رضا قلیخان هدایت

مجمع الفصحا

مظاهر مصفا

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

3033

L. 3033

S. No. 2918

L795

DATE LABEL

799 23/67 22/12/66			

Call No.........

Date.......... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

امیر کبیر تقدیم میکند ...

P L 795

DATE LABEL

799 23/12/66	23/67		

Call No......... Date........... ....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

مجمع الفصحا

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

مجمع الفصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مصفا

پائیز ۱۳۳۶

چاپ پیروز

513

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 155570
Date 7-12-70
54183

فهرست مجلد نخستین کتاب مجمع الفصحا

عنوان	صفحه
یادداشت مصحح	الف
مقدمهٔ طبع اول	یك
مقدمهٔ مؤلف	چهار
ترجمهٔ ناصر الدینشاه	بیست چهار

☆☆☆

عنوان	صفحه
ابو ابراهیم اسماعیل سامانی	۱
سلطان اتسز خوارزمشاه	۲
اتابك سعد بن زنگی	۳
سلطان اویس جلایر	۳
ابو یزید مظفری	٤
ایلدرم بایزیدخان عثمانی	٤
احمدخان گیلانی	٤
سلطان احمد جلایر	۵
سلطان احمد برادر شاه شجاع	٦
اکبرشاه بابری گورکانی هندی	۷
امامقلی خان والی بخارا	۷
امیر ابو اسحاق	۷
القاص میرزای صفوی	۸
انورز ندشیرازی	۹
ابو سعید بهادرخان چنگیزی	۱۰
امیر آغاجی علی بن الیاس	۱۰
افسر قاجار	۱۱
انصاف قاجار	۱۵
آگاه قاجار	۲۲
احمدعلی میرزای قاجار	۲۹
بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتایی	۳۰
بهرام میرزای صفوی الحسینی	۳۰
بابر میرزای گورکانی	۳۰
بیضای قاجار	۳۱
سلطان تکش خان خوارزمشاه	۳۱
تیمورشاه افغان ابدالی	۳۳
جلال الدین ملکشاه سلجوقی	۳۳
جاهی صفوی	۳۳
جدائی افشار	۳٤
جمشیدخان ترکستانی	۳٤
جلال الدین خوارزمشاه	۳٤
جلال الدین میرزای قاجار	۳۵
جهانشاه قاجار	۳۷
حسینی گورکانی	۳۷
سلطان حسن صفوی	۳۷
حشمت قاجار	۳۸
خطائی صفوی الحسینی	۳۸
خاقان صاحبقران قاجار قویونلو	۳۹
خسروی قاجار	٤٤
خاور قاجار	٤۵
دولتشاه قاجار	٤٦
داور قاجار	۵۰
دارای قاجار	۵۰
رضاقلی میرزای افشار	۵۳
رشیدخان جغتایی	۵۳
رضوان قاجار	۵۳
رستم خان شیبانی	۵۵
رحیمی بهارلو ترکمان	۵٦
سلطان سلیمان خان عثمانی	۵٦
سلجوقشاه سلغری	۵٦
سلطان سلغر شاه بن سعدزندگی	۵۷

عنوان	صفحه
سلطانشاه خوارزمی	۵۷
سلطان محمد سلجوقی	۵۷
سهیلی جغتایی	۵۸
سلطان سنجر	۵۸
سام میرزای صفوی	۵۸
سلطان مصطفا میرزا	۵۹
سپهری هندوستانی	۵۹
سلیمانشاه میرزای گورکانی	۵۹
سلطان قاجار	۵۹
ملك شمس الدین کرت	٦٧
شاه شجاع آل مظفر	٦٨
شجاع السلطنه قاجار	۷۰
شوکت قاجار	۷۰
شاپور قاجار	۷۱
شوکت قاجار	۷۱
شهرهٔ قاجار	۷۲
صفوة الدین پادشاه قراختائی	۷۳
سلطان طغرل سلجوقی	۷۳
ملك طاهر چغانی	۷٤
علاء الدین حسین غوری	۷٦
عزالدین کیکاوس سلجوقی	۷۷
عبدالعزیز خان ترکستانی	۷۷
شاه عباس ماضی صفوی	۷۸
عادل صفوی	۷۸
عادلی صفوی	۷۹
شاه عباس بن شاه صفی صفوی	۸۰
عبیداله خان اوزبك ترکستانی	۸۰
عرفان شهرستانی	۸۰
عزت قاجار	۸۱
علاء الملك لاری	۸۱
غازی کرای خان تاتار	۸۱
فخرالدین کرمانی	۸۲
فنائی جغتائی (امیرعلیشیر)	۸۲

عنوان	صفحه
فیروزشاه بهمنی	۸٤
فخری قاجار	۸٤
فرخ قاجار	۹۰
فرهاد میرزای قاجار	۹۵
قطب الدین محمد خوارزمشاه	۱۰٦
قابوس بن وشمگیر دیلمی	۱۰۷
قبائیان	۱۰۸
کاووس جرجانی دیلمی	۱۰۹
کمال الدین کوتاه پای	۱۱۰
سلطان محمود غزنوی	۱۱۲
سلطان محمد بن محمود غزنوی	۱۱۳
محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی	۱۱۳
محمد مؤمن میرزای گورکانی	۱۱۳
امیر محمد صالح جغتائی	۱۱٤
مرتضاقلی خان شاملو	۱۱٤
مسیب خان تکلو	۱۱٤
مظفر حسین میرزای صفوی	۱۱٤
ملك مظفر الدین	۱۱٥
محمود میرزای قاجار	۱۱٥
نصرة الدین شاه کبودجامه	۱۱٦
ناصری قاجار	۱۱۸
نجفقلیخان زنگنه	۱۲٦
وقاری تته ای	۱۲٦
وفائی دکنی	۱۲٦
والی قاجار	۱۲۷
همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی	۱۲۷
هلاکوخان قاجار	۱۲۸
یعقوب ترکمان آق قویونلو	۱۲۸
یوسف عادلشاه دکنی هندی	۱۲۸

فهرست باب دویم از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا در ذکر حالات ومقالات فصحا وبلغاو عموم شعرای پارسی گوی که از زمان بنی

عنوان	صفحه
عباس تا این ایام که سنهٔ ١٢٨٥ می باشد آمده اند	١٣٠
ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی	١٣٠
ابو العباس مروزی	١٣١
ابایزید بسطامی	١٣٣
ابو المثل بخارائی	١٣٤
انصاری هروی	١٣٥
ابو عبداله فرالاوی	١٣٦
ابو شکور بلخی	١٣٨
ابو سلیك گرگانی	١٣٩
ابو المظفر ابراهیم	١٣٩
ابو سعید برغش شیرازی	١٣٩
ابو شعیب هروی	١٣٩
ابو زرجمهر قائنی	١٤٠
اورمزدی	١٤٠
ابو الحسن خرقانی	١٤٠
ابو طاهر خاتونی	١٤١
ابو سعید نیشابوری	١٤٢
ابوذر بوزجانی	١٤٣
ابو عبداله شیرازی	١٤٤
ابو حفص خوزی	١٤٤
امین فارسی	١٤٤
احمد جامی	١٤٤
احمد غزالی طوسی	١٤٥
ابو علی سیناء بلخی	١٤٦
ابو رجاء الغزنوی	١٤٧
ابو الفرج سکزی	١٥٠
ابو الفتح بستی	١٥٠
ابو الفرج رونی	١٥١
ابو سعید جرجابی	١٩٤
ابو المعالی نحاس اصفهانی	١٩٥
ابو المعالی رازی	١٩٧
ابو جعفر واشی لاهوری	١٩٩
ابو العلاء گنجوی	١٩٩

عنوان	صفحه
ابو المؤید بلخی	٢٠١
ابا لیث طبرستانی جرجانی	٢٠٤
ابو زراعهٔ جرجانی	٢٠٥
ابو علی بن حسین مروی	٢٠٦
ابن الرشید غزنوی	٢٠٦
ابو نصر فارابی	٢٠٧
ابو بکر قهستانی	٢٠٧
ابو حنیفهٔ مروزی	٢٠٨
ابو الفاتح هروی	٢١٦
ابی طیب سرخسی	٢١٧
ابو البرکات بیهقی	٢١٧
احمد الکافی	٢١٩
اختیار الدین علی ابی نصر شیبانی	٢٢٢
ارشدی سمرقندی	٢٢٥
ازهری هروی	٢٣٢
استغنائی نیشابوری	٢٣٤
اشهری نیشابوری	٢٣٤
امینی بلخی	٢٣٥
اوحد الدین کرمانی	٢٣٦
احمد بن ابو حامد الکرمانی	٢٤٧
اوحدی مراغه ای مشهور باصفهانی	٢٤٨
افضل الدین نابقی	٢٥٥
افضل الدین کاشانی	٢٥٥
امامی هروی	٢٥٩
اشرفی سمرقندی	٢٦٥
اثیر الدین اخسیکتی	٢٦٩
اثیر الدین اومانی	٢٨٠
اسدی طوسی	٢٨٣
ازرقی هروی	٣٥٣
انوری ابیوردی	٣٨٥
بدیعی سیستانی	٤٣٠
بدر الدین جاجرمی	٤٣٣
بدر الدین کرمانی	٤٣٤
بدیهی سجاوندی	٤٣٤

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
بدرالدین فارسی	٤٣٥	چاووش غوری	٤٦٨
بدرالدین چاچی	٤٣٦	جمال الدین اصفهانی	٤٧٠
بندار رازی	٤٣٩	جمال الدین دکنی	٤٩٧
بشار مرغزی	٤٤٠	جمال الدین قزوینی	٥٠٣
بهاءالدین محمد اوشی فرغانی	٤٤٢	جوهری زرگر بخارائی	٥٠٤
بهاءالدین بغدادی الخوارزمی	٤٤٣	جویباری بخاری	٥٠٧
بهاءالدین مرغینانی	٤٤٧	جبلی غرجستانی	٥٠٨
بهرامی سرخسی	٤٤٨	حسن غزنوی	٥٢٥
بیغوی سلجوقی	٤٥١	حسن دهلوی	٥٦١
بدایعی بلخی	٤٥٦	حسن بن علی شهابی	٥٦٧
تاج الدین سرخسی	٤٦٢	حقوری هروی	٥٧٢
تاج الدین سمرقندی	٤٦٤	حمیدالدین بخارائی	٥٧٣
تاج الدین فارسی	٤٦٤	حمیدی بلخی	٥٧٣
ترک کشی ایلاقی	٤٦٥	حمیدی اختیاری	٥٩٥
تاج الدین بن مسعود بن احمد	٤٦٦		

توضیح :

فهرست نامهای خاص کسان وجایها ورساله‌ها وکتابها وشعرهای مندرج در کتاب وتوضیح‌های لازم وتکمله واستدراک نکته‌های ازقلم افتاده وغلطنامه ، درپایان مجلد آخر خواهد آمد

م ٠ م

یادداشت مصحح

تذکره نویسی در ایران - قدیم‌ترین تذکرهٔ فارسی - چهارمقالهٔ نظامی عروضی - راحة‌الصدور - لباب الالباب - تذکره‌های معروف دیگر - مونس‌الاحرار تذکرة‌الشعرای دولتشاه سمرقندی - مجالس‌النفائس - تحفهٔ سامی - هفت اقلیم - خلاصة‌الاشعار - عرفات‌العاشقین تذکرهٔ میخانه - تذکرهٔ نصرآبادی - ریاض‌الشعرا - خزانهٔ عامره - آتشکدهٔ آذر - سفینهٔ خوشگو - انجمن خاقان - زینت‌المدایح - گنج شایگان - مجمع‌الفصحا - مأخذهای مجمع‌الفصحا - طبع اول مجمع‌الفصحا - ترجمهٔ هدایت - کتابهای دیگر هدایت

کتاب حاضر مجلد نخستین تذکرهٔ معروف مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضاقلیخان هدایتست که از زمان تألیف تا کنون همواره مورد استناد تتبع و تحقیق تذکره نویسان وسخن سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است .

☆☆☆

تذکره نویسی در ایران

در ایران تذکره نویسی ازچندین قرن پیش رایج شده وکسانی در صدد جمع شعر شاعران و نوشتن ترجمهٔ زندگی ایشان بر آمده‌اند واگر این همت بکار نمیرفت امروز ازحال بیشتر بلکه تمامی شاعران گذشته بی خبر بودیم اگرچه بازدر اثر کمی دقت تذکره نویسان و بی اعتنایی آنـان بدقیقه‌های حال و گوشه‌های زندگی شاعران وبزرگان ادب واکتفا بایراد چندکلمهٔ توصیفی وذکر جای تولد وسال مرگ و نقل چندشعر چنانکه باید بدرستی ازحال گذشتگان صاحب ذوق خود آگاهی نداریم ودر آنچه میدانیم نیز تردید واحتمال وحدس و گمان وتخمین بیش ازیقین وتحقیق راه دارد وبرمحققان پوشیده نیست که دربیشتر تذکره‌های فارسی اشتباههای بزرگ تاریخی وادبی ازقبیل نسبت شعر شاعری بشاعردیگر یاانتساب یك پاره شعر بدو یاچند شاعر اشتباه در تعیین زمان زندگی وسنهٔ تولد ومرگ ومولد وغیرآن کم نیست . روش تذکره‌نویسان درنوشتن ترجمهٔ حال وشیوهٔ بیان شاعران نیز بیشتر یکنواخت بنظر میرسد وباندك تأمل آشکارمیشود که بیشترآنان گرفتار تقلید از یکدیگر بوده‌اند وهیچیك شیوهٔ تازه‌ای بکار نبرده است واگر تازگی ودگرگونی درکارآنان باشد بیشتر ازجهت تقسیم‌بندی ظاهری‌ست ودر معنا واصل کار ایشان تازگی وابتکار کمتر دیده شده است چنانکه در ضمن ذکر بعضی از تذکره‌های معروف این تقلید را از نظرخوانند میگذرانیم .

ازجهت تعیین شیوهٔ شاعران دربیان اگر حمل برمبالغه واغراق نشود باید گفت که بتقریب هیچیك از تذکره نویسان قلمی در روشن کردن سبك برنامه ننهاده وازجهت انتقاد نیز قدمی برنداشته است .

نویسندگان کتابهای تذکره برای نشاندادن اهمیت شاعر وسبك وسلیقهٔ او درشعر بکلمه‌بازی ولفظ پردازی پرداخته‌اند واگرچه برای بعضی ازآنان که شعرشناس بوده‌اند وسخن‌درست‌واستواراز نادرست وسست بازمیشناخته‌اند

تحلیل وتجزیهٔ سبك وتحلیل شیوهٔ بیان وبیان جهت‌های امتیاز شعر شاعری از شاعر دیگر میسر بوده است پای‌بندهای ظاهر وصنعت‌سازی وتکلف آنانرا آسوده وانگذاشته است چنانکه امروز اگر بدقت کتابهای تذکره مورد نظر قرار گیرد این مدعا بخوبی اثبات می گردد که سرنوشت تعیین سبك شاعران واهمیت ایشان درشعر دردست تذکره نویسان بستگی بصورت ظاهر نام و کنیه وتخلص ایشان وآمادگی آن کلمه‌ها برای تجنیس‌سازی وایهام وقلب و تصحیف داشته است وشاهد این معنا ترجمهٔ حال بیشتر شاعرانست در تمام تذکره‌ها از لباب الالباب نورالدین یاسدالدین محمدعوفی گرفته تامجمع الفصحای رضاقلیخان‌هدایت وگاهی کار این تکلف بمسخره وخنده ودیوانگی‌وپرداختن دروغهای بزرگ کشیده است .

تقی‌الدین کاشی در کتاب خلاصة‌الاشعار در ترجمهٔ یکی از شاعران که پدرش بکفش‌دوزی اشتغال داشته است برای صنعت قلب وبازی باکلمهٔ کفش صاحب‌ترجمه را « ازاصحاب کشف » شمرده‌است وازین‌قبیل تکلفها که‌موجب اغتشاش درترجمهٔ حال‌شاعران وبیان خلاف واقع وحقیقت‌وسرگردانی‌تحیر محققان آینده است درینگونه کتابها افزون ازهزارست

بعضی از تذکره‌نویسان که همین تقی‌الدین کاشی نیز درشمار آنانست گذشته ازین تکلفها ، خوی زشت جنون‌آمیز دیگری در جعل داستانهای مبالغه آمیز که دلیل دروغ بودن وساختگی ازپیشانی تمام آن حکایتها آشکارست داشته اند و خود را مقید کرده اند که برای هر شاعری معشوقی‌ازهرجا شده دست‌وپا کنند ودامن‌شاعران‌را بیش‌ازواقع انکارناپذیر آن بهرزگی وناپاکی وغلام بارگی باسم ورسم ونام ونشان بیالایند اما برمن پوشیده نیست که بعضی از تذکره نویسان دارای ذوق سلیم برای شناختن شعر خوب وتشخیص سخن‌درست بوده‌اندودلیل این‌مدعا انتخابهای بسیار استادانه وبجای ایشان ازشعر شاعرانست وجای تردیدنیست که اگر میخواستند وبتحلیل سبك وانتقاد شعر ومقایسه همت می گماشتند بخوبی از عهده برمی آمدند وامروزکار سخن‌سنجان بچندین‌درجه آسانتر وراه تحقیق کوفته‌تر وهموارتر میشد وشاید جای انتقاد وبحث ومقایسه وتحلیل سبك‌و تعیین سلیقهٔ‌خاص وامتیازسخن هرشاعررا کتاب تذکره نمی‌دانسته‌اند وآنرا برعهدهٔ کتابهای بدیع ونقد شعر وعروض وقافیه که هریك ازجهتی میتواند شعری‌رامورد انتقاد وتحلیل‌قراردهد وامیگذاشته‌اند وانصاف‌راکه بعضی از بدیع نویسان وعالمان علم‌عروض وقافیه ونقدشعر بخوبی ازعهدهٔ انجام این وظیفه برآمده‌اند وباآنکه زمینهٔ کار مانند امروزه فراهم نبوده است با منتهای‌همت وازروی کمال‌تحقیق وتتبع کتابهایی‌درین‌زمینه پرداخته‌اندشاهد

این معنا کتاب پرارج و گرانبهای المعجم فی معائیر اشعار العجم شمس الدین محمد قیس رازی سخن سنج و محقق نامدار آغاز سدهٔ هفتم هجرتست که باذوقی سلیم و فطرتی استوار بکار نقد شعر پرداخته است . شمس قیس در هر قسمت از کتاب خود بتناسب شعر شاعران را مورد انتقاد درست قرار داده است .

☆☆☆

قدیم ترین تذکرهٔ فارسی

برای ما بدرستی و روشنی آشکار نیست که تذکره ـ نویسی ازچه زمانی در ایران رایج شده است و از ایران پیش از اسلام کتابی که باستقلال در ترجمهٔ حال شاعران و شعر آنان باشد سراغ نداریم و پس از اسلام نیز تا آغاز سدهٔ ششم کتابی درین زمینه که ترجمهٔ شاعران فارسی زبان را بزبان فارسی و باستقلال در برداشته باشد نمی شناسیم اما بزبان عربی کتابهائی در ترجمهٔ مردان بزرگ علم و ادب و شعر فراهم می آمده مانند کتاب یتیمة الدهر ثعالبی که ابوالقاسم علی پسر حسن باخرزی متوفا بسال ٤٦٧ ذیلی بنام دمیة القصر وعصرة اهل العصر بر آن نوشت و بترجمهٔ شاعران حجاز و شام و دیار بکر و آذربایجان و عراق و ری و اصفهان و فارس و کرمان و جرجان و دهستان و استرآباد و قومس و خوارزم و خراسان و بست و سیستان و غزنه اختصاص داد . از ین گذشته در کتابهای تاریخ و ظفر نامه ها گاهی بذکر شاعران برمیخوریم چنانکه تاریخ مسعودی تألیف نویسندهٔ شیرین بیان ابوالفضل بیهقی و تاریخ سیستان که مؤلف یامؤلفان آن برما معلوم نیست حاوی شعر و آگاهیهایی دربارهٔ زندگی بعضی از شاعرانست و امروز مأخذ منحصر شناسایی و اطلاع ما از حال آن شاعران میباشد. شاید بتوان قدیم ترین

چهار مقالهٔ نظامی عروضی

تذکرهٔ شاعران فارسی زبان را که بزبان فارسی تألیف شده مقالت دوم کتاب مجمع النوادر یا چهار مقالهٔ نظامی عروضی نویسنده و شاعر سدهٔ ششم هجرت دانست که نام و نسبت و ترجمهٔ مختصر از حال و شعر بعضی از شاعران گذشته و معاصر نویسنده را دربردارد چهارمقاله در ٥٥٠ هجرت تألیف شده و مقالت دوم آن «در ماهیت شعر و شاعری» ست و در آن بطریق حکایت ذکری از شاعران رفته است و بعضی از شعرهای آنان بتناسب نقل شده است و این کتاب از نظر قدمت و صحت تاریخی و حاوی بودن بشعر و ترجمهٔ بعضی از شاعران معاصر مؤلف و پیش از و امروزه دارای ارزش و اعتبار بسیار است

راحة الصدور

کتاب راحة الصدور و آیة السرور تألیف ابی بکر نجم الدین محمد پسر علی پسر سلیمان فاضل و مورخ معروف سدهٔ ششم هجرت نیز اگرچه از اصل در تاریخ آل سلجوق نگارش یافته ولی بجهت اشتمال بترجمه و شعر بعضی از شاعران در شمار تذکره های

قدیم فارسی قراردارد بخصوص که مؤلف در سبب تألیف کتاب نوشته‌است:
« وسبب تألیف این کتاب آن بود که درشهور سنهٔ ثمانین وخمس‌مائه‌خداوند عالم ، رکن‌الدنیا والدین ، طغرل بن ارسلان را هوای **مجموعه‌ای بود از اشعار** ، خال دعاگوی زین‌الدین می نوشت وجمال نقاش اصفهانی آن را صورت میکرد **صورت هرشاعری می کردند ودر عقبش شعر میآوردند** ومضاحکی چند می نوشتند وآن حکایت را صورت رقم می‌زدند و خداوند عالم مجلس بدان می آراست و بلطف طبع مضاحکی چند ساختی آنرا «غیبی» خواندی وبعضی مسموعات را «جیبی» درآن حال امیرالشعرا وسفیرالکبرا ، شمس‌الدین احمدبن‌منوچهر شصت کله که‌قصیدهٔ تتماج گفته‌است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان رسید در مکتبها میگردید ومیدیدتاکرا طبع شعرست ، مصراعی بمن داد تابرآن وزن دوسه بیت گفتم ، بسمع رضا اصغا فرمود ومرا بدان بستود وحث وتحریض واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی وانوری وسید اشرف وبلفرج رونی وامثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان‌میل کند قدردویست‌بیت از هرجا اختیار کن ویادگیر وبرخواندن شاهنامه مواظبت نمای تاشعر بغایت رسد واز شعرسنایی وعنصری ومعزی ورود کی اجتناب کن هرگز نشنوی و نخوانی که آن‌طبعهای بلندست طبع تو ببندد وازمقصود بازدارد،شمس‌الدین شصت‌کله گفت:من وچند کس‌دیگر این‌وصیت‌را بجاآوردیم ، بمقصودرسیدیم وغایت‌مطلوب بدیدیم ... مؤلف‌این‌مجموع‌محمدبن‌علی بن‌سلیمن‌الراوندی ... خواست که اختیار چندشعر ونثر بکند ودرمجموعی آرد تایادگیرند ، این امنیت درحجاب تعذر میبود ، چه درمدت محنت عراق رنج نفس بغایت‌بود و درددل بی‌نهایت ... کبارملوك منکوب‌بودند وبزرگان‌صدور بانواع‌معذب ومطلوب ... من نیز سردر کنج عزلت کشیدم ... بساط قناعت بگستردم .. علم فقه وشریعت میخواندم .. وبمطالعهٔ لغت وشعرهای عرب وعجم‌مؤانست میجستم .. ازسنهٔ تسعین وخمس‌مائه که واقعهٔ سلطان‌بود تااین‌غایت روزگار میگذاشتم... باخود اندیشیدم که عقلای عالم چون‌درتحصیل علوم قدم نهادند اگرچه مطمح همت ثواب آخرت بود نام دنیا بیشتر باعث ایشان شد ونام نیك مطلوب جهانیانست ... پس بحکم این مقدمات در سنهٔ تسع وتسعین و خمس‌مائه مصنف ومؤلف‌این کتاب محمدبن‌علی بن سلیمن‌الراوندی ، اندیشه کرد که چون خلود ذکر ازتصنیف کتب‌ست من نیز تصنیفی سازم وبقدرقوت خویش کتابی‌پردازم که‌امتداد مدت روزگارآنرا خلق نگرداند ومسودهٔ آن تا قیامت بماند و چون روزگار چنانك عادت اوست نعیب غراب بسمع احباب رساند وکأس مالامال مرگ بچشاند ازمن یادگاری ماند ، وچون

تحصیل علوم در دولت آل سلجوق کرده بودم ومشایخ و استادان دعاگوی راعیان وهواخواهان ایشان بودند ومدارس عراق وخیرات در آفاق ازیشان وبندگان ظاهر شد خواستم که این کتاب بنام سلطانی سلجوقی باشد این مراد درقبضهٔ تعذر می‌بودواین امنیت روی نمی‌نمود تاخداوند عالم‌سلطان قاهر عظیم‌الدهر غیاث‌الدنیا والدین ابوالفتح کیخسرو بن‌قلج ارسلان خلدالله ملکه فتح انطاکیه کرد ... واجب دیدم این کتاب بنام شریف اوساختن واین دفتر ازبهر او پرداختن »

مقدمهٔ کتاب راحة‌الصدور

ص ۵۷ - ۶۳

ازین قسمت مقدمهٔ کتاب راحة‌الصدور که محض اطلاع خواننده از هدف‌تألیف این کتاب نقل‌شد می‌توان‌دانست که فکر نوشتن تذکرهٔ‌شاعران درسدهٔ ششم درذهن نویسندگان وبزرگان زمان بوده است وحتا درصدد تهیهٔ صورت شاعران نیز بوده‌اند واینکار را نیز شروع کرده‌اند اما برما معلوم نیست که این تذکره بپایان رسیده یانه واگر بپایان رسیده امروز موجودست یاازمیان رفته مؤلف راحة‌الصدور نیز کتاب خودرا در دنبالهٔ همین فکر باافزودن فصل‌هایی دیگر برآن تألیف کرده‌است.

سال آغاز بتألیف راحة‌الصدور ۵۹۹ هجرتست وقسمتی ازآن در ذکر شاعران مداح آل سلجوق وشعرهای آنان میباشد.

کتاب راحة‌الصدور را بدلیل اشتمال آن برترجمه وشعر شاعران و هدف مؤلف آن که جمع شعر و ذکر شاعران آل سلجوق بوده است در عداد تذکره‌های قدیم شعرفارسی ذکر کردیم این کتاب‌ازنظر اشتمال‌بشعر شاعران متقدم وترجمهٔ حال آنان و قدمت تاریخی دارای ارزش و اعتبار بسیار ومورد توجه محققان میباشد. ازینها گذشته باید نخستین کتاب‌مستقلی راکه بتفصیل درترجمهٔ حال شاعران ترتیب‌یافته وامروز بعنوان قدیم‌ترین وجامعترین ومعتبرترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان ازقدیمیترین دوره‌های شعرفارسی پس‌از اسلام تاآغاز سدهٔ هفتم شناخته شده است تذکره لباب‌الالباب دانست.

لباب‌الالباب محمدعوفی

تذکرهٔ معروف لباب‌الالباب تألیف نورالدین یا سدیدالدین محمد عوفی‌تذکره نویس ومحقق نامی نیمهٔ دوم سدهٔ ششم وآغاز سدهٔ هفتم هجرتست که کتاب‌خودرا درسال ۶۱۷ ویا۶۱۸ بپایان‌رسانیده‌است .این کتاب‌ترجمهٔ تمام شاعران‌پس‌ازاسلام تازمان مؤلف را دربردارد وازدیر بازمأخذ وسندمعتبر

تذکره نویسان وسخن سنجان و نویسندگان تاریخ ادبی ایران بوده است میتوان گفت که تمام تذکره نویسان مستقیم وغیر مستقیم ازین کتاب استفاده کرده‌اند . ومورد توجه محققان سدهٔ اخیر نیز قرار گرفته ودرخارج ایران بطبع آن همت گماشته شد مرحوم میرزا محمد خان قزوینی یادداشتهایی دربارهٔ مطلبهای کتاب نوشت و ببعضی از لغزشهای مؤلف اشاره کرد و دانشمند گرانقدر معاصر آقای سعید نفیسی بطبع مجدد باراهنمائیها وتوضیح های مفصل ومفید همت گماشت وما درتصحیح مجمع الفصحا ازین کتاب در موردهای متعدد استفاده کرده‌ایم . کتاب لباب الالباب ازجهت اشتمال بترجمهٔ حال وشعر شاعران متقدم ومعاصر مؤلف که بیشتر آنان بااو رابطهٔ دوستی و آشنایی داشته‌اند ، درنزد اهل ادب وتحقیق دارای ارزش ومقدار بسیارست وقدیم‌ترین تذکره‌ایست که باستقلال درترجمهٔ حال ونقل شعر شاعران فارسی زبان دردست داریم .

تذکره‌های معروف دیگر

بعد از تألیف کتاب لباب الالباب تذکره نویسی و فراهم آوردن مجموعه‌هایی ازشعر شاعران گذشته و معاصر مرسوم گردید وبسیاری ازاهل فضل و شعر و ادب بتنظیم وترتیب تذکره‌ها وجنگ‌ها وسفینه‌ها همت گماشتند و گنجینه های گرانبهایی فراهم آوردند. نویسندگان وفراهم کنندگان این کتابها اگرچه مرتکب اشتباههای بسیار وایجاد دشواریهای بیشمار درتاریخ وادب وشعر گردیده‌اند امانباید ازاقرار بفایدهٔ کار وارزش واعتبار بسیاری ازتحقیق‌ها وتتبع‌های آنان وفراهم کردن زمینه برای کارهای اصیل و ارجدار آیندگان دریغ کرد رضاقلیخان درمقدمه‌ایکه ازنظر خواننده خواهد گذشت فهرست وار صورتی ازتذکره‌های فارسی‌را که بعضی ازآنها درتدوین مجمع الفصحا مورد استفادهٔ اوقرار گرفته‌است ذکر کرد ومامحض مزید فایده ببعضی از تذکره‌های معروف فارسی بترتیب زمان تألیف بامختصر شرحی اشاره می کنیم .

مونس الاحرار

اگرچه کتاب مونس الاحرار بقصد تألیف تذکرهٔ تألیف نشده اما ازجهت اشتمال آن برنام و شعر دویست‌تن ازشاعران متقدم قابل توجه تذکره نویسان قرار گرفته ومرحوم رضاقلیخان نیزآنرا درشمار تذکره‌های معروف آورده است ودرتهیهٔ مجمع‌الفصحا ازآن استفاده کرده است . مونس الاحرار در سال ۷۴۱ بوسیلهٔ محمد پسر بدر جاجرمی (شاعر معروف سدهٔ هفتم هجرت) درسی باب «در انواع مختلفهٔ شعرخواه ازحیث موضوع وخواه ازحیث لفظ وخواه ازهردو حیث معاً ، ازقبیل توحید و نعت وحکمت و موعظه و وصفیات و تشبیهات و

مطایبات ومراثی وغیرها واز قبیل قصاید وغزلیات وترجیعات و مقطعات و رباعیات وفردیات وتجنیسات وتوشیحات ومسمطات وغیرها ولی بطوراجمال میتوان گفت که جزء اعظم کتاب عبارتست از قصاید بعد از آن غزلیات، و سپس برتیب ذکری رباعیات ومقطعات وفردیات»(۱) مونس الاحرار از نظر قدمت تاریخی ودر برداشتن شعر شاعران متقدم ازقبیل عنصری، فرخی، منوچهری، ازرقی، ابوالفرج رونی، قطران تبریزی، ناصر خسرو، امیرمعزی، انوری، مختاری، لامعی، سنایی، سید حسن، عبدالواسع، خاقانی، ادیب صابر، خیام، مجیرالدین، سوزنی، ظهیر، جمال الدین عبدالرزاق وکمال الدین اسماعیل - مورد التفات وتوجه محققان و تذکره نویسان قرار گرفته ودارای ارزش واعتبار بسیارست همچنین در تحصیح دیوان این استادان نیز بکار می آید.

تذکرة الشعراء دولتشاه

یکی ازتذکره‌های معروف دیگر که همواره مورد توجه بوده است کتاب تذکرة الشعر است تألیف امیردولتشاه پسر علاءالدوله بختیشاه غازی سمرقندی محتوی ترجمهٔ زندگی و شرح حال وشعر شاعران وخلاصه‌ای از تاریخ پادشاهان این تذکره مشتملست برمقدمه وهفت طبقه وخاتمه ومولف در آغاز کتاب دربارهٔ تقسیم بندی آن چنین مینویسد:

«این کتاب را برطریق طبقات الافلاك برهفت طبقه قسمت نمودیم که در هرطبقه ذکر بیست فاضل تخمیناً مسطور باشد و مقدمه و خاتمه براین طقبات افزودیم که مقدمه تذکرهٔ شعراء عرب باشد با بعضی فوایدوخاتمه» این کتاب درپایان سدهٔ نهم هجرت در ۸۹۲ که بعضی ۸۹۶ خوانده‌اند تألیف شده است. نکته‌ایکه ذکر آن لازم بنظر میرسد اینست که اشتباه و خلط ولغزش درین تذکره بسیارست و محققان بصیر بااحتیاط تمام این مأخذ را مورد استناد و استفاده قرار داده‌اند و بعلت کثرت اشتباه وغلط ازاعتمادو اعتبار ساقط گردیده است.

مجالس النفایس

یکی دیگر ازتذکره‌ها که شامل ترجمهٔ حال وشعر شاعران فارسی زبانست کتاب مجالس النفایس ست که بقلم میر نظام الدین علیشیر متخلص بنوایی بترکی جغتایی در ترجمهٔ شاعران سدهٔ نهم هجرت درسال ۸۹۶ تألیف شده است. امیر علیشیر از بزرگان وادیبان وشاعران وادب پروران نامدار سدهٔ نهم هجرتست که در ادب فارسی وترکی دارای مقامی ارجمندست واورا پدرادب ترك خوانده‌اند تذکرهٔ

---

(۱) بیست مقالهٔ قزوینی ج۲ص۱۹۰

مجالس النفایس امیرعلیشیر شامل ترجمهٔ شاعران معاصر مؤلفست مقدمه‌ای بزبان ترکی بر کتاب خود نگاشت ودر آن از بهارستان و مؤلف آن یعنی استاد و مرشد خود ملاعبدالرحمان جامی شاعر بزرگ وعارف نامدار سده نهم یاد کرد و کتاب خود درا بترتیب بهارستان او که هشت روضه است بهشت مجلس تقسیم کرد همچنین از تذکرة الشعرا و مؤلف آن امیر دولتشاه بنیکی نام برد اگرچه درتذکرهٔ مجالس النفایس درترجمهٔ شاعران بذکر نام وجای تولد وسال مرگ و نقل یك مطلع و یك بیت اکتفا شده است از آنجهت که شامل اطلاعهایی دربارهٔ شاعران همزمان مؤلف آنست دارای اهمیت بسیارست و بهمین جهت مورد توجه ادیبان و بعضی محققان قرار گرفته و چندبار بزبان فارسی گردانیده شده است . یکبار بوسیلهٔ شخصی بنام فخری هراتی. اودرسال ۹۲۸ این کتابرا بفارسی گردانیده و نام آنرا لطایف نامه نهاده است. فخری در آخر کتاب مجلسی افزوده ودر آن فهرستی از ۱۸۹ تن شاعر که مورد نظر مولف اصلی کتاب یعنی امیرعلیشیر قرار نگرفته ترتیب داده است .

درسال ۹۲۷ شخص دیگری بنام محمد پسر مبارك قزوینی معروف بحکیم شاه بترجمهٔ مجالس النفایس همت گماشت ودرسال ۹۲۹ آنرا بپایان رسانید . این مترجم فصل‌های کتاب را در هشت «بهشت» ترتیب داد و فصل هشتم اصل کتاب را مختصر کرد و بفصل هفتم افزود وبجای آن فصل دیگر بعنوان بهشت هشتم بدان پیوست و آنرا بدوروضه بخش کرد. روضهٔ اول در ذکر شاعران ماضی قبل از زمان سلطان سلیم خان وروضهٔ دوم در ذکر سلطان سلیم خان و شاعران دربار او ودر روضهٔ اول بیشتر از بهارستان جامی اقتباس کرده است اما روضهٔ دوم بجهت اشتمال بترجمهٔ شاعران معاصر مترجم قابل توجه و اهمیت ست . از کتاب مجالس النفایس ترجمهٔ دیگری بوسیله شخصی بنام شاه علی پسر عبدالعلی صورت گرفته (برای اطلاع نگاه کنید بمقدمهٔ کتاب مجالس النفایس بقلم آقای علی اصغر حکمت) کتاب مجالس النفایس نیز مورد استفاده ومآخذ وسند معتبریست برای تحقیق در حال شاعران سدهٔ نهم هجرت پس

تحفهٔ سامی

از این تذکره باید تحفهٔ سامی تألیف سام میرزا فرزند شاه اسماعیل صفوی را نام برد. سام میرزا در روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ۹۲۳ هجرت بدنیا آمد ودرسال ۹۸۳ بامر شاه اسماعیل دوم شهید گردید. این شاهزاده درضمن زندگی پر آشوب و آشفته و پرحادثهٔ خود بشعر وادب توجه ورغبت نشان داده است و کتاب تذکرهٔ موسوم بتحفهٔ سامی را ازخود بیادگار گذاشته است . این تذکره حاوی ترجمه وشعر شاعران

آغاز دوران صفویانست و بعلت اشتمال بشرح حال وشعر نزدیك ۷۰۰ تن از شاعران گمنام که درجای دیگر کمتر میتوان اطلاعی از آنان بدست آورد، مورد توجه ودارای اهمیتست. تذکره نویسان پس ازو ازین کتاب استفاده کرده اند مرحوم رضاقلیخان نیز بدان توجه داشت ودرمقدمهٔ کتاب درضمن تذکره‌های معروف ازآن نام برده‌است تألیف این تذکره درسال ۹۵۷ پایان یافته‌است.

هفت اقلیم تذکرهٔ دیگریکه مورد نظر وتوجه محققان و تذکره نویسان قرار گرفته است کتابیست بنام «هفت اقلیم» تألیف امین احمد رازی پسرخواجه میرزا احمد که درسال ۹۳۰ از جانب شاه طهماسب بکلانتری ری منصوب بوده‌است.

امین احمد درمقدمهٔ کتاب درسبب ومدت وتاریخ تألیف وتسمیهٔ کتاب خود چنین نوشت:

« چنین گوید محرر این مقالت و محرر این کلمات امین احمد رازی اصلح‌الله احواله که این کمینهٔ بی بضاعت همیشهٔ اوقات را در تحقیق احوال ابرار واخبار اخیارمصروف میداشت واز بحارفوائد واشعهٔ انوارعواید ایشان اعتراف واقتباس می نمود ، تاآخر بنابروفور خواهش خود واشارهٔ بعضی از دوستان خاطر بدان قرار گرفت که تذکره ای جمع سازد از نظم ونثر تازبان حال راکاری وایام مستقبل را یادگاری باشد و بعداز شش سال که لیل ونهار بدان مواظبت نموده شد کتابی بحصول پیوست مملواز اشعار و اخبار وحکایات و آثار که هرصفحه‌اش گلزاریست روح افزا که دماغ اهل خبرت را معطر میداردوهرورقش چمنی‌ست خرم‌وزیبا که دیدهٔ ارباب بصیرت را منور میسازد :

بدانی چونیکو درو بنگری | که‌جان کنده‌ام‌تاتوجان‌پروری

اگرچه نظارگیان ازگل ورياحين آن بوستان وباغ جان را معطرو مورد میگردانند اما از لذت نقل آن ثمرات هنی بنا برافزونی عبارت و زیادتی کتابت بی‌منفعت و محروم میمانند لاجرم بخاطر رسید که ازهرخرمن آن دانه‌ای و ازهر کیلش پیمانه‌ای جمع ساخته کتابی علیحده تصنیف نماید تاهمه کس را ازنقل ومطالعهٔ‌آن حظی وافر ونفعی متکاثر باشد ... ازعارف باری خواجه عبدالله انصاری نقلست که ازهر پیری سخنی یاد گیرید و اگر بتوانید نام ایشان را یاد دارید که‌بآن بهرهٔ تمام خواهید یافت...

قطعه

درین کتاب نظر کن بچشم عبرت بین | که رشك لعبت مانی وصورت چین ست
کتاب نیست غلط میکنم که دریائیست | که‌دست عقل‌زاطراف او گهرچین ست

زپای تاسراو یك بیك تأمل کن / ببین چگونه همه نغزوخوب آئین ست
زبسکه عنبر ومشکست توده بر توده / دماغ دانش و اندیشه عنبر آگین ست
مفرحیست زبهر روان غمزدگان / که مدح وهزلش معجون تلخ وشیرین ست
مگیر خرده که مدح وهجای او بهم ست / که در کتاب خدا آفرین و نفرین ست
دقیقه‌های معانیش در لباس حروف / چو در سیاهی شب روشنی پروین ست
زگونه گونه سخنهای تروتازهٔ او / بدست فضل وهنر دستهٔ ریاحین ست
سفینه‌ها همه دربحر دیده اند بسی / سفینه‌ای که درو بحرها بوداین ست

چون ماحصل این تذکره ذکر هفت اقلیم ست هر آینه این نسخه را موسوم به‌هفت‌اقلیم گردانید تااسمی بامسمی باشد وتاریخش این ربـاعی که زادهٔ بکرفکرست معلوم ومفهوم میشود .

رباعی

این نسخه که‌هست‌همچوفردوس نکو / تامو نشوی درو نه بشکافی مو
گراز توکسی سوال تاریخ کند / «تصنیف امین احمد رازی(۱)» گو

دیگراز تذکره های قابل ذکرفارسی تذکرهٔ معروف بخلاصة الاشعار

خلاصة الاشعار و زبدة الافکار

وزبدة الافکار تألیف تقی الدین محمد پسر شرف الدین علی حسینی کاشانی است که درزمان‌شاهی شاه عباس اول گردآمده است .

نسخهٔ خطی قسمتی ازین تذکره در۶۱٤ صفحه در کتابخانهٔ مجلس شورا ضبطست تقسیم آن‌چنانکه ابن یوسف مولف فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس نوشته چنین‌ست :

۱- شاعران کاشان ۲- شاعران اصفهان ۳- شاعران قم ٤-شاعران ساوه ٥- شاعران قزوینی که درزمان شاه‌طهماسب بوده‌اند

٦- شاعران گیلان ۷- شاعران تبریز وآذربایجان- چنانکه ازمقدمهٔ این کتاب برمی آید مولف آنرا بدوزاده اصل و هراصل را بدوفصل تقسیم کرده است فصل اول درترجمهٔ شاعران معاصر مولف و فصل دوم شاعرانی که مولف آنان را ندیده است . تقی الدین کاشانی نیزمـانند دیگران اسیر تکلف وتصنع ولفظ پردازی بوده‌است .

اماتذکرهٔ او ازجهت اشتمال بمقدار قابل توجهی ازشعرشاعرانیکه‌از حال بعضی ازآنان درجای دیگر اطلاعی نمیتوان یافت حائز اهمیت وارزش واعتبارست .

تذکرهٔ معتبر ومورد توجه ویگریکه مورد استفاده واستنـاد تذکره

(۱) برابر باسال ۱۰۰۲

عرفات العاشقین نویسان از جمله مرحوم رضاقلیخان هدایت قرار گرفته است «عرفات العاشقین» ست تألیف تقی الدین محمد پسر معین الدین محمد پسر سعدالدین محمداوحدی حسینی بلیانی سپاهانی تقی الدین اصلش از بلیان فارس ست وتولدش در شهر سپاهان درسال ۹۷۳ (= از وجودم تقی بفعل آمد) اتفاق افتاده است . او بگفتهٔ خود در اول رجب ۱۰۱۵ بهندوستان رفت بعداز یکسال سفری بگجرات کرد وسه سال در آنجا ماند در ۱۰۲۲ قسمتی از کتاب خودرا تمام کرده بود و هنگام نوشتن شرح حال خود درردیف حرف ت که مصادف با تاریخ بالاست بگفتهٔ خود ۴۹ سال داشته است او در مقدمهٔ عرفات العاشقین در بارهٔ تقسیم کتاب ونام آن چنین نوشته است:

«بدانکه عرفات کعبهٔ این کتاب مبنی بر بیست وهشت عرصه است بازای حروف مفردهٔ تهجی بروش ابتث بجهت ظهور ترکیب و ترتیب اسامی شعرا ودر عرصهٔ هرحرف اوسه عرفه مرتب گشته بجهت ظهور جلوهٔ انفرادهریك ازمتقدمین ومتوسطین ومتأخرین پس دوحروف اولین ازاسامی شعراملحوظ گشته آنرا بترتیب حروف متوالی بعرصهٔ رقم درآوردم»

(مقدمهٔ عرفات العاشقین نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ ملك)

گویا از کتاب عرفات بیش ازدو نسخهٔ خطی در دنیا موجود نباشد که یکی از آنها در تملك مرحوم رضاقلیخان ومورد استفادهٔ او در تنظیم مجمع‌الفصحا بوده وامروز متعلق بکتابخانهٔ ملکست ودرحال حاضر فاضل معاصر آقای احمد سهیلی خوانساری بمقابلهٔ آن با نسخهٔ عکسی ازروی نسخهٔ خطی یکی از کتابخانه‌های هندوستان مشغولست و امید میرود که بزودی برای طبع و انتشار آماده گردد تذکرهٔ عرفات مأخذ وسند ومورد استفادهٔ بیشتر تذکره نویسان متأخرقرار گرفته است ودارای ارزش واعتبارومورد اعتماد محققان ونویسندگان تاریخ شاعران میباشد .

دیگر تذکرهٔ معروف بمیخانه تالیف حسین پسر لطف‌الله تهرانی ست

تذکرهٔ میخانه که درسال هزار وچهل هجرت بتألیف آن همت گماشته ودر جای خود قابل توجه وحائز اهمیت ست ومرحوم رضاقلیخان درمقدمهٔ مجمع الفصحا ازآن نام برده است

ودیگر تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی ست او در

تذکرهٔ نصرآبادی سال ۱۰۲۷ هجرت تولد یافته ودر سن پنجاه و شش سالگی بتألیف تذکره آغاز کرده (۱۰۸۳) وترجمه وشعر نزدیك هزار تن ازشاعران دورهٔ صفویان راگرد آورده است وآن مشتملست بریك مقدمه در ذکر شاهان و شاهزادگان و پنج صف .

صف اول درذ کر امیران وملازمان شاه‌مشتمل برسه فرقه

صف دوم «درذکر سادات و نجبا وسایر جماعت»

صف سوم درذکر عالمان وفاضلان مشتمل برسه‌فرقه

صف چهارم درذکرشاعران مشتمل برسه فرقه

فرقهٔ اول شاعران عراق وخراسان

فرقهٔ دوم شاعران ماوراءالنهر

فرقهٔ سوم شاعران هندوستان

صف پنجم درذکرخویشان مولف‌وخود مولف ـ وخاتمهٔ کتاب‌مشتملست بردو دفعه .

دفعهٔ اول درذکرتاریخ ولغز ومعماهایی که گویندهٔ آن مشخص‌ست‌شامل سه‌حرف .

حرف اول تاریخ ، حرف دوم لغز ، حرف سوم معما

دفعهٔ دوم ـ درذکر تاریخ ولغز ومعماهایی که گویندهٔ آن‌ها مشخص‌نیست شامل سه‌حرف .

حرف اول تاریخ ، حرف دوم لغز ، حرف سوم معما

میرزا طاهر سبب تألیف کتاب وتاریخ شروع بکتاب را چنین نوشته است . «غرض از تسوید این اوراق اینکه سخن سنجان مثل محمد عوفی مولف جامع‌الحکایات بتسوید تذکرهٔ موسوم به لب‌الالباب پرداخته مشتمل براشعار سلاطین وشعرای متقدمین ومرحوم امیرعلیشیر در مجالس النفایس و نواب شاهزاده سام میرزا در تذکرهٔ سامی ودولتشاه سمرقندی درتذکرة الشعراوملامحمد صوفی‌درتذکرهٔ موسوم‌بمیخانه وبتخانه آنچه لازم‌سنجیدگی وحقوق برگزیدگیست درتحقیق حالات اهل‌نظم بظهور رسانیده‌اند و بعد ازیشان میرزا تقی‌کاشی بنگارش تذکره پرداخته والحق داد سعی داده که بر آن‌مزیدی‌متصور نیست درتاریخ مشهورسنهٔ ۱۰۸۳ ، دارونوش بزم‌نامرادی محمد طاهر نصرآبادی را بشوق تشبه بآن طبقهٔ علیه بااینکه خزان تشویش بیش ازپیش نهال حالم را بی‌برگ و نوا ساخته و روضهٔ مرادم را صرصر بی‌تمیزی ومعامله ناشناسی ابنای دهر از پای انداخته .... بخاطر رسید که مختصری ازاشعارمعاصرین خود که بعضی صاحب دیوان وجمعی گاهی متوجه ترتیب نظمی‌شده‌اند پردازد وبعضی ازاعزه فرمودند که درین مدت از معما ولغز انتخابی نشده اگر ازمعما وتاریخ ولغزمتقدمین‌ومتأخرین انتخابی‌شده داخل شود وتألیف را حسنی دیگر بهم رسد ... التماس آنست که چون بعد از تفحص دیوان بعضی بنظرنرسیده وبرخی دیوان ندارند واشعارایشان از

مجموعه ها نوشته شده اگر اختلاف یا سهوی شد قلم عفو و اغماض برآن کشیده دارند.

مصراع

«غرض نقشی ست کز ما باز ماند»

ریاض الشعرا تذکرهٔ دیگر کتاب ریاض الشعرا است تألیف علیقلی خان، واله داغستانی واله تذکرهٔ خودرا بترتیب حرفهای هجا مرتب کرد و برای هرحرف روضه‌یی ترتیب داد وتمام کتاب را ریاض‌ـ الشعرا نامید درین ترتیب حرف اول تخلص شاعران را رعایت کرد و اگر تخلص معلوم نبود رعایت اسم واگر اسم هم معلوم نبود رعایت کنیت و لقب کرد ومقدمه‌ای بر آن نگاشت وشرح حال خودرا درپایان کتاب بتفصیل نوشت تولد اودرصفر ۱۱۲۳ هجرت درسپاهان واقع شد در ۱۱۲۶ همراه پدرخود محمد علیخان بایروان رفت . پدرش در ۱۱۲۸ در نخجوان در گذشت واله همراه خاندان بی‌سرپرست خود بسپاهان بازگشت در آغاز کودکی وجوانی گرفتار مصیبتهای بسیار شد که شرح جانگداز آن را در خاتمهٔ ریاض الشعرا بتفصیل نوشته است اتمام کتاب تذکرهٔ او درسال ۱۱۶۱ صورت گرفته است.

(این تذکره چون طرب فزای دل شد

تاریخش را دل از خرد سایل شد

گفتا ز ریاض الشعرا رفت خزان

دروی چو بهار سرزده داخل شد)

واله بادعای خود معتقد بوده که شعر بدانتخاب نکند وشعر شاعران هندی را نمی‌پسندیده و درانتخاب شعر بقصیده وقطعه وغزل ورباعی اکتفا کرده چنانکه خود گفته است.

«... آنچه درخاطر مانده بود یادر تذکره‌ها وسفینه‌ها بنظر در آمده درمقام حاجت اختصار نمود و نیز جمعی که اشعار خوب ازیشان بنظر نرسید بجهت اختصار کتاب ترك ایشان کرد و درذکر معاصرین خصوص شعرای هندوستان بقلیل اکتفا نمود چه اکثر افکار این جماعت مزخرف ولاطایل است وغرض را قم حروف در تسوید این اوراق اینست که بقدر مقدور اشعار بلند و افکار ارجمند فراهم آید نه اینکه جمعی کثیر از موزونان را ذکر نماید و ازجنس شعر درین تذکره بانتخاب مثنویات مشهور نگروید چه اگر از شاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی و امیر خسرو وسبعهٔ مولوی جامی و مثنوی حضرت مولوی معنوی قدس سره وغیرذالك انتخابی میکرد قریب بیست هزار بیت

برین تذکره میافزود » وهمچنین درمقدمهٔ کتاب ادعا کرده است که« ... در هنگام تحریر این اوراق قریب هفتاددیوان از شعرای فصیح البیان وتذکره های خلف وسلف وجلد تاریخ و کتب دیگر مثل نفحات وامثال آن ومجالس - العشاق وغیره در نظر راقم حروف بود »

وگذشته از این‌ها که نام برده است اگر در متن کتاب دقت شود در ترجمهٔ شاعران وانتخاب شعر از کتاب عرفات العاشقین تقی الدین اقتباس بسیار کرده است اما گاهی این کتاب‌را مورد انتقاد قرار می‌دهد ومولف اورا بنسیان وکم مایگی و اشتباه متهم میکند چنانکه در ترجمهٔ حکیم سنائی در بارهٔ یکی از رباعی‌های‌او چنین‌می نویسد :

« این‌رباعی‌را میرزا صائب باسم حکیم سنائی نقل کرده‌و تقی اوحدی بنام‌شیخ ابو سعیدابوالخیر در تذکرهٔ‌خودضبط نموده:

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
ازوصل تو هجرخیزد از کین توذل
پر مشعله و میان تهی همچو دهل
ای یکشبه‌همچوشمع یکروز[ه]چو گل

مصراع ثانی‌راتقی اوحدی چنین نوشته :

ازمهر تو کین خیزد وزعز تو ذل

و این بسیاق باقی مصراع اقربست راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست‌چه‌میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده‌چنانکه بعض رباعیات شیخ ابوسعید وبابا افضل کاشی‌را بنام شیخ بایزیدقدس‌سره نقل کرده وحال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین وارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده اند که شیخ بایزید شعر می‌فرموده تقی اوحدی را نسیان بسیاری نیز بوده چنانکه گاه هست که یك شعر را بنام‌سه کس وچهار کس نقل کرده است سوای آنچه برخودوی‌مشتبه بوده‌است » (نقل‌از نسخهٔ‌خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانهٔ‌ملك)

خزانهٔ عامره کتاب خزانهٔ عامره تألیف میرغلامعلی آزادپسرسید محمد نوح حسینی واسطی بلگرامی نیز در شمار تذکره های فارسیست . میر غلامعلی از مؤلفان و فاضلان هند در سدهٔ دوازدهم هجرتست که در ۲۵ صفر ۱۱۱٦ متولد شدو در ۲۱ ذی قعده ۱۲۰۰ در گذشت او بتصریح خودبرای‌تهیه وتنظیم تذکرهٔ خزانهٔ عامره‌از کتاب لباب‌الالباب‌محمد عوفی استفاده کرده و نسخهٔ‌ناقصی‌از آن «از نصف ترجمهٔ رودکی تا اخیر ترجمهٔ نظامی گنجوی » در دست داشته است(۱)

(۱) مقدمهٔ لباب الالباب مصحح نفیسی

آتشكدهٔ آذر دیگر از تذکره‌های معروف تذکرهٔ معروف به آتشکده است تألیف لطفعلی بیك پسر آقاخان متخلص بآذر از طایفهٔ بیگدلی متولد بسال ۱۱۳٤ هجرت. آذر از شاعران وادیبان سدهٔ دوازدهم هجرت واز کسانیست که طرفدار بازگشت بسبك شعرخراسانی بود بهمین جهت در تذکرهٔ خود هرجا نامی از شاعران سدهٔ نهم ببعد بخصوص آنها که بشیوهٔ معروف بهندی شعرسروده‌اند میرسدزبان بنکوهش می گشاید بذوق وفطرت سلیم وشعر شناسی آذر از انتخاب‌های بسیارزیبای اومیتوان پی برد آذر کتاب خود را آتشکده نام نهاد وآنرا بدو مجمره ویکشعله‌و سه اخگر و چند شراره وفروغ و پرتو وخاتمه منقسم ومرتب کرده‌است درحال حاضر دوست فاضل آقای حسن سادات ناصری بتصیح وطبع آن اشتغال‌دارد وماخواننده را بانتشار آن نوید می‌دهیم امیدست که آقای سادات ناصری در تصحیح آن وتوضیح نکته های لازم و معرفی کتاب ومؤلف آن دقیقه ای فرونگذارد و خدمتی شایسته انجام‌دهد.

سفینهٔ خوشگو دیگر تذکره ایست معروف بسفینهٔ خوشگو. گرد آورنده‌و نویسندهٔ این کتاب شاعری بوده که‌ازحال او اطلاعی درست در دست نداریم.

همینقدرمی‌دانیم که او شاگردمیرزا محمد افضل سرخوش بودوتخلص خوشگو را استاد برای او انتخاب کرده است این سفینه در زمان شاهی محمد شاه هندی در جهان آباد دهلی تالیف شده ودراصل چهاردفتر بوده ولی‌سه‌دفتر آن در دست نیست.

نسخهٔ خطی دفتر دوم این سفینه در کتابخانهٔ‌مجلس‌شورامحفوظست این‌دفترشعر ۷۷۰ تن‌از شاعران متقدم ومتأخر رادربردارد (فهرست ابن یوسف) و ۲٤۳ برگست «دری» شاعر در دیباچهٔ این دفتر چنین نگاشته است:

«درماه محرم الحرام ۱۲۲۸ سیلی عظیم درشوشتر آمد وتماشائیان که بپای قلعهٔ سلاسل‌ایستاده بودندسیاهی بر روی آب دیدند همینکه نزدیك شد ملاحظه کردند مقداری اثاث‌البیت و بالای آنها کتابی مانند سفینه‌می آید. یکی از حاضرین دست دراز کرده کتاب را کشید وبقیه را نیزسیل کشیداین کتاب آب آورد بقیهٔ‌همین‌سفینهٔ‌خوشگو بود»

انجمن خاقان دیگر تذکرهٔ انجمن‌خاقان‌تألیف محمدفاضل‌متخلص براوی بایندری شاعر وادیب‌معاصرومداح‌فتحعلیشاه

قاجار تذکرهٔ انجمن خاقان شامل چهار بخش‌ست .

بخش اول شعرهای فتحعلیشاه . بخش دوم در ترجمهٔ شاهزادگان و بعضی از بزرگان سلسلهٔ قاجار . بخش سوم در ترجمهٔ حال شرف یافتگان دربار . بخش چهارم در ترجمه وشعر مؤلف. تألیف این کتاب درسال ۱۲۳٤ پایان یافته است رضاقلیخان درترجمهٔ بعضی ازشاهزادگان وشعرآنان ازین سفینه استفاده کرده وازآن درمقدمهٔ کتاب نام می برد . دیگراز تذکره‌های

زینت المدایح

متأخر کتاب زینت المدایح ست در ترجمهٔ حال شاعران آغازه دورهٔ شاهی فتحعلیشاه قاجارتألیف میرزا صادق مروی وقایع نگار متخلص به هما . این تذکره مشتمل‌ست برچند پیرایه و زیور وآرایش مخصوص شاعرانی که برای فتحعلیشاه مدیحه ساخته اند مانند: صبا ، میرزا رضی تبریزی ، سحاب ، مفتون ، نشاط بزمی ، شرر ، صباحی ، مایل ، مجمر . نسخهٔ خطی این تذکره در ۲۲٦ برگ در کتابخانهٔ مجلس شورا ضبطست و مرحوم رضا قلیجان هدایت در مقدمهٔ کتاب مجمع‌الفصحا ازآن نام برده است وددرترجمهٔ حال شاعران‌مداح فتحعلیشاه ازآن استفاده کرده است.

گنج شایگان

تذکرهٔ دیگر که‌دردوره‌های اخیر تألیف‌شده« گنج شایگان»ست که در ۱۲۷۲(= آگنده شد بدرج گهر گنج شایگان) بامرمیرزا آقاخان صدراعظم وتصویب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه تألیف شداین تذکره مشتمل‌ست بردودرج ویک‌سلسله درج نخستین در ترجمه و شعر شاهزادگان درج دوم در شرح حسب و نسب صدراعظم و فضل و ادب شاعران بزرگوار و شمه‌ای از حال و قول مؤلف (فهرست ابن یوسف) نسخهٔ خطی این کتاب نیز درکتابخانهٔ مجلس شورا در۳۵۵ صفحه ضبطست . غیرازآنچه نام بردیم تذکره‌ها وجنگ‌ها وسفینه‌های دیگری که شمار آنها بیش ازینهاست در ترجمهٔ حال و شعر شاعران فارسی زبان تألیف‌شده است که بقسمتی‌ازآنها مرحوم رضاقلیخان در مقدمهٔ مجمع‌الفصحا اشاره کرده است ونیز تذکره‌ها و مجموعه‌هایی درهندوستان دربارهٔ شاعران فارسی‌زبان تألیف شدکه ذکر تمام‌آنها ازحوصلهٔ این‌مقدمه افزونست واز طرفی دسترسی بتمام آنها برای نگارنده میسر نیست .

بحث دربارهٔ تذکره نویسی و تذکره‌های فارسی بسیار قابل توجه و اهمیتست و جای آن دارد که موضوع رسالهٔ دکتری(!) یکی از دانشجویان دورهٔدکتری(!) دانشکده‌ادبی(!) تهران‌قرارگیردومادرین جا بهمین‌مختصر اکتفا میکنیم و این مقدمه را بسخنی چند دربارهٔ مجمع‌الفصحا و مأخذهای

آن ویادی ازمولف ومحقق آن مرحوم رضاقلیخان هدایت بپایان می بریم

مجمع الفصحا

کتاب مجمع الفصحا را میتوان آخرین وجامعترین تذکرهٔ شاعران فارسی زبان دانست این تذکره‌از زمان تألیف تاکنون همواره مأخذ وسند معتبرمحققان ونویسندگان تاریخ شعر و ادب‌وسخن سنجان وفراهم آورندگان جنگ‌ها وسفینه‌ها وگلچین‌ها قرارگرفته است اگرچه مرحوم رضاقلیخان بعلت وسعت کاری که باتمام آن همت گماشته است مرتکب بعضی انحرافها ولغزشها و اشتباهها شده است اما برای همیشه ارزش واعتبار وشهرت نام خودرا همراه نام مجمع الفصحا در جهان شعر وادب فارسی و درنظر محققان و دوستاران تاریخ ادب ایرانی تضمین کرده‌است رضاقلیخان چنانکه در مقدمهٔ کتاب یاد آور شده از زمان ابوالعباس مروزی تا سال ۱۲۸٤ هجرت ترجمهٔ شاعران و شعر آنان را ترتیب و تنظیم و تدوین کرده است و آنرا بچهار باب در دوجلد بایك مقدمه دربارهٔ شعر و شاعری و سبب تألیف و مدح ناصرالدین شاه و ترجمه وشعراو تقسیم کرد ودر پایان کتاب چندین صفحه بترجمهٔ حال و نقل شعر خویش اختصاص داد . سال شروع بتألیف مجمع الفصحا بدرستی برمن معلوم نیست وچنین بنظر میرسد که هدایت از آغاز جوانی بدینکار مشغول بوده وذوق تذکره نویسی داشته است اودر مقدمهٔ مجمع الفصحا ادعا کرده است که برای تألیف این کتاب سی سال بتدریج بجمع سند ومدرك وانتخاب و تحقیق مشغول بوده‌است اتمام کتاب چنانکه خود درپایان‌جلد آخرمتذکر شده ومیرزا عبدالوهاب متخلص بمجرم درقطعه‌یی درتاریخ کتاب ساخته (۱)

---

(۱) قطعه اینست :

رادخان هدایت آنکه بنظم / گوی سبقت ربود از فصحا
میر دارالفنون و پیرفنون / کز شهنشه امیر و آمرما
بروی اندر مقام نظم‌سخن / آفرین گوی و مرحبا بنما
سخن او بداستان باقی / چامهٔ او بجاودان برجا
طبع‌وی گفت موسوی وبرش / رشتهٔ ساحران بود رسوا
چکند ذره در برخورشید / چه رود قطره دربر دریا
ساخت همت بجمع تذکره‌ای / تاکند نام مردگان احیا
ماند باقی خجسته بنیادی / که نگردد بروزگار فنا
آنچنان برفراخت کاخ سخن / که برآمد بعالم بالا
کاویانی درفش میر سخن / زهنر جادوان بود برپا
دل بسوزید و خوردخون‌جگر / تاکه عرق سخن شدش پیدا
تن گدازیدواستخوان بشکست / بدرستی شناخت جان ثنا

(باقی درحاشیهٔ صفحهٔ بعد)

درسال ۱۲۸۸ صورت گرفته است و اگر سی سال ازین تاریخ بکاهیم سال ۱۲۵۸ بدست میآید ودوسال پس ازین سال یعنی در ۱۲۶۰ درسن ۴۵ سالی شرحی درترجمهٔ حال خود در پایان کتاب ریاض العارفین نگاشته است واز میان کتابها ورساله‌های خود از تذکرهٔ مجمع الفصحا نیز نام برده است اگر در شرح ترجمهٔ هدایت در پایان ریاض العارفین تصرفی نشده باشد و ادعای هدایت در مقدمهٔ مجمع الفصحا مبنی بر اینکه سی سال بجمع مدرك وتحقیق اشتغال داشته درست باشد، باید گفت که او از سال ۱۲۵۸ بتألیف مجمع الفصحا آغاز کرده و کتاب ریاض العارفین نیزجزئی از کارکلی او بوده است که بصورت تألیف مستقل درآمده است ودرضمن این سی سال بعلت اشتغال بکارهای دیوانی وسفروغیرآن گاهی ادامهٔ کارش تعطیل میشده تا آنکه بعدازسفرخوارزم که درتاریخ پنجم جمادی الثانی سال ۱۲۶۷ صورت گرفته، باشارهٔ پادشاه بتکمیل و اتمام کتاب ناتمام خود همت گماشته و در سال ۱۲۸۸ باتمام آن باخشنودی تمام نایل شده است (۱)

چنانکه گفته شد هدایت برای تنظیم مجمع الفصحا بادعای خود سی سال بجمع سند ومأخذ ومدرك پرداخت. سند ومأخذاو درتهیهٔ مجمع الفصحا گذشته ازدیوان شاعران و کتابهای تاریخ و ادب، تذکره‌های فارسی است که پیش ازو تدوین شده بوده است

هدایت درمقدمهٔ کتاب ازسی و سه کتاب تذکره وسفینه و مجموعهٔ شعر نام میبرد که بادعای خودش آنهارا دیده و از آنها استفاده و انتخاب کرده

(باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل)

بشنهشه پرستیش فرهنگ — علم‌الله ز همت والا
تا باقبال شاه ناصردین — که سروجان عالمش بفدا
آسمان شکوه و اختر ملك — آفتاب ملوك و ظل خدا
این کتاب خجسته کامل شد — که چو بخت مؤلفش برنا
از هزار ودویست از هجرت — سال هشتاد و هشت رفته هلا
در بتاریخ مجمع فیروز — که مبارك بود چوفر هما
محرمش گفت: نام اهل سخن — زنده آمد ز مجمع الفصحا

---

(۱) چنانکه خود درپایان کتاب گفته است:

ایخامه بسی رنج فراوان بردی — در نامه چو اهتمام شایان بردی
هم نام شهان وهم گدایان بردی — الحمدکه این نامه بپایان بردی

و نیز:

سدشکرهدایت که بتایید اله — این نامه تمام شد بوجه دلخواه
درده‌ر بماند این چنین طرفه نگار — برنام خوش ناصردین شاهنشاه

است نخستین کتاب تذکره ایکه از آن نام برده است کتاب لباب الالباب محمد عوفی ست نام این کتاب در مقدمه «لب الالباب» و در متن کتاب نیز گاهی لب الالباب و گاهی لباب الالباب طبع شده و برمن بدرستی معلوم نیست که رضاقلیخان نام این کتاب را بصورت اول درست میدانسته یاهردوصورت را بعلت تردید نگاشته ویا درنتیجهٔ اشتباه کاتب این اختلاف پدیدار شده است در دو نسخهٔ خطی تذکرهٔ نصر آبادی نیز نام این تذکره لب الالباب ضبطست بهمین جهت احتمال میرود که هدایت دچار تردید بوده و نمیدانسته کدام صورت را ترجیح دهد بهرصورت در مجمع الفصحا ازین کتاب درموردهای متعدد استفاده شده و گاهی عین عبارت نقل گردیده است وما درحاشیه بدانها اشاره کرده ایم اما بعلت اختلافی که میان بعضی قول های نقل شده از لباب الالباب درمتن مجمع الفصحا با نسخهٔ موجود این کتاب دیده شده بعضی از محققان سدهٔ اخیر ازجمله مرحوم میرزا محمد خان قزوینی معتقد بوده اند که رضاقلیخان نسخهٔ دیگری از لباب الالباب در دست داشته است . دانشمند معاصر آقای سعید نفیسی در مقدمهٔ لباب الالباب اظهار عقیده کرده است که مرحوم رضاقلیخان بطور قطع و یقین مستقیم از لباب الالباب استفاده نکرده بلکه اطلاع واستفادهٔ او ازین کتاب بطور غیر مستقیم از طریق کتاب عرفات العاشقین بوده است و چنانکه میدانیم نسخهٔ منحصر این کتاب در ایران در اختیار مرحوم رضاقلیخان بوده و امروزه بتملك کتابخانهٔ ملك درآمده است شاید در پایان کتاب مطلبی درین باره بنظر خوانندگان برسانیم ولی اکنون ازهرگونه اظهار نظر قطعی و یقینی خودداری میکنیم زیرا معتقدیم باید تمام موردهائی که رضاقلیخان از لباب الالباب نقل کرده در عرفات العاشقین جستجو و بایکدیگر مطابقه شود تادر نتیجهٔ این تطبیق بتوان اظهار نظر قطعی کرد.

آنچه مسلمست رضاقلیخان بسیاری از تذکره های فارسی را دراختیار داشته واز بیشتر آنرا بخصوص کتاب عرفات العاشقین استفاده کرده است زیرا گذشته از آنکه نسخهٔ منحصر آنرا دراختیار داشته درچند مورد از آن نام می برد وبقول تقی الدین مولف عرفات استناد می کند . هدایت تحت تأثیر مخالفان سبك باصطلاح هندی یابقول شاعر استاد معاصر آقای امیر فیروز کوهی ، اسفهانی قرار داشته ودر ترجمهٔ حال وداوری دربارهٔ پیروان این شیوه چندان بی طرفانه نمانده است . و گاهی زبان بانتقاد ورد سخنوران و معتقدان این طریق گشوده است در انتخاب شعرشاعران نیز گاهی بهمین علت درمجمع الفصحا بی تناسبی وناهماهنگی بنظر میرسد هرچه ازشاعران پیرو

سبك باصطلاح خراسانی بفراوانی وبحدملال آور شعر آورده ، در نقل شعر ازشاعران سبك باصطلاح هندی جانب اختصار گرفته و گاهی بنقل سه چهار بیت اکتفا کرده است .

چنانکه گفتیم بجهت وسعت کار دچار لغزشها و اشتباهها یی از قبیل انتساب یك شعر بدو شاعر ، انتساب شعرشاعری بشاعردیگر ، خلط ترجمهٔ بعضی شاعران که در نام یا کنیه یا تخلص شباهت داشته‌اند، نسبت شاعری بدربار پادشاهیکه زمان او بازمان آن‌شاعر فاصلهٔ بسیار داشته است بهمین علت گاهی برای خواننده این‌شبهه پیش‌می آید که تنظیم کنندهٔ مجمع الفصحا یك نفر نبوده است و شاید بتوان برای این شبهه بدین ترتیب محملی یافت که رضاقلیخان از کسانی برای تحریر و تنظیم کتاب خود مدد گرفته و براهنمایی او چندتن دیگر نیز بدین‌کار پردامنه و دشوار پرداخته اند و اختلافها ولغزشهای آنان از نظر او پوشیده مانده‌است .

و درغیر این صورت ناچار بایدمعتقد شد که رضاقلیخان بعلت‌استغراق درکار دستخوش نسیان وآشفتگی درتنظیم کتاب گردیده است ازین گذشته دربعضی داوریها دربارهٔ اهمیت شاعران وترجیح یکی بردیگری وانتقاد و اعتراض نیز برخلاف واقع و ذوق سلیم اظهار عقیده کرده است چنانکه در مورد مقایسهٔ اسدی و فردوسی واظهارنظر دربارهٔ بعضی ازشاعران پیرو یا پایه گذارسبك باصطلاح هندی این انحراف وکم عمقی نظراو بخوبی بنظر میرسد مادر تصحیح کتاب تاآنجا که اطلاع داشتیم ومدرك و ماخذدردسترس بود وفرصت اجازه میداد ازتوضیح واظهار نظر دربارهٔ صحت و سقم نظر مولف وایراد صحیح‌ترین نظرها دریغ نکردیم دهها کتاب ازلغت و تذکره ودیوان و تاریخ برای یافتن حقیقت موردهای تردیدآمیز و افزودن نکته‌های لازمی که ازنظر مؤلف پوشیده مانده‌ومقابله وتصحیح شعرهائیکه درصحت آنها جای تأمل بود بررسی کردیم بسا روز وشب که درکنج تنهایی نشستیم، دست آز بستیم و پای نیاز شکستیم شهپرهمت باز کردیم وراه‌هوای دل‌فراز کردیم،خامه بردل‌مردمك دیده زدیم وخون‌دیدهٔ مردم ندیده برنامه‌فشاندیم بامید آنکه گامی درراه خدمت بشعر وادب ایران عزیز برداریم وتخم‌امیدی بکاریم واندکی از دین بسیار اداکنیم .

بااینهمه اعتراف میکنیم که چنانکه باید ازعهدهٔ این مهم برنیامده‌ایم چه بسیار نکتهٔ گفتنی که بجهت نداشتن فرصت‌کافی یادور بودن ازسندومأخذ و مدرك لازم در حاشیهٔ کتاب ذکر نکردیم و توضیح آن را بپایان کتاب واگذاشتیم .

باشد که محققان وسخن سنجان درغفلت‌ها ولغزشهای این ابجد خوان درس ادب بچشم عفو بنگرند و چشم بآینده دارند تامگر خطاهای رفته در مجلدهای بعد جبران شود و همتی والاتر رخ نماید وکاری بایسته‌تر انجام گیرد.

طبع اول مجمع الفصحا

پیش‌ازین، چندین سال پس‌از تألیف مجمع‌الفصحا و درگذشت مولف آن باشارهٔ مرحوم مخبرالدوله وزیر تلگراف بطبع این کتاب همت گماشته شد و میرزا آقای کمره‌یی آنرا بخط نستعلیق نوشت و میرزا محمد صادق سپاهانی متخلص بگلشن تصحیح آنرا بعهده گرفت ودر کارخانهٔ میرمحمد باقر در۱۲۹۵ در تهران بطبع رسید و مقدمه‌ایکه در آغاز کتاب پس ازین یادداشت از نظر خواننده میگذرد مقدمهٔ همین طبع‌ست و شعر آغاز آنرا گویا همین میرزا محمد صادق متخلص بگلشن ساخته است. دراین طبع غلطهای فاحش‌املایی و تکرار وتقدیم وتاخیر وسقط بسیارست بخصوص غلطهای املایی بیشماری در آن دیده میشود که گاهی سبب گمراهی و انحراف خواننده می گردداگر چه مادر طبع مجدد مجمع‌الفصحا ازین طبع استفاده کردیم اما باید یادآور شویم که درتحریر وتنظیم آن بی‌دقتی وغفلت و سهل انگاری بسیار روی داده‌است وشاید بعضی‌اختلافها ولغزشها که درمورد بعضی‌سنه‌ها دیده میشود در نتیجهٔ همین بی‌دقتی و سهل‌انگاری روی داده باشد و مولف مرحوم این کتاب ازارتکاب آنها مبرا باشد. اینك بی‌مناسبت نیست که شرحی درترجمهٔ حال و زندگی و اهمیت ادبی و کتابهای هدایت باختصار از نظر خوانند بگذرانیم.

رضاقلیخان هدایت

مرحوم‌رضاقلیخان‌معروف بلله باشی متخلص بهدایت(۱) در شب پانزدهم محرم سال هزار ودویست‌وپانزده یکساعت پیش از طلوع فجردر تهران چشم بجهان گشود.

پدرش از خاندانهای اصیل و گرامی قریهٔ چارده کلاته نزدیك دامغان بود و درملازمت جعفرقلیخان پسر محمد حسن خان قاجار بسرمیبرد، پس‌از مرگ جعفرقلیخان «خاقان کبیر آقامحمد شاه وی را ریش‌سفید عمله‌خلوت و صندوقدار جنسی خود کرد» درسال مرگ خاقان کبیر بزیارت کربلارفت، درآغاز بتخت نشستن فتحعلیشاه بخدمت اودرآمد. درسال ۱۲۱۵ که‌هدایت

---

(۱) رضاقلیخان چنانکه خود متذکرشده است ابتدا چاکر تخلص میکرده و بعد بهدایت متخلص‌شده و تخلص مقطع غزلهای خودرا از چاکر بهدایت تغییرداده است.

بدنیا آمد درسفر خراسان بود و چون‌خبرولادت فرزندشنید نام «رضاقلی» را برای او انتخاب کرد درسال ۱۲۱۷ تحویلدار و صاحب جمع کل دیوان فارس شد وملازمت شاهزاده حسینعلی میرزا فرمانروای فارس یافت و در ۱۲۱۸ درگذشت وجسدش بنجف اشرف انتقال داده‌شد . رضاقلیخان بعداز مرگ پدر همراه مادر بتهران آمد و چون کسان مادریش دربارفروش مازندران بودند بدانجا رفتند . چند سال بعد بفارس بازگشت مادرش بمکه رفت و فرمان یافت. هدایت درخدمت محمدمهدی خان متخلص بشحنه بتحصیل پرداخت ودر آغاز جوانی بملازمت شاهزاده فرمانفرما و فرزندان اودرآمد واز محبت وحمایت و نوازش ایشان وشجاع‌السلطنه برخوردار بود . ازسن صغر بسرودن شعر پرداخت هنگامیکه فتحعلیشاه بشیرزا رفت شرف حضور یافت و مورد التفات و نوازش شاه‌قرارگرفت ولقب امیرالشعرایی وچنانکه خود نوشته بجای فتحعلی خان صبا که رحلت کرده بود سمت ملك‌الشعرایی یافت هنگام بازگشت فتحعلیشاه هدایت بیمار شد و از التزام رکاب محروم گردید . بعدازمرگ فتحعلیشاه (۱) بندیمی نواب فیروز میرزا منصوب شد دو سال بعد فیروز میرزا بحکومت کرمان انتصاب یافت و فریدون میرزا بفرمانفرمایی‌فارس مأمور گردید وهدایت را بندیمی‌خود دعوت کرد و مورد التفات قرارداد . درسال ۱۲۵٤ ازجانب فرمانفرمای فارس بتهران فرستاده شد ودر پانزدهم رمضان‌بخانهٔ جاجی میرزاآقاسی صدراعظم سکونت گرفت وبحضورپادشاه باریافت و درشمار مقربان و ملتزمان درآمد وتربیت عباس میرزابعهدهٔاو واگذارشد«وروز بروزمراتب‌مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت باو ظهور وبروز همیکرد چنانکه‌محرم خلوت و مقرب حضرت شد و درسفر و حضر در رکاب همی‌بود و باکرام وانعام وتشریف ومنشور حکومت‌بعضی بلوکات اختصاص داشت »

بعداز درگذشت محمدشاه درسال ۱۲٦٤ همراه بزرگان وشاهزادگان باستقبال ناصرالدین شاه که از تبریز برای جلوس بتخت سلطنت بتهران می‌آمد رفت و«بخدمت مقرر مامورآمد ولی بسببی چند ازآن خدمت‌استعفا کرد و بکنج عزلت افتاد» پس‌از چندی باز بخدمت خوانده شد و بسیفری خوارزم مأمور گردید ودر پنجم جمادالثانی سال ۱۲٦۷ ازراه مازندران و استرآباد بخوارزم رفت(۲) پس‌از بازگشت ازین‌سفر بریاست و نظامت‌مدرسهٔ دارالفنون مفتخر آمد .

---

(۱) ۱۲۵۰

(۲) هدایت تفصیل این سفرخود را دررسالهٔ روزنامهٔ خوارزم نگاشته‌است

چنانکه از ترجمهٔ زندگی هدایت برمی‌آید او در تمام مدت زندگی همواره مورد احترام و نواخت و بزرگداشت پادشاهان و پادشاهزادگان و بزرگان زمان خود بوده و بمنصبهای عالی و مرتبتهای بزرگ رسیده است با اینهمه مقام ظاهر وجاه وقدر ومرتبت دنیا او را از پرداختن بعالم معنا باز نداشته و با کوششی کم نظیر بتألیف و تصنیف کتابهای گرانبها در تاریخ ولغت و تذکرهٔ شاعران وعارفان همت گماشته است غیر از تذکرهٔ مجمع الفصحا چندین کتاب ورساله منثور ومنظوم دیگر پرداخت که بمناسبت ترجمهٔ زندگی او دردامن این مقال نامی از آنها می بریم :

کتابهای دیگر هدایت

۱- تذکرهٔ ریاض العارفین : این کتاب مشتمل ست بر شش گلبن ودو روضه ویك فردوس ویك خلد

گلبن اول در بیان حقیقت تصوف
گلبن دوم در بیان صفتهای سالکان
گلبن سوم در بیان فضیلت ذکر واهل ذکر
گلبن چهارم در بیان ذکر وفکر
گلبن پنجم در تعریف انسان وسلسلهٔ طریقت
گلبن ششم در ذکر اصطلاحهای عارفان
روضهٔ اول در شرح حال عارفان وپیران طریقت
روضهٔ دوم در شرح حال فاضلان وحکیمان
فردوس در شرح حال وقول جمعی از عارفان وفاضلان وحکیمان و فقیران وعالمان وشاعران متأخر ومعاصر
خلد درخاتمهٔ کتاب ومختصری از ترجمهٔ مؤلف .

ریاض العارفین در نتیجهٔ شوق هدایت بسلوك وتصوف وعرفان صورت تألیف وتنظیم یافته است . هدایت چنانکه خود متذکر شده بعرفان تمایل بسیار داشته است وگویا بی‌پروا از طعنهٔ معاندان بهدایت پیر مغان صوفی گردیده است(۱) ودرخاتمهٔ کتاب ریاض العارفین این تمایل واشتیاق خود را بسیر وسلوك وعزلت وانزوا ودلتنگی ازجاه ومقام وملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است :

« فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات ومنظومات راغب واستحضار از اطوار واشعار اهل کمال را طالب وبحسب ذوق فطری در دبستان سخن

---

(۱) بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید
همه را پیرمغان کاش هدایت میکرد

موزون زبان گشاده و اندك اندك پا بدايرهٔ نظم نهاده روزگاری چندیز بحکم وراثت ملازمت نمود ، عاقبت باخود ستیزان وازخدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید ، همگنانرا کارش شگفت آمده وهریك در این کار رایی زده دربارهٔ وی سخنان مختلفه راندند وبعضی دیوانه وبرخی فرزانه خواندند . فقیران گفتند که : جذبه اش رسیده وامیران گفتند : فقیری گزیده . یکی همتش را عالی ویکی طبعش را لاابالی شمرد وانصاف آنست که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی ودیوانه خواندنش اولی است . وی جوانیست تیره روزگار وغفلت کردار . ازصحبت اهل ظاهر رمیده وبحالت اهل باطن نرسیده ، خود پندارد که از اهل [سیرو] سلوك و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوك است و هردو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار. درعین جوانی دعویش پیری، باهمه درمیان ولافش گوشه گیری ، خود پندارد که همتش بلندست و نداند که ون خود پسندست . گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته(۱)»

کتاب ریاض العارفین را درسن چهل وپنجسالگی درسال ۱۲۶۰ بپایان برده است وبگمان نگارنده این کتاب جزئیست از تذکرهٔ بزرگ مجمع الفصحا که بعد بتکمیل و اتمام آن پرداخته و نسبت ببعضی از سنه‌ها بواسطهٔ یافتن مدرك تازه یاسبب دیگر تجدید نظر کرده است که درحاشیهٔ مجمع الفصحا بدانها اشاره کرده‌ام

۲- تکمیل تاریخ روضة الصفای میرخواند در سه جلد از صفویان تا زمان ناصرالدینشاه

۳- فهرس التواریخ

٤- اجمل التواریخ

٥- مظاهرالانوار

٦- سفرنامهٔ خوارزم

۷- فرهنگ انجمن آرای ناصری

۸- اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۹- لطایف المعارف

۱۰- نژادنامه

۱۱- منهج الهدایه

---

(۱) خاتمهٔ ریاض العارفین

۱۲- مدارح البلاغه
۱۳- مفتاح الکنوز درشرح شعرهای دشوار خاقانی
و شش مثنوی بنام « ستهٔ ضروریه » بدین قرار :
۱٤- انوارالولایه بروزن مخزن‌الاسرار نظامی
۱۵- گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه
۱٦- بحرالحقایق بروزن حدیقهٔ سنایی
۱۷- انیس العاشقین
۱۸- خرم بهشت ببحر متقارب (این کتاب درهشت باب است نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مجلس شورا طبسطست
کتاب بااین بیت :

سر آغاز هر نامه باید نگار   بنام جهان داور کردگار

آغاز میشود وچنانکه خود تصریح کرده در سال ۱۲۷۷ نظم این مثنوی بپایان رسیده است

چو این نامه از سر بانجام رفت   هزارودوسد بود و هفتادوهفت

خرم بهشت نزدیك سه‌هزار بیتست)
۱۹- هدایت نامه ببحر رمل

غیر از مثنویهایی که نام بردیم هدایت بادعای خودش سی‌هزار بیت قصیده وغزل ورباعی سروده « که رد وقبول آن بصاحبان سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم محول است و همانا بطرز وزبان فحول استادان سلف وخلف آشناست وبرهان این دعوی را » نگارنده بخاتمهٔ کتاب ریاض العارفین و تذکرهٔ مجمع الفصحا حوالت میدهد ودرخاتمه خاطر خودرا بیاد ازاستادان ارجمند آقایان دکتر محمد معین ودکترحسن‌مینوچهر که هیچگاه ازتشویق وراهنمایی او دریغ نکرده‌اند و سپاس از اهتمام ولطف بی‌پایان دوستان وسروران گرامی جنابان آقایان معدل شیرازی ودکتر روستائیان که برای تأمین آسایش وفراغ خاطر ارادتمندیرین خود از بذل هیچ محبت‌ومرحمت مضایقه نفرموده‌اند شاد می گرداند و توفیق ایشان را از درگاه باری خواستار می گردد

تهران بتاریخ اول مردادماه سال یکهزاروسیصدوسی‌وشش خورشیدی

مظاهر مصفا

هوالله تعالی شانه

در فرخجسته عهد شاهنشه معظم — فرمان پذیر یزدان فرمان گذار عالم
سلطان عرش خرگاه خاقان چرخ درگاه — دارای افسر کی دادار کشور جم
منشور عدل واحسان منشار ظلم وعدوان — کورا مطیع فرمان تازی وترک ودیلم
چون خاتم‌النبیین از انبیای پیشین — از خسروان مؤخر بر خسروان مقدم
چونانکه از لیالی در قدر لیلة‌القدر — چونانکه از اسامی در عظم اسم اعظم
باشد هزار بارش بیشی ز شهریاران — چون از حروف ابجد در رتبه غین‌معجم
صاحبقران ثانی از خسروان قاجار — گیتی نورد اول از دودمان آدم
طی کرد زیر گام یکران آسمان سیر — هرجا که تافت‌خورشیدزین سبز فام‌طارم
ایوان حضرتش را بال فرشته مسند — رایات نصرتش را گیسوی حور پرچم
فرخ سریراو راست ذات‌العماد پایه — فرخنده قصر اوراست ذات‌البروج سلم
اقبال‌وفتح[و] نصرت با بخت اوست همره — انصاف وعدل ورحمت باطبع اوست‌همدم
در سایهٔ جلالش خلق خدا مرفه — در ظل بیزوالش کار جهان منظم
مصروف کرده همت در کار دین‌ودولت — دولت بدو مباهی ملت ازو مکرم
هستند در پناهش پیوسته دولت وملك — آن با دوام همسر این با خلود توام
جوهرفشان‌حسامش‌لوح حروف فتح‌ست — در چشم خصم هرچند مرگی بود مجسم
ازپیش تیغ او کس بیرون نمی برد جان — ماناکه بوده آنرا معدن قضای مبرم
گر کینه توزگردد باموج خیز دریا — از التهاب قهرش در یم نماندی نم
زان پیشتر که یازدزی نیزه دست پیچد — در حلق رزم جویان رمحش چومارا رقم
آمد ضمیر پاکش کشاف سر مکتوم — باشد صریر کلکش حلال رمز مبهم
در یك تفقد او صد جنت‌ست مضمر — در یك تغیر او صد دوزخ‌ست مدغم
از کلك مشکبارش وزتیغ آبدارش — هم چشم شرع روشن هم باغ ملك خرم
کرده جهان‌مسخر بی کسر گنج‌ولشگر — برسر کشان مظفر بی عون کلك وخاتم
از توپ قلعه‌کوبش بنیاد ظلم ویران — وزتیغ فتنه سوزش بنیان عدل محکم
هستش کمین گدائی گاه نوال جعفر — پیشش ضعیف زالی روز جدال رستم
آنجاکه همتش دست‌ازآستین برآرد — زشت‌ست یاد قاآن حیف‌ست ذکر حاتم
بخشنده طبع رادش‌دست ودل جوادش — بر زهر فاقه تریاق برزخم آز مرهم
هرج آن بروزگاران‌شدجمع دردل کان — اندرکنار زایر بپراگند بیک دم
گوید اگر ثنایش گردد فصیح الکن — خواند اگر دعایش گردد بلیغ ابکم
شد ابلق زمانه از سعی رایض او — چابك لگام اشهب زیبا خرام ادهم
گیرد بزور بازو چونانکه بازتیهو — گور وگوزن وآهو پیل وهژبر وضیغم
ازشوق آنکه دادست اورابدست‌بوسه — از پیش تیر نخجیر هیچش نمیکند رم
چرخش‌درآرد‌ازپای‌دهرش‌بیفشردنای — هرکو خلاف رایش خواهد برآورد دم
یك‌قرن زیرحکمش‌بودندترك‌وتاجیك — قرن دگر مراوراست ملك جهان مسلم
هان باش تا ببینی کزتخت پادشاهان — برخیزد از جلوسش آوای خیر مقدم
تا دامن قیامت ازدامن جلالش — دست زوال و نقصان کوتاه باد و برهم

السلطان ناصرالدین پادشاه قاجار

آفتاب مشرق خلافت خورشید مطلع سلطنت رخشنده اختر آسمان جود تابنده گوهر عمان وجود افسر سلاطین عصر مفخر خواقین دهر غازهٔ رخسار اقبال و بخت زیب و زینت تاج وتخت فرازندهٔ رایات عدل و انصاف براندازندهٔ بنیاد ظلم و اجحاف طراز کسوت جهانبانی وجهانداری زیور افسر صاحبقرانی وشهریاری السلطان الاعدل الاعظم والخاقان الاکرم الافخم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوك الایام السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان خلدالله ملکه وسلطانه و ایدالله نوره و برهانه کالای کمال ومتاع هنر را کمال رواج حاصل و دانشمندان صاحب کمال را نهایت سروز و ابتهاج واصلست قاطبهٔ انام ازخواص وعوام بحد ومقدار دانش خویش وباندازهٔ استعداد وقابلیت خوددر تحصیل نامی نیك ومقامی نیکو کوشیده وازجام مراد شربت کامی نوشیده‌اند.

نظم

هنرمندان اگر کردندچندی شکوه زاخترها کنون سایند براوج ثریا از ثری سرها
بیمن تربیتهای شهنشاه هنر پرور زسیم خام و زر پخته هریك راست زیورها

ازجمله بدر آسمان ادب و دانش صدر ایوان خرد وبینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی دبیر دفتر نکته پردازی مهتر وبهتر مترسلان زمان قاید و رهبر سخن‌سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعراء رضاقلی خان المتخلص بهدایت که روح پاك وروان تابناکش مستغرق بحر غفران بینهایت باد روزگاری دراز و زمانی دیر باز در ترتیب وتألیف تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحا که نامه‌ایست بی نظیر و نسخه‌ای بیهمتا علی الخصوص که آغاز فصاحت طراز بلاغت انبازش بجواهر زواهر منثور ولالی متلالی منضود اعجاز نمود بحر طبع ذخار وافکار ابکار شاهنشاه جمجاه روح العالمین فداه مطرز ومزین است واین معنی برخداوندان فطن روشن ومبرهن که :

زین همه گوهر که درین دفتر ست ازهمه شایسته تر آن گوهر ست

واین کتاب مستطاب مشتمل ست برشرح حال وبیان احوال وذکر اشعار و اقوال وتاریخ سال طبقات شعرائی که از بدو ظهور این فن عزیز شریف وحرفهٔ بدیع لطیف تا این زمان قدم بعرصهٔ وجود نهاده و زبان بشعر پارسی گشاده داد فصاحت داده‌اند الحق رنج فراوان برده و گنج شایگان بدست آورده اوراق پراگنده سخن را بطرزی خوش وروشی دلکش گرد کرده وشیرازه نموده ونام و روان سخن سنجان قدیم و استادان کهن را زنده وتازه فرموده .

نظم

براو رحمت از ایزد پاك باد روانش بجنت فرحناك باد

بهین خلف و مهین فرزند ارجمند خرد پیوند آن عارف کامل وسالك واصل محور

سپهر جلال مرکزدایرهٔ کمال برازندهٔ کسوت خطرفرازندهٔ رایت هنرمطلع قصیدهٔ کرم بیت‌الغزال سفینهٔ همم اختربرج بزرگی گوهر درج سترگی مظهر فطانت مصدرمتانت تربیت یافتهٔ دولت ابدآیت پروردهٔ حضرت ولی نعمت جناب علیقلی خان‌مخبرالدوله‌وزیر تلگراف دولت علیه زیدا جلاله جهة بقای آثاروزنده داشتن نام نامی واسم گرامی فرخ پدر والاتبار خو دو احیای اسم و انتشار اشعار خرد وبزرگ شعرای‌تاجیك وترك عزم طبع این خجسته کتاب راکه انتخاب ابیات اوالوالالباب است مصمم کرد وباندازهٔ وسعت وفراخور همت درتصحیح وتنقیح آن دقیقه فرونگذاشت ودرانجام و اتمامش ازبذل سیم سپید وزر سرخ اصلا دریغ نداشت بلکه جدی وافی وجهدی کافی بجای‌آورد ایزدتبارك وتعالی دماغ اصحاب خبرت وطباع‌ارباب بصیرت‌را ازکیفیت ونشأهٔ شراب‌ناب این‌میکده که منبع سبوسبو باده‌های خوشگوار و قدح قدح خمرهای بیخمار است معطر و مسرور گرداند و مذاق و ابصار خرده گیران درشت خوی وخورده‌گیران عیب جوی را ازتمتع وتفرج‌وتماشای این‌حدیقهٔ دلگشاکه‌منبت دامن دامن گلهای رنگین وطبق طبق میوه‌های شیرین‌است مأیوس ومحروم داراد.

نظم

این گنج راکه هست‌پرازدرشاهوار — یارب ز دستبرد حوادث نگاهدار

هوالله تعالی شانه

لمولفه

هرانکه نبود راهش بمجمع الفصحا — به ارنیفتد راهش بمجمع فصحا
بنزد آنکس کوراست پایه‌ای در نظم — سخن ازین به ناید زکلك اهل ثنا
سخن بلی زسمای اندر آمدست بخاك — سخن پژوه دگرره برآردش بسما
سخن، سخنگو داند، هنر هنر کردار — زبان، زبانور فهمد ادب، ادب آرا

تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس شگرف مرخالقی را شاید وستایش ژرف مرصانعی‌را باید که زبان فصحای جهان دربیان مراتب جلالش لال است وعقول بلغای دوران را در درك مدارج کمالش برپای عقال. پاك خدیوی که گرد آلودگی بردامن جلالش ننشیند و بی آلایش خسروی که دیدهٔ اندیشه نظیر وهمالش نبیند شمس الشموسی که شیدستان عالم معنی از خورشید ذاتش شیدپذیردو نورالانواری که فروغستان جهان جان ازفروغ صفاتش فروغ گیرد. سلطانی که هفت خیمهٔ آسمان برلجهٔ قدرتش بمنزلهٔ حبابی است ودارائی که هفت طبقهٔ زمین از عرصهٔ حشمتش بمرحلهٔ خرابی. نقاشی که آدم وآدمیان ازخامهٔ صنایعش نگاری‌است ودبیری که عالم وعالمیان ازنامهٔ بدایعش آثاری تمام ثقلین قطره‌ای‌ازدریای کمالش وهمهٔ کونین ذره‌ای‌ازبیدای جمالش موجودات ازبحروجودش موجی ومخلوقات از جیش خلقتش فوجی گیتی خدایان مر دربان دربار او را بندهٔ کمین و گیهان داوران مرخرمن افضال اورا خوشه‌چین هستی کران تاکران ازاوپدیدار وپیکرجهان تاجهان بدوآشکار همالش محال ومعدوم ومثالش خیال وموهوم، نه آغازش راانجامی‌ونه افتتاحش‌را اختتامی، نه انجامش را آغازی نه ملکتش‌را انبازی، قاصد تندرو خرد از ورود بدرگاهش مأیوس و مسرع تیزتك نظر درنخستین مرحلهٔ پیشگاهش محبوس

لمؤلفه

ابدش چون‌ازل طلبگاری — قدمش چون حدث پرستاری
ذات اوخالق وجود و عدم — فیض او باعث حدوث و قدم
جان ودل‌هردوخاك‌درگه‌او — کفرودین هردو رهروره او

درمجمع فصحا بفردانیت موصوف ودرمحفل بلغا بوحدانیت‌معروف، حکما درحقیقتش کودن و نادان‌وبلغا درصفتش الکن‌وحیرانند بلی اگرابن‌شماع‌است‌وگرابن‌فارض درین‌مرحله‌هردو

راسکته‌حیرت‌عارض‌ابی نواس‌درین‌معنی بی نو است‌و بوفراس‌از فراست‌معری‌است‌لبیدبن اسود باهمهٔ زیرکی درین ناحیه نبیداست و ابوطیب باهمه پاکی درین مرحله پلید اگر اعشی و اگر ابی‌تمام است سخن پختهٔ هردو درینجا خام است‌اگر بینش صاحب مقامات حریری و اگر جریر است دیده بینش‌شان در دیدن این معانی چون دیدهٔ ابوالعلاء ضریر است سحبانان درین حضرت باقلند و نوابغ درین وحدت جاهل‌راستی اگرعجاج واگرراجزدر کنه جاه‌او عاجز، اگرسحبان و گرحسان در درك ذات او حیران والحق چه‌نیکو گوید حکیم سنائی

بیت

داند اعمی که مادری دارد	لیك چونی بوهم در نارد
هست در وصف‌او بوقت‌دلیل	نطق تشبیه وخامشی‌تعطیل

آری درصورتیکه قایل‌انا‌افصح‌العرب والعجم باآن اعجاز وتقدم در راه معرفتش بقدم عجز راه پیماید و ماعرفناك حق معرفتك فرماید خود فصحای عرب چیستند یابلغای عجم کیستند که کس‌را نام‌آنها برزبان آید یایادآنان درروان **در نعت خواجهٔ کاینات حضرت رسول نبی‌ابطحی‌هاشمی‌القرشی صلی‌اله علیه‌واله وسلم** زهی‌سلطان شهرستان رسالت وخهی شهریار دیار جلالت، صورت عقل‌کلی ومعنی نفس‌حقیقی، عنوان دیوان شهود وطغرای فرمان وجود،صدر صفهٔ بینش وبدرخطهٔ آفرینش گلستان‌کاینات را باغبان وآسمان ممکنات‌را کهکشان، علوم انبیا را وارث وظهور اولیاء را باعث، سریر هستی را شاه وسپهرشناسائی را ماه،اختر جلالت را مهین برج وگوهر رسالت را بهین درج، شاخ بار آورکمال‌را زهر و زهر رنگین جلال‌را ثمر،گردون فتوت را سحاب و سحاب نبوت‌را فتح باب، مفتاح خزاین شهود ومصباح‌انجمن وجود، منطقهٔ فلك عبادت‌و مشعلهٔ ظلمات‌ابادت، شمشیر نیام فصاحت وکان جواهرملاحت،مطلع قصیدهٔ دین پروری‌و مقطع‌غزل پیغمبری، خاتم انگشت فتوت وخاتم‌منصب نبوت، شاه بیت دیوان بزرگواری وفرداتنتخاب دفتر سالاری، تکیه زن مسند لولاك وخسرو سریروماارسلناك، رسولی که مفخر رسل‌است وقایدی که هادی سبل‌است، باغبانیـکه همهٔ‌گیتی گلهای بستان اویند و معلمی که همهٔ فرزانگان اطفـال‌دبستان او،بینا براسرار‌گذشته و آینده و دانا براطوار رونده وپاینده، آگاه برجزئیات وکلیات عوالم وجودومحیط برپست وبلند مراتب شهود یعنی ابوالقاسم محمدبن عبدالله صلوات‌الله علیه وآله واصحابه واوصیائه واولیائه اجمعین الی یوم‌الدین

درمنقبت حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام

خاصه برخاصه و خلاصهٔ موجودات و برگزیدهٔ خالق‌کاینات، زبدهٔ‌صحایف اوصیاو قدوهٔ طوایف اولیا،نورحدقهٔ هدایت ونور حدیقهٔ ولایت درمدینهٔ علم ودر خزینهٔ‌حلم‌شیر بیشهٔ دلاوری وحسام نیام صفدری،جوهر تیغ بزرگی‌وگوهر صدف سترگی، سلطان‌دیار توحید وخورشید‌گردون تجرید،عارج معارج کمال و ناهج مناهج جلال،شایستهٔ تحمید و سپاس وزیبندهٔ تحیات‌بیقیاس مرشدسبیل‌رشاد وقاید طریق‌سداد، پادشاه تختگاه سلونی ومحرم حرم بیچونی‌هژبر سالب غالب، علی‌بن‌ابیطالب سلام‌الله علیه‌وعلی اولاده واحفاده

الائمة الهادين المهتدين المعصومین الی یوم الدین **امابعد** بر ناقدان بصیر و دانایان خبیر پوشیده وستیر نبوده ونخواهد بود که چنانکه شرف بنی نوع انسان بردیگر حیوان بتشریف نطق و بیانست نیز سخن‌موزون رابر ناموزون همان شرف ورجحانست پیداست که‌چون معجزه خاصهٔ حضرت خلاصهٔ عالم و ناطق منطوقهٔ انا افصح‌العرب‌والعجم فصاحت بوده وبتیغ سخن سرسر کشان کهن را ازتن ربوده،چه شرف ازفصاحت برتر خواهدبود که بهتر ازامتان‌وی‌سخن تواند سرود اگر پس ازانبیا گروه شعرا درسخن‌دعوی برتری کنند ودم ازامارت وسروری زنند سز است زیرا که کدام معجزه از سخن بالاتر از آنان توان خواست،قلوب شعرا نمونهٔ کنوز مخفیهٔ عرش خداوند است و زبان ایشان کلید ابواب آن گنج بیمثل ومانند.ازاینمقوله سخنان خود بس مشهور است ودربسیار نامه‌ها مسطور، برنادان ازبرهان‌چه‌آید ومرد دانا راخود برهان نباید،خواجه ابومحمد نظام‌الدین احمد الیاس بن‌یوسف بن‌مؤید مطرزی مشهور بشیخ نظامی گنجوی رحمة‌الله‌علیه چه نیکو فرماید

نظم

پیش وپسی بست صف کبریا — پس شعرا آمد وپیش انبیا
شعر در آرد با میریت نام — کالشعراء الامراء العظام

راستی سخن درذات خود گوهریست‌لطیف وسخن سرائی‌درمتن واقع کاری‌شریف درعالم هستی اگرچه هست بودی وسخن‌نبودی درنگر که مردم چه گفتی وچه شنودی‌در اصل وذات سخن ازمنزل اعلی است وروزی دوبعاریت باماست سخن رابدایتی نیست و نهایتی نه واورا آخری وحدی‌وغایتی نه

لمؤلفه

بجز نقش سخن اندر زمانه — نماند هیچ نقشی جاودانه
سخن ازعالم لاهوتی آمد — بنظم خطهٔ ناسوتی آمد
نبودی آدمیرا گر کلامی — کجابودی جهانرا انتظامی
چواین‌طومارر‌ادرهم نوردد — سخن‌راجع باصل‌خویش گردد

مقدمه در توضیح حقیقت سخن منظوم وبروز وظهور آن در هر زمان وبهرزبان

براهل‌انصاف واطلاع مخفی نماناد که جهان دیریست‌دیربنیاد ودیر بنا وفلک‌چرخی است زودگرد عمر فرسا همواره آن استوار واین برقرار خاصیت هردو آشکار بوده وتن بسیار سرکشان ازگردش این‌آسیای عمر فرسا فرسوده هر وقتی‌طبقه‌ای‌ازخلق باختلاف جامعه ودلق دراینجهان گذران ناگزران بعرصهٔ ظهور آمده وپس‌ازروزگاری بی‌اختیاری بموطن مقرری شده ولهذا همواره هرطایفه دردنیا بلغتی جداگانه وآیینی دگر گونه زیسته وتکلم کرده‌اند درایران قبل ازظهور دین اسلام دین زردشتی رونق تمام داشت و قبل ازآن آئین مهابادیان رایت شهرت برافراشت چه زعم علمای ایشان وتصدیق صاحب

دبستان آنست که مهابادیان بچندین هزار سال قبل از بعثت آدم ابوالبشر علیه‌السلام بمنصب پیامبری مفتخر بوده‌اند دساتیر نام نامهٔ مه آباد است وزند ووستانام نامهٔ زردشت که در آن زمان کتاب‌الله میدانسته‌اند و آوردن نظیر آن نمیتوانسته‌اند غرض آنکه پیوسته در هر لغت وهر زبان سخن موزون وغیر موزون بوده وبمرور دهور و کرور شهور درقواعد رونق وتزاید صنایع آن فزوده‌اند چنانکه در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان بسخن موزون بر گشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است وهمچنین شعر حکیم ابوحفص سغدی سمرقندی که گفته:

بیت

آهوی کوهی دردشت چگونه بودا او ندارد یار بی‌یار چگونه دودا

وقبل اززمان ملوك عجم وغیره نیز ازحضرت آدم ابوالبشر درمرثیهٔ هابیل شعر نقل کرده‌اند و گفته‌اند که آنشعر بزبان سریانی بوده ویعرب بن‌قحطان آنرا بعربی ترجمه نموده نیز اشعار عربی ازشعرای عرب که درزمان ظهور حضرت نبوی صلی‌الله علیه وآله گفته‌اند بسیار درمیانست وچگونه میتواند شد که عرب بلغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند پس ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم بسبب غلبهٔ عرب از میان رفته چنانکه مشهوراست که تمام کتب وتواریخ عجمیان را اعراب سوختند گویند در زمانیکه عبدالله بن طاهر از جانب خلفای بنی‌عباس در خراسان امیر بوده روزی مردی کتابی که قصهٔ وامق وعذرا درآن بوده بنام انوشیروان ساسانی ساخته بودند بنزد امیر آورد امیر بعداز استحضار گفت که مامردم قرآن خوانیم واین کتب از آثار مجوسانست بکار ما نیاید وما رابغیر قرآن مجید کتابی نشاید وحکم کرد که آنچه از کتب قدیمهٔ عجم در ایران باقیست بسوزانند جهال وعمال اوبدین حکم عمل کردند لاجرم از کتب قدیمه چیزی برجا نگذاشتند الا قلیلی که پنهان داشتند چون مردم راقدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی وشعر متروك شد تامدتی گذشت واوضاع بنوعی دیگر گشت باز فضلا وبلغا تجدید شعر وشاعری کردند چنانکه درزمان خلافت مأمون درخراسان فضلا اورا مدایح گفتندی وصله‌ها گرفتندی ازجمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنهٔ یکصد وهفتاد وسه از هجرت شعری فارسی آمیخته بعربی بمدح مأمون گفته براو بخواند ومأمون را خوش آمده ومبلغ یکهزار دینار زرعین بجهة خواجه وظیفه مقرر کرد گفته‌اند که پس از بهرام وابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی بر خواجهٔ مذکور تقدم نداشته و بعداز وی در روزگار دولت آل‌طاهر و آل‌لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی، ابوشکور بلخی ومحمود وراق وفیروز مشرقی وجمعی دیگر ازفضلا بگفتن شعر فارسی مبادرت جستند وهریك از شعرای ازمنهٔ مذکور که شعری ازایشان باقی مانده درمحل خود دراین کتاب مسطور خواهد شدچون دولت بملوك سامانی دررسید کار شعر وشاعری سامانی گزید شیخ ابوالحسن شهیدومرادی وحکیم رودکی بخارائی ودختر کعب وابوالمثل بخاری وابوالعباس الربنجنی وابواسحق جویباری وابوالحسن کسائی ودقیقی وابوالحسن اعجمی وطخاری وخبازی نیشابوری وسایر حکما وفضلا بسخن پارسی پرداختند و مردم عهدرا بآن شیوه وسیاق مایل ساختند گویند حکیم رودکی چندین هزار بیت شعر فارسی مدون کرده بود که اکنون هزاریك آن نمانده چنانکه رشیدی گفته

شعر اورا بر شمردم سیزده‌ره صد هزار		هم فزونتر آمد از روی شمر گر بشمری

وطرفه‌تر اینکه درزمان‌ما اشعاری که بنام ابوعبدالله جعفر ابن محمدالرودکی معروف ومشهوراست غالباً دردیوان ابومنصورقطران مسطوراست وازوست الحاصل جمعی سابق بروی بوده‌اند ازمشایخ مانند ابایزید بسطامی وشقیق بلخی وابراهیم ادهم وغیرهم وازحکما وشعرا مانند شیخ ابوالحسن شهید بلخی ومرادی وفرآلاوی وابوشکور بلخی وابولیث طبرستانی وابوسلیك گرگانی وحکیم ابوطاهر خسروانی وفضل‌بن عباس بخارائی و ابوالمثل وابوالعباس وابواسحق جویباری و ابوالحسن کسائی ومحمود وراق وفیروز و حکیم دقیقی وابوالحسن اعجمی وطخاری وخبازی چنانکه سابقاً ببعضی اشارتی رفت ومعاصرین رودکی مانند بنت کعب قزداری ومعروفی بلخی وابوطاهر خسروانی وعمارهٔ مروزی‌واستاد لبیبی اورمزدی ولطیفی وعلی‌فرقدی‌وابوالمؤیدرونقی‌واستغنائی نیشابوری وآغاجی بخارائی وسپهری بخارائی درین صورت آنانکه نگاشته‌اند رودکی نخست شاعر عجم است که بشعرفارسی مبادرت کرده ازعدم خبرت‌وآگاهی‌وقلت تتبع واستحضار بوده ودر همین کتاب بروجه صواب تحقیق عهود وازمنهٔ هریك از متقدمین در مقام خود تبیان خواهد یافت واگر باعث تطویل نگردیدی تاریخ هریك بترتیبی خاص نگاشته آمدی ولی درضمن‌حال هریك بهندسی‌نوشتن‌انسب نموده یا بجمله چون نوبت‌دولت‌ملوك آل‌ناصر وغزنویه بلند آوازه آمد سلطانمحمودبن ناصرالدین سبکتکین درتربیت شعرا کوشید وبه‌تکمیل مستعدان عهد جهد کرد چنانکه‌ثروت حکیم‌ابوالقاسم عنصری ازدولت ابوعبدالله الرودکی درگذشت وچهار صدتن شاعر ماهرقادر در آن والا دولت تربیت یافتند ووی ملك‌الشعرای بالا ستقلال والاستحقاق همه‌بود وپس ازسلطان محمود نیز فرزندان وی‌جمعی‌را مربی‌ومشوق بودند الی آخره اگرچه نام بعضی ازمیان رفته بذکر بعضی‌ازآن طبقه می‌پردازد وحکیم‌ابوالقاسم‌عنصری‌بلخی حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی حکیم عبدالعزیز عسجدی مروزی حکیم ابوالحسن علی فرخی سیستانی حکیم اسدی طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی ابوالفتح بستی کاووس دیلمی‌جرجانی کوکبی‌مروزی عطاردی فراهی‌مظفری پنجدهی حکیم‌منجیك چنگ‌زن‌ترمدی‌حکیم بهرامی‌سرخسی حکیم خرمی ترمدی‌حکیم‌زینتی‌حکیم سمائی‌مروزی حکیم ابوزرجمهر قاینی‌راشدی سمرقندی حکیم‌مسعودی رازی‌ابوالمعالی‌رازی‌امینی‌نجار بلخی عمارهٔ مروزی فتحی ترمدی حکیم معنوی بخارائی محمدبن ناصر غزنوی حکیم محسن فراهی حکیم ناصر خسرو علوی شاه ابورجاء غزنوی ابوسعید جرجانی‌ابوزراعهٔ معمری گرگانی‌حکیم ارشدی‌سمرقندی‌حکیم بدایعی بلخی‌حکیم بدیعی‌سکزی‌ابومحمدغضایری رازی‌حکیم رافعی نیشابوری‌احمدخلف سرور خراسانی‌محمدبن صالح‌سراج‌الدین سکزی ابوالفرج‌سکزی‌ابوالفرج‌رونی‌امیرمسعودسعدسلمان جرجانی‌عطای کاتب‌رازی‌حکیم‌سنائی غزنوی‌عثمانی‌مختاری‌روحانی سمرقندی‌حکیم‌شهابی سمرقندی‌حفوری هروی‌احمدمنشوری سمرقندی یمینی غزنوی‌وهمانا جمعی‌دیگر باشند که درین کتاب درضمن‌حال هریك‌معروض آمده که معاصر سلاطین آل ناصر ودیگران بوده‌اند وپس از انجام آندولت‌چون رایت آل‌سلجوق برعیوق منجوق برافراخت جمعی تربیت یافتند وبمدارج اعلی شتافتند وبرخی آل بویه ودیالمه را مداحی کردند وبعضی آل خاقان را مدحت آوردند وچندتن ملوك

طبرستان راستودندی وطایفهٔ خوارزمشاهیه واتابکیه وملوك شیروان وآذربایجان را خدمت نمودندی ومدحت سرودندی ازجمله منصور منطقی رازی وبندار رازی وغضایری رازی وقمری مازندرانی و عمادی شهریاری سلاطین دیالمه رامدحت سرا بودند حکیم عمعق بخارائی و نجیب الدین فرغانی لؤلوئی کلامی رشیدی نجار ساغرچی علی بانیدی علی سپهری شهیدی جوهری، زرگر علی شطرنجی شعرای آل خاقان سمرقند آمدند قمری جرجانی کفائی گنجوی رافعی نیشابوری ملوك بلوك طبرستانرا مداح شدند حکیم ابوالعلاء گنجوی خاقانی شیروانی قوامی مطرزی گنجوی عزالدین شیروانی سیدذوالفقار شیروانی فلکی شیروانی مجیرالدین بیلقانی حکیم قطران تبریزی بملوك آذربایجان وشیروان اختصاص داشتند شیخ سعدی شیرازی مجد همگرشیرازی محمدنسوی اثیرالدین اخسیکتی بدرالدین جاجرمی شرف شفروهٔ اصفهانی ظهیرالدین فاریابی ضیاءالدین خجندی امامی کرمانی فریدالدین احول اصفهانی نام اتابکیهٔ فارس و تبریز را بر صفحهٔ روزگار یادگار میگذاشتند ولی شعرای آل سلجوق فزون ازدیگران آمدند ومحسود اقران شدند اگرچه ایشان نیز بسیارند ولی بعضی ازآنجمله‌اند برهانی سمرقندی امیر معزی سمرقندی حکیم ازرقی هروی حکیم لامعی جرجانی فخرالدین اسعد گرگانی جعفری همدانی کمالی بخارائی شهابی خراسانی ملك بیغوی سلجوقی سید عبدالواسع جبلی غرجستانی حکیم انوری ابیوردی سید حسن غزنوی اشرفی سمرقندی رضی الدین نیشابوری سدید الدین بیهقی فخرالدین خالد مروزی شهاب الدین ادیب صابر ترمدی علی باخرزی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی عبهری غزنوی سنجری خراسانی فتوحی مروزی حکیم فرقدی خراسانی فاخری رازی فریدالدین کاتب حکیم سعیدالطائی عزالدین اصفهانی جوهری بخارائی کوشککی قاینی کوهساری طبری زکی کاشغری کافی همدانی ابوطاهر خاتونی سوزنی سمرقندی شمالی دهستانی شمس الدین خراسانی چاووش غوری عماد زوزنی عیاضی سرخسی مرزبان فارسی معین الملك حسین بن علی اصم نجیب الدین جرفادقانی نظامی عروضی سمرقندی شیخ نظامی گنجوی ابوالمعالی نحاس اصفهانی اختیارالدین علی شیبانی خسروی بخارائی شمس الدین خراسانی جلال الدین محمد مولوی معنوی نیزدر روم معاصر سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی ودر بدوحال ناصح وی بوده وشعرای معاصرین خوارزمشاهیه نیز اینانند: رشیدالدین وطواط بلخی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بهاء الدین مرغینانی سراج الدین بلخی سیفی نیشابوری سراج الدین علاء بلخی سیف الدین اسفرنگی شاه کبود جامه استرآبادی کمال اصفهانی. حاصل آنکه پس ازسپری شدن زمان شعرای سلاجقه در مرتبهٔ شعر ترقی حاصل نیامد بلکه روز بروز ازمرتبهٔ اعلی میل بمرتبهٔ اوسط نمود تا بسلمان ساوجی وامثال اورسید جمعی متوسطین دراین میانه ازتغزل سرائی دم زدند که بجزجناب خواجه شمس الدین محمد حافظ که غزلیاتش مطبوع طباع اهل صورت ومعنی آمده کمتر دیوانی ازآنان مانده که پسندیده آید وشنیدن راشاید تا بتدریج ازمقام اوسط نیز تنزل نموده بمرتبهٔ ادنی رسید در زمان ترکمانیه وصفویه طرزهای نکوهیده عیان شد طریقهٔ انیقهٔ انتظام قصیدهٔ فریدهٔ فصیحه وشیوهٔ شیوای موعظه و نصیحة وحکمیات وزهدیات وحماسیات که رسم فصحای ما تقدم بود بالکلیه برافتاد موزونان بمخمس ومسدس ومثنوی سرائی وغزل آرائی

آرائی وتعبیهٔ معما و تعمیهٔ اسمهای بی مسما مایل شدند وغزل‌را چون‌قراری معین نبود بهر نحویکه طبایع سقیمه وسلیقهٔ نا مستقیمه آنان رغبت کرد پریشان گوئی ویاوه‌درائی وبیهوده سرائی آغاز نهادند بجای حقایق وارده مضامین بارده وبعوض صنایع بدیعه و بدایع لطیفه مطالب‌شنیعه ومقاصد کثیفه دردرج‌اشعار وضمن گفتار درج وتضمین‌فرمودند خاصه که دراواخر صفویه وافشاریه واوایل زندیه والواریه طلوع کوکب طالع آنان‌مایهٔ غروب‌اختر فضل‌ودانش وفصاحت وبلاغت‌وحکمت ومعرفت گردیدهرفاضلی زاویه‌ای گزید وهرکاملی بکنجی خزید هر هرزه درائی راکمال نام‌شد و هر کمالی تمام اگر چه اثبات این‌دعوی براهل اخبار ومعنی‌واضح است ولی‌شاید ازاشعار متوسطین قلیلی ناچار درین اواسط مرقوم افتد القصه چون درپس هر نقصانی کمالی ودرقفای هر فراقی وصالی مقرر است وعزت وذلت هرصنفی ازاهل هرصفتی راوقتی مقدر در اواخر دولت الواریه چندتن راسلیقه براحیای شیوهٔ متقدمین قرار گرفت واز بیمز گیهای طرز متأخرین وطریقهٔ مبتذلهٔ ایشان آگاه آمدند بغایت‌جوشیدند وکوشیدند وکسوت‌جدوجهد پوشیدند ومردم‌رااز طرز نکوهیدهٔ‌متأخرین‌منع کردندو بسیاقت نیکوی متقدمین‌مایل آوردند و بمشقت‌مشق آنشیوه‌ها درپیش گرفتند اما بمراتب عالیه نرسیدند

بیت

چون قطره بدانگوهر یکتانرسیدند از ابر فتادند وبدریا نرسیدند

تاهمچنانکه تدریجاً پایهٔ شعر تنزل نمود بتدریج ابواب ترقی کشور چون آفتاب دولت سلطان سلاطین وخاقان خواقین خدیو عرصهٔ‌ایران و خسرو صاحبقران خاقان کبیر فتحعلی‌شاه جنت آرامگاه طاب‌الله ثراه وجعل الجنته مثواه از مشرق سلطنت شارق آمد طبع مبارك آنشهریار بواسطهٔ وزن فطری بتکمیل شعر وشاعر شایق افتاد جمعی فضلا وفصحا دراین طبقه بهم‌رسیدند وطریقهٔ قدمارا برگزیدند بدان سبك وسیاق بریکدیگر سباق جستند ونقوش طریقهٔ غیرفصیحهٔ متوسطین ومتأخرین‌رااز لوحهٔ خاطر روزگار فرو شستند بعضی بطرز خاقانی شیروانی وعبدالواسع جبلی قصائد مصنوعهٔ رنگین مسجع مقفا سرودند وبرخی بسیاق فرخی و منوچهری شاهراه عذوبت و شیرین مقالی پیمودند جمعی‌را هوای‌قانون حکیم رودکی وقطران درسر افتاد وقومی‌را برسیرت‌استاد عنصری وامیر مسعودسعدسلمان نظرطایفه‌ای بروشنائی مشعل حکیم الهی سنائی غزنوی وجلال‌-الدین‌محمد مولوی معنوی قدس‌الله اسرار هم در مسالك تحقیق اقتفا خواستند وقافله‌ای پیرایهٔ پیروی حکیم ابوالفرج رونی وانوری‌ابیوردی برتن آراستند دلیری چنددرمیدان اقتباس رزمیه گرمی ازآتشکدهٔ طبع اسدی طوسی وفردوسی اندوختند وبیدلی چند در ایوان‌اکتساب بزمیهٔ مستی‌ازخاطر نظامی وسعدی آموختند گروهی طریقهٔ ازرقی ومختاری اختیار کردند وانبوهی بشیوهٔ معزی ولامعی افتخار آوردند وطبقه‌ای‌ازحکماوفصحای‌معاصر دردنبال حکیم ناصر درافتادند وطایفه‌ای‌دل برزبان ورزی ادیب‌صابر نهادند قلیلی شیوهٔ همهٔ آنها راتتبع نموده وبهر زبانی بیانی فرمودند وجمعی جمع کردند در میان قصیده بسبك بلغای‌قدیم وغزل برسم فصحای جدید پیداست که مردم ذوفنون‌را برذی فن برتریست و داد طرزهای مختلفه دادن علامت قدرت وکمال سخنوری زهی شهبازان تیزبال که‌در

اندك سال باسیمرغان بیهمال مثال آمدند وخهی طوطیان فصیح که بلبلان ملیح باستان ازایشان دستان وداستان آموز شدندسخن سنجان این عهد چنان دلیرانه بجد وجهد بارگی درمضمار شاعری رانده‌اندکه گردان سابقه ازبیم یکبارگی دل بردونیم مانده انشاءالله تعالی عماقریب مراین‌دعوی‌رابرهانی قاطع وتبیانی ساطع خواهد آمدکه معاصرین از پایندگان و محققین از آیندگان بدین معنی مقرگردند وبساط خلاف را بدست انصاف درنوردندعلی‌الجمله‌درآن‌بودیم که طرز فصحای متقدمین‌ازهر طرزی‌اکمل‌وازهرشیوه‌ای اجملست واماچون مدتها گذشته وازتصاریف ایام دواوین وتصانیف آنان متروك ومفقود گشته درجستن ودیدن کتب آنان کسی نکوشیده بلکه بیشتر ازآن نامه‌هاچشم پوشیده‌و طبایع متأخرین بغزلیات راغب وابیات سادهٔ آسانرا طالب‌وهمگنانی که بزعم خودتذکرهٔ شعرا نوشته‌انداشعار بلند آنطایفه رامتوجه نگشته وازبسیاری آنها خبری ندارندوخود نام‌آنانرا نشنیده‌اند وشعر ایشانرا ندیده اند و اگر کسی بدیدهٔ تحقیق در آن کتب درنگردواطلاعی‌ازاشعارمتقدمین حاصل کرده باشددریابدکه‌اشعاریکه‌درتذکره‌های سابقه منتخب‌شده اشعار وسط مایل بمرتبهٔ‌پست وادنی‌خواهد بودمگر عذر آنانرا چنان‌خواهیم که‌بتمامی دیوان متقدمین را ندیده‌اند واز آنچه دیده‌اند همین مایه اشعار برگزیده‌اند والعذرعندالکرام مقبول‌**الغرض**‌مر بندهٔ درگاه شاهنشاه فلك خرگاه را روزگاری این هوا درسرو این هوس بخاطر اندر بودکه اگرم فراغتی دست دهد وفرصتی روی نهد اشعار دلپسند وگفتار ارجمند شعرای بزرگوار وفصحای بلاغت شعار ماتقدم رادر دفتری جمع آرم‌وصورت حال نا معلوم آنان‌را بخامهٔ اظهار بنگارم کـه رفتگانرا‌تذکاری بود و آیندگانرا یادگاری شود وطالبان اشعارگذشتگان بـا وجود حضور آندفتر ازطلب و حصول دیوان آن‌طبقه تمامی‌مستغنی شوند وموزونان‌سخن سنج آینده‌برهبری من بنده پیروی‌آن‌رهروان کرده بدان راه پسندیده بگروند زیرا هرگاه هم که دفتری ودیوانی بدست‌اندرافتادی خامهٔ‌تصرفم بعدازتوقف نقطهٔ‌نخبه برآنها بر نهادی‌وهر تذکره‌ای که فزونی تبصره‌را ملحوظ رفتی‌بتحقیق وتدقیق تتبع وتمنیق احوال آنها منظور آمدی در مدت سی‌سال‌تدریجاً مجموعه‌ها وسفینه‌هاوتذکره‌های متعدده دیده‌شدوآنچه دربایستی ازآنها گزیده‌که اغلب آنانرا نامی وجامعی‌معلوم نبودی تذکره هـای معروف نامی را اسامی اینست تذکرهٔ لب‌الالباب محمد عوفی تذکرهٔ مجالس‌النفایس علیشیر نوائی تذکرهٔ سام میرزای صفوی‌الحسینی‌تذکرهٔ میرزا طاهر نصرآبادی تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی‌تذکرهٔ صادق‌کتاب دار صفویه تذکرهٔ خیرالبیان تـذکرهٔ هفت اقلیم تـذکرهٔ تقی‌الدین اوحدی فارسی تذکرهٔ میرمحمد تقی کاشانی تذکرهٔ موسوم بکعبهٔ عرفان تذکرهٔ عرفات مجمع‌النوادر نظامی عروضی مشهوربسمرقندی موسوم‌بچهارمقاله تذکرهٔ محمدبن بدرجاجرمی مونس الاحرار تذکرهٔ ابوحیان طبیب تذکرهٔ علیقلی خان والهٔ‌لکزی تذکرهٔ ابوطالب خان اصفهانی تذکرهٔ آتشکدهٔ آذربیگدلی تذکرهٔ اسحق بیك تذکـرهٔ رشحات سحاب اصفهانی‌ریاض‌السیاحه سیاح شیروانی‌زینت‌المدایح‌همای مروزی انجمن خاقان فاضل‌خان راوی مجموعهٔ احمد بیك اختر گرجی مجموعهٔ محمد باقر بیك نشاطی تذکـرهٔ دلگشای بسمل شیرازی سفینةالمحمود نواب محمود میرزا مجموعهٔ نواب حیدر قلی میرزای خاور

تذکرهٔ موسوم بمیخانه وبتخانه محمد صوفی مازندرانی تذکرهٔ عبدالرزاق بیك دنبلی تذکرهٔ درویش نوای کاشانی تذکرهٔ موسوم بمحمد شاهی تالیف نواب بهمن میرزا بن نایب السلطنه مغفور علی الجمله دراین عرض مدت از تواریخ و دواوین متقدمین ومتوسطین ومتأخرین ومعاصرین زیاده ازشمار ملاحظه شد واحوال واقوال شعرای عرفا وعرفای شعرا را درتذکرهٔ ریاض العارفین نام بفرمان قضا جریان قطب السلاطین سلطان محمدشاه قاجار نورالله مرقده جمع وبنام نامی سمی رسول الله نفسی فدائه مزین کرده هدیهٔ آن درگاه فلك خرگاه نمودم ومزید ملاطفت و مرحمت آنشهریار کامل باذل آمد وسالها خادم را گل کردوجزوم راکل،فقرم را غنا وعنایم را راحت، ذلتم را عزت ولکنتم رافصاحت خارهام راگوهر گرد وخاکم را زربخدمت تربیت یکی ازشاهزادگانم مأمور وبمنصب ترخانی حضور باهرالنور درسفر وحضر و خلوت وجلوت مسرور داشت وباتمام تذکره‌ای مشتمل براشعار فصحای متقدمین ومتوسطین ومتأخرین ومعاصرین که جامع جمیع اشعارشعرا و فصحای عجم وپارسی زبانان کل بلاد عالم باشد اشارت فرمود و درین باب اهتمام تمام داشت تابنحویکه درتاریخ دولت ابدمدت مسطور است خامهٔ منشی قضا وقدر بردفترعمر مبارکش خاتمه بنگاشت وتاج وتخت موروثی را بحضرت ولیعهد دولت ابدمهد شاهزاده کامگاراعظم وارث ملك عجم وشایستهٔ دیهیم فریدون وجم بازگذاشت وچنانکه مفصلا درتاریخ مرقوم افتاده دربیست ودوم شهرذی قعدهٔ سال یکهزار ودویست وشصت وچهار دردارالخلافهٔ طهران جلوس میمنت مانوس روی داد.

لمولفه

چوشه ناصرالدین برآمد بگاه — پی تخت بالید برفرق ماه
کهن دولتی گشته فرتوت وسست — بدوشد جوان وقوی و درست
جهان‌شد جوان‌اوچوبرگاه شد — بهشتی شدایران چواو شاه شد
زگاه فریدون و دوران جم — چنین شاه‌کی دیده ملك عجم
نیا برنیا خسرو تاجدار — پدر برپدر عادل و شهریار
منوچهرچهرو فریدون فرست — فریبرز برزو سکندر درست
بدوران او دهر آباد باد — تنش زورمند و دلش شاد باد

درستایش ونیایش اعلیحضرت سکندرحشمت سلطان السلطلاطین والخاقان الخواقین غیاث‌الاسلام والمسلمین شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجارغازی خلدالله ملکه وسبب تالیف این کتاب مستطاب موسوم بمجمع‌الفصحا و ذکر طبقات اربعه و ترتیب آن و فهرست اسامی سامی سلاطین نامی وفصحای گرامی ازمتقدمین الی معاصرین که در عرض مدت یکهزار و دویست و هفتاد سال ظهور نموده‌اند و شعر پارسی سروده اند

زهی شاهنشاهی که نورجمال‌خداوندی‌ازجبینش‌پیدا وشکوه‌جلال ایزدی ازعارضش هویدا محیی شریعت وکمال‌است وماحی بدعت وضلال خدمت اوطاعت ربانی وارادتش مایهٔ سعادت دوجهانی رویش ازگلزار رحمت یزدانی بابی بلکه ازافلاك نورانیت آفتابی

خرمن‌خرمن مشك‌تر بندهٔ مویش دامن دامن غالیه در آزرم بویش تو گوئی چهرهٔ مبارکش بوستانی است وخدوخط همایونش پرلاله وبنفشه گلستانی بر کرسی حشمت منوچهر است و برمسند حکمت بوزرجمهر نیام شجاعت را صمصام است کنام مناعت را ضرغام فرماندهان سربرخط فرمانش نهاده آزادگان سرخط بندگیش داده هر صاحبدلی بچاکریش مشعوف وهر کاملی بارادتش موصوف بزرگان درحضرتش بخردی معترف و وارستگان درخلوصش بیستگی متصف پادشاهی نقصی درمقام کمالش وسلطنت گردی بردامن جلالش سلطان‌دادگر است ودراحکام بابصر شهریارموحداست وازتوحید باخبر برخلق روزگار ازخالق حجة و ودیعه است وهمه کارش تقویت ملت وحفظ شریعت هرگز برگرد گناهی نگشته‌وخطره‌ای‌درخاطر پاکش نگذشته هرگزدامن بظلم وتعدی نیالوده ودمی ازاندیشهٔ رعایت رعیت نیاسوده رایش دراستواری گردونست ودلش‌دربیکناری جیحون‌تااو برتخت دادگری نشست بیداد برخاست وتا درعدل بگشاددست فتنه بربست اکنون تمامت ممالك ایران که سابقاً غالباً ویران بودی بفضل‌باری وعدل شهریاری بکلی ماموروآباد وخاطر اهالی‌هردیاری‌ازاسافل‌واعالی‌ووالی‌وموالی ازمیامن‌معدلت حضرت خسروی که‌غیرت‌عدل کسروی است خرم وشاد وطرق وشوارع اطراف که همواره ازشرراهـزنان بی‌انصاف معدن اتلاف ومخزن اجحاف بودی وقوافل غافل وبی‌بدرقه ملازمان سلطان عادل‌ازآن مغارعبورنتمودی اینك از وفور وفود وگذار جنود رستهٔ بازاردارالخلافه و هرضعیفی و عجوزی ازعجول درآن‌حزون و سهول بیمخاطره و مخافتست سرکشان حیال که دایماً بسرکشی معروف وپیوسته بخودسری موصوف بودند ورقبهٔ خدمت برربقهٔ عبودیت حکام نمی‌نهادند اکنون بالطوع والرغبه رقبه برقلادهٔ خدمت وطوق طاعت نهاده و سربرخط اطاعت گذاشته غولان‌بیغوله‌های سرقت که قلوب بازرگانانرا از ایشان هرروزی هـزار گونه حرقت روزی بود امروزهمه درکمال فلاح بفلاحت ودرعین ضراعت بزراعت همت گماشته‌صنایع عجیبه وبدایع غریبه که هرگزدرایران نام‌آنهاکس نشنودی اینك‌بازیچهٔ اطفال‌دبستانست وحرفهٔ سهل‌الحصول نسوان شبستان‌آلات حرب وادوات ضرب‌ازسازهای جنگ خاصه توب وتفنگ در دارالخلافهٔ ری که تختگاه حضرت کی است چندان بظهور آمده که هربرزیگری بدان آلات گوئی بازرگانیست بزرگ‌وهرحدادی‌بریاوه فی‌المثل کاوه‌ایست سترگ‌درمدرسهٔ مستحدثهٔ دارالفنون چندان تکلم‌فرانسه‌است وتعلم هندسه که کودکان برزن وبیکاران کوی همگی فرانسی‌دانند وهندسی کوی پنداری درجیب‌هرنو مهندسی صدبطلیموس است ودرطبلهٔ هرطبیعی آموز هزار جالینوس سربازان جنگجوی ازرستم وسهراب گفتگوی ننگ دانند وسرهنگان بافرهنگ خاصه شاهنامه را نامهٔ‌عامه خوانند قصرها در اینعصرساخته آمده و عمارتها باندك اشارتها‌برداخته شده‌که بسالها نتوان‌ساخت وبعمرها نشاید پرداخت‌صنعت طبع که دراقالیم‌سبع عظمی عظیم ازآن‌اعتبار کردندی‌وبندرت بجهةاظهارقدرت‌مردوستان‌راازهندوستان کتابچه‌ای‌تحفه‌آوردندی‌بمراتب شتی نیکوتر ازهرچه توان گفت درعموم بلادایران خاصه در دارالخلافهٔ طهران هرروزه چندان‌همی‌فزاید‌که طبایع‌را ازدیدن کتب مطبوعهٔ مطبوعه ملال آید واگر نامه‌های معتبر را باندك مایه زرفروشند ازکثرت نسخه همانا صاحب خرد نخرد ودرکش وبغل هرکتاب

فروش که درمحلات همی گردد آن مایه ازقشرولب ازاشعارخمسه واسفار اربعه محمول و موصول که مثل کمثل الحمار یحمل اسفاراً براومحمول چندان قنوات وکاریز وآبار وانهار احداث پذیرفته که گوئی چون زمان نوح کرهٔ آب برمرکزخاك استعلا واستیلا یافته یا برسان هشت بهشت ازکثرت جویبار وزرع وکشت درهرکنار زمینی آثارجنات تجری من تحتها الانهار آشکارچندان توب قلعه کوب درجبه خانهٔ ظل اللهی وقورخانهٔ شاهنشاهی ساخته وپرداخته وریخته وانگیخته ونهاده وستاده است که گوئی از توبهای پیاده وسواره درین شهرهزار برج وباره زیاده آمده گوئی یك عالم غولان ازبندرسته ودیوان ببند بسته مطیع فرمان سلیمان عهدند ویکشهر اهریمنان خرد و بزرگ طوعا وکرها پای بست چوبین وقماط آهنین نهند .

لمؤلفه

شاه ایران بلی سلیمانست — دیو روئین تنش بفرمانست
کس نیارد بمکر و حلیت و ریو — بودن ایمن ازین غریوان دیو
دیو روئین اژدها پیکر — از دهان شعله بار چون اژدر
ای عجب ای شگفت گردونها — همه پویان بکوه و هامونها
شده گردان به پشت هر گردون — بیستون کوهی از چهار ستون
طرفه دیوی عجیب حالت و کار — که خورد خاك و بر فشاند نار
جرم مریخ گوئی از سر خاك — بر پرد لحظه لحظه بر افلاك
طرفه مریخهای آتش رنگ — که ز تنین بچرخ در آهنگ
چون بفتح حصار رای کنند — از هوا در حصار جای کنند

و جیش منصور ولشکرجرارایندولت قوی صولت درحدود و ثغور سیستان و قندهار و خوارزم طنطنهٔ رزم برآسمان همی برند و صفوف سپاه مخالف بتیغهای بران همیدرند و غارت و تاراج درعساکر افواج اعدا همی افگنند ولله الحمد **مصرع** «فتح درفتح وظفر درظفر است» چنانکه متون کتب وبطون صحف بتفاصیل آن مشحونست **مصرع** «تاهست چنان باشد وتاباد چنین باد» علی الجمله چون من بندهٔ فقیر مؤلف رضا قلی المتخلص بهدایت ازسفارت خوارزم برکاب اقدس همایون اعلی باز آمدو بخدمت انتظام مدرسهٔ مبارکهٔ دارالفنون مفتخر گشت وبرحسب امراعلی سه جلد تاریخ سلاطین باتمکین صفویه وافشاریه والواریه وقاجاریه الی زماننا هذا برهفت جلد تاریخ روضة الصفا برافزودودوازده جلدقدیم وجدید یکهزارجلد کامل مطبوع نمود ومطبوع افتاد اشارت کثیر البشارت حضرت شاهنشاهی مقرر داشت که کتاب تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا را که ناتمام مانده باتمام آورم و از آغاز ظهور شعر پارسی که تجدید آن دریکصد وهفتاد وسهٔ هجری درخراسان بوده وخواجه ابوالعباس مروزی نخست پارسی بتازی آمیخته قصیده‌ای بمدح مأمون الرشید عباسی برده یکهزار دینارزرعین صله یافته تاکنون که سنهٔ ۱۲۸٤ هجریست جمع کرده اشعار فصحائی که درعرض مدت یکهزارویکصد سال بمروردهوروکرور شهور ظهور کرده برنگارم چه که هنوز درعجم هیچ تذکره جامع این اشعاروکس براین خدمت همت نکرده و چنین کتابی جامع مراتب مرقوم نیاورده اگرچه امری سخت و خدمتی صعب است امتثال

امر اولوالامررا واجب شمردم مغز و دیده را بگداختم و آنرا مرتب ومبوب ساختم و بنیان آنرا مانند عالم جسمانی بر چاررکن نهادم وچون در غرر افکارابکار وحی آثار حضرت سلطان‌السلاطین را بجهة تیمن و تبرك تاج تارك اعتبار و گرزن فرق افتخار این گرامی نامه خواستم کرد اشعار سلاطین قدیم وجدید و شاهزادگان قریب و بعید را نیز بترتیب تهجی پس ازحضرت شاهنشاهی خلدالله سلطانه بر اشعار متقدمین مقدم داشتم چه که الطف و اشرف و انور و اعلی ازچهارعنصر فلك اثیر کرهٔ لطیف کرهٔ آتش است و طبع سلاطین را بدان نسبت متناسب لهذا باب نخست از ابواب اربعهٔ این کتاب ذکر اشعار و اطوار پادشاهان قدیم و جدید است و دیگر طبقهٔ متقدمین وسپس متوسطین و پس متأخرین ومعاصرین خواهند بود ولله‌الحمد که از تربیت این شاهنشاه جمجاه سخندان سخن شناس دانشمند دانش پرور اکنون زیاده از زمان سلطانمحمود غزنوی شعرای فصاحت گستر وبلاغت پرور در عرصهٔ ایران بظهور آمده‌اند و تمامی مداح و ثناگو و را تبه خوار این دربارند که با استادان قدیم عنان برعنان روند اگر چه درهرمرتبه ازمراتب اربعه‌فهرست اسامی آن طبقه نگاشته میشود فهرست کل اسامی چنین است .

۱- ناصرالدین پادشاه قاجار

السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان خلدالله ملکه وسلطانه

۲ ابوابراهیم اسمعیل سامانی
۳ سلطان اتسز خوارزمشاه
٤ اتابك سعدبن زنگی
٥ سلطان اویس جلایر
٦ ابویزید مظفری
۷ ایلدرم بایزیدخان عثمانی
۸ احمدخان گیلانی
۹ سلطان احمدجلایر
۱۰ سلطان احمد برادرشاه شجاع
۱۱ اکبرشاه بابری گورکانی هندی
۱۲ امامقلیخان والی بخارا
۱۳ امیرابواسحق
۱٤ القاص میرزای صفوی
۱٥ انورزند شیرازی
۱٦ ابوسعید بهادرخان چنگیزی
۱۷ امیرآغاجی علی بن الیاس
۱۸ افسر قاجار
۱۹ انصاف قاجار
۲۰ آگاه قاجار
۲۱ احمد علی میرزای قاجار
۲۲ بدیع الزمان میرزای گورکانی جغتائی
۲۳ بهرام میرزای صفوی الحسینی
۲٤ بابر میرزای گورکانی
۲٥ بیضای قاجار
۲٦ سلطان تکش خان خوارزمشاه
۲۷ تیمورشاه افغان ابدالی
۲۸ جلال الدین ملك شاه سلجوقی
۲۹ جاهی صفوی
۳۰ جدائی افشار
۳۱ جمشیدخان ترکستانی
۳۲ جلال الدین خوارزمشاه
۳۳ جلال الدین میرزای قاجار
۳٤ جهانشاه قاجار
۳٥ حسینی گورکانی
۳٦ سلطان حسن صفوی
۳۷ حشمت قاجار
۳۸ خطائی صفوی الحسینی
۳۹ خاقان صاحبقران قاجار قوینلو
٤۰ خسروی قاجار
٤۱ خاورقاجار
٤۲ دولتشاه قاجار
٤۳ داورقاجار
٤٤ دارای قاجار
٤٥ رضاقلی میرزای افشار

۴۶ رشیدخان جغتایی
۴۷ رضوان قاجار
۴۸ رستم‌خان شیبانی
۴۹ رحیمی بهارلوی ترکمان
۵۰ سلطان سلیمان‌خان عثمانی
۵۱ سلجوق‌شاه سلغری
۵۲ سلطان سلغرشاه سعدزنگی
۵۳ سلطان‌شاه خوارزمی
۵۴ سلطان محمد سلجوقی
۵۵ سهیلی جغتائی
۵۶ سلطان سنجر
۵۷ سام میرزای صفوی
۵۸ سلطان مصطفی میرزا
۵۹ سپهری هندوستانی
۶۰ سلیمانشاه میرزای گورکانی
۶۱ سلطان قاجار
۶۲ ملک شمس‌الدین کرت
۶۳ شاه شجاع آل مظفر
۶۴ شجاع‌السلطنه قاجار
۶۵ شوکت قاجار
۶۶ شاپور قاجار
۶۷ شوکت قاجار
۶۸ شهرهٔ قاجار
۶۹ صفوة‌الدین پادشاه قراختائی
۷۰ سلطان طغرل سلجوقی
۷۱ ملک طاهر جغتائی
۷۲ طغرل قاجار
۷۳ علاءالدین حسین غوری
۷۴ عزالدین کیکاووس
۷۵ عبدالعزیزخان ترکستانی
۷۶ شاه عباس ماضی صفوی
۷۷ عادل صفوی
۷۸ عادلی صفوی
۷۹ شاه عباس بن شاه صفی صفوی
۸۰ عبیدالله خان اوزبک ترکستانی
۸۱ عرفان شهرستانی
۸۲ عزت قاجار
۸۳ علاءالملک لاری
۸۴ غازیکرای خان تاتار
۸۵ فخرالدین کرمانی
۸۶ فنائی جغتائی
۸۷ فیروزشاه بهمنی
۸۸ فخری قاجار
۸۹ فرخ قاجار
۹۰ فرهاد میرزای قاجار
۹۱ قطب‌الدین محمد خوارزمشاه
۹۲ قابوس بن وشمگیر دیلمی
۹۳ قبائیان
۹۴ کاووس جرجانی دیلمی
۹۵ کمال‌الدین کوتاه پای
۹۶ سلطان محمود غزنوی
۹۷ سلطان محمد بن محمود غزنوی
۹۸ محمد تغلقشاه هندوستانی
۹۹ محمد مؤمن میرزای گورکانی
۱۰۰ امیر محمدصالح جغتائی
۱۰۱ مرتضی قلیخان شاملو
۱۰۲ مسیب‌خان تکلو
۱۰۳ مظفرحسین میرزای صفوی
۱۰۴ ملک مظفرالدین
۱۰۵ محمود میرزای قاجار
۱۰۶ نصرةالدین شاه کبود جامه
۱۰۷ ناصری قاجار
۱۰۸ نجفقلی خان زنگنه
۱۰۹ وقاری تته‌ای
۱۱۰ وفائی دکنی
۱۱۱ والی قاجار
۱۱۲ همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی
۱۱۳ هلاکوخان قاجار قوینلو
۱۱۴ یعقوب ترکمان آق قوینلو
۱۱۵ یوسف عادلشاه دکنی

فهرست اسامی فصحا و شعرای متقدمین از ایران

و سایر ممالك که از سنهٔ ۱۷۴ هجری زمان مأمون عباسی

زبان بشعر پارسی گشوده‌اند الی زمان سنه ثمانمائه

۱ ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی
۲ ابوالعباس مروزی
۳ ابایزید بسطامی
٤ ابوالمثل بخاری
۵ انصاری هروی
٦ ابوعبدالله فرالاوی
۷ ابوشکور بلخی
۸ ابوسلیك گرگانی
۹ ابوالمظفر ابراهیم
۱۰ ابوسعید برغش شیرازی
۱۱ ابوشعیب هروی
۱۲ ابوزرجمهر قاینی
۱۳ اورمزدی
۱٤ ابوالحسن خرقانی
۱۵ ابوطاهر خاتونی
۱٦ ابوسعید نیشابوری
۱۷ ابوذر بوزجانی
۱۸ ابوعبدالله شیرزای
۱۹ ابوحفص خوزی
۲۰ امین فارسی
۲۱ احمد جامی
۲۲ احمد غزالی طوسی
۲۳ ابوعلی سینا بلخی
۲٤ ابورجاره الغزنوی
۲۵ ابوالفرج سکزی
۲٦ ابوالتفح بستی
۲۷ ابوالفرج رونی
۲۸ ابوسعید جرجانی
۲۹ ابوالمعالی نحاس اصفهانی
۳۰ ابوالمعالی رازی
۳۱ ابوجعفرواشی لاهوری
۳۲ ابوالعلاء گنجوی
۳۳ ابوالمؤید بلخی
۳٤ ابالیث طبرستانی
۳۵ ابوزراعهٔ جرجانی
۳٦ ابوعلی بن حسین مروی
۳۷ ابن الرشید غزنوی
۳۸ ابونصر فاریابی
۳۹ ابوبکر قهستانی
٤۰ ابوحنیفهٔ مروزی
٤۱ ابوالمفاتح هروی
٤۲ ابی طیب سرخسی
٤۳ ابوالبرکات بیهقی
٤٤ احمد الکافی
٤۵ اختیارالدین ابی نصر شیبانی
٤٦ ارشدی سمرقندی
٤۷ اشهری نیشابوری
٤۸ ازهری هروی

۴۹ استغنائی نیشابوری
۵۰ امینی بلخی
۵۱ اوحدالدین کرمانی
۵۲ احمد ابوحامدالکرمانی
۵۳ اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی
۵۴ افضل‌الدین النابقی
۵۵ افضل‌الدین کاشی
۵۶ امامی هروی
۵۷ اشرفی سمرقندی
۵۸ اثیرالدین اخسیکتی
۵۹ اثیرالدین اومانی
۶۰ اسدی طوسی
۶۱ ازرقی هروی
۶۲ انوری ابیوردی
۶۳ بدیعی سیستانی
۶۴ بدرالدین جاجرمی
۶۵ بدرالدین کرمانی
۶۶ بدیهی سجاوندی
۶۷ بدرالدین فارسی
۶۸ بدرالدین چاچی
۶۹ بندار رازی
۷۰ بشار مرغزی
۷۱ بهاءالدین محمد اوشی فرغانی
۷۲ بهاءالدین بغدادی الخوارزمی
۷۳ بهاءالدین مرغینانی
۷۴ بهرامی سرخسی
۷۵ بیغوی سلجوقی
۷۶ بدایعی بلخی
۷۷ تاج‌الدین سرخسی
۷۸ تاج‌الدین سمرقندی
۷۹ تاج‌الدین فارسی
۸۰ تاج‌الدین مسعود بن احمد
۸۱ ترک کشی ایلاقی
۸۲ چاووش غوری
۸۳ جمال‌الدین اصفهانی
۸۴ جمال‌الدین دکنی
۸۵ جمال‌الدین قزوینی
۸۶ جوهری زرگر بخارائی
۸۷ جویباری بخاری
۸۸ جبلی غرجستانی
۸۹ حسن غزنوی
۹۰ حسن دهلوی
۹۱ حسن بن علی شهابی
۹۲ حقوری هروی
۹۳ حمیدالدین بخارائی
۹۴ حمیدی بلخی
۹۵ حمیدی اختیاری
۹۶ حنظلهٔ باد غیسی
۹۷ خبازی نیشابوری
۹۸ خسروانی خراسانی
۹۹ خسروی بخارائی
۱۰۰ خطیرالدین جرجانی
۱۰۱ خیام نیشابوری
۱۰۲ خاقانی شیروانی
۱۰۳ خسروی دهلوی
۱۰۴ دقیقی مروی
۱۰۵ دقایقی مروی
۱۰۶ دیباجی سمرقندی
۱۰۷ دیلمی
۱۰۸ دیولی
۱۰۹ ذوالفقار شیروانی
۱۱۰ رافعی نیشابوری
۱۱۱ رافعی قزوینی
۱۱۲ رابعهٔ قزدار بلخی
۱۱۳ رشید وطواط بلخی
۱۱۴ رشید اسفراری
۱۱۵ رضی‌الدین نیشابوری
۱۱۶ رضی‌الدین خشاب
۱۱۷ رفیع‌الدین ابهری قزوینی

۱۱۸ رفیع‌الدین نیشابوری
۱۱۹ رفیع‌الدین لبنانی
۱۲۰ روزبهان شیرازی
۱۲۱ رشیدالدین همدانی
۱۲۲ رکن‌الدین قمی
۱۲۳ رودکی بخارائی
۱۲۴ روحانی سمرقندی
۱۲۵ روحی شارستانی
۱۲۶ ریحانی طوسی
۱۲۷ زینت علوی محمودی خراسانی
۱۲۸ زکی کاشغری
۱۲۹ زین‌الدین سکزی
۱۳۰ زکی شیرازی
۱۳۱ سیف‌الدین باخرزی
۱۳۲ سعیدالدین جوینی
۱۳۳ سلطان ولد
۱۳۴ سپهری بخارائی
۱۳۵ سدیدالدین بیهقی
۱۳۶ سدیدالدین اعور کرماج
۱۳۷ سراجی خراسانی
۱۳۸ سراج‌الدین سگزی
۱۳۹ سراج بلخی
۱۴۰ سعدالدین خلیفه
۱۴۱ سعیدالدین هروی
۱۴۲ حکیم سعیدالطائی
۱۴۳ سمائی مروی
۱۴۴ سنجری خراسانی
۱۴۵ سوزنی سمرقندی
۱۴۶ سیفی نیشابوری
۱۴۷ سیف اسفرنگی
۱۴۸ سیف‌الدین دبیر
۱۴۹ سنائی غزنوی
۱۵۰ سعدی شیرازی
۱۵۱ شمس‌الدین تبریزی
۱۵۲ شرف اصفهانی
۱۵۳ شهید بلخی
۱۵۴ شقیق بلخی
۱۵۵ شمس‌الدین جوینی
۱۵۶ شهاب‌الدین مدارانی
۱۵۷ شرف شیرازی
۱۵۸ شرف قزوینی
۱۵۹ شمس اورجندی
۱۶۰ شمس طبسی
۱۶۱ شمس بخارائی
۱۶۲ شمالی دهستانی
۱۶۳ شهابی سمرقندی
۱۶۴ شمس‌الدین جوینی
۱۶۵ شمس خراسانی
۱۶۶ شهاب‌الدین سهروردی
۱۶۷ شهاب‌الدین مقتول
۱۶۸ صدرالدین نیشابوری
۱۶۹ صفی‌الدین اردبیلی
۱۷۰ صفی‌الدین بستی
۱۷۱ صفی‌الدین یزدی
۱۷۲ صندلی غزنوی
۱۷۳ صیرفی هندی
۱۷۴ صابر ترمدی
۱۷۵ ضیاءالدین خجندی
۱۷۶ ضیاءالدین بلخی
۱۷۷ ضیاءالدین
۱۷۸ طاهرعریان همدانی

۱۷۹ طرطری هندی
۱۸۰ طیان بمی کرمانی
۱۸۱ ظهیرالدین سکزی
۱۸۲ ظهیرالدین سرخسی
۱۸۳ ظهیرالدین فاریابی
۱۸۴ عباس مروزی
۱۸۵ عبدالرافع هروی
۱۸۶ عبهری غزنوی
۱۸۷ عجیبی جرجانی
۱۸۸ عتیقی تبریزی
۱۸۹ عبدالله بلیانی
۱۹۰ عبدالخالق غجدوانی
۱۹۱ علی رامتینی بخاری
۱۹۲ عابد بیرمی لاری
۱۹۳ عبدالله ختلانی
۱۹۴ عزیزی مستملی
۱۹۵ عزالدین اصفهانی
۱۹۶ عزالدین شیروانی
۱۹۷ عراقی همدانی
۱۹۸ عین القضاة میانجی همدانی
۱۹۹ علاءالدولهٔ سمنانی
۲۰۰ علی همدانی
۱۰۱ عزالدین نسفی
۲۰۲ عسجدی مروی
۱۰۳ عطاردی خراسانی
۲۰۴ عطاء رازی
۲۰۵ علی باخرزی
۲۰۶ عطاملك جوینی
۲۰۷ علی شطرنجی سمرقندی
۲۰۸ عمعق بخارائی
۲۰۹ عمارهٔ مروزی
۲۱۰ عمادی شهریاری
۲۱۱ عماد زوزنی
۲۱۲ عمید دیلمی
۲۱۳ عیاضی سرخسی
۲۱۴ عنصری بلخی
۲۱۵ عطار نیشابوری
۲۱۶ غضاری رازی
۲۱۷ غالب خوزستانی
۲۱۸ فتحی ترمدی
۲۱۹ فتوحی مروزی
۲۲۰ فخرالدین خوارزمی
۲۲۱ فخرالدین دهراجی
۲۲۲ فخرالدین رازی
۲۲۳ فریدالدین دهلوی
۲۲۴ فخر گرگانی
۲۲۵ فاخری رازی
۲۲۶ فخرالدین مروزی
۲۲۷ فخرالدین قلانسی
۲۲۸ فریدخراسانی
۲۲۹ فریداصفهانی
۲۳۰ فرقدی خراسانی
۲۳۱ فرزدق یمنی
۲۳۲ فضل بن عباس بخارائی
۲۳۳ فیروز مشرقی
۲۳۴ فقیهی مروزی
۲۳۵ فصیحی جرجانی
۲۳۶ فلکی شیروانی
۲۳۷ فردوسی طوسی
۲۳۸ فرخی سیستانی
۲۳۹ قاضی هجیم آملی طبرستانی
۲۴۰ قادری هندوستانی
۲۴۱ قطران تبریزی
۲۴۲ قوامی رازی
۲۴۳ قمری مازندرانی

۲٤٤ قمری آملی
۲٤٥ قوامی گنجوی
۲٤٦ قابوس بن وشمگیر گیلانی
۲٤٧ کافی همدانی
۲٤٨ کافی بخارائی
۲٤٩ کریمی سمرقندی
۲٥۰ گرگرنی گرگانی
۲٥۱ کسائی مروزی
۲٥۲ کافرك غزنوی
۲٥۳ کاتب خراسانی
۲٥٤ کمالی بخارائی
۲٥٥ کمال الدین زنجانی
۲٥٦ کمال الدین مراغی
۲٥۷ کوکبی مروزی
۲٥۸ کوهساری طبری
۲٥۹ کوهی شیرازی
۲٦۰ کوشککی قاینی
۲٦۱ کاووس دیلمی
۲٦۲ کمال الدین اصفهانی
۲٦۳ لبیبی خراسانی
۲٦٤ لامعی جرجانی
۲٦٥ محمد بن صالح مروی
۲٦٦ محمد نسوی
۲٦۷ محمد عوفی
۲٦۸ مرزبان فارسی
۲٦۹ مسعود رازی
۲۷۰ مسرور خراسانی
۲۷۱ مظهر گجراتی
۲۷۲ محمد بن حسن آملی طبرستانی
۲۷۳ مظهر هندی
۲۷٤ مظفر پنجدهی
۲۷٥ معروفی بلخی
۲۷٦ معینی گنجوی
۲۷۷ منشوری سمرقندی
۲۷۸ منجیك ترمدی
۲۷۹ منصور منطقی رازی
۲۸۰ مؤیدالدین نسفی
۲۸۱ معزی غزنوی
۲۸۲ معین الملك اصم
۲۸۳ ممنوی بخارائی
۲۸٤ محمد غزنوی
۲۸٥ محسن فراهی
۲۸٦ محمود وراق
۲۸۷ مجیرالدین بیلقانی
۲۸۸ مسعود سعد سلمان جرجانی
۲۸۹ محمد قاینی
۲۹۰ مجدالدین عیوقی
۲۹۱ معین الدین چشتی
۲۹۲ مجدالدین بغدادی
۲۹۳ محمد غزالی
۲۹٤ منوچهر دامغانی
۲۹٥ معزی سمرقندی
۲۹٦ مهستی گنجوی
۲۹۷ مجدالدین همگر شیرازی
۲۹۸ مختاری غزنوی
۲۹۹ حکیم نزاری قهستانی
۳۰۰ ناصرخسرو علوی
۳۰۱ نجم کرمانی
۳۰۲ نجم الدین خیوقی خوارزمی
۳۰۳ نصیرالدین طوسی
۳۰٤ نجیب الدین جرفادقانی
۳۰٥ نظام جامی
۳۰٦ نظام عروضی
۳۰۷ نظام بخارائی

۳۰۸ نظام اصفهانی
۳۰۹ ناصر کاشی
۳۱۰ ناصر نسوی
۳۱۱ نظامی گنجوی
۳۱۲ نصیرالدین عبدالحمید فارسی الشیرازی
۳۱۳ نورالدین محمد زیدری
۳۱۴ وصاف شیرازی
۳۱۵ واعظی بلخی
۳۱۶ هلال قاینی
۳۱۷ همام تبریزی
۳۱۸ هارون جوینی
۳۱۹ یافعی شافعی
۳۲۰ یمینی غزنوی
۳۲۱ یوسف دربندی
۳۲۲ یوسف غزنوی

در ترقیم باب اول از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا

و بیان مجملی از مآثر و مفاخر و حسب و نسب شاهنشاه عهد و سایر سلاطین

اگرچه ذکر حسب و نسب و مآثر و مفاخر این شاهنشاه گیتی پناه در بطون تصانیف و متون دفاتر فصحای عهد و ادبای عصر و تواریخ مورخین و قصاید شعرای معاصرین زمان مسطور و مرقوم و مذکور و معلوم است و گنجایش محیط در قطره و نمایش خورشید در ذره محال است ولی چون نخستین باب از ابواب اربعهٔ این کتاب که بذکر برخی از سخنان موزون منظم افکار ابکار پادشاهان معظم افتتاح می شود بمدلول **کلام الملوك ملوك الکلام** بعضی از واردات خاطر دریا مقاطر شاهانه زینت بخش این باب و رونق فزای این دفتر خواهد بود بطریق ایجاز و اختصار بی رعایت اغلاقات منشیانه و اغراقات شاعرانه مجملی از نژاد امجد و آثار اشرف و خصایص ذات و نفایس صفات این شاهنشاه بزرگوار در مقدمهٔ واردات خاطر ملکی صفات سمت تبیین می پذیرد تا چنانکه این خسرو پرویز غلام تاج سلاطین ایام است گفتار مبارکش نیز که از همه سلاطین تاجدار برسر آمده است تاج تارك کلام ملوك باشد اولا عرض میشود که در سلاطین سلسلهٔ قاجاریه بلکه بسیاری از سلاطین و پادشاهان کمتر اتفاق افتاده که پادشاهی از دو سوی وارث تاج و تخت سلطنت باشد و این دارای انجب از دو جانب بحضرت خاقان معظم صاحبقران کبیر فتحعلی شاه طاب ثراه نبیره و سبط محسوب میگردد و ذات مبارکش زبده و نخبهٔ وجود پادشاهان سلسلهٔ علیهٔ قاجاریهٔ قوینلو است از این گذشته خود بالذات شایستهٔ تخت و سریر و قبلهٔ برنا و پیر است ولادت باسعادت این شهریار در ششم شهر صفر سنهٔ ۱۲٤٦ بوده است و درسال یکهزار و دویست و پنجاه و یك که پنجسال از عمر مبارك گذشته از جانب حضرت پدر بزرگوارش محمد شاه قاجار بمنصب ولایت عهد رسیده و در سنهٔ ۱۲۵۳ که قهرمان ایران محمد شاه ثانی قصد یورش خراسان و تسخیر هرات فرموده بودند بنیابت والدماجد بملاقات ایمپراطور اعظم دولت بهیهٔ روسیه که بسرحدات تفلیس و اوچ کلیسیا آمده بود مأمور شدند و باجماعتی اعزه رفتند و بعزت و قبول تمام مراجعت فرمودند و درسنهٔ ۱۲٦۱ بحکم حضرت محمدشاه طوئی عظیم برپای شد و یکی ازصبایای بنی اعمام خود را باحضرت ولیعهد خود بعقد مزاوجت در آورد و چون قطب السلاطین محمد شاه درشب سه‌شنبه ششم شهر شوال سنهٔ ۱۲٦٤ درخارج طهران برحمت حق پیوست حضرت ولیعهد درنوزدهم شوال باسپاهی جرار و توپخانه‌ای آتشبار از آذربایجان حرکت فرموده درروز جمعه بیست و یکم شهرذی قعدة الحرام باشوکت کامل و حشمتی تمام بمقر سلطنت واردشدند و درشب بیست و دویم شهرذی قعدة الحرام جلوس

خاص فرمودند ودردوشنبهٔ بیست وچهارم برتخت مرمر دیوانخانهٔ خاصه بارعام فرمودند واز آغاز ورود وجلوس نظمی کلی درممالك محروسهٔ ایران‌داده شدوسردارهای هشیار آزموده بخراسان ودیگر بلاد مأمور داشتند وچندین محاربه باسالار طاغی خراسان و عظمای بابیهٔ خوارج ایران واقع گردید عم مکرم خود سلطانمراد میرزا را بحکمرانی خراسان مأمور وعم دیگرحمزه میرزا که درآن‌صفحات بزحمات افتاده بود بحضورطلب فرمود و جعفرقلیخاق ایلخانی شادلو بدارالخلافه آمد و در سنوات اوایل جلوس میمنت مأنوس فتنه‌های عظیم ورزمهای بزرگ درحدود مملکت ایران وقوع یافت وآخر ظفر سپاه شاه را بود نادر سنهٔ ۱۲۶۶ حسنخان سالار نبیرهٔ خاقان بکیفر طغیان و عصیان رسیده وروٌسای خوارج بابیه جزا یافتند وپراگنده‌شدند وازدولتهای مؤتلفه سفراوهدایا بانامهٔ مودت ختامه بحضور آمدند و بدولتهای دورو نزدیك فرستادگان مقیم و راجع مأمورشدند ودردولتهاعلم‌شیروخورشید که علامت دولت علیهٔ ایرانست افراخته شده واز جملهٔ مأمورین یکی بندهٔ مؤلف بود که بخوارزم مأمورشدوباز آمد ودرآغاز سنهٔ ۱۲۶۸ میرزا تقیخان امیر نظام فراهانی که انجام بعضی خدمات را بهوای نفس مشوب میداشت معزول شد وپس ازچندی درکاشان درگذشت ومیرزا آقاخان نوری وزیر لشکر که لقب اعتمادالدولگی داشت صدر اعظم شد ودرین‌سال‌جمعی کثیر ازمعلمین فرنگستانرابایران خوانده درمدرسهٔ دارالفنون که برای تحصیل علوم احداث کرده بودند مشغول تعلیم شاگردان شدند واین غلام مؤلف‌را بریاست اهالی‌مدرسه مأمور فرمودند وازجمله‌حوادث این سال فتنهٔ اشرار خوارج بابیه بودکه درکتب تواریخ مفصلامذکور شد والحمدالله زیانی بوجود مبارك نرسیده ازجمله ظفرهای سپاه منصوریکی این بودکه محمدامین خان خوارزمشاه باپنجاه هزار سواراوزبك وترکمان‌وغیرهم قصدسرخس وطمع‌خراسان کرد وسپاه نصرت پناه براوغلبه‌کردند و اورا باجمعی‌از امرا و اعاظم مقتول نموده سراورا بپایهٔ سریرسلطنت مصیر آوردند ودرخارج دروازهٔ دولت مدفون شد ودیگرفتح ازفتوحات بزرگ فتنهٔ‌امرای کابل وقندهار وهرات‌بودکه بقوت اقبال شاهنشاه بیهمال‌از یکدیگرپراگنده شدند قهراً شهرهرات مفتوح گردید وسکه وخطبهٔ شاهنشاه درآنحدود منتشر ومشتهرگشت و ازجمله حوادث بزرگ اختلاف فیمابین امنای دولت علیه ایران باسفیرانگلیس وآمدن جهازات به‌تسخیر بنادر عمان فارس ومحاربان کثیره بودکه‌آخر الامر بحسن تدابیرپاشاده بی‌نظیر مخالفت بموافقت وجنگ بصلح تبدیل یافت وچون غرض نفس میرزا آقاخان واستبداد رأی او در مصالح امور خود واقربای خود بوضوح پیوست بحکم سلطان ملك ایران معزول ومخذول گردید ووزرای متعدده برای امضا و اجرای امورات مملکتی وملکی معین فرمودند مشورتخانه ومصلحت خانه مقررشد ودر هریك ازین دومجلس جماعتی کارآگاه دولتخواه برتق وفتق امور پرداختند واز اعمال خیر وبنای خوب وتعیین اعیاد ولادت ائمهٔ عظام و کرام چندان قرارهای پسندیده مقرر شدکه بعضی ازآن درتواریخ مؤلف ومعاصرین مذکورشده‌است واین مختصر محل‌ایراد آن نخواهد بود واخلاق واوصاف وحسن شمایل ولطف خصایل و غلبهٔ قوت شجاعت و سخاوت ومروت وفتوت چندانست که بتحریر درنگنجد چون مرحضرت شاهنشاه گیتی‌پناه

را بحسب فطرت پاك واعتدال ادراك طبعی است موزون اگروقتی ازامورات ملکی فراغتی باشد بنظم غزلی که رشك درمکنون است توجه میفرمایند به بعضی ازواردات طبع مبارك گفتار سلاطین گذشته را تاج عزت وافسر مفاخرت برفرق نهاد وبرخی از آن واردات اینست وپس از نگارش این اشعار معجزه آثار اسامی پادشاهان بترتیب حروف تجهی مرقوم وگفتار هریك درمحل خود مسطورخواهدشد اگرچه علت غائی ومقصد اصلی ترقیم وتسطیر سخنان موزون وکلمات منظوم اعلیحضرت اقدس شاهنشاه ایران وبررگ سایهٔ یزدان بود بنابرمتابعت جزو بسوی کل سخنان سلاطین ایران وتوران وروم وهندوستانرا نیز درذیل مقالات شاهنشاه گیتی پناه خلدالله سلطانه مرقوم داشت که گفته اند .

مصرع

صدخار را برای گلی آب میدهند

مولوی معنوی درمثنوی نیکو گفته :

مقصد ازمعراج دید دوست بود   درتبع عرش و ملایك هم نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار شاه ناصردین بوالمظفرست
کزجمع خسروان همه چون تاج برسرست

درتهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
که پادشاه اسلام فرموده

عید مولود امیرالمومنین شد — عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژدهٔ این عید حیدر — جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد — قدرت حق تا که باخاکش عجین شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم — راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد — حاجب درگاه جبریل امین شد

من تغزلاته

وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار — چنانکه گل ندمد پیشتر زفصل بهار
چو برد دل زکفم خود برفت از نظرم — دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را ببغل — بیاد یار نشاندیم سرو را بکنار
ولی زماه ندیدیم جلوهٔ رخ دوست — ولی زسرو نچیدیم میوهٔ قدیار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف — چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر طره های مشك افشان — نه سرو راست ببر جامه های زرین تار
زماه بارخ زیبای او مثال مزن — زسرو باقد رعنای او دلیل میار
نموده شاهدی ازماه وسرو آزادم — که سروخوش حرکاتست وماه خوش گفتار

هم ازواردات طبع همایون حضرت شاهنشاه عصر خلدالله ملکه است

روزی دلم گرفت زاندوه هجر یار — آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قدهمچوسرو — آن ابروی کمان ودوزلفین تاب دار
مکتوم در دوزلفش صد مار حلقه زن — در لعل آبدارش سی در شاهوار
در زیر ابروانش صد تیر از مژه — آراسته بقصد دل عاشقان زار
چون کردم این خیال زجاخاستم بشوق — لیکن نکرده وصفش یك یاد از هزار
ازشوق بوسه ای که زنم برلبش شده — گوئی دهان من شکرستان این دیار
ازبهر دیدن رخش از آتش دلم — شدکان مشك اذفر این خاطر نزار
دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم — تاآنکه در رسیدم در صحن کوی یار
در درگهش ندیدم آثار خرمی — کاخش همه شکسته وپر گشته ازغبار
آن غرفه ها که بودی حوران دران میان — اکنون گرفته دیدم دیوان درآن قرار
برجای نالهٔ نی از هرطرف رسید — برگوشم از درونش آواز الفرار
آن مسکنی که بودی روشن چوروی ماه — بردیده ام بیامد چون شهر زنگبار

برجای سار و بلبل بنشسته فوج زاغ برجای سنبل وگل روئیده تل خار
خمها شکسته دیدم پراز شراب ناب عودش گسسته دیدم برجای آن نگار
از گردش سپهر چو آن حال شد عیان کردم هزار شکوه ازین دور روزگار
چون آمدم برون زدر این بیت را بصحن دیدم نوشته‌اند بخط هـای زرنگار
رفتیم ازین جهان و نداریم هیچ چیز الا دل ربودهٔ عشاق بار بار

هم ازتغزلات فصاحت آیاتست

بتی دارم ازماه گردون نکوتر دوزلفش سیه لب چوخون کبوتر
دوچشمانش جادو فریب جهانی دو ابروش قتال خونریز کشور
زخوبی و رعنائی و دلپذیری نه‌محتاج زیب ونه مشتاق زیور
عجب نقش بربسته نقاش صورت که درصورتش مات مانی وآزر

هم از افکار دررآثار است

مجلس ماچو بهشت‌ست درین فصل بهار خیز ای‌ساقی مستانه یکی باده بیار
بادهٔ همچو گل سرخ و یا دانهٔ نار بادهٔ همچو دل عاشق یاروی نگار
بادهٔ صاف چودلهای حکیمان اله تلخ چون زاهد سجاده فگن دربازار
تابکی باشم دردست جهان‌زارواسیر تابکی باشم ازدست غمت درآزار
عاشقانرا بسرکوی تونه‌راه ونه‌اسم سوگوارانرا بهرتو نه‌خواب‌ونه‌قرار

ازغزلیات معرفت آمیز طرب‌انگیز است

ساقی بیار بادهٔ گلگون برای ما تابگذرد زچرخ برین جای پای‌ما
درساکنان‌هفت‌فلك‌خواب‌وخورنماند از نالهٔ دمادم واز هایهای ما
درزندگی گذرنکنی سوی ماولیك رحمی بدل بیارز بعد فنای ما

ایضاً

بیستان دربهاران چون گل‌نسرین‌شود پیدا خجل گردد چویارمن بصدتمکین شود پیدا
تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر تبسم چون نماید خوشهٔ پروین شود پیدا
بفردای قیامت‌کی زجا فرهاد برخیزد مگروقتی که درچشمش‌رخ‌شیرین‌شود پیدا
اگرتاحشر بشکافند کوی آن ستمگر را تن مسکین شود ظاهر دل‌خونین‌شود پیدا

وله

ساقی مست اگرمی‌دهدم امشب را بقدح باید ازاول بنهد خود لب‌را
گربیالین من آید شبی آن‌لاله‌عذار تاابد صبح نخواهم‌من‌مسکین شب‌را

وله

دل می‌بری‌وروی نهان میکنی‌چرا خودمیکشی مراوفغان میکنی‌چرا
برتیرغمزه‌ات‌دل‌وجان‌هردوراست‌میل تیری‌دریغ ازین‌دل‌وجان میکنی‌چرا
گردر خیال‌مرهم دلهای‌خسته‌ای پس‌تارطره مشك فشان میکنی‌چرا
تاچندروی‌خویش‌نشان‌میدهی‌بخلق راز مرا زپرده روان میکنی‌چرا
چون‌چشم‌التفات‌تو برحال‌دیگریست اشك مرا زدیده روان میکنی‌چرا

ایضاً

حوری ازخلدبرون‌آمده‌یایارمنست که‌بنوررخ خود زیب‌ده انجمنست

وله

تابم ازدل برد زلف عنبرینت هوشم از سربرد لعل شکرینت

شکروقند از چه ریزد از دهانت　　نقرهٔ خام از چه خیزد از سرینت
عارف شهر اربیند ماه رویت　　بعد ازینش سجده باشد برجبینت

وله

یار مارا سرپرسیدن بیمار بود　　عجب ازطالع برگشته که بیدار بود
ماقوی پنجه وچشم توز بیمارانست　　که شنیدست قوی کشتهٔ بیمار بود
دل ربودیو برفتی ز برم وین نه عجب　　زانکه دزدان راین شیوه ورفتار بود
جای معشوق ندانیم ولیکن گویند　　کعبه و بتکده و خانهٔ خمار بود
این چنین کان صنم از پیش من غمزده رفت　　درقیامت مگرم وعدهٔ دیدار بود

وله

ده دله از بهرچیست عاشق ومعشوق　　عاشق ومعشوق به که یکدله باشد
باگله خوش نیست روی خوب تودیدن　　دیدن جانان خوش ست بی گله باشد
طاقت صبرم نمانده است د ر هیچ　　درشب هجرم چقدر حوصله باشد

وله

دل مارا ازچه رو زاروحزین باید کرد　　عاشقی کفر نباشد نه چنین باید کرد
ماگدایان راای شه زدرخویش مران　　که ترحم بفقیران به ازین باید کرد
روش کبك دری داری وچشم آهو　　صیداین قسم شکاری بکمین باید کرد

☆

کیست آنماه پری چهره که زیبا گذرد　　جامه پوشیده زاستبرق ودیبا گذرد
عاشقانرابدو بوسی ونگاهی خوش دار　　توچه دانی که شب هجرچه برما گذرد
برمی لعل توگر پیرمغان ره یابد　　ازمی ومیکده وازخم وصهبا گذرد
عارف صومعه گرطرهٔ طرار ترا　　بیندازسجه واز صومعه یکجا گذرد

وله

دل من مایل آن لعبت فرخار بود　　سرمن درره آن شوخ دل آزار بود
خواب باعشق تودردیده ام آیدهیهات　　چشم عاشق همه شب بایدبیدار بود
مست ازخانهٔ خودچون بخرامی بیرون　　دل زدستش برودهرچه که هشیار بود

☆☆☆

چون لبش درگفتن آیدلؤلؤ ومرجان فشاند　　چهرمهرافروز اوراهرکه بیندجان فشاند

وله

صد آتش حسرت زدل ما بدر آمد　　تاسرو قد ماهرخ ما ببرآمد
هرروی خوش وموی سیاه وقد دلکش　　رفت ازنظرم تارخ او در نظرآمد
سرو[و] گل و شمشاد همه بی ثمر ستند　　آن سرو پریچهرهٔ ما باثمر آمد

وله

گرخرابات مغان در درمیخانه نبود　　این دل غمزده را مسکن وکاشانه نبود
یارب ازچیست که درمحفل جانانهٔ ما　　هیچکس جزمن دل سوخته بیگانه نبود
گرگنه کار نبودی بجهان روز جزا　　از خداوند جهان عفو کریمانه نبود

☆☆☆

شب هجرتومگرروزجزا صبح شود　　کان شبی نیست که دردورهٔ ماصبح شود
بعدعمری شب وصلی شده حاصل مارا　　مهلت ای چرخ ده آنقدر که تاصبح شود

وله

طاق ابروی توتاشهرهٔ آفاق بود　　جفت غم بودن ماهم بجهان طاق بود
منع نظاره بچشم ازچه توانم کردن　　که بر آن صورت زیبای تومشتاق بود

سیر از نعمت یزدان نشود هیچکسی تالب پرشکرت قاسم ارزاق بود
سر بخاك قدمت گوی صفت میبازم آری این مرحلهٔ اول عشاق بود

و له

مه روزه چون بدرشدغم واندهم بسرشد مه‌من بیارساغرکه غم از دلم بدرشد
بچهارگاه یکشب همه مطربان نوازند بنوای شور گویندکه عالم دگرشد
همه دلبران عالم بجوی نمی خرم من چونگارشوخ رازم‌بدوزلف‌پرده‌درشد

و له

قدسرو آسای‌اوزین‌سان که‌جولان‌میکند عاشق دیوانه را سرمست وحیران‌میکند
نیست ازدستش دل جمعی بعالم گوئیا هرکجا جمعی‌ست زلف اوپریشان‌میکند

و له

چون فصل‌بهار آمد گشتیم بباغ اندر حوری صفتان دیدیم درسبزه وراغ اندر
ازجعد چوسنبلشان سنبل بخجالت محو وزلالهٔ نعمانشان هرلاله بداغ اندر
ازبوی گل‌ونسرین گشتیم خجل‌درباغ تانکهت نسرینشان آمد بدماغ اندر
درهرچمنی دستی در گردن جانانی وزهر طرفی مستی صهبا باياغ اندر

☆☆☆

ای ساقی خوش منظرمست می‌نابم کن چشم سیهت بنمای سرمست وخرابم کن
من‌خضر و سکندر وار ظلمات نپیمایم زان آب حیات اینك یکجرعه‌بکامم کن
چون خوی تومیدانم ازلطف تومأیوسم باری زسر رحمت یکروز عتابم کن

و له

معشوق من زموی سیه کرده روی‌را ورنه سپید باشد چون ماه آسمان

و له

برقع‌ازچهره‌برانداز که‌تاخلق جهان بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

☆☆☆

درهردوجهان‌آرزوی روی تودارم دردست‌زمحصول جهان موی تودارم
زاهد بره‌کعبه و راهب بسوی دیر آری من دیوانه سرکوی تودارم
اندیشه‌ ندارد دلم از آتش دوزخ تاراه در آتشکدهٔ خوی تو دارم

و له

گربدستم ندهی زلف‌که عنبر بویم آردم‌بوی خوش ازنزلف‌سیاه‌تونسیم

و له

عمریست کاندرراه‌توهردم زیانی میکشم صدکوه بیداد ترا بانیمجانی میکشم
رخت سفر پوشیده‌ام جام وفا نوشیده‌ام دردوریت‌کوشیده‌ام بیجا عنانی میکشم

☆☆☆

حورنخواهم من وقصور نخواهم شیفتهٔ چشم وزلف و خال‌سیاهم
خط غلامی زآفتاب گرفتم تازدل‌و جان غلام همچو توماهم
باهمه ذلت‌که میکشم زنکویان چرخ حسدمی‌برد بعزت وجاهم
ایکه ندادی دوای دردمن آخر بهرچه خون ریختی‌بحال تباهم
گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایهٔ شاهی‌ست تاشده‌ام بندهٔ تو برهمه شاهم

و له

گردهددست کنون‌ساقی‌سیمین بدنم توبهٔ خویش بیکساغرمی درشکنم

وله

خیز ای ساقی مستان وشب عیش بپا کن   چشم زهره نگران سازوقد تیر دوتا کن
گو بمفتی و بواعظ که نماند بجهان کس   پشت بر سجه وسجاده کن وروی بما کن
ساقیا این شب قدرست که من با تو نشستم   یارب از بهر درازی شب وصل دعا کن
بوسه ای ازلب لعلت بمن سوخته جان ده   نگهی ازسر رحمت بمن بیسروپا کن
ای دل ار تیره شدی روی بدرگاه علی کن   تن وایمان ودل ودیدهٔ خود کان صفا کن

وله

دایده نباید که دوخت ازرچون حور تو   تخت سلیمان شکست صولت یك مور تو
ز ازل خوب سرشتند ملایك گل تو ☆ لیکن این حیف که کردند ز آهن دل تو
همه جائی وندانیم کجائی ای دوست   ره نبردند حریفان تو در منزل تو
دل عشاق بدیدار نکوی توخوش ست   ره ندارند بجائی بجز ازمحفل تو

وله

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو   توتیای چشم عشاق ست خاك پای تو
عالمی مدهوش خواهد گشت تاحشر ای صنم   گر برافتد پرده از آن چهر مهرافزای تو
در همه دلها بود جای تو اما گوئیا   در دل ویرانهٔ من تنگ باشد جای تو

☆☆☆

ای روی ماه ترا صدبنده همچوپری   ازرفتن تو رسد خجلت بکبك دری
تشبیه روی ترا هرگز بمه نکنم   زیراکه در نظرم زیباتر از قمری
خورشید بزمگهی سلطان هرسپهی   شایستهٔ کلهی زیبندهٔ کمری
پیش توبنده شدن بهتر زپادشهی   پای توبوسه زدن خوشترزتاجوری
دادی بکف قدحم درعین تشنه لبی   کردی زخود خبرم درعین بیخبری
فارغ زهر دهنی کردی بیك سخنم   هرگز چنین سخنی نشنیدم ازدگری
تا در محیط غمت افتاده کشتی من   آسوده دل شده ام از موج هرخطری
من باسپر چکنم ای ترك سخت کمان   زیرا که میگذرد تیرت زهر سپری
بگذشتی ازسر کین برشاه ناصردین ☆ برقبله گاه زمین زینسان مکن گذری
زلف مشکینت برسم دلبری   میکند ما را زجان و دل بری
ساعتی بر گردنم زنجیر نه   ای صنم از آن دوزلف چنبری
کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم   کز مسلمانی بهست این کافری
وقت مردن تیشه بافرهاد گفت ☆☆☆ عشق را نتوان شمردن سرسری
ای حور چهره صنم تاکی بپرده دری ☆ از آفتاب رخت برما کشای دری
ای که چون حسن تو نبود بجهان کالائی   چو قد سرو روانت نشود بالائی
تنم آن بخت ندارد که تو تیرش بزنی   خونم آنقدر ندارد که تودست آلائی
باغ فردوس نخواهند مقیمان درت   نیست خوشتر زسر کوی تودیگرجائی
چهرهٔ همچو مهت را همه شب زیر نقاب   هرچه پنهان کنی ایدوست بما پیدائی
تا تومنظور منی دیده فرو دوخته ام   تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبائی
گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم   که ندیدست ترا دیدهٔ هر بینائی
گرقدم برسر شعری نهی ای مه شاید   زانکه خوانندهٔ اشعار شه والائی

☆☆☆

بردل خونشده هرلحظه مکن آزاری — راز ما رامنه اندر سر هر بازاری
زاتش دل همه شب تا بسحر بیدارم — درهمه‌روی زمین نیست چومن بیداری

☆☆☆

مه‌من بارقیبان چون بباغ اندرشود تنها — بطرف گلستان گل‌در کف‌خارست‌پنداری
زمسجد سوی‌دیرم‌برد زلف عنبرین‌او — بگردن‌جعدپر پیچش چوزنارست پنداری
دورخ آشفته‌ومی‌در کف‌ومستانه‌میآید — پریشان کرده‌مو،از باده‌سرشارست‌پنداری

☆☆☆

غم‌را نیست‌پایانی درین‌دوران‌حیرانی — بیاورساقیاجامی بمن زان راح‌ریحانی
خطرناك وبلاخیزست راه عشق‌مه‌رویان — نبینی‌اندرآن وادی بجزروی‌پریشانی
اگرخواهی‌خلاصی‌یابی‌ازرنج‌وغم‌ومحنت — بنه بردرگه پیرمغان‌از صدق پیشانی

رباعیات حقایة آیاتست

دوری تو کرده زار و رنجور مرا — بی‌روی تو دیو در نظر حور مرا
گر یکنظرت بار دگر دست دهد — ازهردو جهان بس‌ست منظور مرا

وله ایضاً

دیدار تو دیدنم میسر نشود — بختم‌بتوماهروی رهبر نشود
هرچنددل‌ازآتش‌هجرت‌سوزد — اماداند که‌چون‌تودلبر نشود

☆☆☆

باران زهوا همچو سرشکم‌آید — از آمدنش بدشت رشکم آید
محتاج ، چمن بآب باران نبود — آنجاکه‌چوسیل‌ازمژه‌اشکم‌آید

وله

گویند پری و حور ناید بنظر — وز آدمیان همیشه جویند حذر
این‌نکته‌مرانگشت باورکامروز — یك‌حور بدیدم زپری نیکو تر

وله

جانانهٔ ما اگر بیاید بشکار — جانرابرهش کنم بیکباره نثار
هرچند که فصل‌دی‌وبرفست‌ویخست — گرآید یار میشود فصل بهار

وله

امروز بدشت رهنوردی کردم — سرخی‌شفق روی‌بزردی کردم
ازکشتن و بستن شکار بسیار — همچون بهرام گور مردی کردم

وله

امروز سوار اسب رهوار شدم — از بهر شکارسوی کهسارشدم
آنقدر بچنگ، بازو تیهو آمد — کز کثرت قتلشان درآزارشدم

وله

چشمان‌تومست‌و‌نیمخوابست‌امروز — باعاشق‌خویش‌درعتابست امروز
تیر مژه و ابروی کمان داری تو — عشاق‌اگر کشی ثوابست امروز

وله

روزی که گذر بسوی بالینم کرد — تن پیشکشی زجان شیرینم کرد
آن‌روزجهانبان و جهان‌بینم کرد — دیدی که‌بجان چه یار دیرینم کرد

وله

ازهجر رخت دلم‌پراز تاب‌بود — دریا،زسرشك‌من‌پراز آب‌بود
روزی که‌دهی‌وعده‌بهر کس‌زچه‌روی — بخت‌من‌از آن‌میانه‌درخواب‌بود

بنام خداوند مهربان

ابو ابراهیم اسمعیل سامانی

وی پسر نوح[1] بن منصور سامانیست و سلسلهٔ سامانیه از اعاظم سلاطین ایران بوده‌اند که در خراسان و بخارا و توابع استقلالی تمام یافته بودند چنانکه گفته‌اند :

رباعی

نه تن بودند زال سامان مشهور　　هریك بحکومت خراسان مسرور
اسمعیلی و احمدی و نصری　　دو نوح ودوعبدالملك ودومنصور

نسب آل سامان ببهرام چوبینه می‌پیوندد و اول سلطان این طبقه اسمعیل بن احمد بن اسد بن سامان بوده ودولت این طایفه یکصدوده سال وششماه امتداد یافت وآخرین این سلسله ابوابراهیم اسمعیل ملقب بمنتصرست وچون ایلك‌خان بر بخارا استیلا یافت منصورمکفوف ومنتصروابویعقوب وفرزندان نوح واعمام ایشانرا کلا بدست آورده ، هریك‌راجداگانه محبوس میداشت منتصر بتغییر لباس از بخارا گریخته ، بخوارزم رفت ودولتخواهان آل سامان بوی پیوستند وارسلان بالوی حاجب از جانب وی ببخاراتاختن برده ، جعفر تکین از امرای ایلك‌خان را باهفده‌تن معروف اسیر گرفت و بجرجانیهٔ خوارزم فرستاد وخود تا حوالی سمرقند مخالفان را تعاقب نمود وبایکتن شحنهٔ سمرقند مصاف داده ، او را منهزم نموده ، مظفر باز گشت ومنتصر ببخارا درآمد وایلك‌خان بجمع لشکر فرمان‌داده وبالاخره فیمابین ابراهیم منتصر و نصر بن سبکتکین مخالفت‌رفت ومنازعه افتاد وغلبه آل ناصرالدین‌را بود لاجرم منتصر بگرگان افتاد وامیرشمس المعالی قابوس تکریمات‌شاهانه نسبت بوی بظهور آورده ، تفصیل آن در‌تواریخ خاصه یمینی مسطور است وبصواب‌دید شمس‌المعالی منتصر‌رای‌ری فرمود وبزرگان بوی گرویدند ابوالقاسم سیمجور وارسلان بالودرعالم اخلاص او را بمراجعت خراسان برانگیختند وچون بدامغان دررسید پسران شمس‌المعالی دارا ومنوچهر که ملتزم رکاب او بودند راه گرگان گرفتند ووی بنشابور رفت وامیرنصر نشابور گذاشته بیوزجان شد وامیر نصر از برادر استمداد کرده ، قصد تخلیص نشابور کرد ومنتصر از ارسلان بالو بدگمان شده ، او را بکشت وامرا بوی مطمئن نماندند وی بسرخس شد امیر نصر دنبال وی گرفته، امرای او را اسیر کرده‌وسپاه اورا پراگنده ساخت اما وی باحشم‌غز بماوراءالنهر تاخته ، باایلك مصاف داده ، مظفر شد اماترکمانان غز اسرا وغنایم را بوی وا نگذاشتند وی از میانهٔ ترکمانان بیرون آمده ، باتل شط رفته ، بمحمود روی‌التجا آورد واز خوف غزان باببیورد ونسا افتاد

۱ــ ابوالقاسم نوح هفتمین پادشاه سامانیست از۳٦٦ تا۳۸۷ سلطنت کرده است

علی الجمله بعداز کروفر بسیار وزحمت بیشمار بنسا افتاده، همراهانش متفرق شدند ووی فرار کرده بحلهٔ ابن بهیج رفته، شباهنگام جماعتی برسر او ریخته ، او را شهید کردند و سلسلهٔ سامانیه بوی انقراض یافت وسلطان محمود غزنوی قتلهٔ او را بقصاص آورد وخود استقلال یافت. وی ملکزاده‌ای دلیر وشجاع وخوش‌طبع وشاعر بوده ، از اشعار آن ملک‌زادهٔ مردانه این ابیات معروفست

من اشعاره رحمة‌الله

گویند مرا خود زچه‌رو خوب نسازی	منزلگه آراسته و فرش ملون
با نعرهٔ گردان چکنم لحن اغانی	با پویهٔ اسبان چکنم مجلس گلشن
اسب‌ست وسلاحست مرا بزمگه وکاخ	تیرست و سنانست مرا لاله و سوسن
جوش می ونوش لب ساقی بچکارست	جوشیدن خون باید برعیبه و جوشن[1]

وله فی شکایت الافلاك

ای بدیدن کبود و خود نه کبود	آتش از طبع و در نمایش دود
ای دوگوش توکر مادر زاد	با توام زاری و عتاب چه سود

سلطان اتسز خوارزمشاه رحمة‌الله

پسر قطب‌الدین محمدبن انوشتکین است جد وی غلام بلکاتکین از ممالیك سلطان ملکشاه سلجوقی بود و پس از فوت خواجهٔ خود در خدمت سلطان ترقی کرد وشحنگی خوارزم باو متعلق شد وقطب‌الدین محمد پسرش درولایت مرو بجلالت وشجاعت معروف آمدودرزمان برکیارق وسلطان سنجر بن ملکشاه حکومت خوارزم یافت ومدت سی سال باستقلال گذرانید وپسرش آتسز بعد از او باسلطان سنجر بصداقت واخلاص متابعت میکرد وآخرالامر بطغیان و عصیان سر برآورد وبمقابله ومقاتله درآمده ، منهزم شد. پسرش ایل قتلغ گرفتاروبحکم سلطان اورا بدونیم زدند وسلیمانشاه برادرزادهٔ سلطان حکمران خوارزم شد وبروتاخته او را از خوارزم بیرون کرده ، استقلال یافت ودرسرکشی افزود در سنهٔ ۵۳۲ که سلطان سنجر از لشکر قراختا هزیمت یافت آتسز مرورا غارت کرده، مزیدرنجش سلطان شد و لشکر بخوارزم کشید واتسز از در عذر وبندگی درآمده ، بعضی ابیات گفته، بسلطان فرستاده و بنحویکه در تواریخ مسطورست آخر کار در سلطنت خوارزم مستقل گردیده مدت شانزده سال خوارزمشاه بود ودرشب نهم جمادی‌الآخر سنهٔ ۵٤٦ درگذشت وهفت تن ازاولاد بعدازوخوارزمشاه‌شدند واستقلال تمام یافتند وآخرین آنهاسلطان جلال‌الدین منکبرنی،وسلطان اتسز پادشاهی باکمال بوده، این‌ابیات ازوست که بسنجر نوشته‌است :

مرا باملك طاقت جنگ نیست	بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریارست و از شهریار	هزیمت‌شدن بنده‌را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك	کمیت‌مرا نیز پا لنگ نیست[2]
بخوارزم آید بسقسین روم	خدای‌جهانرا جهان تنگ نیست

۱ــ عیبه بفتح‌اول : زنبیل وجامه‌دان ، اینجا بمعنی جامه‌است

۲ــ کمیت : اسب

اتابك سعد بن زنگی رحمة الله

از مشاهیر اتابکیه سلغریه فارس است که در اواخر سلجوقیه خروج و برمعارج حکمرانی عروج کردند . اتابك سعد بشجاعت و سخاوت مشهور عهد خود بوده چنانکه در تواریخ آمده که در زمانیکه سلطانمحمد خوارزمشاه درسنهٔ ٦٣٤ قصد بغداد کرد اتابك سعد باهفتصد سوار خود را در حدود ری بر لشکر سلطان زده ، سه صف از صفوف لشکر بیشمار سلطان را درهم شکسته ، پس از زین جدا شده، گرفتار گردید واز سلطان عذرخواست وچون خوارزمشاه با وی قرار مصالحه وپیوند داد روانهٔ شیراز شد وپسرش بروی از قبول طاعت خوارزمشاه عاصی شده، باسپاه بسیار در نائین برسرراه پدرش آمده، برپدر زخمی زد . سعد متغیر شده ، گرزی برسر اتابك ابوبکر فرزندش زده ، او را از اسب بیفگنده ، دست بسته بشیراز برد، محبوس کرد وبعهودی که با خوارزمشاه کرده بود وفا نمود ودخترخود ملکه خواتون را که نامزد سلطان‌جلال‌الدین منکبرفی کرده بود بخوارزم فرستاد ومدت بیست‌ونه‌سال‌سلطنت‌فارس نموده ، درگذشت. گویند این‌رباعی ثانویرا در مجلس خوارزمشاه گفته :

مائیم که دل از برما یکسو شد ۔ چون تیر بریار کمان ابرو شد
گو فاش بدانند همه‌دشمن‌ودوست ۔ زنگی‌ست که‌ترك خویش‌راهندوشد

وله

دررزم چوآهنیم ودر بزم چوموم ۔ بردوست مبارکیم و بردشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام ۔ وز هیبت ما برند زنار بروم [1]

سلطان اویس جلایر رحمة الله

پسر امیر شیخ حسن ایلکانی است واز اولاد امیر ایلکان جلایر چهارنفر مدت هشتاد وشش سال سلطنت نموده‌اند ووی دویم سلطان آن طبقه است . پادشاهی عدالت گستر و شهریاری رعیت پرور بوده ودر هفتصد [و]شصت‌تمامی آذربایجان‌واران‌وموغان وشیروان وموصل را ضمیمهٔ بغداد وعراق عرب کرده ، شرح‌حالش درتواریخ مضبوط‌است. مدت نوزده‌سال بالاستقلال‌سلطنت کرده، درسنهٔ۷۷٦درگذشت. وی معاصرشاه شجاع آل مظفراست‌وغالباً درمیان ایشان معادات[2] بوده ، آن پادشاه دانا را طبعی موزون واین قطعه را در مرض موت گفته :

زدارالملك جان روزی بشهرستان‌تن رفتم ۔ ببودم مدتی آنجا وزانجا باوطن رفتم [3]
غلام خواجه‌ای بودم بروعاصی‌شده عمری ۔ پس‌افگندم کفن بردوش وپیشش باکفن‌رفتم
همیون طایر قدسم مقفس گشته یکچندی ۔ قفس بشکست‌ومن‌پرواز کردم‌تاچمن‌رفتم [4]
حریفانرا بگو ساقی که‌آخر گشت دور ما ۔ شما را باد این محفل بکام‌دل که‌من رفتم

۱ـ این رباعی‌را بجلال‌الدین خوارزمشاه نیز نسبت‌داده است، جای‌تعجب است که‌متوجه نبوده ـ نگاه‌کن بجلال‌الدین خوارزمشاه‌درهمین کتاب.
۲ـ معادات : مصدرباب مفاعله بمعنی دشمنی بایکدیگر.
۳ـ باوطن : بوطن .
۴ـ همیون، همایون خوانده شود.

ابو یزید مظفری رحمةالله از شاهزادگان آل مظفر و بفضایل وخصایل همت وشجاعت موصوف ودر مخالفت سلطان عمادالدین احمد برادرخود کوشیده ، در کرمان مغلوب ومقهور شد وسلطان احمد جرم اورا ببخشید وسالها بااو بود واز برادران فاضل شاعر شاه شجاع شیرازیست ازوی است:

مرا زین پیش بودی ای برادر ذکر چون جرّه باز تیزچنگی[1]
بهرصیدی که می افگندم او را نمیدادش مجالی و درنگی
کنون آن باز پرّیدست ومانْدست بدستم تسمه‌ای و جفت زنگی

و له

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد وانرا بدوحرف مختصر خواهم کرد
باعشق تو درخاك نهان خواهم‌شد با مهر تو سرزخاك برخواهم کرد

ایلدرم بایزیدخان عثمانی از مشاهیر سلاطین آل عثمان بود ودر اسلامبول سالها سلطنتی بالاستقلال نموده ، باسلاطین فرنگ محاربه کرده ، مظفر شده ، آخرالامر باامیر تیمور گورکان مقابله کرده ، مغلوب شده ، اسیر آمد ودر آنزمان که سنهٔ ۸۵[2] بود رحلت نموده . این بیت‌را بنام او در تذکره ای‌دیدم.

بیت

هردود که بالا رود از سینهٔ چاکم ابری شود وگریه کند برسرخاکم

احمدخان گیلانی رحمةالله از فضلای حکام گیلان واز عظمای سادات طبقهٔ امیرکیای ملاطی حسنی بوده ، برادرزادهٔ میرزا علی کیاست که در عهد سلاطین ترکمانیه حکمران گیلان ومازندران وطبرستان بوده ، در عهد دولت شاه طهماسب بن شاه اسمعیل صفوی استقلالش از تمامت سلاطین گیلان درگذشت وبخلاف آبا واجداد باصفویه نفاق گزید چنانکه درمجلدهشتم روضة‌الصفای ناصری مفصلا مرقوم داشته‌ام سرداران شاه‌طهماسب گیلانرا تسخیرواورا دستگیر کرده ، بخدمت آورده وبحکم شاه درقلعهٔ قهقهه که نواب اسمعیل میرزاهم درآن محبوس بود بردند وبحارسان سپردند ومدتها درآنجا گرفتار بود وبعد ازفوت شاه‌طهماسب ، اسمعیل‌میرزا اورا بیرون آورده، حکومت گیلان‌داد . درعهد شاه عباس خایف شده ، ازگیلان فرار کرده، بعراق عرب رفته ، در سنهٔ ۹۲۰ وفات یافت این اشعار از نتایج طبع وقاداوست :

نشنود از کسی پیام مرا که نباید شنود نام مرا

و له

شام فراق کارمن زارمشکلست صبح وصال ارندمدکار مشکلست
جان‌دادنم بپای‌تو آسان بودولیك محرومیم‌زلذت دیدار مشکلست

و له

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود دمی که ناله نکردم ز بی‌شعوری بود

۱ــ جره باز ــ بضم اول وتشدید دوم : بازنر

۲ــ چنین است ولی سال ۸۵ درست نیست وباید ۸۰۵ باشد زیرا تیمور در۸۰٤ عزم جنگ بابایزیدکرد ودر ۸۰۵ درجنگ معروف به آنقره اورامغلوب واسیر گردانید.

وله

بخت‌واژون، دوست‌دشمن، یاریار دیگرست رفت آنروزی که دیدی، روزگاردیگرست

وله

من مجنون‌صفت ازموی سرپیراهنی دارم ز مو باریکتر در زیر پیراهن تنی دارم

وله

برون زکوی تو باخون دیده‌خواهم‌رفت هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

وله

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد چشم پرخون مرا بیند وازخون گذرد

وله

بدگمانی بین که باهر کس‌حکایت میکنم او تصور میکند کزوی شکایت میکنم

✡

تراکای‌همنشین برگریهٔ من خنده میآید چومن کارت به بیرحمی نیفتادست پنداری

این رباعی رادرزمان‌محبوسی درقلعهٔ‌قهقهه قراداغ بشاه‌طهماسب‌صفوی‌فرستاده

از گردش چرخ واژگون میگریم از جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب وروز در قهقه ام و لیك خون میگریم

درجواب او گفته‌اند

آنروز که کارت همگی قهقهه بود با رای تو رای سلطنت صدمهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس[1] بن شیخ حسن ایلکانی است وبعد از فوت پدر سلطان‌حسین برادر خود را درتبریز کشته ، برمسند سلطنت‌تکیه کرد.شهریار سفاك و پادشاه بیباك بود شیخ علی وپیرعلی برادران خود را که باغوای عادل‌آقا باوی محاربه‌کردند در رزم دیگر بقتل‌آورد وباسلطان بایزید برادر دیگرش بوساطت هوشنگ‌بن کاوس والی شیروان مصالحه‌کرد ولی بسر نرفت در سلطانیه او را گرفته ، ببغدادفرستاد. دراین‌ایام امیرتیمور صاحبقران عزیمت ایران کرده ، سلطان‌احمد ببغداد رفته وچون تاب مقاومت امیر نداشت بروم‌گریخت وروزگاری در پناه سلطان ایلدرم بایزید بماند چون امیرروم بگرفت وی بمصررفت پادشاه مصر بحکم امیر،سلطان احمد وقرایوسف‌ترکمان راگرفته،بامیرفرستادن خواست. مقارن این‌حال امیردرگذشت وهردو آزادشدند. قرایوسف بآذربایجان‌آمد واوببغداد شد هردو مستقل شدند وبخلاف عهد باهم مقاتله‌کردند سلطان احمد مغلوب شد ودر تبریز مخفی‌گشت وبدست‌آمد ودر سنهٔ ۸۱۳ مقتول شد[2] وسلطان احمد مدت بیست ونه‌سال حکومت کرده وبا جلال‌الدین شاه شجاع مظفری مخالفتها داشت وقطعه‌ای که بنام سلطان اویس در جواب قطعهٔ شاه شجاع نقل کرده‌اند بنام وی دیده شده لهذا نخست قطعهٔ شاه شجاع را باید نگاشت سپس‌جواب اورا تحریر کردتامربوط افتد واینست :

۱ـ مرگ سلطان اویس در دوم جمادی‌الاولی سال ۷۷۶ هجری اتفاق افتاده است
۲ـ تاریخ کشته‌شدن سلطان احمد را ۲۵ ربیع‌الثانی ۸۱۲ هجری نوشته‌اند

این قطعه را جلال‌الدین شاه شجاع برادر خود محمود که از لشکر بغداد مدد خواسته فرستاده :

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان / که نعل‌مرکب من‌طوق قیصرست وقباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من / چوصیت همت من در بسیط خاك افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالمگیر / چو عقل راهنمای وچوشرع پاك نهاد
کمال صولتم از حیلت کسان ایمن / همای همتم از منّت خسان آزاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی / که بر بنای توکل نهاده ام بنیاد
بهیچکار جهان روی دل نیاوردم / که آسمان در دولت بروی من نگشاد
تو رسم وخوی پدرگیر ای برادر من / که شوهریت نباید ز دختر دلشاد
مکن‌مکن که پشیمان شوی درآخر کار / ز مکر روبه بی‌زور لشکر بغداد
ایاشهی که باوصاف عقل موصوفی / شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بغیر توزبزرگان و فاضلان جهان / کسی بمدح بزرگیِ خود زبان‌نگشاد

این قطعه را سلطان احمد بن‌سلطان‌اویس درجواب‌شاه‌شجاع گفته بوی‌فرستاده

بخوانده‌ایم فراوان درین محقر عمر / کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده ونشنیده، ندیده ام ز شهان / کسی که‌چشم پدرکور کرد ومادرگاد[1]

رباعی‌اول را شاه شجاع در فوت برادر خود شاه محمود گفته وجواب را سلطان احمد گفته

محمود برادرم شه شیر کمین / میکرد خصومت ز پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق / او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

☆

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین / خود را بجهان وارث محمود مبین
درروی زمین اگرچه هستی دوسه‌روز / بالله که بهم رسید در زیر زمین

سلطان احمد برادر شاه شجاع رحمة‌الله لقبش‌عمادالدوله است. دربیماری ومرض موت شاه شجاع متوجه کرمان‌شدو برامیراختیارالدین‌حسن غلبه کرده ، درکرمان‌استقلال یافته ، خبر فوت شاه شجاع دررسید وسلطان زین‌العابدین امیر سیورغتمش را بحرب او فرستاده ، هزیمت یافته، بطارم بازگشته وسلطان احمد سکه و خطبه بنام امیرسیور صاحبقران کرده ، مقبول افتاد . امیرکرمانرا بعمادالدوله سلطان احمد ویزد را بشاه یحیی وسیرجان‌را بسلطان‌ابواسحق واگذاشته ، سلطان زین‌العابدین درخدمت بود وسلطان ابایزید بسلطان احمد پیوست الحاصل سلطان‌احمد چهارسال در کرمان بعیش وعشرت گذرانیده واین اشعار ازوست :

بازآمدیم و باز نهادیم اساس عیش / کردیم زافتاب قدح اقتباس عیش
بنشین بخرمی که برآریم بیخ غم / از سبزه زارگلشن گردون بداس‌عیش

---

[1] ـ این هردوقطعه بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ ظهیر فاریابیست بمطلع :
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بد گرگونه داردم ناشاد

هر کس قیاس کاری و باری همیکند — باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملك دنیی[و]عقبی بلطف دوست — دارد بقدر همت خود التماس عیش

اکبرشاه بابری گورکانی هندی لقبش جلال‌الدین وخلف‌الصدق همیون پادشاه بن بابرمیرزاست[1] وشیخ فیضی دکنی تاریخی بنام اونگاشته . در فهم ودانش وهمت وبینش‌ورای وتدبیر وعدل وداد بی‌نظیر بوده ، معاصر شاه عباس ماضی صفویست [2] وبا یکدیگر مراوده ای تمام داشته اند . گاهی طبعش بنظم مبادرت می‌فرموده ازوست :

من بنگ نمیخورم مـی آرید — من چنگ نمی زنم نی آرید

☆

دوشینه ز کوی میفروشان — پیمانهٔ می بـزر خریدم
واکنون ز خمار ، سرگرانم — زر دادم و درد سر خریدم

امامقلی‌خان‌والی‌بخارا از پادشاهان عظیم‌الشأن ترکستان‌بوده ، معاصر شاه‌عباس‌ثانی صفوی‌است [3] درسال یکهزاروپنجاه بواسطهٔ ضعف قوت‌باصره فرمانفرمائی‌ماوراءالنهررا بپسر خودندر محمدخان واگذاشته ، بقصد زیارت مکهٔ معظمه عزم ایران کرده ، نهایت اعزازدیده، بمکه‌رفته، مراجعت کرده. این‌رباعی‌از افکاراوست:

در عالم اگر سینه فکاریست منم — وانـدر ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگـر غباریست منم

امیرابواسحق رحمةالله وهوشیخ امیرابواسحق‌انجویه‌بن شاه محمود وکیل خالصه‌جات سلاطین مغول بوده که ارپاخان او را بکشته ، بعد ازاو باامیر شیخ‌ابواسحق بشیراز آمده ، استعدادی‌حاصل کرده . گویندا‌صل ایشان‌هروی‌واز نسل‌عبدالله انصاری است . این رباعی را بعبدالله اوزبك تهدید نموده ، بترکستان فرستاده :

رباعی

عمرم همه در فراق وحرمان بگذشت — این عمر گرانمایه چه ارزان بگذشت
عمری که سزد صرف سمرقند و هری — افسوس که در اگرهٔ ویران بگذشت

چون سلطان ابوسعید بهادرخان چنگیزی درگذشت ودرهرسری سودائی درافتاد امیرمسعود شاه انجوکه ارشد اولاد امیرمحمود شاه بـود برتمامت ملك فارس سلطنت یافت وامیرشیخ ابواسحق بیزد رفت وامیر مبارزالدین‌محمد پدر امجدشاه شجاع که در آنوقت حاکم‌یزد بود وی را استقبال کرده ، مهمانداری‌نموده ، روانهٔ‌کرمان کرد دیگر بار برگشته ، قصد تسخیریزد نمود ومابین امیرمحمد ووی جنگها رفت ووی ازیزد روی بتافت در اینحال از جانب امیر پیرحسین چوپانی خبرآمدکه قصد استخلاص فارس دارد امیرمحمد بااوموافقت‌کرده ، فارس را مسخر کردند وپیرحسین برمسند شهریاری تکیه زد وامیرمحمد بکرمان تاخت ومسخرساخت وشرف‌الدین‌مظفر وشاه‌شجاع فرزندان‌خود

۱– بابر در ۸۸۷ در فرغانه متولد شددر۸۹۸ بسلطنت رسید ودر۹۳۷ درگذشت
۲– (۹۹۶–۱۰۳۸)
۳– (۱۰۵۲–۱۰۷۷)

را بخواند وبملك گیری پرداخت ودر سنهٔ اثنی اربعین سبعمائه[1] امیرشیخ ابواسحق از جانب امیر پیرحسین حکومت اصفهان یافت وملك اشرف چوپانی برامیرحسین غلبه کرده او بامیر شیخ حسن چوپانی ملتجی شد وبقتل اندر آمد وشیخ ابواسحق شیرازرا بگرفت وملك اشرف را بشکست وروزگاری باامیرمحمد مبارزث کردوپس ازچهارده سال سلطنت در اصفهان محصورشد وبدست شاه سلطان اسیر گشت . اورا بخدمت امیرمحمد آوردند درسنهٔ ۷۵۷ بقتل رسانید[2] وخواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی دراین بیت خوداشارت بواقعهٔاو کرده که گفته :

نظم

راستی خاتم پیروزهٔ بـواسحاقی — خوش درخشیدولی دولت مستعجل بود

علی الجمله وی مردی فاضل وشاعر بوده ، درهنگام گرفتاری خود این رباعی گفته است:

رباعی

افسوس که مرغ عمررا دانه نماند — امید بهیچ خـویش وبیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هرچه بگفتیم جز افسانه نماند

وله

با چرخ ستیزه کار مستیز وبـرو — با گردش دهر درمیامیزو بـرو
یك کاسهٔ زهرست که مر گش خوانند — خوش در کش وجرعه درجهان ریزو برو[3]

القاص میرزای صفوی فرزند ارجمند شاه فلك جاه شاه اسمعیل ماضی صفوی[4] بوده، در کمالات خسروانه نظیر نداشته، عاقبت الامر از برادر رنجیده ، بسلطان سلیمان خان خواندگار پیوسته ، لشکر برسر شاه طهماسب خان برادراکبرخود آورده ، درایران خرابیها نمود وجلادتها بظهور آورد که درتاریخ صفویه نگاشته ام. در سنهٔ ۹۸٤ در مشهد درگذشت وازوست !

این مطلع قصیده ورباعی ازوست

منم که نیست مرا درجهان نظیر وهمال — برزم ، دشمن جانم ببزم ، دشمن مال

☆

چون شیر درنده در شکاریم همه — دایم بهوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارهـا بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

۱– ۷٤۲
۲– ۷۵۸
۳– خوش درکش وجرعه برجهان ریزوبرو (از سعدی تا جامی تألیف ادواردبرون ترجمهٔ علی اصغرحکمت ص ۱۸۱)
٤– متولد ۸۹۲ متوفا ۹۳۰

انورزند شیرازی رحمة‌الله اسمش محمدابراهیم‌خان وفرزند کهتر محمدکریم‌خان‌زند[۱] مشهور بوکیل‌است که‌سی سال‌سلطنت کرده. بعد ازپدر گرفتار فتنهٔ اعمام واخوان شد ودیدهٔ جهان بین را وداع کرد وبعتبات عالیات رفته معتکف‌شد. درسنهٔ ۱۲۱۶ رحلت نمود . طبع خوشی‌داشته، اشعار فارسیه می‌سروده، در متأخرین شعرا منسلك‌است. ازوی است :

گرفتم اینکه رهم بسته اند ازسر کویت　　چه میکنند که دارد دلم نهان بتوراهی

وله

دلاچندی رهائی جوپس آنگه‌شو گرفتارش　　که‌چندی‌عزّتی‌دارند پیشش نو گرفتاران

وله

چوخواهدمدعی‌احوال آن‌سیمین‌بدن‌پرسد　　زغیرت تاکند خون دردلم آید زمن‌پرسد
غرورحسن اگرچه ماه کنعانست نگذارد　　که‌یکره شرح‌حال‌ساکن‌بیت‌الحزن پرسد

وله

شدت لاغریم بین که نیفگند بدام　　جنبش آنقدرکه صیاد خبردارشود

وله

هنگام عجز بوسم زان‌پای‌پاسبانش　　کزشرم‌چون کشدپای بوسم من‌آستانش

وله

هرگزمکن‌بوعده‌وفاگرچه‌بامنست　　ترسم‌خدانکرده بدین‌شیوه‌خوکنی

وله

ای باد صبا بگو فلان را　　کای نظم‌خوشت چولؤلؤی تر
ای از فصحای عصر افصح　　وی از شعرای شهر اشعر
گفتی تو قصیده‌ای بمدحم　　مانند عروس پر ز زیور
آن باکره در نکاح من بود　　عقدش بستی بجای دیگر
در مذهب هیچکس روا نیست　　یکزن بحبالهٔ دو شوهر

✡

ای راحت جان که دل بجان‌مایل‌تست　　ای آفت دل که صید دل بسمل تست
با اینهمه بیداد توام زنده هنوز　　جانی دارم که سخت تر از دل تست

وله

عمریست مرا ز عشق فریادی نیست　　وز دست ستمگری مرا دادی نیست
برهر در و بام می‌پرد مرغ دلم　　از شوق گرفتاری و صیادی نیست

وله

کوشم که پسندیده بهرفن باشم　　یکچند خلاف رای دشمن باشم
چون نوربچشم مردمان گیرم جای　　تا هرکه برویت نگرد من باشم

۱- (۱۱۶۳-۱۱۹۳)

ابوسعید بهادرخان چنگیزی رحمة‌الله

فرزند سلطان محمد ملقب بخدابنده[۱] است. چون پدرش درهفتصدو هفده‌وکسری درگذشت سلطان ابوسعید بهادرخان درسن دوازده سالگی برمسند[۲] سلطنت متکی شد. بواسطهٔ قلت تجربه وسن شباب اختیار رتق وفتق تمام امور ومهام ملك درقبضهٔ قدرت امیرچوپان سلدوز که امیرالامراء او بود درآمد واو اولاد واقارب خود را در تمام ممالك محروسه، حکومت وایالت داده استقلال کامل حاصل کرده وتفصیل حالات سلطان وامیر درتواریخ مسطورست . الحاصل در یکی از جشنهای آن ایام سلطان را نظر بربغداد خاتون دختر امیرچوپان که زن شیخ امیرحسن ایلکانی بود افتاده ، عاشق اوشد وبیقرار گردید. آخرالامر باامیر اظهار مافی‌الضمیر کرده ، سودی نداد واین امررفته رفته مایهٔ کدورت وکینهٔ سلطان ازامیر گردید وکمرهمت براستیصال امیر چوپان بست. نخست دمشق خواجه، پسراورا بکشت پس بحکم سلطان، امیرچوپان‌را درهرات باپسرش بقتل آوردند علی‌الجمله ازوست

میان کعبه وما گرچه صدبیابانست دریچه‌ای زحرم در سراچهٔ جانست

وله

بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی که آرزوی دلم درهوای بغدادست

امیرآغاجی[۳] علی‌بن الیاس

ازقدمای امرای آل‌سامان و از اکابرحکام بلاد کرمان بوده، حکیم[۴] ابوالحسن دقیقی مروزی که از شعرای آل سامان بوده امیر را مداحی بسیار نموده است بهر صورت مردی دانا و عالم وشجاع وسایس وعادل وشاعر وفصیح بوده. ازاشعار اوست :

۱ــ الجایتو محمد خدابنده پسر ارغون درسال ۷۰۴ در بیست وچهارسالگی بسلطنت‌رسید وتا ۷۱۵ سلطنت کرد. ابتدامسیحی شد وبعد باسلام گروید . درجوانی خربنده لقب‌داشت. رشیدالدین وزیر دربارهٔ این لقب اوگفته است :

دوش در نام شاه خربنده فکـر میکرد ساعتی بنده
که مگرمعنیی درین اسمست که‌ازآن غافلست خواننده
اندرون حرم بگوش آمـد کای هواخواه شاه فرخنده
معنیی درحروف این لفظست که بشاهست سخت زیبنده
عقد کن از ره حساب جمل یك بیك حرف شاه خربنده
تا بدانی که هست معنی آن سایهٔ خـاص آفـریننده

۲ــ مرگ او را بسال ۷۱۵ بسی وپنجسالگی بمرض نقرس نوشته‌اند . تاریخ جلوس او بسیزده سالگی درسال ۷۱٦ بوده وتاسال ۷۳٦ سلطنت کرده است.

۳ــ لقب او را آغجی‌هم ضبط کرده‌اند ظاهـراً این کلمه ترکیست بمعنی حاجب وخـاصهٔ پادشاه که وسیلهٔ رسانیدن مطالب ورسایل میان سلاطین واعیان دولت بود ودرتاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده وظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربارهای مشرق ایران در قرن چهارم وپنجم بوده‌است ـ تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۴۳۲

۴ــ ظن غالب آنست که ویراکه ابوالحسن علی بن الیاس نام داشته باابوعلی محمدبن‌الیاس سغدی سمرقندی که درسال ۳۱۵ برکرمان استیلا یافت وازسرهنگان آل سامان‌بود اشتباه کرده‌اند. تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ ص ۴۳۲

این قطعه را در ذکر مجدت وحشمت خود گفته

ای آنکه نداری خبری از هنر من — خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسب آرو کمان آرو کمند آرو کتاب آر — شعروقلم [و] بربطوشطرنجومی ونرد

✡

هل تا جگرم خشك شود آب نماند — درچشم‌من آبیست کزان دجله‌توان کرد

وله

اگر از دل حصار شاید کرد — جز دل من تو را حصار مباد
مهربانیت را شماری نیست — زندگانیت را شمار مباد

وله

زآن باده‌ای که‌چون بقدح آمداوزخم — یاقوت‌ازوحجرشد وبیجاده زوشرر
بیرون جام بینی از فام آن نشان — چون در میان ابر تنك قرصهٔقمر[1]

✡

بهوا در نگر که لشگر برف — چون کنند اندران همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید — راه گم کردگان زهیبت باز[2]

افسر قاجار حفظه الله تعالی

نواب‌شاهزاده محمد رضامیرزافرزند خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار ست که در سیم ذی‌قعده‌الحرام در سنهٔ ۱۲۱۱ در طهران متولد شده و درآن ایام‌حضرت خاقان بامرخاقان اکبرآقا محمد شاه روانهٔ فارس بود درمنزل قمشه در مزار شاه رضا این مژده

---

۱ ــ فام : رنگ .

۲ ــ آغاجی از شاعران سده‌ی چهارم هجریست و با نوح پسر منصور سامانی (۳۶٦ - ۳۸۷) معاصربوده. این چند شعر نیز از اوست :

نان ناکس بتر ز مرگ فجی — ذلّ تهمت بتر ز ذل نیاز
هرك بشتافت باز پس‌تر ماند — زود بی تیر ماند تیر انداز

ترجمان

اگرشب از درشادیست‌وباذه خسرویا — مرا نشاط ضعیفست و درد دل قویا
شبا بدیذ نیایذ همی کرانهٔ تو — برآذر غم و تیمار من مگر تویا...
ثناء حران نیکو بسر تـوانم برد — هرآنگهی که توتشبیب شعر من بویا

المعجم ص ۱۸۲ - ۱۸۳

در«شادیست»حرف ت میافتد ــ بدید : پدید، براذر همان‌برادر است .

دو جشم عبرتم از قدرت توچند فراز — دوگوش فکرت‌من‌چند سال‌مانده زبند
گناه چند کنم چند عهد تو شکنم — بزرگواری توچند واین وفای توچند
کنون خدایا عاصیت با گناه‌گران — سوی توآمد و امید را زخلق بکند
نه محنتی و نه دردی نه سختیست برو — که‌روزگار چوشهدست وزندگانی قند
ولیك‌آنکه‌خداوند چون تویافت‌کریم — ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند

تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ٤۳٤

فراز : بدو معنی باز و بسته واینجا معنای دوم مرادست

بحضرت خاقان رسید آن مولود مسعود را شاه رضا نام داد و بمحمد رضا میرزا معروف شد و پس ازسالی چند بکسب علوم اشتغال جست بکمالات صوری ومعنوی ممتاز گشت، در خصایص هنر که ملکزادگان را لازمست سر آمد اقران شد ، وپیوسته مورد الطاف حضرت خاقان صاحبقران نوّرالله مضجعه میبود وسعادت حضوز داشت تا درسال یکهزار ودویست وسی وچهار بحکمرانی و ایالات گیلانات مفتخر آمد وبدان ولایات رفت وسالی چند درآندیار جنت مانند همی بود و بواسطهٔ ارادت واخلاص با مشایخ وکملّین عهد و رعایت جانب آن طایفه خاصه جناب فخر المحققین کهف الحاج مولانا محمدجعفر بن حاج صفرخان قراگوزلوی همدانی رحمةالله علیه که ازمعارف فضلا وعرفا بود جماعتی از ارباب سلوك بگیلان اجتماع یافته از انعام عامش مرفه الحال بودند و این معنی خلاف خاطر خواه علما و امنای دولت گردیده ، گاهی در حضرت خاقانی از در سعایت شکایت میکردند علی الجمله بعد از رحلت خاقان صاحبقران درشهر اصفهان این شاهزادهٔ دانا نظر بخلوص عقیدت بحضرت ولیعهد دولت محمد شاه بن نایب السلطنهٔ مبرور از اصفهان عزیمت آذربایجان نموده ، درمدت هفت روزاین مسافت را قطع ودر آنحضرت از اقران سبقت یافته ، در رکاب نصرت مآب پادشاهی بدارالخلافه آمده ، غالباً در خلوت و جلوت بشرف حضور مخصوص بود. علی الجمله شاهزاده ایست خلیق وبزیردستان شفیق ، بکمالات مسلم وبعلو حالات بر امثال مقدم ، از مشرب حال و ذوق با بهره‌ای وافی ورتبه‌ای کافی ، در هنگام فراغت طبع اشرفش بنظم غزلیات ومثنویات راغب و ازآنجمله است :

ای زخم تو مرهم دل ما — وی روی تو شمع محفل ما
حاجت نبود به تیر و خنجر — مژگانت بس است قاتل ما
ما در همه عمر مایل تو — روزی نشدی تو مایل ما

وله

ز هول روز قیامت بود چه باك آنرا — که صبح کرده باندوه شام هجرانرا
خضر بمیکده گر راه یافتی بیشک — بدل بآتش می کردی آب حیوانرا
اگر نه کافر[و] دزدست زلفت ازچه برد — ز کعبهٔ دل عارف متاع ایمانرا
بود دوجادوی چشم تراچه دین که زنند — بیک نگاه ره کافر و مسلمانرا

وله

خبری هست که درشهر شکر ارزانست — گرچنین است یقین پستهٔ او خندانست
بطواف حرم و کعبهٔ وصلت نرسم — پای ما لنگ و بیابان تو بی پایانست

☆

شبی براه تو ای ماه مهرمنظر نیست — که حلقه دارم تاصبح دیده بردر نیست
چرا چوعاشق دیوانه دل زکف ندهی — مگر که آینه‌ات ای پری برابر نیست
تورا که تاب بلانیست گردعشق مگرد — بدجله پا ننهد هرکه او شناور نیست

☆

آنچه دروصف نگنجد صفت مشتاقیست — رفت زاندازه سخن بازحکایت باقیست
ترسم آخر زکف از بیم فراقت برود — نیم جانی که بامید وصالت باقیست

وله

هر کسی را سر سوداست بیازارغمش | من سودازده درسود و زیانم هوس ست
عشق پیری و جوانی نشناسد ، مکنید | منعم ارخدمت آن تازه جوانم هوس ست

☆

دل شوریده بسر باز خیالی دارد | طالب وصل و عجب فکر محالی دارد

☆

تا عکس ساقی آینه افروز جام شد | جز باده هرچه بود بعالم حرام شد
گرمرغ دل بزلف تو زاری کند مرنج | آری فغان کنند غریبان چو شام شد

☆

آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد | سیل از دیده فرو ریختم وسود نکرد
دوجهان هر که بهای سرموی تو گرفت | من بر آنم که زیان کردوجوی سود نکرد
ز آتش عشق شگفتم که در آن هر که فتاد | سوخت یکباره سراپای وی ودود نکرد
کرده ای بادل من آنچه بیك غمزه ایاز | سالها با دل شوریدهٔ محمود نکرد

☆

گر آن لب شیرین به تبسم بگشائی | حلوائی ازین پس در دکان نگشاید
پای از سر کوی تو کشیدن نتوانیم | هر کس که بپارفت ازین در بسر آید

وله

غم و شادی عالم بی ثبات است | دمی باشد دمی دیگر نباشد

☆

گشاده غنچه لب وگل بخنده میگوید | که هرچه خواجه درین دشت کشت میروید

وله

ما از پی دیدار رخش اشك فشانیم | او چون گه دیدار رسد دست فشاند
ماه نو اگر بررخ خورشید توان دید | آنگاه توان گفت به ابروی تو ماند

وله

طفلی نزند سنگ بدیوانه درین شهر | عاقل بچه امید کند خانه درین شهر
ز افسانهٔ عشق من شوریده دل ، افسر | افسانهٔ مجنون شده افسانه درین شهر

☆

کی سروبستان باقدت دعوی همتائی کند | کان ز اب وگل روئیدواین ازجان ودل بر کردسر
زنجیر برمجنون نهند از آنکه عاقل گردد او | زنجیر زلفت میکند دیوانه را دیوانه تر
ازز ندگانی بهره برد آنکس که دارد وقت گل | بر کف شراب لعلگون در بر نگار سیمبر

وله

از پای طلب نمی نشینم | تا دیگ محبت است در جوش

☆

کسی ازخار خار غم زعشقم باخبر گردد | که ازسرو گلندامی خلددر پای دل خارش
برون از پرده شد گل درچمن تاچهره بنماید | چو برقع بر کشید آن لاله رخ بشکست بازارش

وله

حیف بود ببال وپر تیر تو گر توانمش | ازپروبال بر کنم در دل وجان نشانمش
هرچه حقیر سازدم ، باز امیر گویمش | هرچه ذلیل داردم ، باز عزیز خوانمش

آمده‌ام گشاده کف تابر ازین شجر برم　　از لب‌وازدهان توپسته خورم شکر برم
طرهٔ رهزن ازچه‌روخازن مخزن‌توشد　　دزدوامانت ای‌صنم پیش که‌این‌خبر برم
بحرفناست عشق ومن‌غوطه‌همیز نم‌درآن　　یا که بغرقه‌جان دهم‌یا که‌ازان گهر برم
تخم وفا فشانده‌ام شاخ رضا نشانده‌ام　　تاخودازآن‌چه برخورم‌یاچه‌ازین‌ثمر برم

وله

آن یارکه در کون ومکان میطلبیدیم　　چون گنج بویرانهٔ دل بود چو دیدیم
باعقل نشد طی ره این وادی وآخر　　دیوانه چو گشتیم بمقصود رسیدیم
تا دل بسر زلف دلاویز تو بستیم　　سررشتهٔ مهر از همه آفاق بریدیم
شد بسته بپر بند چو از پای گشودیم　　بنشست بدل تیر چو از سینه کشیدیم
در بزم غمت شیشهٔ ناموس شکستیم　　در عشق رخت خرقهٔ پرهیز دریدیم

وله

آه اگرسیل سرشکم بدهد دست‌بهم　　بحر ذخار شود قطره چو پیوست بهم
صف مژگان تودانم زچه پیوست بهم　　داده اند از پی‌تاراج دلم دست بهم
دانم آخرکه دوچشم تو بسا فتنه کنند　　فتنه خیزد چو نشینند دوسرمست بهم
دل افسرمشکن چون‌شکنی‌چاره‌مخواه　　هیچکس شیشهٔ بشکسته نه‌پیوست بهم

وله

تو سست‌عهدی وماسخت روی‌درطلبیم　　تو را تمام طرب ما تمام در تعبیم
خراب آن‌لب میگون وچشم مخموریم　　نه همچو خلق خراب از سلالهٔ عنبیم
به پیش حکم‌توازفرق تا قدم گوشیم　　برای ذکر تو از پای تا بفرق لبیم
زکیمیای محبت که ریخت در دل ما　　عجب نباشد اگر زردروی چون ذهبیم
بنخل عشق توآویختیم لیك چه سود　　که دست کوته ازآن شاخهای پررطبیم

وله

من سودازده بالعل تو سودا دارم　　جان‌بکف دارم‌ویکبوسه تمنا دارم
مست‌چشمان‌توام‌ خلق برآنند که‌من　　مستی از بادهٔ جام و می مینا دارم
گوئیم چشم بپوش وبرخ‌من‌منگر　　برنگیرم زرخت ، دیدهٔ بینا دارم
روسوی گلشن‌و بستان‌نکنم‌من که‌زاشك　　دامن خویش پرازلالهٔ حمرا دارم

وله

بلوح دل الف قامتی نوشتم واکنون　　دلی‌چوحلقهٔ‌میم‌ست وقامتی‌ست چودالم
ز قرب مهرشود مه هلال ودرعجبم‌من　　چرا ز دوری خورشیدطلعت تو هلالم

وله

بشنو چو خردمندان پند از من دیوانه　　نی دست زساغرکش نی‌پای ز میخانه
خواهی‌نشوی رسوا باما‌منشین ای‌شیخ　　مارند وخراباتی ، تو عاقل و فرزانه
آشفتهٔ زلف‌دل ، دلت بستهٔ خالت‌جان　　ای‌دانهٔ‌توچون‌دام ، وی‌دام‌توچون‌دانه[1]

۱ــ این چندبیت که ازغزلی نقل‌شده بوزن‌وقافیه وطرح غزل معروف مولاناست بمطلع :
من مست وتودیوانه ماراکه برد خانه　　سدبار ترا گفتم کم زن دوسه پیمانه

آن دل که دمی غافل گردد زغمت خون به ❁ از دیده و از سینه ، افتاده و بیرون به
درویشی در گاهت از حشمت جم خوشتر خاك سر کوی تو از ملك فریدون به
آن دل که نشد مخزن گنجینهٔ مهرت را درخاك سیه پنهان چون مخزن قارون به
مجنون خیال تو با خلق نیامیزد منزلگه این وحشی در گوشهٔ هامون به

وله

دل خلق راندانم بچه حیله میربائی تو که روی خویشتن را بکسی نمینمائی
بفقیه گو که لب را ز نصیحتم ببندد من و کنج بینوائی تو و گنج پارسائی
بمیان عشقبازان مثلم بسخت عهدی چو تو درمیان خوبان سمری بسست رائی

وله

بی پرده به بینی رخ معشوق ازل را آنروز که از پردهٔ پندار درآئی
در شاخ تو جز بار جفا نیست مبادا روزی که تو ای نخل محبت ببرآئی

وله

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را که دگر جنت فردوس تمنا نکنی
چهرهٔ گوهر مقصود نه بینی تواگر دامن خویش زخون مژه دریا نکنی

انصاف قاجار نواب شاهزادهٔ ملك ایرج میرزا ازفرزندان خاقان کبیر صاحقران طاب ثراه است واز ایام صباوت دست پرورد محمدحسنخان ملقب بخانلرخان پسر علیمرادخان زند وعمه زادهٔ خاقان ظفرمند بوده، درکمالات ساعی وجاهد وبمدارج ومعارج دانش وهنر عارج وصاعد آمده ، در طب نیز مهارتی کامل حاصل کرده که معالجاتش از روی کمال حذاقت است ، اجمالا این شاهزاده درسموفطرت وعلوهمت وحسن خط وعظم شعروآداب فروسیت ومیدان ومجلس وایوان بی نظیر ومزید همه هنرها وصفتهای پسندیده درکمال حسن اخلاق ودرویش طبعی وخوشخوئی معروف آفاق ست سالها درمشهد مقدس رضوی معتکف بوده وآنحضرت را مداحی مینموده اکنون دردارالخلافهٔ طهرانست ولادتش درسنهٔ ۱۲۲۲ بوده واکنون که سنهٔ ۱۲۷٤ دررسیده از عمرشریفش پنجاه و دوسال درگذشته گاهی که فراغتی از اظهار کمالات دیگر دارند بنظم قصاید غرا ونشر محامد زیبا می پردازند وغالب اشعار ایشان نیکو و در مدایح ومناقب است بعضی از نتایج افکار ابکارش تیمناً تحریر شد

قصاید

سپهر مرد سای آسیا سا برای سودن من گشته برپا[1]
مدار چرخ گوئی ریزد ازهم اگر یکدم کند بامن مدارا
فتوت را توگوئی خواب درسر مروت را توگوئی خار در پا[2]
دلم گاه ولا سد سکندر تنم وقت بلا پهلوی دارا
یکی مشت ریاست جوی بینی بدل زهر و بلب دارند خرما

۱ـ جناس واشتقاق

۲ـ است در هردومصراع محذوفست

فضیحت‌شان بسر چون لاش و کرکس نصیحتشان بدل چون خار و خرما
کجا گوشی که داند حق ز باطل کجا چشمی که بیند زشت و زیبا
تمتع فضل را از گوش سامع تفاخر حسن را از چشم بینا
چه بتوان گفت با اینخلق بدخلق چه بتوان کرد با این قوم رعنا[۱]
مرا گوهر بچشم این خسیسان چنو فصل الخطاب و دست ترسا
هنر در من چو فولاد ست و آتش خرد با من چو خورشید ست و حربا[۲]
هنر را همچو من باید مربی خرد را همچو من شاید مربا[۳]
نبود ار من خرد بودی معطل چو من پیدا شدم او گشت پیدا
چو نبوم من هنر دانی چه باشد یکی اسمی‌ست بالله بی‌مسما
بس ای انصاف زین اقوال فاسد بس ای انصاف زین افعال بیجا
چو مویت شیر و رویت گشته انگشت چو عمرت پیر و حرصت گشته برنا[۴]
اگر میری بزن خود گردن حرص وگر شیری بحو با نفس هیجا[۵]
گه از یزدان سرائی وصف دوزخ گه از قرآن گرائی سوی صهبا
مرا قهر ملك در جان معیّن مرا زهر فلك برخوان مهیا
ولی با اینهمه شادم که هستم شهی را بنده کو از نسل زهرا
جهانداری که اندر دست حکمش یکی حقه است این نه‌توی مینا[۶]
مرا بعد از خدای و از پیمبر معین و یار در سراو ضرا[۷]

وله ایضاً

ابر نیسان، بحر عمان، خوار دارد میر ما فاش گویم دست گوهر بار دارد میر ما
وحی منزل، قول مرسل، عقد منحل، جملگی نکتها باشد که در گفتار دارد میر ما
آن عزیزستی که از شوقش گه بیع و شری ای بسا یوسف که در بازار دارد میر ما
از دل دریا نوال و دست ابر آثار خود حاصل کون [و] مکان ایثار دارد میر ما[۸]
غم ندارد راه اندر حضرتش از بهر آنك فضل یزدان، لطف حق، غمخوار دارد میر ما
پوردستان، شاه توران، رای هند، اندر سپه معن و حاتم در حشم بسیار دارد میر ما[۹]

۱ــ رعنا: خودپسند ـ تجنیس ناقص
۲ــ حربا بفتح اول وسکون دوم : آفتاب‌پرست
۳ــ مربی بصیغهٔ اسم فاعل : تربیت‌کننده ـ مربا بصیغهٔ اسم‌مفعول تربیت‌شده ـ اشتقاق
٤ــ انگشت بکسر سوم : زغال
٥ــ هیجا : جنگ ونبرد
٦ــ نه‌توی مینا : کنایه از آسمان
۷ــ سراء بفتح اول وتشدیددوم : شادی ـ ضراء بفتح اول وتشدید دوم : سختی‌و بدحالی
این قصیده بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ معروف استاد خاقانی شاعر بزرگ سدهٔ ششم هجریست بمطلع :
فلك کجروترست از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا
۸ــ نوال ـ عطا و بخشش
۹ــ پوردستان : رستم زال ـ معن بفتح اول و سکون دوم نام یکی ازجوانمردان عربست پسر زائده پسر عبدالله‌ـحاتم طایی مثل سخاوت وجوانمردیست

من ندیدستم که آتش بارد ازدریای آب / صارمی چون آب آتشبار دارد میرما[1]

☆

ازگردش این نه فلك وهفت ستاره / فریاد که ازشش جهتم بسته‌شد ابواب
همواره دل ازتاب جگر تفته درآتش / پیوسته تن ازآب بصر رفته بغرقاب
اندر جگرم هیچ نیابند جز آتش / واندر بصرم هیچ نه‌بینند بجز آب
سر دردکند روزوشب از رنج خمارم / ناخورده از این کاسه یکی جرعه‌می ناب
هیچم گله نبود اگرم چرخ نماید / خاکستر اندر سر یا در بر سنجاب
با همت من ماه شب چارده ناید / اندر نظرم بیشتر ازکرمك شب‌تاب
از شومی بختم نه برخ آبی و افسوس / آن‌قطرهٔ آبم که شود لؤلوی خوشاب[2]
از بعد چهلسال گرم دهر کند روی / چون‌داروی نوش‌است‌پس‌ازمردن‌سهراب

درمدحت حضرت امام‌همام علی‌بن موسی‌الرضا

تاسگ نفس توگرگ شیرشکار ست / شیر تو دایم ز بیم گرگ نزار ست
تاکه نزارست شیروگرگ تو فربی / گرگ تو را به زصیدشیر چکار ست[3]
عقل گرفتم چو شیروجهل چومورآه / شیر یکی، مور بیشتر ز هزار ست
آتش شهوت بآب طاعت بنشان / ور نه تنت مستحق سوزش نار ست
هرچه شرارست مستعد شریرست / هرکه شریرست مستحق شرار ست[4]
نفس یکی دیو ریو و عقل پریوار / بستهٔ این دیوریو بیهده کار ست[5]
چیست بغیر از چهارخلط وسه ارواح / آن صنمی کز غمش دل تو فگارست
خاك بچشمش کنند و سر بمغاکش / سیمین‌تن دلبرت که لاله عذار ست
عاقبت آن کل‌شود که پیش توجزواست / عاقبت آن گل شود که نزد تو خارست
آب چو از جوی اوست آب حیاتست / خاك چوازکوی دوست‌مشك تتارست
هرکه نه او را حصار وزور وزرستی / حفظ خداوند لایزال حصار ست
همت عالی نکو نه قامت عالی / زانکه بلندی سزای سرو و منار ست
هست ترا تن چو پشه و اجلت باد / باد چو برخاست پشه را چه قرارست
گر تو بجوئی زگرگ نفس رهائی / چاره نه جز لطف پادشاه کبار ست
شاه دو عالم علی سیم آن کو / هشتم این خاندان هشت و چهار ست[6]

درصفت شمشیر ممدوح خود گوید

این آتش افسرده و یا آب روانست / یا پرتوی از تیغ شهنشاه جهانست[7]

۱ــ صارم : شمشیر
۲ــ خوشاب : خوش‌آب ، درخشان
۳ــ فربی همان فربه است
٤ــ قلب مطلب
٥ــ ریو : مکروحیله وفریب ـ اینجا بمعنی مکار وحیله‌گر وفریبکارست
٦ــ مراد از سه علی ، امام اول و (امام زین‌العابدین) امام چهارم‌وامام‌هشتم‌است
۷ــ تشبیه شمشیر بآب وآتش از عنصریست : چیست آن‌آبی چوآتش‌وآهنی چون پرنیان

نارست بلی نار بود لازم فولاد موجست بلی موج بدریاش مکانست
اندر بر آتش چو یکی قطره محیط است باآتش او آتش دوزخ چو دخانست
آن تیغ خزانیست که اورا نه بهارست واندست بهاریست که اورا نه خزانست
نی تیغ یکی اژدر پیریست خمیده کاشنیده که اژدر بکف شیرجوانست[1]

وله

شاه جوان کوپناه دولت و دین ست خواجهٔ پیرش بهردو کون امین ست
نه کشد و نه ستاند و نه ستیزد نظم جهانش بزیر چین جبین ست
ناظم این روزگارو هرچه در اوهست شاه اگر با حسام وی نه بکین ست
حاجب خدام اوست هرچه امانست خادم حجاب اوست هرکه امین ست
هرکه سرایش برفت شاه نشانست هرکه بخاکش بخفت عرش نشین ست
طوس از آن مایهٔ فسوس جنان شد گنج جهان آفرین بطوس دفین ست

وله ایضاً

خسروا بخت همنشین تو باد اسب دولت بزیر زین تو باد
هرچه آن انتظام دولت ودین از حسام تو و نگین تو باد[2]
نور دین و علایم دولت تا ابد ظاهر از جبین تو باد
از کمند وکمانت دشمن‌دون بسته و خسته روزکین تو باد
جام ناهید و خنجر بهرام در یسار تو و یمین تو باد
هرچه عزم فلك برآن عاجل قایدش حزم دور بین تو باد
آن‌مهین جوهری که عقلش‌نام درگه مشورت امین تو باد

درلغز[3] ومدح امیرزاده والی خراسان

چیست آن ابری که خودشیر یش برسرمیرود یا یکی کشتی که آن باچار لنگر میرود
کج بخواهی بردنش‌چو نچرخ گرددبرزمین راست چو نخواهی‌رود برخط‌محورمیرود
چون بآب‌وآتشش اندرجهانی فی‌المثل اندرین‌چون‌ماهی،آنجاچون‌سمندرمیرود
گاه جستن گوئیا با پای چوبین میجهد گاه رفتن گوئیا با پر مضمر میرود
آن شنیدستی که جبریل امین رابدوپر این‌خودآن جبریل کوباچارشهپر میرود
خود یکی کوهی‌ولی‌ابری براو باشدسوار خود یکی ببری ولی‌درچشم اژدرمیرود
غرب را تاحدشرق‌وشرق را تاحدغرب این مسافتها بیکساعت مکرر میرود
نیستش‌پر، پویدازپا،لیك‌ازوجد رکوب زیر پای حضرت شهزاده با پر میرود
تیغ را تااو پدر باشد بروز معرکه دشمنش از بیم جان دربطن مادر میرود

در شنعت وتهجین یکی از فواحش نسوان زمان گوید

ای شوخ ستمگار جفا پیشهٔ عیار دنیی لقبستی تو و چون دنیی غدار
گر دنیی هرچار صبا جست یکی را هرروز تورا فسخ امل ازسه و ازچار

۱ـ کاشنیده کشنیده خوانده شود مخفف که شنیده ؟
۲ـ حسام : شمشیر
۳ـ لغز اسب

افگار گر از لطمهٔ دنبی تن مـردم
تو دنیئی از لطمهٔ مردم تنت افگار
آنابکه تورا دربر، اینك زتومهجور
اغیار تو یاران همه ، یاران تو اغیار
لب‌همچوشکرداری‌لیکن دوجهان‌زهر
آمیخته گردد بشکر از پس گفتار
ریش همگان خسته از آن‌طرهٔ مشکین
کام همگان تلخ از آن لعل شکربار
ضبط دبرت در هوس راحت اندك
بذل قبلت در طلب طاعت بسیار [1]
مغلول بقید تو چه عامی و چه عارف
مشغول بکار تو چه مخمورو‌چه‌خمار [2]
در پای هوا کردن، بسیار تو تردست
در دست زمین سودن، بسیار تو‌پادار
چون حقهٔ سیماب تـو را حقهٔ پرسیم
چـون گنبد دوار تـرا گنبد دوار
کوهیت به‌تنبان وخود انکوه پراژدر
غاریت بدامان وخودآن غار پرازمار
انبار نمائی بدرون خرزه بخـرمن
آنگه بزکاتش بدهی فرج بخروار [3]
براذن دخول ارچه بدر حلقه بکوبند
برحلقه تو را کوفت همی باید مسمار
در هر کمر از ساقهٔ او منطقهٔ سیم
برهر ذکـر از مخزن او افسرزرتار
هم طالب تیمور چوخوانند بتصحیف
هم عاشق ایرج چو ببرند دمش زار [4]
دربر همه نر دارد ودر ره همه ماده
بس‌ماده ونر روزوشب‌ازاوست‌بزنهار
آزار کنندش ز پس وپیش و لیکـن
خود زار شوند و نرسد هیچش آزار
تا چشم کند شوخ زند مکحله برمیل
میل همه از شوخی آن مکحله در کار
تا غوطه دهد ماهی خلقی بیم خون
ماهی دوبخون غرقه کند آن یم ذخار
گه برفسقه کرسی عاجین کند انعام
گه برفجره بالش سیمین‌کند ایثار [5]
هر روز بفساق دوصد نامه نویسد
چون بینی وگیری ونمائی کند انکار
هشیار چوباشد ز سپوزیدنش اکراه
چون مست شودآنگه برخلق‌دهد بار [6]
یك کوره وصدشمش‌بقانون چه‌زرگر
یك هاون وصددسته بفتوای چه حجار؟
گه‌گوید صد یوسف مصریم بزندان
گه گوید صدگونه زلیخام خریـدار

در مدیحه فرماید

ای نطق زبـان آفرینش
ای کلك بنان آفرینش [7]
بـی قوت بازویت نجسته
تیری ز کمان آفـرینش
از خاطـر مفلسان سترده
سود تو زیان آفـرینش
دیـده ، نظر درست بینت
ز آنسوی کران آفـرینش

۱ــ دبر وقبل‌بضم اول ودوم : پس وپیش

۲ــ مغلول : بسته در غل وزنجیر

۳ــ خرزه‌ــ بروزن هرزه، آلت تناسل که‌آن سطبرودراز وگنده وناتراشیده‌باشد‌ــ برهان.

۴ــ تصحیف تیمور ، نیمورست بروزن طیفور ودم بریدهٔ ایرج ایرست‌که هردو بمعنای‌آلت تناسل باشد

۵ــ فسقه بدوفتح : فاسقان وفجره بدوفتح : فاجران

۶ــ سپوزیدن وسپوختن : چیزی را بفشار درچیز دیگـر فروبردن‌وکنایه ازگادن ــ بار: رخصت و اجازه

۷ــ بنان: انگشتان

دادست عصا شعیب رایت — در دست شبان آفرینش
پیش از گفتن شنیده گوشت — یکیك سخنان آفرینش
امروز توئی که می‌سراید — مدح تو زبان آفرینش
جزمدح‌توگوش چرخ نشنید — حرفی ز زبان آفرینش

وله

آستانت بعلو"یست کـه در زیـر قدم — عرش کرسی نهد آنگاه نماید تقبیل
مه‌وخور بهررواق توکم ازیك مشعل — نه فلك در برطاق توکم از یکقندیل
بوئی از روضهٔ خلق‌توجنان‌را ترویح — تفی ازآتش قهر تو سقر را تکمیل
قطره‌ای‌بغض‌تودریای‌امل کرده‌سراب — ذره‌ای حب تو میزان عمل کرده ثقیل
برنظام فلکی پای تو گـردید ضمان — برمهام ملکی دست توگردید وکیل
از پی تقویت چشم جهان بین کردند — روشنان فلك از خاك قدومت تکحیل[۱]

وله ایضاً

ای ماه رکاب آهنین سم — ای مهر عنان کهکشان دم
دیوی تو ولی بگاه پویه — پنهان چوپری‌شوی زمردم
پیدا بزمین برغم گردون — از چار مهت هزار انجم
از شرق روی بغرب‌وآیی — کمتر ز زمان این تکلم
با دم" تو قز چوپشت قنفذ — کیمخت تو نرم تر زقاقم[۲]
برران تـو داغ‌خسروعهد — چون مهر بود بسبزطارم[۳]

در مدح حضرت سلطان ابوالحسن علی بن‌موسی علیه‌السلام

سیه‌کاسه دهرا من‌آن میهمانم — که از میزبانیت هردم بجانم[٤]
زمانه ازآنم سبك سنگ دارد — که اندر ترازوی دانش گرانم
مراراحت‌ورنج‌یکسان گرم کس — نشیند بخون یا نشاند بخوانم
بدین قلت عمر منت کشیدن — نشاید ز دونان برای دونانم
بآبا و اجداد تاکی تفاخر — که از آبچنین‌یاکه‌از‌امچنانم
زپوسیده‌ستخوان‌چه‌حاصل که‌گوئی — فلان را پسر یـا پدر بر فلانم
یکی‌گوهر پاکم ایزد سپرده — من آن گوهر پاك را پاسبانم
من‌و خاکروبی درگاه آن‌شه — که‌بوسدزمین زان‌شرف‌آسمانم
علی‌بن موسی‌شه دین و دنیا — که با مهرش‌آمیختـندی روانم

۱ــ روشنان فلك کنایه از ستارگان ــ تکحیل : سرمه‌کشیدن

۲ــ قز بفتح اول معرب‌کژ : ابریشم خام ــ قنفذ بضم اول و سوم : خارپشت ــ کیمخت : پوست‌کفل اسب‌وخر ــ قاقم بضم سوم : پوست نرم وسفید

۳ــطارم: بفتح سومست اما بضرورت قافیه بضم خوانده شود

٤ــ ترکیب سیه‌کاسه درشعرحافظ‌آمده :

برو از خانهٔ گردون بدر ونان مطلب — کاین سیه‌کاسه درآخر بکشد مهمانرا

Kashmir University Library
Accession No. 155780

بفرقم اگر سایهٔ لطفش افتد ‌ ‌ کله ساید از فخر بر فرقدانم [۱]

وله ایضاً

نیم ایمن زدور چرخ ریمن ‌ ‌ خدا زین ریمنان دارادم ایمن [۲]
مرا ده سال افزون شدکه باشد ‌ ‌ بارض اقدس اندر، جا و مسکن
نه از من بنگه موریست آباد ‌ ‌ نه از من خانهٔ موریست روشن
نه‌ام از زرع کس گندم بانبار ‌ ‌ نه‌ام از خان کس سبلت بروغن
بهر جا حزم او نصرش موشح ‌ ‌ بهرجا عزم او فتحش معنون
بنزمش خاره را کی فرق از نور ‌ ‌ برزمش موم راکی فرق زآهن
تنم گر پرهنر بینی عجب نیست ‌ ‌ گهر از بحر خیزد زر زمعدن
تن صافی ببار آید نه هرشاخ ‌ ‌ کف کافی بکار آید نه مخزن
هنر با من چو در پولاد آتش ‌ ‌ سخن از من چو بوی خوش‌زلادن [۳]
نباشم یکنظر هرگز چو نرگس ‌ ‌ نباشم ده زبان هرگز چو سوسن
خدا از منت هستی رهاند ‌ ‌ مرا تا وارهم زین مشت غرزن [۴]

ایضاً

ماه من ازدر درا بعقل بزن راه ‌ ‌ روز غمم کن چو شام وصلت کوتاه
شکرم آوراز آن‌دولعل نمك‌خیز ‌ ‌ عنبرم افشان‌از آندو طرهٔ دلخواه
یار بباید که غم زداید ازدل ‌ ‌ ماه بباید که کاروان سپرد راه

☆

ای براز چرخ هفتمت خرگاه ‌ ‌ ماه [و] خور را ز فرتست کلاه
از برای عمود خرگاهت ‌ ‌ محور آسمان بود کوتاه
هرکه‌را خوشه‌ای‌زخرمن تو ‌ ‌ نه فلك پیش همتش چون کاه
پیش لطفت‌چه‌هفت وچه‌هفتاد ‌ ‌ گاه عفوت چه پنج و چه پنجاه [۵]
زآفریننده ای بدان رتبت ‌ ‌ کافرینش در آن ندارد راه
چون بنعل سمند تو ماند ‌ ‌ شب‌اول عزیز از آن شد ماه
علی سیمی و نیست تو را ‌ ‌ غیراین هفت وچار کس زاشباه [۶]

وله ایضاً

بهرسر از خداوند جهان سریست پنهانی ‌ ‌ نداند سرآن سررا بغیر از ذات یزدانی
دلی‌خواهم‌زجان‌خالی‌وجانانرا درآن‌منزل ‌ ‌ سری‌خواهم زسرمشحون‌ولی‌ازغیر پنهانی

---

۱ ــ فرقدان تثنیهٔ فرقد ، نام دو ستارهٔ نزدیك قطب

۲ ــ ریمن : مکاروفریبگر ‌ ‌ ۳ ــ لادن ماده‌ایست خوشبو وبنوعی گل‌نیز اطلاق‌میشود

۴ ــ غر : زن فاحشه‌وقحبه ، غرزن : زن‌قحبه ــ این قصیده بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ معروف منوچهریست بمطلع :

شبی گیسو فروهشته بدامن ‌ ‌ پلاسین معجرو قیرینه گرزن

۵ ــ متن‌چو پنج بود تصحیح شد ‌ ‌ ۶ ــ درنعت امام‌هشتم سروده‌است

اگراین آتش‌عشقت زسر بیرون رود نبود — بغیر از آب و بادوخاك در ترکیب انسانی
پی تحقیق دانش تابکی لاونعم گوئی — کسی را دانش افزون شد که اودانست نادانی
نشاید غیرحیدر بر بمنبر کس پس از احمد — نیاید از کبد هر گز بدن را روح حیوانی

آگاه قاجار حفظه الله نواب رکن الدوله اردشیر میرزا خلف الصدق نایب السلطنهٔ مغفور شاهزاده عباس میرزاست درمبادی شباب تحصیل علوم ضروریه کرده، پس بآموختن قواعد فروسیت ومیدان وگوی وچوگان ورمی سهام وضرب حسام و مشق نظام پرداخت تادرهمه فن چون مردم یکفن کمال یافت ودرعهد حیات ولیعهد گردون مهد نایب السلطنه بحکمرانی گروس وصاین قلعه اختصاص داشت تا در بدو دولت محمد شاه ثانی قاجار طاب ثراه با توپخانهٔ جمعی خود بتقبیل رکاب اعلی آمده، بدارالخلافه رفته ، مامور باستیصال شاهزاده اسمعیل میرزا والی شاهرود وبسطام شد طوعاً وکرهاً بدربار شاهش فرستاد وبانتظام مهام استراباد وگرگان مامور گشت وخدمات بزرگ بانجام آورد سالها بحکمرانی مازندران و استرآباد وعربستان ولرستان بزیست ومدتی حاکم دارالخلافهٔ طهران بود وبا عموم خلایق بمکرمت ومعدلت سلوك فرمود در غیبت وحضور موکب فیروزی کوکب شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصرالدین شاه خلدالله ملکه حافظ گنج وخزاین وناظم جیش وجنود نامعدود بوداکنون [چندیست] که بحکومت گیلان ورشت مخصوص گشته علی الجمله درکمالات منقول ومعقول ومراتب عربیه ومقامات ادبیه وریاضی وحکمت واخبار و تواریخ وسیر واخلاق وسلوك وخط وربط ونظم ونثر و عروض وبدیع ماهروکامل میباشند گاهی در زمان فراغ بنظم قصاید وغزلیات مبادرت میفرمایند واز آنجمله است:

در ستایش حضرت شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار ومدح صدراعظم

در ازل ذرات ارواح مکرم جلوه کرد — پس بحکمت روضهٔ رضوان وآدم جلوه کرد
فرو افسر با فریدون جام با جمشید جم — تاج ورخش شاه کیکاوس و رستم جلوه کرد
بهمن و اسفندیار از دودهٔ لهراسب شاه — سام دستان زال زر از تخم نیرم جلوه کرد
پس رسولان هدی از انبیا و اولیا — همچو نوح وشیث وهود وآصف وجم جلوه کرد
صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاك — از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
شد ستوده ازجهان ایوب واسحق وشعیب — حسن وعشق یوسف ویعقوب باهم جلوه کرد
پس هویداموسی عمران شد وهارون زخلق — هم حواریون وهم عیسی مریم جلوه کرد
یکنظر چون کرد درکارجهان جان آفرین — بهر عدل وجود نوشروان وحاتم جلوه کرد
زان نظاره ختم شد براحمد وحیدروجود — عالم و آدم همه زان هردو خاتم جلوه کرد
پس بجای احمدوحیدر برای خاص وعام — ناصرالدین پادشاه و صدراعظم جلوه کرد
شاه اندرجاه وصدراز قدر ازهرشاه وصدر — همچو گل ازخاروهمچون شهدازسم جلوه کرد
ازهمه شاه این مهین شاه مظفر زبده شد — وزهمه صدراین بهین صدر معظم جلوه کرد
ازشمیم سنبل گلزار اخلاق تو بود — آنچه در جنت ریاحین وسپرغم جلوه [کرد]

کلک من در وصف [و] تقریر تو چون نیشکرست　　گرچه در چشم حسودت همچو ارقم جلوه کرد[۱]

در مدحت شاهزاده ولیعهد مغفور نایب السلطنه گوید

الا ای دلارا نگار ستمگر　　برخ همچو ماه و بلب همچو شکر
نتابد چو رخسار تو ماه نخشب　　نبالد چو بالای تو سرو کشمر[۲]
ترا مه بناگوش وخط همچو سنبل　　تورا رخ چو خورشید و قامت صنوبر
صنوبر که دیدست بارش زخورشید　　کجا رسته از گردمه سنبل تر
قدت گاه رفتار سروی خرامان　　لبت گاه گفتار لعلی سخنور
با بروی و مژگان گرفتی جهانی　　چو شمشیر شهزادهٔ دادگستر
خدیو جهانگیر عباس شه آن　　که شد صیت عدلش برازهفت کشور
برزم اندرون چون بآجام ضیغم　　ببزم اندرون چون بفردوس کوثر[۳]
نماید براشقر همی دست و تیغش　　چو خورشید [و] گردون چو موسی واژدر
زتیغت نه جنبنده را در زمین پی　　زتیرت نه پرنده را در هوا پر
زمین از نعال خیولت پراز مه　　هوا از سنان جیوشت پراختر[٤]

درمدحت سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه و صدراعظم

تا آصف عهد صدراعظم　　شه تاج و نگین ربوده ازجم
زد شاه باوج ماه خرگاه　　زد صدر بفرق بدر پرچم
شد کار زمین زکلك این راست　　شد پشت فلك زتیغ آن خم
تدبیر فزود این ز دستان　　توفیر نمود آن ز رستم
این گرگ امین نمود بامیش　　آن شهد جدا نمود از سم
از شاه، معین کبك شهباز　　وزصدر، قرین گور ضیغم[۵]
از شاه، گسسته عدل کسری　　وز صدر، ببسته دست حاتم
از شاه، بکام دوست شادی　　وز صدر، بنام خصم ماتم

---

۱ ـ ارقم بفتح اول وسوم : مار پیسه که بدترین مارهاست

۲ ـ ماه نخشب ـ بفتح نون وشین بمعنی ماه مقنع است که حکیم بن عطا (المقنع) بسحر و شعبده ساخته بود و نخشب نام شهریست در ترکستان که آنرا قرشی میگویند بفتح قاف ـ برهان

۳ ـ آجام جمع اجمه (بفتح اول ودوم وسوم) : خانهٔ شیر

٤ ـ این قصیده بشکل وطرح وهم بمضمون مقتبس وتقلیدی ساخته شده وهیچ ابداعی در آن نیست بوزن وقافیه نیز تقلید ازعنصری شده است

دو چیز است رخساره وزلف دلبر　　گل مشکبوی وشب روز پرور

دیوان عنصری ـ ص ۲۷

۵ ـ ضیغم : شیر

با شاه چو ماه صدر همراز — با صدر چو بدر شاه همدم
توام‌شده‌چون دو نوردرچشم — یکدل‌شده چون دومغز باهم
چون‌صدر قدم نهاد برصدر — شد بـر همه سروران مقدم
آگاه نگاشت سال تاریـخ — شد صدر وزیر شاه عالم[1]

وله ایضاً

ای شهرهٔ شهرو فتنهٔ برزن — بنمارخ وآتشم بجان برزن
درمشکین‌زلف‌پرخمت کرده — مسکین‌دل بیقرارمن مسکن
آن‌قامت‌وزلف‌وچهره‌درچشم — گوئی‌سروست‌وسنبل‌وسوسن
آن‌عطردوزلف‌مشکبیز تست — یا بوی عبیر و عنبر ولادن
نوشین لب‌تست یازمل‌ساغر — سیمین‌برتست یاز گل‌خرمن[2]
آن‌روی تویا که‌رای‌افرشته — آن‌موی‌تویا که‌خوی‌اهریمن
مژگان تو تیرهازند بردل — ابروی تو تیغها کشد برتن
بی‌طرهٔ تو که‌رشتهٔ جانست — هرموبتنم‌نشسته چون سوزن
هان‌سوزمراز لعل‌خود بنشان — تا چند زنی بـر آتشم دامن
گرشاهان‌را ز زربود افسر — ازمشك ترابسربود گرزن[3]

درمدحت قطب‌السلاطین سلطان محمدشاه قاجار طاب‌ثراه

گر دست بری سوی تیغ بران — در پای تو ریزم زدل سروجان
دور از تو بود ای بهار خوبی — یکسان برمن گلستان و زندان
جان خست مرا آندوچشم فتاك — دل‌بست مرا آن‌دو زلف فتان[4]
درنارم از آن دونـار گلرنگ — در تـابم از آن دو مار پیچان
زان افعی افسرده‌ام فسرده — کو گاه‌چومارست وگه‌چوثعبان
چون قدتوسروی نروید ازباغ — چون خدتو گل نشکفد ببستان
جوشیده ترا می زشوق بر رخ — خوشیده‌مراخون زغم بشریان[5]
بگریخت دل‌ریش‌من‌ازآن خط — مجروح ز عنبر سزد گریزان
جعدت چوفشانی مهت بجوشن — زلفت چوپریشی خورت بخفتان
جوشن بندیدم زقیر و لادن — خفتان نشنیدم زع‌بر وبان[6]
برساعد سیمین کف نگارینت — چون رسته برشاخ بلور مرجان
چهر تو ببالا، بسر و خورشید — جعد تو بعارض، بخلد شیطان

---

۱ ـ ۱۲۶۸   ۲ ـ مل بضم اول : شراب
۳ ـ گرزن ـ بروزن ارزن ، تاج مرصعی بوده کیانرا بسیار بزرگ‌وسنگین ... برهان
٤ ـ فتاك بصیغهٔ مبالغه وزن فعال : دلیر بخون وکشنده
٥ ـ خوشیده : خشك
٦ـ بان : نام‌درختیست که ثمرآنرا بعربی حب‌البان‌وبفارسی تخم غالیه گویند وخوشبویست

دل درسر زلف تو هر شبانگاه چون مرغ شباویز دارد افغان
دل نالد و سودیش نی زناله چون‌صعوه که‌درچنگ‌طفل‌نادان
خوانم زغمت درس‌عشق‌و گریم چون کودك نورفته در دبستان
تادست من از دامنت رها ماند پیوسته بسر مانده و گریبان
با کفر سر زلفت ای سیه دل دیریست که گفتم بترك ایمان
جور تو ز حد کمال بگذشت چون‌حسن تومهرم‌نیافت نقصان
ها! عهد ستم بشکن‌ای جفاجوی بندیش ازین عهد عدل سلطان
ختم همه شاهنشهان محمد چون ختم رسل بررسل‌زیزدان
جمشید قوانین هفت کشور خورشید اقالیم چارارکان
پاینده بدو حشمت سکندر شایسته بدو خاتم سلیمان
برمقدم او جبهه سوده قیصر برمنظر او سجده برده خاقان
باپرتو رایش، چوذره خورشید بابحرسخایش، چوقطره عمان
هم شیر زبأسش فگنده چنگال هم گرگ زپاسش بکنده‌دندان[1]
ای خاك‌ری ازمقدم تو خوشتر در دیده ام از سرمهٔ صفاهان
در عرصهٔ جاهت فتاده گوئی گردون‌چویکی حلقه در بیابان
هرشغل که جز طاعت‌تو، باطل هرشعر که جز مدحت‌تو، هذیان

من غزلیاته دام‌اجلاله

پند ناصح نپذیرد دل شیدائی ما سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
همه جاهست وبهرجا نگرم‌پیدانیست تاکجاجلوه‌گرست‌آن بت‌هرجائی‌ما
بسکه‌بگداخت‌غم‌عشق‌توماراتن‌وجان اثری نیست زپنهانی و پیدائی ما

وله

شدزردچهروسرخ‌سرشکش‌هرانکه‌دید بر عارض سپید تو خال سیاه را

☆

بودمهمان دل‌تیرغمت‌جایش بچشمم به که‌نتوان دادجادرخانهٔ تاریك‌مهمانرا

☆

بسی‌ست شکر زبخت بلند خویش‌مرا که یارهست درآغوش ومی به‌پیش‌مرا
بقسمت ازلی هرچه هست خورسندم نه غم‌زکم بودای خواجه نی‌زبیش‌مرا

وله

گرفتم‌ای‌مصورخودکشیدی‌آنقد وچهره چسان‌خواهی کشیدن مستی‌چشم‌خرابش را
زغم دستی بدل دارم دگردستی بدامانش دریغاکو دگردستم که‌تاگیرم رکابش‌را

☆

لعل شکر بار یار خوش نمکینست جان بفدای نمك اگر نمك اینست

☆

زپادشاهی حسنت چه کم شود آخر اگربخلق بگوئی که این گدای منست

۱ـ بأس: بیم ـ پاس: نگهبانی (تجنیس خط)

☆

وصل خودرا تو پریچهره بجان نفروشی   ورنه ازجان که بود آنکه خریدار تو نیست

☆

«تا یارکرا خواهد و میلش بکه باشد»   من ساکن میخانه و زاهد بنمازست

☆

نگارخواست که آید برم جفا نگذاشت   برآن شدم که روم‌از درش وفا نگذاشت
برآستانهٔ او سر گذاشتم عمری   گذشت ازسرم آن بیوفا و پا نگذاشت

☆

معذور دارم اربفراق تو زنده ام   زیرا هنوز ذوق وصال تو در سرست

☆

رحمی که چواندوه فراق تو مرا کشت   سودی ندهد گر گزی از رحم سرانگشت
ریزد ز فشار مژه خون دلم از چشم   چون آب کزانگور بگیرند بچرخشت
روی تو چو ماهست و زمهرش تن آگاه   ماند بهلالی که نمایند بانگشت

☆

ایکه هرگزازوفا سوی‌منت آهنگ نیست   رحم کن تا کی جفا آخر دلست‌این سنگ نیست
مردم چشمم بهجرت‌شد سپیدازاشك سرخ   خودغلط گفت آنکه بالای‌سیاهی رنگ نیست

☆

نبرم از تو ببری اگرسرم که مرا   بتار هر سرمویت هزار پیوندست

☆

خودمگرآن سروخوش‌رفتار برمابگذرد   ورنه مارا از فراقش قوت رفتار نیست
نیست کمتر درد روزوصل یاراز هجریار   زانکه بزم‌یار یکدم خالی ازاغیار نیست

☆

پرشعله از آهم همه شب خرمن ماهست   بر دعوی من نور رخ ماه گواهست
چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم   هرسنگ که بینم بزمین سخت و سیاهست

☆

زلفت همه شکن شکن و پیچ پیچ شد   مارا نصیب از آن شکن و پیچ هیچ شد

☆

همه طومار قضا پرشد از اندوه فراق   غم هجران مرا چون بشمار آوردند
هرکه جزعشق تواش کار،ازو در عجبم   که درین غمکده اورا بچه کار آوردند

☆

بروزگار مرا خوشدلم که یار کشد   که یار اگر نکشد جور روزگار کشد
نوید وصل بمن داد و رخ زمن بنهفت   که هجرم ار نکشد درد انتظار کشد

☆

دردا که مردم ازغم هجران و کس نرفت   در کوی او که از من مسکین خبر برد

عادت بخواب و تاب دهد چشم و زلف از آنک / جان بیشتر ستاند و دل زودتر برد

☆

گر پرتو مهر تو بهر سینه نباشد / در سینه کسی را بکسی کینه نباشد
گر منکر دیدار تو شد شیخ عجب نیست / زشتی‌ست که شایستهٔ آیینه نباشد

☆

شگفت آید مرا از چشم او کز ناوك غمزه / جهانی ناتوان کرد ست و خود هم ناتوان باشد

☆

از نقره بسته‌ای بسرین ای پسر سپر / یا جسته برسرین تو قرص قمر مقر[1]
مور این‌میان ندارد، تاری ز زلف خویش / افگنده ای بجای میان در کمر مگر

☆

دل بدزدیده نگه چشم تو برد از همه کس / آه ازین ترك که مست است و نترسد ز عسس
هوس سیب ز نخدان تو دل کرده ز ضعف / ناتوانرا نتوان گفت که بگذر ز هوس
دلم از سینه برویت نگرانست چنان / که بگلشن نگرد بلبل بیدل ز قفس
آن نه خطست که بر گرد لبت میبینم / که فرو رفته تو گوئی بعسل پای مگس

☆

ننهادیم سری در قدم دلبر خویش / بعد ازینست کف حسرت ما و سر خویش

☆

چون جان که نخواهیم برون رفتنش از تن / عشق تو نخواهیم که بیرون رود از دل

☆

دهد بوس و ستاند جان دلا بستان که شد ارزان / بهای بوسهٔ جانان بنقد جان بیحاصل

☆

خیالم آنکه مگر بینمت بخواب دریغ / که بیتو خواب نمیگیردم ز دست خیال

☆

مرا بکشتی و دانم بدامنت نرسد / بحشر دست تظلم ز کثرت مقتول
مرا ز مرزع رویت امید حاصل بود / چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

☆

دیوانه نیستم که بنالم ز درد عشق / تا باغمت ز خود خبرم هست عاقلم

☆

عهد و پیمان بشکستی و خود آنروز نبود / اعتمادم بوفای تو که پیمان بستم

☆

یکچند ز خون دل خود جام گرفتیم / کام دلی از این دل ناکام گرفتیم

☆

خورم شراب که از شرغم شوم ایمن / بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم[2]

۱ــ مقلوب بعض (قمر، مقر ــ پسر ، سپر)

۲ــ هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
حافظ

☆

مست است و برد دل ز کف مردم هشیار — ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

☆

زاهد چه دهی تو به ام از باده که صدبار — کردم من از آن تو به وصدبار شکستم

☆

امروز جام می‌خورو چون جام می بخند — بیهوده چیست در غم فردا گریستن

☆

تو خفته ای و ندانی چهارود بسرم — بر آستان تو از جور پاسبان بی تو

☆

پارا باحتیاط نهد بردرت نسیم — از بشن شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

☆

دشنام تلخ داد ودعا کردمش که بود — شیرین تر از شکر زدهان چو قند او

☆

ترسم رخت ز دود دل من شود سیاه — کاینه است و آینه را نیست تاب آه [۱]

☆

تا ندزدی گنج دردم کردمش مخزون بدل — گفتمش پنهان کنم دردل که از تن می بری
دردمخزون ماند وبردی مخزن دل‌را زمن — می ندانستم‌تو آن دزدی که مخزن‌میبری

☆

گرخم ابروی بتی قبلهٔ دل نباشدت — نیست قبول زاهدا هرچه نماز میکنی

☆

با مشتریان از چه نداری سر سودا — بااینهمه بسیاری کالا که تو داری

☆

هردم چو باد برمن مسکین گذر کنی — تا آتش محبت من تیز تر کنی
گفتی کشم ترا و غمینم که هر زمان — رای دگر گزینی و فکر دگر کنی

☆

بعمری نگذرد بهر تماشا یکره از راهی — که داندمن‌درآنره باشم‌از جمع تماشائی

☆

چون میسر نیست دیدارت به بیداری مرا — کاشکی‌خوابم ربودی تا بخوابت‌دیدمی
تاگناه بیحسابت را کنم یکسر قبول — بار دیگر کاش در روز حسابت دیدی

☆

حوری ببهشت بزم ما آمد مست — ساقی شد و بگرفت صراحی در دست
یکدور درست می کشانرا می‌داد — نوبت چو بمن رسید پیمانه شکست

۱ـ تا چه کند بارخ تودوددل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
حافظ

آگاه امشب که باده‌ات در جامست / وزوصل نگار ماه رویت کامست
بامهر بگو چه وقت تابیدن تست / با مرغ بگو چه بانگ بی هنگامست

احمدعلی میرزای قاجار رحمةالله فرزند شانزدهم حضرت شاهنشاه صاحبقران قاجار و برادرسیم نواب محمود میرزا وهمایون میرزا بوده دربدو شباب بهمراهی نواب شاهزاده حسینعلی میرزا درفارس کسب کمالات نموده پس بدارالخلافه آمده درسنهٔ ۱۲٤۵ بایالت خراسان مأمور شد ومیرزا موسی گیلانی نایب به پیشکاری‌و وزارتش مخصوص بودوروزگاری درخراسان بولایت‌وایالت بگذرانید در امور سرحدات انتظامی کامل داد ودربلاد وبلوک‌حکام بادانش وسلوک تعیین‌نمود در ایام ولایت اوبخراسان مهدیقلی خان جلال‌الدوله‌ولد سعادتقلی خان برادر آصف‌الدوله وزیر لکنهور قصد ایران وزیارت‌مشهد مقدس علی‌بن موسی‌علیه‌السلام کرده‌در عرض راه خراسان گرفتار دزدان‌تراکمه گردیده بعد از استحضار خاقان صاحبقران‌مقرر شدکه ده هزار تومان‌بتراکمه‌داده مهدیقلی‌خانرا خریدندوسپاهی به تنبیه تراکمه‌مأمور گردید علی‌الجمله شاهزادهٔ‌ستوده اخلاق‌درسنهٔ ۱۲۷۰ رحلت نموده ازاشعارایشانست .

گیرم بمرگ چاره توان هجر یار را / نتوان شد و نهاد بغیر آن نگار را
آنانکه روز هجرتو دوزخ شمرده‌اند / گویا ندیده اند شب انتظار را

وله

زینت‌خامه کرده‌ام قطرهٔ خون‌دیده را / زیب‌دگر بودبتن‌جیب بخون‌کشیده‌را
تابسرم رسیده‌ای برلب من‌رسیده‌جان / چاره‌طبیب گومکن عمر بسررسیده‌را
دردم رفتن‌ای‌جوان‌ازستم تو نقد جان / میدهم ونمیدهم مهر بجان خریده را
طعنه زنند کودکان پیر زپا فتاده را / طعمه کنند کرکسان‌شیر بخون‌طپیده‌را
خط‌توتازدست سرشادم ازآنکه‌درنظر / هست طراوت دگر سبزهٔ نو دمیده را
ازپی‌دل‌چو کودکان‌درهمه‌سوشوم‌دوان / تاکه‌بدست آورم مرغ‌زکف‌پریده‌را[1]

وله

تا نهادی بلبم لب ز جهان بیخبرم / جان‌بلب آمده آری زجهان بیخبرست
برق آهش‌ثمرو رعدفغانش محصول / حاصل‌کشت‌محبت نه‌همین چشم ترست
امتحانی‌بکن ایدوست‌از آنقوت‌شست / پیش تیرمژه‌ات سینهٔ من تا سپرست
خواجه‌آخر بسخنهای بداندیش‌فروخت / بنده‌ای‌راکه‌گنه خدمت‌وعیبش هنرست
فصل گل‌شد همه‌مرغان‌بچمن‌نغمه‌سرای / وای‌برحسرت‌آنمرغ‌که بیبال و پرست

وله

فریاد زهرگوشه درین شهر بلندست / ویران‌شوداین‌شهر که فریادرسی نیست

۱ــ بس‌درطلبت‌کوشش بی‌فایده‌کردیم / چون طفل دوان ازپی گنجشک پریده
سعدی

ظلم است که بیرون کنی ازحلقهٔعشاق بیچاره کسی‌را که بغیرازتو کسی نیست
دلگیرمشو سرزدا گر گرد رخت خط درباغ گل‌ولاله مگرخار وخسی نیست

☆

گر دو روزی بیحضورت زندگیست حاصل این زندگی شرمندگیست
کاش زاول خواجگی قسمت نبود چون نصیب ما در آخر بندگیست
رفت تا فتحعلی شه از جهان گشت آسان مرگ‌ومشکل زندگیست

بدیع‌الزمان میرزای گورکانی جغتائی فرزند ارجمند سلطان‌حسین میرزا بایقرا حکمران ماوراء النهر بوده، بعدازفوت پدر ازسپاه محمدخان اوزبك شیبانی مستأصل شده ازجرجان بخدمت شاه اسمعیل ماضی صفوی آمده‌حسب‌الامر درتبریز متوقف شد هرروز مبلغ یکهزار تنگه‌یعنی ریال در وجه‌معاش ومخارج اومقرر بوددرسنهٔ ۹۲۰ که سلطان سلیم‌خان خواندگار به‌تبریز آمد اورا بهمراهی خودباسلامبول برده بعداز چندماه بمرض طاعون درگذشت ملکزاده‌ای دلیر دانابود وشرح حالش را در تاریخ نوشته‌اند درهنگامی که محمدمؤمن میرزا پسرش‌در دست مظفرحسین میرزابن سلطان‌حسین بایقرا در حادثهٔ استراباد کشته شد مرثیه‌ای بجهة اوگفته واز آنجمله‌است

وزیدی‌ای‌صبا برهمزدی گلهای‌رعنارا شکستی زان‌میان شاخ گل نورستهٔ‌مارا

بهرام میرزای صفوی الحسینی شاهزاده‌ای‌عظیم‌القدر وفرزند ارجمند شاه اسمعیل ماضی[1] صفوی وبرادرشاه‌طهماسب اکبر[2] است که‌درفتنهٔ القاص[3] میرزاحکمران همدان بوده‌است وبخلاف القاص میرزا در ارادت‌کیشی شاه طهماسب‌مستقیم‌بوده الحاصل‌ملکزاده‌ای‌باکمال جمال‌وحسن‌اخلاق وحسن خط ورویت[و] طبع و درسنهٔ ۹۵۵ رحلت‌کرده و ازوست

بهرام درین سراچهٔ پر شر وشور تاکی بحیات خویش باشی مغرور
کردست درین بادیه صیاد اجل در هرقدمی هزار بهرام بگور

وله

حاصل‌خودگرچه‌عمری برسردل کرده‌ام غیردرد دل‌نمیدانم چه‌حاصل کرده‌ام

بابر میرزای گورکانی فرزند میرزا عمرشیخ بن سلطان ابوسعید خان گورکانی در دوازده سالگی‌بسلطنت رسیده در هندوستان استقلال یافته مدت سی‌وهشت سال درکمال استقلال پادشاهی کرده جامع حالات وکمالات بوده شرح حالش در تواریخ مسطورست گاهی در ترکی و فارسی شعری

---

۱ ـ شاه اسمعیل پسرشیخ حیدر در سال ۸۹۲ هجری متولدشد ودر ۹۳۰ درگذشت
۲ ـ شاه تهماسب پسر شاه‌اسماعیل بعداز پدر بتخت نشست و در ۹۸٤ درگذشت
۳ ـ القاص میرزا برادر بهرام میرزا وشاه تهماسب‌است که‌بر برادر طغیان کردو بدربار سلطان سلیمان‌پناه برد عاقبت بهرام میرزا اورا دستگیر کرد

میفرموده ازوست [1]

نوروز و نوبهار ومی‌ودلبری خوشست بابر بعیش کوش که عالم‌دوباره نیست

وله

بازآی ای‌همای که بی‌طوطی‌خطت نزدیك شدكه زاغ برد استخوان ما

بیضای قاجار نواب شاهزاده الله‌ویردی میرزا از فرزندان خاقان صاحبقرانست ولادتش در رمضان سنهٔ ۱۲۱۶ اتفاق افتاد وچندی بحکمرانی شاهرود و بسطام گذرانید پس‌از عزل ملتزم‌رکاب خاقانی بود ونواب ظل‌سلطان بعد از واقعه‌ای ناگزیر خاقان اورا حکومت قم‌داد بعداز استماع وصول‌موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ماضی مغفور محمدشاه بدارالخلافه فرار کرده بعتبات عالیات رفت واز آنجا باسلامبول سفرنمود و بمجلس سلطان محمودخان عثمانی خوانـدگار روم رفت ومورد الطاف سلطانی‌شد وبیغداد بازگشته درنهایت عـزت سکونت گـزید آن شاهزاده در شمایل وخصایل ومحاسن جوانی وحسن صورت بیمانند است ودرنگارش خطـوط قدرتی تمام داشت وازعلوم نیز حظی برده بود از اشعار اوست

جهان دریاوکشتی عمروساحل‌عالم باقی ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را

من‌این هستی باقی یافتم از نیستی کمتر چو ازخودنیست گشتم یافتم‌هستی کامل‌را

وله

از زهد ندیدم ثمری‌خواهم ازاین‌پس یکچند کنم بندگی پیر مغان را

☆

خوش خریدیم غمش‌را بدل‌وجان آری بدو عالم نفـروشیم غم جانـان را

وله

ببالین میرسد گویا طبیب جسم‌زار امشب که‌چون زلفش دل‌بیمار باشدبیقرارامشب

☆

گر به بیندتاب‌رویت‌درچمن سنبل‌نروید سروباقدت‌سخن‌ازراستی‌هرگز نگوید

وله

هزاربارچو پروانه پیش شمع جمالت اگر بسوزیم ازنو برآورم پر دیگر

رموز عشق نگنجدبدفتری که تو‌داری بساز ازپـی اسرار عشق دفتر دیگر

سلطان تکش‌خان. خوارزمشاه [2] پسر سلطان اتسز[3] خوارزمشاه بوده و اتسز پسر انوشتکین که دربدوحال مملوك بلکاتکین از امرای سلجوقیه مـی‌بود وچون انوشتکین را از غرجستان خریده بود او را انوشتکین غرجه‌ای میخواندند و نام اومحمد بوده سلطان برکیارق سلجوقی خوارزم را بمحمد انوشتکین سپرد و سالهابحکمرانی آنجا می‌پرداخت و دادعدل و انصاف میداد تا درگذشت پس

۱ ـ این‌پادشاه در ۱۲ سالگی (۸۹۸) درفرغانه بسلطنت نشست وپس‌ازهجوم شیبان‌خان ازبك بافغانستان وبدخشان رفت و بتسخیر هندشتافت و تا سال ۹۳۷ حیات داشت

۲ ـ این سلطان در ۵۸۹ سلطنت‌یافت وتا ۵۹۶ که سال مرگ‌اوست سلطنت کرد

۳ ـ اتسز پسر قطب الدین محمد پسر انوشتکین است او از ۵۲۱ تا ۵۵۱ که‌درگذشت سلطنت کرد

از قطب‌الدین محمدانوشتکین پسر او اتسز خوارزمشاه شد ودرمبادی حال بملازمت سلسان سنجر[۱] بن ملکشاه[۲] سلجوقی کمر اطاعت وصداقت بسته داشت ومصدر خدمات بزرگ شد و چنانکه در تواریخ مسطورست وقتی جمعی از اعادی در شکارگاه فرصت یافته قصد قتل‌سلطان نمودند اتسز درخیمه بخواب‌بود خوابی‌دیده بشتاب متوجه‌شکارگاه شد اعدارا مقهور کرد ودرخدمت سلطان جاه او افزود بالاخره از سلطان وحشت‌یافته سر بطغیان بر آورد[ومستقل گردید] ودرسنهٔ ۵۵۱ درگذشت‌ایل[۳] ارسلان حکومت خوارزم یافت وپس ازاو سلطان شاه خوارزمشاه شد وبرادر بزرگش تکش‌خان حکمران جند بودوبرسلطان شاه غلبه‌کرد وسلطانی بزرگ‌شد در پانصد ونود وشش در گذشت وی پادشاهی عادل وفاضل بوده است وبلطف طبع معروفیت داشت درحالت غضب دندان یکی از غلامان خودراکه محبوبیت داشته بلطمه شکسته بود ندامت یافته برای دلجوئی او وخورسندی خاطرخوداین‌رباعی‌را منظوم وبراوخوانده والحق خوب گفته[٤]

---

۱ ــ سنجر درسال ٤٧۹ بدنیا آمد و در ۵۱۱ بسلطنت‌رسید و درسال ۵۵۲ درگذشت

۲ ــ درهیجده سالگی جلوس‌کرد و درسال ٤۸۵ درگذشت

۳ ــ ایل ارسلان ۱۷ سال سلطنت‌کرد و درسال ۵٦۷ درگذشت

٤ ــ این‌رباعی‌را بپوربهای‌جامی نیز نسبت داده‌اند پوربها ازشاعران‌سده‌ی هفتم‌هجریست که از زندگی وشعرش چندان اثری دردست نیست‌همینقدر میدانیم که درسال ٦٦٦ بمناسبت‌زلزلهٔ شهرنیشابور و درسال ٦٦۹ بمناسبت مرمت‌آن (بحکم‌اباقاآن) شعرساخته که اینجا میاورم

ززخم زلزله زیر وزبر شدست چنانك — سماك زیر سمك شد سمك فـراز سما
بجور و قهر برانـداختش زبن بنیاد — بکل وجزء فـروریختش زهم اجـزا
نهـاده سربـزمین بـی‌سجود مقصوره — مناره قامت‌خود بی‌رکوع کرده دوتا
کتابخانه نگون رسم مدرسه مدروس — خـراب مسجد آدینه منبر اندر وا
گمان مبرکه زنقصان اوبد این نکبت — زمن‌مپرس اگرنیست باورت که چرا
چوحق عنایت بسیار داشت درحق او — نظر فکند بر احوال او بچشم رضا
چـوهیبت نظر و پرتـو تجلـی او — براو فتـاد ، زهیبت در اوفتاد زپـا
نه از تجلی او کوه طور پاره شدست — کلیم چون‌بدعا خواست ازخـدای لقا

***

چوکهنه بود و قدیمی بنای نیشابور — نهاد روی سوی او خـرابی از هرجا
خدای خواست که‌بازش زنو بناسازند — بعهـد دولت نوشیروان عهـد ، ابقا
خدایگان جهـان پادشاه روی زمین — جهانگشای عـدوبند ، شاه شهـرگشا
بسال ششصد و شست ونـه اتفاق افتاد — بنا نهـادن ایـن شهـر شهرهٔ زیبـا
اواخـر رمضان آفتاب‌و زهـره بثور — قمربحوت‌وعطـارد نشسته در جـوزا
بنـا نهادن شهـر نـوت مبارکبـاد — بعهـد دولت تـوشهرباد هر صحرا
بدولت تـو نشابور کهنه نـوشد باز — بسان پیر خـرف گشته کو شود برنا
سه‌چیز باد وبمانـاد هرسه تـا بابد — بقای خواجه ، دگر شهرو شعرپوربها

گرشد گهری زدرج نوشینت کم | درحسن نگشته هیچ تمکینت کم[1]
صد ماه ز اطراف رخت میتابد | گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

تیمورشاه افغان ابدالی رحمةالله بن‌احمدخان افغان ابدالی‌ست که بعد از قتل نادرشاه [2] طغیان کرده ، دعوی شهریاری نموده، تصرفی درهندوستان وکابلستان یافته، احمدشاه شد خواهر احمدشاه‌بن محمدشاه بابری گورکانی را درحبالهٔ نکاح پسرخود تیمورشاه درآورده، بکابل بازگشت وتیمورشاه بعد از احمد شاه درآن بلاد استقلال حاصل نمود ومدت سی‌سال بسلطنت گذرانید وشاه زمان پسر خودرا ولیعهد کرد و خود درسنهٔ یکهزارودویست واند جهان‌را بدرود گفت طبعی‌داشته بسیاق اهل هند این ابیات از اوست

آهوی‌چشم تو را صید زبادام کنم | آنقدر گردتو گردم که‌تورارام کنم
بسکه بینم بچمن‌جوروجفاازخس‌وخار | که تمنای قفس گه هوس دام کنم
پیش‌مردم نکنم‌شکوه زبیمهری‌تو | ای نکونام تورا بهرچه بدنام کنم

جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی طاب‌ثراه خلف‌الصدق سلطان‌الب‌ارسلان سلجوقی‌ست وپدر سلطان سنجر وسالهابکشورستانی پرداخته، درسنهٔ ٤٦٦ جلوس کرده، باقاورد عمش که حکمران کرمان بود محاربه کرده، اورا اسیر کرد و هلاك نمود وبرادر خودرا نیز میل کشید و سمرقندرا ازسلیمان‌خان بگرفت واورا مقید بصفهان فرستاد قیصرروم‌را منهزم کرده، بگرفت وباز سلطنت روم داد بعداز فوت او سلیمان‌خان سلجوقی را ایالت‌روم داد وبلاد مملکت محروسهٔ خویش را بامرا تقسیم فرمود دخترسلطان را مقتدی عباسی بخواست وباتجملی تمام بفرستاد ودر رابع‌عشرین رمضان سنهٔ خمس وثمانین اربعمائه[3] مریض شد وببغداد درگذشت.مدت سلطنتش بیست سال‌وعمرش سی‌وهشت سال‌بوده ، ازوست :

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من | او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زان‌داده برین دیده نگارینم بوس | کوچهرهٔ خویش‌دیده در دیدهٔ من

جاهی صفوی رحمةالله‌علیه اسمش سلطان ابراهیم‌بن بهرام میرزابن شاه اسمعیل [4] صفوی نورالله‌مرقده وبعداز رحلت شاه طهماسب صفوی که اسمعیل‌میرزا پسرش‌ازمحبس قلعه‌قهقهه بیرون آمدو سلطنت بروی مسلم شد ازغایت قساوت قلب ابقا برشاهزادگان صفوی‌نکرده [در دارالسلطنهٔقزوین]بیك روز یازده شاهزادهٔ صغیروکبیر ویکهزارودویست کس ازبرنا تاپیرقزوین بقتل‌آوردچنانچه درتاریخ مرقوم داشته‌ام ازجملهٔ آنها این‌شاهزادهٔ آزاده که بنی‌عم وداماد اوبود بیگناه در اول شباب بشکنجهٔ طناب‌کشته شد وی بانواع فضایل‌آراسته واز اجناس رذایل پیراسته ، در حسن خط ونقاشی وموسیقی وکمالات دیگر معروف بوده ، شهادتش در

---

۱ ـ درج بضم‌اول:صندوقچه، درج نوشین کنایه از دهانست
۲ ـ درمحرم ۱۱۰۰ تولدیافت در ۱۱٤۸ بسلطنت اختیار شد ودرسال ۱۱٦۰ بقتل‌رسید
۳ ـ بیست‌وچهارم رمضان ٤۸٥
٤ ـ شاه اسماعیل درسال ۸۹۲ متولد شد و در ۹۳۰ درگذشت

سنهٔ ۹۸۵ واین اشعار از آن ملك زادهٔ مغفورست :

گفتی که چراجاهی مسکین شده خاموش — زوپرس که شاید سخنی داشته باشد

وله

یار آمد بسرت در دم رفتن جاهی — دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

وله

شنیدم که چشم تو دارد گزندی — همانا که افتاده بر دردمندی

☆

تا از سمن تو سنبل آمد بیرون — صدناله زمن چو بلبل آمد بیرون

پیوسته زسبزه گل برون می آید — این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جدائی افشار اسمش نصرالله میرزا خلف الصدق نادرشاه افشارست که ازدختر ثانی باباعلی بیك افشار بعداز رضاقلی میرزا متولد شده است و شرح حالات اودرتاریخ مبسوطست بعداز قتل نادرشاه نصرالله‌میرزا و امامقلی میرزا را از کلات گرفته، بمشهد نزد علیقلی‌خان بردند وبقتل هردو فرمان داده ، ازوست :

مستوفی‌دیوان قضا روز نخست — مجموعهٔ شادی‌والم کرد درست

شادی بتمام مردمان قسمت کرد — غم باقی ماند گفت: این‌قسمت‌تست

جمشیدخان ترکستانی ازسلاطین ترکستان بوده این‌چهاربیت در تذکره‌ای بنام اودیده ونوشته شد زیاده ازحالاتش آگاهی حاصل نیست .

رباعی

بیوفائی نهایتی دارد — جور با دوست غایتی دارد

تند مگذر کشیده دار عنان — دادخواهی شکایتی دارد

وله

آنانکه باخدنگ‌جفای توخو کنند — تیری نخورده تیردگر آرزو کنند

✿

باریکتر زموست میان نگار من — یکمو قصور نیست در اندام یارمن

جلال‌الدین خوارزمشاه فرزندسلطان قطب‌الدین محمدخوارزمشاه بوده‌است که درخروج مغول [۱] وتاتار باسپاه چنگیزخان تاتار قهار مکرر محاربات بزرگ کرده ودراغلب حروب غالب آمده ، تاآخرالامر درحرب رودسند مقهور گردیده ، خود را ازفراز ساحل رود که ده گزفاصله داشته بااسب برو[د] درانداخته، بیرون رفت واز آنجا بهند وسندرفته، کارهای بزرگ کرده ، بعد[ازتسخیر بسیاری ازولایات] از راه کرمان بایران آمده، با سرداران خلیفهٔ بغداد محاربه کرده ، غلبه یافته ، بآذربایجان آمده ، باحکام‌ارزنته‌الروم محاربتهاکرد جمعی بقتل آورده ، پادشاهان شام بمعادات اوبرخاسته [۲] شش هزارکس ازقشون آنها که بمددحکام اخلاط

---

۱ - ٦١٦ ۲ - متن برخواسته بود تصحیح شد

می آمده‌اند بقتل آورده ، آخر کار چنانکه در تواریخ مضبوطست مفقود ومعدوم شد [۱]
این رباعی شاهانه ازوست :

رباعی

در رزم چو آهنیم ودربزم چو موم　　بردوست مبارکیم و بر دشمن شوم
ازحضرت ما برند انصاف بشام　　وزهیبت ما برند زنار بروم [۲]

جلال‌الدین میرزای قاجار از فرزندان اصغرحضرت خاقان صاحبقران اکبر طاب‌ثراه بوده ودر رحلت خاقان هشت‌سال‌داشته، فرزند پنجاه‌وپنجم خاقانست‌و درعهد شهریاری‌سلطان محمدشاه قاجار نورالله مضجعه‌شاهزاده بتحصیل کمالات پرداخته،رشدتمام کرد . سروبالایش غیرت‌سرو کشمرو بدرعارضش رشك ماه نخشب گشت جلال‌وجمالی باهم آمیخت وکلام وکمالی جلوه‌کرد ، درحسن شمایل‌و خصایل فرید زمان‌شد ووحید اوان واز ایشانست :

غزلیات

ساقی رسید عیدو گذشت این صیام ما　　زان یادگارجم قدری کن بجام ما
شیخ‌جلال خواره که‌دی‌وعظ می‌سرود　　امروز شد شریك بفعل حرام ما [۳]

وله

نیروی عشق بنازم که‌بیك سلسله بست　　پای مسکینی و بازوی توانائـی را
جز بزنجیر سرزلف توعاقل نشود　　آزموديم بسی این‌دل شیدائی‌را

وله

چند گوئی صبر کن کاخر بوصلم میرسی　　این‌سخن نشنیده‌ای کافت بود تاخیر را [۴]
گر زمژگانت به‌تیرم میزنی مردانه زن　　زانکه من مردانه بامژگان ربایم تیر را

وله

بخاك من گذری کن زبعد کشتن من　　که کشته‌را بهمه‌کیش خونبهائی‌هست
خراب غمزهٔ آن ساقیم که ازرخ‌اوست　　درون سینهٔ ساغر اگر صفائی هست

وله

هوشیاری چیست مستی خوشترست　　سربلندی چند پستی خوشترست
حاصل هستی چو آخر نیستی‌ست　　نیستی ما را زهستی خوشترست

❋

غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد　　که خیال توام از دل غم دنیاببرد

---

۱ ــ در ۶۲۸ از مغولان گریخت ودریکی ازکوههای کردستان مقتول گردید

۲ ــ این‌رباعی‌راباتابك سعدپسرزنگی نیز نسبت داده و جای تعجبست که متوجه نبوده . نگاه‌کن باتابك سعدپسرزنگی درهمین کتاب

۳ ــ این‌دوبیت که‌ازغزلی نقل‌شده بوزن وقافیهٔ غزل حافظست بمطلع :
ساقی بنور باده برافروز جام ما　　مطرب بگو که کارجهان‌شد بکام‌ما

۴ ــ وفی‌التأخیر آفات

☆

هیچکس نیست برم بهتر از آن استادی | که بطفلی پسری را ستم آموز کند

وله

خارخاردل سودازدگان کی دارد | آنکه‌در چاك گریبان، گل‌و نسرین‌دارد
عکس‌روی‌تودرین‌چشم سرشك آلوده | آفتابیست که پیرایه زپروین دارد

☆

بندیست دام‌عشق که هرکس درآن فتاد | چندانکه سستیش طلبد سخت‌تر شود[1]
این چشم سرعزیزازان دارمش جلال | تا پیش تیر غمزهٔ جانان سپر شود
برما دگر جفا نکند یار سنگدل | آگاه اگر زعدل شه دادگر شود
دارای عهد ناصردین‌شه که ازکفش | شرم آیدم که‌وصف زکان گهر شود

وله

روزی اردست در آنزلف چو زنجیر کنم | موبمو شرح شب هجر توتقریر کنم[2]

☆

نازش میرمناجات بمن چیست که من | خدمت پیرخرابات فراوان کردم

وله

من‌اگرزعشق دعوی‌بکنم گواه دارم | که‌بدیده اشك خونین وبسینه‌آه دارم
بدوچشم توکه‌چشمی برهت سفیددارم | بدوزلف توکه‌روزی بغمت سیاه دارم

☆

شب وصال و دل‌خسته نارسیده بکام | خدا جزای مؤذن دهد که رفته ببام
تمیزدادن زلف و رخش مجو زرقیب | که کورفرق نیارد نمود صبح ازشام

وله

دور ازلب میگون‌توجامی نکشیدم | الا بگلو ناشده از دیده چکیدم

☆

بارخت فارغم‌از الفت‌زلف‌وخط وخال | تاشدم بندهٔ سلطان زسیاهی رستم

☆

مرازباغ چه حاصل زآشیان چه تمتع | که راه درقفس‌افتاد اگر زدام پریدم

وله

تادگر باره زمامرغ دلی‌صید کنی | باسرزلفك‌چون چنگل‌باز آمده‌ای

☆

عیان‌بگردخطت طره‌یاکه پنداری | بگرد شهپر طوطی پرغراب زده

---

۱ ـ توسنی کردم ندانستم همی | کز کشیدن تنگتر گردد کمند
رابعهٔ قزداری

۲ ـ اگرروزی بدست‌آرم سرزلف نگارم‌را | شمارم موبمو شرح غم شبهای تارم‌را

جهانشاه قاجار اسمش شاهزاده جهانشاه میرزا و از فرزندان حضرت شاهنشاه صاحبقران فتحعلی‌شاه متخلص بخاقان نورالله مضجعه وازبرادران صلبی‌وبطنی محمود میرزا واحمدعلی‌میرزا و همیون [۱] میرزا . گاهی بنظم غزلیات می‌پرداخته جهان تخلص داشته از اشعاراوست :

نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم — کشد بوعدهٔ وصل تو انتظار مرا

وله

گذر بکوی توجائی نمی‌توان کردن — زبس بکوی تودل برسردل افتادست

وله

ای‌صبا کن گذری درشکن طرهٔ یار — بمن‌آورخبر ازحال گرفتاری دل

☆

من همانروز که‌از مادرگیتی زادم — سرخط بندگی‌خویش بطفلی‌دادم
حرف شیرین نشنیدم زلبانت اما — بجفایت که وفادار تر از فرهادم

☆

مگر تغافل او بعدازین کند کاری — که‌هرچه مهر کنیم اوبجورافزاید

☆

نمانده هیچ‌اد گر عقده‌ای زتار محبت — زکینه بسکه‌تونامهربان گسستی‌وبستم

حسینی گورکانی نام شریفش سلطان حسین‌میرزا بن‌میرزا منصوربن‌میرزا بایقرابن میرزا عمرشیخ بن‌امیر تیمور [۲] گورکانی‌وی‌زبدهٔ سلاطین گورکانیه جغتائیه بوده درهمه صفات کمال مسلم‌و در عهد سلطنتش خلایق آسوده خاطر بودند و آبادی هرات که دارالملك اوبود بمرتبهٔ اعلی رسیدو نظام‌الدین امیرعلی‌شیر [۳] جغتائی نوائی مطاع دولت اومردی فاضل‌وکامل و کریم بود ، قریب بده‌هزار کس از ارباب‌هنر را درآن دولت تربیت کرده ، بوظیفه ومستمری معاش میداد و کتاب روضة‌الصفارا امیر خواند بنام وی‌نوشته الحاصل‌سلطان در اواخر حال‌مریض وعلیل‌شده پسرانش اورا زحمتها میدادند تادرسنهٔ ۹۱۱ درگذشت [٤] مدت‌ملکش سی‌سال بوده کتاب‌مجالس‌العشاق از تصانیف آن سلطان صاحب حال است مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی ملاباشی ومداح اوبوده گاه، گاهی‌سلطان بنظم فارسی مبادرت میکرده از اوست :

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترك وفا مکن که جفا میکشیم ما

سلطان‌حسن‌صفوی فرزند شاه سلطان محمدبن [٥] شاه طهماسب [٦] وبرادر اکبرشاه عباس ماضی [۷] است وقبل ازسلطنت پدروبرادر درزمان سلطنت

---

۱ ـ همایون باملای‌متن‌غلطست
۲ ـ در ۷۳٦ متولد شد ودر ۸۰۷ درگذشت
۳ ـ امیر علیشیر نوایی در ۱۲ جمادی‌الثانی سال ۹۰٦ در٦۲ سالگی درگذشت
٤ ـ درهفتادسالگی پس‌از بیست سال ابتلا بییماری فلج
٥ ـ محمدخدابنده‌در ۹۸٥(سال‌مرگ‌شاه‌اسماعیل‌دوم) بسلطنت رسید ودر ۹۹٥استعفاکرد
٦ ـ شاه طهماسب بعد از ۹۳۰(سال‌وفات شاه‌اسماعیل) بسلطنت نشست وتا ۹۸٤ (سال وفات) سلطنت کرد
۷ ـ در ۹۷۸ متولدشد در ۹٦٦ جلوس کرد ودر ۱۰۳۸ درگذشت

شاه اسمعیل ثانی سفاك ازسوء ظن‌او درخطۀری متوطن بود آخـرالامر شاه مذکور جمعی‌را بگرفتن و کشتن او مأمور کرد وبعداز محاربات ومدافعات گرفتارشده،اورابقتل آوردند این‌رباعی از اشعار اوست :

رباعی

رویت که زباده لاله میروید ازو　　از تـاب شراب ژاله میرویـد ازو
دستی که پیاله‌ای زدست توگرفت　　گر خاك شود پیاله میروید ازو

حشمت قاجار تخلص نواب شاهزاده فرشته بهشتی روی همیون میرزاست که برادرصلبی وبطنی نواب شاهزاده محمودمیرزاست صاحب‌تذکرۀ سفینه وگلشن محمودبوده‌درسنۀ ۱۲۷۳ در دارالخلافۀ طهران بمرض شقاقلوس‌درگذشت گاهی‌سخن موزون میفرموده از آنجمله است :

غزلیات

به‌پیشت‌ازجفاهائی که کردی‌شکوه‌میکردم　　زقتل من‌حدیثی گفتی وبستی زبانم را

☆

خواهی ار بی‌زحمت دامی کنی‌صیدی اسیر　　یکـره ای صیـاد سوی آشیان مـن‌بیـا

☆

دردلم دردوغم ار بسیارست　　شاد ازینم که غم دلدارست

☆

هردل که نه‌از تیغ جفای تو هلاکست　　گر زندۀ جاوید بود لایق خاکست

وله

مگر تغافل من بعد ازین کند کاری　　که هرچه مهر کنم او بجـور افزاید

☆

خواری من،عزت‌اغیار خواهی بردرت　　گرچه رسم عزت‌وخواری‌نمیدانی‌هنوز

خطائی صفوی الحسینی نورالله مضجعه اسم شریفش شاه‌اسمعیل واز اولاد احفاد شیخ المشایخ شیخ ـ صفی‌الـدین[1] اسحق موسوی اردبیلی قدس سره بوده که بچند واسطه سلسلۀ نسبش بحمزۀ‌بـن‌امام موسی‌الکاظم مـی‌پیوندد و وآبا و اجـدادش همـه از علما وفضلا و ارباب ارشاد واصحاب سداد بوده‌اند و تفصیل حالات ایشان در تواریخ مبسوط ومضبوط است و سلسلۀ طریقت شیخ صفی‌الدین بشیخ تاج‌الدین زاهد گیلانی وازو بحضرت امام همام علی‌بن‌مـوسی ع منتهی میشود وپـدر شاه اسمعیل سلطان حیدربن‌سلطان جنید داماد ابوالنصر حسن‌بیك ترکمان آق‌قوینلو بود ودر محاربۀ شیروان سعادت شهادت‌یافت وپیروان اوبسبب تاج‌سقرلات قرمزدوازده ترکی بقزلباش موسوم‌آمد وشاه‌اسمعیل دربیست‌وپنجم رجب سنۀ هشتصدونودودو متولد شده بود ودرقتل پـدریکساله بود و دوبـرادر اکبر از خـودداشت سلطان ابراهیم و

۱ ـ متولد ٦٥٠ درگذشته ۷۳۵

سلطان‌علی ویعقوب‌بیك بن‌حسن‌بیك بعداز پدرخود با این طبقه سوءظن حاصل کرده پسران سلطان‌حیدر را باوجود قرابت بفارس فرستاده ، محبوس در اصطخرداشتند ، چهارسال‌ونیم درآن قلعه بودند تا یعقوب درگذشت ورستم‌بیك حکمران گشت اولاد سلطان‌حیدر را بآذربایجان خواست وسلطان علی که اکبرایشان بود بشهادت رسید و ابراهیم پنهان‌شد ومریدان این‌سلسله اسمعیل‌را بگیلان بردند وبعداز شش‌سال توقف خروج کردند درمحرم نهصدوپنج باهفتادکس ازمریدان صفویه بآذربایجان‌رفته،عزیمت شیروان‌کرده، با پنجهزارکس‌از قاجار وافشار وشاملو واستاجلو باقرح‌یسار حاکم شیروان مقابله‌کرده، اورا بابیست‌ودوهزار سواراوبشکست ومقتول‌کرد وبلادشیروانرا مفتوح‌ومتصرف‌شد پس‌باالوندمیرزاجنگ‌درانداخت، هشت‌هزارکس‌ازلشکرالوندرا بقتل آورد ودر تبریزجلوس کرد ، علاءالدوله‌ذوالقدر را وسلطان مراد ترکمان را منهزم ساخت وچنانکه درتواریخ مسطورست ایرانرا ازبیگانه بپرداخت وشاهی‌بیك‌خان‌اوزبك را درحوالی مرو بکشت وبعضی ازماوراءالنهر را مسخرکرد ودر نهصدوبیست با سلطان سلیم‌خان عثمانی قیصرروم محاربه‌کرده ، انهزام‌یافت ودرنهصدوسی‌رحلت‌گزید ازچهار فرزندش طهماسب میرزا و القاص میرزا وسام وبهرام طهماسب میرزا بسلطنت رسید عمرشریف شاه‌اسمعیل بهادرخان صفوی‌حسینی‌موسوی سی‌وهشت سال ومدت سلطنتش بیست‌وچهارسال امتداد یافته مذهب تشیع رادر ایران مروج گردید وپادشاهی کامگار شجاع کریم عادل دین‌پرور بود گاهی بترکی وفارسی شعرمیفرموده این دوبیت فارسی وترکی ازاوست :

بیستون ناله‌زارم چوشنید ازجاشد   کردفریاد که فرهاد دیگرپیداشد[1]

هرنه‌وار آدمده وارآدمدن ایسترلرحقی   بولمه ابلیس شقی آدمده سرالله وار

خاقان‌صاحبقران‌قاجار قویونلوانارالله‌مرقده حضرت سکندر رتبت‌خاقان‌صاحبقران شاهنشاه‌ایران‌فتحعلی‌شاه‌بن جهانسوز شاه حسینقلی‌خان ابن‌سلطانمحمدحسن‌خان قاجار قویونلو مشهور اقصی‌عالم است ومذکورلسان بنی‌آدم پدربرپدر پادشاه وملك‌ستان بوده فتحعلی‌خان جداعلایش درخدمت شاهزاده شاه طهماسب‌بن‌شاه سلطان‌حسین‌صفوی رحمهماالله نایب‌السلطنه وسپاه‌کش وسرکش بوده تا در خارج شهر مشهدمقدس بدست نادرشاه افشار شهادت یافته وسلطانمحمد حسنخان بعد ازنادرشاه با سلاطین ایران مبارزتهاکرده تابرمسند سلطنت‌متکی گردید وکریمخان‌زندرا قرب‌بیست روز درارك شیراز محصور فرمود تا آخربعذر بعضی امرا اردوی اعلی متفرق وبجانب مازندران واستراباد مراجعت‌گزید وکریمخان براثرآمدوطایفهٔ آنحضرترا بروبشورانید وبدست غلامان وتابعان خودشهادت یافت جهانسوزشاه باوجود تسلط کریمخان‌وتوقف [حضرت] آقامحمدخان درشیرازباحکام مازندران دستبردها نمود و برسرایشان ایلغارها بردوبخون‌پدر[بر]مردم‌دلیرگشت تابدست‌ترکمانان غداردربسترخواب کشته‌شد وحضرت خاقان بعدازفوت وکیل درخدمت عم‌اعظم آقامحمدشاه سالها بتجارب روزگار آموخته آمد وسختی‌ها دید ورازها فهمید تادرسنهٔ ۱۲۱۲ بحکم وراثت ووصایت ازملك‌جم‌خروج

۱ ــ وزن مصراع دوم درست نیست مگر بجای‌دیگر ، دگر بخوانیم

و درمرزری بر تخت‌عم عروج فرمود ، قریب بچهل‌سال بقلع‌وقمع اعدا وتربیت احبا پرداخت نخست‌صادق‌خان‌شقاقی رابکیفر رسانید و قتلهٔ خاقان اکبر را بقصاص درآورد وبقایای ملوك زندیه را پاداش داد وبقیهٔ اولاد نادرشاه را قلع‌وقمع کرد وسرکشان فارس وعراق‌وخراسان وآذربایجان‌را باطاعت درآورده وسلسلهٔ علیهٔ قاجاریه را بمواحدت ومواصلت اتحاد بخشید وهرکس را بمنصبی درخور ، خوشنود بداشت وحکومت‌سرحدات ایران را بشاهزادگان بی‌نظیر ووزرای باتدبیر محول وموکل‌فرمود ملك ایران‌راکه روی‌بخرابی نهاده‌بود صورت آبادی‌داد وخلایق درعهددولتش درمهد امن‌وامان غنوده شدند وازتکالیف‌شاقه آسوده ماندند بعدازفراغ ازامور ملك‌داری بعیش‌وشادکامی و وتفرج باغ‌بهار و تفنن راغ وشکارمشعوف بود وشبها درسراهائی چون‌بهشت پرحورو محفلهائی چون خورشید پرنور بعیش‌وعشرت میگذاشت بهرام‌گور وخسروپرویز را در ایندوصفت طیره همی‌داشت‌ودیدهٔ آسمان رابرطالع‌مطالع‌جلال‌وجمال خود خیره ، همانا ملکی ازملوك را شمایلی بدان خوبی وخصایلی‌بدان مرغوبی کم‌روی داده‌بود وایتقدر اسباب‌عیش وتجمل وفرزندان متعدد شایسته،هیچ سلطانی‌راحاصل‌نگشته امرای‌بزرگ‌و وزرای دانا داشت وخود درهرصفتی وهرهنری دانا وازهمه اعلی‌بود درتمامت عمروهنی در دولتش حادث نیامدالا درفتنهٔ آذربایجان که درپیش‌یاجوج حادثه سدی‌سکندرآسا از زرمسکوك بست تاآن فتنه‌فرونشست«چنین کنند بزرگان چوکرد بایدکار»[1] وانتظام کرمان ویزد وخراسان‌رابحضرت شاهزادهٔ منصور نایب‌السلطنه ولیعهدمشهورعباس‌میرزا اشارتی‌رفت . درمهلتی قلیل دولتخواهان‌را عزیز وحسادرا ذلیل کرد وتفاصیل واقعات آن‌دولت در تواریخ مسطورست و اغلب خود مشهور علی‌الجمله چون حضرت خاقان صاحبقران درسال یکهزارودویست وپنجاه قصدسفر اصفهان فرمود بعدازورود وتوقف جنود در روزپنجشنبه نوزدهم شهرجمادی‌الثانیه سه‌ساعت بغروب آفتاب‌مانده حالت آنحضرت بگردید ومرغ روحش بآشیان سدره‌برپرید نعش‌مبارکش‌را بمضجع مخصوص قم که معین‌بود آوردند وآن گنج‌را درخاك نهان کردند نورالله مرقده مدت‌عمرمبارکش شصت‌وهفت سال بوده وسی‌وهشت‌سال‌وپنجماه سلطنت‌نموده عدداولاد ذکور واناث خاقان مغفوربدویست‌وشصت‌تن رسیده‌بود وتا آنگاه صدوپنجاه کس رحلت‌یافته‌بودند و درآنوقت پنجاه‌ونه‌پسروچهل‌وشش دختر که‌اغلب اولاد داشتند موجود بوده‌اند حضرتش باکار ملك‌داری‌غالباً بعشقبازی اشتغال‌داشته ازاشعارفصاحت شعارش این‌معنی آشکارست

از غزلیات حقایق آیات حضرت خاقان صاحبقران مغفورطاب‌ثراه

گذری جانب حسرت نگری‌نیست ترا   حسرت اینست که برماگذری‌نیست‌ترا
اشك‌را قاصد کویش کنم ای‌ناله بمان   زانکه‌صدبار تورفتی اثری نیست ترا

وله

چارهٔ دیوانه زنجیرست و آنزنجیر زلف   میکند دیوانه‌تر هردم دل دیوانه را

---

۱ ــ چنین بماند شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان چوکرد بایدکار
عنصری

وله

تا نخسبد سگ و ناید بسر کوی تو غیر پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی تورا

وله

باردادی غیر را دربزم و هست بردل خاقان ازین غم بارها

وله

نهال عشق را باشد ثمر، وصل ولی دستی نچیدست این ثمر را

وله

آب گو بگذر بسر اینخانه را سیل آبادی دهد ویرانه را

وله

چون من کسی نداند قدر وصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خودرا

وله

غبارمقدم تو توتیای چشم که شد بخواب رفته مگر دیدهٔ پر آب امشب

وله

بیهوده چه میکشی تو ناصح زنجیرجنون گسستنی نیست

وله

خط زیکسو وزلفت ازیکسو روز روز سیاه کارانست

وله

شادم بهمین که در کمندت غیراز دل من دل دگر نیست

وله

دهنت تنگتر از دیدهٔ مور دل من تنگ‌ترست از دهنت
ناله‌را پای بکویت بازست گر بدامان نرسد دست‌منت

وله

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل چشم بیمار دوای دل بیمار منست

وله

زمن رمیده واز یار نیز در کارست مرا دلی‌ست که ازجان وجسم بیزارست

وله

خواست بیرون کند از سینه غمت خاقان را دل بدامان وی آویخت که همخانهٔ ماست

وله

نپرسد هر که بیند قاتلم را که از زخم خدنگش آشکارست

وله

من آن نیم که دهم دل بدست بوالهوسی هر آنکه دشمن عالم شد آشنای منست

وله

چون سروکار خدنگت با دلست جان بیکزخمت ندادن مشکلست

وله

عالمی در شادی و مارا غم‌ست وین غم ما از برای عالم‌ست

روزگـارم زخمهـا بسیـار زد — زخم تو آن زخمها را مرهم‌ست

وله

درد و درمان را بهم آمیختند — درد از درمان جدا کردن خطاست

✿

راز مستان‌را بهشیاران مگوی — داستان عاشقـان افسانـه نیست

وله

ای‌خوش آنخانه که ویرانهٔ تست — خنك آندل که درآن خانهٔ تست

وله

دل‌رابلب‌لعل توصد عجزو نیازست — مائیم‌وسرزلف‌تووین‌رشته درازست

وله

هرجانگرم کورم‌ودر روی توبینا — درمردمك‌دیده بغیرازتوکسی‌نیست

وله

زاهدم وعدهٔ جنت دهد و حیرانم — غیربیت‌الحزن‌هجرتوگلذاری‌هست

وله

شد در سرکار تونه‌تنها دل خاقان — سرتا قدمش شوق سراپای تودارد

وله

دل تمنای وصال رخت از ما میکرد — بینوائی زگدائی چـه تمنا میکرد
دستهاچاك شدازعشق وندانست کسی — آنچه یوسف بدل‌زار زلیخا میکرد [۱]

وله

عشق دامن‌گیر اوشد این مگوی — دامـن یوسف زلیخا پاره کـرد
آنچه بامن کـرد طفل اشك مـن — بـازلیخا کـودك گهواره کـرد

وله

عجب‌دارم ار ناقه ، مجنون نگردد — چو لیلی وش‌من ، بمحمل نشیند

وله

ناشاد کسی کز ستمت شاد نباشد — آزاد دلـی کـز غمت آزاد نبـاشد
کوشی‌چه بتعمیردل ، اینخانهٔ عشق‌ست — آبـادیش اینست که آباد نباشد

وله

دلم بمرتبه‌ای‌تنگ‌شدکه می‌ترسم — خدانکرده غمت از دلم برون آید

وله

ای‌کاش آنکه بررخ خوبان نظر کند — دل را نداده جان دهد و مختصر کند
خضر اررسد بکوی تو باور نمیکنم — جان ناسپرده از سرکویت گذر کند

وله

شب مرگست و ببالین من‌زار آمد — ای‌اجل‌دست نگهدار که دلدار آمد

---

۱ ـ بوزن وقافیهٔ غزل حافظ بمطلع :
سالها دل طلب جام جم‌ازمامیکرد — آنچه خودداشت‌زبیگانه‌تمنا میکرد

و له

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند ‌ ‌ ‌ برسر سرو کمانیست که آویخته‌اند

و له

نالیدن من برای آنست ‌ ‌ ‌ کاین ناله چرا اثر ندارد

و له

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار ‌ ‌ ‌ تازلف تو دردست نسیم سحر افتاد

و له

دل بزلف توشد نیامد باز ‌ ‌ ‌ من وشبهاو فکرهای دراز
گاه دردیده‌ای گهی در دل ‌ ‌ ‌ تاچه‌جوئی درین نشیب‌وفراز

و له

شنیده‌ام که بجان بسته یارقیمت بوس ‌ ‌ ‌ هزارجان به تنم نیست صدهزار افسوس

و له

نه کافرم نه مسلمان بحیرتم زچه باشد ‌ ‌ ‌ که پیش شیخ[و] برهمن بدیرو کعبه‌عزیزم

و له

هر کسی خواند بنامی بردر جانانه‌ام ‌ ‌ ‌ عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام

و له

بخیل غمزدگانش نشسته حیرانم ‌ ‌ ‌ غمش بملك جهان دادم وپشیمانم

و له

از بس گداختم زغمت ناتوان شدم ‌ ‌ ‌ تا آنچنانکه کام توبود آنچنان [شد]م

و له

در بزم توپروانه صفت سوخته بودم ‌ ‌ ‌ زان شعلهٔ آهی که‌خود افروخته بودم

و له

کاشکی من در رهت چون‌خاردامن‌میشدم ‌ ‌ ‌ باتوای سرو روان گلشن بگلشن میشدم

و له

ازجان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم ‌ ‌ ‌ از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

و له

زلف را بررخ پریشان کرده‌ای ‌ ‌ ‌ کفر را تعویذ ایمان کرده‌ای

و له

باغیر همراه آمدی ازوصل به‌هجران تو ‌ ‌ ‌ صدبار بردل به‌بود دردتو ازدرمان‌تو

و له

گویا که تلخکامی من‌دیده‌ای درین ‌ ‌ ‌ کزحرف تلخ لعل‌شکر بار بسته‌ای
بگذرطبیبش ازسر بالین که بگذرد ‌ ‌ ‌ تا چند دل بایندل بیمار بسته‌ای

و له

افکندصد خدنگ‌وخطاشد یکی‌ازآن ‌ ‌ ‌ زین تیرهاعجب که همان کارگر شده

و له

تونکو گناهکاری بکشم بهرچه‌خواهی ‌ ‌ ‌ که بکیش‌خو برویان گنهیست بیگناهی

وله

مگودر هجرمن چون زنده ماندی / که‌من خودمردم از این شرمساری
چو برما بگذری جانانظر کن / بهائی دارد آخر جان سپاری

وله

شبهای‌غمت همدم بادرد وشکیبائی / دل بامن ومن‌بادل درگوشهٔ‌تنهائی

وله

داده‌ام بازدل خویش بچشم مستی / ای‌رفیقان شده ازدست دل‌من‌دستی

وله

خاقان که‌زهجر اشك گلگون‌میریخت / وزتیغ غمت زچاك دل خون میریخت
خونی که ذخیره‌داشت اندردل خویش / دیدم که‌زچشم خویش بیرون میریخت

وله

آن گل که قبای براو گلرنگست / پیوسته به تیغ ابروان در جنگست
تن نیست تنش خدای داند سیم‌ست / دل‌نیست‌دلش خدای‌داند سنگست

وله

شوخی که‌ز زلف ماه اوهاله گرفت / ازتب گل‌رویش صفت لاله گرفت
من‌از تب شوق خال او میسوزم / کام ازلب جانفراش تبخاله گرفت

✡

یك‌قطره می‌ازحشمت دارا خوشتر / بوی قدح ازدم مسیحا خوشتر
پرکن قدحی بطرف گلشن ساقی / کز خندهٔ گل‌گریهٔ مینا خوشتر

وله

ازدرگه تو اگر جدائی کردم / در بندگی تو بیوفائی کردم
من‌خاك‌ره‌سگی که مقبول‌توشد / خاکم بدهن که خود ستائی کردم

وله

بازم زده آتش آتشین رخساری، / خورشید قصب پوش قبا گلناری
ناوك فکنی کمان بدستی مستی / زیباپسری ستمگری خونخواری

خسروی قاجار نواب شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملك‌آراست که والدهٔ معظمه‌اش‌صبیهٔ محمدخان قاجاروهمشیرهٔ اعتضادالدوله‌سلیمانخان مغفور ودرعقدنکاح مهدیقلی‌خان‌بن‌محمدحسنخان‌سعید شهید بوده ، بعد ازفوت آن خان جلیل‌الشان‌دراسترابادوالدهٔ‌اودرسلك‌اهالی‌حرم‌محترم‌حضرت‌خاقانی‌در آمده، نواب‌شاهزادهٔ معظم بوجود آمد ودر عهدشاهنشاهی خاقان گیتی‌ستان فتحعلیشاه بایالت و حکومت مازندران واسترااباد مامورشد وملك‌آرا لقب‌یافت و تاآخرعهدخاقان درآن‌ملك‌برقرار بماند و روزبروز معزز بود چون نوبت سلطنت‌بسلطان محمدشاه‌قاجار رسید‌بطهران آمده ، بواسطهٔ غلبهٔ‌پیری ازآن‌زحمات معاف شد ودرهمدان بطاعات وعبادات مشغول گردید آخرالامردرسنهٔ ۱۲۶۰ جهانرا بدرود کرده ، درگذشت از دیوان‌فصاحت‌بنیانش این‌ابیات ثبت‌شد :

ازقصاید وغزلیات

شدآن‌محمل‌نشین‌ازچشم‌وزآه‌حسرت‌آمیزم زمام ناقه‌اش‌چون دل بدست ساربان لرزد
دل‌من مضطرب‌شددرخم‌زلف چوچوگانش چوآن طفل مشعبد کز فراز ریسمان لرزد
چنان لرزد زباد مشکبو زلف سیاه او که از بیم شهنشه رای در هندوستان لرزد
جهان‌مکرمت فتحعلی‌شه آنکه از جودش دل خورشید در گنجینهٔ دریاو کان لرزد

وله

دل کردز،بهر آن بت‌مهوش طلب ازما گرجان ندهیم ازپی‌این پس‌عجب ازما

وله

جان خواه تاکه ازسرغیرت فداکنیم این‌نیست دوستی که نیاید زدست ما

وله

لذت شمشیر تو را یافتیم هر نفسم کشته‌شدن‌آرزوست

وله

جان دررهت اگر نفشانم عجب‌مدار شرم آیدم ازاینکه متاعی‌محقرست

☆

خوش‌آنکه‌خط برخت ایمه‌آشکارنبود میان عشق‌من وحسنت این غبار نبود

☆

مران بیگانه‌وارم از درخویش که این بیگانه روزی آشنا بود

وله

بحال خسروی میسوزدم دل که‌یکجان داردو جانانه‌ای‌چند

وله

زسودای غمش‌درعشق اینمعنی یقینم شد که‌خواهدچاك شدازغم‌اگرصدپیرهن‌دارم
بجنت خسروی ازیادکویش گریدوگوید که‌بس دلگیرم ازغربت تمنای‌وطن دارم

وله

درعشق توجانانتهم گر سرتسلیم باضعف چنین‌قوت بازوی که‌دارم

وله

من خودآلوده دامنم‌زچه‌رو منع رند شراب خواره کنم

☆

درشب هجر تو ازخویش ندارم خبری زانکه تا روز در اندیشهٔ فرداباشم

☆

ازآن لعل‌لبان یکحرف وازما رسیدن بر حیات جاودانی

☆

بامید عیادت کردنت عمریست بیمارم خوشم‌زین‌آرزوپیوسته‌دربالین بیماری

خاور قاجار نواب شاهزادهٔ آزاده حیدرقلی‌میرزا از فرزندان خاقان‌صاحبقران مغفورست و والده‌اش صبیهٔ مرتضی‌قلیخان قاجار عم‌خاقان نامدار بوده ، روزگاری بتحصیل علوم ضروریه پرداخته ، از کمالات متداوله بحظی‌موفوررسید

وسالها بحکم شاهنشاه صاحبقران در گلپایگان وعراق ایالت داشت وبجاه وجلال وجود وجمال معروف بود پس ازواقعه‌ای ناگزیر خاقان کبیر در دار الخلافهٔ طهران ساکن وازخوان افضال واکرام شاهنشاه مغفور محمدشاه ثانی متنعم بود شرف خدمتش مکرر دست‌میداد و درمراتب نظم صاحب دیوان میباشند واز آن‌جمله‌است :

خون دل‌است ازغم‌هجرت بجام ما　　اینست بیحضور تو عیش مدام ما

وله

گر خاك قدوم تو نیارند رفیقان　　دیگر بچه‌بندند ره چشم ترم‌را

☆

نه‌وعدهٔ قتلی نه‌امید شب وصلی　　یارب بچه خورسند کنم‌جان غمین‌را

☆

بازم‌بسوی ابرویت‌ای دوست نمازست　　با گیسوی مشکین توام نوبت رازست
گفتم که شب‌وصل کنم شکوه‌برت‌لیك　　شب کوته و افسانهٔ هجر تو درازست

وله

ثمرش‌جورونهالش ستم‌وبرگ‌جفاست　　وای‌برحالت مرغی که درین گلزارست

☆

سازم ازخون دل‌ودیده جهانرا گلزار　　ازگل روی توتا دردل من‌خاری‌هست

وله

مرغ دلم دریغ که‌از جور روزگار　　یکدم امان‌نیافت که سرزیرپر کند

☆

بگلزاری که گلچین‌در بروی باغبان بندد　　فغان‌ازحسرت مرغیکه درآن آشیان بندد

☆

حالتی داشتم ازمردن‌ونگذاشت رقیب　　آمد ودادن جان نیز بمن مشکل کرد

☆

دردم زحد فزون شده‌ای همنفس زمن　　غافل مشو که این‌نفس واپسین بود

☆

امشب‌اندردست‌غیر آنطرف‌دامانست‌وبس　　بعدازین‌دست من‌وچاك گریبانست وبس

☆

گر ناله کشیدم زجفایش عجبی نیست　　او کودك و من‌مرغ نو آموخته بودم

☆

گشت بیمار ، رقیب از اثر نالهٔ ما　　ناله‌ام کاش نماید اثری بهتر ازین

دولتشاه‌قاجار

شاهزادهٔ‌بلندهمت بزرگ‌حشمت‌اکبر اولادذکور حضرت‌شاهنشاه مغفور خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه قاجار نورالله مرقدهما بوده درشب‌هفتم شهرربیع‌الثانی سال‌یکهزارودویست‌وسه درقصبهٔ نوا ولادت‌یافت وسالها در ظل‌عنایت خاقان کبیر تربیت‌دید و در دولت پدر معظم وشهریاراعظم کامرانیها نمود نخست به‌نیابت فارس‌وزان‌پس بحکومت قزوین‌و سپس بحکمرانی وایالت عراق عجم مفتخر گردید ودر دارالدولهٔ کرمانشاهان متوقف‌آمد ولرستان را نظمی کامل داد و

گردنکشان آنحدود را بلطف وعنف مقهور ومحکوم کرد ازهمت بلندش خرابها آباد و دلها شاد گردید ومعمار عدلش درآبادی بلاد کوشید سالها باسرحدداران روم وسایر مرزوبوم پنجه درپنجه انداخت و قلعه‌داران سرکش راگردن بطوق طوع درآورد ودر لطف شمایل وحسن فضایل وحید عهد گردید تا درسال یکهزارودویست وسی شش بعداز غلبه برکهیای بغداد ومحمود پاشا بتفصیلی که درتاریخ دولت مرقوم کرده‌ام درشب پنجشنبه بیست وششم شهرصفر در مراجعت از آن سفر رحلت فرمود رحمةالله علیه گاهی که ازامور ملك‌داری فراغتی می‌یافت بنظمی می‌پرداخت

عمر بپایان رسید یار نشد یارما — آه زعمر کم وحسرت بسیار ما
نیست ملامت بما ، با همه ناقابلی — شدچوزراه کرم ، خواجه‌خریدارما
نامه‌ورواز گناه ،هردوسیه گشت آه — گر نکندشست‌وشو، دیدهٔخونبارما

وله

هم‌فیض گرفتاری وهم ذوق رهائی — کز بند گشودند پرم درقفس اما
گفتم نفسی همنفسم شوزسر مهر — شد یکنفسم همنفس آخر نفس اما
ازمرگ کسی تانشوی خرم‌وغمگین — کاین‌ره‌همه‌راپیش بود،پیش‌وپس اما

☆

از نگاهی برد دین‌و دل بت‌عیار ما — تاچه‌خواهدشدازین‌پس بیدل‌ودین کارما
باشداز سوز درون افروخته‌رخسارما — تربیت از برق میبابد گل گلزار ما
سوی‌مازاهد بچشم‌بد مبین کاید برون — صدکمند وحدت از یکرشتهٔ زنارما
ازسواد تیره بختیهای ما نبود عجب — تیره‌گردد گرفتد خورشید بردیوارما
طایران قدس‌راسوزد بطوبی آشیان — گر اجازت یابد ازدل آه آتشبارما

وله

عشقم بودگواه که آلودگی ندید — ای‌دیده جزز اشك تودامان‌پاك ما

☆

ازجرم بنده خواجهٔ مادر خجالتست — وزخواجه‌نیست‌بنده‌خجل این‌چه‌حالتست

☆

چه‌غم‌زکشتن ماگرکسی‌نشدآگاه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست

☆

حالت مجنون‌دگرشدکارش‌ازسوداگذشت — هودج‌لیلی مگر روزی ازین‌صحراگذشت
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سرکنم — ساعتی‌افزون نبود آنهم بصدغوغاگذشت
یکدوروزی‌پیش‌وپس بودورنه‌ازجورسپهر — برسکندرنیز بگذشت آنچه‌بردارا گذشت [1]
نیست دولت بی‌سبب این اضطراب دل‌مرا — در دل بیگانه آن نا آشنا گویا گذشت

☆

ای‌ابرکرم کزتو بهرکشته نمی‌هست — ماخشك لبانرا زتو چشم کرمی هست
تا دیدهٔ بیدار که دیدست بخوابت — کامشب بدلم باز شبیخون غمی هست

---

۱ ــ بظاهر «ورنه» در مصراع اول درست نیست‌زیرا دال بود میافتد باید «ار نه» باشد

برهر که‌درین بتکده دیدیم به تحقیق — در خرقهٔ توحید نهانش صنمی هست
جزصبر کم‌وحسرت بیش‌من ودل‌نیست — مـارا بغم عشق اگـر بیش و کمی هست

☆

ازمحنت هجران تو جان‌دادم و رستم — گر هجرچنین بوده که دشوار نبودست

☆

روزمر گ‌وشام‌هجرانرا زهم‌فرقی که بود — آن بآسانی سرآمد این‌بدشواری گذشت

☆

پسندم هرچه صیادم پسندد — جزاین‌کزدام ازآدم‌پسندد

☆

بند بندم شده ازتیرتو سوراخ چونی — .میکنم از تو فغان تا نفسی مـی‌آید

☆

نالم‌زجفای تو‌ودارم بدعا دست — کان‌ناله مبادا که اثرداشته باشد

☆

عجبی‌نیست خیالت بدلم گر نگذشت — آخر ازآتش‌سوزنده حذر باید کرد

☆

هوای‌کشته شدن برسرست خلقی را — مگر گذار توبرخاك کشتگان افتاد

☆

کار بایار چو با نامه و پیغام افتاد — باید آزاد زدل‌بود که دردام افتاد
نگشایـد دلش ازبام حرم پنداری — گذر مرغ‌حرم برلب آن بام افتاد

☆

آنچه دروصل تو اندیشهٔ هجرانم کرد — میتوان گفت که‌از وصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف‌کسی — باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد
دردم‌آن‌نیست که دردم‌نشد ازدرمان‌به — دردم آنست که شرمنده زدرمانم کرد

☆

از سینهٔ تنگم دل دیوانه گریزد — دیوانه‌عجب‌نیست که ازخانه‌گریزد
من ازدل‌ودل‌ازمن دیوانه‌گریزان — دیـوانه نـدیدیم زدیوانه گـریزد

☆

نقد بازار جهانم بکف و منفعلم — تاچه‌کالاست محبت که بهانتوان کرد
بند شوقست گسستن نتوانش ، دولت — راه‌عشقست ونظرسوی قفا نتوان کرد

☆

صد کشته فزون‌دارد وزان باك ندارد — بـی‌باك یکـی بستهٔ فتراك نـدارد
نـه بیم‌ز بـرقـی ونـه منت زسحابـی — خوش‌آنکه‌چومن‌دانه درین‌خاك‌ندارد

☆

گرفتم‌شست‌شو زاهد بزمزم کردیا کوثر — نیاردشست‌آن نقشی که برلوح جبین‌دارد

☆

جز بدشنام اگر یار نکرد از من‌یاد — جای‌شکرست که یکباره‌فراموش‌نکرد

سردولت زکجا ، بالش‌راحت زکجا — باخیال تو اگردست درآغوش نکرد

☆

زخمی که بردل من ازآن‌تیرغمزه‌است — جز زخم دیگرش نبود مرهم دگر

☆

بامزاج عاشقان غم سازگار افتاده است — چون‌غمش باماست‌گوشادیش بااغیارباش
تابکی برفرق هر خاروخست‌بینم چوگل — یکدوروزی نیزمارا زینت دستارباش

☆

زتیغ‌و تیر تو درخاك وخون‌شه‌ودرویش — هنوزآن به‌نیام وهنوز این درکیش [1]
به‌پیش پای‌سر از تیغ دشمن اولیتر — که‌پیش دوست بمانی سراز خجالت پیش

☆

من‌زنده وداری توسر کشتن اغیار — از رشك اگرجان‌برم ازعار بمیرم

☆

فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم — که من‌بزندگی خویش‌طعم مرگ‌چشیدم
بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری — بمفت می‌ندهم از کفت چو مفت خریدم

ولە

زفراق آنچنانم که زجان خود بجانم — ز تو دور زندگانی، چکنم نمی‌توانم
نه چنان بود که‌مارا نبودشکایت ازتو — ز ازل ببست عشقت زشکایتت زبانم
دل ودین اگرچه‌دولت بغمش‌زدست‌دادم — همه دردگشت‌درمان، همه سودشدزیانم

ولە

گفت تیرم راکجا جامیدهی گفتم بدل — گفت‌روشن‌تر زدل جای دگر گفتم‌بچشم

☆

نداردددرد من‌درمان کجائی ای اجل رحمی — مکن شرمنده‌ام زین‌بیش ازروی‌پرستاری

☆

این‌خونبها بس‌ست که بعد از هلاك من — دامن کشان زناز بیائی بخاك من

☆

صد گردنست بیش بخم کمند تو — آهسته به‌که طی‌کند این ره‌سمند تو
ماعجز وشرمساری‌وزاهدغروروعجب — افتد کدام زین دوندانم پسند تو
در دام تاکه مرغ‌دلم بال وپرېریخت — فارغ نشد زبیم رهائی زبند تو
گوئی زچیست دیدهٔ دولت مدام تر — ازآرزوی لعل لب نوشخند تو

ولە

ای بادچشم مارا چشم عنایت از تست — افتد اگربدستت گردی زرهگذاری [2]

---

۱ ــ کیش با ثانی مجهول بروزن ریش ، بمعنی ترکش باشد وآن‌جاییست‌که تیر درآن کنند وبرکمر بندند ــ وپرمرغی رانیزگویند مطلقا خصوصاً پری‌که‌بر تیر نصب‌کنند .
برهان

۲ ــ دریای رهگذاري نوعي تعريف و شناسايي و عهد ذهني‌ست يعني در آن رهگذار كه ميدانم و ميداني

روزشمار در پیش گویندهست و ما را باشد گناه افزون از زانکه برشماری[1]

☆

در آیینه عجب گر عکست افتد زبس درحسن و خوبی بیمثالی

این رباعی را بروجه طیبت بجهة عربی گفته

دولت لب لعل میفروشت بخورد یا باده زلعل باده نوشت بخورد
خوبان عجم جمله گرفتار تواند ای بچه عرب برو که موشت بخورد

داور قاجار نواب شاهزادهٔ امامویردی میرزاست که برادربطنی رکن الدوله بوده است دردولت سلطانمحمدشاه بملك عثمانی گریخت ودربغداد بماندوبزیارت عتبات پرداخت این بیت ازونوشته شد

هرچه میخواهی بگو وهرچه میخواهی بکن دوست میدارم تراگر دشمن جانم شوی

دارای قاجار نواب شاهزاده آزادهٔ مکرم عبدالله میرزا ازاجلهٔ فرزندان صاحبقران مغفور نورالله مضجعه بوده است ولادتش درسنهٔ ۱۲۱۱ وبعدازتحصیل علوم وکمالات شایسته ابنای ملوك بحکمرانی بلوك خمسه وزنجان زینت بخش آنسامان گردید بعدل وداد آن ساحات رامعمور وآباد داشت وعمارات وقصور ملوکانه خاص خاقان صاحبقران و خویش درآن ولایات بنیاد نهاد، بعداز روزگار خاقان کبیر وسلطنت شاهنشاه بی نظیر سلطانمحمد شاه بترك حکمرانی گفته غالباً در سفر وحضر بسعادت حضور همایون اعلی مخصوص بود درسنهٔ ۱۲۷۰ در طهران وفات یافت در اخلاق حسنه خاصه سعت خلق بی نظیر بود دیوان قصاید وغزلیات آن مغفور محتوی برپنجهزار بیت است وبعضی از آنها تیمناً نگارش یافت

گو صبا را که ره قصرملك برگیرد قدم از طارم افلاك فراتر گیرد
خاك هامون همه ازسودهٔ کافور کند ریگ وادی همه از تودهٔ عنبر گیرد
دختر گل خود اگر پردهٔ عصمت ندرد گونسیم سحری معجرش از سر گیرد
گو بقمری که زندراه عراق از عشاق بنوائی که زپی فاخته مزمر گیرد
گو به بلبل که کند مدح خداوند آغاز که چو من گوشهٔ آن نغمه نکوتر گیرد
دادگر فتحعلی شاه که اندرگه رزم سرخاقان شکند افسر قیصر گیرد
ازپی بخشش چون پای بایوان آرد ازدر کوشش، چون دست بخنجر گیرد
خاك باهرچه دفاین همه یکسان شمرد ملك باهرچه اعادی همه یکسر گیرد

وله

ترك مانند تو در خلخ یغما نشود ورشود در خور یغمای دل ما نشود[2]
دهن تنگ تو راغنچه نشاید خواندن غنچه بویا نشود چون او گویا نشود
هر که دل داد بتو نیست چومن خونین دل دل اسکندر همچون دل دارا نشود
ای تمنای دلم چند روا داری چند که مرا از تو روا هیچ تمنا نشود

۱- یای مخاطب درین بیت بایای وحدت دربیتهای بالا شناخته شده
۲- خلخ بفتح اول وضم ثانی مشدد بروزن فرخ نام شهریست ازترکستان منسوب بخوبان، مشك خوب ازآنجا آورند- یغما- بروزن سرما، نام شهریست ازترکستان منسوب بخوبان وصاحب حسنان- وبمعنی تاخت وتاراج وغارت هم آمده است اینجا معنای اول مرادست برهان

شب یلدای غمت را نتوان یافت سحر
مهرروی تو گراز زلفت پیدا نشود
چشم فتان تو بس فتنه و غوغا سازد
گرچه درعهد ملك فتنه و غوغا نشود
خسرودهر محمدشه غازی که چو او
تا قیامت خلف از آدم وحوا نشود
میل آهن نبود جز که سوی مغناطیس
جای پیکانش جز در دل اعدا نشود[1]

وله

المنةلله که جهانگشت دگر بار
خرم، زچه؟ ازمعدلت خسرو قاجار
نازد بجنان خطهٔ تبریز زخوبی
تاشاهجهاندارمرآن راستخریدار
بنشست سلیمان‌ورها گردید آصف
ازبندغمو محنت دیوان جفا کار
نه‌سیم بصره درو نه فرش بایوان
نه‌گله بآبشخور و نه غله بانبار[2]

☆

گاه آن آمد که ز کهساروهامون‌در بهار
رعد خندد قاه قاه و ابر گرید زار زار
باغ گردد از ریاحین غیرت ایوان چین
خاك گیرد از لطافت قیمت مشك تتار
دشت عودی پیرهن از سبزه زنگاری قبا
کوه‌کافوری سلب ازلاله شنگرفی خمار[3]
گرنه سوسن ده زبان در مدح شاهنشه‌چرا
مردهانش از ژاله باشد ، پرزدر شاهوار
دادگر فتحعلی شه ، آنکه آمد از نخست
کامجوی و کام بخش وکامیاب و کامگار
آنکه بربندد بگاه خشم و بگشاید زکین
جنگجویان را سواعد ملك دارانرا حصار[4]

☆

ترك من ترك جفا جوی ومجوباما جنگ
جنگ بگذاروبچنگ آرهمی باده وچنگ[5]
وقت آنست که‌گه بربط وگه چنگ زنی
توزنی چنگ وزنم من بسر زلف توچنگ
حلقهٔ زلف تو شد تنگ‌تر ازچشم زره
نوك مژگان تو شد تیزتراز تیر خدنگ
هیچکس دل نسپارد بچه ؟ بر بچهٔ ترك
هیچکس کام نجوید، زکه؟ از کام نهنك

☆

ای کشیده برقعی از سنبل‌تر بر سمن
پسته اندر شهدداری ناردان‌اندرلبن[6]

۱- بوزن وقافیه و ردیف قصیدهٔ استاد منوچهری دامغانی بمطلع :
صنما بیتو دلم هیچ شکیبا نشود
وگرامروز شکیبا شد فردا نشود

۲- صره بضم اول وفتح دوم مشدد: کیسه

۳- سلب بدوفتح: پوشش ولباس باحتمال‌قوی لبس- وسلب محرف یکدیگرند شنگرفی: برنگ‌شنگرف- بروزن ومعنی شنجرف، وآن چیزیست‌که ازسیماب و گوگرد سازند و نقاشان و مصوران بکاربرند. برهان

٤- سواعد: جمع ساعد- لف ونشر مرتب

٥- تجنس ناقص (ترك بضم‌اول باترك‌بفتح‌اول)تجنیس خط (جنگ باچنگ) تجنیس تام (چنگ: چنگال‌باچنگ‌آلت موسیقی)

٦- برقع سنبل کنایه از زلف- سمن کنایه ازروی سپید- پسته درشهد کنایه ازدندان در دهن- ناردان درلبن کنایه ازسرخی لب

مشك بر روی سمن داری وعاج اندر شبه — طوطی اندر گلستان داری وزاغ اندر چمن[۱]
تاقدت دیدم ندیدم هیچ سرو اندرخرام — تارخت دیدم ندیدم هیچ ماه اندرسخن
مشتری درقوس داری آفتاب اندر اسد — عقد پروین دردهان داری سهیل اندر یمن[۲]
طره‌ات مردم فریب وآهوانت شیر گیر — مژه‌ات خاراشکاف ومردمت مردم‌فکن
اوج اختر رافرازومسند جم را طراز — روی بیضا رافروغ وفرق عصمت‌زا مجن[۳]

وله

ختم شد بردومحمد شاهی و پیغمبری — زان عرب راافتخاروزین عجم رابرتری
زان محمد رتبت اسلام در عزو شرف — زین محمد دولت قاجار درنیك‌اختری

☆

ای ز رخت آشکار نور آلهی — ختم باحمد نبوت و بتو شاهی
عرصهٔ ملك تو هست نامتنارغ — وسعت قدر تو هست نامتناهی

غزلیات

بعد از هلاك ما گذری گر بخاك ما — آهسته نه قدم بدل دردناك ما

☆

رزق کسان حواله بما کرده روزگار — تارزق‌ما بدست که زین پس حواله‌است

وله

من که بیمار توام ازپرسشی کارم بساز — زودمیمرد چو حسرت‌در دل بیمار نیست

☆

زمن مشو بفزونی بندگان غافل — که‌ازهزاریکی در غم خداوند ست
بحیرتم زچه یعقوب‌عشق یوسف‌داشت — که‌عشق‌غیرمرا به‌زعشق فرزندست

وله

دل در خم زلف تو گرفتار کمندست — دیوانه به‌بینید که خود شایق بندست

☆

چه آشنانگهی داری ای رمیده غزال — خدا نگاه تورا با کس آشنا نکند

وله

نالان چراست صید دل اندرکمند تو — گر نیستش خیال رهائی زبند تو

☆

یادل بیرحم سنگین را ترحم یادده — یا زبانم را ببر یارخصت فریاد ده

☆

مگر پیغام آزادی شنیدستی زصیادت — که‌ای‌مرغ‌دل‌امشب‌درقفس آه‌وفغان‌داری

مثنویات

سرای نگارین نماند بکس — بنه نام نیکو درین دهر و بس
بسی قصر شاهان گردن فراز — که بردی بدرگه فلکشان نماز

۱ـ مراد ازمشك وشبه وطوطی و زاغ زلف و مراد از سمن و عاج و گلستان و چمن روی معشوقست

۲ـ مراعات نظیر

۳ـ مجن: سپر

سپردند برخصم چون تاج و تخت — کشیدند از تخت بر تخته رخت
یکی دم غنیمت بود ای پسر — که عمرت بود دمبدم در گذر
دمی راحتت به که سالی دراز — گرفتار باشی بزنجیر آز
خنك عاشقانی که دروصل یار — شبی روز کردند در روزگار
گرفتم که دنیا گرفتی تمام — براورنگ شاهان گزیدی مقام
چومرگ آیدت آخرین دم بسر — چه سودت زملك و سپاه وزرز
چوسودی نبخشد جهان داشتن — نیرزد گرفتن به بگذاشتن
مکن راز خود را عیان باکسی — که همراز همراز دارد بسی

رباعی

امشب شب شنبه است می بایدخورد — می رابنوای چنگ و نی بایدخورد
گوئی ببهاران بخور این می نی نی — این آتش سوزنده بدی بایدخورد

رضاقلی میرزای افشار شاهزاده ای باحشمت وجلال وخلف نادرشاه قهار افشار[1] بوده در سنهٔ ۱۱۱۳ متولد شده[2] بعد از تسخیر مشهد مقدس حکومت خراسان برومقررشد، میرزا صادق تفرشی ندیم و معلم او می بوده که بتهمت محبت مغضوب گردیده، از جهان بین وآلت بینائیش بری ساخت لاجرم مکافات عمل چنان افتاددرسفر مازندران گلوله ای که بنادرشاه انداختند بتحریك رضا قلی میرزا دانسته اورا کورکرد و بعد ازپدر بحکم علیقلی خان افشار درکلات کشته شد گاهی بیتی میگفته این رباعی ازآنجمله است

آن شوخ که از کلبهٔ من پای کشید — میرفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان بکلبه ام گفت که شب — در خانـهٔ هیچکس نماند خورشید

رشید خان جغتائی پسر اولجه خان ازخوانین چنگزیه بوده مدتها در کاشغر وتوابع فرغانه حکمرانی وسلطنت نموده، درشهور سنهٔ احدی وسبعین و سبعمائه[3] وفات یافته ، طبع موزونی داشته اگر چه غالب اشعارش بتـرکی جغتائی اتفاق افتاده بزبان پارسی این مطلع گفته:

از آمدن یار شنیدم خبر امروز — درشهرفتادست عجب شوروشرامروز

رضوان قاجار نواب سام میرزاخلف الصدق شاهزادهٔ معظم محمدقلی میرزای ملك آرای مازندران است ودر دارالخلافهٔ طهران هم ازبدوجوانی تحصیل کمالات کرده ازعموم علوم حظی کامل حاصل نمود، بواسطهٔ ذوق فطری وطبع موروثی بنظم راغب شد و تتبع طرز بلغای معاصرین را طالب آمد در قلیل مدتی بمقامی جلیل ارتقا یافت و بمداحی سلطان عصر پرداخت و مورد الطاف خاص خسروی گـردید بواسطهٔ استعداد نفس اشعار نیکو ازطبع وقادش سر برزد ودرحضرت سلطان السلاطین شاهنشاه عصر ابوالفتح والنصر سلطان ناصرالدین شاه قاجار[4] غازی خلدالله سلطانه تقربی کافی

۱– متولد بسال ۱۱ . مقتول بسال ۱۱۶۰
۲– اگر این تاریخ درست باشد نادر در ۱۳ سالگی صاحب فرزند شده
۳– ۷۷۱
۴– ۱۲۶۴–۱۳۱۴

یافت و در شکارگاهها مرتجلا رباعیات بدیههٔ بدیعه مناسب مقامات تیراندازی و اسب تازی شاهنشاه فلك جاه معروض‌داشت ومورد تحسین‌واحسان گشت اشعارش جمع نگردیده وفقیر همه راندیده، این چند بیت‌از آن‌جمله است.

بتا بهار منا نوبهار خرم شد — زمین نمونهٔ این سبزگونه طارم‌شد
پیاله را سپر غم نما و خیره مباش — که کوه‌ودشت پراز‌خیری‌وسپرغم‌شد
بیار بادهٔ‌درغم مباش درغم ورنج — که عندلیب بگل درنوای درغم شد[1]
زنوبهارچنین سبزه رست‌ولاله‌دمید — ویاهرانچه‌شد ازفیض صدراعظم‌شد
نشد مکرم شخص شریف او زلفت — که‌صدراعظمی‌ازشخص اومکرم‌شد
چوشاه ناصردین شد وزیر نصرالله — سپاهیان را نصرت قرین وهمدم‌شد

وله

مدح‌صدر راستین آنانکه‌ازبر کرده‌اند — راستی‌در عیداضحی‌حج اکبر کرده‌اند
خانهٔ‌او کعبه‌را ماندکه در وی‌لشکری — اقتدا بر رسم ابـراهیم آزر کرده‌اند
آن‌مجسم‌روح‌دان‌عقل‌مصورجز تو کیست — گرمجسم روحی‌ازعقلی‌مصور کرده‌اند
زاستین‌افشاندنی کی‌این‌بزرگان‌غیرتو — دامن‌مداح‌پرسیم و پر از زر کرده‌اند

وله ایضاً

دی ز در آمد بتم فروخته رخسار — لب‌زمیش‌تر ولی‌نه مست ونه‌هشیار
زلف برخساره بـر نهاده همانا — تودهٔ شنگرف بود وسودهٔ زنگار
یا نه تو گوئی که بیمحابا طوطی — بازگرفته است پـر خویش بمنقار
یا نه همانه که پر زنان دوغرابند — از سر بال تذرو گشته نگونسار
یـا نـه معلق دو ذوذوابـهٔ عنبر — گشته بطرف مه دو هفته پدیدار
یـا زرهی حلقه حلقه ساخته داود — وآمده یوسف بر اوزمصرخریدار
یـا نـه بتی پنج روز تیره دلی‌ها — بـر سر مصحف نهاده نامهٔ کفار
یا نه که از دودمان کفر دو کافر — دست‌طلب برده پیش رحمت دادار
آمدوبنشست وتار طره برانداخت — راست مرا حجره گشت طبلهٔ‌عطار
گاه ببوسیدم آن دو نرگس جادو — گاه ببوئیدم آن دو سنبل طـرار
حاصل دریـا بدست او نتوان داد — مایهٔ انـدک کجا و همت بسیار
خصمش غواصی اختیار چو کردی — لؤلؤمرجان‌بر اوشدی خسك‌وخار

وله

مه من از طرفی دی پذیره شد بربام — چو آفتاب کـه بیند هـلال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گونهٔ او — چنانکه گاه غروب آفتاب بر لب بام
بتی که هیچ نه جز خنده داشت درپسته — بغیر گریـه نبودش ز خشم در بادام
ز نور عارض او اختران نهان گشتند — چنانکه گفتی نبود بر آسمان اجرام

[1] ــ درغم بروزن شلغم ، موضعیست که آنجا شراب خوب میشود و شراب درغمی منسوب بدانجاست ـو نام نغمه‌ای‌باشد ازموسیقی‌که شنیدن‌آن غم والم از دل بیرون‌کند ـ برهان
درین بیت‌در مصراع اول معنای اول ودرمصراع دوم‌معنای دوم‌مرادست .

بدو سرودم چون خشمگین چنان دیدمش / که عیش تلخ مکن بیش بر خواص و عوام
توآفتابی و بر بام تا قیام تو هست / هلال چهره نخواهد نمود تا بقیام

وله

مبارك آمد امسال فصل فروردین / کز و شکفت بیکبار باغ دولت و دین
گرفتی آذین از فرودین همه عالم / کنون گرفته از این عید فرودین آذین
زمین پست درین نوبهار عید علی / بزیر پای به بیند به کبر علیین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی مولود / حریم کعبه ببالید بر سپهر و زمین
عجب مدار که در هر بهار لالهٔ تر / بود نمونهٔ خونی که ریخت در صفین
اگر نباشد ازعشق موی و عارض او / بهر بهار نروید بنفشه و نسرین

وله

ای معین ملکان ناصر دین شاه سترك / که ترا بخت بود ناصر و اقبال معین
دل فغفور همی بترکد ازهول وهراس / گر بر ابروی تو روزی زسخط بیند چین
باش تا پادشهانرا چوکبوتر بچگان / بخت پیروز تو نخجیر کند چون شاهین
باش تا آنکه زبخت شه وتدبیر وزیر / ساو آرند زسقلاب و اسیر ازسقسین[1]

وله

روزی ز قضا شاه جهان خسرو وار / تیری بسوی صید خود از شست گشاد
چون تیر ز شست شه رها شد آن صید / از روی ادب گرفت و بر دیده نهاد

وله

امروز خبر رسید در انجمنم / کاید زهری سکهٔ شاه زمنم
فردا زهری تا بختا سکهٔ اوست / باشد روزیکه سکه بینی سخنم

این رباعی را در زمانی که حضرت سلطان عصر مرغی در هوا به تیر بزد بدیهه عرض نموده

ای شاه دلت زمانه مسرور گرفت / تیرت ز هوا شکاری از دور گرفت
بهرام که میدوخت لب گور به تیر / زین تیر توحسرت بلب گور گرفت

رستم خان شیبانی پسر جانی بیك سلطان بن سلطان ابوالخیرخان در تذکرهٔ موسوم بمذکر الاحباب نقیب الاشراف خواجه سید حسن این سه شعر بنام او نوشته بود.

قطعه

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا / بی نعمتی نمانـد در ایام زندگی
آنکو بفضل خویش مرا عقل وجان بداد / زان پیش کاید ازمن بیچاره بندگی
شاید که لطف یار بگیرد بوقت مرگ / هنگام بیکسی و زمان فکندگی

---

۱ ــ ساو بروزن گاو بمعنی باج وخراجست . . برهان ــ سقلاب بفتح اول بروزن مهتاب نام ولایتیست ــ از دوم برهان ــ سقسین نام ولایتیست . برهان

رحیمی بهارلو ترکمان

اسمش عبدالرحیم‌خان لقبش خان‌خانان ولد بیرامعلی خان حاکم قندهاراست که از دولت‌صفویه روگردان شده ، بهند رفته ، خود در هندوستان امیری اعظم بوده ، ممدوح شعراومحسود امراو بفضل‌وهنرو جود وسخا معروف از اوست

بجرم عشق توام میکشند وغوغائیست | تونیز برلب بام‌آکه خوش تماشائیست

وله

غمت مباد چو می‌پرسی از حکایت من | دل تـو طاقت این گفتگو کجا دارد

وله

نشان یافتن صد هزار مضمونست | نخوانده نامهٔ ماراچو یار پاره کند
بهای‌خون‌من وصدهزارهمچومنست | که‌من بخون طپم‌وقاتلم نظاره کند

وله

سرمایهٔ عیش جـاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمـانـی غم تو
گفتی که‌چنین‌واله‌وشیدات که کرد | دانی غم تو وگر ندانی غم تو

سلطان سلیمانخان عثمانی

بعدازپدرش سلطان سلیم‌خان در اسلامبول برتخت سلطنت جلوس نموده‌امینی شاعر در تـاریخ جلوسش که‌درسنهٔ ۹۲۲ بودقصیدای گفته که تمام مصاریعش[1] همان تاریخ بوده و مطلع آن اینست .

نظم

بداده زمان وفلك کامرانـی | بکاوس عهد و سلیمان ثانـی

علی‌ای‌حال سالها درکمال استقلال سلطنت داشته وفتوحات یافته، چهار بارلشکر جرار بآذربایجان کشیده ، با شاه طهاسب صفوی محاربات کرده ، آخر بصلح انجامیده این بیت بنام اوست در سفر بغداد گفته :

برجان خارجی‌زده‌ام پنجه چون اسد | خـون حسین می‌طلبم یـا علی مدد

✲

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا | کار این چشمه زسرچشمه خرابست‌مرا

سلجوقشاه سلغری[2]

از اتابکیهٔ فارس بوده روزگاری برادرش اتابك محمد او را در قلعهٔ اصطخر فارس محبوس داشته ، بعد از فوت او از قلعه بدرآمده،بپادشاهی رسید در هنگام محبوسی این رباعی راگفته ببرادر فرستاده .

بیت

درد و غم بند من درازی دارد | عیش وطرب توسرفرازی دارد
بردهرمکن‌تکیه که دوران فلك | در پرده هزارگونه بازی دارد

۱ــ مصارع بود تصحیح شد.

۲ ــ مقتول بسال ٦٦٢ .

سلطان سلغرشاه بن سعد زنگی برادر اتابك ابوبکر[1] پادشاه فارس و پسر سعد زنگی[2] بوده ، او را فریباش خان میخوانده‌اند ودرحسن‌صورت وسیرت و کمال و جمال نظیر نداشته شاهزادهٔ ادیب اریب دانشمند کریم چون بدانست که تجلد او در امورات ملکی‌مایهٔ تزلزل خاطر برادرست مداخلت درملك ومال او نکرده بعیش وعشرت وسور وخلوت پرداخت در بیرون شهر شیراز برطرف شمالی سرابستانی بنیاد کرد وبرعمارات نزهت بخش وحدایق جنت مثال مشتمل‌ساخت و آنرا صبوح آباد نام نهاد تمامت سال رابروی شاهدان شیرین کار وساقیان غمگسار گذاشتی ومعهذا هنوز خاطر اتابك بر او نا ایمن بودی چنانکه وقتی بدو گفتند که سلغور درصبوح آباد تعبیهٔ جیوش و اجناد کرده ، سر مخالفت دارد ، اتابك صباحی برنشست و گرد صبوح آباد را احاطه کرد ودانست که سخنی دروغ و چراغی بیفروغست بازگردید تا غرما بر گرد سلغور جمع شدند ومطالبهٔ حقوق خود کردند و وی بخدمت اتابك رفته ، گریان این رباعی بخواند ومورد انعام واکرام شد ولی عاقبت بشربت غدر برادر ساغرعمرش مالامال شد از اوست

گرمن چوتوبخت همنشین داشتمی با بخل همیشه دل بکین داشتمی
زینسان که توئی وتو مرا میداری گر من بدمی ترا چنین داشتمی

سلطانشاه خوارزمی پسرایل ارسلان‌بن سلطان اتسز خوارزمشاه است چون پدرش پس ازهفت سال سلطنت در رجب سنهٔ ثمان وخمسین وخمسمائه از خبوشان بوادی خموشان سفر کرد[3] بحکم ولایت عهد تکیه بر مسند خوارزمشاهی گزید برادر مهترش تکش خان در امر پادشاهی با وی مخالفت کردن گرفت و فیمابین غبارنزاع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبع عالی بود این رباعی گفته به‌تکش فرستاد:

بیت

هر گه که سمند عزم من پویه کند دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار شمشیر دو رویه کار یکرویه کند

چون رباعی سلطان شاه به‌تکش خان برادرش رسید فرزندی دانا وخوش قریحه وعالم وشاعر ملکشاه نام داشت او را بخواند وجواب رباعی بخواست وی جواب گفته :

صد گنج تو را خنجر بران ما را کاشانه تورا مرکب ومیدان ما را
خواهی که خصومت ازمیان برخیزد خوارزم ترا ملك خراسان ما را

سلطانشاه بجواب فرستاده

ای‌جان غم این غم ره سودا گیرد این قصه نه در شما نه در ماگیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

سلطانمحمد سلجوقی پسرسلطان ملکشاه[4] بن الب‌ارسلان[5] سلجوقی بوده، پادشاهی بزرگ پاکدامان بوده بعد از غلبه بر هواخواهان برکیارق

۱ ــ متوفا بسال ٦٥٨ .
۲ ــ متوفا بسال ٦٢٢ .
۳ ــ ایل ارسلان ۱۷ سال سلطنت‌کرده ودر سال ٥٦٧ درگذشته است .
٤ ــ جلال‌الدین ابوالفتح حسن ملکشاه (٤٦٥ ــ ٤٨٥) .
٥ ــ عضدالدوله محمد الب ارسلان پسر جغری (٤٥٥ ــ ٤٦٥) .

و قتل و اسرصدقه و ایاز که دو تن سردار مقتدر بودند بنظم بلاد اشتغال داشتند در قلع وقمع ملاحده برودبار اهتمامی تمام کرد وشرح حالش علی التفصیل در تواریخ مسطور است در حالت نزع این قطعه را بدیهه گفته، برمحمود ولیعهد خود برخواند و درگذشت وکان ذلك فی سنهٔ احدی عشر وخمسمائه[1] ازوست :

قطعه

بزخم تیر جهانگیر و گرز قلعه گشای — جهان مسخرمن شد چو من مسخررای
بسی بلاد گرفتم بیك اشارت دست — بسا قلاع گشادم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سهیلی جغتائی هوامیر نظام الدین احمد اصلش از الوس جغتائی اباعن جد همیشه بحکومت وایالت و دولت وجلالت گذرانیده گویند دودیوان بترکی وفارسی تمام کرده و تخلص ازشیخ آذر طوسی داشته وبارباب حال مایل بود ، مثنوی لیلی ومجنون نیز تمام نموده ، ازوست

غزلیات

دل چو شکسته شد مران ، عاشق خسته حالرا — سنگ جفاچه میزنی ، مرغ شکسته بال را

✿

بغربت کس زحال من نمیپرسد کجارفت آن — که می پرسیدم ازحال غریبان درديار خود

✿

گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صدروز آن بیکشب هجران نمیرسد

✿

بروزغم کسی جزسایهٔ من نیست یارمن — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تارمن

✿

برچرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر زجهان رفته و بگذاشته گیر

سلطان سنجر[2] این چندشعر باسم سلطان سنجر دیده شده نگاشته آمد :

بیت

در خواب به بینند سلاطین زمانه — آن مال که عشرصلهٔ مدح گرماست
سیم وزر عالم همه دادیم بمردم — زانجا که سخاهای کف باخطرماست

وله

بزرگان و خداوندان معنی — یکی پنداز من سرمست گیرید
بگاه آنکه دولت یار باشد — زپا افتادگان را دست گیرید

سام میرزای صفوی ازپسران شاه طهماسب[3] بن شاه اسمعیل[4] بوده ، مدتها درخراسان وگیلان حکمرانی نموده، شرح حالش رادر تاریخ روضهٔ ناصری مفصل

---

۱ – ۵۱۱ .
۲ – متولد بسال ۴۷۹ متوفا ۵۵۲
۳ – متوفا ۹۸۴ — ۴ – متوفا ۹۳۰

نوشته‌ام تذکره‌ای درجمیع اقوال واحوال معاصرین خودنگاشته که نامش تحفهٔ سامی است
این اشعار از اوست

بیت

حاصل عمر نثار ره یاری کردم — شادم از زندگی خویش که کاری کردم

✡

کند سگت زوفامیل دوستداری من — عجب که عار نمی آیدش زیاری من

وله

هرگاه که عشوه آندلاویز کند — عاشق زبلا چگونه پرهیز کند
بادیست نصیحت کسان در گوشم — اما بادی که آتشم تیز کند

سلطان مصطفی میرزا پسرزادهٔ شاه طهماسب صفوی وازشاهزادگان معروف و بحسن صورت وسیرت موصوف بوده بحکم برادرش شاه اسمعیل ثانی شهید شد ازوست

ای سروفگندی بسرش سایه نگفتی — نازك بدنی چون کشد این بارگرانرا

✡

ای دل غم آشنای توشدترك اومکن — هر روز با یکی نتوان آشنا شدن

سپهری هندوستانی اسمش نظام شاه وشرح حالاتش درتاریخ فرشته مبسوطست سلسلهٔ نظام شاهیهٔ احمدآباد باو منتهی میشود ایندوبیت ازوست

بیت

خالت خلیل وچهره گلستان آتش است — خطت سیاهئی که بدامان آتش ست
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد — آتش پرست بین که‌چه حیران آتش ست

سلیمانشاه میرزای گورکانی بن یادگار ناصرمیرزا بن عمرشیخ بن سلطان ابوسعید بهادرخان بن میرزا الغ بیك بوده ، مدتها بحکم عمش ظهیرالدین بابر پادشاه گورکانی در ولایات بدخشان حکومت‌داشته ورایت عیش وعشرت برمی‌افراشته درمرثیهٔ پسرش ابراهیم میرزاکه درمعرکه‌ای کشته شده گفته‌است

ای لعل بدخشان زبدخشان رفتی — مانندهٔ خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی — افسوس که از دست سلیمان رفتی

سلطان قاجار نواب شاهزادهٔ معظم سلطانمحمد میرزای ملقب بسیف‌الدوله‌از فرزندان گرامی وپسران‌عزیز نامی‌حضرت خاقان‌مغفور طاب‌ثراه است . ولادت باسعادت اودرسنهٔ ۱۲۲۷ در دارالخلافهٔ طهران بوده والدهٔ ماجده از گرجی‌زادگان صفویه بوده ، درصغرسن آغا جعفرخواجه بحکم خاقانی باصفهان رفته ، اورابحرمسرای شاهنشاهی آورده ، تربیت‌نمودند درپانزده سالگی معقودهٔ مخصوصه گردیده بانوی‌بانوان‌شده ، تاج‌الدوله لقب‌یافت وخاقان مغفوررا ازآن‌هشت فرزندانات وذکور بهمرسید ، اکبرهمه‌شاهزادهٔ معظم‌الیه بوده ، بعدازتربیتهای‌ملکانه دررکاب‌خاقان

مغفور درسنهٔ ۱۲۴۰ باصفهان رفته ، بحکمرانی عراق مخصوص گردیده ، قریب ده سال در کمال اجلال واستقلال بعدل وداد وبذل وبخشش وتکمیل کمالات و تحصیل حالات صوری ومعنوی اشتغال داشتند ، علمای عهد وعرفای عصر درمحفل خاص بصحبت اختصاص می یافتند وبا اکابرعهد ازمشایخ عصر مانند حاجی محمدحسن نائینی وحاجی سیدمحمدتقی کاشانی و حاجی زین العابدین شیروانی وملا کرمعلی اصفهانی و امثال آنان معاشرت ومصاحبت گزید ولهذا جامع کمالات صوری ومعنوی گردیده وامرای بزرگ وخوانین سترك درخدمتش مصدرخدمات بودند ازجمله محمدرضاخان فراهانی ومحمدقلیخان پسر آصف الدوله ومحمد مهدیخان شحنه که ازشیراز رنجیده ، قصدطهران داشت وبعداز ورود باصفهان ازفرط التفاتها که ازشاهزادهٔ بزرگوار دید عزم رحیلش باقامت تبدیل یافت. چون در سال یکهزارودویست وچهل ونه خاقان صاحبقران درخانهٔ شاهزاده [برحمت حق پیوست و شاهزاده] محمدمیرزای ولیعهددولت ابدمهد برتخت پادشاهی برنشست از اصفهان بطهران آمده درسفر گرگان وهرات در کمال عزت بمنصب میرپنجگی منصوب ومخصوص گردید . پس ازچندی عزیمت زیارت عتبات عالیات وملاقات والدهٔ ماجدهٔ خود بنجف وکربلا رفته ، متوقف گردید ومیل بسیاحت ومسافرت فرموده ، در سنهٔ ۱۲۷۹ از راه گیلان وشیروان باسلامبول ومکهٔ معظمه رسیده پس ازمسافرت شامات وحمص وحلب ودیار بکروموصل ببغداد مراجعت کرده بعداز سالی توقف قصد زیارت مشهد مقدس کرده ، دیگربار بطهران بازگشته ، متوقف ومعتکف شدند درین عرض مدت سیاحت ومسافرت بروقت واقتضای وقت بنظم ونثروتألیف و تصنیف می پرداختند، ملوك الکلام از تألیفات معتبره محتوی بر نظم ونثرعربی وعجمی متضمن علوم مختلفه است تحفة الحرمین وسیف الرسایل از مثنویات مخصوصهٔ جناب ایشان دیده گردیده ، مطالب خردپسند ومضامین دلبند در آن مندرجست قریب بیست هزار بیت غزلیات و قطعات وترکیبات وترجیعات دیوان دارند وبسیاری از غزلیات نواب والاراسهواً در دیوان میرزا ابوالحسن یغمای جندقی مرقوم داشته وبناواجب باسمه کرده سببش این بوده که حاجی محمداسمعیل طهرانی بسیارمایل بجمع وضبط نظم و نثرمیرزای یغمابوده ، ازهرجاچیزی شنیده یادیده همه را جمع کرده ، نگهداری نموده، چنانکه یغمادرحین حیات بملاحسن اصفهانی نوشته که حاجی محمد اسمعیل طهرانی هرچه درهرجا بیندونیوشد بی آنکه براست ودروغ آن رسیدگی کندبر گرد کردهای چهارساله افزاید وبارها پیداوپنهان نیازها کرده‌ام که آن روزنامهٔ رسوائی را بازستانم ، همه گوش از شنفتن گران دارد باری دیوان یغمارا بعدازفوت اوباسمه کرده‌اند، اشعارنواب والارا که تخلص سلطان است تغییرداده بدومعنی یغما کرده‌اند و دردست مردم افتاده دیوان میرزاحبیب قاآنی شیرازی راهم که بعدازوجمع کرده وباسمه کرده‌اند شعروصال شیرازی ومیرزا محمدعلی رازی وروشن اصفهانی درآن تخلیط یافته لیس هذا اول قارورة کسرت فی الاسلام باری این اشعار فصاحت آثارکه از نتایج طبع جناب نواب شاهزادهٔ بزرگوار است بابعضی رباعیات وقلیلی ازمثنوی تحفة الحرمین درین محل نگاشته شد ، این افراد

ازغزلیاتست :

جزیك نظر بدو نتوانم ازآنکه نیست   امکان بازگشتن ازآن رخ نگاه را

وله

تیرمژگان وکمان ابرو وچوگان خم زلف   کی رهد مرغ دل از بند گرفتاریها

☆

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست   تاکی که از آن باده نزاید اثرش چیست
مفتی چه وصوفی که ندانیم خدارا   تاحکمت ایجاد ازین خشك وترش چیست

☆

خطبهٔ دختر رز میطلبی هوش بباز   این عروسی‌ست که نقدخردش کابینست

وله

مگذر ازحق بخدا اندکی آهسته بران   زانکه فرش‌قدمت دیدهٔ حق بین‌منست

وله

منم آن‌شکارزخمی، که فتاده‌ام ببندت   اگرم زپا دراری نکشم سر ازکمندت

☆

چون چشم‌ودل ماهمه در آتش وآبند   آسوده زسودای غمت‌خشك‌وتری‌نیست

وله

شرم بادش درقیامت دعوی‌خون‌هرکه او   گاه‌جان‌دادن نظر برروی قاتل کرده‌است

☆

می خورده وخوی کرده بما برسرجنگست   مسکین دل‌ما بادل او شیشه و سنگست

وله

راستی این‌نه دوابروست که ترك‌چشمش   بهر قتل من بیچاره دو شمشیر گرفت

☆

ساقی عرق بجای می‌ناب میدهد   من مستحق آتشم او آب میدهد

وله

اگر دربزم می‌عکسی فتد ازچهرهٔ ساقی   شراب ومحفل ومیخواره وپیمانه میسوزد

☆

باده‌خواه‌وبکش ای‌خواجه‌چه‌صافی‌وچه‌درد   از غم بیهوده خوردن چه‌ثمر خواهی مرد
دل اگر شاد بود خانه چه دوزخ چه‌بهشت   رنج اگردور زتن جامه‌چه پشمینه چه‌برد[۱]
باری ازمـاه رخی تابـی اگربایـد دید   بـاری از زلـف‌بتی باری اگرباید برد
تاتوان کاست غم‌ازدل زچه جان بایدکاست   تا توان خورد می ازبهرچه دل باید خورد

وله

هرچشمهٔ شیرین که‌ازآن‌آب‌برآید   ای‌کاش شود تلخ ومی ناب برآید

۱ــ چه درهر دو بیت چوبود تصحیح شد

وله

آویخته در چنبر زنجیر اجل بــه
حلقی که در آن حلقهٔ فتراك نباشد

☆

زاهدان را شادمانی شاهدان‌راغم‌مباد
این‌غم‌و آن شادمانی بیش‌بادو کم‌مباد
عشق‌ورز ارعالمی‌خواهی‌از‌ین‌عالم‌بدر
هر که آن‌عالم‌ندارد اندرین عالم‌مباد

وله

هرجامه که ازدست غمت چاك نباشد
گــر پیرهن کعبه بــود پـاك نباشد

☆

شرمسار غم عشقم که همی‌بیگه و گاه
دست او بود اگر حلقه‌کسی بردر زد
مستئی‌نیست کش ازپی نبود هشیاری
ای‌خوش‌آن‌مست‌که‌بر‌یادلبت ساغرزد

☆

هیچ کوته نکنم ناله ولـی سرو بلندش
نیست آن‌بید‌که ازجنبش این‌باد بلـرزد
غیر مسکین‌دل‌من‌زاهوی‌شیر افکن‌چشمش
دیگر از صید ندیـدم دل صیاد بلـرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی
بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد
بیستون سفت‌ولی تا چه کند با دل شیرین
کاین‌نه‌کوهی‌ست که ازتیشهٔ فرهادبلرزد

وله

مگو که خال وخط و زلف وکاکلش سپهند
جـداجـدا همه درملـك خویش پادشهند

☆

نه‌میان‌از‌کمر آگه، نه‌دهان از گفتار
«هر که‌این‌هردو ندارد‌عدمش به‌زوجود[1]»

☆

چکنم بشام هجران که‌دلم رضا نباشد
که شب فراق اورا سحر ازقفا نباشد
چه‌عجب که درنگیرد بفسردگان دم‌من
دل سنگ‌اگر‌نجنبد گنه ازصبا نباشد
مسرای خواجه پندم که‌بکار در نبندم
چه‌نصیحت‌آن سر‌یرا‌که زپا خبر‌نباشد

☆

از دوش بریده باد دستی
کـز دست غمت بسر‌نباشد
یك لانه نه‌بینم اندرین باغ
کش داغ تودر جگر نباشد
آهی‌زغم تو می کشم ، آه
در آهـم اگـر اثـر نباشد

وله

یار درپرده‌و‌برخلق جهان پرده درید
تـاچها خیزد اگر پرده زرخ بردارد

☆

مردم ازهجروهمان رنج فزاذوق وصال
این‌چه دردیست کش‌ازمر گـدوا‌نتوانکرد

☆

بشکفت ولی برنکندسر زگریبان
نرگس‌مگر‌از‌شیوهٔ چشم‌توحیا کرد

---

۱ ــ این مصراع ازیك بیت سعدیست :

شرف مردبجودست و کرامت بسجود
هر که این‌هردو ندارد عدمش به‌زوجود

آسوده کس از شادی وغم نیست و گر هست | آنست که جان در سر تسلیم و رضا کرد

وله

خال تو وخیل دیده از پی | زلف تو وجمع دل طلبگار
یکدانه و صدهزار خرمن | یکخوشه وصدهزار خروار
چشم تو وچشمهای مردم | یك خفته و صدهزار بیدار

☆

ای عاشق خونین دل، سرگشته وحیران باش | آب از مژه جاری کن خاك ره جانان باش
زنجیر سر زلفش برگردن دل افگن | در سلسلهٔ عشاق خود سلسله جنبان باش
در گوشهٔ عزلت شو پای ازهمه کس در کش | آسودگی ارخواهی ازخلق گریزان باش
می نوش کن از شیشه تاچند در اندیشه | ما کافر آن چشمیم گوشیخ مسلمان باش
در کاردل حیران، تدبیر چکار آید | تاکی غم آبادی، یکمرتبه ویران باش
دیدار رخ جانان، خوشتر بود ازبستان | آسوده نشین بایار، فارغ زگلستان[باش]

☆

ما خاك زمین در میخانه گزیدیم | گوشیخ زمان درطلب خلدبرین باش

☆

قصهٔدل زکه پرسم که بسرمنزل دوست | هرکه پی برد دگر باز نیامد خبرش ۱

وله

ای دل بچنبر دام،خو کن که کس ندارد | امیدرستگاری اززلف صید بندش
برتافت رخ نشاید از ابروی کمانش | دزدید حلق نتوان، از حلقهٔ کمندش

☆

در رهٔعشق بمن جرم وفا کرده ثبوت | هان مگو بی سببم کشت که این شدسببم

☆

بزیر خنجر او هرنفس ذوقی دگر دارم | که صیادی چنین بیرحم وزخمی کارگر دارم
نهانی سوی من گاهی نگاهی کن که درمحفل | من ازحسرت کشان عشق حسرت بیشتر دارم
بیاای برق خرمن سوز کزمشتی دوخاروخس | بامید تو برشاخی درین باغ آشیان دارم

☆

من وزدهنت بوسه طلب، این چه تمناست | این بس که حدیث لبت آید بزبانم

☆

هستی خویش ودیگران، پاك فگند بر کران | تا برخت فراز شد چشم خدای بین من ۲
باز نیایدم فرو، فرق بتاج خسروی | خاك درت ببندگی، ساید اگر جبین من

۱ـ این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
سعدی

۲ ـ فراز بمعنی باز،وبسته است اینجا معنای اول مرادست

☆

ساقیا خیز علی‌الله بسر جادهٔ عام — قدحی مملو از آن سودهٔ بیجاده بده[1]
من نیم آن که کشم شملهٔ سجاده بر آب — هی‌هی آن... مرا بر سر سجاده بده[2]

☆

گیرم از شهر بهامون شدم از سودائی — کو باندازهٔ رسوائی من صحرائی

☆

غیر زنخدان دوست در همه عالم — سبزه نیاورده سرنگون شده‌چاهی

☆

تا پای تو اندر رفت در کوی تو راه اولی — تا دیده تواند دید سوی تو نگاه اولی
چشمی که نه بر آن روی، روئی که نه در آن سوی — از رنج، سپید انسب از شرم، سیاه اولی

وله

ای لب یار تو سرچشمهٔ حیوان منی — لیك صدحیف که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم جز تو — که تو هم دردی و هم مایهٔ درمان منی[3]

☆

شعله تا کی زنی ای سینه مگر کانونی — چندطوفان کنی ای دیده مگر دریائی
تاب تا کی خوری ای زلف مگر زنجیری — نشأه تا کی دهی ای لعل مگر صهبائی

☆

گیرم که بدان ترك بگیرم سر راهی — با اینهمه حسرت چه برآید زنگاهی

☆

اینست اگر ساعد، آنست اگر رخسار — اشك من و آه من بر ماهی وماه اولی[4]

---

۱ ـ سودهٔ بیجاده بمعنای یاقوت سوده‌است و اینجا کنایه از شرابست ـ این بیت بلفظ بسیار سست و بازاریست و ازحیث تشبیه نیز خالی از مسامحه نیست تشبیه شراب بیاقوت روان و مذاب زیباست چنانکه رودکی آورده:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی — و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

اما بیاقوت سوده زیبا نیست زیرا اگر جامع رنك باشد سوده بودن آن زایداست

۲ ـ شمله ـ بفتح اول بروزن حمله، شالی باشد که بر دوش اندازند و بر سر هم پیچند
برهان

در مصراع دوم کلمه‌ای افتاده‌شاید جام، باده یا آب باشد بمعنی شراب.

۳ ـ زمن طاعت وزو فرمان، همورزق و هموحرمان
همو درد و همو درمان، همودزد وهمو داور
عنصری

دردم از یارست ودرمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
حافظ

٤ ـ گویا این بیت ازغزل چند سطر بالاترست که نابجا افتاده

☆

پیوندازل بسته‌ست ، بازلف تودلبندی
پیوند ابد دارد ، باروی تو زیبائی

بگشا گره ازگیسو ، تا قلب بیارامد
بردار نقاب از رو ، تابزم بیارائی

☆

برهرطرفی می‌نگرم غیرتو کس نیست
اینطرفه که ازچشم جهان جمله نهانی[1]

تا چند خوری لطمهٔ بیداد زمانه
زلف صنمی گیروبرآسای زمانی

☆

خون چکیدی زدیدهٔ یعقوب
گر بحسن تو داشت فرزندی

☆

برلب دجله قدح تاخط بغداد بگیر
کشتی باده به آنرا که بود دریائی[2]

اختر بد نگروطالع وارون که مرا
بری افگنده زبغداد بدان زیبائی

☆

گیرد دل ضعیفم آن‌صف کشیده مژگان
صیدیکه غافل افتد در پر[د]هٔ سیاهی

از ابیات مثنوی موسوم بسیف‌الرسایل‌ست

ازهرکه نه کفوتست بگریز
شکر بکبست در میامیز[3]

با آنکه نترسد از خداوند
بشکن‌پیمان ، مجوی پیوند

کانرا که نباشد از خدابیم
برتو نشودبه مهر تسلیم

تاهست ترا زپخته و خام
از خاص‌مکن دریغ واز عام

کم جوی باین وآن توسل
بر فضل خدای کن توکل

زنهارکه دست وپا بره‌دار
دین و دل خویشتن نگهدار

ویژه پسران‌شهر بغداد
در پیکر آدمی پری زاد

کاین‌طایفه گرکمین گشایند
از ترك فلك کله ربایند[4]

از چنبر زلف رشته رشته
دام دل دیو تا فرشته

هریك بدو زلف خم گرفته
ملك عرب و عجم گرفته

برصید روان و آفت هوش
افگنده زطره دام بردوش

سازند چو رای ترك تازی
با خون اجل کنند بازی

گشت ازهمه در زرنج راهم
مرز همدان قرارگاهم

گوئی که زخاك آن فرشته
آب و گل من همی سرشته

زان کوه‌فلك‌شکوه‌وآن‌شهر
جان‌یافت زعیش‌وخرمی بهر

---

١ ــ طرفه بضم اول : شگفت

٢ ــ خط دوم ساغر را خط بغداد میگفته‌اند

٣ ــ کبست ــ بفتح اول وثانی بروزن الست ، رستنی باشد تلخ شبیه‌بدستنبوی‌که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ‌گویند ــ برهان

٤ ــ ترك فلك‌کنایه ازخورشیدست

کوهی به سپهر بر کشیده   نی نی ز سپهر سر کشیده
افراخته هفتم آسمانش   افتاده ستان بر آستانش[1]
در دیدن پای آن بادراك   افتاده ز سر کلاه افلاک
از فر بلند پایهٔ او   خرسند بزیر سایهٔ او
تا نیمه رهش نفس گسسته   اندیشه هزار جا نشسته
روزی بتهیهٔ تماشا   رفتیم ز شهر سوی صحرا
شیرین پسری صبیح وساده   از سرو فزون زمه زیاده
بر سرومهش بچهر وبالا   شمشاد غلام و مهر لالا[2]
از خندهٔ لعل نوشخندش   صدمصر شکر بتنگ قندش
زلف سیهش بوجه دلخواه   در بند کشیده گردن ماه
ماهی که بشست‌در،شنیدیم   شستی که گرفت مه ندیدیم
شخصی وهزار تخت جمشید   چهری وهزار چرخ خورشید
جستیم کناره از شبستان   راندیم دواسبه سوی بستان[3]
غنچه بنقاب و گل شکفته   شمشاد ستاده سبزه خفته
مجلس زچمانه رنگ بر رنگ   مطرب بترانه چنگ در چنگ[4]
باچشمی زاشك چشمه ساران   کردیم وداع دوستاران
بغداد مگو چو باغ دادی   در مردمك جهان سوادی
از کار زمانه رستنم به   چشم از همه چیز بستنم به
خصمی چواجل چودر کمینست   زهرابه بجام انگبین ست
شادی جهان وثروت وسور   لذت ندهد ز وحشت گور
دل می نتوان بغیر بستن   باید بجز از خدا گسستن
از مهر زمانه سرد کن دل   باخلق نشست وخاست بگسل
دنیا پیدا خیال و خوابی   نقشی ست که بنگری بآبی
باید رفتن ز دار فانی   عقبی ست سرای جاودانی

رباعیات

گیتی همه جزخیال وپنداری نیست   گرهست بغیر نقش دیواری نیست
صورت همه جا هست ولی معنی کو   بالجمله بغیر یار دیاری نیست

وله

گر زلف سیاه یار در چنگ آید   یا بر کفت آن ساغر گلرنگ آید
از شصت منه گر از زمین بارد تیغ   از دست مده گر زفلك سنگ آید

---

۱ ـ ستان بکسراول بروزن نشان ، بر پشت خوابیده راگویند ـ برهان
۲ ـ لالا ـ بروزن کالا ، بمعنی غلام وبنده وخدمتگار باشد ـ برهان ـ همان لله است .
۳ ـ دو اسبه راندن کنایه از سرعت وشتابست .
٤ ـ چمانه: ساغرشراب باشد .

وله

قومی که بزعم مردمان متقیند | من هیچ نگویمت تقی یا نقیند
چون نیك بفعل‌جمله اندرنگریم | دزد و دغلند ، ملحدند وشقیند

وله

ساقی قدحی بیار و می در می‌ده | تا هست شراب ناب می‌ده هی‌ده
نم‌نم نه وکم‌کم نه و ساغرساغر | خم‌درخم ودم در دم وپی‌درپی ده

☆

عمری که‌گذشته جمله بیحاصل بود | کردار بد و نیك همه بـاطل بود
جزمهرعلی حکایت از هرچه‌گذشت | بی طول سخن حدیث لاطایل بود

☆

در محضر دوست بینوائی خوشتر | در خدمت پادشه گدائی خوشتر
چون کار نه‌بروفق‌مرادمن وتست | تسلیم بقسمت خـدائی خوشتر

☆

بی‌وصل‌تومرگ ازحیاتم خوشتر | در هجرتوحنظل ازنباتم خوشتر
زهری‌که تو بخشی ازحلاوتها به | قیدی که‌توخواهی‌ازنجاتم‌خوشتر

☆

ماعالم کون زیرو بالا کردیم | با نور محمدی تولا کـردیم
عالم‌همه صورتند ومعنی‌ست علی | از هرچه بجز علی تبرا کردیم

☆

چندی زگناه رو سیه بودم و شوم | یك‌چندمرا زهد وورع گشت رسوم
تردید و تلون ز دو رنگی‌ست دلا | یا زنگی زنگ باش‌یا رومی روم[1]

ملك شمس‌الدین[2] کرت رحمه‌الله نخست شهریاراین طبقه است و دختر زادهٔ ملك رکن‌الدین که از اولاد عزالدین عمر مرغئی غوری بوده است نسب آل کرت بسلطان سنجر[3] سلجوقی می‌پیوندد وچنگز[4]خان مغول حکومت خیار وغور وتوابع آن دیار را بر رکن‌الدین یرلیغ فرستاد چون ملك رکن‌الدین درگذشت منکوقاآن امارت هرات وغور و غرجستان و اسفرار و فراه وسیستان را بملك‌شمس‌الدین واگذاشت ووی استقلال تمام‌یافت وبعد از فوت هلاکوخان بخدمت اباقاخان رسیده باطبل وعلم رخصت رجعت بهرات یافته در سنهٔ ٦٨٦ مسموم[5] شد این اشعار از اوست :

---

١ ــ از اول زنگبار تا آخر روم | بادوست مبارکیم وبادشمن شوم
یاسخت‌چوسنگ باش‌یا نرم‌چوموم | یا زنگی زنگ باش‌یارومی روم
ای‌موی‌توشاه‌زنگ‌ورویت‌مه‌روم | شاهی ومهی‌حسن‌تراگشته رسوم
گفتم که غلام هردوام گفتی نه | یا زنگی‌زنگ باش‌یارومی روم

انصاف‌ــ امثال وحکم علامهٔ فقید دهخدا ص ٢٠٣١

٢ ــ ملك شمس‌الدین محمد .

٣ ــ سلطان معزالدین ابوالحارث احمد سنجر (٥١١ ــ ٥٥٢) .

٤ ــ متوفا بسال ٦٢٤ .   ٥ ــ ٦٧٦ تاریخ عبدالله رازی ص ٤٥٢ .

رباعی

با دشمن من دوست چو بسیار نشست
با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

☆

می‌خواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده‌اش جهان پر از شور شود
در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

وله

هر گه که من از سبزه طربناك شوم
شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه
زان پیش که همچو سبزه درخاك شوم

وله

آن به که خردمند کناری گیرد
یا گوشهٔ قلعه و حصاری گیرد
می میخورد و لعل بتان میبوسد
تا عالم شوریده قراری گیرد

وقتی ملك ضیاءالدین کابلی تهدیداً این رباعی بوی فرستاده .

غوری بچه‌ای بکین کابل برخاست
با همچومنی سخن بخواهد آراست
توشمسی و من ضیاء وداند همه کس
کاوردن شمس برفلك بهر ضیاست

ملك شمس‌الدین درجواب گفته

ای بیخبر از خویش نگه کن چپ وراست
با همچومنی خصومتت بهرچه خاست
من شمسم و تو ضیاء و داند همه کس
کز شمس بود، هرچه در آفاق ضیاست

☆

گر درخور جودخویش زر داشتمی
تنگی ز میان خلق برداشتمی
بیخ شجر امید بی سیمان را
از ابر عطا همیشه تر داشتمی

قطعه

ز من بخسرو ترکان چین که میگوید
که نیمروز وطنگاه پور دستانست
که ازمهابت شمشیر و گرزگاو سرش
هنوز خانهٔ افراسیاب ویرانست

شاه شجاع آل مظفر [1] فرزند امیر مبارزالدین محمدبن امیر مظفر بوده ، اصل این طایفه ازخواف خراسانست پهلوان حاجی جد اعلی ایشان مردی قوی قالب ، درشت هیکل ، عظیم‌الجثه بود شمشیرش هفت من تبریز وزن داشته ، موزه باندازهٔ پایش یافت نمیشده تا بخصوصه قالبی برای او ساختند ابوبکر ومحمد ومنصور پسرانش بملازمت اتابك علاءالدوله مشغول شدند و بخدمات مأمور آمدند ازجانب اتابك مذکور امیر ابوبکر با سیصد سوار بخدمت هلاکوخان رفته بعد از فتح بغداد درمصاف عرب خفاجه کشته شد و از منصور، امیر مظفر بماند و ترقی کرد و اولاد او بحکومت کرمان ویزد وفارس رسیدند و شاه شجاع زبده ونخبهٔ آن دودمانست در فضل و کمال و حشمت و جلال وحید عهد بوده تفصیل حالاتش در تواریخ مضبوط است مدت عمرش

---

۱ ــ ۷۵۹ تا ۷۸۶ ــ شاه شجاع کنیت ابوالفوارس داشته‌وحافظ گوید :

خیال آب خضر بست و جام اسکندر
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

پنجاه وسه سال وایام سلطنتش بیست وپنجسال بود این ابیات نیز از ایشانست .

گر پرسدت کسی که علی‌را نظیرهست
با او بگو که آب ببوی گلاب نیست
در حضرت خدا بجز از ختم انبیا
کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

این قطعه بشاه یحیی فرستاده

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو
با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای بجهان هیچ صورتی
کانرا بهیچوجه توان گفت کس نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی
بدبخت این چه سیرت و ناپاك این چه خوست
آخر ببین که قدرت یزدان چه میکند
با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

وله

تو را نگفتم ای روزگار بی‌حاصل
که من زمهر تو و کین تو ندارم باك
من آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم
من آن نیم که ز ادبار تو شوم غمناك
به‌بر وبحر وتروخشك خود چه‌مینازی
توئی وقطره‌ای از آب شور و مشتی خاك
مرا سریست که ترک کلاه همت او
نخواهد آستر الا ز اطلس افلاک

وله

منم آنکس که اوج همت من
رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم
پایهٔ خویش بی خطر داند
هرچه از عقل کل نهفته بماند
شکر ایزدکه سر بسر داند
کی فرود آورد بدنیا سر
آنکه احوال خشك وتر داند

وله

جان در طلب وصل تو شیدائی شد
دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال توگرد جهان
بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

☆

یکچند طریق رهروان گیرم پیش
از ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه درین راه بپوشم پس وپیش
شاید که رسم بآرزوی دل خویش

☆

افعال بدم ز خلق پنهان میکن
دشوارجهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار وفردا بامن
آنچ از کرم تومی‌سزد آن‌میکن

☆

من جرعهٔ صبر میکشم مردانه
وین غصهٔ دهر میخورم فرزانه
نومید نیم که عاقبت دور فلك
روزی بمراد پر کند پیمانه [1]

---

۱ ــ درکتاب از سعدی تا جامی تألیف ادواردبراون ، ترجمهٔ آقای علی‌اصغرحکمت يك رباعی بنام شاه شجاع آمده که بمناسبت سختگیری پدرش امیر مبارزالدین در مورد شرابخواران گفته وآن اینست :

در مجلس دهر ساز مستی بستست
نه‌چنگ‌و نه‌قانون‌و نه‌دف بردستست

باقی درصفحهٔ بعد

شجاع السلطنه قاجار طاب ثراه

نواب مستطاب شاهزادهٔ معظم حسنعلی میرزاست که والدهٔ ما جده‌اش صبیهٔ جعفرخان بن قادر خان عرب حکمران بسطام بوده است و برادر کهتر نواب شاهزادهٔ مکرم حسینعلی میرزا فـرمانفرمای فارس است . سالها در دارالخلافهٔ طهران در خدمت حضرت شاهنشاه ایران ، خاقان گیتی ستان ، فتحعلی‌شاه طاب ثراه بوده ، درسفر وحضر خدمات‌مینموده تا بحکم قابلیت و استعداد حاکم دارالخلافهٔ طهران گشته و از امثال واقران درگذشته چون خوانین خراسان سر بطغیان برآوردند بجهة استمالت خاطر و استیصال بعضی اشرار بولایت خراسان مأمور شد روزگاری در آن حدود بلطف و عنف آب آتشها و آتش خرمنها بود دوستان نادان را بگوشمال التفات عود وار میساخت و دشمنان مزور را بمجمر قهر [عود وار] میسوخت مرزها بگشاد و دست‌ها بیست قلعه‌ها بگرفت وخلعتها بداد گاهی صیت صلابتش درخوارزم ولوله می‌افگند و زمانی توبخانهٔ مهابتش در هرات وکابل غلغله میانداخت تفصیل منازعاتش‌را با افاغنه در تواریخ عهد مرقوم داشته‌ام روزگاری نیز درکرمان حکمران بوده ، بعد از رحلت خاقان‌صاحبقران بحکم تقدیر تن باطاعت حضرت سلطانمحمد شاه ولیعهد خاقان وپادشاه ایران در نداد و درطرف مقابله ومقاتله افتاد ظفر نیافت وبشیرازشتافت وبشهریار ایرانش آوردند و از حلیهٔ بصر عری وبری کردند عمری در تبریز بسر برد در عهد دولت شاهنشاه عهد که جاودان باد بطهران آمد وبزیست ودرسنهٔ ۱۲۷۰ درگذشت گاهی‌شعری سرودی وشکسته تخلص فرمودی جز این ابیاتش درنظر نیست .

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان   درد سر مـا دهند کاین خفقانست

✡

ساقی میخانه داد جام شرابم   خانه‌اش آباد باد ساخت خرابم

شوکت قاجار

شاهزادهٔ معظم نواب محمدتقی میرزای حسام‌السلطنه نیز ازشاهزادگان وفرزندان خاقان‌صاحبقرانست‌روزگاری بحکمرانی دارالسرور بروجرد وتوابع آن رفته بانتظام مهام خواص وعوام پرداخت وبقهر ولطف اعدا را صید دام‌و

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

رندان همه ترک می پرستی‌کردند   جز محتسب شهرکه بی می مستست

ص ۱۷۹

همین‌آزادگی شاه شجاع او را مقبول طبع خواجه شمس‌الدین محمد حافظ‌کرده و همه جا از او بخطابخشی و جرم پوشی یاد میکند و در زمان او بدلیری و آسودگی باده گساری میکند و میگوید :

سحر زهاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاعست می دلیربنوش

رباعی دیگری نیز از شاه شجاع ذکر شده کـه در مرگ محمود برادر خود گفته و آن اینست :

محمود بـرادرم شه شیر کمین   میکرد خصومت ازپی تاج و نگین
کردیم دوبخش تا بر آساید خلق   اوزیرزمین‌گرفت ومن روی زمین

نگاه کنید بصفحهٔ ٦ جلد اول مجمع الفصحا وازسعدی تا جامی ص ۱۸۳

احبار ارام کرد گاه گاهی نیز باهمسایگان نزدیك مناقشتی نمود، مدت چند سال در کمال حشمت وشوکت در آن صفحات بفرمانروائی وحکمرانی وعیش وعشرت میگذرانید بعد ازرحلت خاقان مغفور مانند سایر شاهزادگان بحضور حضرت محمدشاه قاجار نورالله مرقده آمده، ازحکومت معاف شد ودر تبریز اعتکاف جست بدعای دولت ابد مدت پرداخت و از زحمت استخلاص یافت شاهزاده‌ای هنرمند و کامل فاضل و صاحب طبع موزون وازوست

بی‌بها آمد زاول نرخ کالای وفا یا که درشهر شمااین‌جنس ارزان بوده‌است

وله

قفس خوشترمرااز گلشن آمدزانکه آندروی گهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم

☆

قربان تو ازکشتن من مگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

شاپور قاجار شاهزاده شیخعلی میرزست اوهم از فرزندان حضرت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی‌شاه مبرور بوده ، والده‌اش صبیه شیخعلی خان زند و بدان مناسبت بنام جدامی موسوم شد هم ازراه نسبت بحکومت ملایر وپری که محل توقف ایلات زندیه بوده، مخصوص آمد، سالها در آنولایت بعیش وعشرت و لهو ولعب پرداخت در آغاز دولت سلطان محمد شاه‌بن عباس شاه بن خاقان اکبر از حکومت ممنوع وبکنجی آرمیده بطاعت یزدان ودعای سلطان پرداخت تادر گذشت ازوست

پرسید نخست از دل ما هر تیرستم که از کمان‌جست

☆

کرده با مهر تویکباره فراموش مرا دل ما را ستم سنگدلی در کار است

☆

عجب از جنس‌وفا آیدم وطالع‌خویش که درین شهر نگاریش خریدار آمد
آمدم تا که زدام تو رهانم دل را اورها ناشده من نیز گرفتار شدم

شوکت قاجار هوامیر المطلق و کبیرالموفق‌محمد قاسمخان. والدهٔ ماجده‌اش‌از نجبای طایفهٔ‌زندیه‌ودختر بسطام‌خان کارخانه بود وامیر کبیرمذکورا کبروارشد اولاد امجاد امیر الامراءالعظام‌اعتضادالدوله‌سلیمانخان بن‌محمدخان‌قاجار[خال]خا[قا]ن بیهمال‌سعید شهید آقامحمد شاه‌بن سلطان محمد حسنخان شهید بوده خاقان صاحبقران فتحعلی‌شاه انارالله برهانه جنابش‌را بفرزندی تربیت‌فرموده، بمصاهرت خویش اختصاص داد وهمشیرهٔ معظمه نواب شاهزادهٔ معظم فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا را درعقد ازدواجش در آورده، برمرتبه ومکانت او بیفزود ومانند شاهزادگان در حریم حرم محرم فرمود بلکه بربیشتر آنان مقدم داشت غالب اوقات شاهزادگان معظم حضرتش را درخدمت شاهنشاه واسطه وشفیع کارهای بزرگ داشتندی ومکرر بسرداری بزرگ وخدمات سترك مأمور آمدی ومصدر ومنشأ امورات عظیمه وفتوحات‌جسیمه شدی گاهی بانتظام صفحات عراق عرب وفارس توجه نمودی وازجودت ذهن واستقامت رای‌عقده‌از کارهای مشکل گشودی‌چنانکه یکدوبار باشارهٔ شاهنشاهی بفارس روی کرد وخدمات کلیه بظهور آورد و در بذل و بخشش و عدل و رأفت بی‌نظیر بود و در اغلب کمالات از اقران قصب‌السبق میربود چاکران باعظم و اسم و ملازمان با علم وفضل داشت و

شاهزادگان بزرگ طالب وصلت وپیوند وبستگی بخدمتش بودند چنانکه شاهزادهٔ اعظم کامگار نایب‌السلطنه ولیعهد و نواب فرمانفرمای فارس با وی قرابت فرمودند در سنهٔ ۱۲۰[1] درگذشت وجهان بگذاشت از اشعار آن سرکارست :

ازغزلیات اوست

دل نیست ببر،عاشق دردام بلا را — پروانهٔ‌شمعی‌ست که درانجمن‌ماست

☆

چشمم بجام باده و گوشم ببانگ چنگ — دستم بدست ساقی و دل پیش دلبرست

☆

بگل‌مشغول‌میدارم دماغ‌ودیده‌را بی‌تو — که‌هم‌رنگ‌تودارد‌هم‌ازان‌بوی‌تومیآید

☆

با یار سخن ز یار نیکو — با تشنه حدیث آب خوشتر

☆

زاهدان رادل غمدیده روان از دنبال — میخرامید چوآن لعبت‌زنار بدوش

☆

شبی‌تاریك وره دورونشان کاروان گمشد — برآرای کوکب تابان‌سری ازگوشهٔ‌محمل
ببحرعشق‌دست‌ازجان‌بشوشوکت که‌می‌نتوان — ازاین‌دریای‌بی‌پایان کشیدن رخت‌برساحل

شهرهٔ قاجار

نواب شاهزاده علی‌رضا میرزا خلف حضرت خاقان صاحبقران و برادر کهتر نواب شاهزاده محمد رضامیرزای‌متخلص بافسر بوده ، تذکره‌ای براشعارغزل سرایان نوشته‌است درسنهٔ ۲۰۰۰۰[2] وفات یافته گاهی بنظم غزلی می‌پرداخته از ابیات آنهاست

ازچشم‌نظرباز دلم خون شده‌آری — ازدیده کشددل‌بجهان هرستمی‌هست
داردسرقتل‌من‌واین‌خط که برآورد — از پادشه حسن بخونم رقمی هست

☆

پیکی بکوی یار سبك سیر بایدم — کاین‌نامه‌چون‌بدوررسدازگریه‌تربود

☆

روم با ناتوانی‌برسرآنکو‌بصد حسرت — اگردیدارنبودجان‌دهم‌درپای‌دیوارش
دلم درکارآن زلف پریشانست میترسم — که‌آخردرپریشانی برسوائی کشدکارش

☆

کند هردم بنوعی آن جفاجوقصد‌آزارم — بپاداش‌وفاداری‌بدین‌خواری سزاوارم

☆

بتومشغول‌بدین‌سان که‌شب‌وروزمنم — عجبی نیست اگر بیخبر ازخویشتنم
برگشالب‌بسخن‌گرهمه‌خوددشنامست — کارزوهست‌شنیدن سخنی‌زان دهنم

۱ ــ چنین است ولی درست نیست واو بعدازسال ۱۲۰۰ درگذشته چون داماد فتحعلیشاه (۱۲۱۲-۱۲۵۰) بوده ۲ ــ چنین است .

صفوة الدین پادشاه قراختائی

ازجمله پادشاهان طائفهٔ قراختاست که اول ایشان براق حاجب از امرای کورخان بوده، برسالت نزد محمد خوارزمشاه آمده، اذن مراجعت نیافته ، درفترت خوارزمشاهیان بکرمان آمده ، بسلطنت رسیده بود و اولاد و اقارب او بحکم سلاطین چنگیزی مغول حکومت کرمان داشتند وصفوة الدین زنی عاقلهٔ کامله بود وپس ازسلطان جلال الدین سیورغتمش بن قطب الدین حجاج حکمران کرمان که برادر وی بود حکمران شده و خود در نکاح کیخاتون خان بوده وبحکم اوبجای برادر حاکم شده بعد از چندی حکمرانی بسبب قتل برادرش سیورغتمش وبسعایت شاه عالم خاتون دختر سیورغتمش که زن بایدوخان بودمعزول ومقتول شد از اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست　　بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه منست　　مسافران صبا را گذر بدشواریست

☆

آن یار که در ازل نشانش کردند　　آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی بلب نگار میکرد نبات　　زانروی‌سه سیخ‌دردهانش کردند

☆

برلعل که دیده هرگز از مشک رقم　　یا غالیه بر نوش کجا کرده ستم
جانا اثر خال سیه بر لب تو　　تاریکی و آب زندگانیست بهم

سلطان طغرل سلجوقی

[۱] پسرسلطان ارسلان سلجوقی بوده ، درشجاعت وفضل وکمال نظیری نداشته، روزگاری درعراق بسلطنت گذاشته تا آخرالامر با قتلغ اینانج بن اتابك محمد ایلدگز سوء مزاجی حاصل ، بحبس وی فرمان داد وی از حبس گریخته ، بخراسان رفته ، سلطان تکش خان خوارزمشاه را بقصد تصرف عراق برانگیخته ، با لشکر بسیار بجانب ری آمد وسلطان طغرل سلجوقی مستعد محاربه شده ، این رباعی راگفته :

رو جوشن من بیار تا در پوشم　　این کارمرا فتاده من خود کوشم
تاهست بکف گرزوسپر بردوشم　　من‌ملك عراق رابجان نفروشم

ازکثرت غرور جوانی قدحی چند می ارغوانی نوشیده، خفتان پوشیده ،مکمل و مستلح بمقابله درآمد وگرزی گران بردست گرفته بیتی‌چند ازشاهنامه برخوانده، که بعضی ازآن اینست

چوزان‌لشکر گشن برخاست گرد　　رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم　　سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین　　که چون آسیاشدبرایشان زمین

ازغایت سرمستی گرز را فرودآورده ، ازقضا بردست اسب اوخورده ، اسب بروی درآمد واواز پشت اسب‌جدا شده ، برزمین افتاد وفی‌الفور قتلغ‌اینانج بر او تاخته ، سر

---

۱ ــ مقصود رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌سوم سلجوقیست ، سلجوقیان در عراق ۱۶۱ سال حکومت‌کردند وتا سال ۵۹۰ دوام داشتند .

او را ازتن جدا کرده ، بنزد تکش‌خان برده ، تن او را برشتری افگنده ، باردوی خان برند وبدار زدند ، شاعری گفته :

امروز شها زمانهٔ دلتنگی‌ست　　فیروزهٔ چرخ هرزمان بررنگی‌ست
دی از سر تو تا بفلك يك گز بود　　امروز زسر تا بدنت فرسنگی‌ست

گویند چندی سابق براین اتفاق سلطان‌طغرل بسبب حوادث روزگار پریشان گرد ایران همیگشت و چون بحوالی ارمن رسید این رباعی گفته، بحکمران ارمن فرستاده و استمداد کرد .

امروز کرم کن ای کرم را پروبال　　کز نیستیم شدست مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال　　گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

چون این رباعی بحاکم ارمن رسید و درنهایت استیصال اظهار کبر وجلال طغرل را فهمید دراین باب اغماض جایز شمرده ، جوابی سودمند نداد طغرل این رباعی را در آن حال گفته :

ای دل بهوای ارمن ار من باشم　　خالی نکنم ز ارزن ار ، زن باشم
ای چرخ اگر بحمله بیرون نکنم　　گاو تو زخرمن تو، خر، من باشم

☆

دیروزچنان وصال‌جان افروزی　　وامروزچنین فراق عالم‌سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام　　این‌را روزی‌نویسدآنرا روزی

ملك طاهر چغانی [۱] نامش‌امیرا بوالمظفرملك طاهر بن ابوالفضل‌محمدالمحتاج‌الچغانی و ملك چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آنست همهٔ اجدادش‌ازامرا وملوك وسلاطین بوده‌اند وحکومت طخارستان می‌نموده‌اند وی ازملوك

---

۱ ــ امیر ابویحیی (لباب‌الباب ج ۲ ص ۲۲ و این بنظر ما اصحست) یا ابوالحسن (زین‌الاخبار ص ۵۳) یا ابوالمظفر (لباب‌الالباب ج ۱ ص ۲۸ وج ۲ ص ۱۳) طاهربن فضل‌بن محمدبن متاج چغانی یکی از امرای آل محتاج چغانیانست وی معاصر وپسر عم امیر ابوالمظفر فخر الدوله احمد بن محمد چغانی ممدوح منجیك و دقیقی و چندی با او درحال جنگ بوده است تا بسال ۵۸۱ (البته غلطست وباید ۳۸۱ باشد) از پسرعم خود شکست یافت و فراری ومقتول شد این امیر مانند پسرعم خود مردی شاعر دوست بود ومنجیك را قصایدی در مدح اوست عوفی میگوید «که او را اشعار لطیف آبدار ست» وچند بیت از اشعار او را نقل کرده که همه آنها دلیل مهارت گویندهٔ آنهاست :(تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ص ۴۳۱) وچندبیت‌ازین‌شاعررا‌ازلباب‌الالباب نقل‌کرده‌اند با آنکه قسمتی از آنها در متن ما هست ولی چون اختلاف داشت وکامل نبود اینجا می‌آورم .

چرا باده نیاری ماهرویا　　که بی‌می‌صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری که‌چون‌شگفتست　　چو رومی‌جام برسیمین طبق بر

***

دلم تنگ داردبدان چشم تنگ　　خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشمم گوزنست و رفتار کبك　　بکشی گورست وکبر پلنگ
سخن گفتنش‌تلخ وشیرین دولب　　چنانك ازمیان دوشکرشرنگ

باقی‌درصفحهٔ بعد

معاصر سلطان محمود غزنویست وبلخ مرکزحکومت وی بوده ، ابوالحسن فرخی نخست بیلخ آمده ، بخدمت وی راه یافته قصیدهٔ داغگاه[۱] در مدح وی گفته است واسبها از وی بصله برده است ودقیقی مروزی نیزمداح این طبقه بوده ، علی‌الجمله بتوسط وی فرخی بسلطان رسیده جامع کمالات محمود وخصایل ستوده وفضل‌شافی وعلم کافی بوده ،گاهی بیتی موزون میکرده ازوست

خدایا ده بیاری ماه روئی — که نیمی صبر نتوان‌درفلق بر
بنرگس ننگری تاچون شکفتست — چورومی جام برزرین طبق بر

☆

بچشم گوزنست و رفتار کبك — بکشی چوگور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب — چنان کز میان دوشکر شرنگ
کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها — یکایك بدل بر چو تیر خدنگ

وله

آن‌ساقی مه روی صبوحی برمن‌خورد — ازخواب‌دوچشمش‌چودوتانرگس‌خرم[۲]
و انجام می اندر کف او همچو ستاره — ناخورده یکی جام یکی داده دمادم[۳]
بربسته هوا چون کمری قوس وقزح‌را — از اصفر و از احمر و از اخضر معلم[۴]
گوئی که دوسه‌پیرهن‌ست ازدوسه‌گونه — وز دامن هریك زدگرپار گکی کم[۵]

وله

یکشهرهمی فسون ورنگ آمیزند — تا بر من و برتو رستخیز انگیزند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

کمان دو ابروش وآن غمزه‌ها — یکایك بدل برچو تیر خدنگ
بدان ماندآن بت‌که خون مرا — کشیدست بربور تازیش تنگ

***

برمملکت سوار نگشتی تو ازگزاف — وآزادگانت بنده نگشتند خیر خیر
ایدون بموقعی بمدارای روزگار — کزنیش نوش مکی وازباده‌شیرشیر

مصراع آخرچنین است وسخت بی‌معناست نظرمیدهیم‌که باده شیر سهواست وبجای‌آن ماده شیرمناسبت دارد .

---

۱ ـ مقصود قصیده‌ایست بمطلع :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سرآردکوهسار

۲ ـ وزخواب (لباب‌الالباب) .

۳ ـ ناخورده یکی جام دگر داده دمادم (لباب‌الالباب) .

٤ ـ ابیض بجای احمر (لباب‌الالباب) .

۵ ـ تاریکی بجای پارگکی (لباب‌الالباب) بنقل دگرصفا ونیز این بیت‌را بعدازبیت دوم اضافه دارد.

وان میغ جنوبی‌چویکی مطرب خور بود — دامن بزمین برزده همچون شب ادهم

با ما بحدیث عشق تاچه استیزند   هر مرغی را بپای خود آویزند[1]

طغرل قاجار تخلص نواب ظهیر الدوله العلیة العالیه محمد ابراهیم خان بن نواب مهدیقلی خان بن سلطان محمد حسنخان قاجار قویونلو رحمة الله علیهما بوده ، در سنهٔ ۱۱۹۸[2] دراسترآباد فوت شده ، عم زادهٔ حضرت خاقان مغفور صاحبقران طاب ثراه بوده وبعد ازمهدیقلی‌خان مرحوم والدهٔ ابراهیمخان را [که همشیرهٔ سلیمان خان اعتضادالدوله بوده] خاقان قاجار در حبالهٔ نکاح در آورده، نواب شاهزادهٔ معظم محمد قلی میرزای ملک آرا از وی متولد شده علی‌الجمله ظهیرالدوله از جانب خاقان اکبر مغفور بحکومت ولایات کرمان وسرحدات سجستان وبلوچستان مأمور شده ، برتبهٔ مصاهرت نیز مفتخر گردیده ، همشیرهٔ معظمهٔ شاهزادگان کثیرالاقتدار فرمانفرمای فارس حسینعلی‌میرزا [وشجاع‌السلطنه حسنعلی میرزا] رحمةالله علیهما درعقد ازدواجش درآمده بود و درخدمت خاقان مغفور عزت ومکانتی موفورحاصل داشت ازبیم سیاستش خون در عروق اشرار سیستان و بلوچستان فسرده بود درسنهٔ ۱۲۰۰[2] بیمار گردیده ، کار از مداوا درگذشت و درگذشت وایالت آن ولایت بعباسقلیخان فرزندش مفوض افتاد گاهی تفنناً غزلی میگفته ازوست

دل بریار و ز جورش خونست   پرسد ازمن که ترا دل چونست

وله

فغان طغرل که صیاد جفا جو   مرا بشکست پرآنگه‌رها کرد

☆

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام   آشیان درسرزلف توزبسیاری‌دل

☆

درآغازمحبت جان سپردم طغرل‌ورستم   بخوداینراه‌پرخوف‌وخطررامختصرکردم

☆

دی آن بت‌ترسا بچهٔ کافر من   از مهر نظر کرد بچشم ترمن
پرسید که‌چونی‌ازفراقم گفتم: مردم‌زغمت. گفت:فدای‌سرمن

علاءالدین حسین غوری[3] از اولاد محمد سوری‌است محمد سوری راسلطان محمود غزنوی با پسرش حسین بگرفته محبوس داشت حسین باشارت پدرگلیمی که در زیرپاداشتند بریده بیکدیگرموصول ومعقود کرده ، طنابی ساخته بدست آویز آن از عمارات فوقانی که در آن بودند بزیر آمده ، بغور رفته ، لاجرم سلطان محمد سوری راکشتن‌فرمودحسین‌بن محمد را فرزندی شد حسینش نام نهاد وشش برادر دیگر نیز پس از وی بظهورآمدند چون نوبت دولت بر بام خانهٔ بهرام شاه غزنوی بنوازش درآمد میانهٔ او وسنجرسلجوقی[4] منازعتی رفت

---

۱ ــ در امثال وحکم ، «هرمرغی را بپای خویش‌آویزند» ص ۱۹۷۳
این مثل نظیر مثل : «هربزی را بپای خودآویزند» میباشد امثال وحکم ص ۱۹۱۰
۲ ــ چنینست   ۳ ــ غوریان از ۵۴۳ تا ۶۱۲ به غورحکومت کردند .
۴ ــ (۵۱۱ ــ ۵۵۲)

با پسران حسین غوری ملاطفتی کرده ، قطب‌الدین که مهین فرزندانش بود بغزنی رفته ، پس ازچندی بهرامشاه[۱] او را ببهانه‌ای کشته ، در میانهٔ غوریان وغزنویان مادهٔ مخاصمه قوت گرفت ، حسین گریخته، بهندوستان رفته،باز آمد وبا دزدان متهم شده ، نجات یافته بحکم بهرامشاه حاکم غور شد و وفات یافت پسرش حسین ثانی با بهرامشاه مخالفت کرده ، مظفرشد وغزنین راآتش زده ، جهانسوزلقب یافت وبرادر خود سوری را حاکم غزنین کرده ، بهرامشاه از سپاه هندوستان احتشادی کرده ، بر سر سوری آمده ، او را بگرفته،بکشت علاءالدین حسین جهانسوز[۲] رباعی گفته :

اعضای ممالک جهانـرا بـدنم — جویندهٔ‌خصم‌خویش ولشکرشکنم
گرغزنین را ز بیخ وبن برنکنم — من خود نه حسین‌بن حسین حسنم

علی‌الجمله آخرالامر علاءالدین حسین جهانسوز بدست سلطان سنجرسلجوقی‌افتاده ، بواسطهٔ خوش طبعی وحاضرجوابی رتبهٔ منادمت ومصاحبت یافته ، روزی طبقی پر از در ثمین درخدمت سلطان بود بوی بخشید وی این رباعی ببدیهه گفته :

بگرفت ونکشت‌شه مرادرصف کین — با آنکه بـدم کشتنی از روی یقین
اکنـون بطبق میدهـدم در ثمین — بخشایش وبخششش‌چنانست وچنین

وله

جهان داندکه من‌شاه جهانم — چـراغ دودهٔ سامـانیانم
علاء الدین حسین بن حسینم — اجل یاریگر نوک سنانم
بدان‌بودم که ازلمقان‌بغزنین — به‌تیغ تیز، جوی‌خون برانم
ولیکن گنده پیرانند وطفلان — شفاعت میکند بخت جوانم

عزالدین کیکاوس سلجوقی رحمه‌الله

پسر غیاث‌الدین کیخسروبن قلیج ارسلان بوده است و از طبقهٔ سلاجقهٔ روم است بر علاءالدین کیقباد برادر خود غلبه کـرده ، مدتی سلطنت داشته ، در مرض موت این دو بیت راگفته باولاد واخوان برخوانده وفات یافت .

مـا جهان را گذاشتیم و شدیم — رنج بـر دل گماشتیم و شدیم
بعد ازین نوبت شماست که ما — نوبت خـویش داشتیم و شدیم

عبدالعزیزخان ترکستانی

خلف ندرمحمدخان حکمران بلخ بوده و در زمان شاه سلیمان[۳] صفوی پادشاه بخارا بوده وبا شاه عباس[۴] ثانی صفوی مصالحه داشته ، از اولاد چنگیز خان مغول بوده است پادشاهی بـوده صالح وعاقل، خلیق وعادل،گاهی شعری‌فارسی میگفته ازاشعار او این چند بیت دربن کتاب نوشته شد

ضبط‌آه وناله خون دارد دل زارمرا — آخراین‌پرهیزخواهد کشت بیمارمرا

---

۱ – یمین‌الدوله ابوالمظفر بهرامشاه غزنوی(۵۱۱ – ۵۴۸) .
۲ – (۵۴۳ – ٦۱۲)
۳ – ۱۰۷۸ – ۱۱۰٦
٤ – ۱۰۵۲ – ۱۰۷۸

وله

گر از خلق پنهان کنم درد خودرا چه درمان کنم چهرهٔ زرد خود را

وله

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی‌تو ز سنگ سخت‌ترم منکه زیستم بی‌تو

☆

سبك خرام‌تر از باد در چمن بگذر بپای گل منشین آنقدر که خارشوی

شاه عباس ماضی صفوی نورالله روحه

پادشاهی معروف ومشهور وپسر سلطانمحمدبن شاه طهماسب بن شاه اسمعیل نورالله مرقده است درسنهٔ ۹۹۵ جلوس کرده[۱]، در آنوقت هیجده ساله بوده ، کار دولتی راکه اختلال کلی حاصل کرده بود ازنونظمی داده ، مرشد قلیخان که وزیری شاه نشان بود بقتل‌آورد و خود استقلال یافت و خراسان را از اوزبکیه انتزاع نمود و با دولت عثمانیه مصالحه کرد وبسیاری ازخراسان بگرفت وعبدالمؤمن‌خان اوزبك را ازخراسان بدوانیده ، حاجی محمدخان والی خوارزم را بحکومت خوارزم استقلال داد و دین‌محمد خان اوزبك را درحوالی هرات بشکست وبکشت و تا اندخود براند ونورمحمدخان‌والی مرو را بگرفت وبموجب نذری که کرده بود پیاده از اصفهان بمشهد مقدس رضوی رفت وکل مایملك خود را وقف ائمهٔ اثنی‌عشر نمود وبا سپاه آل عثمان بمواجهه محاربه کرده ، مظفرشد و ارمنیه بگشاد و قندهار و بست و زمین‌داور مفتوح کرد وگرجستان را غارت کرد وباب‌الابواب بگرفت وعراق عرب‌را بگشاد وسام میرزا را شاه صفی‌خوانده ، ولیعهد کرد و در سنهٔ ۱۰۳۸ درگذشت مدت عمرش شصت ودو سال ملکش چهل وچهارسال[۲] وآن پادشاه بزرگ گاهی شعری میفرموده ازوست :

هرکس برای خودسرزلفی گرفته‌است زنجیر ازآن کمست که‌دیوانه پرشدست

وله

نه زهرشمع وگلم چون بلبل‌وپروانه‌داغ یك چراغم‌داغ‌داردیك گلم‌درخون کشید

هم قطعهٔ تاریخ عمارت ازوست

کلبه‌ای راکه من شدم بانی مقصدم تکیهٔ سگان علیست
خـانهٔ دلگشا شدش تاریخ چونکه ازکلب آستان‌علیست

عادل صفوی نورالله مرقده

نـام شریفش شاه طهماسب و فرزند ارشد اکبر شاه اسمعیل ماضی‌صفوی رحمه‌الله بوده ، از صغرسن مبارك بسلطنت ایران رسیده ، دریازده سالگی بجای پدر برنشست بعد از رفع اختلاف امرا قصد استیصال عبیدالله خان بن محمود وبرادر زادهٔ شاهی بیکخان شیبانی نمود در زورآباد جام شکستی‌فاحش باوزبکیه داد وایشان را ازجیحون بازگردانید وبا پادشاهان روم وگرجستان مصافها داد و شیروانات بگرفت و سلطان سلیمانخان عثمانی مصالحه کرده سلاطین هند وترکستان و روم با وی موالات ورزیدند یکصدوچهارده هزارسپاه جرار داشت وبیست وچهارهزار اسب و استربجهت اسفار. در

۱ - ۹۹۶ - ۱۰۳۸ ۲ - ۴۲ سال

بیست سالگی ازجمیع معاصی توبه کرد و ازعدل وانصاف او اصناف خلایق آسوده بودند وایران معمور گردید مدت عمرش شصت وچهارسال وشش ماه ، مدت سلطنتش پنجاه ـ وپنج سال وکسری بوده[1]، رحلتش در شهر صفرسنهٔ ۹۸٤ دراغلب کمالات وحید بوده گاهی شعری میفرموده از آنجمله است :

اصفهان جنتی‌ست پرنعمت　　هرچه‌در وی گمان بری‌شاید
همه‌چیزش نکوست الاآنك　　اصفهانی در آن نمیباید

✿

سگ کاشی به از اکابر قم　　باوجودیکه‌سگ‌به از کاشی‌ست

وله

ز تبریزی بجز حیزی نبینی　　همان بهترکه تبریزی نبینی

✿

یکچند پی زمرد سوده‌شدیم　　یکچند بیاقوت ترآلوده شدیم
آلودگیئی بود بهررنگ که بود　　شستیم وبآب توبه‌آسوده شدیم

عادلی صفوی نامش اسمعیل میرزا خلف الصدق شاه طهماسب صفوی‌بن شاه اسمعیل[2] بوده ، بصفت شهامت و فخامت موصوف و بشجاعت و قساوت قلب معروف ، مدتها درقلعهٔ قهقهٔ قراجه‌داغ محبوس واز عمر وزندگانی مأیوس بوده بعد ازفوت والد ماجد واختلاف امرا در امرسلطنت وقتل سلطان حیدر میرزا اورا بقزوین‌آورده ، بپادشاهی خواستند وابقا بر احدی از امرای پدر و برادران‌وبنی‌اعمام والاگهرننمود از مشرب‌آبا و اجداد والانژاد منحرف گردید مادر پیرش راکه سالها درآستانهٔ حضرت عبدالعظیم حسنی علیه‌السلام بامید فرزند دلخوش بود رخصت ملاقات ودیدارنداد وبعد ازقتل وعمی اخوان واقارب را ، فرمان دادکه سلطان محمد برادرش وعباس میرزا برادر زاده‌اش را هلاك کنند و روزگارش امان نداددرشب رمضان‌معجون فلونیای بسیار و حلوای بیشمار خورده ، با معشوقش حلواچی اوغلی دریك وثاق بخفت وصبحگاهش مرده یافتند ومسمومش‌کرده دیدند لهذا سلطان محمدبن شاه طهماسب را شاه‌کردند و از تشویش شاه اسمعیل ظالم عادل لقب وارستند وکان ذالك فی‌سنهٔ ۹۸٦ طبعی موزون داشته ازوست

شادم بخدنگ توکه ناوك فگنان را　　سوی هدف خویش نهانی‌نظری‌هست
چون غنچه چه‌دانیکه تودرخلوت نازی　　کز بهرتو چون‌بادصبا دربدری هست[3]
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت　　کزحال دل‌گمشده او را خبری هست
گفتی‌که مرا هست‌بسی‌چون توگرفتار　　بنما بگرفتاری من گر دگری هست

وله

دوران ما را ز وصل شادان نکند　　جز تربیت رقیب نادان نکند
هرگز نرساند دل ما را بمراد　　کاری بمراد نامرادان نکند

---

۱ ـ (۹۳۰ ـ ۹۸٤) :
۲ ـ متولد ۸۹۲ متوفا بسال ۹۳۰ .　۳ـ بظاهر، چون‌غنچه‌چه‌دانی‌توکه درخلوت‌نازی

شاه عباس[۱] بن شاه صفی صفوی

درسال یکهزار وپنجاه و دو[۲] وبعد ازشاه صفی درکاشان به‌نه ـ سالگی پادشاه شد و قندهار را که سپاه هندوستان تصرف کرده بودند استرداد کرده، بمازندران بازآمد وبماند و عمارات عالیه فرمود و علما را تقویت کرد و بتألیفات وتفسیرات مأمور ساخت و ارباب حال راگرامی داشت وبجهت درویشان تکیهٔ فیض بساخت وبمازندران مأنوس شد و در اشرف وفرح آباد عشرت کرد درسنهٔ ۱۰۷۷ که از مازندران قصداصفهان داشت دردامغان وفات یافت[۳] وبقم‌دفنش کردند عمرش پنجاه وشش سال‌ومدت ملکش چهل‌وپنج سال بوده ازوست

بیاد قامتی درپای سروی گریه سر کردم چو گلبن برگ برگش‌را بخون‌دیده‌تر کردم

عبیدالله خان اوزبك ترکستانی

پسرمحمود سلطان برادر محمدخان شیبانی است واین طایفه از اولادشیبان خان‌واواز اولاد اوزبك‌خان واواز اولاد جوجی‌خان پسر چنگیز خان است وهمیشه در ترکستان پادشاه و حکمران بوده‌اند در زمانی که کونجمکتونی‌خان‌بن ابوالخیرخان پادشاه ماوراءالنهرشد عبیدالله سلطان متصدی امورات اوگردید واستقلالی حاصل کرد وچندین بار با سپاه آراسته بتاخت خراسان آمده ، با سلاطین صفویه محاربه کرده ،گاهی غالب وگاهی‌مغلوب بود ووقتی‌نیز درایام فترت دولت صفویه برخراسان‌چیره شد شاه‌طهماسب[٤] خان صفوی درسال نهصد وسی‌وپنج عزیمت یورش خراسان فرمود عبیدالله خان باتمامی سپاه ترکستان و همهٔ خان زادگان وسلاطین ماوراء النهر از جیحون گذشته بخراسان رونهاده ، در زور آباد جام تلاقی فئتین روی داد و سپاه ایران زیاده از بیست و چهار هزارکس نبودند وشکست برعبیدالله خان افتاد وچندکرت چنین اتفاق شد درنوبت آخر برسرخوارزم که تابع ایران بودند رفته ، منهزم گردیده ، ببخارا شد و مخذول ماند و مرض برپیکرش استیلایافت ودرگذشت وخراسان آسوده بماند. وی سرداری‌دلیروجسور بود وطبع خوشی داشت گاهی شعری میگفته و ازوست

مباد کباد عیدآن دردمندبیکس و کو،را که‌نی کس‌را مبارکباد گویدنی کسی‌اورا

☆

خاطرم بازتمنای خراسان دارد تن بیجان‌شدهٔ‌من‌هوس جان‌دارد

☆

بوی ارباب وفا ازگل ماميآيد کعبه‌زانرو بطواف دل‌ما ميآيد

نیست‌سرمنزل‌مالایق هرنااهلی هرکه اهلست بسرمنزل‌ماميآيد

وله

ای مؤذن بر سرتابوت مافریادکن یار راآگاه سازوروح‌ماراشاد کن

عرفان شهرستانی

اسمش میرزا عبدالله پدرش خواهرزادهٔ شاه عباس صفوی[٥] بوده ، او را وپدر او را شاه صفی[٦]کور نموده ، ازوست

آتش لعل لبی‌سوخت چنان پیکرما که دمد لالهٔ سیراب زخاکستر ما

---

۱ ـ شاه‌عباس دوم ۲ ـ سال وفات شاه صفی ۳ ـ ۱۰۷۸ تاریخ عبدالله رازی
٤ ـ ۹۳۰ ـ ۹۸٤ ۵ ـ ۹۹۶ ـ ۱۰۳۸ ٦ ـ ۱۰۳۸ ـ ۱۰۵۲

وزت قاجار رحمه‌الله نام نامیش سلیمانخان خلف‌الصدق محمدخان قاجار قوینلو خان خجسته‌خال خاقان سعیدشهید آقامحمدشاه طاب‌ثراه بوده، درعهد دولت خاقان صاحبقران مغفور فتحعلی شاه[1] نورالله مرقده اعتضادالدوله لقب یافته، امیر امرا و کبیر کبرا بوده، در خلوت و جلوت مصاحب و یار و موافق و سازگار امیری صف شکن ومشیری رای زن ومدتها بحکومت گیلان وسایر بلاد وسرداری جیوش واجناد مخصوص وودرسنهٔ ۱۲۲۰ درطهران رحلت کرد ازوست .

ماندم جدا زکویت وکارم بجان رسید دیگر بآستان تو مشکل توان رسید

☆

زمهربانی آنماه مهربان همه روز بقصد کشتن من شیخ وشحنه همدستند

☆

من بودم ونیم جان و آنهم از هجر لب تو بر لب آمد

وله

هرکاروان که بر سر کویت روان بود دل چون جرس بهمره آن کاروان بود

☆

اگردل‌رست‌ازآن‌زلف پریشان دگر کارش پریشانی ندارد

☆

گرشهدچشاندم‌فلك، ورخوناب گرساغرزهرم دهد اربادهٔ ناب

خوشنودوغمین‌زمهروکینش نشوم دانم که‌جهان‌تمام‌نقشیست‌برآب

علاءالملك لاری ملقب به‌ابراهیم‌خان‌ثانی بن‌میرزا نورالدهرخان بن‌ابراهیم‌خان‌بن‌شاه عادل‌انوشیروان بن‌محمد شاه‌بن هارون‌بن علاءالملك بن‌جهانشاه‌بن قطب‌الدین‌بن مبارزالدین بن گرگین شاه‌بن سیف‌الدین‌بن باکالنجار[2] بن علاء‌الملك‌بن قطب‌الدین محمدبن مؤید الملقب بیاقوی از اولاد ایرج‌بن گرگین میلادند وتا زمان شاه عباس صفوی در لارستان بانفراده واستقلاله حکومت کرده‌اند ابراهیم خان آخرین این طایفه بوده که بدست الله ویردیخان حاکم فارس اسیر و دولت ایشان انقراض یافته این بیت ازوست .

ماپی‌تحصیل یار ویار در دل بوده است حاصل تحصیل‌ماتحصیل‌حاصل بوده‌است

غازی گرایخان تاتار پسر دولت گرایخان‌بن اسلام گرایخان‌بن دولت گرایخان نبیرهٔ منکلی گرایخان بوده ونسب این طایفه بچنگیز خان می‌پیوندد و در مملکت قرم که ملکیست در میانهٔ روم و روس سالها پادشاهی کرده‌اند ودارالملك آنها باغچه‌سرای وآن نام شهریست که چون باتوخان ساخته آنرا شیراز باتوخوانند و غالب این طبقه مسلمان وتابع سلاطین عثمانی بوده‌اند وهمیشه بحمایت دولت عثمانی به محاربهٔ سلاطین ایران می آمده‌اند وقتی غازیکرای گرفتار لشکرصفویه شده ، هفت سال درقلعهٔ قهقهه محبوس بود واین رباعی را درحبس گفته :

تابوده غم‌وشادی وحرمان‌بوده زینگونه گذشته‌تاکه‌دوران‌بوده

ما تجربه کردیم که درملك شما راحت همه درقلعه وزندان‌بوده

---

۱ - ۱۲۱۲ - ۱۲۵۰ ۲- باکالیجار

فخرالدین کرمانی رحمه‌الله

نامش ملک مسعود بن بهمن بوده روزگاری در دیار کرمان سلطنت و حکمرانی داشته ، امیری فاضل صاحب نظم عربی و فارسی بوده ، ایندو رباعی بنام او دیده شد

رباعی

کافر بچه‌ای که عشق او دین منست | هم جان منست وهم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز | این بندهٔ بنده بودن آئین منست

☆

از بهر هلال عیدآن مه ناگاه | بر بام برآمد و همیکرد نگاه
هرکس بشگفت گفت سبحان‌الله | خورشیدبرآمدست‌ومیجویدماه

فنائی جغتائی رحمة‌الله

وهوامیر نظام‌الدین علی‌شیر، از بزرگ زادگان دودهٔ‌جغتاخانی است ومعاصر سلطان حسین میرزای گورکانی حکمران هرات و ماوراءالنهر وخراسان و درنزد او کمال عزت ومکانت ومحرمیت و امانت داشته، گاهی بمهرداری وپیشکاری و گاهی بحکومت استراباد و غیره میپرداخته ، بالاخره مطاع دولت‌سلطانی شده وبملاجامی ارادتی اظهار میکرده ، درهمه کمالات صوری‌ومعنوی نظیرنداشته مردی نیك ذات‌وحمیده صفات، همیم، کریم ، بذال بوده ، بسیاری را تربیت نموده ، در اشعار ترکی جغتائی بی مثل است خمسه و دیوان غزلیاتش مشهور ومعروفست ، درترکی نوائی‌و در پارسی فنائی[1] تخلص دارد ، اقسام اشعار را خوب میگوید مات فی‌سنهٔ ۹۰۷ از جملهٔ قطعات فارسیش این دو بیت‌است[2] :

۱ـ تخلص اورافانی نوشته‌اند .

۲ ــ اهمیت وعظمت میرعلیشیر هم از جهت نویسندگی وهم ازحیث پشتیبانی او از ادباء بقدری برجسته است‌که میتوان اورا بی‌مبالغه ماسیناس زمان و کشور خود اونامید (ماسیناس نام یکی ازبزرگان روم است‌که حامی ادب بود ودوست هراس شاعر رومیست . متولد ۷۳ ومتوفی بسال ۸ ق.م) وی دوست وحامی جامیست‌که بسیاری‌کتب مؤلفهٔ خودرا بنام‌آن امیر کرده و پس ازآنکه شاعر درسال ۸۹۸ ه ۱۴۹۲ م. وفات یافت امیر برای اومرثیه‌ای ساخته‌که خواندمیر بیت اول آنرا ذکرکرده‌است(عبارت حبیب السیرچنینست :«وامیر علیشیر درمرثیه مولانانورالدین عبدالرحمن، ترکیبی‌غرا درسلك انشاکشید مطلعش درخاطر بود ثبت‌گردید .

هردم از انجمن چرخ جفای دگرست | هر یك از انجم اوداغ بلای دگرست

ونام او بمناسبت فضلاء آن عصر بفراوانی ذکر میشود ، مخصوصاً درحبیب السیرراجع بشعراء زمان سلطان حسین بایقرا نام‌آن امیر روشن ضمیرکراراًآمده است بابر در بابرنامه که بیشترراه انتقاد پیموده وکمتراز تذکره نویسان مانند دولتشاه‌وخواندمیر مدح وستایش از اشخاص کرده ازمیر علیشیر باحترام نام میبرد (بابرنامه طبع بمبئی ص ۱۰۸) ومیگوید چون او بکرم و دانش پروری امیری ندیده‌است علاوه برنویسندگان وشعراءبیشماری‌که وی تشویق نموده‌ومشمول عنایت خود قرارداد ، نقاشان هنرمند مانند بهزاد وشاه مظفر وموسیقی شناسان بی‌نظیر مانند قول‌محمد وشیخ نائی و حسین عودی همه ترقی وپیشرفت خودرا مدیون بوی هستند ، وی خود نیز موسیقی‌دانی ماهر ونوازنده‌ای استاد ونقاشی چیره دست بوده است . ودرزبان ترکی شاعری بیمانندست‌که بآن زبان چهار دیوان غزلیات وپنج مثنوی مفصل بروش وسبك خمسهٔ نظامی ویك مثنوی بتقلید از منطق الطیر عطار موسوم بلسان الطیر ساخته وپرداخته است . در شعر فارسی

باقی در صفحهٔ بعد

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن زانکه شاید حقتعالی کرده باشد رحمتش

که بتخلص فانی اشعاری میسروده است همانطورکه بابر گفته کمتر دستی داشته زیرا اگرچه بعضی ابیات او بد نیست ولی بیشتر سست وضعیفست[۱].

درعلم عروض اطلاعات اوخالی ازصحت ودقت بوده وراجع برساله‌ای که بنام میزان الاوزان نگاشته بابر میگوید راجع بچهار وزن ازبیست وچهاروزن رباعی که مورد بحث اوست اشتباه کرده وبغلط رفته است شهرت شاعری میر مذکور بیشتر در اشعار ترکی اوست وکمتر درشعر فارسی هرچندکه نظر به پشتیبانی وتشویق بسیاری که ازانواع ادبیات وصنایع کرده نام اورا درتواریخ ادبیات فارسی باید بعزت وحرمت یادکنند هرگاه اطلاعات بیشتر وجامعتری از زندگانی و تألیفات او بخواهند باید بمقالهٔ سودمندی که مسیو بلن M. Belin فرانسوی دربارهٔ او نوشته و درروزنامهٔ آسیایی پاریس بسال ۱۸۶۱ م طبع شده است مراجعه نمایند.

میرعلیشیر درهرات درسال ۸۴۴ ﻫ ۱۴۴۰ م متولدشد وهم درآن شهر دردوازدهم جمادی الثانیهٔ ۹۰۶ ﻫ ۱۵۰۱ م وفات یافته ومدفون گشته است زندگانی سیاسی وی درآن سرزمین ودر آن دورهٔ پرآشوب استثناءً قرین سکوت و آرامش است ودرآن دوره دوستی و اعتماد سلطان ابوالغازی حسین بایقرا را که بااو رفیق ایام طفولیت و دبستان بوده، درزمان سلطنت نیز جلب نمود. اورا به جاه وجلال دنیوی ومکانت سیاسی اعتماد واعتنائی نبود وبمیل طبع ازآن اعراض کرد تا بفراغت بتأملات نفسانی ومطالعات ادبی بپردازد وهمچنین مادام العمر تأهل اختیار ننمود وبهدایت استاد زمان خود جامی وارد طریقهٔ دراویش نقشبندیه گردید. شوق او را باعمال نیک حدی نبود وگویندکه درحدود ۳۷۰ مسجد ومدرسه وصومعه ودیگر اماکن خیر درخراسان بتنهائی بنا نمود یا تعمیر ومرمت کرد. وی نویسنده ومؤلفی برومندست مسیوبلن ۲۹ مجلد ازتألیفات او را ذکر میکندکه در ازمنهٔ مختلفه مابین زمان جلوس تا وفات سلطان حسین بایقرا تألیف کرده است. آخرین این مؤلفات وی کتابیست بنام محاکمة اللغتین، که درآن سعی کرده برتری زبان ترکی رابرفارسی بثبوت برساند. این کتاب را درسال ۹۰۵ ﻫ ۱۴۹۹ م یعنی یکسال قبل ازوفات خویش تألیف کرده‌است-ازسعدی تاجامی ص۵۵۹-۵۶۲ (راجع باحوال امیر علیشیر وآثار او نویسندهٔ این سطور درمقدمه‌ایکه بر مجالس النفائس[۲] طبع تهران نگاشته ودرسال ۱۳۲۳ درتهران بطبع رسیده اطلاعات بسیار ذکر نموده‌ام. همچنین درخطابهٔ مفصلی که بنام نوائی درتهران بدعوت انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی بتاریخ ۱۲ آبان ۱۳۲۶ ایراد نموده‌ام بعضی معلومات ونوادر بدست میآیدکه طالب شرح احوال امیر بآنجا میتواند رجوع نماید،

بتاریخ پانزدهم ماه مه ۱۹۴۸ م ۲۵ اردیبهشت ۱۳۲۷ ش. جمهوری ازبکستان درشهر تاشکند جشنی مجلل بیاد بود پانصدمین سال تولدآن گویندهٔ بزرگ برپا نمودکه تمام ملل جماهیر شوروی وهمچنین ایران وافغانستان درمراسم جشن مذکور شرکت داشتندو تیاتری رفیع وکتابخانه‌ای وسیع بنام آن گویندهٔ ترک زبان درآن شهر بناکرده‌اند واهل فضل وادب دربارهٔ آن عندلیب بوستان فصاحت هزار دستان شدند وهزار داستان زدند و نویسندهٔ این حواشی نیز ازطرف کشور ایران در آن انجمن بنمایندگی حضور داشتم ودرباب دیوان شعر فارسی اوکه بدیوان فانی موسوم و نسخهٔ نفیسی ازآن درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی درتهران بشمارهٔ ۱۰۳۵ موجودست که در زمان خود اوکتابت شده مقالتی درآنجا ایراد نمود شرح وتفصیل آن جشن وکتب میرعلیشیرکه بالسنهٔ مختلفه ترجمه شده است در مجلهٔ پیام نو طبع تهران شمارهٔ ٤ سال چهارم مندرج میباشد) - حاشیه از سعدی تا جامی،

برای اطلاع بیشتر نگاه کنید درهمان کتاب ص ۴۱۱، ۴۲۴، ۴۳۵، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۹۱، ۴۹۵، ۴۹۷، ۵۱۱ -

---

۱- دربارهٔ جامی گفته:

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست عقل انجم گردون شمردن کی طریق اعورست

۲- مجالس النفایس بزبان ترکی درشرح حال شاعران و نویسندگان زمان بوسیلهٔ امیر علیشیر تألف شده ودرزمان شاه عباس بوسیلهٔ شخصی بنام شاه علی بفارسی ترجمه شده است.

آنچه با آل نبی او کرده گر بخشد خدای هم ببخشاید تراگر کرده باشی لعنتش

فیروزشاه بهمنی ازمشاهیر سلاطین سند است ، درهشتصد وبیست وپنج درگذشته ، درتاریخ فرشته تمام او نوشته .

درآتش مرده فکر زایل نکنی اندیشه بهر خیال هایل نکنی
این نقدخزینهٔ دماغست ، بکوش تا صرف بجنسهای باطل نکنی

فخری قاجار حفظ الله تعالی [1] نواب شاهزادهٔ معظم اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا فرزند خاقان مغفور وسمی عم مکرم اوست در رحلت خاقان صاحبقران نورالله مضجعه سیزده ساله بوده بعد ازآن واقعهٔ هایله باکتساب کمالات واقتباس حالات اشتغال جسته .

از تغزلات قصاید فصاحت آیات اوست

دردا که بود از حرکات فلك دون خالی خمم ازباده ولبریزدل ازخون
نه بخت مرایار ونه یارست موافق من چون کنم از بخت بدوطالع وارون
خون میکنمدردل وازدل بردمهوش بیمهری دلدار و جفاکاری گردون
شایسته دمی باشد وفرخنده زمانی کافتد نظرم بررخت از بخت همایون
ازهرچه بجزاوست دلاقطع نظر کن هرچند بود سلطنت صفحهٔ مسکون
کو قاصد فرخنده که گه گاه پیامی از جانب لیلی برساند بر مجنون
درمذهب ما خدمت رندان خرابات صدبار به ازجام جم وتاج فریدون
زاهد تووطوبی وبهشت ومیوکوثر ما و قد یار وچمن و بادهٔ گلگون

درمدح حضرت شاهنشاه جمجاه سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه

توای سرو روان من که ازگل پیرهن داری چه باك از نالهٔ مرغان مهجور ازچمن داری
خطا گفتم نگردد گل قبای آن بر نازك وگر گردد توپنداری که خارا اندر بدن داری
برخسارتو آویزان ، مسلسل طرهٔ مشکین توگوئی دسته دسته سنبل تر برسمن داری
دمیده گردنسرینت ، خط ریحان تعالی الله توگوئی نافهٔ مشک ختن برنسترن داری
زچشم وخط وابرو، سحروآشوب وفسون کردی زروی وغبغب ومو، یوسف وچاه ورسن داری
نه تنها شد دلم در بند زلف عنبرافشانت هزاران دل اسیرخود بهرپیچ وشکن داری
توئی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به که روبرخاکپای حضرت شاه زمن داری
فلك فر، ناصرالدینشاه غازی کش فلك گوید که ازجاه وشرف صدباره پا برفرق من داری

وله

دادی بخواب وعدهٔ وصلم که آگهی در دیده ام فراق تونگذاشت خواب را
منعم ز عشق روی دلارام میکنی ای خواجه ترك کن سخن ناصواب را

✡

تا جان بودم پا نکشم ازسر کویت یا جان دهم آخر بتمنای تو یارا [2]

وله

تا ندیدم چشم مست دلبرخونریز را می ندانستم کمال عشق شورانگیز را

---

۱ ــ این شاعر نیز معاصر نویسنده بوده است .

۲ ــ اگر « یا » در ابتدای مصراع دوم را «تا» ندانیم معنی استوار نیست زیرا باید بعد از «یا» دو وجه بیان گردد (یا این . . یا آن . .) مگر اینکه وجه دوم را در بیت پس از آن که نویسنده اینجا نیاورده حدس بزنیم .

الفت مژگان و چشمش را ببین با یکدیگر   تا بدست مست بینی خنجر خونریز را[1]

و له

شب قدرست و بزمی خوش حریفی مهوش و دلکش   زشب تا روز محشر ای فلك مگسل طناب امشب
نخواهم تا قیامت سرخوش و هشیار گردیدن   چنین کز چشم ساقی گشته ام مست و خراب امشب

و له

نتوان گفت که روی تو بخوبی قمرست   که بصد روی زخورشید فلك خوبترست[2]
قامتت در چمن حسن درختیست بلند   که همه دلبری وعشوه و نازش ثمرست

و له

آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت   بود چون عمر گرامی وچه حاصل، بگذشت
زخم کاری بمن آنشوخ زد و رفت دریغ   حسرت زخم دگر دارم وقاتل بگذشت

☆

دشمن تری بمن ز همه خلق کاینات   با آنکه دوست تر زهمه خلق دارمت

☆

دوش اندرخواب خوش دیدم که در کف داشتم   دسته ای سنبل بگو اینخواب را تعبیر چیست[3]
دوش دادی مژدهٔ قتل من ای سرو روان   شادکامم کردی اما اینهمه تأخیر چیست

☆

هر که ازدست تو جامی بکشد جمشیدست   موش کوریکه بظل تو پرد خورشیدست[4]
سر زلفت بکف از بخت بلند افتادست   لوحش الله که مرا زندگی جاویدست[5]

☆

تا مقامیم در خرابات است   ننگم از کشف و از کراماتست
از خرابات یافتیم مرداد   کوری آنکه در مناجاتست
گر بتحقیق بنگری دوجهان   یك تجلی ز جلوهٔ ذاتست
عشق او دروجود کونین است   شور او در نهاد ذراتست
گفته ای نیست نیست عاشق من   نفی در نفی عین اثباتست
توچه شاهی که بندگان تورا   بر سر خواجگان مباهاتست
در محبت سگ توشدفخری   در طریقت بسی مقاماتست

و له

توچو روح الله و عشق تومراقسیس ست   که شب و روز بآئین تو در تدریس ست
مشتری روی منا زیر دوابرو چهرت   برج قوسی که در آن جلوه کنان برجیس ست
زاهداز زهد سخن راند ورندان ازعشق   عقل داند که کجاصدق و کجاتدلیس ست[6]

---

۱ ــ یکدیگر درمصراع اول باید یکدگر باشد تا وزن استوارگردد .
۲ ــ دربخوبی قمر کسرهٔ اضافه بضرورت وزن حذف شده ولی بقیاس استعمال شاعران متقدم که از اینگونه بسیار دارند جایزست .
۳ ــ تعبیر زلف معشوقست .
٤ ــ موش کور ــ شبپره راگویند که مرغ عیسی است ؛ وبعضی گویندکه جانوریست که در زیرزمین خانه کند وبیخ نبات خورد . چون خواهندکه او را بگیرند پیاز وگندنا بر درسوراخش نهند بیرون آید وبشیرازی انگشت برك خوانندگوشتش زهر قاتلست ــ برهان ــ اینجا معنای اول مرادست چون پریدن را بدو اسناد داده است و در مقابل خورشید آورده‌است.
٥ ــ لوحش الله دعاست وترکیبی است تحفیف یافته از عبارت لااوحشه الله یعنی خدا او را بوحشت نیفکند ، درشعرخواجه شمس‌الدین محمد حافظ نیزهمین ترکیب بهمین صورت آمده است :
ز رکناباد ما صد لوحش الله   که آب خضر می بخشد زلالش
٦ ــ تدلیس : خدعه وفریب و پنهان کردن حقیقت .

✡

ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت
کان بهشتست که آنجاچو توحورالعینست
با خط سبز تو گـر عشق نورزم چکنم
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

✡

چاره جستم ازطبیب شهر بهر درد دل
آهی ازدل بر کشید و گفت بیدرمان بود
آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسد
دوستان آگاه سازیدش مراهم جان بود

✡

عشق بازآمد ودر خانهٔ دل منزل کرد
عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد
ساقی مجلس مادوش چه میریخت بجام
که بیك جرعه مرا بیخود ولا یعقل کرد

✡

کمر بکشتن من تنگ بست و نشنیدم
مبارزی بجهان خـون دوستان ریزد
بغیر چشم تو کز خسروان خراج گرفت
که دیده است که آهو زشیر نگریزد

✡

نخل بلندیست قـامت تـو بخوبی
حیف که جز جوربرگ وبارندارد

وله

نمیدانم چه‌حالست‌اینکه دل باصدپریشانی
تعلق زان سر زلف پریشان بر نمیدارد
من آنروزیکه‌دیدم‌چشم‌مستش‌رابخود گفتم
که‌کافر دستی از خون مسلمان برنمیدارد
علاج درد خود خواهم بیکبوسیدن لعلش
که بیمار محبت دل ز درمان بر نمیدارد
مراتاچند میگوئی نظر بربند از رویش
که حربادیده ازخورشید تابان برنمیدارد[1]
مگراین‌نامه ازکوی دلارامست ای قاصد
که دل چشم امید خود زعنوان برنمیدارد
بسوی کعبهٔ مقصود راهم طی نخواهد شد
که چنگ از دامنم خارمغیلان برنمیدارد
بتعمیر دلم تـا چند کوشی ایفلك بگذر
که این‌ویران‌سلطانست‌سامان‌برنمیدارد[2]
اگر یوسف زنخدان تو ای زیبا پسر بیند
نظرهرگز ازآن چاه زنخدان برنمیدارد
بسازایدل بملك فقر وصبری برقناعت کن
که‌اینجاحکم‌حاکم،جورسلطان‌برنمیدارد

✡

آن سوار از در درآمد تا زاقبال بلند
حلقهٔ فتراك را حلق که لایق میشود
گه‌رقیب‌ازدوست‌خورسندست گاهی‌مابلی
آسمان‌گاهی موافق گه منافق میشود

✡

حاجتی نیست بانفاس مسیحا ما را
دردمندان تـو فارغ ز غم درمانند
کافرعشقم اگرشیخ بخواند غم‌نیست
همه دانند که این طایفه بی‌ایمانند

✡

درگشادیم و یـار پیدا شد
در دولت بروی مـا واشد
جذبهٔ عشق ما کشید او را
یوسف آخر بر زلیخا شد

✡

دست از حلقهٔ زلف توندارم آری
کافر ازحلقهٔ زنار خوشش می‌آید
چشم‌وزلف‌وخط‌وخال‌توهمه‌خونریزند
شاه‌ازلشکرخونخوارخوشش‌میآید
بوکه ایمن‌شوداز‌غارت گلچین‌بچمن
گل زهمصحبتی خارخوشش میآید

---

۱ ــ حربا : آفتاب پرست

۲ ــ مغیلان ــ بضم‌اول نام‌درختی‌است پرخاروا‌صل‌آن درعربی ام‌غیلان است‌مخفف شده .

چندخوانی بسوی‌مسجدم ای مفتی‌شهر رند ازخانهٔ خمار خوشش می‌آید[۱]

☆

هردلی کزعشق‌ماهی اندرو راهی نباشد کشوری‌ویرانه‌دانش کاندران‌شاهی نباشد
ی که‌میگوئی باآهی نرم کن‌سنگین‌دلش‌را غافلی کز ضعف‌درمن قوت آهی نباشد
ای‌دل‌ازز لف‌دلاویزش‌مکن‌قصدزنخدان شب بسی تارست بنگردرر هت‌چاهی نباشد

وله

یاردر بر ،فصل گل، بلبل‌بگلشن بذله گوی گر نگویم‌می بیارا کنون، بگویم کی بیار[۲]

☆

درین گلش گلی نگذاشت بهرخاطر بلبل الهی بشکندسنگ‌حوادث‌دست گلچینش
نه‌ازمهرم‌دهد ساغر نه از کینم‌زندخنجر ندانم تابکی بی‌بهره‌ام ازمهروازکینش
چسان پنهان بماندخون من تادامن‌محشر که برخونم گواهی‌میدهد دست نگارینش

☆

کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل که مرا جان بلب آمد زپرستاری دل

وله

مرا زهجر لب خشك و دیده پرآبست همین نصیب بعالم زخشك و تر دارم[۳]

وله

بآتش رخش ار سجده کرده‌ام چه عجب که دست پرورهندوی خال او بودم
مرا بمیکده هرگز ندیده شحنهٔ شهر که مست چشم تو بی منت سبو بودم
بخانهٔ دل خود جستمت پس از عمری که در هوای تو سر گرم جستجو بودم

وله

دریغا آخر عمر من و مرغ دل خود را بدست کودکی نادان اسیر و مبتلا کردم
درآمد عیدساقی حالیا می‌ده که دل تنگم از آن‌طاعت که‌درسی‌روز باروی‌وریا کردم
سرزلف دلاویز ترا مشك ختن گفتم مرنج‌ازمن نگارینا‌غلط گفتم خطا کردم

وله

گه زمویش سخنی گوئی و گاهی زمیان فخر یا حیرتی از فکر دقیقت دارم

☆

درفراقش مرگ و در وصلش حیات هجراو بنگر ، وصالش را ببین
کرده از یك عمزه صد عاشق هلاك تیغ او بنگر قتالش را ببین
جان شیرین ده دهانش را ببوس تشنه شو آب زلالش را ببین
سال [و]ماه عاشقان آنزلف[و]روست اتصال ماه وسالش را ببین

☆

قدردل میدان ودر دنبال مه‌رویان مرو بهرگل خواری‌مکش پیرامن بستان‌مرو

۱ــ ردیف این غزل بازاری و ناخوش است

۲ــ گل‌دربرومی درکف ومعشوق بکامست حافظ

۳ــ اگر بجای دیده، چشم میآوردشعر بهتر میشد زیرا بالب‌خشك مناسب وهماهنگ‌میگردید واحتمال میدهیم که درمصرع‌اول کلمهٔ «تو» افتاده‌است‌ولب خشك ودیده پرآب هردو بفك‌اضافه بکاررفته وچنین بوده است «مرا زهجر تولب، خشك ودیده‌پرآبست».

کفر از مویش بجو، اسلام از رویش بخواه
بر در دیر و حرم دنبال این و آن مرو
راه پر آشوب و شب تاریک و رهزن در کمین
گر درین ره میروی بی همت مردان مرو
بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پا منه
بیفروغ خضر زی سرچشمهٔ حیوان مرو
کلبهٔ عزلت گزین از عزت دنیا گذر
کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو
حق اگر جوئی مهیای دل بشکسته باش
گنج اگر خواهی برون از منزل ویران مرو

هم از قطعات بلاغت آیات اوست

شمس آفاق ایکه دارد فخرها در در گهت
زهره از بربط نوازی و ز دربانی زحل
خاکپای روح بخشت آب حیوان منست
باچنین آب حیاتم از اجل نبود وجل[۱]
نیست خوشتر از هوایت جان و دلرا آرزو
نیست بهتر از لقایت زندگیرا ماحصل
تا بگاه بار بینم روی نیکویت دوبار
کاشکی چشم جهان بین مرا بودی حول[۲]
مرترا شور سفر اندر سرست و مرمرا
هست از ین آهنگ در جان شورش و در تن علل
پیش پیش هودج زرینت جان افشان کنم
تا عیان بینند بی لحن هدی رقص الجمل[۳]
ازچه خواهی مرگ من با آنکه اندر بندگیت
خود تو میدانی ز من پیدا نشد هر گز زلل[٤]
از عنایات نبیل تست نز طبع جلیل
گر قبول حضرتت افتاد مدحی زین قبل
درجهان از میمنت هر روز تو نوروز باد
تا بهر نوروز آید آفتاب اندر حمل

من مثنویاته ادام الله عمره

الا یا بهترین صنع الهی
گرفته حسنت از مه تا بماهی
مه من ای شه گردون غلامت
مدام عیش در ساغر، مدامت[۵]
جهان دلبری زیر نگینت
ستاره عکسی از نور جبینت
دوجفت ابرویت در دلبری طاق
بطاق وجفت تو یکشهر مشتاق
دو لعلت چون دو شکر ریز یاقوت
دو زلفت چون دو سحرانگیز هاروت[۶]
دو هاروتت بلای یکجهان جان
بیاقوتت نهان یکرشته مرجان
عذارت جاودان روشن تر از بدر
طراز طرهات صد لیلة القدر
سپهرت بنده و عیشت مهنا
هرانچ از بخت میخواهی مهیا[۷]
هوای باغ و سیر بوستانت
زخاطر برده یاد دوستانت
مگو با من بعشرت مایلستی
اسیر آرزو های دلستی

۱ـ وجل بدوفتح: خوف و بیم جمعش اوجال

۲ـ حول بدوفتح دو بینی و کژی درچشم و احول: دوبین، کسی را گویند که یکی از مردمکهای چشمش بطرف بینی و دیگری بطرف گوش مایل باشد.

۳ـ هودج: محملیکه در آن معشوق نشسته باشد ـ هدی نام آهنگیست که ساربانان بـرای کاروان مینوازند و شتران بوجد و حال ورقص می آیند ـ رقص الجمل: رقص شترست

٤ـ زلل ـ بدوفتح مصدر و بمعنی ارتکاب گناهست

۵ـ مدام اول بمعنای شرابست

۶ـ هاروت ـ نام یکی از دو فرشته ایست (هاروت و ماروت) که در چاه بابل سرازیر آویخته، بعذاب الهی گرفتارند اگر کسی بسوی آن چاه بطلب جادویی رود اورا تعلیم دهند ـ برهان

۷ـ تجنیس خط (مهنا: گوارا ـ مهیا: آماده)

دلی کزغم تبه گردد مزاجش · کجا سیر چمن باشد علاجش
تنی کزرنج ومحنت گشته‌لاغر · دل‌ازمی گرددش پرخون چوساغر
چو رفتم جانب گلزار بیتو · بچشمانم گل آمد خار بیتو
بدم در گوش آوای هزاران · زدلتنگی نوای سوگواران
مه من ای بخوبی شهرهٔ شهر · که‌ترياق‌است‌در کام‌از توام زهر[1]
رخت گلگون دلت‌را شاد بینم · زهر غم خاطرت آزاد بینم
بیا و بگذر ازاین کامرانی · مگو بودم جوان کردم جوانی
اگرهستی جوان‌عقل تو پیرست · دل پیرو جوان پیشت اسیرست
فرازی‌وفروزی چون قدوچهره · خجل‌شمشاداز آن‌شرمنده‌زین‌مهر
خداوند زمین از بحر و بری · تود خودانصاف را،این‌المفری
توشاه‌حسن‌وعجبت بی‌سبب نیست · غرور حسن ازشاهان‌عجب نیست
نگردد بامن ار مهرتو همره · من ومهر دگر خوبان علی‌الله
پس ازتو من کجاخودیارجویم · شترگم کرده‌ام افسار جویم
توهرعذری که‌می آری نه‌خوبست · که عذر البته باکذبی مشوبست
شود از خود پسندی‌مرد گمراه · زمن این خود پسندیها عفاالله
خدارا عاشقی را خوار مشمار · که عقل‌وعشق را فرقست‌بسیار
بتابش عقل‌اگر باشد چوناهید · فزون‌تر نورعشق آیدزخورشید
بخاور چون‌زندخورشیدخرگاه · کجا یارد که تابد زهره و ماه
بهروادیکه‌عشق آتش برافروخت · چه خرمنها که‌از بن تا بسر سوخت
مرا تیغ زبان چون تیز گردد · سخن‌ترسم که کفرآمیز گردد
زعشقست آنکه برنس گشت‌دستار · بدل شد سبحه ها ازآن‌بزنار[2]
سخن‌خوداختصارش به زطولست · چوطول آمدسخن‌دان‌زان‌ملولست
دراینجا هیچ‌جای گفتگو نیست · که کس‌را گفتگو بر آرزو نیست
جوان گرآرزودارد نه‌عیب ست · که سر آرزو پنهان بغیب‌ست
نه بر هر آرزو توام نصیب‌ست · نه‌هر کف‌جفت باکف الخضیب‌ست
الالای سرو بستان نکوئی · به نیکوئی فزون‌ازهرچه گوئی
یقین دارم وفا اندر بشر نیست · وگر بودی‌زتوشایسته‌ترکیست
دو عالم رابیك صورت فروشی · خمی را بشکنی جامی بنوشی
توازحکمت زنی دم گاهگاهی · مراهم زین نمد باشد کلاهی
تواندر طفره دستی طرفه‌داری · خلاف دوستی و دوستداری[3]

---

۱ ـ ترياق: پادزهرست‌ـ زهر ازقبل تونوشداروست فحش ازدهن تو طیباتست

۲ـ برنس‌ـ بضم اول وثالث جامه وكلاه پشمين كنده باشد كه بيشتر نصارا و ترسايان پوشندوبرسرنهند. برهان‌ـ زناربضم اول وثانی مشدد هررشته‌راگويندعموماورشته‌ايكه بت‌پرستان وآتش پرستان باخود دارند خصوصاً ـ برهان

عشق ازین بسیار کردست و کند · سبحه را زنار کردست وکند
منطق‌الطیر داستان شیخ‌صنعان فریدالدین‌عطار نیشابوری

۳ـ مقلوب بعض (طفره، طرفه)

مطیع رای تو بودن نه ننگست　　کلوخ انداز را پاداش سنگست

رباعی

معشوقه بکاشانهٔ ما افتاد ست　　صد نشاهٔ به‌پیمانهٔ ماافتادست
سرمایهٔ آبادی هر ویرانست　　گنجی که بویرانهٔ ماافتادست

✩

رخساربت من بگلستان ماند　　سرو قد او بسرو بستان ماند
دلکش زلفش زبس بلندست وسیاه　　گوئیکه بشبهای زمستان ماند

✩

تاپرده‌نشین عذارش از عنبر شد　　دود دل ما زماه بالاتر شد
دیوخط او نشست برمسند جم　　هندوبچه‌ای به‌سجده بر آذر شد

✩

ازماردوزلف تو درآزار شدیم　　ضحاك صفت عاجز ازآنمار شدیم
تامهرهٔ خوبی تو برتخته نشست　　درششدر عشق تو گرفتار شدیم

✩

امشب زنشاط و نغمه دلگیر شدم　　ازدیدن روی نیکوان سیر شدم
ازبس دیدم زدلبران بد عهدی　　درعهد جوانی بجهان پیر شدم

فرخ قاجار

نواب امیرزادهٔ معظم مکرم فریدون میرزا خلف الصدق شاهزادهٔ شاه نشان نایب السلطنهٔ عباس میرزا[1] ابن خاقان صاحبقران نورالله مضجعهما بوده درزمانیکه نایب السلطنهٔ مغفور بانتظام بلاد شرقی ایران توجه فرمود نواب والارا نایب الایالهٔ آذربایجان فرموده محمد خان امیرنظام را به پیشکاری وی استقلال داد بعداز جلوس خاقان مغفور محمد شاه طاب‌ثراه وی بدارالخلافه احضار شد وبانتظام امر سرحدات استراباد وگرگان مقدمة الجیش عساکر نصرت مآثر سلطانی گردید پس ازانجام‌خدمت بفرمانفرمائی فارس‌مأمورشدوبشیراز در آمد ونواب‌نصرة ـ الدوله فیروز میرزاکه تاآنگاه حکومت فارس داشت بحکمرانی کرمان رفت ودرآن روزگار من بندهٔ مؤلف بخدمتگذاری نواب نصرةالدوله‌مفتخر بود چون عزیمت کرمان تصمیم یافت نواب فرمانفرما مؤلف را درخدمت خود بمنادمت و مدحتگذاری مخصوص داشت سالی دوازمکرمت نواب والامعیشتی‌خصیب‌نصیب داشتم علی‌الجمله نواب والارا از فارس احضار وبعد ازتوقف دردارالخلافه به فرمان‌روائی ولایت خراسان مأمورداشتند وی بعد از ورود بارض اقدس انتظامی تمام درآن نواحی داد بعد ازقتل محمد امین‌خان خوارزمشاه مسافرتی بجانب مرووسرخس و اخال نموده تراکمهٔ مخالف آنسامان را گوشمالی بسزا داده وحکام درآنحدود گذاشته، مراجعت نمود بالاخره درسنهٔ ۱۲۷۱ در شهر مشهد مقدس رحلت نمود الحق نواب‌معظم‌الیه امیرزاده‌ای بلند همت، عالی‌فطرت غیور ثابت‌الرای، مستقیم‌الحال، همیم کریم هنرمند بیمانند بوده، درعلوم نیزدستی بلند داشته وگاهی بنظم فارسی توجه داشته‌گاهی مثنوی منظوم‌مینموده اشعار ایشان بتمامه حاضر نیست بدین چند بیت ازقصاید که درنظر بود ناچار اکتفا رفت من قصایده

۱ـ متولد بسال ۱۲۰۳ـ متوفا بسال ۱۲۴۹

بختم مساعد آمد و اقبال شد بلند / تا ازخجند آمدم آن ترك ارجمند
برخاستم بعزم پذیره زجایگاه / چونانکه خیزداز سر آتش همی سپند
بشتافتم بسان خدنگ از زه کمان / درزیر پا کشیده یکی بادپا سمند
دردشت چون غزالی ودر کوه چون عقاب / دربحر چون نهنگی ودر نار چون نوند
نور بصر نیافتی از پی تکش بجهد / ورنه زچشم زخم نیاسودی و گزند
دیدم فراز بور فروزنده همچو هور / روئی که میر بود دل وعقل هوشمند
بر چهرهٔ منور او ماه مستهام / وز طرهٔ معطر او مشك مستمند
بنمود رخ که لاف مل از رنگ تا بکی / بگشود مو که حرف گل از بوی تا بچند
از بهر جنگ هندوی خونریز گرگ مست / وز بهر صلح غنچهٔ نشگفته نیم خند
ای آنکه بار بر تنت از خار پرنیان / ای آنکه خار بر برت از رشتهٔ پرند
ازمویه شد روانم چون تار عنکبوت / وز گریه شد کنارم چون رود هیرمند

وله ایضاً

چون زبرم دور گشت آن بت نوشاد / از سرقهرم پیام ناز فرستاد
کای که زوصلم هماره بودی شادان / باش دمی چند از فراقم ناشاد
تا نکشد رنج در دبستان کودک / می نشود در همه فضایل استاد
خانهٔ عمرم نمود دوران ویران / خرمن صبرم بداد هجران بر باد
دست ندارم از آندو طرهٔ طرار / چشم نبندم از آندو آهوی صیاد
هیچ کمندی چنان نباشد دلبند / هیچ عدوئی چنان نتاند بیداد[۱]
چون بنشیند بماه ماند و خورشید / چون برخیزد بسرو ماند و شمشاد
ای گل نورسته در فراق جمالت / کارم چون عندلیب باشد فریاد
گل نشنیدم مثال رویت رنگین / سرو ندیدم بسان قدت آزاد
سرو که روید همی ز وادی کشمر / گل که همی بشکفد بموسم خرداد
زلف تو گیرد ببند گردن ابدال / چشم تو آرد بدام خاطر اوتاد[۲]
درتن نرم آندل چوسنگ عجیبست / گوئی در سیم پروراني پولاد

درمدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

الا ای باد جان افزا الا ای پیك جان پرور / توئی مرروح را دایه توئی مرجسم رامادر
فزاید ازشمیمت جان ببالد از تو درابدان / چنان کزقطره دربستان رخ گل عارض‌عبهر
الا یا باد فروردین ترانکهت چومشك چین / زمین‌پشت ازتودر آذین هواروی ازتودر زیور[۳]
گهی با نغمهٔ رودی گهی با صوت داودی / گهی با نفحهٔ عودی گهی با نکهت عنبر
ایاچرخ بهشت آئین که هستی چونچنان رنگین / بمهری گاه‌و گه باکین شرنگی گاه‌و گه‌شکر[٤]
افیض ازشهی کاورا چوحق نی شبهه نی همتا / امیر یثرب و بطحا امیرالمؤمنین حیدر
جهانرا عدل اوسامان چمن‌را جود او نیسان / زمین را علم اوبنیان فلك راحلم اومحور

۱ ــ نتاند : نتواند. ۲ ــ اوتاد ــ بمعنی بزرگان وسران‌جمع، وتد.
۳ ــ زمین پشت : پشت زمین ، هوا روی : روی هوا
٤ ــ چون چنان را بجای چنانچون بکار برده .

وله

ای ترک دل آزار من ای یار جفاکار / ای لعبت نوشاد من ای دلبر فرخار[۱]
ای طرهٔ موزون تو چون شام نمایان / ای چهرهٔ گلگون توچون صبح پدیدار
بالای تو سرویست برو سنبل و نسرین / رخسار تو باغیست درو نرگس گلنار
گلنار تو را تودهٔ مشك ست بخرمن / نسرین تو را سودهٔ لعل ست بخروار
بر گل شکنی عنبر از آن بافته چنبر / بردل فکنی آتش از آن تافته رخسار
چشمان توخونخواره ومژگان توخونریز / مانند وشاقان شهنشاه جهاندار[۲]

درمدح شاهزادهٔ منصور مغفور نایب‌السلطنه عباس شاه قاجار

ای همایون مهرگان ای‌ازفریدون یادگار / از قدوم تو بکیهان در ، تغیر آشکار
سروخشکد درگلستان چون بجنبانی عنان / برگ ریزد از درختان‌چون بلرزانی‌مهار
باغ‌را زیور دهی‌از برگهای رنگ‌رنگ / خوشتر از ارژنگ چین و ازبهار قندهار
جای مل اکنون بدور آید کئوسات غمام / جای گل ایدون نثار آید ورقهای چنار
راست‌پنداری که‌نوروزست‌وخسروزروسیم / چون ورقهای درختان کرده بر گیتی نثار
جود او راگرکنم مانندەبا برگ درخت / دست او را گر کنم تشبیه بر ابر بهار
زان همی گرددغمین و بیقیاس آیدش ننگ / زین همی گردد ملول و بیشمار آیدش عار
عدل اوآنمایه کزخلق‌جهان برخاست ظلم / جود اوآنسانکه‌بیرونشدنیازاز روزگار[۳]

هم ازتغزلات قصاید اوست که درمدح شاهنشاه عصر گفته

بشکار اندر بودم من وآن طرفه نگار / دیگران گشته پراگنده بکوه ودروغار
بشکار آمده بودم که کنم صید غزال / مرمرا آهوی چشم سیهش کرد شکار
پاسخی ازلب شیرینش صد تنگ‌شکر / نکهتی ازخم‌زلفینش صد مشک تتار[۴]
دلبرا روشنی‌وگرمی‌ومهرازمن وتست / گرمیش‌ازدل من روشنیش‌زان‌رخسار
ازغم عشق تو برخاسته ازچشمان سیل / وزگل روی توسر برزده ازخاطرخار
از دوگیسوی تودل نیست نیفتاده ببند / وز دوبادام‌توجان‌نیست‌نگردیده فگار
ای ببزم اندر، آهوروش و کبك خرام / وی‌برزم‌اندر،شیراوژن‌وشاهین‌کردار
حجره از بوی دلاویز تو همچون تبت / خانه با روی نگارین‌توهمچون فرخار
لب شیرین تو لعلست ولیکن ناطق / عقد دندان تو درست ولیکن شهوار
روی رنگین تو را آمده زیور عنبر / موی مشکین تورا آمده زینت گلنار

درمدح عباس شاه غازی گفته

فزود حشمت گیتی بروزگار جلال / گرفت کیهان پرتو ز آفتاب جمال
ابوالمظفرعباس شه که پایهٔ او / فرازجائی کانجاست پیشگاه خیال

---

۱ ــ نوشاد ــ نام شهریست حسن خیزو بدین سبب منسوب بخوبان شده است ــ برهان
فرخار ــ نام‌شهریست منسوب‌بخوبان وصاحب حسنان وبتکده‌ای هم هست ــ برهان .

۲ ــ وشاق بکسر، معشوق ساده روی .

۳ ــ این قصیده بتقلید قصیدهٔ معروف داغگاه استاد فرخی سیستانیست بمطلع :
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

۴ ــ تنگ : بار

لقای او را از مهر بیش تابش وفر / عطای اورا از ابر پیش جود و نوال
ازآنکه مهر نه‌جز جرم روشن سیار / از آنکه ابر نه جز جسم تیرهٔ سیال
همی ببخشش، دستش سحاب چرخ فیوض / همی بکوشش، تیغش نهنگ بحر جدال
ازین ببارد برجان دوستان رحمت / وزان بیفتد برقلب دشمنان زلزال
نشانه‌ایست زحزمت در نگ خاک بسیط / نمونه‌ایست زعزمت شتاب بادشمال
اگر ز حکم تو یابد مثال باد صبا / جبال را نگذارد بروی خاک مثال[1]
اگر شرارهٔ تیغ تو بگذرد در بحر / همی گدازد از تف او پشیزهٔ وال[2]
اگر منادی احکام تو صلا فکند / زجای جنبد بیروح هیکل صلصال
بگردن نطف انداخت ربقهٔ طاعت / خیال تیغ تو اندر میان صلب رجال[3]

وله ایضاً نورالله مرقده

زلف نگار گفت من‌ازمشک چنبرم / یا عنبرین سراغج بر ماه عنبرم
یا از بنفشه بر رخ گلبرگ خرمنم / یا از عبیر بر سر خورشید افسرم
یاچون سیاوشم که بآتش کند گذار / یا هندویم که معتکف دیر آزرم
خورشید سایه‌گر بهمه عالم افگند / من سایه افگن رخ خورشید انورم
گر غنچه سایه پرور سروچمن بود / من برگ گل بسایهٔ سنبل بپرورم
هندو نیم مرافق آن خال هندویم / کافر نیم مجاور آن چشم کافرم

وله

شاه سپهر منزلت آن داور جهان / دارای آفتاب دل آن خسرو عجم
زایدبرای خدمت درگاهش‌از رحم / آید برای طاعت احکامش از عدم
ارحام را جنین همگی مهر بر جبین / اصلاب‌را نطف همگی‌داغ برشکم[4]
سبوحیان عرش بایوان او مطیف / کروبیان قدس بدرگاه او خدم
در بزم، نور رایش برخور کند جفا / دربذل، دست رادش بریم کند ستم
خور را بمهر رای فروزان اویمین / یم را بابر دست گهربار او قسم

درمرثیهٔ عزیزان گوید

تا بکی ای‌روزگار، گردش وارون / تابکی ای آسمان، مدار دگرگون
قانون از من گرفت، مردم کیهان / اینکم از تو گرفت ، باید قانون
گنج مرا زیرخاك، کردی پنهان / خاك‌نه این‌کرده با امانت قارون
قارون گر سیم و زر بباد فنا داد / من بسپردم‌بخاك ، لؤلؤ مکنون
هان مکن ای خاك زینهار خیانت / شد چو گرامی امانتم بتو مدفون
سرو بپوشد بباغ کرتهٔ سندس / سرو مراشد کفن‌ستبرق واکسون[5]

---

۱ ــ مثال درمصراع‌اول : فرمان ودر مصراع دوم: شکل وصورت ۲ــ وال بروزن ومعنی بال‌است که نوعی ازماهی بزرگ فلوس‌دار باشد ــ برهان . ۳ ــ ربقه : ریسمان .
٤ــ نطف ــ بضم اول وفتح دوم : جمع نطفه
٥ ــ کرته ــ بضم اول : لباس کوتاهست ، معرب آن قرتق و از آن مقرتق ساخته شده ، باحتمال قوی نزدیك بیقین‌کورت وشورت در زبان فرانسه وانگلیسی بمعنی‌کوتاه همین لغتست ــ سندس‌ــ بضم اول و سوم : نوعی دیباست ــ منتهی ــ اکسون بضم اول بروزن افسون ، جامهٔ سیاه قیمتی باشد ــ وبکسر اول هم‌آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه ــ برهان

لاله به نیسان وخاک تیره درخشد   لالۀ من زیر خاک رفت بکانون[۱]

درمدح خاقان مغفورمحمد شاه قاجار گوید

پژمرد ماه بهمن وبشگفت فرودین   پوشید سبز حله بتن شاهد زمین
پرداختند کوه ز الماس بی بدیل   انباشتند باغ بیاقوت بی‌قرین
یك فرقه را لثام گشودند از عذار   یك‌زمره را خضاب ببستند بر یمین[۲]
یك قوم را بدوش فگندند پرنیان   یك خیل را زپشت گرفتند پوستین
سیماب را ز کوه ستردند از شکم   شنگرف را بباغ کشیدند برجبین
دارد سحاب گوهر ناسفته در بغل   دارد نسیم عنبر سوده در آستین[۳]
بیزد مرین یکی بچمن نافۀ ختن   ریزد مرآن یکی بدمن لؤلؤ ثمین
گلبن‌چوکاخ وغرفۀ او شاخسارها   گلها بغرفه‌در، چو عروسان نازنین

درمدح نایب‌السلطنۀ مغفورعباس میرزا

شاها دادت خدایگان سلاطین   کشورایران تمام ولشکرایران
سازسپه کن‌یکی بجانب خوارزم   لشکربشکن بقهروخواسته بستان
قطره‌چه باشد بپیش قلزم ذخار   ذره چه باشد بنزد مهردرخشان
تیغت مانند آب لیکن وقاد   تیرت همچون شهاب‌لیکن پران
این‌یك‌پرنده چوعقاب‌جگردوز   وان‌یك‌جنبنده‌چون‌نهنگ گرایان
آنرا همچون نهنگ‌باشد رفتار   وین راهمچون‌عقاب باشدطیران
روزی کائی بصدر زین تکاور   رانی‌ازخشم‌وکین بمیدان‌یکران
هستی هنگام پویه برق تکاور   خنگت‌هنگام‌صیحه‌رعدخروشان
غرم‌تك وشیر زهره درگه هیجا   باز وش‌وکبك‌سان بروزگروگان[۴]
بر سر،جای کله گذاری مغفر   در بر ، جای قبا بپوشی خفتان

وله

یارمن‌آن گنج حسن و کان ملاحت   قامت دلجوش همچو شمع شبستان
مهر فروزانش ، در پردۀ ظلمات   چشمۀ حیوانش در بآتش سوزان
بر ورق‌گل شکسته کسمۀ مشکین   بر سمن تر نهاده سنبل افشان
از پی قتلم گشاده دست نگارین   وز پی صیدم گشوده نرگس فتان
نوش دهانم کجا و شکر مصری   لعل لبانش کجا و لعل بدخشان
در خم زلفش گره چو نافۀ عنبر   برگل‌رویش عرق چوشبنم غلطان

---

۱ ــ نیسان بفتح اول : نام ماه هفتم از سال رومیان ــ کانون : نام ماه سوم وچهارم سال رومیانست (کانون اول و کانون‌آخر).

۲ ــ لثام : دهان بند ـ منتهی

۳ ــ

بادگوئی مشك سوده دارد اندرآستین   باغ گوئی لعبتان ساده دارد درکنار

فرخی سیستانی

۴ ــ غرم ــ بضم اول : میش کوهی ــ ترکیب غرم تك را درشعرمنوچهری سراغ داریم در وصف مرکب گوید :

یوزجست ورنگ خیزوگرگ پوی وغرم تك   ببرجه ، آهو[؟]دو و روباه حیله ، گوردن

نکهت زلفش ببست طبلهٔ عطار رونق رویش ببرد آب گلستان
لعل سخنگوی اوست عیسی مریم قامت دلجوی اوست سرو خرامان
چهرهٔ اوصبح لیك صبح سعادت طرهٔ او شام لیك شام غریبان
مهر که دیدست بادوچشم خمارین مه که شنیدست بادوسنبل پیچان
زاندو دلاویز مشک بیز تو فریاد زاندو کماندار شیر گیر توافغان

درمدح خاقان صاحبقران فتحعلیشاه گوید

تا برگ گل بروی سمن در نهاده‌ای ما را بنار در چو سمندر نهاده‌ای
آنخال عنبرینت بر روی آتشین یا خود سپند بر دل آذر نهاده‌ای
درآستین باد صبا بوی زلف تست یا اینکه مشکناب بمجمر نهاده‌ای
کوثردهان تست ولبت آذر ای عجب کوثر میان شعلهٔ آذر نهاده‌ای
رویت بهشت وقدت شاخ صنوبرست جنت فراز شاخ صنوبر نهاده‌ای
گرچه نه کافرست ونه جادو بباغ خلد لیك ازغرور عادت دیگر نهاده‌ای
اززلف وخال، چهرهٔ همچون بهشت را آرامگاه جادوی و کافر نهاده‌ای
خار بلا بغنچهٔ عبهر نشانده‌ای ماء معین بحقهٔ شکر نهاده‌ای
دل می برد شمیم سر طره‌ات مگر از خاك راه شاه بر اوبر نهاده‌ای
شاهنشه زمانه که افلاك گویدش صد راه پای فخرم بر سر نهاده‌ای

فرهاد میرزای قاجار

فرزندارجمند نایب السلطنه ولیعهد مغفورطاب ثراه است ازبدایت شباب بکسب فضایل جد بلیغ وعزم راسخ داشت وهمت برتحصیل علوم وتکمیل اخلاق میگماشت تا در هر دو تتبعی کامل و تعمقی شامل حاصل کرد بعد از رحلت والد بزرگوار و جلوس برادر کامگار قطب السلاطین محمد شاه بن نایب السلطنه بن خاقان صاحبقران طاب الله ثراهما و جعل الجنة مثویهما از جانب پادشاه جمجاه مذکور بانجاح خدمات و تنظیم سرحدات مأمور گردید چندی درعراق وفارس همی بود در ایام ایالت فارس انتظامی تمام از امر بلوکات و اهتمامی بلیغ در تأدیب متمردین آن صفحات مرعی داشت و سفری بجانب شولستان ولرستان ودشتستان وبنادر کرده، خدمتگذاران دولت ابد مدت را مورد التفات داشته وسرکشان را بسیاست رسانیده ، امور فارس را منظم ومنسق نموده وچنانکه در تاریخ دولت ابد مدت مرقوم است پس از سالی دوبخدمت حضور اقدس همایون بازآمد و از ملتزمین رکاب نصرت مآب همی بود بخدمتگذاری ومدحت شعاری وتنظیف خصایل و تألیف رسایل اشتغال داشت از آنجمله در سفرگرگان که در رکاب اعلی بود در شبی رساله‌ای دراحوال ولیعهد مغفور وخاقان منصور طاب ثراهما که مشتمل بربیست وهشت حکایت است و تخمیناً دویست بیت نگاشته که در هر حکایتی یك حرف ساقط است یکی الف یکی با یکی تا الی آخر و خلاصة الحساب جناب شیخ بهائی را نیز بفارسی شرح نموده نصاب انگلیسی نیزساخته که دوهزار لغت نیز درآن ضبط است وکتابی درجغرافیا موسوم بجام جم معنون بنام نامی و اسم سامی حضرت سلطان عصر ابوالفتح والنصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه تألیف فرموده که نسخهٔ جامعی مفید مبسوط بی نظیر است واین ابیات نیز از نتایج طبع وقاد اوست

درستایش شاهنشاه مغفور سلطان محمدشاه قاجار

سپاس بیقیاس اول همایون ذات یزدانرا   ثنای بیشمار آنگه خجسته فرسلطانرا
علاء الدین محمدشاه آنکو از کف رادش   یکی قطره زند بیغاره مر دریای عمان را[1]
صلای همت و بذلش رسیده هفت کشور را   صدای حشمت و عدلش گرفته چار ارکانرا
نبودی علت صنع ار همایون پیکر پاکش   عیان هرگز نمیکرد ایزد این گردون گردانرا
اگر خاك سیه بر بندگیش اقرار نا کردی   نگشتی قالب طین قابل از روز ازل جانرا
به تیغ خویش و با کلك هنرور راد دستورش   گرفته در یکی هفته تمامی ملك ایرانرا
خجسته صدر دین پرور همایون خواجهٔ مهتر   ابو القاسم که در گوهر شرف از اوست کیهانرا
بجود دست این درهم شکسته جود حاتم را   بحکمت فضل این برهم ببسته دست لقمانرا
بود همچون هما اسمش همایون اسم در عالم   شده همچون خدا نامش نخستین حرف عنوانر[2]

هم در مدایح و محامد شاهنشاه فلکجاه محمدشاه گوید

آن زلف کو سرشته است برمشك عنبرا   بر مشتری است حلقه و برماه چنبرا
گاه از عبیر سازد بر زهره جوشنا   گاهی زمشك گردد برماه افسرا
بر گوی همچو چوگان برروز چون شبا   بر یاسمین چو خفتان برلاله مغفرا
گوئی سرشته باشند آنروی لعل را   از آب آتش آسا و زشیر و شکرا
آن زلفان قرارم اندوخت از دلا   وان چهرگان بجانم افروخت آذرا
بس حیلها ززلفش ایدر بعالما   بس فتنها زچشمش ایدون بکشورا
با ناز گشته همسر چشمان جادوا   در خلد کرده ماوی زلفین کافرا
اندر عقیق پروین بنموده مسکنا   وز لاله برگ سنبل بگزیده سترا
از جادوئی وافسون بنهاده آن نگار   بر گل هزار خرمن از مشك اذ فرا
مانند روی وقدش هرگز نبوده است   ماهی بخلخ اندر سروی بکشمرا
در نرگس دوچشمش بنشانده ناوکا   در آتش دو لعلش بنهاده کوثرا
آهوست چشمکانش لیکن بصید دل   از جادوئی نماید فعل غضنفرا
درفرقت نگارین دارم شب دراز   بالین چوسنگ خارا بستر چو خنجرا
عشقش مرا گرفته آنگونه در میان   محکم به پنجه گیرد شاهین کبوترا
بادافره خواهد ازمن گوئی همی فراق   چونانکه تیغ خسرو از خصم کیفرا
دارای دین محمد آنکو بشاخ ملك   از برگ و بارحکمت بسته‌ست زیورا
تیرش بگاه کوشش پرنده افعیا   رایش بگاه تابش مهر منورا
از ناوکیش گردد کیهان مسلما   و ز خنجریش باشد گیتی مسخرا
روزیکه حمله آرد برقلب دشمنان   سلطان دین و دولت شاه مظفرا
آتش زبسکه ریزد برفرق دشمنان   گوئی بپاست دوزخ وبرخاست محشرا
ناوردگاه گوئی گشته‌ست همچوچرخ   از نعل خنگ گردان پرماه و اخترا

۱ـ بیغاره بروزن گهواره بمعنی بیغارست که سرزنش وطعنه باشد ـ برهان

۲ـ مدیحهٔ بسیارسست واغراق آمیزیست ـ بابیان وتقریری وقیحانه ممدوح را باخدای بزرگ برابر دانسته

در موعظه و تحقیق و نصیحت و حکمت گوید

ای دل شوریده زین جهالت بگذر / غره بجاه و زر مباش و بدنیا

☆

زی ره یزدان شتاب تا که بیاشی / برمه وخورشید وچرخ وانجم دارا
بال و پری ساز کن چوشهپرجبریل / وانگه پرواز جو بجانب بالا
زانکه ببالا اگر گرائی گردد / بر تو همه رازهای دهر هویدا
هست بیانت ولیك باشی خامش / نیست زبانت ولیك هستی گویا
پوشی گر دلق ازوتراست ستبرق / نوشی گر زهر ازو تراست گوارا
ذره نه‌ای لیك ذره وارت خورشید / قطره نه‌ای لیك قطره سانت دریا
لیك چه حاصل چومی نباشدت ازجهل / دیدهٔ بینا و قدر و همت والا
نام همی از وفا نیوشی و از عدل / عدل و وفا خود کجا و مردم دنیا
عدل و وفا یابی ار وجود ز سیمرغ / عدل و صفا بینی ار ظهور ز عنقا
ژاژ و امل گوی پیش ابله و پیران / وز می ومطرب بنزد جاهل وبرنا
تا نشود طبعشان خود ازتو گریزان / تا بشودشان نهاد با تو شکیبا
در برگیرند شام کودك مه روی / بر کف بنهد بام بادهٔ حمرا[1]
از علی و آل او بخواه تنعم / بر علی و آل او بجوی تولا

در صفت فصل بهار و مدحت شهریار گوید

جهانرا دگرگونه شدکار وبارا / پس ازبهمن و دی درآمد بهارا
گلستان گرفت از جوانی طرازا / درختان نمودند نو برگ وبارا
بشبگیر در جام می خوشتر آید / بگلشن درون خاصه با گلعذارا
تو گوئی صبا نقشبندیست رشته / ز یاقوت و مینا بگل پود و تارا
ز یاقوت بنهاده گلبرگ افسر / ز مینا ببسته است گلبن ازارا
زصلصل‌دوصد زوج برپای سروا / زبلبل دو صد فوج بر شاخسارا
همه شاد لیکن مرا بخت گمره / بنشانده یکدم ببر بر نگارا
دلم ز آتش عشقش آذرگشسبا / کنارم هم از خون دل لاله زارا[2]
اگر بشکرد شیر آهوشگفت این / که آهوی اوکرده شیری شکارا
بملك دل ار چشم او لشکرآرد / هم از زلفکانش بسازم حصارا
سحرگه بخواب‌اندرون‌دیدمش‌خوش / تو گوئی نه مستست و نه هوشیارا
منقش هوا کرده از لاله برگا / معطر زمین را ز مشک تتارا
بزلف اندرون سوسن و یاسمینا / بلعل اندرون لؤلؤ شاهوارا
هم ازسحر بنشانده برجزع ناوك / هم ازسکر بشکفته چون نوبهارا[3]

در مدح شاهنشاه مغفور محمدشاه طاب ثراه

بنشین بنشان نگار چین را / بستان آن آب آتشین را
آشفتهٔ روی چون بهشتم / بگذار حدیث حور عین را
بر لاله گرفته نافهٔ مشک / در سبزه نهفته یاسمین را

---

۱ ــ بام : بامدادان .   ۲ ــ آذرگشسپ ــ نام آتشکده‌یی بوده .
۳ ــ جزع بفتح اول شبیه پیسهٔ یمانی که چشم‌رادرسیاهی‌وسفیدی‌بدان تشبیه دهند   منتهی

بنشین و بزن نوای بربط — برخیز و بیار ساتکین را
می در کش و نغمه‌ها برانگیز — مدحت‌خوان شاه‌راستین را
تا نحل براند، از دم دم — نوشینهٔ مهر وزهر کین را[1]
در کام عدوی ریمنش باد — خاصیت زهـر انگبین را

وله ایضاً

ای تن آخر تابکی در مهد آسایش ثبات — ای دل شوریده کی از بندغم یابی نجات
سرفرازی، بفگنی گر یکدم از سر کبر و ناز — حقشناسی، بگذری گر یکدم از لات و منات
تا بکی منبر ببوسی چون نمیدانی جهاد — تا بکی مسجد شتابی چون نمیدانی صلات
گر نبازی سر براه حق ازین پس غافلی — نار باشد در ممات و عار باشد در حیات
گر فدا خواهی نمودن جان شتاب اینك که کرد — خسرو غازی محمد شه عزیمت زی هرات
درمه بهمن که حیران بود عقل از عزم شاه — در کهستان بیگیاه ودر بیابان بی نبات
دشت پوشیده کفن گوئی همانا چون شهید — کوه بر سر کرده عمامه همانا چون قضات[2]

وله ایضاً

آن نه زلف ست که گرد سمنست — وان نه چشمست که ناوك فگنست
چکنـد گـر نکند آزار آنك — یاسمین چهره و نسرین ذقنست
زنخش چـاه بلائیست ولیک — زلف او چاه بـلا را رسنست
حلقـهٔ زلفش بـربوده دلم — خـاتم جم بکف اهـرمنست
چهره‌اش حیرت بستان گلست — قـامتش غـیرت سرو چمنست

وله ایضاً

شام ضلالت گرفته بود جهانرا — صبح هدایت کنون ز شرق بر آمد
مهر جلالت اگرچه منکسف افتاد — ماه شهامت ولیك جلوه گر آمد
باختر از خاوران بقدر فزون گشت — شاه جوانبخت تـا بباختر آمد
شادی و عشرت که شهریار جهانگیر — وارث تخت نیا و هم پدر آید

وله ایضاً

زلف سیاه پـر خـم دلبر — هر دم شود بصورت دیگر
گـاهـی بماه گردد هاله — گـاهی بزهره باشد افسر
بـر یاسمین نشاند سنبل — بر ارغوان بپاشد عنبر
در نار کرده مسکن هندو — در خلد کرده مأوی کافر
سرویست قامت او کاورا — خورشید وماه باشد زیور
در غنچهٔ دهـانش شبنم — در آتش لبانش کـوثر[3]

---

۱ ـ تجنیس ناقص (دم بفتح : دهان ، دم بضم : دنبال که اینجا نیش زنبور مرادست)
۲ ـ شعر بسیار بارد سستیست و ازین زشتر و سبك‌مایه‌تر سخن نتوان گفت.
۳ ـ مضمون این چند شعر تمام مقتبس ازمضمون تغزلهای عنصریست دربارهٔ زلف اما ببیانی سخت سست و نااستوار

وله ایضاً

روزجدائی که بادخود زجهان دور — آمدم آن ماهروی با تن رنجور
زردش از دردآن دو لالهٔ شاداب — سرخش ازاشك آندونرگس مخمور
سرو نوانش خمیده از غم هجران — نیم هلالش نهان بلؤلؤ منثور
گلشن کرده زمانه ازگل رخسار — روشن کرده جهان زتاب مه وهور
گفت چسان بی‌تو زنده مانم‌دردهر — بهرچه جرم ایدراز برم توشوی دور
دوزخ بگزینی و فراق چومن یار — جنت بگذاری ووصال چومن حور
گفتمش ای یار ماهروی بگیتی — بی‌تو نباشم دمی بخاطر مسرور
عهدمن آنست با دو زلف سیاهت — چون‌شدم از دولت وصال‌تومهجور
نغنودم دیده هیچ در غم هجران — نشنودم گوش هیچ نغمهٔ طنبور
ازبس سستی، نمی بدانیم از موی — از بس زاری، نمی‌شناسیم از مور
در غم هجرت چنانم ایدر گوئی — شاهین بگرفته در بچنگل عصفور

وله

عزم سفر ساز شد ز خطهٔ شیراز — سوی لرستان‌وآن گروه فسون‌ساز
با سپهی اول از عنایت یزدان — با حشری ثانی از سواره و سرباز
من بخیالی که جلوه‌گر شودآنماه — من بامیدی که آید آن بت طناز
آوردم توشهٔ ره از لب شیرین — افگندم بر میان ، دوبازو از ناز
بوسه ربایم دمی ز عارض رنگین — نافه گشایم گهی ز طرهٔ غماز
گه‌چنم ازباغ عارضش گل نسرین — گه‌چشم از جام دولبش می بگماز[1]
یار نیامد مرا گذاشت بهجران — در غم هجرش بناله گشتم دمساز
مانی ای توسن سپهر ز رفتار — افتی‌ای خنگ پویه‌گر زتك وتاز
هربت مهوش، سپاریش دم عفریت — هر زربیغش ،گذاریش دهن‌گاز
دیو نشانی گهی بتخت سلیمان — جادوی آری گهی برابر اعجاز
از توکنم شکوه گرنیاوریم رحم — بر شه خادم نواز خصم برانداز
خسرو شاهنشهان محمد آنکو — در فر شاهنشهی ندارد انباز[2]
تاج سپارد بحضرتش کی وفغفور — باج گذارد بدرگهش شه ابخاز[3]
در همه‌کیهان بملك‌گیری مشهور — از همه شاهان بجاه ورتبت ممتاز

وله ایضاً

یار من‌گفت که سیمین بدنم — عاشق و شیفتهٔ خویشتنم
عنبرین زلفم و مشکین خالم — یاسمین چهره و نسرین ذقنم
طره‌اش گفت من‌ازکشورزنگ — لشکر انگیز بملك ختنم
برمه ومهر هم ازمشك‌و عبیر — گاه خفتانم و گه پیرهنم

---

۱ ـ بگماز ـ بکسراول وسکون ثانی بمعنی شراب و شراب خوردن باشد وپیالهٔ‌شراب را نیزگفته اند و بفتح اول بهمین معنی‌ـ برهان .
۲ ـ انباز : شریك .
۳ ـ ابخاز ولایتیست از ترکستان .

زرهی پر شکن و پرگر هم / حلقه‌ای پر گره و پر شکنم
گاه دامم که فریبنده دلم / گاه مارم که گزاینده تنم
بذقن دل چو در افتد بغلط / در کشیدنش ز عنبر رسنم
بر قمر گاه مثال کلفم / با صنم گاه نظیر شمنم
افعیم زان تن مردم بگزم / کژدمم زان دل عاشق بزنم
نرگسش گفت که من نیز زمکر / با دو صد حیله ودستان و فنم
گاه جادووش و آهو روشم / گاه شیرافکن و لشکر شکنم
گاه چون ترك کمانکش زمژه / قدر اندازم و ناوك فگنم ۱
گاه چون قصد دل ودین‌سازم / همره طرهٔ چون اهرمنم
چهره‌اش گفت که‌چون‌جلوه کنم / در ضیا همسر ماه ز منم
گاه بشگفته‌تر از گلزارم / گاه پاکیزه تر از یاسمنم
در طراوت مثلی نسرینم / در لطافت شبهی نسترنم ۲
گاه چون مهر جهان افروزم / گاه چون مشعلهٔ انجمنم
قامتش گفت که چون بخرامم / در روش راست چو سروچمنم
گاه چون‌عرعروگه چون‌آزاد / گاه شمشاد و گهی نارونم
لب چو بشنید همیگفت به طنز / من چو گنجینهٔ در عدنم
گرچه مرجانم لیکن ز فسون / هست در شکر مصری وطنم

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

دوزلف پرشکن و پرشکنج دلبرمن / گهی بلاله زند حلقه گه بروی سمن
بهرشکنج وشکن توده توده ازعنبر / اگرچه نبودعنبر بهرشکنج وشکن
جز آن‌شکن نشنیدم که‌هیچ‌حلقه‌وپیچ / بمهر گردد خفتان، بماه پیراهن
گهی بر آتش دودو گهی بماه کلف / گهی بسوسن بند و گهی بچاه رسن
گهیش دیبا بالین گهیش گل بستر / گهیش آتش مأوی گهیش آب وطن
گهی زسنبل بریاسمین شود مغفر / گهی به نسرین‌ازمشك تربود جوشن
بدست موسی ثعبان بود ز عنبر تر / بگوی‌سیمین‌چوگان‌شودزمشك‌ختن
زحلقه افتدبرروی گل بشکل زره / زحیله گردد بر گردبت مثال شمن
اگر نباشدچوگان‌چرا خمیده بسر / اگر نباشد خفتان چرا شکسته بتن
مکان گرفته بآتش بسان سامندر / به بند کرده فرشته مثال اهریمن ۳
ززلفکانش آموخت‌چشمکانش‌فسون / ویا زچشمان آموخت فتنه آن‌ریمن
دمی ندارم زان زلف بیقرارشکیب / دمی‌نباشم زان چشم فتنه‌جو ایمن
دلم ندارداز آن زلف کج‌خلاص‌چنانك / ز تیغ شاه نیارد گریختن دشمن

---

۱ ـ قدر انداز ـ بمعنی قادر اندازست وآن شخصی باشد کماندارکه تیرش خط نخورد ـ برهان .

۲ ـ شاید بجای مثلی و شبهی مثل و شبه بحالت مصاف باشد .

۳ ـ سامندر همان سمندرست .

خدیودوران‌شیر خداعلی انکوست سپهر رفعت و گیهانخدای شیراوژن
همی نباشد او برتراز خدای بزرگ ولی نباشد کمتر ز قادر ذوالمن
اگر نباشی ایزد چرا شها بجهان تهی نباشد جانی زهستی تو ز من
چکامه‌ام راگرمردمان فروخوانند یقین کنندم کافرنه از توهم و ظن
اگرچه‌نبوداین کفرلیك کفرآنست توراستایش با شعری اینچنین‌ازمن
درآنزمانکه گرآئی بجانب پیکار شوند مردان ازبیم تیغت آبستن
زمین‌مفلس ازکشتگان کنی‌قارون جهان تیره بشمشیر برق‌زن روشن
همی‌ستاند تیغت ز بدسگال روان همی نشاند تیرت ز روزگار فتن
بماه بهمن اینمدح گفتمت باید که ناردوزخ برمن کنی مه بهمن[1]

در مدح خاقان صاحبقران مغفورنورالله مضجعه

آمد ز درم یار نازنین آن لعبت طناز دلنشین
ترکان دو چشمش بقصد دل با ناوك خونریز در کمین
زلفش نه اگر مار از چه رو پیچان بسهی سرو راستین
سروش نتوان‌خواندخیره‌زانك بر سرو نه رخسار آتشین
فردوس نخواهم که مرمراست نظاره برخسار حور عین
گه باده گسارم از آن دهان گه بوسه ربایم از آن جبین
ای ساقی گلرخ که مرتراست مل در قدح و گل در آستین
چونساغر مل از کفم مهل چون دستهٔ گل در برم نشین
بردار سبك ناله از رباب بگسار گران می ز ساتکین
آغاز مدیحی ز شهریار کزاوست قوی پشت ملك ودین
فتحعلی آن شه که روزگار در حکم در آورده بی نگین
مهریست فلك جوی روز بزم شیریست قضا پوی گاه کین[2]

درمدح خاقان مرحوم محمد شاه قاجار گوید

دوش‌ز دردفراق و محنت هجران خاطر،افسرده بود وطبع ، پریشان
موی ببر بر، زهجر بودم نشتر جامه بتن در ، زدرد بودم سوهان
روح‌تو گفتی‌بتن چوکافر و دوزخ عقل‌تو گفتی‌بسر چوعاصی و زندان
ناگه‌آمد ز در نگارم گوئی ماه به بیت‌الشرف شدستی تابان
چشمش بودی ز ناتوانی مخمور لعلش. بودی ز شادمانی خندان
برسرسروش‌نهاده پیکرخورشید در لب لعلش نهفته چشمهٔ حیوان
سروکه دیدست بادولالهٔ‌سیراب ماه‌که دیدست با دو سنبل پیچان

---

۱ ـ مایهٔ تغزل این قصیده در صفت زلفت از تغزلهای عنصری که غالب درصفت زلفست گرفته شده (نگاه‌کنید بپاسداران سخن‌ج ۱ ص ۱۰٤ تا ۱۲۱)

۲ ـ مضمون این بیتیست :

بیزم اندرون آفتاب وفاست برزدم اندرون نره شیر بلاست

روی وقدش همچو ماه برسر شمشاد زلف ورخش همچو گوی درخم چوگان
محنت دلها بدان دوسنبل جادو آفت جانها آز اندو نرگس فتان
فتنه از آنچشم شد بگیتی پیدا مشك از آنزلف شد بعالم ارزان
گفت مرا تا بچند از توزیم دور در غم هجرت بناله باشم و افغان
عهد به بستیم برثبوت مودت لیك گسستی تو زود رشتهٔ پیمان
گفتمش ایماه دلربا که بگیتی با دورخت نیست حاجتم بگلستان
با تومرا دوزخست همچون جنت بیتو مرا جنت ست همچون نیران
بی لب توحنظل ست شکر مصری بیرخ تو خنجرست لالهٔ نعمان
هجر مرا نیست جزوصال توچاره درد مرا نیست جزجمال تو درمان
گر کنیم جور وگر برانیم از در دلز تو نتوان گرفت آسان آسان
بسکه فزودم نیاز و لابه و زاری بر خط جرمم کشید خامهٔ غفران
هم بگله لب گشاد وهم ز کله گشت محفل ما را چو نافه غالیه افشان
من ز شعف باسرود بودم و بگماز طبع غزل سنج بود ویار غزلخوان[1]

هم در مدحت حضرت محمدشاه قاجار

درمهرگان بیاد نشاط خدایگان برخیز وجام می ده‌ای ماه مهربان
گیهانخدامحمد آنکو بروزکین مهریش زیررایت وچرخیش زیرران
با تیغ آتشینش شد فتح همرکاب با تیر دلنشینش شد نصر همعنان
گردون کجا بساید جزدرگهش جباه دشمن کجا بیابدجز حضرتش امان[2]
تا باغ[را] زاردی خیری و نسترن تا راغرا زآذرز نسرین وضیمران
بر جسم دشمنانت پرنا بود چو تیر برجان دوستانت درزن چو پرنیان[3]

وله ایضاً

خیز ونظر کن بحال ایندل مفتون حالت دلرا نگر ز دیدهٔ پر خون
بسکه زچشمم بریخت لولؤشهوار دامن من گشته کان گوهر مکنون
گشته ز دستان وریو گیتی ریمن در مه کانون دلم چو تافته کانون[4]
ظلمت بینم همی ز تابش اختر محنت یابم همی زگردش گردون
سینه ام ازسوز دل چو آذر برزین دامنم از آب دیده لجهٔ جیحون[5]

---

۱ ــ بگماز بکسروفتح اول : شراب

۲ ــ جباه جمع جبهه بمعنی پیشانی .

۳ ــ پرنابروزن رعنا ، دیبای منقش لطیف و نازك راگویند . برهان ــ درزن: بروزن ارزن بمعنی سوزن باشد . برهان

٤ ــ تجنیس تام (کانون نام ماه رومی ، کانون : آتشدان) .

٥ ــ آذربرزین : همان آذر مهر برزینست که فرهنگ نویسان دوبار (آذرمهر ـ آذر برزین) یادکرده اند ،آذر برزین مهر در پهلوی **Atur Bursin Mitr** (یعنی آتش مهر بالنده) نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم ایران عهد ساسانیست که بتصریح تفسیر پهلوی آتش نیایش در ریوند ایالت خراسان جای داشت و بکشاورزان اختصاص داشته است ــ نخست آذر مهر برزین نهاد بکشور نگر تا چه آیین نهاد « دقیقی » برهان ــ آذربرزین ــ ح ۲

شد غمم افزون ولیك شادم از آن روی
لطف شهنشاه باشد از غم افزون

راد محمد شه آنکه یك سخن وی
شامل باشد بصد هزاران مضمون

جانب ری بر کشید لشکر بیمر
کز خط آماره گیر آمد بیرون[1]

خیل عدو را گرفت و کرد بزندان
چونان ضحاک را گرفت فریدون

بجناب نواب عم اکرم ظل السلطان فرستاده

چون بدر نه‌ای چرا به کیهان
انگشت نمای چون هلالی

چون سرو نه‌ای چرا بگلشن
بالنده بضعف نو نهالی

گر روستمی چرا بمیدان
عاجز ز مصاف همچو زالی

پندار که اختر سعیدی
لیکن چه اثر که در وبالی

گیریم که شاه را تو ظلی
چون مهر چه سود در زوالی

غزلیات

زهجرش گه در آتش گه در آبم
خداوندا ازاین بفزا عذابم

نشسته بر سر بالین من دوست
به بیداریست یارب یا بخوابم

بماه و زهره امروزم چه حاجت
که امشب در کنار آفتابم

نگارینا مرا از می چه خیزد
که من بی باده ازعشقت خرابم

شراب بیخودی بهتر بفرهاد
که باکی نی زپند شیخ وشابم

قطعات

خسروا ای آنکه تیغ خونفشانت روز رزم
کرد از نصرت غلاف وازظفرجوهر گرفت

چون ستایم خنجر و تیغ جهانسوز تورا
کاین یکی لشکر شکست واندگر کشور گرفت

لشکر ازجیش خطا تا مرز قسطنتین شکست
کشور از حد ختن تاسد کالنجر گرفت

ازشکست وبست خصمان و شرار تیغ تو
عرصه گاه رزم گوئی صورت محشر گرفت

آب وآذر گرچه باهم ضدبودلیك ای عجب
تیغ توخاصیت از آب وهم از آذر گرفت

روزوشب بیریده‌ای ازیکدگر ز آغاز کار
چون سپهر از کان تیغ وخنجرت معبر گرفت

از ازل نام توبودی نقش آنان زان سبب
تابش این از برق وآن رخشیدن ازاختر گرفت

سرو [را] فرهاد را باید برای قتل خصم
ازشهنشاه جهان هم تیغ وهم خنجر گرفت

ایضاً

همواره ازخدای جهان آفرین پاك
برجان شهریار هزاران درود باد

چون عزم رزم سازددارای صف شکن
ماهش سپر، شهاب سنان، مهرخود باد

چون رای عیش آرد ساقی شودسهیل
عیوق باده، زهره نوازنده عود باد[2]

پیوسته از بلندی قدر و جلال او
چون بندگانش چرخ برین درسجود باد

هرجاکه روی آرد، اعداش در کمند
چون صیدها بصیدگه جاجرود باد

---

۱ - آمارگیر و آماره گیر: محاسب.

۲ - عیوق - سیاره‌ایست خرد روشن سرخ رنگ بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد منتهی - «وعیوق ازآن گویند که گوئی نگهبان ثریاست زیرا عوق بمعنی نگهبانیست»
کنجینهٔ گنجوی وحید دستگردی ص ۱۱۱

ناصر بروز رزمش ، شیرخدا بود | حافظ بگاه کینش ، رب‌ودود باد
این بهترین‌دعاست که‌دارا سروده‌است | « مارا همیشه ازسفرشاه‌سود باد»

وله ایضاً

خسروایران که ازجود وی‌اندر روزبار | ای بسالعل و گهراین‌چرخ‌در دامان کند
چونسوی‌ایوان‌خرامدمشتری‌خواند مدیح | زهره سوزد عود ومه‌آرایش ایوان کند
چون بمیدان پانهد مریخ را سازد سپر | ازشهاب آرد سنان خورشیدراخفتان کند
تیغ‌آتشبار خون آشام شه درروز رزم | جویهای‌خون‌روان ازهرسوی‌میدان کند
هر کجا رایش نظراز روی‌رحمت‌افگند | ذره راخورشید سازد قطره راعمان کند
اهل تنجیم ای شهنشاه فلك فر گفته‌اند | بس اثرها انجم اندر عالم امکان کند
هرچه‌باشد سود ازناهید واز زاوش بود | هر کجا باشد زیان بهرام یا کیوان کند[1]
مرمرا امید از بخت سیه این بود وبس | چون‌شودناهید درمیزان مرا شادان کند
زانکه‌طالع‌خوشه ومیزان مرا بیت‌معاش | در معاش من اثر ناهید در میزان کند
خانه‌امرا زاطلس‌واکسون‌همی‌زینت دهد | دامنم را پر زلعل وبسد و مرجان کند
خاصه‌بازاوش‌سه ره‌خواهدنمودن اقتران | جای‌غم‌شادی درآرد درد را درمان کند
حاش‌لله بود امیدم خطا زانرو که چرخ | طاقتم‌ازدل،روان ازتن،توان‌ازجان کند
گه مرا سرگشته اندر لجهٔ حیرت غریق | گه مرا آواره اندر وادی حرمان کند
خسروا خسرو نژادا داورا در حیـرتم | چرخ واخترازچه روءاندراثر نقصان کند
یاکه بخت باژگون‌من چنین بخشد اثر | دود از عمان برآرد آب از نیران کند
چارهٔ این‌غم‌نه اکنون‌جزعطای شهریار | کزسخاوت برتری ازبخشش‌نیسان کند

وله‌ایضاً

شاه جمجاه آنکه ملك جهان | زیر فرمانش بی نگین باشد
آسمانش در آستان بـایـد | آسگـونش در آستین باشد[2]
ز ابر جود کفش شود سیراب | چرخ را گردو صد زمین باشد
آسمانست و آفتـاب از آنك | گاه با مهر وگه بکین باشد
هرکجا دست او فرو بـارید | تـا جهانست فـرودین باشد
خسروا فصل دی مرا خصمیست | که هماواره در کمین باشد[3]
نتوان بست راه سرمـا را | همـه گـر سد آهنین باشد
مگر آنکس کز آتشین روئی | در کفش آب آتشین باشد
بزمش ازجام ونقل وساقی ومی | طعنه زن بر بهار چین باشد

---

۱ ـ زاوش بضم واو : نام ستارهٔ مشتریست

۲ ـ آسگون (مخفف آبسگون) بروزن آبگون ، نام دریای خزرست

۳ ـ هماواره صورتیست ازهمواره وهمواره ترکیب ازهم (: همه) و واره (: بار ودفعه‌و نوبت جنانکه درشعر رودکیست :

گل دگر ره بگلستان آمد | وارهٔ بـاغ و بوستان آمـد)

وبرسرهم یعنی : همیشه وهمه نوبت

ساقی و جام و محفلش بمثل — کوثر وخلد وحوروعین باشد
از چنین نعمتی چو محرومم — زانکه حرمان بحکم دین باشد
پس امید رهی درین سرما — از شهنشاه پوستین باشد

ایضاً

بسال ساغر ساغر بیاد شاه بگیر — مئی چومهر از آنساقی چوماه بگیر
گیاه و گل نبود گر ترا به بهمن ماه — ز روی همچو بهارش گل و گیاه بگیر
زمشك بوی وزمه نورخواهی ار بردن — ز رخ نقاب برافگن ز سر کلاه بگیر
بر غم زاهد تا خط ازرقین قدح — توسرخ می را دراین شب سیاه بگیر[1]
زحادثات جهان خواهی ار شوی ایمن — بزیر سایهٔ ظل خدا پناه بگیر
به پیش جودش مر ابررا بخیل شمار — بنزدحلمش مر کوه را چو کاه بگیر
چو دستگیر شود عفو شهریارچه غم — تمام نامهٔ اعمال گو گناه بگیر
جهان خدیوا فرهاد را بخاطر پاك — ز روی لطف نه همواره گاهگاه بگیر

وله ایضاً

جهان پناها ای آنکه آسمان بلند — بزیر سایهٔ عدل توجسته است پناه
اگر نه رای تو، ازمشکلات دهر کسی — نمیشدی بصد اشکال هندسی آگاه
چوجود تست، کسی نیست شرمسار عیال — چوعفو تست، تنی نیست پای بند گناه
شگفت نیست که اعدای شه شوند اسیر — اسیر پنجهٔ شیرست بیگمان روباه
هماره در دل شب بردوام دولت تو — دعا نموده ام وباشدم ستاره گواه
چه گفته ام که ببزم ملك هماره بود — هلال ساغر ومی آفتاب وساقی ماه
چه گفته ام که عدوی ملك همیشه شود — یکی ستاده بدار ویکی فتاده بچاه
مباد نام من از خاطر ملك بیرون — مباد دست من از دامن ملك کوتاه

رباعیات

شاها ملك و فلك برای تو بود — فرخ سپه، آنکه با لوای تو بود
آسوده دلی، که جان اوزنده به تست — فرخنده سری، که خاك پای تو بود

☆

ای تخت ببال هانکه جمشید رسید — ای غم بگذر که عیش جاوید رسید
بفکن سپر ای تیره شب از کبروغرور — کاینك سحرست وتیغ خورشیدرسید

وله

ای شاه ! غلام، روزگارت باشد — ناصر، گه کینه کردگارت باشد
در بزم، بتان چین نگارت باشد — در رزم، عدوی دین، شکارت باشد

☆

---

۱ ـ خط ازرقین همان خط ازرقست که خط چهارم جام باشد وآنرا خط سیاه وخط سبز نیز گفته اند. گویند جام جم هفت خط داشته وبرای هریك نامی ذکر کرده اند بترتیب : ۱ ـ خط جورکه خط لب جامست. ۲ـ خط بغداد که بعضی آنرا خط اول نیز دانسته اند. ۳ـ خط بصره. ٤ـ خط ازرق، خط سبز، خط سیاه، یا خط شب. ٥ ـ خط اشك که آنرا خط خطر نیز گفته اند. ٦ ـ خط کاسه گر. ۷ـ خط فرودینه

ای شاه جهان زمانه بر کام تو باد | زینت بزر و بسیم از نام تو باد
پیوسته امید من بدرگاه تو بود | همواره معاش من ز انعام تو باد

☆

شاها فلکت درخم چوگان آمد | ازجودتو بحر و کان بافغان آمد
فرقی ننمود شاعر و غیر از آنك | در قسمت انعام تو یکسان آمد

قطب الدین محمد خوارزمشاه[۱]

بعدازپدرخود سلطان تکش[۲] خان خوارزمشاه بسلطنت خوارزم وخراسان رسید وروز بروز اجلال واستقلالش افزود وباسلاطین مخالف مصاف داد سلطان شهاب الدین غوری وعزالدین مرغنی حاکم هرات را مقهور کرد وبالشگر گورخان قراختا در جمعهٔ ثمانین خمسمائه[۳] هنگام صعود خطبای بلاد اسلام برمنابر و گفتن اللهم انصر جیوش المسلمین مصاف داد ومنصور شد و او را سنجر ثانی واسکندر ثانی لقب دادند وظل الله فی الارض خواندند ودرمقابلهٔ گورخان بواسطهٔ مواضعهٔ او با قراختا منهزم شد ، دیگر باره قوت گرفت ومیانهٔ او وخلیفهٔ بغداد ناصرعباسی رنجش افتاد و نام خلیفه را از خطبه بیفگند وبا یکی ازسادات که علاءالملك ترمدی بود بیعت وقصد محاربه وخلع خلیفه کرد وچون بحدود دامغان رسید معلوم شد که اتابك سعد زنگی به تسخیرعراق عزم کرده بمقابلهٔ او درآمد و او را بشکست و بگرفت و از آن پس بفارس مرخص کرده روی ببغداد نهاد خلیفهٔ بغداد شیخ شهاب الدین سهروردیرا[٤] باصلاح وموعظه نزد وی فرستاد وچون اذن جلوس نیافت هم بر پای ستاده ، خطبه‌ای در فضائل خلفا خوانده ، سلطان جواب داد که ناصر بدین صفات که تومیگوئی متصف نیست چون من ببغداد رسم کسی را که شایسته باشد برمسند خلافت برنشانم مع القصه چون سلطان بدینور رسید چندین برف بارید که بسیاری ازچهارپایان و دوپایان اردو هلاك شدند وسلطان مراجعت کرد وبنهجی که در تواریخ مفصل است فیمابین سلطان و چنگیزخان مخالفت رفت و جیوش مغول اکثر من الرمل واحرص من النمل بتاخت خراسان وایران آمدند ومنجمان بوی گفتند که امسال کوکب طالع سلطان را ضعف است و مقابله مصلحت نیست وی بعیش و عشرت پرداخته مترنم بدین ترانه بود .

رباعی

فردا علم فراق طی خواهم کرد | باطالع سعدقصدری خواهم کرد
معشوقه موافقست و ایام بکام | اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد

در فصل بهار که دشت و کوهسار در حریر و دیبای اخضر پوشیده و گلهای رنگارنگ از خاك وسنگ بقوت طبیعی ربیعی جوشیده باین رباعی بزم آراست

---

۱ ـ قطب الدین یا علاءالدین محمد پسر تکش در ۵۹٦ (سال مرگ پدر) جلوس کرد .
۲ ـ از ۵۸۹ تا ۵۹٦ (سال وفات) سلطنت کرده است.
۳ ـ این سنه اشتباه است زیرا محمد خوارزمشاه گور خان قراختایی را در سال ٦۰۷ شکست داد .
٤ ـ مقتول بسال ۵۸۷ .

رباعی

این جور زمانه میکند غمناکت ناگه برود زتن روان پاکت
برسبزه نشین وخوش بزی روزی چند زان پیش که سبزه بردمدازخاکت

علی الجمله غرور دولت وشباب ومهیا بودن اثاثه و اسباب چهارصد هزار سوار علاوه خوار و متابعت ملوك والاقتدار سلطان را از فکر عواقب امور دور داشت چون بماوراءالنهر رسید وبجندرفت تنی چند در رودخانه کشته دید ومحقق شد که لشکرچنگیز خان اینکار کرده‌اند بمحاربه پرداخت و جلال‌الدین مغول را پراکنده کرد وسلطان به‌خوارزم باز آمد وچهارصدهزار لشکرخود را دربلاد و امصار تقسیم نمود ومادر وعیال خود را بمازندران فرستاد و مردم خراسان متوهم شدند و لشگر مغول آمدند وکردند آنچه کردند سلطان کرمان این قطعه همیگفت وهمی گریست

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت چوشاه معرکهٔ چرخ مسکن وماواست
یقین بدانکه بوقت نزول تیر قضا حصار محکم توهمچودامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامونست تراگشادگی از عرض گنبد خضراست
توکارنیك وبدنود بحق مکن تفویض بروزنکبت ودولت که کار کارخداست

راوی این قطعه خواجه عطاملك جوینی‌است و او از پدر خود [بهاءالدین محمد که در رکاب سلطان بوده نقل نموده وبالاخره سلطان در جزیرهٔ اسکون بمرد ولباس او کفن او بود مدت ملکش بیست ویکسال کان فی سنهٔ اثنی وتسعین وخمسمائه[1]

قابوس بن وشمگیر دیلمی[2]

زبده و نخبه و واسطة العقد سلاطین دیالمه مشهور بآل زیار[3] بوده گویند نسب‌ایشان بملوك عجم می‌پیوندد و از اولادارغش میباشندکه در عهد کیخسرو حاکم گیلانات بوده است و اول ایشان ماکان‌بن کاکی است که در عهد سامانیه در حدود ری بقتل آمد پس اسفار و مردآویج و وشمگیر ونهمنون[2] بحکومت رسیدند و قابوس پسر وشمگیر بعد ازبرادرش بسلطنت رسید وخلیفهٔ بغداد او را شمس‌المعالی لقب داده ووی بعهد امیر ناصرالدین سبکتکین از تصاریف روزگار پریشانحال گشته ، بخراسان افتاد و درآن ایام امیر ناصرالدین باوی مکرمتها بظهور آورد که درکتب خاصه تاریخ عتبی مبسوط است وآخرالامر در سنهٔ ستین وثلثمائه[4] بر سریر سلطنت متمکن شدگیلان را به پسر خود منوچهر که ممدوح ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی است داد و با سلطان محمود غزنوی مودت و دوستی کرد و شمس‌المعالی از فضلای سلاطین بوده ، در همه کمالات حتی نگارش خط نظیر نداشته اسمعیل‌بن عباد مشهور بصاحب که بفضل بین‌الوزرا معروفست هرگاه نظر برخط امیرشمس‌المعالی گشودی درآن باب این عبارت سرودی

---

۱ – این تاریخ نیز اشتباهست زیرا محمد خوارزمشاه درسال ٦١٤ قصد بغدادکرد وچند سال هم با مغلان جنگیدکه ازسال ٦١٦ ببعد بتاخت وتاز در ایران آغازکردند .

۲ – قابوس از ٣٦٦ تا ٤٠٣ بحمایت سامانیان برگرگان حکومت میکرد و در ٣٦٦ بجای برادر (بهستون ٣٥٧ – ٣٦٦) حاکم تبرستان شد .

۳ – این سلسله از ٣١٦ تا ٤٣٣ حکومت کردند .

٤– ٣٦٠ .

که «هذاخط قابوس ام جناح طاوس» وبا وجود فضل قتال وسفاك بود درشت خوئی او مایهٔ رنجش سپاهیان شد و او را گرفته درقریهٔ چناشك محبوس کردند وپسرش منوچهر را خوانده بجای وی بسلطنت نشانیدند مدت ملك قابوس بیست سال بوده وی را اشعار عربیه و فارسیه بسیارست کمال البلاغه و سیر الملوك ازوست و چون درین تذکره عربیه نوشته نمیشود از اشعار فارسیهٔ اوست

کارجهان سراسر آزاست یا نیاز | من پیش دل نیارم آز ونیاز را
من هشت چیز رازجهان بر گزیده‌ام | تا هم بدان گـذارم عمر دراز را
میدان وگوی ویار، که و رزم وبزم را | اسب وسلاح وجود ودعا و نماز را

وله

گل شاه نشاط آمد ومی میرطرب | زانروی بدین دومیکنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب | گل رنگ رخت داردومی رنگ دولب

وله

شش چیز درآنرلف توداردمسکن | پیچ وگره وبند وخم وتاب وشکن
شش چیز دگر ازآن نصیب دل من | عشق وغم ودرد ورنج وتیمار وحزن

قبائیان از اولاد ملك بیغوبن طغان بوده کـه معاصر سلطـانمحمود غزنوی[1] بود وبعدلو انصاف معروف چنانکه خواجه نصیرالدین طوسی[2] بتقریبی فرموده که بیغوی بن طغان حکمران [قبای] ترکستان در اواخر عمراز گرانی گوش و استماع نکردن عرایض دادخواهان گریستیْ وآخر برآن مقرر کرد که دادخواه جامهٔ سرخ پوشد تا ازمیان خلایق پیش خوانده بتحقیق حال وی پردازدعلی‌-الجمله وی را پنج پسر پس‌از وی بماند ویکی از ایشانرا طبع موزون بوده ازوست:

ما پنج برادریم کز یك پشتیم | در قبضهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون فردشویم درنظرها علمیم | چون جمع شویم بردهنها مشتیم

در تواریخ نگاشته اندکه وقتی سلطانمحمود از ایشان پس از تسخیرماوراءالنهر خراج خواست ایشان این قطعه گفته بسلطان فرستادند :

ما پنج برادر از قبائیم | دریا دل و آفتاب رائیم
ما ملك زمین همه‌گرفتیم | اکنون بتفکر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر زهمش فروگشائیم[3]

---

۱ ــ ۳۸۷ - ۴۲۱ ،

۲ ــ متوفا بسال ۶۷۲ در بغداد .

۳ ــ مضمون این بیت در شعر حافظ آمده است :

چرخ برهم زنم ارغیر مرادم گردد | من نه آنم که‌زبونی کشم‌ازچرخ‌فلك

و درشعر دیگری که نام‌گوینده اش بیادم نیست

چرخ ار بمراد ما نگردد | کاری بکنیم تا نگردد

چون این قطعه بنظر سلطانمحمود غزنوی رسید دانست که غروری درمزاج ودماغ آنان از تصرف قبا حاصل شده که بملکی و ملکی دیگر تمکین نکنند فرمود عنصری جواب آنها را گفت .

نمرود بعهد پور آذر میگفت خدای خلق‌مائیم
دادار به نیم پشه او را خوش دادسزاوماگوائیم

و بر اثر این قطعهٔ جان شکر با لشکری آراسته جنگجوی قلعه گیر به‌تسخیر قباو گرفتاری قبائیان روانه شد و آنها را مستأصل ومحصور کرده تا این قطعه عجز آمیز بسلطان فرستاده اهل‌شدند .

ما پنج برادر از قبائیم درقحط و نیاز مبتلائیم
شاها توعزیز مصرجودی و اخوان گناه کار مائیم
مارا که بضاعتیست‌مزجات شرمندهٔ حضرت شمائیم
برحالت زار ما ببخشای ازفضل‌وکرم که بینوائیم

کاوس جرجانی دیلمی

امیر کیکاوس بن اسکندربن شمس‌المعالی[1] قابوس و شمگیر است که از خلیفهٔ عهد عنصرالمعالی لقب داشته و مدتهالوای حکمرانی‌جرجان‌برافراشته درزمان‌سلطنت سلطان مودودبن[2] سلطان مسعودبن[3] سلطانمحمود غزنوی روی دل از دنیا برتافت و سعادت طلب عقبی یافت بعبادت روی آورد و مقامات عالیه تحصیل کرد عاقبت الامر بجهد جهاد روی بسوی شیروانات نهاد وبهمراهی امیرابوالسوار حکمران گنجه و اران و ممدوح‌حکیم قطران بغزونصاری گرجستان‌عزم کرده، پس از جهاد شهادت یافت. وی امیری توانا و حکیمی دانا بودکتاب قابوس‌نامه درحکمت عملی از تصانیف اوست مشتمل بر چهل و چهار باب که درنصیحت فرزند خود گیلانشاه نوشته وبغایت کتابی نیکوست چون‌نسخهٔ آن کم یاب بود بدست‌آورده تصحیح و تنقیح داده متعدد نمودم و بمطالعهٔ‌آن‌مشعوفم. عنصرالمعالی را نظمهای حکیمانه است قطعات رباعیات خوب دارد ازوست.

آوخ گلهٔ پیری، پیش که برم من کاین دردِمرادارو،جزتو بەدگر نیست
ای پیر بیا تاگلهٔ خودبتو گویم زیرا که جوانانرا زینحال خبرنیست

وله

کیکاوس در کف پیری‌شده عاجز تدبیرشدن کن‌چو بشصت وسەدرآمد
روزت بنماز دگرآمد بهمه حال شب روز درآید چونمازدگر آمد

☆

گربرسر ماه بر نهی پایهٔ تخت ورهمچوسلیمانشوی‌ازدولت‌وبخت
چون‌عمرتوپخته گشت بر بندی‌رخت کانمیوه که‌پخته‌شد بریزد زدرخت

---

۱ ــ شمس‌المعالی قابوس پسر وشمگیر از سال ۳۶٦ تا ٤۰۳ حکومت‌کرد ۱۸ سال از ۳۷۱ تا ۳۸۸ در خراسان بسامانیان پناهنده بود .

۲ ــ شهاب الدرله ابوالفتح مودود ٤۳۲ ــ ٤٤۱

۳ ــ شهاب‌الدوله ابوسعد مسعود ٤۲۱ ــ ٤۳۲ ،

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت با شیر به شمشیر سخن باید گفت
کان را که بگور خفت باید بی جفت با جفت بخان خویش نتواند خفت

وله

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود از مرگ کسی چه شادمان باید بود

☆

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هردوجهان درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند

وله

بی سیم بدم برمن از آن آمد درد وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد بی سیم ز بازار تهی آید مرد

☆

هر آدمیئی که حی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد مردم نبود هر که نه عاشق باشد

☆

ای دل رفتی چنانکه درصحرا دد نه انده من خوری و نه انده خود
همجالس بد بودی و تورفته بهی تنهائی به بسی ز همجالس بد

☆

از دل صنما مهر تو بیرون کردم وانکوه غم ترا بهامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد فردا دانی که گویمت چون کردم

☆

گرچه بجفا پشت مرا دادی خم من مهر تو از دلم نگردانم کم
از تو نبرم از آنکه ای شهره صنم تو خفته‌ای و بخفته بر، نیست قلم

☆

تادور شدی شدستم از تو ایماه اندیشه فزون صبر کم و حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساه چو کاه انگشت بلب گوش بدر چشم براه

☆

مارا صنما همی بدی پیش آری ازما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا تو غلط همی پنداری گندم نتوان درود چون جو کاری

کمال‌الدین کوتاه‌پای

نامش ملك كمال، اصلش از شهر ترمد ملقب بکوتاه پای‌ولی امیری زبردست [قادر قاهر بوده] که‌عمرهای درازدر کوهستان بدخشان حکومت مینموده وقتی از اهالی آنکوهستان که کینوس نام داشته بستوه آمده درشکایت آنگروه نظمی بحضرت فخر الملك مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمدی که‌ازقبل اوبدین خدمت مأمور بوده فرستاده تمنی استعفاء از آن شغل و عزل ازان عمل نموده بعضی از آن قصیده نوشته میشود :

قصیده

هیهات ازین بیت العمل وین شغل باچندین محل زانصاف اگر من چرخ را بستایم آرددین خلل

هر لحظه زانبوهی مرا افزاید اندوهی مرا — سوداست بر کوهی مرا کاندر فلك دارد قلل
گرمن نه برافسوسمی کی عامل کینوسمی — یا خاك ره کی بوسمی افتان وخیزان برجبل
کوهی کشیده سر بمه‌هم اندران گم کرده ره — تاریك چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
درهر شکافش دوزخی دودی‌دمان از هر شخی — هر خار از ان چون ناچخی باساق وزانو درجدل[1]
چنگال گرگ اندر دره برغرم گشته پنجره — در حلق مار آهو بره گشته زبوی زهر حل[2]
غول از پس کهسارها دردست بیجان مارها — دیوان روان درغارها هریك پلنگی در بغل
بنشسته قومی بس‌غمی دروی‌نژند وماتمی — بینی که هستند آدمی لیکن چو سرگین وجعل[3]
دستارهاشان چون رسن ازموی سرشان پیرهن — شلوارهاشان چون کفن بی بند بسته بر کفل
چون خر رسن بگسیخته چون گاو گردا نگیخته — هر یك چو میش آویخته پشکل ز کون بنجه رطل[4]
بر سر زعریانی زنان خالی شکمهاشان زنان — وانگه زکبر آن غرزنان ننهند سلطا نرا محل[5]
هر یك چو خر درزیر جل جلشان بگردن همچو غل — رخسارشان زرد از سبل مژگا نشان سرخ از سبل[6]
مسکین من اندر دستشان زین رای وروی پستشان — چندانکه خواهی هستشان بغض وسفه کفر وضلل
گرمن ز دزدان نیستم برکه چرا مأویستم — جائی چنین چون زیستم باقومی از بلهم اضل[7]
ای بادبر گیر از کرم این گفته حالی ازبرم — بگذر بدان میمون حرم برخوان بدانصدر اجل
آن مفضل فرخنده خو آن مقبل فرهنگ جو — آزاده فخرالدین کزو دارد عروس دین حلل
گوای کهن فکرجوان ایطبع وفرمانت روان — خاطر ترا دارد توان برحجت وبرهان ودل[8]
درخرد ارکان توئی درجسم حکمت جان توئی — جاسوس هفت ایوان توئی حل کرده ازمهٔ تازحل
کی بود کار باب سخن بودند جز باب سخن — درخاك شد آب سخن اکنون چسود آرد جبل
باری توهم زین‌خانه‌ای دربند این افسانه‌ای — دریاب چون فرزانه‌ای مارا رهاده زین عمل
نه اهل تیغ و خنجرم نه لایق کوه و درم — من مرد شعرچون زرم گاهی دوبیتی گه غزل
تاهست گردون مرتفع تاهست پروین مجتمع — تاکس نه بیند منقطع تقدیر حی لم یزل
عمر تو بادا بیعدد خصم تو بادا بیمدد — پاینده بادی تا ابد درحشمت وجاه‌ودول
هر کوبشکرت زدنفس بادا گلش بیخار وخس — چون زهر قاتل بادو بس درحلق بدخواهت عسل

وله

کارم همه بار غم کشیدن باشده‌ای — وصلم بمراد نا رسیدن باشد
دارم زفراق تو دل خونشده‌ای — چون قطره که موقوف چکیدن باشد

☆

۱ ــ شخ ــ بفتح اول : کوه و زمین سخت دامنهٔ کوه ــ نـاچخ : بفتح چ بمعنای نیزهٔ کوچك ، تبرزین وسنانیکه سر آن دوشاخ باشد .
۲ ــ غرم ــ میش کوهی .
۳ ــ جعل ــ بضم اول و فتح دوم : حشره ییست که برسرگین و گند نشنید .
٤ ــ رطل بدو فتح همان رطل بفتح اول وسکون دوم است که بمعنای پیمانه است کـه مقداری معین مایع درآن جاگیرد و احتمال میدهیم که «لیتر» فرنگی همان باشد .
٥ ــ غرزن : زن قحبه .
٦ ــسبل بدو فتح : مرضیست ازمرضهای چشم
۷ ــ اولئك کالانعام بل هم اضل .
۸ ــ دل بفتح اول وتشدید دوم بمعنی دلیل .

شاها ز تو گر سر کشد این چرخ بلند — شمشیر تو بر گشایدش بند از بند
هر حامله کو به تیغ توچشم افگند — البته بریده حلق زاید فرزند

سلطان محمود غزنوی[1] از اعاظم سلاطین عالم و پسر ناصرالدین سبکتکین از غلامان البتکین بوده که در اواخر دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان‌شده محمود پس‌ازوی بدرجات بلند رسیده ، درشهورسنهٔ ثمان وثمانین وثلثمائه درخراسان استقلال تمام یافته القادربالله خلیفهٔ عباسی منشور وتشریف بوی فرستاده ، و او را یمین‌الدوله وامین الملة لقب داده ، خانان ترکستان وماوراءالنهر وپادشاهان هندوستان از وی دراندیشه شدند و چون از عهدهٔ مخالفت وی بر نیامدند از درموافقت وموالفت در آمدن گرفتندایلك خان باوی قرار مواصلت داده ، آخرمنازعت جسته ، مغلوب شد مع‌القصه بتدریج مملکت ایران وسیستان وطخارستان ومولتان وبسیاری از بلاد هند بتصرف سلطان درآمد وفتوحات عظیم روی داد چنانکه دراغلب تواریخ مفصلا مسطورست و بعضی ازآنها خود مشهورچندان دولت وثروت حاصل کرد که کسی را میسر نبود و خلیفهٔ بغداد از وی بیم تمام داشت چه وقتی خلیفه را تهدید کرد که با چندین هزار لشگر زابلستان و خراسان و دوهزار زنده پیل ببغدادخواهم آمدو بغداد راپپای پیلان ویران‌خواهم‌ساخت خلیفه درجواب بطریق رمز آلم سورهٔ فیل بوی نگاشت و ازجمله اسباب عزت و تجمل وی یکی آن بود که چهارصد تن شاعر که در زمان اوبودند بمداحی وی میپرداختند وحکیم ابوالقاسم عنصری[2] ملك آنها بود و سامان وی مشهورست کمتر دیوانی از متقدمین دیده شده که مدح سلطان درآن مندرج نباشد شاهنامهٔ حکیم فردوسی[3] خودبرهانیست قاطع واگر در ازای زحمت حکیم مکرمتی نفرموده گویند ازجانب حسن میمندی وزیر اوسعایتی رفته است واین خال عار برجمال حال دولت‌آن پادشاه بزرگ باقی‌ماند معهذا در اصلاح‌آن امر ورضای خاطر فردوسی‌برآمده چنانکه درتواریخ نگاشته‌اند ،گویند روزی سلطان از ابوطاهرسامانی پرسید که‌آل سامان را چه مقدارجواهر نفیس درخزانه بوده است وی عرض کرد که امیر نوح هفت رطل جواهر داشته سلطان‌گفت الحمدلله که خداوندکریم زیاده از صد رطل جواهرنفیسه بما عنایت فرموده است و در تواریخ نگاشته‌اندکه در ایام بیماری سلطان بعرض خزینه فرمانداد گفتند محالست آخر بر آن مقررشدکه جواهرعظیم نفیس‌را بحضور آورند روزی چند حمالان بدانکار مشغول بودند و بسته بسته آن جواهر راآورده در صفه‌های عمارت خاص‌میگستردند وسلطان نظاره همیکرد وهمیگریست بازبخزانه بردند وبهمان بیماری درگذشت عمرش شصت ویکسال وزمان ملکش سی‌وسه سال بوده است این قطعه بدو منسوبست :

---

۱ ـ یمین‌الدوله ابوالقاسم محمود پسر سبکتکین (متوفا ۳۸۷) در ۳۹۵ اسماعیل پسر نوح سامانی را مغلوب کرد ، در ۳۹۸ ایلك خانرا شکست داد ، در ۴۰۸ بفتح خوارزم موفق شد ، در۳۹۲ قصد هندوستان‌کرد ، در۳۹۵ به‌پنجاب دست یافت ، در ۳۹۶ کشمیررا تسخیرکرد، در ۴۱۶ سومنات را گشود ، در ۴۲۰ بتسخیر ری و دستگیری مجدالدوله موفق شد و در۴۲۱ چنانکه نوشته‌اند بمرض سل‌ازپای درآمد

۲ ـ متوفا بسال ۴۳۱

۳ ـ متوفا بسال ۴۱۱ وبقولی ۴۱۶

زنخت راگرفتم از سر لطف — خون من ریختی وعذرت هست
زانکه‌هنگام رگ زدن‌شرطست — گوی سیمین گرفتن اندر دست

سلطان محمد بن محمود غزنوی[1]

باآنکه ازسلطان مسعود کهتر بود سلطانمحمود بواسطهٔ محبت قلبی اورا ولیعهد خود کرد وحکومت اصفهانرا بمسعود داد بعد ازفوت سلطان محمود محمد ولیعهد درغزنین برتخت پدر برآمد و ارکان دولت متابعتش گزیدند مسعود از این امر مطلع شده خواهش کرد که نام او درخطبه مقدم برنام محمد باشد سلطانمحمد جوابی درشت وتلخ داد مسعود قصد حرکت از اصفهان و عزم مقابله با محمد کرد اهالی اصفهان در زمان خروجش با شحنه وعمال وی بشوریدند و فتنه برپای کردند لاجرم سلطان مسعود بشهر بازآمد وجمعی ازگنهکاران شریر را بقتل‌آورد وحاکمی تعیین کرده ، عزیمت خراسان نمود اما سلطان‌محمد عم خود امیریوسف‌بن ناصرالدین سبکتکین را باسپاهی‌جرار در مقدمه برزم مسعود مأمور داشت وخود نیز از غزنین با لشگری‌آراسته بیرون‌آمده ، در منزلی از منازل یکماه توقف کرد امرا بر او شوریده، وی راگرفته، بمسعود سپردند مسعود اورا مکحول کرده ، بسلطنت نشست الحاصل این رباعی را بجهت محبوبش که که بآب غرق شده گفته :

رفتی و دل خسته مشوش بی‌تو — عیش‌خوش‌من‌شدآه‌ناخوش بی‌تو
تورفته‌ای وآمده من بیتو بجان — تو در آبی و من در آتش بی‌تو

محمد تغلقشاه خلجی هندوستانی

تقلق در اصل قتلق بوده وآن ترکی‌است وبمعنی بزرگست و مردم هند دراستعمال آن لغت را مقلوب کرده‌اند وچون سلطان قطب‌الدین خلجی پادشاه هندوستان درگذشت غازی ملک که پسرقتلق نام ازغلامان ترك بود ومادرش از اهل هند بسلطنت رسیده او را محمد قتلقشاه نامیدند وسلطانی عظیم وکریم شد ومدت بیست وهفت سال سلطنتی باستقلال کرد و درسنهٔ ۷۵۳ درکنارآب سند درگذشت ، درحالت نزع گفته .

بسیار دراین جهان چمیدیم — بسیار نعیم و ناز دیدیم
اسبان بلند بر نشستیم — ترکان گرانبها خریدیم
گشتیم مه تمام و از ضعف — امروز چو ماه نو خمیدیم

محمدمؤمن میرزای گورکانی

خلف بدیع‌الزمان میرزای‌گورکانی وبا پدرخود بجدخویش سلطان حسین بایقرا[2] مخالفت پیشه کرد لهذا مظفر حسین بمدافعهٔ بدیع‌الزمان ومؤمن میرزا مأمورشد بعد ازمحاربات مظفر، مظفر شده وهردو را اسیر نمود بحکم پدر بشهادت رسانیده ، ازوست .

منم کزضرب تیغم بیشه خالی ازغضنفرشد — ز بازی فلك ایدوستان دشمن مظفر شد

گویند در وقتیکه مظفرحسین میرزا آهنگ قتل‌محمد مؤمن میرزاکرد این مطلع را بدیهه گفته .

۱ـ جلال‌الدوله ابواحمد محمد پس ازمرگ پدر(۴۲۱) چند ماه بیشترسلطنت نکرد
۲ ـ ۸۷۵ ـ ۹۱۱

ناجوانمردی که بی‌جرمم درین سن میکشد کافری دان کان ز راه کینه مؤمن میکشد

امیرمحمد صالح جغتائی از احفاد امیر شاه ملك است که از امرای معروف امیر تیمور[1] بوده وخودخلف امیر نورسعد است ومعاصرجامی و درسنهٔ ۹۴۱ وفات یافته ، ازوست .

روز وصلست بکش تیغ وبکش زارمرا بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

✡

هرشب ازمحنت هجران تو میمیرم وباز میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

✡

هرچه داری شب نوروز بمی‌سازگرو غم فردا چه‌خوری روزنو و روزی نو

✡

ای بدرگاه تو نیاز همه کرم تست کارساز همه
اگر ازچهره‌پرده برداری بحقیقت کشد مجاز همه
مهوشان مظهرجمال‌توانند بهرآن میکشیم ناز همه

مرتضی قلیخان شاملو خلف حسنخان شاملو و حاکم هرات بوده و در خدمت شاه صفی صفوی[2] از امرا و حکام عظیم‌الشأن مزیت داشته ، در شکسته نویسی استاد شفیعاست ازوست .

همیشه دولت وصل ترا طلبکارم که بیخبر برسی باخبرچکارمرا

✡

آنچنان‌منتظرم در ره شوق که اگر زودبیائی دیرست[3]

مسیب خان تکلو ولد محمد خان شرف‌الدین اوغلی از امرای معتبرشاه طهماسب بهادر خان صفوی بوده و شرف‌الدین اوغلی چندی بحکومت و ایالت بغداد و توابع آنجا مخصوص بوده ، مسیب‌خان از امرای جلیل‌الشأن دولت صفویه محسوب میشده ، مصدر خدمات بزرگ گردیده ، درفن موسیقی‌مهارت کامل داشته، این رباعی ازوست

آراسته آمد و چه آراستنی دل‌خواست‌ببوسه‌ای‌چه دل‌خواستنی
بنشست بمی‌خوردن‌و برخاست برقص هی‌هی چه نشستی چه برخاستنی

مظفرحسین میرزای صفوی خلف سنجرمیرزا و دختر زادهٔ شاه طهماسب ماضی بوده و از جانب پدربشاه نعمة‌الله میرسیده شاه صفی اوراکور کرده بود و پدر او نیز همین کحل در دیده کشیده ، باری گاهی شعری میگفته ازوست .

بدان‌نازك‌میان‌سست پیمان بسته‌ام‌عهدی که‌تاخونم‌نریزد ازمیان شمشیر‌نگشاید

✡

---

۱ - متولد بسال ۷۳٦ -متوفا بسال ۸۰۷
۲ - متوفا بسال ۱۰۵۲
۳ - این‌مضمون را صفیر آورده :
یارب از یارمن خبربرسان زود دیرست زودتر برسان

از شوق تیرغمزهٔ ابرو کمان خویش | پرواز کرده مرغ دلم ز آشیان خویش

ملك مظفرالدین از ملوك شبانکارهٔ فارس بوده و از دارابجرد تا کرمان بتصرف داشته و با اتابك ابوبکر معاداة مینموده، ملکی فاضل ودانا وشاعر بوده، درسنهٔ ٦٥٨ کشته گشته، ازوست درمرثیهٔ پسرخود گفته :

ای جان پدر که آنجهانت خوش باد | رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملك بقا را بفنا بگزیدی | سودی سره کردی که روانت خوش باد

بکمال الدین اسمعیل اصفهانی فرستاده

چون نیست مرا بخدمتت راه وصال | سر برخط دیوان تو دارم مه وسال
گفتم فلکا در توچه نقصان آید | گر زانکه رسانیم زمانی به کمال

کمال درجواب فرستاده

آنی تو که خورشید سرافکندهٔ تست | هر کوست خداوند هنر بندهٔ تست
جویای کمالند بجان اهل هنر | وانگاه بجان کمال جویندهٔ تست

محمود میرزای قاجار چهاردهم فرزند حضرت شاهنشاه قاجار صاحبقران مغفور بوده که وجودش در سنهٔ ۱۲۱۳ ظهور نموده وهم در دولت خاقانی بحکومت نهاوند اختصاص داشته بکمال و ارباب کمال رغبتی کامل حاصل وتذکره‌ای دراشعارمعاصرین موسوم به سفینة المحمود نوشته ، طبع شریفش در نظم پایهٔ عالی داشته ، از آنهاست .

چیست آنچرخ که برزعم سپهر اخضر | چارمه دارد و برهرمه او شش اختر
اغبرش خواندمی ار داشت تحرك غبرا | صرصرش گفتمی ار داشت تمکن صرصر
بوالعجب بین که همی بارسر اوست سنان | گربهرمعرکه‌ای بار سنان آمده سر

☆

مبندای ساربان از کوی جانان محمل مارا | مگرروزیکه با ماهمسفر بینی دل مارا
بمحشرخون ناحق کشتگان پامال خواهدشد | اگر ایزد بچشم ما به بیند قاتل مارا

☆

قاصد مبر نخست به پیشش تو نام ما | خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما
یك عمر ما بکام فلك گشته ایم و او | یك لحظه‌ای نشد که بگردد بکام ما

☆

گذشت از کشتن ما قاتل ما | خدا گیرد ازو داد دل ما

☆

درین بازار هر کس راست کالای هوس ترسم | که از همرنگی جنس وفا آنهم کساد افتد

☆

ز خم دهید میم عمر کی دهد فرصت | که از خمش بسبو از سبو بجام کنید

☆

از هجوم خلق میترسم که گردد پایمال | خون من گر او بدین خوبی بمحشر بگذرد

☆

بود ازخون دل قاصد روان سیلی بهر گامش　　از آن کز کوی او آید توان دانست پیغامش

☆

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم　　که نیفتد دل صد پاره ز چاك کفنم

☆

علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم　　که دیگری بکند فهم ورنه چاره کنم

☆

دوش در بزم من و امروز از بیم رقیب　　هر کرا بیند ازو پرسد سراغ محفلم

☆

راه خوناب سرشك از مژه بستم که مباد　　غم رخسار تو با خون دل آید بیرون

☆

ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش　　چون خس بروی سیل دوم از قفای تو

☆

ناوکم بر تن مزن ترسم که سازی رنجه خویش　　زانکه چون جان پای تا سر در تنم جا کرده ای

☆

برنو گرفتاران تو، جا تنگ شد از صید من　　صیاد آمد وقت آن، کز بند آزادم کنی

نصرة الدین شاه کبود جامه معاصر سلطان تکش خان خوارزمشاه بوده و کبود جامه نام حشمی است که درمیانهٔ استراباد و خوارزم می نشسته اند و شهری داشتند موسوم بشهرنو و وی پادشاه آن طایفه بوده بجلادت و جلالت معروف و بهمت و سخاوت موصوف محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب الالباب [۱] و جامع الحکایات درشهرنو این رباعی درمدحش گفته :

ای شاه بلطف و بذل کان دگری　　درقالب ملك وعدل جان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت　　کز رفعت و قدر آسمان دگری

و نصرة الدین شاه کبود جامه اسبی خاصه درجایزهٔ این رباعی بوی بخشید الحاصل وقتی در حضرت سلطان تکش خان خوارزمشاه که بر همهٔ ایران و بیشتر ماوراءالنهر سلطان نافذالامر بود درباب نصرة الدین سعایت کردند او را بسرکشی وسرافرازی و مخالفت با سلطان متهم ساختند سلطان تکش با وی دل بد کرده مردیرا بآوردن سروی مأمور فرمود وی فرستاده را راضی کرده، خود بخدمت سلطان رفته، این رباعی گفته و خوانده، معفو گردیده ، مخلع شد و در خدمت سلطان منادمت یافته معزز گشت .

من خاك تو درچشم خرد می آرم　　عذرت نه یکی نده که صد میآرم
سرخواسته ای بدست کس نتوانداد　　میآیم و برگردن خود میآرم

آخرالامر دروقتی که ملك زوزن مؤیدالملك از جانب محمدخوارزم شاه باستخلاص ملك کرمان مأمور بود اسپهبد نصرة الدین نیزحسب الامر با وی امارت داشت در شهر کرمان و سیرجان ملك بمواضعهٔ خوارزمشاه اسپهبد را شهید کردکان ذلك فی سنهٔ ۶۸۹.

---

۱ - این کتاب نزدیك سال ۶۱۷ تألیف شده است .

من قصایده

گویند در غزلیات سیفی تخلص داشته ازوست .

ازدل من گرنه هردم آتشی برخاستی زاب چشم من جهانی سربسر دریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان آبرو برجای ماندی گردلم برجاستی
من کیم ازعاشقان وشهرخوارزم آنگهی ای دریغا هرکسیرا کارخود پیداستی
عشق وپیری سربسر زشتی ورسوائی بود ره بده بردی دلم باری اگر برناستی
کارمن ناچارازین باسازتر بودیکه هست آنکه دلخواه منست امروز اگر باماستی
گرزحال من بدانستی نگار سنگدل هم ببخشودی بمن گرخود دلش خاراستی
روی چون خورشیداوراهر که دیدی یکنظر همچومن شیدا شدی گر بوعلی سیناستی
کی ستودستی قد شمشادیا بالای سرو گرنه ایشانرا چویارمن قد وبالاستی
یارمیگوید که توبرمن خطی آورده‌ای گفتم آری گفت باری گربرآن طغراستی
گفتمش زلفت بگیرم تاکه گیرد دامنم گفت بتوانستی آری شهرا گر یغماستی
گفتمش بامادراا ندیشه ازسلطان مکن من جوابش گویم ارسلطان کندواخواستی[1]
نام وننگ خسروی گشت ست دامنگیر من ورنه ازآشوب من خوارزم پرغوغاستی
جامه‌امرا نام ازسودای توگشته کبود ورنه نام جامهٔ من اطلس ودیباستی
خسروخوارزمم ازمازندران کردی طلب گرنه ازعشق توام بند گران برپاستی
کارها تاچون بود فردا نداند هیچکس «کاشکی امروزما راوعدهٔ فرداستی»[2]
درهمی بارم زطبع ویار میگوید بدل کاین گرانجان کاشکی ازپیش من برخاستی
خاستم اینک تودانی وسرای وخوان خویش زین بتر بودی کم اینجامسکن ومأواستی
چون نمیگرددفزونی می نخواهم تیرزآنك روزگار ازناحفاظی برمن آردکاستی
من طمع برداشتم اینجا وبیریدم امید گرنبودی زشت حالی خوردمی ناشاستی[3]
چون درنگی نیستم اینجای وخواهم رفت زود گرنکوترداشتی زینم زمانه شاستی[4]
اختیار مه نباشد آنکه درعقرب بود اختیارش گربدی پیوسته درجوزاستی[5]
قامت گردون کژ آمد راستی نبود درو راستی خودچشم نتوان داشت ازناراستی
گربعدل اندرجهان ماندی کسی کسری بدی وربشاهی ملك ماندی پادشا داراستی
وه که از اندوه تنهائی بجان آمد دلم خوبه تنهائی نکردی گر دلم داناستی
گرکسی بودیکه پیشم چارتائی برزدی این دوتائی دربرمن هرزمان یکتاستی
این غزل راخوش فروخواندی باآواز حزین جان بدو بخشیدمی حالی گرازمن خواستی

---

۱ ـ یای وحدت .

۲ ـ این مصرع از معزیست نگاه کنید بحاشیهٔ ۱ صفحهٔ ۱۱۸

۳ ـ ناشاست : ناشایست .

٤ ـ شاستی : شایسته است .

٥ ـ عقرب یکی ازخانه‌های قمرست و قمردرعقرب منحوس داشته شده .

«آن بت مجلس فروز ما اگر با ماستی   مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی» ۱

ناصری قاجار

اسم شریفش امیر اصلانخان خلف الصدق امیر مطلق محمدقاسم خان بن اعتضادالدوله سلیمانخان قاجار قوینلوست که حضرت شاهنشاه عهدالناصر لدین‌الله سلطان ناصرالدین شاه را خال بیهمال و بحکم آنحضرت چندی بحکومت خمسه و زنجان اشتغال داشت پس‌ازچندسال بحضور اقدس شرفیاب‌ولقب عمیدالملکی یافته، بایالت وولایت گیلانات مفتخرشد. صاحب اخلاق کریم و اوصاف حمیده است درین‌ایام عمیدالملك لقب یافته وبحکومت گیلان رفته از آغاز شباب طبعش بنظم مایل و بمدح شاهنشاه عهد میپرداخت قصیده را بسیاق استادان سلف میگوید و ازجمله اشعاراوست

سنبل مشکین بود برلالهٔ احمر ترا   بر صنوبر ماه و برمه نافهٔ اذفر ترا
می‌شکستی آزر بتگر همه بتهای خویش   ای بت آذررخ من دیدی‌ار آزر ترا[2]
شکرین‌سازی لبم‌از بوسه، دستم‌پر زمشك   چون کشم‌زلف از برای‌بوسهٔ دیگر ترا
آزمونرا یك گره‌ز‌انز لف‌مشکین برگشای   تاشودپرمشك وعنبر بالش‌وبستر ترا
کشمری‌قدی و کشمیری‌رخی ترکا مگر   بوده‌از کشمیر باب‌ومادر از کشمر ترا[3]
لابها کردم که بوسیدم لبت را و کنون   حیلها باید که آرم ساعتی در بر ترا
جانستانی گاه‌خشم‌وجان ببخشی گاه‌لطف   نسبتی باشد مگر باشاه دین پرور ترا
سجده آرددفترم راهر زمان تیر دبیر   شهریارا چون نگارم نام‌بر دفتر ترا

---

۱ ـ این بیت مطلع یکی ازقصیده‌های امیر معزیست ودرآن بجای«ما» امروزآمده چند بیت آنرا اینجا می‌آورم.

آن‌بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی   مجلس ما خرمستی‌کار ما زیباستی
خفته ومستست‌وپنداری‌که از ما فارغست   عیش ماخوش نیست بی‌اوکاشکی باماستی
گرچه‌می‌خوردست‌وازمستی‌بخواب‌اندرشدست   هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یك نشان   صد نشان از خرمی برروی ما پیداستی
گر نکردستی دل‌ما دی بوصل او نشاط   در غم هجران او امروز نا پرواستی
دی ازودر وصل ما را وعدهٔ امروز بود   کاشکی امروز ما را وعدهٔ فرداستی
گر نمودستی فروغ جبهت ورخسارخویش   بزم ما پر مشتری و زهرهٔ زهراستی
وزخم زلف وگهر های‌کلامش روز وشب   مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
وصف‌اوهستی بمعنی راست‌چون‌وصف‌پری   گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت اوهستی ببرهان‌راست‌چون نعت صنم   گر صنم را گرد مرجان لوء لوء لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلك تنها رود   آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی

۲ ـ ترا اگر ملك‌هندوان بدیدی‌موی   سجود کردی و بتخانهاش برکندی

شهید بلخی.

۳ ـ کشمیر نام شهریست مشهورکه شال خوب از آنجا آورند.

کشمر ـ نام قریه ایست ازولایت ترشیزکه آنرا کاشمر نیزگویند.

کشمروکشمیر بجای یکدیگر بکاررفته و بحسن‌خیزی و داشتن سروقدان زیبا روی هردو مشهور و سروآن بخرمی وراستی بنامست چنانکه امیر معزی گفته:

ترك نزاید چنو بکاشغر اندر   سرو نروید چنو بکاشمر اندر

هم درمدح شاهنشاه عهد ناصرالدین پادشاه قاجار خلدالله ملکه

خوش آید مرا خاصه فصل بهارا / بت ماه روی و می خوشگوارا
شرابی بسرخی چو رخسار دلبر / نگاری بخوبی چو رنگین بهارا
بنوشم گهی بادهٔ ارغوانی / ببوسم گهی روی زیبا نگارا
نشانمش اندر میان گلستان / گهی قصد بوسش کنم گه کنارا
فروشد گهی شهد وگه مشك تبت / مرا زان لب و زلفك مشکبارا
ننوشم چرا بادهٔ لاله گونا / که‌ایدون شده لاله‌گون کوهسارا
ز تأثیر باران و باد بهاری / چو کان زمرد شده مرغزارا
بساط پرندست در باغ ازیرا / که آید بباغ اندرون شهریارا
جهاندار شه ناصرالدین که باشد / سرشته ز حلم و ز علم و وقارا
همی کارجنك آوران زار گردد / چو آید بمیدان پی کار زارا
زهی شهریار مظفر که هستی / بفر و بگوهر بزرك تبارا
حشم داری وگنج ونیروی و فره / بگیر از در مصر تا قندهارا
فتد لرزه بر جان سام نریمان / چو گیری بکف خنجر آبدارا

وله

دوش آمد دربرم آن ترك باناز وعتاب / عارضش چون پرنیان وزلفك چون مشکناب[1]
موی او برروی اوچون نافه برروی سمن / روی اودرموی او چون مهردرزیر نقاب
سرمه کرده آندوچشم جادوی پرمکروفن / شانه کرده آندوزلف هندوی پرپیچ وتاب
نقش بسته طرهٔ مشکین بروی چون قمر / درع پوشیده ز عنبر بر عذار آفتاب
گاه کردی زلف را برقدچون سروش زره / گاه کردی جعدرا برخد چونماهش نقاب[2]
گاه گفتی باده باید خورد درفصل بهار / گاه گفتی عشق باید باخت درعهد شباب
گاه بنهادی برویم آنرخ چون ارغوان / گاه‌دادی بوسه برمن زان لب چون شهد ناب
گاه گفتی آن شکرلب با دوصدغنج ودلال / گه‌سرودی آن ستمگر بادوصد نازوعتاب
کای نزا روشیفته از عشق بر رخسار من / چون گزیدی بیوصالم درفراقم صبروتاب
گفتمش ای روی تو روشن ترازماه تمام / گفتمش ای موی تو تاری ترازپرغراب
بودم ازهجرت چنانچون رنگ درچنگال شیر / بودم ازهجرت چنانچون کبك درچنگ عقاب[3]

درمدح شاهزاده ناصرالدین میرزا ولیعهد پادشاه غازی محمد شاه

قدمن چنبر ازآنزلفك چونچنبر اوست / که بسی فتنه و آشوب بزیر سراوست
مرمرا غالیه ومشك وسمن نیست بکار / تاسمن در خم زلفین سمن پرور اوست
مارزلفش را نسرین وسمن خوابگه است / دیده‌ای مار که نسرین وسمن بستر اوست

---

۱ ـ شاید بجای زلفك، زلفکش بوده

۲ ـ
که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر / که آن پیراسته جعدش ببارد مشك وگه عنبر
عنصری

۳ـ رنگ: بزکوهی.

گل‌همی گسترد ازرخ‌چو گسارد می لعل — دل من چاکر رخسارهٔ گل‌گستر اوست
عنبر و مشتری وسیم ترم نیست بکار — تا مرا چشم‌بزلف و رخ‌وسیمین‌بر اوست
ازبناگوش و خطش دارد سیسنبروگل — ای بسا دل که اسیر گل وسیسنبر اوست
دل من شیفتهٔ گوهر و مرجان شده‌است — تاکه‌درزیردومرجان‌سی‌ودوگوهراوست
گر ندیدستی پیرامن کوثر سبزه — بنگر آن‌سبزه که گردلب‌چون کوثراوست
اگرش جوربخواهشگری آید چه عجب — زانکه مداح ملکزاده خواهشگر اوست
ناصرالدین سر احرار ولیعهد ملك — که جهانبانی وسلطانی اندر خوراوست
کس نداند شمر لشگر جرارش را — کانچه‌افزون زشمارست‌همی لشکراوست[1]

هم در مدیح حضرت شاهنشاه ناصرالدین‌شاه ادام الله اقباله

زلف‌مشکین بروی‌آن پسرست — یاکه خورشید زیرمیغ درست
حاجتم کی بود به گلشکر — تاکه‌روی ولبش‌گل وشکرست
طلعت و قد آن بت دلبر — گل سوری و سروکاشمرست
عاشقانرا رسول سوی نگار — گریهٔ شام و نالهٔ سحرست
گرچه مه را سپر نباشد لیك — زلف مشکینش ماه‌را سپرست
غمزهٔ او بقتل عاشق زار — چون خدنگ خدیو ناموست
ملك ملك گیر ناصر دین — که ولیعهد شاه دادگرست
کوه حلم ووقار وفضل و ادب — پشت‌دین،روی مردی وظفرست
یا بگیرد همیشه یا بخشد — ایندو کار امیر تا جورست
آنکه‌گیردهمیشه،ملك‌وعدوست — آنکه‌بخشد مدام سیم وزرست
حاصل کان ویم اگر بدهد — پیش جود وسخاش مختصرست

در مدح سلطان گیتی پناه محمد شاه غازی

شاه شیراوژن محمدشه که درمیدان رزم — تیغ او قایم مقام ذوالفقار حیدرست
آنکه‌ازآزرم رایش‌طلعت خورشید زرد — آنکه‌ازرشك‌جلالش‌پشت‌گردون‌چنبرست
ذره‌ای از رای او این آفتاب خاوری — قطره‌ای از فیض اواین لجهٔ پهناورست
پادشاهانرا اگر لشگر بود پشت و پناه — دست او وتیغ او پشت و پناه لشکرست
یك‌کمینه کوششش‌تا بنگری بیروح‌وتن — یك‌کمینه بخششش تابگذری‌سیم وزرست
دولت او چیست‌سیمرغی که تا پر برفشاند — قاف تاقاف جهانش جمله در زیر پرست

---

۱ - این‌قصیده بوزن وقافیه وردیف قصیدهٔ استاد فرخی سیستانیست بمطلع :
دل‌آن ترك نه‌اندرخورسیمین براوست — سخن او نه ز جنس لب‌چونشکراوست
و بیت‌سومش بطرح این بیت فرخیست .
سروراماند آورده گل سوری بار — بینی‌آن‌سروکه‌خندان‌گل‌سوری براوست .
و این مضمون را معزی بتمامی ازفرخی برده است .
سرورا ماند و بارش همه مشك وسمنست — دیده‌یی سرو که مشك و سمنش بار بود

درجواب قصیدهٔ امیرمعزی ومدح شاهزاده ناصرالدین میرزا دام اجلاله

دل من در خم آن طرهٔ طرار بود | که دل آشوب و دلاویز و دلازار بود
گاه چون سلسله و گاه چو چوگان گردد | گاه چون دایره و گاه چو پرگار بود
گاه ابرست که پنهان رخ خورشید کند | گاه مشک ست که بر تودهٔ گلنار بود
عنبرین مویا مستغنیم از مشک وعبیر | تا ترا طرهٔ مشک آگین عطار بود
چون وزد بادبدان زلفك چون عنبرتو | عنبر سارا در شهر بخروار بود
تا که ابروی تو کوژست و نگونسار دو زلف | زین قبل پشت ودلم کوژ ونگونسار بود
گر نبندد سمن از غالیه زنار چرا | زلف تو برسمن از غالیه زنار بود
بس درازست غم اندر خم زلف سهیت | راست گوئیکه کمند شه احرار بود
ناصرالدین عضدالدوله ولیعهد ملك | که نکوروی ونکوخوی ونکوکار بود
علمش گه بختا گاه بکشمیر زنند | حشمش گه بختن گاه بفرخار بود[1]

وله ایضاً

چرانباشم غمگین چگونه باشم شاد | که دورم از برآن رشك لعبت نوشاد
ببوی همچوعبیر وبخوی چون آتش | بروی همچوبهار وبموی چون شمشاد
مرا بسوسن آزاد ایچ حاجت نیست | که روی تست نکوتر ز سوسن آزاد
زپای تاسرت ازمشک ولاله ونسرین | سرشته‌اند ایا سرو قد حور نژاد
تمام دهر توانگر شوند از عنبر | چو بر وزد بسرزلف عنبرین تو باد
بیار بادهٔ گلرنگ ای بت گلروی | که خوش بودمی گلرنگ خاصه درخرداد
که تانشاط کنم زانکه با نشاط خوشست | مدیح گوئی شهزادهٔ خجسته نهاد
سر ملوك ولیعهد شاه ناصر دین | که مرستم رابرکند عدلش ازبنیاد
اگر که حمله برد بر بکوه باناچخ | همی برآید از کوه ناله و فریاد
بزیر گرزش چو توتیا شود آهن | به پیش تیرش چون پرنیان بودپولاد

ایضاً

ای ترك دل آزارمن ای لعبت دلبند | تا چند بود جور توبرعاشق تا چند
بس قهروجفا کردی ای ترك جفاکش | ازمهریکی روز همیگوی وهمی خند
در بند خم زلف تو بسیار کسانند | تنها نه منم در خم زلفین تو در بند
جزعشق ندانم سخن ای مردسخندان | جزعشق نگفته‌ست سخن مردخردمند
گر گشت دل آزرده وافگنده عجب نیست | آنرا که دلارام همی از نظر افگند
آن عهد که بستی زجفا بامن مسکین | آخر بشکستی توبصد حیله و ترفند
کم کن صنما جور وجفا ورنه برم داد | ازجور تو در درگه دارای ظفرمند

هم درمدح سرکار نواب شاهزاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان

بختمان فرخنده باشد عیشمان زیبا بود | هرزمان کان ماهروی سیمتن باما بود

---

۱ ــ باقتضای آین قصیدهٔ امیرمعزیست که گفته :

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود | دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود

والهم بر ارغوان و عنبر سارا همی
تا طراز ارغوانش عنبر سارا بود
هرزمان درخلخ و یغما بهاری دیگرست
گر نگاری همچنو در خلخ و یغما بود
امو بعشاقش کند فخر و نداند مر مرا
هست ممدوحی که فخر آدم وحوا بود
قهرمانشاه مظفر آنکه دست راد او
درگه بذل وعطا معطی‌تر از دریا بود

وله ایضاً

عشوق مشکین‌موی‌من هردم‌فنی‌دیگر کند
تامرمرا برخویشتن هر لحظه عاشق‌تر کند
گه لؤلؤ مکنون کند درزیر بیجاده نهان
گه شاخ سیسنبر عیان از لالهٔ احمر کند
گه‌زانخط‌چون‌ضیمران پوشدزره برارغوان
گه ماه تابانرا نهان در تودهٔ عنبر کند
تا قد من چنبر کند در دام خویشم افگند
زلفین عنبربوی راگه دام وگه چنبر کند
جز زلف آن‌سیمین‌ذقن کان خفته برروی‌سمن
جراره دیده هیچ تن کز یاسمین بستر کند
خواهد بهای بوسه‌ای‌تنگ زرو درج گهر
این رادمردی را مگرشاه بلند اختر کند
شاهیکه‌گر ازروی کین بر کوه آهن بگذرد
مر کوه آهن راهمی چون تل‌خاکستر کند
شاهان‌اسب‌افگن‌همی گردندمات ازهیبتش
چون‌شهریار پیلتن‌رخ زی صف لشکر کند
گر زنده گردد بوالحسن آنشاعر پیر کهن
مدح ترا مانند من پیرایهٔ دفتر کند

هم درمدح سرکار قهرمان میرزا صاحب اختیار تبریز

زلف یارم دمبدم بر لاله چنبر میشود
وز نسیم چنبرش عالم معنبر میشود
مار را ماند که دارد آفتاب اندر بکف
چون بسوی‌عاشقان باجام وساغر میشود
دلبرا ای آنکه از رخسار وازبالای تو
خانهٔ ما خجلت کشمیر و کشمر میشود
چون بآغوشم درآئی ازشمیم زلف تو
بستروبالین من پرمشک وعنبرمیشود
چون ببوسم آن‌لب نوشین شهدآسای‌تو
کامه‌ام شیرین همی مانند شکرمیشود
کامهٔمن شکرین گرددا گر ازبوسه‌ات
نامه‌ام ازمدح خسرو پرز گوهرمیشود
قهرمان ، میرمظفر آنکه پیش تخت او
پشت میران سهی قد جمله چنبرمیشود

هم درمدح حضرت شاهنشاه ناصرالدین‌شاه خلد الله ملکه

شد سرایم چو کلبهٔ عطار
زاندو مشکینه‌زلف عنبر بار
نیست‌چونموی‌تو بنفشه‌ومشك
نیست‌چو نروی‌تو گل‌وگلنار
ماهروئی و تند خوی بلی
هست با نوش نیش و باگل‌خار
ماه‌گر بسپرد همی عقرب
عقرب زلف تست ماه سپار
غمزه‌ات‌چون‌خدنگ‌فخرعجم
مینماید زسنگ خاره گذار
شاه فیروز بخت ناصر دین
زادهٔ شهریار شیر شکار
ای بروی تو مردمی رافخر
ای بسوی تو خرمی را بار
گرچه‌هستی بسال‌خرد ولیك
شاه دانائی و بزرگ تبار
تا به از روین‌ست بیجاده
تاپس ازبهمن‌ست اسفندار[1]
دشمنانت برنج جاویدان
دوستانت بخرمی همواد

---

۱ ــ روین : همان روناست ،

در مدح حضرت سلطان عصر ناصر الدین شاه گوید

چو روی و زلف و خط و خال دلبر … نباشد ماه و مشك و عود و عنبر
چو بر رخ افگند زلفین مشکین … کشد از مشک بر خورشید معجر
نتابد چون رخش خورشید تابان … نباشد چون لبش یاقوت احمر
نسوزد زلف مشکینت بچهره … اگر چه مشک میسوزد بر آذر
رخ رنگین تو با لاله و گل … لب شیرین تو با شهد و شکر
گهی وصف رخ خوب تو گویم … گهی مدح ولیعهد مظفر
پناه دین و دولت ناصر الدین … که شبهش نیست در شاهان بگوهر
خداوند کمند و گرز و نیزه … سزاوار کلاه و تخت و افسر
پس از چندی دگر ای زادهٔ شاه … ستانی باج از چیپال و قیصر
نه پیچد سر ز فرمان تو یك تن … مگر آنکس که بر گردیدش اختر
بجز تو روز جنگ ای بچهٔ شیر … ندیدم شیر را با درع و مغفر

و له ایضاً

دی بهنگام سحر آمدم آن شوخ پسر … طرهٔ مشکین افگنده بروی چو قمر
از رخ چون سمنش سنبل مشکین پیدا … در لب چو نشکرش چشمهٔ حیوان مضمر
عارضش گفتی روزیست شب آورده ببار … قامتش گفتی سرویست مه آورده ببر
چنبر زلف سیاه شکن اندر شکنش … گاه گشتی سپر ماه گهی ماه سپر
گفتمش ایکه برت نرمتر از نرم‌حریر … گفتمش ایکه دلت سخت‌تر از سخت‌حجر
باید امروز دهی بر من مسکین فگار … بوسهٔ چند مهه ای صنم ماه سیر
پی هر بوسه کناری ز تو خواهم ور نه … نستانم ز تو من بوسه ایا شوخ پسر[1]
گفت با بوسه قناعت کن بگذر ز کنار … سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز … آنکه او گشته بدلبندی در دهر سمر
چون ثمر بر تو دهم من ز کنار و برخویش … که قدم سرو و نه بیند کسی از سرو ثمر

ایضاً

سلام کن زمن ای باد با دو صد اکرام … بدان ستارهٔ میران خدایگان انام
پس از سلام بگو با هزار رنج و محن … که ای امیر نکوسیرت و نکو فرجام
بری شده زمن و از نظر فگنده مرا … نگار سرو قد آن ماهروی سیم اندام
بتی که برد قرار و شکیب از دل من … ز طرهٔ سیه بیقرار عنبر فام
دو چشم مستش و دو زلف کج بعارض او … بسوسن اندر مشکست و بر سمن بادام
ز زیر طره به بینی اگر رخش گوئی … طلوع کرده سهیل یمن همی از شام
هزار لابه و غنج و هزار عشوه و ناز … نموده تا بربودست از دلم آرام
کنون چو بوسی از لعل دلکشش جویم … بجای بوسه دهد مرمرا دو صد دشنام
همی روا نبود این بمذهب کافر … همی سزا نبود این بملت اسلام

۱ـ من بوسه بیکنار نخواهم ز هیچکس … از تو بتا بدیدن تو کردم اقتصار
فرخی سیستانی

که غیر، باده گسارد ببزم دلبر و من | مدام خون خورم از هجر او بجای مدام[۱]

و له

بگذشت بی تو همچو خزان مرمرا بهار | گلزار چون جحیم شد اندر برابرم
باز آی تا خزان من از تو شود بهار | ای باغ ورد ولاله و نسرین و عبهرم
گردم غنی ز شهد و شکر گر ز روی مهر | بخشی دو بوسه زان لب چو نشهد و شکرم
صافی بسان کوثرم و تلخ چون حمیم | بر دشمنان حمیمم و بر دوست کوثرم

در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه ناصرالدین شاه گوید

تن و جانم چو موی کرد و کمان | هجر آن سرو قد موی میان
آنکه زلفین و عارضش گوئی | مشک نابست و لالهٔ نعمان
آنکه درخم زلف او دل من | همچو گوئیست درخم چوگان
بسکه نالم ز دوری دلبر | بسکه گریم ز فرقت جانان
بحر آید ز زاریم بخروش | کوه آید ز ناله‌ام بفغان
چاره‌ای نیست مرمرا زین درد | غیر مدح خدایگان جهان
زین امت، خدیو ملکت بخش | کهف ملت، امیر حرمت دان
ناصرالدین شه بلند اختر | زادهٔ شهریار شهرستان
پیش سندان حریر چون باشد | پیش تیرش چنان بود سندان

هم در مدحت شاهنشاه سکندر حشمت سلطان ناصرالدین شاه

محبوب مشکین موی من، جراره دارد برسمن | جراره دارد برسمن، محبوب مشکین موی من
سیمین تن ست و ماهرو، شکرلبست و مشکمو | معشوق کو باشد چنو، عاشق بسی دارد چو من
هشته ز روی مکر و فن، کرده خلاف رای من | سوسن فراز سروبن، سنبل طراز یاسمن
شکر بمی آغشته‌ای، برسرو سوسن کشته‌ای | برماه تابان هشته‌ای، صد حلقهٔ مشک ختن
زان زلف چون مشک تر، معجر کشیدی برقمر | چونانکه در مشک و شکر، کردی نهان درعدن
طوبی قدی و مه جبین، حورا رخی و نازنین | زلف فریب عقل و دین، چشمت بلای مرد و زن
از بوسهٔ تو کامه‌ام، شد شکرینه خامه‌ام | بارد گهر بر نامه‌ام، از مدح شاه صف شکن
رایت سعادت را سبب، زنده بتو فضل و ادب | مهرت طرب اندر طرب، خشمت محن اندر محن
بنیاد مجد و دانشی، برهان فرهنگ وهشی | لشکرکش و دشمن کشی، تیرافگنی و تیغ زن

در مدح امیرزاده قهرمان میرزا رحمه الله گوید

شدست قامت من ای صنم نوان و نگون | ز عشق آن قد چو نسرو و آن لب میگون
چو بر درخت خزان دیده بادرحمت کرد | [تو] نیز برسر رحم آی ای بت موزون
بیا بباغ رویم ای نگار سیمین بر | که گستریده بباغست فرش بوقلمون
ز بسکه خیری الوان شگفته در گلزار | ز بسکه لالهٔ نعمان دمیده درهامون
همی ندانی گلزار از بهشت برین | همی ندانی هامون ز نقش انگلیون[۲]

---

۱ ــ مدام دوم بمعنای شرابست .

۲ ــ انگلیون ــ با یای حطی بروزن عنبرگون نام کتاب نصاراست که انجیل عیسی باشد و نام کتاب مانی نقاش هم هست ــ و دیبائی نیز بوده است هفت رنگ در آن ظاهر میشده . گویند این لغت هرجاکه باعیسی وصلیب وچلیپا مذکور میگردد مراد از آن انجیلست وجائیکه با نقش و نگار وگل ولاله گفته میشود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد . برهان

زبوی‌لاله ونسرین و ضیمران گوئی زمین شده ز عبیر و زغالیه معجون
یکی بابرنگه‌کن که چون کف دارا بجای قطره ببارد همی در مکنون
یمین دولت و دین قهرمان شه غازی که باشجاعت سامست و بذل افریدون
یکی سحاب بود صارم زدودهٔ او که جای‌باران بارد بروزمعر که خون[1]
ازوست محکم پیوسته فضل را بنیاد ازوست محکم همواره عدلرا قانون
[زما]نه‌طاعت اورا همی بود عاشق ستاره خدمت او را همی بود مفتون

هم در ستایش حضرت شاهنشاه سلطان ناصرالدین شاه

دل عاشقان ای بت سیم تن ربودی بدان زلفك پر شکن
شود مشک‌ارزان‌چولرزان کنی نگـارا سرزلـف عنبر شکـن
توئی‌سروا گرسرو ، بیجاده‌لب توئی ماه اگر ماه سیمین ذقن
ولیکن فرونازی ای نوش لب بحسن و بزیبائی خـویشتن
ترا ناز کردن سزاوار نیست بمداح دارای دشمن فـگن
سرخسروان ناصرالدین که‌هست جهاندار و مردافگن و پیلتن
کند بر تن جنگجویان دهر بروز وغامرزره را کفن

در مدحت حضرت سلطان ناصرالدین شاه قاجار

روی نگارست زیرزلف پریشان یا شده در زیرمیغ مهردرخشان
ارنه بهارست رویت‌ای‌بت کشمیر ازچه‌درویست‌نرگس‌وگل‌وریحان
بهرسمن مرمرا بباغ چه حاجت تاکه بود زیر سنبلت سمنستان
نیست‌چونوشین لب‌تولعل بدخشی نیست چورنگین رخ‌تو لالهٔ‌نعمان
ترك نباشد چو تو بساحت خلخ حوزنزاید چوتوبروضهٔ رضوان[2]
آفت دلهاست اندو زلف دلاویز غارت‌جانهاست آندونرگس‌فتان
گریان گشتم اگرزهجرتویکچند خندان‌گردم زمدح شاه جهانبان
ناصردین شاه نیکبخت که همتا نیستش اندر نبرد، رستم دستان
چندگر نگذرد که باز فزاید مرزختا و ختن بخطهٔ ایـران
باج فرستد بـه پیشگاهش قیصر تاج فرستد ببارگاهش خاقان

در مدحت سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه

ای زلف یار غالیهٔ مهر پروری بریاسمن‌سراغج وبرسیم چنبری[3]
گاهی بسان‌عیسی گردی قرین خور گاهی خلیل آسا در آذر اندری
گاهی چوهاله تیره گرماه روشنی گاهی‌چومیغ‌معجر خورشیدانوری[4]

---

۱ ــ صارم : شمشیر در متن بسین بود تصحیح شد .

۲ ــ اقتباس از مضمون این بیت امیر معزیست که گفته :

ترك نزاید چنو بکاشغراندر سرنروید چنو بکاشمر اندر

۳ ــ سراغج ـ بفتح اول وضم غین نقطه‌دار ،گیوبوس زنان باشد وآن‌کیسه ایست مانند همیان بدرازی سه‌گز و بریك سرآن‌کلاهی باشد وآن چیزیست‌که ازمروارید وزر دوزند باندام محراب و برپیشانی‌گذارند وگیسورادرآن‌کیسه نهند و برسردیگرش مسلسلی بود وآن را اززیر بغل راست‌گذرانیده برکتف چپ اندازند ودرآن تکلفات‌کنند ـ برهان .

٤ ــ معجر : سربند و نقاب .

جوشن گهی بپوشی برعارض سمن چوگان گهی بسازی بـرلالهٔ طری
خورشید راندیدم معجرزمشك وتو خورشید خاوریرا ازمشک معجری
عاشق نه‌ای‌وزارو پریشان چوعاشقی٠ هندونه‌ای [و] معتکف دیر آذری
جولانگه‌وقرارگه تو برآتش‌ست باآنکه‌نی سیاوشی ونه سمندری
ای‌ترك دلنواز وفاکیش مهرجوی شمشاد موی وسروقدومهرمنظری
[بر]مشك‌وعنبرت‌نبود هیچ حاجتی کز زلف‌خویش غرقه بمشك‌وبعنبری
از خدو موی فتنهٔ فرخار و تبتی ازقدوروی آفت کشمیر وکشمری
نیکوست باسرین سپید تو فربهی چونانکه با میان نزار تو لاغری
رویت بسی لطیف‌ترو خوبتر بود از پرنیان چینی و دیبای ششتری
از دلبران‌شهر گرو برده ای مگر معشوق مدح گوی خدیو مظفری
فرخ سرشت‌پورمحمدشه آنکه‌حق خواندش معین و ناصردین پیمبری
ای خسروی که‌پست‌بود پیش همتت این‌آسمان‌نیلی واین‌چرخ اخضری
حیدر نه‌ای ولیك بروزنبرد وکین مر ناصر ومعین محمد چو حیدری

نجفقلیخان زنگنه پسراکبرعلی بیك‌زنگنه‌امیر آخورشاه‌صفی‌صفوی‌است[1] وشیخعلی خان وزیر و شاهرخ خان وغیرآن همه برادران کهتر نجفقلی خانند و اولاد این فرقه نیز درایران معروف‌بوده وهستند و محمد خان امیرنظام‌مرحوم از احفادآن سلسلهٔ علیه بوده علی‌الجمله وی درخدمت شاه عباس[2] جاهی تمام یـافته و وقتی بسبب جسارتی‌اورا بقلعهٔ‌الموت‌فرستاده محبوس کردند دردولت شاه سلیمان[3] بایالت مرورفته بااوزبکیه محاربات نموده وغالباً مظفر گشته این بیت ازو بیادگارست .

ای‌دل‌ازراه‌فناچندمکدر گردی بیش‌ازین‌نیست‌رهی کامده‌ای، برگردی

وقاری نته‌ای اسمش میرزا غازی روزگاری در قندهـار حکمرانی کـرده طالب آملی ومرشد بروجردی درخدمت اوبسر می‌بردندواز خوان انعامش مائده میخورده گاهی شعری میگفته‌ایندو بیت ازاوست :

گریه‌ام گرسبب خندهٔ اوشد چه‌عجب ابر هرچند بگرید رخ گلشن خندد[4]

وله

کجاست یکدوسه همدم که همچوموسیقار نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وفائی دکنی نامش اسمعیل عادلشاه بن یوسف‌عادلشاه عثمانی ازپادشاهان عادلشاهیهٔ دکن است که بعد ازسلاطین بهمنی بسلطنت هند دررسیدندخاصه دکن وپدرش یوسف عادلشاه نیز پادشاهی مقتدر وصاحب طبعی موزون بوده وازخیالاتش بیتکی چند در این تذکره مرقوم خواهد افتادعلی‌الجمله چون‌یوسف

۱ ـ ۱۰۳۸ ـ ۱۰۵۲ .
۲ـ۹۹۶ـ۱۰۳۸.
۳ ـ ۱۰۷۷ ـ ۱۱۰۶.
٤ ـ همین مضمونست با تغییری .
غم وشادی جهان لازم و ملزوم همند ابر چون گریه کند گل بچمن میخندند

عادلشاه در سنهٔ نهصد و شانزده درگذشت وی بجای پدر نشست و در سنهٔ ۹۴۱ رحلت یافت .

ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش — نصیحتهای سرد عاقلان بادست پنداری

☆

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع — پر از اشك حسرت کناری ندارم

☆

تاکی آزار اهل دل طلبی — بیوفائی نهایتی دارد

والی قاجار نامش نجفقلی میرزا خلف الصدق نواب شاهزادهٔ حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس وسالها دردولت خاقان صاحبقران بحکومت کوهکیلویه پرداخته بعد از تغییر اوضاع عزت بعتبات عالیات رفته در سنهٔ ۱۲۷۲ در بغداد درگذشت ازوست .

ساقی عرق بجای می ناب میدهد — من مستحق آتشم او آب میدهد

☆

سخن زدور و تسلسل دگرمگوی و بیاور — بدور سلسلهٔ موج آب دجله پیاله

همایون شاه بن بابر میرزای گورکانی وی فرزند ظهیرالدین محمد میرزا بابر بن عمر شیخ میرزا ابن میرزا ابوسعید بن سلطانمحمد بن میرانشاه ابن امیر صاحبقران تیمور گورکانی بوده که در سنهٔ ۹۳۲ بر دهلی هندوستان استیلا یافته، سلطانی بزرگ گردید و پنجاه سال عمر کرد و در دوازده سالگی بسلطنت خراسان رسید در نهصدوسی وهفت درگذشت وهمایون بجای اوپادشاه شد در سنهٔ ۹۳۸ حصار کالنجر وبنارس بگشاد در اگره طوئی عظیم برپای کرد دوازده هزار کس را مخلع نمود که دوهزار جبه و خرقهٔ آنها تکمهای طلا و مرصع داشت محمدزمان میرزای بدیع الزمان بن سلطانحسین بایقرا را مکحول کرد سلطان بهادر کجراتی مقهور نمود و در سنهٔ ۹۴۵ قندهار را از تصرف قزلباشیه دولت صفویه استرداد داد و بنگاله را بگشاد . شیرخان افغان با اومخالف شد وهندال میرزا برادرهمایون نیزخروج کرد شبی شیرخان شبیخون برارد وی شاه زده،متفرق شدند شاه روی بخراسان نهاده عزم استمداد از شاه طهماسب ماضی صفوی نمودسلطان محمد میرزا ازهرات اورا استقبال کرده با مایحتاجی کامل روانهٔ ایران نمود و شاه با او تلطفات فرمود و بحمایت شاه بولایت خود استقلال یافت درهنگام ملاقات سلطان این قطعه‌را منظوم کرده است:

قطعه

خسرواعمریست تا عنقای عالی همتم — قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش — طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده‌است
دشمنم شیرست وعمری پشت برمن کرده بود — حالیا ازروی خصمی روی برمن کرده‌است
ازم اکنون التماس ازشه که تا بامن کند — آنچه باسلمان علی دردشت ارژن کرده‌است

وله

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی — هستیم همیشه شاد با یاد علی
چون‌سرولایت ازعلی ظاهر شد — کردیم همیشه ورد خودناد علی

هلاکو خان قاجار قوینلو

اکبر اولادنواب شاهزادهٔ معظم شجاع‌السلطنه حسنعلی‌میرزا المتخلص بشکسته است وو الده اش صبیهٔ مرتضی‌قلی خان عم خاقان صاحبقران بوده ، سالها در خراسان ایالت نموده ، روزگاری نیز درکرمان و شیراز مکرم و معزز میزیسته خطی دلکش و طبعی خوش داشته و در غالب کمالات صاحب مقام بلندگردیده بعد از دولت خاقان صاحبقران ببغداد رفته در نجف و کربلا و بغداد بسرمیبرد درسنهٔ ۱۲۷۱ رحلت نمودگاهی غزلی میآراسته از آنجمله است :

تابوکه من خلاص کنم دل‌زهجریار — قم یا غلام یك شط بغداد می بیار
زان‌می که‌گرخردخوردش نیم‌قطره‌ای — گیرد هزار ساله ز فرزانگی کنار
چندان سقایتم کن کزفرط‌سرخوشی — نی هجر یار دانم نی جور روزگار

وله

پیرمیخانه کند بررخ اگر در بازم — حاصل‌خرقه‌وسجاده درآن در بازم
آنقدرباده‌خورم بردرمیخانه که‌خصم — گرسرم را طلبد در قدمش اندازم
باچنین‌بخت‌هلاکومن‌ووصلش‌هیهات — سالها رفته که در آرزوی یك نازم

یعقوب ترکمان آق قوینلو

خلف الصدق‌حسن پاشای ترکمان آق قوینلو بوده‌بعدازبرادر خودسلطان‌خلیل بپادشاهی رسیده درسنهٔ ۸۸۵ پشنگ بن‌مهدی از جانب پادشاه مصر باستخلاص دیار بکرآمده بایندروبیك و صوفی جلیل‌موصلو از جانب سلطان یعقوب بحرب اورفته، مظفر شدند وسلطان‌مدتها در تبریزسلطنت‌داشته، ییلاقش درسهند و قشلاقش‌در تبریز و قراباغ بوده وعاقبت‌الامر مریض‌گردیده ، در شهر صفر سنهٔ ۸۹٦ درگذشت و بعد ازو پسرش بسلطنت نشست الحاصل وی سلطانی دانشمند و صاحب کمال بوده ازوست .

دنیا که در آن ثبات کم می بینم — در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه‌رباطی‌ست که ازهرطرفش — راهی بـه بیابان عدم می بینم

یوسف‌عادلشاه‌دکنی هندی

گـویند در نسب از سلاطین آل عثمان بـوده چـون پدرش سلطانمرادخان در سنهٔ ۸۸٤ درگذشت و سلطانمحمد جلوس کرد قصد قتل وی نمود او بتدبیر مادرش فرارکرده بهمراه تاجری‌باسکندریه‌رفته، ازآنجا‌به‌هندوستان‌افتاده،بدکن‌رسید بتدریج ترقی‌نموده‌حکومت یافت چون دولت ملوك بهمنی سپری گردید وی صاحب تخت وسریر شد بعدازبیست‌سال و ده ماه پادشاهی درسنهٔ۹۱٦ در شهرپیجالود بمرض سوء القنیه در گذشت وبعد از وی اولادش سلطنت یافتند وی پادشاهی دانا و باکمال بوده و سلطنتی بعدالت مینموده از اشعار فارسیهٔ اوست .

وله

تا بار غم عشق کشد قافلهٔ ما — گلها شکفدهرطرف ازمرحلهٔ‌ما
باآنکه بجان‌باتو نکردیم بخیلی — پیش‌دگران بهرچه گفتی گلهٔ ما
ما مسئلهٔ فقه ندانیم که یوسف — آسان شده ازعشق بتان‌مسئلهٔ‌ما

✡

باآنکه‌صدرهم بجفا آزموده‌ای تیغی کشیده‌ای زپی امتحان من
درددل‌خود ارندهم‌شرح پیش تو ظاهر که میکند بتوعشق نهان‌من

☆

آنکس که علم به نیکنامی افراشت درمزرع دهرتخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زندهٔ جاویدانند مردآنکه بمردونام‌نیکونگذاشت[1]

☆

دوشینه بر آستان یار از سردرد میمالیدم سرو دودست و رخ زرد
بر حلقهٔ در دست زدم گفت برو بیهوده بود کوفتن آهن سرد

وله

مرا زباده بجامی‌فراغ یعنی چه سبوسبوده‌وخم‌خم ، ایاغ‌یعنی چه

☆

۱– سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

بنام خداوند مهربان

فهرست باب دویم از ابواب اربعهٔ تذکرهٔ جامعهٔ مجمع الفصحا در ذکر حالات و مقالات فصحا و بلغا و عموم شعرای پارسی گوی که اززمان بنی عباس تا این ایام که سنهٔ ۱۲۸۵ میباشد آمده اند .

ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی

در نظم پارسی پس از بهرام گور مقدم فارسی گویان[1] و در مائه اولی بوده[2] [به] گفتهٔ بعضی اختراع بربط را نیز باو نسبت دهند از آنروی شعرا نیز بربط سغدی گویند ازوست .

---

۱ ـ ابوحفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی که برخی او را اولین شاعر فارسی گوی دانسته وشعرا اورا بروایتهای مختلف (در مصراع دوم) ضبط کرده اند بهیچ روی نمیتواند نخستین شاعر فارسی گوی باشد این ابوحفص حکیم بن احوص مشهور به ابن الاحوص ازموسیقیدانان مشهور بود و شهرود از مخترعات اوست که علی الظاهر در اوایل قرن چهارم پدید آورده است چنانکه ابوعبدالله محمدبن احمد خوارزمی اختراع آن آلت را بدست حکیم بن احوص درسال ۳۰۰ هجری دانسته است و شمس قیس از فارابی نقل کرده است که ابوحفص شهرود را در تاریخ سیصدهجری اختراع کرده وصفی الدین ارموی در رسالهٔ شرفیهٔ خود اختراع آلت مذکوررا بدست ابن الاحوص در سال ۳۰۶ هجری دانسته است . پس ابوحفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی موسیقیدان وشاعری در اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم بوده است نه بقول هدایت مقدم شعرای فارسی زبان .

تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۱۷۶

ابوحفص سغدی بتصریح شمس الدین محمدبن قیس الرازی در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم (ص ۱۷۱) نقلا از فارابی درحدود سنهٔ سیصد هجری میزیسته است واگر این تاریخ صحیح باشد چگونه میتواند این قدیمترین شعر فارسی باشد[1] چه خود رودکی (متوفا سنهٔ ۳۲۹) در همان وقتها میزیسته و قبل از رودکی شعرای بسیار بوده اند و قطعاً حنظلهٔ باد غیسی که به تصریح نظامی عروضی در چهار مقاله احمدبن عبدالله خجستانی از مقالهٔ دیوان او از خربندگی بسلطنت خراسان رسید قبل از ابوحفص بوده است چه خجستانی مذکور بعد ازمدتی حکمرانی در خراسان در سنهٔ ۲۶۸ کشته شد، واغلب شعرای طاهریه وصفاریه قبل ازابوحفص بوده اند پس این سخن بکلی نامعقول و واهیست بیست مقالهٔ قزوینی. ج ۱ ص ۳۷ ، ۳۸

۲ ـ « معلوم نیست این عقیده را ازچه مأخذی گرفته و مخصوصاً زمان اورا از روی چه دلیلی معین نموده است. ـ شمس الدین محمدبن قیس رازی در کتاب معجم (ص ۱۷۰ طبع برون) مینویسد « و بعضی گویندکی اول شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سغدی گفته ازسغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است ابونصر فارابی متوفی ۳۲۹ درکتاب خویش ذکر

باقی درصفحهٔ بعد

---

۱ ـ مرادشعر آهوی کوهی... است که بیاید .

آهوی کوهی دردشت چگونه دودا   او ندارد یار بی‌یار چگونه بودا[1]

ابوالعباس مروزی از قدمای حکمای خراسان و فضلای آنسامان بوده ، در سال یکصد و هفتاد هجری که مأمون الرشید بن هـارون عباسی خلیفه بخراسان رفت[2] فضلای آنولایات علی قدرالقدره بدستیاری خدمتی ووسیلهٔطاعتی تقرب بدان درگاه میجستند خواجه ابوالعباس مروزی که در لسان تازی وپارسی‌طلیق‌اللسان بود نظمی پارسی و عربی بهم آمیخته، درمدح مـأمون منظوم و موزون نموده درهنگام شرفیابی مجلس عالی انشاء کرد چون مأمون شعر فـارسی کمتر شنیده بود وبواسطهٔ حکمرانی درخراسان بدانستن زبان پارسی شوق تمام داشت دل بدان اشعارو گفتار خوش کرده و خواجه را بتحسین و احسان بنواخت و یکهزار دینار زرعین بصله و جایزهٔ وی علی‌الاستمرار مقرر داشت ازآن‌پس فارسی زبانان ایران بدین شیوه‌رغبت کردند و حکما و فضلا طریقهٔ نظم پارسی راکه بعد از غلبهٔ عرب بر عجم متروك شده بود مسلوك داشتند و تذکره نگاران اشعار پارسی نگاشته اند که پس ازبهرام‌گور و ابوحفص سغدی که ازهریك بیتی فارسی سرزده قبل ازابوالعباس‌احدی بنظم شعرپارسی مبادرت نکرده پس از وی چون دولت بآل‌طاهر[و]سامانی وآل لیث صفار سجستانـی رسید شعرای عجم بنای غزل وقطعه و ترانه‌گوئی نهادند و معدودی معروف شدندودر دولت آل سامان این‌کار رواج وقوتی حاصل کرد چنانکـه در دیباچهٔ این خجسته نامه بتفصیل ترقیم یافته است الحاصل خواجه درسنهٔ ۲۰۰ هجری جهانرا بدرود کرد و بسبب طول‌زمان وتصاریف دوران‌از سخنان وی شعری شایسته باقی‌نمانده است که‌قابل‌نگارش باشد ولی بچند بیتش خاصه از قصیدهٔ مذکوره تجدید نام او کردن لازمست اگر چه نسبت بشعرای متقدمین‌شعری نیکو نیست‌علی‌ای‌حال این‌بیت درکتابهای قدیم‌بنام اوست و چند بیت ازقصیدهٔ اوست .

قصیده

معذور کن‌ای شیخ که گستاخی کردم   زیراکه غریبم من ومجروحم وخسته

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

او آورده است و صورت‌آلتی موسیقاری نام آن «شهرود» که بعد از ابوحفص هیچکس‌آنرادر عمل نتوانست آورد برکشیده و میگوید او در سنهٔ ثلثمائهٔ هجری بوده است .» درصورتیکه‌اصل روایت ونسخه ایکه عجالة ازکتاب المعجم دردست ماست صحیح باشد معلوم میشود که «ابوحفص سغدی» از رجال قرن سوم هجری بوده و بعید نیست‌که درنیمهٔ دوم قرن سوم ودر همان اوقات‌که تاریخ سیستان از اشعار ابن الوصیف خبر میدهد یعنی در فاصلهٔ بین ۲۵۵ و ۲۹۶ این شاعر موسیقی‌دان هم شعر میگفته و سازندگی میکرده است و بیتی‌که باو منسوبست لحن غنائی‌را نشان میدهد ولی مطابق تقریب‌گذشته زمان «حنظله» بر ابوحفص هم مقدمست .

تاریخ ادبیات‌استادهمایی ج ۲ ص ۳۶۰ – ۳۶۱

۱ – یارندارد بی یار چگونه رودا المعجم

۲ – «هدایت درمقدمهٔ جلد اول مجمع‌الفصحا‌گفته است‌که ابوالعباس درسال ۱۷۳ هنگام ورود مأمون بخراسان قصیدهٔ خودرا بنام‌اوساخت ودرص ۶۴ (که همین جا باشد) ازهمان‌مجلد این واقعه‌را بسال ۱۷۰ هجری نسبت داده وهردو باطل‌است» تاریخ‌ادبیات‌دکترصفا ج ۱ ص ۱۷۵ ح ۲

از قصیده ایست که بنام مأمون بن هرون عباسی گفته

ای رسانیده بدولت فرق خود برفرقدین
گسترانیده بفضل وجود در عالم یدین[1]

مرخلافت را تو شایسته چومردم دیده را
دین‌یزدانرا تو بایسته چورخ را هردوعین

کس بدین‌منوال پیش‌ازمن‌چنین‌شعری نگفت
مرزبان پارسی راهست با این نوع بین

لیك‌از آن گفتم‌من‌این‌مدحت ترا‌تا‌این‌لغت
گیرد ازمدح وثنای حضرت‌توزیب وزین[2]

۱ - «بجود و فضل» بیست مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص ۳٤

۲ - در کتب ادبیهٔ فارسی و تذکره های شعرا قدیمترین شعر فارسی را اغلب بعباس (یا ابوالعباس) مروزی نسبت میدهندکه بزعم ایشان درسنهٔ ۱۹۳ هجری در شهر مروقصیده ای درمدح مأمون گفته بوده مطلعش‌اینست :

ای رسانیده بدولت. . .

که در تذکره‌ها مسطورست و تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارد اولین کسیکه این فقره را ذکر نموده نورالدین محمد عوفیست در تذکرهٔ لباب‌الالباب. علاوه برآنکه آثار وضع‌و تجدد بروجنات این اشعارلایح‌تر ازآنست که هیچکس راکه بهرهٔ ازذوق سلیم ادبی باشد درآن شکی عارض تواند شد قرینهٔ خارجی براینکه آن متجددست آنست‌که ایرانیان درقدیم اگرهم‌خود شعری داشته اند بلاشك تابع عروض عرب نبوده‌است وفقط بعد ازوضع‌عروض عرب بتوسط‌خلیل‌بن احمد فراهیدی وانتشاراین علم در ایران‌کم‌کم‌ایرانیان ازروی عروض عرب بنای‌گفتن شعرفارسی گذاردند و چنانکه در کتب عروض مفصلا مسطورست پس ازآنکه ابتدا تقریباً عین اوزان عرب را تقلیدکردند چون بعدها بامتحان دیدندکه اوزان عرب‌کماهی علیه مطبوع طباع ایرانیان‌نیست بنای تصرفات درآن‌گذاردند مثلا بعضی از بحورعرب را از قبیل طویل ومدید و غیره‌که بهیچوجه و با هیچ زحاف مقبول طباع موزون ایرانیان نمی‌افتاد بکلی‌کنارگذاشتند و از مابقی‌بحور مناسب طباع فارسی زبان بواسطهٔ زحافات مخصوصه اوزان مخصوصه مشتق نمودند که درعین اینکه‌اصلا ازبحور عربست ولی‌بااین‌زحافات وزن‌مخصوص ایرانیان‌گردید چه عرب‌دراغلب آنها‌اصلاشعر نگفته است مثلا بحرهزج ورمل راکه درعرب اصلا مسدس است درفارسی مثمن کردند یاآنکه درمسدس آن زحافاتی داخل‌کردند که ازآن استکراه برطبع واستقبال برسمع‌بیرون‌آمد (چنانکه‌درمسدس سالم‌هزج و رمل در فارسی شعر نگفته اند ولی مزاحفات آن در بحر معروفترین اوزان‌فارسی است از قبیل خسرو شیرین و لیلی مجنون نظامی و مثنوی مولوی) پس ازینهمه مقدمه گوییم که قصیدهٔ منسوبه بعباس مروزی از بحر رمل مقصور (ومحذوف) است و بتقریب مذکور لابد باید مدتی مدید بعد از انتشار عروض خلیل‌بن احمد اولا اصل عروض عرب وبعدها رمل مثمن‌درایران بعرصهٔ ظهور آمده باشد ، و خلیل‌بن احمد در سنهٔ ۱۷۵ وفات نموده و نهایت استبعاد دارد که در سنهٔ ۱۹۳ یعنی فقط ۱۸ سال بعد از وفات خلیل قواعد عروض او بدرجه ای دراکناف ایران شایع شده باشد و تقلید ایرانیان از اوزان عرب و تصرفات ایشان درآن و مشتق نمودن اوزان مخصوصهٔ بایرانیان ازآنها همه این امور که عادةً یك سیر طبیعی ومدتی کمابیش طویل‌لازم‌دارد بسرعتی پیش رفته باشدکه در خراسان دور ازمرکز علوم عرب یك شاعر ایرانی یك قصیدهٔ‌بلند بالائی در بحر رمل مثمن مقصور بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات بسازد وآنگهی چنانکه گفتیم اولین‌کسیکه این قصیده را ذکر نموده تاآنجاکه مااطلاع داریم عوفی است درلباب‌الالباب درحدود ۶۱۷ تألیف شده است یعنی بیش از ٤۰۰ سال بعد ازعصرمأمون وازمتقدمین ومعاصرین عوفی مثل رشیدالدین و طواط صاحب حدایق‌السحر و نظامی عروضی سمرقندی صاحب چهارمقاله‌و شمس قیس صاحب‌معائیر اشعار العجم کسی را سراغ نداریم که متعرض ذکر این فقره شده‌باشدو این بعد عهد وسکوت سایرین ازذکراینحکایت عجیب که قطعاً‌اگرراست بود دواعی برنقل‌آن‌توفر

باقی درصفحه بعد

ابایزید بسطامی [1] وهو شیخ المتقدمین طیفور بن عیسی بن سروشان القوسی البسطامی گویند یکصد و دوازده شیخ را خدمت کرده تا در خدمت حضرت امام همام جعفر بن محمد الصادق علیهم السلام طریقهٔ حقه را دریافته وسالها آنحضرت سقائی نموده و باجازهٔ آنحضرت ببسطام باز آمده و بعد ازیکصد وسه سال در سنهٔ ۲۳٤ درگذشته او نیز ازعرفا و شعرای متقدمین است که این سه رباعی بدو منسوبست :

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو کم کرده نکو نامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

داشت از اعتماد بقول عوفی بکلی میکاهد و نیز وفور کلمات عربی در این قصیده باوجود آنکه در آنوقت ها یعنی دویست سال قبل از فردوسی هنوز زبان عربی اینقدر تاراج بر زبان فارسی نکرده بوده و عناصر عربی درعبارات فارسی لابد بغایت اندك بوده است خودقرینهٔ دیگریست که این قصیدهٔ مصنوعه جدیدست و مدتی طویل بعد از عصر مأمون ساخته شده است

بیست‌مقالهٔ قزوینی ج ۱ ص ۳٤ تا ۳٦ .

عباس مروزی یا ابوالعباس بن حنودالمروزی بروایت سیوطی مردی فقیه و محدث وشیخ تصوف درزمان خود بود و بسال ۳۰۰ هجری در گذشت اگر روایت سیوطی و همچنین روایت همه‌کسانیکه قصیدهٔ ای رسانیدنده...راباومنسوب داشته‌اند درست باشد باید این قصیده دراواخر قرن سوم سروده شده باشد و بنابراین ابوالعباس نمیتواند نخستین شاعر زبان فارسی دری باشد. قبول روایت عوفی و روایت هدایت‌که او این قصیده‌را درسال ۱۹۳ یا ۱۷۳ یا ۱۷۰ هنگام خلافت مأمون ساخته‌است هم باسایر تاریخ‌هامباینت دارد زیرا این هردو سال مقدم بردورهٔ خلافت مأمونست تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۱۷۵ .

صاحب روضات ص ۳٤۵ در ذیل ترجمهٔ ابوالاسود دئلی از کتاب الاوائل سیوطی نقل میکندکه « اول من نظم الشعرالفارسی ابوالعباس بن جبودالمروزی » و خود میگویدکه برخی «ابوحفص سغدی» را اولین سازندهٔ شعر فارسی گفته اند و مقصود صاحب روضات ازکتاب‌الاوائل کتاب «الوسائل‌الی‌الحا معرفة الاوائل » است‌که جلال‌الدین سیوطی (متوفی ۹۱۱ ﻫ) آنرااز‌کتاب «الاوائل» ابوهلال عسکری (متوفی ۳۹۵)گرفته ونظم و ترتیبی مطلوب بدان داده ومطالبی از خود افزوده است . درصورتیکه اینمطلب را هم سیوطی ازعسکری اخذکرده باشد ؛اولین کس که متعرض این‌فقره شده است عسکری خواهد بودنه عوفی چنانکه آقای قزوینی نوشته‌اند.واماعوفی درلباب‌الالباب (مؤلف ٦۱۷) مینویسد«درآنوقت‌که رایت دولت مأمون رضی‌الله عنه‌که‌ازخلفای بنی عباس بحلم وحیا وجود وسخا و وقار و وفا مستثنی بوده‌است بمروآمد در سنهٔ ۱۹۳ﻫ. در شهر مرو خواجه زاده ای بود نام عباس با فضلی بیقیاس درعلم شعر اورا مهارتی کامل‌ودردقایق هردولغت بصارتی‌شامل‌درمدح امیرالمؤمنین مأمون بپارسی شعر گفته بود» اشعاریکه باو نسبت‌داده است « ای رسانیده‌بدولت فرق خود تافرقدین » الی آخره سابق نوشتیم . صاحب مجمع‌الفصحا وفات اورا درسنهٔ ۲۰۰ هجری و درمقدمهٔ‌کتاب نظم این اشعار را مربوط بسال ۱۷۳ﻫ مینویسد (درینجا لازمست باین نکته متوجه باشیم‌که در کتاب مجمع‌الفصحا چاپ معروف اتفاقاً « عباس مروزی» و « ابوالعباس مروزی » مکرر شده است یکی‌در ج ۱ ص ٦٤ و دیگر بازدرهمین‌جزء ص ۳۳٦ و در مقدمه و در صفحه ۳۳٦ تاریخ‌گفتن شعرعباس‌مروزی را بسال ۱۷۳ منسوب‌کرده و در ص ٦٤ بسال ۱۷۰ وازین جهت ما احتمال میدهیم‌که لفظسه دریکجا درموقع استنساخ‌افتاده

باقی درصفحهٔ بعد

۱ــ نگاه‌کنید بآخر‌کتاب

وله

ما را همه ره بکوی بدنامی باد — وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چوهست کام دل دوست — کام دل ما همیشه ناکامی باد

☆

گر قرب خدا میطلبی دلجو باش — وندرپس‌وپیش خلق نیکوگو باش
خواهی که‌چوصبح‌صادق‌الوعدشوی — خورشیدصفت باهمه کس یکرو باش

ابوالمثل بخارائی از قدمای حکما و ازشعرای زمان سامانیه بوده است ناچار بهمین یك بیتش تجدید نامش میشود.

چوخواجه گرددآگه‌زکارنامهٔما — بشهریار رساند سبك چكامهٔ ما

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

باشد نه بواسطهٔ اشتباه یا تردید مؤلف وممکنست مدرکی‌که اوداشته همان ۱۷۳ راتصریح‌کرده باشد والله‌العالم) برروی همرفته دلایل عمده‌که درتزییف این‌عقیده و بطلان انتساب اشعارمذکور بعباس مروزی در ۱۹۳ ﻫ آورده اند (یعنی جناب فاضل معظم آقای میرزا محمدخان قزوینی و آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی در مجلهٔ کاوه شماره دوم از سال دوم دورهٔ جدید وسه‌دلیل اول ازآقای قزوینی و مابقی از آقای آشتیانیست) منحصراً باینقرارست ،

اولا... (چند سطر بالاتر گذشت)
ثانیاً... (» »)
ثالثا... (» »)

و رابعا مأمون درماه جمادی‌الاولی ۱۹۳ وارد مرو شد و تا اول محرم ۱۹۸ که‌مردم‌او را بخلافت بیعت‌کردند یعنی پس از قتل امین بدست طاهر ذوالیمینین در مرو بوده وپیش ازبیعت بخلافت او را چون ولیعهد بوده امام میخوانده اند وبحکم « مرخلافت را تو شایسته‌الخ» باید این اشعار در موقع خلافت مأمون در مرو یعنی در فاصلهٔ ۱۹۸ و ۲۰۲ گفته شده باشد و از عبارت عوفی این مطلب مفهوم نمیشود. وخامسا طرز اسلوب‌کلمات وجمله بندیها ورعایت‌موازنه و مماثله دربیت دوم ونظیر بنظیر آوردن «شایسته» و «بایسته» بهیچوجه شباهت بسبك اشعار قرن سوم و حتی چهارم ندارد بلکه از جنس‌گفته های قرق پنجم است ـ سادسا شعر «کس‌بدین منوال الخ» یقینا ساختگیست و مخصوصا برای چنین موضوع وضع‌گردیده و سبك‌قصیده میفهماند که بعد از اساتید قصیده سرای ترکستانی سروده شده و چون موضوع اول شاعر فارسی موضوع مهمی بوده است و اطلاعی دردست نداشته اند این‌افسانه راکه‌نظیرش درتواریخ اسلامی‌مخصوصا ایران فراوانست جعل‌کرده‌عباس و مأمون را پهلوانان این داستان قرارداده‌اند .ـوسابعاحکایت مذکور با حال مأمون مناسبتی ندارد و خیلی بعیدست‌که مامون با آنکه مادرش ایرانی‌وخودش درتحت تربیت ایرانیان بوده وباآداب‌و اخلاق‌آنها‌آشنائی داشته‌است‌این‌نوع شعرراکه‌بهیچوجه ازجنس‌کلام فارسی‌آن عصرنیست بفهمد.

این بود خلاصهٔ هفت دلیل تقریبا برعدم صحت این واقعهٔ تاریخی ـ ما با اصل قضیه و صحت وسقم مدعا عجالة کاری نداریم و فقط توجه ما بدلائل و شواهد مذکوره است چه در اینمورد بنظر قاصر ما چیزی رسیده‌است و با اعتراف‌بقلت خبرت وکثرت سهو وخطای‌خودمان آنرا بنظر قارئین میرسانیم:

اولا خلیل‌بن احمد (متوفی ۱۷۵) ایجاد اوزان‌نکرده بلکه‌تدوین عروض بدست‌اوصورت گرفته‌است‌و قبل ازو شعرای جاهلی ومخضرمی اشعاری بهمان بحورکه خلیل دوائری برای‌تنظیم

باقی در صفحهٔ بعد

انصاری هروی[1] هوشیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله بن ابومنصورمت الانصاری صاحب رحل الرسول صلی الله علیه وآله از کبار علما وفضلای راسخ و مشاهیر متقدمین مشایخ بوده است منازل السایرین و انوارالتحقیق منسوب باوست مناجاتش مشهورست در سنهٔ ۳۹۷ درقهندز طوس متولد شده ، در سنهٔ ۴۸۱ در گازرگاه هرات مدفون آمده ازوست .

عیب است بزرگ برکشیدن خودرا | وز جملهٔ خلق بر گزیدن خود را
از مردمگ دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را وندیدن خودرا

وله

شرطست که چون مرد ره دردشوی | خاکی تر و نا چیزتر ازگردشوی
هرکو ز مرادکم شود مرد شود | بفگن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری | وامروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبراز اسراری | نا آمده به بودی ازین بسیاری

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آنها وضع کرده ساخته بوده‌اند . و ازطرف دیگر ایرانیان و فارسی نژادان که زبان عربی را خوب یادگرفته بودند بظن قوی پیش از اینکه شعر فارسی بسبك جدید عروض بسازند بعربی شعر میگفته اند چنانکه بعد ها هم خیلی ازآنها ذواللسانین بوده اند - درتاریخ سیستان مینویسد«چون عجم پراگنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان بتازی بود وهمگنان را علم ومعرفت شعر تازی بود »- وبعض شعرای ایرانی نژاد را میشناسم که در حدود قرن اول اسلام وپیش ازوفات خلیل عروضی اشعاری بعربی مانند خود اعراب میساخته اند از قبیل زیاد (متوفی ۱۰۰) که بقول بعضی اصل و مولد و منشأ اواصفهان بوده و بعقیدهٔ بعضی در استخر فارس اقامت داشته است و «موسی شهوات» آذربایجانی الاصل درزمان هشام بن عبدالملك و ابوالعباس آذربایجانی معاصر عمربن ابی ربیعه (متوفی ۹۳ ه) وامثال ونظائر آنها - واشعاری که ازین نوع شعرا در دستست مطابق بحور عروض خلیل میباشد باآنکه هیچکدام عروض نمیدانسته اند . - و از جمله شعرای ذواللسانین عباس مروزیست که بقول عوفی درعلم شعر مهارتی ودرهردوزبان عربی وفارسی بصارتی کامل داشته است وچنانکه از ظاهر این کلام معلوم میشود باحتمال قوی شعرعربی هم میساخته وقبل ازاینکه بپارسی شعر بسازد بتازی میگفته و شاید درموقع شعر ساختن مانند اغلب شعرا که هیچ عروض نمیدانند و اشعار موزون میگویند هیچ نظری بعروض وتقطیع نداشته‌است .

بعد ازین مقدمات چه استبعادی داردکه «عباس مروزی» که خودشاعر وصاحب طبع موزون بوده در قالب همان اشعار عربی که میگفته یا میخوانده و باآنها مأنوس بوده است یاشبیه آنها کلمات فارسی مخلوط بعربی ریخته باشد بدون اینکه متوجه ببحررمل سالم یا مزاحف باشداتفاقا ریختهٔ طبع موزون ذاتی او مطابق رمل مثمن مقصور درآید بطوریکه طبع سلیم ایرانی سرشت گوینده آنرا بپسندد چه تمیز موزون ازغیرموزون ازهمه بیشتر بسته بطبع سلیم است وکسی ازروی عروض شاعر نمیشود یا نظمش مطبوع نمیافتد و این نوع تصادف بنوشتهٔ خود معترض دراشعار «از ختلان آمدیه...» که از بحر رجز (مطوی مخبون) است نیزواقعشده است وانگهی مدت ۲۰ سال تقریبا هرچند برای انتشارکامل و ابداع تصرفات تازه کافی نباشد ولی برای یادگرفتن و

باقی درصفحهٔ بعد

۱- نگاه کنید بآخر کتاب

ابوعبدالله فرالاوی وهو محمدبن موسی فرالاوی از قدمای حکما و فضلای شعرای عهد خود بوده، بعضی ابیات اورا صاحبان فرهنگ در نامهای خود بروجه استشهاد ولغت آورده اند تقی اوحدی صاحب تذکرهٔ عرفات نیز چندبیت ازونگاشته اما حقیقت حال و مولد و موطن آن فاضل باکمال به تحقیق برمن بنده هنوز روشن نیامده وآنچه محقق است درآغاز ظهوردولت آل سامان ظهورنموده و با استاد شهید بلخی معاصر بوده و حکیم رودکی بخارائی اواخر عهد اورادریافته و ازین بیت رودکی چنان مفهوم می‌افتدکه فرالاوی درروزگار خود بشاعری بس‌شهره و شهید پایه‌ای ازوبرترداشته‌یا شعر نیکوترمیگفته است چنانکه گفته :

شاعر شهید و شهره فرالاوی　　وین دیگران بجمله همه راوی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

شکسته بسته نظم ابتدایی باوزان عروض ساختن برای یکنفر شاعر موزون طبع مانند مروزی چندان کم نیست .

وثانیا وفورکلمات عربی خود موید اینستکه شاعرتازه خواسته است از نظم عربی بفارسی منتقل گردد ــ و بعلاوه شاید چون ممدوح اصلاعرب بوده است طوری بگویدکه‌مفهوم بشودخاصه درصورتیکه مداح خود با اشعارعربی بیشتر انس داشته است بخلاف شعرای عهد صفاری‌وسامانی که ممدوحشان اصلا درست‌عربی نمیدانسته یا ازآن بیزاربوده و عنایتی‌کامل درترویج زبان و ادبیات فارسی داشته اند و شعرا اگرعربی هم خوب میدانسته اند از استعمال لغات‌آن‌قهراً اجتناب میورزیده اند وثالثاً این‌توفردواعی‌که مخصوص شخص‌شخیص‌آقای قزوینی‌است‌شایدسابقین نداشته اند وگرنه روزگارادبیات ما باین پایه نمیرسیدکه‌برای تحقیق یك‌شعرو ترجمهٔ‌حال‌یکنفر شاعر یا نویسنده اینقدر معطل وبالاخره بادست‌خالی بمانیم وناچار بشویم که برای جستجوی‌یك اثر بزرگ‌ملی مانند خود ایشان سالهاکتاب آنهم‌کتب عربی راورق‌بزنیم تا یکنفر یزیدبن‌مفرغ بیسر وپای عرب‌پیداکنیم‌که با بدترین وضع بزور نبید و شبرم یك جملهٔ معجونی‌ازعربی وفارسی ازو تراوش‌کرده باشد وراستی اگردولتهای ادب پرور صفاری و سامانی و غزنوی علی‌التوالی پیش نمی‌آمد یکسره زبان و ادبیات فارسی محوونابود و ایرانیان بالمره عرب میشدند.

گذشته ازینها چنانکه‌گفتیم سیوطی ومحتملا ابوهلال عسکری‌که هردو از معتمدین‌واساتین ادبند متعرض این فقره شده وحتی پدر شاعرراکه در جای دیگر ما بدان برنخورده ایم ذکر کرده‌اند و رابعا شعر ابوالعباس نمی‌فهماندکه مأمون درآن موقع حتما خلیفه بوده است وبیش‌از شایستگی برای خلافت در آن نیست و اگر شاعری یك نفر ولیعهد را در خور سلطنت و خلافت خطاب‌کندچیز تازه و مستبعدی نیست‌که موجب تردید در اصل واقعه بشود وبنابراین باید تمام اشعاری راکه دردواوین عرب وعجم‌متضمن لیاقت ممدوحست(آن‌هم ولیعهد برای سلطنت) بالمره از نظر اعتبارانداخت وبهمین دلیل ساختگی آنها را قطعی دانست .

و خامسا موازنه ومماثله وامثال‌آنها ازصنایع بدیع ازامور مستحدثه نیست بلکه‌طبیعی‌است و هرصاحب طبع سلیم مخصوصا این نوع صنایع را طبعا بکار میبرد وقبل ازآنکه ابن‌معتزعباسی فن بدیع را تدوین‌کند همان صنایع درنظم و نثر وجود داشته وتدوین بدیع حکم تدوین‌عروض را دارد و بمحض نظیر بنظیرآوردن یکنفرشاعر ظریف طبعی‌که سروکارش اقلا با نظم‌ونثرعربی مملو ازصنایع بدیعی و مماثلات لفظی و معنوی بوده است دو لفظ «شایسته» و «بایسته» راکه در منظومات کودکانهٔ ابتدائی هم نظیر آنها بسیارست ؛ او را شایستهٔ تکذیب و بایستهٔ تردید نمیسازد .

و سادسا از روی « کس بدین منوال .... » حکم یقینی کردن‌که این اشعار ساختگیست

باقی در صفحهٔ بعد

علی‌الجمله اشعار حکیم فرالاوی مانند سایر متقدمین از میان رفته این چند بیت بدست آمده.

ز چشم مست توعالم خرابست | ببند زلف تو دلها گرفتار

☆

هوشم زذوق لطف سخنهای‌جانفزاش | از حجرهٔ دلم سوی تابوك‌گوش‌شد[۱]

☆

چون مورد سبز بود بسرموی من همه | درداکه بر نشست‌بر آنمورد شبنم

☆

میغ‌چون ترکی آشفته که تیراندازست | برق تیرست مگر اورا سرویسه‌کمان

وله

چه شغل باشدواجب تراز زیارت‌آنك | اگرچه نیك بکوشم بخدمتش نرسم

اگر شفیع نیابم ازو بعذر گناه | کریم طبعی او نزد اوشفیع بسم[۲]

وله

ماده گاوان گله‌ات هریك | شاه‌پرور بود چو برمایون[۳]

چون ازاشعار او بسبب طول مدت چیزی نمانده ناچار بدین بیتها پرداختم.

قطعه

جودی چنان رفیع ارکان | عمان چنان شگرف مایه

از گریه و آه آتشینم | گاهی‌پره است وگاه پایهٔ

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دلیلیست عین مدعا وضمنا چندان بی شباهت بحکم قطعی ازروی قیافه شناسی‌وکف بینی نیست. آیا لازم بود چطور بگوید تا مظنون وپهلوان داستان عباس و مأمون واقع نشود؟ مثلا اگر بجای «نگفت» لفظ «بگفت» میگفت آثارساختگی در رخسار گفتارش آشکار نمیشد وبرای تردید و احتمال مجالی باقی نمیگذاشت؟ و اگر شاعری بگوید «طرح نوی در سخن انداختم» یا بگوید «هیکلی از قالب نوریختم» و دیگران بخواهند از روی آن تجدید سبکی بگوینده نسبت بدهند فی‌الفور وجنات سخن شهادت برکذب ادعا میدهد؟ وآنگهی چه داعی بروضع و اختراع این‌نوع حکایتها داشته‌اند و اگر راستی این توفردواعی درگذشتگان بود ما امروز محتاج باین‌قیل‌وقالها نمیشدیم و این خود با شواهد بسیار دیگر که اگربنویسیم «مثنوی هفتاد من‌کاغذ شود» دلایل‌مثبته بی علاقگی و انصراف خاطر ایرانیان ازصیانت‌آثار ادبی وملی خودشانست...

و سابعا مأمون سالها در مرو و باکلمات فارسی آشنا بوده و خیلی بعید نیست‌که خصوصا چنین بیتی را «ای رسانیده ...» که‌گذشته از روابط بیشتر کلماتش عربیست بفهمد و چنانکه‌گفتیم محتملست‌که شاعر برای فهم ممدوح درتوفیر لغات عربی عامد بوده است.

تاریخ‌ادبیات استادهمایی ج ۳ ص۳۲۷-۳۴۷

---

۱ - تابوك با ثالث بواوکشیده مخارجهٔ عمارت را گویند. برهان

۲ - همی شفیع نیابم ... لباب‌الالباب ج۲ص۵

۳ - برمایون - بکسراول بروزن میناگون، نام ماده‌گاوی که‌فریدون‌راشیر میداد. برهان

ابوشکور بلخی [۱] از استادان سخن و سخن سرایان کهن بحسب زمان بر شهید و رودکی تقدیم [۲] داشته و ظهورش درسنه ۳۳۶ بوده‌ازاشعار متفرقه اش این ابیات جمعشده است .

در بحر تقارب ا]ز]وست

بیت

توسیمین بری‌من‌چوزرین ایاغ   توتابان‌مهی‌من‌چوسوزان چراغ
کرادوست‌مهمان بودیانه‌دوست   شب و روز تیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد   که‌دشمن درختیست‌تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا   اگرچرب وشیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید   ازوچرب‌وشیرین نخواهی‌مزید [۳]

✡

ساقیا مر مرا ازین می ده   که غم من بدو گساره شد
در قنینه برفت چون مه نو   در پیاله مه چهارده شد

✡

تا بدانجا رسیده دانش من   که بدانم همی که نادانم

وله

بیاراز آنچه بکردار دیده بود نخست   روان روشن بستد بقهر ازو رزبان
از آنچه قطرهٔ اوگر فرو چکد بدهن   ضریر گویدچشم من‌ست و مرده روان

از رباعیات اوست

ای گشته‌من‌ازغم فراوان تو پست   شد قامت من زبارهجران تو شست

---

۱ ــ کنیت‌ونسبت اودرشعر منوچهری آمده .
از حکیمان خراسان کوشهید ورودکی   بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
۲ ــ رودکی در سال ۲۶۶ بدنیا آمـده و در ۳۲۹ درگذشته و شهید در ۳۲۵ چشم از جهان بسته بنابراین بوشکورکه بقول خود هدایت ظهورش در ۳۳۶ بوده چگونه برشهید و رودکی تقدم داشته ؛ عصر ابوشکورچنانکه آقـای‌دکترصفا نوشته‌اند «محققا مصادف بوده‌بااواخر عهد رودکی و اوائل عهد فردوسی» . تاریخ ادبیات‌دکترصفا ص۴۰۶
باید دانست‌که عوفی درلباب‌الالباب درهمین سنه یعنی ۳۳۶ تألیف‌کتاب منظومی‌را بنام آفرین نامه بدونسبت داده است‌که بیتهای پراکنده‌یی ازآنرا آقای دبیر سیاقی درگنج بازیافته گردآورده است و چنانکه خود اشاره‌کرده در ۳۳۳ بنظم‌آن آغازکرده است .
مرین داستان کش بگفت ازخیال   ابر سیصدو سی و سه بود سال
۳ ــ همین مضمون را فردوسی آورده .
درختی که تلخست ویرا سرشت   گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی‌خلدش بهنگام‌آب   به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد
و عبدالله هاتفی‌خواهر زادهٔ‌مولانا عبدالرحمان جامی بشکلی دیگر برده‌است که‌اینجامیآوریم
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت   نهی زیر طاووس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش   زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل   بدان بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ   برد رنج بیهوده طاووس باغ
و مشهورست که‌جامی بطعن وابهام‌در بارهٔ‌این‌شعر گفته: نیك گفته‌ولی‌در هر بیت بیضه یی نهاده .

وی‌شسته‌من‌ازفریب‌ودستان تودست — خودهیچکسی بسیرت وسان توهست[1]

ابوسلیک[2] گرگانی از شعرای زمان آل لیث صفار و اولاد وی بوده [3] و در آن روزگار خوشیها نموده، اشعارش بمرور دهور و کرور شهور از میان رفته این دو بیت ازوست

بمژه دل ز من بدزدیدی — ای بلب قاضی و بمژگان دزد
مزدخواهیکه دل‌زمن‌بردی — ای شگفتا که‌دیده‌دزدی‌ومزد

ابوالمظفر ابراهیم از اعاظم و امرای دولت آل ناصر بوده ، صاحب هفت اقلیم این سه بیت‌ازونوشته .

باشد تا نیز چه آید دگر — مادر تقدیر چه زاید دگر
بار دگر نیز بگردد فلك — موعظه‌ای نیز نماید دگر
شاد بدانم که نبندد دری — ایزد تا بر نگشاید دگر

ابوسعید برغش شیرازی از مشایخ معروف زمان واز سلسلهٔ برغشیه وازاصحاب شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی بوده،واین‌رباعی‌از آنجناب است .

ای دوست زجمله نیك وبدبگذشتم — کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که‌آن خلاف رأی تو بود — گرخود همه دینست از آن برگشتم

ابوشعیب هروی نامش صالح بن محمدوازفضلای ممجدبروزگاردولت‌سامانیه، بوفور فضایل معروف بوده ، اواخر زمان رودکی رادریافته این چند بیت ازوست

در صفت محبوب ترسازاده گفته

دوزخی کیش[ی] بهشتی‌روی و قد — آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد
[سلسله جعدی بنفشه عارضی — کش سیاوش افدر وپرویز جد]
لب چنان کز خامهٔ نقاش چین — برزده بر مشك از شنگرف مد[4]

---

۱ ــ این دوبیت زیبا نیزاز ابوشکورست .

از دور بدیدار تو اندر نگرستم — مجروح شدآن چهرهٔ پرحسن‌وملاحت
وزغمزهٔ‌توخسته شدآزرده‌دل من — وین‌حکم قضائیست‌جراحت بجراحت

ابوالفتح ــ بستی همین مضمون را بنظم عربی بازگفته :

رمیتك عن حکم القضاء بنظرة — و مالی عن حکم القصاص مناص
فلما جرحت الخدمنك بمقلتی — جرحت فؤادی و الجروح قصاص

۲ ــ « ظاهراً این‌کلمه بضم اول و فتح دوم و سکون سوم تصغیر سلك باشد و باین‌کلمه چند نفر درعرب موسومند از جمله سلیك ابن سلکه‌که یکی از شعراء و عدائین عربست» سخن‌و سخنوران‌استاد افروزانفر . ج ۱ ص ۲ ح ٦

۳ ــ معاصر عمرو پسر لیث صفاری (۲٦٥ ــ ۲۸۷) بوده است .

٤ ــ برچکدازسیم برشنگرف مد تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۳۹۸

گر ببخشد حسن خود بر زنگیان ترک را بیشك بزنگ آید حسد
بینی او تارکی ابریشمین بسکه از تاری بر ابریشم عقد[۱]
ازفر وسو گنج و از برسو بهشت سوزنی سیمین میان هردو حد

ابوزرجمهر قائنی[۲] اسمش قسیم بن ابراهیم بن منصور از امرای سلطانمحمود غزنوی بوده، بتازی و پارسی اشعار دلکش مشتمل برمضامین خوش میداشته، ایندو بیت درصفت پسته درنهایت لطافت ازوست.

آن پستهٔ سرگشاده را بین آورده بدست بر بصد ناز
مانند دهان ماهی خرد آنگه که کند زتشنگی باز

اورمزدی از قدمای حکمای شعرا بوده، از اشعار و احوالش چیزی بدست نیامده، این بیت از اوست.

نیشی که بزد کژدم زلفت بدل‌من زهرش بسیه‌سنبل‌خط تودوا یافت

ابوالحسن خرقانی اسمش علی بن جعفر و اصلش از خرقان من مضافات بسطام‌و از مشاهیر مشایخ کرام، در سنهٔ ٤٢٥ رحلت یافت گـاهی شعری میفرموده [۳] این دورباعی ازوست.

---

۱ ــ بسته برتارک‌زابریشم‌عقد.

۲ ــ نام و نسب او چنانکه در لباب الالباب وتتمه‌الیتیمهٔ ثعالبی آمده «امیرابومنصور بزرجمهر قسیم‌بن ابراهیم القاینی»است .شمس قیس در شمار عروضیان عجم‌کسی را بنام‌بزرجمهر قسیمی‌یادکرده است‌که مسلماً مراد همین بزرجمهر قسیم‌بن ابراهیم است‌ثعالبی‌درتتمة الیتیمه‌وعوفی درلباب‌الالباب اورا ازشعراء ذوللسانین و در شعر عربی و فارسی استاد شمرده و ابیاتی ازو بعربی نقل‌کرده‌اند ازاشعارپارسی اوست.

در میان سرای آن مهتر که‌همه فخرمابخدمت اوست
دیگ‌رو بین پر آب پنداری دیدهٔ عاشقست درد‌ل دوست

***

جهان از طلعت سلطان اعظم نگار اندرنگار اندر نگارست
زنعل‌مرکبانش ازشرق تاغرب غبار اندر غبار اندر غبارست
زلاله‌کوه را وز گل چمن را نثار اندر نثار اندر نثارست

تاریخ ادبیات دکترصفا ص ٥٧٣

۳ ــ کتابی نیز بنثر بنام نور العلوم از شیخ ابوالحسن خرقانی عارف مشهور قرن چهارم است در مبانی عرفانی‌که نسخهٔ موجود آنرا یکی ازشاگردانش بعد ازمرگ مرشدخودانتخاب کرده و در ده باب تدوین نموده است. ازین‌کتاب نسخهٔ منحصری در موزهٔ بریتانیا موجودست که برتلس خاور شناس روسی آنرا درسال ۱۹۲۹ درمجلهٔ ایران‌که بزبان روسی نشرمییا بدطبع کرده است. نورالعلوم انشائی بسیارساده وروان و شیرین ودل‌انگیز دارد

تاریخ ادبیات‌دکترصفا ج ۱ ص ٦٢٦

شیخ ابوالحسن خرقانی از مشایخ بزرگست وهمواره محل توجه بزرگان و خانقاهش‌محط رجال مشایخ‌کبار وحکماء بزرگوار ودانشمندان مانندبوعلی سینا وشیخ‌ابوسعید وناصرخسروبو است ... ازوسخنانی بپارسی باقی مانده است‌که‌گویند یکی از شاگردان ومریدانش پس‌ازمرگ شیخ‌گردآورده و نام‌آن نورالعلومست ومعلوم نیست در اصل فارسی بوده‌است یاآن مریدآنرا

باقی‌درصفحهٔ بعد

رباعی

آندوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — گردوست نبیند بچکار آید چشم

☆

اسرار ازل را نه تودانی و نه من — وین حرف معمانه توخوانی و نه من
هست ازپس پرده گفتگوی من وتو — گرپرده برافتد نه تومانی و نه من

ابوطاهر خاتونی [۱] اسمش کمال الدین درددولت سلجوقیه معزز ومکرم بوده وخدمت ترکان خواتون را مینموده اما ظهورش درعهد دیالمه ومناقب الشعرا وتاریخ سلاجقه ازوست.

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بپارسی ترجمه کرده است سبك این نگارش زیاد کهنه نیست و بشیوهٔ سایر کتب قرن پنجم تحریر یافته است وبوئی هم ازشیوهٔ قدیم دارد وما برای تیمن و تبرك چندجمله ازآنرا می آوریم:

«شیخ رضی الله عنه ازصوفئی پرسید که شما درویش کرا گوئید؟

گفت : آنراکه ازدنیا خبرش نبود . شیخ گفت : چنان نیست بلکه درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود ومی بیند و دیدارش نبود و میشنود وشنوائیش نبودو و میخورد و مزهٔ طعامش نبود و حرکت وسکونش نبود و اندوهو شادیش نبود . درویش این بود

شیخ مریدرا پرسید که هرگز زهر خورده‌ای؟

گفت : دانی هرکه زهرخورد بمیرد .

گفت پس توهرگز حلال نخورده باشی که هرکسی نان خوردوچنان نداندکه زهر میخورد حلال نخورده باشد .

پرسیدندکه غریب کیست ؟

گفت : غریب نه آنست که تنش درین جهان غریبست ، بلکه غریب آنست که دلش در تن غریب بود وسرش در دل غریب بود .

پرسیدندکه: بچه دانیم که [کس‌را] اندرون یکیست ؟

گفت : بدانکه زبان اوهم یك باشد، هرکرا زبان پراگنده بود دلیل بودکه دلاو پراگنده بود ، بزرگان گفته اند ، دل دیگست و زبان کفگیر ، هرچه در دیگ باشد بکفگیر همان برآید ، دل دریاست وزبان ساحل ، چون دریاموج کند بساحل همان اندازدکه درردریا بود ابویزیدرحمه‌الله گفت : جواب سخن یادداریت ،که هرکه جواب سخن خویش یاد ندارد ، هرکجاکه سخن گویدباك ندارد . حساب روز قیامت یادداریت ،که هرکه حساب قیامت یادنداردمال ازهرکجا جمع کندباك ندارد . قدر رفیق نیك شناسیست [که] هرکه قدر رفیق نیك نشناسد صحبت با هرکی دارد باك ندارد »

سبك‌شناسی استاد بهارج۲ص۲۲۶-۲۲۸

---

۱ ـ عمادکاتب اور الاستادالموفق (تاریخ السلاجقه تألیف عمادالدین کاتب صفحه۹۷طبع مصر) وبنداری (همان کتاب صفحهٔ ۹۸) موفق‌الدوله خوانده است وگویـا لقب وی موفق‌الدوله بوده وگفتار عماداشاره بدانست ولی بابوطاهرمعروف شده و اسم اصلی وی معلوم نیست. علت شهرت او بخاتونی ظاهرا آنست که او متصدی امور ومستوفی گوهر خاتون زن محمدبن ملکشاه ۴۹۸-۵۱۲ بوده‌است . بعقیدهٔ بعضی اصل وی ازساوه بوده‌ولی براین گفتاردلیلی قطعی اقامه نشده وسندی درست بدست نیامده است.

باقی درصفحهٔ بعد

وله

نه یاریکه روزی وفائی نماید نه صبریکه با هیچ سختی بر آید
نه چشمی که روی هدایت به بیند نه عقلی که راه هدایت نماید
نه مردیکه با هیچ دردی بسازد نه جهدیکه با هیچ عهدی بپاید
نه نجمی که سعدی بود زو توقع نه نحسی که کاری ازو بر گشاید
چه مفهوم شد مرد را اینمعانی سزد گر بکوی قناعت گراید
نگوید، نه جوید ، نه بیند، نه پوید نه خواهد ، نه رنجد ، نه کاهد ، نه گاید

☆

می بتازد ببخل مجد الملك چون بگاورس گرسنه قمری
گر همه قمیان چنو باشند قم رفیقا و بر همه قم ری

ابوسعید نیشابوری [۱] وهوفضل الله بن ابوالخیرالمهنی النیسابوری حالاتش در کتب تواریخ وتذکرةالاولیا ونفحات وریاض العارفین مشروح است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

باحتمال نزدیك بیقین که مستندآن مضمون یکی ازمنظومات عربی شدهٔ اوست‌ولادتش باید که در اواسط قرن پنجم اتفاق افتاده باشد.

چنانکه ازتاریخ سلجوقیه برمیآید اوازبزرگان وفاضلان‌روزگارخودواعیان‌دولت‌سلجوقیان بوده ودرفن شاعری ونویسندگی فصاحت ولطافت وظرافتی داشته وازآغاز تا بانجام زندگی‌در زمرهٔ صدور بشمارمیرفته‌ویکچند مستوفی گوهر خاتون بوده است سلطان محمد بسال ٥٠٤ خطیر-الملك ابومنصور محمدبن حسین میبدی را بوزارت برگزید وبعضی رجال دیوان تغییر یافتند و ابوطاهرخاتونی آنانراهجاگفت‌وایشان برحسن کفایت‌وادب‌وی رشك‌می بردندو بدین‌سبب‌اورا بجرجان روانه‌کردند ابوطاهر که‌اینشغل رامناسب مقام‌وفضل خودنمیدید زبان‌شکایت‌بگشود ومختص‌الملك صاحبدیوان استیفاره‌جاگفت دشمنان ویرابتقصیر وتفریطمتهم ساختند. خطیرالملك‌ویرا ازجرجان بحضرت خواست وبروی سخت گرفت‌وهرچه‌داشت بستد وابوطاهر تنگدست گردید و گویارفتن بجرجان مابین‌سال٥٠٦و٥١١ اتفاق‌افتاده

بعدازین‌تاریخ‌ازچگونگی زندگانی‌اواطلاع‌صحیحی‌بدست نداریم‌جزاینکه ازتذکرهٔ دولتشاه برمیآیدکه‌او تازمان‌مسعود بن‌محمد بن‌ملکشاه٥٢٩-٥٤٧ زنده‌بوده‌وچنانکه‌بعضی نوشته‌اندبایدوفات وی‌قبل‌ازسنهٔ٥٣٢واقع شده باشد.ازآثاراو یکی کتاب‌مناقب‌الشعرا بوده‌که‌دولتشاه یکجا ازآن نام برده ودرکشف‌الظنون هم نام‌آن‌آمده‌وظاهراکتابی‌شبیه بتذکره بوده‌وازنقل دولتشاه برمیآیدکه ابوطاهردرباب‌شعرا اظهارعقیده‌هم کرده‌ویقینست‌که‌نظراودرتعیین‌مراتب‌شعرا چه‌اندازه‌مهم‌وشایان اعتمادست‌لیکن این‌کتاب‌اگرهم‌وجودداشته‌اکنون موجودنیست‌وظاهرا جزدولتشاه کسی‌متعرض‌ذکر آن نشده ومأخذحاج‌خلیفه نیزگفتاردولتشاه بوده است.

دیگرتاریخ‌آل‌سلجوق‌که دولتشاه‌ازآن‌نقل‌کرده وگویاآن‌نیزموجود نباشدعماد‌کاتب‌کتابی بنام تنزیرالوزیرالزیرالخنزیرکه موضوع‌آن‌مثالب ومساوی نصیرالملك‌وزیرسلطان‌محمدبوده‌بوی نسبت داده و مؤلف راحةالصدور شکارنامهٔ ملکشاه‌را بخطابوطاهر دیده وظاهراً خود اوتألیف کرده است.

سخن‌وسخنوران‌ج۲ص۱۶۳-۱۶۵

---

۱ ـ متولد بسال ۳۵۷

درسنهٔ ٤٠٤ وفات[1] یافته ، از رباعیات اوست

جسمم همه اشک گشت وچشمم بگریست   در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نمانده این عشق از چیست   چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

ایضاً

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست   کزخون دل ودیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست   کـز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

☆

راه تو بهر قدم که پویند خوش ست   وصل تو بهرسبب که جویند خوش ست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست   نام تو بهر زبان که گویند خوش ست

☆

غازی بره شهادت اندر تك و پوست   غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی مانـد   کاین کشته دشمنست وآن کشتهٔ دوست

☆

پی‌درگاواست‌وگا ودر کهسارست   ماهی سریشمین بدریا بار ست
بز درکمرست وتوز در بلغارست   زه کردن‌این کمان بسی‌دشوار ست

☆

دل جز ره عشق تونپویدهرگز   جزمحنت و دردتونجویدهرگز
صحرای‌دلم‌عشق توشورستان کرد   تامهرکسی درآن نرویدهرگز

☆

ای روی تو مهرعالم‌آرای همه   وصل توشب و روز تمنای همه
گربا دگران به‌ازمنی‌وای بمن   وربا همه‌کس همچومنی‌وای‌همه

☆

بردارم دل گر از جهان فرمائی   برهمزنم ار سود زیان فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی   برخیزم اگر ازسرجان‌فرمائی[2]

ابوذر بوزجانی از اعاظم مشایخ متقدمین بوده‌است وشرح حالش درنفحات‌الانس مولانـا عبدالرحمن جامی مسطور ست ایندو بیت از او نوشته میشود .

۱- ٤٤٠ صحیح‌است برای‌اطلاع‌ازحال ابوسعید نگاه‌کنید بکتاب اسرارالتوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعیدّ تألیف محمد پسر منورنوهٔ ابوسعیدوکتاب «حالات‌وسخنان‌شیخ‌ابوالسعیدابوالخیر» تألیف‌کمال‌الدین محمد نوهٔ ابوسعید . وکتاب «سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر» تألیف استادسعید نفیسی وتاریخ ادبیات درایران ازآقای دکترصفا ص ٦٠٧ .

۲ ــ ونیز اوراست :

وافریادا ز عشق وافریادا   کارم بیکی طرفه نگار افتادا
گر دادمن شکسته دادا دادا   ورنه من وعشق‌هرچه بادابادا

تو بعلم ازل مرا دیدی		دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن ومن بغیب همان		ردمکن آنچه خود پسندیدی

ابوعبدالله شیرازی وهو شیخ الکبیر محمدبن الخفیف بعد ازصد وبیست وچهار سال عمر درسنهٔ ۳۱۹ درگذشت ازوست :

هر کسی و کارخویش وهردلی و یارخویش		صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

ابوحفص خوزی ابوحفص خوزی خلف شیخ عبدالله یقظان ومعاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هفتاد سال عمر کرده ودویست بنده آزاد نموده ، این رباعی ازآنجنابست در سنهٔ ۴۷۲ وفات یافته است

رباعی

ازبسکه بدیدم زوصال توفراق		جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنونکه بمن فراق تو کرده وفاق		خواهی تو بشام باش خواهی بعراق

امین فارسی وهو شیخ امین الدین محمد بن علی بن ضیاء الدین مسعود البلیانی [الگازرونی] الفارسی تربیت در خدمت شیخ اوحدالدین عبدالله ازفرزند زادگان شیخ ابوعلی دقاق یافته ، از مشایخ بزرگ فارس بوده، درسنهٔ ۷۴۴ رحلت کرده ، گاهی اشعارفارسی میگفته ، ایندو رباعی منسوب بآنجنابست .

آنانکه فلك زنور دهر آرایند		تا ظن نبری که بازنایند آیند
از دامن آفتاب تا جیب زمین		رسمی ست که تاخدانمیرد زایند

☆

ای دل پس زنجیرچو دیوانه نشین		در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن		معشوق چوخانگی ست درخانه نشین

احمد جامی قدس سره وهو شیخ الاسلام ابونصر احمدبن ابوالحسن النامقی الجامی، در کتب اهالی معرفت دوکس را شیخ الاسلام لقب داده‌اند ، اول خواجه عبدالله انصاری که اورا پیرهری نیزخوانند و ازآن‌پس شیخ بزرگ احمد جامی ملقب بزنده پیل قدس سره که ازمشاهیر مشایخ بوده و حالاتش علی التفصیل درکتب قوم مرقوم است و ازوکرامات عالیه نقل کرده‌اند وچندتن فرزند ازو بوجودآمده ، همه عالم عامل وعارف کامل وصاحب فضل وتصانیف عالیه بوده‌اند عجب اینکه جناب شیخ احمد در علوم ظاهریه زحمتی نبرده و فضلی صوری نداشته و دربدوحال با اهل لهوولعب زندگانی مینموده همانا باآنان شرب خمر نیزمیفرموده بالاخره شبی که درباغ خارج جام بادهٔ لعل فام درجام میریختندوشراب آنها باتمام رسیده بود واحمدبحکم میزبانی درآنشب خواستی که ازجام آنانراشراب بیاغرسانیده باشد درعرض راه بسببی که در دفاترثبت است حالتی غریب وکششی عجیب در خود دریافت و بمقام توبه و انابت و ندامت رسید و شوریده و مجذوب گردید پس ازترك وتوبه سالها بیابان نوردی وکوه گردی بخدمت حضرت خضرعلیه السلام شرفیاب شد و این حال در بیست ودوسالگی بود وبعد از چهل سالگی بخلق و آبادی رجوع فرموده وطالبان را راه توبه وتلقین ذکرخفی وتربیت درطریقت ووصول بحقیقت نمودچنانکه شیخ ابوسعید

ابوالخیر در رحلت خود وصیت کرد که خرقهٔ مرا بچنین جوانی جامی که درفلان هنگام بخانقاه من آید بسپارید وهم گفته که علم ولایت مارا بربام خانهٔ خماری کوفتند ومقصود شیخ احمد بود کرامات وی بسیارست و معاصرین وی از عرفا شیخ ابوالقاسم گرگانی و از حکما ابوعلی سینای بلخی ،کتاب سراج السایرین ازوست ، سال رحلتش بروفق عدداحمد جامی، قدس‌سره، درسنهٔ ۵۳۲ اتفاق‌افتاده، وی‌را دیوان غزلیات و رباعیاتست تیمناوتبرکاً چند بیت ورباعی‌ازآنجناب درین کتاب‌مسطورمیگردد[۱]، ازجمله‌این‌ابیاتست.

نه در مسجد گذارندم که رندی — نه درمیخانه کاین خمارخامست
میان مسجد ومیخانه راهیست — غریبم، عاشقم،آن ره کدامست

☆

غره مشو که مرکب مردان مردرا — در سنگلاخ بادیه پیها بریده‌اند
نومیدهم مباش که‌رندان‌جرعه نوش — ناگه بیك ترانه بمنزل رسیده‌اند

وله

چون قدر به نیستی‌ست هستی کم کن — هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی — می‌نوش شراب عشق و مستی کم کن

☆

تا یکسر موی از توهستی باقیست — آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که زپندار برستی باقیست

☆

از خلق مخواه ار ندهد سوخته‌ئی — ور زانکه دهد بمنت افروخته‌ئی
از خالق خواه ار دهد اندوخته‌ئی — ورمی ندهد بردرش آموخته‌ئی

☆

گه ترك وجود غم فزاینده کنی — گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — دررفته‌چه کردی که‌درآینده کنی

احمد غزالی طوسی درعلوم، ظاهروباطن‌جمع فرموده و برادر کهترمحمد غزالی مشهور بحجة‌الاسلام بوده ، مرید شیخ نساج‌است وعین‌القضاة همدانی صاحب تمهیدات باآن فضایل ارادت بوی داشته،سوانح‌العشاق که رساله‌ایست در مراتب عشق از وی‌است مات فی‌سنهٔ ۵۱۷ [۱]

قصایده

چون چترسنجری رخ بختم سیاه باد — با فقراگر بود هوس تاج سنجرم
تا یافت جان من خبر ازملك نیمشب — صد ملك نیمروز بیکجو نمی‌خرم
عریان ملك بخشم گوئیکه خامه‌ام — خاموش نکته گویم گوئیکه دفترم

رباعی

ازبسکه دلم طریق عشقت سپرد — اشکم بمن‌وتوبر،همی‌رشك برد
بنگر که بدیده‌در،همی‌چون گذرد — تانگذارد که دیده درتونگرد

☆

عشقی بکمال و دلربائی بجمال — دل‌پرسخن‌وزبان‌زگفتن‌شده‌لال

۱ـ نگاه‌کنید بآخر کتاب

زین نادره‌تر کجا بود هر گز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال

☆

تا با خودی ارچه همنشینی با من / ای بس دوری، که از تو باشد تا من
درمن نرسی تا نشوی یك بامن / کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

ابوعلی سیناء بلخی[۱] پدرش عبدالله بن حسین بن سینا بوده و حکیم بنام جدشهرت نموده، درده سالگی ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه فرمود و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد چندی درخدمت امیر نوح سامانی زیست و چندی بخوارزم رفته بعزت گذرانید از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاد و امیرقابوس وشمگیر اورا تعظیم و توقیر بسیار فرمود از آنجاچون بری آمد فخرالدولهٔ دیلمی برعزتش فزود پس بهمدان رفته، وزارت شمس الدوله را پذیرفته، چندی بعد رنجیده و درخانه پنهان گردیده ،بی هیچ نسخه تمام طبیعیات و الهیات شفا را بانجام آورد گویند چهارماه دریکی از قلاع همدان محبوس بود کتاب هدایه ورسالهٔ حی بن یقظان و کتاب قولنج رادرمحبس تصنیف نمودحکمت علائی‌را چون باصفهان رفت بنام علاءالدولهٔ کاکویه نوشت الحاصل آخرالامر با همه فضل وحکمت درسنهٔ ٤٤٨ بمرض قولنج که در آن نهایت مهارت داشت فرمان یافت و درگذشت گاهی بنظم فارسی مبادرت میفرموده[۲] ازوست:

۱ـ حجت الحق،شیخ الرئیس، شرف الملك، ابوعلی،حسین پسرعبدالله پسرسینا ـ پدرش در زمان نوح پسرمنصور (۳٦٦ ـ ۳۸۷)ازبلخ ببخارا منتقل شد وعامل قریهٔ خرمیثن گردید درآنجا زنی بنام ستاره گرفت ازو درصفر ۳۷۰ حسین بدنیاآمد سپس ببخارا رفت . حسین بتحصیل فقه، حکمت، فلسفه ،کلام ،ریاضی ، قران و ادب مشغول شد ونزد ابوعبدالله ابراهیم پسرحسین ناتلی بتکمیل علم پرداخت . درطب مهارت یافت پادشاه سامانی را درمان کرد و بدستگاه سامانیان و کتابخانهٔ سلطنتی راه یافت در ۳۸۷ که ۱۸ ساله بود درتمام دانشهای متداول زمان تبحریافت ، از ۲۱ سالگی بتألیف دست‌زد چندی دردربار خوارزم شاهان زیست و پس‌ازچند سال بقصد درگاه شمس المعالی قابوس عازم گرگان شد قابوس در٤٠٣ کشته شد بوعلی ازآنجا بدهستان رفت در ٤٠٥ بری رفت و مجدالدولهٔ دیلمی (۳۸۷ ـ ٤۲۰) را معالجه‌کرد در ٤٠٦ بقزوین وهمدان رهسپارشد نزدیك ۹ سال در همدان بود بوزارت شمس الدولهٔ دیلمی (۳۸۷ ـ ٤۱۲) رسید پس ازچندی معزول وباز منصوب گردید پس ازشمس‌الدوله بوزارت تن درنداد وبراثر سعایت مغضوب سماء الدوله پسر شمس‌الدوله گردید و در قلعهٔ فردجان فراهان محبوس شد. درآن قلعه بتألیف مشغول بود پس ازچهارماه رهائی یافت وبا شاگرد خودابوعبید جوزجانی وبرادر ودوغلام بجامهٔ صوفیان ازهمدان باصفهان نزد علاءالدولهٔ کاکویه رفت و آنجا بعزت و حرمت بتألیف و تصنیف اشتغال داشت درسال ٤۲۸ که با علاء الـدوله بهمدان میرفت بیمارشد ودرهمدان درگذشت ودر آنجا مدفونست .

۲ـ غیر ازآنچه در متن دیده میشود چند قطعه ورباعی‌که بسدبیت نمیرسد بابوعلی نسبت داده شده‌است وصحت انتساب بعضی ازآنها برما معلوم نیست ازآنجمله است .

تا بادهٔ عشق درقدح ریخته‌اند / وندر پی عشق عاشق انگیخته‌اند
باجان وروان بوعلی مهر علی / چون‌شیروشکر بهم برآمیخته‌اند

باقی درصفحهٔ بعد

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یکموی ندانست، ولی‌موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت

رباعی

با این دوسه نادان که چنین‌میدانند
از حمق که دانای جهان آنانند
خرباش که اینجماعت از فرطخری
هرکو نه خرست کافرش میخوانند

☆

کفرچومنی گزاف و آسان نبود
محکم‌تراز ایمان من ایمان نبود
دردهرچو من یکی و آن‌هم کافر
پس درهمه دهریك مسلمان نبود

☆

ازقعرگل سیاه تا اوج ز حل
کردم همه مشکلات گیتی‌را حل
بیرون جستم زقیدهرمکروحیل
هربندگشاده شد مگربند اجل

☆

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته بعالم از پی‌چیستمی
گرمقبلم آسوده وخوش‌زیستمی
ورنه بهزار دیده بگریستمی

ابورجاء الغزنوی اسمش شهاب‌الدین ومشهور بشاه ابورجا از معارف فضلا و شعرا ومعاصر عثمان مختاری وحکیم سنائی غزنوی ومداح

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

***

رفت آن گهری که بود پیرایهٔ عمر
وآورد زمانه طاق‌سرمایهٔ عمر
از موی سپیدم سر پستان امید
بنگر که سیاه میکند دایهٔ عمر

***

ماییم بعفو تو تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجاکه عنایت توباشد، باشد
ناکرده‌چوکرده، کرده‌چون ناکرده

***

غذای روح بود بادهٔ رحیق‌الحق
که‌رنگ‌وبوش کندرنگ‌وبوی گل‌رادق
برنگ زند زداید ز جان اندهگین
همای گردد اگر جرعه یی بنوشد بق
بطعم، تلخ چوپند پدر ولبك مفید
ببیش مبطل باطل بنزد دانا حق
می ازجهالت جهال شد بشرع حرام
چومه که ازسبب منکران دین شد شق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا
حرام گشته باحکام شرع بر احمق
شراب راچه‌گنه زانکه ابلهی نوشد
زبان بهرزه‌گشاید دهد ز دست ورق
حلال بر عقلا و حرام بر جهال
که می محك بود وخیر وشرازومشتق
غلام آن می صافم کزو رخ خوبان
بیك دوجرعه برآرد هزارگونه عرق
چو بوعلی می ناب ارخوری حکیمانه
بحق حق که وجودت بحق شود ملحق

***

بابوعلی‌چندین قصیدهٔ عربی نیز نسبت داده شده است که‌مشهورتر ومهمترین آنها قصیده‌ییست دربارهٔ روح بمطلع:

هبطت الیك من‌المحل الارفع
ورقاء ذات تعزز وتمنع . . .

سلطان بهرامشاه بوده، محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لب‌الالباب[1] و نظامی عروضی وی را تمجیدات نموده‌اند والحق درخور تمجید بوده، دیوانش بدست نیامد ولی ازهرچه‌دیده‌و شنیده شده معلوم میشود که طرزخوشی داشته و صاحب پایهٔ اعلی بوده مات فی‌سنهٔ ۵۹۷ وازوست[2].

قصیده

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

سپیده دم چوخط نور برظلام کشند براق خسرو سیاره در لگام کشند
همی برآید خورشیدازممالك شرق چوخنجری که بتدریجش از نیام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر که سوده شنگرفی بررخ رخام کشند
گهی‌زماه براوناچخ وسپرسازند گهی‌زمهر براو نیزه و حسام کشند
زعدل سلطان ما نا خبر نداشته‌اند که‌صبح وشام زیکدیگر انتقام کشند
خدایگان سلاطین که‌مرکب ظفرش بگاه رتبت بر مسند انام کشند
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود که بارمنتش‌ازشکر،خاص وعام کشند
یمین ملت،شاهی که خسروان‌جهان بیاد بزمش برپای ، می زجام کشند
بروزهیجا اقبال‌وفتح‌و نصرت‌و بخت نجیب‌مرکب میمونش°را لگام کشند
کمان‌دولت و بختش‌هنوز نیم کش‌ست جهان چوتیرشودراست گرتمام کشند
زبان آنکه بملکش‌چو سوسن ست دوسر بنفشه‌وار بسوی قفا زکام کشند
زدشمنانش°شب وروز آفتاب وبخار بجای فضله حیات ازره مسام کشند
زهی مظفر ومنصور خسروی‌کاقبال غبارجیش‌تو در دیده زاحترام کشند
فلك‌فزون‌شودار لشکرت ستاره‌زنند زمین کم آیدگر دامن خیام کشند
چوهند وسند گرفتی مثال ده بسپاه که‌تازچین‌ویمن‌سوی‌مصروشام کشند
زتیغ‌دست‌مکش‌نامجوی‌ازان‌بجهان که پادشاهان تیغ ازبرای نام کشند
برنج نفس‌جهانرافگن در آسایش که‌رنج نفس بملك‌اندرون کرام کشند
برای ملك سزا باشد ارجهادکنی برای گل سزد ارمالش زکام کشند

هم‌درمدح‌سلطان‌بهرامشاه‌گوید

ابری خوش‌ست وپرده برآفاق‌میکشد دل‌سوی ساقیان سمن ساق میکشد
باد صبا ز کلهٔ پیروزه گون بباغ چندین هزار لعبت قفچاق میکشد
برطاق نه هوای جهانراکه درهوای قوس و قزح زالوان‌صدطاق میکشد
در ده مئی که در قدح اندر فروغ آن در شام تیره صبحی براق میکشد
آبیست در قنینه و روشن چوآتشی‌ست کز غایت فروغ باحراق میکشد
مستی ز هوشیاری خوشتر مرا ازانك مستی بمدح خسرو آفاق میکشد

درمدح سلطان بهرامشاه گفته

نازنین سرو ناز درنگرش که بردسجده سروغاتفرش
زیرآن بگذر وشگفتی بین کافتابی شگفته بر زبرش
کس ندیدست باروسروی کافتابی دمدزبرگ وبرش

۱ــ لباب‌الالباب ۲ــ نگاه کنید بآخر کتاب

زیرهرسرو اگرشمر باشد — دیده کرد از کنارمن‌شمرش
آفتاب ار بچشم گردد باز — دیده بنهاده ام برهگذرش
زان نیاید همی بچشم درم — که نیایم‌همی بچشم درش
هست گوئی زمرد و مرجان — خط سبزولب شکر شکرش
یاچوپرزاده طوطئی که بود — مانده منقار در میان‌پرش
بس‌غریبست این‌چنین‌طوطی — که زمنقار بردمد شکرش
نمکین ازچه‌شدلب‌شکرینش — گر نکردم بآب دیده ترش
سحر ازشب بر آمدی‌زین‌پیش — می بر آید کنون‌شب‌ازسحرش
خواهمی کزرخم کمرش بدی — تا کنم دیده گوهر کمرش
نی‌نی آنزرکه ازرخم خیزد — بکمر کی کنند بی خطرش
شاه داندبهاش کرد که‌هست — رخ من برعیار تخت زرش
پادشاهی که آفتاب ومهست — روز پیکار خنجر و سپرش
رعد ابرست طبل زیر گلیم — چون بغرید موکب ظفرش
گروی‌ابلیس‌سجده گر بودی — گل آدم زصحن خاک‌درش
دشمن ار نام خنجرش ببرد — خسته گردد زبان بکام‌درش
آن صدف بود بیضهٔ تیغش — که‌ز نصرت‌سرشته‌شد گهرش
ازفراوان که‌جان‌خورد نه‌عجب — گرخوردجان خورده جانورش
نی‌نی آن‌خودزاصل جان‌بودست — زان‌طبیعت‌زجان‌نهاده‌خورش

وله ایضاً

ای‌نازوا زقد تو بازار نارون — ای‌تاختن‌رسیده ززلف‌تو تاختن
ساق‌وسرین‌وسینه‌وسیماوساعدت — سیماب وسیم وسوسن و نسرین ونسترن

وله فی المدح

مئی که گربچکد قطره‌اش‌بروی بساط — بسوی پیشه رود مست، شیر شادروان
از آنکه غنچه بود بر مثال پیکانش — عدو ز بیم نیارد گذشت دربستان
بروز بزمش ناهید بر لب ساغـر — بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان

درصفت فصد کردن سلطان گوید

ملك بخوردن‌باده چومطربان بنشاند — ببر گرفتن‌خون‌قصد کردورگ‌زن‌خواند
پزشك فرخ فرخندهٔ مبارك پی — بجوی سیم درون شاخ‌سرخ بیدنشاند
بنوك آهن و پولاد ، جوی‌سیم بکند — زدست لؤلؤ بار ملك عقیق افشاند

گویند روزی‌یکی‌از احباب‌بدیدن وی‌آمده دسته‌ای گل‌و نرگس بجهة وی‌آورداین قطعه را بالبدیهه درتعریف گل ونرگس فرموده است .

شاخکی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیدهای بی‌چهره — این همه چهرهای بیدیده

ابوالفرج سگزی[۱] سکز نام کوه‌سیستان است وابوالفرج از آنسامان‌چون‌سکزی را معرب کرده سجزی نوشتندتصحیف خوانان‌سنجری دانستند و معاصر سلطان‌سنجر پادشاه مشهوراز آل‌سلجوق شمردند و نه چنین است مداح‌ابوعلی سیمجور است وآل سیمجورمقدم برغزنویه بوده اند و اومداح ممدوح خودوهاجی آل‌ـ سبکتکین بوده وبعد ازغلبهٔ سلطانمحمود بر ابوعلی حکم بقتل ابوالفرج رفته بشفاعت حکیم‌عنصری که ملك الشعرای سلطان‌وشاگردوی بود رهائی یافت عمرش‌صدوبیست‌سال و این دوبیت ازوست :

عنقای مغربست در ایندور خرمی — خاص ازبرای محنت ورنجست‌آدمی
هرکس بقدرخویش گرفتارمحنتی‌ست — کس را نداده اند برات مسلمی

ابوالفتح بستی[۲] اسمش نظام‌الدین ابوالفتح‌واز فضلای بست‌ست‌وچندی‌وزارت سلطان ناصرالدین سبکتکین با او بوده و سلطانش نهایت رعایت فرموده مات فی سنهٔ ۴۰۳ درعربی اشعار فصیحه وقصاید ملیحه دارد شعرفارسی نیزمیگفته‌ازقصاید عربیهٔ مشهورهٔ اوست .

زیادة المرء فی‌الدنیا نقصان

وازنظمهای پارسی‌این دوقطعه مراو[را]ست:

۱ــ نگاه کنیدبآخر کتاب ۲ــ نظام‌الدین‌عمیدابوالفتح علی‌بن محمدبن‌حسین بن‌یوسف‌بن محمدبن‌عبدالعزیزالکاتب‌البستی(وفیات‌الاعیان چاپ‌مصر، ج۲ص ۵۰۷-۵۰۹ وترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹ ــ ۳۳) از مشاهیرمترسلان وشاعران ذواللسانین‌آغازعهدغزنویان و اواخر قرن چهارم هجریست . وی درآغاز کار در خدمت «بایتوز» امیربست بسرمیبرد و سمت دبیری وی داشت . هنگامیکه ناصرالدین سبکتکین بربایتوز غلبه یافت ابوالفتح ازبیم اومتواری شد لیکن سبکتکین که برمرتبهٔ او در دانش وقوف‌داشت وی‌رابخدمت خواند و بدبیری برگزید . ابوالفتح تاپایان عمر سبکتکین،صاحبدیوان رسائل‌اوبود ودر اوائل سلطنت محمود نیزهمچنان درشغل خویش باقی‌ماند تاعاقبت بجهاتی‌سلطان براومتغیرشد و ظاهراً این ابیات رادر همین اوقات سروده باشد :

قل للامیر ادام ربی عـزه — و انالـه من فضله مکنونـه
انی‌خبیث ولم‌یزل‌اهل النهی — یهبـون للخدام مـا یجبونه
ولقدجمعت‌من‌العیوب فنونها — فاجمع من العفو الکریـم فنونه
من‌کان یرجوعفو من‌هوفوقه — عن ذنبـه فلیعف عمن دونه

علت تغیر سلطان برابوالفتح معلوم نیست ولی‌مسلم است که اعتذار او بفایده‌یی نینجامید و اوبنا برعبارت تاریخ یمینی «بدیار ترك افتاد و درآن غریب فرو شد»ابن خلکان میگویدکه درسال ۴۰۰ یا ۴۰۱ در بخارا درگذشت لیکن هدایت وفات اورا بسال ۴۰۳ نوشته است

ابوالفتح درشعرونثر عربی مهارت بسیارو در هردو شهرت داشت وبقول عوفی اورا دو دیوان بود یکی‌بتازی و دیگری بپارسی وعوفی گفته است که‌من‌آن هردو دیده‌ام . از اشعار عربی اویکی قطعهٔ ذیلست :

رمیتك عن‌حکم‌القضاء بنظرة — و مالی عن‌حکم القصاص مناص
فلمـاجرحت الخد منك بمقلتی — جرحت‌فؤادی و الجروح‌قصاص

که ترجمهٔ این‌دو بیتست‌ازبوشکور

از دور بدیدار تو اندر نگرستم — مجروح‌شدآن چهرهٔ‌پرحسن‌وملاحت
وزغمزهٔ توخسته شد، زرده دل‌من — وین‌حکم قضائیست‌جراحت‌بجراحت...

تاریخ ادبیات دکترصفا ج۱ص۴۵۹ ــ ۴۶۰

یکی نصیحت من گوشدار و فرمان کن — که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن — که ازمدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوت داری و عدت بسیار — بگرد صلح درآی و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر، حرب بایدساخت — نه هر که دارد فازهر، زهر باید خورد[۱]

ابوالفرج رونی

سخنگوئیست شیرین زبان و فصیحی نیکوبیان اصلش ازرونه وآن نام قریه ایست از نشابور، ظهورش بروزگار دولت ظهیرالدین سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمودبن ابراهیم غزنوی بوده و در خدمت اورتبهٔ منادمت حاصل نموده ازاشعارامیر مسعود سعد سلمان گرگانی[۲] چنان مستفاد میگردد که سوء ظن سلطان باوی و گرفتاری او درحصار نای بسعایت ابوالفرج بوده، چنانکه دراحوال و اشعار او اشعاری خواهد شد[۳] چندی ابوالفرج درلاهور زیسته باز

---

۱ ــ باید رفت بجای باید ساخت و پازهر بجای فازهر (لباب الالباب)

۲ ــ دولتشاه سمرقندی و آذر وزنوزی وهدایت مسعود راجرجانی گفته‌اند لیکن هیچ‌دلیلی برین مدعای خود ندارند و دردیوان هم اثری ازین نسبت نیست.
مقدمهٔ دیوان مسعود بقلم رشید یاسمی ص ح ــ ح ۱

۳ ــ شادروان رشید یاسمی بتقریب این نظر راکه ابوالفرج رونی سبب گرفتاری مسعود شده تأئیدکرده ودرمقدمهٔ دیوان مسعود نوشته است

« در قصیده‌ای که پس‌ازده‌سال‌حبس بسلطان ابراهیم فرستاده‌چنین گوید :

بزرگوار خدایا چو قرب دهسالست — که می بکاهد جان من ازغم و تیمار
چرا ز دولت عالی تو بپیچم روی — که بنده زادهٔ این دولتم بهفت تبار
نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد — بدست کرد برنج این‌همه‌ضیاع و عقار
بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان — شدم بعجز و ضرورت زخان‌ومان‌آوار
بحضرت آمدم انصاف‌خواه‌و دادطلب — خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
همی ندانم خود راگناهی و جرمی — مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
زمن بترسد ای‌شاه، خصم‌نا حق مــن — که کار مدح بمن بازگردد آخــر کار
ز پارگین بشناسند بحر در آگیـن — ز تار میغ بدانند ابر گــوهر بار
سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر — بداد پشت و نبوده میــان ما پیکــار
درآن هزیمت تیری گشاد در دیده — مرا بخست چو من‌داشتم گشادش خوار

ازین قصیده آشکارست که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیك ازامرا و بزرگان نمی داند بلکه‌شاعری حقیر میداندکه در ظاهر پیش اوسپرافگنده و در باطن ازبیم آنکه مبادا مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد اورا متهم کرده است

درتذکره‌ها مینویسندکه‌ابوالفرج رونی براو (یعنی مسعود سعد) رشك برده و اورا تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه‌است که گوید:

بوالفــرج شرم نامدت که بخبث — درچنین حبس و بنــدم افگندی(۱)

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) تامن‌اکنون‌زغم همی گریم — تــو بشادی ز دور می‌خندی
شد فراموش کز برای تو باز — من چــه کردم ز نیك پیوندی
مر تراهیچ باك نامد از آنك — نــوزده سال بــوده ام بندی
زان خداوند من که‌از همه‌نوع — داشت بر تو بسی خــداوندی

باقی در صفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ولی بعضی این قطعه‌را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ بوده درهر حال چون درشعری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال‌حبس میکند و ابوالفرج رادشمن بونصر فارسی میشمارد پس قطعهٔ مذکور مربوط بدورهٔ دوم حبس اوست. لکن یکقطعه درديوان‌ابوالفرج رونی بنظر رسید که‌مخاطبش معلوم نیست ولی‌ظن میرود که مزادش مسعود سعد باشد ، گوید :

مراگویی که تو خصم حقیری — تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت دادخواهم — توخودپند مسلمان‌کی پذیری
فراوانت پلنگانست خصمان — نگر با موش خصمی در نگیری
که گرجنگ پلنگی درتوآید — ببايد بر تو میزد تا بمیری

اگر واقعاً این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی‌الدین اوحدی در تذکرهٔ خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده‌را ابوالفرج رونی دانست ومعلوم میشود درزمان‌کامرانی و غرور جوانی مسعود خودرا امیری بزرگ دانسته واعتنائی بشعرای همکارخودنداشته وابوالفرج درين قطعه نخست اوراآگاه‌کرده است‌که تودبیری و امیرنیستی دیگر اینکه برفرض امیری‌توانا باشی دشمنان قادرهم داری‌که مثل پلنگ اگرترا زخمی بزنندآنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش برجراحت‌تو بمیزیم‌که دیگر بهبودی نیابد

حال اگر تابع قول‌آنان شویم‌که تهمت زننده را درین دورهٔ حبس مسعودابوالفرج رونی نمیدانند باید تفحص‌کنیم‌که ساعی‌که بوده است(۱). »

مقدمهٔ دیوان مسعود سعد ص یو ، یز ، یح

استاد ناصح سعایت ابوالفرج‌را از مسعود سعد سلمان نزد سلطان ابراهیم اتهامی بی اصل دانسته ودر ردآن نوشته است :

« صاحب مجمع‌الفصحا پنداشته است‌که سوء ظن سلطان ابراهیم‌بن مسعود نسبت باستاد مسعود سعد سلمان وگرفتاری اودر حصارنای بسعی استاد ابوالفرج بوده است و چنین نیست‌زیرا استاد ابوالفرج باامیر مسعود سعدسلمان دوستی و ارتباط‌کامل‌داشته و درتوصیف قصر امیرمسعود سعدسلمان قطعه‌ای سروده که بیت‌اول‌آن اینست :

بوالفرج رادرین بناکه درآن — اختلاف سخن فراوان گشت

استاد مسعود سعد سلمان درجواب ابیات ذیل‌را سروده و قطعهٔ فوق با جواب‌آن‌درديوان استاد ابوالفرج مندرجست

خاطر خواجه بوالفرج بدرست — گوهر نظم و نثر راکان‌گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول — جان با جسم و جسم با جان‌گشت
ذهن باریك بین و دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
معجز خامه اش چو پیدا شد — جادوییهای خلق پنهان گشت

باقی‌درصفحهٔ بعد

گشته اورا یقین‌که تو شده‌یی — با همه دشمنانش سوگندی
تو چه‌گویی چنین روا باشد — در مسلمانی و خردمندی
که‌کسی با تو در همه گیتی — گر یکی زین کند تو نپسندی
بقضایی که رفت خرسندم — نیست اندرجهان چوخورسندی
کرده های تو نا پسندیدست — تا تو زین‌کرده‌هاچه بر بندی
زود خواهی درود بی شبهت — بر تخمی که خود پراگندی

ص ۶۳۵ دیوان مسعود

(۱) نگاه‌کنید بمسعود سعد درهمین‌کتاب

برکاب سلطان پیوست لهذا برخی اورا لاهوری دانند در شاعری الحق طرزخوشی دارد حکیم انوری متتبع طرز اوست[۱] دیوانش حاضر است تخمیناً دو هزار بیت شعر متین

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

راست آن آیتست پنداری | که عصا بود باز ثعبان گشت
راه تاریك مانده روشن شد | کار دشوار بوده آسان گشت
هر دلیر و سوار نظم که بود | کند شمشیر و تنگ میدان گشت
خاطر من چو گفتهٔ او دید | از همه گفته ها پشیمان گشت
من چگویم که آنچه او گفتست | شرف سعد و فخر سلمان گشت

و نیز مکتوبی منظوماً بابوالفرج نوشته که دردیوان او مندرج و سطر اول آن اینست

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد | هجر وصال تو مرا خیره کرد

صرفنظر از دوستی و وداد ابوالفرج با امیرمسعود سعد سلمان خود نیز در دربارسلطان ابراهیم مقامی عالی نداشته که سعایت او منشأ اثر باشد چنانکه درمدح آن سلطان گوید :

ای بذات تو ملك گشته جلیل | وی بنام تو زنده نام خلیل

و در پایان قصیده گوید :

خسروا بنده از اریکهٔ ظلم | شاهرخ های زفت خورد از پیل
گشته گریان زبنده تاآزاد | مانده عریان ز موزه تامندیل
بی عمل عزل دید بر بالین | بی گنه سنگ یافت بر قندیل
باد اقبال [حضرت عالیت | گر نبخشی برین فقیر معیل

و صاحب آتشکده نیز مینویسد (بعد ازآنکه سلطان ابراهیم راسوء مزاجی بمسعود سعد سلمان بهمرسیده اورا حبس فرمود ، ابوالفرج خوفاً بنواحی لاهور رفته ساکن شده ، درعودسلطان بهندکرة اخری درسلك مقربان و ندیمان مجلس خاص انحزاط یافت)

گذشته ازآنچه ذکرشد مسلمست که مسعود سعدسلمان ازحیث رتبهٔ دیوانی و اهمیت شخصی برابوالفرج بدرجات عدیده تقدم داشته و برفرض اینکه ازاقران واکفاء وی هم باشد سعایت اقران و اکفاء در یکدیگر تااین اندازه سوء اثر و وخامت عاقبت نخواهد داشت و چنانکه صاحب مجمع الفصحا مینویسد مسعود نخستین بار دوازده سال ومرة ثانیه بیست سال محبوس گشت وبعقیدهٔ میرزا محمدخان قزوینی (درحواشی چهار مقاله) مسعود سعد سلمان دراول بار ده سال در (سو) و (دهك) و (قلعهٔ نای) بحبس گرفتار آمد(۱) ودرین دفعه بشفاعت ابوالقاسم خاص که ازارکان دولت سلطان ابراهیم بوده از حبس رهایی یافت وکرة ثانیه هشت سال درحصار مرنج محبوس بود و بشفاعت طاهر بن علی ثقة الملك مستخلص گردید .

و واضحست ابوالفرج نامی که مسعود بتصریح خود بر اثر سعایت او سالهای دراز انیس زنجیر وبند وقرین رنج وگزندگشته ازاعاظم امرا و رجال دربار و مورد عنایت و مرحمت کامل سلطان بوده است نه ابوالفرج رونی و مسعود و ابوالفرج هردووزراء واعاظم حضرت راازقبیل محمد بهروز احمد و طاهر ثقة الملك مدح سروده اند .. »

دیوان ابوالفرج ص ۱۷٤ - ۱۷۵

۱ - « . . ارباب تذکره متفقند که حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی را بشعرابوالفرج باقی درصفحهٔ بعد

(۱)- مسعودسعد خودگوید

هفت سالم بسود سو و دهك | پس از آنم سه سال قلعهٔ نای

نگاه کنید بمقدمهٔ دیوان مسعود بقلم شادروان رشید یاسمی و مسعود سعد در همین کتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

و مطالعهٔ دیوان او علاقه و توجهی خاص بوده ، ... در تذکرهٔ آتشکده مرقومست که (شاهد استادی اوهمین بس که حکیم انوری متتبع طریق او بوده وگاهی تضمین مصارع اومیکرده)

در تذکرهٔ لباب الالباب مسطورست که : انوری پیوسته تتبع سخن او کردی ودیوان اوهمواره در نظر داشتی ودر آن قصیده که گفته است :

ویحك ای صورت منصوریه باغی نه سرای | بل بهشتی که بدنیات فرستاده خدای

(در تذکرهٔ مزبور این بیت چنین مرقومست ولی صحیح آن در نسخهٔ خطی دیوان انوری نگارنده که درسیسد سال قبل تحریر شده چنین مسطورست :

ویحك ای صورت منصوریه باغی و سرای | یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای

و دراواسط قصیده گوید :

هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر | هرچه دانی و توانی زتکلف بنمای

بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس | بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای

و در موضع دیگر گوید :

منصوریه هرگزت در آمد بضمیر | کامد بدرت موکب میمون وزیر

هین کولب غنچه گوبیا دست ببوس | کو دست چنارگو بیا دست بگیر

ومنصوریه نام قصری بوده است که منصور وزیر بنا و بنام خود موسوم کرده) یك بیت تمام بعینه ازشعر ابوالفرج بیاورده است بی تضمین واگر توارد خاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است :

اندران مجلس که من داعی بشعر بوالفرج | تا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیلست که او پیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی (وآن بیت ابوالفرج که صاحب لباب الباب میگوید انوری عیناً در قصیدهٔ خود نقل کرده است اینست .

گفته با زایران صریر درت | مرحبا مرحبا درآی درآی[1]

وشمس الدین محمدبن قیس رازی درکتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم براین نقل انوری اعتراض کرده است . وهمانا این بیت انوری توارد شده است زیرا حکیم انوری که اورا یکی از ارکان چهارگانهٔ سرای نظم شمرده‌اند وتفوق او درشعر وکمالات دیگر بر ابوالفرج وامثال وی پوشیده نیست باقدرت طبعی که ازومشهودست اگر ارادهٔ فراگرفتن مضمون ابوالفرج داشت البته میتوانست مضمون را بعبارتی اداکندکه برشعر ابوالفرج رجحان داشته باشد وکسی را مجال آن نرودکه نسبت سرقت مذمومه و انتحال بدو دهد . وقطعهٔ انوری که صاحب لباب الالباب آنرادلیل شوق و مداومت او درمطالعهٔ دیوان ابوالفرج میداند بعضی از ابیات آن اینست :

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام | چو ابد بی منتهی باد وچودولت بردوام

بادمعلومش که من بنده بشعر بوالفرج | تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیمامضی | قطعه‌ای ازعمروزیدو نکته‌ای ازخاص وعام

چون بدین راضی نبودستم طلب میکرده‌ام | در سفر وقت مسیرو در حضرگاه مقام

دی همین معنی مگر بر لفظ من خادم برفت | باکریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

باقی درصفحهٔ بعد

---

۱ — ابوالفرج درجای دیگر گفته است :

ببارگاه او ملك ز خلد شد | ندا شنید کاندر آی مرحبا

وحافظ گوید :

یا برید الحمی حماك الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

دارد[1] و ازآن انتخاب میشود[2].

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گفت من دارم یکی از انتخاب شعراو نسخه ای بس بی نظیروشیوه ای بس با نظام

عزم دارم کان بروزی چند بنویسم که نیست شعر اومرغی که آسان اندرون افتد بدام

ودرموضعی دیگر گفته والحق حق سخن را اداکرده است .

ازمتانت خیل اقبالت چو شعربوالفرج وز عذوبت مشرب عیشت چونظم فرخی

واگرچه نمیتوان تصدیق کردکه انوری درشعر پیرو طریقهٔ ابوالفرج باشد زیراخود از اساتید مسلم و ازاو اشعر ودارای اسلوبی‌خاصست ولی‌همین توجه وعلاقهٔ اوبمطالعه واستنساخ اشعار ابوالفرج دلیل استادی او ودرفن شعرتواندبود . (دیوان ابوالفرج ص ۱۷۵ – ۱۷۷)

۱ – دیوان استاد ابوالفرج رونی بتصحیح پروفسورچایکین وتصحیح مجدد آقای محمدعلی ناصح ادیب وشاعر معاصر درسال ۱۳۰٤ بپیوست مجلهٔ ارمغان درمطبعهٔ شوروی بطبع رسیده و نزدیك ۱۵۰ صفحه شعر دارد اگر حد متوسط هر صفحه را ۱۵ بیت حساب کنیم از دو هزار بیت بیشترست .

۲– چون‌رضاقلیخان از زندگی ابوالفرج‌شرحی بیان نکرده سخن استاد ناصح را دربارهٔ زندگی او اینجا میآوریم .

« نورالدین محمد عوفی اورا درلباب‌الالباب (ابوالفرج‌بن مسعودالرونی) مینویسد .

حاج‌لطفعلی بیك درتذکرهٔ آتشکده مینویسد (ازشعرای جلیل‌الشأن وازفصحای عذب‌البیانست و اکثر شعرا باستادی او اعتراف کرده‌اند) ... محمد عوفی مینویسد (مولد ومنشأ او خطهٔ لوهور بوده)...

در تذکرهٔ آتشکده مرقومست‌که (اصل وی از رونه و مهنه من محال دشت‌خاورانست) در آن تذکره نام وی در عداد شعرای خراسان پس از ذکرشیخ ابوسعید فضل‌الله‌بن ابوالخیر مهنه‌ای نگاشته شده است .

میرزا محمد خان قزوینی در ذیل صفحهٔ ۵۷ کتاب راحة‌الصدور تألیف محمدبن علی‌بن سلیمان‌الراوندی‌مینویسد (واو منسوبست‌برونه‌که ازتوابع لاهورست) همچنین درحواشی چهارمقاله (ص۱٤۲) مینویسد (وهمچنین امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم نیز اورا درفصل شعرای لاهور عنوان میکند. درتاریخ گزیده گویدکه رونه‌ازقرای خاوران‌خراسانست ودرمجمع‌الفصحا مسطورست که ازقرای نیشابورست وهردوقول خطاست) .

ولی‌قول‌صاحب‌مجمع‌الفصحاو نگارندهٔ آتشکده صحیح ورونه چنانکه‌گفته‌اند ازتوابع نیشابور واکنون هم محل‌آن معلومست وارباب تذکره ظهور او را در زمان سلطان ابوالمظفر ابراهیم‌بن مسعود غزنوی (که درسنهٔ ٤۵۱ برتخت سلطنت جلوس کرد) دانسته‌اند و در دیوان استاد مدح سلطان مزبور وفرزند اوسلطان جلال‌الدوله‌ابوسعد مسعودبن ابراهیم(که درسنهٔ ٤۸۱ مالك تخت و تاج‌گشت) بنظرخوانندگان میرسد .

میرزا محمد خان قزوینی نگارنده ومتتبع مشهورجلوس سلطان مسعودبن ابراهیم را درسنهٔ ٤۹۲ دانسته است (حواشی چهارمقاله ص ۱٤۲) وحال‌آنکه صاحب روضة‌الصفا مینویسد (سلطان ابراهیم درسنهٔ احدی وثمانین واربعمائه – ٤۸۱– وفات یافت وبروایتی سی‌سال پادشاهی کرده، بقول تاریخ‌گزیده ومؤلف تاریخ بناکتی مدت سلطنت اوچهل ودوسال بود)

سپس گوید : (چون اووفات یافت پسرش مسعود بجای اوبنشست بجلال الدوله ملقب شد)

درسنهٔ وفات سلطان ابراهیم (٤۸۱) چنانکه ازروضة الصفا برمی‌آید اختلافی نیست و دلیل اینکه ما سلطنت اورا سی سال وجلوس اورا درسنهٔ ٤۵۱ دانسته‌ایم اینست‌که اگرسلطنت

باقی در صفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

اورا چهل ودو سال دانیم جلوس اودرسنهٔ ۴۳۹ خواهد بود وحال آنکه وفات سلطان مودودبن مسعودبن محمودبن ناصرالدین سبکتکین بتصریح روضة‌الصفا در بیستم رجب سنهٔ ۴۴۱ اتفاق افتاده است وچگونه میتوان گفت که سلطان ابراهیم بن مسعود دوسال قبل ازوفات سلطان مودود برسریر سلطنت جلوس کرده است وازین گذشته بعد ازسلطان مسعود پادشاهی بسلطان ابراهیم نرسیده است بلکه پس از مودود علی بن مسعود ، عبدالرشید مسعود ، طغرل (که در اوایل امر حاجب مودودبن مسعود بود) و فرخ زادبن مسعود (که شش سال سلطنت کرد) متعاقباً مالك تخت وتاج گشته‌اند وپس از فرخ زادبن مسعود برادرش سلطان ابراهیم بر سریر سلطنت جای گزین گشت بنابر این جلوس مسعودبن ابراهیم در سنهٔ ۴۸۱ بوقوع پیوسته است و قول میرزا محمد خان درین موضوع قبل از اینکه برهان آن دیده شود بنزد ما معتبر نیست نکته‌ایکه اظهارآن لازمست اینست که اگرچه درديوان استاد ابوالفرج مقدم برمدح دیگران ستایش سلطان محمود غزنوی دیده میشود وتوهم میرودکه استاد معاصر آن سلطان عالیشان بوده و ایام‌سلطنت آن شهریار جهاندار را درك‌کرده ولی چنین نیست وتحقیق اینمعنی راگوئیم :

مستشرق محترم پروفسور چایکین درذیل قصیدهٔ استادکه مطلع آن اینست .

غزوگوارنده باد شاه جهانرا ناصردین راعی زمین وزمانرا

نوشته‌اند (ممدوح این قصیده کیست ؟ ازسلاطین غزنویه‌گویا فقط دوتن لقب ناصرالدین داشته‌اند نخست آنها سبکتکین بود ، دوم مسعودبن محمود) وسؤال مستشرق محترم را چنین جواب گوئیم که استاد لفظ ناصرالدین را (درمصراع ثانی مطلع) برای مدح آورده (مانند راعی زمین و زمان) وازآن ارادهٔ اسم علم (ولقب)نکرده است چنانکه باندك تأملی معلوم‌گردد وازآن‌گذشته لقب سلطان مسعودبن محمود شهاب الدوله بوده واین لقب درتاریخ بیهقی در ذکر وقایع زمان سلطان محمود در مواضع عدیده مرقومست واگرچه بموجب نص تاریخ بیهقی نگاشتهٔ ابوالفضل محمدبن الحسین بیهقی،القادر بالله خلیفهٔ عباسی درضمن مکتوبی‌که بمسعودبن محمود نگاشت (و رافع آن ابومحمد هاشمی بود ووصول آن در نیشابور بدست سلطان وکیفیت استقبال شهریار از ابومحمد درتاریخ مزبور مسطورست) نعوت اورا چنین‌نوشت : ناصر دین الله ـ حافظ‌عباد الله ـ المنتقم من اعداء الله ـ ظهیر خلیفة الله امیرالمؤمنین ولی ما اگراین نعوت را کلا لقب دانیم و ناصر دین‌الله را مبدل بناصر الدین کنیم تکلیفی سخت بیجا و تخریجی بینهایت نازیبا و برخلاف عقیدهٔ جمهور مورخین کرده‌ایم وهمچنین‌این‌قصیده را درمدح ناصرالدین سبکتکین هم نمیتوان‌دانست زیرا استاد درآن قصیده نام فتح قنوج‌میبرد وفتح قنوج درموقع تسخیر ممالك هند بدست سلطان محمود غزنوی درسنهٔ ۴۰۷ بوقوع پیوست واستاد فرخی نیز درمدح سلطان محمودگوید :

قوی کنندهٔ دین محمد مختار یمین دولت ، محمود ، قاهر کفار

چو بازگشت بپیروزی از درقنوج مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز رایتش ازگرد راه چون نسرین هنوز خنجرش ازخون تازه‌چون‌گلنار

وهمچنین عنصری فتح قنوج را درمدایح خود بسلطان‌محمود نسبت میدهد وازین جمله‌توان دانست‌که ممدوح قصیده سیف‌الدوله ابوالقاسم محمود فرزند ناصرالدین سبکتکین است (بعقیدهٔ صاحب روضة‌الصفا محمودبن ناصرالدین سبکتکین،سیف‌الدوله لقب داشته و در شرح احوال وی درکتاب مزبور چند جا این لقب ذکر شده و همچنین ابوالشرف ناصح بن ظفربن سعد المنشی در ترجمهٔ یمینی درمواضع بسیار لفظ سیف الدوله را لقب سلطان مزبور دانسته ولی درنظر ندارم که شعرای معاصر سلطان محمود را بلقب سیف الدوله مدح‌کرده باشند بلکه هر جا دیده‌ام اورا یمین الدوله خوانده اند ولی مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی محمودبن ابراهیم را بلقب

باقی‌درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

سیف الدوله در چند موضع ستوده‌اند بنابراین اگر درقصیده‌ای نام محمود بن ابراهیم با لقب سیف الدوله یا بی‌آن یا محمود مطلق بنام شاهزاده دیده شود معلومست که ممدوح کیست و در صورتیکه سیف الدوله محمود مطلق باشد ازملاحظهٔ سیاق نظم وتاریخ معلوم توان کرد ازمحمود-بن ابراهیم درچندکتاب که در دسترس ماست ذکری نیست ولی ازقصیدهٔ مسعود سعد سلمان چنان برمیآیدکه وی فرزند سلطان ابوالمظفر ابراهیم غزنوی بوده وازجانب پدر درسنهٔ ۴۶۹ مأمور حکومت هندوستان شده است و غرض از تمهید این مقدمه اجابت سؤال مستشرق محترم و تحقیق تاریخی بود اکنون گوییم‌که استاد ابوالفرج معاصر سلطان محمود نبوده بدلیل‌آنکه فتح قنوج چنانکه‌گفته شد درسنهٔ ۴۰۷ واقع شده واستاد تاسنهٔ ۴۹۰ یعنی نه سال بعد از جلوس جلال-الدوله ابوسعد مسعودبن ابراهیم غزنوی حیات داشته وبا مراجعه‌بآن قصیده معلوم میشودکه‌استاد درآن وقت شاعری سخن سنج و توانا بوده واگر فرض‌کنیم‌که درموقع نظم‌آن قصیده بیست و پنجسال داشته لازم میآیدکه درموقع وفات‌یکصد وهشت سال ازعمر اوگذشته باشد وبسیار نادرست که‌کسی باین سن برسد ونیز هیچیك از ارباب تذکره ننوشته اندکه استاد ابوالفرج بعمر طویل رسیده چنانکه استاد رشیدالدین (ابوبکر محمدبن محمدبن عبدالجلیل بلخی) وطواط وبعضی دیگر را نوشته‌اند وهمچنین در تذکره ها وسایرکتب متداوله مذکور نیست‌که استاد از شعرای دربار سلطان محمود یا معاصراوباشد وباین سبب قصیدهٔ چند درمدح سلطان محمودسروده‌که جد ممدوح اوبوده واینکه نیاکان ممدوح‌را بعظمت وشرف بستایندوفتوح‌آنانرا بیان‌کنند مانند ستایش‌شخص ممدوح وباعث افتخار اوست و سبب اینکه سلطان محمود را مانند سلطان معاصر ستوده و در بعضی موارد اورا مثل شاه معاصرکه مدایح خودرا ازشاعراستماع میکند مخاطب ساخته اینست‌که وقع وتأثیر اینگونه مدح درنفوس بیشترست وتحقیق این نکته بردانشمندان پوشیده نیست .... مدت حیات وزمان وفات استاد ابوالفرج‌کاملا برما معلوم و محقق نیست ولی ظاهرآ آنست‌که وی درسنهٔ ۴۵۱ بشاعری وستایش سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی پرداخته و پس ازآنکه اودر سال ۴۸۱ درگذشته است(۱)فرزند اومسعودبن ابراهیم را مدح میگفته ومسعودبن ابراهیم در سنهٔ ۴۹۷ پس ازشانزده سال سلطنت داعی حق را لبیك‌اجابت‌گفته(۲)وچون مسلم نیست که‌استاد درموقع وفات سلطان مسعودبن ابراهیم حیات داشته ونیز ازمدایح عدیدهٔ او در حق‌آن سلطان چنین فهمیده میشودکه مدتی مدید ازسلطنت اورا درك‌کرده برای اینکه قول ما بصواب ازخطا نزدیکتر باشد باید بگوییم‌که استاد تقریباً درسنهٔ ۴۹۰ جهان فانی را بدرودگفته است(۳)و از اینقرار دورهٔ شاعری اوسی ونه سال‌بوده واگر فرض‌کنیم‌که ازسن بیست وپنج‌آغاز مدیحه‌سرایی

باقی صفحهٔ بعد

(۱) این سنه (۴۸۱) راکه‌آقای ناصح سال مرگ سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی-الدین ابراهیم پسرمسعود پسر محمود سبکتکین دانسته است درست نیست زیرا این سلطان‌چنانکه مورخان نوشته‌اند در۴۲۴ متولدشده ، در۴۵۰ بتخت نشسته وتاسال ۴۹۲ سلطنت‌کرده است .

(۲) سلطان مسعود پسرسلطان ابراهیم چنانکه نوشته‌اند درسال ۴۹۲ بسلطنت رسیده‌وتا سال ۵۰۹ سلطنت‌داشته است پس‌آنچه استاد محترم‌آقای ناصح مرقوم داشته است ازدرجهٔ‌صحت قطعی واعتباریقینی ساقطست .

(۳) این حدس نیز بدلیل اختلافیکه در سال مرگ و مدت سلطنت ممدوحان استاد ابوالفرج رخ داده مورد تأمل است .

اگرمدت سلطنت سلطان مسعود پسرابراهیم رااز ۴۹۲ تا۵۰۹ بدانیم ابوالفرج درفاصلهٔ این دوسنه (از۴۹۲ تا ۵۰۹) حیات داشته و معلوم نیست درکدام سال این فاصله چشم از جهان بسته واین درصورتیست‌که مسلم شود این‌شاعرپس‌ازمرگ آن‌سلطان(۵۰۹)حیات نداشته‌است .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

کرده باشد بااین قیاس درهنگام رحلت شست وچهارسال عمرداشته است.

اشعار ابوالفرج در سی و نه سال دورهٔ شاعری منحصر بهمین مقدار نبوده و یقینست که قسمتی ازآثار افکار این استاد بتاراج حوادث رفته و دلیل‌آنکه درکتاب المعجم فی‌معائیر اشعار العجم این دوبیت راکه ازاستاد ابوالفرج روایت میکند:

شد ممکن‌درجهان هرکو بساطش‌بوسه داد وآن دهد بوسه بساطش کز درتمکین بود

***

از خواب‌گران فتنه سبك برنکند سر تا دیدهٔ حزم تو بود روشن و بیدار

وهریك ازین دو بیت از قصیدهٔ جداگانه‌ایست‌که در نسخ دیوان ابوالفرج دیده نمیشود و همچنین ست این [دو] بیت و قطعهٔ ذیل‌که درلباب الالباب مندرجست:

نعل‌اسب توهلالست وستامش کوکبست آفتابست او واسبش آسمانها رامدار

آسمانی‌پرکواکب برزمین‌هرکز که‌دید کافتاب او یکی باشد هلال او چهار

☆

مال دادن جز بحق اسراف دان اینك از قران بخوان لاتسرفوا

از برای دین همه دنیا بده لن تنالوا البر حتی تنفقوا

(دیوان استاد ابوالفرج ص ۱۷۱ – ۱۷۸)

واینك برای آشنایی بیشترخواننده بروش وشیوهٔ شعر استاد ابوالفرج خلاصه‌یی ازنظرخود را دربارهٔ سبك وطریقهٔ اومحض مزید فایده اینجا میآوریم:

استاد ابوالفرج ازقصیده‌سرایان‌بزرگ سده‌ی‌پنجم سخنش پرورده واستوارشیوه واسلوبش پخته، ازسستی‌وناتوانی، حشوواطناب، بهم‌ریختگی وابهام آسوده است طرح قصیده‌های اوبعضی ابتکاری وبیشتربشیوه‌ی متقدمان ومعاصران اوساخته‌شده ازمیان قصیده‌های اوکه بدیع وتازه بنظر میرسد یکی قصیده‌ییست بمطلع:

یا اهل خرد جهان بکین ست مرد هنری ازاوغمین‌ست ص۲۲

نهیب خطاب درمطلع این چکامه وپرده دری از راز جهان وکین‌توزی اوبا مردم هنری وهمچنین شکل وطرح قصیده سخت دلکش و زیباست این قصیده از حیث فکر و معنا بسخن استاد ناصرخسرو بی‌شباهت نیست و بنظر من منبع الهام قصیده‌ی مبلغانه و بیدار کننده‌ی شاعربزرگ پارس شیخ اجل سعدی بمطلع:

ایها‌الناس جهان جای تن‌آسانی نیست مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

بوده است زیرا از حیث خطاب و نهیب بیدار باش سخت بمطلع بلفرج مانننده است دو قصیده‌ی دیگر ابوالفرج بردیف میفرستم نیز ازحیث طرح ابداع طبع او وبی‌سابقه‌است

بگردون نور اختر میفرستم بدریا دروعنبر میفرستم ص ۸٤

گلی سوی‌خلدبرین میفرستم شبه پیش‌درثمین‌میفرستم(۱) ص۸۵

نحوه‌ی طلب شراب وطرح سخن دراین قصیدهٔ ابوالفرج نیز بدیع بنظرمیرسد.

بیارای پسر ای ساقی کرام ازآن‌شمع‌قنینه چراغ‌جام ص۸۰

ابوالفرج درمدیحه نیز بسیار قوی‌است ووصفهای او ازممدوح بدیع وتازه است قویترین قصیده‌ی او بنظرمن همانست‌که درمدح زریرشیبانی ساخته‌است بمطلع: باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) دراین قصیده ابوالفرج دربعضی بیت‌ها، شعرخویش ودرنتیجه ممدوح قصیده را بدون توجه پست‌کرده وباهانت بیشترشبیه‌است تا بمدح ازجمله‌گوید:

ندارد خطر دربر آب حیوان خلابی که از پارگین میفرستم

فروغی مزور سراسر کثافت بنوبر بچرخ برین میفرستم

خلاب پارگین وفروغ مزور سراسر کثافت‌رابتحفه بسوی ممدوح‌فرستاده وسخت نازیباست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ای شیر دل ای زریر شیبانی ای قوت بازوی مسلمانی ص ۱۱٤

انوری قصیده‌سرای بزرگ طریقهٔ بلفرج‌را میستاید و ولوع خودرا بشعر او در چند مورد آشکارمیکند که درمقام‌سبک او بدانها اشاره شده‌است ـ مسعودسعد باهمه‌استادی بشاگردی بلفرج نازیده اینگونه توجه و ارادت شاعران بدین شاعرمیتواند میزان ارزش وقدرت اورا نشان‌دهد. ولی در نظرما مسعود وانوری هردو در قصیده سرایی وتسلط بادای مطلب و قدرت شاعری بر ابوالفرج رجحان دارند استاد ابوالفرج رونه‌یی با آنکه در سبک وشیوه‌ی سخن از حیث بیان و طرح سخن شاعری مبتکر ومقتدراست باز ازتأثیر اسلوب شاعران پیش ازخود و معاصران برکنار نمانده ازقصیده‌سرایان بزرگ عصر شاهنامه وشاعران قوی دست دوره‌ی خود گاهی پیروی کرده، براه ایشان رفته‌است نقادان زمان ما بپیروی ازتذکره نویسان گذشته بجای آنکه تأثیر متقدمان بلفرج را درشعراو نشان دهند تنها بذکرولوع استاد انوری بشعر اواکتفاکرده از توجه این شاعر بقصیده‌سرایان بزرگ پیش‌ازخود نامی نبرده‌اند درحالیکه درحقیقت مقام تذکرولوع انوری بشعر بلفرج سبک انوری وبیان راه خیال اوست وددروشن ساختن شیوه‌ی شاعرمقدم براوهرگز تأثیری نخواهدداشت ما بنابروش خاص‌خود تاآنجاکه مدرک استناد در دست داریم بادقت و حوصله درحد استعداد وتوانایی‌ودرک‌خویش منبع‌الهام‌ومأخذ تأثرهرشاعر قصیده سرارا در پاسداران سخن بدست خواننده‌داده‌ایم‌اینک‌نیزکه درصدد تشریح‌سبک بلفرج‌هستیم لازم‌میدانیم‌سابقه‌ی قصیده‌های‌استوار او را نشان دهیم تاحد تقلید وابتکار اوآشکارا شود وارزش واقعیش بدست‌آید.

بلفرج ازمیان قصیده‌سرایان عصر شاهنامه بیش از همه بفرخی، منوچهری وگاهی عنصری توجه داشته وقصیده‌های‌آنانرا جواب گفته‌است.

نیلگون پرده بر کشید هوا	باغ بنوشت مفرش دیبا فرخی‌ص٤
بادبـان بر کشید بـاد صبا	معتدل گشت بازطبع هوا بلفرج‌ص۷
چو سیرگشت سر نرگس غنوده ز خواب	گل کبود فروخفت زیر پرده‌ی آب فرخی (ص ۱۱)
بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب	بروزبین‌که سپهری است پرستاره بر آب بلفرج (ص۱٤)
و نیز: که رحیل چو بگذاشتم همی اسباب	ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب بلفرج (ص۱۹)
قـوی کننده‌ی دیـن محمد مختار	یمین دولت محمود قـاهر کفـار (فرخی‌ص۵۲)
زدیر رای رزین ای بحق سپهسالار	تویی که‌رخش تهمتن نداشت‌چون تو سوار بلفرج (ص٤۵)
عشق نو و یارنو و نوروز و سرسال	فرخنده کناد ایزد بر میر من اینحال فرخی (ص ۲۱۹)
فتح وظفر ونصرت و فیروزی واقبال	باغزو خداوند قرین بودند امسال بلفرج (ص۷۷)

***

ابوالفرج بقصیده‌ی منوچهری بمطلع :

فغان ازین‌غراب بین ووای او که در نوافگندمان نـوای او

نظرداشته وشیوه‌ی بیان اورا درقصیده‌یی بهمان وزن وقافیه ولی بی‌ردیف پیروی کرده و ازحیث جمله بندی وطرح بتمام و کمال تحت‌تأثیر استاد منوچهری‌است مطلع‌وچند بیت از قصیده‌ی بلفرج آورده‌میشود :

باقی درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ابوالحسن علی که نعت خلق‌او خبر دهد ز نام والدش ترا
رسیده جاه او بجرم مشتری پریده جسم او بروح اولیا
مگرد گرد آبگرد هیبتش که درکشد بدم ترا چو اژدها
برون برد نسیم رفق اوزیم هم اجنبی هم آشنا باآشنا

***

الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیشاهنگ بیرون‌شد ز منزل
منوچهری
فلك در سایه‌ی پر حواصل زمین زا پر طوطی کرد حاصل
بلفرج ص۷۱
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین داد مظلومان بده ای‌عز امیرالمؤمنین
منوچهری
ای‌سپهسالارشرق ای پشت‌ملك ای‌صدردین ای زیرای بوحلیم‌ای‌کوه حلم‌ای‌بحر کین
بلفرج‌ص۹۹

***

سده جشن ملوك نامدارست ز افریدون و ازجم یادگارست عنصری‌ص۸
عرب‌را آسمانی حق گذارست عجم‌را آفتابی سایه‌دارست بلفرج ص۲۳
نگر بلاله وطبع بهار رنگ پذیر یکی‌برنگ عقیق ویکی‌ببوی عبیر عنصری‌ص۲۰
عمید دولت عالی و خاص مجلس میر امین‌گنج شه‌وحمل بخش‌حمله‌پذیر بلفرج ص۵۱
مراد عالم شاه زمین و گنج هنر قوام ملك‌ونظام هدی وفخر بشر عنصری‌ص۵۸
نظام عالم و خورشید ملك و ذات هنر نصیردولت وپشت هدی وروی‌ظفر بلفرج‌ص۶۰

***

ابوالفرج بامسعودسعد سلمان شاعر زندانی سده‌ی پنجم معاصر بوده وبااودوستی ومشاعره داشته وبطوریکه از غور دردیوان‌آندوبرمیآید از شعر یکدیگر متأثر بوده‌اند وقصیده‌های شبیه‌و یکطرح بسیاردارند آنچه مسلم است ونگارنده درآن تردیدندارد اینست‌که مسعود درقصیده‌سرایی وبنیان سخن از استاد ابوالفرج تواناترو ازحیث حال و درد سرشارترست اما چیره دستی وقدرت بیان ابوالفرج نیز درحد خود قابل توجه وپرارزش است

مسعود در چند مورد از دوست شاعر خود استاد ابوالفرج یادکرده

بوالفرج ای خواجهٔ آزاد مرد هجر و وصال تو مرا خیره کرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید خورد زتلخی دل وجان‌آنچه‌خورد
سخت بدردم ز دل سخت گرم نیک برنجم ز دم نیک سرد
پیر شدم از دم دولت همی محنت ناگاه بمن باز خورد
گرچه بسد دیده بجیحون درم از سرم این چرخ برآورد گرد
بسته یکی شیرم گویی بجای دیده زخون سرخ‌ورخ ازهول زرد
گر نکشم تیغ زبان چون کنم با فلك گردون شبها نبرد
روز و شب اینجا بقمار اندرم هست حریفم فلك لاجورد
مهره‌ی او سی سیه و سی سپید گردش او زیر یکی تخت نرد
عمر همی بازم و بازم همی دست ز من برده ست این‌گردگرد
ای ببلندی سخن شاعران هرگز مانند تو نادیده مرد
فرشی گستردمت از دوستی باز که فرمودت کاندر نورد
روی توام از همه چیز آرزوست خسته همیجوید درمان درد

ص ۱۰٤ دیوان مسعود

باقی درصفحهٔ بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

پیداست مسعود بلفرج را از جان‌ودل دوست داشته ودیدار اورا درمان دردخویش‌میدانسته وبسخن او معتقد بوده است در جایی دیگر از دوست شاعرخودگله آغازمیکند وبشاگردی اوازراه تواضع وشدت دوستی مفتخرست

ای‌خواجه بلفرج نکنی یاد من — تا شاد گردد ایندل ناشاد من
دانی‌که هست بنده‌ی آزاد تو — هرکس‌که‌هست بنده وآزادمن
نازم بدانکه هستم شاگرد تو — شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ایکه‌طرفه‌ی بغدادی — دارد نشستگاه تو بغداد من
مانانه‌آگهی‌توکه‌باران اشک — از تن همی بشوید بنیاد من
درکوره‌یی زآتش‌غم تافته‌ست — نرم آهنست گویی پولاد من
نزدیک‌ودوربینی که‌خاص‌وعام — فریاد گر برفت ز فریاد من
پنجاه وپنج وعده درینسال‌شد — کز هیچگونه ناگذرد داد من
بنشاند روزگارم و اندرنشاند — درعاج سفته ، سفته‌ی شمشاد من
دان هژبر لقمه‌کند رنگ من — مغز عقاب‌طعمه کندخاد(۱) من
چون‌بادوآب درکه ودشت‌اوفتد — تیغ چوآب وآب چون باد من
باگیتی استوارکنم کارخویش — گر بخت استوارکندلاد(۲) من
از روزگار بازنخواهم شدن — تا روزگار می بدهد داد من
هیچ‌فراموشم‌مکن‌ازیادخویش — زیرا که نه فرامشی از یاد من

(ص ٦٢٠ دیوان مسعود)

بلفرج قطعه‌یی در صفت بنای خانه‌ی مسعود ساخته ومسعود بهمان طریق وبتعداد بتیهای قطعه‌ی دوست شاعرخود قطعه‌یی‌پرداخته‌که بترتیب نقل میشود :

بلفرج را درین بنا که درآن — اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجبست که عقل — بروقوفش رسیدوحیران گشت
گوید این در بهشت یکچندی — روضه‌ی دلگشای‌رضوان گشت
بزمین آمد از بهشت آدم — غربت او بکام شیطان گشت
بویه‌ی ۳ منزل بهشتش خاست — گرچه دشوار بودآسان گشت
عرصه‌ی عمر آدم آخر کار — خالی‌آوردو تنگ‌میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه — زآرزو خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص بازماند ولی — مدتی‌غوطه خوردوپنهان گشت
گرد او وهم‌گشت ونتوانست — گرداسرار غیب نتوان گشت
اندرین عصر چون پدید آمد — قصر مسعود سعد سلمان گشت

(ص ١٢٤ دیوان ابوالفرج)

***

خاطر خواجه بلفرج بدرست — گوهر نظم و نثررا کان‌گشت
هنراز طبع او چو یافت قبول — جان باجسم وجسم باجان‌گشت
ذهن باریک بین دور اندیش — سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او — حسن اسلام و نور ایمان‌گشت

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) خاد بروزن باد : زغن ، غلیواژ (۲) لاد : دیوار (۳) بویه:آرزو

باقی از صفحهٔ قبل

مشرکش چون بدید لفظی گفت — که بدان مؤمن ومسلمان گشت
شاعران را ز لفظ ومعنی او — لفظ ومعنی همه دگر سان گشت
راه تاریک مانده روشن شد — کار دشوار بوده آسان گشت
معجز خامه‌اش چو پیدا شد — جادویی‌های خلق پنهان گشت
راست آن آیتی است پنداری — که عصا بود وباز ثعبان گشت
هر سوار دلیر نظم که بود — کند شمشیر وتنگ میدان گشت
خاطر من چو گفته‌ی او دید — از همه گفته ها پشیمان گشت
من چه گویم که آنچه او گفته‌ست — شرف سعد و فخر سلمان گشت

(ص ۷۲۸ دیوان مسعود سعد)

آشکاراست که مسعود لفظ ومعنای شعر بلفرج را میپسندیده وآنرا بشعردیگر شاعران معاصر خود ترجیح میداده است مسعود قصیده‌ی دیگر ابوالفرج را بمطلع :

روزگار عصیر انگورست — خم ازومست وچنگ مخمورست (ص۲۹)

جواب گفته ومصراع اول مطلع آنرا بتضمین آورده است

قوت روح خون انگورست — تن بر او فتنه گشت و معذورست
این برآن وزن و قافیت گفتم — « روزگار عصیر انگورست » (ص۴۳)

چند قصیده‌ی هم وزن وقافیه در دیوان این دوشاعرهست که نمیتوان تقدم یکی‌را بردیگری مسلم دانست .

شاها جهان شاهی و شاه جهانیا — درچشم جور و عدل پدید ونهانیا
(مسعود ص ٤)

شاها نظام ملک و قوام جهانیا — بادولت مساعد و بخت جوانیا (۱)
(بلفرج ص ۸)

این دوقصیده راهردوشاعر بمدح سیف‌الدوله محمود بمناسبت تعیین او بحکومت هندوستان ساخته‌اند وسخت از یکدیگر متأثرست ومن شعر مسعود را ببلفرج ترجیح میدهم .

زخاک و بادکه هستند یارآتش وآب — قویتر آمد بسیار کار آتش و آب
(مسعود ص ۱۵)

برفت مشرق ومغرب سوارآتش وآب — ربود حرص امارت قرار آتش وآب
(بلفرج ص ۱۵)

نشسته ام زقدم تاسراندرآتش وآب — توان نشستن ساکن چنین درآتش وآب(۲)
(مسعود ص ۲۳)

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) از مقابله‌ی این دوقصیده آثار معارضه بین دوشاعر نیزآشکار است زیراکه ابوالفرج پادشاهرا بتردید صاحبقران دانسته ومسعود تصریح وتأکید کرده است (مقدمه‌ی دیوان مسعودسعد بقلم شادروان رشید یاسمی ص یب)

(۲) زبسکه ماندد‌ل وچشم من درآتش وآب — گشاده در دل و در چشم من برآتش وآب
(امیر معزی ص ۳۳)

بتی که گر فگند یك نظر بر آتش وآب — شود ز زلف وجمالش مصور آتش و آب
سنایی ص ۵۹

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

قبول یافت زهر هفت اختر آتش و آب — وجیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب

(بلفرج ص ۱۷)

چنین بنظر میرسد که قصیده‌ی بالا را مسعود پیش از بلفرج ساخته باشد زیرا او در آخر قصیدهٔ خود میگوید :

شنیده ام که کمالی قصیده‌یی گفته‌ست — همه بنای ردیفش چنین در آتش و آب

و نامی از بلفرج نمی‌برد و قصیده‌ی دیگر هم بردیف از آتش و آب دارد بمطلع :

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب — اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

(مسعود ص ۲۵)

تا بقا مایه‌ی نما باشد — ثقة‌الملک را بقا باشد

(مسعود ص ۳٤)

صدر بابوئیان سزا باشد — کاندرو عقل را ثنا باشد

(بلفرج ص ٤۲)

* * *

شهریارا خدای یار تو باد — شهریاری همیشه کار تو باد

(مسعود ص ۸۲)

خسروا بخت پاسبان تو باد — قاهر دهر قهرمان (۱) تو باد

(بلفرج ص ٤۲)

***

تا در جهان مکین و مکان باشد — بهرامشاه شاه جهان باشد

(مسعود ص ۱۱٦)

با مال جود خواجه بکین باشد — وزجود مال خواجه حزین باشد ...

تا با زمان ثبات زمین بینی — تادر مکان قرار مکین باشد

(بلفرج ص ٤۳)

***

اینک آماری را که از قصیده‌های او از حیث وزن، قافیه ، ردیف و تغزل او بدست آورده‌ایم از نظر خوانندگان میگذرانیم

بر سر هم ۷۸ قصیده از استاد ابوالفرج باقیست ۳۲ قصیده ی او ردیف دار و بقیه بی‌ردیف است

ازمیان ردیفهای او «آتش و آب» (دو بار) ، «میفرستم » (سه بار) ، « ملک» ،« ملک» مصنوع و متکلف و بقیه ساده و طبیعی است روی‌هم ۱۷ ردیف فعلی ۱۰ ردیف حرفی و ۵ ردیف اسمی دارد فعل‌دعایی «باد» چندبار درقصیده‌های او بطریق مسعود سعد ردیف شده‌است

در میان قصیده های بلفرج تنها ۱۸ قصیده‌ی تغزل دار و بانسیب دیده میشود (۲) و در بقیه بدون وصف یامعاشقه وهیچ مقدمه بمدح ممدوح و دعای اوآغاز سخن میکند برای اطلاع‌از قصیده های بانسیب او رجوع شود بصفحه های ۷ ، ۱۱ ، ۱٤ ، ۱۹ ، ۲۵ ، ۲۹ ، ۳۹ ، ٥٤ ، ٦۹ ، ۷۱ ، ۷٤ ، ۸۰ ، ۸۱ ، ۱۰۱ ، ۱۱۳ ، ۱۲۲ که بعضی بوصف طبیعت و پاره‌یی درطلب شراب و برخی بشرح حال ساخته شده ابتدای قصیده‌ی ص ۲۲ بطریق ناصر در صفت‌جهان‌و کین توزی او با اهل‌خرد و خواری مردهنری است آغاز قصیده‌ی ص ۱۲۱ صفت بنای ممدوح‌است بطریق شاعران‌عصر شاهنامه، ابوالفرج بمعاشقه چندان تمایل‌ندارد .

باقی در صفحهٔ بعد

---

(۱) قهرمان : پیشکارومباشر .

(۲) «مدایح رونی بسبك معهود غالباً باتغزل‌آغاز میکند (!) ... » تاریخ ادبیات ایران تألیف‌دکتر رضا زادهٔ شفق ص ۱۸۷

من قصایده علیه الرحمة

نو روز جوان کرد بدل پیرو جوانرا — ایام جوانیست زمین را[و]زمان را
گر شاخ نوان بودزبی برگی و بی برگ — از برگ نوا داد فضا شاخ نوان را[1]
مرغ ازطلب دانه فرو ماند که دانه — در خاك همی سبز کند روی مکانرا
بگرفت شکوفه بچمن در گذر باغ — چونانکه ستاره گذرگاه کشانرا[2]
آن غنچهٔ گل که بین همی نازد بر بار — از خندهٔ دزدیده فرو بسته دهانرا[3]
سوسن زره حرص ثنا گفتن خسرو — آورده برون از لب واز کام زبانرا[4]
محمود جهانگیر که بستهٔست جهاندار — بر ناصیهٔ دولت او حکم قرانرا[5]
چون تیرهمی راست رود گردش ایام — تا بازوی عدلش بخم آورده کمانرا[6]
روزیکه امل سست شود درطلب عمر — وقتی که اجل مسته دهد تیغ وسنانرا[7]
گیرد زفزع روی سواران و دلیران — گردی که عدیل آید رنگ یرقانرا[8]
ابلیس کشف وار درآرد بکتف سر — چون میر برآرد بکتف گرزگرانرا
از نیزهٔ او بینی بی آگهی او — آویخته چون شیر علم شیر ژیانرا[9]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دروزن اول ببحر خفیف (۲۸ قصیده) دوم ببحر هزج و مجتث (هریك ۱۴ قصیده) سوم ببحر مضارع (۱۰ قصیده) پرداخته ٤ قصیده ببحر رمل و ٤ قصیده ببحرقریب و ۲ قصیده ببحر متقارب ازو باقیست

درقافیه اول به ر (۱۹ قصیده) دوم به ن (۱۷ قصیده) سوم به م (۹ قصیده) تمایل داشته بقافیه‌های آ و ل (٦)، ه (٥) ب (٤)، د (۳) ك و ی (۲) و ح (۱) قصیده دارد. درقصیده‌هاییکه بقافیت «ی» ساخته مثل منوچهری و بعض شاعران سخت باعوجاج سلیقه گرفتار آمده است

دیوان ابوالفرج مصحح پرفسور چایکین بضمیمه‌ی سال ششم مجله‌ی ارمغان در سال ۱۳۰٤ بطبع رسیده واگر من درشماره‌ی بیتهای آن گرفتار سهونشده باشم مشتمل بر ۲۳۰۳ بیت است که ۱۱٤ بیت آن رباعی و بقیه قصیده وقطعه وغزل است (۱)

۱ ـ .. بی برگی بی برگ ـ نوان بفتح اول : خمیده و لاغر ـ بی برگ : بینوا، تهیدست
۲ ـ ... برگذر باغ
۳ ـ برباد
٤ ـ وان لاله که از حرص ثنا گفتن خسرو
آورد برون از لب و از کام زبان را
٥ ـ درناصیه
٦ ـ بخم آورد
۷ ـ مسته بضم اول : طعمهٔ مرغ شکاری
۸ ـ ... عدیل آمده ... ـ فزع : ترس
۹ ـ این قصیده درنسخهٔ چایکین بیست و یك بیت هرکه بخواهد بصفحهٔ ۱۱ دیوان نگاه کند
(۱) استاد محترم آقای رضازادهٔ شفق نوشته‌اند «دیوان رونی که چاپ شده حدود چهارهزار واندی بیت دارد» ص ۱۸۸
ولی نمیدانم مقصود ایشان کدام دیوانست

وله ایضاً

بادبان برکشید باد صبا | معتدل گشت بازطبع هوا ۱
خاك دیباشدست پرصورت | جانور گشته صورت دیبا
شاخ چون کرم پیله گوهرخویش | برتند گرد خویشتن عمدا ۲
سبزه اندر حمایت شبنم | سرزپستی کشیده بربالا ۳
ابر بی شرط مهر وعقد ونکاح | گشت حامل بلؤلؤ لالا
اینك ازشرم این همی فگند | بچه‌ی نا رسیده برصحرا ٤
پنجها برکشیده سر ازسر | تاکندبربقای شاه دعا ٥
میرمحمودسیف دولت‌ودین | آن ملك سیرت ملك سیما ٦
هیبتش جوهریست از آتش | همتش عالمی‌ست‌ازاعلا ۷
هر کجاباس‌اوست نیست خطر | هر کجاخوف‌اوست نیست‌رجا
نکشد بار حلم او کونین | چون کشدطبع اوهمی تنها
ای متابع تورا سپاه زمین | ای‌موافق ترا جنودسما ۸
گرزجودتومایه گیرد روح | ذات اوصورتی‌شودپیدا ۹
ورزمهرتو دانه سازد عقل | اندر آید بدام اوعنقا۱۰

وله ایضاً

غزو گوانده باد شاه جهانرا | ناصر دین راعی زمین و زمانرا
تیغ‌جهادش بطول و عرض و بگوهر | قالب ثانیست راه کاه کشانرا
بر سر رمحش فصیح یافت به تکبیر | قایل روحانیان زبان سنان را ۱۱
بر عدد لشگرش وقوف نباشد | چهره گشاینده‌ی یقین و گمان را

---

۱ - باقتفای قصیده‌ی استادفرخیست بمطلع :
نیلگـون پرده بر کشید هوا | بـاغ بنوشت مفـرش دیبـا
(دیوان فرخی عبدالرسولی ص ٤)

۲ - برتندگردتن همی عمدا
۳ - ... کشید بر بالا
٤ - اینك ازشرم‌آن همی‌فگند | لـؤلـؤ نارسیده بـر صحـرا
٥ - پنجه‌هابرفراخت سروسهی | تا کند بر کمال شاه دعا
٦ - ... آن‌فلك سیرت و ملك‌سیما
۷ - ... از علیا
۸ - ... وی موافق ترانجوم سما
۹ - این بیت درددیوان ابوالفرج بعد ازبیت پایین‌آمده بجای گر ، ور
۱۰ - این بیت درددیوان ابوالفرج پیش‌ازبیت بالاآمده - بجای ور ، گر
این قصیده ۲۱ بیتست هرکه بخواهد نگاه کند بصفحهٔ ۷ نسخهٔ چاپکین
۱۱ - در سر رمحش . . . . قاید روحانیان . . . . - این بیت در دیوان مقدم بر بیت بالاتر آمده .

طاقت یکموج او کراست که طوفان — صدیك این بود وغوطه داد جهان را[1]

درمدح عمید سعیدمنصور گوید

امروز نشاطی ست فره تیغ و قلم را — امروز وفائیست عجب فضل و کرم را[2]
زیرا که در او بر شرف گوهر آدم — تقدیر همی وقف کند عرض حشم را
منصور سعید آنکه بانعام و بافضال — زو برگ و نوائیست عرب را وعجم را
افراخته رایش بعطا رایت رادی — افروخته طبعش بوفاروی نعم را[3]
از اوج فلك همت او یافته مرقد — برفرق زحل تهمت او سوده قدم را[4]
تیغش ز سر دهر فرو برد ضلالت — نهیش ز دل ملك بر آورد ستم را[5]
تا مائدهٔ جودش برکار نکردند — در خلقت آدم نفزودند شکم را[6]
برشاخ بقم حشمت او ناگه بگذشت — خون خشك شد اندرتن ازوشاخ بقم را[7]
گر در سخن آید شنوا گردد بیشك — گوش از لغت خاطر اوجذر اصم را
نوری ندهد روشنی کار حسودش — اصلی نبود فربهی حال ورم را
سهمش بزند قافلهٔ راه مخالف — وهمش بدرد پردهٔ اسرارم عدم را[8]
در سایهٔ امنش نرسد باز به تیهو — درساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
آب هنرش مرده کند آتش فتنه — باد ظفرش روح دهد شیر علم را[9]
تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز — تاسجده برد هیچ شمن هیچ صنم را[10]
انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی — آمیخته در دشمن او شادی وغم را[11]
گه منزل او برزده با سغد سمرقند — گه مجلس او طعنه زندباغ ارم را[12]

---

۱ ـ ... صدیك آن بود ... ـ مراد ازطوفان نوحست
این قصیده درنسخهٔ چاپکین سی و سه بیتست (ص ۲)
ممدوح این قصیده سلطان محمود غزنویست ولی ابوالفرج باامعاصر نبوده پس چگونه اورا مدح گفته ـ نگاه کنید بزیرنویس ابوالفرج درهمین کتاب ودیوان اوص ۱۷۲

۲ ـ امروز نشاطیست فره فضل و کرم را — وامروز وفاقیست عجب تیغ و قلم را

۳ ـ ... وافروخته

٤ ـ ... ازاوج فلك همت اوساخته مرکب — بـر فرق زحل رفعت او سوده قدم را

٥ ـ تیغش زسر دهر برون برده ضلالت — تـیرش ز دل ملك بر آورده ستم را

٦ ـ درکار

۷ ـ برشاخ بقم خشمش ناگاه چو بگذشت
(ح ۱۱ ص ۱۰ دیوان ابوالفرج) و آقای ناصح این صورت را صحیح دانسته است (ص ۱٤۸)

۸ ـ عمر مخالف

۹ ـ خاك هنرش مرده کند شعلهٔ فتنه — باد ظفرش روح دهد شیر علـم را

۱۰ ـ شمن : بت پرست ـ صنم : بت ـ هیچ درینجا بمعنی هرآمده
(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۸)

۱۱ ـ ....آویخته در دشمن اوخواهم غم را

۱۲ ـ ... طعنه زده (دیوان ابوالفرج ص ۱۱ ح ۸) ـ سغد بضم اول نام شهریست در

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً فی بحور العربیه[۱]

رسیده جاه او بجرم مشتری　　پریده جسم او بروح اولیا
عمید ملك شهریار محتشم　　عماددین مصطفی مجتبا[۲]
چه نعل مرکبش چه شکل ماه نو　　چه گرد موکبش چه کحل توتیا[۳]
بپوی سوی آفتاب دولتش　　کزوست آفتاب چرخ را ضیا
مگرد گرد آب گرد هیبتش　　که در کشدبدم ترا چو اژدها[۴]
ببارگاه او ملك ز خلد شد　　ندا شنید کاندر آی مرحبا
دوان دود سئوال سایلش بدو　　چنانکه که دوان دود بکهربا[۵]
غنی شود امید زایرش ازو　　چنانکه مس غنی شود زکیمیا

در مدح ابونصر پارسی گفته

قبول یافت زهر هفت اختر آتش وآب　　وجیه گشت بهرهفت کشورآتش وآب

باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

ماورالنهر و مصراع اول‌ظاهراً اینطور انسبست :

گه‌لشکر او برزده تاسغد و سمرقند

و در مصراع ۲ تحریر ذیل صحیحست

(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۸)

این قصیده بیست و دوبیتیست نگاه کنیدبدیوان ابوالفرج ص ۹

---

۱ - وزن این قصیده (مفاعلن ، مفاعلن ، مفاعلن) هزج مسدس مقبوضست که ازوزنهای مخصوص عربست و پیش‌از ابوالفرج استاد منوچهری درین وزن قصیده‌یی(۱)ساخته بمطلع :

فغان ازین غراب بین و وای او　　که در نوا فکندمان نوای او

و بتازگی وزن‌آن‌درشعرفارسی و اختصاص‌آن بعرب اشاره کرده است

اما صحا بتازیست و من همی　　بپارسی کنم اما صای او

و « اما صحا » از شعر عتاب پسرورقاء شیبانی شاعر عربست (اما صحا ، اما ارعوی ، اما انتهی)

۲ - .... مصطفای مجتبا - این بیت در دیوان مقدم بر بیت بالاترست

۳ - درمتن بجای «چه» آخر «چو» بود تصحیح شد

٤ - آب‌گرد بکسرکاف تازی (۲) وظاهراً بمعنی گردابست

(دیوان ابوالفرج ص۱٤۹)

۵ - دود بجای رود درهردو مصراع - این قصیده ۲۱ بیتست ومطلع‌آن چنینست :

زرود زاوه عبرکرد بحرما　　نبیرهٔ رجای خلق ابوالرجا

بظاهر باید عبره باشد تا وزن استوارگردد

---

(۱) برای اطلاع ازوزنهای شعرمنوچهری نگاه‌کنید بکتاب پاسداران سخن (ج ۱ ص ٤۱۲)

(۲) کاف تازی اینجا اشتباهست و بایدپارسی باشد

ازین چهار مصدر که آخشیجانند | قوی‌ترند همین دو مصدر آتش و آب[۱]
چرا نزاید تف و چرا نکاردنم | اگر مونث هست و مذکر آتش و آب
شگفت ومعجب و مغرور کار دارانند | بحول وقوت خویش ایندو گوهر آتش و آب
چوحول وقوت بونصر پارسی بینند | بطوع گویند الله اکبر آتش و آب
مطاع وصاحب صدریکه بیجواز درش | ظفر نیابد بر هیچ معبر آتش و آب[۲]
بچرخ همت او بر کفایتش بنمود | بشکل وهیأت برج دو پیکر آتش و آب[۳]

وله ایضاً

گرفت مشرق ومغرب سوار اتش و آب | ربوده حرص امارت قرار آتش و آب[٤]
همی شکنجد باد وهمی شکافد خاك | بجنبش اندر دود و بخار آتش و آب[٥]
نهاد گوئی چون مهر در کنار زمین | سپهر ملك زمین در کنار آتش و آب
بکارزار منه پیش ایندو سلطان پی | که کارزار کند کارزار آتش و آب
زبأس ورفق خداوند ماست پنداری | شعار آتش [و] آب ودثار آتش و آب[٦]

در مدح سیف‌الدوله محمود غزنوی ثانی

بدیع نیست بشب دیدن ستاره درآب | بروز بین که سپهریست پر ستاره تراب[۷]

---

۱ ـ مراد ازچهارمصدر چهارعنصر آب ، آتش ، باد و خاکست

۲ ـ بزرگ مرتبه صدری که بی‌جوار درش

۳ ـ این قصیده بیست وهفت بیتست نگاه‌کنید بدیوان ابوالفرج ص۱۷

٤ ـ ... ربود ... ـ نظیر ایـن قصیده نیـز بوزن وقافیه و ردیف مسعود سعد ساخته است بمطلع :

زخاك و بادکه هستند یارآتش وآب | قـوی ترآمد بسیار کارآتش وآب

(دیوان مسعود ص۳۰)

٥ ـ شکنجد : بپیچد

٦ ـ این قصیده بیست و هفت بیت و بمدح طاهر علـی مشکان است نگـاه کنید بدیوان ابوالفرج ص ۱۵

۷ ـ .... پر ستاره برآب و بنظر ماتراب بمعنای خاك مناسبترست زیرا اگر آب باشد قصیده بی‌مطلعست معنی نیز استوار تـرمیگردد بوزن و قافیهٔ این قصیدهٔ ابوالفـرج در دیوان مسعود سعد چند قصیده آمده و پیش ازین هر دواستاد فرخی‌سیستانی بدین میزان طبع‌آزموده و قصیده ساخته بمطلع :

چوسیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب | گل کبود فرو خفت زیر پـردهٔ آب

(دیوان فرخی عبدالرسولی ص۵)

زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر
زگل نماند میان هوا و آب حجاب

گل غنوده ببوی از بهشت یافته بهر
چو نیکبختان برخاست بانشاط از خواب

کسیکه رنگ غرابش نماند اندر سر
زروی عقل نماند براو دلیل شباب

چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماند
درخت را بسر شاخ برنشان غراب

یکی بمستی بستان نگاه کن گوئی
که ابر ساحت اوراشراب دادو نه آب[۱]

تو این طراوت واین خرمی بدشت وبباغ
ز سعی میغ مدان و ز یمن شاه بیاب

که میغهای دژم را بخشك سال نیاز
یمین شاه معونت کند بفتح الباب[۲]

امیر عادل محمود سیف دولت و دین
که پیشکار دل ودست اوست بحر وسحاب

اگر چه در همه‌کاری به از شتاب درنگ
بجودش اندر باری به از درنگ شتاب[۳]

مگر که فرع قوی حال‌تر زاصل از آنك
عقاب گیرد تیرش همی بپر عقاب

دل مخالف ملك از نهیب ناچخ او
چو توزئی‌ست براو تافته بشب مهتاب[۴]

ز دست آتش سیماب رنگ شمشیرش
روان دشمن او شد جهنده چون سیماب

روان رستم اگر با زره بحرب شود
گریز خواهد ازوچون کبوتر ازمضراب

خدایگا نا فرمان تو براند و بداشت
زمان بدست عنان و زمین بپای رکاب[۵]

توئی که سهم تو برتابد ازحوادث چنگ
توئی که خشم توبستاند از نوایب ناب[۶]

فروگرفته چپ و راست بدسگال ترا
سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب

همیشه تا به تموز و بدی بکار شود
لباس توزی و کتان [و] قاقم و سنجاب[۷]

بزیر چتر تو چون سایه ملك راآرام
زپیش عدل توچون تیر ظلم را پرتاب[۸]

---

۱ ـ ..... داده ...

۲ ـ ... بخشکسال‌اندر ... ـ میغ‌های دژم یعنی ابر های تاریك
(دیوان ابوالفرج ص ۱۴۹)

۳ ـ ... یابی بجای باری

٤ ـ ... شب مهتاب ـ ناچخ وناجخ باجیم فارسی و عربی وفتحه و تقدیم آن بر خاء نقطه دار ، بمعنی تبرزین و توزی جامهٔ تابستانیست که ازکتان بافند و در مصراع ۲ـ بشب مهتاب صحیحست
(دیوان‌ابوالفرج ص۱٤۹)

۵ ـ متن ... برآن دو بداشت بود ازروی دیوان ابوالفرج تصحیح شد

٦ ـ بر باید بجای برتابد ـ نوائب یعنی مصائب و ناب بمعنی نیش است
(دیوان ابوالفرج ص ۱٤۹)

۷ ـ تموز ـ بفتح اول‌و ثانی‌مضموم، گرمای‌سخت باشد و نام ماه‌اول تابستان ـ و ماه دهم از سال رومیان وبودن آفتاب در برج سرطان ـ (تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و او یار و یاشوهر ننا Nanâ الههٔ توالد وتناسل محسوب میشد وهمین نامست‌که درجزوماههای سریانی‌آمده :

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه‌غره هنوز

سعدی‌شیرازی)

۸ ـ این قصیده بیست و هشت بیت و بمدح سیف‌الدوله محمود ابراهیم است نگاه کنید بدیوان ابوالفرج ص ١٤

در مدح عمید ابومنصور وزیر گوید

که رحیل چو بگذاشتم همی اسباب ز آب دیده همیگشت گرد من گرداب
دل از وداع رفیقان چودیك بر آتش تن ازخروش عزیزان چومرغ درمضراب[1]
پی عزیمت من سست چون پی ناقه ره هزیمت من سخت چون‌چه سیماب[2]
چه‌روح من چه یکی باشهٔ شکسته کتف چه جسم‌من‌چه یکی خیمهٔ گسسته‌طناب[3]
برنده دهرصبورم چه مهره در ششدر زننده‌چرخ عجولم‌چو گوی درطبطاب[4]
نموده‌شکل‌من‌ازفکرت‌اضطراب‌سهیل گرفته‌طبع‌من از نفرت اجتناب غراب[5]
امید من‌پس‌از ایزدبفضل صاحب عصر عمید دولت منصور عمدة الکتاب
بلند همت صدریکه دولتش راهست سپهر زیرعنان و زمانه زیر رکاب
قضابحلم‌وی اندرسرشته‌خاك درنگ قدربجود وی اندر دمیده باد شتاب
بجنب قدرش عیوق با هزار نشیب بجای رایش خورشید باهزار حجاب[6]
به بندد و بستاند بقوت عدلش هوابدست خطا وخطا بدست‌صواب[7]
مقدمست بنطق و مسلمست بعلم چوبرجواب سئوال‌وچوبرسؤال‌جواب
همیشه تابدمد مشك و مغز یابد بوی همیشه تابجهد باد و آب گیرد تاب[8]
مباد فارغ وغافل دوچیز او ز دوچیز نه‌طبع او ز نشاط ونه جام اوزشراب[9]

وله‌ایضاً

روزگار عصیر انگورست خم‌ازومست‌وچنگ‌مخمورست[10]
خیز تا سوی باغ بشتابیم کزمی و میوه اند روسورست
سیب‌سیمین‌سلب‌چوگوی‌بلور یا چو نوخاسته برحورست[11]

---

۱ ـ چوچنگ ازمضراب صحیحست (دیوان ابوالفرج ص ۱٤۹)

۲ ـ ... بسته چون ره‌سیماب

۳ ـ بجای هرچهارچه درمتن چوبود تصحیح شد ـ در دیوان چه شخص من بجای چه‌جسم من‌آمده است

٤ ـ طبطاب: چوگان

٥ ـ احتراز بجای اجتناب

٦ ـ درهزار حجاب

۷ ـ ... صواب دست خطا و خطا بدست صواب

۸ ـ درديوان بجای‌آب خاك‌آمده وآقای‌ناصح نوشته‌است: بجای خاك‌آب صحیح باشد (ص۱٤۹)

۹ ـ این‌قصیده بیست و یك بیتست نگاه‌کنید بدیوان ابوالفرج ص ۱۹

۱۰ درديوان چنگ‌آمده و در حاشیه نوشته شده است: دربعضی نسخ‌خیك ودربرخی هم جام دیده شده (ص۲۹)

وآقای ناصح‌جام‌را انسب‌دانسته‌است (ص۱٥۲)

۱۱ ـ نوخواسته بود تصحیح شد ـ نوخاسته صحیحست (دیوان ابوالفرج ص ۱٥۲)

شاخ امرود گوئی و امرود | دسته و گردنای طنبورست[۱]
نارازو ناردانه کرده جدای | چون‌عزب‌خانهای زنبورست[۲]
تاج نرگس بفرق نرگس بر | جام‌زرین خواجه منصورست
نیست از عقل وعلم او بیرون | هرچه درسطر لوح مسطورست[۳]
کار دنیا و شغل عقبی پاك | برهوای ورضاش مقصورست
نقشبند طراز مهرش را | صد هزار آفتاب مزدورست
مرکب فرخ همایونش | آهنین‌برج و آتشین سورست[۴]
بور چون آفتاب تیر ولی | تیز چون آفتاب با حورست[۵]
سایه در نور اگر ندیدستی | جرم‌او بین که‌سایه در نورست
قالب نصرتست و نیست بدیع | که‌بروذات‌خواجه منصورست[۶]
درتك‌ایدون‌جهد که بادوزان | که‌توگوئی قضای مقدورست[۷]

درصفت بهار و مدح وزیر شهریار گوید

جشن فرخندهٔ فروردین‌ست | روز بازار گل و نسرین‌ست
آب چون آتش‌عود افروزست | باد چون خاك عبیرآگین‌ست
باغ پیراسته گلزار بهشت | گلبن آراسته حورالعین‌ست
برج ثورست مگرشاخ سمن | که گلشن را شبه پروینست
گرد بستان ز فروغ لاله | گوئی آتشکدهٔ برزین‌ست[۸]
آب‌چین یافته در حوض ازباد | همچو پرگار حریر چین‌ست
بچه ماند ؟ - بعروس عالم | که سبکروح وگران‌کابین‌ست

۱ - امرود نوعی گلابیست - گردنا بفتح اول وثالث گوشهٔ عود ورباب وامثال آن که تار برآن بندند (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۲)

۲ - گشته بجای کرده

۳ - ... برسطر ...

٤ - سور : دیوار قلعه

٥ - بود بجای بور

باحور بروزن‌کافور بخاری راگویند که درهوای گرم‌اززمین برخیزد - درعربی بمعنی‌بسیاری وسختی‌گرما باشد (باحور بمعنی‌ماه وشدت‌گرماست قطرالمحیط) برهان

٦ - در دیوان نیز ذات آمده ولی در حاشیه از دو نسخه نقل شده است «که بروداغ خواجه منصورست» (ص ۳۰) و آقای ناصح‌ذیل‌را تأیید کرده است (ص۱۵۳)

۷ - درمتن دیوان «باربزان» آمده (ص ۳۰)

آقای ناصح نوشته است : (درتك ایدون‌کندگذار ، زباد) صحیح و درنسخهٔ نگارنده‌نیز چنین است (ص۱۵۲) - این‌قصیده بیست و پنج بیتست (دیوان ابوالفرج‌ص۲۹)

۸ - برزین بروزن پروین ، بمعنی آتش است - ونام یکی ازائمهٔ دین ابراهیم زردشت هم‌هست که آتشکده‌ای ساخت که آنرا برزین نام‌کرد - برهان

شاه او زیبد منصور سعید — که همین خسرو و آن شیرینست [۱]
روش تنین دارد قلمش — گرچه تریاك دو صد تنین‌ست [۲]
خرد آیین کف رادش دید — مایهٔ رزق جهان گفت اینست
چون بها در گهر بیش بها — هنر اندر گهرش تضمین‌ست [۳]
آن دبیرست که در جوزا تیر — با رقومش رقم ترقین‌ست [٤]
وان سوارست که بر گردون ماه — پیش اوچون زین برخزین‌ست [٥]
نه چنو باشد ماننده‌ی او — اوشه و هر که جزاو فرزینست [٦]
کبك را دل چودل شاهین نیست — اگرش پر چو پر شاهین‌ست [۷]

درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

عرب را آسمانی حق گذارست — عجم را آفتابی سایه دارست [۸]
ملك مسعود ابراهیم مسعود — که‌صاحب‌خاتم این روزگارست

---

۱ ـ شه‌او... ـ زانکه این‌خسرو و آن شیرینست، صحیح (دیوان ابوالفرج‌ص۱۵۱)

۲ ـ تنین بمعنی اژدها و تریاك‌و‌تریاق هردو صحیح و بمعنی پازهرست
(دیوان ابوالفرج ص ۱۵۱)

۳ ـ متن پیش بها بود‌تصحیح شد

٤ ـ آن دبیریست . . . ـ ترقین بر وزن تلقین ، بلغت نبطی خطیست که محرران در بعضی محل‌میان دوحرف بی‌مد کشند ـ و باطل کردن‌عبارتی باشد ازدفتر‌و‌حساب
(ترقین‌سیاه کردن موضعی‌را بفرد حساب بخط زائده تاگمان نشود‌که اینجارا برای نوشتن سفید‌گذاشته‌اند غیاث

مسند تست بحق بارز مجموع وجود — وآن دگرها همه ترقین عدم‌را تفصیل
انوری ـ برهان

٥ ـ وآن سواریست ... ـ خرزین چوبیست که در طویله‌ها نصب‌کرده زین و یراق‌اسب رابالای‌آن نهند و بمعنی‌سه‌پایه هم‌آمده است (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۱)

٦ ... باشد وماننده او ... (متن دیوان) ـ نه‌چنین باشد وماننده او (لباب‌الالباب)
نه‌چنان باشد ماننده او(نسخه بدل‌حاشیه) ـ علی‌الظاهر نه چنو باشد ماننده او صحیحست
(ناصح ـ ص ۱۵۱)

فرزین ـ بفتح اول ـ فرزان :آن‌مهرهٔ ازشطرنج‌که بمنزلهٔ وزیرست

زین و مرکب ترا مرا بگذار — تا شوم زین پیادگی فرزین
سنایی (حاشیهٔ برهان)

۷ ـ هزار کبك ندارد دل یکی‌شاهین — هزار بنده ندارد دل خداوندی
(شهید بلخی)

این قصیده بیست و پنج بیت و در مدح منصورسعید ساخته شده است
(دیوان ابوالفرج ص ۲۵)

۸ ـ بوزن وقافیه و ردیف قصیدهٔ عنصریست بمطلع :

سده جشن ملوك نامدارست — زافریدون و ازکی یادگارست
(دیوان عنصری ص ۸)

نه بحرجود او دشوارعبره ست — نه‌موج بأس او آسان گذارست[۱]
زدامش جان شیران در کشاکش — زداغش ران گوران پر نگارست[۲]
چنان بر بأس امنش غالب آمد — که گوئی امن او فصل بهارست[۳]
چنان شمشیر سهمش کاری افتاد — که گوئی سهم او روز شمارست[۴]
نوندش کوه وصحرا را سماری — حسامش دین ودنیار احصارست[۵]
یکی خاکی که با صرصر روانست — یکی آبی که بر آتش سوارست[۶]
خدنگش جرم بیجانست لیکن — از آن هر گونه جرمی جانسپارست[۷]

در مدح وزیر گوید

گر بخت را وجاهت واقبال رایدست — ازخدمت محمد بهروز احمدست[۸]
بحریکه میغ رزق بجودش مطیر گشت — صدری که تیغ ملك برایش مغمدست[۹]
هر فضله ای زعزمش رخشیست بادپای — هر ذره ای زحزمش درعی مزردست[۱۰]
شمشیرهای عدل شیاطین روزگار — یکیك زبیم درعه عدل تومغمدست[۱۱]

۱ ــ ... دشوار عبره بی «است» ــ عبره : عبور ، گذشتن ــ بأس : بیم
۲ ــ در متن دیوان بجای شیران (که صحیحست) شیرین (که غلطست) آمده وتصحیح نشده
۳ ــ ... که گفتی ...
٤ ــ ... تنبیه سهمش ... ــ .. که گفتی ..،
۵ ــ نوند بفتح اول اسب تیزرو و سماری بضم اول : کشتی (فارسی سفینه) باشد (دیوان ابوالفرج ص ۱۵۰)
٦ ــ یکی خاکی که صرصر زوپیاده است (متن) ــ .... بیارست (نسخه بدل حاشیه) متن صحیحست (ناصح ۱۵۱)
۷ ــ بدو هرگونه جــرمی ... (متن دیوان) ــ خدنگش جسم .... بدو هرگونه جسمی (نسخه بدل حاشیه) بجای جرم و همین صحیحست ــ این قصیده سی و پنج بیتست
(دیوان ابوالفرج ص ۲۳)
۸ ــ ... ند ...: بجای ید (متن دیوان) ــ تحریر متن صحیحست (ناصح ص ۱۵۳)
این بیت درفرهنگ جهانگیری بشاهد لغت ند (بفتح اول بمعنی رشد و نمو)آمده است
۹ ــ ... معمد ... بجای مغمد (متن دیوان) ــ معمد یعنی محکم و مطیر یعنی باران دار (ناصح ص ۱۵۳)
۱۰ ــ ... هروصله ای ... (متن دیوان) ... فضله، بذله (نسخه بدل) وصله (لباب الالباب)
مزرد بمعنی بافته و درهم باشد و درمصراع ثانی هرذره صحیحست (ناصح ۱۵۳)
۱۱ــ چنین است ولی درست بنظر نمیرسد
شمشیرهای ظلم شیاطین روزگار — یکیك زبیم ذرهٔ عدلش مغمدست
(متن دیوان)
یك یك زبیم درعهٔ عدلش ، صحیحست ومغمد یعنی در نیام کرده شده (ناصح ۱۵۳) پس تمام بیت بدین صورت تصحیح میشود
شمشیرهای ظلم شیاطین(شاید سلاطین) روزگار — یك یك ز بیم درعـهٔ عـدلش مغمدست

نفسی ست نفس همت او مرقدش بلند — کز آسمان کواکب علویش مرقدست[۱]
عرضی ست عرض حشمت او مسندش قوی — کز التجا بصنع آلهیش مسندست
گیتی ز شبه زادن او قالب عقیم — گردون ز جنس دیدن اوشخص ارمدست[۲]

در مدح زریر شیبانی

دلیل نصرت حق زخم نیزهٔ عربست — ازوست هرچه بشرك اندر آفت و ثقب ست[۳]
ز عقد هاش باسلام در گشایشهاست — چنین گشایش در عقده نادر وعجبست[۴]
درازهست چو امید وتن درست چوعمر — ولیك کوتهی عمر خصم را سبب ست
دلی که حمله پذیرفت ازو بفکرت ووهم — گرش ببینی گوئی که خوشهٔ عنب ست
چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد — گمان برد که در اوروح لرزه دارتب ست

وله ایضاً

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ ارواح — آیات رسالت را زانفاس تو الواح[۵]
برنامهٔ دیوان هنر فضل تو عنوان — در کشتی دریای سخا رای تو ملاح
انعام تو بر زخم دل سایل مرهم — احسان تو برقفل در روزی مفتاح[۶]
مهتاب که باشد که بتفاح دهد رنگ — تاخلق تو اندر ندمد بوی بتفاح[۷]
در جاه عریض تو مساحت ننهد پی — هرچند که باوهم مسیح آید مساح[۸]
یارب چه درخشی ست جهان زیر تو یارب — آن ابلق جوشندهٔ کوشندهٔ کراح[۹]
هیهات زآسیب درخشش که ز آسیب — آسان فگند پیل چوشطرنج بطراح[۱۰]
گرداب کند حلقهٔ ناورد خوی او — پس برلب گرداب نهد گام چو ملاح
گوئی بدنش نیست بدن درخط آورد — گردان شده بی علت وروحیست زارواح[۱۱]

---

۱ ـ مرقد : خوابگاه

۲ ـ . . . ابلد . . . بجای ارمد (متن دیوان) ـ عقیم یعنی نازا و ابلد یعنی کند ذهن این (ناصح ص ۱۵۳) قصیده ۲۲ بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۳۰)

۳ ـ . . . ازوست هرچه بشرك اندر ازبدی شغبست (متن دیوان) ـ . . . . ازهدی . . . بجای ازبدی (نسخه بدل حاشیه) ـ ازهدی شغبست ، صحیح وشغب بمعنی بدی برانگیختن باشد (ناصح ص ۱۵۱)

٤ ـ . . درمصراع دوم عقد بجای عقده (متن دیوان)

۵ ـ آیات رسالت را انفاس تو الواح (متن دیوان) ـ متن صحیست (ناصح ۱۵۳)

٦ ـ انعام تو برخسته دل سائل مرهم . . .

۷ ـ قصاب نیارد که بفتاح دهد رنگ تا خلق تو اندر ندمد بوی بفتاح (متن دیوان)

ظاهراً در مصراع اول وثانی فتاح نیست و تفاحست (حاشیهٔ دیوان) ـ مهتاب نیارد که بتفاح . . . صحیح ودرمصراع ۲ قافیه تفاحست (ناصح ص۱۵۳)

۸ ـ . . . آمد . . بجای آید

۹ ـ . . . کداح . . . بجـای کراح ـ درخشیست جهان یعنی برقیست جهنده وکداح بمعنی بسیارکوشش کننده باشد (ناصح ۱۵۳)

۱۰ ـ . . . شطرنجی طراح (متن دیوان) واین صحیحست

۱۱ ـ . . . بی علت روحیست . . .

آنی که رسیدست بتأیید الهی امرتو و نهی توبافساد وباصلاح
ازفضل توگربنده امان یابد نشگفت زین هاویهٔ هایل سوزندهٔ قداح[۱]
تا روی بکفار نهد رایت اسلام تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
دست تووطبع توشب‌وروز[و]مه وسال با دستهٔ ریحان بود وبا قدح راح[۲]

در مدح وزیر گوید

باما‌ل خویش خواجه بکین باشد وزجودخواجه مال حزین باشد[۳]
پیش دل غنی و کف رادش دریا فقیر و ابرضنین باشد[۴]
بر شاخ نظم و نثر بر طبعش سحر حلال و در ثمین باشد[۵]
عامر کند خراب زمین رایش بنگر که رای اوچه رزین باشد[۶]
کاندر حیات خاك خطاب او چون نفخ صور بازپسین باشد
عطر نسیم خلقش گرد آید در ناف آهوئی که بچین باشد
بختش مزاج خاتم جم دارد دنیا و دینش زیرنگین باشد
گر زین همتش بکشد نفسی بر شیر آسمانش زین باشد
هم تنگ آن براق بهشت افتد گرشیر یال وگور سرین باشد[۷]
بروی سوار باد ابونصری کزدین پاك ناصردین باشد[۸]

وله ایضاً

شاهاترا بشاهی گردون مرید باد ایام نیکخواه توهرروز عیدباد[۹]
برتخته‌ای که‌بیع‌وشری‌اختران کنند اقبال بدسگال تودرمن‌یزید باد
بر منبر خطابت عدل توخلق را در امرونهی‌خطبهٔ وعدووعیدباد
خون‌درتن گداختهٔ‌اهل‌شرك وشك ازبیم‌توفسرده‌چوخون قدیدباد[۱۰]

---

۱ ــ قداح بمعنی آهنیست که او را بسنگ میزنند تا آتش برآید و اینجا مقصود وسیلهٔ سوزاندنست

(ناصح ص۳ ۱۵٤)

۲ ــ دست‌تووطبع‌تومه وسال‌وشب وروز با دستهٔ ریحان زده وبا قدح راح
(دیوان ابوالفرج ص ۳۳)
این قصیده بیست ویک‌بیتست

۳ ــ باما‌ل جود خواجه بکین باشد و ز جود مـال خواجه حزین باشد
(متن دیوان)

وزجودخواجه مال حزین باشد (نسخهٔ بدل حاشیه)ـ مصرع۲ تحریر ذیل صحیحست (ناصح‌ص۱۵٦) ومصراع اول نیز متن مجمع‌الفصحا بهترست

٤ ــ ضنین : بخیل

٥ ــ حلال درمتن هلال بود تصحیح شد

٦ ــ چه درمتن چوبود تصحیح شد

۷ ــ هم تك اوبراق بهشت افتد ...

۸ ــ این قصیده ۱٦ بیت ودرمدح بونصرپارسیست (دیوان ابوالفرج ص ٤۳)

۹ ــ شاها ترابشاهی گردون مرید باد ایام نیکخواه تو ایام عید باد

۱۰ــ قدید : گوشت بریده شده ــ این قصیده بیست و یك بیت و در مدح علاءالدوله ابوسعد مسعود ابراهیم غزنوی ساخته شده است

(دیوان ابوالفرج ص ۳۷)

وله ایضاً

شاه را روی بخت گلگون باد ... جشن آبان براو همایون باد
روز اسلام نور موکب اوست ... بر شب کفراز و شبیخون باد
شعلهٔ آتش جهادش را ... خانهٔ رای هند کانون باد
گر فلك جز برای او گردد ... الف استوای او نون باد
ور جهان جز بکام او باشد ... نوش در کامش آب‌افیون باد
زرکه نامش برآن رقم نکنند ... از قبول عیار بیرون باد[۱]
تا بروید همی ز خاك آلتون ... رنگ‌خصمش برنگ آلتون باد[۲]

وله

خسروا بخت پاسبان تو باد ... قاهرروم قهرمان توباد[۳]
صبر کیوان و تیزی بهرام ... از رکاب تو و عنان توباد[٤]
منبر عدل و خطبهٔ انصاف ... در زمین تـو و زمان توباد
جگر تشنهٔ مخالف را ... آب از چشمهٔ سنان توباد
لاف پر تا بیان دست شهاب ... همه از قبضهٔ کمان توباد[٥]
هر چه بر عقل مشتبه گردد ... کشف آن سخرهٔ بیان توباد
لب دریا بمـوج خیز انـدر ... حاکی‌وراوی جنان تو بـاد[٦]
جرم مه‌چون هلال وبدر شود ... نعل‌یکران]و[قرص‌خوان توباد
گر قضا آسمان بفرساید ... اوج قـدر تـو آسمان توباد
ورفنا بر جهان نبخشایـد ... عرصهٔ فضل توجهان توباد[۷]

در مدح سلطان ابراهیم غزنوی

نظام‌عالم وپشت هدی وروی ظفر ... نصیردولت‌وخورشیدملك‌واصل‌هنر[۸]
ابوالمظفر شاه مظفر ابـراهیم ... که اختیار خدایست و افتخار بشر
سپهردولت‌عالیش‌را کهین برجست ... زمین‌ولایت‌صافیش‌را کمین کشور[۹]

۱ـ ...او... بجای آن

۲ـ ... روی خصمش برنگ آلتون باد ـ آلتون درلغت دیده نشده ولی درنسخهٔ خطی نگارنده آنرا بمعنی طلا نوشته‌اند و ظاهراً فارسی نیست و بر فرض صحت این قول در مصرع ۱ «برآید» مناسبست (ناصح ص ۱۵۵) ـ قصیده هفده بیتست در مدح علاءالدوله مسعود ابراهیم غزنوی (دیوان ابوالفرج ص ٤۱)

۳ـ ... قاهردهر ... (متن دیوان) ـ قادر دهر کنایه از باریتعالی صحیح و قهرمان بمعنی کارفرماست (ناصح ص ۱۵۵)

٤ـ ... تندی بهرام...

٥ـ ... شست بجای دست ـ پرتابیان کنایه از تیراندازانست (ناصح ص ۱٥٦)

٦ـچنان : دل

۷ـقصیده ۱۷ بیتست (دیوان ابوالفرج ص ٤۲)

۸ـ
نظام عالم و خورشید ملك و ذات هنر ... نصیر دولت و پشت هدی و روی ظفر

۹ـ ... برجیست ـ ... ضافیش ... بجای صافیش ـ ضافی از ضفو بفتح اول آمده که آن بمعنی کامل شدن وبسیارشدن نعمتست (ناصح ص ۱۵۹)

زحزم اوست بهر زخم کام صد ناظر / زعزم اوست بهر نیزه وارصد لشکر[۱]
اگر شمایل حلمش بباد برگذرد / دهد شکوه حلیمیش باد را لنگر[۲]
اگر فضایل طبعش بکوه برشمرند / سبك زخاصیتش کوه را بر آید پر[۳]
خیال هیبت او گر به بیشه عبره کند / در او بعبرت بگذر بحال او بنگر
بجوی آب درش ریك مانده بر سر آب / بروی خاك برش خاره گشته خاکستر[٤]
نه هیچ ساکن وجنبان دراو مگر انجم / نه هیچ سایر و طایر درومگر صرصر[٥]
چو شیر رایت شیردلیر او بیدل / چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر[٦]

در صفت بنای سلطانی

این بهار طرب نهال سرور / که بفرمان شاه شد معمور
روضهٔ عشرت ست و بیضهٔ لهو / موقف رامش ست[و] موضع سور
آب او آب زمزم و کوثر / خاك او خاك عنبر و کافور
گوئی ازمایهٔ مزاج فلك / قبه‌ای رست از زمین پرنور
به‌لقا سوده با بهشت عِنان / ببقا جسته از ازل منشور[۷]
کامران باد و کامگار درو / خسرو عهد در سنین و شهور[۸]
آنکه از عدل اورحیق شود / آب مسموم در دم زنبور[۹]
آنکه درملك او جدا ماند / چنگ شاهین زدامن عصفور
آنکه درقمع کفرو نصرت حق / ننگرد همتش بحور وقصور

۱ـ زحزم اوست بهر کامگاه صدناظر / زعزم اوست بهر تیردار صد لشکر
(متن دیوان)
... بهر کام زخم ده ناظر ـ ... بهر کام راه صد ناظر ـ ... بهر زخم کار ... بهر نیزه‌دار (حاشیه)
مصراع ۱ متن صحیح ودرمصراع ۲ تحریر ذیل اصح وانسبست (ناصح ص ۱۵۹) یعنی بیت چنین باشد :
ز حزم اوست بهر کامگاه صد ناظر / ز عزم اوست بهر نیزه دار صد لشکر
۲ـ ... دهد شکوه تجلیش باد را لنگر.
۳ـ وگر ... بجای اگر ـ فضایل عزمش اصح وانسبست (ناصح ص ۱۵۹)
٤ـ بجوی آب درش آب رنگ مانده سراب ...
٥ـ درمصراع اول بجای ... در او ... براو
٦ـ این قصیده باقتفای قصیدهٔ عنصریست بمطلع :
مراد عالم و شاه زمین وگنج هنر / قوام ملك ونظام هدی و فخر بشر
(دیوان عنصری ص ٥٨)
وچنانکه پیداست ابوالفرج درمطلع تحت تأثیر عنصری بوده ـ قصیدهٔ ابوالفرج ۲۷ بیتست و در مدح سلطان ابراهیم ساخته شده (دیوان ابوالفرج ص ٦٠)
۷ ـ بلقاسود ... ببقا یافت ـ منشور : فرمان
۸ ـ سنین وشهور : سالها وماهها
۹ ـ رحیق : شراب صافی

روزگاری وازتو دشمن ودوست — بمصیبت رسیده‌اند و بسور
نیش کرده تو بر دم کژدم — نوش رفق تو بردم زنبور
رنگ مقدور چرخ نا پخته — بوی علم تو آید از مقدور
لوح محفوظ را همانا نیست — ازوقوف توخیروشرمستور
ویحك این مصری مجوف چیست — لون او لون عاشق مهجور
نظم تو نقش سحر و اونقاش — نثر تو گنج زر واو گنجور
زوهراسان جهان واوساکن — زوتن آسان سپاه واورنجور
تا نگردد می مروق تلخ — هم درانگور شیرهٔ انگور[1]
فضل جاه ترا مباد شکست — ربع قصر ترا مباد قصور[2]

وله ایضاً

آمدآن شرع راشعارو دثار — آمدآن ملك را یمین ویسار
دولتش درزمانه بسته زمام — همتش برستاره گشته سوار[3]
قاصد عزمش آتشین رگ وپی — بارهٔ حزمش آهنین بن وبار
موکب فضل گرد او انبوه — مرکب عقل زیر او رهوار
طمعش لاغر و نظر فربه — سخطش اندك ونکت بسیار[4]
جوق جوقش سرائیان شگرف — خیل خیلش سپاهیان عیار
رمح هریك شهاب عیبه گسل — تیغ هریك درخش خاره گذار
رنگ شبدیز آن ستاره پذیر — نعل گلگون این هلال نگار
همه رستم کمان وآرش تیر — همه آهو سوارو شیرشکار[5]

۱ـ این بیت در دیوان نیست

۲ـ این بیت نیزدردیوان نیست وبنظرمیرسدکه شریطهٔ قصیدهٔ دیگریست یاشایدشریطه ایکه در دیوان آمده ازجای دیگر باشد ـ شریطهٔ قصیده در دیوان چنینست :

تا ز لهو و نشاط بهره دهند — نـالهٔ چنگ و نغمهٔ طنبور
شاه را در چنین بنا خواهم — شده خـرم ز شیرهٔ انگور
راوی بنده خوانده درمجلس — مدحت فتح مرو و نیشابور

این قصیده هفده بیتست و درمدح سلطان مسعود ابراهیم وصفت یکی ازقصرهای اوساخته شده (دیوان ابوالفرج ص ٥٤)

۳ ـ همتش بر سپهر گشته سوار

٤ ـ درمصراع ۱ هنر یاکرم [بجای نظر] انسبست (ناصح ص ۱٥۸)

٥ـ آرش ـ بفتح ثالث و سکون سین نقطه دار ، نام پهلوانی بوده ایرانی از لشکر منوچهر ودرصنعت تیراندازی عدیل و نظیر نداشته چنانچه تیری ازآمل بمرو انداخته که قریب بچهل روزه راهست ، وگویندآن تیرمجوف بوده است وآنرا ازشبنم پرکرده بود ، وبوقت طلوع آفتاب بجانب مشرق انداخت

(ازآن خوانندآرش راکمانگیر — که از آمل بمروانداخت یك تیر) برهان

همه در کار خدمتش کامل — همه در شغل طاعتش بیدار
آنکه بفراخت شرع راگردن — آنکه بفروخت ملك را بازار
عزاو محو کرده کردهٔ ذل — فخر او پاره کرده پردهٔ عار[1]

وله ایضاً

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر — امین گنج شه و حمل بخش وحمله پذیر[2]
زگرد موکب او تیره روی روز سپید — زگام مرکب او خیره هوش چرخ اثیر
تف سیاستش از دیوفتنه سوخته تف — کف کفایتش ازشیر فتنه دوخته شیر[3]
زمهر برده ملك بوی فتح او ببهشت — زکین سپرده فلك جان خصم او به سعیر
گشاده حشمت او دست عدل برعالم — کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر[4]

وله ایضاً

فتح وظفرو نصرت وپیروزی واقبال — باغز و خداوند قرین بودند امسال[5]
مشهور شد از رایت او آیت مهدی — منسوخ شد ازهیبت او فتنهٔ دجال
شاهان سر افراز نهادند بدو روی — رایان قوی رای سپردند بدو مال
چندان گلهٔ پیل درآورد که برخاست — زیشان بزمین اندربی زلزله زلزال[6]
چندان علم شیر برافراخت که بفزود — زایشان بفلك برچواسد بیعدد اشکال[7]
شاها ملکا رمح توچون معجز موسی — شاخی ستکه با اونرود حیلت محتال

---

۱ ـ این بیت در دیوان ابوالفرج نیست ـ این قصیده ۲۶ بیتست بمدح خواجه ابوسعد بابو چنانکه دربیت دهم نام او آمده :

خواجه بوسعد کارنامهٔ سعد — پشت بابوئیان و روی تبار
(دیوان ابوالفرج ص ۵۳)

۲ ـ حمل بخش حمله پذیر ، بی‌واو عطف

۳ ـ
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف — کف کفایتش از شیر شرزه دوخته شیر
(متن دیوان)

درمصراع ۱ (تف سیاستش از دیوفتنه ساخته خف) صحیح و خف بفتح و ضم اول و سکون ثانی ، گیاهی نرمست که زودآتش گیرد وپنبهٔ نیم سوخته که برای آتشگیره مهیا شده باشد ودر مصراع ۲ تحریرمتن صحیح و دوخته درینجا بمعنی دوشیده است (ناصح ص ۱۵۷)

٤ ـ این بیت بـر بیت بـالا مقدمست ـ قصیده ۱۹ بیتست (دیوان ابوالفرج ص۵۱) بوزن وقافیهٔ قصیدهٔ عنصری بمطلع :

نگر بلاله و طبع بهار رنگ پذیر — یکی برنگ عقیق و یکی ببوی عبیر
(دیوان عنصری ص ۲۰)

۵ـ . . . فیروزی

٦ـ بیاورد ، بجای درآورد

۷ـ این بیت درمتن دیوان بربیت بالا مقدم وچنینست

چندان علم شیر برافراشت که بفزود — زیشان بفلك برج اسد بیعدد اشکال

آموخته زاید بچهٔ شیر ز مادر | ازعدل‌تودرپنجه نهان کردن چنگال
روزیکه‌همی گریداشخاص بر ارواح | وقتی که همی خندد آجال بر آمال[۱]
بر خاك زمین وصل کند باد هواپر | وز باد هوا باز کشدخاك زمین بال[۲]
گه‌عقل‌پریشان شود ازجرعهٔ شمشیر | گه‌طبل‌خروشان شود ازدرهٔ‌طبال[۳]
دیو از الم خشت تو برخشت زندسر | کوه ازفزع گرز تودر برز کشد یال[۴]
اندرخطر زخم تو چون نال شود کوه | واندر نظر رحم‌توچون کوه شود نال[۵]
گروهم تو در خاطر ابدال گذشتی | درعلم ازل چنگ‌زدی‌خاطر ابدال[۶]

وله ایضاً

ای بذات تو ملك گشته جلیل | ای بنام تو زنده نام خلیل[۷]
آسمانی بکوشش و بخشش | آفتابی بگردش و تحویل
حصن امنت کشیده برج ببرج | راه عدلت گشاده میل به میل
در کشد مهر تو کلنگ از چرخ | بر کشد کین تو نهنگ از نیل[۸]
روز حرب تو کز تحیر وقت | اندر افتد سپه بقال و بقیل
تیغ بینی زمرد و مرد از تیغ | این بدان آن بدین عزیزوذلیل
خاکها چهره سرخ کرده بخون | گردها جامه رنگ کرده به‌نیل
نه بتفسی ز لعبهای سبك | نه بترسی ز حملهای ثقیل[۹]
باره تازی در آتشین میدان | گرزه یازی بر آهنین اکلیل
بکنی پنج شاخهای بزرگ | بزنی شاخ بیخهای طویل
باد عمر تو با دوام قرین | باد ملك تو بانظام عدیل[۱۰]

---

۱ ـ گریند وخندند ، بجای گرید وخندد ـ و همین صحیحست ـ آجال جمع اجل : مرگ ومدت ، آمال جمع امل : آرزو

۲ ـ بازکند ، بجای بازکشد

۳ ـ دره بکسر اول وتشدید دوم : آلت ضرب وزدن

٤ ـ کند بجای کشد ـ خشت اول بمعنی نیزهٔ کوچك وخشت ثانی معلوم وبرز بضم اول بمعنی‌قامت‌ویال بمعنی گردن وبازوست (ناصح ص ۱٦۱)

٥ ـ نال : نی

٦ ـ ابدال جمع بدیل وبدل : کسیکه دعای او نزد خدا مستجابست ـ جمع این کلمه در فارسی مفرد بکار رفته و ابدالان جمع بسته شده است ـ این قصیده که بوزن و قافیهٔ قصیدهٔ استاد فرخیست بمطلع :

عشق نو ویار نو ونوروز وسرسال | فرخنده کناد ایزد برمیرمن این حال

(دیوان فرخی عبدالرسولی ص۲۱۹)

۲۱ بیت وبمدح سیف‌الدوله محمودست (دیوان ابوالفرج ص ۷۷)

۷ ـ درمصراع دوم بجای ای ، وی

۸ ـ قهر بجای کین

۹ ـ بتفسی : گرم‌شوی، ازمصدرتفسیدن: گرم شدن

۱۰ ـ انباز بجای قرین ـ قصیده ۳۲ بیت ودرمدح‌سلطان ابراهیمست (دیوان ابوالفرج ص۷۳)

وله

میل کرد آفتاب سوی شمال		روز فرسوده را قوی شدیال[۱]
باد بر شاخ کوفت شاخ درخت		خاك دربیخ دوخت بیخ نهال
کوه در آب رفت ز آتش میغ		لاله آتش گرفت ز آب زلال
گاو چشم دلیر و شوخ گشود		چشم در شیربان شیر آغال[۲]
سروحیران نگر که آورده‌ست		برسرود هزار دستان حال[۳]
بید را سایه‌ایست میلا میل		جوی را مایه‌ایست مالا مال
درج زر درج گوهریست چرام		جام زر جای مسکریست حلال[۴]
باده خواه وبیاد صاحب نوش		صاحب مکرم عدیم مثال
ثقةالملك طاهر بن علی		صدر اسلام و قبلهٔ اقبال
آسمانی که جرم کوکب او		نه‌هبو [ط] آزماید ونه وبال
آفتابی که قرص قالب او		نه‌کسوف اقتضاکند نه زوال
حزم او سد رخنهٔ یاجوج		عزم او رد حملهٔ دجال[۵]
پشت‌وپهلوی‌شور وفتنه بدوست		ساکن بستر کلال و ملال[۶]
ساعدوساق‌دین و دولت ازوست		حامل‌طوق[و یا]ره وخلخال[۷]
تا برادیست یاد حاتم طی		تا بمردیست نام رستم زال
همه با فرخیت باد قران		همه با خرمیت باد وصال
کار تو به زکار وشغل ز شغل		ماه تو به زماه و سال ز سال[۸]

---

۱ ـ حال بجای یال

۲ ـ گاوچشم ـ نام گلیست که اورا درشب بوی باشد . ونام گلی‌هم‌هست که بیرونش سفید و درونش زردمیباشد . و بابونهٔ گاو و اقحوان همانست . و بعضی گویند نوعی انگور کوهیست که بعربی عین‌البقر خوانند ـ برهان

آغال : آغالنده ازآغالیدن بمعنی تندو تیزکردن مردم باشد بجنگ و خصومت افگندن میان مردم ـ برهان

۳ ـ ازخروش بجای برسرود ـ از سرود احسن است (ناصح ص ۱۶۱)

٤ ـ درج رز درج گوهریست حرام جام‌گل جام مسکریست حلال

٥ ـ فتنه بجای‌حمله (نسخه بدل‌حاشیه) واین بهترست

٦ ـ کلال : ماندگی‌تن‌وخیرگی‌چشم

۷ ـ یاره ـ بروزن چاره : دست برنجن‌را گویند وآن‌حلقه‌ای باشداز طلا و نقره وغیرآن وبیشتر زنان دردست‌کنند ویارق‌معرب آنست ـ برهان

خلخال ـ بروزن پرگال ، حلقه‌ایرا گویندازطلا و نقره و امثال‌آن‌که درپای‌کنند ـ برهان پای برنجن و پای‌آورنجن :

بگوش من رسیدآواز خلخال		چوآواز جلاجل از جلاجل
منوچهری) برهان

۸ ـ قصیده بمدح ثقةالملك طاهر پسرعلی و سی‌و چهار بیتست
(دیوان ابوالفرج ص ۷۵)

در مدح شهریار و صفت بهار

فلك در سایهٔ پر حواصل | زمین را پر طوطی کرد حاصل[۱]
جهان برصورت ضحاك ظالم | گرفت آیین نوشروان عادل[۲]
ز نرگس ماند گرد جوی مفلس | بلاله گشت کوه ودشت حامل[۳]
شب سورست پنداری جهانرا | که بر کردند از نورش مشاعل[۴]
اگر سوسن نشد برباغ عاشق | چراماندا ندروپایش فروگل[۵]
گل از فیروزه گوئی شکل دستی ست | گرفته جام لعل اندر انامل[۶]
من و صحرا که شد صحرا بمعنی | چو صحن مجلس میر افاضل[۷]
چه شخص ست آن براق خواجه یارب | کز او هرجستنی برقیست هایل[۸]
گه رفتن چو خضر از کل عالم | نه مسکن دانی اوراونه منزل
گه گشتن چو مور ازخط ناورد | نه خارج دانی اورا ونه داخل[۹]
وزان برق دگر هیهات هیهات | که شد زین براقش را حمایل
چو دل میدان او در صدرقالب | چو عقل آرام او در مغز عاقل
گشاده در اجلها روح حیوان | کشیده بر املها خط باطل[۱۰]

---

۱ ـ قصیده بوزن و قافیهٔ استاد منوچهری دامغانیست بمطلع :

الا یاخیمگی خیمه فروهل | که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

حواصل جمع حوصله بمعنی ژاغر، چینه‌دان و نام‌مرغیست (مالك‌الحزین)

۲ ـ هوا بر سیرت ضحاك ظالم | گزید آیین نوشروان عادل

۳ ـ ز نرگس مانده باغ وجوی مفلس | زلاله گشته کوه و دشت حامل

۴ ـ شب سورست پنداری جهانرا | که بر کردند از ایوانش مشاعل

مشاعل جمع مشعل

۵ ـ چه مانده‌ست اندروپایش فروگل

۶ ـ پیروزه ـ انامل جمع انمله : سرانگشت

۷ ـ عین افاضل، بجای میرافاضل

۸ ـ درمتن بجای‌چه ، چوبود تصحیح شد

۹ ـ یابی بجای دانی

۱۰ ـ گشاده دراجلها راه حیوان

قصیده ۲۹ بیت و درمدح خواجه ابوسعد بابوست چنانکه خوددرضمن آن گفته :

عمید مملکت بوسعد بابو | که باب هیبتش بابیست مشکل

شریطهٔ این قصیده خالی از ابتکار نیست اینجا میآورم

همیشه تابود تقطیع این شعر | مفاعیلن مفاعیلن مفاعل
هزاران نوبت نوروز بیناد | چنین با عید اضحی گشته همدل
سعادت پیشکارش در مساکن | سلامت پاسبانش در مراحل

ابوالفرج در جای‌دیگر همین قصیده ازاصطلاحهای‌عروضی زمینه سازی مضمون کرده‌است

زجودش گرعروضی بحر سازد | ازو ناقص نماید بحر کامل(۱)

(دیوان ابوالفرج ص ۷۱۰)

باقی درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

وله ایضاً

آمد از حوت بر نهاده ثقل　　پیشوای ستارگان بحمل[1]
پر لطایف نموده عرض هوا　　در ظرایف گرفته طول جبل
کرده بر باد و خاک و آب طباع　　آتش او هزار گونه عمل[2]
روز [و] شب را بمسطر انصاف　　استوا داده چون خط جدول
باقلی‌ها شکوفه آورده　　راست چون چشم اعور [و] احول[3]
لاله و گل کفیده روی بروی　　چون سماکین رامح [و] اعزل[4]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(۱) بحر کامل از جمله بحوریست که پارسی‌زبانان در آن کم شعر گفته‌اند و تقطیع آن متفاعلن هشت بار و مثال آن از شعر پارسی غزل سید احمد هاتفست که گوید:

چه‌شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی　　که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
(ناصح - ص ۱۶۱)

و مثل این غزل :

صنما بیا صنما بیا　　که بعهد بسته وفا کنم
بجهان نشان وفا منم　　که جهان صدق و صفا منم
تو بزلف سلسله سلسله　　زجنون من چکنی گله
چو رضای تست رضای من　　چو تویی امید بقای من
شده‌ام اسیر کمند تو　　بدلم رسیده گزند تو
بتو گر گزند و بلا رسد　　غمی ار نکرده خدا رسد
زتو خسته‌شد دل خسته‌ام　　زتو ناتوان و شکسته‌ام
صنما بمن نگهی بکن　　نگهی بخاك رهی بکن
بجمال تو بکمال تو　　بسیاهدانهٔ خسال تو
صنما مرو ز مقابلم　　که بروی ماه تو مایلم
بت شکرین دهنم بیا　　گل ناز و نسترنم بیا
تو ببوی یاس و سپر غمی　　بسپیدی گل مریمی
بکجاست چشم و چراغ دل　　بکجاست لالهٔ باغ دل
زخدا بود همه مشکلم　　که سرشته مهر تو با گلم
صنما تویی تو بلای من　　همه سوی تست هوای من
سر و جان و تن دل و عقل و دین　　همه در ره تو فدا کنم
بری از ریا بخدا منم　　بخدا منم که وفا کنم
زدو موی سلسله پی بکن　　که نهم بچشم و بپا کنم
تو اگر خوشی بفنای من　　بخدا که ترك بقا کنم
همه درد چشم نژند تو　　زچه درد خویش دوا کنم
دل و جان و دیده بخرمی　　سپر گزند و بلا کنم
همه دل بلطف تو بسته‌ام　　همه از تو کسب شفا کنم
نکنی همیشه گهی بکن　　که ترا همیشه دعا کنم
که ز لوح سینه خیال تو　　نشود دمی که جدا کنم
چکنم اسیر غم دلم　　نتوانمت که رها کنم
زر و زیور چمنم بیا　　که دل از تو کامه روا کنم
بصفای اشکی و شبنمی　　بنمای رخ که صفا کنم
که نیایدم بسراغ دل　　من خسته رو بکجا کنم
بفگنده شوق تو دردلم　　گله پس من از تو چرا کنم
بخدا تویی تو خدای من　　چه شکایتی زخدا کنم...

---

۱ - ثقل بضم اول (وفتح دوم) جمع ثقل است یعنی سنگین ها (ناصح ص ۱۶۰)

۲ - کرده بر آب و باد و خاك طباع ...

۳ - اعور : یك‌چشم - احول : چپ و دوبین

۴ - سماکین -

« بیرون ازصورت عوا ستاره‌ایست بزرگ برابر بنات‌النعش ، او را سماك رامح خوانند و رمح اودوستاره است از صورت جاثی ،آنك برزانو نشسته است و او را از بهر بلندی سماك خوانند . وگروهی اورا نگهبان شمال نام کنند

(سماك رامح راحارس‌الشمال یعنی نگهبان شمال وحارس‌السماء یعنی پاسبان آسمان گویند، زیراکه همیشه ظاهر باشد و بشعاع آفتاب پوشیده نشود چنانکه نه بامداد و نه شبانگاه اورا نبینند. و این حکم درسایر کواکب نیزکه عرض شمالی دارند جاریست .) - وبرابر او سوی جنوب ، دیگر ستاره‌ایست بزرگ و روشن او را سماك اعزل خوانند ، ای بی سلیح که نزدیك او و هیچ ستاره نیست » 　　(التفهیم ابوریحان مصحح استاد همایی ص ۱۰۱)

راغها را کمال نعمت حق — بسته در سبزه دامن منهل[۱]
باغها را جمال حضرت شاه — کرده پر گوهر آستین امل
صاحب کافی آسمان جلال — خواجه منصور آفتاب دول[۲]

درمدح سلطان ابراهیم غزنوی گوید

سپهر دولت و دین آفتاب هفت اقلیم — ابوالمظفر سلطان مظفر ابراهیم[۳]
کشید رایت منصور جانب لاهور — بطالعی که تولا کند بدو تقویم[۴]
غبار لشگر او بسته راه باد وزان — شهاب صولت اوخسته جان دیورجیم[۵]
سیه کند بگشاده خدنگ دیدهٔ مور — چنانکه نوك قلم درشتاب حلقهٔ میم[۶]
زنعل خنگش روی زمین گه‌ناورد — پراز پشیزه‌شود همچوپشت ماهی‌شیم[۷]
خیال تیغ وی اندر میان پشت پدر — عدوی‌دولت‌ودین‌را میان‌زندبدونیم[۸]
نعوذبالله از آن آب‌رنگ آتش فعل — که‌بادزخم دهد زوبخاك رنگ‌ادیم[۹]
ببرق ماندوکس‌برق را ندیده‌سکون — بباد ماندوکس باد را ندیده زخیم[۱۰]
فروخورد حشرات زمانه نیزهٔ او — چنانکه جادوئی‌جادوان عصای کلیم[۱۱]
بگاه صلح سبک روح‌ترزحلم شجاع — بروز حرب گرانمایه‌ترز خشم حلیم
اسیر بودهٔ اوبی نفس چوسنگ‌صدف — یتیم کردهٔ او بیعقب چودر یتیم[۱۲]

---

۱ ـ منهل : جای‌آشامیدن وآبشخورست (ناصح ـ ص۱۶۱)
۲ ـ آسمان علوم‌بجای‌آسمان جلال ـ قصیده بیست وهفت بیتست (دیوان ابوالفرج ـ ص۶۹)
۳ ـ ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
٤ ـ سوی‌لوهاور (متن‌دیوان) جانب لاهور (نسخه بدل حاشیه)
تحریر متن وذیل هردو صحیحست (ناصح ـ ص۱۶۳)
٥ ـ بادبزن(متن دیوان) بادوزان صحیحست (ناصح ـ ص ۱۶۳)
بادبزان هم غلط نیست ـ دیورجیم :
٦ ـ دیدهٔ روز
۷ ـ پشیزه یابدبرشبه پشت‌ماهی شیم
همین‌مضمون رادرچند بیت‌بعدآورده است
۸ ـ خیال تیغ‌تو اندرمیان‌صلب پدر (نسخهٔ‌بدل حاشیه ـ نقل‌ازشمس قیس)
۹ ـ ادیم بروزن ندیم ، بمعنی چرم و پوست باشد ـ و بعضی بلغار را ادیم گویند ، و آن پوستی باشد خوشبوی وموج دار و رنگین . گویندکه از تابش ستارهٔ‌سهیل‌آن رنگ بهم میرساند (برهان)
۱۰ ـ جسیم (متن دیوان) این بیت باید پس‌ازبیت یازدهم [ز فعل خنگش روی‌زمین. . .] نوشته شود (حاشیهٔ ٦ ص ۸٦)
۱۱ ـ این بیت‌در دیوان بعداز بیت سیه کند بگشاد . . . آمده است
۱۲ ـ این قصیده بیست وچهاربیتست (دیوان ابوالفرج ص۸٦)

وله ایضاً

روی بازار ملک هفت اقلیم سیف حق بوالمظفر ابراهیم [۱]
کوه با حلم او بمایه سبک بحر با علم او بعبره سلیم [۲]
دولتش را مزاجهای قوی نصرتش را جهاد های عظیم
گر ز جودش مظاهرت یابد ژاله زرین زند هوای عقیم [۳]
ور ز تیغش مزاحمت بیند چون دو پیکر اسد شود بدو نیم
جنبش حکم کرده‌اند امسال خسرو شرق را بذات کریم [۴]
زود بینی ز عرض موکب او عرصها تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
روی هامون ز نعل ادهم رخش پر پشیزه چو پشت ماهی شیم [۵]
نیزه در چنگ نیزه‌دار سپاه اژدها گشته چون عصای کلیم
کوس شاه از فراز پیل زده نه چو طبل عدوش زیر گلیم [۶]

ایضاً

ای طبع تو فصل بهار خرم ای جودتو اصل نوای عالم
درمدح تو عاجز بنان وخامه برنام تو عاشق نگین وخاتم
ازقدر تو عضوی مقام اعلی از جاه تو جزوی سپهر اعظم
از مهر توبوئی نسیم جنت از کین تودودی دم جهنم
زادست جهان ازجهان فضلت چون حرف روی از حروف معجم
کوهی ببرد خنگ تو بیک تك بحری بکشد تیغ تو بیکدم [۷]
برشخ چو تک آورد، برسر شخ دریم چو گذر کرد، برلب یم [۸]
مانند پلنگان ولیکن اقطع مانند نهنگان ولیکن اشتم [۹]

۱ـ پشت حق بجای سیف حق
۲ـ بحر باعزم او . . (متن دیوان) ـ بحر با حزم او . . (نسخه بدل حاشیه) ـ تحریر ذیل صحیحست (ناصح ص ۱۶۳)
۳ـ گر زجودش مطرمدد یابد (لباب الالباب)
٤ـ جنبشی حکم . . (متن دیوان) ـ جنبش حکم (نسخه بدل حاشیه) ـ متن صحیحست (ناصح ص ۱۶۳)
۵ـ پشیزه همان پشیزست که بمعنای پول خرد وفلس ماهیست ـ شیم نوعی ماهی فلس دارست که بر پشت نقطه‌های سیاه دارد
می برآن ساعدش ازساتکنی سایه فکند گفتی از لاله پشیزستی بر ماهی شیم
(معروفی بلخی)
٦ـ طبل زیر گلیم زدن کنایه از کار پنهان کردنست ـ قصیده بیست وهفت بیت و بمدح سلطان ابراهیمست (دیوان ابوالفرج ص ۸۷)
۷ـ کوهی ببرد سیل او بیك تك (متن دیوان) و متن ما صحیحست ـ این بیت در دیوان چند بیت پیش ازبیت بالاآمده است
۸ـ شخ : دماغهٔ کوه وکوه
۹ـ این بیت در دیوان نیست ـ قصیده درمدح ابوسعد بابو وبیست وسه بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۸۸)

وله ایضاً

بیارای پسرای ساقی کرام | از آن شمع‌قنینه چراغ جام[۱]
از آن لعل که‌زردی برد زردی | از آن نوش که تلخی دهد بکام
زگرمیش همه سازعیش گرم | زخامیش همه کار عقل خام[۲]
ازو بوده بهر کس طرب رسول | ازو داده بهر دل هواپیام[۳]
بطبع اندر چون طبع سازگار | بجان اندر چون جان شاد کام
خرد نعمت صاحب شناختیش | اگرخوردن او نیستی حرام
عمیدالملک آنکس که‌چشم ملک | بدو ننگرد الا باحترام
بزرگی که گهر شد بد و بزرگ | تمامی که هنر شد بدو تمام[۴]

درصفت فصل بهار گوید

درخت سرو زباد شمال پنداری | همی فشاند دست وهمیگذارد گام
بخار جمره بانگور ولاله در گوئی | همیگذارد لعل وهمی طرازد جام[۵]
مگر مدام درین فصل خاک مست بود | زبس که بروی ریزند جرعه‌های مدام[۶]
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر | گشاده یا بدخاص و برهنه بیند عام[۷]

درتهنیت ورود سلطان ازسفر گوید

شه باز بحضرت رسید هین | یکران مرا برنهید زین[۸]
تا خوی کند ازشرم اوزمان | چون طی کنم از نعل اوزمین

---

۱ ـ شمع فتنه (متن دیوان) ـ از آن شمع قنینه صحیح وقنینه بمعنی ظرف شرابست (ناصح ـ ص ۱۶۲)

۲ ـ زگرمیش همه ساله عیش گرم زخامیش همه کاره عقل خام ـ . . زخامیش همه کار عقل خام ـ زگرمیش برحال عیش گرم زگرمیش همه سال عیش گرم (نسخه بدلهای حاشیه) ومتن دیوان عین متن ماست ـ متن انسبست (ناصح ص ۱۶۲)

۳ ـ برو برده زهر دل هوا پیام (متن دیوان) ـ بره برده . ـ وزو داده ـ بدوبرد ـ (نسخه بدلهای حاشیه) ـ بدو برده صحیحست (ناصح ص ۱۶۲)

٤ ـ تمامی که هنرگشت ازو تمام . . این قصیده بیست و یك بیت و بمدح عبدالحمید احمد عبدالصمدست (دیوان ابوالفرج ص ۸۰)

۵ ـ همی گذارد لعل ـ این بیت در دیوان بر بیت بالاتر مقدمست

٦ ـ مدام درمصراع دوم : شراب

۷ ـ این قصیده سی وهفت بیت و بمدح سلطان مسعود غزنویست ومطلع آن اینست :

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام | که دل زشیرستاند بدو دوپیکر وام

(دیوان ابوالفرج ص ۸۱)

۸ ـ یکران ـ اسب اصیل وخوب و سرآمد را گویند و بعضی گویند رنگیست میان زرد و سرخ مراسب را وهراسبی که باین رنگ باشد یکران خوانند ، وبعضی برنگ اشقر گفته‌اند بشرطی که یال ودمش سفید باشد واگرچنین نباشد بور گویند ـ واسبی را نیز گفته‌اند که بهنگام رفتن یك پای پس را تنگ‌تر نهد از پای دیگر یعنی کوتاهتر گذارد ـ برهان

آباد بر این چرخ تیز رو   از نور سراپای او عجین[1]
هم زورچوشیرانش بر کتف   هم‌داغ‌چو گورانش برسرین[2]
گر حمله پذیرد سوار او   حصنی بودش پشت اوحصین[3]
گر نیزه گذارد شهاب او   دیوی فگند لعب اولعین[4]
ای باد هوا ای براق جم   ای‌قاصدروم‌ای‌رسول چین[5]
ایزد نه به از به بیافرید   از بهرچه‌ای خشمگین چنین[6]
درخاك‌مکش‌خویشتن زخشم   برسنگ مزن‌خویشتن بکین
خواهی که بیکران من رسی   بر سایهٔ یکران من نشین
تا شاد فرودآردت چو من   بردرگه سلطان داد ودین[7]
بو سعد سلیمان روزگار   مسعود فریدون آبتین[8]
آنشاه که چشم فلك ندید   درخاتم شاهی چو اونگین[9]
وآن‌شیر که‌شمشیرحق نیافت   درمالش باطل چو او معین
صیت ملك و ذکر جم شنو   این‌صورت‌زیرآمدآن‌طنین[10]
عرض شه و جرم فلك نگر   این نفس نفیس آمدآن مهین
یك پنجه نیارد برون فلك   چون پنجهٔ رادش ز آستین[11]
با همت او آشنا شود   پیش ازحرکت قالب‌جنین[12]

---

۱ ـ چرخ تیزگرد ـ آباد درینجا بمعنی آفرینست (ناصح ص ١٦٤)

۲ ـ هم موی‌چوگورانش برسرین

۳ ـ وربجای گر ـ این بیت در دیوان بعد ازبیت پایین آمده

٤ ـ این بیت در دیوان بربیت بالامقدمست ـ درین بیت بمضمون‌آیهٔ قرآن نظرداشته ، شیطان وقتی بآسمان نزدیك میشود شهاب ثاقب برای راندن او افگنده میشود

٥ ـ ای بار هوا ای براق جسم   ای قاصد جم و ای رسول چین
(متن دیوان)
ای باد هوا ای براق جم   ای قاصد روم و رسول چین
(ناصح ص ١٦٤)

٦ ـ از رشك چرایی دژم چنین

۷ ـ تا شاه بجای تا شاد (متن دیوان) ومتن‌ما صحیحست

۸ ـ فریدون‌آبتین ـ اضافهٔ پسر بپدر (بنوت) ـ آبتین نام پدر فریدونست

۹ ـ چنو بجای چو او

۱۰ ـ این صورت زریم آمد آن طنین (متن دیوان) ـ ظاهراً : این صوت زیر آمدآن طنین صحیح باشد (ناصح ص ١٦٤)

۱۱ـ چون پنجهٔ رادیش ز آستین (متن دیوان) ـ چون پنجهٔ رادش،انسبست (ناصح ص ١٦٤)

۱۲ـ با نعمت او ـ باخدمت او (نسخه بدل حاشیه) ـ این قصیده در مدح سلطان‌علاءالدوله ابومسعود پسر ابراهیم غزنوی وچهل بیتست   (دیوان ابوالفرج ص ۹۳)

وله ایضاً

آمد آن مهرماه سردسخن گرم‌در گفتگوی شد بامن[1]
زیراو در سئوال با من تیز بم من در جواب او الکن
نه مرا باتکاب او پایاب نه‌مرا با گشاد او جوشن[2]
عرصه‌های بنات نعش تنم گشته‌زوتنگ‌ترزشکل پرن[3]
غنچه‌های گل‌ست پنداری همه اطراف‌من کفیده دهن[4]
دیولاخی چنانکه دیو همی زوبدوزخ‌فروخورد برسن[5]
جویش ازآب بسته‌پرسیماب کوهش ازبرق‌جسته‌پرآهن
من‌مسکین مقیم گشته در او اهل بدرود کرده ومسکن[6]
باز کرده‌ست دست وپای‌مرا شکم ازآستین و از دامن[7]
هیچ درمان‌وهیچ حیلت‌نیست غیررفتن‌به پیش‌صدر زمن[8]
تا فرو پوشدم بآذر ماه ز آفتاب تموز پیراهن[9]
بوستان سعادتش فلکیست چون‌مجره دراوهزارچمن[10]

۱ـ تیرماه (متن دیوان) ومناسب نیست مهرماه صحیحست

۲ـ تکاب ـ بر وزن صواب، ، زمین آبکند راگویند و زمینی را نیزگویندکه از دره وغیر دره‌که در آن بعضی جاآب فرو رود و ازجای دیگر برآید ـ پایاب آبی راگویند که پای بر زمین‌آن برسد و ازآنجا پیاده توان‌گذشت برخلاف غرقاب ـ وتاب‌وطاقت وتوانایی‌ومقاومت را نیزگویند ـ برهان

۳ـ بنات النعش هفت ستارهٔ پراکنده، و شکل‌پرن همان ثریا و عقد پرنست، که چند ستارهٔ مجموعست بشکل گردن بند ازینجهت نثر را بنخستین و نظم را بدومین تشبیه کرده‌اند چنانکه خاقانی گوید:

بنظم چوپروین و نثر چونعش نبود آفتاب جهان عنصری

۴ـ کفیده : شکافته

۵ـ دیولاخی چنین که دیو همی زو بدوزخ فرو خزد برسن

لاخ افادهٔ مکان وکثرت میکند (چنانکه درسنگلاخ) مانند زار وساز درگلزار وکوهسار

۶ـ اهل : زن و خانواده

۷ـ مارکردار دست و پای مرا (متن دیوان) ـ بازکردار ، بازکردست(نسخه بدل‌حاشیه)ـ متن انسبست (ناصح ص ۱۶۵)

۸ ـ هیچ درمان و هیچ حیلت نی جز بر خواجهٔ عمید شدن
(متن دیوان)

دستان‌بجای‌درمان (نسخه بدل‌حاشیه) ـ هیچ‌دستان انسبست (ناصح ص۱۶۵)

۹ ـ تموز بفتح اول وثانی مضموم ،گرمای سخت باشد ـ و نام ماه اول تابستان ـ وماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان (تموز در زبان بابلی خدای بهار بود و اویار یاشوهر ننا Nanâ الههٔ توالد و تناسل محسوب میشد وهمین نامست‌که درجزو ماههای سریانی آمده :

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره‌هنوز
سعدی شیرازی) برهان

۱۰ ـ مجره : کهکشان

یار نی با نعیمهاش زوال | جفت نی با سرورهاش حزن
میوه دارانش میوهٔ دلها | بعضی آورده، بعضی آبستن
بنده بی موی روبه بلغار | زده برابر وی خزادکن[۱]
نه همانا که بر تواندکند | سبلت آذر و دی و بهمن[۲]
زنده کی ماندیم چراغ امید | گر زجودت نیامدی روغن[۳]

درخلاصی سلطان از دست دشمن گوید

ماه‌ملك آمدازخسوف برون | بخت‌زویافت رتبت گردون[٤]
برد نورش زثابتات شکوه | دادسیرش بحادثات سکون
باز برسر گرفت باطل دست | باز برهم نهاد فتنه جفون[٥]
نرم شد نرم بازچرخ درشت | رام شدرام باز دهرحرون[٦]
آب‌درجوی عدل گشت گلاب | نوش‌درکام ظلم شد افیون[۷]

وله ایضاً

آفتابی گردموکب گرد توساکن‌سپهر | آسمانی‌جرم‌مرکب‌زیرتوجنبان‌زمین[۸]
گربجستی بادجودت برگ نفشاندی‌درم | ورنرستی نقش نامت‌بارناوردی‌نگین[۹]
شیرهٔ‌لطفت خورد گوئی‌همی‌زنبورغور | سنبل‌خلقت‌چرد گوئی‌همی آهوی‌چین[۱۰]
آب ازآن شیره ستاند نام اندرکام آن | خون‌ازین‌سنبل‌پذیردقیمت‌اندر ناف‌این[۱۱]
نصرت اندر سایهٔ اعلام توگیرد مکان | دولت اندرنعمت الوان توگردد سمین

---

۱ ــ بنده بی‌موی رو به‌بلغار | زده بر ابره ها خز ادکن
۲ ــ سبلت ازروی اودی و بهمن (متن دیوان) سبلت‌آذر دی و بهمن صحیحست (ناصح ص ۱٦٦)
۳ ــ زنده‌کی ماندی این چراغ امید | گر ز جودش نیامدی روغن
این‌بیت درديوان بربیت بالاتر مقدمست ـ قصیده سی و هفت‌بیت و درمدح ابوسعد بابوست (دیوان ابوالفرج‌ص۱۰۱)
٤ ــ بخت ازویافت زینت‌گردون (متن‌دیوان) متن ماصحیحست
٥ ــ باز بربرگرفت (متن‌دیوان) برسرگرفت صحیح ومناسب (ناصح۱٦٦)
جفون جمع‌جفن : پلك‌چشم
٦ ــ نرم‌شد نرم‌چرخ تیز ودرشت | رام‌شد رام دهـر تند و حرون
حرون : سرکش ، توسن
۷ ــ این قصیده بیست و يك بیتست و در بالای آن نوشته‌شده است « در مدح سلطان ابراهیم یاسیف‌الدوله محمودبن ابراهیم ؟ » (دیوان ابوالفرج ص۱۰٤)
۸ ــ آفتابی‌توزموکب‌گردتوساکن‌سپهر | آسمانی توبمرکب زیرتوجنبان‌زمین
۹ ــ گرنجستی بار جودت برگ نفشاندی درم (متن دیوان) ــ درخت بجای درم (نسخه بدل‌حاشیه) گرنجستی بارجودت صحیح (ناصح ص ۱٦٥)
۱۰ ــ شیرهٔ لطفت چشد (متن دیوان) ــ متن‌ما بهترست
۱۱ ــ مایه بجای نام

زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون — در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
چون درخش نعلها خندان کند خاك دژم — وز تف شمشیرها عطشان شود ماء معین[۱]
مهرهٔ ناچخ بکوبد بند های دردناك — نشتر ناوك بکاود عرقهای سهم گین[۲]

☆

زیمین تو برده ملك یسار — به یسار تو خورده عدل یمین[۳]
هر کجا حزم تو فرود آید — بر کشد امن حصنهای حصین
هر کرا سهم تو نزار کند — نکند رفق روزگار سمین
نیست با طول و عرض همت تو — نقطه‌ای پیش طول و عرض زمین[۴]

و له ایضاً

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن — هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان
سرخ بود خون دیده و سیه هست این — زانکه چو ای بت رسید نامه بپایان
بوسه همیخواستم بنام تو برداد — سرخ سیه شد ز دود آتش هجران[۵]

و له ایضاً

روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه‌داران
غمزه مانند آرزوی مضر — در کمینگاه جان بیماران[۶]
خیره اندر کرشمهٔ چشمش — ذوق مستان و هوش هشیاران[۷]

☆

ای سرافراز تاج و والاگاه — عید را تهنیت کنید بشاه

---

۱ ــ نقلها بجای نعلها (متن دیوان) ــ چون درخش نعلها صحیحست (ناصح ص ۱۶۵)
۲ ــ گردنان بجای دردناك ــ این قصیده سی بیتست بمدح ابوحلیم ززیر شیبانی بمطلع:
ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین — ای ززیر ای بوحلیم ای کوه حلم ای بحر کین
(دیوان ابوالفرج ص ۹۹)

بوزن و قافیهٔ قصیدهٔ استاد منوچهریست بمطلع :
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین — داد مظلومان بده‌ای عزامیرالمؤمنین
۳ ــ ازیمین تو ملك برده یسار — به یسار تو دهر خورده یمین
٤ ــ این قصیده بیست و نه بیتست بمطلع :
ای جمال ترا کمال قرین — طوق طوع تو برشهور وسنین
(دیوان ابوالفرج ص ــ ۱۰۵)
۵ ــ این سه بیت در دیوان ابوالفرج مصحح چایکین بنظر نرسید
٦ ــ در کمینگاه طبع بیماران (متن دیوان) ــ کمینگاه عمر (نسخه بدل حاشیه)
۷ ــ این سه بیت از قطعه ییست پنج بیتی که معنای آن بی دو بیت آخر تمام نیست آن دو بیت را اینجامیآورم
اندر آمد بمجلس و بنشست — چادرش بستدند ازو یاران
زیر و بم را بغمزه گویا کرد — تا بگفتند راز میخواران
(دیوان ابوالفرج ص ــ ۱۳۵)

شاه مسعود کز قران سعود — نظرش قدر بیش دارد و جاه
حکم او قاضی زمان و زمین — امر او والی سفید و سیاه [۱]
بوستانیست عدل او خرم — قهرمانیست بأس او برناه [۲]
فتح باب عنایتش به مطر — بد ماند زشوره مهر گیاه [۳]
آفتاب کفایتش بطلوع — آتش اندر زند بسایهٔ چاه
یارب این سهمناك روزچه بود — داعی فتنه اندرو پنجاه
خسرو اندر مقام فیروزی — سوده اوج هوا بپر کلاه [۴]
باره درزیر ران چوهیکل چرخ — چتر از فرق سرچوخرمن ماه [۵]
ده ده آورده پیش او طاغی — یکیك اندامشان مقر بگناه [۶]

وله

نظام ملك ولایت جمال تاج و کلاه — سرمحامد محمود شاه زادهٔ شاه [۷]
بلاو هور درآمدمیان موکب خویش — بزینتی که برآیدشب چهارده،ماه [۸]
قضابروی همیرفت پیش اوهمه دشت — قدربدیده همیرفت پیش اوهمه راه
گشاده چشم بدیدار اوزمین وزمان — نهاده گوش بگفتاراوسپهروسپاه [۹]
بیاد حشمت اوپشت دهر گشت قوی — زبیم هیبت اوشیرچرخ شد روباه [۱۰]

---

۱ ـ حکم او قاضی زمین وزمان امراو والی سپهر و سپاه (متن دیوان) این بیت با بیت دیگری خلط شده چنانکه بیاید

۲ ـ پاس بجای باس ـ برناه همان برناست بمعنی جوان ه بضروت قافیه افزوده شده مانند شناه بجای شنا

۳ ـ فتح باب عنایتش بکرم

٤ ـ فلك بجای هوا (نسخه بدل حاشیه) ـ اوج فلك صحیح و مناسبست (ناصح ص ۱٦۷)

٥ ـ چتر از افراز سرچو خرمن ماه

٦ ـ این قصیده بیست و پنج بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۱۱۲)

۷ ـ شاهزاده و شاه

۸ ـ بلاهوور ـ لاوهور و لاهوور ولاهور یکیست در شعر مسعود سعد لاهوور آمده

ویحك ای لاهوور بی من چگونه یی — بی آفتاب روشن روشن چگونه یی

۹ ـ گشاده چشم بدیداراوسپید و سیاه — نهاده گوش بگفتار اوسپهروسپاه (متن دیوان)
مصراع ۱ ـ بدیدار اوزمین وزمان ـ ودر مصراع ۲ ـ سپید و سیاه صحیح ست (ناصح ـ ص ۱٦۷)
درصورتیکه سپهر و سپاه مناسبترست چنانکه در متن ماست و همین مضمون رادر قصیدهٔ دیگر آورده

حکم او قاضی زمان وزمین — امراو والی سپهر وسپاه (دیوان ابوالفرج ـ ص ۱۱۲)

۱۰ ـ بیافت حشمت اوپشت دهروگشت قوی — یدید هیبت او شیر چرخ و شد روباه

زحزم جاهش ایام برنیارد سر — ز بیم عدلش بیجاده برندارد کاه[1]
گناه دار بپرهیزد از مظالم او — که دست و پای گواهی دهد بر او بگناه[2]
تناسخی که برآن فر ایزدی نگرد — بگوید اشهد ان لا اله الا الله[3]

وله ایضاً

ای همایون بنای آهو پای — آهوئی درتو نانهاده خدای[4]
سقف تو چون فلك نگار پذیر — صحن تو چون بهشت روح فزای
روی دیوار توزبس پیکر — شکل عالم گرفته سرتاپای
هم در آن مرکبان گورسرین — هم در آن سرکشان تیغ گزای
می پرستش مئی چشیده برنگ — رنگ تاج خروس و چشم همای[5]

وله ایضاً

ای شیردل ای زریرشیبانی — ای قوت بازوی مسلمانی
پیمان توگاه صلح فاروقی — دستان تو روز جنگ دستانی[6]
آن را که نه نعمت تو، درویشی — و آنجا که نه حشمت تو، ویرانی[7]
میل تو بحر بگه فزون بینند — از میل طفیلیان به مهمانی
برسفرهٔ رزم رزم جویانت — چیزی نخورند جز پشیمانی
پیشانی سرکشان قفا گردد — چون پیش کنی بحمله پیشانی[8]
تصدیق کند سپهر اگر گوید — گوینده تراسکندر ثانی[9]

---

۱ ــ ز شرم جاهش عیوق برنیارد سر (متن دیوان) ــ بیجاده اینجا بمعنی کاهرباست (ناصح ص۱۶۷)

۲ ــ گناهکار ... بجای گناهدار ــ ترکیب گناهدار را در جای دیگر نیز آورده است
روی چون حاصل نکوکاران — زلف چون نامهٔ گنه‌داران
(دیوان ابوالفرج ــ ص ۱۳۵)

۳ ــ این قصیده در مدح سیف الدوله محمود پسر ابراهیم و بیست و یك بیتست (دیوان ابوالفرج ص ۱۱۱)

۴ ــ آهویی نانها ده درتو خدای (متن دیوان) ــ بنای آهن پای، صحیح و آهودرمصراع ۲ ــ بمعنی عیب و پس از آن بیت در نسخهٔ نگارنده این بیت مرقومست:
صحن وسقف ترا مهندس بخت — رنگ طاووس دادو فرهمای (ناصح ص ۱۶۸)

۵ ــ این قصیده در تعریف عمارت و مدح بورشد رشید خاص ساخته شده و نوزده بیتست (دیوان ابوالفرج ــ ص۱۲۱)

۶ ــ دستان اول بمعنای حیلت وحیلت جنگست ــ ازدستان دوم مراد دستان سام پدررستمست

۷ ــ آنجاکه نه نعمت تودرویشی — و آنجاکه نه حشمت تو ویرانی

۸ ــ این بیت دردیوان مقدم بر بیت میل تو بحر بگه... آمده

۹ ــ قصیده در مدح ابو حلیم زریر شیبانی و بیست و پنج بیتست (دیوان ابوالفرج ــ ص ۱۱۴)

ایضاً

آمد آن اصل شرع و شاخ هدی — آمد آن برگ عقل و بار ندی[۱]
سید عالم و عمید اجل — عمدهٔ ملك و دین ابویعلی[۲]

رتبت او نهاده منبر و تخت — رفعت او سپرده عهد [و] لوی
همتش را سپهر کفش بساط — دولتش را زمانه کبش فدی
سایهٔ عدل او کشیده طناب — نامهٔ فضل او گشاده سجی[۳]
نهی او رد گرد باد سموم — سعی او سد شاهراه عری
چون تکبر عظیم با حشمت — چون تواضع کریم بیدعوی[۴]

رباعیات

تا یکنفس از حیات باقیست مرا — درسر هوس شراب و ساقیست مرا
کاریکه من اختیار کردم این بود — باقی همه کار اتفاقیست مرا[۵]

وله

از درد فراقت ای بلب شکر ناب — نه روز مرا قرار و نه درشب خواب[۶]
چشم و دل من زهجرت ای درخوشاب — صحرای پر آتش ست و دریای پر آب

وله

درعشق توخوشدلی زمن بیزارست — روشاد نشین که بر مرادت کارست
تو کشتن من میطلبی وین سهلست — من وصل تومیجویم و این دشوارست[۷]

✡

مه برسروی نهاده کاین روی منست — وزمشك زره شکسته کاین موی منست
ازخلد دری گشاده کاین بوی منست — آتش بجهان درزده کاین خوی منست[۸]

وله

ای رای سفر کرده فغان از رایت — خود بیتو چگونه دید بتوان جایت
ازدیده کنم رکاب ہجر افزایت — تا مردمکش همی ببوسد پایت[۹]

✡

---

۱ ـ ندی بمعنی بخشش ست (ناصح ـ ص ۱۶۷)
۲ ـ سیدعالم و عمید اجل عمدهٔ ملك و دین ابوالاعلی (متن دیوان)
ابوشمعی ، ابویعلی (نسخه بدل حاشیه) متن صحیحست (ناصح ص ۱۶۷)
۳ ـ سحی (متن دیوان) ـ متن صحیحست وگشاده سحی یعنی سرگشاده (ناصح ص ۱۶۷)
٤ ـ چون تکبر عظیم و باحشمت — چون تواضع کریم و بی دعوی
قصیده بیست و چهار بیتست ـ دیوان ابوالفرج ص ـ ۱۱۸
٥ ـ چاپکین این رباعی راازمتن ما دردیوان نقل کرده ودرمأخذ دیگری آنرا نیافته است
٦ نی روز مرا قرار و نی درشب خواب
۷ ـ این رباعی دردیوان ابوالفرج بنظر نرسید
۸ ـ این رباعی هم در دیوان ابوالفرج بنظر نرسید و من در جای دیگر باتغییری دیده ام
تمام اختلاف درنظرم نیست مصراع چهارم چنینست
دل برسر دل شکسته کین خوی منست
۹ـ تامردمکش همی پرستد پایت (متن دیوان) ـ متن ما صحیحست

ازروز نخست کایندلم رای توجست — دانست جفات سخت وپیمانت سست[1]
بودم زتودل شکسته ازروز نخست — ناید ز دل شکسته پیمان درست

☆

هر تیر که در ترکش افلاك بود — آماج گهش ایندل صد چاك بود[2]
تا چرخ چنین ظالم و بیباك بود — آسوده کسی بود که در خاك بود

☆

پروین خواهد که طرف ساز تو شود — زهره که بطبع رود ساز توشود
مه‌راشرف این نه بس که هرماه‌دوبار — چون نعل سمندوطبل باز تو شود[3]

☆

بادیکه در آئی به تنم همچو نفس — ناریکه بسوزی دل خلقی بهوس
آبی که بتوزنده توان بودن و بس — خاکی که بتوست بازگشت‌همه کس

وله

این پندنگاه دار هموار ای تن — تاسور ترا پیش نباشد شیون[4]
عضوی‌زتو گردوست‌شود باشمن — دشمن‌دوشمر تیغ‌دو کش‌زخم‌دوزن[5]

☆

چو نست که‌عشق اول ازتن‌خیزد — زوبردل‌صد هزارشیون خیزد[6]
آری بخوردزنگ‌همی آهن را — هرچند که زنگ‌هم‌زآهن خیزد

☆

از بهر چرا مرا نداری معذور — گرمن بدلی‌دوعشق‌را سازم سور
یکدل‌بدواندیشه کشد جوردوحور — یکتن‌بدوسایه‌خیزدازعکس دونور[7]

ابو سعید جرجانی

نامش ابوسعید سعادت‌وخلف‌مسعودبن‌سعد سلمان جرجانیست[8] از احوال و اشعارش زیاده براین معلومم نشده که این چند بیت منسوب بدوست.

---

۱ ـ دیدست جفای سخت و پیمانی سست

۲ ـ هرتیر که درجعبهٔ افلاك بود — آماج‌گهش این‌دل غمناك بود (متن‌دیوان)
متن ما بهترست

۳ ـ این‌رباعی هم‌در دیوان ابوالفرج بنظر نرسید

۴ ـ این‌پند نگاه‌دار همواره‌ای تن — برگرد کسی که‌خصم‌توهست متن (متن‌دیوان)
تا سوز ترا بیش نباشد شیون (نسخه بدل حاشیه) ـ مصراع ۱ ـ این پند بکار دار صحیح و درمصراع ۲ـ تاسوز ترابیش نباشد شیون ـ انسبست (ناصح ص ۱۸۰)

۵ ـ عضوی زتوگریار شود بادشمن (متن دیوان) گردوست شود (لباب‌الالباب)
و همین مناسب ترست

۶ ـ زو بردل و تن هزار شیون خیزد

۷ ـ مهر دوحور

۸ ـ نگاه‌کنید بمسعود سعددر همین‌کتاب

برگل عبیرداری و برلاله مشکناب | برناردانه لؤلؤ وبرناردان گلاب
برنسترن بنفشه وسوسن برارغوان | سیب از ترنج غبغب و ناراز گل خوشاب
درحقه لعل گوهر ودر گوهر آب خضر | درآب عکس آتش وآتش میان آب
درروز ظلمت شب ودرشب چراغ روز | درشام صبح صادق ودر سایه آفتاب

این قطعه نیز منسوب بخلف مسعود سعدست .

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند | احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگانرا بکرم دست گرفتند | چون دست گرفتند بر آنپای فشردند
ایشان همه رفتند و جهان جمله بمشتی | زین ناکس نا مردم نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه و گر کند | دروقت کرم شوم تر از غرچه و کردند
قومی همه نو کیسه و نو کاسه که از بخل | نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
زآنقوم که ما دیدیم امروز کسی نیست | گوئیکه بیکباره همه پاك بمردند
این نیز عجب تر که هم از بخت بدما | با خود همه چیزی چو برفتند ببردند

ابوالمعالی نحاس اصفهانی فاضلی ست آگاه عالمی ست ذی جاه حکیمی ست شاعر و شاعریست ماهر، فصیحی ست شیرین سخن واز بلغای ایام کهن گویند بروزگار دولت سلاطین سلجوقیه ظهور کرده، چندی در خدمت الب ارسلان [۱] سلجوقی بوده ونیز مدتی خدمت سلطان ملکشاه[۲] را نموده، عارض سپاه سلطانی گشته و از اقران و امثال درگذشته ودر اواخر دولت ملکشاه عارض لشکر سلطان برکیارق [۳] و سلطانمحمد[٤] شده و ثروت بسیار حاصلش آمده نیز وقتی بحله رفته، بسعی حاکم آنجا به پیش مستنصر خلیفه راه یافته جاهی وافی ومال کافی بدست آورده، مراجعت نمود با امیر معزی[٥] لاف همسری کردی مات فی سنهٔ ۵۱۲، باری بعضی ازاشعاراودرین کتاب بتحریر پیوست .

هوا بطبع لطیف تو نسبتی دارد | ازین سبب مددجان خلق گشت هوا
هواست دشمنی توو زین شود ببهشت | هر آنکه نهی کند نفس خویش را ز هوا
اگرچه چون تو نه بیند مهتری امروز | هنوز چیست که دیدند باش تافردا
بدان امید بدرگاهت آمدم که کنند | پرستش تومرا از غم زمانه رها
نوای من همه همچون زمانه باشد از آنک | ازوهمی نشود کار من رهی بنوا
چه چیز باشد ازین خوب تر که همت تو | زیکدگر برهاند زمانه را و مرا

وله ایضاً

سخن که آن نه بکام توبرزبان گذرد | زبان زبانهٔ آذر شود بکام اندر
وز آرزوی مدیح تو چون ترا بینند | زبان گویا گردد زبانهٔ آذر

---

۱ ــ عضدالدوله محمدالب ارسلان پسر جغری (٤٥٥ ــ ٤٦٥)
۲ ــ جلال‌الدین ابوالفتح حسن ملکشاه (٤٦٥ ــ ٤٨٥)
۳ ــ رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق (٤٨٥ ــ ٤٩٨)
٤ ــ غیاث‌الدین ابوشجاع محمد (٤٩٨ ــ ٥١١)
٥ ــ متوفا بسال ٥١٨

خدای گوئی کز فخر و فر سرشت ترا / که مخبرت همه فخرست و منظرت همه فر
کفایت تو مرا بس بود عنایت خیر / عنایت تو مرا بس بود کفایت شر
مرا تو کهتر خود خوان و بین که چون پس از بن / زمانه از بن دندان کند مرا مهمتر
همه پیامت از آن آب رنگ آتش فعل / که گنج گوهر فتحست و رنج بدگوهر
اگر همی عدد کشتگان او خواهی / چو ذره گوهر اورا یکان یکان بشمر
هر آنچه در ازل از کشتگان او بودند / بسان ذره در او جمع شد بیکدیگر
تو گوئی اهل وجود و عدم پدید آمد / زپشت آدم و شمشیر شهریارا ایدر [۱]
بزرگوارا بیماری مبارک تو / اگرچه صعب نمود اندرو نبود خطر
از آن کجا توهمه عالمی نه یك شخصی / هنوز مدت عالم نیامدست بسر

وله ایضاً

اگر سعادت خدمت دگر بچنگ آرم / تهی کنم دل رنجور خویش بر بطوار
وگر خلاف کند عمر بیش ازین شده‌اند / غریق بحر فنا همچو من هزار هزار
ایا زکین تو روز مخالفان تاریک / ایا ز مهر تو بخت موافقان بیدار
هنر زسیرت تو نگذرد چو صدق ازحق / شرف زگوهر تو نگسلد چو نور از نار
خلاف باتو نه کفرست و دوزخ آرد بر / وفاق با تو نه دین‌ست وجنت آرد بار
بزرگوارا گر حاسد تو بسیارست / گنه‌تر است که داری فضایل بسیار

این چند بیت که درصفت لشکراست بعضی بنام ابوالمعالی رازی نوشته‌اند

یکایک گذارندهٔ تیغ و نیزه / سراسر گدازندهٔ درع ومغفر [۲]
بجنگ اندرون پشت لشکر و لیکن / ندیده که‌جنگ جز پشت لشکر
چه‌خو نخواره جمعی که پنداشتی‌خون / بر ایشان‌حلالست چون‌شیرمادر
چو برچشم تیر آمدی هریکی را / حسد بردی‌این‌چشم برچشم دیگر
هم اطباع حیران‌هم اجسام‌خیره / هم اجرام‌عاجزهم‌ارواح‌مظطر

وله ایضاً فی المدح

نه همه ساله ظفر اهل ظفر یافته‌اند / یا نه‌هر گز بچشیدست بدی نیك سگال
گرهمه ساله بود کامروا مردم نیک / پس‌چه بود آن‌همه نا کامی پیغمبر و آل

وله

جهان بآب سخا پاك‌شسته گشت بدو / چنانکه نیز نباشد بسفلگی موسوم
زآسمان وسعودش چه اختیار کنی / بلند همت او بین و آن‌خجسته‌رسوم
مروت‌ازدل‌ودستش بدان کمال‌رسید / که شد بدوچو نبوت بمصطفا مختوم
رهی که هر که بدو اندرون نهادقدم / ازو بریده شود خلق را امید قدوم
چگو نه‌مول که‌غول اندرو شود گمره / چگو نه‌صعب که‌دیو اندروشود مسموم

---

۱ ـ ایدر : اینجا
۲ ـ درع : زره ـ مغفر : خود

درو نجوم نشاید برهبری که درو — بر آسمان زفزع راه گم کنند نجوم

درمدح سلطان ملکشاه گفته

زمانه خصم ترا بر کشد بلند بدانک — چو بر زمین زندش خردتر شود مسکین

✡

جسم اورا لطف روح وروح اورا فعل نفس — نفس اورا فعل عقل وعقل اورا نوردین
طبع او بادست وجودش آب واین غالب بر آن — حلم او طین ست وخشمش نارو آن غالب بر این
گر شگفت ست اینکه مستولی شود بر باد آب — این شگفتی نه که آید نار در فرمان طین
آتشی کاندر ازل مرخاك را سجده نکرد — پیش خاك اکنون همی مالد بخاك اندر جبین
علم روحانیست اخلاق تو بی تعلیم کس — ای عجب در جسم تو روح ست یا روح امین
آسمان فیروزه گون شد تا نگین سازی ازو — چون نگین سازی ز چیزی کت بود زیر نگین

قطعة فی الهجا

قومی اندر نهان بدم گفتند — میشنیدم ز دور دمدمه‌شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد — تا بر آرم دمار از رمه‌شان
من ازین دشمنان کی اندیشم — کیر خر در کس زن همه‌شان

ابوالمعالی رازی[1]

جامع معقول و منقول بوده وبدهخدای رازی شهرت نموده، باحکیم سنائی ومختاری غزنوی معاصر وبحسب فضل وکمال درزمان خود نادر بوده، مدایح درلغت ومنقبت حضرت نبوی گفته و گوهر مدح ائمهٔ کرام بمنبقب اندیشه سفته شاعری قادر است و علو طبعش از اشعارش ظاهر، معاصر سلاجقه بوده است گاهی بمداحی غیاث الدین مسعود بن محمد بن ملکشاه بن الب ارسلان میگذرانیده اما غالباً منفرد میزیسته مات فی سنهٔ ۵۴۱ بعضی از افکار ابکار او قلمی میشود

خروش من همه ازچیست از نعیب غراب — که دور کرد مرا ازدیار واز احباب
کنونکه کرد نعیب غراب هجرانگیز — دلم بر آتش هجران آن تذرو کباب
سزد که روی من ازخون بود چو روی تذرو — سزد که [روز] من ازغم بود چو پر غراب
عتاب کرد خرد با دلم زدوری دوست — چو دوست نامه فرستاد نزد من بعتاب
بطعنه گفت که ای بیوفای بی معنی — کم از درود وسلام وکم از رسول وکتاب
بریدی ازدل من راحت نشاط و سماع — گسستی از تن من لذت طعام و شراب
همی نخواهم لهو و همی نجویم عیش — همی نداری صبر وهمی نیارم خواب
سرشك من که بسیماب نسبتی دارد — چه برچکد برخ لعل من شود زرناب
طبیعیان را از اشك چشم ورنگ رخم — همی درست شود کاصل زر بود سیماب
دیار من شده ازگشت روزگار چنان — که روزگار بماند همی درو بعجاب
منازلی که بدی جایگاه راحت من — شده زدوری توسر بسر بیاب و خراب
گرفته خار همه معدن گل خود رو — شده سراب همه جای لالهٔ سیراب
ز خرمی که نمودی نگارخانهٔ تو — نگار باغ زشرمش درون شدی بحجاب
نگارگاه بصورت شکارگاه شدست — درو بطبع شکاری وطن گرفته کلاب
مثال من که بدیوار بر نگاشته ای — اگر نه با غم هجران دلت ندارد تاب
چرا پریده شدازشکل او ملامت وزیب — چرا گسسته شدازرنك اوطراوت وآب[2]

۱- نگاه کنید بلباب الالباب ص ۴۱۰ وآخر همین کتاب
۲- آب اینجا بمعنی تازگی و خرمی و جلاست

همیشه زیر نقاب اندرست چهرهٔ او　　زبس نشسته بر آن‌صورت بدیع تراب
شکافته شده دیوار برسرش گوئی　　زداغ هجرتو برتن دریده کرده ثیاب
یکی بنامه خبر کن که چند بایدبود　　مرا بمهرتو دروصل جوی وهجران یاب
فدالکی بنما این حساب هجران را　　بحق آنکه امیدت بدوست روزحساب
ز اولیا بامارت جزاو که بود سزا　　زمصطفا بامانت جزاو که یافت خطاب
بمصطفا نرسی تا بمرتضا نشوی　　مقال این بنماید ترا مدینه و باب
نگاه دارطریق مراتب اندر دین　　بروچنانکه‌رودخواجه برطریق‌صواب
ستوده‌ای که باسباب‌دین ودانش‌وداد　　نیافریده نظیرش مسبب الاسباب
ایا ز خلق‌لقای توچون زسال بهار　　ایا زلطف کلام توچون زعمرشباب
اگر زلؤلؤ شاداب تازه گردد روح　　وگر بعنبر سارا بدن بماند شاب
بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا　　بود چولطف بدیع تولؤلؤ شاداب
همی زنفس‌تو آداب را شرف خیزد　　ازین شریف شود نفس‌مردم‌از آداب[1]

ومن قصایده

ماه‌ست توراچهره و مشک‌ست ترازلف　　سروست ترا قامت وسیمست ترا بر
تازلف وخطولعل تووچشم توایدوست　　درخاطرو معنی شدو درصورت ودفتر
خاطرهمه مرجان شد ومعنی همه‌لؤلؤ　　صورت همه سنبل شد ودفتر همه عبهر
خورد ازلبت آنزلف پراز عنبر تومی　　ورنه لبت آلوده چرا گشت بعنبر
ای کرده تبه عیش من‌ای زلف بت‌من　　عیشی نشناسم بجهان زآن‌تو خوشتر
زیراکه ترامسکن‌ازآن چهرهٔ زیباست　　زیراکه توئی ساکن آن عارض دلبر
همواره‌خوری زان‌لب نوشین می‌سوری　　پیوسته چنی زانرخ رنگین گل احمر
در رقص بدان لالهٔ سیراب زنی پای　　در خواب برآن سوسن آزاد نهی سر
شادست دل من‌بتو شادان بودآن دل　　کورا بخداوند بود نازش و مفخر
بحرکرم و فضل و سپهر کرم وجود　　اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
ای در دل فرزانگی آثار تو دانش　　وی بر سر آزادگی احوال تو افسر
داننده تر از عقلی و پاینده‌تر از نفس　　زیبنده تراز فضلی و فرخنده تر ازفر
با قوت اسلامی و با حجت ایمان　　باراحت فردوسی و با هیبت محشر
چون فکر گذر کرد برآن رای موافق　　چون فخر نشان یافت ازآنرسم مخیر
آن براثررسم توعاشق شد و مدهوش　　وین ازصفت رای توعاجزشد ومضطر

در صفت بارگاه سلطانی ووشاقان سلطان مسعودسلجوقی گوید

حبذا خسرو ایران و نشستنگه بار　　که کندیدن آن‌دیده پرازرنگ و نگار
ازفراوان زرودیباکه دروجمله شده‌ست　　طبع گوئی که درآمیخت خزانرا ببهار
مرغزاریست پر از سنبل بابند وفسون　　بوستانیست پراز نرگس باخواب وخمار

۱ـ این قصیده در لباب الالباب ۴۹ بیت‌ست

سروهائی همه را بیخ بخرخیز و بچین | گلستانی همه را تخم ز بلغار و تتار
یارب این بچهٔ ترکان چه بتانند که هست | دیدهٔ مردم نظار ازیشان خون بار
همه آمیخته با تودهٔ گل تودهٔ مشك | همه آویخته از دانهٔ در دانهٔ نار
نظر زهره و مریخ بهم یافته اند | که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
بگه رزم ندانند بجز اسب و سلاح | بگه بزم ندانند بجز بوس و کنار
منم آنکس که همه ساله درین اندوهم | که از اینان صنمی بینم اندوه گسار
ازپی صحبت او چست بر اوبندم دل | بدر خیمهٔ او زود فرو گیرم بار
او بمن سنگ رها کرده ز بیم تهدید | من بدو کفش رها کرده ز بیم دستار
ور بآماج گهی در پسری بینم خوش | راست گوئیکه ندیدست دلم صبروقرار
از کمانش سه صفت بهره بگیرم چو کشد | زرد فامی و خمیده قدی و نالهٔ زار
راست گوئیکه براو عشق همی بازدتیر | که خروشنده روداز بر او عاشق وار
اینت عیشی که بده بارازو خوشترمرگ | اینت فخری که بصدبار ازوخوشترعار☆

ابوجعفرواشی لاهوری

وهو جعفر بن اسحق الواشی بعضی اورا ازاهل لاهورو بعضی از اهل قاین دانند علی ای حال حکیمی دانا وشاعری بینا بوده، محمد عوفی در تذکرهٔ خود نوشته که شرف الدین احمدادیب دماوندی گفت که نجیب الملك شرف الخواص ابوطاهرالمطهر امتحاناً اورا بقصیده ای که در هر بیتی عناصر اربعه راجمع کند مأمور کردو وی درنهایت فصاحت وبلاغت ازعهده برآمد[1] بهرصورت از فضلا وفصحای زمان خود بوده ، این چند شعر ازاو قلمی میشود.

چشمت بسان نرگس وعارض چو نسترن | رخساره همچولاله ولب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن | چرغی بگاه حمله وبازی گه شکار[2]
کافورم از گلاب سرشکم ترست ازآنك | بر گل زمشك وعنبر ترساختی عذار
کردی دوجوی لعل روان ازدوجزع من | زآن دوعقیق وزآن دورده درشاهوار
آن را که خورد بادهٔ عشقت پریرودی | امروز مستی آردو فردا کشد خمار
چون نای وچون کمانچه خروشانم ونژند | تا گیریم چو بربط وچون چنگ در کنار[3]

ابوالعلاء گنجوی

نامش نظام الدین وازاهالی گنجه وملك الشعرای زمان خودو استاد حکیم خاقانی وفلکی شیروانی در نزد ملوك شیروان معززومکرم بوده ومداحی شروان شاه منوچهر وفرزندانش را مینموده، حکایت رنجش وی ازخاقانی ومهاجات رکیکهٔ[4] اودر کتب تذکره مسطورومشهور است ازآن عالم اشعار وی را ننگاشتن اولی اگرچه اشعارآنجناب کمیابست وازآنچه بدست آمده قلیلی قلمی شد.

☆ این قصیده درلباب الالباب ۴۳ بیت ست ص ۴۱۲ .

۱ـ لباب الالباب ص۲۳۶ .

۲ ـ چرغ ـ بفتح اول وسکون ثانی ، جانوریست شکاری مشهور و معروف ازجنس سیاه چشم وعربی آن صقر است . برهان

۳ـ این قصیده درلباب الالباب ۱۳ بیتست نگاه کنید بآخر کتاب

٤ ـ ازجمله این دو بیت اوست :

خاقانیا اگر چه بسی نکته دانیا | لیك این سخن زمن بشنو تاتوانیا
هجو کسی مکن که زتو مه بود بعمر | شاید تـرا پدر بود وتو ندانیا

در فخریه و تبرای از تهت بمدح شیروان شاه منوچهر گوید

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا / زبان منادی این گوهر و زمانه بها
بچون منی که ز اقران خود سبق بردم / گر اهل گنجه تفاخر کنند هست سزا
سخنوران بمن ار اقتدا کنند سزد / از آن قبل که منم قدوهٔ همه شعرا
بنازد از نکتم عقل بوعلی دقاق / ببالد از سخنم جان بوعلی سینا
چو شد روان عمادی بمن گذاشت شرف / چو رفت جان سنائی بمن بماند سنا
ز لفظ و مرتبه و قوت و صفا نظمم / گمان بری که ز نارست و آب و خاك و هوا
اگر چو آتش و آب روان لطیف و قویست / چو خاك و باد ز هر ناکسم ذلیل چرا
تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم / به شست ناشده پشتم چو شست گشت دوتا
بسان چنگ شدم گوژ پشت و مردم را / زمن نیاید زین پس مگر خروش و نوا
ز اهل دهر درین عمر بیکران یك تن / نیافتم که در او راستی بود و وفا
هزار خصم مرا حاسدند از هر نوع / هزار شخص مرا قاصدند از هرجا
چو من بصیری فارغ نباشد از حاسد / چو من حکیمی خالی نباشد از اعدا
بهر دیاری برچرخ قدر چون قمرم / درین دیار چرا گم شدم بسان سها
گهی بشعر من اندر همی کنند دخول / گهی بخون من اندر همی کنند شنا
نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ / نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
دروغ تر سخنی اینکه شاه را گفتند / ابوالعلا که ترا هست سید الندما
مخالفانرا حال تو میدهد اعلام / منافرانرا سر تو میکند افشا
بحق گریهٔ داوود و حق نوحهٔ نوح / بحق محنت ایوب و عصمت یحیا
بحق حرمت انجیل و عزت تورات / بسر صحف براهیم و رتبت بطحا
بعزت شب معراج و حرمت حجاج / بحق کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بعارفان حقایق بعالمان علوم / بصوفیان مساجد بقاصدان غزا
کز آن عیوب که در من منافقان گفتند / بهر محافل و مجلس بهر خلا و ملا
منزهم چو محمد ز گفتهٔ کفار / مقدسم چو معبد ز کعبهٔ ترسا
چو گرگ یوسف پاکم ز خوردن یوسف / چو نفس یحیا از آدم از طریق خطا
خدایگانا امروز عدل شامل تست / چو آستان خدا ملجأ همه ضعفا
اگر نبودی بهر شهادت توحید / ز لفظ خویش فگندی یقین عبارت لا
نرفته دستت هرگز تهی بر دستی / مگر بساقی در جام دادن صهبا
نه هیچ خلق بدید از تو بیخطا زخمی / مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا
بگاه حلم ترا کوه خواندمی گر کوه / بما بشارت دادی بجایگاه صدا[1]
بگاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر / بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا[1]
بعدل و علم و بحلم و سخای تو بجهان / نبود و نیست کسی از ملوك واز امرا
نه رأی تو بتهور نه عدل تو بنفاق / نه حلم تو به تکلف، نه جود تو بریا
ز لطف و بخشش کف تو خاره گردد موم / ز بیم ضربت تیغ تو خون شود خارا

۱ـ تشبیه مشروط و تفضیل

اگر زلطف تو بوئی بنخل پیوستی بوقت بر همه بی خار آمدی خرما

قطعه

عمری بچشم خویشتن ازروی مردمی جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون‌طفل‌اشك عاقبت آنشوخ‌شوخ‌چشم ازچشم من‌بر‌آمد و برروی من دوید

ابوالمؤید بلخی [1] ازحکما وشعرای زمان دولت سامانیه است باحکیم ابوالمثل بخارائی‌معاصر بوده است‌هما‌نارونقی[1] تخلص‌میکرده‌ازاشعارش چیزی درمیان نمانده ازاوست .

جانیست‌تیغ شاه که دید اینچنین‌شگفت جانی کزو بود تن وجان همه خراب

۱ ـ ابوالمؤید از مقدمان علمای زمان سامانیان و از شعرا و مورخان و فاضلان مشهور آنزمانست . . . عوفی درلباب‌الالبات (ج۲طبع لیدن ص ۲۶) وی‌را ازشعرای زمان سامانیان‌یاد کرده و قطعهٔ لطیفی نیز بدونسبت داده‌است امامتأسفانه‌آثاراو همه بتاراج حادثات‌رفته است‌و از آنهاجز نامی‌برجای‌نمانده است ـ (سبك‌شناسی استاد بهار ج۲ص۱۸)

ابوالمؤید بلخی‌که نام‌اورادرشمار نویسندگان قرن چهارم هم‌خواهیم دید ازشاعران‌مشهور آن قرن نیز شمرده میشودکنیهٔ او بهمین صورت در لباب‌الالباب عوفی و مجمع‌الفصحا و بعضی‌از کتب قدیم مانند ترجمهٔ تاریخ طبری (ص۴۰) و مجمل التواریخ و القصص (ص ۲) و تاریخ سیستان (ص ۳۵) و قابوسنامه (ص۲) وغیره‌آمده ودر تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار «مؤید» تنها ذکر شده است .

مولداو‌بلخست و علاوه براشارات‌تذکره نویسان این‌بیت ازمقدمهٔ بعض‌نسخ‌منظومهٔ یوسف وزلیخا هم‌همین دعوی راتأیید میکند :

یکی بوالمؤیدکه از بلخ بود بدانش همی خویشتن راستود

هدایت‌گفته است‌که او رونقی تخلص میکرده وبدین نحو اورابا‌ابوالمؤید رونقی‌بخارائی اشتباه‌کرده است .

از احوال او اطلاع‌کاملی در دست نیست و تنها میدانیم‌که چون نامش در تاریخ بلعمی که مقارن سال ۳۵۲ تألیف شده‌است آمده ناگزیرمیشود ازین تعیین‌کرد در نیمهٔ اول‌قرن چهارم زندگی میکرده است .

ابوالمؤیدبلخی دارای‌آثار منظوم و منثور هردوبوده واورا بایدیکی‌ازشعراو‌نویسندگان برکار عهد سامانی‌دانست.

در مقدمهٔ بعض از نسخ منظـومهٔ یوسف و زلیخا در ذکـر سابقهٔ نظم این داستان چنین آمده است .

مراین قصه راپارسی کرده‌اند بدو در معانی بگسترده‌اند
باندازهٔ دانش و طبع خویش نه‌کمترازآن‌گفته‌اند و نه بیش
دوشاعرکه‌این قصه راگفته‌اند بهر جای معروف ننهفته اند
یکی بوالمؤیدکه از بلخ بود بدانش همی خویشتن را ستود
نخست‌او‌بدین‌در سخن‌بافتست بگفتست‌چون بانگ دریافتست
پس‌ازوی‌سخن‌باف‌این داستان یکی مردبد خوب‌روی وجوان
نهـاده ورا بختیاری لقب گشادی بر اشعار هر جای لب
بچاره بر مهتران بـر شدی بخواندی ثناو عطابستدی ...

بنا بر این محقق میشودکه ابوالمؤید بلخی نخستین کسیست که یوسف و زلیخا را بنظم

باقی در صفحهٔ بعد

لرزان بجای گوهر در جرم او پدید جانهای دشمنانش چو ذره درآفتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آورده بود ولی معلوم نیست بچه وزن و از اشعار آن چیزی در دست نداریم مگر آنکه بیت اخیر را که در فرهنگ شعوری آمده و محققاً از منظومه یی بوده متعلق بآن بدانیم :

دلیری که ترسد ز پیکار شیر زن زاج خوانش نه مرد دلیر

و در صورت صحت این حدس یوسف و زلیخای او نیز ببحر متقارب بوده است غیراز یوسف و زلیخا بوالمؤید اشعار دیگری داشته است که معدودی از آنها در لباب الالباب مجمع الفصحا و لغت فرس اسدی ذکر شده است و از آنجمله است:

صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سرمن کجا نشاند علکا(۱)
سوگند خورم بهرچه دارم ملکا کز عشق تو بگداخته ام چون کلکا

***

انگشت را ز خون دل من زند خضاب کفی کزو بلای تن و جان هر کسست
عناب و سیم اگر نبودمان روا بود عناب بر سبیلهٔ سیمین او بست

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۴۰۴ - ۴۰۵)

ابوالمؤید کتاب شاهنامهٔ منثوری داشته که « از میان شاهنامهای منثور فارسی که در قرن چهارم تألیف شده گویا قدیمتر و مهمتر از همه بوده است شاهنامهٔ ابوالمؤید کتابی عظیم در شرح تاریخ و داستان‌های ایران قدیم بود و آن را شاهنامهٔ بزرگ و شاهنامهٔ مؤیدی هم میگفته‌اند. این کتاب بزرگ شامل بسیاری از روایات و احادیث ایرانیان راجع بپهلوانان و شاهان بود که اغلب آنها در شاهنامهٔ فردوسی و سایر منظومهای حماسی متروك مانده و از آنها نامی نرفته یا باختصار سخن گفته شده است مانند اخبار آغش و هادان (از پهلوانان عهد کیخسرو) و کی‌شکن (برادر زادهٔ کیکاوس) و گرشاسب

علاوه براینها در شاهنامهٔ بوالمؤید اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و لهراسب هریك بتفصیل بسیار آمده بود چنانکه آنها در کتبی مانند تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص هریك کتاب جداگانه نوشته‌اند. این کتاب بزرگ بسبب تفصیل آن، وبعد از آنکه قسمت بزرگی از داستانهای قهرمانی در قرن‌های چهارم و پنجم و ششم بنظم در آمد. و مردم را دیگر بکتابت واستکتاب و حفظ آن حاجتی نبود ، از میان رفته است و تنها قسمتی از آن در دست مانده قطعه‌یی از کتاب گرشاسب است که صاحب تاریخ سیستان آنرا بمناسبتی در کتاب خود نقل کرده است .

قدیمترین مأخذی که در آن بشاهنامهٔ ابوالمؤید بلخی در آن اشاره شده کتاب تاریخ بلعمی است و چون این کتاب مقارن سال ۳۵۲ تألیف شده است ، پس شاهنامهٔ بوالمؤید و اجزاء آن در نیمهٔ اول قرن چهارم و ظاهراً در اوایل آن قرن نوشته شده بود، و بنابراین قطعهٔ منقول از کتاب گرشاسب در تاریخ سیستان با آنکه دور از تصرف نیست از قدیمترین قطعات منثوریست که از قرن چهارم بما رسیده است(۲) و آن چنین است : « بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که :

چون کیخسرو بآذرآبادگان رفت و رستم باوی ، و آن تاریکی و پتیارهٔ دیوان بفرایزد تعالی بدید ، که آذرگشسب پیدا گشسب ، و روشنائی برگوش اسب او بود و شاهی اورا شد با چندان

باقی حاشیه درصفحهٔ بعد

(۱) نلك : آلوی کوهی - علك بکسر اول و سکون ثانی هر صمغی را گویند که آنرا توان خایید و بهترین وی علك رومیست که مصطکی باشد - برهان

(۲) تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۶۱۴ - ۶۱۵

وله

نبیدی که نشناسی از آفتاب چو با آفتابش کنی مقترن

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

معجزه ، پس کیخسرو از آنجا بازگشت و بترکستان شد ، بطلب خون‌سیاوش پدرخویش ، وهرچه نرینه یافت اندرترکستان‌همی کشت ، و رستم ودیگر پهلوانان‌ایران با او ، افراسیاب گریز گرفت و بسوی‌چین‌شد ، وزآنجا بهندوستان آمد،وزآنجا بسیستان آمد ، وگفت من بزنهار رستم آمدم‌واورا به‌بنکوه فرودآوردند ، سپاه اوهمی‌آمد فوج فوج ، اندر بنکوه انبارغله بود ، چنانکه اندر هر جانبی‌ازآن برسه‌سو مقدار سه‌هزارکیل غله‌دایم نهاده بودندی ، وجادوان بااوگرد شدند ، واو جادو بود ، تدبیر کردکه اینجا علف هست وحصارمحکم ، عجز نبایدآورد ، تاخود چه باشد .

بجادوی بساختندکه‌ازهر سوی دوفرسنگ تاریک گشت . چون کیخسرو بایران‌شد و خبراو بشنیدآنجاآمد ، بدان تاریکی اندر نیارست شد .

واینجایگه‌که اکنون‌آتشگاه کرکویست معبد جای‌گرشاسب بود و او رادعا مستجاب بود بروزگار او ، واوفرمان یافت ، مردمان هم‌بامید برکات‌آنجا همی شدندی و دعا همیکردندی و ایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی .

چون حال‌برین جمله بود کیخسرو آنجاشد وپلاس‌پوشید و دعاکرد ، ایزدتعالی آنجاروشنائی فرادیدآوردکه اکنون آتشگاهست ، چون‌آن روشنایی برآمد برابر تاریکی ، تاریکی ناچیزگشت وکیخسرو ورستم‌بپای قلعه شدند و بمنجنیق‌آتش انداختند وآن انبار ها همه‌آتش گرفت ، چندین ساله‌که نهاده بود ، وآن‌قلعه بسوخت و افراسیاب ازآنجا بجادوی‌بگریخت ودیگر کسان‌بسوختند و قلعه‌ویران شد ، پس کیخسرو این‌بار ببیك نیمهٔ آن شارستان سیستان بکرد ، وآتشگاه کرکویه ، وآن‌آتش گویندآنست ،آن‌روشنایی که‌فرا دید ،وگبرکان‌چنین گویندکه آن‌هوش گرشاسپست‌وحجت آرند بسرودکرکوی بدین سخن :

بیت

فرخت بادا روش خنیده گرشاسب هوش
همی برست از جوش نوش کن می نوش
دوست بدا گوش بآفرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش دی گذشت و دوش
شاها خدایگانا

تاریخ سیستان ص ۳۷

کتاب منثور دیگری بابوالمؤید بلخی منسوبست بنام عجائب‌البلدان« ونسخهٔ موجود آن تحریر جدیدیست ازکتابیکه بوالمؤید تألیف کرده و در قرن چهارم و اوائل‌قرن پنجم مشهور بوده است .

ازین‌کتاب در تاریخ سیستان (ص ۱۳ - ۱۴ - ۱۶ ، ۱۷) چند بار یاد شده است و چنانکه‌ازنام‌آن‌کتاب برمیآیدازعجایب بروبحر ویاعجایب بلاد درآن‌سخن رفته بود وصاحب‌تاریخ سیستان بسیاری ازمطالب خودرا در باب عجایب سیستان ازآن‌کتاب نقل‌کرده است » ۱

عجایب‌البلدان بدون شك از تألیفات ابوالمؤید بوده است

امادر سالهای بعد دیگران درآن‌کتاب دستها برده‌اند و حوادث سنهٔ ۵٦۲ و شعبان سنهٔ ٦۰٦ درآن‌کتاب دیده میشود و معلومست‌که مردی از اهل آذربایجان ظاهراً از مردم مراغه درآن کتاب دست داشته است و در تمام کتاب دستکاری شده و از کهنگی عبارات‌آن کاسته شده است .

باقی در صفحهٔ بعد

۱ - تاریخ ادبیات دکترصفا - ج ۱ ص ٦۲۱ - ٦۲۲

چنان تابد ازجام گوئیکه هست | عقیق یمن در سهیل یمن

ابالیث طبرستانی جرجانی[۱] از اعاظم حکما و اماجد فضلای زمان خود بوده غیث سحاب فضل و کمال ولیث غاب‌جاه و جلال بوده از اهل جرجان و مضجعش در همان دیار فرخ بنیاد طبع بلندی داشته این‌چند بیت از نتایج طبع او قلمی شد [۲]

دلم میان دوزلفت نهان‌شدای مه‌روی | ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد
نه بینی آنکه چومرزلف رابشانه‌زنی | سردو زلف تو درشانه می درآویزد[۳]
همی بترسم کورا برون بردزمیان | چو دید چشمت زو رستخیز میخیزد[۴]
وگر بخسبد یکچشم زخم وقت سحر | نسیم‌زلف تو آن خفته را برانگیزد
وگر ببیند غماز غمزهٔ تو دلم | هلاك جان بودارجان ازو بنگریزد[۵]

وله ایضاً

چیست این باژ گونه طبع فلك | گاه دیویست زشت و گاه ملك
ز بس این پر گزافه قسمت او | از حقیقت دلم کشیده بشك

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آغاز اینکتاب :

« چنین گوید ابوالمؤید البلخی رحمة‌الله علیه که مرا ازطفلی هوس گردیدن عالم بود واز بازرگانان ومردم اهل‌بحث عجایبها بشنیدم وآنچه درکتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم واز بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابوالقسم نوح‌بن منصور مولی امیرالمؤمنین تا اورا از آن‌مطالعه مؤانست بود وحق نعمت اوراگزارده باشم‌که برمن وعالمیان واجبست توفیق‌میسرباد»

آغازکتاب بخوبی میرساندکه اینکتابی بوده است‌که ابوالمؤید برای ابوالقسم نوح‌بن منصور مولی‌امیرالمؤمنین (۳۶۵ - ۳۸۷) گردآورده است

(سبك شناسی‌استاد بهار ج۲ص۱۸ -۱۹)

۱ - نگاه کنید بآخر کتاب

۲ - دوبیت ازو در ترجمان‌البلاغه بشاهد صنعت «اعنات القرینه »آمده است

منکر معروف شد بمعرفت تو | هیچ نباشی زکار منکر منکر
گویی من ایمنم کی رب رحیمست | خواب توبینی همی و هم تو معبر

(ترجمان ص ۳۹)

۳ - چوتو زلف را ..بجای چومر زلف‌را

۴ - همی‌بترسد- برخیزد

۵ -گویا اینکلمه [مقصود بنگریزدست] راشاعر بجای بنگزیردکه درمعنی بهتر ولی‌از حیث‌قافیه غلطست بکاربرده (تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۱ -ص ۶۰۲)

حدس عجیبست چگونه ممکنست شاعری این مقدار سهل انگاری در استعمال لغت داشته باشد از این گذشته بنگریزد هیچ غرابتی از حیث معنا باعبارت بیت ندارد بلکه بنگزیرد نامناسب باآنست .

این قطعه درلباب‌الالباب هفت بیتست باقی‌آنرا اینجا میاوردم

دل منست که با شانه کارزار کند | درآن میان‌که ازو باد مشك می بیزد
ازآن قبل‌همه‌شب مستمندتو بولیت | بهای های همی خون زدیدگان ریزد

(لباب‌ص۲۹۸)

بیخرد زو نشسته تکیه زده | زیر دیبای زرش خزوفنك [1]
باخرد را ازو بخورد و بخواب | زبرش آتشست وزیر خنك [2]
گوئی اردهر کرده داد و کند | اینچنین داد کی بود ویحك
درك‌الاسفل است جای امید | بدرج مرد کی رسد ز درك
نیك بختی چو آب و من سمکم | او ز من دور چون سماز سمك
دیریابست تاکی این گله زو | بجهان دم مزن زلی و زلك [3]
فلك از طبع برنگردد و تو | بی تکلف گله مکن ز فلك

ابوزراعهٔ[4] جرجانی مردی فاضل وکامل بوده از استادان کهن وبزرگان سخن است اورا ابوزراعهٔ معمری گویند از اشعارش جز این چند بیت بدست نیامد .

هرآنکسی که نباشدز اخترش اقبال | بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه‌دیوانگی فصاحت‌حشو | سخن گزاف‌وکریمی‌فسادوفضل‌فضول [5]

☆

آنجاکه درم باید، انبار بر اندازم | وانجاکه‌سخن‌بایدچونموم‌کنم‌آهن
چون‌باد همیگردد ، بابادهمیگردم | گه‌باقدح‌وبربط‌گه بازره وجوشن

در فخریه گوید

اگربدولت با رودکی نه همسانم | عجب‌مکن‌سخن‌ازرودکی‌نه‌کم‌دانم [6]
اگربکوری‌چشم اوبیافت‌گیتی را | زبهر گیتی من کوربود نتوانم
هزاریك‌زانکویافت‌ازعطای‌ملوك | بمن‌دهی سخن‌آید هزار چندانم [7]

---

۱ ــ بیخبر [بجای‌بیخرد] ـ فنك بفتح اول وثانی‌نام ، جانوری باشد بسیار موی‌که از پوستش بوستین سازند ـ برهان .

۲ ــ باخبر (بجای باخرد)

۳ ــ لی : برای من ـ لك : برای تو

٤ ــ درمتن ابوذراعه بذال بودتصیح شد

٥ــ هنربعیب‌کند درلباس فقرظهور | که نان گندم درویش‌طعم جو دارد

٦ ــ بجای نه‌همسانم ، نیمانم (لباب‌الالباب)

۷ ــ امیرخراسان‌او [یعنی‌ابوزراعه] راگفت شعرچون رودکی‌گویی اوگفت حسن نظم‌من ازآن بیش‌است امااحسان و بخشش تودرمی بایدکه‌شاعر مرضی همگنان‌آنگاه‌گرددکه نظررضای مخدوم بوی‌متصل شود پس‌این سه‌بیت (قطعهٔ متن) درآن معنی نظم داد ـ (لباب‌الالباب)

این‌دو بیت نیزازابوزراعه است

جهان شناخته‌گشتم بروزگار دراز | نیازو ناز بدیدم‌درین نشیب‌وفراز
ندیدم ازپس‌دین هیچ‌بهتر ازهستی | چنانکه‌نیست پس‌ازکافری‌بترزنیاز

ابوعلی بن حسین مروی از اکابر فضلای دهر بوده، محمد عوفی گفته که وطن او نشابور است [۱] علی ای حال شاعری خوش طبع بوده و مداح سلطان علاء الدین سکندر، این چند بیت از وست. ✿

زهی ازروی شمشیرت قوی پشت مسلمانی — سلیمانی وامرت را مسخرانسی جانی
به پیش صیت احسانت گه پیمودن عالم — صبارا پای برسنگ آمدست از تنگ میدانی
ترازیبد که هرروزی برای بندگی تاشب — نهدچونسایه پیش خاك درخورشید پیشانی
اگرخان خطا با توزکیش خود برون ناید — صواب آنست کز تیغش کنی دررزم قربانی
زحل در بام هفتم چرخ اخضر رو بدر گاهت — بشکل هندوی پیر آمدست از بهردربانی
دهداز عکس خون کشتگان رزمگه تیغت — سپهر نیلگونرا حمرت یاقوت رمانی
تو آنشاهیکه بهروزن بذل بیقیاس تو — محیط نه فلك راوهم نپسندد بمیزانی [۲]
قضای محکمی گرزاسمان سوی زمین آید — اگرخواهی هم از راهش سوی دشمن بگردانی

ابن الرشید غزنوی از فضلای خوش طبع واز شعرای شیرین، کلام درخراسان تربیت یافته، گویند ملك الوزراعلاء الملك وی را تربیت کرده صاحب مراتب عالی بوده، مدتها در اسفرار توطن نمود، بعضی او را اسفراری الاصل و عزیزی تخلص دانند بهرحال این چند بیت از نتایج طبع اوقلمی شد.

زبان من زشکر تو دهانی پر شکر دارد — دو چشم من بروی تو جهانی پر قمر دارد
توخورشیدی بدان نسبت قبای نیلگون پوشی — توجوزائی بدان حجت که جوزاهم کمر دارد
شوم برغاتفر عاشق اگر معلوم من گردد — که زیبا همچو بالای توسروی غاتفر دارد
منم مولای آنساعت که اندرجلوه بایاران — برانگیزی کیمتت را چنان مرغیکه پردارد
تو می تازی وعشاقت زبیم چشم بدگویان — خداوندا نگهدارش اگر جای خطر دارد
چورخسارت برافروزدفلك گوید بنام ایزد — زهی روئی بدین خوبی که این زیبا پسر دارد
بناگوش چوسیمت را جهانی سغبه شدلیکن — از آن لذت کسی یابد که باسیم توزر دارد [۳]
دل بیمار درعشقت چه بسیارست با لعلت — بگوتاشربتی سازد که اوباری شکر دارد
من مسکین زسودای تو شبها بیخوروخوابم — گرم باور نمیداری خیالت هم خبر دارد
ازین پیشم دلی بودی کنون باخود نمیبینم — مگر منزل بدرگاه وزیرداد گر دارد
سپهداریکه درهیجا زهیبت بانگ کوس او — عدورا همچومور ومار دایم کوروکر دارد
زروی شست او تیریکه بیرون جست بردشمن — ز پشتش بگذرد پران اگر پنجه سپردارد
اگر محصول عالم را بدستش نسبتی باشد — خرد گوید که بااینچرخ دخل مختصر دارد
خداوند تو آن ذاتیکه مهروکینت اندر دل — اگرچه اندکی باشدفراوان نفع وضر دارد
خلافت راستی خواهی بهر کشور که ره یابد — بلاد وساکنانش را بکل زیر وزبر دارد
بروز بزم تو معدن زعشق خدمتت خواهد — که بیرون افگندهرزر که درحجرحجر دارد

۱ـ عوفی در لباب الالباب نوشت «سید بوعلی نادرهٔ دهر بود..، مدتی در نیشابور با او اتفاق مجالست ومحاورت افتاد» لباب ص ٤٨٢ وگفتهٔ رضاقلیخان درعبارب بالا نیست * نگاه کنید بآخر کتاب ۲ـ این قصیده در لباب الالباب بیست وهشت بیتست ص ٤٨٣. ۳ـ سغبه بضم اول: فریفته.

ابونصرفارابی[۱] وهوملك الحكما واستادالفضلا ابونصر محمد ترخان الفارابی معلم الثانی، آنجناب ازمشاهیر فلاسفه وحکمای اسلامیه بوده ودر زمان آل بویه ظهورنموده ، در همه علوم اکمل افضل گشته حالات وتصنیفاتش در کتب تواریخ وغیره مبسوطست ، دراواخر عمر قصد حج اسلام کرده،ازترکستان بایران آمده وبشام رفته پس از یکسال توقف عزیمت مقصد نمود قطاع الطریق اورا بکشتند این رباعی را تیمناً نوشته شد

اسرار وجود خام و ناپخته بماند — وآن گوهر بس شریف ناسفته بماند
هرکس بدلیل عقل چیزی گفتند — آن نکته که اصل بود ناگفته بماند

خطاب بافلاك

ای آنکه شما پیروجوان دیدارید — ازرق پوشان این کهن دیوارید
طفلی زشما در برما محبوس ست — او را بخلاص همتی بگمارید

ابوبکرقهستانی گویند ازعلمای قهستان بوده ومذاق معاصرین خود رابشهد کلام خود شیرین مینموده، زیاده ازاحوالش اطلاعی نیست گویند ایندو بیت ازوست بنام دیگری هم دیدم[۲]

اگربتگر چنان صورت نگارد — مریزاداخجسته دست بتگر[۳]
اگر آزرچنو تانست کردن — درود ازجان من برجان آزر[۴]

---

۱ ـ بعد از رازی بزرگترین فیلسوف مسلمین ابونصر محمدبن محمدالفارابی است . وی ازفاراب ماوراءالنهر بوده است و درنژاد او بحث است چنانکه صاحبان تراجم اصل اورا ازترکان دانسته‌اند ولی درهمان حال گفته‌اند« کان ابوه قائد جیش و هوفارسی المنتسب » (طبقات الاطباء ج۲ ص ۱۳٤)

وشهر زوری درتاریخ الحکما آورده است که پدرش از سرداران سپاه سامانی وفارابی از سلالهٔ فارسی بود و ابن الندیم که معاصرآن فیلسوف بوده اصلا بترك بودن وی اشاره‌یی ندارد بلکه تصریح بترك بودن فارابی درآثار قرن ششم هجری‌وبعد ازآن‌دیده شده‌است .

فارابی ازماوراءالنهر بقصد تحصیل‌علوم ببغدادرفت وبعدازکسب مهارت درعربیت‌درحلقهٔ درس ابوبشرمتی‌بن یونس حضور یافت وچندی بعدازبغداد بحران رفت‌و ازیوحنابن حیلان‌قسمتی ازمنطق راآموخت و بازببغداد برگشت و علوم فلسفی راآنجا فراگرفت و همهٔ‌کتب ارسطو را مطالعه‌کرد و برمعانی‌آنها واقف شدپس‌از بغدادبمصر رفت‌وآنگاه بخدمت‌سیف‌الدوله ابوالحسن علی‌ابن عبدالله‌بن‌حمدان‌التغلبی (۳۳۳-۳۵٦) درآمدونزداو درحلب ودمشق ماندوبتعلیم مشتغل بود تادر سال ۳۳۹ درگذشت ودرین هنگام هشتاد سال داشت وبنابراین ولادت اودرحدودسال‌های ۲۵۹ یا ۲٦۰ اتفاق افتاد .... (تاریخ ادبیات دکتر صفا‌ـ‌ج ۱ص۲۹۵)

۲ ـ دوبیتی که‌هدایت بنام ابوبکر قهستانی ضبط‌کرده و خود درین انتساب مردد بوده‌از قصیدهٔ دقیقی است بمطلع :

پریچهره بتی عیار ودلبر — نگاری سرو قدوماه منظر

۳ ـ مریزادآن

٤ ـ چنودانست

ابوحنیفهٔ مروزی[1] وی را ابوحنیفهٔ اسکافی[2] گویند همانا پدرش کفشگر بوده[3] اورا بعضی مروی و بعضی غزنوی دانسته‌اند در حکمت از شاگردان معلم ثانی ابونصر فارابی بود[4] علی‌ای حال حکیم وفقیه[5] ومنشی بلکه‌جامع کمالات معقول ومنقول بوده‌ودبیر نوح بن منصور سامانی[6] بوده نظامی عروضی سمرقندی نوشته که چون اندازهٔ فضل اورا نشناخته اند ازبخارا بهرات رفت چندی در نزدالبتکین معزز بود بعد ازشکست البتکین امیر نوح بن‌منصورسامانی دیگر باره اورا نزد خودبرده دارالانشابدو سپرد وبیهقی درتاریخ غزنویه‌محامد وی ذکر کرده گوید باعث بازگشت رجوع او بدارالانشا من بودم باری‌چندی نیز در خدمت مسعودبن محمود غزنوی‌صاحب دیوان انشا بوده سلطان ابراهیم غزنوی نیز باوی کمال التفات نموده[7] وی را اشعار متین است وسخنان‌شیر نیست اگرچه دیوان اودر عرصه نیست بعضی از اشعارش رابدست آورده درین دفتر ثبت کرده‌ام مات‌فی‌سنهٔ ۳۸۶ [8]

---

۱ - محمد عوفی درلباب‌الالباب اورا مروی دانسته‌گوید « ابو حنیفهٔ اسکاف از شعرای مرو بود» چنانکه بیاید

۲ - کنیت و نسبت اودر تاریخ بیهقی و تمام‌تذکره‌ها چنینست، ولی‌عوفی‌درلباب‌الالباب و نظامی‌عروضی درچهار مقاله ابوحنیفهٔ اسکاف نوشته‌اند

۳ - عوفی‌شغل اورا نیز کفشگری نوشته : «اگرچه کفشگر بوداماطبعی لطیف‌داشت»

٤ - این‌سخن‌بی اصل‌و اشتباهست زیرا ابونصر درسال۳۳۹ درگذشت و ابوحنیفه بعداز سنهٔ ٤٥۰ شهرت یافته

٥ - ابوالفضل بیهقی چندین مورداورا«فقید بوحنیفه»خوانده است

٦ - اشتباهست‌چنانکه بیاید

۷ - باآنکه اورا مورد التفات سلطان ابراهیم غزنوی (٤٥۱ - ٤۹۲) دانسته‌وفات‌او را۳۸٦ مینویسد - گفتهٔ‌هدایت دربارهٔ‌ابوحنیفه سراسرمغشوش وبی‌اصل وگمراه‌کننده‌است . برای رفع اشتباه خلاصهٔ زندگی اوو توضیح بعضی ازمحققان نقل‌میشود - مرحوم‌قزوینی‌درحاشیهٔ چهار مقاله نوشته است :

ابوحنیفهٔ اسکاف‌ازشعراءمخصوص سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعودغزنوی(سنهٔ ٤٥۱-٤۹۲)بوده‌است عوفی‌درلباب‌الالباب وی‌راازشعرای سلطان‌سنجر(سنهٔ ٥۱۱ - ٥٥۲) میشمرد و این بسیار مستبعدست چه‌بنابراین‌لازم می آیدکه‌ابوحنیفه‌اسکافی‌قریب‌شصت یا هفتادسال بصنعت شاعری‌اشتغال داشته است واین‌خارج‌ازمعتادست وازنوادر سهوهای‌مجمع‌الفصحاءآنست‌که اولا‌بوحنیفهٔ‌اسکافی‌را باابوالقاسم‌اسکافی کاتب‌آل‌سامان‌یکی‌فرض‌کرده‌است‌وحکایتی‌که‌مصنف(۱)دربارهٔ‌ابوالقاسم‌اسکافی(۲) نقل‌کرده مع‌ان فیهامافیها بدونسبت داده و اورا متعاقباً‌کاتب البتکین متوفی در ۳٥٤ ونوح بن

---

(۱) مراد نظامی عروضیست، نگاه‌کنید بچهارمقاله تصحیح‌قزوینی - دکتر معین ص۲۳

(۲) ابوالقاسم علی‌بن محمد اسکافی ازاهل نیشابورست ودرهمان شهرپیش‌حسن‌بن‌مهرجان ادب‌آموخت وبتحریر پرداخت تاصیت اوپراگنده‌گشت ودرآغازجوانی‌ملازمت‌ابوعلی‌چغانی‌اختیار کردو پس‌از شکست ابوعلی در سنهٔ ۳۳٤ ازامیرحمیدنوح‌بن نصر ، ابوالقاسم گرفتار و درحصن قهندز محبوس‌شدو پس‌ازتجربه واختبار امیرحمید اورا ازحبس‌آزادکرده خلعت‌پوشانیدودردیوان رسائل بنیابت‌ابوعبدالله‌کله‌منتخب گردید و چون ابوعبدالله درگذشت اسکافی متولی دیوان رسائل گردید تادراوایل‌سلطنت عبدالملک‌بن‌نوح۳٥۳ - ۳٥۰وفات یافت .

اسکافی درنثراستاد بوده‌مهارت داشت لیکن‌نظم اوسست بودوهمچنین مراسلات خصوصی اوبپایهٔ مراسلات سلطانی‌نمیرسید ... (حاشیه‌سخن سخنوران ج ۱ص۲۰۱) باقی‌حاشیه‌درصفحهٔ‌بعد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

منصور سامانی متوفا درسنهٔ ۳۸۷
و سلطان مسعود غزنوی متوفا ۴۳۳ دانسته است و ثانیاً باوجودآنکه وفات ابوحنیفهٔ اسکافی رادر سنهٔ ۳۸۶ نوشته و اورا از شعراء سلطان ابراهیم غزنوی که ازسنهٔ ۴۵۱ تا۴۹۲ سلطنت نموده شمرده است.

استاد فروزانفر درسخن‌وسخنوران جلداول ص۲۰۰ نوشته‌است:
«ظهور شاعری اودر حدود سنهٔ ۴۵۱ بوده ... درحدود سنهٔ ۴۵۱ جوان بوده‌است خودش گوید:

ازآنکه هستم‌ازغزنی وجوانم نیز — همی نبینم مر علم خویش‌را بازار

دراوائل‌جلوس سلطان رضی ابراهیم‌بن مسعود ۴۵۱ - ۴۹۲ بوحنیفه بخواهش‌آن شاه بدربار اوراه‌یافت وقصیده‌ها گذرانید ... وبر اثرآن شغل ترمک بدومفوض گردید (برای اثبات این‌فقرات رجوع شود به بیهقی) غیرازآنچه نوشتیم اطلاع‌صحیحی‌در دست نیست وسنهٔ وفات او نیز معلوم نیست»

برای اطلاع بیشتر اززندگی اونگاه‌کنید بچهارمقالهٔ نظامی عروضی‌مصحح‌مرحوم قزوینی سخن و سخنوران- گنج بازیافته

دربارهٔ‌پایهٔ شاعری ابوحنیفه ابوالفضل بیهقی همه‌جاباعجاب و تحسین‌سخن گفت
«... درین روزگارکه تاریخ رااینجا رسانیده بودم(۱)ماراصحبت افتاد بااستاد ابوحنیفهٔ اسکافی و شنوده بودم فضل‌و ادب‌وعلم‌وی سخت‌بسیار اماچون وی‌رابدیدم این‌بیت‌متنبی‌راکه گفته است‌معنی‌نیکوتر بدانستم

واستکبر الاخبار قبل لقائه — فلما التقینا صغر الخبرالخبر

و درمیان مذاکرات وی‌را گفتم هرچند تودر روزگار سلطانان‌گذشته نبودی‌که شعر تو دیدندی‌وصلت ونواخت‌مرتراکمتر ازآن دیگران نبودی اکنون قصیده‌ای ببایدگفت وآن‌گذشته رابشعرتازه‌کرد تاتاریخ بدان‌آراسته‌گردد ، وی‌این قصیده گفت‌و نزدیک‌من‌فرستاد(۲)... چون‌کسی پادشاهی‌گذشته‌را چنین‌شعر داندگفت ، اگرپادشاهی بروی‌اقبال‌کند و شعرخواهد وی‌سخن رابکدام درجه رساند ...»

و در بارهٔ قصیدهٔ او نوشت : «بپایان‌آمد این قصیدهٔ غرا چون‌دیبا ، دراوسخنان‌شیرین‌با معنی‌دست درگردن یکدیگر زده‌واگر این فاضل از روزگار ستمگار دادیابد وپادشاهی طبع اورا بنیکوکاری مدد دهد ... درسخن موی بدونیم شکافد و دست بسیارکس در خاک مالد ... ومگر بیابدکه‌هنوزجوانست ...»

ودرجای دیگرگوید : «... ومن در مطالعت این‌کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی در خواستم تاقصیده‌ای‌گفت بجهت‌گذشته شدن سلطان محمود وآمدن امیرمحمد برتخت مملکت‌گرفتن مسعود وبغایت‌نیکوگفت وفالی زده‌بودم‌که‌چون بی‌صلت‌ومشاهره این‌چنین‌قصیده گویداگرپادشاهی بوی‌اقبال‌کند بوحنیفه‌سخن بچه‌جایگاه‌رساند آنچه بردل‌گذشته بود برآن قلم‌رفته بود چون تخت بخداوند سلطان معظم ابراهیم رسید بخط بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط و لفظ اورا بپسندیده وفال‌خلاص‌گرفته چون‌بتخت ملک‌برسید از بوحنیفه پرسید وشعرخواست وی‌قصیده‌ای گفت‌وصلت یافت‌وبراثرآن قصیدهٔ‌دیگرخواست وشاعران‌دیگر پس‌ازآنکه‌هفت سال‌بی‌تربیت وباز

باقی‌درصفحهٔ بعد

---

(۱) سال ۴۵۱ جلوس سلطان‌ابراهیم (۲)مرادقصیدهٔ‌ابوحنیفه است بمطلع:

چومردباشد برکاروبخت‌باشد یار — زخاک تیره نماید بخلق زرعیار

چو مرد باشد در کار و بخت باشد یار — زخاك تیره نماید بخلق زرعیار ۱
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک — بهانه هیچ نیارد ز بهر خوردی کار
بقاب قوسین آنرا بر د خدای که او — سبک نماید در چشم خویش وحشت غار ۲

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جست و صلت مانده بودند صلت یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیده‌های غرا گوید . . . »

محمد عوفی در لباب الالباب بلطف طبع او اشاره کرده (چنانکه گذشت) ولی در قصیده‌های ابوحنیفه آنچه نیست لطف طبع و ظرافتست و بکلی از تشریف ذوق و حال و احساس عریانست «واز آن مایه معلوم میشود که ابوحنیفه فکر پخته‌ای نداشته و کار او شاعری نبوده زیرا آن ابیات باشعار علما و فقها شبیه ترست تا بگفتار شعرا . . . »(۱)

اینك گفتهٔ عوفی و توضیح استاد نفیسی را در بارهٔ ابوحنیفهٔ اسکاف که در یکی بودن او با ابوحنیفهٔ اسکافی که شعرش در تاریخ بیهقی آمده تردید شده اینجا می آوریم

«ابوحنیفهٔ اسکاف از شعرای مرو بود و در عهد دولت سنجری والی ولایت سخن پروری شد اگرچه کفشگر بود، اما طبعی لطیف داشت و ابیات و اشعار او بسیارست ، میگوید ،

رباعی

از بس که شب و روز کشم بیدادت — چون موم شدم ، زآن دل چون پولادت
ای از در آنکه دل نیارد یادت — چندان که مرا غمست شادی بادت
هم او راست

رباعی

نه گفته بدی ، غم تو خواهم خوردن — غمهای ترا بطبع بنهم گردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز : — بر گفت تو اعتماد نتوان کردن

وله

گر کرد خلاف و نامد امشب یارم — من نیز شراب دیدگان پیش آرم
با نومیدی غم کهن بگسارم — خود فردا را دو صد غم نو دارم
و این قطعه هم او گفته است

شعر

گرچه او راست کسوت زیبا — ور چه ما راست خرقهٔ رسوا
ما چو مغزیم در میانهٔ جوز — او چو خسته‌ست در دل خرما(۲)

وله

بخور ای سیدی بشادی و ناز — هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

وله

گویند مرا که : خواجه فربه شد — اسبش نکشد همی بفرسنگی
گویم که : از آنچه او خورد هر شب — مردی کند ایزد ، از درم سنگی(۳)

---

(۱) سخن و سخنوران ج۱ ص۲۰۰ (۲) خسته همان هسته است

(۳) در بارهٔ ابوحنیفه اسکاف بجز آنچه در صحایف ۳۷۳ ، ۶۸۵ ، ۶۸۶ آمده است در همان کتاب نزهة المجالس این رباعیات بنام وی آمده است :

تامن نشوم بخاك در پستی پست — روشن نشود که درجهان هستی هست
به زان نبود که درجهان مستی مست — میکوبم پای و می‌زنم دستی دست

*

تا روی هوا زمیغ بر بست نقاب — نیلوفر تازه غوطه خورد اندر آب
بلبل چو دو چشم خویش بگشاد از خواب — گل ریخته دید و بوستان گشته خراب

*

گر گل نشدی مساز با هر خاری — ور ماهی منمای بجز دیداری
چون دولت هردو روزگیری یایی — بد مهر تر از زمانه ای بسیاری
لباب الالباب ص ۷۸۷

خدایگان فلک ست و نگفت کس که فلک | مکان دیگر دارد کش اندروست مدار
از ان قبل که ترا ایزد آفرید ز خاک | ز چاکران زمینست گنبد دوار ۱
بدان امید که بر گوهر تو بوسه دهد | بسوی چرخ بر د سال و ماه باد غبار ۲
اگر ندیدی کوهی بگشت در یک خشت | یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار
نه آدمیست مگر لشکر تو خیل قضاست | که بازشان نتوان داشت بر در و دیوار ۳
ز بس رکوع و سجود حسام تو گوئی | هوا مگر که همی بندد آهنین دستار ۴
یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت | یکی در آنکه زبان کرد از پی زنهار ۵
چنان بسازد باحزم تو تهور تو | چنانکه رامش باطبع مردم می خوار ۶
خدایگانا چون جامه ایست شعر نکو | که تا ابد نشود پود او جدا از تار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند | بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار ۷

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۱ - بر کار بجای در کار ۲ - سبك شمارد -

لباب الالباب ص ۳۷۳

چون عوفی وی را جزو شاعران آل سلجوق و با معزی و عبدالواسع جبلی و ازرقی و صابر ترمذی و انوری و این دسته از شاعران آورده گمان نمیکنم وی همان ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی شاعر معروف دورهٔ غزنوی باشد که ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی چهار قصیدهٔ وی را آورده و در حوادث سال ۴۲۲ نخست نام از و برده است مگر آنکه وی در آغاز سلطنت سلجوقیان که از ۴۲۹ بپادشاهی رسیده‌اند بدربار ایشان پیوسته باشد ، و این نیز درست نیست زیرا که ابوالفضل بیهقی در حوادث سال ۴۳۱ تصریح میکند :

« از دولت خداوند سلطان ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چنان تربیت یافت لتهای گران استد و شغل اشراف ترمك بدو مفوض شد » و سلطان ابراهیم از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرده است و اگر ابوحنیفه در آغاز پادشاهی وی شغل اشراف ترمك را از و گرفته باشد تا این تاریخ حتماً در دستگاه غزنویان بوده است چنانکه سنایی در کارنامهٔ بلخ که اعیان دربار غزنوی را در حدود ۴۹۴ و ۴۹۵ که زمان سرودن این منظومه است نام برده از و یاد کرده و گفته است:

از پس بوحنیفه اسکافی | که بر اشراف دارد اشرافی

پس بناچار یا پس از آن بدربار سلجوقیان راه یافته و یا این ابوحنیفهٔ اسکاف شاعر دربار سلجوقی بجز ابوحنیفهٔ اسکافی مروزی دانشمند معروف دستگاه غزنویانست و در هر صورت وی نمی توانسته است از اقران ازرقی متوفی در ۵۲۷ و معزی متوفی در ۵۴۲ و صابر متوفی در ۵۴۷ و عبدالواسع جبلی متوفی در ۵۵۵ و انوری متوفی در ۵۸۵ بوده باشد ، رجوع کنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی بامقابله و تصحیح و حواشی و تعلیقات سعید نفیسی ج اول تهران ۱۳۱۶ ص ۳۳۰ ، ۳۳۶ ، ۴۶۰ - ۴۶۵ ج ۲ تهران ۱۳۲۶ ص ۷۷۱ - ۷۷۶

تعلیقات سعید نفیسی بر جلد دوم لباب الالباب ص ۶۸۵-۶۸۶

---

۱ - بخاك ۲ - بر آن امید که بر خاك پات بوسه دهد بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

۳ - از در و دیوار ۴ - گویی تو - آهنین دیوار بود تصحیح شد

۵ - یکی در آنکه جگر گردد از پی (از در) حمیت یکی در آنکه ظربان گردد از پی

۶ - چنانکه رامش راطبع مردم می خوار چنانکه رامش مرطبع مردم می خوار

۷ - این قصیده ۹۶ بیتست هر کـه بخواهد نگاه کند بتاریخ بیهقی و لغت نـامهٔ دهخدا وگنج بازیافته .

وله ایضاً

صد هزار آفرین رب علیم ... باد برابر رحمت ابراهیم
آفتاب ملوك هفت اقلیم ... که بدو نوشد این جلال قدیم
عندلیب هنر کشید نوا ... وآمداز بوستان فخر نسیم[1]
گرچه از گشت روزگار [و] جهان ... در صدف دیر ماند در یتیم
شکر و منت خدایرا کاخر ... آنهمه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم ... بازشد لنگ ولوك دیو رجیم
شیردندان نمود وپنجه گشاد ... خویشتن گاوفتنه کرد سقیم
چکند کار جادوئی فرعون ... کاژدهائی شد این عصای کلیم
هر که دانست مرسلیمانرا ... تخت بلقیس را نخواند عظیم
داند از کرد گار کار که شاه ... نکند اعتقاد بر تقویم
ره نیابد بدو پشیمانی ... ز آنکه باشد بوقت خشم حلیم
دارد از رای خوب خویش وزیر ... دارد از خوی نیك خویش ندیم
ملکا خسروا خداوندا ... یك سخن گویمت چو در نظیم
پادشه را فتوح کم ناید ... چون زند لهو را میان بد ونیم[2]
هر کرا وقت آن بود که کند ... مادر مملکت زشیر فطیم[3]
خویشتن دارد او دوهفته نگاه ... هم بر آنسانکه از غنیم غنیم
بازشطرنج ملك بادوسه تن ... بدوچشم ودورنگ بی تعلیم[4]
تاچه بازی کند ببخت حریف ... تاچه دارد زمانه زیر گلیم[5]
تیغ بر گیر و می زدست بنه ... گر شنیدی که هست ملك عقیم
باقلم چونکه تیغ یار کنی ... در نمانی زملك هفت اقلیم
نه فلان جرم کرد ونه بهمان ... نه بکس بود امید ونز کس بیم[6]
هرچه برما رسد زنیك وزبد ... باشد از حکم کرد کار کریم[7]
مرد باید که مار گرزه بود ... نه نگار آورد چو ماهی شیم[8]
مار و ماهی نبایدش بودن ... که نه این ونه آن بوددخوش وخیم[9]
دون تر ازمرد دون کسی بمدار ... گرچه دارندهر کسش تعظیم[10]

---

۱ ـ عندلیب هنر ببانگ آمد
۲ ـ پادشا
۳ ـ فطیم : ازشیر بازگرفته
٤ ـ بادوچشم ودورنگ ـ بدوچشم دورنگ
٥ ـ تاچه بازی کند نخست حریف
٦ـ حزم
۷ ـ کردگار قدیم
۷ ـ گرزه بضم اول ، مانندگرز، ها برای تشبیه است ـ مارگرزه ماریست که سراوگرد و مانندگرز باشد و بدترین مارهاست
۹ ـ مارماهی نبایدش بودن که نه این ونه آن بودخوش خیم (درخیم)
۱۰ـ دون تر ازمرد دون کسی بمدان

عادت[و]رسم این گروه ظلوم   نیک ماند چو بنگری بظلیم[1]
تا بود قد نیکوان چو الف   تا بود زلف دلبران چون جیم[2]

و له ایضاً

سر تو سبز باد و روی تو سرخ   آنکه بد خواه در عذاب الیم[3]
آفرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم   و آن دو زلفین سیاه تو بدان شکل دو جیم
از سراپای تو ام هیچ نیاید در چشم   اگر از خوبی تو گویم یک هفته مقیم
ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام   ماه دیدست کسی نرم تر از ماهی شیم
به یتیمی و دورویت چرا طعنه زنند   نه گلست آنکه د و رویست و نه در آنکه یتیم[4]
گر نیارامد زلف تو عجب نبود از آنک   بر جهاندش همه آندر بنا گوش چو سیم[5]
خواهمت وصل و ندارم ز پی وصل تو زر   مرد باهمت را فقر عذابیست الیم[6]
دژم و ترسان کی بودی آن چشمک تو   گر نکردیش بدان زلف چون زنگی بیم
زلف تو کیست که او بیم کند چشم تورا   یا کئی تو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بارد گر   گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم   قصه مؤجز به، سلطان جهان ابراهیم[7]
آنکه چون جد و پدر از همه احوال مدام   ذاکر و شاکر ما پیش تو از رب علیم[8]
پادشاد ر دل خلق و پارسا در دل خویش   پادشا کایدون باشد نشود ملک سقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند   در دل خویش بر آن همت مردان تقدیم
طالب وصابر و بر سر دل خویش امین   غالب وقادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب   طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم
بی از آن کامد از و هیچ خطا از کم و بیش   سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی   بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم[9]
سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس   کز همه نعمت گیتیش بدی صبر ندیم[10]
هم خدا داشت مر او را ز بد خلق نگاه   گرچه بسیار جفا دید بهر گونه ز بیم[11]
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند   پس چرا گویند اندر مثل «الملك عقیم»
خسروا، شاها، میرا، ملکا، داد گرا   پس از این طبل چرا باید در زیر گلیم[12]

---

۱ ـ ظلیم : بچه‌شترمرغ
۲ ـ تابود زلف نیکوان چون جیم
۳ ـ آنکه بدخواست در عذاب الیم ـ این قصیده سی‌وشش بیتست نگاه کنید بتاریخ بیهقی لغت نامه ـ گنج بازیافته
٤ ـ به یتیمی ودورو یت همی طعنه زنند   نه گلست آنکه دو روی و نه درست آنکه یتیم
٥ ـ زآنک بجای از آنک
٦ ـ دوستدار تو ندارد بکف از وصل تو هیچ
٧ ـ قصه موجز شدو سلطان جهان ابراهیم
٨ ـ درهمه احوال ـ ذاکر و شاکر باشد ببر رب علیم
٩ ـ جحیم : دوزخ
١٠ ـ یکی صبر ندیم
١١ ـ زنیم
١٢ ـ پس از این طبل چرا باید زد زیر کلیم

رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی ... که زپیغام زمانه نشود مرد خصیم
تیغ بردوش نه وازوی وازدوش مپرس ... گر بخواهی که رسد نام تو تار کن حطیم[۱]
کیست از تازك وازك نردربن صدر بزرگ ... که نه اندردل اودوستری اززروسیم[۲]
باچنین پیران لا بلکه جوانان چنین ... زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه ازسیرت نیکو تو همی نشر کنی ... نه فلان خسرو کردو نه امیرو نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام ... کز عصامار توانست همی کرد کلیم
حاسد امروزچنین متواری گشت[ست]وخموش ... دی همی باز ندانستمی از دابشلیم[۳]
مرد کورا نه هنر باشد و نه نیز گهر ... حیلت اوست خموشی چو تهی دست غریم[٤]
شکر کن شکر خداوندجهانرا که بداشت ... بتوارزانی بی سعی کس این ملك قدیم
نه فلان کردو نه بهمان و نه پیرو نه جوان ... نه زتحویل سرسال بدو نه تقویم
بلکه ازحکم خداوندجهان بودهمه ... ازخداوند جهان حکم وزبنده تسلیم
شاد وخرم زی ومی میخوراز دست بتی ... که بودجایگه بوسهٔ او تنگ چو میم[٥]

ومن قصایده رحمه الله فی مدح السلطان ابراهیم الغزنوی

شاه چودل بر کندز بزم و گلستان ... آسان آرد بچنگ مملکت آسان[٦]
کیست که گویدترا نگر نخوری می ... می خورو داد طرب زبستان بستان[۷]
شیرخورو آنچنان مخور که بآخر ... زو نشکیبی چو شیر خواره زپستان
شاه چه داند که چیست خوردن وخفتن ... و اینهمه دانند کودکان دبستان[۸]
مار بود دشمن و بکن دندانش ... زومشو ایمن اگرش باشد دندان[۹]
ازعدو آنگه حذر نما که شوددوست ... وزمغ ترس آنزمانکه گشت مسلمان[۱۰]
نامهٔ نعمت زشکر عنوان دارد ... بتوان دانست حشو نامه زعنوان
شاه چو برخود قبای عجب کندراست ... عزل بدر ّدش تا به بند گریبان[۱۱]
مأمون آنك از ملوك دولت اسلام ... هرگز چون او ندید تازی ودهقان[۱۲]
جبهٔ ای از خزداشت برتن چندانك ... سوده وفرسوده گشت بروی وخلقان[۱۳]

---

۱ ـ رکن خطیم
۲ ـ تازك = تازیك ، تازی
۳ ـ دابشلیم ـ طایفه و قومی اند که پادشاهی سومنات بدیشان مخصوصست (= دبشلیم نام پادشاهیست که درکلیله ودمنهٔ ابن المقفع آمده) ـ برهان
٤ـ تصحیح مرحوم دهخدا ـ بمعنی مدیون ـ متن ما غنیم بود
٥ ـ این قصیده چهل وسه بیتست نگاه کنید بتاریخ بیهقی ـ لغت نامه ـ گنج بازیافته
٦ ـ بزم گلستان
۷ ـ تصحیح مرحوم دهخدا ـ متن ما بجای نگر مگر بود
۸ ـ اینهمه
۹ ـ مار بود دشمن و بکندن دندانش ... زو مشو ایمن اگرت باید دندان
۱۰ـ ازعدو آنگاه کن حذر که شود دوست
۱۱ ـ خصم بدردش تا ببند گریبان
۱۲ ـ دهقان اینجا بمعنی ایرانیست
۱۳ ـ جبه یی ازخز بداشت برتن چندانك

مرُندمنا را ازآن فـزود تعجب — کردند ازوی سئوال از سبب آن
گفت زشاهان حدیث ماند باقی — درعرب ودر عجم نه توزی و کتّان[1]
شاه چوآن خزوبز پسندد وخفتن — برتن او بس گران نماید خفتان[2]
ملکی کانرا بدرع گیری وزوبین — دادش نتوان بآب حوض وبریحان
چوندل لشکر ملك نگاه ندارد — درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کارچو پیش آیدش بود که بمیدانش — خواری بیند زخوار کردهٔ ایوان[3]
گرچه شود لشکری بسیم قوی‌دل — آخردل گرمیی بیایدش از خوان
دارنکومر پزشك را که صحت — تات نکوداردواو بداروی و درمان
زهد مقید بدین و علم بطاعت — مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قوی و خلق بسیرت — دین بسریرت قوی وملك بسلطان
شاه هنرپیشه میرمیدان مسعود — بسته سعادت همیشه با او پیمان[4]
ای بتو آراسته همیشه زمانه — راست بدانسانکه باغ درمه نیسان
راوی گر دعوت نبوت سازد — به زکف تو نیافت خواهدبرهان[5]
قوت اسلام را و نصرت حق را — حاجت پیغمبری و حجت ایمان
دست قوی داری وزبان سخنگو — زین‌دویکی‌داشت‌بازموسی‌عمران[6]
شکر خداوند را که باز بدیدم — نعمت دیدار تو درین خرم ایوان
چون بسلامت بدار ملك رسیدی — باك نداریم اگر بمیرد بهمان
درمثلست اینکه چون بجای‌بودسر — نایدکم مرد را زبونـی ارکان[7]
دشمن توگر بجنگ‌رخت توبگرفت — دیوگرفت از نخست تخت سلیمان[8]
ورتوزخصمان خویش‌رنجه شدی‌نیز — مشتری اینك نه‌رنجه گشت زکیوان[9]
کار زسر گیرد اسب وتیغ دگـر کن — خاصه که پیدا شداز بهار زمستان[10]
دل چوکنی راست با سپاه و رعیت — آیدت از یکرهی دو رستم‌دستان[11]
وآن که‌تـوئی سید ملـوك زمانه — زآنکه ترا برگزیداز همه‌یزدان[12]
شیر و نهنگ وعقاب زین خبر تو — خیره‌شوند اندرآب‌وبحر و بیابان[13]

۱ ـ توزی ـ قبا وجامهٔ تابستانی بسیار نازك راگویند وآنرا ازکتان بافند . برهان
۲ ـ شاه چوبـرخز و بزنشیند وخسبد
۳ ـ بمیدان ـ کارچوپیش آیدش بمیدان ناگه
٤ ـ شیرمیدان ـ شایدمیر میران (دبیرسیاقی) بایدهمین باشد
۵ ـ دعوی ـ دهخدا
٦ ـ زبان‌سخنگوی ـ یارموسی عمران
۷ ـ نایدکم مرد را ذخیره و سامان ـ درتاریخ بیهقی بجای‌سر ، مردآمده‌ومرحوم‌دهخدا نیزبهمین صورت[سر] وشاید ازروی مجمع‌الفصحا تصحیح کرد
۸ ـ دشمن توگربجنك تخت‌توبگرفت
۹ ـ مشتری‌آنك
۱۰ ـ دگرساز
۱۱ ـ معنی‌بیت شایدچنینست: اگردل‌توبارعیت و سپاه یکی‌باشد ازیك‌غلام توکاردورستم دستان ساخته است
۱۲ ـ زانکه‌تویی
۱۳ ـ شیرونهنك‌وعقاب‌زین‌خبربد — خیره شدند اندرآب وقعربیابان

کس نکند اعتقاد بر گره خویش — تا نکنی شان بخوان دشمن مهمان[1]
گر پری و آدمی دژم شد زین حال — نـاید کس را عجب ز جملهٔ حیوان
می نخورد لاله برگ و نیز نخندد — تا ندهی هردورا توزین‌پس فرمان[2]
خسرو ایران توئی و بودی و باشی — گرچه فزونت زیان نبود ز نقصان[3]
آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت — تیرش درخون زدند ازپی خذلان[4]
فرعون آنروز غره شد که بخواندن — نیل بشد چند باز از پی هامان[5]
قاعدهٔ ملك نـاصری و یمینی — محکم‌تر[ا]زآن‌شناس درهمه کیهان
کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری — بـا تن خسته زدنـد جملهٔ خصمان
گر نتوانـد کشید اسب ترا نیز — پیل کشدمر ترا چو رستم دستان
کر بپذیری رواست عـذر زمانه — زانکه‌شدست اوزفعل‌خویش پشیمان[6]

ابوالفاتح هروی[7]

وهوامیر ابوالفاتح عبدالکریم بن احمدالحاتمی الهروی از سلاطین بزرگ منش بوده و از امـرای‌نیکو روش صاحب لب‌الالباب گفته که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد بزرگی باهمت وپرشوکت‌بوده است زیاده ازحالش خبری نیست.

وله

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار — آراست‌مشکبار جهانرا بهشت وار[8]
باران بهمنی‌همه یاقوت گشت و دّر — امطار ابر گشت همه درّ آب دار[9]
صحرازلاله و گل زرد وسپید وسرخ — گوئی‌درآب‌عکس‌ستاره‌ست‌بیشمار[10]

---

۱ ـ تانکنیشا بخون‌دشمن مهمان ـ دهخدا ـ زخون
۲ ـ می ندمدلاله برگ ابر نخندد
۳ ـ گرچه فرو دست غره‌گشت بعصیان
٤ ـ کانکه
٥ ـ فرعون‌آنروزغرقه‌شدکه‌بخواندن — نیل بشد چند گامی ازپی هامان
٦ـ این‌قصیده ٦٨ بیتست نگاه‌کنید بتاریخ بیهقی ـ لغت‌نامه ـ گنج بازیافته
۷ ـ عوفی‌کنیت اورادرلباب‌الالباب ابولفتح آورده‌ودربارهٔ او نوشت:
الامیرابوالفتح عبدالکریم‌بن‌احمدالحاتمی الهروی(۱) ـ حاتمی که‌عهد وحامی‌ارباب‌جهدبود برعوام‌ولایت هرات‌راعی وارباب فضل‌و هنررامراعی ، افضل‌کتاب‌واکمل‌ارباب فضل‌بود ، باخطی چون‌درمکنون و نظمی‌چون‌زرموزون واوفارس هردومیدان و والی هردوبیان‌بود اشعارصاحب در مقابلهٔ‌اشعار تازی‌او بازی بودوصابی درحضرت‌او بوقت‌اظهارآثاردانش صبی نمودی‌واین‌دوبیت‌تازی درصفت خمر گفته است:

شعر

اماتری الخمر مثل‌الشمس فی‌قدح — کالبدر فوق یدکالغیث اذ صابت
فالكاس كافورة لكنهـا جمدت — والخمر ياقوتـة لكنهـا ذابت
لباب ص ۳۵

۸ـ وآراست مشك‌باد جهانرا بهشت‌وار ـ لباب
۹ـ وآذارابرگشت همه درآبدار ـ لباب
۱۰ ـ گویی‌برآب ... لباب

---

(۱) ترجمهٔ ابوالفتح حاتمی در دمیة العصر للباخرزی مذکورست :
وی‌ابتداازکتاب دیوان‌سلطان‌محمدبن غزنوی وپس‌ازآن صاحب برید بوده‌است بهراة و باخرزی‌درسنهٔ ٤٦٥ اورا درهرات‌دیده‌وازاواشعاروی‌راروایت نموده است‌ودرتاریخ‌بیهقی‌طبع‌کلکته ص٥و١٦٤ اسم‌او برده‌شده‌است . لباب‌ص٥٦٩ . قزوینی

صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط قمری سرودگوی شده بر سرچنار
[من یارفاخته شده‌اندر فراق‌دوست او نزدیارخویش‌ومراهجریار،یار][۱]

ابی‌طیب سرخسی از اماجد شعراست وازاکابر فضلا زیاده از احوال اواطلاعی نیست .

ای‌پادشاه روی‌زمین دورازان‌تست اندیشه تقلب دوران کن وزمان
بیخی نشان که دولت باقیت بردهد کاین‌باغ‌عمر گاه بهارست‌وگه‌خزان
چون‌کام جاودان متصور نمی‌شود خرم کسیکه زنده‌کند نام جاودان

ابوالبرکات بیهقی[۲] اسمش مجدالدین ازفضلا وحکمای روزگار خود بوده،مدتی مداحی تاج‌الدین رئیس خراسان را مینموده،شاعریست بلیغ و فصیح و اشعارش شیرین و ملیح و عرصهٔ خیالش فسیح پایهٔ کلامش‌رفیع وقدرش‌منیع ازوست:[۳]

آمد گه وداع بچشم آن مه ختن دوجزع پرفتور ودو یاقوت پرفتن
بردرزلعل میم ودرآن میم صدشکر برگل‌زمشك‌جیم ودرآن‌جیم‌صدشکن
لؤلؤچکان زنرگس، برلاله‌ازعتاب سنبل چنان بفندق ، از صدغ برسمن
چون‌یاسمین‌که باشدنسرین براوصبا یاآسمان که‌دارد پروین بر اوسکن
میریخت بر صحیفهٔ‌گلبرك ناردان میکند نار تازهٔ سیمین ز نارون
رضوان‌تو گفتئی که‌بماسوره‌های سیم شبنم همی بچیند از برگ نسترن
گفتا که‌ای‌وصال تویکروزه‌همچو گل من برتو همچو بلبل دلخسته مفتتن
گیرم که‌تیره شد زحوادث صفای تو آخرکجا شدآنهمه‌عهد ووفای من
برکف شراب‌می‌چه کنی زحمت‌سراب دربرسهیل می‌چه‌کنی زورق یمن
گفتم رهین عشقم اما زمام حکم دارد سفر بقبضهٔ تقدیر مرتهن
کردم‌ترا وداع وبرآسودی ازصداع رفتیم «عز جارك با الجدوالطعن»
خیزای‌غلام‌وساز کن‌آن‌ادهم‌اینحدیث دارد شجون‌وهیچ نزایدبجز شجن[۴]
زین‌هیکلی لطیف نه‌چونانکه لامعی میراند سوی بارگه احمد حسن[۵]

۱ــ لباب ص۳٦

۲ــ عوفی‌درلباب‌الالباب دربارهٔ او نوشت

«الاجل‌مجدالدین ابولبرکات ،رحمةالله علیه . ازامجاد خراسان و افاضل‌گیهان‌بود ، شهد سخنش صافی‌وعسل‌کلامش شافی ودرفنون‌فضایل برسرآمده ورای اوغیرت خورشیدانورآمده،...»

لباب‌الالباب ص ٤٦۹

۳ــ از قلاید قصاید اوست ، در مدح تاج‌الدین رییس خراسان گفته است

لباب ص ٤٦۹

٤ــ خیزای‌غلام ، سازکن ... لباب

٥ــ مراد شاعر معروف ابوالحسن‌بن محمدبن اسمعیل لامعی دهستانی‌گرگانیست که از سرایندگان مشهور اوایل‌دورهٔ سلجوقی ونیمهٔ‌اول قرن پنجم‌بوده است .گویامرادوی قصیده ایست بدین وزن و قافیه از لامعی‌که در آن و صفی از اسب‌کرده است

بـاقی در صفحهٔ بعد

آورد پیش وشانه‌زدش زلف تابدار همچون یکی صنم که بیارایدش شمن[۱]
گفتی یکی عروس بدیعست ازحبش از عنبرش سراغج واز مشك پیرهن[۲]
سیمرغ حسن بود ولیکن ز پنجمرغ بودش سبب مرکب و اخلاق‌مقترن
همت زبازوفرزهمای وتك از نعام طوق‌غبب زفاخته، طاقت زکرگدن
زین کردمش بلطف‌و نشستم براو بلعب همچون فریشته که نشیند بر اهرمن
راهی چوچشم موروردوحلقه کرده‌مار بوسهل بودسهلش‌وحزنش ابوالحزن
ازدست‌چپ‌هلال چوسیمین یکی کمان وزدست‌راست روزچوزرین یکی مجن
گفتی‌هلال یوسف وشب‌تیره‌چاه‌بود عیوق دلووبسته مجره بر اورسن[۳]
ازرای اوست چشمهٔ خورشید رارمد وز جود اوست دیدهٔ امید باوسن[۴]
شش‌چیز دادش ایزدخالی‌زشش‌وسخ این‌منت ازخدای رؤفست وذوالمنن[۵]
نفس ازهوا سرازهوس‌وهمت‌ازملال دست‌ازدرم‌دل‌ازغضب‌وجبهه ازعصن[۶]
ای‌یوسف زمانه نگه کن که این‌رهی چون گرك‌فارغست‌چویعقوب ممتحن[۷]
گردشمنی‌قمیص غرض رابخون زور آلوده کرد مشنواز آن بیخرد سخن[۸]

باقی ازصفحهٔ قبل‌ـ یگانه قصیده‌ای که ازلامعی‌بدین وزن وقاقیه بمارسیده قصیدهٔ معروف اوست‌در مدح نظام‌الملك که‌در آن نام‌وی‌را «بوعلی‌حسن» آورده‌و نه «احمدحسن» یا اینکه مجدالدین ابوالبرکات اشتباه‌کرده یا اینکه‌در شعراو نیز «بوعلی حسن» بوده ودر کتاب یاچاپ تحریف کرده‌اند ویا آنکه لامعی‌قصیدهٔ دیگری داشته که‌بما نرسیده‌است وآن‌درستایش «احمدحسن» بوده‌است و قصیدهٔ‌لامعی درمدح نظام‌الملك این‌مطلع رادارد:

آمدگشاده روی برمن نگار من چون مرمرا بدیدگسستم دل‌ازوطن

لباب ص ۷۹۶

۱ــ آوردپیش‌و شانه‌زدآن زلف تابدار ... لباب

۲ ــ گفتی یکی عروس بدیع‌آمد ازحبش ــ لباب ــ سراغوج = سرآغوش = سراکوش = سراغج : گیسوپوش ، روبنده ــ درلباب‌الالباب این قصیده‌کامل‌آمده بیتهایی راکه متن ماندارد اینجابترتیب میافزاییم بعدازین بیت دارد

گفتی‌که ازز برجد خالص چهارکعب گویی زسینهای زمین میکشد لبن

۳ ــ درورسن ــ لباب ــ واین‌سه بیت‌بعداز بیت بالاآمده

گفتم‌که :ای‌غراب،مگر بهراغتراب دادت خدای پر ،که مرا درجهان فکن ؟
گفتاکه: پرندارم، لیکن‌همی‌زشوق سوی جناب سید ایران کنم اون
صدر زمانه ، قبلهٔ اقبال، تاج دین تاجی کزوست جوهر اقبال را ثمن

۴ ــ وسن : خواب

۵ــ وین منیت ... لباب ــ وسخ : ریم وچرك

۶ــ جبهت ــ لباب ــ عصن :کجی ــ این پنج بیت بعدازبیت بالا در لباب‌الالباب آمده

باد صبا پیام‌گل‌آورد دوش وگفت : کای خاطر تو صیقل ارواح را مسن
از من ترا نصیحت ، دارد تغیری رای نقیب روی زمیـن سید زمن
گفتم‌که : ای‌صبا:خبراین بودی‌از سبا برخیزو در زمان‌گذری‌کن سوی عدن
گو :کای‌سپهر مکرمت وآفتاب جود ماه امل ، مکان کرم ، مرکز فطن

۷ ــ فاوغست و... لباب

۸ــ این‌بیت درلباب بعداز بیت‌گو :کای سپهر مکرمت ... آمده

سوگند مؤمنان بخدا و بشیر صدق — وآنگه بحق سید سادات بوالحسن[1]
سوگند قاضیان بخدائی که بر کشید — هفت آسمان وکرد دروانجم، انجمن
سوگند صوفیان بصفا وبطیب وقت — سوگند عارفان بوفا و بحسن ظن
سوگنداهل معنی بالصلح والوفا — سوگند اهل تقوی بالفرض والسنن
سوگند عاشقان بوصال وکنار وبوس — روز وداع موقف احباب در دمن[2]
سوگند ابلهان که مرا مرده بینیا — وآنگه بدست خویش به پیچیده در کفن
گر گفته ام بنقص غبار سمند تو — لفظی بهیچ صورت ورمزی بهیچ فن[3]
درذکرودرحکایت [و]درشعرودرغزل — درشکرودرشکایت ودرسر ودرعلن
درمن حسد کرا وزمن درددل چراست — نه راح دردل من ونه روح دربدن[4]
نه مل نه مال دارم ونه فرش ونه بساط — نه زرنه زوردارم ونه رحل ونه عطن[5]
خوشباش وملك دار وجهانگیر وزرستان — خالی مباد هرگز درآمد وشدن،
دستت زجام زرین پای ازرکاب سیم — پشتت زبالش وبرت ازگلرخ ختن[6]

احمدالکافی[7] وهوفریدالدین احمدبن محمد ایزدیار الکافی گویند بفضایل انسانی وخصایل روحانی متصف بوده و سلطان غیاث‌الدین بن سام، دیوان انشارا بوی مفوض فرموده، درزمان الناصر لدین‌الله از آن سر کار التفاتها بوی شده[8] گذشته از انشا خوش نوشتی ودرمدح سلطان غیاث‌الدین قصیده گفته که نام گل و

---

۱ ـ بخدای و ـ لباب

۲ ـ روزوداع وفرقت احباب دردمن ـ لباب

۳ ـ بنقص ...لباب

۴ـ درمن حسد کرا وزمن دردسر چراست ؟ — نی راح در دل من و نی روح در بدن ـ لباب

۵ـ هرهشت نه، نی ـ لباب . عطن ـ محرکه : خوابگاه شتران برحوض و آغل گوسفندان نزدیك آب ـ منتهی الارب ـ این چهار بیت بعداز بیت بالا درلباب آمده

آزاده‌ای کجاست که گیرد مرا بغل؟ — بیرون کند زبیهق وگوید که : الوطن
نی نی ،که شمع جمع منم، کز صبوح فضل — ازآب چشم و آتش دل پر کنم لگن
گر روز محنتم بسر آید زدور چرخ — یك شب بفرق برنهم این جان خویشتن
من صرصر هلاکم واو نسج عنکبوت — گرهیچ عقل دارد ازین بیش گو متن

۶ ـ دلبرختن ـ لباب ـ واین بیت بعداز بیت بالا درلباب آمده

خودمیبر ومماند که برددشمن آبروی — خود می‌خور ومده که خورد حاسدت حزن

۷ ـ نورالدین محمدعوفی درلباب الالباب ازو بدینطریق یادکرد :

الصدرالاجل شرف‌الدولة والدین سید الکتاب فریدالزمان احمدبن محمد ایزدیارالکافی یعرف بفریدالکافی ـ درفنون هنر کافی بودو بافضلی وافر وافی ، بحری درهنر بی‌پایاب و قطبی در بزرگی مدار الباب

بیت

اندر هر فن که باز جویی اورا — گویی که بیامدست آن فن اورا

لباب ص ۱۰۹

۸ ـ عوفی درین باره نوشت :

وصاحب دیوان انشای سلطان‌سعید غیاث الدنیا والدین محمد بن سام ، تغمده‌الله بـرحمته

باقی درصفحهٔ بعد

ومی درهر بیت تغزل لازم ساخته و در مدیحه نیز بلزوم آفتاب و سایه پرداخته گویند چند بیت ازین قصیده با قاضی منصور اورجندی توارد یافته است [۱] از آنجناب است

در تغزل گل ومی لازم کرده بمدح سلطان غیاث الدین و در مدیحه سایه و آفتاب

ای گل ومی را برخسار ولب توافتخار — چون گل میگون بیار آمد می گلگون بیار
شکل گل چون شکل جام ورنگ می چون رنگ گل — هست گوئی هردورا ازهم صفتها مستعار

باقی حاشیه صفحهٔ قبل

وغفرانه ربود و مکاتباتی که بمواقف مقدسهٔ امیرالمؤمنین الناصرلدین‌الله ، الذی لاامام للمسلمین سواه ، نبشته است درآن حضرت مقدسه آنرا اشرف احماد ارزانی فرموده اند و باحسان و تحسین اختصاص داده و میان او وصدر اجل جمال الدین افضل العصر ، افتخارالملک مکاتبات ومشاعرات بوده‌است ووقتی که افتخارالملك ازشغل استیفا معزول گشت نامه‌ای نبشت بنزدیك او واین قطعه دراثنای آن نامه درج کرد واین در درآن درج مدفون گردانید :

قطعهٔ

ای فاضل زمانه و معروف روزگار — هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ار کشید جهاندار خط عزل — در عزل جز بمدحش مشغول کی شوی
از شغل بر وقایع معروف گر شدی — از فضل بر بدایع معزول کی شوی

افتخارالملك سه بیت جواب این انشاء کرد و بخدمت اوفرستاد :

بیت

تشریف فضل تو ، که طراز مکارمست — جاهی عریض داد مرا در مقام عـزل
هر چند اهل دولت در دور روزگار — پیوسته بدگـوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی ، که رسانید قاصدت — در کام عقـل تلخ نیاید فطام عزل

لباب ص ۱۰۹ - ۱۱۰

۱ - عوفی گفت :

و چون حضرت فیروزکوه محط رجال ومهبط انوار فضل و افضال شدوشعرای عالی‌سخن قبلهٔ حاجات خودآنرا دانستند وفضلای سامی‌مرتبت روی بدان آوردند ، هر چند شرف‌الدین فرید بفنی دیگرموسوم بود وکمال فضل او همگنانرا معلوم ، گاه‌گاه ازبرای امتحان طبع و تسخیرخاطر قصیده‌ای گفتی وبالماس بیان گوهر معنی‌سفتی ودربارگاه فلك‌پناه ، عرش‌وکرسی پایگاه ، آن قصیده بشرف احماد مشرف گشتی واین بیت که مطلع این قصیده است و تحریرا خواهد افتاد در ظن بنده آنستکه قاضی منصور راست و قصیده ای سخت غراوابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است وخاطر اوبدان مسامحت نموده وهردو بزرگ دریك عصر بوده‌اند ودر فضل وهنرآیتی ودرلطف طبع بغایتی ، که‌رقم انتحال بریشان نتوان کشید یا توارد خاطرست یا موافقت طبیعت و اگرمنحولست کتاب راانتحال عیب نباشد ، این معنی آورده‌شد تاخواننده ازین‌دقیقه غافل‌نباشد واین قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم دارد وطراوت‌شمال‌وروح نسیم ، درمدح سلطان‌جهان‌غیاث‌الدنیاوالدین ، تغمدالله برحمته وغفرانه گفته است‌و درهر بیتی ازابیات غزل گل‌ومی که‌راح‌را روح روح خوانده و گل‌راقوت دل‌لازم‌داشته ودر ابیات مدح در هربیتی آفتاب و سایه مراعات کرده ، چـه آن‌آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت رب‌العالمین بود و این یك قصیده برکمال فضل و علو سخن‌او گواه تمامست

لباب‌ص ۱۱۰ - ۱۱۱

گل زمی جوید شعاع و می ز گل گیرد فروغ — با گل و می عیش کن بی‌زحمت خار و خمار
باغ را بی گل کجا باشد درین هنگام قدر — جام را بی می کجا باشد درین موسم قرار[1]
خاصه چون سلطان اعظم گل بپیش و می بدست — مطربان را خوانده پیش و بندگان را داده بار
سایهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کآفتاب — زان بیاراید چمن کز رای او دارد شعار
شهریاری کآفتاب و سایهٔ اقبال او — بر سپاه سعد و نحس اختران شد کامگار[2]
آفتاب سایه دارست او جهانرا گاه عدل — سخت نادر باشد الحق آفتاب سایه‌دار
سایه پروردست خصمش ز آفتاب تیغ او — همچو سایه ز آفتاب از بهر آن جوید فرار
از برای سایهٔ او خاك را خدمت کنند — آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
از پی فخر آسمان هردم وصیت میکند — کافتابا سایهٔ رایات او را سجده آر
ورمثل صد شهریارش باشد اندر روز کین — ز آفتات اورا بسایه کی گذارد شهریار
همچو سایه از هما آمد سلیمان برجهان — آفتاب دولتش کایمن بماندست از غبار[3]
گر همیخواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد — سایهٔ شب را ببین با آفتاب روزگار[4]
گر بصورت آفتابی گردد آنکش دشمنست — سایهٔ اعلام منصورش برآرد زود مار[5]

۱ – درلباب بعدازاین بیت بیتی آمده اینست
گل بمطرب چون همگوید که : ازدستم منه — می بساقی چون همی گوید که : بردستم بدار
۲ – متن «برستارهٔ سعدو نحس...» بوداز روی لباب الباب تصحیح شد
۳ – بعدازین بیت در لباب الباب آمده است :
پیش رای آفتاب آئینش خصم مملکت — سایهٔ سنگی ندارد زآن چنان ماندست خوار
٤– ورهمیخواهی قیاس شاه و خصم شاه کرد — سایهٔ شب را بپیش آفتاب روزدار . اباب
٥ – دو بیت دیگر پس‌ازین بیت در لباب الالباب ثبتست
تا بود تفسیر سایه و آفتاب اندر سخن — طرهٔ گیسوی لیل و غرهٔ روی نهار
زیور بزم تو با دوخاك روب مجلست — آفتاب روی چرخ و سایهٔ زلفین یار

«وهم شرف‌الدین فرید کافی راست :

نظم

من آخته قد بودم و با قوت و چست — گم گشت جوانی و دوتا گشتم و سست
جویای جوانیست قد من بدرست — مر گم شده را بجز دوتا نتوان جست

ووقتی در نیشابور درمصاحبت سیدالکتاب جمال‌الدین علی لاهوری ، که صاحبدیوان انشای ملك مؤید بود ، بساط سخن بسط کرده بودیم ، درا ثنای آن ذکر فریدالدین کافی رفت او بغلام دواتی اشارت کرد تاخریطه‌ای بیاورند و نامه‌ای بخط فریدالدین که جواب مکتوب او نوشته بود برون آورد ، الحق خطی که ابن‌مقله آنرا برمقله نهادی‌وابن‌البواب بدربانی‌اوتن دردادی،مطلع آن یك قطعهٔ تازی بود و چندبیت آن بپارسی نوشته :

قطعه

آمد بباغ عاشق مهجور مستهام — مرغی ز آشیانهٔ معشوق، نامه نام(۱)
لفظش چو لعل منجمد ، از خندهٔ هوا — خطش چو در منعقد ، از گریهٔ غمام
پرسیدم از عطارد: کین نامه ز آن کیست — وز اهل فضل منشی این درج در کدام؟
گفت : آنکه مبدعان نکات براعتند — بامن که خواجهٔ همه‌ام پیش او غلام
گفتم: جواب نامه نویسم، بطنز گفت: — اقرار تو بعجز جوابست والسلام....

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این مطلع را قاضی امام شمس‌الدین منصور پسر محمود اوزجندی بعین در آغاز قصیده‌یی آورده نگاه کنید بلباب الالباب ص ۱٦۷

اختیارالدین علی ابی نصر شیبانی[1] از ارباب دولت و اصحاب شوکت بوده ، در خدمت سلطان سنجر سلجوقی کمال قدروجاه و نهایت عزت وپایگاه داشتی[2] و از خامهٔ طبع، آثار فضیلت وشیرین سخنی برصفحهٔ روزگار گذاشتی[3] این چندبیت از نتایج طبع اوقلمی شد :

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جواب معارضهٔ رشیدالدین تاجرگوید ، از زبان فخرالدین مبارکشاه ، بر منوالی‌که درآن بحر شعر کم‌گفته‌اند ، اگر چه این قصیده از دایرهٔ متفقه است ، فاما بر تقطیع فاعلن فعولن بیشتر پیش ، شعرکمترگفته اند وسخت مصنوعست و نگاه داشت عروض اوبغایت دشوار ، میگوید :

حبذا بنظمی ، کان‌شفای جان شد ‌‌ همچوراح روحش ، راحت جنان شد
آفتاب نوری کز طریق حاجت ‌‌ یك رفیق راهش ، ماه آسمان شد
حور منظری‌خوش،خوب‌دلکش ،کش ‌‌ کز کمال خوبی ، دلبر جهان شد
کار دل‌که‌از دل ، گشته بود بیجان ‌‌ جان و دل شد اما ، جان دلستان شد
در تنی‌که از تن ، مانده بود بی دل ‌‌ ناگهان درآمد ، یار مهربان شد
گل او چو دیدم ، کان نمود زاول ‌‌ چو نش جزو کردم ، زاده‌ای‌کان شد
وقف از نثارش ، طبع بر بدایع ‌‌ خالی از نگارش ، دیده بوستان شد
گفتمش : کرایی ،گفت : من ترا ام ‌‌ گفتم : ازکجایی ، زود پیش خوان‌شد
هر خطر که‌آمد ، ازقضای ایزد ‌‌ درضمیر مردان ، صدق‌کن فکان شد
دفع آن خطر را ، ز آسمان معنی ‌‌ اعدل سلاطین ، خسرو زمان شد
خسروی که اکنون ، از کمال‌عدلش ‌‌ گرگ خون‌خورنده ، بررمه‌شبان شد
بر عدوی ملکش ، خار خشك اول ‌‌ گشت تیز پیکان ، بعدازآن سنان شد
ملك رای و خان را ،آب داد لطفش ‌‌ باز باد عنفش ، هلك رای خان شد
در زمان عدلش ، برستم رسیده ‌‌ گشت خار خرما ، خاره پرنیان شد

و این قصیده برین ابیات اختصار افتاد» لباب الالباب ص ۱۱۰ – ۱۱۲ – ۱۱۳

۱ ــ عوفی‌ازو چنین یادکرد :
خداوند زاده اختیارالدین روزبه‌الشیبانی (۱) از افرادملوك جبال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود :
توسن بیان رام طبیعت منقاد او و درگردن‌فلك سرکش طوق وداد او
لباب ص ۵۸ – ۵۹

۲ ــ عوفی گفت :
وجلال اودرنوبت دولت‌سلطان سعیدسنجر ، انارالله برهانه ، در رفعت و مکانت بدرجه‌ای بودکه جوزا راغاشیهٔ بندگی‌او بردوش وحلقهٔ‌محبت اودرگوش‌بود . لباب ص ۵۹

۳ ــ هم‌عوفی‌دربارهٔ اونوشت :
این‌خداوند زاده‌اختیارالدین ازگنج‌حکمت‌استظهاری‌تمام بحاصل‌کرده بود واز فضل وهنر سرمایه‌ای بدست‌آورده واز نصاب‌فضل‌نصیبی‌وافرداشت وازجمال علم‌حظی‌کامل ، مفاخرت اوبحسب بودنه بنسب ومجالست‌او پیوسته بااهل ادب ، شعرادرگاه اومآب‌شده و بخت‌بد ارباب فضل‌در حضرت او درخواب‌گشته ــ لباب ص۵۹

(۱) نام صاحب ترجمه علیست وروزبه نام پدراوست ظاهراً . قزوینی ــ لباب ص۵۷٤

درمدح سلطان بهاءالدین سام گوید[۱]

چو از عکس رخ آئینه خور ملمع شد فضای چرخ اخضر
چنان بدزیرعکس مهر گردون که نیلی قطره‌درآب معصفر [۲]
چنان چون نفس نادان درتعلم پذیرد هر زمانی علم دیگر [۳]
همی‌شدروشن اززنگ کدورت هوای باختر از نور خاور [۴]
بدریای تفکر عقل فیاض شده غواص معنیهای مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم ندای دل پذیر[و] روح پرور
که‌ای مقصود موجودات گیهان که ای مقبول ابراهیم آزر [۵]
اگر خواهی مراد هردو عالم که‌گردد مرترا یك یك میسر
همی باید خرامیدن بتحقیق بعزم صید شاه هفت کشور [۶]
بوجه بندگی پس زود بشتاب چوبخت‌اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین والدنیا ملك سام خداوند ملك قدر فلك فر [۷]
بدورعدلش اندر آتش وآب مکان سازند ماهی و سمندر [۸]
سمندر را غذا آید ز دریا چوماهی‌را مفرح گردد اخگر [۹]

---

۱ – درقصیده‌ای این ابیات گفتست ودرصیدگاه سلطان‌بهاءالدین خوانده – لباب ص ۶۰
۲ – نیلی فوطه . لباب
۳ – این بیت درلباب پس‌ازبیت‌سوم آمده
٤– این بیت‌درلباب پیش‌ازبیت‌چهارم آمده‌وبیتی پس‌ازآنست‌که درمتن‌ما نیست :
مرا درنعت این سقف معلق مرا در وصف این جرم مدور
۵ – موجودات شیبان . لباب
٦ – متن‌ما «همی‌خواهد» بود ازروی لباب‌الالباب تصحیح شد
۷ – خداوند فلك‌قدر ملك‌فر
۸ – متن‌ما «بدورعدلش اردر ... بود ازروی‌لباب تصحیح‌شد
۹ – متن ، چنین بود :
سمندر را غذا کرده ز دریا چو ماهی را مفرح‌گردد آذر
ازروی لباب تصحیح‌شد :
«واورا قصایدست که قلایدنحورخرایدست و مابیتی چندازهر قصیده بیاریم تاکتاب بدان مزین گردد درقصیده‌ای می‌آیدکه‌مطلع آن اینست :

شعر

زبرج حمل خسرو علوی اجرام نظرکرد زی‌حیز سفلی اجسام
ازآن‌یك نظرکل اجسام سفلی منور شده‌بازچون علوی‌اجرام

درینجا میگوید :

موثر شود در زمین نور خورشید چو عون شهنشاه در شرع اسلام
بهای دول شاه جمشید رتبت خداوند عالم، شهنشاه دین ، سام
قدر قدرتی کز کمال معالی بفرمانش راند قضا کل احکام
نهدعشرتش زخمه در دست زهره کشدهیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی ، کانتهای جلالت نگنجد همی هیچ در حد اوهام

باقی درصفحهٔ بعد

اگر برشعله های آتش چرخ / کند عرضه نهیبت آب خنجر
چوخون اندرعروق زهرخورده / بدود اندر فسرده گردد آذر

وله

بتا متاب سیه زلف بر سپید پرند / بدین فسون نتوانی مرا کشید ببند
یکی زنی‌راماند بگردچشم توزلف / بحال نزع بمهد اندرش یکی فرزند
چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل / بهم برآید تن ناتوان و حال نژند
چنانش بینم آشفته حال‌وسوخته‌دل / که گوئی ایدون‌می بگسلدزجان پیوند
خطادراول کرداو که‌طفل‌چونشدزار / خلاف رای‌طبیبش بمهدطیب افگند
که‌دیده‌بود که از بوی‌به شود بیمار / که گفت باید برخسته مشك بپراگند
زنان‌خردشان بسیار کوته‌ست بلی / بخاصه کایزدشان قامتی بداد بلند
دلاز مهرزیان جززیان‌نه بینی‌سود / بطمع حوری دل دربهشت نیزمبند

باقی حاشیه صفحهٔ قبل

ز ایام نالم بپیشت و لیکـن / نخستین ز طالع ، پس آنکه زایام
عطارد که‌قسمت‌کند شادی ازچرخ / چوزی قسم من‌آید از کل اقسام
چنان خامه در دست او بسته‌آید / که‌گویی که هستش‌مگر دست‌درخام
کسانـی بانعام شاهی غـریقند / کـه ایشان ندانند انعام زانعام

وشنیدم ازثقه‌ای که وقتی‌عرض مرض‌بجوهر ذات‌اوقایم‌گشت ، ملك‌بهاءالدین بعیادت‌اوآمد این‌قطعه بربدیهه ، دوبیت انشاکرد :

قطعه

گریك‌نظر بسوی تن مانده درکنی / اشخاص را بتهنیت خصم بـه کنی
ازچرخ‌کار بنده علی روزبه شود / گر یك‌نظر بسوی علی‌روزبه کنی

و اوراابیات واشعار وقصاید وغزلیات‌آبدار بسیارست ولیکن آن‌درر درصدفست وآن‌در آری در شرف ، دست هرکس بدان نرسد و تصرف هرکس بدان محیط نشود »
لباب ص ۵۹ — ۶۱

«شهاب‌الدین محمدپسر همام در خدمت خداوند زاده اختیارالدین علی‌روزبه مدتی‌میهمان بود ، بوقت رفتن این‌قطعه بگفت :

نظم

ای پهلوان کام روا ، اختیار دین / ای‌خلق‌رازبخشش وانعام‌تو بیوس
خوشتر بودبروزمصاف‌ازبرای رزم / درگوش توزصوت‌اغانی‌غریوکوس
گردون چو حملهٔ تو ببیند باتفاق / برجملهٔ یلان و دلیران‌کند فسوس
خون‌در دل‌عدوت بیفسرد چون‌بقم / شدروز او زبیم توهمرنگ‌آبنوس
مانندگندم‌ارچه زغم سینه چاك زد / ازآسیای چرخ نیابد همی سبوس
ابر ازشعاع‌خنجر توشد عقیق رنگ / کوه‌ازنهیب گرزگران‌تو یافت کوس
شدیك‌دومه که‌بنده بشوریده‌حالتیست / زین اختر مشعبدو ایام چاپلوس
هستش زرنج وغم‌دوصفت حاصل‌ازدونوع: / نالیدنش‌زفاخته، بیداری‌ازخروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا / آمد بدرگه توبر امید دستبوس»
لباب ص — ۱۳۶

خنك مرا كه دل آزادشد ز مهر زنان — اگرچه در خم یکزلف دیرماند ببند
کنون بجست ودگر پای بست می نشود — کمند دیده نیفتد دگر بخم کمند

ارشدی سمرقندی گویند وی همان استاد رشیدی ست که ابومحمد نامش بوده[1] است درزمان دولت سلطان ملکشاه وقدرخان ایشان رامداحی نموده، شعرای آنزمان مانند امیر معزی وامیرمسعودبن سلمان اورا مدحها گفته[2] اندو

۱ـ عوفی ازین شاعر بدین طریق یادکرد :
استاد ابومحمدبن محمدالرشیدی السمرقندی ـ رشید استاد شعرای مقدم وپیشوای این طبقه بود و درصناعت سخن وبراعت عبارت بر زمرهٔ سخن سازان سبقت یافته و درعلم شعر چند تصنیف ساخته است وچند تألیف پرداخته و «زینت نامه» یکی از نتایج خاطر عاطر اوست وشعر اوهمه مصنوعست واستادانه و ازحشو و ایطا وشایگان مصون . (لباب ص ۳۷۵)

۲ـ این قطعه بنزدیك خواجه عمید مسعودسعد فرستاد و از وی اشعار او التجاکرد :

قطعه

خواجه مسعود سعد اگر بیند — که مبیناد از حوادث گرد
آن نتیجهٔ کمال شعر وزیر — بفرستد بجای راه آورد
دانما لنونکه خواهدانديشید — کاه ینت شوخ گداومطمع مرد
پاره‌ای عودکدبه کردو نیافت — طمع صد طویله گوهر کرد

لباب ص ۳۷۶

وگویا در استجابت همین التجاست که مسعود قصیدهٔ پایین را ساخت و دوست شاعرخودرا باستادی ستود :

شب سیاه چو برچید از هوا دامن — زدوده گشت زمین راز مهر پیرامن(۱)
ز برگ وشاخ درختان که برزمین افتاد — فروغ مهر همه باغ کرد پرسوسن
چوبرگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر — که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
نسیم روح فزا آمد ازطریق دراز — بمن سپردیکی درج پر ز درّ عدن
اگر چه بودکنارم ز دیدگان دریا — بماندخیره در آندرج هردو دیدهٔ من
چگونه دری بودآنکه برلب دریا — همی ندیدم جزجان و دیدگانش ثمن
یکی بهار نوآئین شکفت در پیشم — که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
همی برمزچگویم قصیده‌ای دیدم — چواز زمانه بهار وچو ازبهار چمن
حقیقتم شد چون گردمن هوا وزمین — زلفظ ومعنی آن شد معطر وروشن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا — به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری — ز دور بوی خبر گویدت زمشك ختن
چو بازکردم یك فوج لعبتان دیدم — بدیع چهره وقد ولطیف روح وبدن
چوعقد گوهر مکنون بقدر او اعلا — چوتخت دیبه مدفون بخوبی اواحسن
چوآسمانی پر زهره ومه وپروین — چو بوستانی پرلاله وگل وسوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن — که تر همی شدازوآستین وپیراهن
زدود طبع مرا چون حسام راصیقل — فروخت جان مراچون چراغ راروغن
ز بهر جانم تعوید ساختم آنرا — که کرد قصد بجانم زمانهٔ ریمن

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) پیراهن

باستادیش پذیرفته اند درمیان وی وعمعق بخاری مناظرات ومباحثات شده که مشهورست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

زهی چو روز جوانی ستوده درهر باب   زهی چو دانش پیری گزیده در هرفن
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست   که زر و آهن مارا توئی محك ومسن
مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند   وگرنه شعر نبودی زمنت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عـذر من کامروز   زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان   نه نیکخواه سپهر و نه کارساز زمن
بسان آب زماه وزمهر درشب وروز   مرا فزاید و کاهد بروز وشب غم وتن
نه مر دلم را بالشکر غمان طاقت   نه مرتنم را با تیر اندهان جوشن
زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری   همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار   چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد برروی من طپانچه همی   چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین
بقای مورد همی خواستم زدولت خویش   کمان که برد که خواهدش بود عمر سمن
رمیده گشتند از من فریشته طبعان   تبارك الله گوئی نیم جز اهریمن
زپیش بودم بیم امید دشمن ودوست   برنج دوستم اکنون وکامهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من نه من روم بر دوست   که اژدهائی دارم نهفته در دامن(۱)
دوسر مر اورا برهرسری دهانی باز   گرفته هرسر یکساق پای من بدهن
بخویشتن برچون بپیچد ودهان گیرد   چنان بپیچم کم پرشود دورخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا که چون افسون   همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم   که چرخ وخورشیدش تخت زیبد و گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را   ندیده بودم کوهی که داردش آهن
درآن مضیقم آنجا که تابش خورشید   نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته درآخرش آغاز   غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب   چو بندهٔ سره شمع وچو یار نیك لگن
من این قصیده همیگفتم وهمی گفتم   چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن
که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست   که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان   فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم زایزد بروزوشب بدعا   که پیش ازانکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنمایـد   مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی   بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
شگفتم آمد ازآن کآتشست خاطر تو   سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن   که درشنیدن آن گوش گرددم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را   چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا   همی سرایم وطوق هوات در گردن
چوز آرزوی تو من شعر خود همیخوانم   شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
مرا که شعر توای سیدی توانگر کرد   که هرزمانم پر در همی کند دامن
چوسنگ وآهن داریم طبعهائی سخت   همی بداشتم ازوی سخن بحیلت وفن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر   که آب و آهن زاید زسنگ واز آهن

باقی در صفحهٔ بعد

---

(۱)- همین تشبیه را خاقانی آورد
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم   زآن نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

مثنوی «مهر و وفا» از منظومات اوست اگرچه اشعارش کمیابست از آنچه بدست آمد برخی را تیمناً وتبرکاً درین کتاب مستطاب ثبت نمود واین دوسه بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده

این نه زلف ست آنکه او بر عارض رخشان نهاد — صورت حوریست کاو بر عدل نوشروان نهاد
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد — زلف را تاتاب داد و برزخ تابان نهاد [1]
گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی — ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ جانان نهاد [2]

وله ایضاً

ای کف رادتو در جود، به از ابر بهار — خلق را با کف توابر بهاری بچه کار
عالمی را دل از افشاندن باران کفت — خوش وخرم شده، وآراسته چون باغ بهار
ای توابری که ز جود تو شود دی، نوروز — ای توشمسی که ز نور تو، شود دلیل، نهار
ابر چون خوانمت ای خواجه که شد ابر مطیر — نزد تو حیران وز دست تو سر گشته وخوار
شمس کی گویمت ای خواجه که شد شمس منیر — پیش تو پنهان، وز روی تو آسیمه وزار
از کف تو همه رنجوران، آسوده شدند — که کفت معجز عیسی ست، جهانی بیمار
نام نیکو نتوان یافتن الا بدو چیز — دانش وجود، وازین گیرد مردم مقدار

وله ایضاً

برین امید خمیده همی شود مه نو — مگر که نعل شود زیر پای اسبش در
درست گردد مه بازچون دوهفته گذشت — بدانکه گرددش از تیر حادثات سپر

وله ایضاً

ای ز نعل مرکبانت، صحن عالم پر هلال — آفتابی در معالی، آسمانی در جلال
تیغ تو روز دغا، آماده کرده گنج فتح — دست تو گاه سخا، بر باد داده گنج ومال
نیست از پاکیدن کفار، تیغت را ستوه — نیست از بخشیدن اموال، طبعت را ملال [3]
از ضمیر روشن تو، اختران گیرند نور — از لقای فرخ تو، خسروان گیرند فال

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مرا مپندار از جملهٔ دگر شعرا — بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
یگانه بندهٔ شاهم گزیده چاکر او — از وست عیشم صافی وروز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چوماه سما — همی ببالم درخدمتش چوسرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون — بفر اوست مرا نرم کره توسن
ز من نثاری پندار وهدیه‌ای انگار — هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر وسره کن — مدار خوارش ومشکوه ومشکن ومفکن
چو درو گوهر در یك طویله جمعش کن — چوزر و سیمش هرجایگاه مپراکن

۱ – پس ازین بیت چهار بیت در لباب الالباب آمده که اینجا میآورم
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد — آنکه درمیدان مدار گوی درچوگان نهاد
گرزند بر سنگ بوسه، سنگ گردد چو نشکر — یارب این چندین حلاوت در لبی نتوان نهاد
دیدمش یکروز شادان وخرامان وزکشی — همچومه کوراخدای اندرفلك دوران نهاد

۲ – مستان نهاد – لباب – غزلی بهمین صورت با اختلافی اندك دردیوان سنایی آمده، نگاه کنید بدیوان سنایی ص ۶۱۴

۳ – پاکیدن. شاید مصدر ساختگی باشد از پاکی – (بروزن خاکی، استرهٔ سر تراشی « از پاك +ی مصدری » . برهان)

عیش بدگوی تو تیره، همچو ایام فراق عمر بدخواه تو کوته، همچو شبهای وصال
ازهراس تو نهان کردند ماران، دست و پای در پناه تو برآوردند موران، پروبال
دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر چهرهٔ معنی، زحسن لفظ تو گیرد جمال
تیغ تو در هر دماغی جای سازد چون هوس خیل تو در هر مضیقی، راه دارد چون خیال
رمح تو درعیبه‌های جوشن گردان شود سخت آسان، همچو اندر رخنهٔ دندان خلال
شهریارا، بابل وخوارزم جای سحر شد سحر این، عین الرشاد و سحر آن عین الضلال
خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام شد زطبعم خطهٔ خوارزم، پر سحر حلال
تا بود جایز، دواختر را بیکجا اقتران تا بود حاصل، دو کوکب را بیکجا اتصال
کوکب احباب تو، بادا همیشه در شرف اختر اعدای تو، بادا همیشه در وبال

درمدح سلطان قدرخان جبرئیل گوید

شاه اعظم، خسرو ترک وعجم، فخرامم پادشاه چین، قدرخان و خداوند جهان
بوالمعالی، جبرئیل آنشاه کورا جبرئیل باملایك مدح گوید هر زمان در آسمان[۱]
آن شنیدستی که این صاحبقران مردی بود پیر دولت، صعب هیبت، نیك سیرت، خوب سان[۲]
پاك اصل وراد دست وشرمگین ونیکخوی باتواضع، با دیانت، باامانت، با امان[۳]
گه بسوده پای او، در اول مشرق رکاب گه گرفته دست او، در آخر مغرب عنان

وله[٤]

شاه ابوالفتح، آسمان فتح و تأیید [و] ظفر آفتاب ملك وشمع دولت و بنیاد دین[٥]
زآسمان آمد ملکشاهش لقب، زیرا که هست طالعش در آسمان، باملك و باشاهی قرین[٦]
قیصر رومش زیکسو خدمت آراید همی وزدگر سو، طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان، مرتخت آنشه رابتارك برنهد کو بخدمت، پیش این شه برزمین بنهد جبین[۷]

۱ـ بعد ازین بیت درلباب این بیت آمده است

از زمین تاجرم کیوان صد مسافت جمع کن همت او برترست از جرم کیوان صد چنان
از حدیث دولت صاحبقران در عهد او هرکسی گفتست و برهر گونه‌ای داده نشان

۲ـ

من شنیدستم که آن صاحبقران مردی بود تیزدولت، صعب هیبت، نیك‌سیرت، خوب‌سان
لباب

۳ـ . . . با مروت، با امان. لباب ـ وپس ازین بیت بیتی درلباب آمده :

گربدین آیین بود صاحبقران میدان که نیست مرجهان را جز خداوند جهان صاحبقران

٤ـ این قصیده درمدح سلطان معظم ملکشاه، سقی‌الله ثراه، گفتست (لباب ص ۳۷۵)

٥ـ وآفتاب ملك . . . لباب

٦ـ طالعش برآسمان . . . لباب ـ پس ازین بیت درلباب آمده :

پادشاهی هفت کشور هست بروی گشته راست راست باشد گر بخوانی : پاك شاه راستین

۷ـ گربخدمت . . . لباب

درجواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید[۱]

رسید شعر تو ای تاج شاعران بر من | چو نوشگفته گل اندر بهار گرد چمن[۲]
نه گل که باغ بهنگام نوبهار، درو | بنفشه و گل و شمشاد وارغوان وسمن[۳]
نه باغ بلکه بهشت و بهشت نه که درو | هزار عدن ببینی میان هرمعدن[۴]
چو دولتی که بسوی کمال دارد رو | کـه محنتش نتواند شدن به پیرامن
چه صورتیکه کند فکر فیلسوف بدانک | زعقل دارد روح و زروح پیراهن[۵]
نه مشك ومی را گفته نسیم او خوشبو | نه مهر ومه را خوانده فروغ او روشن[۶]
ایا چو اصل بزرگی بزرگ درهمه وقت | ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن[۷]
سپاه علم ترا هست صد هزار علم | درخت فن تراهست صد هزار فنن
تو آن بزرگ وزیری که از بلاغت تست | بلند قدر معانی وراست قدر سخن[۸]
چه ساحریست که کلك تو میکند گه نظم | زمشك تبت برسیم پخته در عدن[۹]
چه مرکبی ست که چون بر بیاض دارد سیر | مراسب دور فلك را کند حرون زحزن
به تیر ماند و زخمش درون شود بعدو | وگر زمرکز عالم کند عدوش مجن
شب ست خطش ومعنیش روز وطرفه بود | میان تیره شب اندر گرفته روز وطن
دهان او افق شرق نیست ای عجبی | چرا همی شب وروز آیدش برون زدهن[۱۰]

قطعات ورباعیات

گویند این قطعه که بنام انوری مشهورست اودر مدح مسعود سعد سلمان گفته[۱۱]

۱ـ این قصیده درجواب قصیدهٔ مسعودست که نقل کردیم

۲ـ متن ماکرده چمن بود از روی لباب تصحیح شد

۳ـ . . نوبهارآورد . لباب

۴ـ این بیت درلباب نیست

۵ـ
چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدان | ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن

۶ـ خوشبوی . لباب . و پس از آن
من ازفروغ ونسیمش، ملوك وارشدم | دو حسن او ز نسیم دگـر شده گلشن
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم | چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
لباب

۷ـ درهرفن . لباب

۸ـ بلند فرق معانی . لباب

۹ـ چه ساحریست که کار کلك توکه کند . لباب

۱۰ـ درکتاب المعجم فی معاییراشعارالعجم تألیف شمس‌الدین‌محمد پسر قیس رازی‌در بیان صنعت توشیح قصیده‌ای از رشیدی نقل‌شده که درآن التزامی عجیب وتصنعی بسیار دشوار بکار رفته باآنکه چند بیت‌آن درمتن‌آمده عین‌آنرا با همان چگونگی که در المعجم‌آمده‌اینجا میاورم :

توشیح

آنست کی بناء شعر برچند بخش مختلف الوزن نهند کی جملهٔ آن یك قصیده باشد و چون هر بخش را جداگانه برخوانی قصیدهٔ دیگر بروزنی دیگر بیرون آید چنانك رشیدی سمرقندی گفته است ،

تو وزیری و منت مدحت گوی — دست من بی عطا روا بینی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

شعر

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار — خلق را باکف تو ابر بهاری بچه کار
عالمی را دل از افشاندن باران کفت — خوش وخرم شدو آراسته چون باغ بهار
بیش از اندازهٔ این‌طایفه بر بنده نهاد — جودتو بارگران زآن دوکف گوهر بار
دیگرانند چومن‌بنده ومن بنده زشکر — عاجزم چون دگران‌وزخجلی گشته فکار
عجز یکسو نه وانگارکه کردستم جرم — سوی عفوت نگران مانده ودل بر تیمار
توخداوندی احسان‌کن واین‌جرم بفضل — زین رهی درگذران‌زآنك‌توبی‌جرم‌گذار
از در عفو بود هرکه بتقصیر و بجرم — کرد در پیش ولی نعمت زیبا اقرار
ای‌توابری که‌زجود توشود دی نوروز — ای‌توشمسی که زنور توشود لیل نهار
ابرکی‌خوانمت‌ای‌خواجه‌چوشدابرمطیر — نزدتوحیران در دست‌توسرگشته‌وخوار
شمس کی‌خوانمت ایخواجه چوشد شمس‌منیر — پیش‌توپنهان وز روی توآسیمه وزار
هست دربخشش و در بینش وددانش وفضل — آن دل‌پاکت بحری‌که ورانیست‌کنار
بل‌که ازرشك‌کف‌وآن‌دل‌چون بحرقعیر — گشت بی پایان اندوه دل جمله بحار
چون‌توخواهدکه بودخصمت نتواندبود — مر ترا هرگز در هیچ هنر ناید یار
هست هر چیز ترا الا همتا ونظیر — در همه‌کیهان وین خلق نداند هموار
ازکف تو همه محتاجان آسوده شدند — باکف رادت وین خلق به‌آیدزاحرار
از نـوازیدن بسیار تو ازشغل حقیر — شاعران یکسان رستند ز عیش دشوار
در پناه کف احسان تو منصور شدیم — بـر مراد دل همواره همه دولتیار
دولت و نصرت‌وپیروزی‌ویزدانت نصیر — بـاد جاویدان‌کزجاه تویی برخوردار
نام نیکونتوان یافتن الا بدو چیز — دانش و جود وزین‌گیرد مردم مقدار
تودرین‌هردوجنانی که‌کسی نیست‌چوتو — لاجرم نام تو شد پیدا در جمله دیار
این نکو نامی وین رادی فرخنده کناد — بر تومولی و بداراد ترا در زنهار
بسلامت بسلام آمده ای سعد الملك — عید اضحی حق او را بسیادت بگزار
شادمانی‌کن وخرم زی‌وآنکس‌که بعید — مدح‌توگفت برو گستر از اکرام شعار
شعرما هست بهنگام تو بر رفته زجاه — تـا بشعری‌که شکیبدکه نگوید اشعار
تاشودجفت طرب‌هرکه درآید بشراب — تا بود یار خمارآنك برون شد زعقار
نیك‌خواهان توبادند همه جفت طرب — بد سگالان تو بادنـد همه یار خمار

جملهٔ قصیده از بحر رملست وآنچ در حیز اول بسرخی نوشته است چون جدا برخوانی این دوبیتی‌ست

باقی درصفحهٔ بعد

رو وزارت بمن سپارومرا — مدحتی گوی تا عطا بینی [1]

وله

کسی کزو هنروعیب بازخواهی جست — بهانه ساز و بگفتارش اندر آرنخست
سفال، راز طپانچه زدن ببانگ آرند — ببانگ گردد پیدا، شکستگی زدرست

☆

این چرخ که او آب هنرمند برد — در آتش اندیشه مرا چند برد [2]
آیا بکدام خاك، در خواهم جست — بادی که مرا سوی سمرقند برد

وله

ای چون گل سرخ، دست مال همه کس — چون دیدهٔ نرگس نگران هرخس [3]
مانند بنفشه . سرنگونی زهوس — چون لاله، زتورنگ بکار آید و بس

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بیت

بر بنده نهاد جود تو بار گران — من بنده زشکرعاجزم چون دگران
کردستم جرم[و]سوی عفوت نگران — این جرم بفضل زین رهی درگذران

و حیز دوم این قطعه است از بحر هزج مسدس مسبغ بر مفعول مفاعلن مفاعیلان

شد ابر مطیر نزد تو حیران — شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش وفضل آن دل پاکت — چون بحر قعیر گشت بی پایان
نتواند بوذ مر ترا هرگز — همتا و نظیر در همه کیهان
آسوده شدند با کف رادت — از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل — یزدانت نصیر باد جاویدان

وحیز سوم این قطعه است برمفعول مفاعلن فعولن

فرخنده کناد بر تو مولی — ای سعد الملك عید اضحی
وآنکس که بعید مدح توگفت — بر رفته ز جاه تا بشعری

واین نوع را موشح محیزخوانند از بهرآنك ازهرحیزی از آن وزنی برخیزد و باشدکه در هرمصراع حرفی یاکلمه‌ای نگاه دارندکه چون جمع کنی اسمی یا شعری یا دعائی باشد چنانك رشید رباعی گفته است و در اول هر مصراع حرفی نگاه داشته‌که مجموع آن نام محمد باشد برین مثال

شعر

معشوقه دلم بتیر اندوه بخست — حیران شدم وکسی نمی‌گیرد دست
مسکین تن من زپای محنت شد پست — دست غم دوست پشت صبرم بشکست

۱۱ـ این قطعه درلباب بنام رشیدی آمد ص ۳۷۷

---

۱ ـ تووزارت ... لباب
۲ـ ...آب خردمند برد .. لباب
۳ ـ نگران درهر خس . لباب

☆

بریاد تو بیتو این جهان گذران — بگذاشتم ایماه و تو، از بیخبران
دست ازهمه شستم و نشستم بکران — چون بیتو گذشت، بگذرد بی دگران[1]

ازهری هروی[2] اسمش جمال‌الدین محمد و ازفحول شعرای امجد بوده محمد عوفی اورا بکمالات ستوده[3] ازقصیده‌ای که درمدح سراج‌الملك

۱ ـ این چند شعر نیز درلباب‌الالباب بنام رشیدی ثبتست که محض مزید فایده اینجامیآورم:

مارادل ، ارچه خستهٔ تیر ملامتست — اندیك مرترا همه خیرو سلامتست
ما را ندامتست بهجران تو ندیم — رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست
شبهای من چوروزشد اندرفراق تو — وآنروزگر بدانی، روزقیامتست
گرشرط وصل من بقیامت بد، ای نگار — برمن قیامت آمد وبرتو غرامتست
نا مستقیم داری کار مرا همی — شکرا ، که کارهای تو براستقامتست
برخون من کسی که ملامت کند ترا — نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچ ازتو برمن آید ، تسلیم کرده‌ام — عشق حقیقتی را ، این یك علامتست

*

قبول ورد تو سود وزیان بنده بود — زمدح بنده نه سودست مرترا ، نه‌زیان
مرا زگفتن مدح توجاه باشد و عز — تراشنیده همانست و نا شنیده همان

*

نار باانگور پنداری که خصمان بوده‌اند — هر دوان بر خون یکدیگر شده همداستان
دیدهٔ این تابچرخشت اندرون گریان شده — آن همی برخنده بگشاید بدین شادی‌دهان

*

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — بادیده مرا خوشست چون‌دوست‌دروست
ازدیده و دوست‌فرق‌کردن نه نکوست — یا اوست بجای‌دیده ، یادیده‌خوداوست

*

کس را طمع لب چو شهد تو مباد — جز فرقد و مه ، مرقد و مهد‌تومباد
تو جهدکنی بهجر و من جد بوصال — چون نیست بجدمن ، بجهد تو مباد .

لباب ص ۳۷۵ ـ ۳۷۶

درترجیح شعر بنثر

سخن گر چه منثور نیکو بود — چو منظوم‌گردد نیکوتر شود
بگو هر همی ننگری زآزمون — که بی‌رشته‌چونست‌و بارشته‌چون

لباب ص ۱۱

درکثرت شمارشعررودکی

گرسری یابد بعالم‌کس بنیکو شاعری — رودکی‌را برسرآن‌شاعران زیبدسری
شعراورامن شمردم،سیزده‌ره، صدهزار — هم‌فزون‌آیداگرچونانکه باید بشمری

لباب ص ۲٤٦

برای اطلاع بیشتر نگاه‌کنید بصفحه های ۲۳٤۸ ـ ۱۳٤۹ ـ ۱۵۲۹ ـ ۲۵۳۰ تاریخ بیهقی بتصحیح آقای سعید نفیسی

۲ ـ عوفی اورامروزی نوشته چنانکه بیاید

۳ـ الامام‌الاجل ، جمال‌الدولة والدین الازهری‌المروزی ـ جمال‌ازهری ، که ماه‌جاه او ازهربود وخورشید فضل‌او انور ، امیرسریر فطنت‌ومعیاد دینارحکمت و نظم‌با نظام‌اودرغایت‌ذوق وجزالت ونهایت دقت وسلاست . لباب‌ص ۱۸۱

تاج‌الدین محمد گفته است نوشته شد[1]

ای درغم تو گشته مراچشمه‌سار، چشم — ناخورده می چراست تراپرخمار، چشم[2]
خونم هدر مکن که بسیلابهای خون — خود مینهد سزای من، اندر کنار، چشم
جائی رسیده کار، که بیوصل روی تو — باهجر توبکشتن من گشته یار، چشم[3]
دادی بوصل وعده و گفتی زروی طنز — چیزی که کس نیافت توازمامدار[4]، چشم
گر وعدهٔ وصال تو جانا روا نشد — باری، مرا سفید شد ازانتظار، چشم
گر تیره گشته چشمم، دارم روا آزانك — بی روی تو نیاید، مارا بکار، چشم[5]
نی نی چراست تیره، که‌هر روزمی شود — روشن ز نور طلعت فخر کبار، چشم[6]
صدری، که‌صیت یوسف جاهش بخاصیت — روشن کند جهانرا، یعقوب وار، چشم[7]
در ملك شاه، خواجهٔ صاحبقران توئی — زآنسانکه برحواس، بودشهریار، چشم
برمیکشد زدشمن جاهت بدست قهر — چرخ زمردی چوزمرد زمار، چشم
رستم صفت، چوقهر توافگند، ناگهان — برظلم وفتنه، از قبل کارزار، چشم[8]
این‌را بدشنه کرده، چوسهراب کرده چاك — وآن‌را به‌تیرخست، چواسفندیار، چشم[9]

---

۱ ـ . درقصیده‌ای اوراامتحان کردند ، بردیف چشم ، این قصیده که‌مردم چشم قفل و نور دیدهٔ هنرست میگوید . لباب ص۱۸۱

۲ ـ پس ازبیت بالا
دل آرزوی چشم تودارد ، عجب مدار — گرباشدم زخون جگر چشمه سار، چشم. لباب

۳ ـ پس ازبیت بالا
جانا گرفته ای زجفا ، خوی روزگار — آری وفا نداشت کس ازروزگار، چشم
پنهان چگونه دارم ، عشقت ، که‌درجهان — دارد باشك : راز دلم آشکار ، چشم .لباب

۴ ـ ازمن مدار ، چشم . لباب

۵ ـ گرخیره گشت چشم رواداشتم ازآنك . لباب

۶ ـ نی نی ، چه‌جای‌خیره . . . لباب . وپس ازآن
خورشیدمکرمت ،شرف الملك ،تاج‌دین — کزدیدنش سزدکه کندافتخار، چشم
صدر جهان ، محمد اسعدکه سوی او — اقبال راشدست، زجودش چهار، چشم .لباب

۷ ـ پس ازآن
در مملکت چوگشت بعالم طلایه دار — بیدار دولتش همه باصدهزار ، چشم
درخواب‌ماند فتنه وگفتش قضاکه هیچ — تاروز حشر باز مکن زینهار ، چشم
گرددرکاب اوچون عنان در هواکشید — ماند ازنجوم ناظر او بیشمار ، چشم
ای منعمی ،که تاابد ازتو نیاز راست — ازروی‌مکرمات کفت صدیسار ، چشم
لباب

۸ ـ ازقبل‌روزگار چشم . لباب

۹ ـ این‌را بدشنه‌کرد چوسهراب چاکدل . اباب ـ وهمین صحیحست .

وپس ازآن
صدرا ، ز جور چرخ کبود سپیدکار — دل را بتیر خست چـو اسفندیار، چشم
طبعم اگر چه پر زگهرهای پربهاست — دارم ز شوربختی ، گوهر نثار ، چشم

باقی درصفحهٔ بعد

استغنائی نیشابوری[۱] وهوابوالمظفر نصر بن محمد ازفحول فصحای زمان آل سامان وآل بویه بوده، مانند اکثر متقدمین شعرش کمیاب واین دو بیت ازآنجا بست .

بماه ماندی اگرهستیئش زلف سیاه | بزهره ماندی اگر باشدیش مشکین خال[۲]
رخانش را بیقین گفتمی که خورشیدست | اگر نبودی خورشیدرا کسوف وزوال[۳]

اشهری نیشابوری[۴] اوراحکیم شاهفور گفتندی گویند، باظهیرالدین فاریابی مجانس ومصاحب بوده وخدمت سلطان محمد تکش را مینموده ، نیز گویند درعلم سیاق وحساب استاد بوده، درعلم استیفا رسالهٔ شاهفوری نوشته باری نهایت زهد و صلاح هم داشته و از اولاد خیام شاعر بوده ، در سرخاب تبریز مدفون شده، ازوست .

ای پرشکر، زیاد توام آستین جان | چون پر گهر زدیدهٔ من دامن جهان

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

حسان منم بمدح و تراخلق مصطفاست | برمن زروی لطف باحسان، گمار، چشم
تابرگشاید از پی نظارهٔ جهان | نرگس زسیم ساده وزر عیار، چشم. لباب

وهم درین بحروقافیه ، ردیف دل گفته است :

قصیده

ای برده چشم تو ، چودلم صد هزار دل | بی تو ، چوزلف تست مرا، بیقراردل
گرصدهزار جان بودم بی تو ، فی المثل | بر بایدم گرفت ، زهر صد هزار دل
تاشد اسیرزلف تو ، روزی هزار بار | خواهد زغمزهٔ تو ، بجهان زینهار دل
ازبیدلی که او زجهان برتو دل نهاد | شرمی بدار ، بی گنهی بر مدار دل
گردل زمهر شستی و سیرآمدی زمن | پس تو دلم ربودی ، بامن سپار دل
تاکی چو حلقه ای بامید وصال تو | افتاده از برون در انتظار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم | روزی برآرد ازشب هجران ، دماردل
عشقت چگونه دارم پنهان، چوکردجان | باخون دیده ، برسرهجرت ، نثار دل
درخون دل مشو ، که چو کارش بجان رسد | آخر بنالد از تو ، بصدرکبار دل

واشعار اومطبوعست بدین قدر اقتصارافتاد ، لباب ص ۱۸۲ - ۱۸۳

۱ - عوفی درلباب الالباب بدینگونه ازو یاد کرد :

ابوالمظفر نصر بن محمد الاستغنایی النیشابوری - ازمعاریف وفضلای نیشابور، بفضل ودانش مذکورودر میان طبقات شعرای آن عصر مشهور لباب ص ۲۶۱

و نیز نگاه کنید بکتاب سخن وسخنوران آقای فروزانفر ۰ ج ۱ ص ۲۸

و کتاب احوال و اشعار رودکی آقای نفیسی ص ۴۵۷ ، ۵۲۲ ، ۵۲۳ ، ۵۶۸ ، ۸۲۶ ، ۱۳۰۱ ، ۱۳۰۲

۲ - بماه ماندی اگر نیستیش ، زلف سیاه | بزهره ماندی اگر نیستیش مشکین خال لباب

و متن ما ، بطریق تشبیه تفضیل وشرط ، مناسبترست

۳ - تشبیه درین بیت نیز بطریق شرط وتفصیل، مناسب تر بودن بیت بالا را ازمتن لباب تأیید میکند ،

باقی درصفحهٔ بعد

هم زان شکر رسیده، تواندرمراددل — هم زین گهرفتاده، من اندرهلاك جان
نازت، بهرطمع که کشدسینه، سودمند — خاکت بهربها که خرد دیده، رایگان
سرخ‌ست همچنانکه‌ترالب، مرادوچشم — تنگست، همچنانکه مرا دل، ترادهان
تاگشت خفته بختم، چون تیغ درنیام — از من بجست‌وصل‌تو، چون‌تیراز کمان
دریادلی که پیش گهربار دست او — هردم زخجلت‌آب شود همچوابر،کان
آنجاکه لطف اوست، عنان فناسبك — وآنجاکه خشم‌اوست،رکاب‌اجل گران
خون عدو حسام ترا بر رخ گهر — جان حسود رمح ترا بر لب سنان

امینی بلخی وهو ابوسراقه احمد[1] بن احمد بلخی، همانا پدرش نجاربوده که خودبدان نام‌شهرت نموده، مداح‌یمین‌الدوله‌محمودغزنوی بوده‌است وبا جمعی از فصحای آن‌عهد صحبت داشته مانند عنصری و فرخی و غیرهم ، اشعارش مانند اشعاراکثر فصحای آنعهد کمیاب‌ست دربعضی تذکرها این ابیات بنام او نوشته‌اند و از این ابیات مایهٔ بلاغت وفصاحت وی ظاهرخواهدگردید[2]

درمدح یمین الدوله سلطانمحمود غزنوی

زره پوش ترك من، آن ماه پیکر — زره دارد از مشك ، بر ماه انور
که دیدست مشك مسلسل زره‌سان — که دیدست ماه‌منور زره ور[3]
بمشك اندرش، تیروبهرام وزهره — بماه اندرش،سوسن ومشك‌وعنبر[4]
دویاقوت خوانم لبش را ، نخوانم — که یاقوت را کی بود طعم‌شکر
بنزد من آمد کمر بسته روزی — یکی‌جامه پوشیده یکرنگ‌اخضر[5]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

٤ـ عوفی درکتاب لباب‌الالباب درذکر حال‌خاقانی از شاعری بنام جمال اشهری نام برد « وقتی مجیر از خدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود، سلطان فرمود تا اثیراخسیکتی و جمال اشهری را طلب کردند و ایشان را بعز نظر خود منظور گردانید مجیر این قطعه بحضرت فرستاد

شاها بدان خدای‌که آثار صنع او — جان‌بخشی‌ووجوددهی، بنده‌پروریست...
گفتم : زدورماندن من دان‌که‌شاه را — که‌دل سوی‌اثیر وگهی‌سوی‌اشهرست...

لباب ص ٤٠٦ـ ٤٠٧

اگرجمال اشهری همین شاعر باشدکه رضاقلیخان اورابحکیم‌شاهفور معروف دانسته معلوم میشودکه مداحی قزل ارسلان میکرده

۱ـ عوفی کنیت و نام پدر ونسبت و شهرت اورا چنین آورد «ابوسراقه ، عبدالرحمن بن احمد البلخی‌الامینی‌النجار» لباب ص ۲۷۷

۲ـ عوفی دربارهٔ او وشعرش نوشت : امین درودگر، که روان رودکی‌دایم بروی درودگر بود ، از مداحان سلطان یمین‌الدوله وامین‌المله بود و شعر او ذوق ایام جوانی وطراوت سماع اغانی ازتحریك انامل‌غوانی دارد. لباب‌ص۲۷۷

۳ـ که دیدست مشك مسلسل زره سای(گره سای) لباب

٤ـ عبهر لباب

٥ـ یکی صدده پوشیده ـ لباب

فلك خواندمش زان کجا بودتابان
رخانش،چوماه و کمر،چون دو پیکر[۱]

مرا گفت ای کوفته راه دانش
سفرتاکی وگشت گیتی سراسر[۲]

بدو گفتم ای سرو سیمین ندانی
که رنج سفرمان از آنست رهبر

که درچرخ انجم بسی‌اند ساکن
ز هفت مسافر بود حکم اختر[۳]

ز شاهان و از خسروان زمانه
چه آن کزمقدم، چه آن کز مؤخر

چو محمود خسرو شنیدی خدیوی
جهان دیده بیحد، سفر کرده بیمر[٤]

گهی سوی جیحون رود چون فریدون
گهی سوی ظلمت شود چون سکندر

گهی تخت چیپال، بر در بدارد
گهی چتر خاقان بیاویزد از سر

نگینی که اندر یمینش، یمانی
امان داده اسلام را تا بمحشر

اوحدالدین کرمانی

وهوابوحامد، اوحدالدین وشیخی‌ست از اهل یقین، بصحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ ـ رکن‌الدین سجاسی‌را گزیده، با شمس‌الدین تبریزی ملاقات نموده، بقول بعضی مدتی اوحدی مراغی وفخرالدین عراقی درچله‌خانهٔ وی آسوده بودند خدمت جلال‌الدین محمدمولوی [۵]

۱ـ زآن کجا: زآنکه

۲ـ سفرکرده وگشته گیتی سراسر. لباب و این درستر بنظرمیرسد ـ و پس ازآن :
نگویی که این اهل‌معنی بدنیا — مسافرنه اندرجهان، نه‌مجاور
لباب

۳ـ که درچرخ ساکن زانجم بسی‌اند. لباب

٤ـ
چو محمود خسرو نبود و نباشد — سفرپیشه شاه وسفرکرده بیمر. لباب

۵ ـ أدواردبرون بنقل‌از نفحات الانس درتاریخ ادبی خوددربارهٔ اوحدالدین‌چنین نوشت:
شیخ‌شهاب‌الدین‌که بدلائل تاریخ نمیتواند شیخ [؟] روردی باشداورامقبول نداشته‌ومبتدع و کافرخوانده وازحضوروی درمحضر خود اجتناب ورزیده و چون این خبر بسمع شیخ اوحدالدین رسیده است این بیت عربی را خـوانده است :

ماسائنی ذکراك بمسبة — بل‌سرنی انی‌خطرت ببالکا

(این‌بیت رابدیع‌الزمان همدانی ـ رسائل طبع‌بیروت ۱۸۹۵ ، ص ۹۶ ـ منسوب بشاعری **Dumayna** نام‌میداندکه درخطاب بزنی گفته است و اصل‌آن چنینست :

لئن سائنی ان بلتنی بمسائه — لقد سرنی انی خطرت ببالك

درنسخهٔ نفحات‌الانس ملکی‌این‌جانب که بخط مولانا جامی‌اضافات وتصحیحات‌دارددرحاشیه بخط جامی کلمهٔ «مسبة» بنسخهٔ بدل «مسائه» مرقومست)

جامی‌درنفحات‌الانس اززبان اوعذر خواسته‌و چنین‌گفته است « میتواند بودکه مراد شیخ شهاب‌الدین قدس‌سره بابتداع وی آن‌بوده باشدکه میگویندوی‌درشهود حقیقت توسل بمظاهرصوری میکرده وجمال‌مطلق‌را درصورمقیدات مشاهده مینمود »

آنگاه صحبت او را باشمس تبریزی چنین نقل میکنند « شمس تبریزی قدس سره ازوی پرسیدکه درچه کاری ؟ گفت : ماه رادرطشت آب میبینم وشیخ‌شمس‌الدین‌گفت‌اگر برقفا دمل نداری چرا برآسمان نمی‌بینی ؟ »سعدی تاجامی ص۱۵۵

معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز بطیبت فرمود کاش کردی و گذشتی، گویند بمظاهر جمیله تعلق و تعشق وافر و متکاثر داشته و در غلبهٔ حال سینه بر سینهٔ اهل جمال مینهاده پسر خلیفهٔ بغداد که باحسنی خداداد بود، میل بدیدار وی نمود، حالت وی را بخلیفه زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من ارادهٔ اینگونه حالات کند اورا بکشم که اوکافر ومبتدع وملحدست پس بمنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فاترش مشرف شده ، این رباعی گفت :

سهل ست مرا بر سر خنجر بودن — درپای مراد دوست، بیسر بودن
تو آمده‌ای که کافریرا بکشی — غازی‌چو توئی رواست کافر بودن

خلیفه زاده ازاستماع این‌رباعی که ببداهت طبع و ملاحت بیان وصفای‌خاطر شیخ دلالت مینمود از در ارادت درآمده و از اهل صداقت وسعادت شده ، باری وفاتش در سنهٔ ٥٣٦ بوده چون مثنوی‌مصباح الارواح وی‌چندان مشهور نیست و ابیات بلندومعانی دلپسند دارد بعد ازچندرباعی اولختی ازآن گرامی مثنوی درین کتاب مینگارد .

رباعیات [1]

چشمی دارم، همه پر ازصورت دوست — بادیده‌مراخوشست،چوندوست‌دروست
از دیدهٔدوست فرق کردن‌نه نکوست — یااوست درون‌دیده، یادیده‌خوداوست

✡

زآن مینگرم بچشم سر درصورت — زیراکه ز معنی‌است اثردرصورت
این عالم صورتست و مادر صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت

✡

اسرار حقیقت نشود حل بسؤآل — نی نیز ، بدر یافتن حشمت و مال
تا دیده ودل خون‌نکنی پنجه سال — هرگز ندهند راهت از قال مجال

✡

دل‌مغزحقیقت‌ست وتن، پوست‌ببین — درکسوت پوست‌صورت‌دوست‌ببین
هر چیزکه آن نشان هستی دارد — یا پرتوروی اوست، یا اوست ببین

✡

اوحد در دل میزنی، آخر دل کو — عمریست که راه میروی، منزل کو
تاکی‌گوئی ز خلوت و خلوتیان — پنجاه ودوچله داشتی حاصل کو

من منتخب مثنوی مصباح الارواح فی‌صفة‌الانسان

چون غرهٔ صبح گشت غرا — شد طرهٔ آسمان مطرا

---

۱ ــ غیر ازرباعیاتی چندکه جامی ازو در نفحات الانس نقل میکندورضاقلیخان‌درمجمع‌الفصحا ودیگر تذکره نویسان ازو نقل نموده‌انداوحدالدین اثر بسیاری‌ازخود باقی‌نگذاشته وازوجزمثنوی موسوم به‌مصباح‌الارواح چیزی بدست نیست . سعدی‌تاجامی‌ص ۱۵٦

بر بست فلك نقاب عنبر	بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید	هردانهٔ در که درصدف دید
نفس تو که ناطق‌ست وصادق	ازقوت نامی است ، ناطق
چون‌در تو چهارطبع ،شدراست	ازشاخ تومرغ نطق برخاست
چون‌دیدحق اعدل المزاجت	بر سر زسخن نهاد تاجت
رفتی ز دلیل تن ، بمدلول	از عقل شدی بسوی معقول
ذاتت ز کمال عقل ، دراك	شد غایت صنع ایزد پاك
چون سوی معاد یافتی راه	روح توببود، قدسی آنگاه
چون بر گردد، زراه شیطان	آنگاه شود ز جمع انسان
از نور خرد سرشته گردد	آنگه بصفت فرشته گردد
درعالم قدس چون شود شاه	گیرد صفت الاهی،آنگاه
از نور حدوث ، برتر آید	وز نور قدم ، منور آید
معنیت کمال پادشاهیست	لا ،بل که "حقیقت الاهیست
آنکو زخدای، درحجابست	درآتش دوزخ و عذابست
مرگ‌ست ،اساس‌زندگانی	پیریست ، ملازم جوانی
زوداکه اجل سپه در آرد	گرد ازهمه نیك‌و بدبرآرد
نه‌شاه رهاکند ، نه کهتر	نه خواجه بجا نهد نه مهتر
چون‌رفت زجسم جان پاکت	شدخاك زتیره خاك خاکت
آن‌خاك،چنان بخاك شدباز	وآن‌پاك همان بپاك‌شد باز
ازتفرقه‌چون‌شوی سوی‌جمع	سمع تو،بصرشود بصر،شمع
جانت چوزتن خلاص یابد	درقرب حق اختصاص یابد
ذواق جهان ذوق گردی	بینندهٔ تحت وفوق گردی
میرند همه چنانکه باشند	خیزند بدان‌نشان که باشند
سنگ‌ارچه برآسمان برآری	وآنرا بحیل نگاه داری
آندم که ازو بداشتی دست	افتد زفراز ،بر زمین پست
مرغ ارچه شوی‌نگاه دارش	وز حبس قفس کنی‌حصارش
روزی که شود زبندت آزاد	پروازکند سوی هوا شاد
کردیم گشاده برتو این‌راز	هرجزو بکل‌همی رسد باز
راهی‌داری عظیم ، باریك	با راه شبی عظیم تاریك
ره چیست،ره خدای بیچون	شب‌چیست،شب‌جهان‌وارون
کعبه‌ست مقام و بادیه، راه	ناقه تن وزاد ، عشق الاه
ره‌نیست فزون، زنیم‌فرسنگ	لیکن‌زتودررهست، خرسنگ[1]

۱ ــ خرسنگ بروزن خرچنگ (از : خر : بزرگ + سنگ)سنگ بزرگ ناهموار ناتراشیده راگویند که درمیان راه افتاده ومانع‌عبور آمدوشد مردم گردیده باشد ــ وکنایه ازکسی است که میان دومصاحب وطالب‌ومطلوب مانع شود وبنشیند . برهان

هر کس که همی رود طریقی — اورا نگریزد ، از رفیقی
اول، همه کس رفیق جوید — آنگاه ،سوی طریق پوید
می رو همه شب ،بنور اختر — یعنی ، بچراغ پیر رهبر
بعد ازشب‌تیره ، روز بینی — خورشید جهان فروز بینی
در تیه گنه ، مباش نومید — کاندرعقب‌شب‌ست، خورشید
وزطاقت‌خود ، مباش‌مغرور — می‌ترس که ظلمت‌ست با نور
نومید مباش ونیك میترس — میدار امید ، لیك می‌ترس
يك توبه و عالمی کبیره — آهی خوش ویکجهان‌صغیره
هستی‌چوبکی درخت‌خودروی — در پیشهٔ جهل بر لب جوی
سبزی وتری وتازه ونغز — لیکن تهیئی زمیوه و مغز
مقصود زبیخ،جزشجر نیست — مطلوب زشاخ، جزثمر نیست
بی‌شهد، چو کژدم وچوزنبو — بی صید،چو باشه‌وچوعصفور
بی میوه ، درخت راز پیشه — برند باره و به تیشه
ویل‌لك ، اگرچنین درختی — مسکین توکه‌سخت‌شوربختی
آنکس که‌چنین درخت باشد — مقهور عذاب سخت باشد
یزدان کند، ارکند عقابش — ایزد دهد ، ار دهد ثوابش
بر خیره مریز ، میوهٔ نغز — درآخـور خربطان بیمغز[1]
خر، قیمت زعفران چه داند — بز، لذت ارغوان چه داند
گاوی که سزای‌کاه باشد — کنجد دهیش گناه باشد
جنت چه بود ، جهان ایمان — سدره چه بود ، شمامهٔ جان
فردوس حضورحضرت‌اوست — دیدار شهود وحدت اوست

فی‌الحقایق

طوبا چه بود شمامهٔ ذوق — طوبی‌لك‌اگر کنی‌بدان‌شوق
روضه‌خردورضاست،رضوان — مالك امل وهواست، نیران
تسلیم و رضا یقین یقین‌ست — کوثردل وسلسبیل، دینست
اشجار بود ، عقول اخیار — انهار بود ، روان احرار
اخلاق نبی ، قصور میدان — حالات حمیده، حور میدان
ولدان نفخات خاطر بکر — غلمان ، نفحات عاطرفکر
فرش ست کفایت و عبارت — استبرق وسندس ، استعارت
حلیت هنرست وحله تقوی — ساقی مولا ، شراب معنی
آدم، دم روح برد بارست — ابلیس، دل ستیزه کارست

۱ ـ خربط ـ بروزن شربت ، قازرا گویند ، واوراخربطه هم‌خوانند بزیادتی‌های‌درآخر وباتای‌قرشت هم‌بنظرآمده‌است وگفته‌اند بط باطای حطی معرب بت‌باتای قرشت وباهای درآخر بمعنی‌مسخره هم‌آمده‌است. برهان

تن عارف‌جان نشد به تلبیس … گفتند نکرد سجده، ابلیس
چون دره حق نبود خاکی … در آتش جست ، کبر ناکی
آدم ز بلیس، جان ودل دید … ابلیس ز آدم آب و گل دید
چون صورت آدم صفی دید … گل دید، چومعنیش خفی دید
اورا گل وخاک تیره پنداشت … معینش که نور بود، بگذاشت
در آینه، عکس خویشتن دید … نوردل و جان ندیدتن دید
چون دورز دولت خرد بود … پنداشت که آدمست خود بود
یك بودچو کاژ بد،دو پنداشت … پس فرع گرفت واصل بگذاشت[1]
نشگفت چو کاژیك دو بیند … پس فرع براصل برگزیند
در دانش آدمی بود ژاژ … جز کژ بینی، ز دیدهٔ کاژ
ابلیس هوا بدید خود را … گل دید نه آدم و خرد را
زآن گفت که نار بهتراز گل … کو دید گل سیاه، نه دل
ورنی که، دل‌چو حور دیدی … کی گل دیدی، که نوردیدی
لعنت ، دوری بود به معنی … معنی باید ترانه دعوی
چون‌دور، زعقل‌دوربین‌ماند … در هستی‌خویشتن لعین ماند
ملعون شد وبر کرانه افتاد … هرچند که در میانه افتاد
از نقطه،محیط‌سان برون‌ماند … درپای‌ستیزه سرنگون ماند
واینطرف اگرچه بر کنارست … برخطهٔ روح ، شهریارست
آدم زدو چیز شد مصور … ابلیس یکی‌ست‌ز آندو گوهر
توزین دوجهة به‌سست عهدی … دجال مباش ، باش مهدی
ناری تو اگر، جدا زنوری … ملعونی اگر، زاصل دوری
لعنت چه کنی، برآنکه‌هزمان … می برزندت سراز گریبان[2]
تاهست تن‌تو، هست ابلیس … اندررگ‌توچوخون به‌تلبیس
ابلیس مکش، چورام باشد … دربند کنش ، تمام باشد
مغلوبش کن که رسته‌باشی … وزغالب کشته، خسته باشی
لاحول بدان کنند مردم … تا دیو شود ز نزدشان گم
تادیوی وطرفه‌اینکه لاحول … زین‌سانت‌روان‌شدست برقول
گر میجوئی زدیو پرهیز … لاحول‌مکن،زخویش بگریز
آن لحظه زدیو، رسته‌باشی … کزشهوت نفس، جسته باشی
گرزانکه‌برون‌گریزد،ازراه … دیو از اثر «اعوذبالله»
هستند درین جهان مکار … دیوان «اعوذ» گوی بسیار

وله ایضاً

بدجان تو در وصال جانان … در کوکبهٔ جمال جانان

---

۱ ـ کاج = کاژ ـ بمعنی‌لوچ باشدکه بعربی احول خوانند. برهان
۲ ـ هزمان ، هرزمان

درمجلس عشق،شادو سرمست جام می وزلف یار، دردست
ناگاه فگند گرد گارش درعالم تن ، باضطرارش
در باغ ، باختیار بلبل خالی نشود ، زسغبهٔ گل [1]
نحل ازشکفه جدا نگردد سیمرغ زقاف وانگردد
عاشق زصبوح کی شکیبد صوفی زفتوح، کی شکیبد
چون جان توزآن سراچهٔ پاك افتاد، درین دریچهٔ خاك
یکدم زمشاهده جدا ماند ازخلد ونعیم وروح، واماند
این نسیان را ، بهانه آمد وآن عصیان‌را، نشانه آمد
در حقهٔ لاجورد افلاك یکمهره شناس مرکزخاك
در قبضهٔ امر خالق الناس شکل‌فلك‌وزمیست‌قسطاس [2]
قبضه‌ست فلك ، زبانه آتش بادست عمود آسمان کش
یك پلهٔ او ، ز آب پاکست یك پلهٔ دیگرش،زخاکست
وزان ، حق‌وعالم‌ست میزان موزون، گهر ونبات حیوان
سرمایهٔ آفرینش اینست پیرایهٔ اهل بینش اینست
ذات تو که‌هم برین‌نشانست میزان جهان جسم وجانست
میباش گه نماز حاضر می‌بین حق را بدیدهٔ سر
ورنه باری بدان به تحقیق کومی‌بیند ترا بتصدیق
هرکو بنماز راز ، بشتافت توفیق حضوردوست،دریافت
گرشربت دوستی نخوردی چرخ‌اینهمه‌دورخود نگردی [3]
پس اختر و چرخ عاشقانند افلاك همه موافقانند
باعقل،زعشق کم توان گفت بی‌سر ،سخن‌ازقدم‌توان گفت
ازچرخ‌سخن مگوکه مردان باشند ورای چرخ گردان
چون خاك مشو زباد عاجز زین آتش خوی آبگون‌دز
آخر چکند کرای گفتار زین پیر کبود پوش مکار
انگارکه نیست مرغزاری پندار که نیست جویباری
مشتی حیوان نحس بدرام همواره در او گرفته آرام
مأمور و مسخرند هموار مجبور و مدبرند در کار
اشکال فلك همه فریبست اشکال‌مکن کزآن‌شکیب‌ست
بشناس‌تو مشکل،از مشکّل تاحل شودت بجمله مشکل

---

۱ ــ سغبه ــ بضم اول :فریفته وزبون
۲ ــ زمی : زمین
قسطاس ــ بضم‌اول وسکون‌ثانی ، بزبان رومی ترازوراگویندوبعربی میزان خوانند
(بقسطاسی بسنجم راز موبد که‌جو سنگش بود قسطای لوقا)
و بکسر اول نیزهمین معنی دارد ــ برهان
۳ ــ نگردی بجای نگرددی بکاررفته وغریبست

علمی که درو همی نمانی — آن به که ندانی ونخوانی
زودا که، زگورتن برآئی — وزکلبهٔ خاك برسرآئی
مرگ‌ست قیامت‌ای‌خردمند — بشنو سخن وقبول کن پند
میدان بیقین، که چون بمردی — باخودبردی هرآنچه بردی
ازجسم،چوروح‌شد کم‌وکاست — آن‌لحظه قیامت‌تو برخاست
از پنجهٔ پنج حس چورستی — وزششدرشش‌جهة، چوجستی
نه چشمهٔ شمس ، تیره باشد — نه دیدهٔ ماه ، خیره باشد
دنیی زطفیل خواجه‌دنیی‌ست — چون‌تومردی‌چه‌هست‌وچه‌نیست
صوفی چو رسد باستقامت — مکشوف شود براو قیامت
چون پیش‌اجل‌بمرد درویش — در خود بیند، قیامت‌خویش
چون نفس شد استقامت تو — آن لحظه بود، قیامت تو
فکرت،بدلت چودردمدصور — ازظلمت تن جدا شود نور
درگور، تنت‌چو شد مصور — دم، دم ، صفت نکیر ومنکر
بینی ز حضور غفلت‌خویش — درخود دو فرشتهٔ نکوکیش
از تفرقه روز نشر بینی — جمعیت خویش حشر بینی
از خلق نکو ، ثواب یابی — وز سیرت بد ، عقاب یابی
رضوان کنی از امید معلوم — مالك شودت زبیم مفهوم
از هاویهٔ هوا شوی دور — وز راضیهٔ رضابری نور
پا برسراین وآن نهی زود — وزهردوجهان برون‌جهی‌زود
نه جسم ونه‌جان‌نه جای ماند — تونیست شوی، خدای ماند
یابی زفنا ، بقای مطلق — بینی زبقا لقای مطلق

خطاب بانسان گرفتاردرعالم طبیعت

چندین چه بوی مقیم زندان — برخیزو مقام کن به بستان
تا آب روان و سبزه بینی — در سایهٔ گلبنان نشینی
تا بلبله ها کشی پر از مل — بربوی گل وسماع وبلبل [۱]
از چاه، برآبجاه پیوند — وآنگاه برو بگاه پیوند
تو طوطی طوبی آشیانی — عیب‌ست که در قفس بمانی

۱ـ بلبله ـ بفتح اول وثالث ولام و سکون ثانی ،کوزهٔ لوله داررا گویند ـ وبمعنی صدا وآواز صراحی هم آمده است (اسم صوتست وازآواز ریختن آب گرفته شده بدین مناسبت بمعنی کوزه‌وگلوی کوزه هم آمده‌است :

چون‌زدهان بلبله درگلوی‌قدح‌چکد — عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری

خاقانی ـ فرهنگ‌شاهنامه) ، برهان

بلبله بمعنی بلبلی است ـ بضم اول بمعنی شراب پیالهٔ شراب. برهان ـ وشایدوجه تسمیهٔ صراحی به بلبلی شباهت آن ببلبل بوده است زیرا بشکل بلبل هم میساخته‌اند.

مل ـ بضم اول: شراب

کوثر زبرای تو نهاده | تو مست، چنین، زدرد باده
سرمایهٔ تو ملك چه داند | وز پایهٔ تو فلك چه داند
قدر تو کسی چو من شناسد | کاهلیت بت شمن شناسد[1]
نومید مشو که در سرایت | گنجی‌ست نهاده‌زیر پایت
آن گنج که داد از آن نشان، رب | ك«کانی معکم ونحن اقرب»[2]
گنجی نبود کز آن برنجی | رنجی بکش وبجوی گنجی
تاشربت امر خورده باشی | ز آن باطیه خمر خورده باشی
روحست که پادشای گنجست | طبع ست که اژدهای گنجست

درذکر مقامات نفس اماره گوید

شهری دیدم، عظیم ناخوش | بگرفته هواش دود آتش
پر دیو ودد و تهی زمردم | بومش همه، جای مارو کژدم
ترکی زنی بقوت و قهر | باصباغی امیر آن شهر
دیدم شده برفراز کوهی | برصورت آدمی گروهی
چون دیرهمه نشسته برشیر | افعی درکف بجای شمشیر
در لجهٔ آز.چون نهنگان | برقلهٔ کوه، چون پلنگان
برطاق نهاده، بهر ناموس | هریك قفس خروس وطاووس
جمله سه سرودوروی ویك چشم | مردخوروخواب وشهوت وخشم
صوفی صورت، ولیك چون صوف | کافی همت، ولیك چون کوف[3]
گفتار درشت، نرم کرده | هنگامهٔ سرد، گرم کرده
بس گفته دروغ، ازپی زر | هر لحظه برایزد وپیمبر
پیران و رضیع از مریدان | جمع آمده‌شان بسی مریدان
چون اینهمه یك بیك، بدیدم | در حال، زپیر، بررسیدم
کانیان چه کسندواین چه شهرست | وزدانش وعقلشان چه بهرست
گفتا که دیار غافلانست | بگذر، که نه‌جای عاقلانست
دوزخ که همی شنیدی، اینست | زقوم و عذاب او، چنین‌ست
در قهر و سیاستند مقهور | وزحب ریاستند، مغرور
کردیم کرانه، زان حوالی | زآنقوم شدیم دور.حالی
چون باد صبا، بجان شتابان | پویان، شب وروزدر بیابان

درصفت نفس مطمئنهٔ قدسیه ومقامات روحانیه

تا از پس رنجهای بی‌مر | کردیم گذر بشهر دیگر
شهری دیدم چو خلد خرم | اهلش همه شادمان و بیغم

---

۱ ــ اهلیت : شایستگی وسزاواری ــ شمن ــ بفتح اول ودوم : بت پرست
۲ ــ ونحن اقرب الیه من حبل الورید سورهٔ ق آیهٔ ۱۵
۳ ــ کوف پرنده‌ایست بنحوست مشهور که آنرا بوم خوانند وجغد نیز گویند وآن دو قسم میباشد کوچك وبزرگ .کوچك را جغد وبزرگ را بوم خوانند. برهان ــ جغد بزرگ را خرکوف نیز میگویند

دین را همه جامع و جوامع — آرام گرفته در صوامع
کرده همه، خویش‌را ملامت — فارغ زغرامت و ندامت
ازآنحال بدل،چوحال کردم — ازپیر دگر،سئوال کردم
کاینهاچه کسندواین‌چه‌جایست — مانا،که نعیم جان فزایست
گفتا که : مقام زاهدانست — و آرامگه مجاهدانست
اما زصفای روح پرنور — در نور خودند،جمله مغرور
زآن مرتبه‌نیز ، درگذشتم — ره شیب وفراز در نوشتیم
برخط خطر، همی دویدیم — تا باز بمأمنی رسیدیم
دیدم خوشتر زشهرپیشین — آراسته مسکنی نـواآئین
آنانکه درآن مقیم بودند — دوبهره درو، حکیم بودند
چون دیده برآن‌بصیر کردم — رخ، باز بسوی پیر کردم
گفتا که سواد نعمت‌ست‌این — لا، بل، که بلادحکمت‌ست‌این
زآن ناحیه نیز، بی تجسم — کردیم گذر بصد تبسم

در صفت حضرت قدس اکبر

ناگاه پدید گشت باغی — برهرورق ازگلی، چـراغی
در بـاغ،بسی درخـت زیبا — درپیش درخت ، تخت دیبا
درپهلوی‌تخت، کرده‌محراب — در زیر درخت، چشمهٔ آب
برلاله و مرغزار ، هردم — پرنالهٔ مرغ زار ، هردم
بدمشغله ها زبانگ بلبل — بدمشعله ها زلاله و گل
بر هر طرفی هزار غرفه — برهرغـرفه ، هزار طـرفه
ساقی بمیان خوید ولاله — افگنـده نبید در پیالـه [1]
صحنش ز صفا، حدیقهٔ نور — سقفش بصفت ، شقیقهٔ نور
پیر آنجا،بر سریر بنشست — برمسند خود خطیر بنشست
گفتا،که مقام‌من، که روحم — بل ، عقلم و روح را فتوحم
آن سدرهٔ منتها که خواندی — اینست کزو ، عجب بماندی
زآنست توقفم درین بوم — کاینست مرا ، مقام معلوم
چون‌قصهٔ‌عذرخویش‌برخواند — کز هیبت احتراق واماند
بهر حق و حرمت شعاعش — کردم بگه شدن وداعش

درصفت نفس راضیه

تنها دادم براه پس دل — میکردم ، منزلی دو منزل
تاگشت‌پدید، روزی ازدور — شهری‌خوش‌وجانفزای‌وپرنور

---

۱ ـ خوید بفتح اول ـ باواومعدوله بر وزن صید : گندم و جو سبز که خوشهٔ آن نرسیده ، غله زار ـ نبید ـ بفتح اول : شراب خرما

ایمن، ز نوایب زمانی | خالی، ز شوایب مکانی
گردون، شده مرکز محیطش | اختر، شده نقطهٔ بسیطش
معدود، در آنطرف، تنی چند | از هستی خود، بریده پیوند
افزون ز چهارصد نبودند | جز، فارغ نیك وبد نبودند
سوزنده و نورناك، چون شمع | وز تفرقه، جمع گشته درجمع
چون حلقه وجوقشان بدیدم | وآن رفعت وذوقشان بدیدم
نزدیك شدم، سلام کردم | در زاویه‌ای مقام کردم
هر چند که دُرّ نطق سفتم | وز شیوهٔ دل، حدیث گفتم
زآنطایفه‌خودنداد یك تن | اندر دوسه روز، پاسخ من
نشناخت کسم و گر که بشناخت | از شوق، کسی بمن نپرداخت
زآن ناحیه نیز هم براندم | وآنطایفه را بجای ماندم

درصفت نفس مرضیه

رفتم پس از آن مقام، پویان | در عالم غیب، غیب جویان
همچون ماهی درآب تشنه | از شست فراق خورده دشنه
مستهلك شست وشوی گشته | مستغرق جست وجوی گشته
تا گشت پدید باز از غیب | شهری خوش وجانفزای و بی‌عیب
اندك قومی درآن مجاور | اندك تر از آن مقام دیگر
از طور صفات بر گذشته | وز ذروهٔ ذات، بر گذشته
آوازهٔ «ارجعی» شنیده | درراه رضا، بجان دویده [۱]
یکدل همه از صفای ویك فن | بکروح بدند، لیك چل تن
مستان همه از نسیم تسنیم | درصدق وصفا سلیم وتسلیم
مانندهٔ موسی و براهیم | درآتش وآب رفته، بی‌بیم
هم شربت محرمی چشیده | هم خدمت همدمی کشیده
هشیارخدای ومست هرمست | والای وصال وپست هرپست
ناخواسته، رؤیت مکانی | نشنیده جواب «لن‌ترانی» [۲]
در دیدهٔ سر، جمال دیده | اسرار بگوش جان شنیده
زآن فرقه بفرق روح گردان | رفتم بمقام چار مردان
دیدم بحظیرهٔ موافق | قومی همه عاشقان صادق
از ناله چونای، جفت‌زاری | وز مویه‌چوموی، درنزاری
آنهاکه درین دیار بودند | فرمانبر این چهار بودند
مستغرق ذوق وشوق بودند | لیکن بچهار جوق بودند

۱ ـ ارجعی الی ربك راضیة مرضیه سورهٔ فجر آیه ۲۹

۲ ـ ولماجاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاوخرموسی صعقا ـ سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۳۹

صفت نفس عاشقه

اندر تن خویش گشته هر کس — طاووس و خروس، زاغ و کرکس
پس دیده بنور دیدهٔ حال — زنده همه را بنور افعال
چون گشت دلم بنور آن جمع — تابنده بسان پرتو شمع
زآن طایفه نیز خرم و شاد — بیواسطه درگذشتم آزاد
دیدم بمدینه‌ای اذاتم — یك مرد مؤخر و مقدم

صفت نفس فقیره و نعت حضرت رسول

مانند چراغ و ماه روشن — لیکن چوشب سیاه، جوشن
چون ماه چراغ با سیاهی — بگرفته زماه، تا بماهی
منزل بدلش خطاب «لولاك» — مقصود «لما خلقت الافلاك»
سیمرغ صفت زبام کونین — پریده بقاف قاب قوسین
بیخود ز سرای ام هانی — رفته بعروج آسمانی
برده بمقام «لی مع الله» — از مجمر سینه نکهت آه
چون صدر رسالتش بدیدم — وآن قدر و جلالتش بدیدم
بشناختمش که هست مختار — شمع خردست و تاج ابرار
بشناختمش که شاه تازیست — فرخنده پیمبر حجازیست
سلطان ملوك ومیر جیش ست — سر خیل قبیلهٔ قریش ست
دادم صلوات، بر روانش — صد بوسه زدم، بر آستانش
چون دیدمرا، بنزدخود خواند — دستم بگرفت و پیش بنشاند
قفل در درج نطق، بگشاد — درهای گرانبها برون داد
چون لفظ مبارکش بدیدم — زو گفتهٔ پیر خود شنیدم
زالماس خرد، دری که می سفت — آن بود همه، که پیرمیگفت
زینواقعه اشتباهم افتاد — بی آنکه خسی، براهم افتاد
گفتم که: تو مصطفائی او پیر — گفتا که: دوئی زراه بر گیر
هستیم یکی بنزد دادار — درعشق من و معین صفار
گفتم عجبا زپیر رهبر — نامد ز مقام سدره برتر
گفتا: نه همانکه پیرهر گز — ماندر ز مقام سدره عاجز
آن عقل خطیر بدکه واماند — نه جوهر پیر بدکه واماند
عقلش بمقام سدره واداشت — لیکن عشقش دورخ بماداشت
درمنزل «لودنوت» جبریل — واماند ز پیر، چون سرافیل
گر نیك نگه کنی دراین فن — تو پیری، پیر نیست جز من
چو نیك بدیدم آن نکو بود — او ومن و پیرهر سه او بود
نوری دیدم ز نور در نور — از نور ولی زدیده مستور
شد خیره ز نور نور دیده — کان نور نبود دیده دیده

صفت نفس فانیه

چون دیده برفت ومن بماندم / زآن بیش ندیدم و نراندم
تن بی من شد بکلی از من / تابی من ومن بماند ذوالمن
من تا من بود، بود ساقی / چون فانی گشت، گشت باقی
تا دیده بجای، بدهمی دیـد / چون دیده نماند، گوش نشنید
چو ندیده و گوش کورو کر گشت / گفتار هبا، زبان هدر گشت
زین حال پس از کسی نشان داد / بخشندهٔ عقل نطق جان داد
وآن نکته که اینچنین نکو گفت / چون من نبدم، بدآنکه او گفت
خود گفت حقیقت وخود اشنید / وآنروی که خود نمود، خود دید
پس باش یقین که نیست والله / موجـود حقیقئی سوالله

احمد بن ابو حامد الکرمانی از فضلای گرانمایه ومترسلین بلند پایهٔ عهد خود بوده است موطنش برد سیر و کوبنان و در آنولایت بعلمو فضل وحکمت طبیعی نادرهٔ دوران در اختتام دولت ملوك سلاجقهٔ کرمان و انقلاب و اختلال امورات آنسامان درسنهٔ ۵۵۸ بیزد مهاجرت نموده ودر ابتدای ورود ملك عمادالدین مشهور بملك دینار ازقوم غراقز ترکمانیه حسب الامر بموطن بازگشته رسالهٔ «عقدالعلی للموقف الاعلی» درمدح ملك ووزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله ایست منشیانه و درکمال امتیاز وگاهی نظمهای عربی و فارسی منظوم مینموده بعضی ازآنها اینست که قلمی میشود در شهور سنهٔ ۵۶۲ درگذشت در مدح عمادالدین ملك دینار گفته :

قصیده

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده اند / سرمهٔ مشکین شب درچشم اختر کرده اند
وه که نقاشان شب بر سقف طاق لاجور / از بدایع خورده کاریهای بیمر کرده اند
برجبین زهره سمط درز پروین بسته اند / وزمه نوحلقه در گوش دو پیکر کرده اند
این بریدان کواکب بوده رهزن برخلیل / دروه صورتگری تعلیم آزر کرده اند
برفلك انجیل میخوانند مگر هر شب مسیح / وین چراغ بیشمار از بهر آن بر کرده اند
خرگه شب را بشمع اختران آراسته / برمثال حضرت سلطان اکبر کرده اند
بوالمظفر خسرو عادل عماددین حق / آنکه ملکش حارس شرع پیمبر کرده اند
سایهٔ یزدان که اهل دین بمعیار خرد / طاعتش باطاعت یزدان برابر کرده اند
زیرکان درشش جهة تاسیر حکمش دیده اند / چارتکبیر فنا برملك سنجر کرده اند

وله ایضاً

از وزر بترسم و وزیری نکنم / میرم بگرسنگی ومیری نکنم
باآنکه دو بئرست دوحضرت دریزد / در قعر دو بئرمن دبیری نکنم

✡

زدتیغ ملك دردل دشمن دی نار / بادولت گفت رونقی بادین آر
کرمی بخشند پادشاهان دینار / جان می بخشد خسروعادل دینار

اوحدی مراغه‌ای مشهور باصفهانی

اصل آنجناب از مراغه بود چون در انجام عمر در اصفهان زیسته وهم درآنجا درگذشته اصفهانیش خوانند ۱ و نسبت ارادت بشیخ اوحدالدین ابوحامد کرمانی مذکورداشته‌وبدین نسبت اوحدی تخلص کرده،ظهورش بروز گاردولت‌سلاطین ترک بوده،ومثنوی «جام جم» را بنام ابوسعید خان تمام‌فرموده۲، دیوانش قریب بشش هفت هزار بیت از قصاید و غزلیات وقطعه ورباعیات دیده شد مشرب عالی دارد وفاتش در سنهٔ ۷۵۵ ۳ لختی ازقصاید و رباعیات و مثنوی جام جم آنجناب انتخاب میشود.

سر پیوند ماندارد یار	چون‌توا نشدزوصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز	خلوتی نیست تا بگریم‌زار
درخروشم‌زصیت آن معشوق	درسماعم زصوت آن مزمار
مطربم پرده‌ها همی سازد	که‌درآن‌پرده‌نیست کس‌رابار
همه‌مستان درآمدند بهوش	مست ماخود نمیشود هشیار
چیست‌این ناله وفغان‌درشهر	چیست این‌شوروفتنه‌دربازار
تو گمانی که‌میرسد معشوق	او نشانی که میرود دلدار

---

۱ ــ رجوع شود بدولتشاه سمرقندی ص ۲۱۵ و ۲۱۰، هفت اقلیم درذیل‌اصفهان وغیره، درنفحات‌الانس نام‌این‌دوشهرراظاهراً برعکس واقع‌ثبت نموده‌است. مولانا جامی در حاشیهٔ نسخهٔ خطی ملکی حقیر بخط خود مینویسد : «قبروی در مراغه نزدیك تبریزست» رجوع شود بنفحات شماره ۵۴۲ (حاشیهٔ سعدی تاجامی ص۱۵۶)

۲ ــ اثرمنظوم مهمی‌که از اوباقی مانده همانا مثنویست‌که بتقلید حدیقهٔ سنایی بنام جام جم یاجام جهان مشهورست... دولتشاه وبعدازو صاحب هفت اقلیم گفته‌اندکه‌این مثنوی بقدری درزمان خودوسعت انتشار یافت‌که درماه نخستین ازتألیف‌آن چهارصد نسخه‌ازآن‌تحریرواستنساخ نمودند و ببهای گزاف بفروختند ولیکن‌اضافه میکندکه‌درزمان‌دولتشاه (۸۹۲ه)آنرا کمترمیخوانند ظاهراً این‌یگانه مثنوی باشدکه‌اوحدی تألیف نموده (مثنوی جام‌جم اوحدی درسال ۱۳۰۷ه.ش ۱۳۴۷ ه.ق درتهران بسعی و اهتمام مرحوم وحید دستگردی پس از مقابله باشش‌نسخهٔ قدیم و جدید بعنوان ضمیمهٔ سال‌هشتم ارمغان بطبع‌رسیده است وشروع میشودباین ابیات :

قل هوالله لامره قد قال	مـه له الحمد دائما منوال
احد غیر واجب باحد	صمد لم یلد ولم یولد
آنکه‌هست اسم‌اعظمش مطلق	حی‌و قیوم نزد زمرهٔ حق

و خاتمه می‌پذیرد باین‌ابیات :

گر درو سهو یاخطایی هست	توببخشای چون عطایی هست
ناظر آنرا از و حیاتی بخش	اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن	کار او ختم بر سعادت کن

و این‌مثنوی مصدر بنام‌ابوسعید بهادر ایلخانی ووزیر او خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند رشیدالدین فضل‌الله است).سعدی تا جامی ص ۱۵۷

۳ ــ آنچه معروفست اینست‌که وی درسال ۷۳۸ ه ر۱۳۳۷م وفات یافته (مولانا جامی درحاشیهٔ نسخهٔ خطی‌ملکی حقیر بخط خودمینویسد : قبروی‌درمراغه‌تبریزست و تاریخ‌وفات وی‌راآنجا درسنهٔ ثمان‌وثلاثین‌وسبعمانهٔ نوشته‌اند.

(رجوع شود بنفحات شماره ۵۴۲ ه‌حاشیهٔ‌سعدی تاجامی ص ۱۵۶)

همه در جستجوی واو غافل / همه در گفتگوی و او بیزار
نادر زن بخرمن تشویش / بار بر نه ز مکمن انکار
خانه در بیشهٔ الاهی بر / سنگ بر شیشهٔ ملاهی بار
درسوادسه نقش کش خامه / بر درچار طبع زن مسمار
این مثلث بنه بر آتش شك / وآن مربع بریز در مضمار
با غبارند شاه ولشکرباش / تا برون آید آن علم زغبار
جزیکی نیست صورت خواجه / کثرت از آینه ست وآینه دار
آب و آینه پیش گیر وببین / که یکی چون دومیشود بشمار
سکهٔ شاه ونقش سکه یکیست / عدد از درهم است واز دینار
نقطه‌ای راهزار دایره است / گرقدم بیشتر نهد پرگار
الف است اول حروف وحروف / برالف جمله میکنند مدار
هم بدریاست بازگشت نمی / که ز دریا جدا شود ببخار
بنهایت رسان توخط وجود / نقطهٔ اصل از انتها بردار
تابدانیکه نیست جزیك نور / واندگر سایهٔ درو دیوار
همه عالم نشان صورت اوست / باز جوئید یا اولوالابصار
همه تسبیح او همی گویند / ریك دردشت وسنگ در کهسار
جمله با او درین مناجاتند / خواه موسی وخواه موسیقار
همه پویندگان این راهند / همه جویندگان آن دیدار
رفته شدباغ وخفته شد فتنه / سفته شددرو گفته شد اسرار

وله ایضاً

مردم نشسته فارغ ومن دربلای دل / دل دردمندشد زکه جویم دوای دل
ازمن نشان دل طلبیدند. بیدلان / من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت زدل اربشنوی بجان / بگذرزجان که زود به بینی لقای دل
گردردل توجای کسی هست غیردوست / فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل
دل عرش مطلق ست و براواستوای حق / زینجا درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجودچولوحی ست دل زنور / بروی نوشته سرخدائی خدای دل
گردل بمذهب توجزاین گوشت پاره نیست / قصاب جوکه به زتو داند بهای دل
دل بختئی ست بسته براومهد کبریا / وین عقل ونطق وجان همه زنگ ودرای دل
کیخسرو آنکسی ستکه حال جهان بدید / در نورجام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق برآمد توبنگری / جانهاچوذره رقص کنان درهوای دل
نقد تو زیر سکهٔ معنی کجا نهند / چون آهن توزرنشداز کیمیای دل
سرپوش جسم گرزسرجان برافگنی / فیض ازل نزول کند در فضای دل

فی النصیحه

کمتر ز مور و مارشناس آنگروه را / کزبهر مورو مارتن خویش پرورند

«گرگ اجل پیاپی ازین گله میبرد ✡ وین گله‌را نگر که چه آسوده میچرند»
فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور ✡ تو گیتئی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست ✡ و رمدبرست رنج زیادت چه میبری

رباعی

ای آمده گریان تو وخندان همه کس ✡ وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروزچنان بزی که فردا چوروی ✡ خندان تو برون‌روی و گریان همه کس

منتخب موسوم بجام‌جم

ویحك ای قبهٔ زمرد رنگ ✡ که‌زجانم همی زدائی زنگ
باده‌ای گر نخورده‌ای زکجاست ✡ که چوفرزین همی‌روی‌چپ‌وراست
مینماید که نطق‌وجانت‌هست ✡ روشی داری وروانت هست
گرچودانا بعمر پیرت گفت ✡ رو که‌ازصد گلت‌یکی نشکفت
درچه کاری، که‌خوددرنگت‌نیست ✡ یاچه‌چیزی که‌هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت داند ✡ وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله ✡ هم بکوی تو گرگ‌درگله
تو وآن اختران پر کاله ✡ باغ پر میوه، دشت پر لاله[1]
چار عنصرزگردشت زاده ✡ تیره و روشن ونرو ماده
تنت از خرق والتیام بری ✡ نفست‌ازشهوت وخصام بری
گشته مبنی دوام انجم تو ✡ ز اعتدال مزاج پنجم تو
رخ درآسودگی نداری‌هیچ ✡ خبراز سودگی نداری هیچ
میکنی‌درجهان اثر بیخواست ✡ خواهشت‌رابکس نگوئی‌راست
کسی‌ازسردورت آگه نیست ✡ هیچ‌دانا زغورت آگه‌نیست
در نداری که آیمت بر بام ✡ پر نداری که آرمت دردام
چیستنداین بتان رنگارنگ ✡ که‌درآغوششان کشیدی‌تنگ
دایم این شمعها فروزنده ✡ بنگاهند و هیچ سوزنده
سبزهٔ این چمن درووده نشد ✡ وزبهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه ✡ خوش خرامند خانه درخانه
همه کم گوی وپر نیوشیده ✡ مهر پیدا و چهر پوشیده
در شبستان چرخ دولابی ✡ چشمشان گشته‌مست بیخوابی
ساقی‌ارصاف نیست‌ز آن‌ٔ دردی ✡ قدحی‌ده که خواب من‌بردی

درذوق ووجدگوید

نیست‌صافی‌مهل که‌جوش کنم ✡ جام دردم بده که نوش کنم
مطرب آخرتو نیزشادم کن ✡ زآن فراموش عهدیادم کن
گرچه‌هرگزنکردیاد ازمن ✡ ان پریچهره یادباد ازمن
یاداوکن ولی‌بنام دگر ✡ تا بنوشیم چند جام دگر

۱- کاله - بمعنی کالاست که اسباب ومتاع باشد . برهان

او چو دشمن همی کشد زارم | من بشادی که دوستی دارم
گر کشیدم بزلف او دستی | مست بودم مگیر بر مستی
گر شود مجلس تو زین می گرم | بعد از ینت نیاید از کس شرم
چو نهی پیش پخته بادهٔ خام | پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم | بشناسی که پخته یا خامم
نرود نیست پیش هستی من | پادشاهی ست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغری ریزان | میروم اینك اوفتان خیزان
گر تو بامن ستم کنی ورداد | منم وعشق، هرچه بادا باد

فی التحقیق و الحکمه

باشد ازعشق قوت مرداں | آب و نان چیست قوت بیدردان
ما چه و درچه پایه ایم همه | چون نه نوریم، سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه ز آنی دور | که نه ای همچو سایه درپی نور
اصل نزدیك و اصل دور یکیست | ماهمه سایه ایم، نور یکی ست
باز آنها که پیش ما نورند | ازحقیقت چوسایه، مهجورند
چون نهاد تو آسمانی شد | صورتت سربسر معانی شد
نه زمین بر توراه داند بست | نه فلك بر تو نیز یابد دست
نامهٔ ایزدی تو سر بسته | باز کن بند نامه آهسته
ای کتاب مبین ببین خود را | بازدان ازهزار، آن صد را
خویشتن را نمیشناسی قدر | ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام وهم خلیفه نسب | نه ببازی شدی خلیفهٔ رب
ذات حق را مهینه اسمی تو | گنج تقدیس را طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی | بقوا مظهر صفات شدی
قالبت قبه ایست الّلاهی | لیك از حبه ای نه آگاهی
صنع را برترین نمونه توئی | خط بیچون و بیچگونه توئی
گاه عبدی و گاه معبودی | چه عجب چون غلام محمودی
بیش از ین گر دو حرف برخوانی | ترسمت برجهی که سبحانی
ای که برملك ومملکت شاهی | عدل کن گر ز ایزد آگاهی

درصفت عدالت

عدل بی علم بیخ وبر نکند | حکم بیعدل وعلم اثر نکند
شاه کو عدل وداد پیشه کند | پادشاهیش بیخ و ریشه کند

برقوی پنجه دست کین مگشای | برضعیف وزبون کمین مگشای
کاین یکی گرسک ست گرگ شود | وآن بقصد توسر بزرگ شود

هیچ در وقت تندی و تیزی | میل ورغبت مکن بخونریزی
عادلی سایهٔ خدا باشی | ورنه از سایه هم جدا باشی

فی الحکایت

رفت کسرا زخط شهر بدشت / باسواران زهر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان / ترو نازك چو خط دلبندان
پرز نارنج ونارباغی خوش / زیرهر برگ اوچراغی خوش
گفت آب از کدام جویستش / که بدینگونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود / دادپاسخ که نیك حاضر بود
گفت عدل توداد آب او را / زآن نه بیند کسی خراب اورا
شاه باشد بروز عدل چوباغ / مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند / کارفرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند / آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان / وزر باشد وزارت ایشان
چه جنایت بتر ز خونخوردن / وآنگه ازحلق هرزبون خوردن
تو نترسی که باغ سازی وتیم / خرج آنجمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه / برده سرهنگ هیزم ومیوه
پیر زن نیمشب که آه کند / روی هفت آسمان سیاه کند
بسکه دیدم دعای پیر زنان / که فروریخت خون تیرزنان
گر بیك حبه ظلم ورزی تو / بحقیقت جوی نیرزی تو
مهل ای خواجه کاین زبون گیران / شهرواورن کنند ودهویران
پیش سلطان خشمناك مرو / در دم پنجهٔ هلاك مرو

در نصیحت و موعظه گوید

موج دریاست قربت شاهان / خشم ایشان بلای ناگاهان
شاه را بی نفاق طاعت کن / بقبولی ازو قناعت کن
جهد کن تابناکس واوباش / نکنی سرّ مملکت را فاش
بادسر، خاکسار خواهدبود / باده خور، خاکخوارخواهدبود
کم شنیدم که مرد آهسته / گردداز خوی خویشتن خسته
درهنر بس پدرکه داد دهد / پسر از مستیش بباد دهد
هرکه بالاترست منزل او / بتواضع رغوب تردل او

در مذمت شراب

قرب سلطان مبارك آنکس راست / که کندکار مستمندی راست
هوشیاری تو، به که بیهوشی / هوش داری، چوباده کم نوشی
می سرخت، نمدفروش کند / بنگ سبزت، گلیم پوش کند
دل سیاهی دهندورخ زردی / بهل این سرخ و سبزاگرمردی
خوردن آب گرم و سبزهٔ خشك / خون بسوزاندت چونافه ومشك
بت پرستی ز می پرستی به / مردن عاقلان ز مستی به

گرچه‌درهردومنع ودفعی‌هست — هم شراب‌ای پسر که نفعی‌هست
خوردن باده گر شود ناچار — کوش‌تا نگذردحریف ازچار
تا زروسیم ونقل‌داری و می — منه ازجای خویش بیرون پی
چند گوئیکه باده غم ببرد — دین و دنیا ببین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بود — کوشب وروز بر قرار بود
آب زمزم گرت‌کند سرمست — رو بشوی ازحلال بودن دست
هرکرا عشق او خراب کند — فارغ از بنگ وازشراب کند
تا تو رخت و سرای را دانی — بخدای ار خدایرا دانی
چه نهی مال بهر فرزندان — که بایشان نمیرسد چندان
زن مستور، شمع خانه بود — زن شوخ آفت زمانه بود
طاق باید شدن ازآن جفتی — که همی خیز داند و خفتی

حکایت درزحمت نسوان

پسری با پدر بزاری گفت — که مرا یارشو به همسروجفت
گفت بابا زناکن وزن نه — پند گیر از خلایق ازمن نه
در زنا گر بگیردت عسسی — بهلد کوگرفته چون توبسی
زن بگیری ترا رها نکند — ورتو نگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند — چند دیدیم ونیز دیدی چند
آن‌رهاکن که‌آب‌وهیمه نماند — ریش باما ببین که نیمه‌نماند
آب‌کارت مبرکه گردی پیر — کاراین‌آب را تو سهل مگیر
بهترین میوای‌ز باغ‌تو اوست — راستی روشن چراغ‌تواوست
او نماند چراغ تیره شود — خاطرت ‌کندوچشم‌خیره‌شود
درسرت اوست‌عقل‌ودررخ‌رنگ — درکمرسیم ودرترازوسنگ
فرج‌گورست وندران لحدی — صحبت آن عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد — زنده‌زان بیکفن بگور افتار
زن ناپارسا مگیر بمفت — اگر ازبهرنسل خواهی جفت
شیر شیرویه چون حرام افتاد — خنجرش را پدر نیام افتاد
شیربد خلق تخم شر باشد — شیر بدکاره خود بتر باشد
مکن ایخواجه برغلامان جور — که‌بیکسان‌نگشت خواهددور
به ز فرزند بد غلامی نیک — که‌برآردزخواجه نامی نیک
«راستی کن که‌راستان رستند — درجهان راستان‌قوی دستند»
گرحکیمی دروغ سار مباش — باکژو با دروغ یار مباش
چند باشی باین وآن نگران — پندگیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ‌همنشینان بس — اوستادت فراق اینان بس
چون‌ندانی ز خودسفر کردن — بایدت در جهان گذرکردن
چند در خانقاه دود کنی — سفری‌کن مگرکه سودکنی

چون توان برد نقد درویشان	جز بدریوزه از در ایشان
بردباری کن وقناعت و زهد	تا زدلها قبول یابی و بهر
گشت کار طریقت آشفته	شد جهان از مجردان رفته
گوش تا بیحضور دم نزنی	در زمین خدا قدم نزنی
چو روی نرم باش وآهسته	تا نگردند خاکیان خسته
مردمی چیست ، ستر پوشیدن	پهلوانی ، بخیر کوشیدن
حکمت‌ونیك‌وبدچه درغیب‌ست	عیب کردن ز زیرکان عیب‌ست
هزل آب رخت فرو ریزد	وز فزونیش دشمنی خیزد
آنکه عیب‌توگفت یارتواوست	وآنکه پوشیده‌داشت‌مارتواوست
دوستی از درم خریده مجو	پرده داری زپس دریده مجو
راه معنی باسب وزین نروند	جز بدل درطریق دین نروند
خواهی اطلس بپوش‌وخواهی‌داق	با خدا باش درمیانهٔ خلق
ذکر بیفکر ، علم بی عمل‌ست	دل بیعشق، چشم با سبل‌ست
بجوی عجب در ترازوی آز	هیچ باشد هزار ساله نماز
تا ترا از توشیشه دربارست	ازتو تا دوست راه بسیارست
خانه خالی بود حضور دهد	تن خالی فروغ نور دهد
دل شب زنده دار ، زنده‌بود	قالب خفته ، سر فگنده بود
تا بچند ازمقام رابعه لاف	ای کم‌اززن‌زنخ‌مزن بگزاف
تن درنده‌ست و روح دارنده	عقل مر هردو را نگارنده
جامهٔ کون را علم، عقل ست	روح‌لوح‌آمد وقلم ، عقل‌ست
عرش رحمان‌دلست اگردانی	دل باقی نه ایندل فانی
سرایمان‌که پیچ در پیچ‌ست	گرنه تصدیق دل‌بود هیچ‌ست
نظر دل چو بر کمال بود	عشق دانند وعشق حال بود
گر دعا جمله مستجاب شدی	هردمی عالمی خراب شدی
چند ازین هایهوی بیدردان	رنگ مردی وبوی نامردان
پی تقلید رفتن از کوریست	درهرکس زدن‌زبی‌زوریست
من درین کوچه خانه‌ای دارم	هم ازین دام دانه‌ای‌دارم
میتوانم بوقت زراقی	مار تلبیس راشدن راقی
لیك از اهل راز می ترسم	زآن نظرهای باز میترسم
سخن ما ز بهر گفتن بود	گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر	مشک‌را چون‌توان‌نهفت‌آخر
مشك ما خالص‌ست بوی کند	عاشق مست هایهوی کند
اوحدی شصت‌سال سختی دید	تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست	بازکن دیده‌کاین ببازی‌نیست
سالها چون فلك بسر گشتم	تا فلك واردیده ور گشتم

بر سر پای چله داشته‌ام / وآن نه از بهر زّله داشته‌ام
از برون، در میان بازارم / وز درون، خلوتیست با یارم
کس نه‌بیند جمال سلوت من / ره نداند کسی بخلوت من
باز ازین دیو عشوده لاحول / من و نزدیك او درشتی قول
کیستم من که دم توانم زد / یا درین ره قدم توانم زد
سالها اشك دیده پالودم / روزها از طلب نیاسودم
بجوانی چو زال پیر شدم / که‌چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم
از گناه‌ارچه جرم‌ناك شویم / چون بدریا رسیم پاك شویم
چه بگویم که و کدام ببخش / ای تمامی تو را، تمام ببخش

افضل الدین نابقی نام نامی واسم گرامی اوحسن بن‌احمد قدس‌سره،[این] رباعی بهترین رباعیاتست.

ای‌درسرهر کسی زسودای‌توشور / نزدیك تومفلس‌وتوانگرهمه‌عور
خودباهمه‌درحدیث‌وگوش‌همه کر / خودباهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

افضل الدین کاشانی [۱] به‌بابا افضل معروف است و بصفت ترك و تجرید ومعرفت و حکمت‌وتوحیدموصوف، بعضی گفته‌اند خالوی‌خواجه نصیرالدین طوسیست‌درهرصورت‌خواجه نصیرالدین باآن‌فضل‌وکمال‌وجاه وجلال که داشته نهایت‌محبت واخلاص‌نیت بیابا‌افضل‌مرعی‌میفرموده ، درفتنهٔ هلاکوخان بجهة باباکاشان‌را حفظ نموده ودرمدح‌افضل‌الدین گفته

گر عرض دهد سپهراعلا / فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح / آواز آیدکه افضل افضل

آنجناب را رسالات بسیارست که مملو از نکات حکمت ومعرفت ومشحون برلآلی دقایق و حقایق‌ست و درشیوهٔ بیان پارسی بی نظیرست وقتی اغلب آنان را دیده و داشته ام [۲] بالجمله جناب بابا را مرتبهٔ‌عالی بوده مرقدش درقریهٔ مرق من توابع کاشان[۳] واین چند رباعی ازایشانست .

---

۱ ـ افضل‌الدین محمد پسرحسن مرقی‌کاشانی‌مشهور ببابا افضل

۲ ـ قسمتی ازرساله های بابا افضل درجلد اول‌مجموعه‌یی بنام مصنفات باباافضل بتصحیح آقایان مجتبا مینوی و یحیا مهدوی بوسیلهٔ دانشگاه تهران در سال ۱۳۳۱ طبع شده رساله های این مجلد عبارتست‌از

(۱) ـ مدارج‌الکمال شامل دیباچه وهشت باب و شانزده فصل
(۲) ـ ره‌انجام‌نامه شامل دیباچه وسه‌گفتار و چهارده باب
(۳) ـ سازو پیرایهٔ شاهان پرمایه شامل دیباچه‌وسه‌گفتار و پایان
(٤) ـ تفاحه
(٥) ـ عرض‌نامه شامل مقدمه و چهارعرض وچهل وچهار فصل ویکفصل درپایان

باقی درصفحهٔ بعد

رباعيات

دنيا مطلب تا همه دينت باشد | دنيا طلبی، نه‌آن نه‌اينت باشد
برروی‌زمين زيرزمين واربزی | تازير زمين روی زمينت باشد
برهر که‌حسد بری امير توشود ✡ وزهر که‌فروخوری‌اسير توشود
تا بتوانی تو دستگيری ميکن | کان دست گرفته دستگير توشود

باقی حاشيهٔ صفحهٔ قبل

(٦) ـ جاودان نامه شامل ديباچه و چهار باب وسی‌وپنج فصل وپايان
(٧) ـ ينبوع‌الحياة درسيزده‌فصل

مجلد اول مصنفات بقطع وزيـری در ۳۸۵ صفحه است برگ نخستين آن را اينجا می آورم .

بسم‌الله الرحمن الرحيم

« بنام‌خدائی‌که جزاو خدای نيست ،آغاز هر چيز و او بی آغاز ، وانجام هرچيز و اوبی انجام ،آشکار او برونی‌که زبرش برونی نيست ، وپنهان و درونی‌که فرودش درونی نه ، اورا پرستند پرستندگان بی‌راه وبرراه ، ونماز برندش نماز برندگان‌آگاه‌و نی آگاه ، سپاس‌ازوگيرم و ستايش اوگويم بقدر استطاعت وگنجائی طاقت ، که اوست سزای ثناو زيبای سپايش . و ازو ياوری خواهم برسامان‌کار و صلاح‌حال ، و نخست ياوری ازوبود وپس خواهش ازمن ، پناه‌بوی جويم ازپريشانی وبيسامانی ، ودر پناه‌گرفتن نخست‌اوبود وپس پناه‌جستن من ، وهمی‌خواهم ازو تامرا روزی کند ازهرخيری عظيم‌تر ازآنکه مرا اميد است ، بگرداند و دفع‌کند از من هرشری بيش‌ازآنکه من‌ازآن همی ترسم و پرهيز جويم ازآن ، ودرود فرستم مر سرور انبيا و اوليا و پيشوای اصفيا واتقيارا وآل وعشيرت و پيروان سيرت و شريعتش را .

ديگر ، سبب‌اين نامه‌آن بودکه‌گروهی‌ازبرادران دينی و ياران حقيقی درخواستند ازمن اندرزی خيرات هردو سرای در و مضمر و سعادت هردو کون درو مدرج که بصيرت شنوندگان و يابندگی انديشه‌گـران را روشنی و راستی از آن زايد و فزايد . اينك بياری خدا پاسخ اين پرسش راهمی‌آرايم ، وبخجستگی نامش‌در سخن‌را برگشايم .

ای برادران ، شمارا ازآفات‌هلاك‌کننده‌و ازآرزوهای فريبنده خدای پاسدار بادونگاهدار بشنويد و بپذيريد بيدروغ‌گفتاری و بی فريب اندرزی‌که‌آگاه‌گرداند شمارا ازآنچـه بآفرينش تنهاو پديدکردن جان وخرد شماآن‌جسته و خواسته است‌آفريننده و پديدکننده ، وازآنچه‌مقصود آفريدن ديگرآفريد هاست ، ونيز شمارا خبردهدکه‌آنچه‌آفريدن شمابرای‌آن بودغايت‌همهٔ‌غايات ومنتهای همهٔ نهاياتست : وغايت هرآفريده را غايتيست ديگر شريف تروگرامی تر ، مگرغايت آفرينش و پرورش شماکه آن‌منتهای هرغايت و انجام هرآهنگست ، وآن‌هستی عامست مرهمهٔ هستيهارا ،که نه‌يك ونه بسيار ونه‌کم ونه بيش‌و نه‌کمال و نه‌نقصان و نه طبع و نه‌اختيار و نه پاينده و نه‌گذرنده ازوهيچ برون نيست ، واوبر همه ، محيط و فرازآمده است ، و همه درتحت احاطتش مجموع پس درشگفت مانده‌ام از چويندهٔ چنين پايه و بيدارکردهٔ چنين خبر تاچرا غافل شود وچگونه خوابش بود . دورباد ازشما و امثال شمابرادران‌که مردگی خودرا پسنديد باقدرت زندگی ، ورروی طلب سوی‌فناآريد وآراستهٔ بقائيد ، پس‌بشتابيد و بريکديگر پيشی جوئيد سوی بقا دراين زندگی بيش‌ازآنکه فنابر شماپيشی کند ، وبکوشيد و برکوشش ايستادگی نمائيدپيش‌از

باقی درصفحهٔ بعد

☆

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند خواهیکه چنان شوی که مردان بودند
توراه نرفته‌ای از آن ننمودند ورنه که زداین در که درش نگشودند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آنکه روزکوشش درشب ناتوانی کشد، بوکه پروردگار شمارا کرامت رستگاران و پایهٔ گزیدگان بنزدخود روزی کند و ارزانی دارد بفضل و بخشایش بی‌کران و بی‌پایان»

۳ــ برای مزید فایده واطلاع خواننده ازعقیده وفکر و اهمیت مقام باباافضل قسمتی ازسخن آقای مجتبا مینوی راکه درآغاز مجلد اول «مصنفات» او نوشت اینجا میاورم

افضل‌الدین کاشانی از آنها بوده است که کمال آدمی را در زندگانی عقلانی و روحانی میدانند وزندگانی طبیعی و حسی اوراهیچ میشمارند و معتقدندکه غایت سعادت واعلی مرتبهٔ نفس ناطقه معرفت صانع وصفات کمال او وتنزه اوازنقصان است ازراه تحقیق درآثار و افعالی که‌ازاو درآغازآفرینش و انجام آن‌صادرشده است‌و خواهد شد، ماکیستیم وازکجاآمده‌ایم، اینجابچه کار آمده‌ایم و چگونه باید رفتارکنیم، بکجامیرویم و چه‌میشویم.

فلسفهٔ یونانی که بااصول مسیحیت وآراء فلاسفهٔ اسکندرانی یاحکمای نوافلاطونی آمیخت همینکه بعالم اسلام سرایت‌کرد و بامعتقدات اسلامی وآراء و افکاری که ازنواحی دیگرآمده بود ترکیب یافت اهل حیات عقلانی و روحانی را در ممالک اسلام بچهار قسم منقسم ساخت: فلاسفهٔ مشائی، متکلمین متشرع، عرفای صوفی، حکمای‌اشراقی. سید شریف جرجانی این‌تقسیم‌راچنین بیان میکند (حاشیه برشرح‌مطالع‌الانوار ۱): برای معرفت مبدأو معاد دوراه موجود است، یکی راه‌استدلال ونظر، دیگری راه‌ریاضت‌ومجاهدت. ازپیروان طریقهٔ استدلال ونظر، آنهاکه‌خودرا بدینی‌ازادیان‌منتسب‌می‌کنند متکلمین‌خوانده میشوند، وآنهاکه‌ازدین هیچ پیغمبری متابعت نمیکنند فلاسفهٔ مشائی شمرده میشوند؛ وازپیروان‌طریقهٔ ریاضت ومجاهدت، آنهاکه باحکام‌شریعت پای‌بندند صوفیه خوانده میشوند، وآنهاکه چنین‌قیدی ندارند حکمای‌اشراقی نامیده میشوند.

شاید بهتر این باشدکه بگوئیم‌این‌چهار فرقه‌در این‌امر همه‌متفقندکه این‌عالم‌مشهود ومرئی راصانعی مستور ونامرئی است، لکن فیلسوف مشائی ومتکلم متشرع آفریننده راماورای‌مصنوعات و مخلوقات او میداند وبرای‌ادراک‌کنه ذات‌و معرفت‌صفات اوعقل خودرا بکار می‌اندازد، بااین تفاوت‌که فیلسوف بین‌خود و خالق خود برابطی ورسولی احتیاج ندارد وعلم‌و عقل‌را برای یافتن راه شناسائی اوکافی میشمارد، اما‌متکلم‌قول‌خویش رابقول ارباب وحی الهام ربانی‌مستندمیکند؛ وحکیم اشراقی وصوفی عارف هردو ازبرهان و حجت بی‌نیازند و ایمان قلبی و علم یقینی بوجود صانع حاصل‌کرده‌اند، وهردو اورا درآثار خلاقیت خودحاضر وباآنها مجتمع میدانند وخویشتن رامستقیماً باخالق خودمربوط‌میشمارند، بااین تفاوت‌که حکیم اشراقی باصول‌علمی ومبادی‌فلسفی معتقد است ولزومی بمتابعت ازآیین ودین خاصی حس نمیکند، اما عارف صوفی در عین اینکه هنگام لزوم‌ازتأویل ظواهرآیات وپیروی‌ازمعنای باطنی ابائی ندارد تعبداً بآداب واحکام‌شریعت عمل‌میکند، ودرمعرفت‌باری پای استدلال رالنگ‌پنداشته میگویدکه «درادله تفاوت بسیارمی‌افتد، تاکفارملاحده و فلاسفه هرکس آن‌کفر که‌دارد بدلیل‌دارد، وچون‌ادله‌متعارض‌شودقبول یکی‌واجبتر نیست‌ازیکی» (مرصادالعباد نجم‌الدین رازی ۲).

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) چاپ استانبول ص۱۲و۱۳. (۲) چاپ شمس‌العرفا در ۱۳۱۲ شمسی ص۶۵.

وله

در پس منگر دمی و در پیش مباش | باخویش مباش و خالی ازخویش مباش
خواهیکه غریق بحر توحید شوی | مشنو، منگر، مگو، میندیش، مباش

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دراواخر قرن پنجم و اوایل ششم که قوت باطنیان اسماعیلی بکمال بود ، وحکمت اشراقی هنوز نضجی نگرفته بود خواجهٔ حکیم ابوالفتح عمربن ابراهیم الخیامی در رسالهٔ موجزی که در علم کلیات بفارسی بنام فخرالملك انشاکرد تقسیم بچهار گروه راچنین بیان کرده است :

«طالبان شناخت خداوند سبحانه و تعالی چهار گروه‌اند : اول متکلمان‌اند که ایشان بجدل وحجت‌های اقناعی راضی شدند و بدان قدر بسنده کردند درمعرفت باری‌عز اسمه ؛ دوم فلاسفه وحکما اند که ایشان بادلهٔ عقلی صرف درقوانین منطقی طلب شناخت کردند ، و هیچگونه بادلهٔ اقناعی قناعت نکردند ، لیکن ایشان نیز بشرایط منطق وفا نتوانستند کرد ، واز آن عاجز آمدند ؛ سیم اسماعیلیان‌اند و تعلیمیان ، که ایشان گفتند که طریق معرفت جز اخبار مخبر صادق نیست ، چه دردلهٔ معرفت صانع وذات وصفات وی اشکالات بسیار است وادله متعارض و عقول درآن متحیر و عاجز ، پس اولیتر آن باشد که ازقول صادق طلبند ؛ وچهارم اهل تصوف بودند که ایشان بتفکر و اندیشه طلب معرفت نکردند ، بلکه بتصفیهٔ باطن و تهذیب اخلاق نفس ناطقه‌را ازکدورت طبیعت و هیأت بدنی منزه کردند ، چون این جوهر صافی گشت و درمقابلهٔ ملکوت افتاد صورتهای آن بحقیقت درآن جایگاه پیداشود بی‌هیچ شکی و شبهتی ، و این طریق ازهمه بهتر است ، که هیچ کمالی ازحضرت خداوند مبخول به نیست ، وآن جایگاه منع و حجاب نیست ، پس هرآنچه آدمی را ببود از جهت کدورت طبع باشد ، چه اگر حجب زایل شود و حایل و مانع دور گردد حقایق چیزها چنانکه باشد پیدا شود . . . »

قوت مذهب اسماعیلی وروش فلسفی باطنیان نزاری که باقدرت سیاسی و قتلهای ناگهانی توأم شده بود ، هم بسیاری ازعقلا و اهل تفکررا مجذوب خودکرده بودوهم مخالفین شدیدی پیدا کرده بود ، و یگانه قدرتی که با آن مقاومت میتوانست کرد عرفان و تصوف بود و بیجهت نیست که غزالی وخیام که هردوفرقهٔ باطنیه‌را طردوطعن میکردند ، بعرفان وتصوف دلبستگی داشتند. پیش از ایشان ابن‌سینا ، و درعصر ایشان خواجه نظام الملك ، و اندکی دیرتر عین‌القضاة همدانی هم‌مقام عرفارا بلند میشمردند و شیفتهٔ تصوف شده بودند .

بطورکلی میشود گفت که درایران همیشه ، وبالخصوص دردوقرن پنجم وششم‌هجری ،جماعتی ازبزرگان بوده‌اندکه درعین تعلق بیکی ازاین‌چهار طریقت علاقه‌ای هم بیکی ازطریقه‌های‌دیگر داشته‌اند و بالاخص طریقهٔ تصوف وعرفان مورد احترام وعشق ورزی‌جمعی‌از متکلمین واصولیین و فلاسفه و حکمای الهی بوده است و صبغه خاصی بافکار و مؤلفات این جماعات میداده است .

افضل‌الدین محمدبن‌حسن‌مرقی‌کاشانی مشهور به باباافضل ازقبیل این‌دستهٔ‌اخیر ازحکماست، یعنی‌عالمی‌حکیم‌وعارفی‌شاعر ودبیری‌فصیح بوده‌است که عمدهٔ‌عمرخودرادرقرن‌ششم‌هجری گذرانده‌است ودراوایل قرن‌هفتم‌هجری درگذشته‌است تأویل آیات‌واحادیث درآثارقلمش‌چنان‌فراوان است که‌شاید‌بتوان‌تصورکردکه‌ازباطنیه‌بوده‌است، بالخصوص که‌خواجه نصیرالدین‌طوسی‌درآن زمان‌که دردستگاه اسماعیلیان میزیسته است دررساله‌ای‌که باسم « سیر و سلوك» منتشر شده است باطنی شدن خویشرا نتیجهٔ شاگردی درپیش یکی‌از تلامذهٔ افضل‌الدین قلم داده است .

مجموعهٔ رسائل ومکاتیب و تقریرات و اشعار باباافضل بواسطهٔ فصاحت وشیرینی وذوق و حال مخصوصی که دارد همواره مطلوب خواص بوده است و نسخی ازآنهاکه درقرون اخیره کتابت شده است فراوان است و بعضی ازرسائل وقسمتی ازاشعار اوچاپ هم‌شده است

وله

یارب‌چه خوش‌ست بیدهن خندیدن — بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین وسفر کن که بغایت نیکوست — بی زحمت پا، گرد جهان گردیدن

وله

از کبر مدار هیچ در سرهوسی — کز کبربجائی نرسیدست کسی
چون‌زلف بتان‌شکستگی عادت کن — تا صیدکنی هزار دل در نفسی

وله

ای نسخهٔ نامهٔ الاهی که توئی — ای آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون‌زتو نیست‌هرچه‌درعالم‌هست — ازخودبطلب‌هرآنچه‌خواهی که‌توئی

☆

مردی باید بلند همت مردی — زین‌واقعه دیدهٔ خرد پروردی
کوراز تعلقات این تودهٔ خاک — بر دامـن همت ننشیند گردی

☆

کم گوی‌وجز ازمصلحت‌خویش‌مگوی — وزهرچه‌نپرسدت‌کسی بیش‌مگوی
گوش تو دوداند وزبان‌تو یکی — «یعنی که‌دو بشنوویکی بیش‌مگوی»

امامی هروی از فضلا وعلمای روزگار و معاصر سلاطین اتابکیهٔ فارس و کرمان و مداح ایشان بوده ، بنا براین که درکرمان توطن نموده بعضی اوراکرمانی‌خوانده‌اند وبرخی بدو امامی: یکی کرمانی‌ودیگری هروی، قایل شده‌اند اما یکیست و درسنهٔ ۶۷۶ در اصفهان وفات یافته، شاعری‌شیرین بیان‌بوده و اشعار خوب دارد ودیوانش از دوهزار بیت متجاوزست [1] و از آنجمله است .

---

۱ ــ ادوارد برون درتاریخ ادبی خود (جلددوم از سعدی تاجامی) در بارهٔ امامی هروی چنین نوشت :

درباب امامی‌هروی که نام‌اورا صاحب تاریخ‌گزیده(۱) ــ ابوعبدالله محمدبن ابوبکرعثمان ثبت‌نموده است نه‌چندان معلومات وسیعی‌دردستست ...

وی‌مداح وقصیده‌سرای پادشاهان ووزرای‌کرمان‌بوده لغزفوق‌العاده مستقل خاصی‌بنام‌اودر تاریخ‌گزیده ازوی منقولست (۲)

عالیترین‌احترامی که اودریافته‌شاید شعریست که شاعرمعاصر اومجدالدین‌همگر انشاءکرده واین شعردرجواب سؤال‌منظومیست که ازطرف معین‌الدین پروانه‌و ملك‌افتخارالدین و نورالدین

---

(۱)حمدالله مستوفی

(۲) وآن لغز اینست

ثلث‌وخمس‌زوج‌وفردی‌راکه‌خمس‌وسدس‌آن — بی‌شك از حد عدد بیرون بود تنصیف کن
برقرار خویش باری دیگرش برثلث مال — ضرب کن، چون‌ضرب کردی آنگهش تضعیف کن
سدس‌عشرو ثلث‌آنرا بازبا این‌هر دوقسم — جمع کن، نی نی که‌ثلث و نصف ازو تحذیف کن
بامحاسب‌گفتم اندر علم او اسمی برمـز — گو امامی رابعلم خویش کو تعریف کن

رجوع شود بتاریخ گزیده ص ۸۱۵ - ۸۱۴طبع موقوفهٔ‌گیب . و نیزرجوع‌شود به‌ژورنال ازیاتیك مورخ‌اکتبر ۱۹۰۰ ، وژانویه ۱۹۰۱م . (حکمت)

در تحقیق و حکمت فرماید

سحر گه در جهان جان بعون مبدع اشیا — مسافت قطع میکردم زلا تا ضرت الا
جهانرا مرکزی دیدم محیطش دور پرگاری — که کردی آخر هر دوراز دورد گرمبدا
کواکب‌راچنان دیدم روان برصفحهٔ گردون — که ازسیماب گوئی چند در میدانی ازمینا
یکی چون کاسهٔ سیمین، میان نیلگون وادی — یکی چون زورق زرین، درون نیلگون دریا
یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر — یکی چون زمردین ساغرولی پرز آتشین صهبا
یکی چون جوهر سیماب درزر نیخ گون پنگان — یکی چون لالهٔ نعمان یکی چون لؤلؤ لا لا
ازایشان چون گذر کردم بمعنی عالمی دیدم — که اجرام سماوی را مدبر بود زاستیلا
بساطش بی‌زمین خرم فضایش بیهوادلکش — ازوهم بیخبر واقف ازوهم بیصور زیبا
ورای آنجهان دیگر سپهری نامور دیدم — که بودی آفرینش را فرود قدر او مأوا
بقوت آخرین جوهر بجوهر اولین قوت — ببرهان علت معنی بمعنی حکمت اسما
باوقایم همه‌اعراض واو در معرض عرفان — همه محتاج عون‌او واو در عین استغنا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

رصدی وصاحب دیوان‌شمس‌الدین بنزدوی گسیل‌شده ورأی‌اورادرخصوص فضائل‌شعری‌خوداو وسعدی وامامی استفسار کرده‌اند. وی‌در جواب گفته است:

ماگرچه بنطق طوطی خوش نفسیم — بر شکر گفته های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم — هرگز من و سعدی‌بامامی نرسیم(۱)

امامی مجدهمگر رابرباعی ذیل‌جواب گفته است‌و اورا ستوده:

در صدر بلاغت ار چه بادسترسیم — در عالم نظم ارچه مسیحا نفسیم
دانم‌که بخاك در دستور جهان — سحبان زمانه، مجد همگر نرسیم

لیکن سعدی‌رنجش‌خودراازین مقال درین‌رباعی اظهارمیکند:

هرکس که بپایگاه سامی نرسد — از بخت بد و سیاهکامی نرسد
همگر که بعمر خود نکردست نماز — آری چه‌عجب‌گربامی نرسد(۲)

امامی مدتی در تحت حمایت فخرالملك خراسانی (۳) جای داشت وی‌وقتی‌ازو نظماً مسئلهٔ ذیل‌را سئوال کرد:

سر افاضل دوران امام ملت و دین — خدایگان شریعت، درین چه فرماید
که‌گربه‌گر قفس قمری وکبوتر را — میان شب ز ره جور و ظلم بربابد
خدایگان‌کبوتر زروی شرع قصاص — اگر بریزد خون‌گربه را همی شاید

امامی‌این‌سؤال رابطرز ذیل جواب گفت:

ایالطیف سؤالی‌که در مشام خرد — زبوی نکهت خلقت نسیم جان‌آید

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) اصل سؤال منظـوم در دولتشاه مسطورست، رجوع شود بصفحهٔ ۱۶۶ و ۱۶۷طبع لیدن (حکمت)

(۲) - پس‌ازین‌گفتار ادوارد برون قصیده‌یی ازآن‌قطران تبریزی رابمطلع:

یك روز بود عید بیکسال بیکبار — همواره مرا عید بدیدار تو هموار

بغلط باامامی نسبت‌داده است

(۳) محتمل‌است که این همان فخرالملك شمس‌الدوله باشدکه بسیاری از قصایدآن شاعر بنام اوست (حکمت)

از آنجا چو نگذر کردم زحیرت وادیی دیدم
زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا

نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه
نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت دران اقصا

درمدح سلطان گوید

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب
ماه من بندد زسنبل سایبان بر آفتاب

سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه
آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل وچشمم زعکس آب آتش موج او
آتشی افروخته صبرست و آبی تیره خواب

پیش تاب آتش رخسار و بیخ سنبلش
همچو سنبل پرزپیچم همچو آتش پرزتاب

لعل او راحست وخون در دیدهٔ من زومدام
جزع او مستست و دل در سینهٔ من زوخراب

نرگس پیمان شکن درسایهٔ مشکین هلال
غنچهٔ شکر فشان پیرایهٔ درّ خوشاب

ای زغنچه نرگست هم مست می هم مست سحر
ای زلاله سنبلت هم پرزچین هم پرزتاب

سنبلت خورشیدسای و نرگست سحر آزمای
غنچه‌ات یاقوت پیکر لاله‌ات سنبل نقاب

ماه گردون هرزمان ازمهرماه روی تست
همچومهر ازرای خورشید زمین اندرحجاب

وله ایضاً

ترك من چون طرهٔ عنبرشکن پرچین کند
عرصهٔ چین راز چین طره مشك آگین کند

مهرمارافسای را برنارون جولان دهد
مارمهر انگیزرا برنسترن پرچین کند

نرگس سیرابش اندر باغ حسن ازمیل کفر
هم زگل بتخانه سازد هم زسنبل چین کند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بگر به نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع گزین نفرماید

نه کم ز گربهٔ بیداست گربهٔ صیاد
که مرغ بیند و برشاخ پنجه نگشاید

اگر بساعد سیمین خود سری دارد
بخون گربه همان به که دست نالاید

بقای قمری وعمر کبوتر ار خواهد
قرارگاه قفس رابلند فرماید(۱)

ظاهراً این گونه مسائل منظوم درین دوره معمول و متداول بوده است ، زیرا که بعضی افاضل کاشان چنین سؤالی راجع بفضائل شعری انوری وظهیر فارابی نموده و بنزد مجد همگر فرستاده اند (۲) وامامی همین سؤال را نیز نظماً جواب گفته است ...

پاسخ منظوم مجد همگر مشتمل بر تاریخ سرودن آن نیز میباشد که عبارتست از آخر رجب ۶۷۴ھ (۱۹ ژانویه ۱۲۷۶ م) ودراین مسئله او وامامی هردو اتفاق نموده اند که انوری برظهیر تقدم دارد وبرین داوری همه منقدان دقیق نیز موافقند.

اما دعوی مجدالدین برترجیح امامی نه تنها برخود او بلکه برسعدی را نمیتوان قضاوت بیطرفانه وجدی دانست و ممکنست که آنرا برعواطف شخصی مانند خوش آمدگویی ازامامی یا تعریض بر سعدی ،حمل نمود ، تمام نویسندگان ایران که این موضوع را ثبت کرده اند برین رای همگر خرده گرفته وباعقیدهٔ اومخالفت نموده اند ودر حقیقت اشعار امامی آنچه که از نمونه های مندرجه در تذکره های دولتشاه وآتشکدهٔ آذر و مجمع الفصحا میتوان محاکمه کرد فاقد امتیاز و ابداع مخصوص میباشد درحالتیکه سعدی را بدون تردید و بلا نزاع درعداد چند نفر معدودی که ازشعرای بزرگ کشور ایران هستند باید قرارداد . (از سعدی تاجامی ص ۱۳۷ - ۱۴۰)

---

(۱) نقل ازدولتشاه ص ۱۶۹ طبع لیدن (حکمت)

(۲) نگاه کنید بمجدالدین همگر درهمین کتاب

تا گلش را نافهٔ مشك ختن بستر شود　　سنبلش را تودهٔ برگ سمن بالین کند
لالهٔ خود روی را درسایهٔ عنبر کشد　　سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند

وله ایضاً

تازه وخرم ست چون رخ یار　　صحن گیتی زرنگ و بوی بهار
دشت را ا زمردست بساط　　کوه را پرز برجدست کنار
چتر بیجاده منبع لؤلؤست　　تخت پیروزه معدن دینار
جنبش بادو ساحت چمن ست　　طیرهٔ چین وغیرت فرخار
برگ نسرین وشاخ شمشادند　　رخ زیبا و طرهٔ دلدار
عقد لؤلؤ نموده در یاقوت　　تنگ شکر گشاده در گفتار
آب حیوانش دردو گوشهٔ لعل　　نظم پروینش در دودانهٔ نار
سمنش رخ کشیده در سنبل　　سنبلش پی فگنده در گلنار
رخش اززلف ماه درعقرب　　زلفش ازچهره ماردر گلزار
مار او در پناه بدر منیر　　ماه اودر نقاب مشك تتار
سنبلش همچو هندوئی در تاب　　نرگسش همچو جادوئی خونخوار
ساحری نیم مست عربده جوی　　هندوئی پیچ پیچ آینه دار

وله

دوش چون برزدسر ازجیب افق بدر منیر　　زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر
زورقی ازنورودریائی زظلمت همچنانک　　رای دستور آورد بدخواه جاهش درضمیر
آب آن دریا زتاب زلف جانان مستعار　　تاب آن زورق زنور روی دلبر مستنیر
ماه مهر افروز من درکاروان آورد روی　　زلف وابروچون کمان وغمزه وبالا چو تیر
زلف چون برلاله سنبل خط چو بر آتش دخان　　لب چودر یاقوت جان رخسار چون در باده شیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح　　خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کای درعشق من قولت سقیم وعهد سست　　گفت کای در کار خود رایت جوان و بخت پیر
درچنین فصلی که گوئی زالتهاب مهر داد　　جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوشن ماهی زگرمی هوا درعین آب　　همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
کوه آهن دجلهٔ سیماب شد بروی چو تافت　　برق تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر
میروی راهی که برخاك وهواش از تیر و تیغ　　شاه ماران در سقر نالید تنین درسعیر
کردچون کردم اساس عذرهای خوشگوار　　گشت چون گشتم بگرد نکته های دلپذیر
نرگسش را از تحیر ناردل پروین فشان　　فندقش را ازتعجب نظم پروین دستگیر
ز اشتیاقم ریخت بر زر طلی لعل مذاب　　در وداعم گشت گلبر گ طری بدر منیر
برگل از نرکس روان کرد او گلاب گرم و من　　راندم ازخون جگر سیلاب بر برگ زریر
بر گرفتم زودل وچون دولت آوردم بطبع　　روی دل در قبلهٔ اقبال در گاه وزیر

در صفت عمارت

هوای توای جنت روح پرور　　فضای توای کاخ خورشید منظر

نظام جهانرا چو عدلست موجب — نجوم فلک را چو مهرست سرور
نسیم هوای تو در جوف گردون — کند مرکز خاک را کوی عنبر
نهادت چو جانست در صحن ارکان — سوادت چو نورست در چشم اختر
سپهریست سقف تو در اوج رفعت — بهشتی ست صحن تو در صدر کشور
ولی دور آن مانع جور گردون — ولی خاک این ناقص آب کوثر
زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون — زهی صاحب و صدر تو شمس و خاور

و له ایضاً

وه که پیدا میکند هردم ز روز روشنش — فتنه‌ای در زلف شهرآشوب چشم پرفنش
هرسحر پیراهنی در برقبا کرد آسمان — کافتابی سر بر آورد از ره پیراهنش
کشتگان غمزه‌را لعلش روان بخشد بلی — لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش
گفتمش جانا دلم سر در سر زلف تو کرد — گفت زین خونها فراوان بینی اندر گردنش
آه دوزخ تاب دریا سوز ناگه گیرمن — آه اگر بی‌من سحرگاهی بگیرد دامنش

و له ایضاً

تا داده چشم مست ترا روزگار تیغ — بی او نکرده برسر موئی گذار تیغ
درخون روزگار شدا کنون و در خورست — تامست را دگر ندهد روزگار تیغ
وصل تو گلبنی ست در و بیشمار خار — چشم تو نرگسی ست در او بیشمار تیغ
درجویبار چشم تو سروی و بیتو سرو — درجویبار چشم من ست‌ای نگار تیغ
جانا بخاکپای تو کز دست هجر تو — آن میخورم که ریخت گه کارزار تیغ

در مدح خواجه شمس الدین وزیر

درآمد ازدر من دوش مست خواب وخیال — نگار مهوشم آشفته زلف وشیفته حال
بگردن سر زلف و بگوشهٔ لب لعل — هزار خون حرام و هزار سحر حلال
چو زلف پرخم مشکینش بیقرار شدم — زبسکه شیفته گشتم چو دیدم آنخط وخال
زندزمشك سیه شکل زهره بر رخ ماه — کشد ز غالیه بر طرف آفتاب هلال
روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم — وجود جود وسحاب سخا و بحر نوال
فساد بگسلد از کون عالم ار فگند — همای عاطفتش بر سپهر سایهٔ بال
توئی که‌ذات ترا چشم روزگار ندید — بهیچوجه نظیر و بهیچ روی همال
سموم قهر تو گر سوی بحر وکان گذرد — کسی نیابد از ایشان مگر بدین‌منوال:
بجای لؤلؤ خونابه از دهان صدف — بجای گوهر خاکستر از عروق جبال
همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر — حدیث حاتم طائی و نام رستم زال
ترا و خصم ترا باد لازم شب و روز — بقا و صحت و دولت بلا وسنگ و نکال

درمدح سلطان گفته بدو بحرخوانده میشود[1]

براوج گنبد گردون ز موج لجهٔ عالم — چوجرم زهره وتیرست عین کوثروزمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی — شعاع گوهر خنجر زرزم خسرو اعظم
سپهر اخترشاهان جهان کشور شاهی — مدارمرکز تکوین مراد گوهر آدم

۱ـ یکی بحرهزج مثمن سالم برمفاعیلن مفاعیلن مفاعلین مفاعیلن و دیگر بحر مجتث مثمن برمفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

خدیو دودهٔ سلجوق شاه عالم عادل
پناه جنبش گردون‌قوای عنصر عالم
مریض قوت دین‌را دوام عدل تو عیسی
مسیح راحت جانرا نسیم لطف‌تومریم
سواددیدهٔ‌گردون زعکس‌روی توروشن
اساس خطهٔ‌ارکان‌بسعی حکم تو محکم
زآب‌تیغ‌توآتش زتاب خشم تو زهره
فسرده در دم ثعبان‌دریده در تن ضیغم
خلاف حضرت تومو‌ی کرده برتن اعدا
زیاد رمح توافعی ز بیم تیغ تو ارقم

وله ایضاً

دهان تنگ آن‌دلبروجودست وعدم با هم
که هست ونیست‌دروصفش کجاو کوو کیف‌وکم
گرش گویم که موجودست در تقریر کو پاسخ
گرم‌خواهند برهان‌می‌نیارم زوز برهان دم
وگر گویمش معدومست عقلم باز میگوید
که هرگزکی زند معدوم کارعالمی برهم
سواد زلف شبرنگش ز خط مشکبو معرب
حروف خط دلجویش زخال عنبرین معجم
اسیر آن‌سروزلفم که‌هم دردست‌وهم درمان
غلام آن‌خط‌سبزم که‌هم‌ریش‌ست وهم مرهم

وله ایضاً

درسلك نظم گوهر مدح خدایگان
لطف حیات دارد وخاصیت‌روان
ترکیب لفظ ودقت معنیش نزدعقل
سحرست بیمبالغه و وحی بیگمان
درمغز لفظ معنی رنگینش هر نفس
درصدرخط نقطهٔ مشکینش‌هرزمان
عقلی‌ست خالی ازخلل‌شهوت‌ودماغ
روحیست‌صافی ازصفت‌آتش[و]دخان
گرزانکه‌زآسمان‌سخن‌آوردجبرئیل
من بردمش بمدحت صاحب برآسمان
دارای‌شرق‌وغرب‌ونگهبان بروبحر
خورشیدتاج‌وتخت‌خداوندانس وجان
هم درکمند بندگیش گردن سپهر
هم برزمین سلطنتش چهرهٔ زمان
منشورحل‌وعقد ممالك درآستین
رخسارتاج وتخت‌سلاطین برآستان

وله ایضاً

سحر در بادام و معجز در شکر
آب حیوان درلب وجان در دهن
لؤلؤ و مرجان وجزعش‌را غلام
پرتو عیوق و شعری و پرن
سنبل وسیب وگلش در باغ حسن
برده آب یوسف و چاه ورسن
دام مشکینش کمند آفتاب
سیب سیمینش پناه نسترن
نافهٔ مشکش هراسان از صبا
نرگس مستش گریزان از چمن
زلفش اندر پرنیان کرده مکان
خالش اندر گلستان جسته وطن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال
لعل او پیرایهٔ درّ عدن

وله ایضاً

ماه من تاجان وگوهر درشکردارد نهان
ترك من تازآب‌وآتش برقمردارد نشان
آب وآتش دارم از یاد رخ او در ضمیر
جان وگوهر دارم ازوصف لب‌اوبرزبان
از تب وآه سرشک و چهرهٔ من شمه‌ای
میکند درچار موسم جنبش گردون عیان
تاب مهر اندر تموز و سیرباد اندر شتا
فیض ابراندربهارورنگ برگ اندرخزان
لب‌چودریاقوت‌جان‌رخساره چون درباده شیر
زلف چون برلاله‌سنبل‌خط‌چوبرآتش‌دخان
زهرش اندرآب‌حیوان‌ناوکش برشست‌مست
روزش اندرتیره‌شب پولادش اندرپرنیان

وله

زآئینهٔ سپهر چوشد زنگ منجلی / خورشیدرا طلوع‌ده‌ای ترک قنقلی
ای‌خال مشکبوی مگرمولعی بسحر / ورنه چرا مقیم سرچاه بابلی
ای‌لعل دلفروز بدل بردن وجواب / تریاکی وشرنگ‌وشرابی وحنظلی

وله ایضاً

بنگر که پر زخنجروالماس وجوشن‌ست / طرف شمر که بود پراز حله وحلی
بستان‌شدازحریف‌خریف آنچنان‌خرف / کش خـار گلبنی کند و زاغ بلبلی
ای جـویبار تا دم دیمه خریده‌ای / از فرق تا قـدم همه تن در سلاسلی
دیدی که گرد صفحهٔ تقویـم باغ را / شنگرف و لاجـوردرقومی و جدولی
اکنون ببین که درشمرو ساحت چمن / تختی ز سیم خام و بساطی مکللی

وله

صبح‌ست درده‌ای پسرماه چهره می / برخیز و آفتاب ببین در صفای دی
بنمای رخ که طیره ماهست ای غلام / پیش آرمی که وقت صبوح‌ست یاصبی
گر لاف نیکوئی نزدی بارخ توبدر / طومار حسن او نشدی زافتاب طی
ور مهر درکمان ز رخت تیر یـافتی / فصل بهار روی نمودی ز ماه دی

اشرفی سمرقندی [۱] اسمش سیدمعین‌الدین‌اعلم علما وافضل فضلای زمان خود بوده، مجموعهٔ کمالات نفسانی وروحانی وصاحب حالات ملکی وانسانی بوده ودرسنهٔ ۵۹۰ درسمرقند رحلت نموده[۲] ازاشعار او نوشته میشود [۳]

---

۱ ـ محمدعوفی که معاشر اشرفی بود درلباب الالباب‌ازو بدینگونه یادکرد
السیدالاجل اشرفی السمرقندی ـ اشرفی که در بدیهه‌گویی و لطیفـه‌پردازی مثل‌ندارد، لطافت سخنش نسیم سحر را دبور ادبارخواند و ظرافت شعراو سحرساحران رابی‌طراوت ماند، اگر چه گران‌گوشست اما سبك روحست، آهسته شنود، اماصدای صیت فضل اوبجملهٔ اسماع رسیده است، لباب ص ۵۲۱

۲ ـ صحت این‌قول مسلم نیست زیراعوفی که معاصر اشرفی بود اورا درسال۵۹۷دربخارا ملاقات‌کرد و نوشت:
در شهور سنهٔ سبع و تسعین‌وخمسمائه اورا دربخارا در مدرسهٔ سیفیه‌دیده‌آمد وازوی این رباعی استماع افتاد.

سایل‌که ز دهر جزدل خسته نیافت / هرگز در آلای ترا بسته نیافت
ایام نریخت خون خصم تو چوگل / تاازسرشمشیر توگل دسته نیافت

لباب ـ ص ۵۲۲

۳ ـ غیرازآنچه رضا قلیخان درینجا بنام اشرفی‌آورد محمد عوفی نیز شعرهایی از غزل‌و قطعه‌و رباعی بنام اوثبت‌کردکه اینجا می‌آورم:
«این غزل‌ازلطایف طبع اوست.

غـزل

سوخت جانم بچشم فتنه نمـای / کافـریدش برای فتنه خـدای
روی او آفتاب مشکیـن خط / خـط او مشك آفتـاب آرای
با دل خویش هر زمان گویـم / کان بت عیب جوی عشوه نمای

باقی درصفحهٔ بعد

یارب سیبی ساز که آنسرو روانرا — آرد برما چرخ علی‌رغم جهانرا
خواهم که فراوان بکشم بارجفایش — لیکن نتوانم که زتن برده توان را
گرهیچ ندیدم بمراد دل خویشش — معذور بود زآنکه نبینند روانرا
بگشادمرا ایندل‌خون گشته‌چودیدم — درخنده گشاده‌دولب آن‌تنگ‌دهانرا

وله

ساقیا صبح‌ست وپرده درهوا ومن خراب — رحم کن برجان‌من‌درمگذران ازمن‌شراب
تابسعی‌جام می چون شمع پیش روی یار — یکزمان برخود بگریم بعدازان‌سوزم‌بتاب
ویژه در ایندم که میشوید بآب‌چشم ابر — بادمشکین چون‌عروسان پای گلبن‌با گلاب
پای بلبل بردرخت ارغوان مرجان سپر — دست گلچین در حدود بوستان بیجاده یاب
در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان — بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب
دستت اربرسرو ساید دلبری دان باقبا — چشمت اربرغنچه افتد لعبتی دان بانقاب
لشکرمیرزمن گر نیست‌زینسان کی زده‌ست — گردصحرا خیمه‌ها لاله ، طناب اندرطناب
مردمی هرساعتی‌دستش‌ببوسد چون عنان — سروری‌هرلحظه‌ای‌پایش‌بگیرد چون‌رکاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر رضای مرا نجوید ، آه — ور وفای ترا ندارد ، وای
دوش مـی خوردمی بیاد رخش — باده‌ای‌چون وصال ، جان افزای
که درآمد بنزد من ناگـاه — غرقه درخوی ،زرنج ، سر تاپای
چون بدیدم ، چه گفتمش ؟ گفتم : — «مرحبا ، مرحبا،درآی، درآی »
وبدوستی عیادت نامه‌ای نویسد :

قطعـه

شك نیست که‌شمس‌دین ودولت — در مـرتبهٔ جـلال باشد
چون چرخ برآستان مخدوم — با حرمت و باکمال باشد
در دیدهٔ مـردمی و رادی — دلجوی تر از خیال باشد
در روضهٔ صحت و سلامت — در عصمت ماه و سال باشد
وآن رنج ،که‌هرگزش مبادا — بر شاه‌ره زوال باشد
جانست و بقول اهل حکمت — رنجوری جان محال باشد

و قصیده‌ای گفته است در حق بزرگی این سه بیت ازآن‌قصیده است ، بیش برخاطر نبود.

ای خط‌دلفریب‌که برمه دمیده‌ای — زنجیر بیدلان ملامت رسیده‌ای
برارغوان تازه جمـال بنفشه‌ای — بر پرنیان ساده خیالی کشیده ای
خط توآیتیست زخوبی وحسن‌را — بسیارخوانده‌ای وبرو برد میده‌ای

(بازماندهٔ قصیده در نسخهای دیگر بدینگونه است :

شستی‌نه‌ناوکی ، زچه درجان تشنه‌ای — مشکی‌نه‌آهویی ، زچه ازما رمیده‌ای
گرخط نه‌ای ،چراست که برخال‌عاشقی — ورشب نه‌ای،چراست‌که‌بر درشمیده‌ای
خطی‌درست هیچ سخن نیست عقل را — یعنی ز هندسه رقمـی بر جریده‌ای
باظلمت توچشمهٔ خورشید همچو ابر — خورشیدوار پردهٔ خـوبان دریده‌ای
در دیده هاهنوز خیالیست نقش تـو — زین روی در دو دیدهٔ من آرمیده‌ای
دل در سیاهی تـوکجا پی بود همی — کز نوك نیزه بـرورق مه چکیده‌ای

باقی درصفحهٔ بعد

فی الحقایق والمواعظ والنصایح

ای جانت از جفای جهان آمده بلب   یکره نشاط کن بسوی عالم طرب
یکشب بسوز روزکن و صبحدم برس   جائیکه نیست درد سر هیچ روزوشب
روزی هزارچهرهٔ گلگون بزخم دست   نیلی شدست زین فلك نیلگون سلب
این از فلك بنالد و بامن کند عتاب   آن ازجهان برنجد وبرمن کند غضب
گاهم حکیم خواند وگاهی دروغگوی   امروز بوتراب و دگر روز بولهب
بی‌آب شد زبان عرب نزد من بلی   از ننگ یکجهان ادب‌آموز بی‌ادب
آن نوردین وددردلش از جهل تیرگی   این شمس‌ملک وپیشروش عقدهٔ ذنب
مرد از لقب بحد بلاغت کجا رسد   کز بهر حکم ظاهر مردم بود لقب
از زر مراد فایدهٔ اوست ورنه او   نزدیک من زرست وبنزدیک‌توذهب
بی‌نفس را چه روح بهیمی چه ناطقه   دیوانه را چه‌عقل غریزی چه مکتسب
بیمارئیی که جهل نهد در نهاد کس   نه در عجم علاج پذیرد نه در عرب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

جون طوطئی که ازلب کوثر جدا شده   معلوم میشود که ز جنت پریده‌ای
لطف تو زآن لبست بخوبی وعشق‌را   بسیار خوانده‌ای وبسی پروریده‌ای
چون تار توتنیدهٔ حسنست ازین سبب   باحسن خط مجلس عالی تنیده‌ای
والا علاء ملك‌که میگویدش فلك :   ای‌من غلام تو،که مرا زر خریده‌ای
ای‌آسمان، چراست که درپیش کبریاش   چون صبح روزابر ، دم اندرکشیده‌ای
ای‌آفتاب ، چیست که درپیش رای او   در زیر طیلسان مشبك خزیده‌ای
بادی برین قرار، :که در عالم وجود   باهرکسی بلطف دگر سان وزیده‌ای
لباب‌ص ۷٤٦)

در مدح سلطان خوارزمشاه گوید :

آمال امل ، رای صواب تو فتاد   دریای اجل ، تیغ چوآب توفتاد
تاآب حیات را سر خلق نماند   زحمت همه بر خاك جناب توفتاد

هم درمدح اومیگوید :

رباعی

تیغ توکه عالم بفغان آید ازو   آبیست‌که دشمن بزیان‌آید ازو
هرذره‌که از خاك درت برگیری   بوی سر شاهان جهان آید ازو

هموراست :

رباعی

شاهاکفت از جود سحابی‌دگرست   در سایهٔ حیرت آفتابی دگرست
درخاك نهد هر نفسی دشمن را   تیغ توکه هرزمان برآبی‌دگرست

هموراست :

رباعی

گفتم‌که بداند از جگر سوختنم   امروز نظرگماشت بر سوختنم
پرسیدکه : برآتش عشقم چونی ؟   گفتم‌که: باقبال تو در سوختنم

باقی درصفحهٔ بعد

در مدح ملک ارسلان میگوید

چو آید بسوی حمل آفتاب — جهانرا شود تازه عهد شباب
صبا بیخبر وار در بوستان — ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید درینوقت کردن صبوح — به آید درین فصل بودن خراب
نگاری نشان پیش خود کز طرب — بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح — نه چون روی او گل بود در حجاب
توانم رسیدن بدین آرزوی — و لیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان — پناه همه ملک افراسیاب

وله ایضاً

ای سکهٔ سلطنت بنامت — شاهان جهان ستان غلامت
هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدر اسیر دامت
صدملك گرفته یک رسولت — صد قلعه گشاده یک پیامت

درمدح محمدبن محمد وزیر سلطان گوید

بپای دار صراحی که گشت گاه سحر — یکی بریز ومرا ده یکی بریز وبخور
برنگ وروی خودم ده شراب وقت صبوح — که دی چوزلف تو بردم شبی دراز بسر
ز آه سینهٔ من مانده جرم گردون خشک — ز اشک دیدهٔ من گشته روی هامون تر
بزیر زخم توگوئی دونده چون کوکب — بزیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر
خجسته طلعت وخورشید فروگردون سیر — بزرگ هیأت و هامون گذار وکه پیکر
قضا بسرعت و زهره بشکل و ماه بفعل — خرد بدانش وخارا بسم و خاره ببر
زمین بقوت سُمّش چو سرمه در هاون — حجر زآتش نعلش چو پنبه برآذر
باختصار مراحل چو در شمر ماهی — بانقطاع منازل چو بر فلک اختر
تو برفرازش چون آفتاب برگردون — روانشده سوی درگاه آفتاب بشر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
واین غزل‌هم ازوی نقل‌کرده‌اند :

غـزل

ای‌حسن با جمال تو بازار یافته — اندیشه از وصال تـوآزار یافته
توآفتاب حسنی‌و عکس جمال تو — چون مشتری هزار خریدار یافته
تعویذ من‌تمام نکردی، که‌در سماع — درگردن تودست چو طومار یافته
جان مرا‌رخ تو چوپروانه سوخته — عشق مرا غم تـو چوطیار یافته
هر کس که‌چشم‌شوخ‌تودیده بهر نظر — در دل نشان غمزهٔ خونخوار یافته
بادصبا ززلف تو در هرسپیده دم — با خود هزار کلبهٔ عطار یافته
هر کس که باغم‌تونکوشیده‌درجهان — از غم زکار مانده و غم‌کار یافته
تفضیل عاشقان ترا بر شمرده عقل — اندك شمار کرده و بسیار یافته
از نقطهٔ دهان تو امید را دلم — درگرد نقطهٔ تو چو پرگار یافته
مرغ طبیعتم بگه وصف لعل تـو — آب حیات در سر منقـار یافته
بردم گمان‌وگشت یقینم که‌در جهان — جوینده هست‌ونیست کسی‌باریافته
ذکر کمان‌ابروی‌توهر که کرد، زود — زه دردهان‌خویش چوسوفار یافته»

(لباب‌ص ۵۲۱ - ۵۲۳)

محمدبن محمد که در کیاست او … فلك نیافت محمد ورای پیغمبر

وله ایضاً

چون خوش وخرم شدم‌وقت‌سحر درچمن … گلبن رعنا ویار ساقی زیبا و من
پیش گل روی دوست خنده زنان آمدند … از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
باده‌چو اوروح بخش جرعه‌چومن اشکبار … صبح چو او درفشان شمع چو من‌درلگن
از در بستان چو باد نعره زنان و نوان … خویشتن اندر فگند بلبل بیخویشتن
بوی گلستان بیافت گشت همانجا مقیم … چهرهٔ جانان بدید کرد همانجا وطن
چنگ فروزد بلند وین غزل آغاز کرد … کای لب لعل ترا بنده عقیق یمن
مهری‌اگر هست مهر نوش‌لب‌وباده‌خوار … ماهی اگر هست ماه سرو قدو سیم‌تن
ریختهٔ لعل تو ساغر آب حیات … سوختهٔ زلف تو جوهر مشک ختن
روی تو وموی تو آنکه ازو گشته‌اند … جامه دران‌خاص وعام موی کنان مردوزن
روزی کز تیغ تیز حادثه گلگون کند … صورت آب بحار چهرهٔ خاك دمن
نیزهٔ گردان کنی در کف کوران عصا … جوشن وخفتان کنی در بر مردان کفن
شاها در صحن باغ باز خبر میدهند … باده زلعل مذاب قطره ز درعدن
سوی گلستان خرام وقت صبوحی بخواه … آنکه از وپربهاست جام چو ازجان بدن

رباعیات

آبم که همه حریر پوشید تنم … ناسود زخائیدن شکر دهنم
امروز بدلق و لقمه‌ای مرتهنم … ای گردش روزگار کوری که منم

✡

دل بستهٔ روزگار پر زرق شدن … یاشیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم اندك آشنا در گرداب … دستی زدن‌ست و عاقبت غرق شدن

✡

ای دیدهٔ شاهی بجمالت نگران … سربر خط فرمان تو دارند سران
خوشباش که در دور جهان گذران … نازد بتو شاهی چو بشاهی، دگران

اثیرالدین اخسیکتی[1] جامع‌حالات‌وکمالات‌بوده[2] سخن دانیست والابتاروسخنگوئی عالیمقدار، درزمان‌او بعضی‌ازابنای زمان اشعار اورا برحکیم

---

۱ ــ نام‌یالقب وی‌اثیرالدین (تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحهٔ ۱۷ ــ ۱۲۶) است‌که در اشعار خود ومعاصرینش بیشتر بتخفیف (گوید :خلقان‌آزو طمع برآواز سرائیر وزتنگ مدح‌گفتن خلقانش وارهان ومجیر بیلقانی راست :

گفتند کرد شاه جهان از اثیر یاد … وزاشهری که‌پیشهٔ اومدح‌گستریست)

و باحذف‌مضاف‌الیه، استعمال شده و اگرهم نامی جز اثیر داشته بهیچ روی در اشعار و کتب تذکره یادنشده واین‌میرساندکه‌وی‌هم بزمان‌خود بنام اثیراشتهار یافته‌است .

اخسیکتی نسبت است باخسیکت (اخسیکث یا اخسیکت قصبهٔ ناحیهٔ فرغانه است . رجوع شود بمعجم‌البلدان جلد اول طبع‌مصر صفحهٔ ۱۵۰ وامین احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم‌آنرا اخسی ذکرکرده‌است)ازمحال فرغانه‌که درآنجامتولدگردیده وگاهی‌هم تنها بهمین نسبت(گوید :

اخسیکیتم که دست قدرت … از مدحت تو سرشت طینم)

خودرا شناسانیده‌و نیزخویشرا باعنوان ترکیبی‌یعنی‌اثیراخسیکتی‌یادمیکند(گوید :

آنم‌که برامروز بردرشك دلم … جانم ، خردم ، تنم ، ندانم که‌کیم

باقی درصفحهٔ بعد

خاقانی ترجیح مینهاده اند[3] باری مولد او اخسیکت من اعمال فرغانهٔ ترکستان است و

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

چون پرسیدی باتو بگویم که کیم — سلطـان سخن اثیـر اخسیکتیم

و نیزدرراحة الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۳۰۱ و ۳۲۷ ولباب الالباب جلد دوم چاپ لیدن ۲۲۳ و ۲۲۴ نام وی بهمین طریق آمده است) سخن و سخنوران ج ۲ ص ۱۸۷

۲ ـ اثیرالدین هم‌مانند اکثر سخن سرایان همعصر خودکه داستان ثروت و حشمت شعراء عهد غزنوی یا سامانی را شنیده و باور کرده بودند و خویشرا همدوش یا برتر از گذشتگان می‌پنداشتند وازشهریاران آنهمه نواخت‌و نعمت نمیدیدندوروزگار رادشمن‌فضل و شکنندهٔ بازارهنر میخواندند بروزگار بدبین‌بود و نسیم‌وفا درگلشن ایام‌نمی‌یافت

(اشاره است بدین بیت اثیر :

درگلشن ایام نسیمی ز وفا نیست — در دیدهٔ افلاك نشانی زحیا نیست

ونظایر این شعر در دیوان وی ومعاصرینش بسیارست) انقلاب خراسان و عراق وسایر ممالك اسلامی بخیال اوکمك میکرد آوارگی‌و شهرگردی خاطرش راپریشان داشت‌واوضاع‌زندگی و معیشت اورا مختل‌میکرد واواینهمه رانتیجهٔ‌شوربختی و دشمنی خاص روزگار باخود می‌پنداشت طبیعی است‌که عدم توقف وشهرگردی باهمهٔ فوایدی‌که دارد اگرچه برعدهٔ آشنایان میافزایدولی غالباً مردم راازداشتن‌دوستان صمیمی‌محروم میگرداند ، اثیرالدین‌که مسافرت‌بسیار میکردوفرصت انتخاب‌دوست نمی‌یافت گمان‌میکردکه دوستی‌وصمیمیت همان حکایت سیمرغ وکیمیاست وبدین‌جهت با زمانه‌ومردم نظرخوشی نداشت وپیوسته برکسادی کالای فضل واختلال دوستی تأسف‌میخورد دراشعار اوتعریف قناعت وآزادگی دیده میشود (مانند این‌بیت :

چرا بساط سلیمان کشم بدوش چوباد — چوچشم‌مورچه‌یی بس بود مرا مثوی)

لیکن تاریخ زندگانی و اشعار اوبرخلاف این ادعا میرساندکه او ازراه مـدح سرایی و ستایش‌گویی امور معیشت خودرا منظم میکرده و ازممدوحان‌صلت و انعام میخواسته واکثرتوجه او بقناعت وگوشه نشینی وقتی بوده‌که ازممدوح سرخورده و بی‌لطفی حس میکرده است دراین اینموقع اثیرالدین قدر و قیمت خود را میشناسد و بپستی همت و صرف فکرد در مدیح سر فرود نمی‌آورد (درموقعیکه فخرالدین عربشاه نسبت‌بوی‌کم‌لطف و اثیرعصبانی شده‌گوید :

ای نفس شرف پذیر هان و هان — خود را زشمار هر خسی مشمر

در مهد رعایت تـو طفلی هست — زاده چو مسیح ناطق از مادر

برگردن او خراج نـه گـردون — در پیکر او روان دو پیکر)

وچارگوشهٔ‌عزلت راباشاهی‌هفت‌کشوربرابر میداند وگاهی‌هم علت‌گوشه نشینی‌خودرا نداشتن ممدوح لایق ومستمع دانا می‌شمارد .

اوبشهادت اشعارش یکقسمت زندگانی خودرا درطلب شهرت وتهیهٔ وسایل معیشت از راه ستایشگری صرف‌کرده و عمری نیز درطلب اکسیر تباه‌گردانیده (خودوی‌گوید :

مرا بصنعت اکسیردر تبه شد دل — وگرچه‌آفت مغزست صنعت‌اکسیر)

و آخرالامر بغلط بودن فکر خود پی برده بر فوت روز های خرم عمر در طلب اکسیر تأسف بیشمار خورده ولی‌بظاهراز مدح سرایی پشیمان نشده است .

تعصب مذهبی هم دردماغ اوجایگیر بوده و درنزاعهای حنفیان و شافعیان‌که در زمان وی اکثرشهرهای ایران رافراگرفته بود ابیاتی سروده وحنفیان رابرآرامش و سکونی‌که دریکی از وقایع داشته‌اند ملامت‌کرده وآتش‌کین و تعصب‌آن طایفه رادامن زده است

(سخن‌وسخنوران ج ۲ص۱۹۰ - ۱۹۳)

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۳ــ عوفی درلباب الباب ازین شاعر چنین یادکرد.

« الاجل اثیرالاخسیکتی ــ اثیر ، که برفروش نظم و نشرخاك آثار فضل او چون آفتاب تابان بودوفلك که صندوق قلاید کواکبست ازعقود نظم دلفریب اوحیران ، دیوان شعراو چون نگارخانهٔ چین پرابکار دل پذیر و خاتونان چین ضمیر او اگرچه مرد افگنند اماهمه دخترند و شعر او آنچه هست مصنوعست و مطبوع و معانی اوراملکست

وقتی یکی از فضلاازداعی معنی این چندبیت که در قصیدهٔ معروف گفته است سؤال کرد :

قطعه

چو طردو عکس حروف تهجی اقبال — بحفظ دامــن اقبال جمله تــن چنگی
عدو اگر نبود، گونباشد ، آن بدرك — بریشمیست برین ارغنون سرآهنگی
بقای جان تو خواهم ، کدام اوتارست — که گر بلغزد پایش قفا خورد چنگی

بنده رادرخاطر آمدکه طرد وعکس حروف اقبال « لابقا» باشد یعنی لابقاءالاقبال و حفظ آن جمله تن چنگی،جماعت فضلا بپسندیدند و امابیت دیگـر روشنست کـه جماعت مغنیان بریشم سرآهنگی ازبرای جمال را بندند و آن چه در وقت ضرب ناخن بدان آید آن را « ام الاوتار » گویند ــ لباب ص ٤٠٧

آقای فروزانفردربارهٔ سبك سخن او نوشت :

اثیرالدین شاعری ورزیده طبع واشعاروی متینست مایهٔ طبیعی واستعداد اصلی او باحتمال اغلب مانند شعراء ناموروقرن ششم بوده و از هیچیك پایهٔ فروتر نداشته چنانکه مخترعات لفظی و معنوی اوکه درحد خود بسیاراست گواهی میدهد ولی تمایل او بتقلید دیگران که طبع بلندش راپای بندکرده ومسیرفکروتصوراورا محدود ساخته ویرا ازدرجهٔ نخستین در نتیجه فروتر آورده وآن فکر توانای گرم روکه چون آفتاب جهانتاب ممکن بود سراپای عالم ادب را بنورخود فراگیرد درمدار تقلید محدودگردیده وتنها بپرتودیگران نورپاشی میکند اودراین رویه مانندکسیست که بتقلیدطبیعت شاخهٔ گلی ازکاغذ رنگین بیارآید یا پیکری ازفلز بسازد چنانکه مردم ازکه ومه دقت صنع وچیر-دستی اورا تصدیق کنند وباستادیش مسلم دارند لیکن ازآن شاخهٔ گل بوی نشنوند وطراوت نبینند اثیرالدین همان استاد چابکدستست که باکمال مهارت سبك سنایی وانوری را تقلیدمیکند ولی آن روح وملاحت که درسخن سنائی وانوریست دراشعاراو موجودنیست و او اگرچه بانوری نمیرسد (واین معنی ازمقایسهٔ قصایدیکه درجواب انوری ساخته بظهورمیپیوندد) میتوان اورا یکی ازمقلدان خوب انوری شمرد .

چند قصیده هم بطریقهٔ خاقانی سروده وازعهده برآمده واوخودرا از خاقانی برترمیداند (گوید :

تا درخوی خجالت جیحون کنند آب — خاقانی ثناگر وخاقان شعرخوان)

واین گفته ازانصاف دوراست .

اشعار اثیرالدین گذشته ازتأثیرمعاصرین ازفنون لفظی بلاغت هم متأثر است وگویا او را برعایت قوانین این فن میل وافر بوده چنانکه آثارآن دراکثراشعاروی پیداست وبسیاری هم ازابیات وی بجهت بلاغت پسندیده (مانند :

اگر بخدمت این بار که نیامده ام — بجان توکه مفرمای حمل برتقصیر
شعاع نیك بسیطست وچشم شب پره تنگ — ستانه سخت بلندست و پای مور قصیر)

باقی در صفحهٔ بعد

وخدمت جناب شیخ نجم الدین الکبری بمقامات عالیه رسیده[۵] بانزوا وانقطاع در خلخال سکونت گزید تارحلت یافت وکان ذلك فی سنهٔ ۵۶۲ دیوانش دیده شد باحکیم خاقانی شیروانی مباحثات ومناظرات بسیار داشته واین اشعار از خیالات او گویند رحمة الله علیه

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

ورائقست چنانکه بواسطهٔ همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده وسست و کنایات و تشبیهات آن خلاف غرض ودل ناپذیر میباشد (چنانکه این بیت :

مباد اگر نکند سعی باد رحمت تو　　　سفینهٔ امل بنده کی رسد بکنار

که غرض اواینست اگر باد رحمت تو سعی نکند واین مبادکه نکند وتقدیم جملهٔ دعایی و حذف متعلق فصل اگرچه براصول بلاغتست ولی معنی بیت را دورکرده‌است ومانند این بیت :

زهی زکیسهٔ دمهات گوش را مایه　　　زهی بخاك قدمهات دیده‌راسوگند

کیسهٔ دمهاکنایه ازدهان وبس ناپسند ودرکنایه از ریتین مناسب‌تراست ومثل :

چوبرزبان ولی میروی همه شهدی　　　چو بردماغ عدو میزنی همه بنگی

تشبیه ممدوح بینگ با هجو مناسبتر وخلاف غرضست)

همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که میتوان گفت قسمت اکثر استخوان بندی ادبیات قرن ششم‌را تشکیل‌میدهد درفکروی تأثیربلیغ‌داشته ولازم لاینفك اوست وهمیشه باوی‌همراهست تا بدان حدکه درتصویر ووصف مناظرطبیعی ومظاهرعشق‌هم دست از دقت‌های فلسفی‌نکشیده و بر خلاف رویه ومنطق شعراکه باید بواسطهٔ حسن تصویر شنوندگان‌را بعالم‌خویش وارد کنند تا مانند شاعر یانویسنده بهره برند یانتیجه‌گیرند (زیرا نتیجهٔ ازشعرالتذاذ ودرواقع حصول کیفیتی است که ازبرای شاعر دست داده قبضاً یا بسطاً و وسیلهٔ این غرض تصویر منظرهٔ خارجیست چنانکه شاعر می‌بیند تا شنونده ازدریچهٔ چشم شاعر نگاه‌کند وآنچه اواززشتی وزیبائی دریافته‌است‌حس‌کند پس تصویرمنظره مانند مقدمتین‌است درقیاس برهانی وحصول کیفیت مانند تصدیق مطلوب ودرحقیقت قیاس هم بردن خصم‌است درخط فکرخودکه بالضروره بحصول نتیجه میکشاند چنانکه اگر شروط قیاس موجودنباشد نتیجه برآن مترتب نگردد همچنان اگرشرایط تصویرووصف‌کمال نیابد غرض شاعربحصول نپیوندد) اوبجهت دقت‌فکروصفتهای ادبی خوانندهٔرا بحیرت عجیب میافکند وازاصل موضوع چندین‌مرحله دورمیسازد رویهمرفته اگرچه اثیر سخن خودرا تالی وحی سماوی می‌پندارد (گوید :

عقل باذوق سخن‌های من انصاف بداد　　　که فصاحت زعرب بود کنون‌ازعجمست

*

خرد نیابت یاسین بدین سخن دادی　　　اگر بلفظ دری آمدی ز چرخ نبی)

وانصاف آنست‌که طبع وفکراوتواناست وبیشتراشعاروی متین ومحکم‌است وترکیبات تازه بسیاردارد ولی هم بحکم انصاف وعدالت دلبستگی وفریفتگیش نسبت بفنون بلاغت ومعانی‌باریك ویرا ازکمال ومرتبهٔ بلندتری که ممکن بود بدان دست یابد بازداشته و چندانکه اشعارش قوی و جزیل‌است رونق وآب ولطافت ذوق ندارد (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۱۸۸–۱۹۰)

۴ ــ رکن‌الدین ارسلان پسرطغرل سلجوقی (۵۵۵–۵۷۱)

۵ ــ بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند که او مرید نجم‌الدین احمدبن عمرخیوقی معروف بنجم‌الدین کبری مقتول سنهٔ ۶۱۸ بوده وظاهراً این‌سخن اصلی ندارد (چه نجم‌الدین‌مرید عمارباسر واسماعیل قصری بوده واین هردوازمریدان ابوالنجیب عبدالقاهرسهروردی بوده‌اند واودرسنهٔ ۵۶۳ وفات‌یافته اثیرالدین‌هم بگفتهٔ مؤلف آتشکده درسنهٔ ۵۷۰ وبروایت مجمع‌الفصحاء سنهٔ ۵۶۲ درگذشته ومسلمست‌که نجم‌الدین‌هم بسال ۶۱۸ درواقعهٔ خوارزم وهجوم مغول بقتل رسیده ودرآنموقع هفتاد

باقی در صفحهٔ بعد

من قصایده

گرمایه گیرد از رخت ای دلبر آفتاب / عاشق شود زمانه بصددل بر آفتاب
از رشك جیب تو بدرد صبح پیرهن / ازوی چو بامداد برآرد سرآفتاب
تازلف مشگسای تو برماه تکیه زد / ازغم شکسته‌دل شدچون مجمر آفتاب
از رشك آفتاب رخت هرشبی چوشمع / باکام خشك باشد و چشم تر آفتاب
ماندست جمله دیده برین منظر بلند / هرروز در نظارهٔ آن منظر آفتاب
شب در رخ توباده خورم تازعکس او / طالع شود چو می زلب ساغر آفتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
سال داشته وبنابراین درموقع وفات اثیر یا نابالغ یاهنوز برنایی اندك سال بوده ودرعالم سلوك قدم میزده وصلاحیت قطعی نداشته‌است) سخن وسخنوران ج ۲ ص ۱۹۳.
۶ – ... غلطست زیرا اثیرالدین تاسال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه ازاشعار اومستفادست و مؤلف آتشکده وفات اورا بسال ۵۷۰ ونویسندهٔ شاهد صادق سنهٔ ۵۷۷ شمرده و بر بطلان این دو اکنون دلیلی دردست نیست (سخن‌وسخنوران ج ۲ ص ۱۹۸)
۷ – چند غزل وقطعهٔ بسیار زیبا ازاثیرالدین درلباب‌الالباب ثبت شد
چون عوفی درانتخاب این‌شعرها نهایت خوش‌ذوقی و سخن شناسی بکار بردابنجامیاآوردم «درغایت رقت ولطافت گفته است :

ای مرهم هر سینهٔ مجروح لب تو / فرسوده قدمهای دلم درطلب تو
گم‌کرد سر رشتهٔ تدبیر دلم باز / در طرهٔ سرگم شدهٔ بلعجب تو
چون‌تارترست ازشب وازروزتن من / تابرطرف روز پدیدست شب‌تو
چون‌لاله‌دلم‌چهره بخون‌شست که‌بگرفت / سبزه طرف چشمهٔ حیوان لب‌تو
من بنده نویسد بتوسلطان کواکب / تا خسروخوبان‌جهان شد لقب‌تو
ایحورپریزاده، برین‌حسن و طراوت / ازآدمیان نیست همانا نسب تو
درساخته‌ام باغم تو ، روی همینست / چون جززغم‌من نفزایدطرب تو

غـزل

شکر زلعل تودرلؤلؤ خوشاب شکست / صبا بزلف تو‌ناموس مشك ناب‌شکست
شب‌شکسته چودرموکب مه‌تو براند / مه ازکمال‌کرشمه برآفتاب شکست
دوجزع ما چوگهر بارگشت ،مهرعقیق / لبت بخندهٔ‌خوش برددرخوشاب‌شکست
کباب دید دل ریش ما برآتش غم / لب توهم نمکی‌تازه برکباب شکست
برات دار عذار توخط هندی ترك / بنا شناخته این درد‌ل خراب شکست
غلام‌آن خط مشکم ، که‌گویی ازعمدا / کسی خیال خطا در دل‌صواب شکست

قطعه

بخدایی که روی بند عدم / امرش از چهرهٔ جهان بگشاد
باد لطفش بباغ رحمت در / بید امید را زبان بگشاد
عقده های جواهر و اعراض / از دل کان کن فکان بگشاد
هیبتش عقل رازبان بربست / رحمتش عجز را دهان بگشاد
ساخت‌میتین وتیغ‌صبح وبدان / چشمهٔ مهر ازآسمان بگشاد
کمر کوه را مرصع کرد / چون جواهر زبندگان بگشاد
تربیت کرد نفس ناطقه را / تا بدو کشور بیان بگشاد
بوی‌لطفش‌چورنگ بط آمیخت / نبض‌خون ازدل‌و روان بگشاد

باقی درصفحهٔ بعد

از مه نقاب طرهٔ شبرنگ باز کن — تا برنیاید از تتق خاور آفتاب
چاکر شو آفتاب فلکرا ازآنکه هست — در پیش آفتاب زمین چاکر آفتاب
دریای فضل وگوهر افضال شمس دین — کزکان رای اوست کمین گوهر آفتاب

درتجرید وتفرید گوید

آنرا که چارگوشهٔ عزلت میسرست — گو پنج نوبه‌زن که شه هفت کشور ست
بگذر زطبع‌وچرخ که‌بستان‌سرای انس — برترزطاق وطارم این هفت منظر ست
گر بوی‌کام هست نه زین هفت مدخلست — ورعقدانس هست نه‌زین‌چار گوهر ست
گویند ابر منت دریا بود بجود — هم هرزه ایست ورنه چرا دامنش‌تر ست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

از پی انس‌و جان بدست‌اجل — بند ترکیب انس و جان‌بگشاد
کـه مرا فرقت شما هـردم — عقدی از جـزع درفشان‌بگشاد
نعره ها می‌زنم‌که سوزش‌آن — چرخ را خون زدیدگان‌بگشاد
ناله ها می‌کنم که جوزا را — کمر سیم از میـان‌بگشاد

قطعه

بخدایی کـه رخت عزت او — در سرای کهن نمی گنجد
از عدم ذره بـی اجازت او — در خم کـاف‌کن نمی‌گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق‌منست — در دهان‌سخن نمـی گنجد

غزل

زمیان ببرد ناگه دل من‌بتی‌شکر لب — بدو رخ برادرمه ، بدوزلف‌نایب‌شب
دوکمندعنبرینش، زخم وگره، مسلسل — دوعقیق شکرینش ، زدروگهر ،مرکب
قدم نظرشکسته، رخش ازفروغ بیحد — گذر سخن ببسته ، دهنش ز تنگی‌لب
دو هزار جان‌تشنه، نگرد درووااورا — پرازآب‌زندگانی ، شده‌روی‌چاه‌غبغب
شده‌کیسه‌دار دلها ، دلش‌از طویلهٔ‌در — زده‌کاروان جانها ، مهش‌ازمیان‌عقرب
بنشستم‌وزمانی، برخش نگاه کـردم — دل‌ازین نشسته‌درخون،من‌ازآن‌فتاده‌درتب
چوسؤال بوسه کردم بگرشمه گفت بامن: — تونه‌مردداین‌حدیثی«فاذافرغت‌فانصب»

غزل

یاد میدار که از مات نمی آید یاد — ای امید من و عهد تو سراسر همه باد
نکنی یك طرف از قصهٔ من هر گز گوش — نزیم یکنفس از غصهٔ تو هرگز شاد
یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ — داوری نیست‌که از هجر تو بستانم داد
تو نگفتی که : وصالم برساند بخودت ؟ — راستی نیك رسانید ، که چشمت مرساد
گفتی : ارفاش‌کنی عشق پری ، جان‌نبری — نبرم ، خودنبرم ، حسن تو جاوید زیاد
گرغرض خون‌منست ازسر، اینك سروتشت — ورنه این تشت سه سالست‌که از بام افتاد
من برین تهمت اگرکشته شوم باکی‌نیست — همه سر سبزی کمتر سگ دربان تو باد
عافیت خواستی از من «خیرالله جزاك» — او همان شب بعدم رفت که حسن توبزاد
گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش — که ستد عمر و از او هیچ بجز غم نگشاد
درمیان روی بمن‌کرد خیالت که : اثیر ، — زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد
عشق ما مظلمهٔ کس بقیامت نبرد — گر ز تو عمر ستد در عوضش عشق بداد

لباب ص ۴۰۸-۴۱۰

گاوی نشان دهند برین قلزم نگون
لیکن نه پرچم‌ست مراورانه عنبرست
در شط حادثات برون آی از لباس
کاول برهنگی‌ست که شرط شناورست
خلقان برنگ زیر طبیعت مده از آنك
هردست رنگ اوز نخستین سیه ترست
جبریـل میزبان مسیح‌ست بر فلك
در خوردهم طویلگی زر سم خرست
فصاد روزگـار بزهـراب داده نیش
توشادمان وغره که گویش معنبرست
گفت آفت سرست وخموشی خلاص‌جان
در اختیار ازین دویکی تن مخیرست
زورق‌زآب دیده کن ودرنشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبرست
رخ پرسرشك کن‌چوفلك‌وقت‌شام‌از آنك
برهجرروز اشك شفق نیز احمرست
از سروتا بسوسن آزاد کس نماند
الا دلی که بندهٔ شاه مظفرست

وله‌ایضاً

سنبل بدمید ازگل‌آن سروصنوبر
آباد صنوبر بچنان سنبل نوبر
اوشاهدوآنگه نسب حوربکشمیر
اوحاضروآنگه صفت سرو بکشمر
با صورت اوباد شمر درکف‌مانی
با چهرهٔ اوخاك فشان بر سر آزر
آن‌چشم کزاوهوش‌حذرماندوواله
آن‌لب که‌ازو گوش گهرچیندوشکر
توجزع‌همیخوانی ومن جان‌منقش
تو لعل همیگوئی ومن عقل مصور

وله‌ایضاً

چون خرقه‌گشت برکتف‌شب‌ردای‌قار
شد غرق درغلالهٔ[1] زر فرق کوهسار
من نیز هم سوار شدم بربراق عزم
چون کاروان شاه همی بر نهاد بار
درپیش من رهی‌که زتندی پشتهاش
اوهام را کـریوهٔ کیوان نمود غار
ازخار وسنگریزهٔ دستش خجل شده
زوبین ناب خورده و شمشیر آبدار
مردم گداز گشته زمینش اثیر شکل
نیزه گذار بوده سمومش شهاب وار
تفته زتـاب مهـر برین‌گو نه دوزخـی
کرده نوند من چوسمندر براوگذار
گامی همیگذارد‌گشاده تر از اجـل
اندر رهی دراز تر از قد انتظار
راجع نبود عزمم اگر نه کفم بر او
در دم سال نامده بستی مهارپار
صالح بره نوشت ز نعلش گرفته نقب
در قله‌ای که ناقه ازوگشت آشکار
چون زورق فلك بروانـی گه لگام
چون لنگرزمین ز گرانی گه فسار
عنقا گه تفرد و شهباز در عجل
هدهد گه فراست و طاووس درفخار
همراه فال نیك و قـلاووز بخت نیك
تا بارگاه صدر سلاطین روزگار

وله‌ایضاً

در چنین سرماچه بهتر گوهری کزتاب او
روز محشر الامان گویند سکان سعیر
دیو ساری کز سفاهت در قدم دارد قعود
اژدهائی کزمهابت در زفر دارد زفیر
سرکش وتندوتنك چون عقل‌وطبع بیخرد
روشن‌وپاك‌وسبك چو رای مردبی نظیر

وله

همی نفر نفر آید بلا بسلاحت من
ازین نفر نفر ای دوستان نفیر نفیر
چوچرخ بی‌سروپایم‌چوخاك بیدل وزور
زخاك دیر نشین وزچرخ زود مسیر

۱ـ غلاله : بضم اول = کلاله : زلف .

فلك بتعزيت عمر من درين ماتم / قبای سادهٔ خود را فروزده است بقیر
غبار رکعت این ابلق سوار شکن / ببرد خواب و قرارم زدیدگان قریر
چمانهٔ فلك از صفو خرمی ست تهی / خزانهٔ زمی از نقد مردمیست فقیر
مخواه شیرز فرزند خواه مادر طبع / چوشیر گشت عذارت بداردست زشیر
بطبع چرخ کمان شکل ما کیست چوزه / که بدر گست چو بهرام و ناحفاظ چر تیر
چو تیغ چوبین در عهد ما امیرانند / که نانشان نتوان زد بهیچوجه به تیر
دراز گوشی بر چار پائی افتاده / دراز گوش امیر وچهار پای سریر
من از تحیر اینحال بر سر آتش / من از تعجب این نقش درخوی تشویر
درآنمیانه یکی دربکوفت گفتم کیست / جواب داد که: ابشرعلی قدوم بشیر
نسیم وار بجستم بفتح باب از جای / چو دیدم ابری چون دست آفتاب مطیر
یکی شگفته گلستان به پیش من بنهاد / که آسمانش لقب سدره دادوخاك سدیر
گرفته روح بر اغصان نخلهاش کنام / شنوده عقل ز منقار بلبلانش سفیر
فتاده میوه شاخش بساکنان دماغ / رسیده سایهٔ برگش بساکنان ضمیر
شکوفه‌هاش فروزان بزیر برقع برگ / چو از وقایهٔ ظلمت جبین بدر منیر
چه بود نوبر بستان طبع میرانام / که در علوم امام‌ست و در کلام امیر
درو زهر ورقی یاد کرده بود رموز / که عذر ترك موالاتشان بود تفسیر
مرا نشانده بهجر و نشانه چه؟ کاغذ / زمن بریده بقصد و بهانه چه؟ تقصیر
علاج خویش زمن خواست تا بوجه فسوس / زمانه گفت: اسیراً قدالتجا باسیر
نیافتم زوفا بوی در بسیط عراق / هزاربار بجستم نقیر تا قطمیر
گرایندیار برین چاشنی ست، وای امید / وراو برنگ دیار خودست، وای اثیر
چو نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید / چگفت؟ گفت: که اینورطه ایست سخت خطیر
تواز حرارت دل گشته‌ای نحیف چوموی / تو از تحمل غم گشته‌ای نزار چوزریر
ضماد صبر همیکن براین دل مجروح / طلای اشک همیکش براین رخ چوزریر
براین معالجه گربه شدی ورنه / بروبنال که: یا جابراً لکل کسیر
فلك دو وقت بخصمان تو خطاب کند / بودبیان خطابش دولفظ عکس پذیر
بوقت کودکی‌ای شیرتان حرام چوخون / بگاه خواجگی‌ای خونتان حلال چوشیر

وله ایضاً

بنامیزد بنامیزد زهی خورشید گلرنگش / بخرواران شکر پنهان بوددر پستهٔ تنگش
چه ازدشنام اودرجنگ گوش من شکرخاید / دهان برهم زنم گویم زهی شیرینی جنگش
چوزرفرزندسنگ آمدچرا مشفق نمیگردد / برین زخسارهٔ زرین در بیرحم چون سنگش
دلو دینم بیغما بردو پس تاوانش بستانم / چو برلشکر که یغماحشر سازدشه زنگش
زرشک صورت اوروح مانی آب شدجمله / بدان تافرصتی یابد بشوید نقش ارژنگش

وله ایضاً

دوش چو این شهسوار چرمهٔ ابلق / از قربوس غروب گشت معلق[1]
شام سیه گربزیردست برون داد / مهرهٔ اصفر زطرف رقعه ازرق

۱- قربوس وقربوس - بفتح وضم اول : کوههٔ زین اسب.

سقف جهان پوش پر ز نر گسه دیدم — چون طبق سبز پر ز زرایر زیبق

گشت پدید از نقاب گیسوی ظلمت — گردن این رخش تیز گام مطوق

همچو نشان حق از میانهٔ باطل — یاچو خیال صواب در دل احمق

بافلکم زین قبل مناظره افتاد — ورچه مقالات هردو بود مصدق

گفتمش اینحاقه‌چیست گوش فلك را — گفت که نعل سمندصدر موفق

بار معانی دومغزه گفت چو بادام — هر که بمدحش دهان گشادچوفستق[1]

موسم باده‌ست و کار باده‌درین فصل — از همگان لایق آمدوزتوالیق

باربدی رابخوان که زیر نزارش — زار بنالد چو عاشقان مشوق

فتنهٔ او درغنا چو حکم توجاری — زخمهٔ او برنوا چو امر تو مطلق

ساقی گلرخ بدست بادهٔ گلرنگ — ماه مدور نهان بمشک محلق

طرف لبش خالی از هلال مقیر — گرد گلش کردی از عبیر مسحق

درمدح اتابك قزل ارسلان گوید

چون شب بآفتاب رخ شاه دادجان — یکرنگ شدقبای گهربفت آسمان

صبح سپید ناصیه چون پنبهٔ زده — خیط دورنگ‌زه‌شدوقد افق کمان

مشغول پنبه چرخ‌ونداسته کافتاب — فرموك اخترانش بدزدد زدوكدان[2]

نور محیط تاختن آورد تابعجز — آواره گشت سایهٔ مرکز زخانمان

طفلان چرخ تختهٔ مینا بزیر کش — ماه دوتا چو پیر معلم در آنمیان

در گردقطب چرخ‌زنان نعش ناقه‌شکل — چرب آخوری گذاشته‌چون‌راه کهکشان

من کانچنان بدیدم‌جستم‌زجا چو برق — زین بسته بر بکوههٔ برقی شدم‌روان

کوهیکه‌داشت بر کتف چار بادزین — چرخی که بود برز برچارمه چمان

شیری‌غزال گردن‌و گوری گوزن‌چشم — مرغی بهیمه‌صورت‌ودیوی‌فرشته‌جان

آهخته هندوی محرورساق‌و گوش — واگنده‌همچوزنگی‌مرطوب یال‌وران

گردن‌چو نیم‌قوس‌،در آهنگ تك‌چنان — کز نیم قوس وهم‌جهدناوك کمان

برساخته زجبههٔ غرا و گوش تیز — برقی کزو دو پیکر الماس‌شدعیان

طیری همای سایه که خاصیت دمش — ازچرم‌فیل بر کنداعصاب‌واستخوان

چون‌عنکبوت‌جولهه‌چالاك‌و تیز پای — تن برمثال ماله‌و کف‌همچوریسمان

گرریسمان نداشت‌درامعاچوعنکبوت — چندین‌هزار نخ‌چه برافکند از دهان

بر پشت او چوقددوپیکر بعقد عهد — دریك کمر کشیده‌زمین‌و آسمان‌میان

درپیش‌من رهی که‌ز بالای‌پشتهاش — گوئی بعرش باز نهادند نردبان

بادش چو طبع‌طفلان آشوب‌راسبب — کوهش‌چوفرق‌پیران کافورر امکان

درآبگیر او سمك‌الارض معتکف — برتیغ کوه او ملك‌الموت دیده‌بان

نسپرده پای‌غول مطافش بآزمون — نبسوده بال دیو مطارش بامتحان

همچون تنور طوفان‌عرض‌ارس‌مرا — بحری نموده زیر نهنبن‌شده نهان

معمار زمهریرپلی بسته بود سست — از آبگینه برزبر قلزم روان

۱ - فستق - معرب پسته ۲ - فرموك - گروههٔ ریسمان ریسیده شده را گویند که بردوك پیچیده شده باشد ، برهان

ارکان او چو خاطر من بود بی ثبات / اعضای اوچو بازوی من بود ناتوان
عراده های باد به بسته ره حذر / نفاطه های برق بخسته رخ امان
بیچاره آن رونده که اینجاش در نیافت / عون خدای عالم وفرخدایگان
قطب ظفر مظفر دین خسرو یکه هست / بر آسمان به تیغ چو خورشید کامران
روز یکه زرد گل دمد از چهرهٔ دلیر / نیلوفری حسام شود ارغوان فشان
گیرد بنای مهلکه از مرد ارتفاع / افتد هوای معرکه از گرد درهوان
دندان همی خزند دلیران که هین وهین / انگشت میگزند نقیبان که هان وهان
تیغت زبان شود همه آنلحظه و کند / از آسمان بفتح لوای تو ترجمان
چرخی فگنده درزه وماهی فراز سر / برقی کشیده در کف و بادی بزیر ران
آنروز خارپشت کنی خصم را به تیر / همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان

در توحید و تحقیق گوید

جهانرا هم جهانبانیست پیدا بین و پنهان دان / ززیر گنبد نیلی پدید آورده چارارکان
یکی چون عود پرورده دوم کافور حل کرده / سیم سیما بگون پرده چهارم لاله گون کتان
جهانی را بیك امر دو حرفی در وجود آورد / زنیروی چهار اسباب زیر گنبد گردان
یکی زانگوهر قابل دوم زان قوت فاعل / سیم زانحاجت سایل چهارم صورت الوان
ده ودو پیك رادایم رفاقت داده دریکجا / از یشان چار نیکوکار باقی رند بی سامان
یکی کرّ نیوشنده دوم عریان پوشنده / سیم محرور جوشنده چهارم سابق الاقران
سپاهی سیصدو شصت وشش اندر خطه ای دایم / دو تعدیل ودو تغییر آمده لشکرگه ایشان
یکی تلقین بلبل را دگر آرایش گل را / سیم خونریزش مل را چهارم خفتن کیهان
دسیس سردی و گرمی بساط افگنده در قالب / برو بنشسته چارانباز او هریك بدیگرسان
یکی نفاخه ای پردم دگر آئینه ای پرنم / سیم باد افگنی خرم چهارم حقهٔ مرجان
برای هضم اول در بدن کاریگر آورده / مرتب چارجنس اندر دورسته سی ودو اعوان
یکی ساز گزیدن را دوم گاز بریدن را / سیم برتر گزیدن را چهارم آسیای نان
برای هضم ثانی کرده دریك طبخگه منزل / بامرش چار استاد سبکدست صناعت دان
یکی هیزم کش دوزخ یکی دارندهٔ بزرخ / سیم کاریگر مطبخ چهارم نقل زیرخوان
سپاس آن داد بخشی را که مارا رهنما آمد / بآخر موقف اسرار و اول منزل اعلان
کند فخار صنع او زخاکی مختلط صورت / نهد بنای لطف او برآبی ممتزج بنیان
چو بار عام را خیزد جناب کبریای او / رود ملك سلیمان دره درویشی سلمان
زمشرق تا بمغرب میدواند دست ابداعش / هزاران گوی زرین گرد نای زمردین چوگان
بتقدیر از طبیعت چار شقه چادری بافد / کزو در صفهٔ صورت شود شهزادهٔ عریان
زند بر هشت جدول مسطری یکخط خوش قامت / که سر بروی نهند آن هشتگانه از بن دندان

در نصیحت و موعظه گوید

ای عقل خنجر تو و ناورد گاه جان / بیرون جهان سمند مراد از پل جهان
عنین رگیست دهر مده تاب در کمند / تردامنیست چرخ منه تیر در کمان

زلفی شکن که روی نماید درو یقین — راهی مرو که باج ستاند درو گمان
در گردن بتان نکنی دست همچو عقد — آوارگی نبرده چو گوهر زخانمان
دوران تفرقه ست چه فضل و چه اکتساب — طوفان آفتست چه بام و چه ناودان
شبدیز در مصاف طبیعت همی فگن — شهباز در هوای هویت همی پران
گر بر کران شوی زچلیپای لااله — زنار بر گشایدت الاالله ازمیان
هر خلعتی که عشق بمقراض لا برد — چست آیدو تمام ببالای عقل و جان
خواهیکه کزین خلاب درآئی گلاب وار — یکره چو گل متاب سر از تاب امتحان

وله ایضاً

ای شمع زردروی که در آب دیده‌ای — سرخیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهادوقت خویشی میسوز ومیگداز — تاخودچرا زصحبت شیرین بریده‌ای
یکشب سپند آتش هجران شوی چه باك — شش مه جمال وصل نه آخر تودیده‌ای
یاری بباد داده‌ای ارنه چرا چو من — بدرنگ واشکبارو نزاروخمیده‌ای
آنرا که نوردیده گمان برده‌ای توخود — دایم درآب دیده از آن نور دیده‌ای
مرغی چنین شگرف که درحدخود توئی — پروانه رابهم نفسی چون گزیده‌ای
آری توخودچو ازمگسی زاده‌ای باصل — امروز نیز با مگسی آرمیده‌ای

قطعات و رباعیات

خوش آنکه مهترو کهتر زمن همی پرسند — که درحق توفلانی چه مکرمت فرمود
توخود نگوئی کاین قلتبان درین مدت — بکیل آب و بگز ماهتاب می پیمود
من آن خویش بگفتم دگر توخود دانی — قلاده نیم گسل گشت وشیر خشم آلود

وله ایضاً

احمقا آنروز در چشم منست — کت گرفته ریش هر سوچون کشند
گه بدرهٔ تارکت اصلع کنند — گه بسیلی گردنت در خون کشند
این تجملهای دزدیده زوقف — یکیك از کون زنت بیرون کشند

☆

ایاساده روساده دل این لعین را — ندانیکه او خرس نررا بگاید
برادرمخوانش که این بی محابا — نودساله مسکین پدررا بگاید

در هجو طبیبی گفته

افضل الدین پی صناعت طب — نیك داند همه کثیرو قلیل
او زدر نا نهاده پای برون — اندر آید زبام عزرائیل

وله

سالی ست که پای در گلی نیست مرا — در سرهوس دل گسلی نیست مرا
در عشق بتی پارزیان کردم دل — هرسال بتازگی دلی نیست مرا

☆

برمارقم خطا پرستی همه هست — ناکامی وعشق وتنگدستی همه هست
با اینهمه در میانه مقصود توئی — جای گله نیست چون توهستی همه هست

☆

تن در دادم بدرد عاشق فگنت — دل بنهادم بفرقت دل شکنت
یادور فلك باز رهاند زخودم — یا آه سحر باز رساند بمنت

در هجو سدید الدین اعور گفته

قلب توز نور معرفت عور چراست
بینی تو بر روی تو چون کور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت
پس راست بگو چشم چپت کور چراست

☆

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی وخوشی ودلفریبی وجمال
داری همه جزوفا خدایت بدهاد

☆

صدباره وجود را فرو بیخته‌اند
تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند
سبحان‌الله ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته‌اند

☆

برمن چوفراقت ای بهشتی گذرد
روزم بفغان شبم بزشتی گذرد
دوراز توچنان اشك زچشمم خیزد
کز تارکم آسمان بکشتی گذرد

☆

سودای میان تهی زدل بیرون کن
از نازبکاه واز نیاز افزون کن
استاد توعشقست بدانجاچو رسی
او خودبزبان حال گویدچون کن

☆

آنم که برد رشك بر امروزدیم
جانم،خردم، دلم، ندانم که چیم
چون پرسیدی باتوبگویم که کیم
استاد سخن اثیر اخسیکتیم

اثیرالدین اومانی ازفضلای صاحب پایگاه و اسمش مولانا عبدالله از خاك پاك ولایت همدان و شاعریست فصاحت توامان مداح سلیمانشاه حاکم کردستان باکمال‌الدین اسمعیل اصفهانی معاصر بوده و کسب کمالات در خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده وفاتش در سنهٔ ٦٥٦ و قریب به پنجهزار بیت دیوان دارد از اشعار او آنچه‌دیده نوشته شد.

من قصایده

خیزوبزم‌سحرافروز که وقت سحرست
افق مشرقی از عارض گل تازه‌ترست
می‌درجام چوعکس قمر اندر دل‌آب
در کش‌ارزانکه‌دلت خستهٔ دورقمرست
موسم‌خرمن گل اهل خرد غم نخورند
ازپی‌حاصل‌عمریکه‌چوگل در گذرست
شوچوسوسن زغم بندزرآزاد ازآنك
زرپرستی صفت نرگس کوته نظرست
تاتوانی نفسی بی‌می ومعشوق مباش
که‌تراحاصل‌عمرازدوجهان اینقدرست
می حرام ست ولی اهل خرد را نسزد
عیب‌چیزیکه‌یکش‌عیب‌وهزارش‌هنرست
حاصل‌کار چوجز بیخبری چیزی نیست
خنك‌آنراکه زاوضاع‌جهان بیخبرست
بال مرغ طرب ازبادهٔ رنگین روید
داندان‌آنکه‌خردسوی‌دلش راهبرست
خودمشو دوربیا تازه‌گل سرخ‌به‌بین
کزنشاط می رنگین بتن‌وبال‌وپرست

درمذمت شعر و شاعری

یارب این قاعدهٔ شعر بگیتی که نهاد
که چوجمع شعرا خیردوگیتیش مباد
ای برادر بجهان‌بدترازین کاری نیست
هان‌وهان‌تانکنی تکیه براین بی‌بنیاد

در فلك نیز عطارد زپی شومی شعر
یابدازسوزش دل هردومهی صد بیداد
گفتنش کندن جانست و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که نیاری دریاد
این چه صنعت بود آخر نه بگوئی که از آن
در همه عمر یکی لحظه نباشی دلشاد
خوداز آنکس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل
یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد
کاغذی پر کنی ازحشوو فرستی بکسی
پس برنجی که مراکاغذ زر نفرستاد
آن نه خودحجت شرعی نه خط دیوانیست
پس از آنخط بتوچیزیش چرا باید داد
وین چه ژاژست دگر باره که ابیات مدیح
گر بود هفت فرستی بتقاضا هفتاد
پس بدین هم نشوی قانع وازپی تازی
بسوی خانهٔ ممدوح چوتیری زگشاد
همچو آئینه نهی در رخ او پیشانی
اوزتو شرم کند همچو عروس ازداماد
وآن بمشنو که بگویند فلان شخص بشعر
از فلانشاه بخروار زر وسیم ستاد
کان پی مصلحت خویش همانا گفتند
که نبودند زبند طمع و حرص آزاد
ورنه باجود طبیعی زپی راحت خلق
من بر آنم که کس ازمادر ایام نزاد
ورکسی زاد ببخت منش ازروی زمین
چرخ ببرید بیکبار مگر نسل ونژاد
آنچه مقصودزشعرست چودر گیتی نیست
شاعرانرا همه زینکارخدا توبه دهاد

وله ایضاً

ای نظیرتودراندیشه چو تقدیر محال
داده ایزد همه چیزیت مگر شبه ومثال
باد فراش پریراز سرِ گستاخ روی
خاك درگاه تومیرفت بگیسوی شمال
فلکش گفت مرو پیش که آنجاکه توئی
مرغ اندیشه نیارد که بجنباند بال
تاکه پوشیدگی ذات تواش روشن شد
ازحیا گشت سیه روی شب مشکین خال

وله

زهی خوش آمده رویت مراچوجان درچشم
چه ناخوش ست مرا بیرخت جهان درچشم
بعشق روی توگرجان زیان کنم شاید
که عاشقانرا ناید چنان زیان درچشم
توراچنانکه توئی خودچگونه بتوان دید
چو ممکن ست به بستن خیال جان درچشم
ز آب دیده بچشم درون، لطیف تری
از آن سبب که تو نائی وآید آن درچشم
زروی خوب توبازار حسن گرم شدست
که سیم اشك مراشد چنین روان درچشم
کنم زابروی وزلف تویاد چون آمد
مراکمان و کمند خدایگان در چشم

وله ایضاً

برخی آنعارض چون یاسمین
جان من وصد چومن ای نازنین
عشق من وحسن تودرعهدخویش
هیچ یکی زین دو ندارد قرین
حسن نباید که بود بیش از آن
عشق نشاید که بود بیش ازین
آن لب وخط بین که توگوئی فتاد
رهگذر مورچه بر انگبین
خاتم خوبیست دهانت که هست
حلقهٔ او لعل و زمردِ نگین
گرددهان توخطی خوش نوشت
سوی رخت آندولب شکرین
نیست از آن نقطه چنین خط عجب
زانکه خطاز نقطه بخیزدیقین
کی کنم از دست رها دامنت
گرچه بخون برزنیم آستین
دور مگردان ز خودم تانهم
پیش توچونزلف توسر برزمین

وله ایضا

بدود عود همی ماند ابر و این عجب ست
که دود عود بکافور باشد آبستن
چنین که جوشن سیمین آب می بینم
چگونه کار کند تیغ خور بر آن جوشن
بآب بنگر و یادآور از شهان قدیم
بزال مانده در بند مانده از بهمن
برهنه بود جهان مدتی و درزی ابر
بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
اگر نه چشمهٔ خضرست و پردهٔ ظلمات
چرا در ابر نهانست چشمهٔ روشن
ببست آب روان آنچنانکه گوئی هست
بسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
چراغ روز نمی تابد از سپهر بخواه
چراغ می که پر از ظلمت ست خانهٔ تن
بیار بادهٔ روشن اگرچه تیره هواست
که چون پیاله بمی روشن ست دیدهٔ من

وله ایضا

دگر باز آمد آن موسم که در باغ
نشیند غنچهٔ گل در عماری
شود بویا بطبع ار خود گلی را
بنوك خامه بر کاغذ نگاری
همی ماند بدان شاخ گل از دور
چو در جنبانَدش باد بهاری
که خفته دلبر خود را تو خواهی
که نرمك نرمك از خوابش بر آری

وله ایضاً

بزاد مادر طبعم چو دختری در حال
بدست تربیت مهر پروری دهمش
بپرورم چو جگر گوشگان بخون دلش
بدان امید که روزی بهمسری دهمش
چو از سراچهٔ طبع آرمش برون برسر
سپید و پاك چو کافور چادری دهمش
بدست لطف بر آرایمش چنان کاو را
گران نداری اگر خود بکشوری دهمش
بقدر لایق آنگاه خواهمش کابین
بهر طریق که باشد بشوهری دهمش
وراو نه درخور او دارَدش چه عیب آید
کزوش بازستانم بدیگری دهمش

رباعیات

من گر نه همچو ذره هوا باره بودمی
گرد جهان چرا شده آواره بودمی
در گوشم ار بدی سخن عقل گوشوار
برساعد سپهر چومه پاره بودمی
نان پاره داد چرخ ترا و مرا نداد
دادی بمن هم ارچه تو پتیاره بودمی
درملك شاه بودمی آخر بقدر خویش
همکارهٔ اگر چو تو آنکاره بودمی

رباعی

نظام الدین ترا وصفی ست در بخل
بگویم گر چه از من خشمت آید
ببحل اندر چو سوزن تنگ چشمی
که تاری ریسمان در چشمت آید

✡

ای چرخ زگردش تو خرسندنیم
آزادم کن که لایق بندنیم
ورمیل تو با بیخرد و نا دانست
من نیز چنان اهل و خردمندنیم

✡

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو
سیلاب سرشك لاله گون آید ازو
زآن ترس نگریم که خیال رخ تو
باآشك مبادا که برون آید ازو

اسدی طوسی

وهو استاد ابو نصر علی بن احمد[۱] الطوسی[۲] نسب او بپادشاهان عجم میرسد[۳] ازفحول فصحا و بلغای خراسان واستاد شعرای آنسامان ومقتدای پارسی گویان عهد بوده[٤] اول کسیکه درلغت فرس فرهنگی نگاشته

۱ ــ ابو نصر علی بن احمد اسدی طوسی ــ کنیه و نام و نسب او بهمین صورت در کتب تذکره آمده (مجالس المؤمنین که در بعض نسخ آن ابو نصر بن علی هم نوشته‌اند ...) و اسدی در انجام کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابو منصور موفق بن علی الهروی (کتابیست درمفردات طب بزبان فارسی که بگفتهٔ بعضی درزمان منصور بن نوح سامانی ۳۵۰-۳٦۵ تألیف شده و نسخه ای از آن بخط اسدی موجودست که درسنهٔ ٤٤۷ نوشته و درآخر کتاب نام اسدی چنینست : علی بن احمدالاسدی الطوسی الشاعر) نام و نسب خودرا همچنان نوشته‌است اسدی لقب یا تخلص شعریست که درانجام همان کتاب وگرشاسبنامه خودرا بدان‌خوانده (گوید :

بدین نامه گر نامم آیدت رای ‌ ‌ ‌ ‌ بدال اسد حرف ده بر فزای

حرف ده«ی» است و چون آن‌را باسد بیفزائیم اسدی میشود) و تذکره نویسان هم‌اورا بدین طریق یادکرده‌اند (سخن وسخنوران ج ۲ ص۷۳)

۲ ــ دراینکه مولد یامنشأ و موطن اوشهر طوس بوده هیچ تردید نیست چه قطع نظر از اتفاق تذکره نویسان و شهادت خط اسدی در انجام الابنیه ، مقدمهٔ گرشاسب نامه نیزشاهداین نسبت میباشد (گوید :

ز هرگونه راهی فکندند بن ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه گشادند بند سخن
که فردوسی طوسی پاك مغز ‌ ‌ ‌ ‌ بدادست داد سخن های نغز
توهمشهری اورا وهم پیشه ای ‌ ‌ ‌ ‌ هم اندرسخن چابك‌اندیشه‌ای)

سخن و سخنوران ج ۲ ص ۷٤

۳ ــ قاضی نورالله شوشتری (مجالس المؤمنین مجلس دوازدهم) از فرهنگ لغات فرس تألیف اسدی و اظهار خود او نقل میکندکه نسب او بپادشاهان عجم منتهی میشود

وصاحب مجمع الفصحا بتقلید او بی‌آنکه سندخود رابنویسد وی‌را بشهریاران ایران منتسب میشمارد ولی‌در نسخ خطی و چاپی فرهنگ اسدی ازآنچه قاضی نورالله نوشته است اثری نیست وازین گذشته اسدی نسبتی‌ست بچندین قبیلهٔ عرب(اسدبن عبدالعزی بن قصی بن کلاب واسدبن‌خزیمة بن مدركة بن الیاس بن مضر واسدبن ربیعة بن نزار و اسدبن دودان ــ انساب سمعانی ــ وممكنست‌در نسبت ببعضی اشخاص که اسد نام داشته‌اند اسدی گفت چنانکه از همان کتاب برمیآید)

که‌ذکر آنها در الانساب آمده و عده‌ای از گذشتگان بدین نسبت شهرت یافته اند اگرچه ممکنست نسبت‌او باسد از جهت ولاء باشد چنانکه بسیاری ازایرانیان بهمین نظر بقبایل‌عرب‌منسوب شده‌اند . (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۷۳ ــ ۷٤)

٤ ــ اسدی ازگویندگان قوی‌طبع وباریك اندیش و ژرف بین ایران‌ست و توانایی فکر وچیره‌زبانی اورا نظم متین گرشاسبنامه بهترین گواهست زیرا پس ازآنکه فردوسی داستانسرایی را بآخرین درجه رسانیده وکلمات خوش آهنگ‌دلفریب و ترکیبات مأنوس که در بحر متقارب میگنجد باداستان حماسی مناسبست و معانی طبیعی درضمن آن‌میتوان آورد، بکار برده ومجال سخن

را برپیروان خود هرچه تنگترساخته، اسدی بداستانسرایی گراییده و بنظم داستانی که ازبسیاری جهات بشاهنامه نزدیك وبرخی‌قصه‌های آن بانظائر خودازشاهنامه جزئی تفاوت‌آنهم در شاخ و برگ‌قضیه‌دارد دست‌برده و باتنگی مجال‌سخن بمدد وسعت‌فکروطبع ورزیده وروان دری‌تازه بروی سخنگویان‌گشوده و طرزی‌نو بنیاد نهاده است

باقی در صفحهٔ بعد

وی بوده[۵] ومأخذ رسالات پارسیه کتاب اوست در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده گویند حکیم ابوالقاسم فردوسی شاگرد اوست و نظم شاهنامه را باجازت وی متحمل شده تابسلطان محمود رسیده[۶] اینکه در بعضی تذکرها نوشته اندکه چهار هزار بیت‌از غلبهٔ عرب برعجم که خاتمهٔ شاهنامه است باستدعای فردوسی‌وی در اندك مدتی منظوم کرده درحالت فوت فردوسی براو خوانده بجهات چند خطاست چه‌که فردوسی پس از شاهنامه سالها درجهان بوده ومثنوی یوسف وزلیخافرموده وحکیم اسدی بجانب‌عراق

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

این‌سبك تازه‌که ازروش قصیده پردازی عنصری و امثال وی‌آثار نمایانی دارد و بجای لطافت و سلامت ابیات شاهنامه یکنوع درشتی و جزالت بخودگرفته و ازحیث طبیعی بودن‌معانی بپایهٔ آنها نمیرسد ازآنجهت‌که برمعانی تازه و ترکیبات غیر مبتذل مشتمل است و قوت و قدرت طبع‌گوینده رابرابداع‌افکارواختراع تراکیب‌میرساند اسدی‌را درصف‌گویندگان بزرگ‌و استادان بلندمرتبه قرار میدهد .

اسدی برای معانی‌عادی تعبیرات‌و تشبیهاتی‌آورده‌که بواسطهٔ تناسب‌وحسن‌استعمال آنهارا ازابتذال خارج‌کرده (چنانکه‌گوید :

شده سال‌آن سرو آراسته سه‌بیش‌از شب‌ماه ناکاسته

معنی بیت عادیست زیرا فقط‌میرساندکه دخترهفده‌ساله بوده‌ولی‌بواسطهٔ تعبیرتازه‌ایکه بی اندازه بلیغست‌ازحدابتذال خارج شده‌است وچنانکه‌گوید :

بدو اندرآویخت‌آن دل‌گسل چو معنی زگفتار شیرین بدل

که تشبیه مصراع دوم معنی شعر اول را یك نوع غرابت بخشیده است) و بکسوت غیر عادی وبه اصطلاح ادبا در لباس غرابت جلْوه داده است ابیات او بتشبیه و مجاز های تازه (مانند :

بریده ز تن جان سنان ازنهیب چو عشق ازدل مهر جویان شکیب
چنین جنگ بد تاشب‌آمد فراز چوشب تنگ شد جنگ خندید باز

که‌در بیت اول نیزه رادردور‌کردن جان ازتن بعشق درگسستن شکیب از دل عشاق تشبیه کرده و دربیت دوم خندیدن رادرلازم خودیعنی باز شدن دهن وثانیاً بعلاقهٔ اطلاق‌وتقیید درمطلق باز شدن استعمال‌کرده و این هردوتازگی دارد) و صنایع لفظی و معنوی مشحون و اکثرآنها دارای چندین صنعت می باشد و همین توجه او بصنایع و رعایت جانب لفظ وآنچه از بلاغت انفکاك پذیرست و لازم حتمی آن نیست قسمتی از ابیات اورا از زیور فصاعت عاری کرده مانند این ابیات :

چوگیرد تك باد وابر ابرشم سزد گر شود ماه ترکش‌کشم
زنخدان‌چوازسیم پاکیزه‌گوی که‌افتدچه ازنوك‌چوگان‌دراوی
توگفتی بهشت بری سیستان یکی نیست ازخرمی سیست‌آن

که ترکش‌کش سنگین و چاه باگوی نامناسب وبیت سوم بیحد ثقیل وبیمزه است) و اکثرآنهارا ازتأثیر انداخته‌است چنانکه‌خواننده ازمطالعهٔ این‌داستان وخواندن‌مطالب متنوع‌آن‌که ناچار یکی از آنها بافکر و احساس اومناسب و می بایست در دلش اثر کندکمتر در خود تأثیر و تغییر می‌بیند و با همین وصف از قدرت قریحه و صنعت سازی گوینده انگشت تحیر بدندان میگزد

باقی درصفحهٔ بعد

و آذربایجان آمده درعراق آل بویه و آل زیار مداحی کرده پس بآذربایجان رفته دراران بملازمت شاه ابودلف گرگری حکمران اران رسیده و گرشاسب نامه رابنام وی منظوم کرده میرمحمد تقی کاشانی صاحب تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار نوشته که جماعتی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

اسدی از علماء لغت بوده و درین فن تبحر داشته و بسیاری از دوادین گذشتگان را از روی دقت خوانده و نوادر لغات را بدست آورده و گاهی همان هارا در اشعار خود بکار برده (مانند این بیت :

قلادید در لشکر افتاده نوف — ازآن زخم و آن حمله صنف شکوف

و امثال واشباه این بسیارست که پس از تتبع گرشاسبنامه وفرهنگ معلوم میشود)

و بدین سبب گرشاسبنامه عدهٔ کثیری ازلغات فارسی راکه بالفعل مهجورست و حتی دراشعار اواخر قرن پنجم وششم هم کمتر استعمال شده(۱) متضمنست ومیتوان آنرا فرهنگ مختصری اززبان فارسی که درضمن استعمال متصدی بیان لغت میشود حساب کرد.

آوردن این لغات اگرچه نظر بحفظ زبان شایستهٔ تحسین و یکی از جهات تقدم این منظومه میباشد ولی باید تصدیق کرد که تاحدی بفصاحت و نیز رواج آن آسیب رسانیده و بهترین گواه آنست که فردوسی درشاهنامه که چندین برابر منظومهٔ اسدیست ازین لغات کمتر آورده بااینکه عنایت وی بنگهداری این زبان ازاسدی بیشتر بوده است

چنانکه ازهمین منظومه بر می‌آید اسدی ازعلوم عربیت و نظم و نثر عربی اطلاع کامل (چنانکه بعضی ازمضامین اشعارش رادر شعراء پیشین عربی زبان توان دید مانند این بیت :

سر گوش قیرین چو نوك قلم — نشان پیش بر زمین چون درم

که گویا ازین بیت شاعر اموی ترجمه شده است

تزجی اغن كان ابرة روقه — قلم اصاب من‌الدواة مداد ها

و این دوبیت :

نباید شد از خندهٔ شه دلیر — نه خنده‌ست دندان نمودن زشیر

که با مضمون این دوبیت متنبی کاملا مطابق است

اذا رایت ینوب اللیث بارزة — فلا تظنن ان اللیث یبتسم

بذاقضت الایام ما بین اهلها — مصائب قوم عند قوم فوائد)

ودر ریاضی و بخصوص فلسفهٔ الهی دست داشته (بسیاری از عقاید فلسفی یا مضامین و افکاریکه پایهٔ آنها قوانین حکمیست درگرشاسبنامه توان یافت چنانکه در مقدمهٔ آن و صفت جان گوید :

چنان‌دان که جان برترین گوهرست — نه زین گیتی ازگیتی دیگرست

درخشنده شمعیست این جان پاك — فتاده درین ژرف جای مغاك

نه آرام جوی و نه جنبش پذیر — نه از جای بیرون و نه جای گیر

نهان از نگارست لیك آشکار — همی بر گرد گونه گونه نگار

تن اورابکردار جامه است راست — که گر بفکند ور بپوشد رواست

(۱)-هرلغت که امروزمهجورست معلوم نیست که درتمام دورانهای گذشته مهجور بوده باشد و فاصلهٔ یکقرن هم برای بیرون آوردن یك یاچند لغت ازدایرهٔ زبان معمولی ومحاوره یا ادبی بهیچوجه کم نیست

بااین‌همه نمیتوان بطور قطع مهجور بودن کلمه هایی راکه مورد نظر استاد فروزانفر بوده و باعتماد قول ایشان بکثرت نمیتوان درشعر شاعران دیگر بنظیر آنها برخورد ، ردکرد

گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی را برشاهنامهٔ حکیم فردوسی رجحان داده‌اند[۷] و بعضی بخلاف

یاقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مپندار جان راکه گردد نه چیز — که‌هرگزنه چیزاو نگردد بنیز
تباهی بچیزی رسد نا گزیر — که باشد بگوهر تباهی پذیر

وهم گوید :

اگر مرگ برما نکردی کمین — زبس جانور تنگ بودی زمین
تمامی مردم بمرگ اندرست — کجا بافرشته چوشد همبرست

و غالب اشعار او در تحت تاثیر این معلومات سروده شده و رویهمرفته جنبهٔ فنی آنها بیشترست

باوجود اطلاعی که اسدی ازگذشتگان داشت از اوضاع و احوال عصرخودهم بیخبر نبوده وگاهی ازعصر خود اطلاعاتی بدست میدهد

(گفته است :

بدان بت بدادندی از مزد چیز — کنونست ازین‌گونه در هند نیز
مهین مسجد قیروان را کنون — بماندست گنبد از آن دو ستون
نهفته بزربفت چینی طراز — گشایندشان روز آدینه باز

هر چند ممکنست مطالب اخیررا ازکتب سابقین گرفته باشدچنانکه داستان ستون‌های مسجد قیروان ازجیهانی هم نقلشده و زکریابن محمود قزوینی درآثار البلاد از قول همو درین باب روایتی آورده است) سخن و سخنوران ج ۲ ص ۷۴ — ۷۷

۵ — فرهنگ لغت فرس قدیمترین فرهنگ لغت‌فارسی است‌که ازحیث اشتمال بلغت های فارسی متداول آن‌زمان و شاهد ازشعر شاعران متقدم دارای ارزش بسیار میباشد «این‌کتاب‌که نسخ خطی‌آن بانسخهٔ مطبوع از حیث مقدمه و عدهٔ لغات زیاده وکمی یاحذف شواهد اختلاف دارد ظاهراً بعداز نظم گرشاسبنامه تألیف یافته واز ابیات‌آن برای برخی‌لغات شاهدآورده است دراینکه نسخهٔ چاپ شده بانسخهٔ اصلی تفاوت دارد شبهه‌ای نیست چه‌درآن پاره‌ای ازاشعار معزی وابوطاهرخاتونی(۱)ازشعرای قرن ششم‌دیده‌میشودومعزی(۲)اگرچه درزمان زندگی اسدی‌موجود بوده و شاید شعرهم‌میساخته ولی‌باز هم‌اینقدر ها مشهور نبوده‌که باشعارش استشهادجویند اسدی درتألیف این‌کتاب خدمتی درخور تعظیم بزبان پارسی‌کرده و نه‌تنها بواسطهٔ ضبط و تعریف‌لغات وتعیین‌عرفها بلکهٔ ازجهت آوردن‌اشعارمتقدمین مانند ابوشکور و شهید(۳)ورودکی(۴) وعدهٔدیگر کهٔ تنها دلیل بروجودآنان همین‌کتابست چنانکهٔ اگر نبود اسامی و این مقدارکم ازآثارشان هم بدست نمیآید خدمت بزرگی بادبیات ایران‌کرده و هرچند بعضی لغات بمرادف خود تفسیر شده‌یا آنکه اجزاء معرف بتمام درضمن‌تعریف نیامده ولی باوجود این فرهنگ اسدی بجهت دقت حدود و صحت تفسیر بهترین‌کتاب لغت و نیز قدیمترین فرهنگ موجودزبان فارسیست »۵

۶ — اشتباه بعضی تذکره نویسان‌که اسدی رااستاد فردوسی‌گفته‌اند ممکنست ازین جهت رخ داده‌که ازمتعصبی شنیده یادر نوشته های اودیده اند که اسدی استاد فردوسی یعنی برتر و

یاقی درصفحهٔ بعد

(۱)ـ شاعرسده‌ی پنجم و دبیر و مستوفی‌گوهر خاتون زن‌محمد پسرملك (۴۹۸ -۵۱۲)
(۲) ـ متوفابسال۵۱۸
(۳) ـ متوفابسال۳۲۵
(٤)ـمتوفا بسال۳۲۹
(۵) ـ سخن و سخنوران ج ۲ ص ۹۴ - ۹۵

تواند بود که اسدی فی‌حدذاته در مراتب شاعری بلیغ‌تر از فردوسی باشد ولی رویت و انسجام[۸] بیان فردوسی درطی حکایات بهتر نماید[۷] حکیم اسدی راقصایددر صنعت‌مناظره بوده که الیوم متروک‌ست[۹] ولی چون مضامیین بدیع متین دارد وحکیمانه منظوم کرده است وبجزاین ازوقصیده‌ای‌درمیان نیست لختی ازآنهادرین کتاب نگاشته میشود وچون مثنوی گرشاسب نامه [۱۰] غیر مشهورست وکمیاب وبیشتر از آن جزوشاهنامهٔ فردوسی شده انتخابی ازآن نوشته میشود که پایهٔ سخندانی این حکیم بلند پایه ظاهر گردد وفاتش بروزگار دولت مسعودبن‌محمود درسنه ٤٦٥ بوده ازقصاید ومثنوی‌اوست:

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بمنزلت استاد است و آنان بی تأمل جوانب و نظر در تواریخ این‌عبارت بمعنی حقیقی‌پنداشته‌و بغلط رفته‌اند.

گذشته ازاینکهٔ قدمای تذکره نویسان و مورخین بااهمیت مطلب ابدا متعرض ذکر آن نشده‌اند واستادی اسدی نسبت بفردوسی نغمهٔ ناراستیست که ازساز دولتشاه برآمده است‌حتی نظامی عروضی و عوفی گویا اسدی رانمیشناختهٔ و بدینجهت ازوی نام نبرده‌اند.

بجهاتی که گفتهٔ آمد شاید بتوان‌فقط بوجود یك اسدی‌قایل شد و برفرض‌تعدد قصایدمناظره را نیز از علی بن احمد سرایندهٔ داستان گرشاسب محسوب داشت.

(سخن و سخنوران ج ۲ ص ۹٤)

آقای‌حبیب یغمائی‌همین گفتهٔ‌هدایت باور داشت ودرمقدمهٔ گرشاسبنامه نوشت:

«گرشاسبنامهٔ حکیم اسدی‌طوسی رابعضی ارباب تذکره ازشاهنامهٔ فردوسی برتر وبرخی باآن برابر شمرده و گفته‌اند:

«تواند بودکه اسدی فی‌حدذاتة درمراتب شاعری بلیغ‌تر ازفردوسی باشد ولی‌رویت و انسجام بیان فردوسی درطی حکایات بهتر نماید (مجالس المؤمنین ، مجمع‌الفصحا) مع‌الوصف باتفاق سخن شناسان بزرگترین منظومهٔ حماسی‌ملیست که بروش وسبك شاهنامه سروده شده واگر ازشیوایی و فریبندگی بپایهٔ شاهنامه نرسد ازپرمغزی‌و استحکام برترکه نباشد همپایه است گویندهٔ این دوکتاب هردوحکیمند شاعر وعالم، هماندقدرکه درشاهنامه شوراانگیزی‌وهیجان‌وگیرندگیست‌در گرشاسبنامه لطف و دقت ومتانت واستواریست.

پیروی‌کامل اسدی ازفردوسی ، و نهایت قدرت و توانایی‌این‌دوگویندهٔ بزرگ ، وارتباط وهمانندی موضوع ، چنان این‌دوکتاب رابیکدیگر پیوسته‌که میتوان‌گرشاسبنامه را قسمتی از شاهنامه شمرد و جایی که اشعار اسدی بشاهنامه الحاق شده چنان بجاو چسبنده است‌که تمیز آن براهل فن‌نیز دشوار می‌آید.» وسپس دربارهٔ اهمیت‌کار اسدی در پرداختن‌گرشاسبنامه و قدرت اودر توصیف طبیعت و منظره های‌رزمی وبزمی و استادیش نوشت:

«گرشاسبنامهٔ تنهامنظومهٔ سادهٔیك آهنگ در وقایع وافسانه های تاریخی‌نیست بلکه نظر گویندهٔ حکیم‌آن بیشتر بپروردن دقایق ادبی و نمودن روش استعمال‌لغات فارسی و بیان دستور های‌اخلاقی وتربیتی واجتماعیست و بتحقیق‌ثلث‌ابیات این‌منظومهٔ‌درحکمت‌وموعظه‌وآیین‌زندگانیست که‌هیچکس ازآن‌بی‌نیاز نتواند بود

حکیم اسدی باظهار نکات فلسفه ومذهب وتاریخ و جغرافیا نظری خاص‌داشته، در فصول مقدماتی‌کتاب غالباً آیات قرآن‌مجید واحادیث را بعباراتی جامع و موجز ترجمهٔ لفظی میکند و در موارد متعدد بتفصیل عقاید گوناگون فلاسفهٔ قدیم یونان در پیدایش و سرشت جهان وچگونگی

باقی درصفحهٔ بعد

درصنعت مناظرهٔ زمین و آسمان و تخلص بمدح ممدوح

کردست در مراتب هستی خدای ما هرسان شگفت بیحد از ارض تاسما
نتوان شمرد از ین دو که فضل کدام بیش کاندر شمارشان نتوان یافت انتها
اندر حکایت ست که مرهردو را گهی بد در سخن جدل زره فخرو کبریا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

آفرینش و نوامیس طبیعی می پردازد و چون پهلوان داستان گرشاسب را دراقصی نقاط باختر وخاور دنیای معلوم آن عصر میگرداند و سیر میدهد بسیاری از ممالك و بلاد وجزایر را نام میبرد و شگرفی ها وعجایب گیتی را میشمارد.

اسدی مضامین بدیع را درعبارات زیبا و استوار جلوه گر میسازد، در وصف شیرین کاری و باریك بینی را بسرحد شگفتی و اعجاز می رساند و بجرأت می توان گفت مضامین وصفی گرشاسبنامه در رزم و بزم و نخجیر ورودو بیابان و شب وطلوع و غروب آفتاب و امثال آن که مکرر در هرجا بزبان و بیانی دیگرست بی نظیر، و هیچیك از پیشینیان در پروراندن معانی بپایهٔ وی نرسیده اند.» مقدمهٔ گرشاسینامه ص۳

استاد فروزانفر بااحاطه و تسلط و ذوقی که در سنجیدن سبك وسنگینی شعرو سخن دارد مقایسهٔ اسدی و فردوسی و گرشاسبنامه و شاهنامه راناروادانست و درین باره نوشت:

بعضی از تذکره نویسان در صدد مقایسهٔ شاهنامهٔ استاد طوس و گرشاسب نامهٔ اسدی برآمده اند (۱)

این سخن ناشی ازعدم دقت و نداشتن معنی بلاغتست چه پس ازفهم وتصورمعنی بلاغت یعنی ترتیب کلام بحسب انتظام معانی در ذهن یامطابقهٔ کلام فصیح بامقتضای حال و توانایی گوینده یا نویسنده برگفتن و نوشتن چنین سخن مسلم میگردد که بلاغت فردوسی بااسدی در خور مقایسه نیست زیرا فردوسی بطوری مطابق مقام سخن رانده که مزیدی برآن متصور نیست ولی اسدی باهمهٔ استادی ومهارت بیرون از مقتضای حال ومقام هم اشعاری ساخته ومثلا نسبت شاه وامیر وعاشق و معشوق را باهم محفوظ نداشته و تطابق معانی و افکار را با خارج ملاحظه ننموده (چنانکه مبارزان و دلاوران که بجنگ گرشاسب می آیند بی هیچ مقاومتی کشته میشوند و گویی مجسمهٔ بیحرکتند برخلاف اقران رستم کری وفری میکنند ولی رستم بیاری خداوند برآنان ظفرمییابد وبدیهی است که طریقهٔ بیان اسدی باخارج بهیچ روی مطابق نیست وهم ازنظر شاعری پسندیده نمیآید چه شعرا برای اثبات شجاعت و دلیری ممدوح مخالفان اورا بقدرت و توانایی و شیردلی و بیباکی وصف میکنند تا غلبهٔ ممدوح را درمعرض اعجاب و اغراب توان آورد) ومخصوصاً در مبالغه واغراق دست بالاگرفته و فرض های شگفت کرده

(مثلا فردوسی میگوید:

زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شدشش و آسمان گشت هشت

درینجا یکقطعه اززمین کم و یکی برآسمان افزوده شده است واگرمحال اول را بپذیریم دوم در معرض قبول می افتد واسدی میگوید:

چنان چرخ پرگردو پر بادشد که گردون که بد هفت هفتاد شد

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) نگاه کنید بمتن

گفت آنکه آسمان بزمین کز تومن بهم | کم فضل از تو بیش وفراوان بصد گوا
ازحرکت عظیم زمانرا منم اصول | وزحکمت خدای جهانرا منم بنا
مأوای گوی وچوگان میدان مرمرم | چوگان زسیم ساده و گویم زکهربا
گه دیبه کبودم ازو پاك کرده گرد | گه باغ سبز و ریخته گل گرد اوصبا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که بهر صورت تصورپذیر نیست ومعلوم نمیشود که این هفت چگونه هفتاد شد و نیزفردوسی گرز سیسد منی گفته واسدی مشت سیسدمنی فرض کرده و گفته است:

اگر کم همه خرد کردی دهن | بسیسدمنی مشت دندان شکن)

چنانکه درنظر اول جنبهٔ اغراقی آن درنظر خواننده مجسم شده واز تأثیر سخن کاسته است. وهم ازنظر وصف اسدی راهمتای فردوسی نمیتوان قرارداد زیرا وصفهای فردوسی محسوس وطبیعی تر و از آن اسدی اکثر مشتمل برتشبیه عقلی و تاحدی ازذهن وطبع دور است واگر داستانهاییکه مادهٔ نظم آنها بهم نزدیکست و تقریباً صورت آنها یکسان و بااختلاف مختصری ازجهت شکل درگفتهٔ این دو استاد بزرگ آمده بایکدیگر سنجیده شود صدق این ادعا بخوبی واضح خواهدگردید (مانند حکایت عشقبازی دختر کورنگ و جمشید یاگرشاسب ودختر قیصر باداستان رودابه وزال وداستان رزم طورك وسرند باداستان رزم رستم وافراسیاب پس ازآوردن قبادوحکایت منهراس و دیوسفید وروبهمرفته درتمام داستان اسدی گرشاسب رامردی خونخوار و خودخواه و سبك مایه و ستم پیشه و ازخدا بیخبر نمایش داده و بعکس فردوسی رستم راپهلوانی باشهامت و بزرگ منش و رحیم و سنگین و دادگر وخداشناس معرفی کرده است و برحسب نمایش او رستم برای آزادی ایران و نگهبانی سلطنت و دفاع ازدشمنان شاه وکشور جنگ میکند ولی بخون ناحق دست مردانگی خود نمی آلاید و همینکه ظفریافت برشکستگان لشگر میبخشاید و دست ورو میشوید و خدای بزرگ راسپاس میگزارد که توانایی وزور ازوست چنانکه اگرداستان رستمرا بخوانیم ودرجوانب کارهای او تأمل کنیم باهمه خونریزی اورادوست میداریم و لیکن پس از اندیشه درکارهای گرشاسب اورا جبار وسفاك می بینیم و نمیتوانیم محبت اورا دردل خودجای دهیم) بااینکه فردوسی درنظم شاهنامه مقصود بزرگی که عبارت اززنده کردن روح ایرانی و زبان پارسیست پیشنهاد خاطر کرده و منظور اولی و اصلی او نظم داستان و سخنسرایی نبوده بلکه شاعری راوسیلتی برای بدست آوردن آرزوی خود شناخته و برعکس اسدی جز تنظیم داستان وسخن پردازی غایت ونتیجه در نظر نگرفته و ازین روی شاهنامه زنده و دارای جانست و از مطالعهٔ آن خواننده پندارد که گوش برآواز حکیمی مجرب وحساس نهاده وچون همنشینان حکما دردل خود توانایی و شکفتگی دیگری می بیند و گرشاسب نامه چون بمقصودی منتهی نمیشود خوانندهٔ آن رااگر ادیب و بوجوه فصاحت آشنا نباشد چندان لذتی دست نمیدهد وشاید بهمین جهت داستان گرشاسب متروك شده وکاخ نظمیکه فردوسی پی افگنده وازهیچ باد وباران گزند ندیده و بهمان عظمت و شکوه نخستین پایدار مانده است و بهمین ادله که تقریر یافت برخلاف عقیدهٔ بعضی ازکوته نظران که پرازظواهر مقدمهٔ گرشاسب‌نامه هم دوروست نیست (اسدی پهلوان خود یعنی گرشاسب رابر پهلوان فردوسی یعنی رستم ترجیح میدهد واین بدان ماندکه خودرا ازفردوسی برتر میداند و غرض ازترجیح گرشاسب بررستم برتری خود وی برفردوسیست ، گوید :

ز رستم سخن چند خواهی شنود | کمانی که او همسروی نبود
اگر رزم گرشاسب یاد آوری | همه رزم رستم بباد آوری
همان بود رستم که دیو نژند | ببردش بابر و بدریا فگند
سته شد ز هومان بگرز گران | زدش دشتبانی بماز ندران

باقی درصفحهٔ بعد

کرسی‌وعرش ولوح‌وقلم‌جمله‌درمنست هم خلد عدن ایزد و هم سدر منتها
جبریل بابراق زمن آمدند زیر سوی من آمدست بمعراج مصطفا
ازمن نزول کرد بامر خدای فرد فرقان احمد نبی و تیغ مرتضا
گفتش‌زمی که‌این‌صلف‌وعجب‌و کبر چند خاموش باش‌وبس کن‌ازین بیهده هذا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

زبون کردش اسفندیار دلیر بکشتیش آورد لهراسب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود نه‌کردش‌زبون‌کس، نه‌افگنده‌بود)

هرچند عظمت و بلندی پایهٔ اسدی درنظم‌مسلم و او نیز یکی ازبزرگان عالی رتبه و مفاخر این مرزو بومست باید رتبت‌فردوسی را ازوبالاتر شناخت و پایهٔ سخن‌وی را ازحدمقایسه برتر شمرد (سخن وسخنوران ج ۲ ص۸۵ - ۸۹)

۸ - «انسجام‌را آقای‌فروزانفرانجام خواندو نوشت«کذاوانسجام‌اصحست»سخن‌وسخنوران ج۲ص۸۶ح۱

۹ - صاحب مجمع‌الفصحا چهار قصیدهٔ مناظره باسدی نسبت داده‌که اولی مشتمل است بر مناظرهٔ آسمان و زمین و دوم برمناظرهٔ مغ و مسلمان و سوم برمناظرهٔ نیزه وکمان‌وچهارم بر مناظرهٔ شب و روز

مناظره عبارت ازآنست‌که دوتن درباب دوموضوع ازروی نظر واستدلال بحث‌کنند وهر یك‌محاسن موضوعی‌که برگزیده و معایب موضوع مقابل‌را برشمارد و براثر این‌بحث‌ونظرفضیلت مطلوب خویش‌را ثابت و خصم‌را ازجواب عاجز کند

مناظرات اسدی‌که ظاهراً دراشعار بعداز اسلام سابقه ندارد بهمین صورت‌آغاز میشود و درحقیقت حکم تغزل‌وتشبیب‌دارد زیرابحکم‌کردن و ستایش ممدوح‌انجام‌میبابد بعضی‌ازشرق‌شناسان (مقصود علامه اتهٔ آلمانیست)که اقوال تذکره نویسان (مانند دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود طبع‌لیدن صفحهٔ ۳۵ و ۳۶)را درباب اسدی و استادی اونسبت بفردوسی و نظم‌کردن چهارهزار بیت ازآخر شاهنامه و داستان حملهٔ عرب بایران درکمترازیك شبانه روز خوانده و محال‌بودن آنرا ازحیث عدم مطابقهٔ عمرفردوسی‌که درحدود سنهٔ ۳۲۳ متولد شده و اسدی‌که‌گرشاسبنامه را درسنهٔ ۴۵۸ بنظم‌آورده و ازینروی بکمترین فرض نزدیك بسدو چهل سال زندگی‌کرده وممکن نبودن نظم ۴۰۰۰ بیت درآن مدت‌کم دیده‌اند برای حل‌قضیه بدواسدی یکی علی‌بن احمدودیگر احمدبن منصور معتقد شده وگرشاسب نامهٔ را باول و قصاید مناظره رابدوم نسبت داده و اورا پدر علی‌بن احمد دانسته‌اند

لیکن نسبت دادن همهٔ این قصاید باحمدبن منصور بچندعلت درست نیست یکی‌آنکه‌قصیدهٔ تیر و کمان بمدح امیر اجل شجاع‌الدوله منوچهر ختم شده و القاب او در این قصیده بدین طریق‌آمده است :

نامور میراجل‌والامنوچهراصل‌ملك تاج‌شاهان‌وشجاع‌دولت‌وفخرتبار

واین منوچهر هیچکس نتواند بود جزشجاع‌الدوله منوچهربن شاور شدادی‌که پس ازفتح آنی بدست الب ارسلان سلجوقی درسنهٔ ۴۵۶ ازطرف پدر خودکه الب ارسلان حکومت‌آنی را بدو داده بود فرمانروای‌آنی‌گردید وبیش از سی‌سال درآنحدود حکمرانی داشت و القاب او چنانکه درشعر اسدی‌آمده هنوز درخرابه‌های مسجدآنی بخط‌کوفی برجاست اسدی برای مدح‌این امیر گویابآنی سفرکرده و امید صلتی وافر داشته و دربن وقت پیری سپید موی و زردچهره بوده و دیری میگذشتهٔ تاازمأوی و یاران و غمگساران دورافتاده وجدا بوده‌است .

دوم اینکه مناظرهٔ مغ ومسلم درباب خاك‌وآتش بسیارشبیه بلکه‌ازحیث‌معنی‌عین‌آنچیزیست که‌اسدی‌درترجیح‌زمین برد یگرعناصر گفته است .

باقی در صفحهٔ بعد

من خودبهم زتوکه نه برتست برمنست هم جن‌وانس وحیوان هم نبت وهم نما
هم عین آبحیوان هم بحرهای در هم جمع کان گوهر هم گونه گون‌غذا
هم شهرهای شاهان هم قصر مهتران هم مشهد بزرگان هم جای اولیا
توچون جحیمی از شرردود و نارپر من همچو جنتم زهمه نعمتی ملا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
ترجیح آتش برخاك ازقدیم‌طرفدار داشته و شعوبیه درترجیح آتش برخاك سخن‌میراندها ند. بشاربن بردازشعرای ایرانی که بعربی‌شعرسروده وشعوبی بوده میگوید :

الارض مظلمة و النار مشرقه والنار معبودة مذکانت النار

و استاد طوس‌درآغاز شاهنامه فرموده است :

یکی آتشی بـر شده تابناك میان بادوآب از بر تیره‌خاك
زمین را بلندی نبد جایگـاه یکی مرکزی تیره بود وسیاه

اسدی که حس دینی بروی غالب و ضدمذهب شعوبی است خاك رابرتر شمرده و بفردوسی تعریض‌کرده و درآغازگرشاسب نـامه رای خودرا برشتهٔ نظم‌کشیده و چنانکه اشاره رفت معانی مناظرهٔ مغ و مسلم وآن‌ابیات بایکدیگر تفاوت ندارد و نتوان‌گفت که‌شاعری چون اسدی افکار پدر راچون اموال موروث حق‌خود پنداشته ودرآغازگرشاسبنامه بکاربرده است‌پس باحتمال‌اقوی بایدگویندهٔ این‌قصیده نیزهمان علی‌بن احمد اسدی باشد .

برای ترجیح انتساب دوقصیدهٔ دیگربااین اسدی اگر چه تاکنون ادلهٔ تاریخـی و قرائن واضح بدست نیامده لیکن متتبعین و ادباء ژرف بین‌از روی تشابه سبك و فکر ممکنست که آن‌دو قصیده را هم بدین اسدی نسبت دهند خاصه‌کـه ممدوحان آنها درمیان رجال خراسان معروف نیستند و تاریخ زندگی میرابوالوفاکه در مناظرهٔ آسمان وزمین‌وابونصرخلیل بن‌احمدکه‌درمناظرهٔ شب وروزممدوحست پوشیده است (سخن و سخنوران ج ۲ ص ۸۹ - ۹۴)

۱۰ ـ ایـن کتاب داستان پهلوانیست بنام گرشاسب کـه برحسب روایات داستانسرایان عموی نریمان نیای رستم بوده در هند و سایر ممالك رزمها کـرده و نام خود را بپهلوانـی و گردنکشی مشهور ساخته است

اولین تألیف منثور این داستان پس از اسلام بدست ابوالمؤید بلخی(۱)شاعر و نویسندهٔ قرن چهارم انجام یافته وجزوداستانهای شاهنامهٔ ابومنصوری‌نیز بوده وفردوسی بااینکه در ضمن داستان جنگ منوچهر باسلم وتورازوی وکمکی که بمنوچهر نموده یادمیکند معلوم نیست بچه‌نظر بنظم داستان پهلوانی اونپرداخته وحتی ازانجام زندگانی ومرگ اوهم‌سخنی بمیان نیاورده‌است (ظاهراً مشابهت داستان‌گرشاسب و رستم‌سبب‌شده‌است که‌فردوسی‌از نظم‌این‌داستان‌چشم پوشیده‌زیرا نمیخواسته دوپهلوان داشته‌باشد) اسدی موقعیکه در نخجوان نزد امیرابودلف حکمران‌آن ملك میزیسته داستان مزبوررا بفرمان واشارت دستور ودبیری بپاداش انعام واحسانیکه ازآن امیردیده بنظم‌آورده وآنرادر سنهٔ ۴۵۸ یعنی ۵۸ سال پس‌ازاختتام شاهنامهٔ فردوسی بانجام رسانیده است

....گرشاسبنامهٔ اسدی که‌عدهٔ ابیات‌آن‌نزدیك‌به نه‌هزار میباشد یکی‌ازمنظومه‌های گرانمایه وبسیار مهم‌زبان فارسیست وازجهت اشتمال‌آن برابیات متین وقوی‌وکلمات جا افتاده‌که هریك با

باقی در صفحهٔ بعد

(۱)نگاه‌کنید بابوالمؤید بلخی درهمین کتاب

گفت آسمان مکان طبایع همه منم   پس کت مکان منم به بهی هم منم سزا
گفتش زمی گهر را هم کان مکان بود   لیکن زکان گهر به اگر چند بی بها
گفت آسمان منم که زهردو بمن برست   جای صف فریشتگان پر از صفا
گفتش زمین که جای فرشته اگر توئی   من جای انبیایم و هم جای اصفیا
پس من بهم بفضل ز تو ز آنکه در شرف   هستند از فریشتگان برتر انبیا
گفت آسمان که گر تن آنان بنزد تست   جانشان برمن آید کز تن شود رها
گفتش زمین که اینهمه جان زی من آمده   برمن بوند باز و تو آنگه بوی فنا
گفت آسمان بمن بدعادست بر کنند   گفتش زمین که از برمن باشد آن دعا
گفت آسمان ز نور من آرم پدید روز   گفتش زمین ز سایه من آرم شب دجا
گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت ست   وز حکمت ست در حکما حکمت و ذکا
گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود   چه حکمت ست قحط و برآوردن وبا
حکمت بود که از تو مدام ابلهی بعز   دانائی اوفتاده بصد شدت و شقا
گفت آسمان مرا ز تو هیبت فزون از آنك   برسرم اژدهاست میان شیر بابلا
گفتش زمی یکیست ترا اژدها وشیر   بیش ست صد هزار مرا شیر و اژدها
گفت آسمان ز قدرت جبار من مدام   گردنده ام معلق بیجای و اتکا
گفتش زمی اگر تو بگردش معلقی   من نیز هم معلقم استاده در هوا
گفت آسمان زمن نتوانی توداد و من   بدهم ولایت از تو بهر شاه کم رضا
گفتش زمین که ملك خدایم نه ملك تو   نتوانیم تر داد بکس کو دهد عطا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

دیگری متناسب و مجموع آنها متوازن و بیك نسبت ترکیب یافته وازینروی پستی و بلندی ازجهت سبك و اسلوب و عدم توازن از جهت ترکیب مفردات درآن رخ نداده نظیر آنرا کمتر توان دید لیکن با وجود وحدت سیاق و یکدستی اکثر ابیات آثار تکلف و تصنع و اعمال رویه و فکر درآن مشهور ومحسوسست وظاهراً چون باقرین توانا و زبر دستی چون استاد طوس برابر شده و میخواسته قدرتی نشان دهد روانش برنج و طبعش ببندافتاده و تکلف درشعروی راه یافته وبدین جهت براغراقات ناپسند وتراکیب نامأنوس وجناسهای دورازذهن مشتمل گردیده است ولی این نقص جزئی بقیاس باجهات کمالی آن نامحسوس و ملتحق بعدم است وبراستی صحت مبانی ومعانی سودمند ونصایح حکیمانه که درین منظومه بکار رفته روپوش معایب آن شده بحدیکه جز بنظر دقیق والا درمقام تفکیك محاسن ازمساوی ذهن خواننده رابدان توجهی نتواند بود واگردراندرزها ومطالب گرانبهای گرشاسبنامه تأملی بسزا شود نتوان دانست که وسعت اطلاع وتوانایی طبع وباریك اندیشی گوینده درچه حدو کدام پایه بوده است

گذشته ازوعظ وحکمت اسدی درآغاز منظومهٔ خود بتحقیق مسائل الهی از توحیدو کیفیت خلقت پرداخته ونیز درضمن کتاب اقوال مختلفی راجع باولین مخلوق و کیفیت ترتب موجودات برشتهٔ نظم کشیده و عقائد اودرمبدء ومعاد بدانچه از طریق شرع رسیده و درقرآن آمده بسیار شبیه است

چند وصف و تصویر مجالس بزم وعرصهٔ رزم ومناظر طبیعی درین منظومه بیحد قوی و درخور توجه وتقریباً اسدی ملتزمست که هرچیزرادراولین مرتبهٔ ذکر بابیان متین ومعانی تازه وصف وتصویر و برای نمایاندن آن تشبیهات تازهٔ دلپسند اختراع کند ...

(سخن وسخنوران ج ۲ ص ۷۹ – ۸۵)

گفت آسمان چو خانه ست آفاق و تو چو بوم / من سقف برسر تو توام چون بوی کفا
گفتش زمین که اصل همه خانه بومش ست / پس بوم بهتر ارچه بود سقف برعلا
من نقطه‌ام تو دایره‌ای و گه روش / بی نقطه اوفتد زخط دایره خطا
گفت آسمان نریخت بمن بر، دما هگرز / برتو بسی ست ریخته از مؤمنان دما
گفتش زمین که نیست مرا ز آن دما گنه / یکسر گنه‌تر است که پاك از تو بدقضا
گفت آسمان بمن نرسد دست هیچکس / تو زیرپائی و همه دستی بتو رسا
گفت آسمان مدام بجائی تو من دوان / من چون کسی درستم و تو همچو مبتلا
گفتش زمین که پادشهم من تو چاکری / باشد رونده چاکر و برجای پادشا
گفت آسمان خدای مرا بیش از تو کرد / تو پس ترستی ازمن و نارو هوای وما[1]
گفتش زمین زحیوان انسان پسین ترست / لیك او بهست از همه در دانش ودها
چون جنگشان دراز بیدناگهان زمان / آمد میانشان در و گفت این جدل چرا
صلح آورید هردو و برصلح تا ابد / دایم وفا کنید میازید زی جفا
نیکوتر ازوفا مشناسید زانکه هست / کردن وفا طریق و فی میر ابوالوفا
میر جلیل سید اوحد سپهر فضل / والا مطهرِ ملك اصلِ ملک لقا
آن دانش آوریکه رزین فهم فیلسوف / دربحر دانشش نتواند زدن شنا
هستیش گر پذیرد صورت هنرش جسم / ترسد ازین قضا و شود تنگ از آن فضا
دربادیه خوئی زکفش گر جهد دراو / کوثر شود روان وبروید زر ازگیا
فرّش سرسعود و هنرمایهٔ مهی ست / خشم اصل خوف وخوشخوئیش مایهٔ رجا
ای درکفایت تو مراد آمدن بکف / وی در عنایت تو رها گشتن ازعنا
گر خشت تو بچین فتد اندر گه نبرد / ورتیر تو بروم رود در صف دغا
خاقان روان زسهم مراین را کند فدی / قیصر بسر زبیم مرآنرا دهد نوا

هم درصنعت مناظره گبر ومسلم وتخلص بمدح وزیر ابونصر

زجمع فلسفیان بامغی بدم پیکار / نگر که ماند زپیکار در سخن بیکار
ورا بقبلهٔ زردشت بود یکسره میل / مرا بقبلهٔ فرخ محمد مختار
نخست شرط بکردیم کانکه حجت او / بود قوی‌تر بردین او دهیم اقرار
مغ آنگهی گفت از قبلهٔ تو قبلهٔ من / بهست کززمی آتش بفضل به بسیار
به تف آتش برخیزد ابر و جنبد باد / زمی بقوتش آرد برو درختان بار
بآتش اندر سوزد زفخر هندوتن / به پیش آتش بندند موبدان زنار
خدای آتش را ساخت معجزات خلیل / ندا بدوست کجا گفت در نُبی یانار
کلیم ازآتش جستن نبیّ مرسل گشت / بقبله زردشت آتش گزید هم بفخار
بآتش ست سپهر انور و جهان روشن / برآتش ست همه خلق را بحشر گذار
بوقت هابیل آتش بدی که قربان را / بخوردی ار نه بماندی دعای قربان خوار
زسردی آید مرگ وزمیست سرد بطبع / زگرمی ست روان وآتش ست گرمی دار
زمین فروتر آب وهواست آتش باز / براست زینهمه در زیر گنبد دوار
ازاین سه تاست بدو قایم آنچه بپذیرد / همی پذیرند این هرسه مرد را ناچار

۱- ما = ماء : آب

زبهر آنکه به پیرامن وی ادبنهی   مر آب را[و] گل وموم وخایه راهرچار
دهد مرین‌را گرمی وسازد آنرا خشک   گشاید این را زودو ببندد آنرا خوار
بمجمر اندر نقاد عنبر و عود ست   بکوره اندر صراف زر وسیم عیار
زبانه‌هاش زبانست در غش زر وسیم   براست گفتن همچون زبانهٔ معیار
اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت   که در تف آتش را آفتاب بینم یار
هم آفتاب چو پیغمبریست زایزد عرش   که معجزستش دادن بدیده‌ها دیدار
چنو برآید پیشی گرند حیوان خوش   چنو فروشد گردند مارجان او بار
چوآمریست زیزدان کجابدان یك امر   دوصد هزار همی نبت خیزد و اثمار
یکی بدیگر طعم و یکی بدیگر لـون   یکی بدیگرسان و یکی بـدیگرسار
چوعارضی‌ست سپاه نباترا که بعرض   گه بهار بیاید بدشت و کوه وبغار
حصار بندمه دی که ساخت گلها را   گشاید وهمه را آورد برون زحصار
گراین هنرهمه‌مرآفتاب‌وآتش راست   بهست قبلهٔ من، پس براین مکن‌انکار
جواب دادم و گفتم کنون توفضل‌زمین   شنویکا یك و برحجتم خرد بگمار
زمین چه باشداگرزیرآتش ست که‌او   فروتن‌ست وفروتن ُبدن نباشد عار
اگر بجستن‌آتش رسول گشت کلیم   هم‌آتش آمدکزتف زبانش کردفگار
وگر بدو کرد ایزدندابگاه خلیل   نگفت جز بزمی گاه نوح‌کاب برآر
گذارمؤمن وکافربحشر جمله بروست   همو در آخـر دردوزخست بـاکفار
زمی‌ست‌ازپی‌خلقان یکـی بساط بسیط   میان چرخ معلق بقدرت جبار
دل‌جهان وکمرگاه طبع‌ومجری چرخ   مکان نعمت و مأوای رزق ودام ثمار
زمیست قبله گـه از معنی گل آدم   فرشتگانش بدو ساجد، انبیا زوار
ازآتش ابلیس آدم‌هـم اززمین‌دراصل   نگر کزاین‌دوکه‌بهزاندوان‌همان‌انگار
چومادریست‌زمین‌مروراچـوپستان‌نیست   چو بچه‌جانوران اوگـرفته‌شان بکنار
جهان چومهمانخانـه‌ست، میزبان‌ایزد   زمین‌چومائده،حیوان‌همه‌چومائده‌خوار
زمین نمازگهـی شدکـه بینی‌ازبـراو   همه جهـان بنماز خدا و استغفار
بهایمان بـرکـوعند و آدمـی بقیام   نشسته‌گه بـه تشهد بسجده دراشجار
فلك‌چوایوانی شد زمین دراوچوشهی   بتکیه و ارکان پیشش ستاده‌چاکروار
زبهر خـدمتش آینده وروننـده مدام   چه‌روز وشب چه عناصر‌چـه‌انجم‌سیار
فصول‌سالش هم خادمند زانکه بوقت   لباس آرد هر یك ورا بسبز نگار
سپید ساده‌زمستان، دورنگ حله تموز   حریر زرد خزان ، دیبه بدیع بهار
چونامه‌دی‌شدواشجارچون‌حروف‌سخن   چو نقطه‌شددی وافلاك چون‌خطپرگار
ازوست آمدن ماو باز گشت بدوست   بحشر از وی خیزیم هم صغار وکبار
وزآفتاب‌که راندی سخن شنیدم نیز   همو بشغل زمین ست تاُ بدست ادوار
اگرچه ابصار از نور اوهمی بینند   هموچـوبس‌نگرنـدش شبه کند ابصار
اگرزتابش اویست روز پس چـه‌بود   ز سایهٔ زمیست ارنگه کنی‌شب تار
زمی بساط خدا، آفتاب شمع ویست   مدام تابان برروی او بـه‌برّ وبحار
بساط نزپی‌شمع ست بلکه شمع‌مدام   زبهر روی بساط ست خلق‌را هموار

بدید مغ که زمی به بقبلگی زآتش   بماند حجتش و عاجز آمد از گفتار
مقر ببود که دین حقیقت اسلام ست   محمد ست بهین ز انبیاو از اخیار
مرا چنین هنر از فرشاه عادل دان   دگر زفضل گزین قاضی‌افسر احرار
جلیل سید ابونصر احمدبن علی   سرهمه وزرا شمع دهر و فخرتبار

در مناظرهٔ قوس ورمح ومدح شهریار امیرمنوچهر

هرسلاحی رادگر زخمی ست اندر کارزار   زخم سخت آن دان کز آن گرددعدورا کار،زار
لیک آنکوهم بجای خویش زخم آورددور   رمح قوس ست آلت جنگ آوران کین گذار
هردورا روزی جدال افتاد باهم درسخن   این بر آن آوردحجت آن بدین کردافتخار
رمح گفت از تو که قوسی فضل من بهتر از آنك   تو چو پشت عاشقی من چون قد دلبر نگار
قوس گفت ار چون قدیاری توچبود کزمثال   من چنان کابروی یارم گر توئی چون قدیار
رمح گفتا بد عصای موسی مرسل چومن   آنکه شد مارو بر آورد ازسردشمن دمار
قوس گفتا بدعصای موسی آری چون تو لیك   آن عصاهم شبه من شدچون بر اعدا گشت مار
رمح دیگرره بتندی گفت تو کوته قدی   مردم کوتاه معجب باشد ونابردبار
قوس گفت ار کوتهم من کوتهان معجب بوند   تو درازی ودراز احمق بودزی هوشیار
رمح گفت ای شوخ خامش یکزمان تافضل خویش   من بگویم چون بگفتم آنزمان پاسخ گذار
آن منم کز قطرخون دارم منقط راغ ودشت   آن منم کزشکل کین سازم مخطط کوه وغار
هم یکی پیچنده مارم کم زآجال ست دم   هم یکی جنبان درختم کم زپولادست بار
ازمن آمد فخروپیروزی دلیران عرب   ازمن آمد رایت منجوق شاهان کبار
قوس گفتا بسکه گفتی یافه اکنون یك بیك   پاسخ ازمن بشنووعقلت بلفظم برگمار
ازسپهر صف منم بردشت رزم انجم فشان   وزغمام کین منم برجان خصم الماس بار
هم بقوت زنده پیلم هم بهیبت شرزه شیر   هم به پیچش تند بادم هم بسوزش تفته نار
برجهان ژاله چونوك تیرمن بارد غمام   وزهوا قوس قزح چون من پدید آرد بهار
جز بصحرا بر نیائی تو بکار آنجا که جنگ   هم بصحرا بر بکار آیم من وهم درحصار
شاخ میوه درخزان چون من گردخم گاه بر   ماه گردون هرمهی چون من شودوقت نزار
فخر چندینی مکن گر توطویلی من قصیر   کزچنار بی ثمر بهتر درخت سیب ونار
ورعرب را زینتی گشتی توا کنون ترك را   زینت ترکان منم درمن عرب شدتا رومار
صاحبت را در سفر توشه نتانی داد تو   از هوامن آورم مرغان وصید ازمرغزار
رمح کاین بشنید عاجز گشت عذر آوردو گفت   راست گفتی وین نیامختی مگر ازشهریار
نامور میراجل والامنوچهر اصل ملك   تاج شاهان و شجاع دولت و فخرتبار
جود دراطبعش مکان فرهنگ راخلقش درست   فضل راخاطرش معدن عقل را رایش عیار
هفت گردونرا بدوزد تیراو دریکروش   هفت دریارا بسوزد تیغ اودریك شرار
مهردارد چادر ازگرد ومه ازآتش لباس   زهره پیرایه زپیکانها زحل ازخوان زار
خسروا از خدمتت بنده نیامد سیر لیك   دیرشد تا دورم از مأواویار وغمگسار
لاله بودم روی وقاراین موی لیکن گشت چرخ   زیرخیری لاله‌ام بنهفت وزیر برف قار
کوهکن زی که شودغواص زی دریای دُر   تا مگراین زربرد وان دُر بیابدشاهوار
تو ملك هم کوه احسانی وهم دریای جود   کی عجب گرپس زنزدت بازگردم شاهوار

در مناظرهٔ شب و روز و تخلص بمدح ابو نصر خلیل احمد

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم
سر گذشتی که ز دل دور کند شدت و غم
هر دو را خواست جدال از سبب پیشی و فضل
در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فصل شب از روز فزون آمد از آنك
روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم
هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم
سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم
هر مهی باشد سی روز و بفرقان شب قدر
بهتر از ماه هزارست ز بس فضل و حشم
ستر پوش ست شب و روز نماینده عیوب
راحت آراست شب و روز فزاینده الم
منم آنشاه که تختم زمیست ایوان چرخ
مه سپردار و همه انجم سیار خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
وز من آراسته بر مثل یکی باغ ارم
بر رخ ماه من آثار درستی ست پدید
بر رخ و چهرهٔ خورشید تو آثار سقم
راست خورشید تو چندانکه بسالی برود
کم بماهی برود ماه من از کیف و زکم
روز کاین از شب بشنید شد آشفته و گفت
خامشی کن چو درائی سخن نا محکم
روز را عیب بطعنه چه کنی کایزد عرش
روز را پیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروزست همه
بحرم حج بروزست و هم آداب حرم
روز خواهد بُد برخاستن خلق بحشر
روز بُد نیز وجود همه مردم ز عدم
تو بعاشق بررنجی و بر اطفال نهیب
در تن دیو دلی بر دل بیمار و خم
من باصل از خور چرخم تو بجنس از دل خاك
من چو تابان ضو نارم تو چو تاریك فخم
روی آفاق بمن خوب نماید بتو زشت
دیدهٔ خلق زمن نور فزاید ز تو نم
مر مرا گونهٔ اسلام و ترا گونهٔ کفر
مر مرا جامهٔ شادیست ترا جامهٔ غم
تو بچهر از حبشی فخر بحسن از چه کنی
حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم
سپه و خیل نجوم تو که باشند که پاك
بگریزند چو خورشید من افراخت علم
گر زماه تو شناسند همه سال عرب
ز آفتاب من دانند همه سال عجم
گرچه زرد آمد خورشید هم و به ز مهست
گرچه زرد آمد دینار هم و به ز درم
ماه تو از ضو خورشید من افزاید نور
وز پی خدمت خورشید کند پشت بخم
گر ز خورشید سبك‌تر رود او پیك و یست
پیك چبود که سبك‌تر نهد از شاه قدم
ور بقول نبوی راضی و خواهی که بود
در میان حکم کنی عدل شهنشاه حکم
راد بو نصر خلیل احمد کز نصرت و حمد
افسر جاه و جلال ست و سر ملك و نعم

در کیفیت گرشاسب نامه[1]

مخفی مباد که مثنوی گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی کتابی کمیاب و غیر معروف بوده و

---

۱ ـ کتاب گرشاسبنامهٔ اسدی توسی که گزارش مختصری در بارهٔ آن از نظر گذشت باهتمام آقای حبیب یغمائی شاعر و فاضل معاصر درسال هزارو سیسد و هفده خورشیدی در تهران بطبع رسید برای مزید فایده و افزونی اطلاع جوینده ازچگونگی این کتاب و مأخذهای کهن آن قسمتی از سخن آقای یغمائی را که تکرار مکرر نباشد اینجا میآوردم
«موضوع گرشاسبنامه داستانهای ایران قدیمست که مبانی و کلیات آن در اوستا (رجوع شود
باقی در صفحهٔ بعد

درین عرض مدت بعضی کتاب دیباچهٔ آنرا ترك کرده از آغازرفتن جمشید بزابلستان تا انجام روزگار گرشاسب و نریمان وسام وآغازجهان پهلوانی زال درضمن بعضی شاهنامها ترکیب کرده‌اند و بر مردم بی تتبع حقیقت آن آشکارا نبوده چنانکه بسیاری از اشعار دقیقی درحالات لهراسب و گشتاسب در آنمقام تضمین یافته چون فقیر گرشاسب نامه بدست آورد واشعار بدان نیکوئی آنرا دید نسختی از آن بحضرت شاهنشاه مرحوم مغفور محمد شاه مبرور بردومورد احسان وتحسین شد پس دراصلاح وتصحیح آن نسخ اهتمامی کرد وانتخابی از آن درین کتاب مبارك مرقوم و بین الشعرا مذکور و معلوم ساخت وآن مثنوی ده هزار بیت کمابیش است و بعضی از اشعار مشتمل برحقایق ومعارف آن در مقدمات شاهنامه تکرار یافته ظن غالب آنست که ازحکیم اسدی باشد چه بسیاقت او اقرب است و بهمن نامه نیز

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بکتاب یشت‌ها تألیف پورداود ص۱۹۵-۲۰۷) وآثارادبی قرنهای اول اسلام یادشده‌است. درکتاب بندهش نژاد گرشاسب چنین شمرده‌شده:

گرشاسب واوروخش دوبرادر بوده‌اند ازپسران اثرت پسرسام پسر تورك پسرسپانیاسپ پسر دورشاسب پسر توک پسرفریدون – ودرگرشاسبنامه چنین‌ست:

گرشاسب و کورنگ دوبرادر بودند ازپسران اثرط پسر شم پسرطورك پسرشیب سب ... پسرتور پسر جمشید.

که‌چون این‌سلسله نژادرا دردوکتاب بایکدیگر بسنجیم وازتغییرات جزئی که بمرور زمان پدیدآمده چشم بپوشیم درکلیات اختلافی دیده نمیشود.

همچنین درکتاب مقدس زرتشتیان در بارهٔ جنگهای گرشاسب باددان ودیوان وسرکشان روایاتیست که اصول آن باداستانهای این کتاب مطابقست واگر این نکته رادر نظر بگیریم که در کتابهای مذهبی باستانی گرشاسب پهلوان مغلوب نشدنی وزندهٔ جاویدان و ازیاران موعودزرتشیست متوجه خواهیم گشت که حکیم اسدی نظر بهمین روایات، گرشاسب رافردکامل معرفی میکند چنانکه در جنگهای سخت زبون و افگنده نمیشود، برشیر و ببر و اژدها غلبه مییابد در انواع نمایشها وآزمونهای جنگی سرآمدست. دردویدن اززنگی تندرو پیش می‌افتد و بالاخره در روزمرگ او آفتاب میگیرد وجانوران سوگواری میکنند

ازتطبیق این روایات بامتن گرشاسبنامه وازاینکه حکیم اسدی بنامهٔ یادگار مهان اشاره میکند و نقل‌روایات رابموبدان کهن و موبدنژادان و داستان باستان می پیوندد و بخوبی روشنست که مأخذگرشاسبنامه بزبان پهلوی بوده واسدی مستقیماً از آن‌نامهٔ کهن استفاده کرده است

چنانکه ازآثار مورخین قرنهای اول‌اسلام برمیآید از داستان های قدیم ایران کتابی بنام خدای نامه وجود داشته که ابن‌مقفع آن‌را بعربی ترجمه کرده و بظن‌قوی تألیف کنندگان شاهنامهٔ ابو منصوری و ابوالمؤید بلخی شاعر و نویسندهٔ قرن‌چهارم درتدوین کتاب خودبآن نظرداشته‌اند نویسندهٔ تاریخ سیستان مکرر از تألیف ابوالمؤید بلخی که آنراکتاب گرشاسب میخوانند نام میبرد وبسیاری ازوقایع راازآن نقل‌میکند، حتی‌تاریخ سیستان چنین‌آغاز میشود: اخبار سیستان ازاول که بناکردند وانساب بزرگان وحدود شهرسجستان که ازکجا بود اندر ابتداء وفضائل آن بردیگر شهرها چنانکه یافته شد اندرکتاب گرشاسب – (تاریخ سیستان تصحیح آقای ملك الشعراء بهار ص۳۵)– ودرین عنوان داستان پیدایش آتش کرکوی را که درمعبد جای گرشاسب بدست کیخسرو برافروخته شده ظاهراً ازکتاب ابوالمؤید بتمامه نقل میکندکه آن نیز گواه دیگریست برعظمت گرشاسب درآیین‌زرتشتی وتوجه‌حکیم‌اسدی بمتن‌داستانهای باستانی مندرجات تاریخ سیستان که از کتاب گرشاسب ابوالمؤید نقل‌شده بامطالبی که‌درین کتاب آمده‌هیچ‌اختلاف ندارد مگردریکجاکه حکیم اسدی، کورنگ پدر نریمان رابرادر گرشاسب میشمارد ودرآن کتاب کورنگ پسر گرشاسب‌خوانده‌شد

باقی در صفحهٔ بعد

مثنوی است بوزن تقارب بااشعار خوب ودیباچهٔ آن ودیباچهٔ گرشاسب نامه‌مانندیکدیگر است و گویند جمالی مهریجردی ناظم آنست یاحکیم آذری‌غیرمعروف است اما درتاریخ فرشته دیده شدکه نوشته حکیم آذری صاحب بهمن‌نامه وبهمن نامه را بحکیم آذری نسبت داده تحقیق آنست که شیخ آذری طوسی معاصر احمدشاه‌بهمنی در هندوستان‌بوده فتوحات سلاطین بهمنی را نظم کرده بنام احمدشاه بهمنی وبهمن نامه خوانده بعد ازو نظیری و دیگران حکایت اتفاقیه‌را بآن ملحق ساخته اشعارش بیک‌پایه نیست،وفات‌شیخ

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نه برادر او . برای اینکه ضمناً بفهرست مطالت این کتاب اشارتی شده باشد عین عبارت تاریخ سیستان،رادر بارهٔ گرشاسب پس‌از اتمام شهرسیستان نقل میکند (ص ٥ تاریخ سیستان)

... و قصهٔ گرشاسب زیادست و بکتاب او تمام‌گفته‌آید ، اما این مقدار اینجا بسنده‌کردیم تاکتاب دراز نگردد اما از بزرگی و فخراوی یکی‌آن بودکه بروزگار ضحاك‌که هنوز چهارده ساله بیش نبود یکی اژدهاراکه چند ِ کوهی بودتنها بکشت و بفرمان ضحاك وپس ازآن‌باندك مردم زاولی وایرانی برفت‌هم بفرمان ضحاك بیاری بهرام هندی (درگرشاسبنامه، مهراج)تابرفت و بهورا بادوبار هزار هزار سوار وهزار پیل‌بگرفت و بکشت و هندوان وآن دیار همه ایمن کرد و به‌سراندیب و نسرین راآنجابگرفت و بکشت وپیرامن دریا محیط برگشت وآن جزیرها و عجایبها بدید و ازآنجا بمغرب‌شد وکارکرد ها، بسیارکرد تاباز‌آفریدون بیرون‌آمد « پسرعم وی» وضحاك رابیست و بازکسی فرستاد وگرشاسب رابخواند وگرشاسب برفت با نبیرهٔ خویش نریمان‌بن کورنگ بن‌گرشاسب ، سوی افریدون شد وافریدون پذیرهٔ او بازآمد وبرتخت نشاند ونریمان را اندرپیش تخت‌بر کرسی زدین بنشاند وبازاورا بچین فرستاد تاشاه چین راکه بفرمان افریدون درنیامده بود بگرفت وباهزار‌پیل‌وارزروجواهر بدرگاه‌فرستاد بدست‌نریمان وخودبنفس خویش بچین‌بود و نامه‌کرد سوی افریدون‌که این مردراگرفتم وبفرستادم واینجا ببودم تااواینجا بیاید . اما خلعت ده‌وبازگردان و عفوکن‌که مردمحتشم‌ست ، هیچکس این ولایت را جزاونتواند داشت.وافریدون همچنان‌کرد ، وزآنجاگرشاسب بدرگاه افریدون‌آمدوزآنجا بسیستان‌آمدو نهصد سال‌پادشاه سیستان بود وضحاك‌را بروزگاراو بسیستان هیچ‌حکم نبود، وهمهٔ زابل‌وکابل وخراسان‌را که‌ضحاك داشت بگرشاسب بازداشته بود ، افریدون برولایتش زیادت‌کرد ...کورنگ بیش‌ازسی سال‌زندگانی‌نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان‌یافت ، وچون‌گرشاسب بخدای‌پرستی مشغول‌گشت جهان پهلوانی رابه نبیرهٔ‌خود نریمان‌که پسرکورنگ بود سپرد - (مطابق‌روایات‌گرشاسبنامه،پدر نریمان کورنگ برادر گرشاسب). ازین پس‌مندرجات تاریخ سیستان باشاهنامهٔ فردوسی‌مطابق واین نکته نیزقابل توجهست که فردوسی هم‌گرشاسب رانیای نریمان و سام نام‌میبرد . دریکی ازرزمهاپهلوانی شیرویه نام پس‌از چیرگی‌برقارن وسام .گرشاسب را بمبارزه می‌طلبد وگرشاسب باسالخوردگی بروغالب‌میآید وگویا این‌تنهاداستان‌رزمیست‌که فردوسی‌ازگرشاسب یادکرده.

پس‌ازکین‌توزی از سلم و تور ، فریدون اورنگ و افسر شاهی‌را بمنوچهر واورابسام میسپارد ومنوچهردراولین موقع‌که بسران‌و نامداران باروپند میدهدازپاسخ‌سام‌آشکارست‌که درآن هنگام‌گرشاسب وجود نداشته چنانکه‌گوید .

نیاکان من پهلوانان بدند	پناه بزرگان و شاهان‌بدند
زگرشاسب تا نیرم نامدار	سپهدار بودند و خنجرگزار

ولی معلوم‌نیست‌چرا فردوسی‌ازرزمهای‌گرشاسب- چنانکه سزاواروددرخورست -وازآغاز وانجام زندگانی او چیزی نگفته درصورتیکه توافق‌مبانی روایات این فکرراتولید ،وگفتهٔ اسدی این‌نظررا تأیید میکندکه‌مأخذ این‌داستان‌ها یکی بوده‌است .»(۱) مقدمهٔ گرشاسبنامه ص‌سه‌تاهفت

(۱) نگاه‌کن بحاشیهٔ ۱۰ صفحهٔ۲۹۱ همین کتاب

آذری درسنهٔ ۸٦٦ در خراسان بوده است چون برحقیر محقق نگشته درتحریرا آن تأمل دارد و این اشعار منتخب گرشاسب نامه می باشد .

در تحمید وتوحید حضرت خداوند عزاسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای — که‌ازکاف‌و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه یارونه انباز بود — نش انجام باشد نه آغاز بود
تن‌زنده‌رادرجهان جای ازوست — سرچرخ گردنده برپای ازوست
ازآن پیش کاورد گیتی پدید — همه‌هرچه بدخواست دانست‌ودید
زگردون‌شتاب‌وزهامون‌درنگ — ز دریا بخار وزخورشید رنگ
وی‌آوردنیك وبدوخوب وزشت — روان‌دادوتن کردوروزی‌سرشت
چه‌تاری وروشن‌چه بالا وپست — نشانست برهستیش هرچه هست
نه‌جائی تهی گفتن ازوی‌رواست — نه‌دیدار کردن توان کو کجاست
نگاری کجا گوهر آرد همی — نباشد جز آن‌کو نگارد همی
که‌هستند چرخ وزمان‌رام اوی — نجوید ستاره مگر کام اوی
بزرگیش ناید بوهم اندرون — نه اندیشه بشناسد اوراکه‌چون
چراغیست پیش روان از خرد — که‌دل‌ره بیزدان زنورش برد
روان راست نوحله‌ای از بهشت — که‌هرگز نه‌فرسوده گردد نه‌زشت
جهانرا نه بر بیهده کرده‌اند — تو را نزپی بازی آورده‌اند
سخنهای ایزد نباشد گزاف — ره دهریان دور بفگن زلاف

در تحقیق گوید

بدان کزچه ایزد جهان آفرید — همان‌چون بشش روز کرداوپدید
چرا باز تیره کند ماه و تیر — فلك در نوردد چو نامه دبیر
دم صور بشناس و انگیختن — روانهـا بـه تنها درآمیختن
همان کشتن مرگ روز شمار — زمین راکه‌سازد بدل کردگار
زمان‌چیست بنگرچراسال گشت — الف نقطه‌چون بودوچون‌دال گشت
تن وجان چرا سازگار آمدند — چه افتاد تا هردو یار آمدند
همه هست‌دردین‌وزینسان بسی‌ست — ولیك آگه ازکارها کم کسی‌ست
اگرکژاگر راست گوینده‌اند — همه‌کس‌ره راست جوینده اند
بیزدان بدین ره توان یافتن — که‌کفرست از آنروی برتافتن
بدو نیك را هردو پاداشن‌ست — خنك آنکه‌جانش‌ازخردروشن‌ست

درنعت‌ومنقبت وحکمت‌گوید

همه بندگانیم و در بند او — خنك آنکه دارد ره پند او
ثنا باد بر جان پیغمبرش — محمد فرستاده و رهبرش
بدو داددادار پیغام خویش — به‌پیوست بانام اونام‌خویش
دل‌ودنیی ازدیوبی بیم کرد — مه‌آسمان را بدونیم کرد
زهامون بچرخ برین شدسوار — سخن گفت برعرش پروردگاز

نمود آنچه بایست هرخوب وزشت   ره دوزخ وراه خرم بهشت
پس ازاو پیمبر نباشد دیگر   بآخر زمان مهدی آیدبدر
بگوید خط و نامهٔ کردگار   کند رمز دین آوران آشکار
رسدز آسمان هرپیمبر فراز   شوند ازپس مهدی اندر نماز
جهان ای شگفتی بمردم نکوست   چوبینی همه درد مردم ازوست
خرد جانور به زمردم ندید   که مردم تواند بیزدان رسید

در صفت آدم

زمین ایزد ازمردم آراسته ست   جهان کردن از بهراوخواسته ست
بمردم فرستاد پیغام خویش   زگیتی وراخواند همنام خویش
بدو داد شاهی ز روی هنر   بدین پیکران گونه گون جانور
سپهریست نو پر ستاره بپای   جهانیست کوچك رونده ز جای
چو گنجی ست درخوب ترپیکری   درو ایزدی گوهر از هر دری
مراین گنج راهر که یابد کلید   در راز یزدانش آید پدید

وله

به بیندز اندك سرشت آب وخاك   دو گیتی نگارنده یزدان پاك
یکی دیدنی زود فرسودنی   نهان دیگر و جاودان بودنی
تنت آینه سازو هر دو جهان   ببین اندران آشکار و نهان
بر آن آفرین کن که اینکار اوست   نکوتر ز هرچیز کردار اوست
سرائی ست گیتی گشاده دو در   یکی آمدن را، شدن را دگر
نه آن کاید ایدر بماند دراز   نه آنرا که رفت آمدن هست باز
دو پرده درین گنبد لاجورد   ببندد همی گه سیه گاه زرد

ذکر شب وروز

ببازی همی زین دوپرده برون   خیال آرد از جانور گونه گون
دوگونه همی دم زند سال وماه   یکی دم سپید و یکی دم سیاه
بدین هردو دم کوبر آرد همی   شمار دم ما سر آرد همی
اگر سالیان از هزاران فزون   در آن خرمیها کنی گونه گون
بباغ دودر ماند اربنگری   کزین دردرآئی وزان بگذری
چو دریاست این گنبد نیلگون   جهان چون جزیره میانش درون
شب وروزدروی چودوموج یار   یکی موج اززر ودیگر زفار
چوبرروی میدان پیروزه رنگ   دوجنگی سوار: این زروم، آن ززنگ
یکی ازبرخنگ زرین جناغ   یکی برنوندی سیه تر ز زاغ
یکی آخته تیغ زرین ز بر   یکی بر سرآورده زرین سپر
نماید گهی زنگی از بیم پشت   گریزان وآن زرد خنجر بمشت
جهان حمله گه کرده تازنده تیز   گه اندر درنگ وگه اندر گریز
گهی آید آن زنگی و تاخته   ز سیمین سپر لختی انداخته

دو گونه‌ست از یشان نشان کرد خشك | یکی همچو کافور و دیگر چو مشك
زگردد ورنگ اسب ایشان براه | سپید ست گه موی ما گه سیاه
نه هرگز بودشان بهم ساختن | نه آسایش آرند ازین تاختن
کسیرا که سازند ازجان گزند | بکوبندش از زیر پای نوند
گهرهای گیتی بکار اندرند | زگردون بگردان حصار اندرند

در ذکر عناصر

بتدبیر یزدان شده کارگر | چو زنجیر پیوسته در یکدگر
چهارند لیکن همی زین چهار | نگار آید از گونه گون صدهزار
بهر یك درون ازهنر دستبرد | پدیدست چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون | ستایش زمین راست زیشان فزون
ره روزی از آسمان اندرست | ولیکن زمین راه اورا درست
شب ازسایهٔ اوست گوهر گران | به بینی درو بر سپهر آذران
بزرگان و پیغمبران خدای | همه بر زمین داشتستند جای
هر آن صحف کز ایزد آورده شد | بر او بودهر دین که گسترده شد
همان آب وآن آتش وباد نیز | بدل مرزمین راست تا رستخیز
زمین ست چون مادر مهر جوی | همه رستنیها چو پستان اوی
بچه گونه گون خلق چندین هزار | که‌شان پروراند همی در کنار

درذکر ارض

زمین جای آرام هر آدمیست | همان خانهٔ کرد گار اززمیست
زمین آمد ازاختران بهره‌مند | هم ازهرسه ارکان چرخ بلند
همو عرصه گاهیست شیب وفراز | معلق جهانبانش گسترده باز
چوخوانیست کایزد براوهرزمان | بی اندازه آرد همی میزبان
نه‌هرگزخورشهاش بردزهم | نه‌مهمانش‌را گرددانبوه کم
زمین‌قبلهٔ نامور مصطفاست | ازوروی بر گاشتن نارواست
گرآتش به آمدبرمغ چه باك | ازآتش بدا بلیس و آدم زخاك
همیدون تموزودیش چاکرست | بهارش مشاطه خزان زرگرست
زروگوهرش این نثار آورد | زدیناروُ درآن نگار آورد
یکی زربفتش دهد خسروی | یکی شارها بافدش هندوی[1]

دربهار وخزان

همش عاشق‌ست ابر بادرد ورشك | کش از دیده‌هزمان بشوید باشك
گهش ساقی و کاردانش بود | گهش چتر وگه سایبانش بود
جهان چونش مردم نباشد کم‌ست | زمین را پرستنده هم مردم‌ست

در تحقیق گوهرجان

چنان‌دانکه‌جان برترین گوهرست | نه زین گیتی ازگیتی دیگرست
درفشنده‌شمعی‌ست ازجای‌پاك | فتاده درین ژرف تاری‌مغاك

۱ - شار- جادری باشد بغایت نازك که‌بیشترزنان از آن لباس کنند . برهان

یکی نور بینای تابندگی / پذیرای بیداری و زندگی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر / نه ازجای بیرون و نی جای گیر
سپهر برین بستهٔ بند اوست / جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگارست لیك آشکار / همی برگرد گونه گونه نگار
کند درجهان هرچه رای آیدش / رسد درزمان هر کجا بایدش
به بیند° ت و دیدن ور اروی نیست / کشد کوه و همسنگ یکموی نیست
تن اورا بکردار جامه ست راست / که گر بفگند ور بپوشد رواست
بجان بین گرامی تن خویشتن / چو جامه که باشد گرامی بتن
تنت خانه‌ای دان بباغی درون / چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زینخانه زنجیر چار / چراغ اندران بسته قندیل وار

صفت جان و تن

هر آنگه که زنجیر شد سست و بند / زهر گونه ناگه بخیزد گزند
شود خانه ویران و پژمرده باغ / بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چو پیکر بگوهر سپرد / همان پیشش آید کز ایدر ببرد
چو دریاست گیتی که اورا کنار / برین ژرف دریاست جانرا گذار
برفتن رهش نیست زی جای خویش / مگر کشتی و توشه سازد زپیش
تو کشتیش دین و رهش توشه‌دان / ره راست باد و خرد بادبان
وگرنه بدان سر نداند رسید / درین ژرف دریا شود ناپدید
گرت جان گرامیست پس داد کن / زیزدان و باد افرهش یاد کن
زتو هرچه نتوانی ایزد نخواست / تو آن کن که فرمودت از راه راست
مپندار جانرا که گردد نه چیز / که هرگز بچیز او نگردد نه نیز
تباهی بچیزی رسد ناگزیر / که باشد بگوهر تباهی پذیر
سخنگوی جان جاودان بود نیست / نه گیرد تباهی نه فرسود نیست
ازین دو برون نیستش سرنبشت / اگر دوزخ جاودان ور بهشت
یکی چاره جستم همی ارجمند / که نامم شود زو بگیتی بلند
چو مرنامهٔ رفتنم را نوید / دهند آندو پیك سیاه و سپید
برفتن بود خوش دل شاد من / به نیکی کند هرکسی یادمن

درصفت وزیر سلطان ابودلف شیبانی

مهی بد سر داد و بنیان دین / گرانمایه دستور شاه زمین
نوشت ست بخت از پی کام خویش / بدیوان فرهنگ او نام خویش
بفرش توان رفت بر مشتری / بنامش توان بست دیو و پری
بصد لشکر اندرگه رزم و نام / نپرسید باید زکس کو کدام
به بگماز یکروز نزدیك خویش / مرا آن گو راد بنشاند پیش
بسی یاد نام نکو رانده شد / بسا دفتر باستان خوانده شد
بمن گفت فردوسی پاك مغز / بدادست داد سخنهای نغز

بشهنامه گیتی بیاراسته‌ست وزان نامه نام نکو خواسته‌ست

توهمشهری اورا وهم پیشه‌ای چو او درسخن چابك اندیشه‌ای
از آن همزهان نامهٔ باستان بنظم ار خرم یکی داستان
بسا نامداران که بردند رنج نهانی نهادند هر جای گنج
سرانجام رفتند و بگذاشتند نه‌ایشان نه کس بهره برداشتند
توزین‌داستان گنجی‌اندرجهان بمانی که هرگز نگردد نهان
همش هر کسی یابد از آدمی هم از برگرفتن نگیرد کمی
ز دانش یکی باغ خرم نهی که ازمیوه هرگز نگرددتهی
جهان جاودانه نماند بکس بهین‌چیزازونام نیکوست بس

در مدح فخر الملوك والسلاطين ابودلف گويد

فزودم زجان آفرین شاه را که‌زیباست مرخسروی گاه را
ملك بودلف شهریار زمین جـاندار ارانـی پـاك دین
بزرگی که‌با آسمان همبرست ز نسل براهیم پیغمبرست
فروغست‌رایش دل ودیده را پناهست دادش ستمدیده را
برد سهم او دل زغران هژبر کند قهراوخشك باران ابر
عقابیست‌تیغش که‌درمغزونرگ بچه‌فتح باشد ورا خایه‌مرگ
زمینی که شد جای ناورداوی کندسرمه دردیده‌مه گرداوی
ستون سپهر روان رای‌اوست سرتخت‌بخت جوان‌جای‌اوست
دودستش‌تو گوئی که کین‌ومهر یکی هست دریا ودیگرسپهر
درین موجها گوهر وجود نم درآن ماه تیغ و ستاره درم
کراراندخشمش فتد درگداز کراخواندجودش برست‌ازنیاز
چنوتاج‌واورنگ‌راشاه نیست چنوچرخ فرهنگ‌راماه نیست
همائیست مرچرخ را فراوی که‌سایه دهد سایهٔ را پراوی
بچوگان‌چوبرداشت‌گوی‌زرنگ زبیمش بگردد مه نوزرنگ
کمندش چوگیرد نگردد رها توگوئی که‌برداشت ابراژدها
زچرخ برین تا بآرمیده خاك چه و چندگیتی بدانسته پاك
شهی‌مایهٔ شاهی و سروری بگوهر تکینی و هم گرگری
ز دریاکند در تف تبع تیغ ز باران جوشن کند منع میغ
نه بینی ز خواهنده و میهمان تهی بارگاه ورا یك زمان
جهان خرم از فراورنداوی هم از میر محمود فرزنداوی

درسبب تألیف وتنظیم گرشاسب‌نامه‌فرماید

ز کردار گرشاسب اندر جهان یکی نامه بد یادگار ازمهان
زفرهنگ‌ونیرنگ‌وداد وستم زخوبی وزشتی وشادی وغم
زنخچیر وگردنفرازی و بزم زمهرودل وکینه سازی ورزم
که‌چون‌خوانی‌ازهردری‌اندکی بسی دانش افزاید ازهریکی
زرستم‌همی‌چونکه‌خواهی‌شنود گمانی که‌چون اوبمردی نبود

گر از رزم گرشاسب یاد آیدت همه کار رستم بباد آیدت
همین رستم آن بد که دیو نژند ببردش با بر و بدریا فگند
سته‌شد زهومان بگرز گران زدش دشتبانی بمازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر بکشتیش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود نه کردش زبون کس نه افگنده بود
بروم و بچین و به هند از نبرد بکرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه گرگ و نه ببر آمد ازوی رها نه شیر و نه دیو و نه نر اژها
بشهنامه فردوسی نغز گوی چو از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود وزین در سخن یاد ناورده بود
نهالی بد این رسته هم ز اندرخت شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
من ایدون ز طبعم بهار آورم مر این شاخ را نوببار آورم
بباد هنر گل کفانم بر اوی ز ابر سخن درفشانم بر اوی
برو میوه از دارش آرم برون کنم آفرین شهنشه فزون[1]
بسازم یکی بوستان چون بهشت که خندد ز خوشی بر ارد یبهشت
گلش سر بسر در گویا بود درخت و گیا مشك بویا بود
بتستانی آرایم از خوش سخن که هر گز نگارش نگردد کهن
بتانش از خرد زاده و زجان پاك زدانش سرشته نه از آب و خاك
ببافم یکی دیبهٔ شاهوار زمعنیش رنگ و زگوهر نگار
زجان آورم تار و پودش فراز کنم خسرویرا بر او بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست سخن هست لیکن خریدار نیست
زرادان همین شاه ماندست و بس خریدار ازو بهترم نیست کس
ز نیکو سخن هست پاینده‌تر نه ز آن خوشتر و دل گشاینده‌تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جانست زیبا سخن

ذکر خروج ضحاك بر جمشید وافتادن جمشید بزابلستان

سراینده دهقان مؤبد نژاد زگفت دگر مؤبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون بر آشفت بخت بناکام ضحاك را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاك شد ز هر نامه‌ای نام جم پاك شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی فرستاد نزد شهان آگهی
که بارای ماهر که دل کرد راست بجویند جمشید را تا کجاست
گرش جای در کُه بود چون پلنگ و گر زیر آب اندرون چون نهنگ
بخشکی چو یوزش ببندید دست بر آرید از آبش چو ماهی بشست
گریزان همی شد جم اندر جهان پریوار گشته ز مردم نهان
بشهری که رفتی نماندی بسی بدان تا نشانش نداند کسی
بدینگونه بد تا که گردنده مهر به پیمود دو راه راه سپهر
پس از درد بسیار و رنج دراز بیامد ابرزاولستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت درو دشت و کوهش همه باغ و کشت

---

۱ ـ دار : درخت

نهادش نکو تازه برنو نوا — زمین‌خرم آبش سبك‌خوش‌هوا
پراز چیز انبوه و مردان مرد — سپاهی و شهری یلان نبرد

درصفت زیبائی دختر کورنگ‌شاه و آمدن جمشید بنزدوی

در اوخسروی نامور شهریار — شهی کش نباشد بصدشهر، یار
مرآن‌شاه‌رانام کورنگ بود — کزوتیغ فرهنگ بی‌زنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری — پری را برخ کردی از دل، بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار — در ایوان نگار و بمیدان‌سوار
مهش‌مشکسای وشکر می فروش — دونرگس کمانکش،دوگل‌درع‌پوش
شبستان ،گلستان بدیدار او — دو زلف ودورخ، مشك‌وگلناراو
روانرا به شمشاد بوینده رنج — خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آنماه آراسته — دو هفت و برخ ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیر زن — سوار و سپهدار و شمشیر زن
بتدبیر آن دختر دلستان — ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید — بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بدشده زابر واز باد زفت — سر کوهسار و زمین زرّبفت
کشیده سر شاخ میوه بخاك — رسیده بخورشید خوشه ز تاك
گل از بادهٔ ارغوانی برشك — چکان از هوا مهرگانی سرشك
بر سیب لعل ورخ برگ زرد — تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت — بر آن جویبار رزان برگذشت
دو صف سروبن دید بید و چنار — زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ — شناور در آن آب هرگونه ماغ[1]
خوش‌آمدش وشد بردکانی ز راه — بر آسود لختی در آن سایگاه
یکی‌باغ خرم بد از پیش جوی — در آن دختر شاه فرهنگ خوی
می و میوهٔ رود سازان ز پیش — همی خورد می باکنیزان خویش
پرستنده‌ای سوی در بنگرید — ز باغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی — فروزان ازو فرهٔ خسروی
برخ برسرشته شده‌گرد وَخوی — چو برلاله آمیخته مشك و می[2]
کنیزك بخندید و آمد دوان — به گلچهر گفت ای شه‌بانوان
جوانی دژم ره زده بردرست — که‌گوئی بچهر از تو نیکوترست
ز گیتی بدین در پناهد همی — سه جام می لعل خواهد همی
بیامد بدر با کنیزك بهم — بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآیین ایرانیان — گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زردگلنارش از درد وداغ — بگرد اندرش گرد مه پرّ زاغ
بماندش دو گلنار خندان نژند — بجوشید پولادش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را — که بد بند مر چشمهٔ نوش را

۱– ماغ: مرغابی سیاه‌رنگ ۲– خوی بوزن می : عرق

بمی درسرشت و بدر درشکفت — بپروین بخست و بشکرّ بسفت
بجم گفت کای‌خسته ازرنج راه — درین سایگاه از چه‌کردی پناه
مگر زان پرستنده کام آمدت — که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون‌گر بباده دلت کرده رای — از ایندر بدین باغ خرم درآی
اگر رای می داری و روی یار — همت می بود هم بت میگسار
جم از پیش دانسته بد کار او — خوش آمدش گفتار وکردار او
بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست — ز رازم گر آگه شود بیم نیست[1]
کرا درجهان‌خوی زشت ونکوست — بهر کس گمان آن برد کاندروست
بمردم خردمند نامی بود — که مردم بمردم گرامی بود
خرامید از آنسایهٔ سرو بید — سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن درچمن دید سرو سهی — گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون — برآن زخم تیغ و برین‌رنگ خون
یکی‌چون دل مهربان کفته پوست — دگرچون شخوده ز نخدان دوست
تو گفتی‌سه غربیب پاشنگ بود — و یا در دل شب شباهنگ بود[2]
همیرفت پیش جم آن سعتری — چمان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود — بر آن مه بر از مشک افسر بود
سر گیس در پای چنبر کشان — خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز — زده کلهٔ زرّبفت از فراز
کیانی نشستنگهی دل پذیر — گزیدند بر گوشهٔ آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش — ز خنیاگران جام می‌خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می ازدست او نوش کرد
ز دادارپس یاد کردن گرفت — بآهستگی رای خوردن گرفت
ازاورنگ‌وآن بازوی وبرزوچهر — فرو مانده بددختر از روی مهر
ز لؤلؤی خوشاب‌بگشاد بند — بر آمیخت شکر ز گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر — که‌چیزی جز ازمی نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز — شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هر که او می خورد — که‌چون خورد افزون بکاهد خرد
عروسی ست می شادی آئین او — که باید خرد داد کابین او
ز دل برکشد می تف درد و تاب — چنانچون بخار از زمین آفتاب
چوبیدست وچون عود تن راگهر — می آتش که پیدا کندشان اثر
گهر چهره‌گشت آینه چون نبید — که‌آید درآن خوب وزشتی پدید
دل تیره را روشنائی می ست — کرا کوفت غم، مومیائی می‌ست
برادی کشد زفت بد مرد را — کند سرخ رخسارهٔ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد — بفرتوت روز جوانی دهد
خورش را گوارش می‌افزون کند — ز دل درد و اندوه بیرون کند

---

۱ ـ خیم ـ خوی و طبیعت ۲ ـ غربیب : انگور سیاه ـ پاشنگ : خوشهٔ انگور ـ مصراع اول درمتن چنین بود : توگفتی سیه غرب پاشنگ بود .

تومی ده مگوکاین چسان وچراست / مبر مهر بر پیش وبر کم" وکاست
خورش نـه بر میهمان گونه گون / مگویش کزین کم‌خور وز آن‌فزون
اگر چه بود میزبان خوش زبان / پزشکی نـه نغز آیـد از میزبان
همانگه گمان کـرد دختر ز مهر / کـه اینست جمشید خورشید چهر

درصفت وتعریف بزم گوید

هم انـدر بر کلهٔ زر نگار / به بگماز و رامش گرفتند کار[1]
بـر آورد رامشگر کابلی / ره چنگ با نغمهٔ زابلی
هوا بـر گشت از بخـور عبیر / بخندید بم" و بنالید زیـر
پرستارصف‌زددوصد ماه‌رو[ی] / طراز بتان طرازنده مـوی
همه طوق دار و همه حله پوش / بشمشاد مشک‌وبه‌بیجاده نوش
چه‌با بازوبازی چه‌بابوی‌ورنگ / چه‌باعودومجمرچه‌بانای‌وچنگ
هنوز از زمانی فزون شادکام / نه پیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوترچورنگین تذرو / بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدگر / بکشی کرشمه کن و جلوه گر
فرو هشته پـر، گردن افراخته / چو نـائی دم انـدر گلو ساخته
بهم هردو منقار بـرده فراز / چو یاری لب یار گیرد به‌گاز
پریرخ بشرم آمد از روی جم / ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخنده عقیقین نقط میم کـرد / شباهنگ در میم دو نیم کرد
زترك چگل خواست‌چاچی کمان / بجم گفت کی نامور میهمان
ازیندو کبوتـر شده جفت‌گیر / کدامست رایت‌که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد / گشائی سخن این نه اندرخورد
زآهوسخن پاك وپردخته گـوی / ترازوخردساز وپس‌سخته گوی
سزا آن بدی کز نخستین کنون / مـرا کردی اندر هنر آزمون
بمن دادی این تیر وچرخ‌اندکی / کزین دو کبوتر بیفگن یکی
دلارام را رخ پـر از شرم کی / سمن لاله‌شد لاله‌لؤلؤ زَخوی
شدش‌دلخوش‌ازمهروخواهش‌نمود / نهادش کمان‌پیش وپوزش‌فزود
بیادش دگـر جام جم درکشید / پس آن‌چرخ‌راکی‌بزه بر کشید
خدنگ ازخم چرخ بر کرد شاه / بزد بر کبوتر ز صـد گام راه
خدنگ الف ازخم نون و دال / برون راندبردوختش هردوبال
طپان ماده افتاد و نر بر پـرید / جم آمد بدانجاکه بود آرمید
بـدانست دلدار کان ارجمند / بـود پور طهمورث دیو بند
بسش آفرین‌خواند برفر وهوش / بیادش یکی جام می کردنوش
بماند ازگشاد وبرش درشگفت / بیازید دست وکمان برگرفت
به بیلسته دیبای چین برشکست / بماسورهٔ سیم بگـرفت‌شست[2]
گشادازکمین بر کبوتر خدنگ / تنش برنشانه فرودوخت تنگ
ز تیر وکمان چـون بپرداختند / بنو"ی" دگـر بزم می ساختند

۱ـ بگماز ـ شراب و پیالهٔ‌شراب‌وشراب‌خوردن ومهمانی ۲ـ بیلسته : انگشتان دشت.

بشادی همه در کف رود زن — شکافه شکافیده شد از شکن
بت گلرخ از کار جمشید کی — در اندیشه رفته همیخورد می
بناسفته سی دُرکه پیوسته داشت — همی‌سفته بیجاده‌راخسته داشت

آوردن دختر گورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن اوصورت خود را

بفرمود کان نیلگون پرنیان — بیارند و بنهند اندر میان
تو گفتی که برچرخ خورشیدبود — که بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه — دژم گشت چندانکه کردش نگاه
دلش گشت دریای درد و دریغ — شدش دیده برسان بارنده میغ
دوجزعش زدُرهر زمان‌رشته بست — گهی برشبه ریخت گه برجمست[1]
بت ماه رخ گفت کای ارجمند — درین‌پرنیان ازچه ماندی نژند
مگر میزبانت دلارای نیست — بدیدار ما امشبت رای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روی — نه مردم بود هر که نندیشداوی
گرستن بهنگام باسوگ‌و درد — به از خندهٔ نابهنگام سرد
اگر چند جوئی و پوئی بسی — ز گیتی نیابی بی انده کسی
بویژه دوکس رابیخشای وبس — مدان‌خواروبیچاره‌ترزاندوکس
یکی نیك دان بخردی کز جهان — بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که ازتاج وتخت — بدرویشی افتد شود تیره بخت
براین پرنیان‌زآن دلم شد دژم — که دیدم درآن چهرهٔ شاه جم
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت — که مهر ازچنان‌پادشه برگرفت
یکی زشت راکرده کیهان‌خدیو — که‌ازکتف‌مارست وازچهره‌دیو
فزون زین‌ستم نیست بر رادمرد — که بایدش‌خورداز فرومایه‌درد
زمین‌ست آماج گاه زمان — نشانه تن ماه چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار — بود زخم پنهان و درد آشکار
بگفت‌این‌وشد بررخ‌اشکش‌زدرد — چو سیم گدازیده برزرّ زرد
رخ دلبر از دردشد چون زریر — مژه ابر کرد و کنارآب گیر[2]
ز بادام‌برماه مرجان[ب] خورد — گهی ریخت گاهی بفندق سترد[3]
بمن گفت رازت بباید گشاد — که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تاخسته‌ام — بـه بند هوای تو دل بسته‌ام
نگار تو اینك بهار من‌ست — برین پرنیان غمگسار من‌ست
همیگفت و از نرگسان سیاه — ستاره همیریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت ارترا جم هواست — نیم جم اگر مانم اورا رواست
نه هر آهوئی را بود مشکناب — نه‌ازهرصدف دُربخیزدخوشاب
چنین داد پاسخ بت دلگسل — که خورشیدپوشید نتوان بگل
اگر ابر دیدار گیتی فروز — بپوشد نماند نهان نور روز

۱ـ جمست ـ گوهریست‌مانند لعل ولی کم‌قیمت ۲ـ زریر ـ گیاهیست زرد رنگ.

۳ـ بخورد : ریزریز کرد وشکست.

ترا دام و دد باز مانـد بمهر — چه مردم بود کت نداند بچهر
ز پیوند یاری چه جوئی کنار — که سردت بود پیش ومه در کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند — بمـردی سواران شکار منند
ز خوبی و خوی و خردمندیم — بهانه چه داری که نپسندیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد — زخونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لؤلؤ فگن — بباران همی شست برگ سمن
زبس لابه ومهر وسوگند وبند — بـدو مهربان گشت شاه بلند

با خبر شدن کورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش وحامله شدن دختر

چو بر روی فیروزهٔ چنبری — زمه کرد شب را خم انگشتری
بگسترد بر جای زربفت برد — بمرمر برافشانـد دینار خورد
نهان برد جم را سوی کاخ ماه — بمشکوی زرین بیاراست گاه
چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت — بباغ بهارش گل نـو شکفت[1]
چو در نقطهٔ جـان گهر کار کرد — دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نـو در آمـد ببرج هنر — زمین شد برومند و کان پر گهر
بنزد پـدر گم شدی سرو بن — برو شد پدر بدگمان زین سخن
بـدش قندهـاری بتی قند لب — که ماه از رخش تیره گشتی بشب
ببخشودش آن گلـرخ سیم تن — که هم پای کوبست و هم چنگزن
سهی قـد بسرو اندر آورد خم — سوی کاخ برگشت نزدیك جم
گذاران شد از رنج سیمین ستون — گلش گشت کـه رنگ، مه تیره گون
همه هرچه بُد رازش اندر نهفت — پریرخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش برابرو گره زد بخشم — بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم
چرا سوسنت دردمندی گـرفت — گلت ریخت، لاله نژندی گرفت
بهاری که بدچون نگارین بهشت — نماند کنون جز به پژمرده کشت
نه آنیکه بودی کنون گر توئی — که آنگه یکی بودی اینك دوئی
پریرخ بغلطید در پیش شاه — بخاك از سر سرو برسود ماه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود — چو بشنید ازو شاه شادی نمود
بشد دختـر شاه را مژده داد — شد ایمن جم و بود تا بـامداد
چـو گلرخ بپایانُ نه برد راه — ستاره نهانی جـدا شد ز ماه
پسر زاد آن مه که گفتیش مهر — فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پـری" وبپاکـی گهر — به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم بود ازو شادکام — نهاد آن دل افروز را تور نام
اگر چند پنهان کند مـرد راز — پدیـد آوردش روزگار دراز
سخن کو گذشت از میان دوتن — پـراگنده شد برسر انجمن[2]

بـر آراست جم باز راه گریغ   شبی جست تاریك بارنده میغ[1]
ازآنجا سوی مرزچین بر کشید   شنیدست هر کس کزآن پس چه دید
زکشتنش چون یافت جفت آگهی   خـم آورد از درد سرو سهی
به بیلسته سنبل همی دسته کرد   بدر بـاز بیلسته را خسته کرد

درصفت احوال توربن جمشید گوید

بید تور ازآن پس یکی بیهمال   برافراخت او خسروی یال وبال
بمیدان مردی ز مـردان گرد   باسب هنر گوی مـردی ببرد
پسرزادش از زن یکی مه نژاد   بشدشاد و شیداسب نامش نهاد
برین گشت اخترچو چندی براند   زگیتی بشد تور وشیداسب ماند
یکی پورش آمد زتخم بزرگ   بـرسم نیا کرد نامش طوُرگ
یلی شد که در خام خم کمند   گسستی سر زنـده پیلان به بند[2]
ز بـالای مه نیزه بفـراشتی   ز پهنای که خشت بگذاشتی[3]
پدرش از پی کینه هـرچند گاه   همیخواست بـردن بکابل سپاه
طوُرگ آرزو کرد بر تاختن   که من با توآیم بکین آختن
پدرگفتش این رای پدرام نیست   که خردی، ترارزم هنگام نیست
هنوزت نگشته ست گهواره تنگ   چگونه کشی از بر باره تنگ
پرآژنگ رخ، داد پاسخ طورگ   که گر کوچکم، هست کارم بزرگ
مرآن گرگ رامرگ به درتله   که بیخورد مانـد میان گله
پدر شادمان شد گرفتش به بر   زره خواستش تنگ وزرین سپر
درفشی ز شیر سیه پیکـرش   همائی ز یاقوت و زر برسرش
باسب انـدر آمد سپهدار نو   سپه را بیاراست سالار نـو
ازآنروی کابل شه آورد رای   جهان کرد پر گرد زور آزمای
بد او رایکی پور ونامش سرند   که زخمش بپولادبدچون پرند
دو لشکر بهم دررسیدند تنگ   رده بر کشیدند برخاست جنگ
همه برشد ازعاج ومهره خروش   جهان آمد ازنای روئین بجوش

در رزم طورگ با سرند پسر پادشاه کابل وفتح او

دل کـوس بستد ز تندر غریو   سرخشت بـر کند دندان دیو
پر ازگردشد روی ماه از نبرد   پر از خاك شدکام ماهی زگرد
زبانگ یلان مغزهامون بخست   زانبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شدازموج خون   گهی راست جنبان گهی چپ نگون
ز گـرد سیه خنجر جنگیان   همی تافت چون خندهٔ زنگیان
کمان ابر وبارانش الماس بود   سر ومغز پرخاك و آماس بود
تو گفتی هوا لاله کارد همی   ز پولاد بیجاده بـارد همی
ز بس کشته کامد ز هردو گروه   زخون خاست دریاواز کشته کوه
نه پیدا بد ازخون تن رزم کوش   که پولادپوش ست یالعل پوش

۱- گریغ = گریز . ۲- خام : کمند ریسمان بلند ۳- خشت- نوعی سلاح جنگ .

چو شد سخت برمرد پیکار کار / روان گشت از تیغ خونخوار خوار
به پیش پدر شد طورگ دلیر / چنین گفت کای برهنر گشته چیر
سرند از میان سران سپاه / کجا جای گیرد درین رزمگاه
کدامست ازین جنگیان گوی راست / سلاحش چه چیز و درفشش کجاست
پدر گفت اینك بقلب اندرون / ستادست بر کتف سیمین ستون
بسر بر ، درفشی درفشان سفید / پرندش همه پیکر ماه و شید
کلاه وسپر زرد وخفتانش زرد / همان اسب و برگستوان نبرد
توگوئی که کوهیست از شنبلید / که باد دمانش بآتش دمید[1]
دلاور زگفت پدر چون هژبر / یکی نعره زدکاب خون شد در ابر
یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ / بر آهیخت مر باره را تنگ تنگ
چنان تاخت ارغون پولاد سم / که برگنبد از گرد شد ماه گم
بدانسان چو نزدیك دشمن رسید / سبك تیغ تیز ازمیان برکشید
بزخم سر تیغ وگرز و سنان / همی تافت در حمله هرسوعنان
بهر حمله خیلی فگندی نگون / بهرزخم جوئی براندی ز خون
بهمشان برافگند یکبارگی / همی تاخت تا قلبگه بارگی[2]
سرند ازمیان دید دیوی بجوش / بزیر اژدهائی پلنگینه پوش
ز آسیب افتاد بر پیل پیل / سواران گریزان از آن میل میل
برانگیخت گه پیکر باد پای / بگرز گران اندر آمد بجای
طورگ دلاور نشد ایچ کند / عقاب تکاور برانگیخت تند
درآمد بنزدیك او بهر جنگ / بزد بر کمربندش ازباد چنگ
ز زین در ربودش بکردار باز / که نخچیر گیرد بچنگل فراز
چنان بر سر دست افراختش / به پیش پدر برد و انداختش
چنین گفت کاین هدیهٔ کابلی / نگهدار زین کودك زابلی
ازین پس گوی پرهنرخوان مرا / مخوان کودکم،شیر نرخوان مرا
دگر ره شدآهنگ آویز کرد / بآوردگه اسب را تیز کرد
درفش و بنه پاك بگذاشتند / گریزان زکین روی برگاشتند[3]
ازیشان فگندند بسیار گرد / بجان آنکسی رست کش آب برد
گریزنده را تا بکابل فراز / سنان از قفا هیچ نگسست باز
همه ره زبس کشته در یکدگر / سروپای و دل بود ومغزوجگر
در آندشت تاسال‌صد زیر گل / همی گرگ تن برد و کفتار دل
چوفیروزه گشتند از آن رزمگاه / سوی زاول اندر گرفتند راه
فرو ماند کابل شد آشفته بخت / زشیداسب کین کش بترسید سخت
به بیچارگی ساو[و]باج گران / پذیرفت با هدیهٔ بی کران[4]
گرفت ازسپس پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر شهان بزرگ

۱ــ شبنلید : شب بوی زرد ۲ــ بارگی : اسب ۳ــ برگاشتند : برگردانیدند .
۴ــ ساو : باج وخراج .

یکی پورش آمد بخوبی چوجم — نهاد آن دلارام را نام شم
زشم بعد از آن اترد آمد پدید — وزین هردو شاهی باترد رسید
چو بختش بهر کار منشور داد — سپهرش یکی نامور پور داد

در ذکر ولادت گرشاسب بن اترد

بر آن پورش آرام بفزود و کام — گرانمایه را کرد گرشاسب نام
زره‌خواست پوشش بجای حریر — بخردی کمان‌خواست باگرز و تیر
بده سالگی شد ز مردی فزون — بیك مشت مردی فگندی نگون
یلی شد که جستی زتیغش گریغ — بدریا درون موج و برباد میغ
زدی دست‌وپیل دمان را دوپای — گرفتی فرو داشتی هم بجای
بدی سی گزش نیزه زآهن برزم — می‌از ده منی‌جام خوردی ببزم
بزخم سنان آتش افروختی — بیك نیزه ده درع را دوختی
بکوه ارکمند اندر آویختی — بکندی چو باره بر انگیختی
زتوراندران‌تا که گرشاسب خواست — گذر کرده بدچارصدسال‌راست

آمدن ضحاك بزابلستان بمیهمانی اترط و ماموری گرشاسب بکشتن اژدها

همان سال ضحاك کشور ستان — ز بابل بیامد بزابلستان
درگنج اترط سبك باز کرد — سپه را بنزل وعلف‌ساز کرد
کیانی یکی جشن سازید وسور — که‌آمد زمینو بدان جشن حور
دم مشک از مغز پر میغ شد — دل میغ از آن عنبر آمیغ‌شد[1]
ز عکس می زرد و جام بلور — سپهری‌شدایوان پرازماه‌وهور
کشیده رده ریدکان سرای — برومی عمود و بچینی‌قبای[2]
دورخشان بباد ازشبه درع ساز — دوسنبل بمیدان گل گوی باز
می زرد کف بر سرش تاخته — چو دُر از بر زرّ بگداخته
نوازان‌نوازنده درچنگ، چنگ — زدل برده بگماز‌چون زنگ،زنگ
همه چشم‌ضحاك ز آن بزم‌وسور — بگرشاسب بدمانده‌حیران‌زدور
که ماند بجمشید درمغزوپوست — گواهی‌دهم‌من که ازتخم اوست
بگفت آمدست اژدهائی پدید — کز آنسان‌دگر اژدها کس‌ندید
گرفته نشیمن سکاوند کوه — همیدارد از رنج گیتی ستوه
چنین گفت گرشاسب کز فر شاه — به‌بندم بر اهریمن تیره را[ه]
کنم ز اژدهای فلك سر بکین — چه باك آیدم ز اژدهای زمین
چو درسبز بستان شکوفه برست — جهان زردی از رخ بعنبر بشست
بگرشاسب گفت‌اترطای شوربخت — زشاه ازچه پذرفتی اینکارسخت
نه‌هرجایگه راست گفتن رواست — فراوان دروغست کان به‌زراست
نه گوریست کافتد بزخم درشت — نه‌شیریکه شاید به‌شمشیر کشت
مشو غره زین مردی و زورتن — بمن بر، ببخشای وبر خویشتن
بدو گفت گرشاسب‌مندیش هیچ — تو از بهر شه بزم رامش‌بسیج[3]

۱ــ عنبر آمیغ : عنبر آمیز . ۲ــ ریدك = ریتك : غلام زیبا روی ۳ــ بسیج: آماده کن.

اگر کوه البرز یك نیم اوست
سرش کنده گیرو که آگنده پوست

همه کس زگرشاسب دل برگرفت
که تند اژدهائی بداو بس شگفت

بدم رود جیحون بینباشتی
دم زنده پیلان بیفراشتی

ز برش ار پریدی عقاب دلیر
بیفتاد از بوی زهرش بزیر

یکی جانور بد رونده ز جای
بسینه زمین‌پو، بتن سنگ‌سای

چوپیل‌ازشکنج‌وچوآتش‌زجوش
چوابر ازدرخش وچورعدازخروش

سرش بیشه‌ازموی وچون کوه‌تن
چودودش دم وهمچودوزخ‌دهن

دوچشمش کبود وفروزان زتاب
چو دو آینه در تف آفتاب

زبانش چودیوی سیه سرنگون
که هردم زغاری سر آرد برون

تنش پر بشیزه ز سر تا میان
بکردار پر غیبه برگستوان[1]

ازو هر بشیزه چو کیلی سپر
نه آتش نه آهن بدو کارگر

نشسته نمودی چو کوهی بجای
بدی خفته چندانکه پیلی بپای

کجا او شدی از دم زهر تیز
دومنزل‌ازآن دام ودد در گریز

ز دندان بزخم آتش افروختی
درخت وگیاها همه سوختی

پس از بهرجنگش یل هوشمند
یکی چرخ فرمود پهن و بلند

کمانی چو چفته ستونی سطبر
زهش چون کمندی زچرم هژبر

چنان بود تیرش که زوبین‌وران
شمردند هر تیر خشتی گران

آمدن گرشاسب درمیدان ودرپیش ضحاك هنرهای خود آشکارنمودن

زکردار آن چرخ بازو گسل
خبر یافت ضحاك وشدتیره دل

باترط چنین گفت ضحاك شاه
بدشت آرگرشاسب را با سپاه

که تا زودلیران ایران هنر
به بینند وگردند با یکدگر

سران‌سوی بازی گرفتند را[ی]
به بستند پیلان جنگی درای

برون‌تاخت گرشاسب‌چون‌تندشیر
یکی بور چون کوه‌آورده‌زیر[2]

کمرچون‌دل‌عاشقان کرده تنگ
چو ابروی‌خوبان کمانی بچنگ

بگرز وسنان اسب تازی گرفت
بناورد صدگونه بازی گرفت

بینداخت ده تیر هر یك ز بر
چو یك نیزه پیوست بایکدگر

ازآهن سپر شش بهم بربداشت
بزدتیرو بیرون زهرشش گذاشت

بهم بست زنجیر پیلان چهار
بیفگند تیر اندر آمد سوار

ازآن نیزهٔ آهنین هنگ کرد
همه برربود از مه آونگ کرد

بتك همچنان اسب نیزه بدست
دوید وهم از باد برزین نشست

بشمشیر هر چار نعل ستور
بینداخت وز تك نیاسود بور

یکی گوی درخم چوگان فگند
بزخمش‌سوی‌چرخ‌وکیوان‌فگند

که‌کرد ازشدن روی مه‌آبنوس
برفتن رخ ماه را داد بوس

چو باز آمد از زیر نگذاشتش
بچوگان هم از ابر برگاشتش

پس آنگاه‌آن چرخ را در ربود
که‌پیش ازپی اژدها کرده بود

۱- بشیزه = پشیزه : فلس ـ غیبه : پاره‌های آهن ۲- بور ـ اسپ‌سرخ‌رنگ.

چناری بد از پیش میدان کهن — دو ده بازش اندازه بر گرد بن[1]
سه چوبه بزد بر میان چنار — بدو نیمه بشکافتش چون خیار
پیاده شد و پای پیل دمان — گرفت وزدش برزمین درزمان
ببوسید زان پس زمین پیش شاه — غو نای و کوس اندر آمد بماه[2]
همیرفت منزل بمنزل دمان — گزاران وپویان و برزه کمان
چو زی اژدها ماند یکمیل راه — بدیدند بر ره یکی دیدگاه
یکی باره‌ای از گچ وخاره سنگ — درش آهنین، راه‌دشوار وتنگ
خروشان زبامش یکی دیده‌دار — که‌ای بیهشان نیست جا نتان بکار[3]
چه گردید ایدر نه‌جای شماست — کزین سو نشیمن‌گه اژدهاست
زمردم بپرداخت این بوم و مرز — هم ازچارپای وهم ازکشت ورز
بدو پهلوان گفت جایش کجاست — چه‌مایه‌ست بالاش بر گوی راست
نشیمنش گفت این شکسته دره — که بینیش پردود ودم یکسره
نه‌بینی ززهرش زمین گشته‌دود — همه شخ سیاه وهمه که کبود[4]
دم آهنج کوهیست نخچیر نیست — برو کارگر نیزه وتیر نیست
نسوزد تنش زآتش تف و تاب — بدریاش خود باك نبود زآب
ز تریاك لختی برای گزند — بخورد وگره کرد برزین کمند
بسی لابه کردند و نشنید هیچ — سوی اژدر آورد آنگه بسیج

رفتن گرشاسب بجنگ اژدها وکشتن اژدها را

شد اندر دره هرسوئی بنگرید — بناگاه آن اژدر آمد پدید
برآن پشته اوسینه سایان بکین — ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریك غاری دهن کرده باز — دو یشکش چوشاخ گوزنان دراز
دهان ونفس دود و آتش بهم — دهان کورهٔ آهن و شعله دم
زتف دهانش دل خاره موم — ز زهر دمش بادگیتی سموم
بدود نفس هردوچشمش زنور — درخشان چودرشب ستاره زدور
گره درگره خم و دم تابمشت — همه سرش چون خار وموها درشت
بشیزه بشیزه تن از رنگ نیل — ازآن هر بشیزه مه‌از گوش پیل
گهی چون سپر برفگندیش باز — گهی همچو جوشن کشیدی دراز
تو گفتی بود جنگئی در کمین — تنش سر بسر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم تبر — همه سرسنان و همه تن سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ — بفرسنگ رفتی چکاچاك سنگ
بید خیره زو پهلوان سترگ — بدادار گفت ای خدای بزرگ
بده مر مرا زورمندی و فر — که ازبنده بیتو نیاید هنر
بگفت این وزی چرخ کین دست برد — بزه کرد وجان را بیزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید — شمید و هراسید واندر رمید
نزد کام چندانکه برگاشتش — پیاده شد ازاسب وبگذاشتش

۱ـ باز: گشادگی میان دودست ۲ـ غو- بفتح اول : فریاد، نفیر کوس و کونا.
۳ـ دیده‌دار = دیده‌بان ٤ـ شخ ـ دماغهٔ کوه

براژدها رفت و بفراشت دست — خدنگی به‌پیوست وبگشادشست
زدش بر گلوگاه ومغزش بدوخت — زپیکان بزخم آتش اندرفروخت
چو بفراخت سردیگری زد بخشم — زخون چشمه بگشادش ازهردوچشم
دمید اژدها همچو ابر ازنهیب — چوسیل اندرآمد زبالا به‌شیب
بگرز گران تاخت گرد دلیر — درآمدخروشان چوغرنده شیر
بسر بریکی گرز بازور دست — چنان زدکه یشکش بیفتادپست[1]
زسرمغزش آمیخت باخون وخاک — شدآنجانور کوه جنگی هلاک
همه جوشنش زان‌دم زهر تیز — بپوسید و برجای شد ریزریز
همی آمدآشفته چون پیل مست — بیازو کمان، گرز ونیزه بدست
بدان‌مژده‌ازدیده‌بان خواست‌غو — دویدند پیش سپهدار نو
یل نیو گفت آنکه بدخواه ماست — چنان‌باد بیچاره کان اژدهاست
برفتند و دیدندهر کس که دید — بران زوردست آفرین گسترید
فرسته برون کرد گرد دلیر — بدادش نوندی غرابی بزیر
یکی دشت پیمای برنده راغ — بدیدار و رفتار زاغ ونه زاغ
سیه چشم وکه‌پیکرومشک دم — پری پوی وآهوتك وگورسم

فرستادن گرشاسب سواری بجهة مژده به پیش شاه و پدر خود

کُه‌اندام ومه‌تازش وچرخ گرد — زمین کوب و دریا بُروره‌نورد
به پستی‌چوباد و ببالا چو ابر — شناور چوماغ ودلاور چو ببر
ز اندیشهٔ دل سبك پوی تر — زرای خردمند ره جوی تر
چوشب بود ولیکن‌چو بشتافتی — بتك روز بگذشته را یافتی
چوبرآب‌جستی چوبرخشك راه — بروزازخورافزون‌شدی‌شب‌زماه
بدومژده‌برچون ره اندرگرفت — توگفتی که ازباد تك برگرفت
شتابنده ازپیش ورهبر ز پس — جهنده رهان وگریزنده رس
چنان بد میان هوا تیز پوی — که‌چوگان بدش‌دست‌وخورشید گوی
فروهشته لب چون‌زره برعنان — برافراخته‌گوشها چون سنان
همی‌بست‌ازگردتك چشم مهر — همی کافت‌ازشیهه‌گوش سپهر[2]
سوارش ازآن‌بازناورد پای — مگر بر درشاه کابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر — که‌براژدها چیره شدنره شیر
شتابنده شد زی سپهبد سپاه — کشیدند مر اژدها را براه
بدیدن شد از شهر برنا و پیر — ازآن‌اژدها خیره‌وز زخم تیر
بصحرا برون‌چرمش آکنده کاه — نهادند تا دید ضحاک شاه

حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسب بمدد او بهندوستان

شهی بود در هند مهراج نام — بزرگی بهرکار گسترده گام
بهونام خویشی بدش در بیاه — بکردش بشهر سراندیب شاه[3]

۱- یشك - چهاردندان پیش‌جانوران ۲- کافت: شکافت ۳- بیاه - نام رودخانه‌ییست درلاهور

میانشان بناگاه پیکار خاست	سپه نیمه‌ای بر بهو گشت راست
ازین آگهی نزد ضحاک شد	شه از مهر مهراج غمناک شد
بگرشاسب گفت ای هژبر ژیان	چه گوئی بدین رزم بندی میان
جهان پهلوان گفت کی پرهنر	بجز رزم و کینه چه جویم دگر
چنین شاخ و یال و چنین فرّ و برز	نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود	نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
زفرمان شه ننگ و بیغاره نیست	بهر روی که رازمهِ چاره نیست
پدر گفت کز بدگمان برگسل	باندیشه بیدار کن چشم دل
در پادشاهان امیدست و بیم	یکی را سموم و یکی را نسیم
چو چرخست کردارشان کرد کرد	یکی شاد ازیشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش	کمر بند و فرمانش را بنده باش
اگر چه نداری گنه پیش شاه	چنان باش پیشش که مرد گناه
مزن فال بد پیشش از هیچ سان	بدو نیك رازش مگو با کسان
مبین نرمی پشت شمشیر تیز	گذارش نگر گاه زخم ستیز
نباید شد از خندهٔ شه دلیر	نه خنده‌ست دندان نمودن ز شیر
بزد نای و لشکر سوی شاه برد	بره از شدن گرد بر ماه برد
زره گرد برخاست وز شهر جوش	ز صحرا افغان وز تبیره خروش
برونشد سپاهی که بالا و شیب	بجنبید و دریا به بست از نهیب
سپاهی همانند رخشان سپهر	کجا گردشش گرز فولاد چهر
بروجش همه گونه گونه درفش	ستاره سر تیغهای بنفش
ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه	ز بس ترك زرین چو تابنده ماه
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد	چو دریا زمین گرد چون میغ شد
سنانها همی داده در گرد تاب	چو آتش ربانه زبانه در آب
همان هفته کورفت مهراج شاه	زدست بهو جسته بد با سپاه
چو بشنید کامد یل سرفراز	برون زد سراپرده و خیمه باز
نشاندش بر تخت بر تختگاه	بپرسیدش از رنج و از کرد راه
یکی تخت پیروزه همرنگ نیل	رده پیش تخت ایستاده دو پیل
تن پیل یاقوت رخشان چو هور	ز برجدش خرطوم و دندان بلور
ز دُرّ و ز بیجاده دو شیر زیر	مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
هوا شد ز بس دود عود آبنوس	زمین چون لب دلبران جای بوس
ز می بلبله گونهٔ گل گرفت	بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست سیاهان می چون چراغ	همی تافت چون لاله در چنگ زاغ
چو بر هوش میخواره می چیر شد	سرانرا سر از خرمی زیر شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز	بلشکرگه خویشتن رفت باز
طلایه سپه را شد ایرانیان	بنه از پس و لشکر اندر میان

سپهبد بر کوهی آمد فراز — بدو گفت کی گرد گردن فراز
درین پیشه‌درین بیش مگذار گام — که ببر بیان دارد اینجا مقام

ذکر کشتن گرشاسب ببر بیانرا دربیشهٔ هندوستان

گو پیلتن گفت این خود رواست — که دیر یست تاجنك ببرم هواست
بگفت این و با گرز و تیر و کمان — پی ببرجستن شد اندر زمان
به پیشش در آمد یکی تند ببر — چنانچون درخش خروشان ز ابر
دو چشمش چو دو چشمهٔ خون شده — ز دنبال گردش بگردون شده
سروچنگ چون شست الماس تیز — چو سوزن همه موی پشت از ستیز
خم آورده دم چون کمانی زقیر — همه نوك دندان چو پیکان تیر
بیك پنجه ران تکاور ببرد — بزد بر زمین گردنش کرد خورد
یکی گرز زد پهلوان بر سرش — که زیر زمین رفت نیمی برش
بدیگر شد و زدْش زخمی درست — چنان کش ز سینه برون کرد پشت
سیم ببر تیز اندر آمد بخشم — ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی گرفتش قفا پیل تن — بدستی کشیدش زبان از دهن
بزیر لگد پاك مغزش بریخت — چهارم ددان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از پسش پهلوان — شکستش سرو پای بر پهلوان
زمغز ددان چون برآورد دود — پیاده سوی بیشه بشتافت زود
کشیدند ز آنجا بدشمن سپاه — رسیدند هر دو بیکروزه را
سپهبد نیاسود و زد کوس جنگ — سپه راند تا پیش بدخواه تنگ
کشیده شد از صف پیلان مست — یکی باره‌ده میل پولاد بست
زچهره چو انگشت هریك برنگ — ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ
ز بس هندو انبوه چون پر زاغ — ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی بیشه گفتی که شد آبنوس — همه شاخش الماس و بر سندروس
دلیران ایران برون تاختند — جدا هر سوئی جنگ برساختند
تف نعل اسبان زمین برفروخت — بدریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاووس گشت از درفش — شد از رنگ شمشیر هامون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز — سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز شد — نهنگ بلا را دهان باز شد
شل و خشت پرواز شاهین گرفت — ز باران خون کوه درهین گرفت
دژی بود هر پیل یازان بچنگ — ز هر دژ روان خشت و پران خدنگ
زمین گشت دریائی از جوش مرد — که موجش همه خون بدو میغ گرد
درو مرگ همچون نهنگ دژم — همی دم کشید از دلیران بدم
ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت — تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
همی پیل بر پیل جنگی فتاد — چو کشتی که بر کشتی افتد ز باد
سپهبد همان چرخ و تیرش بخواست — که پیش از پی اژدها کرده راست

بینداخت ده تیر اول زجای		بهر تیر افگند پیلی زپای
برانگیخت پس چرمهٔ گرم خیز		در افگند در هندوان رستخیز
بخنجر زسرها همیریخت ترگ		چو بادخزان ریزدازشاخ برگ
کمندش چوگشتی بکین‌خم سپر		شدی هرخمش گردده‌تن کمر
چهل اسب برگستوان داربود		که برهریکش رزم وپیکار بود
برآن هرچهل نعل فرسوده شد		نه‌سیراو زکوشش نه‌آسوده‌شد
برآن‌لشگراز کین ببارید مرگ		همیکوفت گرزوهمیکافت‌ترگ
گهی خست‌پیل‌وگهی کشت‌مرد		گهی‌ریخت‌خون‌وگه‌انگیخت‌گرد
در آمد دمان ژنده پیل دژم		چو تند اژدهاداده خرطوم خم
در آویخت با پهلوان دلیر		خروشیدگرد دلاور چو شیر
برآهیخت خرطوم پیل از زره		به پیچیده چون‌رشته برزد گره
بگرزش‌چنان کوفت‌زخم درشت		کش‌اندرشکم‌ریخت‌مهره‌زپشت
بیك حمله صد پیل بر هم فگند		به نیزه چهل خیمه از بن بکند
بهو شد برون دید هرسو گریز		چپ وراست برخاسته رستخیز
هوا جای خاك‌وزمین‌جوی‌خون		رمان ژنده‌پیلان‌وگردان‌نگون
چه‌مردست گفت این‌هنرمند گرد		هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودك نورسیدست زوش		هنوزش نگشته‌ست گل‌مشکپوش
تن پیل دارد میان پلنگ		دل وزهرهٔ شیر و سهم نهنگ
عروس سپهری‌چو کرد آشکار		رخ از قبهٔ سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین رقم		شبش‌ریخت برتاج مشك و درم

رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

زجنگ آرمیدند هردو گروه		طلایه همیگشت بر گرد کوه
دگرروزغوغای لشگر بخاست		جهان پردها‌ده‌شدازچپ‌وراست
بغرید بر کوس چرم هژبر		دم نای روئین بر آمد بابر
پراز‌اژدهاگشت گردون‌زگرد		پراز شیر غرنده هامون‌زمرد
بدریا رسید از تف تیغ تاب		بکه‌سنگ‌شدآتش وآهن‌آب
چکاچاك خنجر بگردون‌رسید		زهندوستان‌خون‌بجیحون‌رسید
به تیر وبخشت وبگرزوبه‌تیغ		همیریخت پولاد باژاله میغ
بزخمش‌دونیمه‌شدازخم‌وزور		ز بالا سوار و زپهنا ستور
بگرزوسنان‌زاسب‌وازمردوپیل		همه کشته‌افگنده بیش‌ازدومیل
برآن‌ترگهابرهمیریخت‌گرز		چوسنگ گران‌کایداز‌کوه‌برز
زبس کشته‌هندوزمین‌شدسیاه		ز زاغان افکنده بیراه وراه
چوخورشیددرغازه‌زدشعرزرد		گهر بفت شد بیرم لاژورد
ستاره‌چوگل گشت‌وگردون‌چوباغ		چوپروانه‌پروین‌ومه‌چون‌چراغ

همه شب تن خستگان دوختند	بر آتش همی کشتگان سوختند
چو برگشت گرشاسب زآوردگاه	پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان سمندش بنعل	بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل

سپهبد بر اورنگ بر شاد کام	به پیش اندرون گرز و بر دست جام
ابا تیغ گفتی برزم اندرست	نه با جام و شادی ببزم اندرست
دگر روز دو صف از دو سو گشت راست	غو کوس و نای نبردی بخاست
بگشتند با هم دو لشکر سترگ	بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
یل آنچرمهٔ زابلی بر نشست	همان سی رشی نیزه زاهن بدست
بر آنچرمه پوشیده چرم هژبر	چو جنگی سروشی بیك پاره ابر
زتن کرد چندان سر از کینه پخش	که شد زیر او درز کین چرمه رخش
همه دشت هندو بد از زیر نعل	تن قیر گونشان زخون گشته لعل
سر تیغ چون خون‌فشان میغ شد	دل میغ پر تابش تیغ شد
زبس گریه چشم فلك نم گرفت	زبس کشته پشت زمین خم گرفت
زبس زخم خشت و خدنگ درشت	شده پیل مانندهٔ خار پشت
بهر سر نگون هندوئی بود پست	چو افگنده بی سر چه پا و چه دست
زتن رفته خون با گل آمیخته	چو خیك سیه باده زآن ریخته
یکی باد برخاست تاریك رنگ	نگون شد درفش دلیران زچنگ
چنان تا بشب جنگ و پیکار بود	نبد دست کز زخم پیکار بود
چو زایوان مینای فیروزه هور	بکند آن همه مهره‌های بلور

رزم دیگر و شکست لشگر بهو و گرفتار شدن او

زدریای آب آتش وسند روس	در افتاد در خانهٔ آبنوس
سپهبد سبك رزم آغاز کرد	بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
زشست خدنگ افگنان خواست جوش	کمان گوشها خاست همراه گوش
هوا پر ززنبور شد تیز پر	خدنگین تن و آهنین نیشتر
همه دشت از خشت شد کشت زار	همه دشت پر هندوی کشته زار
بهر گام بی تن سر ترگ دار	بد افگنده چون مجمر زرنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل	ستاره شده برج او مغز و دل
ز چرخ اختران بر گرفته غریو	زکوه و بیابان رمان غول و دیو
سنانش همه مرگ را چنگ داد	خدنگش زخون ریگ را رنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت	همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی	سر سرکشان بود کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن کش ست	مگر اسبش از آب و از آتش ست
زبس کشته کافگند از پیش و پس	خروش سروش آمد از بر که بس
چو برزد سر از که درفش بنفش	مه نو شدش ماه روی درفش

غوطبل برگشتن از رزمگاه
برآمدشبان‌جنگ‌را بست راه

رسیدن گرشاسب بجزیرهٔ نسناس و کشتن جمعی از آنها

همانگه‌غریوی زلشگر بخاست
که مردیو نسناس‌رابیشه جاست
سپهبد روان‌جست باگرزجنگ
بپوشیددرع ومیان بست تنگ
یکی گفت‌تندی مکن‌زین غریو
درین بیشه نسناس باشدنه‌دیو
ببالا یکایك چو سرو بلند
باندام هر موی چون گوسفند
همه‌سرخ روی وهمه‌تیره موی
دوسوی‌قفاچشم ودوسوی‌روی
دوزیشان در آرند پیلی بزیر
کشندوخورند[و] نگردندسیر
سپهبد بداد ار سوگند خورد
که امروز تنها گزینم نبرد
بگفت این‌وشدسوی بیشه‌روان
همیگشت باگرز و تیر وکمان
زنسناس شش دید جائی بهم
یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دوراپای افگند و دست
دوراازیر گرز گران کرد پست
دوباخشم وکین‌زو درآویختند
بدندان ازو خون فروریختند
بزد هردو را نیزهٔ دل شکاف
بدریدشان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستهاشان بگاه
بکشتی کشند اندر آگنده کاه
بایرانیان داد کشتی دو شست
بدوکشتی‌او با سپه بر نشست

نشستن گرشاسب بکشتی و آمدن بایران زمین

زکشتی شدآن آب ژرف‌ازنهاد
چو دشتی پراز کوه‌تازان بباد
توگفتی که کیمخت هامون نیل
بحمله بدرد همی ژنده پیل
چو پیلی بمیدان تك زود تاب
وراپیلبان باد ومیدانش‌آب
تکش‌تیزورفتنش‌بیدست وپای
نه خفتنش‌کام ونه‌رفتنش رای
برفتن بر آورده پرمرغ وار
همه ره سینه خرنده چو مار
گهی‌حلقه خرطومش اندرشکم
گهی بسته با گاو ماهی بهم
یکی‌دشت‌هامونش‌سیماب‌رنگ
سراسر چوپولاد بزدوده‌زنگ
زمینی نماینده همچون سپهر
دراوچون درآیینه‌دیدار چهر
بیابان آشفته بی‌سنگ و خاك
مغاکش‌گهی کوه‌وگه که مغاك
یکی‌دشت‌سیمین‌چوآتش بجوش
که‌آسوده‌ازنعره که باخروش
بدیدن چنان کابگینه ززنگ
بسودن‌چوکوبنده برسنگ‌سنگ
دوان و درآندشت راه دراز
گهی شیب برنده‌گاهی فراز
گهی‌چون‌یکی‌خانه درژرف‌غار
گهی چون دزی‌از بر کوهسار
رسیدند در پای کوهی بلند
گذشته ز اندازهٔ چون وچند
برآن دامن کوه‌یك بیشه بود
درختان او صندل وچوب‌عود
سبك بست گرشاسب کین‌رامیان
همان شست کشتی زایرانیان
چنان تیر بارید گرد دلیر
که‌هرماهیئی ترکشی شدزتیر

همی موج براوج مه راه زد / ز ماهی تن کشته بر ماه زد
زآتش همی روی دریا بچهر / چنان‌شد که‌شب پرستاره سپهر
شدازخون‌تن ماهیان‌لعل پوش / دل‌میغ زدزآب شنگرف جوش
همیرفت هر کشتئی زونگون / در آویخته بادبان پر زخون
گرفتند سی کشتی ایران سپاه / بکشتندهر کس که بدکینه‌خواه
سراندیب‌شدرین‌سخن‌پرزجوش / زشیون برآمد زهرسو خروش
بکوه سراندیب جستند راه / چوکوهی بلندیش برچرخ ماه
یکی نیك که کز گل گونه گون / درآنکوه سرصد هزاران‌فزون
زشمشاد و از سوسن و یاسمن / زنسرین واز نرگس و نسترن
همه کوه‌چون تخت گوهرفروش / ز استبرق و لالهٔ لعل پوش
بهرسو یکی آبدان چون گلاب / شناور شده ماغ برروی آب
چوزنگی که بستر ز جوشن کند / چوهندو که‌آیینه روشن کند
بسی چشمه آب روان جای جای / بهرگوشه‌مرغان دستان سرای

شنیدن گرشاسب صفت حسن دخترپادشاه رومیه را وتنها رفتن بآنجا و دیدن دختراورا وعاشق شدن

بیامدچنین‌تابدژهوخت گنگ / که ناوردجائی زمانی درنگ
چوآمد بزابل یل کینه توز / بر آسود باکام دل چند روز
مراورایکی دخت‌عمزاده بود / که‌مه دل بخوبی بدوداده‌بود
بزلف ازشبه گرد مه شب نما / بجادو دو چشم ازپری دل‌ربا
پدر زوبه پیوند او جست‌کام / نشدگردسرکش‌بدین‌کار رام
پژوهید بسیار وکوشید چند / نیامد زخوبان کسش‌دل‌پسند
بروم‌اندرون بدشهی‌نام جوی / که‌دررومیه بودی‌آرام اوی
بدش دختری لاله رخ کزپری / ربودی‌دل از شوخی ودلبری
گل‌نیکوئی رارخش بوستان / بدان بوستان‌داده دل‌دوستان
رخش ماه‌وبرماه زنگی‌سپاه / زنخ‌سیب‌و برسیب دل‌دزد چاه
چوزد پهلوان‌چندگه‌رای‌جفت / نهانی ازو راد مردیش گفت
سمند تکاور برافگند زین / برون رفت تنها دلیر گزین
زناگه بر مرغزاری رسید / درختان بار آور و سبزه‌دید
یکی چشمه‌چون‌چشم‌روشن‌برنگ / چو ازآینه پاك‌بزدوده‌زنگ
توگفتی‌یکی بوته بد ساخته / بجوش اندرو سیم بگداخته
سوی رومیه شاد و با فرهی / وزآنجای شد راد سروسهی
گهی خفت برسنبل ویاسمن / گهی باچمانه چمان در چمن
بت لاله رخ پهلوانرا بدید / که در سایهٔ گل همی میکشید
یکی سرو باخسروانی قبای / بفر و بفال همایون همای

رخش چون مه و گرد ماه بلند / ز بالا برافکنده مشکین کمند
دو لب همچو لاله بگردش عبیر / تو گفتی که حورا بدو داده شیر
همیدون همه فر و فرهنگ و هوش / درو زور و گردی و مردی و جوش
ندانمش گفت ار بچهر و نژاد / ولیکن چو او کس ندارد بیاد
بزور و سواری و بالا و برز / بدرّد دل کوه خارا بگرز
بدیدن رخش جان فزاید همی / بگفتار خوش دل رباید همی
شکیبائی از لاله رخ دور شد / هوا در دلش نیش زنبور شد
جوانی که [ا]ز فر و بالای و چهر / همی مه براو آرزو کرد مهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست / در آورده شب گرد خورشید دست
شد آن لاله‌رخ، رخ زریری شده / دو نوش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم / بتن برش هر موی داغیست گرم
سوی خانه شد وز دو بادام مست / بمژگان همی یاسمین را بخست
بدو دایه گفتا که انده مدار / که کارت هم آخر کنم چون نگار
چو شب کیل شد در گلیم سیاه / ورا زرد کیلی سپر گشت ماه

آمدن دختر نزد گرشاسب

سوی باغ با دایه ناگه ز در / در آمد پریچهرهٔ سیم بر
یکی جام زرین بکف پر نبید / چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت چینی برش / ز یاقوت و دُر افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو / ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال / دهن میم و از مشک بر میم خال
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گو / که افتد چو از نوک چوگان بدو
بنا گوش تابنده خورشید وار / فرو هشته زو حلقهٔ زرنگار
چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم / یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت / میانشان بالماس بیجاده سفت
بمه برش درعی ز مشک و عبیر / گه از تاب چین ساز و گه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته / گهرهاش دست زمان بافته
دو بادام دو ترک سنبل پرست / یکی نیم خواب و یکی نیم مست
زخنده لبش چشمهٔ نوش ناب / فشانده درو قطره قطره گلاب
بسیمین ستون خم در آورد و گفت / که بایدت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بردش نماز / مزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دل گسل / چو معنی ز گفتار شیرین بدل
برویش براز بوسهٔ دُرّ پوش / همی ریخت برلاله شکر ز نوش
نشستند و بزم می آراستند / همی یاد یکدیگران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد / کف می چو برلاله بر ژاله شد

سپهدار گفتا سپاس از خدای　　که جفتی مرا چون تو آمد بجای
همه بودشان رامش و میگسار　　می و نقل و بازی و بوس و کنار
بیك چیز شان طبع رنجور بود　　که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد　　سمن برگ هردو چو گلنار شد
یل نیو را کرد بدرود ماه　　بشد باز گلشن بآرامگاه
همه شب دژم هردو از مهر و تاب　　نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

رفتن گرشاسب ببارگاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

چو بنهاد گردون زیاقوت زرد　　روان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی درگه شاه شد　　بنزد سیه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره‌ام　　ز ایران یکی مرد بیچاره‌ام
به پیوند شاه آمدم مهر جوی　　بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج　　دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازویم خنجرست　　هنر گنج و تیر و سنان لشکرست
بشاه آگهی داد سالار بار　　بدو گفت شه هم کنونش درآر
بود ابله و غرچه او بی گمان　　بخندیم باری ازو یك زمان
چو پیش شه آمد زمین داد بوس　　بپرسید شاهش زروی فسوس
چه نامی بدین برز و این شاخ و بال　　ببالا بلندی و آگنده یال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد　　مرا نام بابم کمان کش نهاد
بدامادی شه گر آیم پسند　　بخواهم کشید آن کمان بلند
چنانش کشم چون در آرم بزه　　که بپسندی و گوئی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کنی این درست　　بیزدان که فرزند من جفت تست
وگر نائی از راه پیمان برون　　بدار اندر آویزمت سرنگون
چه شد بسته پیمان زین نشان　　کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته بنزد پدر ماه چهر　　شده گونه از روی و لرزان زمهر
سپهبد چو دید آن بزانو نشست　　بدیدار دلبر بیازید دست
کمانرا ز بالای سر برفراشت　　بانگشت چون چرخ گردان بگاشت[1]
بزانو نهاد و بزه بر کشید　　پس آنگاه نرمك سه زه در کشید
پسین زه در آهیخت زانسان شگفت　　که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد او نیم زه لخت لخت　　همیدون بینداخت در پیش تخت
بر آمد یکی نعره زان سرکشان　　درو خیره شد شاه و گردنکشان
بر آشفت شه گفت با انجمن　　دریغ از پی دختر این رنج من
برو کت شب تیره گم باد راه　　پست آتش و باد و پیش آب و چاه
نهادش کف اندر کف پهلوان　　روید از برم، گفت: هین هردوان
اگر تان بود دیگر اینجا درنگ　　نه بینید جز دار و باران سنگ

۱ ـ بگاشت : بگرداند

نشاندش براسب ومیان بست تنگ　　سپهبد همی شد بکف پالهنگ ۱
رخ شه زانده پر آژنگ شد　　زکرده پشیمان ودل تنگ شد
سپهبد شتابنده تر شد ز ماه　　زمانی برآسود و برداشت راه
بسوی بیابان بشد با شتاب　　همیراند یکهفته بیخورد وخواب
بیابانی آمدش ناگاه پیش　　ز تابیدن مهر پهناش پیش
چه دشتی که گروی بدی چرخ ماه　　درو ماه هر شب شدی گم زراه
هواش آتش واخگر تفته بوم　　گیاهش همه زهر وبادش سموم
درشتیش چون داغ دردل نهان　　درازیش چون روزگار جهان
بپهنای گیتی نشیب و فراز　　تو گفتی که فرشی ست گسترده باز
زشوره درو پود وزریگ تار　　زدوزخش رنگ وزدیوان شکار
بکوهی رسیدند سر درسپهر　　بر آن که دزی برتر از چرخ مهر

صفت کوه و دز و زنگی حاکم دز و کشتن گرشاسب او را

تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه　　مر او را سر، آن کوه و آن دز، کلاه
در آن دز یکی زنگی پر ستیز　　که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز　　بدیدار دیو و بدندان گراز
چو گرشاسب نزدیك آن دز رسید　　زره دیده بانش جرس بر کشید
سبك جست زنگی بر آوای زنگ　　شده مست وطاسی پر از می بچنگ
چنان نعره ای زد که شد نوان　　نگه کرد ناگه بر او پهلوان
دمان زنگئی دید چون کوه قار　　که ابلیس جستی ازو زینهار
سیه کردی از چهره گیتی فروز　　شب آوردی از سایهٔ خود بروز
ببالا چو بررفته از اوج ساج　　بدندان چو دوشانه برهم زعاج
دو چشمش چو در گنبد قیرفام　　نشانده زپیروزه مینا وجام
بسر برش موئی گره درگره　　چو برقیر زنگارخورده زره
سوی پهلوان شد زغضبان [و] چنگ　　بینداخت آن صدمنی خاره سنگ
سر از سنگ او پهلوان در کشید　　از آن رفت وشد درزمین ناپدید
دگرره در آمد پر از چین رخان　　زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
نخستش بکتف آن سپر کرخورد　　بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر بزور دودست　　که با مغز وخون چشمش از سر بجست
پیاده بدان که چو نخچیر گیر　　همی شد ز پس تافگندش به تیر
یکی پیك باباد همراه کرد　　پدر را زکار خود آگاه گرد
هم ازره عروس نوو شاه نو　　در ایوان نشستند برگاه نو
بآئین آن روز کار نخست　　زسر باز بستند عقد درست

ذکر مردن حاکم کابل ومخالفت پسر او با اترط و گرشاسب

درین عیش بد پهلوان سپاه　　که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت بنشست برجای او　　بگردید از آیین وازرای او
رسید از در مرز کابلستان　　بکین جوئی از شاه زابلستان
خبر شد باترط شه سرفراز　　سبك خواند لشکر ز هر سو فراز

۱- پالهنگ - ریسمانی که کنار لجام اسب جنیبت بندند . برهان

بغرید کوس و بر آمد نبرد / درخشید تیغ و بجوشید مرد
نوان گشت بوم وجهان شد سیاه / بلرزید مهر و بجوشید ماه
سرخنجر آتش شد و گرد دود / چو آتش کزوجوش برخاست زود
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم / دلیران دروباده خواران بزم
غو کوسشان زخم بزبط سرای / دم گاو دم نالهٔ کرّ نای
روان خون چومی ناله شان بانگ زیر / پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه‌ای مستی افتاد خوار / چومستی که هرگز نشد هوشیار
به‌پیوست رزم گران کز سپهر / گریزنده شد ماه وگم گشت مهر
فگنده سر نیزهٔ جان ستان / یکی رانگون دیگری راستان[1]
زبس خون خسته زمین لاله‌زار / وزان خستگان خاسته ناله زار
تن پیل پرخون وپرتیر وخشت / چوزاب بقم رسته بر کوه کشت
دلیران زابل همه ترگ وتیغ / فگندند و جستند راه گریغ
یکی نامه اترط بگرشاسب زود / نمود ونبشت آنچه آن رفته بود

فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فرستاده بر حد ری شد برون / یکی باد پاکوه کوهان هیون
شکیب آوری رهبر تیز گام / ستوری خوش وخوشخوی وکش خرام
کم آسای و دمساز وهنجارجوی / سبکپای وآسان رو وتیزپوی
شتابنده ازپیش و رهبر ز پس / جهنده رهان و گریزنده رس
چوموج ازنهیب وچو آتش زتاب / چوخاك ازدرنگ وچو باد ازشتاب
بروی از خرد تیز دیدارتر / بپای از کمان تیز رفتارتر
بکردار برنا دل و تیز هوش / بره‌دیده‌بان چشم جاسوس گوش
کمان‌وار گردنش وجستن چو تیر / خمیرش پی وخاره‌زوچون خمیر
اگر سینه بر طور سینا زدی / بکندی و در ژرف دریا زدی
پی مورچه بر لباس سیاه / بدیدی بچشم از دوصد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی / سبکتر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز / خوی‌اش قطره باران‌و کف برف ریز
ز منزل بمنزل همی شد جهان / سبك همچو آوا بگوش ازدهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار / پیش بد گذارندهٔ کوه و غار
بیك‌چشم زخم آزمون‌رادرنگ / بخست ازشدن تا بشهر زرنگ
سپهدار خواندش برخویش زود / بپرسیدوخواندآنچه درنامه بود
ببور تکاور بر افگند زین / دوصدگرد گرداز دلیران گزین
شب‌وروزپوینده زانسان شتافت / که باد وزان گرد اسبش نیافت
چنین تا فروشد سپهری درفش / زشب گشت زربفت گیتی بنفش
وزانسو چو از شهر زابل سپاه / سوی‌جنگ برد اترط کینه‌خواه
ز بس گرز بر ترگها کوفتن / فتاد آسمان را دل آشوفتن

۱- ستان : برپشت خوابیده . برهان

ز خـون دلیران و گرد سپاه
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
شده پاره بر شیر مردان زره
زخون بسته بر نیزه‌هاشان گره
زمین از پی پیل پر ژرف چاه
چو کاریز خون را بهر چاه راه
خزانیست آن‌دشت گفتی ز رنگ
درختان یلان، باغ‌میدان جنگ
چمن صف، دم‌بد دلان بادسرد
روان‌خون‌چومی، چهره‌ها برگ‌زرد
دگر باره گردان پرخاش جو
بناکام زی جنگ دادند رو
ده و گیر برخاست با دار و برد
هوا چون بیابان شداز تیره گرد[1]
بیابـانی آشفته بر رنگ قیر
در آن‌غول‌مرگ و گیاخشت‌و تیر
ز جرکمان کوفته کوه و برز
درید آسمان از چکاچاك گرز
ببارید چندان دم خون ز تیغ
که باران بسالی نیامد زمیغ
باندرز کردن همه خستگان
وزان خستگان زارتر بستگان
پس که چوخورساز رفتن گرفت
رخش اندك اندك نهفتن گرفت
غو دیده بان از بر مه رسید
که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی بابر
ستد نالهٔ کوس گوش هزبر

درصفت تیرگی شب وشبیخون گرشاسب برسپاه کابل شاه

شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ
مه نوچو در دست زنگی چراغ
سیاهیش هم در سیاهی پذیر
چوموج از در موج دریای قیر
چوزنگی بقیر اندر اندوده روی
سیه جامه و رخ فروهشته موی
چنان‌تیره گفتی که ازلب، خروش
زبس تیرگی‌ره نبردی بگوش
بزنـدان شب در، ببند افتاب
فروهشته‌ازدیدگان‌پرو، خواب[2]
بسان تن بیروان بد زمین
هوا چون دژم سوگئی دل‌غمین
بر آنسوگ‌بر کرده گردون‌زاشک
رخ نیلگون پرزسیمین‌سرشک
چوخم گشته چوگانی ازسیم ماه
در آن خم بدیدار گوی سیاه
توگفتی سپهر آینه‌ست از فراز
ستاره درو چشم زنگیست باز
درین شب سپهد چولختی غنود
زبهر شبیخون برآراست زود
کشید ابر بیجاده فام از نیام
برانگیخت‌شبرنگ وبرگفت‌نام
سپه در هم افتاد شیب و فراز
رکاب ازعنان‌کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسبان ز جای
سپردند مر خیمه‌ها را بپای
همی‌تاخت هرکس‌در آن‌جنگ‌وشور
یکی‌زی سلاح ویکی زی ستور
دلیران زابل چو شیران مست
دمان‌هرسوئی گرزوخنجر بدست
شد از تابش تیغها تیره شب
چوزنگی که بگشایدازخنده‌لب
توگفتی بدوزخ درون اهرمن
دمد هر سوی آتش‌همی ازدهن
کم‌ازیکزمان‌خواست‌صدجافزون
زگردان تل کشته ورود خون
چوسیم روان برزد ازچرخ سر
بر آن سیم خورشید بربافت زر
بدازرنگ‌خورشید وزخون‌مرد
همه دشت چون دیبه سرخ وزرد

۱ـ برد ـ بفتح‌اول: دور شو   ۲ـ پرو: پروین

سپهبد سوی صف پیلان دمان / چو باد از کمین تاخت برزه کمان
بکین اندر آن حمله بفگند تفت / ز پیلان بر گستوان دار هفت
بترك و بجوشن ز کابل گروه / یکی دیده‌بان دید بر تیغ کوه
زدش بر بر دل خدنگی درشت / چنان کزدلش گشت زانسوی پشت
ببدتیر پنهان بسنگ اندرون / فتاد ازکمر مرد بیجان نگون
همیدون بر آن دیده‌بان یك گروه / شدند انبُه از زیر آن تیغ کوه
بدیدند در سنگ نادیده تیر / یلان را همه چهره شد چون زریر
بدانست هرکس هم اندر زمان / که آن زخم گرشاسب بد بیگمان
کسی کو بدینسان شبیخون کند / همه آبها در شبی خون کند
سپه راسبك پهلوان صف کشید / جدا جای هرجا کسی برگزید
بزخم سر تیغ الماس چهر / همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل وتیر پیوسته چون تار وپود / چکاچاك برخاست از ترك وخود[1]
عقیقی شد از خون بفرسنگ، سنگ / فروریخت از چنگ خرچنگ، چنگ
ز بس خنجر و نیزهٔ جان ستان / زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین / گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در سر انداختن / چو بازیگر از گویها باختن
بد آتش زهرحلقه‌ای درع پوش / زبانه زبانه بر آورده جوش
سم اسب از گرد و سنگ سیاه / همیکرد چون سرمه درچشم ماه
که ودشت ازافگنده شدناپدید / گریزنده راکس دو یکجا ندید

آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نوبهار

چو آمد به بتخانهٔ نوبهار / یکی خانه دید ازخوشی چون بهار
ز برجزع و دیوار بام از رخام / درش زر پخته، زمین سیم خام
زگوهر یکی تخت در پیشگاه / بتی بروی از زر و پیکر چو ماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای / پریوش همه گلرخ و دلربای
از آنجا سپه سوی کابل کشید / بر شهر لشکر فرود آورید
زکابل بگردون بر آورد خاك / سپه دست تاراج بردند پاك
در آنشهر و بوم آتش و گرد خاست / ز هرسو خروش زن ومرد خاست
چنان شهر زیر و زبر داشتند / که یکخشت برخشت نگذاشتند
کنیزان گلرخ فزون از هزار / بدست آمدش هریکی چون نگار
ازیشان یکی دخت دلخواه بود / که دخت شه و بربتان شاه بود
ز ره کرد گلنار سرو روان / ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بخنده لبش لالهٔ می سرشت / پر از ژاله هرلاله ز ابر بهشت
هزارش گره سنبل پر شکن / بمه بر زره ساز و عنبر فگن
سر هرشکن مشک رامایه دار / خم هرگره برگلی سایه دار
چنان شیفته شد بر آن دلفریب / که بی‌او زمانی نبودش شکیب

۱ ـ شل ـ بکسر اول : نیزهٔ کوچك

در نصیحت اترط بگرشاسب و واگذاشتن شاهی زابل باو

جوان گرچه دانا دل و پرفسون / بود نزد پیر آزمایش فزون
جوان کینه را شاید و جنگ را / کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهارست آهوی شاه آشکار / که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی، دوم بددلی / سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسرست / هُش‌ودانشش، نیکتر لشکرست
بهین گنج اوهست داننده مرد / نکوتر سلاحش یلان نبرد
چوخواهی که‌شاهی کنی‌راد باش / بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای / بهر چاره یکتا دل و رهنمای
سپهدار و گنج آگن وغم گسل / کدیور بطبع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوب کار / طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود / کجا پردهٔ روی شاه او بود
نباید که بیکار ماند سپاه / نه آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید مهان سپه سر بسر / که پیوند سازند با یك دگر
کرادوست داری وکام تواوست / مرآهوش‌راچون‌هنردار دوست
گه‌خشم چون‌چهره کردی نژند / دژم باش و باکس بزودی مخند
کسی‌را که دادی بزرگی وجاه / همان جاه مستان ازو بیگناه
منه نورهی کان نه آئین بود / که تا ماندآن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم / نه آنرا که افزون پذیرد درم
بکش آتش‌خورد پیش‌ازگزند / که‌گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد / که‌تن‌سست‌وجان کم کندروی‌زرد
بنا آزموده مده دل نخست / که لنگ ایستاده نماید درست
بنیکوئی آگن چوگنج آگنی / بدانش پراگن چو بپراگنی
سپهبد گرفت آنهمه پند یاد / وزانجا سوی سیستان رفت شاد

در ذکر ایام بهار و ذکر شکار کردن گرشاسب

از آن پس بشاهی سپهدار گُرد / نشست و بداد و دهش دست برد
بزد خیمه گرد لب هیرمند / بر آسود با خرمی روز چند
بشبگیر بنمود رای شکار / که بد روز نخچیر و فصل بهار
رخ شاخ بدشسته از ابر و نم / فشانان زگل باد برسر درم
زدرد خزان در دل زاغ، زیغ / هوا بسته از لشکر ماغ، میغ[1]
شده لاله از ژاله پر دُر دهن / ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
زمیغ روان چرخ چون پر چرغ / پر آواز رامشگران مرغ مرغ
تو گفتی هوا نافه کافد همی / زمین حلهٔ سبز بافد همی
بر از گرد اسبان سیه گشته هور / بخم کمند یلان یال گور
گشاده کمین یوز بر آهوان / چو دزدی که حمله بر کاروان

۱ـ زیغ ـ جمعیت و نشاط وشادی

زچنگال پرخونش گاه کمین شده لاله درلاله روی زمین
نشسته بر آهو عقاب دلیر چو براسب گردی بناورد چیر
زشاهین ابر آسمان بسته ابر رمان ازغوطبل یازان هژبر
کهی باده بر کف بیانگ رباب گه ازران گوران بر آتش کباب
بزرگان رده ساخته برچمن میان گل و شنبلید و سمن
دودیده بخوبان مشکین کله به بلبل دوگوش وبکف بلبله
زبستان پراگنده گشت انجمن همه باگل ومی چمان درچمن
نشست ازنهان با پدر پهلوان بتدبیر ره تاشدن چون توان
بیکهفته زان پس همه کارراه بسیجیدوشدسوی ضحاك شاه
غومهره درجام بگذشت ازابر دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران بکین آختن گرفتند هرسو کمین ساختن
زخون رخ بغنجار بندود خور زگرد اندر آورد چادر بسر[1]
شداز بیم رخها برنگ خزان سر تیغ چون دست وشی پزان
میان درسپهدارچون کوه برز پیاده دودستی همیکوفت گرز
بهرحمله سی گام جستی زجای بهرنعره پیلی فگندی زپای
خروشش چنان کوه بشکافتی که درروی سپاهی گذر یافتی
توگفتی مگرچرخ غرّان شده و یاکوه پولادپرّان شده
شدن پیش گرزش که یاراکند بجنگ ازسپر کوه خاراکند
گریزان سپه زوگروها گروه نهادند سرسوی دریا وکوه
دلیران ایران زپس تابه شهر برفتندوکشتند زیشان دوبهر
پس آن کشتی بردگان باسپاه بدریا چورفتنده روز راه
فتادند روز دهم یك سره بخرم گهی نام او قاقره
چودیدند کشتی دویدند زود بتاراج بردند پاك آنچه بود
یکی کشتی وچند کس ناتوان بجستند ورفتند زی پهلوان
بدادندش آگاهی ازهرچه بود سپهبد سپه جنگ راساخت زود
همیگشت برگردآنکوه برز ببازوکمان وبکف تیغ وگرز
زناگه برآن دیوش افتادچشم ورادیددر ژرف غاری بخشم

رزم گرشاسب بامنهراس دیو وکشتن اورا

چوشیران بچنگال وچون غول روی بکردار میشان همه تنش موی
دوگوشش چودوپرده پهن ودراز برون رفته دندان چونیش گراز
سطبرش دوبازومه ازران پیل رخش زرد ودیگر همه تن چونیل
همیریخت غار از غریویدنش همی شد نوان که زجنبیدنش
دل شیر جنگی برآورد شور بیزدان بنالید وزوخواست زور
گشاد ازخم چرخ تیری بخشم زدش برقفا برد بیرون زچشم
غریوی برآورد زان درد دیو که برزد بهم غار وکه زان غریو

۱ــ غنجار ــ بمعنی غازه ، سرخئی که زنان برروی مالند

دمان تاخت کاید ببالا ززیر / سر غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی پنجه انداختش / در آن شیب هرسو همی تاختش
بهر گوشه کز غار سر برزدی / یکی گرزش اوزود برسرزدی
نبودش برون راه کاید بجنگ / بروبر، شد آن غار چون گورتنگ
زخونش که شد درهوا شاخ شاخ / همی لاله رست ازکه وسنگلاخ
خروشش همی برگذشت ازسپهر / دمش آتش ودود برزد بمهر
بهرسنگ کافگندی ازخشم و کین / هوا تیره گشتی ولرزان زمین
سرانجام سنگی گران ازبرش / فرو هشت کافشاند مغزازسرش
تن نیلگونش وشی پوش گشت / چو کوهی بیفتاد وبیهوش گشت
سبك پهلوان پیش آمد بهوش / بغار اندرون رفت چون شیرزوش
دودست و دوپایش بخم کمند / فروبست ودندانش یکسر بکند
گزید از سپه مردم بی شمار / بکشتیش بردندزان ژرف غار
خبرزی جزیری شد اندر زمان / بیامد ابا لشگری بیکران
بدیدند هفتاد کشتی براه / همی بادبانها کشیده بماه
چوبر سبز دشتی سواران جنگ / ازو هر سواری درفشی بچنگ
چو کوه روان هریکی بادوار / بهرکه برابری دگرسایه دار
چوبرروی گردون پراگنده میغ / همه میغ را برق وباران ز تیغ
در آمد بخشکی یل پهلوان / بزد صف کین با دلاورگوان
نبد راه ایرانیان زی گریغ / زپس موج دریا بدوپیش، تیغ
بکردند رزمی که ازبس شتاب / زخون هرزمین شد چو کشتی برآب
جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت / خورازرنگ خون چهرزنگی گرفت
نوند یلان بدعنان دار میغ / بکف شان درخش روان بارتیغ
زپیکانشان خون بجوش آمده / کمان گوشه‌ها سوی گوش آمده
ز بس تن بشمشیر بگذاشته / چنان ژرف دریا شد انباشته
که هرمیغش آنسال بدلاله گون / درخشش زجان خواست باران خون
بکشتند ازیشان" کرا یافتند / بتاراج بردند و بشتافتند[1]
اسیران ایران گره را زبند / گشادند نادیده یك تن گزند

رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

ازآنجا سپه بر دزی قیروان / که گیرد به‌تیغ ازفریقی روان
بیامد بهنگام خورشید زرد / فروکوفت ناگاه کوس نبرد
جهان بیشهٔ شیر غرنده گشت / ز تیرآمدن مرغ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون روز پاك / زصد میل پیدا ددی از مغاك
زمین یکسر ازسایه وز نورماه / بکردار ابلق سفید و سیاه
مه ازکوه تابان چو ازگردنیل / برون تابد آیینه از پشت پیل
توگفتی در ایوانی از آبنوس / مه چارده بد یکی نوعروس

۱ ـ کرا : هرکرا

شب قیر گونش دو زلف بخم	ستاره ز گردش نثار درم
بپوشیده شب بر پرند سیاه	یکی شعر سیماب بر روی ماه
کشیده یکی فرش سیمین جهان	زمین زیر آن فرش یکسر نهان
برافروخته چهره ماه از پرند	در تیرگیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر و ز سیم	ستاره بر و نقطه و ماه جیم
بدین شب سپهبد میان بسته تنگ	همیکرد در نور مهتاب جنگ
زبس سر که تیغش ز تن کرد پخش	زمین گشت گلگون و مهتاب رخش
بر آهیخت خود تیغ زرین زبر	نهان کرد ازو ماه سیمین سپر
زنای نبردی بر آمد خروش	غو کوس در لشکر افگند جوش
دمید آتش از خنجر آب گون	چه آتش که جانش تف و دود خون
زبس گرد بر گرد گردون چو نیل	تو گفتی هوا بود پرژنده پیل
چو بر مرد اسب و چو بر اسب مرد	بد افتاده هرجای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز چاك	همه جامه خون و همه کام خاك
یکی درع در بر، سراز گرز پست	یکی بی سر، افتاده خنجر بدست
شد از سهم بیجان نهنگ اندر آب	بکه بچه بگذاشت پران عقاب
به نیزه زپیل و بخنجر ززین	سپهبد فگندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست	که هامون زمرکز فروتر نشست
سواران بریدند برگستوان	فگندند خفتان و مغفر گوان
زبس خون که هرجای پاشیده شد	زمین همچوروی خراشیده شد
سپهبد بر شهر و آن مرز ورود	بزد خیمه تا لشکر آمد فرود
چو برتیره شعر شب دیر باز	سپیده کشید از سپیدی طراز
فرو شست خور تختهٔ لاژورد	ز سیمین نقطها بزر آب زرد
بدشت آمد ازقیروان لشکری	که بگرفت ازانبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست	همه نیزه وگرز وخنجر بدست
گرفته سپرها زچرم نهنگ	بر افگنده برگستوان پلنگ
پرازرنگ یاقوت شد چهر تیغ	پراز اشگ الماس شد چشم میغ
هوا پرده‌ای گشت چون قیرتار	زخشت اندرون پود و ازتیر تار
زبس خون روان گشت هرسو بتگ	زمین چون جگر جویها شد چو رگ
از آن پس بدریا درون ماهیان	همی کشته خوردند تا ماهیان
شد آگنده برمرد خفتان ز گرد	زخون درعها گشت زنگار خورد
زبس جوش پیکار ورنج نهیب	نماند از میان پهلوانرا شکیب
میان دو صف با کمان و کمند	برون تاخت با ژنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست	سپه کش دژی بود پولاد بست
دژی برسر چارپویان ستون	ز درگاه دژ اژدهائی نگون
بسان کهی اژدها تیز پوی	چو کوهی خروشنده ورزم جوی
ددش خشت و نخچیر مردان جنگ	گیاهانش زوبین، عقابش خدنگ

ز کفکش همی جوش برماه شد	زمین هر کجا گام زد چاه شد
سپهدار با اژدهافش درفش	برو کرده از گر گیتی بنفش

فی الحکمه

هم آورد سوی هم آورد شد	درو دشت پر گرد ناورد شد
همه دشت بد رودخون تاخته	سلاح و درفش سر انداخته
چنین بود تا بود زین سان بسی ست	زیان یکی سود دیگر کسی ست
زمین تا بجائی نیفتند مغاک	دگر جا بلندی نگیرد زخاک
دو دست ست مرچرخ را کارگر	بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگوهر توانگر کند	یکی را بدان تیغ بی سر کند
بسا کس که صدساله را کار پیش	همی کرد وروزی نبدزنده بیش
بسا سالیان بسته در بند وچاه	که شدروز دیگر خداوند جاه

سفر کردن گرشاسب از افریقه

چه باید بدنیا فزونی بریم	بدشمن گذاریم خود بگذریم
چو از ریگ بگذشت وراه دراز	بره مرغزاری خوش آمد فراز
پرازمرغ رنگین همه مرغزار	بدستان خروشنده هرمرغزار
از آن پس گهی دید برتر زمیغ	که از تیغ او برزدی ماه تیغ
چنان دید بس موج دریای تیز	که برهم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی	سپه گشت و برچرخ تازد همی

فی الحقایق

دل آنجا گراید که کامش رواست	خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست
خرد مام باید همی هش پدر	دل پاك همجفت و دانش پسر
جهانرا پرستند گی نارواست	پرستش خدای جهانرا سزاست
جهان جانگزایست واوجانفزای	جهان کم کننده ست [و] اورهنمای
جهان جفت غم دارد اوجفت ناز	جهان عمر کوته کند او دراز
اگرهیچسان دشمنت نیست کس	جهان دشمن آشکارست وبس
چو مردم که گویا ندارد زبان	چو آراسته پیکر پرنیان
بود مرد دانا درخت بهشت	مراوراخرد پنج وخوبی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار	که ازچیدنش کم نگردد زبار
خردمندا گر باغم و بیکس ست	خرد غمگسار غم او بس ست
بودمرده هر کس که نادان بود	که بیدانشی مردن جان بود
دو گونه ست مردن زروی خرد	که دانا جزاز مرده شان نشمرد
یکی تن که بیجان بماند بجای	دگر جان نادان دوراز خدای
تن مایکی خانه دان شوره ناك	که ریزدهمی اندك اند کش خاك

چو دیوار فرسود زیر و زبر ... سر انجام روزی در ید بسر
ببخش و بخور آنچه داری ٔمایست ... که چون بنهی و ندهی آن تو نیست
تن از گنج دینار مفگن برنج ... زنیکی و نام نکو ساز گنج
گرامیست تن تا بود جان پاك ... چو جان شد کشان افگنندش بخاك
بجانیم همواره تا زان براه ... بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر ... بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش ودیگر ز پس مانده باز ... بنوبت رسیده بمنزل فراز
از آن پس جهان پهلوان چون ز بخت ... بجای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی گرد جوینده کام ... ورا ـ که زوی بود کورنگ نام

ذکر مردن اترط و پادشاهی گرشاسب بزابل و مولود نریمان و پادشاهی فریدون

ازو کودکی مانده مانند ماه ... چو مه نیز نا دیده گیتی دوماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی ... ز گیتی همو بد دلارام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ ... همی پرورانید تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی ... سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه برچرخ تیر ... به پیکان در آوردی ازچرخ تیر
همانسال ضحاك را روزگار ... دژم گشت و شدسال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی ... از آن مارفش کرد گیتی تهی
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت ... سر آتش ازچرخ ومه بر فراخت
نشستن گه آمل گزید از جهان ... بهر کشور انگیخت کارآگهان
فرستاد مرکاوه راکینه خواه ... بخاور زمین با درفش وسپاه

نامهٔ فریدون بگرشاسب وخواندن اوو آمدنش

دگر نامه‌ای ساخت زی سیستان ... بنزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد دادار کرد ... که از نیست هست اوپدیدار کرد
دگر گفت کاین نامهٔ دلفروز ... فرستاده آمد بارمزد روز
بگرشاسب کین‌جوی کشورکشای ... جهان پهلوان کرد زابل خدای
یل اژدهاکش بگرز و به تیر ... سوار هژبر افگن دیو گیر
فشارندهٔ خنجر سر فشان ... فشانندهٔ خون گردنکشان
ستانندهٔ گاه درگاه رزم ... نشاننده شاه بر گاه بزم
زکام سمندش سته رود نیل ... بخم ٔ کمندش سر ژنده پیل
تورا مژده زاختر که چرخ بلند ... بما کرد تاج شهی ارجمند
کسیرا سزد پادشاهی درست ... که برتن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و دادگاه ... هش‌ورای دستورودانش پناه
مرا اینهمه هست واز کردگار ... شدم نیز بر خسروان کامگار

بتو دارم امید از آن بیشتر | که برکام ما بسته داری کمر
تودانی که ازدین و آئین وراه | چه فرمان یزدان چه‌فرمان‌شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان | رسیدت یکی نام‌جو میهمان
که‌ازجان فزون ترهمی دانیش | نریمان جنگی همی خوانیش
درختی‌ست گل شادی‌آرد همی | وزو میوه فرهنگ‌بارد همی
چو نامه بخوانی سبك برگزین | برایوانت‌خرگاه وبرتخت‌زین
مزن جز بره دم‌برآرای کار | بیا و نریمان یل را بیار
که بایدترا شد همی سوی چین | چوکاوه شدازسوی خاورزمین
نوند شتابنده هنجار جوی | چنان‌شد که‌بادش نه‌دریافت‌پوی
سپهدار زابل چو نامه بخواند | برآن‌مژده‌ده روزگوهرفشاند
گزین کردهم در زمان پهلوان | ده‌و دوهزار از یلان وگوان
سپه سوی فرخ فریدون کشید | بنزدیك شاه همایون رسید
جهان گشت پر سرکش زابلی | بکف گرز با خنجر کابلی
چودریا دمان لشکرفوج فوج | وزوهر سواری یکی تندموج
بهرموج اندرنهان یك نهنگ | زشمشیردندانش ورخشت‌چنگ
نریمان یل پیشش اندر سوار | به‌گردش پیاده سران بی‌شمار
چوبرکشك آمدشه‌ازتخت‌خویش | پذیره شدش زودده گام پیش
گرفتش ببر بردش افراز تخت | ببوسید روی و ببوئید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه | نشاندش بر تخت بر پیشگاه
شدایوان چوخرم یکی بوستان | درآن بوستان‌گل رخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد | زبس‌دود عود ابردر ژاله شد
قنینه گرست از می لعل‌فام | بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای | زدوسوش دوشیر زرین بپای
همیداد ازآن‌تخت با تاج وتاب | چو ازبرج شیر سپهر آفتاب
بگرشاسب پس‌شاه فرمان روا | چرا، گفت: دیرآمدی‌سوی ما
چنین داد پاسخ که پیری زدرد | درآرد دو صدگونه‌آهو بمرد
که سیم را شوشهٔ زر کند | سمن خیری وسرو چنبر کند
جهان شادکامی زمن دور کرد | که مشکم همه‌ساله‌کافور کرد
رخ‌زردم اینك چو زرین سپر | کمان‌پشت‌وسیمین زره‌موی‌سر
زسستی‌وپیری‌فتاد این درنگ | شهنشه ندارد دل‌از بنده تنگ
بدوگفت نو شاه روشن روان | که‌پیری ولیکن به‌ازصد جوان
کنون رای دارم درین انجمن | که لختی ززورت نمائی به‌من
سپهبد سبك پایهٔ تخت شاه | گرفت و به پیچید بر جایگاه
دوتاکردش آسان‌بیکزورسخت | که‌نه‌چهره گشتش نه‌جنبید تخت
همان‌پایه‌بگرفت وبرتافت زود | چنان‌باز کردش کزآغاز بود
چنین بود یکهفته تا با سپاه | سپهبد برآسود از رنج راه

بفرخ ترین روز اختر فروز / سپه راند زابل شه نیمروز

رفتن گرشاسب و نریمان بجانب توران و چین

زکابل همیرفت تا شهر چاج / بگردش بزرگان با گنج و تاج
برآمد یکی بومهن نیم شب / تو گفتی زمین داردی لرزه تب
یکی گوشهٔ درنگونسار گشت / چهل دیگ پرزر پدیدار گشت
بهریك درون خرمن زرناب / درخشنده چون تل اخگر زتاب
ازآنجا سپه راند و بشتافت تفت / بشادی بشهری زسنجاب رفت
چو از رود بگذشت بفگند رخت / جهان پرگل و سبزه دید و درخت
زگل دشت طاووس رنگین شده / زابر آسمان پشت شاهین شده
لب چشمه‌ها پرخشنشار وماغ / زده صف شفانه همه دشت و راغ[1]
سراینده سار و چکاوك ز سرو / جهان برچمنها کراك و تذرو
ازآنجای با بزم و شادی و رود / همیرفت تا پیش ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی مگر / ببسته‌ست گردون زمین را کمر
چو باد از شتاب و چو آتش بجوش / چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش / بر باختر دُم، بخاور سرش
خروشش ز تندرتك از برق تیز / نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن / همه روش ابر و همه تن دهن
گهی داشت جوش از دل بیهشان / گه از ناف و گیسوی خوبان نشان
برنگ آینه بد زدوده ز زنگ / ولیکن چو سوهان همی سود چنگ
زباران گهی درع پرچین شدی / گه از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان / گداز ید و آمد برون از نهان
ز پهناش ماهی بماه آمدی / هم از بن بیك ساله راه آمدی
زهر سو بی اندازه دروی بجوش / بتان پرندین پر حله پوش
یکی کرته هریك بپوشیده تنگ / همه چشمه چشمه بنفشی برنگ
زده کرته و جامه چاك از برون / گشاده بر و سینهٔ سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار / زره پوش و جوشن ور و ترك دار
بدان مرز خاقان تغز شاه بود / که تاج بزرگیش برماه بود
زگردان کین جوی سیصد هزار / سپه داشت شایستهٔ کار زار
چو از شهر رفتی همی گاه گاه / بچوگان بزم و به نخچیر گاه
بدی سی هزار از یلان سترگ / طرازنده گردش سپاه بزرگ
دوره ششهزار از بتان سرای / زگوهر کمرشان ز دیباقبای
بدش کوشکی سر کشیده بماه / زپیرامن کوشك یك میل راه
برو سی ویك در همه زرنگار / که دادی بهردر یکی روز بار
چنین تا رسیدی سرمه فراز / به پیشین درش نامدی برنیاز
بداز پیش هردر یکی تازه باغ / پراز گونه گون گل چو روشن چراغ

۱ـ خشنشار = خشنسار ـ مرغابی بزرگ تیره رنگ. شفانه ـ نام مرغیست رنگارنگ

ره کشك یکسر زساده رخام   زمین مرمرو کنگره سیم خام
همه ساله بدخواه ضحاك بود   که ضحاك خونریزوناپاك بود
چو درکشورش پهلوان باسپاه   درودشت زد خیمه بیراه و راه

نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین واطاعت کردن خاقان

نویسنده راگفت هان خامه گیر   بخاقان یکی نامه کن برحریر
بخوانش بفرمانبری پیش باز   بگو باج بپذیر یارزم ساز
بدست دبیراندرون شد قلم   یکی ابرزرین کش الماس نم
همی تاخت اشك گلاب و عبیر   بصحرای سیمین زدریای قیر
چو غواص زی دریابنده راه   همیزد بدریای معنی شناه
هر آن در که شایسته دیدی درست   بسفتی بالماس دانش نخست
چو سفتی بدو مشك برتاختی   وز اندیشه اش رشته ها ساختی
همه نامه از در فرهنگ وهوش   بیاراست چون تخت گوهرفروش
بنام جهانداور آغاز کرد   که ازتیره شب روز راساز کرد
گران ساخت آب وسبك بادپاك   روان کرد گردون ودارنده خاك
نوشته شد این نامهٔ دلفروز   زگرشاسب فرخ شه نیمروز
بخاقان تغزشاه توران زمین   که مهرش بشاهی ونامش نگین
بدان ای ترا پیشگاه بلند   که اختر یکی رای روشن فگند
جهان نوعروسی گرانمایه شد   شهی تاج ورادیش پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فره چهر   ستاره نثار آوریدش بمهر
زدین جامه کرد ایزد اندربرش   فلك زایمنی زد کله برسرش
چواین نوعروس از درگاه شد   فریدون فرخ براو شاه شد
بگرزکئی واختر فر و بخت   زضحاك تازی ستد تاج وتخت
ازایران من اکنون بفرمان شاه   بدین مرز ازآن برکشیدم سپاه
سزا باج بپذیر و هدیه بساز   وگرنه برزم آرلشکر فراز
فرستاده چون پیش شه شدزمین   بچهره برفت و گرفت آفرین
در اندیشه خاقان گرفتار ماند   کش ازهردوسورزم وپیکارماند
دلیریکه نامش تکین تاش بود   همه ساله باغم بپرخاش بود
نهان هرگهی تاختن ساختی   بتاراج بومش بپرداختی
درین هفته کامد سپهبد فراز   همو خواست کایدسوی جنگ باز
سخن راندخاقان به پیش گوان   بفرمود پاسخ سوی پهلوان
چنین گفت کزباج وهدیه زگنج   دهم هرچه گوئی نجویمت رنج
سزدشاه ایران اگرسر کش ست   که همچون تواش گردلشکر کش ست
بیاشاد و خوشباش مهمان من   بیارای اینخانه و خان من
سپهدار از آن گفته ها گشت رام   که پیغام بد بانوید وخرام

سخن آمد از هردری در میان / ز حوا و آدم ز نسل کیان
چو صاحبقران رازها بر گشود / نهان شمسه را خواستگاری نمود
نریمان مرا دیدهٔ روشن ست / سوار وجگردار وفرخ تن ست
بفرزندیش گرپسندی رواست / همای ترا نیز فرخ هواست
همیشه بود دخت از بهرشوی / برشوی زیبد نه در شهروکوی

آمدن تکین تاش برادرزادهٔ خاقان بجنگ وگرفتن نریمان اورا

سرهفته آمد نوندی فراز / که آورد لشکر تکین تاش باز
زناگه خروشی بر آمد بابر / شد آن بزم گفتی بکام هزبر
سپهدار گفت اینت عزم دلیر / از ینسان شدست از سرخویش سیر
من اینجای واورزم کوش آمدست / هما ناکه خونش بجوش آمدست
ترادل بدین غم نباید سپرد / که تنها بس اورا نریمان گرد
چنان کن که شبگیر بایوز وباز / خرامیم مرجنگرا پیش باز
می وبزم کاینجا ست آنجا بریم / نریمان زند تیغ ومامی خوریم
چوپرّ حواصل برآورد زاغ / برافروخت زایوان نیلی چراغ
نریمان بیامد هم اندر زمان / بنزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید کامروز هردو زدور / بنظاره برپیل سازید سور
شما جام گیرید هردو ببزم / که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت هشیار یار من ست / بدین دشت پیکار کارمنست
چوزدپره دورویه یکسر سپاه / غریوازدل کوس برشد بماه
یکی نعره‌ای زد چو شیر یله / که غرد چو از گور بیند گله
شباهنگ پیشانی ماه نعل / برانگیخت گیتی بخون کردلعل
خروشید کان ترك پرخاشخر / که خشتش دو سر بدکله چارپر
اگر بازیابمش ایدر شتاب / بسوزانمش برسنان زآفتاب
همان ترك بیرون زداز صف چوشیر / گریزنده با ابلق تندزیر
برانگیخت باره نریمان گرد / ببازیگری دست ناورد برد
چویکچندگشت اندر آمدچودود / زدش نیزه از پشت ابلق ربود
بنوك سنان برسرافراختش / زمانی بهرسو همی تاختش
پس انداخت آن نیزه برقلبگاه / بر آمد غوکوس ازایران سپاه
برون تاخت گردد گرچون هزبر / کمان کرده الماس بارنده ابر
بسویش بمانند نراژدها / درآمد بروکرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان برشکست / سوی راست بگرفت خشتش بدست
چنان زدش برناف خشت درشت / که بر کوههٔ زینش بردوخت پشت
از ایرانیان رفت برچرخ غو / زکردار آن نوسپهدار گو
جهان گشت برچشم ترکان بنفش / فگندند یکسر سلاح و درفش

زچندان سپه یکدلاور نماند / کراتن بد ازخیلشان سر نماند

رفتن گرشاسب و نریمان بملك فغفور چین

سپهدار یکهفته چون سور کرد / ازآن پس شدآهنگ فغفور کرد
بمرز بیابانی آمد فراز / که گفتی جهانیست گسترده باز
نه گردون سپرده درازای او / نه خورشید پیموده پهنای او
بهرسوی دیوی دژآگاه بود / بهرگوشه صدغول گمراه بود
یکی نامه آگنده ازخشم و کین / نوشتند نزدیك فغفور چین
چو گریان بتی گشت کلك دبیر / زسیمش تن وسرزمشك و عبیر
بنوشین‌دولب برزد از مشك دم / ز برسرمه ودیده بارنده نم
سرشکش همه گوهر وقیر شد / گهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که هست اژدهائی ززر / برگنج دانش نهادست سر
از آن گنج یاقوت و دُرخرد / همی ازبر سیم برگسترد
چنان گشت فغفور ازآن‌نامه تند / که‌شد بازبان وی الماس کند
دوره صدهزار ازیلان برشمرد / بمهترپسر داد خاقان گرد
نریمان یل نیز لشکر کشید / برابر بنزدیك خاقان رسید
همه درع گردان شداززیر خون / چو برچشمه نوحلهٔ لاله‌گون
نریمان کمربسته مرجنگ را / عنان دادمه نعل شبرنگ را
بچشم مه اندر همی گرد زد / ززین مرد بربود و برمرد زد
همه گیتی از خون درآغار بود / اگردشت‌وکوه‌ار درو غار بود
زمنجوق وزگونه گونه درفش / شد آیین‌زده روی چرخ بنفش
بابراندر ازکوس فریاد خاست / زهرسو چکاچاك فولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت / همه دشت خنجیروخنجر گرفت[1]
زخون عیبه‌ها لاله کردار شد / سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهرگوشه شد گلشنی خواسته / هوا را بگنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان / همه گلشن ازخنجیرخون فشان
زبس ترك‌پاشیده هامون بچهر / درخشان‌چو شب پرستاره‌سپهر
زده کله برگشته کرکس زابر / طمع کرده روبه بخون هژبر
چنان سخت‌شدجنگ‌هردو گروه / که رزم آرزو کرد دریاو کوه
جهان شد زصندوق پیلان جنگ / پرازآتش تیز و تیرخدنگ
چو دریای خون شد سپهر برین / درو کوه کشتی ولنگر زمین
نریمان برون تاخت‌ازصف‌بسمند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چودیوی که گردد زدوزخ رها / بدین دست آهن بدان اژدها
ببارید چندان بدان گرزوتیغ / که ده سال باران نبارد زمیغ
بترکان غریو اندر افتاد پاك / فگندند یکسرتن اندر هلاك

۱ـ خنجیر : نیزه و سنان

فگندند منجوق و کوس نبرد	گریزان برفتند پرخون و گرد
نهادند لشکر بتاراج سر	همه شهر کردند زیر و زبر
همه کاخ و بتخانه‌ها گشت پست	شکسته بت و سرنگون بت پرست
چو بردند پاك آنچه بایسته بود	زدند آتش اندر همه شهر زود
برآمد ز هامون بچرخ بنفش	درخشنده هرسو هزاران درفش
چو باغی شد آن شهر پر نوسمن	عقیقین درختان و سیمین چمن
بزیرش ز زرباد سوسن فشان	زبر ابر از مشك برسر نشان
چو جوشنده دریائی از سندروس	بخارش همه رندهٔ آبنوس
تو گفتی زمین زر گدازد همی	هوا زرد بیرم طرازد همی
وزانروی چون گشت خاقان تباه	شد این آگهی نزد فغفور شاه
فگند افسر از سر بسوگ پسر	بزیر آمد از تخت برخاك سر

لشگر فرستادن فغفور بجنگ نریمان

همیخورد یکهفته برسوگ درد	پس آنگه برآراست کار نبرد
دوره صد هزار از یلان سترگ	فرستاد با سرکشان بزرگ
برابر کشیدند صف نبرد	برآمد جنگ آوران دار و برد
دل کوس کین تندر آواز شد	سر تیغ با برق انباز شد
ز درع نبرد وز گرد کمین	زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دار پیلان مست	همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید برخود و ترگ	بدانسانکه خندد بر امید مرگ
سواران بگرداب خون اندرون	دوان غرقه گه راست گه سرنگون
زجنبش روان پاك ریزان شده	چو مستان که افتان و خیزان شده
نریمان رد در میان دو صف	بکف گرز و زخشم پاشنده کف
بهر زخم برگاشت با اسب مرد	بهر حمله انباشت گردون ز گرد
ز ترك سواران و از مغز پیل	همیرفت آواز گرزش دو میل
زره پوش در صف شدی رزم کوش	برون آمدی باز مصقول پوش
کفش چون کف می فشاران شده	چکان خون از و همچو باران شده
بدستش یکی برق کردار تیغ	چو ز الماس بیجاده بارنده میغ
قلا نام کردی ز روی یلی	برون زد چمان چرمهٔ خرغلی
بدو گفت برگشتنت رای نیست	هماوردت آورد حمله بایست
چه نازی بدین اسب و این ساده ترگ	کت این تخت خون است و ان تاج مرگ
نهنگ گهربار دارم بکف	که گیتی چو آتش بسوزد به تف
دمش زهر ریزست و الماس چنگ	خورش خون و دریاش میدان جنگ
نریمان بخندید و گفت از گزاف	چه شوری، هنر باید ایدر نه لاف
ترا گر نهنگی ست در چنگ چیر	مرا هم عقابیست گرد و دلیر

عقابی که تا گشته او آشکار / بچه مرگ دارد روان را شکار
هوا رزمگه کوهش این ابرش ست / درختش کمان آشیان ترکش ست
هم اکنون ززین آردت زیر گل / بچنگال مغزت بمنقار دل
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز / بگرد اندرش گاشت چون چرخ تیز
دو خم کمان کاف وزه دال کرد / خدنگش عقاب سبك بال کرد
به تیری که پیکان او بود مرگ / فرو دوخت بر تارك ترگ ترگ
بخاك اندر اززین نگون شد قلا / ببارید بر جانش ابر بلا
دل و پشت ترکان شکست از نهیب / گریزان گرفتند بالا و شیب
گرفتار آمد دو ره شش هزار / سلاح و ستوران گذشت از شمار
خزان بدگه برگ ریز رزان / جهان سبز و بیرم بزردی رزان

صفت خزان و رفتن نریمان درصحرای چین بشکار

ز درو گهر تاك رشته نمای / زمین زر گداز و هوا سیم سای
سر که سپید و رخ دشت زرد / خم باده لعل آبدان لاجورد
رسیده بجای سمن با درنگ / سترده ز چهر چمن باد، رنگ
کلنگان ز بس ساخته دشت بند / خروشان زده صف در ابر بلند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین گشته با بیشه عاجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار / زخون ددان شد زمین لاله زار
گریزان ز گرد سواران هزبر / فتاده غو طبل طغرل بابر
نهاده بآهو سیه گوش چشم / جهان چون درخش از کمینگه بخشم
سر گوش قیرین چو نوك قلم / نشان پیش در زمین چون درم
نریمان در آن جمله باشیر و گرگ / به پیکان همیریخت پیکان مرگ
گه افگند نخچیر بر دشت و راغ / گهی زد بفال اندران میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر اورا نیام
بیفگندش گرگ جنگی دو شیر / دل تشنه هامون زخون کرد سیر
نشستند زان پس میان فرزد / بمی نو گرفتند کار ازمیزد[1]
بزیراب وزافراز پرنده برگ / میان در نهاده سر شیر و گرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرین گوزنان کباب

دیدن نریمان دختر فغفور را بربام و تندی دختر باو

مه مهر پرور بر آمد ببام / ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
چو شهزاده مه برلب بام دید / مسلسل بگرد مهش شام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز / شبت قدر بادا و نوروز روز
ضعیفی که افگندیش در کمند / گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش ازخان تست / درش باز کن زانکه مهمان تست

۱ـ فرزد: سبزهٔ تروتازه ـ میزد ـ بفتح اول ودوم و سکون سوم: مجلس شراب وعشرت

شکر لب لب درفشان بر گشود به‌شیرین زبانی زبان بر گشود
میا پیش این نرگس می پرست که‌ترکست‌ومخمور‌و‌خنجر‌بدست
کتایون خاقان ترا یار بس سخن‌از‌همایون‌مران‌پیش‌و‌پس
برو با نگاری که داری بساز بزاری بسوزو بخواری بساز
بناکام سر سوی صحرا نهاد سر شگش‌روان رو بدریا نهاد
هوا هر نفس گرد کافور بیز زمین‌هر‌طرف گشت کافور خیز

در صفت رزم

بر آمد دگر روز گرد وغبار نهانگشت گردون‌ز گردسوار
غریویدن کوس و آوای نای دل کوه گفتی درآمد زجای
بت‌و‌تخت فغفور وپیلان همه گرفتند گردان ایران همه
تو گفتی زخوبان وازخواسته بهشتی‌ست هرخیمه آراسته
همی برد هرشیر جنگی شکار گرفته ببر آهوئی مشکبار
زبازوش گرد میان بسته بند زگیسوش دردست‌مشکین کمند
سپهبد ز فغفور چین و سپاه یکی‌نامه فرمود نزدیك شاه
نویسنده‌قرطاس‌چین بر گرفت سرخامه درمشك وعنبر گرفت

در صفت‌خامه

بر آمد بشاخ آن‌نگونسارسار که برسیم با روز منقار قار
سوار سه اسپه پیاده روان تنش‌رومی وچهره ازهندوان
همه‌تنش چشم‌و‌همه‌چشم گوش همه گوش‌هوش‌و‌همه‌تن‌خروش
دویدنش با سر نگونی‌زراه سخن‌گفتنش بر سپیدی سیاه
چوشاه‌حبش‌سوی‌خاور گریخت همه‌رخت‌ودینارو گوهر بریخت
شه روم بنشست برتخت عاج بیاهیخت برتخت فیروزه تاج
دو لشگر بهم کینه خواه آمدند دلیران بناوردگاه آمدند
غو کوس تندرشد و گرد میغ درآن‌میغ‌خون ژاله‌و‌برق تیغ
سرخشت گوئی می آشام بود صفش بزم‌می خون‌دل‌جام بود
زپاشیده خرطوم پیلان بتیغ تو گفتی همی مار بارد زمیغ
روان‌خون بزخم از بر پشت‌پیل چوزاب‌بقم چشمه بر کوه نیل
سپهدار بر ژنده پیل دمان همیتاخت آورده زه بر کمان
زتیرش‌تو گفتی که درمغزوترك همی آشیان کرد زنبور مرگ
بتیروسنان‌هر کجا کینه‌توخت گهی‌دل‌دریدو گهی‌سینه‌دوخت
همی‌داد شمشیرش اندر شتاب هم اندر هوا کرکسانرا کباب
سرخنجر وگرز چندین سپاه چوبرترك اوبرچوبر کوه کاه
تو گفتی‌همی‌زخم آن‌سر کشان گل افشان‌شمارد نه‌آهن فشان
بر آنگونه زدنعرهٔ کوه کاف که‌سیمرغ‌بگریخت‌از کوه‌قاف
تو گفتی‌زخون‌چرخ‌جوشدهمی زمین جامهٔ لعل پوشد همی

برنده زتن جان‌سنان از نهیب
چو عشق ازدل مهرجویان شکیب

گشاینده شمشیر بند از زره
چو باد ازسر زلف خوبان گره

چو ابرش شده چرمه ازخون مرد
شده بازچون چرمه ابرش زگرد

یلان را رخ و کام پرخون وخاک
چو خفتان چو برگستوان چاك چاك

بریده برو جوشن از تیغ تیز
زره پاره و ترکها ریز ریز

فسرده به تیغ اندرون خون ومشت
پر از آبله کف ززخم درشت

گریزنده لشکر گروها گروه
چه ازسوی دریا چه ازسوی کوه

چو نخچیر برکه یکی درشتاب
یکی همچو ماهی دوان سوی آب

چو بفگند زرین سپر آسمان
مه نوبزه کرد زرین کمان

تن از باره یکسر فگندند زیر
بکین دست ایرانیان گشت چیر

بگیتی در، آنست درویش تر
کش از آز بردل گره بیشتر

یکی چاه تاریك وژرفست آز
بنش ناپدید وسرش پهن وباز

سرائیست بروی بی‌اندازه در
چویك در ببندد گشاید دگر

چنان کامدی رفت خواهی تهی
تو گنج ازبر گنج تاکی نهی

برگشتن گرشاسب بزابلستان و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسب ازطنجه پرداخت باز
بگشت اندران مرزشیب و فراز

سپه برد تا نزد بیشه رسید
بر بیشه صف سپه بر کشید

چنان تنگ ودرهم یکی بیشه بود
که‌رفتن در آن کارا ندیشه بود

درختانش سر درکشیده بسر
چوخط دبیران یك‌اندر دگر

همه شاخها تا بچرخ کبود
بهم درشده تنگ‌چون تاروپود

تو گفتی سپاهی ست درجنگ سخت
وزوهست گرد دگر هر درخت

کمان شاخهاشان همه گرز بار
سپر برگها و سنان نوك خار

نتابیده‌اندروی از چرخ هور
زتنگی‌رهش پوست‌رفتی زمور

بپهلوی بیشه یکی آب کند
برش خفته آن‌دوچو کوهی بلند

ددی بود از پیل مهتر بتن
چوتند اژدها زهرپاش ازدهن

تن او یکی هشت پاو دو سر
سرش از دوسو پای زیر وزبر

همش چنگ شیران وهم گوش پیل
بدرد بآوازه کوه از دو میل

بپوشید خفتان سبك پهلوان
بر افگند برپیل برگستوان

سوی روشن‌پاك برداشت دست
ازوخواست زور و بزانو نشست

زه آورد بر چرخ پیکار بر
ز شستش دره زد بسوفار در

گهی بدوسر بروی وهشت پای
که‌صدزنده پیلش نبردی زجای

فگندند در درگه شهریار
بر اومردم انبوه شدصد هزار

رسید از نریمان سرمه بگاه
دونامه بنزد سپهدار و شاه

چوبرخواند نامه یل نامجوی
براند آب دیده برخ برچو جوی

شدش موی کافوری ازاشک پر چو بر شوشهٔ سیم خوشاب در
زگنجش شهنشه بسی هدیه داد سوی سیستانش فرستاد شاد
نریمان چوزین مژده آگاه گشت زدآذین و گنبد همه کوه‌ودشت
دو فرسنگ بد لشگر آراسته غو کوس و نای ازجهان خاسته
میان اندر آراسته پیل سام بدیبای چینی و زرین ستام
برو سام از کتف و کوپال خویش زره از برو گرز وخفتان و کیش
چو آمد به تنگی سپهدار پیر سبك سام گرد آمد ازپیل زیر
گرفتش ببر پهلوان گزین نریمان فرخنده را همچنین
هر آنچیز کاورده بد نام را سراسر ببخشید مرسام را
بدانگه که سالش ده وچار شد سوار و دلیر و سپهدار شد
علم برزدی لشگری در نبرد ربودی به‌نیزه ززین کوهه مرد
از آن پس جهان پهلوان گاه‌چند همیزیست فرخ دل و بیگزند
چو برهشتصدشدش سی وسه‌سال زبن مرغ عمرش برافگند بال
هر آنکس که بودش زپیوندوخویش همه پاك برخواند نزدیك خویش
چنین گفت کای نامداران من همه نیکدل غمگساران من
مرا ز ایزد آمد برفتن پیام براسب شدن کردم اکنون لجام
چه براژدها وچه بر دیو وشیر بمردی بدم وقت پرخاش چیر
کنون باکسی خواستم کارزار که پیشش نپاید چومن صدهزار
دمان اژدهائیست ریزنده خون سرودست سیصد هزارش فزون
نتابد زپیل و نترسد ز شیر نه‌ازکین شودمانده نزخوردسیر
پس ازمن همه راه داد آورید به نیکیم گه‌گاه یاد آورید
ز دل جز بیزدان منازید کس همه‌نیکوئی زان شناسید وبس
مجوئید همسایگی بـا بدان مدارید افسوس بر بخردان
بسازید با خوی هرکس بمهر زنیکان به تندی متابید چهر
بمست و بدیوانه مدهید پند مخندید بر پیرو بر دردمند
همه دوستانرا بمهر اندرون گه رنج وسختی کنید آزمون
بنرمی چوکاری توان بردپیش درشتی مجوئید ازاندازه بیش
سرخصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تـو
مبندید دل در سرای سپنج کش انجام مرگست‌وآغازرنج
نریمان مرا از پسر بهتر ست چومن رفتم‌اومرشما را سرست
شدآن‌انجمن‌زاروگریان بروی برآمد خروشیدن‌وهای وهوی
چومرگ آمدوگاه رفتن ببود ندارد نه دارو نه‌پرهیز سود

برگشتن گرشاسب بزابلستان ودیدن نریمان وسام‌را ومردن

برفتند گردان وگرشاسب باز دگر باره شد با نریمان براز

بدو گفت کامد سر امید من / زدیوار بر رفت خورشید من
دلم زین بصد گونه ریش اندرست / که راهی درازم به پیش اندرست
پس از من چنان کن که نزد خدای / بنازد روانم بدیگر سرای
فرومایه را دور دار از برت / مکن آنکه ننگی شود گوهرت
چو زاندازهٔ تن فزائی خورش / گرد دردمندی زبس پرورش
شب و روز برچار بهره بپای / یکی بهره دین را به پیش خدای
دویم یار را نیز فرجام را / سیم بزم را چارم آرام را
مده دل بغم تا نکاهد روان / بشادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان بمهر / بدیشان بهرخشم مفروز چهر
بهر کار مر کهترانرا دلیر / مکن کانگهی برتو گردند چیر
کراچهره زشتست وسیرت نکوست / مکن عیب کانزشت چهری نه‌زوست
نکوکاری و چهرهٔ زشت وتار / بسی بهتر از نیکوی زشت کار
میاسای از اندیشهٔ گونه گون / که‌دانش زاندیشه گردد فزون
هنرها ببرنائی آید پدید / زبازی بکش پاچوپیری رسید
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام / برآید شود لاله ام زردفام
تنم را بعنبر بشوی و گلاب / بیاگن تهیگاهم ازمشک ناب
یکی مه بمان سوگ تا بدگمان / نگوید بمرگم بدی شادمان
بگفت این واز دیده آب دریغ / ببارید چون ژاله بارد زمیغ
بزد آهی و جان بیزدان سپرد / گرفتند زاری بزرگان و خرد
هوا از اشک مرغان پر ازژاله شد / که از بانگ نخچیر پر ناله شد
همیگفت سام ای یل سرفراز / برفتی چنان کت نبینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی / چوگشتی تمام آمدت کاستی
بدی ازدل ودست دریا و میغ / یکی مشت خاکی تو اکنون دریغ
چنین ست گیتی زنزدیک ودور / گهی سوگ وزاری گهی بزم وسور

حکایت رعدغماز حاکم سپندکوه وخواستن زن نریمانرا وگریختن او[1]

بکردار دریاست کزوی بچنگ / یکی در بر آرد یکی ریگ وسنگ
یکی شهر بدپشت اسپند کوه / بسی ره زنان گشته آنجا گروه

۱ ــ درصحت انتساب این حکایت باسدی تردید شد و ما برای روشن شدن ذهن خواننده سخن استاد فروزانفر رادرین باره از جلد دوم سخن وسخنوران صفحهٔ ۸۱ نقل میکنیم :

صاحب مجمع الفصحاء درانجام گرشاسبنامه حکایتی راجع بکوه سپند و عشقبازی کوتوال قلعه آن که رعد غماز نام داشته باشمسه بانو ولد سام باسدی نسبت داده و ظاهراً سند او یکی از نسخ گرشاسبنامه بوده ولی گذشته از اینکه در نسخ قدیمی گرشاسبنامه چنین حکایتی وجود ندارد لفظ رعد غماز و شمسه بانو میرساند که این داستان اصلی نیست و متأخرین آنرا افزوده‌اند خاصه

باقی درصفحهٔ بعد

همان رعد غماز سردارشان — که بودی زگرشاسب زنهارشان
خبرشد بعالم که شد پهلوان — ز دنیای فانی بروشن روان
یکی نامه از بهر شمسه نوشت — که ای دخت نامی حورا سرشت
چواین نامه‌خوانی بنزدم خرام — توای کبک رفتار طوطی کلام
بدو پاسخ آراست کای بدسگال — تهی کن دل از آرزوی محال
همه‌زن بیکخوی ویکخواست نیست — ده انگشت هرگز بهم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست — بمردی نریمان بجایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسکال — بیامد بدان لشگر بدفعال
بناگه بشهر اندرون تاختند — بدینگونه نرد دغا باختند
بشب شمسه‌ازشهر آمد برون — بزیر اندرش باد شبرنگ گون
قضا را بنزدیك کوه سپند — ملیکه بر آمد بکوه بلند
به تیروکمان وبسنگ‌ازفراز — ره‌دشمنان بست برخویش باز
طعامش بدادند درپیش کوه — که نازك دلش‌زان نگرددستوه
نریمان زغیرت بدل بر دمید — سپه رابگفتا که برره چمید
قران‌راطلب کردو گفت‌ای‌قران — مرا یادگاری ز صاحبقران
برو ناگهان سوی کوه سپند — مگریابی آنماه مشکین کمند
همائی که قصرش بدی آشیان — ببین تاکجا کرده تنها مکان
بچنگ عقابان نگشته اسیر — تو بشتاب وزان ورطه‌اش دستگیر
قران در ره افتاد مانند باد — بدانسانکه خیزد زره گردباد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

که در آن عیاریرا که قران نام داشته ودراستخلاص شمسه کوشیده نام‌میبرد و چنانکه معلومست‌در داستان‌های ایرانی قصهٔ عیاران وجود ندارد و فقط ازاواخر قرن دوم‌هجری راجع بعیاران بغداد اشاراتی درتواریخ اسلامی بنظر میرسد ولی درحکایات قبل از اسلام از طبقهٔ عیار ذکری نشده و این داستان بی نظیرست وهم قران یکی‌ازآن عیاران است که‌در اسکندرنامه داستان عیاری وی مکرر آمده و ممکنست که از روی‌آن برداشته وددرگرشاسبنامه وارد ساخته باشند بااینکه ذکر عیار پیشگان‌دراسکندرنامه‌هم اصلی نیست چنانکه‌فردوسی و نظامی که سرگذشت داستانی‌اسکندر را بتفصیل منظوم ساخته‌دربن باب سخن‌رانده‌اند و ظاهراً این‌قسمت براسکندرنامه‌وگرشاسب‌ـ نامه پس‌از قرن ششم بلکه ازقرن هفتم ببعد اضافه شده و نیز در دوجا ازین داستان لفظ اردو که باحتمال اقوی پس‌از حملهٔ مغول شیوع یافته‌استعمال گردیده وهم دریکی ازابیات آن صاحبقران بطریق اسم‌علم بکار رفته و ظاهراً کلمهٔ صاحبقران قبل‌از امیر تیمور معنی وصفی داشته و بجای علم یااسم‌خاص استعمال نمیشده است بااینکه سستی و عدم متانت و جاافتادگی ابیات این منظومه برای ارباب ذوق ومتتبعین گواهی عدل و شاهدی صادقست که متصدی نظم این حکایت هرگز اسدی نبوده و یکی از شعراء متوسطین‌آن را منظوم کرده و نسبت‌آن باسدی خطاء بین و غلط واضحست .

هماندم که ازپیش ره شد قران روانشد زپی گرد سام جوان
قران اندر آمد بکوه سپند بدید آنهمه اردوی وشهربند
نیارست پرسیدن از هرکسی همیگشت تا روز دیگر بسی
بکه رعد غماز با مهتران ابا لشگری شد روان بیکران
قران نیزهمراهشان شدروان بجائی که بد بانو بانوان
بر آنقلهٔ کوه مه پیکرا زگردون فروزنده نیك اخترا
کمانی و تیری نهاده به پیش دگرسنگها چیده درگردخویش
برآنکوه بالا یکی راه بود یك اندازازآن راه تا ماه بود
نیارست رفتن کسی سوی او بدیدن برآن تیغ که روی او
بیامدروان رعد غماز پیش بزاری چنین گفت کی خوب کیش
چهل روزرخصت زمن خواستی دلم را بامید آراستی
یك امروزماندست پیمان من که فردا کنی جای درخان من
چوزنگی سیه شد شب دیریاز غباری برآمد بشیب و فراز

فرستادن نریمان قران پیاده وسام را ازدنبال شمسه بانو

حواشی این گنبد لاجورد توگفتی سیه گشت ازتیره گرد
شدایوان زنگارگون آبنوس همه نقره گفتی شده سند روس
قران جانب کوه برشد دوان همیگفت کی بانوی بانوان
بجائیکه دیده بدش چون نیافت بکهسار چون دود بالا شتافت
همیگشت تادیر وقتی بکوه ز گردیدن کوه آمد ستوه
یکی آتشی آمدش درنظر همیرفت و میدید زآتش اثر
ازآن تیغ که چون نکو بنگرید مه روشن اندرشب تیره دید
نه جزآه دلسوز کس همدمش نه جزدرد دلگیر کس محرمش

زاری کردن شمسه بانو

نه شب زنگی آدمی خوار بود و یاهندوئی دیو کردار بود
درآن تیرگی حورفرخ نهاد ز صبح فروزنده میکرد یاد
که بامن مکن تندی ای شب بسی مبادا بروز من امشب کسی
سپیده ندارد مگر مهر کس کزین سان فروبست راه نفس
مگردیو ملك سلیمان گرفت مگرتیرگی آب حیوان گرفت
شبا، بیش ازین همچوشمعم مسوز چراغم ز شمع فلك برفروز
شب ست آخراین یابلای سیاه که برمرغوماهی فروبست راه
گه نیمشب مه زکه بردمید نگین عقیق یمن شد پدید
برون آمداز چه مه نخشبی همی بوداشگش برخ کوکبی
بقد چنگسا شد خم آهنگ زد همی درزمان چنگ درچنگ زد

قدش چنگ و از اشک بر بست تار بزاری زبان بر گشود اشکبار
که ای ماه پیش آی دلسوز من چو مانی درین شب ببین روز من
چراغ رق خونی سراسر بخویش خراشیده رخ چون دلم گشته ریش
ترا بر رخ خود اگر آتش ست مرا با آتش و سوزش دل خوش ست
گر از هجر یاری چنین تنگدل بافغان در آ، گر نه ای سنگدل
و گر هجر یاری نداری چو من چراغ رقه در خون کشی خویشتن
ایا آفتابا ترا چیست حال کزین تیره شب دل گرفتم ملال
منم ناتوان خود ز بار غمان ترا چیست باری قدی چون کمان
بخندای سحر گر نداری غمی بر آر از دل آتش افشان دمی
چو بوی نسیم بهاری شنید ز باد صبا بوی یاری شنید
ره باد مشکین بمژگان برفت پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
که ای نامور پیک بی پا و سر و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
برنده ره انجام گیتی نورد هوائی شب خیز آفاق گرد
منم خاکت ای باد مشکین نفس توئی همدم صبح خیزان و بس
در آندم که بینی رخ یار من بیاد آور از نالهٔ زار من
بزنهار با او بروزی نکو بگو قصه درد من مو بمو
کزین مهربان یار دل برمگیر وزین ماه رویان تو دلبر مگیر
چو آئی برین روضهٔ پاك من مکش دامن از کبر بر خاك من
بدین سان همی کرد افغان و وای ز دردش نیوشنده در شد ز پای
بگفت ای مه بانوان تتار ز گیسوت چین و چگل شرمسار
نریمان مرا کرده اینجا روان بروز دگر میرسد پهلوان
کنون سام یل با عمود گران رسیدند با لشگر بیکران
به پیشش در آورد خوش بادپای بزین کوهه شد آشیان همای
قران سر در آورد در زیر اسب بره اندر آمد چو آذر گشسب
سپیده جهان کرد روشن تمام زده لشگر روم بر خیل شام
سواره سواران صف انباشته همه دیده بر کوه بگماشته

آوردن قران شمسه بانو را بصحرا و آمدن رعد از دنبال او در رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بیامد دوان رعد غماز پیش ندید اندران که رخ یار خویش
پی اندر بفرمود تا تاختند بهر راه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه ساری رسید بر آن چشمه ساران دمی آرمید
یکی گور بگرفت و در زیر ران بکشت و کبابی گرفتش روان
بناگاه گرد سواران رسید سوار از پی هم هزاران رسید

بجنگ اندر آویخت آن اهرمن | همیکند دست وسروپای وتن
درآورد شمسه بگلرخش تاب | ز ترکش برآورد پرعقاب
سوی پشت آنرا نگهداشتی | گهی تیغ وگه تیر بگذاشتی
چویك نیمه بگذشت گیتی فروز | بزین تخت برشدشه نیم روز
برآمد از آن دامن که خروش | ز نای اندر افلاك افتاد جوش
جهان پهلوان سام نوخاسته | سراسر سلح بر خود آراسته
عمودی ز زرداشت خاراشکن | بدی‌وزن آن نهصدوشصت من
بخیل عدوچون تن اندر فگند | پراگنده هرسوتن وسر فکند
تو گفتی بلا ناگهان آمده | که گرشاسب اندرجهان آمده
برابر همه لشگرش حمله کرد | ازآن‌خیل دشمن برآورد گرد
چوبهزاد وگشواد زرین کلاه | چونشواد و جمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه | رسیدند آنجا ز دامان کوه
چوچشم دوهمدم بهم برفتاد | نریمان توگفتی زپا در فتاد
براندند یکسر بکوه سپند | عدوشد حصار اندرون پای‌بند
همه اردوی وگنج آمدبدست | نریمان بدان‌تخت زربرنشست
فرستادکی بدرگ بدسگال | زتوشهر گرشاسب شدپایمال
چوبیشه تهی گشت ازنره شیر | به بیشه‌چو روباه گشتی دلیر
برون آی‌ازین‌شهر بند وحصار | چومردان کنون‌نام‌مردی برآر
یکی کوه بودی سراندر سما | حصارسپند اندر آن کوه جا
بدی شهر بندش بفرسنگ‌چار | درو چشمهٔ آب شیرین گوار
دروآسیابود وهم کشت وباغ | ازآن‌آب‌میریخت برطرف‌راغ
سه‌جنگ اندران‌قلعه بردندپیش | نبودی یکی‌ره درآن‌قلعه‌بیش
زبالا چو سنگی بزیرآمدی | زگاو زمین‌بانگ‌شیر آمدی
زپائین چو تیری ببالا شدی | مشبك تن چرخ والا شدی
ززابل گروهان بسی خسته گشت | ازایرانریمان‌دل‌اشکسته گشت
خبرچون برشه فریدون رسید | بسوی منوچهر شه بنگرید
یکی نامه نزد نریمان نوشت | باوصاف شاه کریمان نوشت
نریمان گرشاسب اترط نژاد | گو شیر دل پهلو پاك زاد
بزودی بیا با منوچهر شاه | بتدبیر بنهیم دامی براه
که باشدحصاری بدینگو نه‌سخت | دروگنج طهمورث نیك بخت
منوچهر با لشگر بیکران | بیامد بزابل ابا سروران
زمرگ جهان پهلوان یادکرد | زبیداد دشمن بسی دادکرد

باخبرشدن فریدون ازمرگ گرشاسب

چونزدفریدون ازین سوگ وغم | رسید آگهی گشت افسرده دم

ببر جامه زد چاك و بفگند تاج   غریوان بخاك آمد از تخت عاج
همیگفت گـردا، گوا ، سرورا   هنرور یلا ، صفدرا ، مهترا
که گیرد کنون گرز وشمشیر تو   که بیکار شد بازوی چیر تو
درختی بدی سال و مه با رور   خرد بیخ ودین برگ و بارش هنر
درخت از زمین برشود برفراز   توزیرزمین چون شدی پست باز
چوگنجی بدی ازهنردر جهان   نهان گشتی وگنج باید نهان
جهان از پس تو مماناد دیر   شدم سیر ازو کز تو او گشت سیر
ازایندرد گردون بتاب اندرست   ستاره ز گریه بآب اندرست
اگر مرگ برما نکردی کمین   زبس جانور تنگ ماندی زمین
منوچهر چون داد کوته پیام   زمین بوس کردش نریمان وسام
یکی جنگ پیوست بالا و زیر   کز آن آب شد زهرهٔ نره شیر

رفتن نریمان دگر باره برسر قلعهٔ سپند کوه

برآن دزد دستی نمی یافتند   سرانجام از آنجای برتافتند
نریمان نه برگشت وآنجا بماند   برآن دامن که سواره براند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان   اگر کار بندی بوی در امان
«چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید بکار»
بزد میخ خیمه بر کوهسار   قسم خورد برنام پروردگار
کزین سرزمین تا نگردم بکام   نیارم دگر جای بگذارد گام
وگر کشته آیم درین باك نیست   که فرجام آخر بجز خاك نیست
همه مرگ رائیم پیرو جوان   بگیتی نماند کسی جاودان
برآید پس از من یکی نامجوی   بر اینکوه ریزان کند خون چوجوی
بود از نتاج من آن کینه کش   هم او پیلتن باشد و شیرفش
که می بینم ایدر شبان دراز   جهانجوی گرشاسب با برگ و ساز
بیك تخت جمشید با او بکام   ازین مژده گویند با من پیام
چو بشنید بگریست سام جوان   بنالید ازین راز بر پهلوان
بدینگونه بگذشت تاشام شد   خور ازچرخ درپرده ناکام شد

انداختن اهل قلعهٔ سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

بپوشید گیتی بماتم سیاه   سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
نریمان در آنبارگاه شهی   همی بود تا شد ز مردم تهی
شب آخرش بود شب زنده داشت   همی پیش یزدان سر افکنده داشت
مر آن خیمه بد پیش برج حصار   در آن برج بودی شه قلعه دار
یکی دیگ منجر در آن برج بود   که تیرش بد از سنگ صدمن فزود
بدارو مر آن رعد انباشتند   همه روز تا شب نگهداشتند

از آن پس کزان کین گذشته سه‌سال / همه‌دشمن ودوست‌را زان ملال
ز بالا چو آن رعد انداختند / جهان از نریمان بپرداختند
سحر آگهی شد بسام دلیر / که شیردلاور شدازرزم سیر
یکی هفته بنشست باسوگ‌ودرد / سر هفته لشگر بسی گرد کرد
بسوی حصارو دز اندر کشید / همه راه وبیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی روزگار / ندیدایچ سود اندران کارزار
زدروازهٔ دزیکی تن برون / نیامد بجنگ و نشد اندرون
چوحاجت نبدشان بهر کمّ و بیش / بر آسوده بودند درجای خویش
بفرجام نومید برگشت سام / روان پدر نا رسیده بکام

اشاره بزال بن سام وقلعه را بعد از سالها بتدبیر گرفتن

پسر آمد ازسام دستان بنام / که‌خوانند گردان ورازال سام
بگیتی چنو نامور پور زال / که خوانند رستم یل بیهمال
در آنگه که‌ایمن بدند ازخطر / در آن‌دز نمك داشت‌قیمت بزر
بر آراست‌رستم بخودساروان / شد از ساروانان‌یکی کاروان
شترها ز بار نمك سربسر / ببار نمك‌گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شدبشهر سپند / همه بیخ وبنیاد ایشان بکند
چنین‌ست گردیدن روزگار / که گه گل بچینی از آن گاه‌خار
چنین‌ست آیین گردان سپهر / که گاهش بود کینه‌و گاه مهر

در مدح پادشاه ابودلف گفته

سواریست تدبیر تو تیزگرد / که‌فرهنگ‌میدانش‌دانش نبرد
هنراسب‌وهش‌تیغ ومردی کمر / خرددرع‌ودین‌ترك‌ورادی‌پسر
شهی گشت‌بخت‌توکش‌تاج‌دین / مهی گنجش و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان / سریرش زمین وسرای آسمان
نهنگ بلاخشت جانگیرتست / اگرمرگ پران بود تیرتست
زمانه بگرید بر آنکس بدرد / که‌خندد بر اوتیغت اندرنبرد
به‌بندد کمند تو راه گریز / گشاید سنانت در رستخیز
نشان‌پی‌خویش درشوره شیر / بپوشد ز بیم تواندر کویر
زنیش سنان توکرکس ازابر / بیاید کند طعمه مغز هزبر
چوپر باده گرددت جام شهی / شود از گفت گنج کانها تهی
زجورجهان‌یکسر آنکس برست / که‌دردامن دادت آویخت‌دست
بیزدان هر آنکو ترا نیك‌جوی / فرشته‌ست درسایهٔ عرش اوی
توئی‌بخت فرخنده را رهنمون / توئی خانهٔ راستی را ستون
برخ‌زیوری خسروی تخت را / برای افسری ایزدی بخت را
بنام تو دیوانه آید بهوش / بمینو سرشت تودارد سروش
سپهر خرد را ز فر اختری / بفر ز آفریدون توفرخ تری
به‌بینی تواز تیغت آنروی‌ورای / که کیخسرو ازجام گیتی‌نمای
من از فرتو نامور زنده‌ام / بتو یافته بخت فرخنده‌ام

دل من سوی شعر نشناخت راه   مرا کرد شاعر سخنهای شاه

چنین ست زیرا که هرمیوه دار   ز فر بهار آورد گل ببار

ازابر اوفتد در صدفها گهر   هم ازتف خورخیزد ازخاك زر

بسی جستم ای خسروره شناس   که نیکیت راچون گذارم سپاس

ازین نامهٔ نغز نزدیك تر   سزای تو خدمت ندیدم دگر

زجان زاده فرزند ها بیشمار   بیاراستم هریکی چون بهار

سراسرزدست هنرخورده نوش   پدرشان خرد بوده ودایه هوش

همه غمگسارند داننده را   زدل دانش آموزخواننده را

همی تا بماند جهان زنده اند   همه نام نیك ترا بنده اند

بدان ای شهنشاه خسرونژاد   که از عدل توبخت فیروزباد

نه گرشاسب ازپهلوی یافت نام   ز بازوی عدلست نیکی تمام

فریدون زعدل وهنریافت فر   تراهم هنرهست وعدل وظفر

جهان تا جهانست فرتو باد   دل خلق بادا ز فر تو شاد

دربیان بی‌ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا   مکافات ایشان بود بر خدا

مکن تکیه بر ملك دنیا وپشت   که بسیار کس چون توپرورد وکشت

جهان چون یکی هفت سراژدهاست   کسی نیست کز زهر یشکش رهاست

دهان آتش ست و شب و روز دم   دم آب و هوا سینه، هامون شکم

براو هفت سرهفت چرخ ازفراز   ستاره ست چشمانش از دیر باز

سراسر شکم هستش انباشته   ز بس گونه گون هرکس اوباشته

چه فرزانگان و چه مردان گرد   چه خوبان چه شاهان با دستبرد

چوشاهی ست گردون زماکینه خواه   شب و روز گردش ستاره سپاه

نه بینی که بر جنگ ما ساختن   همی هیچ ناساید از تاختن

بیك گشتن ارزیر بر چرخ وار   کند کار ما زیرو بر صد هزار

جهان بزمگاهیست نغزش نشان   میش عمرو تن تاك ومامی کشان

جوانیش خوشی و مستیش آز   غمش روز پیریست کاید فراز

درین مستی آنکس که شدخفته پست   نه هش یافت هرگزنه ازخواب رست

اگر چند بسیار مانی بجای   هم آخر سراید سپنجی سرای

نه آن ماندخواهدکه با تاج وگنج   نه آنکس که درویش بادرد ورنج

بهشتی بدی گیتی ازرنگ و بوی   اگرمرگ و پیری نبودی دراوی

کهن کارگاهی ست بر ساخته   که زو بر نشد کار پرداخته

تن ما چو میوه ست جان میوه دار   بچینند یکروزه میوه ز بار

شب و روز همواره با ما براه   دو پیکند پویان سپید و سیاه

ولیکن ز پس ما بمانیم زود   شوند این دو ازپیش چون بادودود

یکی جامهٔ زندگانیست تن | که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند | چو فرسود جامه بباید فگند
زما تا در مرگ یکدم رهست | اگرره دراز است ور کوته ست
بمیرد هرآنکس که زاید درست | شود نیست‌چون‌نیست بودار نخست
نیابی کسی کش کسی مرده نیست | ولی نیست کزگیتی آزرده نیست
کجا شد کیومرث شاه بلند | کجا جم و طهمورث دیو بند
جهانرا چنین ست رسم و نهاد | همیشه بماند ست بادین و داد
یکی را ز خاك سیه بر کشد | یکی را زتخت وکله در کشد
نه زین شادگردد نه زان مستمند | چنین ست رسم سرای بلند
کجا آن یلان وکیان و کوان | از اندیشه و درد بس ناتوان
همان منزلست اینجهان فراخ | که‌دیداست جمشید دیوان وکاخ
همان‌مرحله ست این بیابان دور | که‌گم‌شد در او لشگرسلم‌وطور
همان وادیست اینجهان خراب | که دید ست ایوان افراسیاب
نگر تا نبندی دل اندر جهان | که بایدت رفتن ابا همرهان

ازرقی هروی

اسمش حکیم زین‌الدین ابوبکر بوده [۱] و در اوایـل دولت سلجوقیه ظهور نموده، جامع کمالات و حادی حالات گردیده بشیخ عبدالله انصاری هروی ارادتی داشته و در تصفیه و تـزکیهٔ نفسانی همت میگماشته بمدارج ارجمند ومعارج بلند دارج وعارج و مطبوع طبع داخل و خارج‌آن شهر شده سلطان طغانشاه بن مؤید وی را بمنادمت و مصاحبت خویش برگزیده و اختصاص‌داده و التفات بینهایات از آن سلطان دیده گویند چون سلطانرا در قوهٔ باه ضعفی بوده حکیم بجهة تهیج آنقوهٔ صورالفیه وشلفیه‌را اختراع نموده بتدبیر وی بتدریج رفع‌آن مرض از مزاج سلطان شده [۲] درآنحضرت بالاستقلال والاستحقاق منصب ملك‌الشعرائی

---

۱ ــ محمد عوفی لقب وکیفیت وتخلص ونسبت اورا چنین‌آورد :
الاجل‌الحکیم ، شرف‌الزمان ، ابوالمحاسن‌الازرقی‌الهروی لباب ص ۳۱۰
ازرقی پسراسماعیل وراق بود همان‌کس‌که شاعربزرگ ایران فردوسی‌را درزمان‌آوارگی پناه داد .

۲ ــ ازرقی ازمخصوصان حضرت شمس‌الدولهٔ والدین طغانشاه بود وبفراقبال اوبرممالك بیان مالك شده وشمس‌الدوله ، ازملوك‌آل‌سلجوق ، درعلم وحیا و وقار ووفا مستثنی بودست و اورا علتی حادث‌شدکه بسبب‌آن علت قوت مباشرت، که سرمایهٔ معاشرتست فتوری‌گرفت ونقصانی درآن راه یافت وازافتضاض ابکار ، که فحول‌رجال‌را هیچ‌لذت ورای‌آن نتواندبود ، محروم‌گشت وچندانکه اطبا درآن معالجت‌کردند البته مفید نیفتاد حکیم ازرقی بخدمت عرضه داشت‌که : بنده این‌را برمنوالی دیگرعلاج‌کند، اگرآنچه بنده عرضه‌کند پادشاه بر آن برود ، شرف اجابت بدان پیوست، حکیم ازرقی الفیه وشلفیه را منظم‌کرد ومصورکرد وگفت : تاغلامی ازخوص پادشاه‌رابا کنیزکی عقدکردند وایشان‌را درخرم حجره‌ای دادند ، که مشبکی‌بود ومنتظری داشت وپادشاه‌را

باقی درصفحهٔ بعد

متعلق باو بوده وی را درمرتبهٔ شعر وشاعری پایه‌ای اعلی ست ومبدع المعانیست[1] معاصر عبدالله قرشی وشجاع نسوی واحمد بدیهی وحقیقی و نسیمی ازشعرای عهد بوده است وفقیر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
فرمود تاحرکات ایشان‌را مطالعه‌کند، چنانکه ایشان آگاه نباشند وکتاب پیش ایشان نهاد ، تابدان نهاد ازمباشرت‌داد معاشرت بستانند وآن دوجوان نوعهد که حرارت غریزی ایشان بارطوبت جوانی دست درهم زده بود وآتش شهوت‌را آب حیا تمکین نمیکرد ، درکارشدند وپادشاه بنظارهٔ آن مشغول می‌بود ومطالعهٔ آن سلسله شهوت اورا می‌جنبانید ودواعی نفسانی درکارمیآمد وآواز نیاز «قوموا النیك الملاح یا ایهاالنائمین» درگوش صوفی خفته درمی‌داد وقوت طبیعی مرموکل ارادت‌را تحریك مینمود وموکل ارادت مرآن‌مسکر متفکررا تعریکی میفرمود ، تاآخرالامرحرارت غریزی مرآن مادهٔ فاسدرا که مانع قیام آلت مولده بود ، منقطع گردانید وبرمثال پنیر مایهٔ منجمد ومنعقد از منفذ احلیل برون‌آمد وآن زحمت بمددآن حکمت بکل زایل گشت وحکیم ازرقی ازالطاف شاهانه آن یافت که درضمیر آرزو نگشته بود وهم تمنی بخواب ندیده وقصاید غراکه درمدح آن شاه پرداخته است ، هریك درمتانت وعذوبت ازصفای آب زلال و لطف باد شمال نشان دارد .

(لباب ص ۳۱۰-۳۱۱)

ازرقی بطغانشاه پسرمحمد الب ارسلان توجه بسیارداشت وبلطف اوامیدبسته بود . درقصیده‌های خود بدوارادتی خاص نشان داد وترقی خودرا درشعردرگرو لطف وتوجه او دانست درقصیده‌ای گفت :

خداوندا همی خواهم که الفاظ مدیحت را — شود مژگان من اقلام وگرددديدگان دفتر
باندك روزگار ای شه دوچیزم‌داد بخت تو — یکی لفظ خرد رتبت یکی طبع سخن‌گستر
مرا اگر پیش‌ازین شاها بشعراندربسی بودی — معانی سست و نازیبا قوافی دورونادرخور
کنون بخت توام‌گویی همی‌تلقین کند نونو — معانیهای چون لؤلؤ قوافیهای چون شکر

نظامی عروضی درچهارمقاله حکایتی دربارهٔ شعردوستی این‌ممدوح ازرقی وتأثیریك رباعی این‌شاعر دراوآورد خلاصهٔ آنرا اینجا میاورم .

«آل سلجوق همه‌شعردوست بودنداما هیچکس بشعردوستی‌تر ازطغانشاه بن الب ارسلان نبود.... مگرروزی امیر بااحمد بدیهی نرد میباخت، ونرد ده‌هزاری بپایین کشیده بود وامیر سه مهره دریك گاه ، وضرب امیر را بود . احتیاطهاکرد وبینداخت تا سه‌شش زند ، سه‌یك برآمد ، عظیم طیره شد وازطبع برفت وجای آن بود ، وآن غضب بدرجه‌یی کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد ، و ندیمان چون برگ بردرخت همی‌لرزیدندکه پادشاه بود وکودك بود ومقمور بچنان زخمی . ابوبکر ازرقی برخاست وبنزدیك مطربان شد واین دوبیتی بازخواند :

گرشاه سه شش خواست سه‌یك زخم افتاد — تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

امیرطغانشاه بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد وخوش طبع گشت که برچشم‌های ازرقی بوسه داد ، وزرخواست پانصد دینار ، ودر دهان اومیکرد تا یك درست مانده بود ، وبنشاط اندرآمد، وبخشش کرد ...» (چهار مقاله‌طبع دانشگاه ص ۸۶-۸۸)

ازرقی غیراز طغانشاه کسانی دیگررا مدح گفت‌ازجمله امیران شاه قاورد ازسلجوقیان‌کرمان که درمدح اوچند قصیده ساخت ــ دیگرخواجه عمید ابوالحسن علی پسر محمد ــ و دیگر خواجه سعید پسرمحمد .

۱ ــ عوفی‌دربارهٔ پایهٔ شاعری وچگونگی سخن او و مقایسه‌اش بامعزی نوشت «دیوان‌او
باقی در صفحهٔ بعد

را بقصاید وی نهایت اعتماد واورا ازهیچیك از استادان سخن کمتر نمی شمردو کتاب سند باد از منظومات اوست ۱

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خود بتمامت غریب‌وعجیب‌است (۱) وتشبیهات و نوا در او دلفریب واگرچه‌اودرمدت برمعزی‌سابق بود اما چون معزی درمرتبت پیش‌ازاو بود وهردوبیکدیگر قریب‌العهد بودند. معزی‌را ذکرسابق داشته‌آمد، تاکس‌را مجال اعتراض نرسد و بر جهل مؤلف حمل نکند. (لباب‌ص ۳۱۱) در بارهٔ سبك ازرقی بزودی‌گفتگو خواهیم‌کرد.

۱ ــ آنچه در نظر است دومرتبه سندباد بنظم آورده شده است ، یك‌مرتبه ازرقی شاعر معروف دراواسط قرن‌پنجم هجری‌آنرا بنظم‌آورده واین نسخه ظاهراً ازمیان رفته‌است ، ومرتبهٔ دیگردرسنهٔ ۷۷۶ وناظم‌آن معلوم نیست واین نسخه درديوان هند موجودست.

(سعیدنفیسی ــ لباب ص۵۸۴)

تألیف این‌کتاب همانطورکه‌آقای قزوینی تحقیق فرموده‌اند (حاشیهٔ چهارمقاله ص ۱۷۵) قبل ازاسلام بوده وازاین قطعهٔ ازرقی.

هر که بیند شهریارا پندهای سند باد	نیك داندکاندراو دشوار باشد شاعری
من معانیهای او را یاور دانش کنم	گرکند طبع تو شاها خاطرم‌را یاوری

استنباط کرده‌اند که ازرقی خیال داشته این‌کتاب را منظوم سازد ولی ظاهراً پاره‌ای از موضوعات‌کتاب راپراکنده‌گفته ودرصددنظم مجموع بوده‌است زیرا درضمن‌یکی ازقصایدش‌میگوید:

داستان طرفه کز اخبار واز امثال او	برگشاید طبع دانا را هزاران‌داستان
ازمعانی اندر او پرکنده لختی‌گفته‌ام	از ره فرهنگ ودانش ازره‌سودوزیان
گربپردختن خداوند جهان فرمان‌دهد	بنده اندر آتش اندیشه نگدازد روان
خدمتی سازم‌که جان‌مرد دانش‌پیشه‌را	چون بقای‌شاه جاویدان بمانددرجهان

ظاهراً این داستان طرفه همان سندباد باشد ولی نسخهٔ‌آن بنظر نرسیده وهمانطورکه‌آقای قزوینی اظهارنموده‌اند نشانی‌ازآن موجودنیست. (سخن‌وسخنوران ج ا ص ۲۰۷ــ۲۰۸)

غیرازسندباد نامه چنانکه درضمن حکایت عوفی‌گذشت نظم الفیه و شلفیه نیز بازرقی نسبت داده شده‌است بعض محققان در صحت این انتساب تردید کرده‌اند ولی بجهت قدمت و صحت قول عوفی درانتساب نظم این‌کتاب بازرقی ونبودن قرینه ودلیلی برردآن این تردید روانیست آقای فروزانفر دربارهٔ این‌کتاب نوشت :

این‌کتاب بحسب تحقیق‌آقای قزوینی قبل‌از ازرقی معروف‌بوده ونیز در دیوان منوچهری اسم‌آن آمده‌است.

ازجد نیکورای تو وزهمت والای تو	رسواترند اعدای‌تو ازنقشهای الفیه.

منوچهری (۲)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) رشیدالدین وطواط درحدایق‌السحردرضمن نکوهیدن تشبیه وهمی تشبیه شعرازرقی را ازاین جنس شمرد وبدان اعتراض کرد.

(۲) عوفی درلباب‌الالباب قطعه‌یی بنجم‌الدین نظامی عروضی سمرقندی نسبت داد که در آن نام شلفیه رفت آن قطعه اینست.

بنشین وبشنو ازمن سه‌بیت هجوخویش	تا بر جهد ز خشم دو چشمت زکاینه
از فعل شلفیه نشنیدند در جهان	آنچ از عیال خویش تو دیدی معاینه
گویی‌که مثل خود نشناسد دراین‌جهان	اکنون چو می‌بباید گفتن هر آینه
در خام قلتبانی و در روسپی زنی	همتای خود نبینی ، الا در آینه

وفاتش در سنهٔ ۵۲۶ واقع شده [۱] دیوانش حاضرست [۲] واین ابیات ازوی منتخب وثبت میگردد .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

پس محققاً این کتاب ازموضوعات اسدی نیست . آقای قزوینی عقیده‌دارند که ممکنست ازرقی درآن دستی برده‌وبرای طغانشاه اصلاح و تهذیب نموده‌باشد .

امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت‌اقلیم گوید ازرقی بنظم الفیه و شلفیه پرداخت ازاین قطعهٔ ازرقی :

اگر سخای تو گردد بنده پیوسته — زمن گسسته شود دست سختی و حدثان
بنام فرخ تو قصه‌ای تمام کنم — که تا بحشر معانی از او دهند نشان
دلیل قوت طبع من اندر این معنی — بس‌آن کتاب که‌من گفته‌ام بخواه‌و بخوان
کسی که راه‌کژ اندر سخن چنان راند — چوراه راست بود جادوئی کند بمیان

برمیآیدکه الفیه را منظوم‌کرده ونسبت تصنیف واصلاح آن قطعاً باطلست .
(سخن وسخنوران ج ۱ ص۲۰۸)

---

۱ ـ دربارهٔ سال درگذشت ازرقی اختلاف قول موجوداست «صاحب مجمع‌الفصحا وفات اورا در سنهٔ ۵۲۶ ه و تقی‌الدین کاشی در ۵۲۷ وبحسب تحقیق آقای قزوینی (حاشیه چهارمقاله ص ۱۷۴) قبل‌ازسنهٔ ۴۶۵ وفات یافته» (سخن وسخنوران ص ۲۰۹)

۲ـ آقای فروزانفر دربارهٔ سبك وخلق وخوی ازرقی‌نوشت : طبعی توانا و مقتدر دارد تشبیهات بدیع‌اختراع میکندکه بعضی‌پسندیده وبعضی ناپسندیده‌است وهمینطور ترکیبات واسالیب مطبوع ونامطبوع‌که مخصوص بخود اوست دردیوانش دیده میشود درطریقهٔ شعرگرد سبك‌عنصری میگردد وبجواب قصایدش نظردارد ومعانی وزمینه‌های اورا با الفاظ آنها بکار میبرد وبا اینهمه خود را ازعنصری برتر میداند .

(عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد — زآنکه دانش درهم ودنیاروخلعت برسری
اندرین میدان‌شعراکنون‌سبق مر بنده‌راست — گو درین میدان درآیدگرتواند عنصری)

از معانی علمی ومخصوصاً ریاضی شعرش خالی‌نیست ولی بردعاوی خود دلیل‌نیاورده واگر احیاناًاستدلال‌کند خوب ازعهده برنمیآید وبهمین‌جهت وتصنعات بسیار وتکلفات بیشمار وخطاهای معنوی که دیوانش بدان انباشته و بعدها سبب تضییع شعرگردیده برخلاف ادعا و توقع خودش عنصری‌را ازو برترگرفته وترجیح میدهیم . ازرقی ازعلوم متداولهٔ آن عصرمطلع وازهمان‌جوانی بشعرگویی پرداخته وبلندی همت وبسیاری فضل واندك سالی خودرا قطع نظر از غرور جوانی‌که غالب مواقع درخواتم قصایدش ظاهرومصدق این قضیه است مکرراظهارداشته .

ازرقی منیع‌الطبع است بکهنه پیرهن میسازد ودرمدح ناکسان تن‌کهنه نمیکندکفن میکشد ومیپوشد وبجامه‌هائی‌که ازصلت لئیمان بدست‌آید تن‌را آرایش نمیدهد بفضایل وکمالات نفسانی معجب وخودرا ازبزرگترین شعرا میداند . (سخن‌وسخنورانج ۱ ص ۲۰۵ـ۲۰۶)

اینك برای‌آگاهی بیشترجوینده ازروش ازرقی ونشاندادن تأثر اوازشاعران پیش از خود قسمتی ازسخن خودرا دربارهٔ شعروسبك‌شعراوازپاسداران سخن اینجا میاوریم .

ازین شاعر دیوانی نزدیك ۲۰۰۰ بیت بجاست . اودرقصیده های خود ازچندتن‌شاعرپیش ازخود نام برده است که محض مزید فایده وآشکارشدن جهت توجه وراه خیال اومورد تمام این گونه یادآوریهای اورا ازدیوانش‌گرد کردیم .

ازرقی ازاستاد فردوسی شاعربزرگ جهان ودوست دیرین پدرخود که مدتی آزادهٔ طوس

باقی درصفحهٔ بعد

در مدح سلطان طغانشاه گوید

چه‌جرم‌ست‌اینکه‌هر ساعت‌ز موج نیلگون‌دریا   زمین‌را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا
چودر بالا بود پاشد ز چشمش اشگ در پستی   چودر پستی بود باشد ز کامش دود بر بالا

باقی ازصفحهٔ قبل

را ازبیم گزند خصم تیره نهاد دردکان خویش پنهان کرده بود یکبار باحترام نام‌میبرد واز کار او درتنظیم قصه‌های شاهنامه بشاهد ارج کارخویش درنظم داستانی اززندگی ممدوح یاد میکند:

قصهٔ منثور خاشاکی بود تاریك وسست   گوهری گردد چومنظوم اندر آری برزبان
از قصصهاییکه در شهنامه پیدا کرده‌اند   نظم فردوسی بکار آید، نه‌رزم هفتخوان

ازعنصری مداح محمود درچند مورد گاهی بتخفیف وگاهی باحترام وباتوجه یادکرده‌است.

هزار عنصری آمد کمین عیال از و   ز روی علم عروض و قوافی و القاب

*

هزاربار فزون گفت عنصری که ملك   بروز جنگ به‌آمد زخان و از چیپال
ز دولت پدران تو صد هزار ملك   نگون شوند چوچیپال وخان‌بروزقتال
اگر بدولت خسرو همی پدید آمد   زطبع آن نظم‌های سحرحلال(سحرمثال)
مرا بفر تو بایدکه در ترازوی نظم   خواطر شعراکم بود ز یك مثقال ...

درجای دیگر نیز ازعنصری یادکرد. وخودرا ازاوبرتر واورا ازمقابلهٔ باخود ناتوان‌شمرد. چنانکه گذشت. درديوان ازرقی دوبار بنام استاد شاعران رودکی شاعر تیره چشم روشن بین دورهٔ سامانیان برخوردیم- درقصیده‌یی بمدح طغانشاه گوید.

حدیث میر خراسان و قصه‌ی توزیع   بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
بدانچه داده بد او را هزار دیناری   بزخم چوب بهم‌کرده از صغار وکبار
تو در هری بشبی خسروانه بخشیدی   زر مدور صافی دوبار بیست هزار ...

ونیز درقصیده‌ی دیگر اززبان معشوق نام استاد شعر فارسی‌را بقلم نقش بسته

اندر اشعار گرفتم که توخودرودکیی   من‌چه‌دانم که چه‌چیزست‌وچه باشداشعار...

قصیده‌های ازرقی بیشتر بطریق عنصری وفرخی ساخته شده و شکل آنها بتقلید قصیده‌های آندوشاعرست گاهی اسلوب سخن وترکیبهای آندورا بعین‌آورده ولی‌ابداع وابتکار اورا ازحیث طرح مضمون وتشبیه وتعبیر وگاهی قوت طبع اورا دروصف نمیتوان انکار کرد بعض نکته‌های لازم‌راکه در روشن‌شدن روش او وپاره‌یی ویژگیهای طبع اومفیدست درجای خودیادآورمیشویم. اینك قصیده های اوراکه ازحیث شکل باقتفای شاعران پیش‌ازاوست باذکرمورد اقتدا‌ذکرمیکنیم.

قصیده‌ی ازرقی بمطلع:

چه‌جرمست‌این‌که‌هرساعت زروی نیلگون دریا   زمین را سایبان بندد بپیش گنبد خضرا

باقتفای قصیده‌ی فرخی ست بمطلع:

برآمد نیلگون‌ابری زروی نیلگون دریا   چوطبع عاشقان‌گردان‌چورای بیدلان شیدا

ونیز قصیده‌ی دیگر او بمطلع:

بفرخي و سعادت بخواه جام شراب   که باز باغ برید از پرند سبزثیاب

باقی درصفحهٔ بعد

گهی از دامن‌دریا رود بر گوشهٔ گردون — گهی ازگوشهٔ گردون رود بردامن دریا
گهی ازگوشهٔ کیوان بدریا بر زندکله — گهی‌ازگوشهٔ دریا بکیوان برزند کمرا[۱]
فلك کردار برخیزد کران پراختر روشن — صدف کردار برجوشد میان پر لؤلؤ لالا
زموج‌آسمان پهنا بچرخ چنبری پیکر — زچرخ چنبری پیکر بموج آسمان پهنا
بجای قطرهٔ باران هوا اورا دهدلؤلؤ — بعرض لؤلؤ مکنون‌زمین اورا دهد مینا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بطریق قصیده‌ی فرخی‌ست بمطلع :
چوسیر گشت سر نرگس غنوده زخواب — گل کبود فرو خفت زیر پرده‌ی آب
قصیدهٔ دیگرش بمطلع :
یك نیمه عمر خویش بیهودگی بباد — دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
بتقلید قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع :
ازباغ باد بوی گل آورد بامداد — وزگل‌مرا سوی‌مل سوری پیام داد
و نیز قصیده‌ی‌دیگراو بمطلع :
ابر سیمابی اگر سیماب ریزد برکمر — دود سیماب ازکمر ناگاه بنمایداثر...
باقتفای قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع :
برگرفت ازروی دریا ابرفروردین سفر — زآسمان بر بوستان بارید مرواریدتر
(عنصری نیزاین‌شکل‌را دارد :
عارضش‌راجامه‌پوشیده‌ست نیکوئی وفر — جامه‌یی‌کش ابره‌ازمشکست‌وزآتش آستر)
قصیدهٔ دیگر ازرقی بمطلع :
بفال‌همایون وفرخنده اختر — ببخت موفا و سعد موفر
بتقلید قصیدهٔ فرخی‌ست‌بمطلع:
بفرخنده فال و بفرخنده اختر — بنو باغ بنهشت شاه مظفر
(دوچیزست رخساره‌وزلف‌دلبر — گل مشکبوی وشب روز پرور
عنصری)

واین مطلع ازرقی :
عروس باد نوروزی چوگردان دانهٔ گوهر — که‌نورش‌ماه تابان‌بود وسعدش زهرهٔ ازهر
بطریق عنصری‌ست که‌گوید :
که‌آن‌آراسته زلفش‌زره گردد گهی چنبر — که‌آن‌پیراسته‌جعدش‌بباردمشك وگه‌عنبر
قصیدهٔ دیگرش بمطلع :
عید مبارك آمدو بربست روزه بار — زآنگونه بست بارکه پیرار بست‌وپار
بطریق فرخی وعنصری‌ست :
ای غالیه‌کشیده ترا دست روزگار — بازاین‌چه‌غالیه‌ست‌که‌تو برده‌یی‌بکار
(فرخی)
ازدیدن وبسودن‌رخسار وزلف یار — دردست مشك‌دارم ودردیده‌لاله‌زار
(عنصری)

قصیدهٔ دیگرش که درمدت یکساعت ببدیهه ساخته بمطلع : باقی درصفحهٔ بعد

۱ـ کمرا : طاق بلند

هوا ازچهر اوگردد بسان دیدهٔ شاهین | زمین از رنگ اوگردد بسان‌سینهٔ بیغا[1]
سپاهش را برانگیزد بدریا برزند غارت | مصافش را به‌پیوندد بگردون برکند غوغا
از آنغارت ببخشاید هوا را افسر لؤلؤ | از آن غوغا بپوشاند زمین را حلهٔ دیبا
معنبر گردد ازچهرش بعنبرپیکر گردون | منور گردد از چشمش بلؤلؤجامهٔ صحرا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

عید شاداب‌درختی ست که تا سال‌دگر | ازگل‌ومیوهٔ اوبوی همی یابی و بر

بطریق قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع:

چند روزست‌که از دوست مرا نیست خبر | من چنین خامش و جان و جگر من بسفر

قصیدهٔ دیگراو بمطلع:

چون چتر روزگوشه فروزد بکوهسار | برزدسر علامت عید از شب آشکار

بطریق قصیدهٔ فرخی‌ست بمطلع :

یکروز مانده باز ز ماه بزرگوار | آیین مهرگان بتوان‌کرد خواستار

قصیدهٔ دیگرش بمطلع :

خوش و نکو ز پی‌هم رسید عید و بهار | بسی نکوتر وخوشتر زپارو از پیرار

بطریق عنصری وفرخی ست :

چنان بماند شمشیر خسروان‌آثار | چنین‌کنند بزرگان چوکرد بایدکار
(عنصری)

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار | بیا و روز مرا خوش‌کن ونبید بیار.
(فرخی)

ونیز قصیدهٔ او بمطلع :

بفال سعد وخجسته زمان ونیك اختر | نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

براه فرخی وعنصری ست :

فسانه‌گشت وکهن شد حدیث اسکندر | سخن نو آرکه نو را حلاوتیست دگر
(فرخی)

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر | که سوخت‌آتش هجرش دل مرا دربر
(عنصری)

قصیدهٔ دیگرش بمطلع :

دی درآمد ز در آن دلبر زیبا رخسار | نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار

بطریق فرخی ست :

ای زجنگ آمده وروی نهاده بشکار | تیغ وتیز تو همی سیر نگردیده زکار

همچنین قصیدهٔ دیگرش بمطلع :

ز موج دریا ابر آسمان آهنگ | کشیده‌رایت پروین نمای برخرچنگ

بشکل چند قصیدهٔ فرخی‌ست ازجمله :

باقی‌درصفحهٔ بعد

۱ـ بیغا : طوطی

همیگرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق همیخندد ازو صحرا بسان چهرهٔ عذرا
گهی گوهر برافشاند چو دست شاه در محفل گهی آتش برافشاند چو تیغ شاه درهیجا
تو گوئی خدمتی سازدهمی بر رسم نوروزی ز شکل لالهٔ نعمان ز نقش دیبه صنعا
خجسته شمس دولت راهمایون زین ملت را مبارك کیف امت را طغانشه مفخر آبا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ بر آورندهٔ نام وفرو برندهٔ ننگ
و قصیدهٔ او بمطلع :
ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال زمین تفته فرو پوشد آهنین سربال
بطریق شعر کساییست لاکن ازرقی بقصیدهٔ عنصری توجه داشته که درجواب غضایری گوید :
خدایگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد برو کردگار عزوجلال
واین مطلع او :
ازهری گرسوی زنجان شوی ای بادشمال بازگویی زهری پیش ملك صورت حال
بطریق دوقصیدهٔ فرخی ست یکی بمطلع :
تا خزان تاختن آورد سوی باد شمال همچو سرمازده با زلزله گشت آب زلال
و دیگری :
تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال جز بشادی نسپردم شب وروز ومه وسال
واین مطلع او :
گویی که ماه ومشتری از جرم آسمان تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان
بطریق عنصری وفرخی ست :
گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان گفتا زنیست نیست نشان اندرین جهان
(عنصری)
بگشاد مهرگان در اقبال بر جهان فرخنده باد بر ملك شرق مهرگان
(فرخی)
سه قصیدهٔ دیگراو بمطلع :
آسمان گون فوطه پوشید آن چوماه آسمان مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
بطریق عنصری وفرخی ست :
چیست آن آبی چو آتش وآهنی چون پرنیان بیروان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان
(عنصری)
چون بسیج راه کردم سوی بست ازسیستان شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان
(فرخی)
این مطلع او :
بمژده خواستن آن نورچشم وراحت جان بر من آمد پروین نمای و ماه نشان
نیز بروش عنصری وفرخی ست :
توانگری وبزرگی وکام دل بجهان نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
(عنصری)

باقی درصفحهٔ بعد

جهانداریکه خشم او بخارا درزند آتش — شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش ازخارا
زتاب خشمش ازعنبر بجوشد آتش سوزان — ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
زمان باپایهٔ تختش نخواند خاك راساکن — جهان باگوشهٔ تاجش نداند چرخ را بالا
دوچیز طرفه یابدزوعدودر گردش وکوشش — کز آن خالی نبینندش چولفظ مقطع ازمبدا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بزرگی وشرف وقدر وجاه وبخت جوان — نیابدایچ کسی جز بخدمت سلطان

(فرخی)

قصیدهٔ او بمطلع :

اگرقناعت وتوفیق دین ومذهب ماست — بروزگار تو ای فخر روزگار کراست

بطریق قصیدهٔ لبیبی‌ست که مسعود آنرا اقتدا کرده ومصراعی از آن بتضمین آورده است :

بنظم و نثر کسی‌را گرافتخارسزاست — مراسزاست که‌امروز نظم‌و نثرمراست...
درین قصیده که گفتم من اقتدا کردم — باوستاد لبیبی که سیدالشعراست
بر آن‌طریق بنا کردم‌این قصیده که گفت — «سخن که نظم‌دهندآ ندرست باید وراست»

چنانکه ملاحظه شد درشکل وطرح قصیده‌ی ازرقی از پیروان شاعران « عصر شاهنامه » بخصوص عنصری وفرخی‌ست و طرح تـازه‌یی ایجاد نکرده ، راه نوی نیافته‌ست تنها درپاره‌یی تشبیه‌ها ودربعض تعبیرهای تازه قدرت خود را نشان داده است ـ اگر چه تشبیه و تعبیر و بعض مضمونهای تازه موجب امتیاز سبك ازرقی نشده ولی از جهت تازگی قابل توجه است و ابتکار و قدرت او را درعبارت ومضمون وتخیل نشان میدهد درتغزل ومدیحه های او ازینگونه تازه کاریها کم نیست .

اسلوب سخن او از نظرکلی تحت تأثیر اسلوب سخن قصیده سرایان « عصر شاهنامه » است بطریق عنصری میستاید وبراه فرخی بتغزل میگراید، در تغزلهای او وصف طبیعت و تجسم منظره‌های زیبا برمعاشقه ودیگرموضوعهای نسیب ودرمدیحه هایش بلف شجاعت و هیبت ممدوح بر موضوعهای دیگر مدحی‌غلبه دارد ـ درمیان صنعتهای بدیعی بلف و نشر وقلب مطلب بیشتر رغبت نشان داده‌گاهی بتکلف‌گراییده وگاهی نشانه‌هایی ازکلمه بازی در شعرش میتوان یافت ـ دقت وباریك اندیشی او در مضمون مقدمهٔ خارج شدن شعرراازسبك خراسانی نشان میدهدواگرچه ظاهر قصیده های او ازحیث وزن وردیف تحولی را در اسلوب شعر فارسی نشان نمیدهد وحتا از معاصران خود درین باره ساده‌تر وبطبیعت شعر متقدمان نزدیکترست ولی ازحیث فکر و دقت در مضمون و دورپروازیهای تخیلی زمینهٔ سبك باصطلاح عراقی در سخنش آشکارست چند نمونه از تشبیه وتعبیر ومضمونهای او راکه تازه بنظررسید نقل میکنیم :

بچشمم انـدر بگذشت روی او گویی — پری بمهرهٔ لبلاب در گرفت گذر
طلب کنم‌شکن زلف‌تو زدیده‌ی خویش — ازآنجهت که بدریا درون بودعنبر

*

شنیده‌ام صنما من که یار مشك کنند — ازآن جگرکه زآتش بدو رسیده اثر
کنون بدیده‌درازبیم این اثرشب‌وروز — خیال زلف تودارم جدا ز خون جگر

*

ببین سه میخ بنعلش بر،ارندیـدستی — بروی ماه نو انـدر نشانده دو پیکر

*

وهی زرامش‌خواهیم یافت‌سخت‌آسان — پس از شمردن این‌روزگار بس‌دشواد

باقی درصفحهٔ بعد

بسر بر،خنجر بران چوجهل اندر سر نادان | بدل در،ناوک پران چوعقل اندردل دانا
زدریا گرسخن‌رانی بدان لفظ روان آیین | زگردون گربرآشوبی بدان تیغ‌هلال آسا
ازآن درقعراین‌ریزد چواخترلؤلؤ روشن | ازین برصحن آن‌جوشدچولؤلؤ اختربیضا
سپاه‌یکدل ویکتا چو درمیدان بودجنگی | زمانه مرترا خواند سپاه یکدل و یکتا

درمدح ابوالحسن علی بن محمد وزیر سلطان گفته

بفرخی وسعادت بخواه جام شراب | که بازباغ برید ازپرندسبز ثیاب
زرنگ میغ‌وزبرگ‌شکوفه‌پنداری | زمین‌حواصل‌پوشیدوآسمان‌سنجاب
چودست مردم غواص دست بادصبا | بباغ‌گوهر روشن‌دهد زتیره‌سحاب
سکندرست صبا کز میان تاریکی | بحد روشنی آورد گوهر نایاب

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ قبل

بدان دلیل که رامش همی شود ملکا | چو باژگونه تأمل کنی حروف شمار

*

درید پیرهن زر غنچه بر گل سرخ | چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
زباد چفته‌شود برگ زرد گل‌گویـی | مگر کسی بنشان کژ همی کند دینار

*

خصم تو وکمان تو بر یکدگر بجنگ | بیدل دو عاشقند بهجران رسیده کار
ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو | پیکان آبدیـده فرستد به زینهـار

*

دراشك دشمن تو بلؤلؤ صفت کنند | بیرون دمد ز لؤلؤ ناسفته نوك خار

*

سرشك خصم ترا گر صفت کنند بدر | شود دهـان صدف جای آتشین پیکان

*

ز بانگ کوس غران چشم کودك | همی احول شد انـدر بطن مادر
زبیم جـان همی تن کرده پنهان | چـو مدراج از پس خسها غضنفر
زمین‌دریای‌موج افگن‌شد از خون | درو کشتـی سوار و کشته لنگر
اجل بـازو زنـان هرسو همی شد | بخون انـدر چو مردان شناور

*

کس‌کزسنان توجان داده باشد | ز بیم سنان تو ناید بمحشر
شعاع درفش تو بر هرکه تابد | نزاید ز اولاد آندوده دختر
پلنگ ازنهیب سنانت بخواهد | بخواهشگری بال وپرازکبوتر

*

آب‌گویی سالخورده پیرسست‌اندام‌شد | زان بیاساید بهرده گام لختی درگذر

چنانکه گفتیم ازاینگونه مضمونها وتشبیه وتعبیرهای تازه درشعرازرقی کم نیست که اگر با سخن‌متقدمان براووشاعران پس‌ازاومقایسه شود ازحیث فکروتخیل درست درحدفاصل آندو قرار دادد اگرتشبیه‌های او ازحیث نوع ودقت درنظرگرفته‌شود امتیازفکر وتخیل‌اورا دراین باره از شاعران متقدم میتوان درك‌کرد .

چو تر شود گل باغ از گلاب دیدهٔ ابر — گل شکفته برون آرد از پرند نقاب
اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب — عجب تر اینکه همی باغ گل کند ز گلاب
بهاری ابر سیه فام تند پیچیده — بمار افعی مانند دهان پر آتش و آب
اگر زمرد صحرا نه نور داده بدو — ز دیده ابر چرا بر زمین فشاند آب
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین — که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب
گمان بری که ز گل ارغوان خجالت یافت — بجای خون ز مسامش برون دوید شراب
برنگ عنبر نابست شاخ او نشگفت — اگر شدست شرابش ببوی عنبر ناب
شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد — کجا خیال کف خواجه بیند اندر خواب
ستارهٔ عدوی او ز سهم هیبت او — گداز گیرد و او را لقب نهند شهاب
مخالف تو تورا باخود ار قیاس کند — همی بعوت دریا نهد بخار سراب
اگر عدوی تو اندر دو چشم شیر شود — بعنف مرگ در آید بچشم شیر چو خواب
مدیح خویش تو گوئی همی نه من گویم — زمن نیاید تصویر روی در لبلاب

در صفت عمارت و مدح سلطان طغانشاه[۱]

بفال همایون [و] فرخنده اختر — به بخت موفی و سعد موفر
ببزم نو اندر سرای نو آمد — خداوند فرزانه شاه مظفر
روان بزرگی و طبع مروت — سپهر معالی و خورشید گوهر
بباغی خرامید خسرو که اورا — بهشت و بهارست مولا و چاکر
چمنهای او را ز نزهت ریاحین — روشهای اورا ز خوبی صنوبر
بگاه بهار اندرو روی لاله — بوقت خزان اندرو قد عرعر
درختانش از عود و برگ از زمرد — نباتش زمینا و خاکش ز عنبر
بکشی چو اندیشهٔ مرد عاشق — بخوشی چو رخسارهٔ یار دلبر
یکی برکهٔ ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه کوثر نه دریا ولیکن — بژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
روان اندر و ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منور
بیکسوی این باغ خرم سرائی — پر از صفه و کاخ و ایوان و منظر
برافراز او چنبر چرخ گردان — سر پاسبان را بساید به چنبر
ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان — ز بس استواری چو سد سکندر
تصاویر آن دهشت طبع مانی — تماثیل آن حیرت جان آزر
همه سایه و صورت و شکل ایوان — در آن برکهٔ لاجوردی مصور
تو گفتی مگر جام کیخسروستی — منقش در او شکل هر هفت کشور
سر کنگره گرد دیوار باغش — بساید همی پیکر اندر دو پیکر

۱ – ممدوح او، شمس الدوله طغانشاه بن محمد السلجوقی، باغی بهشت ساحت اردیبهشت راحت ساخت وقصری رفیع نهاد بدیع نهاد واورا (مقصود ازرقیست) در صفت آن باغ چند قصیدهٔ غراست، آن روزگار که شاه بدان عمارت وسرای نقل کرد این قصیده بخواند.
لباب ص ۳۱۱

گوزنان بالیده شاخند گوئی	برآویخته زخم رایك بدیگر
نبرد مگر صحن اورا بسالی	مهندس باندیشه عنقا بشهپر
مزین دراو صفه های مربع	منور دراو شمسه های مدور
بصفه درون پیکر پیل جنگی	بشمسه‌درون صورت‌شاه صفدر
بشمشیر او باز بسته‌ست گیتی	عرض باز بسته‌ست لابد بجوهر
گراز باختر برکشدتیغ هندی	رسدموج‌خون درزمان تابخاور
کسی کوبدیدست مرناوکش‌را	درآتش مرکب‌بدیدست صرصر
کسی کزسنان‌توجان داده‌باشد	زبیم سنان تو نایدبه محشر
شعاع درفش تو برهر که تابد	نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلك‌را بسوزانی ازعکس‌زوبین	زمین‌را بدرانی از نعل اشقر
زمین پیکرازیکدگر بگسلاند	بروز نبرد تو ز آهنگ‌لشگر
پلنگ ازنهیب سنانت بخواهد	بخواهشگری‌بال وپراز کبوتر
بنام خلاف تو گرگل بکارند	سنان جگردوزو خنجردهد بر
قوی سیرآنباره وکوه هیکل	برآب و برآتش بپوید برابر
بهنگام نرمی‌و هنگام تندی	سبکتر زکشتی گران تر زلنگر
بچشم وبموی وبسم‌وسرین گه	چوجزع‌وچومشك‌وچوپولادومرمر
بکبر پلنگ و برفتار شاهین	بفرهمای و بزور غضنفر
بآب‌اندرون همچو لؤلؤی‌بیضا	بآتش درون‌همچو یاقوت احمر
بر افراز او شاه هنگام هیجا	چوبرکوه خارا زفولاد عرعر
درین بزم شاهانه شاها بشادی	بنور می لعل بفروز ساغر
مئی گیرشاها که‌ازبوی‌ورنگش	شودمغزودیده‌پرازمشک[و]گوهر
بلطف روان و بنور ستاره	ببوی گلاب و برنگ معصفر
بمان‌اندرین‌دولت وملك‌چندان	کجا آب‌حیوان بر آید زاخگر

درمدح سلطان‌طغان شاه وفتح سیستان‌گوید

همایون جشن عبدوماه آذر	خجسته باد بر شاه مظفر
اگرخورشید بودی دست‌رادش	شدی جرم زمین یاقوت احمر
زمین باران جودش گر بیابد	بجای سبزه روید اززمین زر
بدربند سجبستان او چهاکرد	مثال کردهٔ حیدر بخیبر
زبانگ کوس‌غران چشم کودك	همی‌احول‌شد اندربطن مادر
زبیم جان همی‌تن‌کرد پنهان	چودراج از پس خسها غضنفر
زمین‌دریای‌موج‌افگن‌شدازخون	در او کشتی سواروکشته‌لنگر
اجل بازوزنان هرسو همی شد	بخون اندر چو مردان شناور
زشه برجی قضا را چرخ داری	ملك رایافت در میدان برابر
زخون‌شمشیرهندی برکفش‌لعل	زخوی خفتان رومی برتنش تر

چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت کز آتش بیند او پاداش و کیفر
بزد بر بارهٔ برگستوان دار خدنگی راست رو بر گستوان در
ززخم تیر تا پای خداوند بدستی مانده بد یا نیز کم تر
ملك چون سرو گل نازان و خندان نشاطی باد پائی خواست دیگر
تهور گر نه بد بودی ز شاهان نه جوشن داردی در کین نه مغفر
شجاعت هدیه ای باشد خدائی یلان را در دماغ و دل مستر
کسیرا در جهان دامن نگیرد بشخص فربه و بالای منکر
زحرص کین برون ناکرده خفتان ز خون دشمنان ناشسته خنجر
زخون خوردن دلت ناسیر لیکن زخون در خنجرت سیراب گوهر
ز خفتان معصفر بند بگشای ز ساقی باده ای بستان معصفر
بجای جوشن اندر پوش قاقم بجای نیزه بر کف گیر ساغر
قدح بر کف نه و عبهر همی بوی برافروز آذری چون چشم عبهر
درختان رزا کنون تا نه بس دیر یکایك زود گردد زرد چادر
براین گردون دریا چهر ازمیغ به پیوندد سماریهای عنبر
سماریهای عنبر چون گران شد فرو بارد ز عنبر عقد گوهر
رزان باریدن گوهر به نیسان بخندد باغ و بر بالا صنوبر

در مدح سلطان طغانشاه گوید

عروس باغ نوروزی چه کرد آن دانهٔ گوهر که نورش ماه تابان بود و سعدش زهرهٔ ازهر
هزاران صورت رنگین نگاریده برومانی هزاران پیکر طبعی بر آورده ازو آزر
بر آن هر صورت رخشان زمشك لعلگون سدره بر آن هر پیکر تابان زلعل مشکبو افسر
کنون هر صورتی دارد برنگ زعفران جامه کنون هر پیکری دارد زشاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز طاووسان بستان را نهد زرچوبه در منقار و مالد زعفران بر پر
سپه سالار دریارا براسب باد پران بین خدنگش نرگس مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان درپیکان که از پرنده تیر او پس از شش ماه در کهسار شخها بینی ازخون تر
فلك پیمای بحر آشوب عالم صحن انجم تك شبه خفتان درپیکان آتش تیغ بانگ آور
بروی چشمهٔ خورشید هزمان تند برجوشد سمك در دامن خفتان فلك در گوشهٔ مغفر
نپاید دیر تا گردد زمشک آلوده درع او هوا پرسیم پرنده زمین پر زر بازیگر
چو باغ از نرگس مشکین فروزد شمع کافوری هوا پروانهٔ سیمین فرو ریزد در او بیمر
تو گوئی ذرهٔ سیمین بزیر گنبد گردون برآشوبند هر لحظه همی بررغم یکدیگر
دهان ابر لؤلؤ بیز عنبر سای هر ساعت زمینا بر کشد لؤلؤ بلؤلؤ دردمد عنبر
چو برگ عبهر از عنبر نماید چرخ بر صحرا بچرخ اندر دهد صحرا بسنبل دیدهٔ عبهر
مصفا گوهر عالی که گیرد خاك ازو صفوت منقش چرخ نورانی که گردد دهر ازو انور
شرارش شهپر طوطی زند بر پهلوی پروین سرشکش دیدهٔ شاهین نهد در چشم دو پیکر
گل ولاله ست پنداری زر ساو و زر خالص دهان لاله از سیماب و روی گل ز سیسنبر

شد آمدهای او گوئی همی عمدا فرو گیرد / نوای پردهٔ یاقوت در انگشت خیناگر
تو گوئی چشمهٔ خورشید از ین گردون نورانی / ز بهر خدمت خسرو فرستد برزمین اختر
خداوندیکه گر خواهد بیکساعت فرو بندد / خدنگش خانه برخاقان سنانش قصر بر قیصر
تن اعدا بجان اندر زبیم او نهان گردد / چنان کاندر فروغ می نهان گردد همی ساغر
جهان از تیغ تو ترسد چه ترس افتاد تیغت را / که ازمغز عدوی تو نخواهد کرد بیرون سر
ز بهر زخم و پریدن خدنگ دیده دوزت را / زپر بیرون جهد پیکان زپیکان سر بر آرد پر
زهاب چشمه را ماند زخون کشتگان دریا / صفیر مرغ را ماند ز آواز یلان تندر
زبیم خنجر و پیکان مبارز پیش زخم تو / نه پر بشناسد از پیکان نه خون بشناسد از خنجر

وله ایضاً

ابر سیمابی اگر سیماب ریزد در کمر / دود سیماب از کمر ناگاه بنماید اثر
ورز سرما آبدان قارورهٔ شامی شدست / باز بگدازد مر آن قاروره را قاروره گر
کوهسار ششتری پوش ار حواصل پوش شد / زان حواصل حاصل آید سینهٔ طاووس نر
آب اکنون در شمر چون تختهٔ الماس شد / گونهٔ یاقوت در وی زود گیرد در شمر
ورستاك گلبنان چون پای طاووسان شدست / تا کم از ماهی بپای اندر کشد طاووس پر
آب گوئی سالخورده پیر سست اندام شد / زان بیاساید بهر ده گام لختی در گذر
بادخوارزمی چو سنگین دل پزشك دستکار / دست پرمستار دارد آستین پر نیشتر[1]
تخت سقلاطون گشاید ابر قاری در چمن / فرش بوقلمون نماید بادمشکین بر شمر
دشت طوطی رنگ و یاد دولب شکر لبان / عاشقانرا در حدیث آرد چو طوطی را شکر
سوسن آزاده را عارض بیاراید بسیم / یاسمین زرد را پیرایه بر بندد ز زر
هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ / هر گلی را زند بافی تنگ در گیرد ببر
برفرازد پیلگوش از بوستان سیمین سنان / بر سر آرد گلستان از زرد گل زرین سپر
بادعنبر پاش گردد وندران عنبر عبیر / شاخ میناپوش گردد وندران مینا درر
عود وعنبر دخنه سازد بادمشکین در هوا / درومینا برفشاند برگ و باران بر شجر[2]
غرقه گردد بامدادان هرستاك گلبنی / برمثال خاطر مداح میراندر گهر
گر بیاد مهر او صورت بسنگ اندر کنی / بیگمان از یاد مهرش جان پذیرد آن صور
اندران وقتی که باشد درصف ناورد گاه / ازسنان نیزهٔ خطی روانها در خطر
نم نگیرد چشم مرد ازشرم هم گوهر ولیك / خون چنان راند که در شمشیر نم گیرد گهر
بر کمرگاه سواران بگذراند شست تو / هر خدنگی کان بهیجا برگشادی از کمر
ای ولایت را زمین وای سخاوترا سحاب / ای لطافت را روان وای شجاعت را جگر
ای ستوده چون دیانت وی گرامی همچو دین / وی بپاکی چون هدایت وی بخوبی چون هنر
ای مبارك چون علوم و وی محقق چون خرد / ای ستوده چون سخاوت وی همایون چون ظفر
همت عالیت پنداری اثر دارد همی / چون دعای مستجات اندرقضا ودرقدر

وله ایضاً

عید مبارك آمد و بربست روزه بار / زانگونه بست بار که پیرار بست و پار

---

۱ ـ متن مسبار بود تصیح شد ـ مستار : گیاهیست داروئی
۲ ـ دخنه ـ بضم : داروئیست خوشبو

گه ابر پویه پویه درآید ببوستان گه مرغ زار زار بنالد بمرغزار
مرجان فروغ لاله برون آید ازچمن مینانهاد برگ برون روید ازچنار
غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست از غم کناره کرده ومعشوق درکنار
گه لب بسوی باده و گه دست سوی گل گه گوش سوی مطرب و گه چشم سوی یار
دانم که نوبهار چنین ست و بیش ازین با هجر یار بهره ندارم ز نوبهار
خودکام و بردبار دلی دارم ای عجب فریاد ودرد زین دل خودکام بردبار
صدبار گفتمش که نه کار تو است عشق ره بازجوی ورخت بیاویزو سرمخار
امروز مهر بیشتر آرد همی زدی امسال عشق بیشتر آرد همی ز پار
ازجود دست شه عجب آید همی مرا تا برعنان چگونه کند دست استوار
درخشم اوسیاست ودرعفو او امید دررای او براعت و درطبع او وقار
خصم تو و کمان تو بر یکدگر بجنگ بیدل دو عاشقند به هجران رسیده کار
ورنه چرا کمان تو از دست تو بدو پیکان آبدیده فرستد بزینهار
گورافگند بباد و سوار افگند بعکس تیغ تو در نبرد وخدنگ تو درشکار
چون چتر روز گوشه فروزد بکوهسار گردد سر علامت عید از شب آشکار

وله ایضاً

چون برفراخت عید علامت بدست شب نوروز در رسید و علمهای نو بهار
باد صبا مقدمه بود از سپاه گل لشگر همی کشید بهر کوه وهر قفار
تا فرخجسته رایت نو روز در رسید از گرد راه با علم و خیل بیشمار
با تختههای جامهٔ دیبای شوشتر با عقدههای لؤلؤ دریای زنگبار
برگرد گرد قبه گروه از پی گروه مرجان سلب پیاده و میناسنان سوار
مرجان گرفته درلب وزنگار در قدم شنگرف سوده بررخ ودردل نهاده قار
رایاتشان ز تودهٔ یاقوت شبچراغ اعلامشان ز دانهٔ لؤلؤی شاهوار
در سپیدابر فرو ریزد از دهن مشک سیاه باد بر افشاند ازکنار
بیجاده حقه حقه بساید ببوستان پیروزه حلقه حلقه برآید ز جویبار
سیماب چون بلورفرو ریزد از هوا شنگرف چون عقیق برآید زشاخسار
زرین شود زمانه گراز بحردست او کمتر بساعتی بهوا بر شود بخار
این مملکت گرفتن و این ملك داشتن در گوهر شریف نهاست کردگار
زخم درست باید و پیکان سنگ سلب تیغ بنفش خواهد و بازوی کامگار
چون روی لاله باد بشوید باشگ ابر در هم زند بنفشه سر زلف تابدار
بلبل همی بنالد بی هجر دوست سخت قمری همی بگرید بی آب دیده زار
می خور بروی آنکه بودروی وموی او بر مشتری بنفشه و برماه لاله زار

وله ایضاً

خوش ونکوزپی هم رسید عید و بهار بسی نکوترو خوشتر زپارو از پیرار
جهان بسان یکی چادری شدست بنفش کجا زعید وزنوروزپود دارد وتار

زروی پیری گلزار چون زلیخا بود
دعای یوسف گشت آب ابر درگلزار

اگر نسیم گل نوچوخضر بر سفرست
ردای خضر چرا درسرافگند اشجار

چو میغ گوشهٔ چتر سیه بر اندازد
بآسمان کبود از میان دریا بـار

خدنگ بارد برآسمان جوشن پوش
ز دامن زره زنگیان تیغ گذار

زعکس لاله وازشکل سبزه بر خیزد
دونیم دایره از روی ابرباران بار

گمان بری توزبس سبزی وزبس سرخی
که سبزی ازخط یارست وسرخی ازلب یار

بسان مهرهٔ مارست شکل لاله از آن
بشکل مار درآید بدشت سیل بهار

اگرزمارهمی مهره خاست ازچه سبب
کنون زمهره همی خیزد این شگفتی مار

ستارگان بمجره درست پنداری
گل سپید و براو آب ابربرده نگار

درید پیرهن سبز غنچه برگل زرد
چنانکه طوطی درزعفران زند منقار

ز باد چفته شود برگ زرد گل گوئی
مگر کسی بسنان کج همیکند دینار

صبا بسوی گل سرخ برد وقت سحر
سماع بلبل روشن روان زشاخ چنار

تصوفست همانا طریقت گل سرخ
که برسماع بدرید جامه صوفی وار

دریده لاله توگوئی نقاب ز نگاری
چوشمع سوزان مومش سرشته بازنگار

گمان بری توکه اززخم بازوی خسرو
سنان لعل ز خفتان سبز کرده گذار

ابوالفوارس خسروطغان شه آن ملکی
که شاهی ازاثرجاه او برد مقدار

خدایگانی کزقدروجاه وبخشش اوست
مدارچرخ وسکون زمین وموج بحار

چه لفظ اوبسخن در،چه ابرگوهرپاش
چه سهم اوبوغادر،چه شیرمردم خوار

ایابنزد تو عاقل بلند و جاهل پست
ایا به پیش تودانش عزیزوخواسته خوار

دل عدوی تو مانند سنگ مغناطیس
کشدسنان ترا سوی خویش درپیکار

اگرعدوی تو ازشست برگشاید تیر
بروید ای ملك اندرزه کمان سوفار

شعاع دیدهٔ آن کیمیای زر گردد
که دست رادتوبیند بخواب دریکبار

سخا وفضل وشجاعت زتو جدا نشود
چوحازحفظ وخطاازحرف ومرکزازپرگار

وله ایضاً

بفال سعد وخجسته زمان ونیك اختر
نشسته بودم یکشب بباغ وقت سحر

ز باختر شده پیدا سر طلایهٔ روز
کشیده لشگرشب جوق جوق زی خاور

فلك چو بیضهٔ عنبر نمود و انجم ازو
چنانکه یارکنی سندروس با عنبر

بنات نعش توگوئیکه واژگونه همی
نمود صورت صادی زهفت دانه گهر

درست گفتی نـارکفیده بد پرویـن
بجای پوست زمرد بجای دانه درر

زحل زناوك بیجاده رنگ چون سوفار
فرو نشسته بروی کبود فام سپر

مجره درفلك ایدون چو سبز دریائی
فگنده تودهٔ کافور خام کف برسر

چنو قطار حواصل نشسته بر دریـا
گشاده برسردریا یکان یکان شهپر

چنان شبی که رخ صبح وزلف شب دروی
همی نمود مرکب بهم صفا و کدر

زبان من شده ازطبع من ستاره فشان
دوچشم من شده اندرفلك ستاره شمر

نیوفتاد مر این شاه را جزاز سفری — کس ازشهان و بزرگان بیدنداشت سفر
بآب دریا بنگر که تا زموضع خویش — سفر نکرد نیامد پدید ازو گوهر
زمانه آذر و طبع ملوك یاقوتست — کسی نه بیند یاقوت تفته در آذر
برای وحلم وبجود وکفایت افزونست — زآسمان وزخاك وزآب و از آذر
هزارعقل تمامست در یکی صورت — هزار جان لطیفست دریکی پیکر
بدان سبب که بناگاه خون بریزد شاه — صفیر تیرش گوید بدشمنان که حذر
بدان گهی که زآواز کوس وحملهٔ پیل — بشکل روبه پیدا شود غضنفر نر
کمان وران چودو گوشه کمان خوارزمی — زجنگ بازپس آیند هرزمان همبر
کمان بدست و کمر برمیان زره برتن — زره دریده شکسته کمان گسسته کمر
ز درد ناله کند در بر یلان جوشن — ز بیم نوحه کند برسر سران مغفر
بنعره مریخ اندر فلك همیگوید — زهی طغانشه الب ارسلان شیر شکر

وله ایضاً

باردیگر برستاك گلبن بی برگ وبار — افسر زرین برآرد ابر مروارید بار
گاه مینازینست آیدزان نگار بوستان — گاه مرجان زیور آیدزان عروس مرغزار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه آرد دستبند — گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوشوار
درع قطران حلقه ازدریا بپوشد آسمان — ترك مرجان کوکب ازخارا برآرد کوهسا
خرمن مرجان ومیناهر کجاچشم افگنی — برشکفته ست ازچمن یا بردمیدست ازچنا
گر برابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست — طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار
بوستان ازچشم ابرودست بادا ندرچمن — حلقه دارددرشقایق نقش دارد درنگار
دست شاخ ازگل منقش چون دم طاووس نر — روی ابر ازژاله پرکوکب چو پشت سوسمار
از نسیم باددارد غنچه پرعنبر دهن — وزسرشگ ابردارد لاله پرلؤلؤ کنار
خویدسبز وخرم وگلبوی پنداری مگر — خرمی ازطبع پاك خواجه دارد مستعار
پیش حلمش کوه وخاك وپیش جودش آب وابر — پیش خشمش بادو برق وپیش طبعش نوروناز
چون گمان پیش یقین وچون عیان پیش خبر — چون خطا پیش صواب وچون هدر پیش وقار
سهمش ازآثارخشمش هرکجا یابد خبر — نامش ازکردارخوبش هرکجا یابدگذار
آن چوزرشادی فزایددرروان تنگدست — این چومی بیهوشی آرددر دماغ هوشیار
آنکه بوسددست اوهرگز نباشدتنگدست — وانکه جویدسوراوهرگز نباشدسوگوار
دست دریاسیراو دارد یکی زرین صدف — کرده از ابرسخادل پر زدر شاهوار
آب سیری خاك جنسی مرغ پائی ناروش — زرنمائی سیم شکلی درفشانی مشکبار
پی نهان درزیرروی وسردوان درپیش چشم — روی زردوچشم گریان سرنگون وتن نزار
بی سخن لفظ آزمای وبیخرد معنی پژوه — بیروان جنبش نمای وبیزبان پاسخ گزار
نوك اوهنگام رفتن باد را تلقین کند — سیرآن اسبی که خاك ازنعل او گرددشیار
آب گردش مرکبی کزچابکی هنگام تك — نعل سخت اوزخاك نرم ننگیزد غبار

سیر آب و آتش و ماهی و مار ازوی برند
ژرف رود و پهن دشت و تند کوه و تنگ غار
خورد موی و زاغ چشم و پهن روی و گردسم
تیز گوش و دور بین ره نوردو راهوار
آب باوی در شتاب و خاك باوی در درنگ
چرخ با اودر نبرد و ابر با او در شکار
گاه بودن گاه رفتن گاه جستن گاه تك
کندوسست و تندوتیز و نرم ورام و خوهل وخوار
ای زهر دستی که در اندیشه آید پیش دست
وی بهر کامی که در امید گنجد کامگار
اختیار تست جود و خواسته بخشی بجبر
زین نکوتر کس نبیند حکم جبر از اختیار

وله ایضاً

دی در آمد زدر آن دلبر زیبار خسار
نه چنان مست بغایت نه بغایت هشیار
طربی در دل آن ماه نو آئین زنبید
اثری در سر آن لعبت زیبا ز خمار
در خم زلفش برگ سمن غالیه پوش
سر زلفینش ببرگ سمن غالیه بار
رنگ نودیدم برچهرهٔ رنگینش دویست
بوی نویافتم اززلفك مشکینش هزار
لاله باروی درفشان وی اندر وحشت
مشک بازلف پریشان وی اندر پیکار
این همیگفت که رنگ من از آن بوی بده
وان همیگفت که بوی من از آن زلف بیار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
دانهٔ نارش با من چو در آمد به سخن
ناردان کرد دلم را زغم آن دانهٔ نار
ای خداوندی کز علم تو و بخشش تو
دانش و خواسته نزد تو عزیز آمد و خوار

ایضاً درمدح سلطان گوید

چه روز بود که آنماه روی سیمین بر
برسم تعبیه بیرون گذشت با لشگر
بلارك گهر آموده داشت اندر کف
حمایلی بزر خسروانه اندر بر
برنگ چهرهٔ من برحمایلش کوکب
چو آب دیدهٔ من بر بلارکش گوهر
بروی ماه براز تیره شب نموده نگار
بسیم خام بر از زر پخته بسته کمر
عقیق فام شداز گونه کوکب سپرش
زبسکه عکس برون دادروی او به سپر
خیال آن لب گوهر نمایت ای شبه زلف
پدید کرد مرا دردو دیده کان گهر
طلب کنم شکن زلف توزدیدهٔ خویش
از آنجهت که بدریا درون بود عنبر
چنان بجان من اندر نشسته ای گوئی
که ازخیال تودارد نهاد من پیکر
خیال عبهر مشکینت ای صنم بنمود
در آتش دل می بوستان پرعبهر
نه بس بود که مراعشق تو گرامی کرد
بمعجزات گرامی خلیل پیغمبر
تو آن بتی که زرویت خجل همی ماند
نگارخانهٔ مانی و لعبت آزر
زرای وطبع ودلش روشن و بلندو قویست
ثبات عقل وره حجت و کمال هنر
از آنجهت که به پیکر تراسجود برند
بهردو عالم همراه جان سزد پیکر
فری زنعل سمندت که گاه تك شررش
در اوفتد بعدوچون بسندروس شرر
دعای صالح راماند اوکه آب حیات
بسان ناقه برون آرد از نهاد حجر
به بین سه میخ بنعلش درار ندیدستی
بروی ماه نو اندر نشانده دو پیکر
مخالف توترا باخود ار قیاس کند
فراخ دریاداند همی چو تنگ شمر

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست	اگر چه عنبر باشد برنگ خاکستر
ز روسرب دو گهر بود و آنکه هر دو شناخت	ز زر کلاه شهان کرد و از سرب لنگر

فی المدح

بلی نعامه و طوطی دو طایرند ولیك	غذای این شکر آمد غذای آن اخگر
از آند و عارض سوسن نمای لاله اثر	بنفشه‌وار فرو برده‌ام بزانو سر
ز فرقت رخ او بسکه خون همیبارم	بسان چشم حمام ست چشم من بصور
بنفشه رویم و سیمین سرشگ از آنکه بتم	ز سیم خام بر آرد همی بنفشهٔ تر
عدوی عنبر و خصم شمامه گشتم از آنك	شمامهٔ زنخش گرد گیرد از عنبر
غلام آن لب چون گوهر بدخشانم	بدست صنع نهاده وراسی و دو دُرر

وله ایضاً

بوقت صبح یکی نامه‌ای نبشت بهار	بدست خویش بسوی بهار عنبر بار
بجای حرف و سطر در بیاض او شنگرف	بجای نظم و سخن در سواد او ز نگار
که ما چو گوشهٔ چتر سیه بر اندازیم	بر آسمان کبود از میان دریا بار
خدنگ بارد ابر از مدار جوشن پوش	ز دامن زره زنگیان تیغ گذار
ز آب روشن سازیم بستر و بالین	ز خاك تیره بر آریم لؤلؤ شهوار
ز عقد لؤلؤ طاووس پر کند شهپر	ز شاخ بسد طوطی برون کشد منقار
براغ جامهٔ ششتر شود به از ششتر	بباغ مشک تتاری شود به از تاتار
ستاره بار و زمرد فشان اگر خواهی	ستاره بارد شاخ و زمرد آرد بار
ز نیل و مشک بپیوند درع داوودی	ز دُرّ و مینا بنمای تیغ گوهر دار
بدرع مشکین از هیچ خصم مستان زخم	به تیغ مینا با هیچکس مکن پیکار

در مدح سلطان طغانشاه گوید

ز موج دریا این ابر آسمان آهنگ	کشیده رایت پروین نمای بر خرچنگ
مشعبد آمد پروین او که در دل کوه	بشکل مرد مشعبد همی نماید رنگ
سحاب گوئی دُرّ منضدست بکیل	شمال گوئی گوی مثلث ست به تنگ
شکفته شاخ سمن گرد بوستان گوئی	همی بر آرد در ثمین سراز ارتنگ
دهان ابر بهاری همی فشاند در	گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
ز شاخهای سمن مرغکان شاخ پرست	بلحن باربدی بر کشیده‌اند آهنگ
چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد	بر آرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
مشعبدست که برزرد مهره های رخام	بحقه‌های بلورین همیکند نیرنگ
زمین ز بادصبا شد بهار خانهٔ چین	چمن ز شاخ سمن شد نگارخانهٔ گنگ
شکفته لاله تو گوئی همی که عرضه کنند	بزیر سایهٔ رایات سرخ لشگر زنگ
بزخم نازده برق از مسام سنگ سیاه	همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
ز رشگ زین پلنگش ز چرخ بدر منیر	سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ

هلاك دشمن او را ز هند و از بلغار   شکنج واقعی روید بجای رمح وخدنگ
ایا زگوشهٔ تاج تو چرخ برده علو   ایا ز پایهٔ تخت تو خاك برده درنگ
تو ئیکه پیش توشیرژیان چنان باشد   که‌پیش شیرژیان‌دست بسته روبه‌لنگ
خدنگ پرمکش اندر کمان که گاه کشاد   زمین ندارد در خورد سیراو فرسنگ
چنان‌رود که ز آسیب اصل‌خون آلود   کند کنارهٔ گردون‌چو نار گون نارنگ
زمان‌زمان بفلك برسهیل مرجان جرم   زسیر و ازحرکت پاك‌باز دارد چنگ
مگر که شاه ز بهرنگین خاتم خویش   بدست همت عالی بدو کند آهنگ
اگرچه خاتم ملك سپهر صحن تورا   ستارهٔ فلکی به بود ز پارهٔ سنگ
مکن شها که گر او پایه‌ای بدست آرد   بر آفتاب کند پرده‌های گردون تنگ

وله ایضاً

ز نور قبهٔ زرین آینه تمثال   زمین تفته فرو پوشد آهنین سر بال
فروغ چتر سپهری بیك درخشیدن   به سنگ زلزله اندر زند بگاه زوال
دُرر چو لاله‌شود لعل درمیان صدف   چوآب موج زند سیم در مسام جبال
ز شاخ برگ گل مشکبوی پروین رنگ   بشکل پروین بر آسمان کشد اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن   ز لاله سرخ نگردد همی سروی غزال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید   همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعلفام شود   سروی‌آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چوگرم‌گردد آب ازهوای آتش طبع   بشیزه نرم شود بر مسام ماهی وال
گمان بریکه سموم کشنده هر ساعت   ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
طغانشه ابن مؤید که خواندش گردون   خدایگان عجم شهریار نیك خصال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد   ازاین سبب زکسوف‌ایمنست‌شکل هلال
ستاره لفظش خوانند و آسمان مرکب   بگاه قول ومعانی بوقت جنگ و جدال
فروگرفتن و بیرون گذاشتن عجب ست   ستاره از سر کلك آسمان بتاب دوال
ایا شهی که به هنگام کین رسول‌اجل   ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
شدست قابض ارواح تیغ هندی تو   چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گر اژدها برود بر طریق لشگر تو   نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
بدانگهی که چو شیران یلان آهن پوش   برون شوند خروشان همال پیش همال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشند   بجای پوست در ارحام مادران اطفال
هوا چو بیشهٔ الماس گردد از شمشیر   زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال
چنان گریزد دشمن که شیر رایت او   ز هیبت تو نجنبد مگر بشکل شکال
چوگرم گردد زاشوب فتنه مرکب تو   بجای خوی زمسامش برون جهدپروبال
ستاره درروش چرخ چون کند بخروش   زمین بتارك ماهی فرو برد بنعال
مخالف تو اگر تیر در کمان راند   چوخار پشت سر اندرکشد به تیر نصال
پس از نبرد تو مرکشتگان تیغ تورا   بجای خون رود الماس ریزه از قیفال

ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو
دو نیمه گردد و باز اوفتد بصورت دال
پس از نبرد تو عمری دراز برشخ کوه
ززخم تیرتو بر موج خون روند ابدال
بروز حرب مجوف کنی ز یکفرسنگ
به نیزه در زره تنگ حلقه نقطهٔ خال
هزار دریا در یك سخاوت تو ضمین
هزار گردون بر یك سخاوت تو عیال
ایا شهی که ز عدل تو شیر شادروان
ز دست‌خویش‌بدندان برون کشد چنگال
اگر بدولت خسرو همی پدید آید
زطبع عنصری آن نظمهای سحر مثال
بمدحت تو سخنهای چابك اندیشم
نه‌طبع ایشان زربود و آن من صلصال
ز بحر خاطرم ار ابر قطره بر گیرد
بجای گل سرطوطی برون دمد ز نهال
جهان پیر چو من یکجوان برون ناورد
بلند همت و بسیار فضل واندك سال
زمرد و کیهٔ سبز هر دو یکرنگند
ولیك ازین‌بنگین دان کشند ازان بجوال

درمدح سلطان گوید

ازهری گرسوی‌زنگان‌شوی‌ای‌باد شمال
بازگویی زهری‌پیش‌ملك صورت‌حال
گوئی آن‌شهر کجا چشم ودل‌بخت بدو
شادمان‌بودی‌چون مردسخی گاه نوال
آتش هیبت توتا زهری دور شدست
بندگان تو چنانند که برآتش نال
بیتو امروز همی نوحه کند بخت بدو
هم‌بدانسانکه‌عرب نوحه کند براطلال
خون‌بقیفال در از بیم بیفسرد ولیك
بزد ایام ز مژگان یکایك قیفال
نه بطبع اندرشادی‌نه بمغز اندرهوش
نه بشخص اندر کسوت‌نه بدست‌اندرمال
درحریم تواگر نقش‌شود صورت شیر
بند پولاد شود پنجهٔ او را دنبال
آب‌سیل ارچه کند قوت وباسهم بود
تا نیاساید جائی نشود آب زلال
شاخ باریك جداگانه درختی نشود
تا نبرندش و جائی ننشانند نهال
مشتریرا که همه سعد جهانست ازو
هم تغیررسد ازجرم سپهر و اشکال
گاه مسعود بودذات وی‌ازسعد شرف
گاه منحوس‌بود جرم وی‌از نحس‌وبال
بیم وآمال شها در عقب یکدگرند
گه زآمال رود بیم وگه ازبیم آمال
آدمی گرچه ز چنگال هزبرست به‌بیم
هم بزرگیرد و تعویذ کند آن چنگال
صوف‌مصری وجوال‌ارچه‌زپشمند‌باصل
صوف‌مصری نبودگاه‌بها همچو جوال
اندران‌وقت‌که قتال زند نعرهٔ جنگ
تیغ بی بازوی قتال در آید بقتال
انجم ازچرخ درآرند دلیران بکمند
گرد برچرخ فشانند ستوران بنعال
تیغ خونریزز بس رخنه‌شودسیمین‌سین
رمح‌خونخوارز بس‌رنجه شودزرین‌دال
سله گردد میدان و در او مار کمند
بیشهٔ گردد خفتان ودر او شیر غزال
اسب کشتی بود وحملهٔ او قوت موج
دشت دریا بود تیغ در او ماهی وال
سهم یکحرف زرزم تو قوی‌ترزبحور
وزن یك‌نقطه زحلم‌توگران ترزجبال

وله ایضاً

ایا بجود و بآزادگی بدهر مثل
جهان بکلك توو‌کف توفگنده امل
چگونه رنجه نباشم زرنج تو که مرا
ز نعمت تو بود مغز استخوان بمثل
اگرزفکرت‌تودوش‌خواب خوش کردم
چومن‌رهی چوپرستندگان لات‌و هبل

وگر خلاص تو امروز دیرتر گشتی
بجان بنده غم آورده بد پیام اجل

خدای عزوجل فضل کرد با من و تو
بشکر کوش به پیش خدای عزو جل

وله ایضاً

بر آن صحیفهٔ سیمین مسای مشک مقیم
که رنگ مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم

مکن ستیزه اگرچند خوب رویانرا
ستیزه کردن بیهوده عادتیست قدیم

یقین شناس که با خط مقاومت نکند
رخی چوماه تمام و تنی چوماهی شیم

زوال ملکت خوبان خطست وملك ترا
زوال تنگ درآمد به بیم باش به بیم

بسی نماند که بیرون کند ز سوسن سر
بنفشهٔ طبری زیرآندو زلف چوجیم

چنان شوی که کس ازدوستانت نستاند
اگر تومزد کنی بوسه زاندهان چومیم

اگرچه نیست چورخسار وقد ودندانت
مه دو هفته و سروسهی و درّ یتیم

کلاه کبر فرونه که خوب رویان را
بهم سیاه شودبخت وعارضین وگلیم

عماد ملك ابوالقاسم احمدبن قوام
که قیمتی یراوحکمت ست ومردحکیم

چنان گریزد بخل از صریر خامهٔ او
که ازبلارك الماس چهره دیو رجیم

در آفرینش شش چیز باکمال از خلق
تمام هدیه جز او را ندادرب رحیم

زبان جاری ووجه ملیح و قدر بلند
کف گشاده ورای متین و طبع کریم

رضیع دشمن او را خدای عزوجل
بجای شیر زپستان دهد شراب حمیم

ز ظالمان بدهد داد خلق و بستاند
که ظالم آتش سوزان فروبرد چوظلیم

چو اوبه تیر وبه تدبیر پیشکار شود
مقاومت نکنندش سپاه هفت اقلیم

وله ایضاً

همی پیش چشم من آید که گیتی
بگیری بخنجر سپاری بخاتم

برمح چو افعی کنی دشمنان را
رگ و پی دراندام افعی وارقم

دم نای روئین تو چون برآید
بداندیش را بر نیاید دگردم

وزان هندوی تیغ زهراب خورده
چویخ بفسرد در عروق عدودم

توآن شهریاری که ازتیغ وتیرت
فروشد بر آوردهٔ زال رستم

در صفت باغ سلطان طغانشاه بن مؤید سلجوقی گوید

گوئیکه ماه ومشتری ازجرم آسمان
تحویل کرده‌اند بباغ خدایگان

وز ماه و مشتری ستدآنخاك پرنگار
نوری عجیب صورت وشکلی بدیع سان

نی نی که ماه ومشتری ازوی ربوده‌اند
درروشنی فزونی و درنیکوئی توان

گوئیکه بوستان بهشت ست بر زمین
رضوان بماه ومشتری آگنده بوستان

مرجان عود سوز در اوشاخ نسترن
مینای مشکسای در او برگ ضیمران

باد اندرووزیده ز پهنای آسگون
ابر اندرو گذشته زبالای قیروان

در دست باد عنبر نایاب بیقیاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران

نسرین و ارغوان زسرلشگر سمن
بر آسمان کشیده علمهای پرنیان

وان آب نیلگون معکن گمان بری
مالیده قرطه‌ایست ز فیروزه بهرمان

گوئیکه باد سودهٔ سوهان آژده　　گاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان
ازدانش وز جان اثری نه درو ولی　　از نیکوئی چودانش وازروشنی چوجان
وان قصر کوه پیکر انجم لقا درو　　پهنای خاك دارد و بالای آسمان
زاسیب چنبر فلك اندر فراز او　　بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
از صحن باغ کنگرهٔ او چو بنگری　　زان هر یکی خیال خیالی کند عیان
گوئیکه خورد بچهٔ سیمرغ بیعدد　　بر کرده‌اند تیزی منقار از آشیان
وان گوشهٔ مزمل زرین شگفت زای　　آبی بروشنی چوروان اندرو روان
پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود　　زآنگوشهٔ مزمل زرین بآبدان
گوئی ز زر پخته همی پوست بفگند　　ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
آبی براین نشان ونبائی براین نسق　　پاکیزه تر زکوثر و خرم تر ازجنان
جمشید وار شاه نشسته میان باغ　　بربسته آدمی و پری پیش او میان
بر کف نهاده لعل مئی کز فروغ او　　اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او　　از چشم آدمی نتواند شدن نهان
ساقی زعکس نورش گوئی سیاوشست　　آتش پناه ساخته از بهر امتحان
خوشبوی ترزعنبر ورنگین ترازعقیق　　روشن‌تر ازستاره وصافی ترازروان
جامی چوبحر ژرف کزو نگذرد همی　　عنقا بزخم شهپر و کشتی بیادبان
ای سروری که نام ترا بندگی کند　　ازحد روم قیصرو در مرزترك خان
روزیکه آب و آتش بارد زتیغ تو　　این لاله قطره گرددوان ارغوان دخان
شنگرف بارد ازدل زنگار خورده تیغ　　بیجاده ریزد از سرپیروزه گون سنان
از باد زخم ژاله زند تیغ هندوی　　بردرع لاله کارد و برجوشن ارغوان
از هیبب استخوان مبارز چنان شود　　کزخوردنش همای کند قصد زعفران
دشمن چوبحر آتش بیند جهان ز تو　　درموج او نهنگ دلیران جان ستان
بیرون فگنده نیزهٔ خطی بروی دست　　وندر کشیده توسن ختلی بزیر ران
پیدا شود ز چهرهٔ دشمن بچند میل　　در گوهر بلارك تو گنج شایگان
پیکان بقبضه سر کشد از بهرجنگ تو　　وز سوی زه خدنگ برون پرّداز کمان
رمح ترا یقین خلیلست روز جنگ　　کز آتش سنان تو ناید براو زیان
گر گوهری ز چشمهٔ تیغ تو بر کشند　　صدجان زنگ خورده برون آیدازمیان

درمدح سلطان طغانشاه گوید

آسمان گون قرطه پوشید آن چوماه آسمان　　مهر چهر آمد بنزد بنده روز مهرگان
خواب چشم نرگسینش درسحرسحر آزمای　　تاب زلف عنبرینش برسمن سنبل فشان
چون لب ودندان او بوداشگ چشم من درست　　ناردان بر روی لؤلؤ،لؤلؤ اندر ناردان
تانمود آن ناردان و ناردان از روی و لب　　چشم من چون ناردان شدجان من چون ناردان
چون مرادلتنگ دید آندلستان خندیدو گفت　　دل چه داری تنگ چون پیش تو باشددلستان
بنگر این ابر گران یازان بگردون برسبك　　در چنین روزی سبکتر باده‌ای باید گران
بزم کیکاووس را آرای و دروی برفروز　　آنچه سو گند سیاوش را بدو بودامتحان

گوهری کز تف او در ژرفی دریا صدف — سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان
برگ او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین — شاخ او بر بادیازان چون عقیقین خیزران
از بلورین یاسمینش خاک چون سیمین سپر — ازعقیق خیزرانش باد چون زرین سنان
بوستانی را همی ماند که عودش ماه دی — ارغوانی تازه نو نو بشکفاند هر زمان
چون نمود او ارغوان ازعود بیشك پیش تو — گوهری باید ببوی عود و رنگ ارغوان
چهرهٔ دلبر چو اندر عکس او پیدا شود — راست پنداری پری درشاخ مرجان شد نهان
جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو — گرچو اصل اوزمرد گون برون آید زکان
نیست ماه و مهر و مشک و بان وزو یابی همی — رنگ ماه و نور مهر و طبع مشک و بوی بان
ماه او مهر را و مشک را هرگز که دید — تاك وخم و ساغر اورا برج و ناف و آسمان
درخزان بنگر بباغ ژرف و ژرف اندر نگر — از تماشاگاه نقش بوستان اندر خزان
تا به بینی از زمردهای نوروزی کنون — گشته هریك تختهٔ زرعیار ازوی عیان
زعفران رنگست و کاغذپوش اوزیرا که هست — برگ رز چون کاغذی کاورا زنی در زعفران
شکل پروینست یا نارکفیده بر درخت — رنگ گردونست یا آب روان در آبدان
جای جای ابر سفید اندر هوا بین خورد خورد — همچو بچگان حواصل برسر دریا روان
راست پنداری نعایم برسر شاخ درخت — بیضهٔ سیمین نهادست از برسبز آشیان

چون بلورین حقه‌های حقه بازان جفت جفت — برنهاده لب بلب پر کرده از لؤلؤ میان
بیگمان گوئی کمان کردار شاخ چفته پشت — خورد پیکانهای مینارنگ زدبر ضیمران
طوطیان دارد زمرد گون زبان برشاخ خویش — کرده ازشاخش برون هریك زمرد گون زبان
تا بسان بندگان هریك بشرط بندگی — تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان

در تهنیت جشن مهرگان وصفت شراب

شهریاری کز ثبات عدل او دربیشه غرم — چون بخسبد سر نهد برپنجهٔ شیر ژیان
ملحم دینار گون پوشید باغ مشکبو — زان سپس کش فرش و کسوت حله بود و پرنیان
برگ چون دینار زراندود شد برشاخسار — آب چون سوهان سیم اندوز شد در آبدان
تا چو سرما خورده مردم زرد و لرزان شد درخت — همچو کانون پر اخگر گشت ناراز ناردان

بوستان افروز بنگر رسته تا شاه اسپرم — گرندیدستی خط قوس قزح بر آسمان
سبز دریائی نماید روی او پر موج نرم — چون ز آسیب صبا درجنبش آید ضیمران
راست گوئی چون فرود آید ز تیغ کوه میغ — کز هوا عنقا فرود آید همی بر آشیان
زان شرابی نخورد باید جرم اویاقوت رنگ — کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان
ز آبگینه عکس او چون نور بردست افگند — دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان
وز صراحی چون بجام اندر شود گوئی مگر — دربلورین پیکری کردند یاقوتین روان

ذکر مراجعت سلطان ازشکارگاه

طبع ازو پر آفتاب و جام ازو پر مشتری — چشم ازو پر دُرّ و لعل و مغز ازو پر مشک و بان
درسپهر حضرت آمد کامجوی و کامران — از شکار خسروی آن آفتاب خسروان
خون و آتش در بلارك زهر و باد اندر خدنگ — کوه و گردون درجنیبت ابر و دریا در بنان

برسپهر کوه پیکر هر سوئی پر کنده بود
لالهٔ شمشاد پوش و گلبن پروین نشان
جعدشان بر سوسن سیمین فگنده عودتر
زلفشان بر لالهٔ رنگین شکسته ضیمران
چنگ باز اندر هوا وشاخ رنگ اندر زمین
این ملحق آن مجعد این زمشک آن زعفران
برزمین چشم گوزنان راست گوئی صف زدند
اختران جزع پیکر در عقیقین آسمان
روی آهو پیکر پروین نمودی در زمین
وز هلال منخسف بر پیکر پروین نشان
سایهٔ شبدیز او بر هر زمینی کاوفتاد
صورتی شد بارکاب وپیکری شد باعنان
تا بدیدم تیغ وتیرت را یقین کردم درست
کافت از بلغار خیزد فتنه از هندوستان
سنگ و آهن را بدوزی چون بیندازی خدنگ
چرخ و دریارا بسوزی چون بجنبانی سنان
کان بیجادست تیغت در لباس لاجورد
صدهزاران چشمهٔ سیماب در اجزای آن
آب و آتش را توپنداری مرکب کرده اند
آب یاقوتی سرشگ و آتش مرجان دخان

وله ایضاً

بمژده خواستن آن نورچشم وراحت جان
برمن آمد پروین نمای و ماه نشان
نهفته انجم او در عقیق عنبر بیز
شکفته سنبل او برسهیل مشک فشان
درست گفتی برمه بنفشه کاشت همی
شکسته سنبل آن آفتاب ترکستان
لب ومیانش گفتی شهاب بود و سهیل
یکی زرنگ چنین ویکی زشکل چنان
شهاب دیدی جوزا بر آن شهاب پدید
سهیل دیدی پروین در آن سهیل نهان
نهفته لالهٔ رنکین او بتاب کمند
نموده نرگس مشکین او زخم کمان
یکی زمشک وزعنبر یکی زشیز و شبه
یکی زسوسن ونسرین یکی زسنبل وبان
پدید کرد ثریا و ماه چون بنمود
سمن زسنبل سیراب ولؤلؤ ازمرجان
چه گفت گفت که گر رامش دل تو منم
برامش دل خود جان بیارو مژده ستان

در مدح حکیم سید ابوالقاسم سرخسی

ز تاب حلقهٔ پرتاب بر سهیل یمن
هزار حلقه شکست آن نگار عهدشکن
گهی زنافهٔ مشک ست ماه را زنجیر
گهی زبرگ بنفشه ست لاله را خرمن
مرا ز آتش یاقوت عارض ولب او
شدست جزع بـآب فسرده آبستن
برغم خسته دلم یکزمان جدا نشود
دهان اوزسرزلف وزلف او ز دهن
زرشگ هردوهمی جان ودل براندازم
اگرچه عاشق این هردوام بجان وبتن
بهار نقش سپهر جمال او دارد
شبی زخوشهٔ سنبل مهی زبرگ سمن
مهی بزیر شبی مشکبوی ونور افزا
شبی بگردمهی سیم رنگ [و] سایه فگن
خیال روی وی اندر بهار دیده مرا
بتی شدست که جانست پیش او چوشمن
زبسکه خون بزدایم بناخن ازمژگان
ز روی ناخن من بردمد همی رویین
چهار چیز ترا از چهار چیز آمد
که هست هریك از آن نادرزمین وز من
زعقد لؤلؤ دندان ز برگ لاله رخان
زشاخ سنبل گیسو زصاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تونال گشت سرو سهی
مرا ز لالهٔ تو شنبلید شد سوسن
مرا زلؤلؤ تو جزع گشت مروارید
مراز نقرهٔ تو گشت زر سبیکهٔ تن
دریغ کز سخن دلفریب رنگینت
نخست روز بید عهدیت نبردم ظن

اگر تو تیر جفا را دلم نشانه کنی — بجان خواجهٔ فاضل نگویمت که مزن
حکیم سیدابوالقاسم آنکه شهر سرخس — ز قدر او بفلك برهمی کند مسکن
اگر غرایب عقلی ز زخم فکرت او — بگرد پیکر خود پرده بندداز جوشن
خدنگ فکرت او پیکر غرایب را — کند به تیزی پیکان بشکل پرویزن
که گفت دانهٔ یاقوت زیر آتش تیز — خنك بود چوهوا روز برف دربهمن
اگر بآتش طبع تو برنهی یاقوت — زتفتگی زمسامش برون جهد روغن
زذل خویش شوددسته خصمت ازخواری — زبی تنی نتوان بست ذره را برسن
بزیرخاك درون شاخ زعفران گردد — زبهر عشرت تومار قیرگون گرزن
اگرچه مایهٔ اهریمنست کفر و نفاق — بنور رای تو دین‌دار گردد اهریمن

در مدح میرانشاه گوید

بهار تازه زسرتازه کرد لاله ستان — برنگ لاله‌می ازیارلاله روی ستان
جهان‌جوان شدوما همچواو جوانانیم — می‌جوان بجوان‌ده درین بهار جوان
مراشراب گران‌ده که عاقبت مستی‌ست — اگرشراب سبك نوشم ارشراب گران
زشاخ‌سوده همی سربرون کند مینا — زسنگ خاره همی‌سربرون کندمرجان
پرازسنان کبود ست' حوض نیلوفر — پرازطرادهٔ لعل ست روی لاله ستان
زبسکه گور کنون برگ بیدولاله‌چرد — زمردین وعقیقین کند لب و دندان
همی بخندد نونو بسبزه بر لاله — همی‌بگرید خوش خوش بلاله‌برباران
گل ازنسیم صبا پر زگل‌کند دامن — گل‌ازسرشگ هوا پرگلاب‌ناب‌دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتین — نشان غالیه اندرمیان غالیه دان
زبسکه‌رنگ بکهسار برگ لاله چرد — چوبرگ‌لاله کندرنگ شیر درپستان
مکللست و منقش چمن بدر و عقیق — معطرست ومنجر هوا بمشک و بیان
سیاه میغ زمان تا زمان ببارد تند — کند حکایت هر ساعتی زصد طوفان
گمان بری که‌مراورا زجود بهره دهد — کف امیر عجم شهریار درافشان
ابوالمظفر میران شه آنکه همت او — همی کواژه زند بر بلندی کیوان
هزار کار بکردار تیر راست شود — هرآنگهی که‌زشصت‌توخم‌گرفت کمان
اگر بکوشد با خنجرت پلنگ دژم — وگر به بیند پیکان تو هزبر ژیان
پلنگ خون نشناسد برگ درازخنجر — هزبر پی نشناسد بتن دراز پیکان

درمدح سلطان طغانشاه گوید

بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان — وز آب چشم ابر بخندید بوستان
باچشم پرسرشگ سراندرجهان نهاد — ابری برنگ قیر ز دریای قیروان
از بسکه بر بهشت فزونیست باغ را — رضوان همی حسد بردا کنون بباغبان
دشت ازحریر سبز بپوشید قرطه ای — پرعنبر آستینش و پرمشک بادبان
از پرطوطی و دم طاووس کرده اند — آهو و عندلیب چراگاه و آشیان
بر هرزمین که آهو ازآن‌کام برگرفت — درحین بروزشکل دو بادام شدعیان

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
چون برطریق تنگ یکی گشن کاروان
زین قیمتی بهار عزیز از چهار چیز
یابی چهار چیز همی خوار و رایگان
باکوه عقد گوهر وبا ابر درج در
با باد مشک اذفر وباخاك مهربان
مینای بصریست همانا نه مرغزار
لعل بدخشی‌ست همانا نه ارغوان
از لاله کوه گشت پر ازلعل ششتری
وزخوید گشت دشت پر ازسبز پرنیان
از برگ سبزه دشت بپوشید پیرهن
وزمیغ تیره کوه بر افگند طیلسان
ازبس بنفشه چون کف نیلست جویبار
وزبس شکوفه چون تل سیمست آبدان
پردر و مشک لالهٔ سیراب را دهن
گوئی بمدح شاه گشاید همی دهان
روزی کجا زکوه گران ترشود رکاب
وز جستن شمال سبك تر شود عنان
زخم زره سیاه کند روی رزمجوی
بار سلاح چفته کند پشت رزم ران
ازگرد رزم دیدهٔ خورشید پر غبار
وز زخم کوس تارك مریخ پر فغان
لرزان چودست مردم مفلوج برستور
مردان کار دیده و گردان کاردان
نارکفیده گشته سر سروران به تیغ
زان نار سنگریزه میدان چو ناردان
درتیغ عکس چهرهٔ بد دل گمان بری
کابستن‌ست تیغ یمانی بزعفران

وله ایضاً

سنبل وسوسن نموداززلف وعارض یارمن
سنبلی بس با بلا و سوسنی بس بافتن
سوسن ازسیم‌سپید وسنبل‌ازمشک سیاه
درسپیدی صدملاحت درسیاهی‌صد شکن
نوروزیب‌ازقد وروی او همیگیرند وام
جرم ماه‌اندر سپهر وشاخ سرو اندر چمن
نارون کردار قدست آن‌بلب چون ناردان
ناردان بارد سرشکم در فراق نارون
مشک تبت با بلور شامی آمیزد همی
زلف سنبل بوی‌تودر گرد سیمین گون‌ذقن
گر سهیل آمد بنور آنعارض پر نورتو
چون کندانجم دوچشم من‌بدآن‌انجم پرن
درسهیل‌ای بت کسی‌درقوس‌ودرعقرب ندید
چون کنددرقوس ودرعقرب‌سهیل توو‌طن
بارم ازجزع یمن‌بیتو سهیل اندر فراق
راست پنداریکه در جزع یمن‌دارم یمن
ازمیان جو زانمائی چون که بربندی کمر
وزدهان پروین‌نمائی‌چون که بگشائی دهن

درمدح شرف الدوله

رخساروقد وزلف وبناگوش یارمن
ماه‌ست بر صنوبر و مشکست برسمن
با ماه و با صنوبر اونور و راستی
اندرسمن طراوت ومرمشک را شکن
این هر چهار فتنهٔ این دیده ودلند
برهرچهار من بدل و دیده مفتتن
قدم بنفشه وار شد و رخ بنفشه فام
زان تودهٔ بنفشهٔ او بردو نسترن
مشك ختن بنفشهٔ او را سزد رهی
نقش ختا دو نسترنش را سزد شمن
درنازکی و کوچکی اندرجهان که‌دید
نازك‌تر ازمیانش و کوچکتر از دهن
صافی و دوربین دل و جانیست مرمرا
هر دو بدست مهر شد ومدح مرتهن
مهرنگار یاسمن اندام ماه روی
مدح سدیدالدین شرف‌الدوله بوالحسن
ای مدحت مجرد تو جلوهٔ لغات
وی سیرت مهذب تو تحفهٔ فطن

شاداب بوستان بهارست سیرتت ــ وندروی ازفنون بزرگی بسی فنن
ازقدر وروشنی چمنش جفت آسمان ــ گلهای اوچوماه وچوخورشید درچمن
از نظم شاعران و زالفاظ فاضلان ــ آواز عندلیبش و دستان چنگزن
هرگز دوچیزجفت نگردند با دوچیز ــ با دشمنانت شادی وبا دوستان حزن
درمدح ناکسان نکنم کهنه تن به شعر ــ زان باك نایدم که بود کهنه پیرهن

در صفت شیرکشتن سلطان

دوش تاروز فراخ آن‌صنم تنگ دهان ــ لب‌چون‌لاله همیداشت‌زمی لاله ستان
نافه‌هاداشت ازوخانه پرازمشک‌سیاه ــ باغهاداشت ازو دیده پراز سرو روان
رخ اولاله ستان بود و سرزلفك او ــ زنگیان داشت ستان‌خفته برآن‌لاله‌ستان
گاه پیوسته همیگفت غزلهای سبك ــ گاه آهسته همیخورد قدحهای گران
دهن کوچك او دیدم هنگام سخن ــ کزظریفی دل من‌غالیه دان کرد کمان
گفتم اینغالیه دان چیست بخندید بتم ــ که‌همی غالیه دان بازندانی زدهان
میر میرانشه قاورد که از نسبت او ــ پادشاهان زمینند بزرگان زمان
با وفاقش مدد اندر مدد آید نصرت ــ باخلافش قدم اندر قدم آید خذلان
هم برجودش یکقطره نیاید قلزم ــ هم بر حلمش یکذره نسنجد ثهلان
نامدارست چو دربزم بخواهد ساغر ــ بی‌محاباست چو در رزم بپوشد خفتان
کشتن خوك ز بیژن بشنیدی بخبر ــ کشتن شیر من از شاه بدیدم بعیان
بامدادی ز پی صید برون‌رفت بدشت ــ بامی ومطرب ونابرده‌بپرخاش گمان
می‌همیخورد بشادی که‌بیامد دوسه تن ــ ازیکی بیشه و از شیر بدادند نشان
شه سوی شیر به‌پیچید وبرون آمدشیر ــ سربهامون‌زده‌ازبیشه خروشان ودمان
از بلندی وزپهنی و بزرگی که نمود ــ راست‌گفتی که نه‌شیریست‌هیونیست کلان
راست‌چون‌پنجهٔ‌قصاب پرازخون‌دستش ــ پنج قلاب ورا در سر هر پنجه نهان
راست‌گفتی که‌زپولاد بداورا چنگال ــ راست گفتی که ز الماس بداورادندان
مرد هرسوی‌پراگند و برآمد بسپهر ــ از دلیران شغب نعره و از شیر فغان
تیربگزید وبپیوست وکمان بربکشید ــ شاه چون شیر سوی شیربه‌پیچید عنان
شیر اگرچندهمی‌سخت بکوشید ولی ــ خوردن‌زخم‌همان بود وشدن‌سست‌همان
برسردست فرو خفت زمانیکه مگر ــ گردد آسوده وبازآید وسازدجولان
بیلکی شاه برآورد و به پیوست‌وبزد ــ دربن‌گوشش و برجای بیفگندستان

درمدح وجیر الدوله ابوعاصم

مرا درین تن‌واین دیدهٔ چولاله‌ستان ــ همی فزاید نور وهمی فروزد جان
درین فروختن‌جان واین فزایش نور ــ نداد بهره ازآن چهره جز مرایزدان
اگربچشم کسان دلربای من نه‌نکوست ــ سپاس‌ازآنکه‌نکوی‌منست‌وزشت کسان
زگرگ‌چون رمه‌ایمن بود چنان نبود ــ که درفراغ تن‌آسان بود همیشه‌شبان
من‌آنکسم که مرا در خیال چهرهٔ او ــ نگارخانه شود خانه پرمی وریحان

بزرگ بارخدائیکه شکل یکصورت ... مرا نمود چنین و ترا نمود چنان
مراروان وزبانی‌ز کردگار عطاست ... بمهرومدح همی پرورم روان وزبان
روان بمهر نگاریکه اوست فخر زمین ... زبان‌بمدح بزرگی که اوست فخرزمان
وجیه دولة ابو عاصم آنکه عصمت او ... همی حصار کند بر حریم او سبحان

وله ایضاً

مگر که زهره‌وماه‌ست روی آندلخواه ... که باسعادت زهره‌ست باطراوت ماه
سعادتی که همی در روان گشاید طبع ... طراوتیکه همی بر خرد ببندد راه
اگر چه در نسب آدم آفتاب نبود ... تو آفتابی و هست‌آسمان تراخرگاه
بشکل مار و برنگ ز مردست یقین ... سیاه زلف و خطسبزت ای‌بت دلخواه
چرا نهاده دو مار تو بر زمرد سر ... گر از زمرد گردد دوچشم مار تباه
گر آفتاب بر اوجست عارض تو بتا ... چرادوزلف توبروی دوشب‌نمودسیاه
شگفت نیست گر آن‌زلفك‌تو کوتاهست ... که‌آفتاب در اوج تو کردشب کوتاه
شفاه هیچ نگاری شفای کشته نداد ... تو کشتگان هوا را شفا دهی بشفاه
یقین که تاج بتان خواندت اگر بیند ... ابوالمظفر یونس نصیر ملکت شاه
خدایگانی کزتیغ و کلك وملکت‌اوست ... کمال قدرت و تأیید عقل وپایهٔ جاه
همی بخواند بانور رای او مکفوف ... بشب نگارنگین خماهن اندر چاه
نه‌انجم‌ست وچوانجم جداست از تغییر ... نه ایزدست وچوایزدبریست از اشباه
عصای موسی از خاره‌گر میاه گشاد ... بفردست تو زاهن شود گشوده میاه
بدانگهی که ززخم سنان وزخم تبر ... زپشت مازهٔ گردون گریز یابد باه
بر آسمان‌زبسی گردوخون ستارهٔحوت ... ز بیم تیغ بدریا در اوفتد بشناه
مخالفان چوبه بینند مر تراگه جنگ ... ز روی آهن پوشی همی قبا و کلاه
سیاه روبه گـردد شها ز هیبت تـو ... سیاه شیر علاماتشان میان سپاه
وزان بسوی علاماتشان شتاب کنی ... که بس شکاری نیکو بود سیه روباه
زبسکه از تن بدخواه بگسلانی سر ... بزخم تیغ توای شهریار ملك پناه
گمان بری‌که دلیران رزم قاروننند ... بخاك در شده تا خلق روزمعر که‌گاه

وله ایضاً

چو کوس عیدزدرگه بکـوفتند بگاه ... بگاه رفت بعیدآن نگارزی درگاه
بشاخ سوسن آزاده بر فگنده قبا ... ببرگ سنبل خوشبوی بر نهاده کلاه
بهرزمین که‌برافگند سایهٔ رخ وزلف ... گل سپیدبراو بوده گشت‌ومشک‌سیاه
زروی و قدش بی‌سرو ماه شد پیدا ... بجوشن اندر سرو و بعیبه اندر ماه
اگرنظاره جهان برسپاه وعید شوند ... نظاره بود بدان ماه روی عید و سپاه
ببوی زلفش برباد بیضهٔ عنبر ... زنقش رویش بر خاك رزمهٔ دیباه
زعشق آن‌برچون نقره کرد اشگ‌مرا ... روان و سرخ بمانند نقره اندرکاه
بجای دیده بسر دربنفشه و گل یافت ... هرآنکسی که‌برآنزلف‌وروی کردنگاه

ز روشنی رخ او گفتئی مثال گرفت زرای روشن خواجه عمید ملك پناه
زبسکه عفو تو پیش گناهکار شود گناهکار بنازد همی بجرم و گناه
میاه تا بصفات کفت نشد موصوف حیات جانوران را سبب نگشت میاه
گراز امان تو روباه بهره دریابد بکام شیر درون بچه پرورد روباه
بعکس آتش تیغت ز بیم بگریزد بسان زیبق از اصلاب دشمنان توباه
اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی زخاك گوهر و الماس رویدی نه گیاه
همی نماید با عمر وقدر و دانش تو عقول پست وسخن اندك و امل کوتاه
مخالف تو ترا با خود ارقیاس کند بکف نیارد برهان برین قیاس تباه
چگونه برهان آرد کسی که از ره قدر ز چاه زمزم گیرد قیاس رود فراه
خدایگانا امروز بر سعادت عید نشاط جوی وبکام طرب فزای بکاه
زلاله رخ صنمی سروقد بخواه وبنوش برنگ لاله مئی باسماع سرو ستاه
چوآفتاب شد ازاوج خود بخانهٔ ماه بخیش خانه روو برگ بیدوباده بخواه

درمدح سلطان گوید

بدشت بادهٔ رنگین تلخ نوشیدن کنون سبیل بود چون سپید گشت گیاه

بگرمگاه بدشت اربیفگنی یاقوت چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه
سپهر آینه گون از غبار تیره شود چو روی آینه ای کاندرو کند ک ، آه
چوگوی آتش افروخته بزیر آید کبوتر اربهوا در بلند گیرد راه
چنان شدست زگرما که موی خویش ازپوست همی بناخن و دندان جدا کند روباه
گلاب وتوزی و کتان خیش وسایهٔ بید شراب ومجلس زیباوساقیان چوماه
شراب لعل درفشنده درچنین سره وقت موافق آیدوخوش خاصه باشمال هراه
غلام بادشمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه ازغور بامداد بگاه
بمست خفته چنان میوزد که پنداری حواس او زبهشت برین شود آگاه
مراشمال هری بی هری کی آیدخوش چو شهریار خداوند من بود بغراه
نهیب او ز سرلشگری بر آرد گرد چوجنگ راتن تنهارود بلشگرگاه
کلاه گوشهٔ خورشید چون پدیدآید ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه
سیاهئی که زره بر نهد بجامهٔ او بر او ملیح ترآید که نقش بردیباه
وزانکه شیرسیاه ست نقش رایت او دلیر تر بود اندر نبرد شیر سیاه
چو او برهنه کند تیغ یا بیندیشد چه دشت مردم کوشنده چه تنی یکتاه
بروز بزم توگوئیکه ازظرافت وشرم یکی نگاشته نقش ست برنشانده بگاه
زخون خصم بدشتی کجا نبرد کند درو اجل بسماری رود قضا بشناه

درمدح امیرانشاه سلجوقی گوید

زروی وقد توبیشك صنوبر آمدوماه زروشنی وبلندی که هستی ای دلخواه
اگر صنوبروماهی شگفت طرفه ستی شگفت وطرفه بود مردم ازصنوبروماه
وفاق حلقهٔ زلف ترا بشهر ختن شود بنافه درون حلقه حلقه مشك سیاه

غلام و بندهٔ آن ساعتم که خوش سرمست
همی‌روی سوی درگاه بامداد بگاه
زخواب‌خواسته‌در وقت و چشم خواب آلود
زناز بسته کمر تنگ و کج نهاده کلاه
نه‌لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ
نه‌شاخ سروی وهستی بقدسرو سیاه
زه‌مشك و سیم گناهست و تو به‌زلف رخت
زسیم تو به‌شگفت آید و زمشک گناه
غلام آن خط مانند نیم دایره ام
زقیر ومشك چوطغرای میرمیرانشاه

و له ایضاً

پریرخی که‌زشرمش نهان شدست پری
پری‌مثال نهانگشت وشد زمهربری
پری ندارد رخساره از گل سوری
پری ندارد زلف از بنفشهٔ طبری
پری ندارد رنگ شگفتهٔ گل‌سرخ
پری ندارد بالای سرو غاتفری
پری که دیده بنور مه‌چهارده شب
پری که دیده بزیب ستارهٔ سحری
پری که دیده گرازنده ترزآهوی نر
پری که‌دیده خرامنده‌ترزکبك دری
ایابت خزری قد کشمری بالا
توئیکه فتنه کشمیر وقبلهٔ خزری
نگار چینی تا با قباو باکلهی
بهار گنگی تا با کمان وباکمری
دل‌ازهوات نبرم اگرچه رنج دلی
سرازوفات نه‌پیچم اگرچه دردسری
در آزمودن تو هرچه روزگار برم
چو روزگار بهر آزمودنی بتری
زبد خوئی تونگارا فرید ایامی
چنانکه بار خدای من ازنکو سیری
سدید دین‌شرف دولت آفتاب کرام
ابوالحسن علی بن محمد بن سری
ایا بزرگ عمیدی کجا زپایهٔ قدر
بهر چه فهم دروره برد بلند تری
ستاره‌ای‌وجهان‌و آسمان وگرنه چرا
ستاره فروجهان عمرو آسمان سپری
اگرعدوی توشیرست وخودچنان‌نبود
تو پیش دیدهٔ او شعله‌های پرشرری
خدا یکانا گر باغ زرد شد بستان
ز دست سبز نگاری شراب معصفری
وگر بباغ‌نهان شد بمهرگان گل‌سرخ
سرای باغ کن ازگلرخان کاشغری
مئی ستان که خرد هرزمان بدو گوید
که پیش دیدهٔ‌شادی فروغ راگهری

و له ایضاً

ای‌شکسته تیره‌شب برروی‌روشن‌مشتری
تیره‌شب برروی‌روشن‌مشتری‌درششتری[1]
ازشکر برنقره داری‌دانهٔ یاقوت سرخ
وزشبه برعاج داری حلقهٔ انگشتری
زلف‌مشکین‌تو پنداریکه آذر برنگاشت
برگل‌سوری زسنبل شکلهای چنبری
گرنه از بهر میان تو بیایستی همی
نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
بوسه‌ای بخشی وزوصد بار برگیری‌شمار
صدهزاران بدکنی روزی ویك بدنشمری
وربیندیشم بدل کاین‌خوی بدتاکی بود
آستین برروی گیری‌واب مژگان بستری
وربنالم‌سخت نندیشی وگوئی زارنال
وربگریم‌زارخوش‌خندی‌وگوئی‌خونگری
ای‌جهان‌آرای ماهی کزرخ وزلفین‌تو
خاك گردد سیم سیما بادگردد عنبری
گرپری در حلقهٔ زلفین مشکینت رود
کم‌شود درحلقهٔ زلفین مشکینت پری
بوی‌عنبرخوارشد زان‌زلفك‌عنبر فروش
آب‌عبهرتیره‌شد زان‌چشمکان عبهری

1 ــ ای‌جهان‌رادیدن‌روی‌تو فال مشتری
کیست آنکو نیست فال مشتری‌رامشتری (عنصری)

چو نقدح گیری در ایوان زیورهر مجلسی / چون زره پوشی بمیدان آفت هر لشگری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
خسرو ایران طغان شه بو الفوارس آنکه زوست / از عدو ایام خالی وزفتن ملکت بری
شمس ملت زین امت کهف دولت شاه شرق / مایهٔ عدل و ثبات وقطب ملك و سروری
سردوسوزان اندر آمدباد آذرمه بدشت / تیره گون شد باغ آزاری ز باد آذری
زعفران رویه همی در باغ زین پس روزوشب / خردهٔ کافور سازد در هوا بازیگری
زاغ بر شاخ چنارا کنون منادی بر کشید / چون فرو آسود بلبل بر گل از خنیا گری

من قطعاته

یك نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد / دادیم و ساعتی نشدیم اززمانه شاد
یا روزگار کینه کش ازمرددانش ست / یا قسم من زدانش من کم تر اوفتاد
وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام / از مردکی بخیل سبکسار بد نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش / در خانه گیردم بتقاضای بامداد
چونکوه بیستون بنشیند به پیش من / برجای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او / پرخشم ازوچو کودك بدفهم ازاوستاد
گوید هر آنچه خواهدومن درسزای او / دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
هرچندمبغض ست و بخیلست و ناکس ست / حق ست ودادازوست گریزان نیم زداد

وله ایضاً

خدا یگانا مهمان بنده بود ستند / تنی دودوش بنقل و نبید ورودو کباب
بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند / که برخماهن گردون فروغ زد سیماب
نه برمزاج یکی دست یافت گرمی می / نه بردماغ یکی غلبه کردقوت خواب
شرابشان نرسیدست و بنده درماندست / خدایگانا فریاد بنده رس بشراب

وله ایضاً

ای مبارك تراز ستارهٔ روز / صدر راآفتاب صدر افروز
عقل توعلم بین وعلم گشای / طبع توجود ورزوجود آموز
شست آذرمه ازکمان هوا / بادها زوچو تیر مردم دوز
دست سرما فرو درید وسترد / کسوت شاخ وصنعت نوروز
جامهٔ باغ سوخت بی آتش / جامهٔ گرم خواه وآتش سوز
هیزم گوز را برآتش نه / که توان برشمر شکستن گوز
زال شدباغ وتا نه دیر ازبرف / چون سر زال زرشود سر نوز[1]
بند پولاد بر دهن یابد / آهوار بر شمر[2] نهد بتفوز[3]
طبع گرآفتاب نظم شود / دست سرما برو شود فیروز

۱ــ نوز : درخت صنوبر ۲ــ ثمر ۳ــ بتفوز : پیرامون دهان

ای بهر فضل وشادی ارزانی بکش این رنج من بفضل امروز
گر زمستان من تموز کنی بازرستی زبنده تا به تموز

در شکایت ازممدوح

قطعهٔ مدح مرا چون دل و چون دیدهٔ خویش ازپی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بیخردی شعر فرستم برتو مدح گویم که مگر مرد مصیبی بکرم
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی حشمت شعر وخط من بفروشی بدرم
گر بمدح تو دگر هیچ قلم بردارم این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم

وله ایضاً

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب
ترسم که دگر نبینم ای در خوشاب اندر شب هجر نیز وصل تو بخواب

☆

ای گشته پراگنده سپاه و حشمت گرینده ندیمان و غریوان خدمت
بر کوس و سپاه تو ز تیمار غمت خون میبارد ز دیده شیر علمت

☆

مر کلک ترا سخاوت ای خسرو خوست شمشیر تو برشیر بدراند پوست
کلک تو وشمشیر توزان زشت و نکوست کاندوزخ دشمنست واین جنت دوست

☆

هر روز بتم با دگری پیوندد باوی گوید حدیث و باوی خندد
ور من نفسی شادزیم نپسندد مردم دل خویش برچنین کس بندد؟

☆

پیچیدن افعی بکمندت ماند آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند خورشید بهمت بلندت ماند

روزی سلطان دو مهره درشش خانه داشته و دوشش میخواسته که ازحریف ببرد کعبتین رابدست مالیده دوشش خواسته انداخت ودویك آمده سلطان بازیرا باخت بعلت غرور سلطنت واقتضای جوانی ودولت بمرتبه‌ای متغیر شده که امرا برخود میلرزیدند حکیم این رباعی را بدیهه بسمع سلطان رسانیده سلطانرا خوش آمده چشم ازرقی را بوسه داد ودهانش را بجواهر مملو کرد[1]

وله ایضاً رباعیات

گر شاه دوشش خواست دویك زخم افتاد هان ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاه از آن یاد در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

☆

گر نعل سمند تو بر آتش ساید زو چشمه خضر در زمان بگشاید
ور خصم تو در آینه رخ بنماید دست اجل از آینه بیرون آید

۱ــ نگاه کن بحاشیهٔ ص ۳۵۳

☆

عشق تو مـرا توانگری آرد بر — از دیده بلؤلؤ از دو رخسار بزر
با عشق توام عیش خوشست‌ای‌دلبر — آری ز توانگری چه باشد خوشتر

☆

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر توز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را مگداز — برگل نبود روزه و برسرو نماز

☆

تا ز ابر فراق تو ببارید تگرگ — برشاخ امید ما نه برماند و نه برگ
دیدم نه باختیار خود هجر تو را — مردم نه باختیار خود بیند مرگ

☆

ناشاد مرا ای بت نوبشاد مکن — نیکوئی کن مرا ببد یاد مکن
مرخصم مرا ازغم من شاد مکن — از داد خدا بترس و بیداد مکن

☆

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌ای — درهر نفس از سینه‌برآرم سده‌ای
ای روی تودر دوچشم‌من‌بتکده‌ای — مردی نبود ستیزه با دلشده‌ای

☆

تا من شدم از هوا قرین هوسی — جز ناله ز بنده بر نیامد نفسی
فریادرسم نیست بغیر ازتوکسی — فریاد زدست چون تو فریاد رسی

☆

ای‌شمع که پیش نوردود آوردی — یعنی که‌خط ارچه‌خوش نبود آوردی
گردوددل منست دیرت بگرفت — ورخط بخون ماست‌زود آوردی

☆

انوری ابیوردی وهوحکیم‌او حدالدین علی‌بن اسحق [1] از اهل خاورانست و درفضائل و کمالات مقبول اهل دوران‌گویند در بدوحال در

۱ــ عوفی لقب ونام ونام پدر وتخلص اورا چنین ضبط‌کرد .

« الامیرالاجل‌العمید اوحدالدین محمدبن محمدالانوری »

دراینکه انوری اوحدالدین لقب داشت اختلاف نیست ونیز این‌لقب ازشعرفتوحی که‌خود از معاصرین انوریست مستفاد میگردد

حجة‌الحقی ومدروس زتو شد باطل — اوحدالدینی‌و دردهر نداری ثانی

(سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۵۷)

درنام ونام پدر او چنانکه ملاحظه میشود در میان قـول عوفی وهدایت اختلافست باآنکه اعتبار سخن عوفی ازجهت قدمت بیش از هدایتست، ولی سندی بخط خود انوری قول عوفی را از

باقی‌درصفحهٔ بعد

مدرسهٔ منصوریهٔطوس بتحصیل‌میپرداخت، گویند بخدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسید و بشاعری مایل شد حکایت گذشتن موکب ابـوالفرج سجزی و میل کردن حکیم بشاعری ودرهمان شب قصیده‌ای گفتن وعلی‌الصباح بسلطان سجز خواندن افسانه وحکایتیست[1] و اختلاف در این اقوال بسیارست چراکه ابوالفرج سکزی استاد

باقی ازصفحهٔ قبل

اعتبار وصحت افکنده است . آقای سعید نفیسی دربن‌باره نوشت :

نام ونسب انوری قطعاً محمدبن‌محمد نیست وگذشته ازآنکه دربرخی مآخذ «علی‌بن‌اسحق» نوشته‌اند آقای جعفر سلطان‌القرایی از دانشمندان نامی تبریز نسخه‌ای از دیوان قطران داردکه انوری آنرا بخط خویشتن نوشته است ودرآغاز نسخه نوشته است :

« صاحبه وکاتبه علی‌بن‌اسحق‌الابیوردی‌الشاعر » ودرپایان نسخه رقم کرده است :

« کتبه لنفسه‌علی‌ابن‌اسحق‌الابیوردی متع‌به ، یوم‌الجمعه لاحدی عشرة لیلة خلت‌من ربیع‌الاول من‌سنة تسع وعشرین وخمس‌مائه » ازین قرار این نسخه را درروز جمعهٔ یازده روز مانده (نوزدهم) ربیع‌الاول۵۲۹ بپایان رسانیده است . (لباب ص ٦٨٤)

چنانکه ازسند بالا بدست‌میآید نام او علی ونام پدرش اسحاق بود وچنانکه‌آقای‌فروزانفر متذکر شد « ازین بیت انوری :

زنده اسلاف تو بتو چو بمن　　　جدم اسحاق وجدت اسماعیل

معلوم میشودکه یکی از اجدادش وظاهراً نزدیکترین جد او اسحاق نام داشته»

(سخن وسخنوران ج ۱ ص ۳۵۷)

امانامیده‌شدن جدش‌باسحاق مانع ازنامیده شدن پدرش بدین نام نیست واگرهم پدرش این نام نداشته باسندیکه بخط انوری‌دردستست وخود را «علی‌بن‌اسحق» نامبرده مباینت نتواند داشت زیرا بسیاری ازکسان بااضافت کنیت یاکلمهٔ ابن بنام جد دوم وسوم یاچهارم خود شهرت داشته‌اند مانند ابوعلی‌سینا وابن‌تیمیه وجزآنها.

« انوری لقب یاتخلصیست‌که پس از تخلص اول یعنی خاوری اختیارکرده وگویا بزرگان عصرش بدین لقب خوانده‌اند چه‌گوید :

دادند مهتران لقبم انوری ولیک　　　چرخم‌همی‌چه‌خواندخاقان روزگار

نسبتش باببورد نیزمحل خلاف‌نیست (ابیورد یکی‌ازشهرهای خراسان بوده بین‌فساوسرخس. معجم‌البلدن‌جلد اول صفحهٔ ۱۰۲) لیکن بگفتهٔ امین احمد رازی از خود قصبهٔ ابیورد نبوده بلکه مولدش قریهٔ بدنه از مضافات مهنه و ابیوردست »　(سخن وسخنوران ج ۱ ص ۳۵۷)

شبلی در شعرالعجم نوشت :

« موطن ومولد بدهنه یکی از قرای ابیوردست لیکن عرفی میگوید :

انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

وآنرا خاوران‌هم میگفتند وبدینجهت تخلص‌انوری ابتدا خاوری بود وبعد باشارهٔ استادش عماره آنرا بانوری تبدیل نمود». (شعرالعجم‌ج۱ ص ۱۹٤)

۱ـ دربن‌باره شبلی درشعرالعجم بتفصیل بیشتر سخن‌گفت باآنکه نثر ترجمهٔ این‌کتاب در نهایت سردی وسستی وبی‌مایگی‌ست محض اطلاع اینجامیآوردم .

« دولتشاه می‌نویسدکه او یکروز پهلوی درب مدرسه نشسته‌بودکه شخصی‌را دید بانهایت جلال‌میرود ، پرسید اوکیست گفتند یکنفرازشعرای دربارست این‌بود ازهمان‌وقت دست ازاشتغالات علمی کشیده تمام شب را نشست وقصیده‌ای ساخت‌که مطلعش اینست :

باقی در صفحهٔ بعد

عنصریست شاید ابوالفرح رونی یا دیگری بوده باشد آن نیز بسالها پیش ازو بوده و انوری در طرز شاعری اقتفا با بوالفرج رونی از مطالعهٔ دیوان او کرده است نه بمعاصرت

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گر دل ودست بحروکان باشد　　دل ودست خـدایگان باشد

صبح آنرا بدربار سلطان سنجر برد ، خواند ، سلطان پسندش آمد واورا درگرفتن صله وقبول شغل مخیر ساخت او بعد از تقدیم مراسم ادب گفت :

جز آستان توام درجهان پناهی نیست　　سرمرا بجزاین درحواله گاهی نیست

سنجر شغل مناسبی با حقوق کافی برای او مقرر فرمود چنانکه از رادکان که حرکت نمود انوری هم ملتزم رکاب بوده است . در بین راه قصایـد چندی گفته بنظر سلطان رسانید که از جمله اینست :

باز این چه جوانی وجمالست جهانرا　　وین حال که نوگشت زمین را وزمانرا

بی اطلاعی تذکره نویسان مارا مـلاحظه کنید چه اندازه است که این حکایت را همهٔ آنها نوشته اند ولی هیچکدام نشده یکوقت قصیده ای که جزو دیباچهٔ شاعری انوری شمرده میشود آنـرا بازکرده بدقت نگاه کنند . خود انوری درین قصیده میگوید :

خسروا بنده را چو دهسالست　　که همی آرزوی آن باشد
کز نـدیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان بـاشد

وازین صراحت معلوم میشود که این قصیده را ازابتدا نگفته بلکه آن بعدازدهسال انتظار سروده شده است .

کیفیت ورود انوری بدربار سلطان سنجر بدینقرار است : او از یك مدتی شعر میگفت ولی نمی توانست خود را بدربار برساند وجهتش هم این بود که امیرمعزی ملك الشعرای دربار نمیگذاشت کسی خود را بشاه معرفی نماید . چون قوهٔ حافظهٔ او بدرجه ای بود که هرقصیده ای را که یکبار میشنید حفظ میکرد ، لذا هروقت شاعری قصیده ای بدربار آورده یکبار برای امیرمعزی میخواند او آنرا از اول تا بآخر برای پادشاه قرائت مینمود ، معلومست شاعر بیچاره این وضع راکه میدید سرافگنده شده پی کارخود میرفت .

انوری که ازین حال آگاه بود یکروز لباسهای ژنده ای پوشیده باوضعی شوریده خدمت امیر معزی آمد واظهارداشت من شاعرم وقصیده ای درمدح شاه گفته باخود آورده ام ومیخواهم آنرا بنظرش برسانید . معزی گفت بخوانید چیست انوری گفت :

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه　　زهی میر وزهی میر وزهی میر

معزی گفت اگر میگفتند :

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه　　زهی ماه وزهی ماه وزهی مـاه

یك مطلعی میشد برای قصیده ، انوری بناکرده یاوه سرایی کردن معزی دید او برای مسخرگی دربار خیلی مناسبست . گفت فردا بیائید اینجا ، روز دیگر او در دربار حضور بهم رسانید ، معزی او را باخود بحضور برد واشاره کرد قصیده ای که درمدح پادشاه ساخته اید بخوانید ، انوری بالحن شاعرانه شروع بخواندن این قصیده نمود :

گر دل ودست بحر وکان باشد　　دل و دست خـدایگان باشد
شاه سنجر کـه کمترین خدمش　　در جهان بادشه نشان بـاشد

این دو شعر را که خواند لحظه ای درنگ کرد وبمعزی گفت اگر این قصیده را شما گفته اید بقیه را بخوانید معزی خاموش شد ، انوری تمام قصیده را خواند وسنجر نهایت درجه پسندش آمد وی را جزوندیمان مجلس خویش قرار داد تاکارش بدرجه ای بالاگرفت که سنجر باهمهٔ شکوه وجلالی که داشت دوبار برای دیدن انوری بخانه اش رفت »

(شعرالعجم ج ۱ ص ۱۹۴ - ۱۹۶ ترجمهٔ فخرداعی)

و معاشرت[۱] وی بعد از ترک ملازمت چندی به نیشابور توطن داشته پس ببلخ رفته در بلخ رحلت یافت غرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور ومعروف و

۱- عوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ تأثرانوری ازابوالفرج نوشت :

« انوری پیوسته تتبع سخن او کردی ودیوان او همواره درنظر داشتی ودرآن قصیده که گفته است :

مطلع

ویحک ای صورت منصوریه باغی نه‌سرای — بل بهشتی که بدنیات فرستاد خدای

یك بیت تمام بعینه از شعرابوالفرج بیاورده است ، بی‌تضمین ، اگر تواردخاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است :

قطعه

اندرآن‌مجلس که من داعی بشعربوالفرج — تا شنیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

دلیلست که پیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی (لباب ص ۴۱۹)

نگاه کنید بابوالفرج رونی درهمین کتاب.

عوفی گذشته ازاشاره بتأثرانوری ازابوالفرج دربارهٔ شیوه وسبك‌او اشاره‌های دیگری‌دارد ودرضمن سخن ازشیوهٔ بعضی شاعران دیگرگاهی ازو یاد میکند.

یکجا کاتب بلخی را «درشعر عدیل انوری» شمرد (لباب‌ص۵۵۴)وکاتب بلخی خودازشعر انوری متأثربود وبطرز او میرفت در قصیده‌یی مصراعی ازو رابتضمین آورد.

صاحب سلطان نشانی گویمت چون انوری — «کای زیزدان‌تاابد ملك‌سلیمان‌یافته»

درجای دیگر عجبی‌خجندی را بتعبیری برانوری رجحان داد ونوشت : « عنصری آن طبع زاینده را بنده وانوری بانور طبع او سایه برخود نافگنده » (لباب ص ۵۱۹)

ولی این سخن اورا هرگزدلیل برتری‌عجبی‌خجندی برانوری نتوان‌شمرد چنانکه ابوالفرج را نیز باهمه قدرت واستادی درقصیده‌سرائی همپایهٔ انوری نتوان نهادکه بقول خود عوفی « سخن سخره بیان او بود ومرکب فصاحت زیر ران او» .

ونیز درجای‌دیگرنوشت « تمامت قصاید او مصنوعست ومطبوع وهیچکس‌انگشت بریکی ازآن نتواند نهاد »(لباب ص۳۳۹)

ودرجای دیگر این چهاربیت را :

سیصد وسیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاد بهروقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست — پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
ورکسی گوید : مایان همه سنجر نامیم — گویمش نی‌نی‌رومنکم اولی‌الامربخوان
زانکه منکم زشما باشد ازروی لغت — باز از روی حساب ارتوبخوانی‌سلطان

« برهان فصاحت » او دانست ودرشرح آن نوشت :

«معنی‌آنست که بحساب جمل‌سین شست بود ونون پنجاه وجیم سه ورا دویست ، مجموع آن سیصد وسیزده باشد ، برعدد انبیا وآفریدگار تعالی فرموده است‌که : اطیعوالله واطیعوا الرسول واولی‌الامرمنکم ، اولوالامر رابآدمیان‌حوالت‌فرموده ، بلفظ منکم یعنی‌آن اولوالامر ازشماباشد ومیم چهل بود ونون پنجاه وکاف بیست ومیم چهل ومجموع این عدد صدوپنجاه بود وسلطان هم بحساب جمل صدوپنجاه بود واین دقیقه‌ای دقیقست وخاطر او دربحر فکرت غواصی کرده‌است»
(لباب ص۳۳۵)

حاجت بتوصیف ندارد در قصیده سرائی بطرز استاد ابوالفرج رونی مایلست[۱] وشعررا شیرین میگوید[۲] وحکایت حکم وی وتخته کلاه شدن در بلخ و آثار قران مشهوراست[۳]

۱ - (نگاه کن بحاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۸ و۳۹٤) ۲ - برای روشن‌شدن سبك وشیوهٔ سخن انوری وآشنایی بیشتر طالبان بطرز شعراو ابتد اسخن استادانه و پرمایهٔ آقای فروزانفر را نقل میکنم سپس سخن شبلی‌نعمانی ونیز چندنکته از پاسداران سخن بدان‌می‌افزائیم ، آقای فروزانفر درین‌باره نوشت :

« انوری مهمترین شاعر قصیده سرای قرن ششم و از استادان زبان فارسی‌ست اساس طریقهٔ شعری خود را از ابوالفرج رونی‌که بدو اعتقادکاملی دارد اقتباس‌کرده وبطریقهٔ او چند قصیده در دیوانش موجودست واگرچه خود را بطریق وطرز عنصری محتاج نمیداند (گوید :

لیکن ار انصاف خواهی هیچ حاجت نیستت تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری)

ولی معانی وافکار وچند قصیده بطرزعنصری درقصایدش دیده میشود(مانند این بیت :

مدبریست بملك‌اندرون چنان صائب که در جنیبت تدبیر آورد تقدیر

که ازین بیت عنصری‌گرفته :

چنان براند تدبیرها کـه پنداری همی برابر تدبیر او رود تقدیـر

ومثل این قصیده :

خوشا نواحی بغداد جای فضل وهنر که‌کس نشان‌ندهد در جهان‌چنان‌کشور)

انوری طبعی‌مقتدر وفکری‌نیرومند داشته وخاطرش‌درپیوستن وگزاشتن معانی مشکل‌التعبیر منقاد بوده (گوید :

خاطری دارم منقاد چنان کانـدر حال گویدم‌گیر هر آن‌علم‌که‌گویمش بیار)

وباهمه اقتدار طبع با نظر دقیق وغورکامل شعر میگفته وتا از عهدهٔ یك سخن برون‌آید صدبار بعقده درمیشده (گوید :

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده‌ای بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شوم تـا من ازعهدهٔ یك‌سخن برون‌آیم)(۱)

تا درنتیجهٔ این دقت توانسته سبك مخصوصی اختراع‌کند، سبك اختراعی او بواسطهٔ نزدیك کردن بیان شعری بمحاورهٔ عمومی حاصل گردیده و ابیاتش اگرچه برمعانی دور از ذهن عموم (مثل این بیت :

گفتم اغلوطه مده این چه‌دوئی باشدگفت دوئی عقل‌کـه هم شاهد وهم مشهودست

این بیت راجعست باتحاد عاقل ومعقول‌که یکی ازمسائل فلسفهٔ اولی است) وعمق بی‌نهایت که از اسباب فساد شعرست مشتمل‌بود . بواسطهٔ سؤال وجوابهای جا افتاده‌ودقیق وشیرین‌لطافت و حلاوت مخصوصی بخود گـرفت وهمین سبك پس از یك قرن سیر تکاملی دربهترین صورت و خوشترین اسلوب بر زبان سعدی شیرازی جلوه‌کرد . اشعار انوری اغلب عـربی‌الاسلوب ودر حقیقت بدان ماندکه مفردات فارسی رادرقالب عربی ریخته باشند ونیز برجمله‌های عربی‌مشتمل‌ست واین‌گونه‌کارهاکه‌مایهٔ ازمیان‌رفتن‌تعادل زبان ولغت میشود اگرچه اساساً بدومردودست‌ولی‌شاعرما گاهی جمل را چنان بکار میبردکه‌گویی عبارت پارسی وتازی را چون دوفلز مختلف با یکدیگر گداخته ودریك قالب ریخته امتیاز ایشان را برده‌اند چنانکه‌گاهی بجهت این تخلیط و اضطراب جمل خارجی رونق و جمال سخن خودرا از دست داده خواننده را متنفر میسازد(و از اینجاست‌که تعریب اشعار فـردوسی مشکل و ازآن انوری‌آسانست یعنی تا تقدیم وتأخیری درمفردات ابیات فردوسی ندهیم آنرا نمیتوانیم تعریب‌کنیم ودراشعار انوری همینکه مفردات را بدل ساختیم جملهٔ

باقی درصفحهٔ بعد

۱ - این بیت در دیوان سنائی نیز آمده است.

دیوانش مکرر دیده شده است[۱] و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکودارد درسنهٔ ۵۷۵ در بلخ وفات یافته[۲] وبروضهٔ رضوان شتافته از دیوانش آنچه بزعم مؤلف زبده است

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

عربی‌منظم خواهد شد وپس ازتعریب مفردات تقدیم وتأخیرلازم‌نیست).

روح فلسفه وریاضی کاملا از شعراوپیداست معلوم‌میشود باظهار این معلومات درشعرحریص یاممارست بسیار داشته‌که اغلب اوقات خیال او بدین معانی متوجه شده دربین اینکه مدح یا هجا میگوید یکی ازقواعد ریاضی یا فلسفه یا معانئی‌راکه منشأآن قوانین علمی‌ست منظوم میسازد ما تصور میکنیم دماغ انوری غیر مستقل ومغلوب معلومات خود بوده است زیرا نمیتواند این معانی را درصورت شعر ابراز یا لااقل اصطلاحات‌آنها را عوض‌کند وهمچنین اسلوب عربی را درزبان فارسی بکارنبرد.

انوری قصائد خود راکه موضوع همهٔ‌آنها ستایش بزرگان معاصر وازمعانی اخلاقی مکر نادراً خالی‌ست غالباً بمخاطبهٔ ممدوح وبعضی را بطریق متقدمان بوصف یا تغزل شروع‌کرده و بمدح تخلص جسته خیالات خودرا شرح داده تقاضائی میکند دربعضی زمینه‌ها معانی را بیش ازحد معتاد مکرر می‌نمایدگاهی برای اظهار قدرت طبع خودرا بقوافی مشکل انداخته حلاوت بیان وپر مغزی اشعارش‌را ازدست میدهد.

(مانند این قصیده:

ای زرین نعل آهنین سم | وی سوسن‌گوش وخیزران دم

ودر همینجاگوید

خالی نگذاشتست هرگز | این عزم تو خالی ازتلعثم

قافیهٔ تلعثم بسیار درشت وغلیظست‌وطبع ازآن نفرت‌میکند ومثل‌قصیده‌ای‌که‌مطلعش‌اینست:

آخر ای خاک‌خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات

تا در اواخر قصیده ناچار میگوید:

هیچکس دراین قوافی بنده‌را یاری‌نکرد | هرکه بیتی شعر دانست ازرعیت وزرعات
جزجلال‌الدین‌خطیب ری‌که برخواندازنبی | مسلمات مؤمنات قانتات عابدات)(۱)

انوری بقطعه سرایی نزد ادبا معروفست قطعه‌های خوب‌که نظیرآنها در دواوین شعراکم بنظر میرسد بسیاردارد قسمتی ازین قطعه‌ها اخلاقی و قسمت دیگر درسایر اغراض‌گفته شده‌است یك عیب درمقطعات اوبنظر میآید هرچند شامل‌همه نیست‌که‌نتیجه با ابتدا سازگار نمی‌نمایدباین معنی‌که‌آخر قطعه نسبت بیرداشت‌وابتداکوتاه‌ومادهٔ قطعه‌ای‌که باید درآخر بظهور برسد درآنها موجود نیست.

غزلیات اوکه بیشترآنها را سعدی تتبع کرده وبعضی را جواب‌گفته است اگرچه نسبت بغزلیات متأخرین فوق العاده مهم نیست (انوری بغزل سرائی خود می‌نازد ودرموارد متعدد عقیدهٔ خودرا اظهار میکند درانجام یکی از غزلیاتش میگوید:

انوری این چه شیوهٔ غراست | که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ در کشید سخن | تا تو دامن بدو بیالودی)

اما ازین حیث‌که اول مرحلهٔ رقت‌شعر ولطافت‌غزلیست بازهم دارای اهمیت ست رباعیات اوکه قسمتی ازآنها مدح وقسمت دیگر برمعانی غزل مشتمل‌ست مثل غزلیات چندان بلندپایه نیست

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) درردرشتی‌قافیهٔ قصیدهٔ اول سخنی نیست وچون درآن قافیه‌کلمه‌های نرم کمترست‌تکلف ودرشتی‌را باعث میشود ولی‌درقصیدهٔ دوم علت درشتی قافیه نیست زیرا درین قافیه‌کلمه‌های‌نرم‌تر از آنچه انوری بکار برد چندان‌کم نیست، بلکه بایدگفت اوبیش‌ازبی‌سلیقگی درانتخاب، قافیه‌در انتخاب‌کلمه‌تکلف وشاید بتوان‌گفت بی ذوقی کرد.

درین دفتر نگاشته خواهد گردید
صبا بسبزه بیاراست روی دنیی را | نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹
با این که خیام بیش از انوری این راه را کوبیده و طریق را ممهد کرده است. (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۵۷-۳٦٤)

شبلی در شعرالعجم نسبت بشعر انوری بنسبت بحث هایی مفصل وجالب آغاز کرد بعضی از قسمتهای آن که بشیوه وسبك واهمیت شاعر مربوطست وسبب آشنایی بیشتر جوینده میگردد اینجا میآورم :

سخن درارزش کلام انوری : باید دانست که پایهٔ شعر وشاعری انوری هر قدر عالی باشد اقبالش بمراتب عالیتر از آن بوده است.

در همهٔ ایران سه نفر بطور مسلم پیغمبر سخن شمرده میشوند که ازمیان آنها یکی انوری میباشد چنانکه مشهورست ... هاتفی سروده است :

در شعر سه تن پیمبرانند | قولیست که جملگی برآنند
فردوسی و انوری و سعدی | هر چند که لانبی بعدی ...

انوری ازظهیریا ازتمام معاصرین خود بالا تر باشد ما حرفی نداریم لیکن او را همدوش سعدی وفردوسی قراردادن الحق بی‌انصافیست... انوری درقصیده سرایی پیغمبرعصر بوده همانطور که فردوسی وسعدی درمثنوی وغزل پیغمبر بودند لیکن ما در این هم حرف داریم زیرا طرز و اسلوبیکه درقصیده ازمدتی جریان داشته است انوری چیزی برآن اضافه نکرده واگرهم کرده باشد معاصرینش با او درین امر شریك بوده‌اند. ازخصوصیات قصاید انوری ایجاد معانی نغزومطلوب وتوسعهٔ مبالغات وبالاخره بکاربردن استعارات وتشبیهات جدیدست لیکن عبدالواسع جبلی، ازرقی ظهیر فارابی دراین صنایع ازو بهیچ قسم عقب نیستند ، شاعر شهیر مادریکی ازقصایدش ازتشبیه بهلال گریز بمدح کرده است وآن یکی ازبهترین شاهکارهای او شمرده میشود ...

دیدم اندر سواد طرهٔ شب | گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستورست | قرة العین و فخرآل نظام

باید دانست که این تشبیه وگریز هر دو تقلیدی ست که او از منطقی رازی نموده و آن اینست :

مه گردون مگر بیمار گشته | که نالید وتنش بگرفت نقصان
بسان گوی سیمین بود اکنون | برآمد برفلك چون نوك چوگان
توگفتی خنگ صاحب تاختن کرد | فکند این نعل زرین در بیابان

دراین اشعار طراوت و لطفی که وجود دارد دراشعار فوق انوری نیست ظهیرفارابی نیز همین تشبیه راگرفته وچند تشبیه دیگری هم برآن اضافه نموده برقشنگی ودلربائی وی افزوده است چنانکه میگوید :

پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان | شکل هلال چون سر چوگان شهریار
من باخرد بحجرهٔ خلوت شتافتم | گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب وشکل نادرست | کز کارگاه غیب همی گردد آشکار
گردون ز جامهٔ که بریدست این طراز | گیتی زساعد که ربودست این سوار
گفت آنچه برشمردی ازآن جمله هیچ نیست | دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان | هرماه بر سرش نهد از بهر افتخار

... غرض در اثبات پیغمبری انوری هیچ نوع کرامت ومعجزه دردست نیست ولی دراینهم شکی نیست که اودر بعضی جهات ازمعاصرین خود مانند ادیب صابر، ازرقی ، لامعی ، رشیدالدین

باقی درصفحهٔ بعد

نسیم باد دراعجاز زنده کردن‌خاک | ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار دُر و گهر میکشد بدامن ابر | نثارموکب اردی بهشت اضحی را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۸

وطواط ، عبدالواسع جبلی، معزی وغیره امتیاز داشته است ...

از ممیزات انوری یکی اینست که شاعری‌اومحدود بمدیحه سرائی نیست اوهرگونه‌مسائل وموضوعات ویا وقایع وداستانی راکه فرهنگ وزبان‌ازآن وسعت و بسط پیدا میکند منظوم‌بیان مینماید چنانچه امروزه‌کسی بخواهد وارد دربیان یکرشته مسائل عمومی بشود درالفاظ وعبارات ، بیوند وترکیب ، فصل و وصل‌آنقدریکه ازکلام انوری میتواند استفاده‌کند ازکـلام سایر شعراآن استفاده ممکن نیست حاصل‌گردد . اودر یك قصیده معایب شاعری وعدم احتیاج بآنرا دررشتهٔ‌نظم کشیده‌که حتی مطالب و نکاتی‌که درعصر حاضر در مذمت شاعری‌گفته میشود تمام‌آنرا ذکرکرده است ازجمله میگویدکه شاعر حتی ازکناس هم پست ترست چه وجودکناس درهیئت جامعه نهایت لزوم را دارد برخلاف شاعرکه هیچگونه احتیاجی بوجود اونیست وآن قصیده اینست :

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا زما مشتی‌گداکس را زمردم نشمری...

در فقدان قوهٔ عقل وتمیز درعوام میگوید :

روبهی میدوید درغم جان | روبهی‌دیگرش بدیدچنان...

شیخ سعدی لطیفهٔ «این هم بچه شترست» را ظن غالب اینست‌که ازهمین جاگرفته‌است...

عمده افتخار انوری در هجوگـوئیست وشکی نیست‌که اگرهجوگویی جزءآئین وشریعت قرار میگرفت شارع وپیغمبرآن انوری بوده است اودر هجو وهجا مبتکر مضامین نغز و مرغوب و موجد معانی باریك و لطیف و بکر و تازه است وقوت تخیل‌که شرط عمدهٔ شاعریست درتمام هجویات اومحسوس وآشکار میباشد ولی هزاران افسوس‌که این قسمت ازکلام اوپرست ازدشنام‌و ناسزا ... (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۰۴ - ۲۱۲)

... اساساً هجو ازمیان اقسام سخن با طبیعت انوری مناسبت مخصوص داشته است ولذادر اینقسمت معانی نغز ومرغوب ایجاد میکرد ، شعریکه اززبان‌وی خارج میشد فوراً درهمه‌جا اشاعت مییافت ... (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۰۰)

... در دیوان اوهجویات چندی نسبت بزن وپسرش هم موجودست وعموماً تصور میکنندکه اودر هجو تا ایندرجه افراط میکردکه حتی از زن وفرزندش هم نمیگذشت ولی ظن قوی اینست که شعرای دیگر این اشعار راگفته وجزو دیوان اوقرار داده‌اند .. ودرتأییدآن فتوحی مروزی اشعاری‌که درهجو بلخ‌گفته وبنام انوری مشهور ساخت هنوز دردیوان انوری موجود میباشد.

او چون درعلوم وادبیات عربی مـاهربود لذا تلمیحات وجملات والفاظ عربی را دراشعار خود نهایت درجه مناسب و موزون استعمال‌کرده است‌که‌گوئی در حلقهٔ انگشتر نگین را سوار کرده‌اند . . .

اینرا جزء اقبال انوری باید شمردکه کلامش مورد قبول‌اروپائیان واقع شده ونهایت‌درجه بآن اهمیت داده‌اند . پروفسور والن‌تن ژوکوسکی روس درشرح زندگانی وترجمهٔ‌کلمات‌اوکتابی در حدود ۱۷۰ صفحه نوشته ... پروفسور برون شرح مبسوطی راجع بکتاب نامبرده نـوشته ... (شعرالعجم ج۱ص ۲۱۳ - ۲۱۵)

انوری بطورمسلم ازاستادان قصیده‌سراییست ودرین نوع شعر ازخود قدرت وابتکارنشان داده است بطوریکه بعد ازو بسیاری ازقصیده سرایان بسخن اونظر داشته بطریق او رفته‌اند از متأخران «قاآنی» بیش از همه بپیروی وتقلید انوری رغبت داشت و بقول خود با او زورآزما گردید .

باقی درصفحهٔ بعد .

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش   طلوع داده بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند   بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

قصیده‌های انوری بتقریب همه مدیحه است ودرمدیحه سرایی ازخود چیره‌دستی نشان‌داده- روش او درینکار با مختصر تفاوتی همان روش گذشتگانست- گاهی در تخلص ابتکاری ازخود نشان میدهد یادر شریطه طرح تازه‌یی ابداع میکند - بتغزل چندان راغب نیست بیشتر قصیده هـای او بمدح آغاز میشود.

مقدمه‌های قصیده‌های‌اوبیشتر شکایت از روزگار و زمینهٔ غیر تغزلی برای تخلص است و کمتر بوصف طبیعت یا معاشقه میل میکند واین نتیجه ازروی‌آمار دقیق بدست آمده‌کـه از نظر خواننده خواهدگذشت ازقصیده‌گذشته انوری در درجهٔ اول درقطعه وبعد درغزل دست دارد راجع بقطعه وغزل او درجای خود بحث خواهیم‌کرد ولی اینجا همینقدر باید متذکرشدکه انوری درین دو نوع دیگر شعرنیز بتمام‌معنا چیره دست است.

چندانکه سعدی در نوع دوم بخصوص ودرطریق سخنسرایی بطورکلی بغزل وسخن انوری نظرداشته‌واستادی‌راواودر قصیده‌گذشته ازآنکه دیوان اوحکایت میکند و گذشته ازآنکه بزرگان شعر تصدیق کرده‌اند ازلولوعی‌که قاآنی مقلد بزورآزمایی بااوداشته میتوان دانست.

قاآنی بخیال خود میخواسته با قویترین شاعران پیش ازخود پنجه درافگند وازروی این حساب بدنبال خاقانی وانوری افتاد وبگرد اولی نرسید وازدومی‌نیز شکست یافت وما بدینجهت است‌که نظر وتوجه اورا دلیل استادی انوری حساب‌کردیم - قصیده‌های انوری باآنکه بیشتراز زیور تغزل و وصف طبیعت بی نصیب ست بازبجهت سلامت لفظ و قوت بیان خواندنی و قـابل توجه است.

شاید بتوان‌گفت سبك‌قصیده سرایی اوازخراسانی درآمده وارد شیوهٔ عراقی شده [وشیوهٔ اودر خط حد فاصل این دوشیوه قرارگرفته زیرا قصیده‌های اواگرچه وصفهای‌ساده و تمام‌گفت، معاشقه های لمسی شیوهٔ خراسانی را از دست داده و اگـرچه علم واطلاح اوشعر اورا‌آسوده نگذاشته ولفظ پارسی اواز زحمت عربی دانی او آسوده نمانده بازبوی مردی و مردانگی ازآن همی‌آید و شیوهٔ کهن خراسانی را بیاد میآورد بعنصری، بلفرج رونه‌یی، معزی بیش از دیگر شاعران نظردارد. شمس قیس رازی دربحث سرقت های شعری مثالهایی ازمعزی وانتحال انوری ازوآورده است‌که ما همراه پیرویهای دیگـر اواز شاعران پیش ازخود میآوریم - دیوان همه شاعران را دراختیار نداریم‌که بتحقیق تمام وکامل حد پیروی اورا ازبزرگان قصیده نشان‌دهیم‌اما تاحدیکه میتوانیم‌راه خیال انوری‌را بدست خواننده میدهیم:

پیروی انوری ازشاعران پیش ازخود

قصیدهٔ بمطلع:

می بیاورکه جشن دستورست   جشن عالی سرای معمورست

باقتفای بلفرج رونه‌یی است ومصراعی ازقصیدهٔ اورا بتضمین آورده است. بدینطریق:

هم بدان سان‌که بلفرج گوید   «روزگارعصیرانگور است»

***

قصیدهٔ بمطلع:

اگر محول حال جهانیان نه‌قضاست   چرامجاری‌احوال برخلاف‌رضاست

باقتفای معزی ومسعود ولبیبی‌است - قصیدهٔ لبیبی راندیده‌ایم لاکن مسعود سعد در قصیدهٔ خود بمطلع:

باقی درصفحهٔ بعد

خدای عزوجل گوئی ازطریق مزاج
باعتدال هوا داد جان مانی را
چنار پنجه گشادست و نی میان بسته ست
دعای دولت دستور صدر دنیی را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

بنظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست
مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

باقتدا واقتضای خود ازشعر لبیبی اشاره کرده است معزی نیزهمین قصیده را ساخته ازمتأخران بدین طریق قصیدهٔ بسیار پرتوش وتوانی ازبهار دیده‌ایم .

***

قصیدهٔ بمطلع :

بر سمرقند اگر بگذری ای بادسحر
نامهٔ اهل خراسان ببرخاقان بر

باقتفای شعر عمعق است که باهزار تأسف دردست نیست .
مصراعی ازشعر عمعق را انوری بتضمین آورده است بدینطریق :

هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق گفت
«خاك خون آلود ای باد باصفاهان بر»

ازمیان متأخران بدینطریق قصیدهٔ بلند و سالم و پر قدرتی ازآقای دکتر کاسمی دیده ایم

***

قصیدهٔ بمطلع :

خدای خواست که گیرد زمانه جاه وجلال
جمال داد جهانرا بجود خواجه کمال

باقتفای کسایی مروزی ـ غضائری رازی ـ عنصری ـ قطران ـ است ازین میان قصیده‌ی قطران درزلزلهٔ تبریز جاندارتر ازدیگران بنظر میرسد ازمیان متأخران قاآنی قصیده‌یی در تقلید وادای این طریق ساخته است که بسیار ذلیل است ذلت وزشتی ازمطلع آن آشکار است ـ
انوری در قصیدهٔ خود از معزی یاد میکند .
بدینطریق :

ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت بینوو شکل کعب غزال

که اشاره است باین بیت امیر معزی :

چو کعب الغزالست وبینو ولیکن
نه باطعم کعب الغزالست وبینو

کعب الغزال نام نوعی حلواست وبینو کشك است ـ وهمچنین بیتی از ازرقی رابتضمین آورده است بدینصورت :

درین مقابله یك بیت ازرقی بشنو
نه برطریق تهجی بوجه استدلال
زمرد وکیه‌ی سبز هردو یکرنگند
ولی ازین بنگین‌دان کنندازین بجوال»

***

انوری درنامه‌یی منظوم طلب کاغذکرده تا دیوان بلفرج برآن نویسد وولوع خودرا بشعر او آشکار کرده است که محض اطلاع خواننده نقل میکنیم :

آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم
کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع ولطف حق عز اسمه
کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام
باد معلومش که من بنده بشعر بلفرج
تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده‌ام فیما مضا
قطعه‌یی اززید وعمر ونکته‌یی ازخاص وعام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده‌ام
در سفرگاه مسیر و در حضرگاه مقام
دی همین معنی مگر برلفظ من خادم برفت
باکریم الدین که هست اندرکرم فخرکرام
گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او
نسخه‌یی بس بی نظیر وشیوه‌یی بس بانظام
عزم آن دارم که روزی چند بنویسم که نیست
شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد
هست امیدم که این خدمت چوبگذارد بنام

باقی درصفحهٔ بعد

زهی بتقویت دین نهاده صدانگشت — مآثر ید بیضات دست موسی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را
زغایت کرم اندر کلام تو نی نیست — باعتقاد تو ضدست نون مکری را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

حالی او درخانه دارد نیك و بد یکدسته یی — نزد من خـادم فرستد یا بمنت یا بوام
(نقل ازقطعهٔ ص ۱۳۹ دیوان انوری)

بلفرج رونی گفته است
گفته با زایران صریر درش — مرحبا مرحبا درآی درآی
وانوری ازو برده است وگفته :
گفته با جملهٔ زوار صریر در تو — مرحبا برنگذرخواجه فرودآی ودرآی
(المعجم ص ۳٤۲)

معزی گفته است :
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر — گوهر بکان خویش نیارد بسی بها
وانوری ازوی غارت کرده است و گفته :
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم — بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر»
(المعجم ص ۳٤۲)

ازرقی گفته است :
صدف زبیم یلان در شود بکام نهنگ — زخون برنگ یواقیت رنگ کرده لآل
وانوری ازو برده ونیکوتر ازوگفته :
قهرتو گر طلایه بدریا کشد شود — دردرصمیم حلق صدف دانهٔ انار»
(المعجم ص ۳٤٤)

«معزی گفته است:
چو بنوشت بر لوح نام ترا — فرو ایستاد از نوشتن قلم
همی گفت زین پس چه دانم نوشت — چو جزوی وکلی نوشتم بهم
انوری این معنی را ازو برده‌است و نیکو گفته :
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد — آسمان راه نظیرت بزد انـدر تحصیل
خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع‌ست — ورنه نی فیض گسستست و نه فیاض بخیل
(المعجم ص ۳٤٤)

معزی قصیده‌یی دارد بردیف «ابر وآفتاب» که مطلع وچندبیت آن اینست :
ای زلف وعارض تو بهم ابر وآفتاب — بابوی مشك ورنگ بقم ابر وآفتاب
بایسته آفرید و بـدیع آفریدگار — هم زلف وعارض تو بهم ابر وآفتاب
ازغم بودکه گاه نهار وگـه کسوف — دارند روی خویش دژم ابر وآفتاب
ساحر شدی مگرکه نمایی همی بسحر — ازرنگ ونقش وعقده وخم ابر وآفتاب
تو همچوآفتابی و اسب تو همچو ابر — دلها سپرده زیر قدم ابـر و آفتاب
(ص ۷۰ دیوان امیرمعزی)

انوری بهمین وزن با ردیف «ماه وآفتاب» قصیده‌یی داردکه مطلع وچند بیت آن اینست:
ای ازرخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجاکه راستی است ندارند درجهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه وآفتاب

باقی در صفحهٔ بعد

درمدح پیروزشاه گوید

باز این چه جوانی وجمالست جهان‌را — وین حال که نو گشته‌زمین‌راوزمان را
مقدار شب از روز فزون بودو بدل‌شد — ناقص همه این راشد وزایدهمه آن را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

بندندگردهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه وآفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشك وغالیه — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه وآفتاب ، ترا بنده‌گشته‌اند — باد و عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه وآفتاب

عنصری قصیده‌یی دارد بمطلع :

ای شکسته زلف‌جانان بر پرند شتری

انوری بهمین وزن وقافیه قصیده‌یی ساخته بمطلع :

ای چوعقل‌اول از آلایش نقصان بری — چون‌سپهرت برجهان‌از بدوفطرت برتری

ودرآخر ازطریق فرخی وعنصری یاد میکند

لیکن ار انصاف خواهی هیچ نیست — تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری
(ص ۱۹۳ دیوان انوری)

قصیدهٔ دیگری نیز ساخته بمطلع :

حکم‌یزدان اقتضا آن کرده بودست ازسری — کزجهان بردو محمد ختم گردد مهتری

ودرآخر آن ازسنایی وعنصری یاد میکند:

درجهان‌آثارمردم زادگی بایست‌وبس — شایدارجزخویشتن کس‌را بمردم نشمری
دست ازین مشتی‌محال‌اندیش‌خام‌ابله‌بدار — نه بزیر منت این جمع بی‌منت دری
شعر من بگذار ویك بیت سنایی کاربند — کان سخن راچون سخندانی‌تو باشد مشتری
ای بزرگی کزپی مدح و ثنای تو همی — روز وشب برمن ثنا گویدروان عنصری

ونیز قصیده‌یی‌دیگردارد بمطلع:

ای‌مسلمانان‌فغان‌ازدورچرخ‌چنبری — درنفاق تیروقصد ماه وکید مشتری

وبهمین طریق است قصیدهٔ اوبمطلع :

ای برادرنشنوی رمزی زشعروشاعری — تازما مشتی گداکس‌را بمردم نشمری

ودراثنای‌سخن‌ازعنصری‌چنین‌یاد کند

مهتران‌مشهورشعرند ارنه‌کی‌گشتی‌چنین — منتشر باقصهٔ محمود ذکر عنصری

واین توجه شدیدورغبت بجواب گفتن یکی‌ازقصیده‌های عنصری تأثرواعتقاد انوری را براو دلیل تواند بود - انوری بادیب صابرمعتقد بود و خود را همپایهٔ سنایی میشمردآنجاکه‌گفت:

چون سنایی هستم آخر گرنه همچون صابرم — (لباب‌ص ۳۲۹)

اینك که تاحدی راه خیال انوری رابدست خواننده‌دادیم‌آثاری راکه ازروی دیوان‌موجود او بدست آورده‌ایم‌وبرای‌نشاندادن طریق سخنسرایی اومفیدمیدانیم ازنظرخواننده میگذرانیم تاشاید باطلاع او ازینراه نیزچیزی افزوده گردد.

باقی درصفحهٔ بعد

هم جمره برآورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاك چمن آب بشد عنبر وبان را
گر خام نبسته ست صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

انوری نزدیك ۱۴۸ قصیده دارد و ازین میان فقط ۱٤ قصیده‌ی او با تغزل آغاز میشود و بقیه بی‌تغزل است و بمدح ممدوح آغاز میگردد و ازین محاسبه میتوان نتیجه گرفت که او بتغزل رغبتی ندارد ـ انوری در قصیده از میان قافیه‌ها بترتیب به «ر» و «ن» و «م» و «ه» و «آ» و «ب» رغبت نشان داده است بقافیه‌های ، ز ، ت ، ق ، ش ، ی ، و ، ت هریك ازه تایك قصیده ساخته است ـ

میل او بساختن قصیده های ردیف دار بیش از قصیدهٔ بی ردیف است بطوریکه در میان ۱٤۸ قصیدهٔ او ۱۰۱ قصیده ردیف دار وفقط ٤۷ قصیدهٔ بی ردیف میتوان یافت از ردیفهای اسمی و مصنوع ومشکل او آفتاب ـ ماه و آفتاب ـ کرد روزگار ـ طغرل تکین (دوبار) قابل ذکر است چند ردیف وصفی نیز از قبیل گرفته (دوبار) ، یافته (دوبار) دارد ـ چون عدد قصیده‌های باتغزل او کمتر از قصیده‌های بی‌تغزل اوست اینجا بذکر صفحه‌های دستهٔ اول اکتفا میکنیم برای اطلاع رجوع کنید بصفحه هــای ۲ ، ٦ ، ۱۰ ، ۱٤ ، ۱٦ ، ۱۸ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲٦ ، ۳۰ ، ۳۱ ، ۳۲ ، ۳٥ ، ٤۹ ، ٥٥ ، ٥۷ ، ٦٤ ، ٦۹ ، ۷۳ ، ۸٦ ، ۹۱ ، ۹٤ ، ۹٦ ، ۱۰۰ ، ۱۰٥ ، ۱۰۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱٤ ، ۱۱٦ ، ۱۲۳ ، ۱۲٤ ، ۱۲۹ ، ۱۳٤ ، ۱٥۰ ، ۱٥۷ ، ۱٥۹ ، ۱۸۳ ، ۲۰۲ ، ۲۰٦ و ۲۰۹ دیوان انوری طبع تبریز

اینك قسمتی از سخنان او را که دربارهٔ خود گفته و از اعتقاد او بشعر خود و ترجیح آن بمعاصرانش حکایت میکند میآوریم ـ

انوری از جمله شاعرانیست که خود را شناخته و ببرتری خود از معاصران وقوف یافته از گران قدری ظاهری خرد مایگان و خواری خود سخت خشمگین شده است بطوریکه صلهٔ ممدوحانرا در برابر شعر خود هیچ پنداشتهٔ (۱) وشاعران معاصر خود را بهیچ نگرفته ـ تذکر این نکته لازمست که درمیان معاصران اولین قصیده سرایان سدهٔ ششم هجری تنها خاقانیست که انوری و بزرگتر از انوریرا بحریم سخن او راه نیست وگرنه بیشتر شاعران قصیده سرای دیگر این قرن در گرو سخن انوری مانده‌اند و بعظمت او نرسیده‌اند.

اینك چند مورد از مفاخره‌های انوری

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید — نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ یافت — هم کان من بمعبد پیر وجوان رسید

*

بخاکپای جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگندنامه ها یکسر

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) خطاب بیکی از وزیران گوید :

تو وزیری و مدح گوی تو من — دست من بی عطای وابینی
تو وزارت بمن سپار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

(ص ۳۸٦ دیوان انوری)

بادام دو مغزست که از خنجر الماس نا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه چون رستم نیسان بخم آورد کمان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن بجای خصم مناظر نشیندم همبر
ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم هرانکسی که ندارد همی زمن باور

*

شاعری دانی کد امین قوم کردند آنکه بود ابتداشان امرء القیس انتهاشان بوفراس
اینکه من خادم همی بردازم اکنون ساحریست سامری گو تا بیابد گوشمال لامساس
ازچه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع ازچه خیزد برزه بردیباز ناجنسی لاس

*

سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر کنند فخر رشیدی وصابر و عمیق
منم سوار سخن گرچه نیستم برزین برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق

*

ای بنزدیك مدت من و تو در سخن داده دار غس و ثمین
شعر من و شعار تو ناش سهل نا ممتنع چه سحر مبین

*

دشمنانرا مایهٔ دون نزد من دانی که چیست
جمع کردن موش دشتی بر پلنگ بربری
این دقایق من چنان ورزم که ازبی فرصتی
نکته گیرد این و آن بر بوفراس و بحتری

*

گرچه دربستم درمدح وغزل یکبارگی ظن مبرکز نظم الفاظ ومعانی قاصرم
بلکه درهر نوع کزاقران من داندکسی خواه جزوی گیرآنرا خواه کلی ماهرم
منطق وموسیقی و هیأت بدانم اندکی راستی باید بگویم بانصیبی وافرم
(ص ۱۹۹ المعجم)

عونی در لباب الالباب دربارهٔ انوری نوشت: ازپرتوضمیر اوجهان فضایل منیر بود وشاگرد مکتب فضایل او بخت جوان و رای پیر، تیر بر آسمان درپیش طبع راست او کمان بود و ازغایت ذکا چون تیر درسنبله وچون مشتری درسرطان فضایل افاضل درپیش شمایل او قطری از بحری و نظم ثریا درپیش نظم و نثر او ازسوره‌ای سطری، درعلم منطق عطارد پیش خدمت اوچون جوزا منطقهٔ تعلم بستی ودرهیأت افلاك افلاطون ازواقتباس فواید کردی . درحل اشکال اقلیدس ازاقران وامثال خود درگذشته ودرمعرفت درج ودقایق نجوم ازجهان برسر آمده (لباب ص ۳۳٤)

چنانچه عوفی اشاره کرده انوری دردانشهای زمان خود بخوبی تسلط داشت ازریاضی ، منطق وفلسفه وموسیقی ونجوم مطلع بود واثراین اطلاع درشعرش بخوبی ظاهرست وگاهی بابکاربردن اصطلاح خاص هریك ازین دانشها تأثر دماغی خودرا ازآنها نشان میدهد دردانشهای ادبی مطلع

باقی درصفحهٔ بعد

از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۹

ومتبحر وازسر آمدان عهد خود بود، درچند بیت پائین بدانشها وفنهائیکه ذهن وطبعش از آنها رنگ گرفته بود اشاره کرده است :

منطق وموسیقی وهیأت بدانم اندکی — راستی باید بگویم بانصیبی وافرم

*

کمینه چاکر علمت هزار افلاتون — کهینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجزهزار بتلمیوس — زحکمهای تو قاصر روان بومعشر

*

غزلکهای خود همی خواندم — در نهاوند و راهوی و عراق

۳ ـ حکایت کنندکه در روزگار انوری و بعهد سلطان سنجر چنان اتفاق افتادکه هفت کوکب سیاره دربرج میزان اجتماع کردندوحکیم انوری حکم کردکه درآن ماه اکثر بناها واشجار قدیم را بادبرکند وشهرهارا خراب کند عوام الناس ازین حکم متوهم وترسناك شدند وسردابه‌ها کنند وروزقران درآنجا خزیدند اتفاقاًدرآن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی برمنارهٔ مرو برافروخت چندان باد نبودکه چراغ را بنشاند صباح سلطان سنجر انوری را حاضرکرد و بااو عتاب کردکه چرا چنین حکم غلط میکنی انوری معذرت آغازکردکه آثارقران فجاءة نمیباشد بلکه بتدریج ظاهر میشود اتفاقاً درآن سال چندان بادنبودکه خرمنهای مزارع مرورا پاك کند و تمامی خرمنها تابهاردیگر درصحرا بماند انوری ازین تشویر بگریخت وببلخ افتاد (دولتشاه ص۸۵-۸۶)- شهادت دو نفرازمعاصرین این اجتماع کواکب که خوددرآن موقع حی وحاضر بوده‌اند واین واقعه را باآب وتاب تمام ذکر کرده اند اکنون بدستست یکی ابن الاثیر مورخ مشهورست که درآن موقع جوانی ۲۷ ساله بوده‌است، ولادت اودرسنهٔ ۵۵۵ است وعین عبارت او اینست:

«کان مجنونا قدیماً و حدیثاً قداحکموا ان هذه السنة فی التاسع والعشرین من جمادی الاخرة تجتمع الکواکب الخمسه فی برج المیزان ویحدث باقترانها ریاح شدیده فلم یکن لذلك صحة ولم یهب من الریاح شیء البته حتی ان الغلال الحنطه والشعیر تأخر بخازها لعدم الهواء الذی یذری به الفلاحون فاکذب الله احدوثة المنجمین واخزاهم» ـ

ودیگرشیخ شهاب الدین سهروردی مقتول بحلب معروف بشیخ اشراقست که درآن موقع مردی سی‌وسه‌ساله بوده است واتفاقاً درعین‌همین روزوهمین سال کتاب معروف خودحکمة الاشراق را باتمام رسانیده است وعین عبارت اودرآخرآن کتاب (طبع تهران ص۵۶۱) ازقرارذیل است .

«فرغت من تألیفه فی آخرجمادی الاخرة من شهور سنة اثنتین و ثمانین و خمسمائه فی الیوم الذی اجتمعت فیه الکواکب السبعه فی برج المیزان فی اخر النهار وذلك الیوم هو یوم التاسع والعشرون من الشهر المذکور» وچنانکه ملاحظه میشود ابن الاثیرکواکب خمسه نوشته است وسهروردی کواکب سبعه وکذلك تاریخ گزیده نیزکواکب سبعه نگاشته (ص ۴۷۴) وفقط بحساب نجومی دقیق معلوم توان کرد که کدامیك صحیح بوده است .(بیست مقاله ص ۳۶۶ حاشیهٔ ۳) برای اطلاع بیشتر از چگونگی حکم انوری در بارهٔ قران و اجتماع هفت یاپنج سیاره وتردیدهاییکه در موردآن شد و نیزحضورانوری درین قران وخشم سلطان برو نگاه کن بکتاب شعر العجم شبلی ج۱ ص۱۹۶-سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۶۰ حاشیهٔ۳- مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مقالهٔ آقای مجتبا مینوی بعنوان «اجتماع کواکب در سال ۵۸۲ سال دوم شمارهٔ ٤ که درآن بتفصیل ازچگونگی وصحت وسقم این حکم انوری بحث شده است.

باقی درصفحهٔ بعد

ور ابر نه دردایگی طفل شکوفه ست	یازان سوی اوازچه گشادست دهان‌را
ورلالهٔ نورسته نه‌افروخته شمعی ست	روشن‌زچه دارد همه اطراف‌مکان‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

۱ - چاپهای مختلف آثارانوری بدینگونه‌است:

دیوان انوری . تبریز۱۲۶۶
کلیات نظم انوری لکنهو۱۸۸۹-۱۳۰۶
کلیات نظم‌انوری - کانپور۱۸۹۷-۱۳۱۴
قصاید انوری بمبئی بی‌تاریخ (لباب‌ص۶۸۵)

۲ - مرحوم قزوینی دربارهٔ وفات‌انوری شرحی نگاشت‌قسمتی‌ازآن را برای اطلاع جوینده اینجا میاورم.

«بعقیدهٔ بنده وفات‌انوری بسیارمستبعدست که درحدودسنهٔ ۵۸۷ واقع شده باشدوظاهراً باید بیست‌سی‌سال مقدم برآن تاریخ باشدزیراکه دردیوان انوری مدح دونفرازوزرای سنجرمندرجست که‌یکی ازایشان درسنهٔ ۵۱۱ وفات نموده ودیگری در۵۲۶ ازوزارت معزول‌شده (مدح‌انوری‌راجع بزمان وزارت اوست) ونام ایشان بعداً برده‌خواهدشد واگرفی‌الواقع این‌قصاید ازخودانوری باشد این ممدوحین اوبااین نام ونشان‌که اوذکر میکند همان اشخاص معروف باشندکه درکتب تواریخ معاصرسلجوقیه مانندتاریخ عمادکاتب وابن‌الاثیر نام آنها برده شده‌است (یعنی‌اشخاص دیگری‌نباشند که فقطاشتراك اسمی‌ولقبی بااشخاص سابق‌الذکرداشته‌باشند) پس عصرظهور انوری بالضروره از همان حدود عشرثانی بعدازخمسمائهٔ شروع میشود .گرچه غایت قوت شهرت او و بحبوحهٔ عصراو وعصر ممدوحین معروف اوچنانکه ازقراین‌مستفاد میشودازحدود عشرچهارم ببعدست ظاهراً (عوفی درلباب‌الالباب‌گویدکه انوری درآخردورهٔ سلطان سنجر من حیث‌المجموع چه نیابهٔ ازبرادرش برکیاروق۲۱ سال - وچه بالاستقلال -۴۱سال- قریب شصت ودوسال طول‌کشیده بوده‌است ۴۹۰-۵۵۲ - پس مراد اوازآخردورهٔ سنجرلابدهمان حدود عشرسوم‌وچهارم ببعد خواهدبودیعنی پس‌از چهل‌پنجاه‌سال‌ازسلطنت‌او گذشته) واین‌چندقصیدهٔ‌مشارالیهالابدراجع باوایل‌جوانی‌او بایدباشدوبنابرین یعنی درصورتیکه ظهورانوری چنانکه‌گفتیم ازحدود عشرثانی‌ببعد باشد بسیارمستبعد خواهد بودکه وی تاسنهٔ ۵۸۷ تاقریب هشتاد سال‌دیگرباز درحیات بوده است ، چه‌اگرفرض‌کنیم‌که انوری در وقت انشاء قصاید مزبوره باقل تقدیرات بیست ساله یاسی‌ساله بوده‌است بازبایستی درسنهٔ ۵۸۷ وی قریب صدوده سال‌عمرکرده باشد واینگونه عمرهای خارج ازمعتادگرچه محال‌نیست ولی‌فوق‌العاده مستبعدو ازنوادردست. اسامی‌آن دونفرازوزرای سنجرازقرارذیل‌ست:

۱ - صدرالدین محمدبن فخرالملك المظفربن نظام‌الملك طوسی معروف،که در سنهٔ ۵۰۰ بعدازقتل پدرش فخرالملك بوزارت سلطان سنجرمنصوب شد ودرسنهٔ ۵۱۱ بقتل‌رسید (رجوع‌کنید بتاریخ عمادالدین‌کاتب‌ص۲۶۵-۲۶۷، وابن‌الاثیردرحوادث‌سال۵۱۳ وحواشی‌چهارمقاله‌ص۲۲۸-۲۲۹): ازقصاید انوری برمیایدکه وی‌ظاهراًملقب‌بنظام‌الملك بوده است بلقب جدش نظام‌الملك طوسی مشهور، ولی درتاریخ عمادالدین وابن‌الاثیرذکری ازین لقب برای او بنظرنرسید،انوری را درمدح اوقصیده‌ایست‌که مطلع‌آن اینست:

بنیك طالع وفرخنده روزوفرخ سال	بسعداخترو میمون زمان و خرم حال
بپارگاه وزارت بفرخی بنشست	خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
نظام مملکت صدر دین، صاحب عصر	سپهررفعت و قدرو جهان جاه‌و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند	روان آل محمد بایزد متعال

وقصیدهٔ دیگرکه مطلع‌آن اینست:

شبی گذاشته‌ام دوش در غم دلبر	بدان‌صفت‌که نه‌صبحش پدیدبد نه‌سحر

باقی درصفحهٔ بعد

نی رمح بهارست که درمعرکه گردست	از خون دل دشمن شه لعل سنان‌را
شاهی که چو کردند قران پیلک ودستش	البته کمان خم ندهد حکم قران را
گر تور چو عقرب نشدی ناقص و بیچشم	برقبضهٔ شمشیر نشاندی دبران‌را

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

ودرتخلص بمدح گوید:

رسم بروز وشکایت‌ازین‌فلك بکنم — بپیش آن فلك رفعت و سپهر هنر
نظام ملکت‌سلطان‌وصدردین‌خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمدآنکه‌وزارت بدونظام گرفت — چنانکه دین محمد بداد وهدل عمر

وقصیدهٔ دیگری که مطلع آن بابعضی ابیات اوایل آن تاتخلص بمدح ممدوح آن از قرار ذیل ست:

نمازشام چوکردم بسیج راه سفر — درآمدازدرم‌آن سروقدسیمین بر...
زدست فتنهٔ این اختران بی‌معنی — زدام عشوهٔ این آسمان‌دون پرور
همی بخدمت آن صدرروزگار شوم — که روزگار ازو یافتست جاه‌وخطر
نظام‌ملکت سلطان‌وصدردین‌خدای — خدایگان وزیران وزیرخوب سیر
محمدآنکه‌زجاهش گرفت‌ملت‌وملك — همان نظام‌که دین‌ابتدا بعدل عمر

۲ـ نصیرالدین محمودبن‌ابی‌توب مروزی ازوزرای سلطان سنجرکه درسنهٔ ۵۲۱ بوزارت اومنصوب شده ودرسنهٔ ۵۲۶ معزول شده (تاریخ عمادالدین کاتب‌ص۲۶۸ـ۲۷۰ـ لباب‌الالباب‌ج۱ ص۷۵ـ۷۷ـ۳۰۹) مطلع قصیده ازانوری‌که ظاهراً درمدح اوست اینست.

چوزیر مرکز چرخ مدور — نهان شد جرم خورشید منور

تاآنجاکه‌گوید:

وزیر ملك سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه ازجاه — جهان حمدش گرفت ازپای تاسر
تو مخدوم قدیمی انوری را — چنان چون بوالفرج را بوالمظفر

(یعنی سلطان ابوالمظفر رضی‌الدین‌ابراهیم‌بن مسعودبن محمود غزنوی‌که ممدوح ابوالفرج رونی بود)

باری بازمکررعرض میکنم‌که ازروی قرائن سابقه اگراین قصاید ازخود انوری باشد و الحاقی در دیوان اونباشد (وتحقیق این فقره منوطست باینکه بعضی نسخ بسیارقدیمی از دیوان انوری مثلا ازقرن ششم یاهفتم بدست بیاید ومعلوم شودکه‌آیا این قصاید مانحن‌فیه در آن نسخ مندرجست یانه) واگراین ممدوحین همان‌اشخاص‌معروف درتاریخ باشند نه‌اشخاص سمی‌آنان تاریخ ۵۸۷ برای وفات‌انوری بسیاردیرخواهدبودوباید بیست سی‌سال‌مقدم براین‌تاریخ باشد. وباحتمال قوی منشأ اینکه بعضی ازمؤلفین‌بسیارمتأخرمانند صاحب هفت اقلیم ومجمل فصیحی وخلاصة‌الاشعار تقی‌کاشی وفات انوری را درسنوات ۵۸۷،۵۸۵،۵۸۰ (یعنی همه دراطراف عقد هشتاد و نه قبل از آن) نوشته‌اند شاید افسانهٔ معروف حکم انوری بخرابی عمارت درائراجتماع سبعهٔ سیاره بوده‌است (این‌که میگویم افسانه مقصود حکم نجومی انوریست در این قضیه‌که تاریخاً بثبوت نرسیده‌که‌او چنین حکمی کرده‌باشد یااگرهم‌کرده باشد راجع باجتماع‌کواکب بوده است، نه‌اصل اجتماع‌کواکب سبعه در برج میزان‌که‌آن‌افسانه نیست بلکه‌قطعی‌و یقینی‌ست) وگویااول کسی‌که این قضیه‌را باسم و رسم بانوری نسبت داده است صاحب تاریخ‌گزیده باشد، وبظن‌قوی مؤلفین مزبور چون ازطرفی این حکایت مشهوررا درخصوص انوری شنیده بوده‌اند وازطرف دیگردرکتب تواریخ دیده‌اندکه فی‌الحقیقة یك‌چنین اجتماعی ازکواکب سبعه (یاخمسه) وحکم منجمین بهبوب ریاح شدیده درروز

باقی درصفحهٔ بعد

روزیکه چو آتش همه‌در آهن وفولاد / بر باد نشینند هزبران جولان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد / کز هم نشناسند نگون‌را[و]ستان را
سرجفت کندافعی قربان و چوآن دید / پرباز کند کرکس ترکش طیران را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن‌لحظه که دستت حرکت دادعنان‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

۲۹ جمادی‌الاخره سنهٔ ۵۸۲ (نه درسنهٔ ۵۸۱ چنانکه تاریخ گزیده ص ۴۷۴ ذکرمیکند) واقع شده بوده است.

لهذا متحمل‌ست که ایشان این دوقضیه‌را بایکدیگر ربط داده خیال کرده‌اند که حکم‌انوری راجع بوزیدن بادهای سخت راجع بهمین اجتماع ۵۸۲ بوده‌است ولهذا بالطبع وفات اورا درهمان سال یاچند سالی بعدازآن فرض کرده‌اند. وحال‌آنکه فی‌نفس‌الامر هیچ دلیل براین قائم‌نیست‌که حکم انوری بوزیدن بادها وخرابی عمارات اگرفی‌الواقع چنین حکمی‌کرده بوده‌است راجع بهمین اجتماع ۵۸۲ بوده‌است چه‌ممکنست بکلی‌درموقع دیگری وبمناسبت قضیهٔ دیگری ازانواع قضایای متکثرهٔ نجومی بوده‌است، که‌بواسطهٔ عدم ضبط مورخین معاصرتعیین زمان آن بمانرسیده است، و قرینهٔ برآن یکی‌آنست که دررباعی معروف درمدح انوری پس‌ازخطا شدن حکم او:

گفت‌انوری که‌دراثربادهای سخت / ویران شود عمارت‌وکه نیزبرسری
درروزحکم او نوزیدست هیچ باد / یامرسل‌الریاح تودانی‌وانوری(۱)

ابداً اسمی‌ازاجتماع کواکب نیست. بهیچ‌وجه من‌الوجوه، ودیگرآنکه‌دولتشاه صریحاً گوید که این واقعه درعهد سلطان سنجربود ولی‌ازظهور خطای حکم اوسلطان سنجراورا طلبیده‌بااو عتاب کردکه چراچنین حکم غلط میکنی...، پس‌اگر فی‌الواقع چنین واقعه‌ای‌درعهدسنجرواقع شده بوده است بالضروره بایست‌قبل‌ازسنهٔ ۵۵۲ که سال‌وفات‌آن سلطانست روی داده باشد نه‌سی‌سال بعدازآن‌درسنهٔ ۵۸۲. باری تاازدلیل خارج تعیین سال‌وفات انوری بطورقطع و یقین بدست نیامده اقرب باحتیاط آنست که هیچ حکم قطعی در این خصوص ننموده جمیع اقوال متأخرین راکه‌مابین عصرایشان وعصر انوری سیصد الی‌چهارصدسال فاصله داشته‌است وبهمین تناسب وشوق و اعتماد باقوال ایشان (باملاحظهٔ اینکه مؤلفین قدما مانند عوفی وقزوینی درآثارالبلاد در تحت عنوان خاوران‌ابداً اسمی‌ازسال‌وفات انوری نبرده‌اند) ضعیف میشود دربوتهٔ اجمال گذارده‌آنهارابانهایت درجهٔ احتیاط تلقی نمود، تاشاید وقتی ازروی تتبع نسخ قدیمی معاصریاقدیم‌العصر بااوکه اشارهٔ بترجمهٔ حال‌اووسال‌وفات او نموده باشد (شایدمثلاً کتاب مشارب‌التجارب وغوارب‌الغرایب‌ابوالحسن بیهقی) معلوماتی قطعی دربن خصوص بدست بیاید.

واین فقره را نیز درختام این فصل ناگفته نگذاریم که‌همچنانکه‌وفات انوری درحدود ۵۸۷ عادهٔ بسیارمستبعدست کذلك وفات او درسال پانصدوچهل وهفت چنانکه دولتشاه (چاپ براون ص ۸۶) وحاجی خلیفه درتقویم‌التواریخ ذکرکرده‌اند بطورقطع ویقین باطل‌ست چه دراشعارانوری صریحاً واضحاً درمواضع متعدده ذکروفات سلطان سنجرکه درسنهٔ ۵۵۲ روی داده شده است، وهیچنین قصیدهٔ معروف اودرخصوص فتنهٔ غزدرسنهٔ ۵۴۸ بمطلع: بسمرقند اگربگذری ای‌بادسحر، اظهرمن‌الشمس‌ست درهرصورت این فقره قطعی وحتمی ویقینی‌ست‌که انوری بعد ازوفات سلطان سنجر مدتی (که معلوم نیست چقدر بوده) درحیات بوده است پس‌وفات اوبالضروره بعدازه۵۵۲ که سال وفات سنجرست واقع‌خواهد شدنه‌قبل‌ازآن.

نتیجهٔ ما تقدم بطورخلاصه‌این شدکه وفات انوری بطورحتم وقطع ویقین‌مقدم برسنهٔ پانصد وپنجاه ودونمیتواند باشد. وبظن غالب واحتمال بسیارقوی جریاً علی‌ظواهرالامورالمعتادة تاریخ

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این‌رباعی منسوبست بفرید کاتب.

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت | یکطایفه میراث خور مرثیه خوان را

درمدح خواجه ناصرالدین وزیر سلطان سنجر

نصر فزاینده باد ناصردین را | صدر جهان خواجهٔ زمان[و]زمین را
پای نظربی کند بلندی قدرش | زعم اشارت کنان شک و یقین را
غوطه توان‌داد روز عرض ضمیرش | در عرق آفتاب چرخ برین را
واهب روح از پی طفیل وجودش | قابل ارواح کرد قالب طین را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

۵۸۷ نیز برای وفات اوفوق‌العاده دیرست. بنابرین شاید اقرب اقوال بصواب قول دولتشاه در بعضی ازنسخ خطی تذکرهٔ او(نه متن چاپی‌آن‌که درآنجا چنانکه‌گذشت وفات اودرسنهٔ پانصدو چهل‌وهفت مسطورست) باشدکه وفات انوری را درسنهٔ پانصد وپنجاه وشش نوشته است. والله‌اعلم بحقایق‌الامور. بیست مقالهٔ قزوینی ص۳۵۹-۳۶۹

آقای سعید نفیسی درپایان‌کتاب‌لباب‌الالباب شرحی دربارهٔرحلت انوری نوشت ازآن جهت که بانظرمرحوم قزوینی تباین داشت اینجا میاورم.

«درتاریخ رحلت وی نه قول ضبط کرده‌اند ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۵۸۷، ۵۹۷

شش روایت اول که پیش‌از۵۸۲است قطعاً درست نیست زیراکه انوری دربارهٔ قران سبعهٔ سیاره که در۵۸۲روی داده است حکمی کرده که معروفست ودربسیاری ازکتابها بدان‌اشاره کرده‌اندکه اماکسی که در۵۲۹ نسخه‌ای ازدیوان قطران رابخط پخته‌ای نوشته باشدودرآن‌زمان چنان بشاعری معروف شده باشدکه خودرا بدین صفت بخواندا‌گر تا۵۸۷نیززیسته باشد میبایست تا۵۸سال واگر۵۹۷زیسته باشد می بایست تا۶۷سال پس‌ازآن هم‌زنده بوده باشد واگر درسال ۵۲۹لااقل بیست سال‌داشته باشد ۷۸تا۸۸سال‌عمرکرده است واین چندان‌مستبعد نیست. وآنگهی درشعرانوری قصیدهٔ معروفی هست‌که‌درفتنهٔ غز در۵۴۸سروده ونیزکراراً یادٌازمرگ سنجر کرده است‌که در۵۵۲درگذشته است‌بهمین‌جهت من معتبرترین تاریخ را برای رحلت انوری سال۵۸۵ میدانم» لباب ص۶۸۴-۶۸۵

چنانکه ملاحظه میشود آقای نفیسی درپایان‌کتاب لباب‌الالباب‌که بتصحیح ایشان در۱۳۳۵ طبع شد قول مرحوم قزوینی را بکلی‌ازصحت واعتبار افگنده است ونظرایشان دربارهٔ سال‌مرگ انوری بتقریب همانست که‌آقای فروزانفر درجلداول‌کتاب سخن و سخنوران مؤلف بسال۱۳۰۹ با استناد بشاهدها ودلیل‌های بنسبت قانع‌کننده ابرازکرد وچون سخن اوتاحدی شبهه‌های‌گوناگونی راکه درین باره پیدا شده ازمیان میبرد ازنقل‌آن نیز دریغ نمیکنیم:

«دولتشاه سمرقندی‌گوید انوری درسنهٔ۵۴۷وفات یافت‌واین سخن‌اشتباهست بچندوجه(۱) آنکه انوری درواقعهٔغز قصیده‌ای مبنی برشکایت ازطرف اهل خراسان‌گفته وبمحمودبن محمدخان سمرقندی فرستاده و واقعهٔ‌غز درسنهٔ۵۴۸واقع شد.

(۲) مقامات حمیدی درسنهٔ۵۵۰تألیف شده وانوری درستایش‌آن قطعه‌ای داردکه ابتدای آن اینست:

هرسخن‌کان نیست قرآن یاحدیث مصطفا | ازمقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات

(۳) انوری درقطعه‌ای‌که درستایش حمیدالدین‌گفته‌گوید:

دیرمان ای آنکه بعداز پانصد و پنجاه سال | نظم و خطت برنبوت حجت پیغمبرست

پس دراین سنه یعنی سه‌سال بعدازتاریخی‌که دولتشاه نوشته‌زنده بوده است. (۴) انوری پانزده سال بعدازقتل ابوالحسن عمرانی‌حیات‌داشته (فتوحی شاعردرجواب یکی ازقطعه‌های انوری که‌درضمن آن‌گوید:

باقی درصفحهٔ بعد

رای تو بود آنکه در هوای ممالک رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت‌سلطان بدرقه شد یکجهان حنین وانین را
ورنه تودانی که شیر رایت قهرش مثله کند شیر چرخ وشیر عرین را
حصن هزار اسب گرچه بردر آن ملك سدّ قدیمست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیزشه چو دید فصیلش سجده کنان برزمین نهاد جبین را
غیبت خوارزمشاه چون پس ششماه چشمهٔ خون دید چشم حادثه بین را
دست بفتراك اصطناع تو درزد معتصم ملك ساخت حبل متین را

وله ایضاً

اجرام فلك یك بیك اندر قلم آید گرعرض دهدعارض‌تو جاه‌حشم را
برجای عطارد بنشاند قلم تو گر برسر منقار کشد جذر اصم را
بادایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند تاناف بریدند شفا را والم را
انصاف بده تادرانصاف توبازست غمخوارتراز گرگ شبان نیست غنم را
دودیکه‌سراز مطبخ‌جودتو برآرد آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجاکه در آید بنوا بلبل بزمت جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
بختت نه‌سمینی‌ست که ره گم کند اقبال گر نیل کشد دشمن بدبخت‌ورم را
سبابهٔ بقراط قضا یك‌حرکت یافت شریان عدوی تو[و]شریان بقم را

وله ایضاً

اگر بمدح وثناهر کسی ستوده شود تو آنکسی که‌ستوده به‌تست‌مدح‌وثنا
بشبه‌وشکل‌تو گردیگران برون آیند زمانه نیك شناسد زمرّد ازمینا
خدای‌داند کزخجلت‌تو بادل‌خویش که تابمقطع شعر آمدستم ازمبدا
همی‌چه‌گفتم گفتم که‌زیره و کرمان همی چگفتم گفتم که بصره‌وخرما

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۰

طاق بوطالب نعم است که‌دارم زبرون وزدرون بیرهن بوالحسن عمرانی

قطعه ای ساخته ودرضمن آن گفته است:

بانزده سال‌فزون باشد تاکشته‌شدست بوالحسن آنکه‌زاحسانش‌سخن‌میرانی)

وابوالحسن مزبور ظاهراً مابین۵۴۳و۵۴۸ بدست سنجرکشته شد وبنابراین انوری تا سنهٔ ۴۶۸ مسلما زنده بوده است. صاحب مجمع‌الفصحا وفات اورا در۵۷۵ نوشته واگرانوری در واقعهٔ قران زنده بوده وحکم خلاف‌کرده چنانچه اتفاق همهٔ تذکره نویسان وازجمله خود اوست و حادثهٔ قران یادرسنهٔ ۵۸۱ یا۵۸۲ واقع‌شده پس‌انوری تایکی ازدوسنهٔ مذکور زندگانی میکرده. امین احمدرازی وفاتش را درسنهٔ ۵۸۳ دانسته واگرحضورانوری درسال قران صحیح باشد این‌قول‌درست خواهد بود. (سحن‌سخنوران ج۱ص۳۶۹–۳۷۰) برای اطلاع بیشتر اززندگی‌وسبك انوری نگاه کنید به‌شعرالعجم جلداول ص۱۹۴–۲۱۵– سخن وسخنوران‌جلد اول‌ص۴۵۶–۳۷۰– تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی‌جلد سوم ص۱۲۹۴–۱۳۰۱– بیست مقالهٔ قزوینی‌جلد دوم‌ص۳۵۹ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال دوم شمارهٔ ٤ ـ مقالهٔ مینوی « اجتماع‌کواکب در سال۵۸۲ » ـ مجلهٔ یغما سال سوم شماره۱۱ مقالهٔ دکتر بیانی « دیوان قطران تبریزی بخط انوری ابیوردی»ـمجالس المؤمنین مجلس دوازدهم– یادداشتهای قزوینی جلد اول ص ۱۲٦ – ۱۳۵ . لباب‌الالباب، مصحح آقای نفیسی.

وله ایضاً

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد زخواب — بگسسته شد زخیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب — چون جوی سیم برطرف نیلگون سراب
جستم زجای خواب و نشستم بخانه در — یک سینه پرز آتش ویک دیده پرز آب
باشد که بینم از رخ سیمین او نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — وآلوده کرده نوک قلم را بمشك ناب
گه عذروگه ملامت وگه نازو گه نیاز — گه صلح وگه شفاعت وگه جنگ وگه عتاب
بودم درین حدیث که ناگاه دربزد — دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
در غمزه‌های نرگس او بیشمار سحر — در شاخه‌های سنبل او بیقیاس تاب
آوردمش بجای و نشاندو نشست پیش — بردست بوسه دادم وبرروی زد گلاب

وله ایضاً

دل غمخورو دل فریب شادان — غم حاضر و غمگسار غایب
برچهره دلیل شمع سوزان — بردیده سبیل دمع ساکب
معشوقه بتی که هست پیوست — عشقش چو زمانه پر عجایب
از نوش بمل درش لئالی — از مشک بگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی — تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب
باروح دو بسدش معاشر — باعقل دو نرگسش معاتب

وله ایضاً

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را درچنین راحت پس ازچندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جزومدیح — وان توئی یارب در آن مسند بکف جام شراب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بوداز عمروزیدوخاص وعام وشیخ وشاب
اشک چون باران زکثرت دیده چون ابر ازسرشک — نوحه چون رعدازغریوجان چو برق از اضطراب
حال من بنده زحال دیگران بودی بتر — حال وعدالحق بترباشد چو باشد بی رباب
آسمانی نی که ثابت رای نبود آسمان — آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب
پیش سیر حکم توچون خاك باد اندر درنگ — پیش سنگ حلم توچون باد خاك اندر شتاب

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گوید

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر همه شب ست — و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
برماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و درعنبر آفتاب
گرنایب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خالیست بررخ تو بنامیزد آنچنانک — خواهد همی بخوبی ازوزیور آفتاب
گوئیکه نوك خامهٔ دستور پادشاه — ناگه زمشک ترنقطی زد بر آفتاب
برمنبری که خطبهٔ جاهش بیان کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب

وله ایضاً

نوش لب لعل‌تو قیمت شکرشکست — چین سر زلف توورونق عنبر شکست
لعل تودرخنده شدرستهٔ پروین گسست — جزع‌توسرمست گشت‌ساغرعبهرشکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه ببزم و برزم — بدلش‌لشکرفزودبأسش‌لشکر شکست
گردسپاهش بروزشعلهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔاختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش به‌بین — فرع چه‌جنس‌ازعرض‌نفس‌چه‌جوهرشکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه‌بتمثال‌چترقدردو پیکر شکست
کی‌بودازروم وچین پیک ظفردررسد — کاندو سپاه گران شاه مظفرشکست
جوشن چینی به تیر دربرفغفور دوخت — مغفررومی بگرزبرسر قیصر شکست
وهم‌نیاردشمرد آنچه[1] شه ازحمل حمل — دربی اشتر سپرد درسم استرشکست
اسب‌سکندرنبود رخشش‌وچندانکه رفت — درظلمات مصاف گوهر احمرشکست
تاسگ خربندگانش وشی دیبا گرفت — تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
حملهٔ‌تو‌تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانك — پهلوی خصمان‌چونال‌یك‌بدگربرشکست
هرچه از آن پس برید تیغ مثنی برید — هرچه ازآن‌پس‌شکست گرزمکررشکست

وله ایضاً

ای بجائی کاسمان منت پذیرد — گردهی جایش‌کجا اندر جوارت
خندهٔ خنجر زفتح بی قیاست — گریهٔ دریا ز بذل بیشمارت
در مقام سمع وطاعت هردویکسان — شیر شادروان و شیر مرغزارت
پردهٔ شب در گهت را پرده‌گشتی — گراجازت یافتی از پرده دارت
در درون پره افتد در برون نه[2] — شیروگاو آسمان روز شکارت
درعدد افزون نماید در عمل نی — روزکوشش ده‌سوارو صد هزارت
هرسوار از لشکر دشمن‌دوگردد — نزمدد از خنجر چون ذوالفقارت
پشته‌چون‌هامون کندهامون چوپشته — پویه و جولان رخش راهوارت
بسکه‌برسیمرغ ورستم بذله‌کردی — گربدیدی در مصاف اسفندیارت

در مدح دستور جلال‌الدین

ای ملك بهین‌رکن تراکلك وزیرست — کلکی که فلك قدرت وسیاره مسیرست
اقوال خرد بشنود و راز ببیند — زین‌روی‌یقین‌شد که‌سمیع‌ست‌و بصیرست
چون بحرستم موج‌زند کشتی نوحست — چون گرد بلانشر کند ابر مطیرست
ابریست کزاو کشت‌امل‌تازه وسبزست — تیریست کزاو کارجهان‌راست چوتیرست
این‌مرتبه زان یافت که‌درنظم ممالك — جایش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور جلال‌الوزرا کز وزرا هست — چونانکه ز انجم مثلا بدر منیرست

در مدح ضیاء‌الدین

آخر ای خاك خراسان داد یزدانت نجات — از بلای غیرت خاك ره‌گرگنج وکات

۱ــ آنکه (دیوان انوری) ۲ ــ از برون نی (دیوان انوری)

در فراق خدمت گرد همایون موکبی — کاندرو نعل ازهلالست اسب را میخ از نبات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح — لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
داده کلك بیقرارش کار عالم را قرار — داده رای بی ثباتش ملك دنیا را ثبات
آنکه گردون را براو ترجیح نتواند نهاد — عقل کل درهیچ معنی جز که در تقویم ذات
ای زشرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلك — وی زرشك دست تو نالنده موج اندرفرات
بعد از آن والی که بنیاد وجود ازجود اوست — برخلایق چون تو والی کس نبود ست ازولات
دست انصاف تو بر بدعت سرای روزگار — دست محمود ست بر بتخانه های سومنات
گرحرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه — در درون کعبه هرگز نامدی عزی ولات
هرکه را در دل هوای تست ایمن ازهوان — هرکرا درجان وفای تست فارغ از وفات
خون دل باید زبأس توچو گردون بشکند — در عظام دشمن ملك ار همه باشد رفات

درمدح محمد بن نصر بن احمد

گرچرخ را درین حرکت هیچ مقصدست — از خدمت محمد بن نصر احمد ست
چون حرف آخر ست زابجد که سخن — درراستی چو حرف نخستین ابجد ست
تا ملك ز اهتمامش تمهید یافتست — شغل ملوك و کار ممالك ممهد ست
چشم نیاز پیش کف او چنان بود — گوئیکه چشم افعی پیش زمرد ست

وله ایضاً

ای ترك می بیار که عیدست و بهمنست — غایب مشو که نوبت بازی و برزنست
ایام خزو خرگه گرم ست وزین قبل — خرگاه آسمان همه پرخزادکنست
خالی مدار خرمن آتش زدود عود — تا در چمن زبیضهٔ کافور خرمنست
در خفیه گرنه عزم خرد جست باغ را — چون آبگیرها همه پرتیغ وجوشن ست
نفس نباتی ار بعزب خانه باز شد — عیبش مکن که مادر بستان سترونست
باد صبا که فحل بنات نبات بود — مردم گیاه شد که نه مردست ونه زنست
از جوش نشو، دیگ نما تا فرو نشست — از دود تیره بر سرگیتی نهنبنست
در باغ برکه رقص تموج نمی کند — بیچاره برکه را چه دل رقص کردنست
کزدست وی چو دشمن دستورمدتیست — کز پای تابسر همه در بند آهنست
آنقلعه جای اوست که گوئی سپهر ومهر — در منجنیق قدرش سنگ فلاخنست
آن قبه قدر اوست که براوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست
تنگ ست برتو سکنهٔ گیتی زکبریات — درجنب کبریای توخود اینچه مسکنست
وین طرفه ترکه هست براعدات نیز تنگ — پس چاه یوسف ست ودگرچاه بیژنست
صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست — کاندر ازای فکرت او برق کودنست
گویند مردمان که بدش هست ونیك هست — آری نه سنگ وچوب همه لعل [و] چندنست
در حیز زمانه شتر گربه ها بسی ست — گیتی نه یك طبیعت وگردون نه یکفنست
بااینهمه چوبنگری ازشیوه های شعر — اکنون باتفاق بهین شیوهٔ منست

وله ایضاً

عرصه مملکت غور چه نامحدود ست — که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود ست

چشم بددور که بس منتظم ست این دولت — آری این دولت را منتظمی معهود ست
فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند — گفت رضوان را جنت نعمی موجود ست
عقل داند که مهیا بوجود دو کس ست — هرچه از نظم وز ترتیب دراو موجود ست
از یکی بازوی اسلام همه ساله قوی — وز دگر طالع دولت ابدا مسعود ست
مردی ومردمی از هردو چنان منتشرند — که شعاع ازمه ورنگ از گل و بوی ازعود ست
خصم دولت را چون عود سیه سوخته اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود ست
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود ست
با خرد گفتم ای غایب مقصود جهان — نیست چیزی که بنزدیك تو آن مفقود ست
گفت زین هردو یکی جز که شهاب الدین نیست — گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود ست
گفتم اغلوطه مده این چه دوئی باشد گفت — دوم عقل که هم شاهد و هم مشهود ست

وله ایضاً

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیك و بد عنانکش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست
کسی زچون وچرا دم همی نیارد زد — که نقشبند حوادث ورای چون وچراست
بدست ماچه ازین حل وعقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضادهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو درولایت طبعیم از و گریزی نیست — که برطباع ومواليد والی و والاست
کسی چه داند کاین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین وسماست
بدست حادثه بندی نهاد برپایم — که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
عصاست پایم ودرشرط آفرینش خلق — شنیده کس که کسی را بجای پای عصاست
زروزگار خوشست اینهمه جز آنکه لبم — زدست بوس خداوند روزگار جداست
نه صاحبا ملکا زارزوی خدمت تو — دلم قرین عذابست ودیده جفت بکاست
ولیك آمدنم نیست ممکن از پی آنك — که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی به پشت چو کشتی سفر ندانم کرد — که راه وادی دشوار وعبره بردریاست
سؤالکی ست درین حالتم زغایت لطف — گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
زغایت کرم تست یا زخامی من — که باگناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر — بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد — که عمرهاست که درتف آفتاب عناست

در مدح وزیر سلطان طاهر بن مظفر گوید

روزمی خوردن وشادی و نشاط وطربست — ناف هفته ست اگرغرهٔ ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت — بقدح آنچه ازو برگ و نوای طربست
مادر باغ سترون شدو زادن بگذاشت — چکند نامیه عنین و طبیعت عزبست
گرنه صراف خزان کیسه فشان گشت بباغ — چون چمنها زدهانش همه یکسر ذهبست

این عجب نیست بسی کز اثرلاله و خوید | گفتی آهوبره میناسم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش باز که گردد شبه‌سیم | بینی این گنبد پیروزه که‌چون‌بوالعجبست
این‌همان‌سکنه‌وصحراست که گفتی زسموم | تربت آن طرف‌ورستنی این حطب ست
خیز و از سعی‌دخان بین و ز تاثیر بخار | تادراین‌هردو کنون‌چند رسوم عجب ست
روزن این همه پرذرهٔ زرین زره است | عرصهٔ آن همه پرپشهٔ سیمین سلب ست
لمعه در سکنهٔ کانون شده درخود پیچان | افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب ست
هر زمان لرزه برآب شمر افتد مگرش | در مزاج از اثر هیبت دستور تب ست
نام سلطان نه بر آنست که برخوانندش | بل برای شرف سکه و فخر خطب ست
غرض‌کون تو بودی که ز پروردن نخل | گرچه ازخارگزر نیست غرض‌هم رطبست
مه بنعل سم اسب تو تشبه می‌کرد | خاك فریاد برآورد که ترك ادب ست
گردجیش توبشد برهمه اعضاش نشست | تاکه اجرب‌شدوآنگه همه‌سالش جربست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد | حق‌شناسد که ابوالقاسم وگه بولهب‌ست
آخر از رابطهٔ قهر کجا داند شد | سرعت سیر نفاذت نه بپای هربست
ور کشد سد سکندر مثلا گرد بقاش | این مهندس که در افعال ورای لعب ست
عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ | رد و منعش نه باندازهٔ درع قصب ست

وله

ملك‌مصونست‌و حصن ملك‌حصین‌ست | منت وافرخدای راکه چنین ست
خنجر تشویش‌بانیام بصلح ست | خامهٔ انصاف با قرار بکین ست
خواب که‌درچشم‌فتنه است نه صرفست | بلکه بخونابهٔ‌سرشك عجین ست
جام سپهر اوفتادو دردستم ریخت | دست جهان کوکه‌دورماء معین ست
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش | نیك[و] بدروزگار جمله یقین ست
گرچه نداند که اعتصام جهان را | ازملکان کیست آنکه حبل‌متین ست
دور زمان داند آنکه وقت تمسك | عروهٔ وثقی‌خدایگان زمین ست
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش | قیصروقغفوروورای‌وخان وتگین ست
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعهٔ بدخواه ملك‌رخنه چوسین ست
آنکه یسارش ببزم حمل گرانست | آنکه یمینش برزم حمله‌گزین ست
بحرنه از موج والهٔ تب لرزه است | کز غم آسیب آن یسارو یمین ست
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را | سایهٔ چترت هزارحصن حصین ست
گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت | جمجمهٔ کوه پر صدای انین ست
ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت | سنگ‌بخون مخالفانت عجین ست
قاعدهٔ تهنیت همی ننهم[1] زانك | خصم‌نه‌فغفورچین وغورنه‌چین ست

درصفت‌عمارت دستور معظم

می بیاور که جشن دستور ست | جشن عالی سرای معمور ست
صورتش را قضای شهوت نیست | که گچش را مزاج کافور ست

---

۱ - ننهد (دیوان انوری)

آفتاب بروج سقفش را / گرمی آفتاب باحورست
ماه ز آسیب سقفش ار پس ازین / نگذرد در سپهر معذورست
که ز مخروط ظل او همه سال / خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف / چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
نی خطا گفتم این‌دعا زچه روی / زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد / تا در او سیم دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین / تا که در حفظ اوست منصورست
آتش اندر تب سیاست اوست / طبع اوزان همیشه محرورست
حلم او را تحمل جودی / رای او را تجلی طورست

وله ایضاً

روزعیش وطرب بستانست / روز بازارگل‌وریحانست
از ملاقات‌صباروی غدیر / راست‌چون آژدهٔ‌سوهانست
لاله برشاخ ز مرد بمثل / قدحی از شبه‌ومرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید / همه گلزار پراز پیکانست
فلك‌ازهاله‌سپرساخت مگر / با زمین‌شان بجدل‌پیمانست
میل اطفال نبات ازپی‌قوت / سوی گردون‌بطبیعت زانست
که کنون ابردهد روزیشان / هرکرانفس نباتی جانست
ساعد باغ زمشاطهٔ طبع / غرقه اندرگهر الوانست
چهرهٔ باغ زنقاش بهار / بنکوئی چو نگارستانست
ابرآبستن درست و گران / وزگرانیش گهر ارزانست
بکف خواجهٔ ما ماندراست / نه که‌این‌دعوی‌وآن‌برهانست
مضمراندرکف‌این‌دینارست / مدغم اندر دل‌آن بارانست
کثرت این سبب استغناست / کثرت آن مدد طوفانست
گرچه پیدانکنم کاین کف کیست / کس ندانم که براوپنهانست
کف‌دستی‌ست که برنامهٔ‌رزق / نام او تابه ابد عنوانست
مجددین بوالحسن عمرانی / که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحربیان / قلمش همچو عصا ثعبانست
نفخ صورست صریر قلمش / نفخ صوری‌نه که درقرآنست
کان نشوری‌دهدآنراکه‌تنش / برسر کوی اجل قربانست
وین‌حیاتی‌دهدآنراکه دلش / کشتهٔ حادثهٔ دورانست
شیرباباس توبی چنگالست / گرگ‌باعدل توبی‌دندانست
آن‌نه‌شیرست‌کنون‌روباهست / وین‌نه‌گرگ‌ست‌کنون چوپانست
روزنوروزومی‌اندرخم وما / همه هشیار نه از حرمانست
کس دگرباره بدین‌دم‌نرسد / پس‌بخورگرچه مه شعبانست
بخدا گربحقیقت نگری / مه شعبان وصفر یکسانست
همه‌بگذار کدامین گنه‌ست / که فزون ازکرم یزدانست

درمدح ملك یوسف گوید

ملك یوسف ای‌حاتم طی‌غلامت ملوك جهان جمله دراهتمامت
اجل پرتو شعله‌های سنانت ظفر ماهی چشمه‌های حسامت
گروهی نهند از کرام ملوکت گروهی نهند از ملوك کرامت
من اینها ندانم همین‌دانم وبس که‌زیبند آنهاو اینها غلامت
منافع رسان درجهان دیرماند بس‌ست این‌یك آیت‌دلیل دوامت
بفردوس بزم توکوثردر آمد برون شدزدرچون‌در آمدمدامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین اگرسوی گردون‌شودیك پیامت
که خاتم‌یمانی شود در یمینت که‌گوهر ثریا شود برستامت
توخورشید گردون‌ملکی‌وچترت که خیرست ازوخرمن‌مه‌غمامت
عجب‌آنکه نورتو هرگز نپوشد اگر چند در سایه‌گیرد مدامت

فی‌صفت‌البناء و البانی

یارب این بارگاه دستورست یانمودار بیت معمورست
یابهشت است وحوض کوثر او جام زرین وآب انگورست
مرده را زنده چون کند بصریر دراوگرنه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ صحن او گرنه ثانی طورست
ازصدای نوای مطرب او دایم اندر سرفلك شورست

وله

ملکا مملکت بکام تو باد ملك همنام توبنام توباد
روزمی‌خوردن توبدروهلال خوان نقل توباد وجام‌توباد
تیرچون‌تیردرهوای توراست طرفه‌چون‌طرف برستام‌توباد
گرهی‌کان قضابه نگشاید سخرهٔ دست اهتمام توباد
زرهی کان‌قدر نفرساید خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه درتختهٔ ازل‌سرّست همه دردفتر کلام توباد
هرچه‌درخنجر اجل قهرست همه درقبضهٔ حسام توباد
از پی‌آنکه تانگردد کند فصل تقدیر در سهام توباد
از پی‌آنکه تانگیرد زنگ تیغ مریخ در نیام توباد

وله ایضاً

آفرین برحضرت دستورو بردستورباد جاودان‌چشم‌بدازجاه وجمالش[1] دورباد
ملك راازرایت اقبال‌ورای روشنش تاکه نوروسایه‌باشد سایه بادونورباد
ملك معمورست تا معمارآن تدبیرتست تاجهان باقیست‌این‌معمارو آن‌معمورباد
گربجزکام‌توزایدشب که[2] آبستن شود شب عزب ورنه سقنقورقدرکافور باد
بارگاهت کعبه‌مردم‌حاج‌ودرگاهت‌حرم مجلست‌فردوس‌وکوثرجام‌وساقی جورباد

---

۱ ــ جلالش (دیوان انوری) ۲ ــ چو (دیوان انوری)

وله

خدای جل جلاله زمن چنین داند | که‌هر که نام خداوند برزبان راند
چوازدریچهٔ گوش اندرآیدم بدماغ | دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهروباطن که منهیان دلند | یکی زجملهٔ هردو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دوپای بنشیند | زدل برآرد و برجای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار ازو | بمنجنیق اجل خاك هم نریزاند
بخواجگیم رسانید بخت‌و موجب این | که روزگار مرا بندهٔ تو میداند
خرد چوکان گهر دید خاطرم پرسید | که این که دادت‌وجزراستیت نرهاند
چو نام دولت اکفی‌الکفات بردم گفت | بکار دولت اکفی‌الکفات میماند

در مدح سلطان سنجر گوید

گردل و دست بحروکان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی | حال‌گردان و غیب دان باشد
گویم ازرای ورایتت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه‌ها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان بیشی | همچو معنی که در بیان باشد
روزهیجا که از درخش سنان | گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبك گردد | هم رکاب اجل گران باشد
هرکمین کز قضاگشاده شود | از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی | نسخهٔ راه کهکشان باشد
هرمصافی که اندران دو نفس | تیغ را باکفت قران باشد
صد قران‌وحش‌وطیررا پس‌ازآن | فلك از کشته میزبان باشد

وله ایضاً

تاملك‌جهانرا مدار باشد | فرماندهٔ آن شهریارباشد
گردی که برانگیخت‌موکب او | برعارض جوزا عذارباشد
نعلی که بیفگند مرکب او | درگوش فلك‌گوشوارباشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گرخود همه بیتی‌سه‌چارباشد
خسرو بسر تازیانه بخشد | چون‌ملك‌عراق ازهزارباشد
روزی که زآشوب‌صف‌هیجا | صحرای فلك پر غبارباشد
وزنوك سنان خضاب گشته | اطراف هوالاله‌زارباشد
چون‌سایهٔ‌رمحت کشیده گردد | بر منهزمان سایه بارباشد
چون لالهٔ تیغت‌شکفته گردد | در عالم نصرت بهارباشد

وله ایضاً

خسروا بخت همنشین تو باد | مشتری درقران قرین توباد

خاتم وخنجر قضا و قدر — دریسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره وخورشید — تخت و تیغ تو ونگین تو باد
در براهین رؤیت ایزد — کمترین حجتی جبین تو باد
سعد ونحس مدبران فلك — هردوموقوف‌مهرو کین‌تو باد
ابروباران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد
آفتابی که خازن کانها ست — نایب خازن امین تو باد

وله ایضاً

هر کرادردور گردون‌ذکرمقصد میرود — یاسخن‌درشرح این[1] صرح ممرد میرود
یاحدیث آن بهشتی‌چهره کز بدو وجود — همچو خاتونان درین‌فیروزه‌مرقدمیرود
یادرآن‌حورانسب کودك‌شروعی‌میکند — کز تصنع گه مخطط گاه امرد میرود
برزبان‌دور گردون درجواب هرسؤال — ذکر دوران علاءالدین محمد میرود
آنکه پیش‌سایهٔ اوسایه‌وخورشید[2] را — در نشستن گفتگوی صدر ومسند میرود
خاکپایش رازغیرت آسمان برسنگ‌زد — تابگاه خرج موزون یامعدد میرود
گفت صراف قضای شیخ اگر ناقد منم — درديار ما بصرف فرق فرقد میرود
وصف میکردم‌سمندش‌را شبی با آسمان — گفتم این‌رفتار بین‌کان آسمان قد میرود
گفت‌دی‌برطرف کوهی بودپویان گفتمی — آفتابستی که سوی بعدابعد میرود
ماه بشنید این‌سخن‌آسیب زدبرمنطقه — گفتش آیا تاحدیث‌نعل و مقود میرود

در مدح وزیرسلطان گوید

ای‌وزارت راجمال وآفرینش راکمال — ای‌جهانراصدرودین‌رامجدودنیا رامجیر
کهربارنگ‌آمداندربیشهٔ قهرت بقم — ارغوان‌گون‌آمداندرباغ‌انصافت زریر
داده‌سرهنگان‌درگاهت‌دوپیکررا کمر — کرده‌شاگردان‌دیوانت‌عطارد را دبیر
گرچه قومی‌درنظام‌کارهاصورت کشند — کآسمان‌فرمانگذارست‌وزمین‌فرمان‌پذیر
عاقلان‌دانندکاندر حل وعقد روزگار — کارکن‌بخت جوان‌تست‌نه گردون پیر
خصم‌اگر گوید که‌منهم‌چون‌توام‌کوآب‌را — بسکه بندد‌چون‌هواجنبان‌شودنقش‌حریر
لیکن‌ازناهیدگردون‌پرس‌تابرشاه‌رود — هیچ‌تارعنکبوت‌اندرطنین‌باشد چوزیر
کی‌بودماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه‌کوته دیدگانرادرخیال‌آید منیر

وله ایضاً

دی‌چوبشکست‌شهنشاه‌فلك‌نوبت‌بار — وزسراپردهٔ‌شب گردجهان کردحصار
روی‌بنمودمه‌عید بشکلی‌که کشند — قوسی‌اززر طلابر گرهی‌از زنگار
برازوبودسبك‌روح دبیری‌که‌زکلك — معنی‌اندرورق روح همیکرد نگار
بازبرطارم دیگرصنمی سیم اندام — بکفی بربط‌سغدی بدگرجام عقار
ازتبسم‌لب‌شیرینش همی شد خسته — وازاشارت‌رخ‌نیکوش‌همیگشت‌فگار
حضرتی‌بودبرازطارم اوسخت‌رفیع — سقف اورانه‌ستون‌بودونه‌دیواربکار

---

۱ - سرآن (دیوان انوری) ۲ - پایهٔ خورشید (دیوان انوری)

ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو | نیك مستظهر و زو یافته خاك استظهار
بر زمیدان اگر بود در او شیردلی | که از و شیر فلك خیره شود در پیکار
خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف | ناوکش نامهٔ آجال درد روز شکار
خواجه‌ای بود از ینان همه برتر بشرف | مرد موسی کف عیسی دم یوسف دیدار
بر از و صومعه‌ای بود در او هندوی پیر | مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
گاه میدوخت یکی را بکتف بر، عسلی | گاه می بست یکی را بمیان بر، زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم | بود چندانکه بر او چیره نمی شد مقدار
راست گفتی که ز بسیاری انجم هستی | درگه خواجه ز بسیاری میران کبار
هست ز استیلاء عدلش بکمالی که کنون | باز را کبك همی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب | زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار
تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق | کوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار

درمدح ناصرالدین طاهر وزیر گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلك رخساره بنمود | نه پیدائی تمام و نه مستر
بسان ناخنی برلوح مینا | بسان ماهئی در بحر اخضر
خیالات ثوابت در خیالم | چنان آمد همی بیحد و بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب | هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز همچون بسدین تیر | گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتئی تیغ گهر دار | نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور برشکل ثریا | چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان | گهی از جرم زیر و گاه از بر
چه گرد مرکز رای خداوند | قضای ایزد دادار داور

وله ایضاً

چو از ادوار این نیلی دوایر | زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع | خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد بانواع جواهر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان | سپهرست و بر او اجرام ظاهر
ز شکل بربط و از دستهٔ عود | اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از امرود و شاخش | بخاطر اندر آرد او بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور | دو موجودند از یك مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور و پروین | یکی صورت پذیرفت از مصور
اگر نه شاخها را جام نرگس | بیاغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چونانکه مستان شبانه | نوان و سر نگون سازند و فاتر

درصفت عمارت و کاخ گوید

ای بخوبی و خرمی چو بهار | گشته در دیده‌ها بهار نگار
معتدل عالمی که در تو طیور | همه هم ساکنند و هم طیار

بوالعجب عرصه ای که در تو وحوش — همه هم ثابتند و هم سیار
موج در جوی تو فلك سرعت — مرغ بر بام تو ملك هنجار
تیغ ترکان رزمگاه تورا — آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه تورا — می پرستان نه‌مست و نه‌هیشار
گرگ تو پیل گشته بر تارك — باز تو کبك خسته در منقار
شیرو گاو تو بی نزاع و غضب — ابدالدهر مانده در پیکار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچومرغان فرشته بر دیوار
سوسنش همچو منهیان گویا — نرگسش همچوعاشقان بیدار
رستنیهاش چون نبات بهشت — ایمن از گردش خزان و بهار
نابسوده دراو زبأس وزیر — سر زلف بنفشه دست چنار
ناصرالدین که باغ دولت و دین — ندهد بی بهار عدلش بار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش — تاج قیصر بریشهٔ دستار

در مدح وزیر گوید

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایهٔ طور
قضادر موکب تقدیر نفراشت — زعزمت رایتی الا که منصور
قدر درسکنهٔ ایام نگذاشت — ز عدلت فتنه‌ای الا که مستور
تواند داد پیش از روز محشر — قضادرحشر و نشر خلق منشور
بسعی کلك تو کز خاصیت هست — صریرش را مزاج صدمهٔ صور
جهانداری کجا آید زنا اهل — سقنقوری کجا آید زکافور

وله

شب وشمع وشکر وبوی گل وبادبهار — می ومعشوق ودف وررود ونی وبوس وکنار
سبزه‌وآب وگل‌افشان [و] صبوحی درباغ — نالهٔ بلبل و آوازبت سیم عذار
خوش بودخاصه کسی را که توانائی هست — وای برآنکه‌دلی دارد وآنهم افگار
ساقیا خیز که گل رشك رخ حورا شد — بوستان جنت ومی کوثروطوبیست‌چنار
چرب دستی فلك بین‌تو که بیخانه‌ورنگ — کرداطراف جهانرا همه پر نقش‌ونگار
شکل غنچه ست چوپیکان که بوددر آتش — برگ بیدست چوتیغی که‌بود درزنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی جام — دانهٔ نارچولؤلؤی وچودرجی ستانار

وله ایضاً

بادشبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم افراشت بازاز کوهسار
این چوپیکان بشارت برشتابان در هوا — وان چوپیلان جواهر کش‌خرامان‌درقطار
گه معطر خاك‌دشت از بادکافوری نسیم — گه مرصع سنگ کوه ازابرمرواریدبار
بوی‌خاك از نرگس‌وسوسن‌چومشك تبتی — روی باغ ازلاله‌ونسرین چونقش‌قندهار
ابراگرعاشق نشدچون من‌چراگریدهمی — باداگرشیدانشد چون‌من چراشد بیقرار

مست اگر بلبل شدست از خوردن می پس چراست — چهرهٔ گل بافروغ وچشم نرگس پرخمار
رونق بازار بت رویان بشد زیرا که برد — بوی خطشان گلستان ورنگ رخشان لاله زار
باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه ودشت — لاله میروید زخارا گل همیروید زخار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح — توبه کردن بد بود از می در ایام بهار

وله ایضا

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان — فلك كبود بكردار نیلگون مغفر
چواخگر اخگر هر اختر از فلك رخشان — وزان هر اختر درجان من هزار اخگر
گهی زگریهٔ من پرفزع شدی گردون — گهی زنالهٔ من پرجزع شدی کشور
رخم زدیده پراز خالهای شنگرفی — براز طپانچه پراز شاخهای نیلوفر
شب دراز دوچشمم همی زنوك مژه — عقیق ناب چکانید برصحیفهٔ زر
نه برفلك زتباشیر صبح هیچ نشان — نه درزمین زخروش خروس هیچ اثر

در صفت بغداد ومدح قطب الدین

خوشا نواحی بغداد جای فضل وهنر — که کس نشان ندهد درجهان چنان کشور
سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ — هوای او بصفت چون بهشت جان پرور
بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بیز — بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤتر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی — هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله زخوبان سیمتن خلخ — میان رحبه زخوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشیدشکل برسر آب — بر آن صفت که پراگنده برسپهر شرر
بوقت آنکهٔ ببرج شرف رسدخورشید — بگاه آنکه بصحرا صبا کشد لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ بود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل — بگاه بام همی این بدان دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ — میان سبزه در افشان شود گل احمر
شکفته نرگس رعنا بطرف لاله ستان — چنانکه در قدح گوهرین می احمر
ستاك لاله فروزان بدان صفت که بود — زمشك و غالیهٔ آگنده بسدین مجمر
نماز شام بصحن فلك نمود مرا — عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرفه کشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام — بسوگ مهر برافکنده نیلگون معجر
بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بر آن مثال همی تافت راه کاه کشان — که دربنفشه ستان برکشیده صف عبهر
زتیغ کوه بتابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
زطرف میزان میتافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

فلك بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید — بر آن صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همیگرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت — همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشگ نرگس او مینمود بر زلفش — چنانکه ریخته برسبزه دانه‌های گهر
بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — بطنز گفت که مهر ووفای دوست نگر
بجای ملحم چینی هوا مکن با لین — بجای اطلس رومی زمین مکن بستر
خدای گفت حضرهست بر مثال بهشت — رسول گفت سفر هست برنهاد سقر
جواب دادم کای ماه روی غالیه مو — بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
بصبر باد فلك در حضر ترا ناصر — بعون باد خدا در سفر مرا یاور
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر
پلنگ هیئت وغژغاو دم گوزن سرین — عقاب طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر
قوی قوایم و باریك دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
خروش دد بشنیدی ز روم در کابل — مثال موی بدیدی ز هند در ششتر
پریر وقت سحرچون نسیم باد شمال — همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم زخواب گران شد بمن نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد سیمین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد — نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای وصلت من — که هر کسی که کند بد، بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماه روی عنبر موی — مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیك شاه بفتح بلاد مشغولست — نمیکند بپرستند گان خویش نظر

درمدح وزیر سلطان سنجر گوید

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمدم زدر آن سروقد سیمین بر
زتف آتش دل وزسرشگ دیده شده — لب چوقندش خشك ورخ چوماهش تر
در آب دیده همیگشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی زغریوش چوآتش اندرعود — مرا تنی زوداعش چواندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده‌ای بسرم — که هرگز از خط عشق تو برندارم سر
چووقت فرقت وهنگام رفتن سفرست — سفرمکن که شود بردلم جهان چوسقر
وگر برغم دل من همی بخواهی رفت — از آندیار خبر ده مرا وزان کشور
چو این بگفت ببردر گرفتمش گفتم — که جان جان و قراردلی ونور بصر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
در آندیار که درچشم خلق خوارشوی — سبك سفر کن از آنجا وروبجای دگر
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگرمتحرك شدی زجای بجای — نه جور اره کشیدی ونه جفای تبر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد — که این کجاست زآرام وان کجا زسفر
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار از ویافته‌ست جاه وخطر

ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن | زسهم او ببرد شور فتنه رنج سهر
چو باز او شکر دصید او چه شیر و چه کرک | چو اسب او گذرد راه او چه بحر و چه بر

وله ایضاً

دوش زندان بان قهرت را همیدیدم بخواب | مرگ رادستار بر گردن همی بروی اسیر
گفتم این چه گفت دی در نزد صاحب کرده اند | ساکنان عالم کون و فساد ازوی نفیر
شکل درگاه رفیعت رادعا کرد آسمان | شکل او شد افضل الاشکال وهو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب | لون او شد احسن الالوان وهو المستنیر
سایهٔ عدل توشامل برفراز و بر نشیب | منهی حزم توآگه ازقلیل و از کثیر

در تهنیت ورود موکب وزیر گوید

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سروبلند و برخ چوماه منیر
هزارجان لب لعلش نهاده بر آتش | هزار دل سرزلفش کشیده درزنجیر
گشاده طرهٔ او برکمین جانهادست | کشیده غمزهٔ او درکمان ابر و تیر
من ازخرابی ومستی بعالمی که دراو | خبر نبودم ازین عالم از قلیل وکثیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی | ز غفلت توفغان وز عادت تو نفیر
چه‌جای خواب خمارست چند خسبی خیز | پذیره شو که درآمد بشهرموکب‌میر
سخن بپایهٔ قدرش نمیرسد ورنه | بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

وله ایضاً

مست شبانه بودم افتاده بیخبر | دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت‌در
چون‌اصطکاك قرع‌هوا برطریق صوت | داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتیکه باشد گفتم که کیست آن | گفت آنکه نیست درغم [و] شادیت از آن گذر
جستم چنان زجای که‌جانم خبر نداشت | کاندم بپای میروم از شوق یا بسر
درباز کرد ودست ببوسید و در کشید | تنگم چو خرمن گل وتنگ شکر ببر
القصه اندرآمد وبنشست وهر سخن | گفت‌وشنید زانده وشادی وخیروشر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام | یا در شراب بوده از شام یا سحر
باری‌ز باده‌خوردن‌وعشرت‌چوچاره نیست | در خدمت بساط خداوند خوبتر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر | تا مجلسی ببینی ازخلد برده فر

وله ایضاً

دی بامداد عید که بر صدر روزگار | هر روز عید باد بتأئید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم | با یکدوآشنا هم از ابنای روزگار
در سرخمار باده و درلب نشاط می | درجان‌هوای‌صاحب ودردل وفای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر | وز کاهلی که‌بود نه سکسك نه‌راهوار[1]
در خفت وخیزمانده همه راه عیدگاه | من گاه ازو پیاده وگاهی براوسوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور | نه از زمین خسته برانگیختی غبار

---

۱ ـ سکسك ـ بضم هر دوسین ، اسبی که راه نداشته باشد و قطره رود . برهان

گه‌طعنه‌ای‌از اینکه رکابش دراز کن
که بذلهٔ‌ای[ا]ز آنکه‌عنانش‌فرو گذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده
چشمی سوی یمینم و گوشی‌سوی یسار
شاگردکی که داشتم‌ازپی همی دوید
گفتم که‌هان چه خیرمرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسب بنظاره گاه عید
عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگهاشکر
چه تنگها شکر که بخروار ها نگار
القصه بازگشتم و آمد بخانه زود
درباز کرد وباز ببست از پس استوار
بر عادت گذشته بنزدیك او شدم
آغوش باز کرده که‌هان بوس‌وهان کنار
امروز روزعید و تو در شهرتن زده
فردا ترا چگوید دستور شهریار

وله ایضاً

ای کاینات را بوجود توافتخار
ای بیش‌ازآفریده‌وکم زآفریدگار
یکچند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند
گرگ ستم‌سمین، برهٔ‌عافیت نزار
پهلوی‌ملك بسترعدل آنگهی بسود
کاقبال کرد بالش عالیت آشکار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد
وانگه‌بدست باد کند درجهان نثار
این‌خودفسانه‌است‌همینست‌و‌بیش‌نیست
کزخجلت‌کف توعرق میکندبحار
ای فکرت‌تومشکل امروزدیده‌دی
ای‌همت توحاصل امسال داده پار
قادربحکم برهمه کس آسمان صفت
فایض‌بجودبر همه خلق آفتاب‌وار
درابرگرزدست تویکخاصیت نهند
دست تهی برون ندمدهرگزازچنار

درتهنیت ورود موکب دستور

موکب عالی دستور جهان آمدباز
بسعادت بمقرشرف ودولت و ناز
بازگیردپس‌ازین‌رونق‌ملك محمود
دهرشوریده‌تروتیره‌تراززلف‌ایاز
زاستین‌داد دگرباره کنددست‌برون
فتنه‌درخواب‌دگرباره کندپای‌دراز
گرگ با میش‌تعدی نکنددرصحرا
تیهوازباز تحاشی نکند درپرواز
فلکی نه‌چوفلك باش که‌این‌یك‌سخنم
طنزراماند ومن بنده نباشم طناز
زحل‌نحس نداری تومریخ‌دوروی
ماه نمام نداری تو و مهر غماز
یارب آنشب‌چه‌شبی بود که‌درحضرت‌تو
منهی عزم‌حدیث حرکت‌کرد آغاز
جان ما تیره‌تر از طره‌ترکان ختن
دل‌ما تنگ‌تر از دیدهٔ‌خوبان طراز
حفظ یزدان‌زیمین توهمیکردانهی
فتح‌گردون زیسارتوهمیداد آواز
این‌همیگفت که‌من براثرم گرم‌مران
وان همیگفت که من‌درعقبم تیزمتاز

درمدح ابوالحسن عمرانی گوید

چون‌مرادخویش‌را‌با ملك‌ری کردم‌قیاس
درخراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده‌شد با ایمنی
عقل‌سی‌روزوطمع ماهی‌بودراساً براس
ای‌دل‌ارقومی‌نکردنداز‌تویاد اندررحیل
دور نبود زانکه از اطوارنسناسندناس
آنکه‌از کنه کمالش‌قاصرست ادراك‌عقل
راست‌چونان کز کمال‌عقل‌ادراك حواس
خواستم گفتن که‌دست‌وطبع‌او بحر ندوکان
عقل گفت این‌مدح باشدنیز بامن‌هم‌پلاس[1]

۱ــ پلاس : مکروحیله ودروغ

دست اورا بحرچون خوانی و آنجا صاعقه … طبع اورا کان چرا گوئی و آنجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند … کز سر تهمت منجمشان به پیماید بطاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی … اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
« انظرونا نقتبس من نورکم» کی گفت چرخ … کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه بود … ابتداشان امرء القیس انتهاشان بوفراس
وینکه من خادم همی پردازم اکنون ساحریست … سامری کو تا بیابد گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع … از چه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس
تا که باشد اینمثل ک«الیاس احدی الراحتین» … بادی اندر راحتی کورا نباشد بیم یاس
بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانک … تا بصبح حشر میگوید احادأام سداس

در توحید و نعت گوید

مقدری نه بآلت بقدرت مطلق … کند ز دود بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشتهٔ معمار را درو بازار … نه چوب وتیشهٔ نجار را در ورونق
در او بحکم روان کرده هفت سیاره … ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
که برفرازد هر بامداد رایت صبح … که برگشاید هرشب بضد صبح غسق
که پاشد ازدهن ابر بر صدف لؤلؤ … که پوشد از اثر صنع برچمن قرطق
گهی زآب کند تازه چهرهٔ گلنار … گهی بباد کند پاره لاله را یلمق[1]

وله ایضاً

دوش سرمست آمدم بوثاق … باحریفی همه وفا و وفاق
دیدم از بادهٔ پرندوشین … شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا … تلخ چون عیش عاشقان بمذاق
هر دو درتاب خانه‌ای رفتیم … که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچگکی … که همیدید قوسی از آفاق
در یمینم ز منطقی اجزا … بر یسارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق … زان رخ لامع و می براق
نه مرا مطربان چابکدست … نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی‌خواندم … درنهاوند و راهوی وعراق
ماه ناگه برآمد از مشرق … مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم … چون سه یارموافق مشتاق
ماه را نیکوئی همی گفتم … که دریغی باجتماع ومحاق
ذوشجون شدحدیث ودردادیم … قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد … دربسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال … کشف اسرار او باستحقاق
ماه گفتا که برق وهمی بود … که برین گنبد آمدی بیراق
درخراسان زامتش دگریست … که برو عاشقند ملک عراق

۱ ــ یلمق ــ معرب یلمه : جامه و قبا

گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم منعمت اسحاق
بکرم رغبتش بدان درجه ست / که بنظاره رغبت احداق

وله ایضاً

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزك / نه یقین بر طول وعرض لشکرت واقف نه شك
بسته گردمو کبت صد پرده بر روی سماك / کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمك
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از نجوم / هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملك
چشمهٔ تیغ توهم پر آب وهم پر آتشست / چشمه‌ای دیدی میان آب و آتش مشترك
گر ترا یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم / خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کار / زید از اهل درج شد عمرو از اهل درك
حق وقدر بندگان نیکو شناسد پادشاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محك
ملك بخشاینده در حرمان میمون خدمتت / چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدك
دوستان با یك جگر پر خون که اینك «قدمضی» / دشمنان با یکدهن پر خنده کانیك «قدهلك»

در تهنیت وزارت وزیر سلطان گوید

بیارگاه وزارت بخرمی بنشست / خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال[1]
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست / بجای رای مصیبش زبان حجت لال
بحشمتش بکند دیده تیهو از شاهین / بقوتش ببرد روبه پنجه از زیبال[2]
زبیم او همه شب استخوان دشمن هست / چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
زحرص خدمت او سر نگون همی آیند / بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
زشاخ بادرم آید کف چنار برون / گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوئیکه بدان بار بر او سنجند / سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
مه نوی تو بملك اندر از خسوف مترس / ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو به پیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

در مدح وزیر فرماید

ای صلاحیت عالم را کلك تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا / و آسمان جامهٔ خود رنگ همیکرد به نیل
قبض ارواح کند تف سموم سخطت / بیجواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشعلهٔ صور و دم اسرافیل
خود وجود چو توئی بارد گر ممتنع ست / ورنه نی فیض گسسته ست و نه فیاض بخیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد / زان سعایت چه ترا کم کند از سعی جمیل
خواب خرگوش بداندیش تو خود چندانست / کابن سیرین قضادم نزند در تاویل
کبش مغرور چراگاه بهشت ست هنوز / باش تا داغ فنا بر نهدش اسماعیل
مومیائی همه دانند کرا خرج شود / هر کجا پشه بپهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز ست / که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

۱ ـ اقبال (دیوان انوری) ۲ ـ زیبال : هر حیوان تند رو

وله ایضاً

جرم خورشید چو ازحوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر ونم شب
پرظرایف شود اطراف چه هامون وچه تل
سبزه چون دست بهم درزند اندرصحرا
لاله‌را پای بگل درشود اندر منهل
ساعدوساق عروسان چمن را بینی
همه بربسته حلی وهمه پوشیده حلل
پیش پیکان گل وخنجر بید از پی آنك
تا نسازند کمین و نسگالند جدل
برمحیط فلك ازهاله سپر سازد ماه
بربسیط کره ازخوید زره پوشد تل
باد باآب شمر آن کند اندر بستان
که کند بارخ آیینه بسوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله بگردش که بشب
عکس آتش بکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلك وابردرو
راست چونانکه تو گوئی همه ناقه‌ست وجمل
ازپی آنکه مزاجش نکند فاسد خون
سرخ بید ازهمه اعضا بگشاید اکحل
هرنماز دگری برافق از قوس قزح
درگهی بینی افراشته تااوج زحل
بر مثالیکه بچیزیش مثل نتوان زد
جز بعالی در دستور جهان صدراجل
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور
آنکه کلکش کند اشکال حوادث راحل

وله

جرم خورشید دوش چون گه شام
سر بمغرب فروکشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت
ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق زهم بگسست
شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتئی چرخ پردهٔ کحلی ست
از پسش لعبتان سیمین فام
بتعجب همی نظر کردیم
من ومعشوق من زگوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاك
گاه در سیر تابش اجرام
گفتئی مهره‌های سیمابیست
بر سر حقه های مینا فام
محدث صد هزار آرامش
لیکن اندر نهاد بی آرام
گه بجوی مجره در سرطان
خارج ازآب او همی‌زد گام
گه بکلك شهاب دست اثیر
بفلك بر همیکشید ارقام
گفتئی کلك خواجه در دیوان
ملك را میدهد قرار ونظام

وله ایضاً

نسیم لطف تو باخاك اگرسخن گوید
حیات ونطق پذیرد ازوعظام رمیم
سموم قهرتو باآب اگرعتاب کند
پشیزه‌داغ شود برمسام ماهی شیم
بعهد نطق تو نزخاصیت دهان‌صدف
نفس همی نزندبل زننگ دریتیم
مسیر کلك تودرنسبت تعرض خصم
مثال‌جرم شهابست‌ورجم دیورجیم
چوقابلیست‌صریرش که ازفصاحت او
سخن‌پذیرد جذراصم بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب لطف توروی
که در اضافهٔ طبع نعامه گشت نعیم

خدای داندو کس چون خدای نیست که نیست — کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم

وله ایضاً

ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر — ای در مسیر کلک تو اسرار چرخ مدغم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه — افگنده رشك بزم تو ناهید را بماتم
در اژدهای رایت تو باد حملهٔ تو — روح الله است آمده در آستین مریم
تألیف کرده از کف تو کارنامه‌ها کان — مدروس کرده از دل تو بار نامه‌هایم
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — دستی ورای دست تو در کارهای عالم
گفتا که قدر و قدرت دست ملك سلیمان — آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
تا روزچند بینی سگبانش بر نهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
آنقدر تست اورا برحل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم

وله در مدح خواجه ناصرالدین

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستورشاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق — چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم این نعل خنگ دستورست — قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او بما برگام
گفتم آن چیست پس بگو برهان — آسمان بادریغ و درد تمام
گفت ربی و ربك الله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند احتباس شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه ست و الانعام
ماه چون درحجاب مینوشد — از کنار سپهر مینا فام
خیمه‌ای دیدم از زمانه برون — وندران خیمه‌درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات در او — همه آتش مزاج و آب اندام
سکنه شانرا مدار بی آغاز — ساکنانرا مسیر بی‌فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن ودی — بکفی بربط و بدیگر جام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
درترازوی چرخ چیزی نه — جزمراد لئام و غبن کرام
هر زمانی مسیر کلك شهاب — بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سپهر اعلا را — دادی از رازروزگار اعلام
راست همچون مسیر کلك وزیر — که دهد ملك را اقرار و نظام
صاحب آن ذوالجلالتین که هست — برازو ذوالجلال والاکرام

در صفت اسب و مدح صاحب

ای زرین نعل آهنین سم — وی سوسن گوش خیزران دم
سیر تو بگرد خط ناورد — چون گرد سپهر سیر انجم
با نرمی حشوهای شانه‌ت — بر کنده قدر بروت قاقم
وقت جواگر زعجلهٔ طبع — بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم
عهد تو و در زمانه تقدیم — آب آمده وانگهی تیمم
بادست تو از ترشح ابر — دایم لب برق باتبسم
از جملهٔ کاینات کانست — کز دست تو میکند تظلم

در مدح سلطان اعظم پیروزشاه احمد

کو آصف جم گو بیا ببین — بر تخت سلیمان راستین
پیشش بدل دیو و دام ودد — درهم زده صفهای حورعین
بادی که کشیدی بساط او — در درگه اعلاش زیر زین
مهریکه وحوش وطیور را — درطاعتش آورده در نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم — چون مورنهان گشته درزمین
بیواسطهٔ هدهدش خبر — ازجنبش روم و قرار چین
برتخت چوعرش سبای او — از عرش رسولان آفرین
چون‌صرح ممردشراب‌صرف — بی‌ورزش‌انصاف‌ماء وطین[1]
بی سابقهٔ وحی جبرئیل — اسرار وجودش همه یقین
وقتش‌نشود فوت‌اگر نه[2]روز — در حال کند از قفا جبین
چون دیو بمزدوری افگند — آنرا که خلافش کند لعین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر برزبان — وزطاعت او داغ برسرین
مثل ملك و ملك روزگار — حوت فلک و آب پارگین
روزی که چومردان کنند کار — قومی که بمردی کشند کین
در مغز عدو حفرها بود — تاگوهر خنجر کند دفین
از ابر سنان ژاله‌ها زند — تاسودهٔ ناچخ کند عجین
با بیلك او مرگ همعنان — بارایت او فتح همنشین
دندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین
ازخرج عرق‌سرکشان نزار — ازدخل درم خستگان سمین
یکطایفه را نعره ها بلند — یك طایفه را ناله‌ها حزین

وله ایضاً

چون شمع روزروشن ازایوان آسمان — ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
روی زمین وفرق‌هوارا زقیر ومشک — سحر سپهر کوژ ردا دادو طیلسان

---

۱ – آب وطین ۲ – اگر چه (دیوان انوری)

پروین چو گاه حمله گران ترکنی رکاب
کیوان چو گاه پویه سبکتر کنی عنان
من روبسوی راه نهادم بفال سعد
امید خود بریده ز پیوند و خانمان
ریگش چو نیش کژدم وسنگش چو پشك مار
زین طبع را عفونت وزان روح رازیان
در آب او سمك نرود جز بسلسله
برکوه او ملك نپرد جز بنردبان
گردون بهفت کوکب وگیتی بچار طبع
یکتن نپروریده قرینت بصد قران

درمدح دستور معظم ابوالفضل عمادالملك

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن
فروگشاد سراپرده پادشاه ختن
هلال عید پدید آمد از کنار افق
بنور چون رخ یارو بخم چو قامت من
نهان وپیدا گفتی که معنئی ست دقیق
ورای قوت ادراك درلباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن وجمال
چنان نمود که از کشت زاربرگ سمن
یکی چوزورق سیم ویکی چومهرهٔ زر
یکی چولعل بدخشان یکی چودرعدن
زبس تراکم انجم چنان نمود همی
مجره ازپس این گوژپشت پشت شکن
که روز بارز میران ومهتران بزرگ
در سرای و ره بارگاه صدر زمن
حکایتی ست از آن طبع آب درد ریا
روایتی ست از آن دست ابر دربهمن
زفربخت تو دایم بشش نتیجهٔ خوب
زبهرجشن تو آبستن ست شش مسکن
صدف بگوهرو نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزروخار بمن
زبهر زینت درگاه تست زاینده
زبهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکزهامون بگونه گونه گهر
محیط گنبد گردون بگونه گونه مجن
اگرچه قارن وقارون شود بزروبمال
مخالفت زگزاف زمانهٔ ریمن
بخاك درکشدش هم زمانه چون قارون
بباد بردهدش هم سپهر چون قارن

وله ایضاً

گرعنان فلك فرو گیرد
بخط استوا درافتد چین
بأس اودست چون دراز کند
دست یابد تذرو برشاهین
لاف نسبت زند حسود ولی
شیربالش نشد چوشیرعرین
بحسد کی شود ضعیف قوی
بورم کی شود نزار سمین
آخراین روزگار جافی را
که بجاه تودارد این تمکین
می نگوئی یکی زروی عتاب
که چه میخواهدازمن مسکین
فلك تند را نگوئی هان
دولت کند را نگوئی هین
اندرین روزها که میدادم
شعرخودرا بمدح او تزیین
نکته ای گفتم ازرزانت رای
عقل را سخت شدبرابروچین
گفت خامش چه جای این سخنست
وصف آنرای این بود که رزین
آفتابیست کآسمان نکند
پیش او آفتاب را تمکین

درمدح مودوداحمدی عصمی فرماید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بکوه رفت فرود و زچشم گشت نهان

بفال نیك برون آمدیم و رای صواب
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
تکاورانی در زیر زین بدولت او
چوابرگاه مسیر و چو ببرگاه توان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
زگوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستئی زباد رکاب
نه در طبیعت آن نفرتی زبار عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم
جمازگان بیابان نورد کُه کوهان
چوبیشه بیشه دراوذره‌های خار وخسك
چوباره باره‌دراو توده‌های ریگ‌روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
زتنگ عیشی برذروه‌هاش برده همای
ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی بروزسپید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون همی نداده نشان
زبیم دیو بدل در همیگداخت ضمیر
زباد سرد بتن در همی‌فسرد روان

در مدح مجدالدین وزیر شاه

ای‌جهان خاتم‌جان بخش‌ترا زیرنگین
آسمانرا زجمال تو نظر سوی زمین
چین‌موی تونماینده ترست از طاووس
چنگ عشق‌تورباینده‌ترست از شاهین
دل برآنست‌که تنها بکشد بار فراق
توبرآن باش‌که تنها ببری بار سرین

وله

شاها صبوح فتح‌وظفر کن شراب‌خواه
نردو ندیم ومطرب وچنگ‌ورباب‌خواه
ازدست‌آنکه غیرت ماهست وآفتاب
در جام ماه نو می‌چون آفتاب خواه
وزخدآنکه قطرهٔ آبست و برگ‌گل
تاگرد رزمگه بنشانی گلاب خواه
شبهاکه دشمن تو زبأس تو نغنود
گردون بطعنه گویدش‌از بخت‌خواب‌خواه

وله

برامید آنکه از روی قبول
رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشداندر عرضگاه هرخسوف
کسوتی چون کسوت چتر سیاه

درمدح صاحب ناصرالدین طاهر

ای سراپردهٔ سفید و سیاه
ای بلند آفتاب و والا ماه
بین که برگردمرغ وماهی‌را
شغب ازخوابگاه وخلوتگاه
شدیکی راسبك عنان شتاب
شدیکی‌راگران رکاب شناه
ای بخار بحار کله ببند
وی عروس بهارحله بخواه
ای‌مرصع دوات مصری‌کلك
ای‌همایون بساط‌ومیمون‌گاه
روزعیدست‌وتهنیت‌شرطست
عید را تهنیت کنند بگاه
بملاقات بزم صاحب عصر
بزمین بوس صدرثانی شاه
طاهربن مظفر آنکه ظفر
جزپی رایتش نداند راه
رای او را مگر ملاقاتی
خواست افتاد بافلك ناگاه
اتفاقا ز عین گستاخی
سوی او آفتاب کرد نگاه

هرچه این می گشود بندقبا آن فرو میکشید پر کلاه

در تهنیت فتح ابوالفتح ملکشاه ثانی

آمد بسلامت برمن ترک من از راه پرداخته از جنگ و بر آسوده ز بدخواه
چون سروسهی قامت و شایسته تر از سرو چون ماه دوهفته رخ و بایسته تر از ماه
سروست اگر سرو زند گوی بمیدان ماه ست اگر ماه زند چنگ بخرگاه
من باده همیخوردم واوچنگ همی‌زد من شعر همیگفتم و اوساخت همی‌راه
تاروز همیگفت که چون بود بیکروز فتح ملک عادل ابوالفتح ملک شاه

وله

بیک سموم عتابش چوکاه گردد کوه بیک نسیم نوالش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سیر اختران منهی صفای خاطرش ازراز روزگار آگاه
اگر برحم کندسوی شور و فتنه نظر و گر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه،
دهد عنایت او شور و فتنه را آرام کند سیاست اوشیر شرزه را روباه

در شکرگزاری از بخت وسفر جیحون ومدح سلطان احمد پیروزشاه که انوری‌را خواسته

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه مردمی کردورهم داد پس‌ازچندین گـاه
اندر آمد زدر حجرهٔ مـن صبحـدمی روز بهمنجنه یعنی دوم بهمـن ماه
سال برپانصد وسی وسه ز تاریخ عجم گفت برخیز که از شهر بدرشد همراه
چه‌روی راه تردد قضی‌الامـر فقم چه کنی نقش تخیل بـلغ السیل زباه
اوبرون بردهمی مفرش وآورد ستور محملی کردو مرا کرد چوشاهی برگاه
منتی داشتم از وی که ندارد بمثل اعمی ازچشم وفقیر اززروعنین از بـاه
همچنان جملهٔ راهم بسلامـت میبرد نه در آن طبع ملامت نه‌درین طوع اکراه
چون بجیحون‌برسیدیم زمن هوش‌برفت گفت لاحـول ولا قـوة الا بـالله
کشتی آورد و نشستیم دروهر دوبهم چون دویار اوهمه‌یاری‌ده‌ومن‌یاری‌خواه
اوچوشیری بیکی گوشهٔ کشتی به‌نشست من سراندرزن‌وبیرون زن همچون‌روباه
آخرالامر چوکشتی بسلامت بـگذشت جستم ازکشتی وآمد بلب کشتی گاه
عرصه‌ای‌دیدم‌چون جان وجوانی‌بخوشی شادی افزای چوجان وچوجوانی غمگاه
گفتم ای بخت بهشت ست سواد ترمد گفت راضی مشوازروضهٔ رضوان بگیاه
باش تاشهر ببینی و درو بار ملك باش تاقلعه ببینی و درو عرض سپاه
تادرین بودم گردی زدر شهر بخواست گفتم آن کیست‌مرا گفت جنیبت کش‌شاه
آمـد القصه و آورد جنیبت پیشم دیدهٔ من چو در آن شکل‌وشبه کردنگاه
استری دیـد سیه زیـر مغرق زینی راست چون‌تیره شبی بسته‌براویکشبه‌ماه
بوسه دادم سم وزانوی ورکابش هرسه گفتم ای‌روز براق‌ازتوچورنگ توسیاه
بسعادت بسر آخـور خـود باز خرام که ترا پایه بلند ست و مرا پاکوتاه
این همیگفتم واو دست همیکوفت که نی ترك فرمان بهمه روی گناه ست گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت آنجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را بدرشاه فراموش مکن — که چوماهست کنون گرد رکابت پنجاه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمد نام — که‌زگردونش‌سرپرست وزخورشید کلاه
چون‌ازوحاجب یارم بستد مسکین گفت — آه‌کامد بسرم آنچه گمان بردم آه

درمدح عمارت پیروزشاه گوید

جنت‌ست‌آن عرصه گر بی وعده‌یابی‌جنتی — کوثرست آن‌باده گرمستی‌فزاید کوثری
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان‌آید بچشم — کز میان آب روشن برفروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گرندیدستی بخواه ازساقیانش ساغری
آسمان دیگرست ازروی رفعت گوئیا — وندرو هرساکنی قایم مقام اختری
آفتاب وماه او پیروز شاه و صاحبند — شه سلیمان عنصری‌دستور آصف گوهری
روزهیجا کزخروش‌وگردجیشیت‌سایه‌را — تاهوای خویشتن یابد بباید رهبری
از پس گرد سیه برق سنان آبدار — همچنان باشدکه اندر پردهٔ شب اختری
عقل بارمح‌تو اینك میدهدفتوی که‌چوب — شاید ارثعبان شود بی معجز پیغمبری

در مدح سلطان معزالدین سنجربن ملکشاه

ای زتیغ تو در سرافرازی — ملك ترکی و ملت تازی
روزهیجاکه مرکبان کردند — زیر ران مبارزان تازی
زلف پرچم‌نگارد اندرچشم — شکل جراره های اهوازی
باشد ازروی نسبت وصولت — سوی دشمن چوحمله‌آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس اوطبل حیدر رازی
نوك پیکانت بر فلك دوزد — حکم آینده را بطنازی
شاه سنجر که کارخنجراوست — فتنه سوزی وعافیت سازی
آنکه چون‌آتش سنانش را — باد حمله دهد سرافرازی
فتح بینی که با زبانهٔ او — چون سمندر همی کند بازی

در صفت باغ وعمارت منصوریهٔ منصور وزیرگوید

ویحك‌ای‌صورت‌منصوریه باغی‌وسرای — یا بهشتی که بدنیات فرستاده خدای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا — سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
هین که آمدبدرت موکب میمون‌وزیر — هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
بلب غنچهٔ‌گل دست همایونش بوس — بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمرغنچه پراز عود قماریست بسوز — هاون لاله پر از عنبرساراست بسای
تا چوگل در نفتد جام بمستی زکفت — همچونی باش‌میان بسته‌وچون‌سروبپای

درمدح خواجه عزیزالدین طغرائی

خردرا دوش میگفتم که ای اکسیردانائی | همت بیمغز هشیاری همت بیدیده بینائی
چه گوئی دروجود آن کیست کوشایستگی دارد | که توبا آبروی خویش خاك پای‌اوشائی
کسی کاندر جهان بی‌هیچ استکمال ازغیری | جهانی دیگر آمد خود باستقلال تنهائی
زحسن یوسف رایش بمصر چرخ‌چارم در | دل‌خورشید با یکخانمان درد زلیخائی
بجذب همت ار دور زمانرا بازگرداند | کشند امروز برعکس توالی بارفردائی
ببیند بی‌نظر نرگس بگوید بی‌لغت سوسن | اگرطبعش بیاموزد صبا را عالم آرائی
چواین‌اوصاف نیکوحصر کردم باخرد گفتا | عزیزالدین طغرائی عزیزالدین طغرائی

فی‌المقطعات

چون کس بکر مدحت آوردم | کون خاطر دریدم از سودا
خایهٔ هجو تو بیفشارم | گر نگائی مرا بکیر عطا

☆

ای خواجه‌درازیت رسیدست بجائی | کز اهل‌سماوات بگوشت برسدصوت
گرعمرتوچون قدتوبودی بدرازی | توزنده بماندی وبمردی‌ملك‌الموت

وله ایضاً

میرابوبکر خالد ازچه سبب | ماهت اندرمحاق می‌افتد
هرزنی راکه درنکاح آری | گلرخ وسیم ساق می‌افتد
ازتوای‌دوست‌یك سؤآل‌مرا | بی ریا و نفاق می‌افتد
توزن غربطبع می خواهی | یا چنین اتفاق می‌افتد

وله

گفتم آن تونیست خواجه صلاح | گفت چه‌گفتم آن دو خلقانت
گفت چون‌نیست گفتم‌ازپی آنك | گر بدو نافذ ست فرمانت
چون گذاری که برزند هر روز | قلبتانی سر از گریبانت

وله

هفت مدبر مدبر فلکند | چون‌اجل جمله‌قاطعان امید
قمرقلتبان و تیر دو روی | که‌زند برسیه زخبث سفید
آفتابی که‌گرش دست دهد | تیغ بیرون بردزسایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ندهم | که فرودندیا برازخورشید
تیزکیوان به سبلت برجیس | کیر مریخ درکس ناهید

وله

اگر سهلان رستم نذر کردست | که هرکس راکه من‌گادم بگاید

بگادن چون تواند خواهرش را ویا مادر که قتلش لازم آید
وگر گاید مر ایشانرا و گوید که در سوگند تأویلی بیاید
بگادن چون تواند خویشتن را مگر بر علم ما علمی فزاید

وله ایضاً

نیك مردیست این‌علی‌سالار نه کند زرتلف نه می‌نوشد
زن‌اوراجلب مخوان که‌جماع دهد آزاده وار و نفروشد
نیست اوقلتبان ولیکن کوه وقت‌حلمش‌زرشك بخروشد
گرچه‌پستان خایه را دایم دهن پشت او همی نوشد
تومبرظن که‌خواجه‌مأبو نست کاین‌سخن گوش‌عقل مینوشد
بل‌چنان‌دان که اودرین‌معنی در کریمی و مردمی کوشد
کرم‌ست اینکه‌او بپردهٔ کون عورت مردمان همی پوشد

رباعیات

تاکی‌زغم تورخ بخون‌شوید دل آزاروجفای توبجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان رحم آرکه اززمین نمی‌رویددل

✡

ای ساخته گشته ازتوکاردگران من یارتووتوغمگسار دگران
من کرده کنارپر ز خون دیده از بهرتو وتو در کنار دگران

بدیعی سیستانی و هو حکیم بدیع الزمان[1] الترکوئی السجزی[2] مولد و منشأوی ترکو،وان‌حصاری‌است‌ازسیستان،اینکه‌بعضی‌اوراتبریزی‌دانسته‌اند هماناسهو کرده‌اند،مردی‌فاضل ومجرد بوده‌است[3] ومجردانه زندگی نموده ازاشعاراوست

من قصایده

صبح آمد وبگشاد زمشرق درمغلق دیوارجهان‌رخنه زداین سقف‌معلق
بر تخت افق عالم پیروزه قبا را گردون کمرکش‌کلهی داد مغرق
خیل‌شه روم ازطرف هند رسیدند افروخته حراقه و افراخته بیرق
زادازدل‌شب‌صبح سبکروح جهانگیر چون‌معنی بکر سره ازخاطراحمق
تا شیشهٔ افلاك بسنگ سیه شب بشکست‌وازو گشت روان‌راح‌مروق
چون‌ظلمت باطل‌دل‌شب پنبه‌شدازصبح حلاج صفت مهرندازد که‌انا الحق

وله ایضاً

مهردرجانت‌در آمدچون‌حلاوت‌درشکر کینه‌ازطبعت برون‌شدهمچوموم‌ازانگبین
بر بساط ملك او نه فقر ماند نه فقیر وزنشاط طبع اونه‌حزن ماندنه حزین
چتر فرمانش کند در گردن ایام طوق رایض حکمش‌نهد بر کرهٔ افلاك زین

۱ـ بدیع‌الدین . لباب ص ۴۹۰

۲ـ متن‌سنجری بودتصحیح‌شد وسنجری‌تحریفی بودازسجزی(منسوب بسیستان) چنانکه‌عوفی درلباب‌الالباب ازین‌شاعربدینگونه نام برد«الاجل بدیع‌الدین ترکوالسجزی» (لباب ص۴۹۰)

۳ـ ترکان ضمیر اودلبران خوب روی، وبزرگان طبع او خوب چهرگان گشاده موبند ، نقاش چابك دستی که بقلم نقوش مغیبات را چهره گشادی وصورت نگارستان را باجان نگاشتی ، روزگاری برقانون حکمت میگذاشت . (لباب‌ص۴۹۰)

و له

شهنشاهی که دایم از برای بزم او خیزد ... زر از خاک و در از آب و گل از خار و گهر از کان

بدو روشن، بدو عالی، بدو خرم، بدو زنده ... دماغ دین، سر دولت، دل ملت، تن ایمان

اگر گردون بلا بارد توئی گردون که حمله ... و گر دریا گهر بخشد توئی دریا گه احسان

خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه ... فلك قدر ترا پایه ملك صدر ترا دربان

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در مرثیه گفته

نجم گردون محمد محمود ... زیر ابر اجل جمال نهفت

او چو جان بود جان نمیرد و من ... زنده را مرثیت ندانم گفت

☆

در آمد از درم آن آفتاب ترکستان ... چو سرو بر سر سروش هزار لاله ستان

دو چهره تابان تابان چو مشتری در قوس ... دو لعل خندان خندان چو زهره در میزان

چه را اندراند که ای چون زمانه بدپیوند ... چه گفت گفت که ای چون سپهر بدپیمان

نه مردمی را در طبع کافر تو اثر ... نه دوستی را در فعل کجرو تو نشان

مرا سبك شد دل از گزافی غم تو ... تو با بتان سبکروح در شراب گران

جواب دادم کی بر سرم رئیس چو عقل ... خطاب کردم کی در تنم عزیز چو جان

نهاده عشق تو اندر درون من آتش ... گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان

چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس ... چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان

بدان خدای که گوهر نگار داند در بحر ... بدان خدای که یاقوت بندد اندر کان

بعلم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر ... بحکم آنکه بیافد قبای چار ارکان

که گرز طلعت میمون تو جدا باشم ... نه پای از سر دانم نه وصل از هجران

جمال تو دل و جان مرا کند تازه ... چو طبع را سخن نیك و کشت را باران

بجهة یکی از احباب که تکلیف تاهل بدو کرده گفته[1]

مرا کسی ززبان کس دگر میگفت ... که ای بدیع جهان جاودان نمیپاید[2]

گذشت عهد شباب و برخ[3] پدید آمد ... نشان ز شیب[4] و کنون گرزنی کنی شاید[5]

نکاح بر توره صد سفاح بر بندد ... صلاح بر تو درصد فلاح بگشاید

از ین[6] سئوال جگرخای او برنجیدم ... جواب دادم و گفتم که ژاژ می خاید

کسی که کرد بدو عافیت سلام و علیك ... جز از سلامت فی الوحده بر نیاساید[7]

۱ـ وقتی دوستی او را گفت: تاکی درمقام عزوبت قراری کنی؟ وقت نیامد که یکی را از بنات کرام درحبالهٔ خود آری واز مناکحهٔ بنت الکرم، که ام الجنائث است بمصاهرهٔ بنات کرام که ام المکارم باشد رغبت کنی این قطعه ببدیهه گفت ـ لباب ص ۴۹۰)

۲ـ مرا کسی زبان دگر کسی دی گفت ... که ای فلان چو جهان جاودان نمی پاید لباب

۳ـ برو ـ لباب ۴ـ نشان شیب ـ لباب

۵ـ پس ازین بیت

از آنکه ازپی ابقای نوع نسلت را ... مگر زجنس تو روزی نتیجه‌ای زاید لباب

۶ـ ازآن ـ لباب

۷ـ کسی بیاساید . لباب

زچند گونه کفایت که در هنر دارم
کفاف خرج من‌ای خواجه در نمی آید[۱]
نباشداین ز حکیمی که من‌زنی‌خواهم
بنان وجامه و اورا کس دگر گاید[۲]

ربـاعی

رمح تو شها، دست دراز ظفرست
شمشیر تو آئینهٔ راز ظفرست
گرخصم‌توسیمرغ شود جان‌نبرد[۳]
از زاغ کمان تو که باز ظفرست

تا کی باشی برای نانی بـامید
هرجائی‌وهردری‌چوقرص‌خورشید[۴]

وله

بـازادهٔ خـاطرونم دیـده بساز
کان‌آب روان‌تست وآن‌نان سفید[۵]

---

۱ - پس‌ازین بیت:
مرانکو شده‌کاریست زین زمان‌الحق
که برسرم زنکی کیر خوار می‌باید
لباب
۲ - دگرکسی. لباب ۳- هم نجهد. لباب
٤ - چو ماه وخورشید(نسخه بدل لباب)
٥ -کین آب سیاه تست وآن آب سپید. لباب -

چند رباعی دیگردرلباب‌الالباب‌محمد عوفی بنام بدیع سجزی آمد اینجا نقل میکنیم:
«وقتی یکی را ازمعاریف اسب بینداخت این دوبیتی بگفت:

رباعی

آن اسپ تراعظیم شیرین انداخت
انصاف بده کز درتحسین انداخت
دره گذر تو پیر گفتاری بود
اسپت‌چوبدان رسید سرگین‌انداخت

وله

دنیاکه دروزنده دلی را مرگیست
نشوکل عیش من، زاندك برگیست
اصلیست خرد،که‌فرع‌اورنج دلست
شاخیست‌هنر،که باراوبی برگیست

وله

گرنقد کرم دلا درین رسته نماند
خوش باش که‌هیچ فاقه پیوسته نماند
تاساکن خانهٔ وجودی هرگز
یك روز در روزی توبسته نماند

وله

مسکین‌دل من که‌روزغم را زادست
با عشوهٔ جانی توتن دردادست
عیشی دارد بـادهنت پیوسته
بیچاره عظیم تنگ عیش افتادست

وله

یك‌چند زوصلت‌دل رنجور آسود
رفت آنهمه روزگار،گوبی که‌نبود
روی فلك آینه‌گون باد سیاه
تاازچه مرا روی فراق تو نمود

وله

چون شاهدروح خانه پرداز شود
این فرع باصل خویشتن باز شود
برساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمهٔ روزگار ناساز شود

وله

گل را چودم بادصبا خار نهاد
ازپوست برون‌آمد وبرخاك افتاد
بلبل چوبدیدگفتش: ای حورنژاد
بدکردی تو،که تکیه کردی برباد»
(لباب‌ص۴۹۱-۴۹۲)

بدرالدین جاجرمی از اهل جاجرم وازخاك خراسانست ، وی در اصفهان نشوونما یافته و پرتو التفات خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بروی تافته،درمراتب شاعری شاگردمجدالدین همگرشیرازی ست [1] بگفتن اشعارمصنوعه رغبتی داشته ودرین فن لوای اشتهارافراشته قصیده‌ای بی نقطه گفته بهرصورت‌چندبیتی‌از اونوشته میگردد .

وله

با عقیق‌لب اولعل بدخشان کم گیر
باگل عارض اولالهٔ نعمان کم گیر
باوجودلب‌لعل وخط مشک‌افشانش
یادظلمت‌مکن‌وچشمهٔ‌حیوان کم گیر
غمزه‌اش بین‌ودگرشوخی‌عبهر کم‌کوی
خط‌سبزش نگروسبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن‌حورپریچهره گرت‌دست‌دهد
نام‌جنت مبروملك سلیمان کم گیر

ازقصیدهٔ محذوف‌النقط اوست

که کرد کارکرم مردواردر عالم
که کرداساس‌مکارم ممهد ومحکم
عماد عالم عادل سوار ساعد ملك
اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملك علووعطارد علوم و مهرعطا
سماك رمح‌واسد حمله وهلال علم
سرور اهل محامد هلاك عمر عدو
سرملوك و دلارام‌ملك‌واصل‌حکم
کلام اوهمه سحرهلال درهمه حال
مراد اوهمه اعطای مال‌درهمه دم
دم مکرم او همدم کلام علوم
دل مطهر او مورد صلاح امم
رسوم‌محکم اوکرد حکم‌عالم رد
سموم حملهٔ او کرد کار اعداکم
هم‌اووهم دل او دارعدل را معمار
هم اووهم دم اوداءملك را مرهم

وله‌فی‌المسمط

شاه نوروزدگرباره برافراشت‌علم
راغراکرد زنزهت حسدباغ ارم
لاله را بـاز بپوشید قبای معلم
برسرنرگس‌مخمور نهاد افسرجم
باغراکرد دلفروز و جهانرا خرم
خیزای سروخرامنده بصحرابخرام

☆

تاجهان‌را زگل و لاله منور بینی
وز نسیم سحری باغ معطر بینی

---

۱ ــ بدرالدین معروف ببدرجاجرمی ازشاعران سدهٔ هفتم‌هجریست‌گذشته ازفـارسی بزبان عربی نیزآشنا بود چنانکه نوشته‌اند قصیده‌ای ازابوالفتح بستی را بمطلع:

زیادةالمرء فی‌دنیاه نقصان
وربحه‌غیرمحض‌الخیرخسران

بنظم فارسی‌برگردانید . چنانکه هدایت نوشته این‌شاعر معاصر و شاگرد مجدالدین همگر (متولد۶۰۷ ومتوفا بسال۶۸۶) بود وازاتفاق چنانکه ازقطعه‌ بی برمیآید اوومجدالدین وامامی هرسه دریکسال‌بفاصلهٔ دوماه فرمان‌یافتند چنانکه ازین قطعه که درتاریخ مرگ ورثاء این شاعر گفتند‌آشکارست:

شیخ اصحاب امامی هروی
مجدهمگر که‌بود صدرکفات
بدر جاجرمی نکو سیرت
بصفاهان چو دررسید ممات
در ثمانین وست وستمائه
بدومه یافتند هرسه وفات

پس بدرجاجرمی بسال ۶۸۶درگذشته‌است.

دشت‌را سر بسر ازرزمهٔ ششتر بینی دامن‌لاله پر ازلؤلؤ احمر بینی
گردن‌وگوش‌چمن‌پردرو گوهر‌بینی چون‌دلارام من‌آن‌سروقد سیم‌اندام

این رباعی را درمدح خواجه شمس الدین گفته ورباعی ثانی را خواجه گفته و سیصد بره باوصله داده

دنیا چومحیطست و کف‌خواجه نقط پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ اوکه ومه و دون ووسط دولت ندهد خدای کس را به‌غلط

☆

سیصد برهٔ سفید چون بیضهٔ بط کاورا ز سیاهی نبود هیچ نقط
ازگلهٔ خاص مانه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

بدرالدین کرمانی بدرالدین کرمانی ازافاضل بوده و اورا محی‌المشاط نوشته‌اند درتذکرهٔ عرفات تقی‌الدین اوحدی این اشعار ازودیده شد زیاده از احوالش اطلاعی حاصل نیست .

نظم

درین سواد و بیاض لیالی وایام که آسمان‌صحفش‌میگشاید املی‌را
همی دلایل آنست کاندر اوج کمال هزار سال بمانی هزار معنی را
خجسته‌بخت‌تو‌ازدورچرخ‌مستغنی‌ست چه‌حاجت‌ست‌بفرش وبخانه‌عیسی‌را
ثبات دولت توفارغست ازنکبات زگردجنبش‌نکباچه باك‌رضوی را
کلاه‌داری خصم‌تودشمن‌سراو ست زیادتیست که نقصان‌شدست‌خنثی را

وله ایضاً

گردد ازتشبیه‌تیغش‌روی دفتر پرزخون باشدازاوصاف‌رمحش‌کام‌خاطر پرسنان
یاد تیراوکنی پیکان بماند در ضمیر نام تیغ اوبری الماس روید اززبان

بدیعی سجاوندی وهومجدالدین‌احمد[1] صاحب تفسیر عین‌المعانی وغیره[2] معاصر سنجر سلجوقی بوده ازاوست[3]

۱ـ الامام الکبیر ملك‌الکلام مجدالدین احمدبن‌محمد ابی‌بدیل‌السجاوندی. (لباب‌ص۲۳۴)

۲ـ «انسان عین‌المعانی» ، که درتفسیرکلام ربانی ساخته است برکمال فضل او گواهی عدلست واز وفور علم او مخبری صدق و«ذخایر ثمار درمعانی اخبار سیدمختار» که او پرداخته است‌جملگی‌علمارا‌پیرایه است وهمگی فضلا راسرمایهٔ دارین ، درتحمید وتمجید آفریدگار ونعت و درود رسول مختار انس جان علمای ماحاصل وراحت روح اصحاب دل‌آمده . لباب ص۲۳۴

گویاکتابی‌که عوفی بنام انسان عین‌المعانی نام برد خلاصه‌یی‌ست ازکتاب «عین‌المعانی فی‌تفسیرسبع‌المثانی» که هردوبدست همین مجدالدین احمد پسرمحمدکه بعضی‌نام اورامحمدنوشته‌اند تألیف شده .کتابهای دیگری باین مرد نسبت داده‌اند یکی‌کتاب الموجز ـ دیگرکتاب‌الوقف‌والابتدا. مجدالدین‌چنانکه‌ازکتابهای اوآشکارست درتفسیر وتجوید مطلع بود و درین رشته تبحر داشت. ازو شعری چندان دردست نیست . محمدعوفی دربارهٔ اهمیت اودرعلم وشعرنوشت:

سلطان جهان علم وبیان ومالك اعنهٔ فضل وقاید ازمهٔ عمل، منشی حقایق ، مظهر دقایق، برارباب علم سروبراصحاب دل‌سرور ، صاحب سخنی‌که سخن خوش او اندوه دلها را زایل‌کردی وحسان راکلمات حسان او باقل‌گردانیدی مصنفات‌غریب اومقبول علمای عالمست وتألیفات لطیف

باقی درصفحهٔ بعد

ای نفس گر از غبار تن پاك شوی
تو روح مجردی بر افلاك شوی
عرش ست نشیمن تو شرمت ناید
کآئی و مقیم خطهٔ خاك شوی

زمان ظهورش برمن معلوم نگردیده صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم

بدرالدین فارسی درصفت شمشیر از وسه بیت بی نظیر در سلك تحریر کشیده

مار رامانی که بر تو نقطه‌های گوهر ست
وین عجب کز پوست هر ساعت برون آئی چو مار
حافظ عمری و هستی بیوفامانند عمر
دشمن جانی و جان آساهمی آئی بکار
درهوای معرکه چون ابرو برقی درصفت
گر بگریی ابر سانی ور بخندی برق‌وار

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل
او معشوق افاضل گیتی... دراختراع معانی غرا واقتراح ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم‌النظیر بود. لباب ص ۲۳٤

چنانکه هدایت نوشته مجدالدین معاصر سلطان سنجر(۵۱۱-۵۵۲) بود. بعضی سال‌مرگ اورا ۵٦۰هجرت نوشتند.

۳- درلباب‌الالباب چند بیتی ازین مجدالدین آمدکه محض فایدهٔ بیشتر اینجا میآورم:
«این چند بیت دروصف زلف وروی خاتم‌انبیا پرداخته است :

نعت

اقبال وفادارست زآن‌روی وفادارش
ایام نگونسارست زآن‌زلف نگونسارش
برخاك درش‌دیده درحسرت باد سرد
آبست ونداردآب بی‌آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن‌فیروزه
چون برد دل تنگم زآن لعل‌شکربارش
تاچند بود برخشك کشتی امید دل
دریاشده چشم ما زان لعل درربارش
حلقه‌ست جهان بردل یارب تونگینی‌ده
این‌حلقهٔ دل‌را زان یاقوت‌جگرخوارش
آخر نفسی باید در دردوغمش‌چون‌ماند
جان را نفسی‌آخر درحسرت دیدارش
زین یك نفس زنده اینست‌که‌می‌شاید
هم مطلع وهم مقطع درنامه‌واخبارش
بگذاشت مراناگه ایدل تو بنگذارش
برکردغمش برمن یارب تونگه دارش

وهمواراست درنعت :

بیت

جانا شکن‌زلفت دلبست‌جهان آمد
یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم: شکری زآن‌لب دندان مراباشد
آن پسته‌دهان‌گفتم هرچش بزبان آمد
خورشیدرخ خوبش‌درسایهٔ زلف افتاد
ابر مژهٔ چشمم خونابه چکان آمد
زآن ناوك هجرانش‌تیرمژه‌ای خوردم
درياب مرا دریاب‌کان زخم‌گران آمد

غزل

ایدل توکیستی‌که غم‌آن صنم خوری
یالاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت‌که چو باد صبا بزد
از بوی مشك زلفش توروح بروری
این بس نباشدت‌که چوگریی زهجراو
دولت همی فروشی ومحنت همی‌خری

رباعی

یك روز بهی‌کن همه بدنتوان کرد
کس را ببدی مطیع خود نتوان‌کرد
برهر بدیی بدی مدد نتوان کرد
این بی‌ادبی تا باید نتوان‌کرد »
لباب ص۲۳٤-۲۳۵

بدرالدین چاچی [۱] چاچ نام شهریست از ترکستان که کمان نیکو سازند و وی فاضلی است عظیم الشأن روزگاری در دهلی بمداحی سلطان محمد تغلق شاه و دیگر سلاطین هند بسر میبرده واز خوان فضل واحسان ایشان روزی مقدور میخورده دیوان وی دوهزار بیت ست ودرشاعری طرزی غریب دارد بهرصورت ازاشعار او منتخب میشود [۲]

۱- بدرچاچی ازشاعران فارسی زبانیست که درهندوستان بیش ازایران شهرت یافت اورا همپایهٔ امیرخسرو وحسن دهلوی دانسته‌اند ادوارد برون درکتاب تاریخ ادبی خود ازین شاعر باهمیت یادکردوچنین نوشت: «این سه شاعر نزدبسیاری از ادباء ایران و مخصوصاً کسانی که ادبیات ایران را درهندمطالعهٔ دقیق نموده‌اند موتبتی بزرگ داشته ومقام آنها را بعداز مولوی وسعدی قرار میدهند وآنها عبارتند از امیرخسرو وحسن دهلوی وبدرچاچی که هرسه تن در هندوستان اشتهار واحترامی تمام دارند ولیکن هیچکدام ازآن سه درایران نبودوحتی ازقرارمعلوم ایران‌را نیز ندیده‌اند.» (ازسعدی تاجامی ص۱۲۹-۱۳۰)

ادوارد برون درجای دیگرهمین کتاب چند سطری دربارهٔ بدرچاچی بدین ترتیب نوشت: «بدرچاچی ازشمرای ماوراءالنهرست. شهرچاچ یاشاش که او بدرآن بوده است همانست که امروز بشهرجدیدتاشکند تبدیل یافته. ازشعرهای او که من تاکنون نخوانده‌ام س. ه. الیوت Sir.H. Elliot نمونه‌ها ومنتخباتی درتاریخ هندوستان ترجمه ونقل کرده است (جلدسوم ص۵۶۷) کلام او باغلاق و اشکال معروفست واین صفت درتمام اشعار فارسی که ازقلم شعرای ترك نژاد یادرتحت نفوذ وحمایت ترکان تراوش نموده عمومیت دارد ...» (سعدی تاجامی ص۱۳۴)

۲- چند بیت ازبدر چاچی درتذکرهٔ نصرآبادی نقل شد برای فایدهٔ بیشتر از نقل آنها دریغ نمیکنیم:

«باسم خواب گفته

زهی دوآهوی بیمارمست توبادام | کشید زلف سیاه تو ماه را در دام
برادر دل رز را بگوی تا نکند | وصال باحبشی زادگان سیم اندام
اگر مصحف او نیستی کجا دیدی | کسی پیالهٔ زرین بطاق مینا فام
اگرتوقلب ورانصف‌قلب شش‌سازی | بیك‌دو نکته ازین بیت‌فهم گردد نام
شکسته گردد شرط ستون دین‌ازوی | فقد ادلك ان‌کنت من‌ذوی‌الافهام
اگرتوعکس کنی هریکی حروف ورا | برون‌نیاید حرفی زنفس خودمادام

باسم قلم

مارزراندوده بین دردهنش مشك‌تر | مورچه‌بین‌صد هزار از پی‌او برقمر
یك‌الف‌وپنج نون‌تانروردسوی‌میم | سربخطش ناورد جمله حروف دگر

باسم در

چیست آن شاهدی که‌مادر او | زندگی یابد از دل مادر
پدرش را بوقت دفع منی | دمبدم از دهان دمد آذر
او سپیدست وشوهر ازوصلش | زرد باشد بغایت و لاغر
عقده‌ای دان‌که ماه یکشبه را | در برخویش داد زینت و فر
چنگ در دامن‌هلال زند | وافگند سایه برکنارهٔ خور
لب اگر در میان نهی آید | برزبان تو نام آن دلبر
شش اگر قلب گرددش بیشك | در باشد بنزد اهل هنر»

(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۹۵-۴۹۶)

هر که غواص لجهٔ خردست — قیمت افزای دُرجانِ خودست
دل عاشق سراچهٔ گل نیست — کارگاه جلالت صمدست
هر که در کوی عشق زد قدمی — شهسوار ممالك ابدست
آسمان شیشه ایست سر گردان — کاندران شیشه پارهٔ زبدست
دیدهٔ گاو روشن ست وهنوز — چشم موسی زخاك دررمدست
پایمالست هر کجاسره است — نیکحالست هر کجاکه بدست
باژگونه ست جمله کارجهان — تا بحدیکه ماورای حدست
ازیکی باژگونه کیش هم آنک — گل دراو پنجه ست و نیم صدست
چپ نهادند عقد نهصد را — راست گیریش نهصدت نودست
ازیکی هم یکی طلب که یکی — ازعدد نیست مبدء عددست

درمدح سلطان محمد بن تغلق شاه

غرابی کزدهن انداخت دوش آن بیضه های زر — ربودش از قضاناگه عقاب آتشین پیکر
غنیمت دارایندم راکه دور جام مینائی — نه دارش ماندونه دارا نه قصرش ماندنه قیصر
کنشت نامرادی نیست الا محبس دنیا — بهشت جاودانی نیست الامجلس داور
خدیو عرصهٔ عالم محمد شاه بن تغلق — که دربزم جهانداری سکندر زیبدش چاکر
ازین پس فتنه را باشش بسکین میدهدتسکین — ازین پس ظلم راعدلش بخنجر میبردحنجر
چنان ملك زمین شدراست ازکلك توپیوسته — که هرگز خم نه بیند دیده جزدرابروی دلبر

وله ایضاً

مهجهٔ زرین نمودجبههٔ صبح ای نگار — خیز و زمه برفگن سلسلهٔ مشکبار
هجر توگریك نظر افگند آید پدید — زین دوعروس حبش بچهٔ رومی هزار
مورچهٔ زرد شد پیکر من تاترا — مار سیه حلقه کرد برطرف لاله زار
جزع مرا دُرّتر بر زبر طاس زر — لعل ترا در شکر عقد در آبدار
بوکه بباغ وصال سرو توآرم ببر — ناشده روی ترادامن گل زیرخار

وله

ببوی مجمر زرین آفتاب منیر — گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر
ز حلق زاغ مگر بیضه آتشین افتاد — که باز مرغ سحر میکند هزار نفیر
تندروجام بخون خروس شوید رو — در آن چمن که زندعندلیب چنگ سفیر
تو ماه عالم حسنی وزلفت آنشام ست — که هست درخم زنجیرش آفتاب اسیر
خط توباسر کلك دبیرشاه یکیست — که هردوچهرهٔ مه را سیه کنند بقیر

وله ایضاً

زهی زشرم رخت روی مه گرفته بهق — فگنده زلف تو از شب بر آفتاب دهق[1]
بغمزه جزع تو نرگس نموده بربادام — بخنده لعل تونسرین فشانده برفستق
درست گشت که برچرخ رویت ایخورشید — بوقت طلعت پروین شود دوپاره شفق
تراازآندو شکر درعقیق مروارید — مرا ازایندوشبه سوی زرروان زیبق

---

۱ ــ بهق : پیسی ــ دهق ــ دو چوبست که بدان ساق را شکنجه کنند . منتهی الارب

لآلی که براوراق لاله شد منثور
عذار نازك تست از برسحاب عرق
مقیدست بزنجیر زلف تو خورشید
چوبدر بر درانعام حاکم مطلق
خدایگان سلاطین محمد تغلق
ابوالمحامد اعظم شهنشه بر حق
شهنشهی که کفش پنج شاخ دریائیست
که نه محیط روان اندروست یکزورق
حصار قدر ترا رفع برطریقی شد
که چرخ ریگ کبودیست درتك خندق
ببدر بدرهٔ زردرخورست چندانی
که ازالوف شودجذرمال اومنطق

در مدح سلطانمحمد گوید

صفرزیوردهد ازنقطهٔ زرین همه سال
الفی راکه درو عین بودگوشهٔ دال
گاو بازاز دهن بره گل زرد گرفت
درچراگاه پرازنرگس این سبز تلال
غنچه درخنده چوصبح ازپی آنست که هست
هردورا جیب پراز زرطلی مالامال
لاله را خرقه بخون غرق وبنفشه زغمش
چون مصیبت زده کج گردن ونیلی سربال
شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی
روز رومی درازی که بود بس بجمال
روز با تاج زر وشب بقبای گلریز
شب وروز ند غلامان شه خوب خصال
آن محمد علم جم حشم عیسی دم
آن قضارای قدر رایت خورشید نوال
آسمانش مگسی سبز نماید در چشم
چون همای سرچترتوگشاید پروبال
رمح تو مار ولی عامل او ده ماهی
خنگ توچرخ ولی حامل آنچار هلال

وله ایضاً

ای بت مارخط ماه خد مور میان
چندآخر بیکی موی کشی کوه گران
پردهٔ روی ثریای تویکذره شفق
برقع چهرهٔ مهرتویکی پاره دخان
شکن زلف ترا لالهٔ تر در شمشاد
لعل درپاش ترا یخچه درآتش پنهان
خیزچون صبح دمی زن بشکر خنده دمی
پیش کو ساغرزر بازبدارد زدهان
شفق می سوی پروین نرود تانکند
یك مه چارده باپنج هلال توقران

در زهدو تفرید و تجرید گوید

زرین نقاب شاهد پیروزه پیرهن
برداشت تارزلف سیاه از رخ سمن
بیمهر شاهدیکه روانشد بگردخاك
شمشیر تیزدر کف وبرفرق سرلگن
گرصادقی توعشوهٔ این قرض خورمخور
ورمردرهروی دم ازین زن دگرمزن
بر نغمهٔ رباب منه سرمثال دوش
برساغرشراب مکن جمله دیده تن
چنگست گنده پیری ودر گوش برده هوش
وزلاغری بر و نشده رگهایش از بدن
نای ست زرد مار براعضاش نقطه ها
ده ماهی ست خوردنواده بنه دهن
ساقیست ماهروی وبدو ذره مهرنه
تنها نه برتوبرمن وبرخویش وخویشتن
این جملگیست لعبت اطفال کوی نفس
وین زمرگیست شعبدهٔ خیل اهرمن
دلخواه خودمخواه بجزذکرذوالجلال
دلجوی خودمجوی بجزیا دذوالمنن
آونگ ازمیان تو کوهی بتار موی
طالع زخندهٔ تو میان شفق پرن
بادام نیمخواب تو همخوابهٔ هلال
شمشاد گل پرست توهمسایهٔ سمن

وله ایضاً

تا تنگهای لعل شد برطشت مینا ریخته
بر روی روز از زلف شب مشکیست هرجاریخته
درکام دیو هفت سر بین لعبتان سیم بر
خاك سیه زین غم نگر برفرق دنیاریخته
آن چنگ بین مصنوع دف در بیت مطرب درشرف
بل ماهئی دان درصدف گوهر براعضاریخته
اطفال بین زرین سلب درمهد مینا خشگ لب
وزمهرشان پستان شب شیر مصفاریخته
این زنگی ورومی بهم آن در دق واین دررم
وزحلقشان هرصبحدم زین غصه صفراریخته
آنشاهد تب لرزه دار سرطانش ارسازد نزار
آتش شود برخاك وخاراز تف حماریخته
آن نقطهٔ یاقوت سان چون برالف گرددروان
اوراق گل بینی از آن برلوح غبر اریخته
آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته
بر لاله از بادام ترلؤلؤی لالاریخته
برلعل غلطان زیبقش بر گل دوان ده فندقش
وزعنبر افشان زورقش برخاك دریاریخته
گفتم دلت غمگین چراماه نوت پرچین چرا
وان رشتهٔ پروین چرا برماه رخشاریخته
گفتا که در بزم طلب من مست عشقت روز و شب
توباد گرکس ازطرب درجام صهباریخته

بندار رازی

خواجه کمال الدین بندار ازمشاهیر شعرای فضیلت شعارروزگار گذشته بوده وظهیرالدین فاریابی وغیره اورا تمجیدوتعریف نموده، بمدح امیر مجدالدولهٔ دیلمی قصیده ها گفته وصله ها پذیرفته، گویند صاحب ابن عبادرازی بتربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی و فارسی وعربی شعرها داشته که امروز الاقلیلی مسموع نگردیده وفاتش در شهورسنهٔ احدی واربعمائهٔ بوده ومجدالدوله نیزدرهمین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور ازوی قناعت باید کرد ازوست

می فرا آورکه بهره می بری
می نشاط افزای شادی آوری
هرکرا که می نبو، شادی نبو
اینجهانرا خرمی بامی دری
ابلهان گویند کاین می بی حرام
می ندانم کاینحرام ازچه دری

رباعی

درایلخی شاه اسب کروك دبو
در قافله نیزاشترلوك دبو
این اشترلوك واسب کروك منم
این دربامید میزنم بوك دبو

هم ازغزلیات اوست که بزبان رازی گفته :

وله

وقت درودشته که جهان همچووهشته
روج می سرخه که گل سرخ بیاره

هم ازقطعات مطایبه آمیز اوست

بشهر ری بمنبر بریکی روج
همی کت واعظك زین هرزه لائی
که هفت اعضای مردم روج محشر
دهد بر کرده های خود گوائی[1]
زنی برعانه میزد دست ومیگت
بساژاژا که ته آنروج خائی

ازرباعیات هزل آمیزاوست

کس قالب نقشبندی لاهوتست
کون گلخن ابلیس وچه هاروتست
گرکیسه پرزرست کون هرروزی
هر ماه نه کس حقهٔ پر یاقوتست

وله ایضاً

ازمرگ حذر کردن دوروزروا نیست
روزیکه قضا باشدوروزیکه قضا نیست

---

۱ - روج = روز

روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود — روزی که قضا نیست دروو مرگ روا نیست

☆

بابط میگفت ماهئی در تب و تاب — غم نیست بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریاچه سراب

☆

تا تاج ولایت علی بر سر می — هر روز ز روز رفته نیکوترمی
شکرانهٔ اینکه میر دین حیدرمی — از فضل خدای و پاکی مادرمی

بشار[۱] مرغزی از امجاد قدماو انجاد حکمای زمان بوده و بپارسی و عربی اشعار نیکو فرموده درعرفات چند بیتش دیده و گزیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل نگردیده این چندبیت را بشیوهٔ منوچهری در توصیف رز گفته در قید اسارت ببصره افتاده اشعارعربی ازو مانده حالش در کتاب ابن‌خلکان مفصلا مسطور ومرقوم ومایهٔ فضلش معلوم است طبع عالی داشته‌ازوست[۲]

من قصایده

از جوهر لطافت محض آفرید رز — آنکو جهان و خلق جهانرا بیافرید
از رزبود طعام وهم از رزبود شراب — از زر بودت نقل و اهم از رز بود نبید
شادی‌فرخت وخرمی آنکس که‌رزفروخت — شادی‌خرید وخرمی آنکس که‌رزخرید
انگور تاك او نگرو وصف او شنو — وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
آنخوشه بین فتاده براو برگهای سبز — هم‌دیدنش خجسته‌وهم‌خوردنش لذید[۳]
دیدم سیاه روی عروسان سبز موی — کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که‌شاه زنگ یکی سبز چادری — بر دختران خویش بعمدا بگسترید
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور — با آن بزرگوار عروسان همی‌بدید

۱ــ مجمع‌الفصحا اورا بشار ضبط‌کرده است ، ولی من در جنگی بخط سرخوش دیدم‌که قبل‌ازین قصیده «بشگر» ضبط‌کرده ودیگری آنرا تراشیده و«بشار» ساخته است وبرای من‌شکی نمانده‌که بشار مصحف بشگرست ، زیرا علاوه برسند سرخوش میدانیم‌که ایرانیـان «بشار» نام نمی‌نهادند ــ عجب اینست که هدایت اورا با‌بشاربن برد شاعرکـور عرب (۱۶۸ه) یکی دانسته است (سبك شناسی‌استاد بهار ج ۱ ص ۳۷۷ ح ۱)

... اگردردرستی نظر استاد بهار تردید نرود شاید این کلمه مخفف « بشگرد» یا مرکب از«بش» و «گر» احتراف باشدکه درین صورتها نام حرفه‌یی اوبوده واگر اطلاعی از زندگی وشغلش بدست میآمد شاید تعیین نام یاتخلصش آسان میشد . بهرحـال بشگریا بشارازشاعران متقدم فارسی زبانست‌که نه اززندگیش اطلاعی دردست داریم‌ونه ازشعرش مقدار قابل ملاحظه یی باقیست ازهمین یك قصیدهٔ اوکه بجاست تسلط وقدرت بسیـار او درتوصیف و نـظم سخن بدست میآید . قصیدهٔ اودرصفت می‌ساخته‌شده ودر نهایت استحکام و زیبایی‌ست از متأخران استاد بهار بـطریق آن قصیده‌یی عالی وخوش بیان ساخته‌که باهمهٔ قدرت وابتکاری‌که درشعرش بکار رفته گذشته از اقتفا واقتدا ، بشکل وطرح ازحیث لفظ وگاهی توصیف نیزتحت تأثیر شدید اوقرارگرفته است .

(پاسداران‌سخن ج ۱ ص ۷۰ـ۷۱)

۲ــ قصیدهٔ بشار مرغزی دربعضی ازتذکره های متداوله ضبطست ولیکن بی‌ترتیب وناتمام مخصوصاً درتذکرهٔ مجمع‌الفصحاکه مطلع اسقاط و قریب نصف قصیده بطوریکه همهٔ رشتهٔ مطلب ازهم بگسلد اخراج شده است ، چندی قبل فاضل محترم آقای رشیدی یاسمی از روی جنگ خطی

باقی در صفحهٔ بعد

آن‌گردن لطیف عروسان همیگرفت   پیوندشان بتیغ برنده همی برید
زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور   چونانکه پوست برتن ایشان همیدرید

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٠

نسخهٔ اصلی را بدست‌آورده واینك دردسترس‌ارباب ذوق میگذاریم (مجلهٔ ارمغان سال دهم شمارهٔ ٨و٩ص٥٢٩)

اصل قصیده چنانکه مجلهٔ ارمغان نقل‌کرد سی‌ویك بیتست ولی درمجمع‌الفصحا شانزده‌بیت آن بیشتر نیامد اینك تمامی آنرا اینجامیآوریم:

«کلید قفل غم» [1]

رز را خدای از قبل شادی آفرید   شادی وخرمی همه از رز شود پدید
ازجوهر لطافت محض آفرید رز   آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید
ازرز بود طعام وهم ازرز بود شراب   از رز بودت نقل وهم از رز بود نبید
شادی‌فرخت‌وخرمی آنکس که‌رزفروخت   شادی خرید وخرمی آنکس که‌رز خرید
آنخوشه بین فتاده براو برگهای سبز   هم دیدنش خجسته وهم‌خوردنش لذیذ
انگور تاك او نگرو وصف او شنو   وصف تمام گفت زمن بایدت شنید
روزی شدم برزبنظاره ، دو چشم من   خیره شد ازعجایب الوان که بنگرید
دیدم سیاهروی عروسان سبز موی   کزغم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری   بردختران خویش بعمدا بگسترید
ویشان معلق ازهمه حالی و هر یکی   آویخته ز مادر پستان همی مزید
من دست هردمی بیکی بردمی‌و شاد   بودم‌ازآنکه دست بدیشان همی رسید
آکه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور   باآن بزرگوار عروسان همی بدید
بامن زشرم هیچ نیارست گفت لیك   ازبهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید
آن‌گردن لطیف عروسان همی‌گرفت   پیوندشان بتیغ برنده همی برید
زان جامه های سبزجداکردشان بخشم   بر جایگاه کشتنشان بربخوابنید
زیرلگد بجمله همی کشتشان بزور   چونانکه پوست برتن‌ایشان همی درید
حوضی زخون ایشان پرشد میان رز   ازبسکشان زتن بلگدکوب خون دوید
اندر میان سنگ نهان‌کرد خونشان   دهقان و لب زخشم بدندان همی‌گزید
وآن سنگ رازسنگ یکی‌مهر برنهاد   شدچند ماه خامشی و صابری گزید
تاپنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زآن   از روی زیرکی و خرد همچنان سزید
چون نوبهارباغ بیاراست چون‌بهشت   از سوسن سپید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بکوه‌و بدشت و باغ   مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید
وآن زندباف‌کنگ شده، شدچوباربد   دستان‌زنان بسرو وبگلبن همی پرید
دهقان زخانه بوی گلاب وعرق شنید   آمد برون ز خانه و هرسوهمی چمید
آنسنگ را بیافت‌کجا مهر کرده بود   بشکست مهرو دل ببرش برهمی تپید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو   ازبوی اوگل طرب و لهو بشکفید
یکجام ازوبچاشنی ازبس عجب بخورد   شادی همی فزود دلش چون‌ازوچشید
یاقوت سرخ‌گشت همه سنگ پیش او   کزدست‌اودوقطره برآن‌سنگ‌برچکید
چونان‌عجب چودیدبخسروش‌هدیه برد   زیرا سزای او بجز از خسروش ندید
خسروکلید قفل غمش نام برنهاد   زیرا ندید قفل غمان را جزو کلید
زینست مهر من بمی سرخ برکزو   شد خرمی بدید و رخ غم بپژمرید

١- پاسداران سخن ص٧١

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان | دهقان ولب زخشم بدندان همیگزید
تا پنجماه یاد نکرد ایچگونه زو | ازروی زیرکی وخرد همچنین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت | ازسوسن سفیدوگل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بدشت و بکوهسار | مشکین بنفشه و سمن ولاله بردمید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو | از بوی اوگل طربو لهو بشکفید
دانا کلید قفل غمش نام کرد از آنك | جزمی ندید قفل غم و رنج راکلید
زین ست مهرمن بمی سرخ برکزو | شد خرمی پدید ورخ غم بپژمرید

بهاءالدین محمد اوشی فرغانی واعظی شیرین کلام و فاضلی عالیمقام بوده،محمد عوفی نوشته که درفن بدیهه گوئی قدرت تمام داشته و درمراتب نظم و نثر پای همت برپایهٔ والا گذاشته[1] وقصیده‌ای از وی نگاشته که درمدح سلطان قطب‌الدین پادشاه هند گفته[2]

۱ــ مذکری خوش‌گوی وپیری جوان طبع وفصیحی لطیفه پرداز بود، پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی : ای بهای اوشی ، توبهای اوشی . وهرچند نظم اومطبوع ورایق ولیکن نثراوبرنظم فایقست وجملهٔ افاضل عصر انصاف داده‌اندکه : ازوی بدیهه‌گوی ترکس پای بربالای منبر ننهاده است ، شنیدم‌که وقتی بربالای منبر ازبینی او خون روان شد ، برفور گفت : آری تیغست تیغ خونریز بود ووقتی درگرمی سخن گفت : تراموی نباید ، اگریکتاره‌موی برکف من‌آمد چه‌عجب و از کمال مقری سمرقندی شنیدم که : چون ازهندوستان مراجعت فرمودوباوش آمد ومنصب شیخ الاسلامی اوش اورامسلم شددرتیم‌بزازان تذکیر میگفت دراثنای تذکیر پای ازمنبر فرونهاد ، درپایهٔ دویم آمد ، جامهٔ اوبرکشیده شد وبسبب فراخی دامن دراعه شقه‌ای از اذیالات او ظاهر میشد ، مقری اشارتی‌کردکه : عورت بپوش ، بخود بازآمد، برفورگفت : تیم بزازانست وهرکسی متاعی‌که دارد عرضه میکند ما نیزیك دومشتی ویك چند شعرداریم من یزیدکرده‌ایم، و لطایف‌او بسیارست. لباب ص۱۶۱

۲ــ آغازوچند بیت دیگراین قطعه‌اینست:

ای قطب آسمان‌که زسهم و زباس تو | درروز رزم رستم خونخواز بشکند
از شرم فیض قلـزم مواج کف تـو | دروقت بزم ، بحر گهربار بشکند
قطبی و آفتاب زنور تو وام خواست | گردکنی ، زتـو دل آن یار بشکند
ور قدر تو بگرد فلك برنیامدی | هم کار و بـارگنبد دوار بشکند
ناهید گرنگوید مدح تو در نوا | زخمه‌ش بوقت زخم براوتار بشکند
تومرکزی وچرخ چوپرکار گرد تو | یکسر اگر شود زتو پرکار بشکند
خاری‌که پای بی زره خصم‌تونخست | دست زمانه خود سرآن خار بشکند
درگرد صیت تو نرسد خوشرو صبا | سیار تیز رو نه ز طیار بشکند.
از « نشکند » ردیف نکردم زبهرآن | تا یاد شعر طـره بهنجار بشکند
بادا حیات ذات توجفت ثبات و عز | تاانگهی‌که طاق نگـونسار بشکند

(لباب‌ص۱۶۱-۱۶۲)

« و این رباعی‌که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و ازروح دل ولذت جانی اوراست، در صفت پیری و موسم بی‌تدبیری گفته است :

رباعی

آسیب زمانه چون برویم برزد | سنگی بمیانـهٔ سبویـم بـرزد

باقی در صفحهٔ بعد

قصیده

بی بوی خلق تو نتواند صبا بعمد — کز جعد زلف یاریکی تار بشکند
اسرار روزگار که مهرست رای تو — هرروز مهر نامهٔ اسرار بشکند
برهر که بوی خلق تو روزی کند گذر — او آرزوی نافهٔ تاتار بشکند
بازار ظلم اگر بشود گرم درجهان — ازعدل تو ستم را بازار بشکند

بهاءالدین بغدادی الخوارزمی وهو بهاءالدین محمد بن مؤیدالبغدادی از فضلای زمان تکش خوارزمشاه بوده درنظم و نثرید بیضاظاهرمی نموده[1] برادر کهترمجدالدین بغدادیست[2] مجموع رسالات اوپنجهرار بیت که موسوم است بالتوسل الی الترسل[3] کمال ملاحت و فصاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مشکم بیها بخواست نفروختمش — بستد ز من و سیم برویم برزد
(لباب ص ۱۶۲)

«از حمیدالدین سجزی شنیدم که : برادر صاحب اجل نصیرالدین اسفزاری بود ، گفت ببرادرم قطعه‌ای فرستاد ، این دوبیت از آنجاست ودرغایت دقت و نهایت رقتست :

قطعه

سرکلکت که چنگل بازست — بچه برداشت ز آشیان غراب
ازنی کوکنار سیمینست — ماند فتنه برون وشب درخواب»
(لباب ص ۱۶۱)

۱- فضل مجسم ولطف مصور ، خورشید آسمان معالی ونادرهٔ ایام و لیالی بود ، باطبعی وقاد وضمیری نقاد و خاطری منقاد و نثری مصنوع ودلگشای ونظمی مطبوع وجان افزای...
(لباب ص ۱۲۱-۱۲۲)

۲- شیخ مجدالدین بغدادی ازمشاهیر عرفا واز اجلهٔ اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری و ترجمهٔ حال او دراغلب تذکره‌ها مسطورست . . . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید که او برادر بهاءالدین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه میباشد (ص ۱۲۱-۱۲۵) و هردو از بغدادک خوارزم‌اند نه ازبغداد معروف والله اعلم بحقیقه الحال (قزوینی لباب ص ۶۱۰)

این نکته که حمدالله مستوفی گفته کاملا درستست زیراکه نام ونسب کامل مجدالدین بغدادی «مجدالدین ابوسعید شرف بن مؤیدبن محمدبن ابوالفتح خوارزمی بغدادی» ونام ونسب بهاءالدین «بهاءالدین محمدبن مؤید بغدادی» بوده ودرنام پدر «مؤید» ونسبت «بغدادی» شریکند وآنکهی بهاءالدین قطعاً تا ۵۸۸ زنده بود ومجدالدین در۶۰۶ یا۶۰۷ یا۶۱۳ ویا۶۱۶ کشته شده است و قطعاً هردو دریک‌زمان زیسته‌اند ... سید نفیسی - لباب ص ۶۳۴

۳- متن «الترسل الی الرسل» بود تصحیح شد . عوفی درلباب الالباب نوشت:
مجمع رسالات او ، که موسومست بالتوسل الی الترسل ، بحریست محیط مملو بدرر معانی وسپهری بسیط ، مشحون بدراری غرایب وکمال فضل اودرآن پیداست که گذشتگان را درخجلت انداخته است وآیندگان را درتکاپوی طلب افگنده و افاضل کتاب واماثل حجاب واصحاب صنعت وارباب حکمت را سرمایهٔ کامل بدست داده وبرای مذکران عالی‌سخن ذخیره‌ای شگرف نهاده
لباب ص ۱۲۲
کتاب التوسل الی الترسل بتصحیح مرحوم استاد بهمنیار درسال ۱۳۱۵ درتهران طبع شد

شمس الدوله مسعود ازوی آزرده شده وی را قید وحبس کرد[1] و درحبس بمرد فی سنهٔ ۵۴۵ [2] از خیالات اوست[3]

وله

تاکی ز روزگار بجانم رسد گزند	آخر بجور چرخ وجفای زمانه چند[4]

۱- عوفی درلباب الالباب پس ازذکرقدرت او در سخن افزود :

بااینهمه غزارت فضل وسماحت خلق پیوسته کوفتهٔ صدمات حوادث وخستهٔ نکبات ایام بودی، وصاحب اجل شمس الدولة والدین مسعود وقتی ازوی کوفته شده بود ، قصدهای شگرف کرد تااورا بجند شهر بند کردند واو قصیده‌ای میگوید وچون درغایت لطف بود تمامیت آن ایراد کرده آمد و قصیده اینست .

قصیده(۱)

زبس که گشتم ازجورچرخ جای بجای	شدم چوهرزه‌درآن هردری‌وهرجائی...
ملامتم نکنید ار زغم شوم شیدا	که از غریب نباشد غریب، شیدائی
زبس‌که برمن بیچاره چرخ صفرا کرد	زآهنست دلم ، گرنگشت سودایی
دریغ رفت جوانی و یادگار نماند	ازو نه طاعت دینی ، نه مال دنیایی
چو نیست سودی‌ای زندگانی ازتومرا	توهم برو چوجوانی بشد، چه میپایی
زهی زمانه ، نکردی بجای من تقصیر	تمام‌گشت و سزد گربدین نیفزایی
لطفیهای تو در باب من پیاپی شد	توقفی کن تایك زمان برآسایی
علاء دولت‌ودین، خسروی که طبع‌عقیم	زفرمدحش چیرست برسخن زایی ...
کمال همت او برمثال رفعت خویش	بداد قوس فلك را محل طغرایی . .
برای خدمت او عقل جست هشیاری	برای طلعت او خواست چشم بینایی
زهی بساط ترا بخت کرده فراشی	زهی سپاه ترا چرخ کرده صحرایی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی	جهان مقدرتی و آسمان آلایی
بگاه بسطت مولای بحر فیاضی	زراه‌رفعت ، بالای چرخ اعلایی
تویی‌که ناید ازین هفت چرخ فیروزه	عریض جاه ترا نیم بند یکتایی
زمانه چشم گشادست تاچه حکم‌کنی	سپهرگوش نهادست تاچه فرمایی...
بوقت بخشش گوهر بتیغ بگدازی	بوقت‌کوشش رمح از سماك بربایی
ز دوربینی رای تو بیم آن افتاد	که بکر فکر در افتد بذل رسوایی
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تانستاد	زنور رای تو منشور عالم آرایی
بمحفلی که رود ذکر طبع فیاضت	محال باشد برقلزم اسم دریایی
چودست تو همه سرمایهٔ بحار بداد	چگونه بحرزند باتو لاف همتایی
اگرچه سود نیاید ز ذره خورشیدی	اگر چه خوب نباشد زصعوه عنقایی
اگرحسود تو جوید برابری باتو	عجب مدارکه جوید ثری ثریایی
ملوك‌بردر حکمت چگونه سرننهند	چوروزگار ترا خط دهد بمولایی
بقهر خصم ترا هست دسترس ،لیکن	تو خود ز ننگ بدودست می‌نیالایی
خدایگانا آنم‌که‌کردم از دل‌و جان	فدای خدمت تو روزگار برنایی...
بساکه‌کردند این بلبلان خاطر من	بباغ‌مدح توچون‌طوطیان شکر خایی...
اگربدانی احوال من یقین دانم	که رحمت آری و برحال من ببخشایی

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) چند بیت این قصیده درمتن ماآمده آنهارا حذف کردیم - هرجانقطه چین شده نشانهٔ بیت یاچندبیتیست که درمتن آمده.

آخرچه کرده‌ام من بیچارهٔ ضعیف[1] واخر[2] چه برده‌ام[3] من مهجور دردمند
ازبهر من سپند همیسوخت روزگار واکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٤

درین تموزکه تا ذکر شب کنی ، برسد شبان محنت من میکنند یلدایی (۱)
زرنج واقعه یکبار سرگرای شدم چه باشد اربکرم سوی عفو بگرایی
گشاده دارم دایم بمدحت تو زبان سزدکه از رخ رحمت نقاب بگشایی
نتیجهٔ سخطت چون تمام بنمودی لطیفهٔ کرمت وقت شد که بنمایی
نصیب بخشش و بخشایشم بده چوترا بجرم بخشی نامست و بنده بخشایی...
اگر قبول جناب ترا نشایم من چنین گرفتم ، آخر تو عفورا شایی
اگرچه‌روکنیم ، بندگیت خواهم کرد که هم بگویی آخرکه : بندهٔ مایی
چو آفتاب یقینت شودکه بی جرمم گرآفتاب بگل بیش ازین نیندایی
مرا بزرگی وشغل و خطر نمی باید بترك جمله بگفتم ، مرا تو می‌بایی
زغارت توعجب نیست‌رحمت ، ارنکند سپهر و بخت بد تیره رای بهرایی
دغای بخت و جفای سپهرهم برسد تراسعادت بادا ، مرا شکیبایی (۱)
همیشه تاکه بیغما برند دلها را بتان یغما ، از راه حسن و زیبائی
حسود جاه ترا جان بدست یغما باد تومی بنوش زدست بتان یغمایی
برید بخت دلیلت ، بهرکجاکه روی بشیر فتح رفیقت ، زهرکجا آیی
(لباب ص ۱۲۲ تا ۱۲٤)

۲– بهاءالدین محمد بغدادی چنانکه ازجهانگشا مستفاد میشود منشی علاءالدین تکش خوارزمشاه بوده است . سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محققست تاسنهٔ ۵۸۸ درحیات بوده‌ودر آن‌سال‌درجوین با بهاءالدین‌محمدبن‌علی‌جدپدر عطاملك جوینی‌صاحب جهانگشا درحضورخوارزمشاه تکش مناظره نموده است.

.. وفات اورا درسنهٔ ۵٤٥ نوشته‌اند واین سهو بزرگیست چه خود جلوس تکش‌درسنهٔ ۵٦۸ بوده است نیز «هف» اورا کاتب محمد خوارزمشاه دانسته بدون تعیین واینه (Ethé) درفهرست نسخ فارسی دیوان هند (ستون۳۸٤) محمد خوارزمشاه را محمدبن نوشتکین اولین خوارزمشاهیان فرض نموده است واین نیز سهوی‌ست بزرگ چه‌سلطنت محمدبن نوشتکین٤۹۱–۵۲۱است‌واگر بهاءالدین‌کاتب او بوده‌است . وتاسنهٔ ۵۸۸ هم‌که بتصریح «جه» درحیات بوده‌است پس بنابراین اوقریب۹۰سال‌بوظیفهٔ انشاء اشتغال داشته وتقریباً تمام سلسلهٔ خوارزمشاهیان را ازاول تا بآخر خدمت‌کرده است واین خارج ازعادتست .(قزوینی–لباب ص۵۹۲)

۳– این سه بیت نیزازقصیده‌ایست‌که گویا بهاءالدین درزندان ساخت چند بیت دیگراین قصیده اینست:

عاجزشدم ازین تن درماندهٔ نحیف سیرآمدم ازین دل سرگشتهٔ نژند

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ازین دوموضع بخوبی معلوم می‌شودکه فعل رسیدن بمعنی تمام شدن وبآخررسیدن نیز استعمال شده مقصود ازبیت اول آنست‌که درین فصل تابستان‌که شبها باندازه‌ای کوتاهست‌که تانام آنرا ببری تمام میشود ... وازبیت دوم آنکه دغای‌بخت وجفای سپهرهم تمام خواهدشد وبرین‌حال نخواهد ماندتراخوش باد... واین‌معنی برای‌رسیدن‌ازفرهنگها‌فوت شده‌است. (قزوینی لباب‌ص۵۹۳)

این‌کلمه‌کراراً درنظم ونثر فارسی بمعنی پایان یافتن وبسررسیدن و منقضی شدن و سپری شدن آمده است وهمه جا «با» در آغازآن آورده‌اند وهرگزبی با استعمال نشده است پس‌مصدر حقیقی‌آن «برسیدن» ست نه «رسیدن»(نفیسی لباب‌ص٦۲۸)

وله ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنائی گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
برنج هجرخرد گویدم شکیبا شو نه‌دل بماندو نه‌جان [1] چون کنم‌شکیبائی
کنونکه موسم برنائی و جوانی‌رفت فرو شوای نفس من چنانکه برنائی
بترك یاران گفتم ز خـانه دور شدم زچشم [2] شاه فتادم دگرچه فرمائی
خدایگـان قدر قدرت قضا فـرمان که پیش او نبود چرخ را توانائی
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد ولیك مـی نتواند ز پست بـالائی
اجل بعهد تو فارغ زکینه [3] پردازی فلك بدور توساکن ز عمر فرسائی
فضایلی که مرا هست در فنون هنر اگر بگویم نـوعی بـود زرعنائی
مرا زدانش من حاصلی بجزغم نیست چوبخت یارنباشد چه سود دانـائی
روا مدار که در سوگ من کبود کند لباس طفلی چند ایـن سپهر مینائی

دروقتی که محبوس بووه بدوستان فرستاده [4]

بخدائی که بذل جان او را پایهٔ اولین احسانست [5]
کمترین پایه‌لطف وصفش را [6] باد نوروز و ابرنیسانست
که مرا در فراق خدمت تو زندگانی ومرگ یکسانست [7]
دوری‌روی دوست‌بازی نیست [8] هجر یاران بگفتن آسانست [9]
دل و جان در نعیم خوارزمند وای بر!تن که درخراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن هم زسودای طبع انسانست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٤

من کرگ پیر فضلم و بر بازی‌این‌فلك می‌رانـدم بهرطرفی همچو گوسپند
هستم زعالمان زچه‌روهمچوعاملان که‌درعذاب‌جسمم وگه دربلای بند
چون من کسی ببند چرامبتلا شدی گرطبع بوالفضول شنیدی زعقل پند
من ازکجاوخدمت مخلوق ازکجا تقدیر اگرنکردی در گردنم کمند
سودم نداشت‌فضل‌وهنر باجفای‌چرخ چون‌بخت یار نیست‌هنر نیست‌سودمند
هم خامهٔ مآثر من کرد ریز ریز هم جامهٔ مفاخر من کرد ژند ژند
ای‌خستهٔ ضعیف،زغم بیش‌ازین‌منال وی‌دشمن‌قوی‌زطرب بیش‌ازین مخند
احوال روزگار نماند بیك قرار آن روز بازشب‌شود، آن‌زهر بازقند
برحاسدم هرآینه غیری حسدبرد آری کشنده را بهمه حالها کشند
٤ـ آخرزچرخ جوروجفا اززمانه چند (لباب)

حاشیه صفحه ٤٤٥

١ ـ آخرچه برده ام من درماندهٔ ضعیف (حاشیه لباب)
٢ ـ یارب (لباب)
٣ ـ خورده‌ام (حاشیه لباب)

---

١ ـ نه دل پدیدونه جان (لباب)
٢ ـ زپیش (لباب)
٣ ـ کیسه (لباب)

باقی درصفحهٔ بعد

رباعی

ای‌طالب دنیا تویکی مزدوری
وی طالب خلداز‌حقیقت دوری
ای‌شاد بهردوعالم از بیخبری
شادیکه غمش‌ندیده‌ای معذوری

بهاءالدین مرغینانی [1] از فضلاوشعرای زمان خود بوده، مداحی سلطان قطب‌الدین انوشتگین[2] خوارزمشاه نموده، وفاتش درسنهٔ ۵۲۷ وازاشعار او آنچه بدست‌آمد منتخب شد

ای زلف تابدار توپیچیده بر قمر
وی‌لعل آبدار تو خندیده بر شکر
ای‌بس کساکه بیخوروخوابندسال وماه
زانچشم نیمخواب‌ورخ همچوماه‌وخور
عمرم بسررسید و ندیدم امید آنك
بینم رسیده مدت هجران تو بسر
شادان مباد از خبر وصل تو دلم
گر با غم فراق تو دارم زخود خبر
گفتم نهان بماند راز غمت ز خلق
خوداین حکایتیست‌بهرجای و کوی‌در
صعب ست راز عشق‌تو درپرده داشتن
با آندو چشم فتنهٔ غماز پرده در
زین پس‌مرا درآتش‌هجران‌خودمسوز
وزسوز سوز من‌سرگشته کن حذر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٦

٤ ـ دروقتی‌که اورابنیشابور برسالت فرستادند، بنزدیك اتابك منکلی بیك (۱) واووی را محبوس ومقیدکرد ، درحبس نامه‌ای‌نبشته است‌که آن یك نامه برهزار دفتر ترجیح دارددوآن نامه مشهورست(۲). لباب‌ص ۱۲۵

٥ـ اولین پایه‌ای زاحسانست (لباب)

٦ـ کمترین مایه لطف صنعش را (لباب)

٧ ـ بعدازین بیت

ازهر آسایشی‌که بی تو بود
خاطر و طبع من هراسانست
(لباب)

٨ـ می‌کشم درفراق سختی‌ها (لباب)

٩ـ پس‌ازین بیت :

نه همانا که هیچ رنج دگر
که برآنسان‌بود‌بدین سانست
(لباب)

۱ـ مرغینان ازشهرهای ترکستان‌ست

۲ـ ۴۹۰-۵۲۲

(۱) منکلی بیك‌که ابن‌الاثیر اورا منکلی‌تکین می‌نویسد ازغلامان مؤیدآی‌ابه‌واتابك‌سنجر شاه‌بن طغانشاه‌بن‌مؤیدآی‌ابه بود، بعداز فوت طغانشاه وجلوس سنجرشاه درسنهٔ ۵۸۱ منکلی بیك برو استیلا یافت ودست تعدی براموال ودماء مردم بگشود لهذا سلطان تکش خوارزمشاه درسنهٔ ۵۸۲ ازخوارزم بنیشابور آمده مدت دوماه سنجرشاه ومنکلی بیك را محاصره نمود بالاخره‌قرار برصلح شده سلطان تکش بازگشت‌وحاجب‌کبیرشهاب‌الدین مسعودوبهاءالدین‌کاتب بغدادی رابرای اتمام امرصلح بنزدیك منکلی بیك فرستاد منکلی بیك ایشان را مقید نمود بنزد سلطانشاه برادر تکش بمروفرستادوایشان‌همچنان‌محبوس‌بودندتادرسنهٔ ۵۸۵ که بین تکش وسلطان‌شاه صلحی افتاد سلطانشاه بنزدیك تکش‌فرستاد (قزوینی‌لباب‌ص۵۹۳)

(۲) این نامه باسم«الرسالة‌الحبسیه» درکتابخانهٔ لیدن محفوظست (فهرست‌کتابخانهٔ لیدن ۱ : ۱۷۲). (قزوینی . لباب ص ۵۹٤)

غافل مخست از آنکه مؤثر بود عظیم | درد دل کسی که نخسبید یك سحر
درخون من مشو که بسی دیر نگذرد | تا خونخوری بسی و نیابی ز من اثر
چندان مکن که برمن مظلوم جور تو | چون صیت قطب دین شود اندرجهان سمر
ذکر محیط کردم پیش کفش خرد | گفتا به پیش بحر مکن یاد از شمر
دریا دلست وابر کف از بهر آن شود | اندر کف کفایت او دخل بحر و بر
آنیکه فخر میکند از روی مرتبت | نعل هلال شکل سمند تو بر قمر
جائیکه کردعدل تو پرباز چون همای | پرورد بازبچهٔ بط را بزیر پر
عالم چنان شدست زعدلت که میبرد | روباه ماده طعمه زدندان شیر نر
ده‌سال‌شدکه مانده‌ام از جورروزگار | مانند روزگار سراسیمه در بدر
جرمم همین که جاهل و بداصل نیستم | و امروز جاهلی و بداصلیست معتبر
گردون بجز موافقت دون نمیکند | و اجرام جز لئیم نمی پرورد به بر
کارم بیمن یکنظرت میشود تمام | ای آفتاب مرتبت مشتری نظر
همچون قلم شکافته بادا سرش بتیغ | آنرا که خدمتت نکند چون قلم بسر

بهرامی سرخسی نامش استاد ابوالحسن علی‌وازمعاصرین ناصرالدین‌سبکتگین بوده [۱] و رساله‌ای خجسته نام [۲] در علم عروض انشانموده‌در شعر وشاعری کمال ماهری داشته‌بلکه درتمام کمالات رایت برتری افراشته اشعاروی‌نیز

---

۱ – نظامی عروضی بهرامی را درشمار شاعران آل ناصرالدین آورد « ... اما اسامی ملوك‌آل ناصرالدین (مراد سلسلهٔ غزنویست بمناسبت انتساب بناصرالدین سبکتگین) باقی ماند بامثال: عنصری وعسجدی وفرخی‌وبهرامی‌و...» (چهارمقاله طبع‌دانشگاه مصحح دکترمعین ص۵۲)

۲– مقصود رسالهٔ« خجسته نامه» است محمد عوفی‌درلباب‌الالباب نوشت :

اورا درعلم شعر ومعرفت آن مهارتی کامل‌بود و«خجسته نامه» که درعلم عروض بی‌نظیرست ازمنشآت‌اوست (لباب‌ص۲۸۹)

چنانکه ازسخن عوفی ودیگران ازقبیل شمس قیس‌رازی ونظامی عروضی برمیآید بهرامی درعلم عروض وقافیه تبحرکامل داشت ودرین دانشها کتابهائی نوشت ــ نظامی عروضی در چهار مقاله درمقالت دوم (درماهیت علم شعر) درفصل«چگونگی شاعرو شعراو» چنین نوشت:

.... هرکرا طبع درنظم شعرراسخ شد وسخنش هموارگشت ، روی بعلم شعرآرد و عروض بخواند ، وگردتصانیف استادابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون«غایةالعروضین» (اگراصل اصل نسخه غایةالعروضیین نبوده ، مقصودازعروضین گویا عروض اشعارعرب وعروض اشعارفارسی باشد) و«کنزالقافیه...» (چهارمقاله‌طبع دانشگاه ص۵۷)

شمس‌الدین محمد پسرقیس رازی درکتاب‌العجم فی‌معائیر اشعارالعجم سه بار از بهرامی نام برد یکجاازدوبیت بشاهد زیادت‌ازونقل‌کرد وبتشبیه بارد واستعارت‌رکیك وترکیب نامهذب آن خرده‌گرفت (ص۲۲٤) درجای دیگر درفصل بحرهای مستحدث بهرامی را ازایجادکنندگان‌آن بحساب آورد وچنین نوشت:

«وچون پیش‌ازین وعده رفته است‌که بعداز تعدید بحورودوایر مشهور وتقطیع ابیات‌سالم ومزاحف ، شرح بحوریك دایره ازدوایر مجهول وبحور مستحدث‌که عروضیان عجم چون بهرامی سرخسی وبزرجمهرقسیمی وامثال ایشان احداث‌کرده‌اند ،بیاریم‌صواب آنست‌که درین موضع تمامت

باقی درصفحهٔ بعد

مانند اشعار سایر قدما ازمیان رفته، بدین چندبیت پایهٔ طبعش برسخندان ظاهر میشود
مات فی سنهٔ ۵۰۰ [۱]

نگار من آن چون قمر برصنوبر — نه مانی چنو کرد صورت نه آزر
دو خدش بسان دو ماه منقش — دو جعدش بسان دو شام معنبر [۲]
نه دیدی نه بینی چوروی وچوقدش — نگاری بکشمیر و سروی بکشمر

وله

سربر کشیده شاه سپرغم زگرد خویش [۳] — چون قبهٔ زمرد برشاخکی نزار
یاسبز جامه‌ای که چو بر ماگذر کند [٤] — از ساق بر کشد بکتف دامن وازار [٥]

وله ایضاً

همیشه خرم و آباد باد ترکستان — که قبلهٔ شمنانست و جایگاه بتان
بتان او همه گویا وشکرین سخنند — ببوسه راحت جان و بغمزه آفت جان
یکی بیامد از ایشان واین‌دلم بربود — بجان ودل بنهاد آتشی زبانه زنان
بتی شمن کش و جادوفریب وسحر نما — برخ بهار [٦] بهار و بمهر باد خزان

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٤٨

بحور بیست ویك گانهٔ مستحدث درسه دایرهٔ آن باز نمائیم...» (المعجم ص ١٢٥)
درجای دیگر درشرح «دایرهٔ منعکسه» نوشت :
«... بهرامی سرخسی درکتاب غایة العروضین آورده است که این دایره ابوعبدالله قرشی نهاده است». (المعجم ص ١٤١)
چنانکه ملاحظه میشود بهرامی درقافیه یك کتاب بنام «کنزالقافیه» ودرعلم عروض دوکتاب: یکی بنام «خجسته نامه» ودیگری «غایة العروضین» یا «غایة العرضیین» تألیف کرد که سومی تازمان زندگی شمس قیس وتاسال تألیف کتاب المعجم (ابتدای سدهٔ هفتم هجرت) باقی بودولی اکنون ازآن خبری نداریم.

۱ــ هدایت باآنکه بهرامی را ازمعاصران سبکتگین دانسته وفاتش را درسال ۵۰۰ نوشته واین باطلست . امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم اورا ازمعاصران سلطان محمودغزنوی دانسته است (از جمله ابیات منفرد بهرامی این بیت در ذیل لغت انباخون ــ حصار ــ درلغت فرس آمده است :

زسوی هندگشادی هزار ترکستان — زسوی سند گرفتی هزار انباخون

وآن مسلماً ازقصیده ییست که درمدح فاتح سندوهند یعنی سلطان محمود ساخته شده است و ازاینجا صحت قول امین احمد رازی برمامسلم میشود.) گویا وفات بهرامی دراوایل قرن پنجم اتفاق افتاده باشد . (تاریخ ادبیات دکترصفا ص ۵۷۱)

برای اطلاع بیشتر اززندگی ابوالحسن علی بهرامی سرخسی نگاه کنید به لباب الالباب ص ۲۸۹، ٦۷۸ احوال و اشعار رودکی ص ۱۷ ، ۱۳۰۷ حدائق السحر ص ۱۰۱ ــ المعجم مصحح مدرس رضوی ص ۱۳۵، ۱٤۱، ۲۲٤ ــ چهارمقاله مصحح دکتر معین ص ۵۲، ۵۷ ــ تعلیقات چهار مقاله تالیف دکتر معین ــ تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۵۷۰ ــ پاسداران سخن ج ۱ ص ٤٦۹

۲ــ دوزلفش بسان دومارمعنبر (لباب)
۳ــ شاه اسپرم چوشاخ کشیده بگرد خویش (لباب)
٤ــ کندگذر (لباب)
۵ــ دامن ازار (لباب)
٦ــ بهار درینجا بمعنی گل‌ست (تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۵۷۲ ح ٤)

بجلوه اندر چون آهوی رمیده زیوز
برزم اندر چون شیرواژدهای دمان
بزیر سایهٔ زلفش همه زیادت وسود
بزیر سایهٔ تیغش همه بلا و زیان
کشیده تیغش جان عدو کشیده بدم
دوزلف وجعدش باریده مشك برخفتان
دوچشم تنگ ودهن تنگ و تنگدل بحدیث
شکسته زلف و بگاه سخن شکسته زبان
بغمزه تیر و مژه تیروقد وقامت تیر
بروکمان و ببازوفرو فگنده کمان
ازان کمانش کمان گشته پشت عاشق او
وزین کمانش عدو گشته از شمار کمان
میان ندارد گوئی بگاه بی کمری
بخامشی در گوئیکه نیستیش دهان
بدان زمان که سخن برگشادو بست کمر
سخن دلیل دهان شد کمر دلیل میان
دلم ببرد و دل خویش را نداد بمن
برفت وماندغم عشق وآتش هجران
دلم تنور شد وهردوچشم چشمهٔ آب
چگونه خاست گه نوح جزچنین طوفان
چونامه ایست رخانم نبشته ازغم عشق
زخون دیده مرآن نامه را زده عنوان

وله

کار جهان بود بهمه حال دردسر
بی کردن خطر نشود مردبا خطر
محنت بسان آتش تیزست و کس ندید
هیچ آتشی که میل نبودش سوی زبر
نیکی به نسبت پدران مرد را چه سود
آن بدبود که مرد کند نسبت ازپدر

درصفت انگورسیاه گفته

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید
سربسته و نبرده بدودست هیچکس
برگونهٔ سیاهی چشمست غزب او
هم برمثال مردمك چشم ازوتکس[1]

وله

برروی برف زاغ سیاه را نگاه کن
چون زلف بررخ بتم آن شمسهٔ سپاه
یاچون یکی بساط فگنده حواصلی
افگنده جای جای برو رویهٔ سیاه

وله

ما هردو بتاگل دو رنگیم
بنگر بچه خواهمت صفت کرد
یك نیمهٔ آن توئی بسرخی
وان نیم[2] دگرمنم چنین زرد[3]

۱ــ غزب ــ بضم اول وسکون ثانی، دانهٔ انگوری راگویندکه ازخوشه جدا افتاده باشد و شیره و تخم درمیانش باشد یعنی تازه بود وخشك نشده باشد ــ و استخوان انگور را نیزگویند (برهان)

تکس بروزن مگس ، بمعنی تکژست کهٔ تخم ودانهٔ انگورباشد وآنرا بعربی عجم گویند. (برهان)

۲ــ وین نیمه (لباب)

۳ ــ مضمون این دوبیت زیبا تحت تأثیر این دوبیت زیبای منجیك ساخته شده است که گوید :

نیکوگل دورنگ را نگهٔ کن
درست بزیر عقیق ساده
یاعاشق و معشوق روز خلوت
رخساره برخساره برنهاد .

(پاسداران سخن ج ۱ ص ۴۶۹)

باقی درصفحهٔ بعد

بیغوی سلجوقی

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زنگی سلجوقی[1] امیری بزرگ منش وملکی نیکوروش بوده‌مدتهاایالت مرغینان و کاشان[2]را مینموده(؟) صاحب لب الالباب حالات وی را نگاشته[3] وصاحب عرفات نوشتهٔ اورا خجسته داشته از قراری که نوشته‌اند شهریاری صاحب جلال وسلطانی‌صاحب کمال بوده زیاده ازاحوالش اطلاعی حاصل نشد صاحب تذکرهٔ عرفات گوید: وی را دیوانی مختصرست و ازاشعاری که بنام او نوشته منتخب شد

خاقان‌حسام‌دین‌حسن‌بن‌علی که‌هست ... ازجملهٔ جهان بهمه چیز بی نیاز[4]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۰
غیرازآنچه هدایت ازبهرامی نقل‌کرد عوفی درلباب‌الالباب چند بیت دیگر ازوآوردکه برای فایدهٔ بیشتراینجامیاآوردم

«درقصیده‌ای میگوید :

براسب علم بمیدان حق، بتیغ‌کلام ... کسی‌جزاو نکند برسئوال باطل رد
اگرش مسندوکرسی بقدر فضل نهند ... زنفس‌کرسی، وزعقل باشدش‌مسند»

•

نرگس ترنگر چگونه شکفت ... نیك ماند بچشم آن عیار
ساق پیروزه و حوالی سیم ... درمیان ضرب (زر)جعفری‌دینار
(لباب‌ص۲۸۹)

•

نقش خواهم‌کرد بررخسار خویش ... نام آن دلدار عاشق کش بخون
تابداند هرکسی کاین یارکیست ... کاف وتا وکاف دیگر یا و نون
(مرادکتگین‌که ظاهراً ازنامهای‌ترکانست) لباب‌ص ۲۹۰

و نیز شمس قیس درالمعجم‌گفت :
«... اما زیادات چنانکه بهرامی گفته است :

چگویی‌کزهمه حران چنوبودست‌کس نیزا ... نه هست اکنون و نه باشدو نه بودست‌هرگیزا
بگاه خشم اوگوهر شودهمرنگ شونیزا ... چنو خشنود باشد من‌کنم زانفاس قرمیزا

درین شعر بیرون ازتشبیه بارد واستعارت رکیك وترکیب نامهذب دوعیبست : یکی‌زیادت یاء هرگیز وقرمیز ودوم زیادت‌الف اشباع ومعنی بیت آنستکه چون ممدوح درخشم باشدگوهر شفاف‌ازهیبت اوچون شونیز (سیاه دانه‌که بـرروی نان پاشند) سیاه وبی‌نـور شود وچون خشنود باشد من ازشادی روی تاریك خویش برافروزم وسرخ گردانم وقرمزرنگی‌سرخست‌که ابریشم‌بدان رنگ‌کنند ومیگویند اصل‌آن کرمی‌ست‌که درنواحی اران یاآذربیجان می‌باشد.»(المعجم ص۲۲۴)

۱ ـ گویا هدایت حسام‌الدین بختیار پسرزنگی سلجوقی متخلص ببیغوی شاعرمداح بیغو ملك را با بیغو ملك اشتباه‌کرده است ۲ مرادکاشان ماوراءالنهرست . (قزوینی.لباب‌ص۵۷۴)

۳ ـ الملك‌العظیم بیغوملك ـ درنوبت ایالت اواهل مرغینان وکاشان بـاعیش تن‌آسان بودند واوشاهی بودکه هم قوت فضل داشت وهم فضل قوت ، آسمانی برزمین وآفتابی درزین ، اشعار او مدونست ودیوان شعر اوباصغر حجم چون مردم دیده عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامـی (لباب ص ۵۳)

۴ ـ این قطعه یاقصیدهٔ بی‌مطلع درلباب‌الالباب پس‌ازقصیدهٔ بمطلع :

ای‌راحت دل و جان ای آفتاب خوبان ... ای جان نوازچون‌دل، ای‌دل نوازچون‌جان

باقی درصفحهٔ بعد

فرمان نافذ او بر حکما دلیل — دست تصرف او بر ملکها دراز[۱]
درخاك بارگاه‌رفیعش چو بنگری — شکل جبین شاهان بینی گه نماز[۲]
شاها خدایگانا آنیکه درخورست — بر آستین‌ملك علمهای توطراز[۳]

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۱

درذیل ترجمهٔ ملك پیغو آمده است و پیش ازآن نوشته است :

«واین قصیده درحق خسرو خود طغاخان مرغینان‌گوید» لباب‌ص ۵٤ـ وآقای سعیدنفیسی درذیل‌همین عبارت نوشت :

« ازین پس چیزی ازنسخه افتاده است واین قطعه وقصیدهٔ بعد(۱) ازحسام‌الدین بختیاربن زنگی سلجوقی متخلص بپیغوی شاعرمداح پیغو ملکست وچنان می‌نمایدکه عوفی درین مورد این دوقطعه را نقل‌کرده تامدایح این شاعردربارهٔ اوآورده باشد ومطلبی که درین زمینه بوده است‌از میان افتاده ، لباب‌ص ٥٤-ح۱ـ اگرحدس آقای سعید نفیسی‌درست باشدبنابرین این‌قطعه یاقصیده وقصیدهٔ بمطلع :

خندید صبح چون دهن یارسیمتن — اوخنده زد بمن برومن درگریستن

ازآن حسام‌الدین بختیار متخلص بپیغوی شاعر مداح پیغو ملکست وقصیدهٔ بمطلع:

ای‌راحت دل و جان ، ای آفتاب خوبان — ای‌جان‌نواز چون‌دل، ای‌دل‌نواز چون جان

که در لباب الالباب پیش از قصیدهٔ بالا وپس‌از ترجمهٔ پیغوملك آمده ازآن پیغو ملك میباشد مرحوم قزوینی در بارهٔ پیغو ملك نوشت :

«پیغو ملك ، ظاهراً از ملوك‌الطوایف خانیهٔ ماوراءالنهرست چه ایشان بعد از استیلاء قراخطائیان در ماوراءالنهر (ازحدود سنهٔ ٥٣٠-٦٠٦) منقسم شده بودند بملوك صغار بسیارو هرناحیهٔ‌کوچکی دردست یکی ازایشان بود ازجانب قراختا» ودرتوضیح بیت «خاقان حسام دین حسن‌بن علی ...» چنین نوشت :

«احتمال قوی میرودکه مقصود قلج طمغاج ابوالمعالی الحسن‌بن علی‌بن‌عبدالمؤمن‌المعروف به‌حسن تگین ازخانیهٔ ماوراءالنهر باشدکه ازسنهٔ ٥٢٤-٥٢٦ ازجانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و آن نواحی بود »لباب ص٦٧٤ ونیز نگاه‌کنید بتاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی ج۳ص ۱۳۷۰-۱۳۷۷

۱ ــ این بیت درلباب الالباب ابتداآمده وپس ازآن بیت : خاقان حسام دین ... و پس ازآن این بیت آمده‌است :

این شکرلازمست که‌بگشاد ناگهان — ایام آنچه دردل افلاك بود راز

۲ ــ پس‌ازین بیت :

دردل عدوش‌راکه‌چوسیرست پر محن — غمهای جان‌شیرین ده‌توست‌چون‌پیاز
چون زفتی زمانه بچشم سخا بدید — خط درکشید برورق عاجزان آز
(لباب)

۳ ــ پس‌ازین بیت :

برچرخ جاه‌تست بزرگی‌بلند قدر — دردهر ملك‌تست دیاری غریب ساز
(لباب)

(۱) مراد ازقطعه ، همین قصیدهٔ متن ماست ومراد ازقصیده ، قصیده ایست بعد ازآن بمطلع :

خندید صبح چون دهن یارسیم تن — اوخنده زدبمن برومن در گریستن

هرچند درقصاید مدح وثنای تو / میبودطبع بنده‌زتضمین در احتراز
چون‌حسب‌حال‌یافت ادا کردایندوبیت / زیرا که‌می نیاید ازین‌خوب ترفراز
«زینسان که‌در نشیب‌عنا اوفتاد خصم / ازبعداینش دار بودگر بود فراز»
گه‌نیزه‌های خطی برده‌بجانش‌خط / گه تیغهای هندی آورده ترکتاز
تابودخواهداز گل‌ومل‌درجهان‌نشان / از چرخ زود گرد در ایام دیریاز
همواره‌بادرای‌توچون گل‌درابتسام / پیوسته‌بادطبع‌توچون‌مل دراهتزاز[1]

درمدح سلطان حسن گوید[2]

خندید صبح چون دهن یارسیمتن / او خنده زد بمن برومن‌درگریستن
خورشید و نورصبح بچشم‌چنان‌نمود / گوئی بشست یاررخ خود بخون‌من
وانگه‌بخون‌من‌رخ‌خودشست‌آن‌نگار / برگرد رخ [3] زشقهٔ پیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان درآبها[4] روان / یاچون‌درست‌زری درنیلگون‌لگن[5]
لون سپهروصبح بچشمم‌چنان نمود / گفتی که ازبنفشه همی بردمد سمن
گوئی‌زمشرق‌آمد[6] سیمین حواصلی / برروی‌آب وبیضهٔ زرینش دردهن
گفتی‌چو کردسوی‌چهارم فلک‌شتاب / یوسف مگر بمنزل عیسی کند وطن
دامن کشان زنازچودرروزهای بار / برتخت پادشاهی بیغو ملک حسن[7]
گویاشودبوصف[8] مدیحش‌مسیح‌وار / طفلی که‌نارسیده بود برلبش لبن[9]
نور جمال عدلش برجملهٔ جهان / تابان‌چنانکه نور سهیل‌ست دریمن
روزیکه‌ازدرخش[10] سنانهاشودزمین / برهرطرف‌ز[11] انجم افلاک‌انجمن[12]

۱– پس‌ازین بیت :
درمسند سلاطین برصدر می نشین / برچرخ کامرانی،چون‌ماه، می گراز
تانصرتست‌وعیش‌وبزرگی‌وروزگار / دشمن‌کش‌ونشاط‌گزین وولی نواز
لباب

۲ – این قصیده نیزازآن پیغوملك نیست و چنانکه آقا نفیسی حدس زده‌اند. ازآن حسام‌الدین بختیار پیغوی‌شاعرست که درمدح‌ملك پیغوگفته است.

۳– سر (لباب) ٤– آبدان (لباب)

٥– درست : سکه ٦– آید (لباب)

۷– ازین بیت‌مسلم میشودکه‌قصیده ازپیغوملك نیست‌بلکه درمدح‌اوست – پس‌ازین‌بیت:
عادل حسام دولت ودین خسروی که‌اوست / صف‌داروصف پناه وصف‌آشوب‌وصف‌شکن
لباب

۸– بفر (لباب) ۹–پس‌ازین بیت:
گربرخلاف اوپسری زاید ازجهان / هم درزمانش چرخ بریسدهمی‌کفن
درمردمی ومردی تادیگران ازو / چندان تفاوتست‌که ازمرد تابزن
لباب

۱۰– آن روزکز درخش (لباب)

۱۱– چو (لباب) ۱۲– پس‌ازین بیت:
پرخون زمانه بینی.وبرگشته دشت وداغ / عالم زفتنه یابی دریای پرفتن
لباب

جان در بلای تن شده رنجور و بیقرار — تن در هوای جان شده مهجور و ممتحن
بینی در آنزمان که در آید خدایگان — چون کوه تیغدار و چو خورشید تیغزن
بادشمنان خدنگش چون دیو و چو شهاب — یا بی[1] عدوی و رمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سپه‌شاه برقرار — چون زلف دلبران صف اعداش پرشکن[2]
قدو رخ هر آنکه نکوخواه جان تست — رنگین و راست بادا چون نار و نارون
درجمله از دعا به ثنا [3] آمدم ز عجز — عمرت دراز باد که کوتاه شد سخن

وله ایضاً [4]

ای راحت دل وجان ای آفتاب خوبان — ای جان نواز چوندل وی دلنواز چون جان
ای آهوی نگارین دارد شب دو زلفت — هم‌ماه زیر دامن هم مشک در گریبان
طبعم بوصف حسنت چون لفظ تو گهرپاش — حالم زعشق رویت چون زلف تو پریشان[5]
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم — قدت بباغ دیدم سروی میان بستان[6]
یکدل دوجزع شوخت نستاند هرگز از کس — کان رادو لعل نوشت صدجان نداد تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دوچشمم — بر روی همی بترسم از بیم موج [و] طوفان[7]
روزی بخواند آخر راوی بصوت دلکش — این قصه‌های مارا در بارگاه سلطان[8]

---

۱ - یانی (لباب)

۲ - پس ازین بیت:

ای خسروی که از کل عدل توظلم هست — همواره پای مال حوادث چونسترن
چون کمترینه حرف ز نظم مدایحت — دری نشان نداد کس اندر همه عدن
دشمن بمرگ خرسند از بیم تیغ تو — تو شاد با زمانه همی تاز درچمن
لباب

۳ - ازثنا بدعا (لباب)

٤- این قصیده در لباب الالباب چنانکه گذشت پس از ترجمهٔ بیغوملك بدو نسبت داده شده‌است وتادلیل وسند دررداین انتساب دردست نباشد تردید در آن روانیست .

۵ - پس ازین بیت :

بیم زوال دارم از آفتاب رویت — از سایهٔ تن خود زآنم همیشه ترسان
وصل خرد ربایت چون دولتست کم‌یاب — هجر جفا نمایت چون محنتست ارزان
لباب

٦ - پس ازین بیت:

گرصد هزار دیده باشد چو آسمانم — چون ابر جمله باشد درهجر تو درافشان
لباب

۷ - پس ازین بیت:

سردرجهان نهادم در آرزوی رویت — چون عشق وحسن مارا پیدا نبود پایان
لباب

۸ - پس ازین بیت:

احمد جلال دنیا سلطان که گفت عالم: — تاهست دور گردون مائیم وعهدو پیمان(۱)
گردشمنی بیابی اندر زمانهٔ خود — از تو بمانمودن وز مادنفاذ فرمان
لباب

---

(۱) احمد از ملوك الطوایف ماوراءالنهر است وشاید احمد خان بن خضرخان (ازحدود سنهٔ ۴۷۲-۴۸۸) مراد باشد .(قزوینی لباب ص ۵۷۴)

بر دشمنانش دایم از بیم جان نماید | هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زندان[1]
براسب چون بدیدش بارمح گفت گردون | دیدم پس ازمحمد موسی وطور وثعبان[2]

۱ــ پس ازین بیت:

تیرشهاب شکلش چون رفت سوی دشمن | چه سود از آن پس اورا یاری وری چو شیطان
چون عزم تیرکرد او گرشست رستم آمد | باچرخ زال شکلش زان پس چه سود دستان
زودا که دیدخواهم ازسعی بخت فرخ | مأمور امرسلطان ایران‌ستان و توران
روزی کز آب خنجر روی هوا نماید | برفرق شیرمردان چون قطره‌های باران
عقل ازتن دلیران گم گشته یابی آن دم | چون دل زمرد بیدل چون جان زعشق جانان
برتیغ پرزگوهر لرزان از آن نماید | خون عدوی جاهش چون لاله درگلستان

لباب

۲ــ پس ازین بیت:

ای کد خدای عالم ازدست در فشانت | درعهد دولت تو پیدا شدست احسان
ازدشمن ارچو کوره یکدم خلاف بینی | ازگرزبیل پیکر ساکن کنش چوسندان
بردشمن توخندد گردون چومرد عاقل | هر هزلهای حجی برژاژهای طیان(۱)
عمر توبادچندان تاطره های مشکین | برگرد گوی سیمین جولان کند چو چوگان

ــ بعداز قصیدهٔ (خندید صبح چون دهن ...) که گذشت. در لباب الالباب دورباعی ویک قطعه آمده است آقای سعید نفیسی آنها را ازروی حدس و تخمین ازهمان حسام‌الدین مداح ملک پیغودانست آن دورباعی ویک قطعه اینست:

ای عقد جواهر خجل ازنامهٔ تو | مستور، جهان‌فضل، درخامهٔ تو
بحرهنری روان شده دروگهر | چون ریگ بیابان زسرخامهٔ تو

•

هرگز نبدم لب تویارب روزی | بابندهٔ تونیست مگرلب روزی
گیسوی توصدروزشبی کردولیك | رخسارهٔ تونکرد یك شب‌روزی

•

جستم برای فال کتابی و ناگهان | دستم ببحرگوهر سید حسن رسید
باصدزبان چگونه توان گفت شکراین | کانچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید

لباب ص۵۷

ونیز غزلی پس‌از قطعهٔ بالا درلباب‌الالباب آمده که درتذکرهٔ هفت اقلیم امین احمدرازی

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) طیان شاعریست ازمتقدمین ودرالسنهٔ شعراء معروفست به ژاژخای خودگوید:

شعرژاژ از دهان من شکرست | شعر نیك از دهان تو پینو

انوری گوید:

طبع حسان مصطفائی کو | تا ثناهای غم زدای آرد
زآنکه مقبول مصطفانشود | آنچه طیان ژاژخای آرد

(قزوینی لباب ص۵۷۴)

ــ دوتن ازشاعران گذشته بنام طیان بوده‌اند یکی درقرن چهارم که بنام طیای ژاژخای معروف بوده ودر فرهنگها اشعاربسیار وی بشاهد لغات مهجور آورده‌اند وچون درفرهنگ اسدی هم هست پیداست که درقرن چهارم میزیسته است. دیگرطیان بمی کرمانی که ازروش سخن او پیداست لااقل درقرن‌ششم هجری میزیسته وهدایت درمجمع‌الفصحا اشاره‌ای باوکرده وبرخی ازاشعاروی راآورده منتهی درآنجا طیان ژاژخای شاعرقرن چهارم را باطیان بمی کرمانی که پس‌ازاو بوده یك‌تن‌دانسته است ــ (سعید نفیسی . لباب ص۶۲۵) نگاه‌کن بطیان درهمین کتاب

بدایعی بلخی[۱] اسمش محمدبن محمود بلخی[۲] از شعرای زمان سلطان‌محمود بوده[۳] اشعارمصنوعهٔ بدیع میفرموده[٤] ازخیالاتش چیزی‌باقی نماند واین چند بیت ازونوشته شد[٥]

نفیر ابـر فروردین بـر آمد [فتاد اندر سپاه‌گل هزاهز][٦]
[زرنگ‌راغ‌رنگ‌جمله‌حیران][۷] زبانگ[۸] ابربانگ رود عاجز

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٥٥

بملك پیغو نسبت داده شده وبهمین‌دلیل آقای سعید نفیسی آنرا ازملك پیغودانست آن غزل اینست:

دیده ز جمال یار یابد آن بهره که ازبهار یابد
نی‌نی زبهار کی‌توان یافت هرجان زجمال یار یابد
ازروی چوگلستان او دل گل‌جوید ولیك خار یابد
گفتم که : ببندزلف‌را، گفت: این فتنه‌کجا قرار یابد
روزی‌که جفا پرست‌شدیار آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت هردم چومن او هزار یابد

لباب ص۵۷

۱- ابومحمد بدیع بن‌محمود بلخی از شاعران معاصر ابویحیی طاهربن فضل‌بن محمدچغانی (م ۳۸۱۰) و معاصر منجیك ودقیقی بوده و در نیمهٔ دوم قرن چهارم میزیسته است . هدایت‌نام اورا بدایعی نوشته وگفته معاصر سلطان محمود غزنوی بوده وپند نامهٔ انوشیروان را بنظم‌آورده است . بعید نیست‌که بدایعی وبدیع دوتن بوده‌اند زیرا پندنامهٔ انوشیروان‌که ببدایعی منسوبست باشعار قرن پنجم اشبه است وباید گویندهٔ آن درعهد غزنوی بوده باشد

تاریخ ادبیات دکترصفا (ص ٤٢٥)

۲- ابومحمدالبدیع بن محمدبن محمودالبلخی(لباب‌ص ٢٦٠)

۳- چنانکه آقای دکتر صفا نوشت این ابومحمد بدیع پسرمحمد بلخـی‌که هدایت او را بدایعی نوشته یا اورا بابدایعی نام یکی‌کرده از معاصران وشاعران سلطان محمود (۳۸۷-٤٢۱) نیست بلکه ازمعاصران ابویحیا طاهر پسرفضل چغانی‌واز مداحان اوست وهمین قصیده‌که چندبیت آن را هدایت آورد چنانکه محمد عوفی نوشته درمدح این امیرست ومصراع «ابویحیی‌الذی‌یحیی به‌العز» نیزمؤیدآنست .

٤- شعر بدیع مصنوع ورفیعست ودرزمرهٔ ارباب هنروطبقات‌شعرا ازاماثل‌اعیانست.

(لباب ص ٢٦٠)

۵- درمدح ابویحیی طاهربن فضل صغانی قصیده‌ای‌گفته که این‌ابیات ازآنجاست (لباب) مطلع وچند بیت دیگر این قصیده درلباب‌الالباب چنینست :

هواروی زمین‌راشد مطرز بصافی آب دریای بقرمز...
ببستان فضایلها مهنا بمیزان بدیهستان ممیز
همشه نام‌اورا آفرین جفت همیشه عرض اورا مال‌محرز
همه‌امرش بکام دل‌روان باد همه‌آهنگ‌اورادهرمحرز(۱)
لقای او بمعنی قول باری بقای دشمنان‌چون بیت‌راجز

لباب‌ص ٢٦٠ متن وحاشیه

٦- لباب
۷- لباب ۸- مرغ (لباب)

---

(۱) چنین‌ست درلباب‌الالباب - موجز- تاریخ ادبیات دکترصفا (ص ٤٢٦)

بدان منکر که می منع ست و میخور — بوقت الورد شرب الخمر جایز
نگاری باید اکنون خلخی زاد — برخساره بت چین را مجاهز
بمیدان نشاط اندر خرامد — نبشته برقدح «هل من مباز»
بیاد سید احرار [1] عالم — ابویحیی الذی یحیی به العز
مگردای چرخ گردان جز به نیکی — برین رستم دل حاتم جوایز [2]

دروزن تقارب پند نامهٔ انوشیروانرا منظوم کرده چون نسخهٔ آن کمیاب ست و بعضی از آن بطریق انتخاب و شایستهٔ این خجسته کتاب لهذا این چند بیت از آن نامه درین دفتر مزید دانش دانایان را تحریر میپذیرد.

پند نامهٔ نوشیروان [3]

سپاس از خداوند چرخ بلند — که در دل نگنجد از و چون و چند [4]
جهان آفرین کردگار سپهر — فروزندهٔ پیکر ماه و مهر
نگارندهٔ گنبد گوژ پشت — نمایندهٔ راه نرم و درشت

۱ـ حران (لباب)

۲ـ «واین دو بیت در وعظ گفته است :

چه پوشی جوشن غفلت که روزی — تو باشی تیر محنت را نشانه
امل با عمرت اندر نه بمعیار — نگه کن تا کجا گردد زبانه

لباب

برای اطلاع بیشتر نگاه کن بتاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۴۲۵ واحوال واشعار رودکی ص ۱۲۹۹ــ۱۳۰۰

۳ـ یکی از بهترین نمونه‌هائی که از نصایح منظوم شعرای ایران مانده منظومه‌ایست باسم «راحة الانسان» یا «پندنامهٔ انوشیروان» که گویندهٔ آن درست معلوم نیست. مرحوم رضا قلیخان درمجمع الفصحا ۹۱ بیت از اشعار آنرا باسم بدایعی بلخی (محمد بن محمود بلخی) که گوید از شعرای زمان سلطان محمود غزنوی بوده‌است ثبت کرده ولی ظاهراً ابومحمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی شاعر قرن چهارم راکه ازشعرای دورهٔ سامانیان بوده‌است باشاعر دیگری خلط کرده وممکنست سرایندهٔ این اشعار بدایعی تخلص میکرده و مؤلف مجمع الفصحا با بدیع بن محمد مز بور اشتباه کرده باشد. ازین منظومه نسخه‌ای درضمن منتخبات فارسی: Chestomatie Persane (ج ۱ پاریس ۱۸۸۳ ص ۲۰۵-۲۳۲) گردآوردهٔ شارل شفر CharlesSheffer مستشرق فرانسوی شامل ۴۰۹ بیت بعنوان «راحة الانسان» چاپ شده که آغاز بیت هفتم اشعاریست که ازین بعد ثبت کرده خواهدشد(۱) واز آن نسخه مقدمه‌ای بنثردارد که درذیل ثبت میشود درین مقدمه سرایندهٔ این اشعار نام خودرا «شریف شاعر» آورده است و چون چنانکه برخوانندگان مسلم خواهدشد جمله‌ای که این عبارت در آن آمده مغشوش ست احتمال تحریف می‌رود نمیتوان حکم کرد که حتماً گویندهٔ این سخنان شاعری بوده که شریف تخلص میکرده و نمیتوان حکم کرد که تخلص وی بدایعی بوده است درمیان شعرایی که عصر زندگی ایشان معلوم نیست شاعری را نام برده‌اند باسم «شریف مجلدی گرگانی» که بعضی ابیات پراگنده باسم او مانده واگر گویندهٔ این اشعار شریف نام داشته باشد شاید او باشد. چیزی که ازاشعار این منظومه مسلم میشود اینست که قطعاً گویندهٔ آن پس از عنصری شاعر معروف نیمهٔ اول قرن پنجم بوده. زیراکه سخن اورا تضمین

باقی در صفحهٔ بعد

---

(۱) که چون برخرددست بریافتی — سراز راه گمراه برتافتی (تاآخر)

بجز بندگی مر ترا کار نیست بدین پرده اندر ترا بار نیست
نهالی ز دانش بکارم همی خرد را بر او برگمارم همی
که چون گشن گردد وراشاخ و برد ازو بهره گیرد خردمند مرد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٥٧

کرده است (۱) وچنانکه ازسبك شعرنیز پیداست لامحاله سرایندهٔ این منظومه درنیمهٔ دوم قرن پنجم میزیسته است . درهرصورت چون این منظومه اشعاربسیار بلند دارد وچه ازحیث لفظ وچه ازحیث معنی قابل انتشارست دونسخهٔ موجود را بایك دیگر مقابله کردیم ودرین صحایف انتشار میدهیم . بعضی ابیات درمجمع الفصحا هست که جای آن درنسخهٔ چاپ پاریس معلوم نشد بهمین جهت ترتیب اصلی‌راکه همان ترتیب چاپ پاریس باشد رعایت کردیم . .. دراصل نسخه شاعر مقید بوده است که همه جا عین جملهٔ نصایحی‌راکه بانوشیروان نسبت میدهند بهمان عبارت اصلی در رأس گفتار خود جای دهد ودرذیل آن دوبیت شامل همان معنی نظم کرده وسپس دوبیت دیگرازخود برآن افزوده است چنانکه هرجملهٔ نثر باید چهاربیت درپی داشته باشد البته هردوچاپ نسبت بیکدیگر نواقص دارد وازمقابلهٔ آن دو بایکدیگر وبعضی تصحیحات لازم نسخهٔ حاضر فراهم شده است . اینك مقدمه‌ای که‌سرایندهٔ این سخنان خود بنثر برآن نوشته است انتشار می‌یابد: س.ن(۲)

راحة الانسان یا پندنامهٔ انوشیروان

شکروسپاس آفریدگار هردوجهان‌را باضعاف ریگ بیابان وقطره‌های باران وبعدد هربرگ درختان ودرود برسولش خاتم‌الانبیاء علیه‌السلام باد، گفته آمد این‌کتاب بتوفیق خداوند جهان اندرشرف مردمان ولفظ حکیمان وکتاب بزرگان ووصیت دانایان‌ونصیحت عالمان وتجربهٔ ملوکان وگفتارش اندك ومعانیش فراوان ، جمله ازپندها وگفتهای آن شاه عادل نوشین‌روان از برای مهتران وبزرگان حفظهم‌الله من‌الحدثان ورزقهم من‌المکارم الاحسان . شریف شاعرچون این‌پندهای آن‌شاه عادل‌انوشیروان‌بن قباد خفف‌الله عنهم‌العذاب والشداد، بشنیدواین‌حکمت‌های عجیب والفاظ بدیع وغریب بدید برخودلازم ساخت آنرا بنظم آوردن‌که طبع را میل بسخن منظوم بیش‌باشدو چون این‌کتاب را تمام‌کرد وی را نام « راحة‌الانسان »کرد ، تاهرکه این کتاب را بخواند و معانیش را بداند پیوسته‌تنش‌اندرراحت بود وجانش درسعادت وبهمه مرادها برسد وازهمه بلاها ایمن باشد وعادت وی ستوده بود واخلاق پسندیده و همه‌کسان ازوی شاد باشند وخداوند عزوجل ازوی خشنود وراضی بود . مجلهٔ مهرسال‌دوم شمارهٔ ۲

٤- از اصل این سخنان‌که شاعرآنها رانظم‌کرده است نسخه‌ای بنثرفارسی بعنوان « ده‌پند انوشیروان» یا«کلمات افسرکسری» بدستست‌که برای‌افزونی فواید خوانندگان عیناً درین مقام آورده میشود .

« داور داد آفرین‌کسری را زرین افسری بود بسنگ‌پنجاه من،گوهر آذین ده پهلوی و برهرپهلوی آن‌پندی‌چندخسروانه نگاشته تانگرندگان‌ازآن شماری‌گیرند وبهنگام خودکاربندند :

درپهلوی اول چنین نوشته بودکه : خودشناسان را ازما درود دهید ، از راه‌آسیب‌های گزندآمیز برخیزید ، کارهارا بهنگام خود انجام دهید،درپیش وپس‌کارها بنگرید ، بکاری‌که در شوید راه برون شد پاس‌کنید ، بهرزه مردم را مرنجانید ، از همه‌کس خشنودی بجوئید ، بمردم آزردن فخرمکنید ، دل‌همه‌کس را نگاه دارید .

دردوم پهلوی : درکارها مشورت وتدبیرکنید ، آزموده را بناآزموده مدهید ، ناآزموده‌را دست درکمرمزنید ، خواسته را فدای تن‌کنید ، تن وخواسته را فدای دین‌کنید ، خودرا درجوانی نیکنام‌کنید،اگرتوانگری خواهید قناعت‌کنید . باقی در صفحهٔ بعد

(۱) و شاید معاصراو بوده‌است . (۲) برای اطلاع ازتمامی‌منظومهٔ راحة‌الانسان‌که ٤٠٩ بیتست و۹۱ بیت آن درمجمع‌الفصحا آمده نگاه‌کنید بمجلهٔ مهرسال دوم شمارهٔ ۲ و۳

چو دانش بود باخرد بهتر ست | که کانستدانش‌خرد گوهرست
کسی کوتن خویشتن را شناخت | بمیدان کام اسب اقبال تاخت

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۵۸

درسومین پهلوی : برشکسته وسوخته ودزدیده غم مخورید ، سخن‌زشت بکسی مگوئید ، در خانهٔ کسی فرمان مدهید ، نان بخوان خویش خورید ، باکودکان آمیزش مکنید ؛ درکارها تدبیر کنید ،زنان پیربیگانه رابخانهٔ خودراه مدهید ومگذارید، ازمکروحلیت زنان ایمن‌مباشید ، خویشتن را اسیر زنان مکنید .

درچهارم‌پهلوی: برمرگ دختران غم مخورید،اززدان عطا مپذیرید، ازهمسایهٔ بدبپرهیزید، ازمردمان بدبگریزید ، بی‌ادب خدمت پادشاهان مکنید ، باخسیس وفرومایه ونامر درنج مبرید، درزمین‌کسان تخم مکارید و درخت منشانید ، باهرگروه میامیزید .

درپنجمین پهلوی : ازنوکیسه وام مستانید ، ازبی‌اصلان دختران مخواهید ، بابی‌شهرتان منشینید ، ازمردم غماز و بی دیانت وفاگوش مدارید ، بامعیوبان وناقصان دوستی مکنید ، هرکس که ازسرزنش و ملامت خلقان نترسد ازوی دورباشید ، باآنکه نیکی نشناسد پیوند و پیوستگی درگسلانید، ازخیرمردم‌کام آزوهوس درشوئید، مردان جنگی‌رابدست خود خون مریزید ، بی‌گناهان را ازگزند خود آسوده دارید

درششم پهلوی : پیران وبیدلان را باخودبجنگ مبرید ، بخواسته وتن درستی پشت‌گرم مباشید ، پیران وآزموده مردم را خوار مدارید ، درهمه‌کاری پیران‌راگرامی دارید ، ازپادشاهان همیشه هراسان باشید ، دشمن را هرچه‌خردباشد بزرگ شمارید. پایه ومایهٔ خودرا نیکوپاس‌کنید، باخداوند جاه وبزرگی‌کینه‌کوش مباشید

درهفتمین پهلوی : ازپادشاهان وسخن سنجان وزنان ترسناك باشید ، برهیچ‌کس رشك و افسوس مخورید ، زشت وناپسند مردم را پیدا مسازید ، ازمرگ زنان اندوهگین مباشید ،کار زمستان درتابستان‌راست‌آرید، ناکرده‌راکرده منگارید ، زن بروزگار جوانی خواهید ، کارامروز بفردا مینداازید ، دارو درهنگام تندرستی خورید ،کارها بهوش ودانش بکنید ، درپیری زن جوان مخواهید ، ازخداوند رنج وپریشانی شمارکارخودگیرید

درهشتمین پهلوی : بامردم درهمه‌کاری نکوئی‌کنید ،گندم وجو ومانند آن را ببویهٔ گران فروشی دربند مدارید ، خویشتن را در هرسنی خوش دارید ، بدخویی را پیرایه وسرمایه مسازید تاروزگار هستی شیرین‌گذرد، چشم وزبان‌وشکم وپوشیدنیهای خودرا ازناشایست ونارواپاس‌دارید، زیان بهنگام را ازسود بیهنگام بهتردارید ، جائی‌که آهستگی ونرمی باید تندی ودرشتی مکنید ، سایهٔ مهتران را سنگین وبزرگ دارید ، درجنگها راه آشتی بازمانید ، خرج باندازهٔ دخل‌کنید ، نانهاده برمگیرید وناشمرده بکارمبرید .

درنهم پهلوی : تادرخت نوبرننشانید درخت‌کهن برمکنید ، پای باندازهٔ گلیم درازکنید ، چشم ودست ازآنچه بباید درکشید، درجای بدنامان مباشید ، نادان ومست ودیوانه را پندمگوئید، زن آزرم سوز زبان درازرا درخانه مگذارید ، هرچه شمارا ناپسندآید بردیگران روا مدارید ، برکردار سردوگفتاررنجش‌آمیزسرافرازی مجوئید، باناببخردان تنگ مایه اندرز مسرائید ، سپاس مهتری را برکهتران رحمت‌آرید

دردهم پهلوی : تنها دست بخوان وخورش درمبرید ، زیردستان را همیشه خوش و خرم دارید ، درجوانی ازروزگار پیری براندیشید ،کارهنگام پیری درروزگار جوانی راست‌آرید، دل ناتوانان را ببازوی نواخت نیروبخشید ، ناخوانده بمهمانی‌کسان درمشوید ، پرورش استادورنج پدر ومادر را بزرگ وگرامی شناسید، براست ودروغ سوگند مخورید ، آن جهان رابدین جهان مفروشید . س.ن

ز دانـا توان یـافت آرام دل / ز نادان نیابد کسی کام دل
بباید پذیرفت پند حکیم / که‌پند حکیمان به از زر وسیم
چنین گفت فرزانهٔ پیش بین / که‌برگشت بسیار گرد زمین
هـرانکو پـذیرندهٔ پند نیست / بجز از درخواری و بندنیست
زناگفتی هر که باشد خموش / دلش از شنیدن نیاید بجوش
زگفتار بیهوده جزرنج نیست / چوخاموشی‌اندرجهان گنج‌نیست
هرآنکو کند کار ناکردنی / بود برره کیش اهریمنی
زنا کردنی‌کار ها دور بـاش / خرد پادشا کن تودستور باش
نکوهیده باشد بر خلق دزد / بود کشتن دزد بر خلق مزد
بدزدی مکن دست هرگز دراز / اگر چند باشی اسیر نیاز
از اول درخت جوانه بکار / پس‌آنگه کهن را همی برزکار
یکی نانشانده یکی بر کنی / بود بیگمان خویشتن دشمنی
بدین‌حسب واینحال وایندا‌وری / یکی بیت گوید نکو عنصری
«چواز کوه گیری وننهی بجای / سرانجام کوه اندرآید زپای»
چوخواهیکه‌شکرخوری بی‌کبست / نگهدار چشم وزبان ودو دست
چواین هرسه باشد بفرمان تو / بودرسته از هر بدی جان تو
بساشیر مرداکه درروی خاک / زدست وزچشم وزبان‌شد هلاک
بر آن که‌بد نام باشد مپوی / که آلوده گردی بمانند اوی
کسی‌کو بر دیگ‌جوید پناه / چوزیر سیه‌دیگ خیزد سیاه
ندیده‌کسی راگه صلح وجنگ / نشاید زدن درکمرگاه چنگ
کسی را که ازجان دریغست‌مال / بود زندگانی بر او بر، وبال
تن‌از بهر دین‌بذل کردن‌رواست / چودین رافروشند‌جانش بهاست
چوتن‌داری وبخت هردو جوان / بیندوز نام نکو در جهان
بودزشت نامی بهرجای زشت / بزشتی نبینند روی بهشت
بچیزیکه دادت جهان کردگار / دلت را بدان داده‌خرسند دار
زبیشی و آزست جان درگداز / مبادا کسی بسته در بند آز
چومنزل شناس این جهان کهن / چنان‌دان که‌هرساعت آید به‌بن
بلائی که پیش‌آردت چرخ پیر / بجز صبر کردن نباشد هژیر
جهانرا یکی کاروانگاه دان / بر او جملگی‌خلق را راه دان
بمنزل درنگی نباشد کسی / از ایندا‌ستان یاد دارم بسی
چو بینی کسی بسته دربند غم / مکش بردل خود زشادی رقم
بچیزیکه در جستنش سود نیست / چناندان کزان بهره‌جزدود نیست
پسندیده هرگز نباشد شتاب / شتاب افگند جان مردم بتاب
کسی کوشتابان براهی رود / برآید زگاهی بچاهی رود
چوخواهی که‌کاری کنی ناگزیر / چنان‌کن که باشد ترا دلپذیر
بکاریکه اندر شدن رای تست / برون‌آمدن رانگه‌کن درست

ببین تا توانی برون آمدن	پس آنگاه کن رای اندر شدن
نکرده کسی را کسی آزمون	بود بیخرد گر کند رهنمون
چو ناری نهد پیش تو مردهش	چه دانیکه شیرین بود یا ترش
یکی داستان زد بلند اختری	که مستور کم دیده ام دختری
بچیزیکه نبود ترا خیر و شر	مباش از خداوند دلسوز تر
یکی را همیسوخت دامن بدشت	یکی سوخته دل براو برگذشت
وراگفت دل سوخته بد بمن	که دلسوخت ما را ترا پیرهن
بنر، ماده نسپرد هرگز کسی	شنیدم ز دانای پیشین بسی
چگونه چخد خیره باباد، گرد	کسی پنبه را جفت آتش نکرد
بعالم که جوید زخوردو بزرگ	قصابی زگربه شبانی زگرگ
چوخوش گفت آنخواجهٔ سالخورد	من از نیکمردان شدم نیکمرد
شنیدم ز دانای گردن فراز	که از خانهٔ باز گیرید باز
یکی کودك خوردده تا نمد	بیکطرفةالعین[1] باب افگند
ولیکن که برکشیدن ز آب	بیایدش صدمرد بازور وتاب
کسی راکه بردل خرد پادشاست	بفرمان زن کارکردن خطاست
مکن بادبیران خلاف و لجاج	بخاصه که دانند درج و دراج
قلم گر چه تیزی ندارد چو تیغ	زنوك قلم شیر جوید گریغ
ز شاعر بترس ارتوئی مرد حر	زبانشان بشمشیر صلت ببر
سخنهای ایشان بصلح و بجنگ	چو نقشی بود کنده برخاره سنگ
شنیدم ز دانندهٔ گوهری	که جنسی ست ازساحری شاعری
جهان چون عروسی ست بارنگ وبو	دریغا که داماد خوارست او
چو باشی جوان کار پیری بساز	که اندر جوانی نمانی دراز
رسن گر چه باشد درازای پسر	هم آخر بچنبر در آیدش سر
زپنجاه چون موی توشد سپید	مداراز جوان زن بنیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هژیر	به نیکی نیندیشد از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه	که موی سپید ست مار سیاه
همیشه جوان و جوانمرد باش	زدونی و بیحاصلی فرد باش
که نام جوانمرد اندر جهان	بود زنده نزد کهان و مهان
نگه کن که شاعر چگوید همی	وزین خوب گفتن چه جوید همی
«جوانمردی از کارها بهتر ست	جوانمردی ازخوی پیغمبرست»
ز دام فرو مایگان باز گرد	چه خیزد زگنجشک،روباز گرد
یکی داستان زدبرین مردسنگ	که انگور گیرد زانگور رنگ
بود جان در اندیشهٔ کاستن	ز بیگانگان حاجتی خواستن
بود مردگستاخ بیقدر و جاه	نباشد بر کس ورا پایگاه
هرآنکس که باشدبدل هوشیار	ندارد بید دشمن خورد خوار

۱ – تو گویی که یارد

که دشمن بود بچهٔ پیر گرگ — نه تادیر بینی که گردد بزرگ
سرشته ست مر گرگ راریمنی — نشاید بر او داشتن ایمنی
چنین گفت با بهمن اسفندیار — ز دشمن‌مکن دوستی خواستار
اگردانش ودین تراهست کیش — مگوتاتوانی بکس راز خویش
که‌هرچند کوشی‌درین روزگار — نیابی یکی راستگو راز دار
چنین گفت داناکه رازست گنج — نهان به‌بودگنج مفزای رنج
نکو گفت دانندهٔ داستان — زبی‌نام و ننگان مزن داستان
بخور زهر در خانه وشوبدر — چنین گو که‌اکنون بخوردم‌شکر
بسی گفتن‌ای دوست عادت‌مکن — که نیکو بود مردم کم سخن
نکوگفت شاه عرب در عرب — که‌بگشاده به دیده وبسته لب
اگر مرد دانندهٔ با هشی — مدان بهتر از زندگانی خوشی
نکو گویدآن پیر دیده جهان — که چیزی به‌از زندگانی مدان

تاج‌الدین سرخسی از فضلا وحکما و شعرا و وزرا بوده، رئیس سرخس وعمید خراسان[1] وروزگاری بعزت‌زیسته،همتی‌عالی‌داشته‌وگاهی‌شعری میگفته[2] از اشعاراو نوشته شد.

وله

بخدائیکه ذوق توحیدش — درجهان‌خوشتر ازشکر باشد
که‌چومن دورباشم از درتو — عیشم از زهر تلخ تر باشد[3]
این تفاخر مرانه‌بس[4] که‌مرا — هر کجاپای تست سر باشد[5]
بندگی‌میکنم بطاقت‌خویش — نه همانا که بی اثر باشد

وله ایضاً

راد طبعی که در غمی افتاد — جز برادان مباد پیوندش
زانکه گرالتجاکند به‌لئیم — نگشاید ز سعی او بندش
گه برحمت همیکند یادش — گه بحکمت همیدهد پندش

۱ــ الصدرالاجل، فخرالرؤساء ، تاج‌الدین‌الآبی‌دام رفیعا (لباب‌ص۱۲۸)

۲ــ تاج‌الدین آبی ازرؤسای سرخس‌وفضلای خراسانست، نگارخانهٔ طبع اورونق خورنق شکسته وتصاویرخط موزون او، ازارتنگ ننگ داشته ،متاع‌اشعاراورا دراطراف جهان‌بازرگانان فضایل سفته می‌کنند وخریداران هنر طلب بجان می‌خرند.... (لباب‌ص۱۲۸)

۳ــ بس‌ازین بیت:

گرتوصاحب دلی ، زروی وفا — بایدت زین سخن اثر باشد
درحدیث آمدست‌کزدل دوست — بدل دوست رهگذر باشد(۱)
پیش خاك درت نثار کنم — گـر بخروارهـا درر بـاشد
دل وجان پیش خدمت وصلت — تحفه ای سخت مختصر باشد

(لباب)

۴ــ نه بس مرا (لباب) ۵ــ پس ازین بیت :

درجفاهات صبر خواهم‌کرد — سخت نیکوست‌صبر، اگرباشد (لباب)

---

(۱) القلب یهدی الی القلب

آخرالامر چون فرونگری | زهرباشد نهفته در قندش
این‌مثل‌سایرست و نیست‌شگفت | گر نویسد بزر خردمندش
پیل چون در وحل فرو ماند | جز بپیلان برون نیارندش

ولـه

گر زمانه وفا کند با من | عذرتقصیر خویش میخواهم
ورنه مجرم‌مرامدان[1] زیراك | من زتقصیر خویش آگاهم
مهرومه‌راکسوف‌ونقصانست | خودگرفتم که مهریا ماهم
از[2]غم ورنج این زمانهٔ دون | از فلك بگذرد همی آهم
با ملك شه جهان نکرد وفا | توچنان‌دان که‌خودملکشاهم[3]

« دروفات یکی ازعمال این‌رباعی را بمطایبه‌گفته»[4]

در ماتمت‌آنقوم که‌خون میبارند | مرگ‌توحیات‌خویش میپندارند[5]
غمناك از آنند که تا دوزخیان | جاوید چگونه‌باتوصحبت‌دارند

۱ـ مدان مرا (لباب)
۲ـ در (لباب)
۳ـ این بیت درلباب‌الالباب پس‌ازبیت‌دوم‌آمده است.
٤ـ عین عبارت محمد عوفیست درلباب‌الالباب ص ۱۳۰
۵ ـ غیرازآنچه هدایت درمجمع‌الفصحا ازین شاعرکه‌گویازمان زندگی او بازمان تألیف کتاب لباب‌الالباب (٦۱۷) تفاوتی ندارد محمد عوفی درآن‌کتاب شعر های دیگری نقل‌میکند او شعرهای این‌صدرورئیس خراسان را چنانکه خودگفت درحفظ داشت .

«آنچه ازاشعار اودرحفظست تحریرکرده آمد ، بخدمت دوستی نویسد:

قطعه

ای صدر دین زدرد فراق جمال تو | چشم ودلم قرار که آب و آتشست
آن چشم ودل‌که منزل وصل‌توبوددی | امروز بی توبارکه آب و آتشست
ازدیده چون گلاب‌گل‌ازدل‌چرا چکد | گرچشم ودل نه‌کارگه آب وآتشست

و این رباعیات‌که بنزدیك لطیف طبان مقبولست ، ازوی منقولست میگوید:

رباعی

لطف توجفای چرخ را مانع شد | حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سرعجزی‌که نکو نامی را | ازدور بدیدار تودل‌قانع شد(۱)

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) ؟ قزوینی. (لباب‌ص۵۹٤)

مقصودگوینده باآنکه اندکی پیچیده است روشنست ، میگوید اینکه دل ازدور بدیدار تـو قانع شد بواسطهٔ عجز وناتوانی نبودکه چون دوری ترا نتواند دید بلکه برای نکو نامی بودکـه حتی‌دیدارتوازدوراورانیکونام خواهدکرد (نفیسی. لباب‌ص٦۲۹)

همین توضیح استادمحترم آقای نفیسی‌هم بنظرمابی‌اشکال نیست‌وکمی ازمقصود اصلی گوینده دورست ، زیرا اگر چنانکه او نوشت دوری دل از معشوق سبب کسب نیکونامی باشد، نزدیکی بدو سبب نکونامی بیشترست وبرای ترجیح نکونامی کمتر برنکونامی بیشتر (یادوری برنزدیکی) دلیلی دربیت بالانیست ، هراینه مقصودگوینده این بوده است‌که: دل برای نکونامی تو از دور بدیدار توقانع شد ، ومن ازبیم رقیب گفتگویت‌نکنم.

تاج‌الدین سمرقندی از اکابر فضلا و کتاب بوده، و با رضی‌الدین نیشابوری مصاحبتها نموده [۱] از قطعه‌ای که در مدح رضی‌الدین گفته چند بیتی قلمی میشود، زیاده ازحالش اطلاعی نیست.

وله

آسمان اختر دانش رضی‌الدین ترا — هست کمترذره‌ای خور پیش‌خورشیدضمیر
بر اثیر افتاد شعر آبدارت راگذار — زان اثردیریست تاباران فروبارد اثیر
وقت مولودتوآمداین ندا از جبرئیل — ابشروایا اهل نیشابور اذاجاء البشیر
تیررا برج کمان پرتاب کردی‌ازسپهر — گرزطبعت همچوشاگردان نبردی تیرتیر

تاج‌الدین فارسی مردم ریزاست واز افاضل حکماست، ساکن دهلی بوده و دبیری سلطان شمس‌الدین دهلوی را میفرموده،از متقدمین است از اشعار او منتخب میشود.

چه‌زلف‌ست آن ببین برروی جانان — کزو گردد پریشانی پریشان
بمهر وماه میخواهد همی جنگ — رخش پوشیده زان ازلف خفتان
چو شمشیرش بخندد خصم گرید — بلی از خندهٔ برق‌ست باران
کند مهرش بناب النعش‌را جمع — چنان قهرش ثریا را پریشان
هر آنکو بر خلافش دم برآرد — نفس گردد بمغز اندرش پیکان

وله ایضاً

افزود باز رونق هر مرغزار گل — چون‌زیر یافت نالهٔ هر مرغ زارگل
شدموسمی که‌مست‌طرب‌شدجهان‌چنانك — جزبخت شه ندید دگر هوشیارگل
نو باوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن — کافشاند بر جهان کهن نو بهارگل
پژمرده چون بنفشه چه باشی‌بنوش می — کامسال تازه‌کرد جهانرا چوپارگل
زان‌لاله‌گون مئی که دماغش‌چوبشکفد — نشگفت اگر بجان طلبد زینهارگل
باغیست رزمگه که ز خارسنان شاه — دریك نفس‌شگفته ز نصرت هزارگل
دشمن زحملهٔ تو شود بیقرار ازآنك — با صرصر خزان نپذیرد قرارگل

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۶۳

رباعی

مپسند نگارا زخود این جور وجفا — ناید زرخ خوب بجز مهر و وفا
داد من مستمند دادی ، ورنه — «اشکوك الی من هوحسبی‌وکفی»

وبخط اودیدم‌درسفینهٔ نجیب‌الدین‌الابیوردی نوشته بود:

بیت

دی خواجه نجیب احمد باوردی — گفتا : چوتو از باغ هنر باوردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده — زان باغچه‌کزگلبن طبع آوردی »

(لباب‌ص۱۲۸ تا ۱۳۰)

چنانکه ازسخن عوفی آشکارست این تاج‌الدین آبی جزبشاعری بداشتن خط نیز موصوف بوده است

۱ - احتمال میرود هدایت تاج‌الدین برهان‌الاسلام را دو نفرفرض کرده باشد-برای اطلاع ازرضی‌الدین ابوجعفر محمد نیشابوری دانشمند وقصیده سرای سدهٔ ششم هجرت نگاه‌کنید بکتاب لباب‌الالباب‌ص۱۷۴- ۶۳۳- تاریخ بیهقی‌مصحح نفیسی‌ج۳ ص۱۳۳۹- ۱۳۴۱و۱۳۹۷-۱۳۹۸

در تهنیت جلوس رکن‌الدین فیروز بن شمس‌الدین دهلوی قصیده‌ای گفته که این دو بیت از آنست

مبارکباد ملک جاودانی ملک را خاصه در عهد جوانی
یمین‌الدوله رکن‌الدین که آمد درش از یمن چون رکن یمانی

ترک کشی ایلاقی[۱] صاحب تذکرهٔ عرفات اورا از قدما داند و از مشاهیر امرا خواند[۲] این قطعه منسوب باو ست.

۱ ـ کش از شهرهای ماوراءالنهر از توابع بخارا و در سر شاهراهی بوده است که از سمرقند ببلخ میرفته و امروز بنام شهر سبز معروفست (رجوع کنید بدایرةالمعارف اسلام ج ۲ ص ۸۳۳ـ ۸۳۴). ایلاق نام سه آبادی در ایران قدیم بوده یکی قریه‌ای از توابع نیشابور که ظاهراً اینک ویران شده زیرا که در فرهنگ جغرافیائی ایران ذکری از آن نیست، دوم قریه‌ای از توابع بخارا وسوم که از همه معروف‌تر بوده است شهری در سرزمین شاش یا چاچ که چندتن از بزرگان ایران از آنجا برخاسته اند (معجم البلدان) نفیسی. لباب ص ۶۵۶

۲ ـ از زمان زندگی وحال این شاعر اطلاعی درست در دست نیست در تذکره‌های قدیمتر هم هیچگونه اطلاعی از و نیامد. تنها عوفی در لباب‌الالباب چهار بیت ازو نقل کرد و برفراز آن نوشت: «ترکی کشی ایلاقی که شراب فضل را ساقی بود» (لباب ص ۲۶۳)

منوچهری دامغانی در قصیدهٔ لغز شمع که بمدح عنصری ساخت از شاعران پیش ازخود نام میبرد و آنانرا بخواندن شعر عنصری میخواند نامی از شاعری بنام ترک کشی برده شده‌است بدینطریق:

درخراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی وآن صبور پارسی. وآن رودکی چنگزن
(دیوان منوچهری ص ۶۵)

اگر بوذر ترک کشی که منوچهری ازو یاد کرد همین ترکی کشی ایلاقی باشد که عوفی نامی ازو برد و چهار بیت ازو آورد و هدایت دو بیت آنرا نقل کرد و صاحب تذکرهٔ عرفات اورا ازمقدمان شمرد، برما مسلم میشود که زمان زندگیش برمنوچهری دامغانی (متوفا بسال ۴۳۲) مقدم بود و شاید بتوان اورا ازشاعران سدهٔ چهارم هجرت بشمار آورد.

در کتاب ترجمان‌البلاغه تألیف محمد پسر عمر رادویانی از شاعری بنام حسین ایلاقی شش بیت در فصل مجرد نقل شد که چنانکه استاد محترم آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات خود نوشت در مجمع‌الفصحا باضافت یك بیت بمنجیك ترمذی نسبت داده شد و در حدایق‌السحر بی‌ذکر نام گوینده آمد. اگر این حسین ایلاقی همان ترك کشی باشد که منوچهری ازو یاد کرد کنیت او بوذر، نامش حسین بود و گذشته ازچهار بیتی که عوفی در لباب‌الالباب بدو نسبت داد هفت بیت دیگر که شش بیت آن در ترجمان‌البلاغه آمد و هدایت بمنجیك نسبت داده همه ازو خواهد بود بهرصورت ما آن هفت بیت را اگر چه تکرار باشد «در اینجا نقل میکنیم خواه حسین ایلاقی همان ترکی کشی باشد یا نه» (۱)

«یکی ازجملهٔ بلاغت آنست که شاعر و دبیر حرفی چند را از قصیده و نامه بیرون کنند و این عمل بیشتر آید بعربی از آنکه بپارسی ایرا که پارسی را حروف اندکست وهم کلمات و الفاظ چنانکه حسین ایلاقی گوید بی الف (مضارع):

زلفین بر شکسته وقد صنوبری زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری
دولب عقیق وزیر عقیقش دو رسته در نرگس دوچشم وزیر دو نرگس گل‌طری
چشم ودوزلف ودورخ جمله مشعبدند وزیك دگر گرفته همه سحر ودلبری

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) تاریخ ادبیات دکتر صفا ص ۴۵۹

رادمردی بدهر[1] دانی چیست | با هنر ترز خلق گویم کیست
آنکه بادوستان تواند[2] ساخت | آنکه[3] بادشمنان تواند[4] زیست

تاج الدین بن مسعود بن احمد[5] عالمی فاضل وفاضلی کامل بوده صدرالشریعه‌اش میخوانند و بدر سپهردانشش میدانستند[6] محمد عوفی گفته بملازمت وی رسیدم و استفادات ازفضایل وی کردم[7] درنظم و نثر نهایت

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٦٥
خلدبرین شدست نگه کن بکوه ودشت | صد گونه گل شگفته بهرسو که بنگری
سرخ وسپید ولعل وکبودو بنفش و زرد | نوروز کرد برگل صدبرگ زرگری
خیره شود دوچشم که چون بنگری بدو | کوشی که بگذری ندهد ره که بگذری
[کوئی که مشتریست بهر نرگسی درون | رخشنده‌همچو دورخ‌معشوق‌سعتری](۱)

بنگر که الف بدین نیکوی طرح کرده است که هیچ اثرتکلف اندروی پیدانیست ، والف از حرفهای دیگر بایسته‌ترست» (ترجمان البلاغه ص ۱۰۸ــ۱۱۰)

چنانکه گذشت در لباب‌الالباب چهاربیت بترکی کشی ایلاقی منسوبست دوبیت آن درمتن ما آمد دوبیت دیگر این قطعهٔ زیباست :

امروز اگر مراد تو برناید | فردا رسی بدولت آبابر
چندین هزار امید بنی آدم | طوقی شده بگردن فردا بر
(لباب ص ٢٦٣)

۱ ــ راد مردی ومرد (لباب) ۲ ــ بداند (لباب)
۳ ــ وآنکه (لباب) ٤ ــ بداند (لباب)

برای اطلاع بیشتر اززندگی ایلاقی نگاه‌کن بکتاب تاریخ ادبیات درایران ج ۱ ص ٤٥٨ــ ٤٥٩ــ لباب‌الالباب ص ٢٦٣ــ٦٥٦ــ احوال و اشعار رودکی ص ۱۱۳۷

٥ ــ برهان‌الاسلام ، تاج‌الدین عمربن مسعودبن‌عبدالعزیزبن مازه معاصر قلج طمغاج‌خان ابراهیم‌بن‌الحسین و پسرش قلج‌ارسلان خان عثمان مقتول درسنهٔ ٦٠٩. (قزوینی لباب ص٥٩٨)

شاید همو باشدکه ابوالقاسم محمودبن احمدبن ابی‌الحسن‌الفاریابی المتوفی سنهٔ ٦٠٧ کتاب خالصة‌الحقائق را در اخلاق وحکم درسنهٔ ٥٩٧ بنام اوتألیف‌کرده است (O. loth، فهرست‌نسخ عربی دیوان هند نمرهٔ ٦٢٣و٦٢٤، حج ۳: ۱۲۸) در عهد یکی از پادشاهان سمرقند ابراهیم نام (سمی خلیل خلاق‌البرایا) وواضح است‌که قلج طمغاج خان ابراهیم‌بن الحسین مرادست چه درهمین سنه بعینها یعنی٥٩٧ پادشاه سمرقنداو بوده است بتصریح عوفی (ص ٤٥). (حاشیهٔ لباب ص٥٩٨)

٦ ــ الصدرالکبیر ، برهان‌الاسلام تاج‌الملة والدیــن عمربن مسعود احمدرحمه‌الله ، آسمان مجد وآفتاب احسان‌واسطهٔ عقدآل برهان ، صدری که‌شرف‌مکتسب او بعزمنتسب‌موصول بودوشجرهٔ پدر وجد بشمرهٔ جهدو جد اومثمر ، دلش‌آسمان ، همت دستش دریا ، صفت علمش‌کامل ، کرمش شامل، درجسم‌مادهٔ فساد برهانش ظاهر،درقلع قلعهٔ عناد حجتش باهر، دراوایل ایام جوانی‌که‌موسم بهارکامرانی بود، گاهگاه ازبرای تفرج وتنزه رباعیات‌گفتی وشیوهٔ ابهام وذوالوجهین ازومنتشر گشت. چون‌آن ابیات عذب ودلاویز بود ، دراطراف جهان شایع شد ونام اوبرباعیات مشهورشدو آن چندان علم‌وبزرگی‌مغمورگشت. (لباب ص ١٤٦ــ١٤٧)

٧ ــ در آن وقت‌که این داعی بخدمت او تعلم میـکرد پیش‌اوفـایق زمخشری میخواند ، بهروقت‌ازلفظ اواقتباس کردی. (لباب ص ١٤٧)

(۱) حدائق السحر ص ٦٥ــ٦٦، مجمع‌الفصحا منجیک ترمذی

قدرت داشته سلطان ابراهیم بن طمغاج را معاصر و مداح بوده [۱] در تذکرهٔ تقی‌اوحدی چندرباعی ازوی دیده شده .

شادی ز تو هرچند بسی نیست مرا — هم جزغم تو[۲] همنفسی نیست مرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش — وانگه گوئی دل کسی نیست مرا

☆

چشم‌خوش توخصم من‌خسته‌چراست — با من‌لب توچوزلف‌توبسته‌چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من — گر نیست‌جفای‌چرخ پیوسته‌چراست

☆

ازرای تو روی[۳]ملك پیرایه کند — کان ازکف باذل تو سرمایه کند
چتر تو که آفتاب درسایهٔ اوست — جائیست که آفتاب را سایه کند

☆

جوریکه برین دلشده پیوست‌رود — زان‌طرهٔ جعد و نرگس مست رود

۱ - وقتی نامه‌ای نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده ، دسته‌ای دندان‌ماهی وعذری‌نبشته بنثر بدین لفظ موجزکه اگرعاقل درنگرد صد نامه‌درین یك لفظمندرجست نبشته بودکه : عذر دستهٔ ناتمام فرستادن آنست‌که بندگان را دسته‌ای بدست می‌آید اماتیغ و بند کار پادشاهانست ، واین قطعه درمدح‌سلطان ابراهیم میگوید اگرچه بحرعربست اماسخت‌استادانه آورده است .

قطعه

غم نیارد بیش بردلهای مابیدادکردن — شادباش ای‌پیشهٔ عدل تودلها شادکردن
تاسخای تودرایوان جهان بنهادآشی — گشت عادت آزرا ازامتلا فریادکردن
خرمن‌عمرحسودت‌چرخ‌اگر بربادداست — چرخ رامعتاد باشد شغل‌خرمن‌بادکردن
دشمنت را خدمتی تعلیم‌میکردم‌ولیکن — سخت‌کودن بود، نتوانستمش‌استادکردن
بندهٔ شاهم زآزادی‌وحال‌خویش، لیکن — سخت‌ترسانم نشسته‌ازچه؟ ازآزادکردن

وشنیدم‌که دیه ملوك ملك اورا ازایوان مفروز فرموده بودند وازخراج بیگاروشکارمصون ومسلم داشته ، وزیرسمرقند درآن‌معنی‌قصدی میکردقطعه‌ای‌گفت ، بنده رااین سه بیت ازآن‌قطعه بیش برخاطر نیست وآن اینست :

بیت

خسرو عالم‌وسلطان سلاطین‌جهان — ای‌شده بندهٔ درگاه‌رفیعت‌که ومه
گشت فرمان ترا چشم‌گشاده بنفاذ — تاکه درابروی طغرای توافتادگره

ودرآخرمیگوید:

بنده‌راجورتوصدشهر بخواهدبخشید — خلق درغصه‌که آزاد چراشدیك ده

اضداد را رعایت‌کرده است : بنده وآزاد وشهروده . (لباب‌ص۱۴۷-۱۴۸ .)

۲ - الاغم تو (لباب)

۳- ازروی تورای (نسخه بدل‌لباب)

از پای رود آدمی و بندهٔ تو روزیکه ترا نبیند ازدست رود[1]

چاووش فوری

از امرای دربار سلطان سنجر سلجوقی بوفور شجاعت و کیاست ممتاز بوده و برسپاه سلطان سالاری فرموده وقتی که سلطان لشکر برسر سلطان مسعود برادر زادهٔ خود کشیده بعضی از امرا سلطانرا ازجنگ منع

۱- چندین رباعی دیگر محمد عوفی در لباب الالباب از تاج الدین نقل کرد که اینجامیاآورم:
«درمدح سلطان ابراهیم بن الحسین رحمه‌الله گوید:

ای حضرت توپناه عالم گشته پشت گردون زعدل توخم گشته
درعمر توصد محرم افزوده و باز بردشمن تو عمر محرم گشته

*

صدعمر شها درطرب و نازگذار تیر ازجگردشمن بدساز گذار
نی نی توکمان مکش بروی دشمن این سخت کشی بدشمنان بازگذار

*

ازبخت بگوش بنده آواز آمد: برخیز که وقت نعمت و نازآمد
امروز چوبازیافت خاك درشاه پیشانی من بآب خود بازآمد

ودرآن وقت که سلطان ابراهیم قرةعین پادشاهی ، قلج ارسلان خان را ولیعهد خودکردو برتخت ملك سمرقند نشاندبدین رباعی اورا تهنیت فرمود :

رباعی

خاقان چوبفال دولت وبخت نشست غم بردل دشمنان دین سخت نشست
خاك قدمش دیو وپری سرمه کند چون مردم چشم ملك برتخت نشست

وچون سلطان ابراهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیات درمرثیهٔ او بفرمود :

تا مردم دیده صفه و ایوان دید ازدست بشد چوتخت بی‌سلطان دید
خورشید ملوك وسایهٔ یزدان بود بی سایه وخورشید جهان نتوان‌دید

*

بی دربان شد درحصارت ای شاه بی‌تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دلی را بدرت زان روزکه برشکست بارت‌ای‌شاه

*

برمنظر اعلات شها مجلس باد بی تودل من‌زخوشدلی مفلس باد
ای مونس چشم بنده خاك‌درتو درخاك ترارحمت‌حق‌مونس باد

درمدح قلج ارسلان خاقان میگوید .

ای ملك توشرع راکمان‌سختی هرتیر ترا نشانه هر بدبختی
پیش‌ازتوکه‌دیدتاج برخورشیدی یاجمع شده همه جهان برتختی

*

ترکی که بکشتن من آورد برات درچشمهٔ نوش باشدش(دارداو) آب‌حیات
باران سرشگ من چو بسیار آمد برلعل لب چو شکرش رست نبات

*

بادل گفتم عتیب اوکی برسد در بردن دل فریب اوکی برسد
دل گفت‌هرآنچه ازتوخواهد توبده تاخط نارد حسیب اوکی برسد

*

هرگز باشد زروی باز آمدنت رنگی بینم زبوی باز آمدنت

باقی درصفحهٔ بعد

مینمودند امیر چاووش شعری چندگفته سلطانرا ترغیب بجنگ کرد واز جمله اشعاروی این چند بیت تحریرشد.

خسروا کارزار باید کرد — بر عدوکار، زار بایدکرد

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴٦۸

سردرخس غم همچو تذروم لیکن — پیوسته در آرزوی باز آمدنت

•

ازمشک بگلبرگ توبس زنجیره ست — پیش رخ تو چراغ‌گردون خیره‌ست
توچون قلمی و من چوکاغذکه چنین — ازرفتن تو جهان بمن بر، تیره‌ست

•

ای باد سحرگه شده‌ای عنبر بار — دانم‌که همی روی بکوی دلدار
درطرهٔ او دلیست مارا ، زنهار — کان سوخته رازما بپرسی بسیار

•

آخرصنما صبح درین کار چه دید — کوجامهٔ خویش وپردهٔ ما بدرید
چون‌گوش‌فلک‌صیت وصال توشنید — ازچشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

•

زلف توبجور همچو ایام چراست — چون‌سیم سخن زوصل‌توخام‌چراست
گرنرگس تو می‌نکند صیادی — ای پسته دهان‌چشم توبادام چراست

•

گفتم‌بکمان ابرویی: ای‌سروسهی — بامن چو دوزلف خودسراسرگرهی
تیرمژه برکردوبزد برمن‌وگفت: — بار دگر ابروی مرا قوس نهی

•

گفتم‌که : سپیده کرده‌ای بهرکسی — رنجید نگار ازین وبگریست بسی
گفتاکه : زشام زلف خود بیزارم — گربررخ من سپیده دم زد نفسی

•

باما چوسرزلف تو رایی بنهاد — جزعت بکرشمه جان بهایی بنهاد
گفتم: چو دعا بدستم آیی‌درحال — بشکست نگار ودست و پایی بنهاد

•

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت اوآمد. بارنیافت این قطعه بگفت وبفرستاد:

صدرالشریعه بارندادم‌بنزد خویش — زیراکه‌هست جان‌وبودجان‌زباردور
رویم‌چوچشم‌بدشدوزین‌روی به بود — چشم بدازچنان سروصدرکبار دور

صدرالشریعه برهان‌الاسلام جواب نبشت :

شمسی‌تراست شعروبفضل‌آنچنانکه‌من — باشم ازو بفصل خزان و بهار دور
من خود عزیز بارنیم ، خوابار گیر — آخرنه‌گاو به بود از خواربار دور

و این مصراع‌آخرین مثلیست متداول درآن بلاد ،که‌گویند:

گاو ازکه دور، درو‌ایهام لطیف وتضمین خوب‌کرده است ، وکمال فضل اوازین آرایش مستغنیست ، فا مابرای زینت‌کتاب دری چند ازسفته‌ها وبیتی چندازگفته‌های اوتحریرافتاد» لباب‌ص ۱۴۸-۱۵۱

درکتاب لباب‌الالباب محمد عوفی درترجمهٔ حال رضی‌الدین نیشابوری نامی ازین‌تاج‌الدین آمدوسه‌بیت عربی ازودرجواب دوبیت‌عربی رضی‌الدین نقل شد چنانکه‌درترجمهٔ تاج‌الدین‌سمرقندی

باقی‌درصفحهٔ بعد

شرزه شیران مرغزاری را همه در مرغزار باید کرد
زنده پیلان کارزاری را همه درکارزار باید کرد
روزجنگ ست جنگ باید جست وقت کارست کار باید کرد

جمال‌الدین اصفهانی بجمال‌الدین عبدالرزاق مشهوراست [۱] ووالد ماجد کمال‌الدین اسمعیل اصفهانیست [۲] درانواع هنر بیعدیل ودر اقسام کمالات

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۶۹

گذشت هدایت اورا نیز ازمعاصران ومصاحبان همین رضی‌الدین بشمار آورد وقطعه‌ای ازو بمدح رضی‌الدین نقل کرد شاید آن تاج‌الدین سمرقندی بااین تاج‌الدین برهان‌الاسلام یکی باشد درصورت درستی این احتمال باید گفت که هدایت دربارهٔ اودچار اشتباه شده وقطعه‌ای راکه بنام تاج‌الدین سمرقندی بمدح رضی‌الدین نوشت ازهمین تاج‌الدین برهان‌الاسلامست که بنابنقل عوفی بارضی‌الدین نیشابوری معاصر ومصاحب بودو بایکدیگر مکاتبهٔ منظوم داشتند. عوفی درترجمهٔ رضی‌الدین نوشت: «واورا بهردولغت شعرست وشعر تازی اواندکست، وقتی بنزدیك برهان‌الاسلام تاج‌الدین مکتوبی نبشت مطلع آن دوبیت بود

شعر

من مبلغ تاج دین‌الله مالکة تفتران نشرت عن فرط تهیامی
بمعهد مقنات عنی میامنه ما زال دمعی فی سفح وتسجام

ومولانا تاج‌الدین برهان‌الاسلام جواب آن تحریر فرمود:

جواب

وافی الکتاب رضی‌الدین فانقلبت کتائب الحزن عن قلبی باجمام
هم الزمان بکیدی ان تفادرها تجره فارعوی اذانت لی حام
ورد فی‌البیض یحمی‌الله عزتکم سواد خطك مسودات ایامی »
(لباب ص ۱۸۵)

۱ــ نام وی محمد لقبش جمال‌الدین ونام پدرش عبدالرزاق بود درلباب‌الالباب نام ولقب ونام پدرش بهمین صورت آمد « جمال‌الدین محمد عبدالرزاق الاصفهانی » لباب ص ۵۳۵ ــ ومحمد عبدالرزاق بطریق اضافهٔ بسر بر پدرست (بنوت) « وهرکجاقدما جمال‌الدین عبدالرزاق گفته باشند مطابق قانون فارسی کلمهٔ فرزند ازوسط محذوفست مانند محمود سبکتکین وابوعلی سینا و امثال آن ابن راوندی درراحة‌الصدور صفحهٔ ۳۳ چاپ لیدن بدین نام تصریح دارد ومیگوید : جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله دروصف جهان واهل این روزگار خوش قصیده‌ای گفته‌است. شمس‌الدین محمدبن قیس رازی درالمعجم صفحهٔ ۳۳ چاپ لیدن مینویسد : جمال‌الدین محمدبن‌عبدالرزاق را درنعت پیغمبر صلوات‌الله علیه قصیدهٔ ترجیع هست والحق سخت نیکو آمده . جمال‌الدین نیزخطاب بخود فرماید :

محمد ای‌سره مردآب خواه ودست بشوی که روی فضل سیه گشت وکار جود ببود

ولی تذکره نویسان متأخر باشتباه افتاده وگمان کرده‌اند عبدالرزاق اسم اوست چنانکه مرحوم هدایت درریاض‌العارفین مینگارد : جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبدالرزاق ودرفضایل وکمالات یگانهٔ آفاق بوده نیز درمجمع‌الفصحا... آذر درآتشکده گوید : جمال‌الدین وهوعبدالرزاق از افاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست . امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم گوید: جمال‌الدین عبدالرزاق ازاکابر طبقهٔ شعرا بوده ونظم ونثرش عذوبت سلسبیل وجودت فرات ونیل داشته جزالت باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده . امااز گفتار امین احمد معلوم نمیشود که آیا عبدالرزاق را نام جمال‌الدین میدانسته یانام پدروی . نیزازگفتار امین احمد مشهودست که از

باقی درصفحهٔ بعد

بی بدیل بوده ۳ و در زمان جلال‌الدین محمد خوارزمشاه ظهور نموده، اکابر صاعدیه‌را که در آنزمان در اصفهان جلالت و ایالت داشته اند مدح گفته ۴ معاصرین وی حکیم خاقانی و مجیرالدین بیلقانی و غیرهم بوده‌اند۵ مراسلات وی که منظوماً بحکیم‌خاقانی

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۰

استاد جمال‌الدین درآن زمان‌که تقریباً ماهٔ یازدهم هجریست نثری هم علاوه برشعر دردست بوده ولی دراین زمان چیزی یافت نمیشود یاما نیافته‌ایم. جمال‌الدین بظاهر لقب سیدالشعرائی هم‌داشته چنانکه فرماید:

زفر نام‌تولفظ رهی قلادهٔ چرخ — زمدح تولقب بنده سیدالشعرا»

(وحید. مقدمهٔ دیوان استاد جمال‌الدین‌عبدالرزاق‌ص‌ـ‌ج ، دـ طبع‌ارمغان سال ۱۳۲۰) و نیز نگاه‌کنید بکتاب‌سخن‌وسخنوران‌طبع‌تهران سال‌۱۳۱۲ج‌۲ص‌۲۱۰

«خاندان جمال‌الدین ازطبقهٔ فضلا وشعرا نبوده‌اند (گوید:

من‌کیم در همه عالم آخر — یاکه بودستند اصل و سلفم

ودر اشاره بزرگری‌گوید:

شاعر زرگر منم ساحر درگر توئی — کیست‌که بادوبروت زمادوکشخان‌برد

وبقرینهٔ اینکه پدرخاقانی درودگریعنی نجاربوده میتوان استنباط‌کردکه شاید پدر جمال هم بزرگری اشتغال داشته ولی این سخن: زرگری‌که آفتاب درصنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی (۱) ـ میرساندکه‌خودجمال زرگربوده است واوبگفتهٔ‌کمال‌الدین پسرش:

(نیست‌پوشیده‌که‌درعهدصدورماضی — رخت‌زی مدرسه‌آوردزدکان پدرم)

ازدکان رخت زی مدرسه آورد» سخن وسخنوران ج ۲ص ۲۱۰ـ «جمال‌الدین نسب از خویشتن‌درست‌میکند وفرزندخصال خویشتن‌ست چنانکه شاعری فرماید:

نسب از خویشتن‌کنم چوگهر — نه چو خاکسترم کزآتش زاد

نیزحکیم نظامی فرماید:

چون شیر بخود سپه‌شکن‌باش — فرزند خصال خویشتن باش »

(وحیدمقدمهٔ دیوان جمال ص د)ـ «زاد بوم وی شهراصفهانست وعشق‌وطن وحب زادبوم بیش ازآنچه تصورشود اورا درنهاد بوده چنانکه درمدح اصفهان فرماید:

دیدی تو اصفهان‌را آن شهرخلدپیکر — آن سدرهٔ مقدس آن عدن روح پرور

بهمین سبب چون مجیرالدین بیلقانی‌که ازطرف‌اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بوده درطی یك قطعه ودورباعی اصفهان را ذم‌ونکوهش کردجمال‌الدین درکمال‌سختی بجواب‌اوپرداخت. مجیرالدین در ذم اصفهان‌گوید:

قطعه

صفاهان خرم و خوش می‌نماید — بسان پرشهر آرای طاووس
ولی زین زاغ طبعان‌کاهل شهرند — خجل(نجس)شدبال‌خوش‌سیمای‌طاووس
یقین میدان که مجموع صفاهان — چو طاووسست و اینان پای طاووس

رباعی

گفتم زصفاهان مدد جان خیزد — لعلیست مروت‌که ازآن‌کان خیزد
کی‌دانستم‌کاهل صفاهان‌کورند — باآنهمه سرمه‌کز سپاهان خیزد

نیزهم

نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان — درکارهنر سستی و بی جهدیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن درکش — زین قوم که دجال بود مهدیشان

(۱) لباب ص۵۳۵

باقی‌درصفحهٔ بعد

نوشته معروف است، دیوان اورا بعضی پنجهزار بیت و برخی زیاده نیز گفته‌اند[۶] دراینزمان دیوانش کمیاب است فقیر مجموعه‌ای ازاشعار وی دیده و بعضی از قصاید وی راانتخاب کرده دراین کتاب تیمناً وتبرکاً ثبت مینماید ازو ست .

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۱

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت بمجیر دادندولی شعرآنان بپایه ومایهٔ جمال‌الدین نیست ودر جواب مجیر چنین فرماید :

قطعه

زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل — ایزدبلطف خویش وبرحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد — تاهر کسی بقدرفصاحت ازآن مکید
وزبهرآنکه دیرتر آمدمجیر دین — شیری نمانده بودپس اندردهانش رید

قطعهٔ دیگر

هجو میگوئی ای مجیرك‌هان — تاترا زین هجا بجان چه رسد
درصفاهان زبـان نهادی باش — تاسرت را ازین زبان چه‌رسد
... در ... گنجه و تفلیس — تابشروان و بیلقان چه‌رسد
. . . . درریش خواجه خاقانی — تابتو خـام غلتبان چه‌رسد

درضمن این کشمکشها مجیرالدین معزول شده بآذربایجان‌رفت وچون باردیگر بـاصفهان برگشت باجمال‌الدین ازدر دوستی درآمده و این قطعه رادرمدح وی بپرداخت:

قطعه

قسم بواهب عقلی که پیش رای قدیم — یکیست‌چشمهٔ‌خورشید وسایهٔ عنقاش
همی شود بیکی امراو چوسایه بچاه — درآبگون‌قفس‌این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری — که پیرویست کم‌ازسایه گنبدخضراش..

استاد جمال‌الدین هم درجواب وی قصیدهٔ غرائی فرستادکه دوبیت ازآن نقل میشود :

ای که‌موج سینهٔ توغوطهٔ دریا دهد — پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گرضمیرغیب‌گوی توبراندازد تتق — سکهٔ توبرعروس کلبهٔ خضرا دهد...

چون قطعات هجو جمال‌الدین ازاصفهان بشروان رسید خاقانـی که ازمجیرالدین شاگـرد خودهم دلتنگ بود ازهجو خود بسیار متأثرشده وقصیدهٔ مفصل در مدح‌اصفهان‌وهجای مجیرالدین‌و گله از استاد جمال‌الدین منظوم داشته باصفهان فرستادواینك چند بیت‌ازآن نقل میشود :

قصیده

نکهت حوراست یاهوای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقـای صفاهان
دولت وملت جنابه زاد چو جوزا — مادر یحیا یگانه زای صفاهان
بس که زجوزا جناب برد برفعت — خاك جناب ارم نمـای صفاهان
بلکه چو جوزا دومیوه‌اند جنابه — عرش وجناب‌جها نگشای‌صفاهان(۱)
دیو رجیم آنکه هست دزد بیانم — گردم‌طغیان زد ازهجای‌صفاهان(۲)
اهل صفاهان مرا بدی زچه‌گویند — من چه بدی کرده‌ام بجای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند — این نپسندد زاصفیـای صفاهـان

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) جنابه ـ بضم اول وفتح‌چهارم : دوقلو ،که بعربی توأمان گویند (۲) رجیم مقلوب بعض‌ست از مجیر .

در لغز آب فرماید

آن جرم پاك چیست چو ارواح انبیا / چو نروح با لطافت وچون عقل باصفا
گردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش / مرد افگن ضعیف وسبك قیمت روا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل ۴۷۲
جرم زشاگرد و پس عقاب بر استاد / اینت بر استاد اصدقای صفاهان(۱) ..

جمال الدین با اینهمه وطن پرستی وزادبوم دوستی وستایش گاهگاه از اصفهان شکایت کرده یا بنکوهش وذم یهودی نژادان این شهر که پدرآنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی خصایل یهود درآنان هست پرداخته است چنانکه درین ابیات ملحوظ میافتد.

قطعه

چندگویی مراکه مذمومست / هرکه او ذم زاد بسوم کند
آنکه ازاصفهان بود محروم / میتواندکه ذم روم کند ..

درضمن قطعه‌ای نیز فرماید:

زاد مرا خاك سپاهان ولیك / خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شرر زاید زآتش همی / نیست برآتش که شرر پرورد ...

رباعی

زینگونه که شدخواروفرومایه هنر / از جهل پس افتاد بصدپایه هنر
یارب توبفریاد رس آن مسکین‌را / کش خانه صفاهان بودومایه هنر

قطعهٔ دیگر

نیست شهری چو شهر اصفهان / بحقیقت ز شهرهای عراق
که نبینی درو خساست و بخل / که نیابی درو دروغ و نفاق...

درضمن قصیده‌ای فرماید:

همه احوال خویشتن گفتم / چون بگفتم من از سپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت / که همی نام گفت نتوانم
تادل اندر مدیحشان بستم / بکف نیستی گروگانم ...

محل قبر: قبر استاد جمال‌الدین دراصفهان هنوز پیدا نشده و نگارنده باهمه جستجو و کوشش بسیار ازقبروی خبری بدست نیاورده وامیدوارست که اهل ذوق وادب اصفهان درین باب جدیت بیشتری مبذول داشته ونتیجه‌ای بدست آورند.

جمال نقاش: استاد جمال‌الدین علاوه برمراتب علمی وحکمت وریاضی دارای صنعت زرگری ونقاشی هردوبوده چنانکه گوید:

باچنین معطیان و ممدوحان / شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت ارزبان بودی / عامل آسیای دندانم
بعدازایزدکه واهب الرزقست / این سه (سر) انگشت‌میدهدنانم
مدح انگشت خویش‌خواهم گفت / زآنکه من جیره خوار ایشانم

درین ابیات نظر بصنعت نقاشی دارد نه زرگری زیرا قلمست که باسه انگشت یاسرانگشت گرفته میشود نه آلات زرگری که چکش و سندان کوچك و دم کوره باشند پس مسلم ست که استاد جمال‌الدین درعصر خود بجمال زرگر ونقاش هردو مشهور بوده وجمال نقاش غیرازو کسی نیست وکسانیکه درعصر مایك جمال نقاش هم برشعرای باستان اصفهان افزوده‌راه اشتباه پیموده‌اند.

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این بیت تعرض باستاد جمال‌الدین است. براستاد یعنی برتروبالاتراستاد، کلمهٔ بربمعنی بالا فراوان استعمال شده و میشود مثل برتر-برسر- بکوه برآمد وامثال آن. وحید

خالی ز نقش ورسم وچو صوفی کبود پوش / فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گه خوار و گه عزیز گهی پست و گه بلند / گه تیره گاه صافی و گه درد و گه دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین / وز چشم سفلگان ورخ مفلسان جدا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۳

سبب این اشتباه قطعه ایست که یکی از اکابر آن زمان که بظن قوی جمال الدین خجندیست وشاعریست وزان بجمال الدین نوشته واورا بسوی خود دعوت کرده ودرضمن قطعه اورا بنام جمال نقاش ستوده وجمال الدین هم درجواب قصیده ای بدو فرستاده واین قطعه وقصیده دنبال یکدیگر درديوان جمال الدين ضبط گردیده است .

معاصران ماقطعه وقصیده را یك قصیده شناخته وگمان کرده اند استاد جمال الدین این قصیده را دروصف جمال نقاش گفته وچون اورا بشاعـری ستوده پس اوشاعریست قوی مایه که دیوان و آثارش دردست نیست !! آنچه گفتیم درنظر اهل ذوق بدیهی ست بلکه هرمتذوقی ادراك میکندکه قصیده درجواب قطعه گفته شده ویکیك مطالب قطعه در قصیده جواب داده شده است بعلاوه قطعهٔ جمال خجندی ازحیث مقام شعری بسیار پست ولی قصیدهٔ جوابیه بسیار بلند وکار استاد بزرگست و هیچ شباهتی بهم ندارند.

بظاهر اول کسیکه این اشتباه را مرتکب شده مرحوم محمد اقبال شاعرمعروف هندوستانیست درحواشی کتاب راحة الصدور تألیف ابن راوندی . ابن راوندی درآغاز کتاب صفحهٔ ۵۷ چاپ لیدن تحت عنوان سبب تألیف مینویسد : طغرل بن ارسلان را هوای مجموعه ای بود از اشعارخال دعاگوی زین الدین مینوشت وجمال نقاش اصفهانی آنرا صورت میکرد ـ محمد اقبال درضمن حواشی درصفحهٔ ۴۷۷ راحة الصدور مینویسد : جمال نقاش یکی ازدوستان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بوده است وجمال الدین را درمدح اوقصیده ایست

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان / نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
نقش لقای خوب توبینم منم جمال / نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن...

آنگاه مینگارد : و ازین قصیده معلوم میشود که جمال نقاش درفن خط وشعر و عبارت نیز حظی داشته است چنانکه میگوید :

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان / وی لفظ دلگشای توآسایش جنان
ای نکتهٔ بدیع تو خوشتر زآرزو / وی گفتهٔ بدیع توبرتر ازآسمان ...

بی نهایت تعجب آورست که نگارندهٔ محقق هیچ در این قصیده تعمق نکرده تابداندکه قطعهٔ اول از دیگریست وقصیدهٔ بعد جواب آنست وآن دیگری باستاد جمال الدین جمال نقـاش خطاب کرده پس براثراین پی نبردن درذهن خود یك جمال نقاش اصفهانی فرض و ایجادکرده که باجمال الدین عبدالرزاق دوست بوده وشاعر بزرگ هم بوده ودرفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است !! براثر اشتباه محمد اقبال محققان معاصرهم بااینکه درهیچ تذکره وتاریخی یك جمـال نقاش شاعر معاصر جمال الدین وجود ندارد وندیده اند ، دنبالـهٔ اشتباه راگرفته ودرراه غلط دواسبه تاخته اند تاآنجاکه شاید بنام جمال نقاش موهوم خیابان وکوچه ای هم عنقریب اختصاص داده شود

لکنت زبان : استاد جمال الدین را درزبان لکنتی بوده و خـود درچند جا بدان اشارت میکند چنانکه فرماید :

کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد / که تعبیه ست مراعقد درلسان سخن

ونیز فرماید :

گویندکج زبانم کج باش گوزبان / چون هست درمعانی ودرلفظ استوا

باقی درصفحهٔ بعد

که همعنان باد صبا گشته در سفر — که در رکاب خاك زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر بشرق وغرب — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود — مانده خضر ز شربت او دایم‌البقا

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۴

طرف کلاه‌خوبان‌خود کج نکوترست — ابروی وزلف دلبر کج بهتر ودوتا

۲ – جمال‌الدین چهارفرزند داشته چنانکه گوید :

هست بر پای من دو بند گران — علقت چار طفل و حب وطن

ازین چهار تنها کمال‌الدین اسماعیل است که نام نامی او عالمگیرشده ودیگران اگردوامی داشته وپس ازجمال‌الدین باقی مانده‌اند آثاروهنری نداشته ونامی ازآنان باقی‌نیست . احتمال قوی میرود که فرزند بزرگتر اوکمال‌الدین محمود باشد وطبع شعری‌هم داشته ولی زود درگذشته ولقب اورا باسماعیل برادرکوچك داده باشد چنانکه ازین قطعه دراین باب ظن نزدیك بیقین حاصل میشود .

قطعه

دوستی‌دی‌سخنی خوش میگفت — دوستی کو بسخن استادست
که کمال‌الدین‌محمود الحق — پسری(بسیر)سخت کریم‌ورادست
دروی انصاف بسی‌معنی‌هاست — که خدا دردگران ننهادست . .

دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مینگارد : جمال‌الدین را دو پسر بوده یکی معین‌الدین عبدالکریم ودیگری خلاق‌المعانی کمال‌الدین اسماعیل. ولی برای این سخن دلیل ازدیوان اوبدست نیست . تاریخ عالم نشان نمیدهدکه هیچ شاعر یاحکیم بزرگی فرزندی شاعر وحکیم همسنگ خود داشته باشد وگوئی‌آنچه را طبیعت ازذوق فطری وسخن‌سنجی ذاتی بیك پدر موهبت‌کرد تاچندین پشت ازفرزندان اوکسرمیکند . تنها این قاعده دراستاد جمال‌الدین نقض شده وکمال‌الدین با پدر درشاعری همسنگ وبعقیدهٔ بسیاری ازمتذوقین ازپدر بالاتر رفته است . اگرچه بعضی باعقیدهٔ تقدم کمال برجمال چندان همراه نبوده وپدررا دررشاقت‌بیان‌وترکیب الفاظ قوی مایه‌تراز پسرمیدانند.

دولتشاه درتذکرهٔ خود مینگارد : سلطان سعیدالغ بیك‌گورکان‌سخن جمال‌الدین محمد را برسخن‌کمال ترجیح مینهد وبارها گفته عجب دارم‌که سخن پدر پاکیزه ترست و شاعرانه‌تر چگونه سخن‌پسرشهرت زیادت یافت. (وحید-مقدمهٔ دیوان جمال ص ط . ی) ونیز نگاه‌کنید بکمال‌الدین اسماعیل درمجمع‌الفصحا

مرحوم وحید دربارهٔ مذهب جمال‌الدین نوشت :

درآن زمان ازچهار مذهب اهل سنت دومذهب دراصفهان وسایرشهرهای عراق رواج‌داشته یکی حنفی ودیگری‌شافعی . ریاست مذهب شافعی باخواجه صدرالدین خجندی وخواجه جمال‌الدین خجندی‌وسایر بزرگان خاندان خجند وریاست مذهب حنفی باخواجه رکن‌الدین صاعد وخواجه قوام‌الدین صاعد وسایرصاعدیان بوده است. دراصفهان مانند تمام شهرهای عراق بین این‌دومذهب همواره جنگهای سخت برقرار وپیوسته قتل عام وغارت درکار بوده واستاد جمال‌الدین هم مانند سایر شعرا ازین فتنه برکنار نمانده وباآنکه‌خودش را حنفی نشان داده هرگاه خجندیان بحکومت شرعی وعرفی اصفهان برقرار میشدند ناچار بمدح آنان می‌پرداخته و هرگاه صاعدیان بحکومت میرسیدند مداح آنان میشده ودرعصر حکومت هریك ناچار بوده‌که از مداحی دیگری توبه‌کرده وپوزش بطلبد چنانکه این مطالب ازقصاید وی خاصه ازقصیدهٔ قسم نامه درمدح رکن‌الدین‌صاعد بخوبی معلوم میشود اینك چند بیت ازآن قصیده

که آنچه طرح کشیدست مفسدی بغرض — که ظاهرش همه کذبست وباطنش بهتان
نه‌کرده‌ام نه رضا داده‌ام نه فرمودم — نه‌گفته‌ام نه سگالیده‌ام زهیج الوان
مکن مکن‌که نه اخلاق تست بدخویی — برای من مکن‌اخلاق‌خویش بی‌سامان...

باقی در صفحهٔ بعد

گاهی چوجبرئیل بخاك آمده زابر | گاهی چومصطفی‌ززمین رفته برسما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان | وان سر بشیب چون عدوی‌صدر مقتدا

وله ایضاً

اگرشکایت گویم زچرخ نیست صواب | وگرعتاب کنم با فلك چه سود عتاب
زجوراوست مراصد شکایت ازهر نوع | زدور اوست مراصدحکایت از هر باب

باقی‌حاشیه ٤٧٥ صفحهٔ
درضمن ابیات قسم برای آنکه خودرا دارای مذهب حنفی نشان دهد فرماید :
بحق احمد مرسل بملت اسلام | باجتهاد ائمه بمذهب نعمان
میتوان گفت استاد جمال‌الدین مایل بتشیع بوده چنانکه در چندجا بمدح اهل بیت و واقعهٔ کربلا پرداخته وگوید :
خدای عزوجل برزمین‌دوشاخ نشاند | زیك‌نهال برون آخته‌حسین وحسن
یکی ز بیخ بکندند آب ناداده | یکی بتیغ بزهر آب‌داده‌اینت‌حزن...
(مقدمهٔ‌دیوان جمال ص ی - یا) پیش‌از مرحوم وحید استادفروزانفر دربارهٔ خلق وخوی استاد جمال چنین نوشت .
جمال‌الدین سخن درزهد وترك بسیار میگوید (گویا شعرای قرن ٦زهد راهم جزو فنون شعر می‌شمرده‌اند خاقانی گوید :
زده شیوه‌کان شیوهٔ شاعریست | بیك شیوه شد داستان عنصری
نه‌تحقیق گفت ونه وعظ و نه‌زهد | که حرفی ندانست‌از آن‌عنصری)
وخلق را بنعیم اخروی می‌خواند وزندگانی مادی را بس حقیر ومختصرمی‌شمارد و ازتتبع دیوان وبرابرداشتن افکارش این نتیجه بدست‌می‌آیدکه او آخرت را چنانکه ارباب دیانات و پیروان ظواهرشرع تصور میکنند (که نوعی‌ازنعیم جسمانیست و پس‌از رستاخیز وبعث‌بعدالموت آنهم مطابق ظاهرشرع بدان میتوان رسید) فرض مکنید (برای‌توضیح‌این‌سخن‌این‌قصیدهٔ جمال‌الدین
چو درنوردد فراش امرکن فیکون | سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه‌گون
بهترین راهبرست) ومراد وی بالقطع والیقین لذت عقلانی ووجدانی وکمال‌علمی وعملی نفس نیست چنانکه اکثر فلاسفه معتقدند ونیز وصول بحق‌و اتصال معنوی بکمال ووجود مطلق‌که ممکنست درهمین‌کالبد حاصل‌گردد هم برآن اصل‌که عرفا تقریر فرموده‌اند نمی‌باشد و غرض اواز ترك ماده قطع نظر کردن ازکالای دنیا وتوجه بهیاکل‌عباداتست نه‌ترك علائق مادی چنانکه روح حال تسلط وقدرت بدست‌آرد وبودو نبود نزدوی برابرگردد بدان معنی‌که ازنابودن اشیا نفس وی را همان حالت حاصل باشدکه ازبودن آنها وتواند نابوده را حکم بوده دادو جان ودل خود را درحال استوا نگهداشت وازین روباید گفت‌که‌اودروعظ ونصیحت رویهٔ ظاهربینان را پیروی کرده و ازطریقهٔ ارباب تحقیق برکناربوده است یاآنکه روش نخستین را برای عامه نافعتر می‌پنداشته است‌لیکن اشعاراومیرساندکه گوینده همه عمررا بزهد نگذرانیده وقسمت عمدهٔ زندگی‌را بمدح‌گویی و تقاضای صلت بسربرده است (درخطاب خاقانی‌گوید:
شکر خدا راکه تونیستی‌ازآنکه‌او | شعر بدونان چومن ز بهردونان برد
وهم‌گوید :
چون‌منی‌را زپی‌لقمه وخلقانی چند | هرزمان بردر هردون بتقاضا دارد
واشعاریکه موضوع آن تقاضاست درديوانش بسیارست) ودراینجا بضرورت یکی ازین دوفرض‌را باید مسلم داشت : یکی آنکه زندگانی جمال‌الدین تحول یافته ودرآخرعمر پیروزهاد
باقی درصفحهٔ بعد

ازو همی گل صدبرگ خفته اندر خار / به بید میدهد آنگاه خیمهٔ سنجاب
به بیشه شیران در تب زتاب گرسنگی / شده ردیف سلاطین بطوق و یاره گلاب
مرا که لفظ چو لؤلوست آب خوش ندهد / وزو برد صدف گنگ مهرهٔ خوشاب
عجب مدار اگر زو خسی کسی گردد / در آن نگر که ببرد از رخ بزرگان آب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری / ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۶

گردیده و پشت پا بنعیم دنیوی زده و در آرزوی خرمی ابدی عالم فانی را بی‌مقدار شمرده و دست از مدح سرایی برداشته و بادسترنج خود اسباب معیشت فراهم می‌آورده است (میگوید:

بعد ایزد که واهب الرزقست / این سه انگشت میدهدنام ...)

دیگر آنکه جمال‌الدین این افکار را بتصنع در شعر خود آورده واصلا بدان معتقد نبوده یا اگر اعتقادی داشته است فشار زندگانی و کثرت عیال (چنانکه درشکایت گوید :

مرا ازدهر وزابنای آن شکایتهاست / که حال تیره‌ام آن را همی کند تصدیق

وچنانکه ازاشعار کمال‌الدین بظهور میرسد چارطفل خرد از پدرش بازمانده بود واوگوید :

چو کرگ مرگ زناگه شبان این رمه برد / زبهر این رمهٔ بی‌شبان تو بی غمخور
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت / بچشم لطف درین چار طفل خرد نگر

ومرادش ازشبان این رمه پدرش جمال‌الدین‌ست) که حفظ ایشان عقلاوشرعاً ازامورلازم و ازجمله دیون انسانیست وی را بعمل تام وتمام باز نمی‌گذاشته وچون مدت عمررا درتحصیل‌ادب و تکمیل فنون شاعری که در آن عهد یکی از طرق معیشت بود صرف کرده ناچار بمدح این و آن پرداخته است وازمطالعه وتأمل وافی شق اخیر بصحت نزدیکتر می‌نماید(زیرا جمال‌الدین‌ازاکتساب معاش بطریق شاعری خرسند نبوده ودراشعار خودازاینکار شکایتها دارد ونیز مانند شعرای مبرم هنگام نومیدی بهجا نمی‌پردازد وبهمین‌جهت هجویات دیوانش معدودست ونیزخودوی گوید :

مرا خود نیست حاجت هجو گفتن / که کردستم طمع زین قوم کوتاه
معاذالله که کس را هجو گویم / زمدح گفته هم استغفرالله)

وبنابراین باید گفت که اودرزندگی بزهدوگوشه گیری وحفظ شرافت راغب بوده ولی برای گوشه نشینی مجال نیافته است . اوضاع عصر درنظروی بسیاربدست وزمان خودرا بچشم رضا و خرسندی نمی‌بیند ومردم را نیزازوفا برکنارمی‌پندارد وباآزادی تمام ازوضع مدارس وعلمای‌عهد انتقاد میکند (این معنی‌دراکثرقصاید وی دیده میشود ازجمله درقصیده‌ای‌که مطلعش اینست:

بنگرید این‌چرخ واستیلای او / بنگرید این دهروابن ابنای او

وانتقاد اوضاع مدارس درقصیده‌ای‌که مطلع آن چنینست :

الحذارای غافلان زین وحشت آبادالحذار / الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار)

و آنان را بترك ستم و دست درازی باموال یتیمان و وجوه اوقاف میخواند واین شهامت وآزادگی ازوی بسیارپسندیده است. (سخن وسخنوران ج۲ص۲۱۵–۲۱۸)

مسافرت وسوانح : استاد جمال‌الدین بشهرگنجه مسافرتی‌کرده وشاید درین سفراو را باحکیم نظامی‌که آنگاه آغازشاعری وی بوده ملاقاتی دست داده باشد ولی از اشعاروی درین باب خبری بدست نمی‌آمد فرماید :

چو شهرگنجه اندر کل آفاق / ندیدستم حقیقت درجهان خاك
که‌رنگ خلدوبوی مشك‌دارد / گلابش آب باشد زعفران خاك
چنان مطرب هوایی‌دارد الحق / که‌رقص آیدداراودرهرزمان‌خاك

باقی در صفحهٔ بعد

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق — سفر گزیدم ودانا سفر ندید صواب
کسی گزید مغیلان و خیل غولانرا — عوض زکاس دهاق و کواعب اتراب[1]
بجای نغمهٔ الحان مطربان لطیف — کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
بدین گنه که ز ابنای جنس واماندم — مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٧٧

بمازندران هم مسافرتی کرده ومدتها درخدمت اسپهبد مازندران اردشیر بن حسن میزیسته ولی دراشعار وی تصریحی بدین مسافرت نشده است . ازسوانح زندگی او یکی اینست که چشم درد شدیدی بدو عارض شده وقطعهٔ بسیار شیوا درین باب دارد ودرضمن قطعه فرماید :

محروم مانده‌ام زفواید بدرد چشم — خودالحریص محروم درحق ماست راست
طفل بصر در آبله گشتست شیرخوار — صدبار بیش خورددو تو گویی که ناشتاست
درخون من شد آبله و من زابلهی — بر دیده می نشانمش این خودچه توتیاست

بعضی ازفضلای معاصر ازدو بیت اخیرچنین استخراج کرده‌اند که جمال‌الدین درکبرسن مبتلا به آبله شده است ولی این حدس اشتباهست زیرا مقصود ازین آبله‌جوش‌های کوچکی‌ست که درچشم هنگام دردظاهر میشود ونزد پیشینگان بآبلهٔ چشم مشهورست و باشیر معالجه می‌شده وفالگیران باادعیه واوراد وبیشتر باخواندن سورهٔ الم نشرح آن آبله را رفع میکرده‌اند وهنوزهم درطبقات عوام شایعست استادکمال‌الدین هم یك وقت بدردچشم مبتلاشده وقصیدهٔ غرایی درین مرض دارد که دارای مضامین بسیاربلند و بر اشعارجمال‌الدین تفوق دارد ومطلع آن اینست:

جانم زدرد چشم بجان آمد ازعذاب — یارب‌چه‌دیدخواهم ازین چشم درد یاب

(مقدمهٔ دیوان‌جمال ص یز-یح)

۳- درلطف طبع یگانه ودرفضل وهنر نشانه ، زرگری که آفتاب درصنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی وماه فلك نوراز پرتوضمیر اوربودی ، چمن فضایل بزهرات مکارم اخلاق آراسته وازخاشاك رذایل پیراسته.(لباب ص٥٣٥)

جمال‌الدین ازافاضل معروف اصفهان بلکه افضل‌فصحای‌جهانست. (آتشکده)

جمال‌الدین عبدالرزاق ازاکابر طبقهٔ شعرا بوده ونظم ونثرش عذوبت سلسبیل وجودت فرات ونیل داشته‌جزالت باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده. (هفت اقلیم)

تذکره نویسان وسخن سنجان همه باستادی و اهمیت جمال‌الدین درشاعری اشاره کرده‌اند چنانکه سخن بعضی ازآنان ازنظر خواننده‌گذشت . شمس‌الدین محمد پسرقیس رازی درآنجاکه قصیدهٔ ترجیع جمال‌الدین را نقل‌کرد بمطبوعی وعذبی لفظ ومعنای شعراوگواهی داد (۱) وانصاف راکه‌جمال‌الدین ازشاعران وقصیده سرایان‌طرازاول سدهٔ ششم هجریست که دارای پایه ومایهٔ بلند واستوار در شعرو ادب وهنربود «استاد جمال‌الدین مانند سایراساتید پیشینه در فارسی و عربی بسرحدکمال وصاحب دودیوانست یکی بفارسی ودیگری بعربی، فرماید :

چو من دودیوان آراستم بمدحت تو — چراست نام من اندر جریدهٔ نسیان

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) المعجم ص ۲۹۵- اگرچه درجای دیگر بیتی ازجمال‌الدین را بسختی مورد انتقادقرار داد بدین طریق : جمال محمد عبدالرزاق گفته است :

کفرست وگرنه دست جود تو — لا از سرلا اله برگیرد

چون نفی این لا بجود وبخل تعلقی ندارد مبالغتی زشتست ومدحی قاصرودرکلمهٔ شهادت براین کلمه وقف کردن ناشایست‌وچون گفت‌دست جودتومعنی آنکه‌درست بودی که‌درنفی آن‌لااثبات‌جودی تصور شایستی کرد. این‌جنس‌اطلاقات‌خودنزدیك‌ارباب براعت ناپسندیده‌است . (المعجم ص۲۳۸-۲۳٦(

۱ - کاس دهاق : جام مالا مال - کواعب اتراب : نارپستانهای همسال بایکدیگر(وحید)

وله

فرمان تو با قضا موافق — قدر تو بآسمان مناسب
نی نی چه مناسب ست با تو — آنراکه بود دوقرص راتب
ازهیبت تست در تب و لرز — ارواح اقارب و اجانب
چونانکه زتیغ صبح صادق — لرزه ست فتاده بر کواکب
الفاظ توحجت ست درشرع — چونانکه نصوص درمذاهب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

درعلوم شرعیه هم کامل بوده وگوید:

علوم شرعی معلوم هر کس ست که من — زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم

درحکمت و نجوم هم کامل نصیب بوده و ازاشعاراو کاملاهویداست آغازتحصیل وی دردورهٔ کودکی ومراهقی ست وازدکان کسب وهنرنقاشی وزرگری بمدرسهٔ تحصیل آمده چنانکه کمال‌الدین فرماید:

نیست پوشیده که درعهدصدورماضی — رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم
ازکرم عذرچه گویی که درایام تومن — از میان علما رخت ببازار برم

آغاز شاعری وی ازاول جوانیست چنانکه فرماید:

منگراندر حداثت سنش — چون براو ازخردرقم باشد
سال در مرد معتبر نبود — مرد ازعقل محترم باشد...

بظن قوی این قطعه را درسن هیجده الی بیست سالگی سروده ودراول جوانی شاعری قوی مایه بوده چنانکه فرزند وی کمال‌الدین هم در سن نوزده سالگی قصاید غرامی سروده بحدی که حسودان میگفته اند این اشعار ازپدراوست . و ناگزیر برای ردگفتار حسودان قصیده ای ساخته بدین مطلع:

یکشب وطای کحلی شب درسرآورم — بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

آنجاکه فرماید:

سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود — گردون پیر از بن‌سی و دوچاکرم

دراین قصیده پدر خویش را پس‌ازمردن بخواب می بیند وباو مذاکراتی میکند واین قصیده را دلیل قرارمیدهد براینکه اشعاربلنداو ازخود اوست نه ازپدرزیراپدرهرگزبرای مردن خودو بخواب فرزند آمدن شعری نساخته است » (مقدمهٔ دیوان جمال ص یه ـ یو)

«جمال‌الدین ازبزرگان شعرای عراق وسخن سرایان نامور قرن ششم‌ست واشعارش‌حاوی عمده فنون نظم ازغزل ومدح وحکمت‌ووعظ میباشد وغالباً لطیف و دلکش‌ست وگاهی نیزمضامین دلپسند دارد وباآنکه نتایج طبعش آب روان را ماند وآثار تکلف درآنهاکمتر محسوس‌ست از تأثیر قواعد بلاغت وصناعت‌سازی فکرهم عاطل نیست (مانند این بیت :

بتیغ صبح میان فلك دونیمه کذار — اگرخلاف توگفتست چرخ یاکردست

که قطع نظرازلطائف معنوی مصراع اول مقارنهٔ جملهٔ اخیر ـ یاکردست ـ باجزء اول ـ اگرخلاف توگفتست وتقدیم جملهٔ جزابر شرط که مستلزم‌تحقیق جزاست بس نیك افتاده‌است)وبا آنهمه دقایق بسهولت عبارت وترکیب ممتازست اودرفن قصیده سبك خاص ندارد وبیشترقصایدوی بتقلید سنایی ودرطریقه‌ای شبیه برویهٔ انوری یامسعود سروده شده وبپایهٔ قصایدآنان نرسیده‌است وبخصوص چندقصیده که درجواب وبتقلید پاره‌ای ازقصیده‌های سنایی نظم‌کرده باهمه رنج خاطر و تعب روان چه ازنظر فکر واساس مضامین وچه ازحیث اسلوب از سنایی بدور افتاده اگرچه این

باقی درصفحهٔ بعد

و له ایضاً

شاه جوانست و بخت شاه جوانست　　کار جهان لاجرم بکام از آنست
تخت بنازد همی و درخور این ست　　تاج بخندد همی و لایق آنست
روضهٔ فردوس بایدت که ببینی　　مملکت شاه بین که راست چنانست
در همه اطرافهاش عصمت و عدلست　　در همه اقطارهاش امن و امانست
شیر در او بدرقه ست و مار فسونگر　　غول دلیل رهست و گرگ شبانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۷۹
هردو استاد در انتقاد زندگانی مادی و دنیا پرستان هم اندیشه و هم آوازند. و در آن قسمت که بپیروی انوری سروده است ملاحت و ظرافت بسیار بکار برده و در روانی لفظ و صراحت فکر از انوری برترست چنانکه از جهت یکدستی شعر و متانت سبک فرسنگها بازپس مانده است. در اکثر قصاید وی تأثیر اسلوب غزل محسوس ست و آن جزالت معهود که پیشینیان در قصیده ملتزم بودند در اشعار وی دیده نمیشود و بجای آنکه درین شیوه رنج برد در حد امکان بر لطافت جامه های شیوای خویش می افزاید و تا حدی قصیده را بغزل نزدیك می سازد. غزلهای وی در ردیف اول از غزلیات آن عصرست. معانی لطیف الفاظ نرم و دلاویز در بر دارد و در دلربایی سوخته دلان ید بیضا میکند و بدان حد زیباست که توان اورا نسبت بسعدی چون سپیده دم نسبت بخورشید عالم افروز گرفت و یقین ست که چون وی در اواسط تحول غزل اتفاق افتاده همه غزلهای او بیکدستی غزلهای سعدی نخواهد بود و بهمین جهت در این جزو از اشعار وی افکاری بیرون از زویهٔ غزل گویان والتزاماتی که از دلربایی غزل میکاهد بنظر میرسد (مثلا گوید:

سخت آشفتهٔ جمال خودی　　در چه نوعست این زبی خردی
هردمم بی وفاهمی خوانی　　راست گفتی هزار بار خودی

مسلم ست که این نوع سخن نسبت بمعشوقان باروبهٔ عاشقان و غزل سرایان سازگار نیست و همچنین گاهی ردیفهای سنگین که از لطافت غزل میکاهد التزام کرده است مانند غزلی که مطلعش اینست

دل درد تو درمیان جان بستست　　جان در طلب تو برمیان بستست)

چنانکه بعضی از افکارش باندك تصرفی درضمن اشعار استادان بازپسین آمده است (مثلا سعدی بعضی مضامین از جمال الدین گرفته و از وی بهتر ساخته است مانند مضمون این بیت:

ازدل و دوست بدادم من و می باید ساخت　　که کسی از دل و از دوست بداور نشود

که سعدی چنین گوید:

غیرتم آید شکایت از تو بهرکس　　درد احبا نمی برم به اطبا

وجای دیگر گوید:

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان　　شاید که دست جور بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت　　کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه (۱)

و نظیر این فکر بسیار توان دید که این دو استاد هردو درشعر آورده اند ولی فی الحقیقه سعدی همهٔ آنها را از جمال بهتر وزیباتر سروده است..) جمال الدین برحسب معمول آن عصر در آداب عربی و باحتمال اقوی در مبادی علوم برهانی و نیز درعلوم شرعی رنج برده و در اشعار خود بدانستن آنها می نازد و تأثیر اشعار عربی و فنون دینی در فکر او محسوس و روشنست لیکن علوم برهانی اگر هم آموخته باشد در مغز وی چندان مؤثر نیفتاده و او هم چندان بدرستی و صحت آن عقیده نداشته (گوید:

ره بقرآنست کم خوان قصهٔ یونانیان　　اصل اخبارست مشنو قصهٔ اسفندیار)

باقی درصفحه بعد

(۱) عین این دو بیت باتفاوت مختصری در مصراع چهارم در دیوان سنایی آمده است

دولت‌جوئی بطبع حلقه بگوش‌ست نصرت‌خواهی بطوع بسته‌میانست
تومنگر اینکه شاه اندك سالست پیرخردبین مرید شاه جوانست
سال گر اندك گذشت زان‌چه‌خلل یافت عمرش اگر بیش ماندزان‌چه‌زیانست
گشت‌جهان از نهیب عدل توچو نانك شیرعلم روز باد در خفقانست

باقی‌حاشیه صفحه ۴۸۰
و در نتیجه برخی مضامین اشعارش پایهٔ متین ندارد (۱) و وجههٔ استدلالی آن سست و نااستوارست وگاهی نیز این بی‌تناسبی فکر بجنبهٔ ادبی سرایت کرده و ازآن روی هم نامناسب شده است » (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۲۱۱-۲۱۵)

مرحوم وحید درمقدمهٔ دیوان جمال اورا بامعاصرانش مقایسه‌کرد ودربارهٔ غزل ورباعی او شرحی نوشت‌که برای فایدهٔ بیشتر ازنقل‌آن نیزدریغ نمیکنم .

ازبزرگان سخن معاصر وی یکی حکیم انوری ابیوردی ودیگری سیدحسن اشرف غزنوی‌و سوم رشیدالدین وطواطست .

این سه استاد چون درعصر جوانی جمال‌الدین پیربوده‌اندطرزسخن آنان دلپسند وسرمشق استاد جمال‌الدین واقعشده وایشان را پیشوای خود خوانده ومیگوید :

اشرف ووطواط و انوری سه حکیمند کزسخن هرسه شد شکفته بهارم

ولی بحکم ذوق سلیم جمال‌الدین بروطوط واشراف رجحان دارد وتنها حکیم انوری‌ست که درقصیده وقطعه بااوهمسنگ وگاهی برترمیباشد.

برای اثبات این دعوی چند بیت ازدوقصیدهٔ انوری و جمال‌الدین‌که هردو بریك وزن و یك قافیت سروده شده اینك نقل میگردد وبرای مطالعهٔ تمام دوقصیده خوانندگان باید بدیوان هریك رجوع فرمایند.

انوری فرماید

حبذا بزمی کزوهردم دگرگون زیوری آسمان برعالمی بندد زمین برکشوری
مجلسی کودعوی فردوس را باطل‌کند گر میان هردو بنشانند عادل داوری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد گر ندیدستی بخواه ازساقیانش ساغری

استاد جمال‌الدین‌فرماید

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشکری هریکی چون نوعروسی‌دردگرگون زیوری
گر تماشا میکنی برخیز کاندر باغ هست باد چون مشاطه‌ای وباغ چون لعبت‌گری
ازهران‌جانب که‌روی‌آری‌ازبس نقش‌بدیع جبرئیل آنجا بگستردست گوئی شهپری

ازمعاصران وی یکی حکیم خاقانی ودیگری مجیرالدین بیلقانی است وچون بحکم ذوق سلیم وآیین فصاحت وبلاغت تعقید وپیچیدگی لفظ ودوری معنی ازذهن برسلاست وروانی وقرب معنی مقدم نیست پس‌استاد جمال‌الدین براین‌هردورجحان وتقدم دارد.(۲)

خود جمال‌الدین‌گوید

وگر نیارم گفتن در جهان خرد کمینه‌ریزه‌خورانم‌فرزدقست وجریر
ولی بشعرگرافزون نیم زخاقانی بهیچ حال تودانی‌که‌کم نیم زمجیر
فزون‌ازین نشناسم فضیلت ایشان که‌آن‌امیرحکیم‌ست‌واین حکیم امیر

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) نگاه‌کن بسخن وسخنوران ج۲ص ۲۱۴ ح۳ (۲) درترجیح‌جمال برمجیر سخنی نداریم ولی برتردانستن اوازخاقانی سخنی سخت یاوه بنظر میرسد

باس تو درطبع آفتاب اثر کرد | زردی رویش علامت یرقانست
رخش ترا زین، مه ورکاب، ثریاست | طوق ز اکلیل وزمجره عنانست
سبزه زسیر آخور سپهر چریده ست | ماه نواز نعل او کمینه نشانست
گر نه علف زار اوست ازچه فلک را | خرمن ماه ست وراه کاه کشانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۱

برهان دعوی را اینك دردوموضوع چند بیت از ابکار افکار خاقانی وجمال الدین برای مقایسه نگاشته وحکمیت را بذوق سلیم واگذارمیکنیم.

درموضوع آتش جمال الدین فرماید

زمانه سیرت و گردون نهیب ودریاجوش | زمین گذار وزمان فعل وآسمان جولان
چو آفتاب جهانسوز وهمچو اخترسرخ | چوروزگار لجوج و چوچرخ نافرمان
چوابر تیغزن و چون اثیر صاعقه بار | چوابر سوی هوا سرکش وچوباد دوان
درخت افکن وخاراگداز وآهن سوز | سپهر گردش وگیتی گشای وقلعه ستان
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم | دلیل منزل تکلیم موسی عمران ...

این قصیده مفصل ودرموضوع آتش دارای بسی مضامین بکرو درفصاحت وبلاغت وروانی بسرحد کمال است.

خاقانی درهمین موضوع فرماید

سردست سخت سنبلهٔ زر بخرمن آر | تاسستیی بعقرب سرما برافکند
بی صرفه درتنورکن آن زرصرف را | کوشعله ها بصرفه وعوا برافکند
گوئی که خرمگس پردازخان عنکبوت | بر پر سبز رنگ غبیرا برافکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان | بررنگ رنگ روی بحیرا برافکند
نالنده اسقفی زبر بستر پلاس | رومی لحاف زرد بپهنا برافکند....

در قسم نامه جمال الدین راست

بظلمت شب یلدای عیسی مریم | بحرمت ید بیضای موسی عمران
بخرده کاری فکروفلك سواری وهم | بیکدلی یقین و به پیروی گمان
بمنهیان حواس و بخازنان خیال | بکوتوال دماغ و بترجمان زبان
بعزم تیزرکاب و بوهم دوراندیش | بحلم سست عنان وبخشم سخت کمان

خاقانی راست

ببهترین خلف اربعین صباح پدر | بصبح محشر وخمسین الف یوم حساب
بهشت پهن بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز | بهفت حجلهٔ نورا ندرین دوغرفهٔ خواب
بچترشام زانفاس بحرکرده سواد | بتیغ صبح زکیمخت کوه کرده قراب
بپری و بفرشته بحورعین ووحوش | بآدمی وبمرغ و بماهی وبدواب ...

یکی ازقصیده سرایان بزرگ حکیم سنائی غزنویست که خاقانی درمقام افتخار خودرا بحکم طبیعت جانشین اومیخواند ومیگوید:

چون زمان عهد سنائی در نبشت | آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنی ساحری شد زیرخاك | خاك شروان ساحری برتر بزاد
مفلقی فرد ارگذشت از کشوری | مبدعی فحل از دگر کشور بزاد ...

سرآمد تمام قصائد سنائی میتوان این قصیده راکه درنکوهش دنیاگفته قرارداد وهم میتوان

باقی درصفحهٔ بعد

درمدح خواجه قوام‌الدین وزیر گفته

تا صبا در نقشبندی، خامه برعنبر ز دست صدهزاران لعبت از جیب زمین سر برزدست
طرهٔ شاخ شکوفه بس پژولیده بود دوش بالاله مگر در بوستان ساغر زدست
خاک چون طوطی هندستان سر اندر سر نهاد ✡ شاخ چون طاووس فردوسی پر اندر پر زدست
باد عنبر بار بین کز روضهٔ حور آمدست ابر گوهر پاش بین کز چشمهٔ نور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۲
گفت که درمیدان استقبال این قصیدهٔ غرا تمام اساتید شکست خورده‌اند و تنها استاد جمال‌الدین است که دراین میدان باحکیم سنائی همسنگ و برابرست .

حکیم سنائی فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداخوانان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند عذر آرید ای سپیدیتان دمیده برعذار ...

استاد جمال‌الدین فرماید

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
خوشدلی خواهی نبینی برسر چنگال شیر عافیت جوئی نیابی دربن دندان مار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

ظهیر فاریابی ومجد همگر وامامی هروی وشرف‌الدین شفروه واثیر اخسیکتی واثیر ابهری نیز ازمعاصران استاد جمال‌الدینند ولی هیچکدام بمقام ومرتبهٔ او نمیرسند ودراینمقام فقط بمختصر مقایسهٔ مابین جمال‌الدین وظهیرالدین قناعت میکنیم .

جمال‌الدین گوید

چو در نوردد فراش امر کن فیکون سرای پردهٔ سیماب رنگ غالیه گون
چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
چهار ماشطه شش قابله سه طفل حدوث سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون
چهار گوشهٔ حد وجود برگیرند پس افکنند بدریای نیستیش درون ...

ظهیر گوید

شبی بغیمه ابداعیان کن فیکون جدیث زلف تومیرفت والحدیث شجون
نشان زلف ورخت یك بیك همی دادم که حلقه حلقهٔ این چندو حلیت آن چون ...

قصیدهٔ جمال‌الدین درشرح قیامتست وسخن راندن وشاعری دراین باب کاریست بسیار سخت ولی ظهرالدین در وصف رخسار معشوق سخن رانده واین موضوعیست بسیار معمول وآسان اما باوجود این قصیدهٔ جمال دراستحکام الفاظ ومعانی باقصیدهٔ ظهیر بهیچوجه طرف تناسب نیست.

صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم صدرالدین خجندی وجمال‌الدین خجندی راهم ازشعرای معاصر جمال‌الدین میشمارد ولی این دو از رؤسای مذهب شافعی وممدوح جمال‌الدینند و تنها جمال‌الدین خجندی طبع وزانی داشته وگاهی قطعه‌ای نزد جمال‌الدین میفرستاده و باحتمال قوی قطعه‌ای که باین دو بیت ابتدا میشود

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان نی نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال نامت جمال نقاش آمد زبهر آن

ودربیت دوم جمال‌الدین را جمال نقاش میخواند ازو باشد و نیز قطعهٔ مصدر باین بیت

باقی درصفحهٔ بعد

از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شدست | وز سرشگ این جهان پر در منثور آمدست
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود | لالهٔ رخشان ز که چون آتش طور آمدست
باغ چون فردوس گشت از حله های گونه گون | شاخ چون رضوان میان جامهٔ حور آمدست
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنك | نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۳

شعر مخدوم من جمال الدین | که چو گل بردم سحرگه بود

ممکن است خطاب بجمال الدین خجندی واز خود استاد جمال الدین باشد .

غزل و رباعی

غزلهای جمال الدین دراستاتید سلف پس از سعدی کمتر نظیر ومانند دارد و نزدیکترین سخن بروش شیوای سعدی شیوهٔ اوست وغزلهائی دارد که میتوان گفت برروی این گونه پایه‌ها کاخ عظمت غزل سعدی سر بسپهر برافراشته واینك برای نمونه چند بیت ازچند غزل جمال الدین نقل میشود.

برخیز که موسم تماشاست | بخرام که روز باغ وصحراست
امروز بنقد عیش خوش دار | آن کیست کش اعتماد فرداست
می‌هست و سماع وآندگر نیز | اسباب طرب همه مهیاست ...

غزل دیگر

غمت جز در دل یکتا نگنجد | که رخت عشق درهرجا نگنجد
ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك | که چندین آب در دریا نگنجد
مرا گفتی که جزمن یار داری | تودانی کاین سخن درما نگنجد

سعدی درترجیع معجزه مانند خویش نیز نظری تمام بترکیب جمال الدین داشته و اگرتمام کتب اساتید راگردش کنیم هیچ ترکیب وترجیعی نیست که قابل مقایسه باترکیب جمال و ترجیع سعدی باشد .

این نکته هم شایان تذکارست که ترکیب جمال درمدح پیغمبر وترجیع سعدی درمعاشقه است وهمیشه معاشقه ازمدیح دلپسندتر اتفاق میافتداگرچه گوینده یکی باشد.

جمال الدین گوید

در مدح تو هرجماد ناطق | دروصف توهرفصیح اخرس
هم کوس نبوت تو درپیش | هم چتر رسالت تو از پس

سعدی گوید

من در همه قولها فصیحم | دروصف شمایل تو اخرس
آخر بزکات تندرستی | فریاد دل شکستگان رس

نیز سعدی دراین بند ازترجیع نظری بغزل مذکور جمال الدین داشته

شد موسم سبزه و تماشا | برخیز وبیا بسوی صحرا ...

رباعی

رباعیهای استاد جمال الدین هم درلطافت وشیوائی بسرحد کمال‌ست وبااستاتید بزرگ همسنگ وبراغلب میچربد.

اینك دوسه رباعی ازجملهٔ صدوبیست‌وسه رباعی جمال الدین را نقل ومقایسهٔ اورا بااساتید دیگر بعهدهٔ خوانندگان واگذار میکنیم.

درلطف بنکتهٔ سخن میمانی | درکینه بمهر تیغزن میمانی

باقی درصفحهٔ بعد

بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنك	گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمدست
یکنفس بیجام نبود لاله اندر بوستان	زان سیه‌دل شد که مرد آب انگور آمدست
آب تیره کز میان برف میآید برون	راست گوئی صندل سوده ز کافور آمدست
لاله گوئی بر که میخندد بطرف بوستان	بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمدست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٤٨٤

در پرده دری باشك من میمانی	در نیکوئی بخویشتن میمانی

ایضاً

درعشق تو تیره حال چون خال توام	وز پشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون و نالان و ضعیف	در پای تو افتاده چو خلخال توام

٤ ـ ممدوحان استاد جمال‌الدین چنانکه مرحوم وحید درمقدمهٔ دیوان او آورده بدین قرارند: خواجه صدرالدین خجندی ـ خواجه جمال‌الدین خجندی برادر صدرالدین واین هردو از پیشوایان شافعی هستند ـ خواجه رکن‌الدین صاعد ـ خواجه قوام‌الدین صاعد ـ خواجه صدرالدین بن قوام‌الدین صاعد ـ خواجه نظام‌الدین بوالعلای صاعد برادر رکن‌الدین و این چهار ازپیشوایان مذهب حنفی بوده‌اند ـ سعدالملك وزیر ـ اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران ـ خواجه شمش‌الدین ابوالفتح نطنزی ـ طغرل شاه سلجوقی ـ خواجه معین‌الدین عزالاسلام حسن ـ صدراجل شهاب‌الدین خالص ـ خواجه جمال‌الدین نظام‌الملك وزیر ـ خواجه امین‌الدین صالح مستوفی ـ ملك عزالدین که ظاهراً درموصل سلطنت داشته ـ امیرفخرالملك ـ امیر یمین‌الدین ـ ارسلان بن طغرل سلجوقی که از ٥٥٦ تا ٥٧١ سلطنت داشته ـ صدراجل شرف‌الدین علی ـ خواجه بدرالدین عمر ـ صدراجل اوحدالدین ـ خواجه بهاءالدین بن قوام‌الدین صاعد ـ اتابك محمد بن ملکشاه ـ امام زین‌الدین تاج‌الاسلام ـ اتابك نصرةالدین جهان پهلوان ـ علاءالدوله ـ ملکشاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی که معروفست بملکشاه ثانی ٥٤٧ تا ٥٥٥

٥ ـ جمال‌الدین بواسطهٔ شهرت واهمیتی که درعصر خود بدست آورده بابسیاری ازسخنگویان مکاتبه ومشاعره داشته ودردیوان وی چندین قطعه وقصیده موجودست که بسخن پردازان معاصر فرستاده است ازآن جمله قصیدهٔ معروفیست که پس‌ازمهاجات شعراء اصفهان ومجیرالدین بیلقانی بخاقانی فرستاده‌وآن مشهورست و نیز یکقطعه درمدح انوری (آغازش چنینست

اوحدالدین توئی آنکس که ملوك	از تو جز لطف حکایت نکنند)

قطعهٔ دیگر درمدح رشیدالدین وطواط گوید:

وصل تو چو شعر رشید نیست	کو محرم هر ناسزا نباشد
حری که بجز بهر خدمت او	گردون خمیده دوتا نباشد
وقتی که کند عقل حل مشکل	جز رای ویش مقتدا نباشد

ومعلومست که وی‌را بانوری ووطواط وسید اشرف‌وحسن غزنوی المتوفی‌سنهٔ ٥٦٥ اعتقادی وافر بوده وایشان را ازخویش برتر میدانسته است گوید:

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند	کز سخن هرسه شد شکفته بهارم
رابع‌هم کلبهم اگر تو بگویی	خدمت این هرسه شخص راست چهارم)

وترکیب بند مفصل وشیوائی درمدح ظهیرالدین فاریابی که او نیز درستایش جمال‌الدین ابیاتی گفته دردیوان اوتوان یافت ولیکن دراشعار انوری ورشیدالدین ونیز خاقانی نام‌وی نیست.

(سخن وسخنوران ج ٢ ص ٢٢٠-٢٢١)

باقی درصفحهٔ بعد

نغمهٔ بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل — طیرهٔ آواز چنگ و لحن طنبور آمدست
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آید ز مهد — خیز و استقبال او کن کزره دور آمدست
عمر گل خود مدت یکهفته باشد بیش نه — غنچه گر زین وجه دلتنگ است معذور آمدست
عندلیب از گل همی دستان گوناگون زند — همچو من مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجهٔ عالم قوام الدین سپهر اقتدار — آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست
لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان — همچو نوش نحل و همچون نیش زنبور آمدست
خیمهٔ جاهش ورای قصر مرفوع اوفتاد — پایهٔ قدرش فراز بیت معمور آمدست

وله

دل مبند ارخردی داری برسیم و زرت — که زر و سیم جهان همچو جهان درگذرست
زو بدنیات حسابست و بعقبات عقاب — راستی دردو جهان رنج دل و دردسرست
چه کنی فخر بچیزیکه بخواب ار بینی — همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست
دل همی روشن باید بقناعت ورنه — بی زرت خود برسد هرچه قضا و قدرست
خود به بین تا چه شرف دارد بر آینه گاز — گرچه چون گل همه وقتی دهنش پرزرست
از ترازو وز دو کفه قیاسی می کن — کانکه زر دارد زیر آنکه ندار زبرست

در جواب قصیدهٔ حکیم خاقانی شیروانی گفته و بشیروان نزد خاقانی فرستاده[1]

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یکسخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست — نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندرجهان — که لفظ من گوی نطق ز قیس و سبحان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند — باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان — که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۸۵

۶ـ دیوان استاد جمال الدین دستخوش سقط و تحریف و تقلیل فراوان شده بدین سبب از بیست هزار بیت شعروی بقول بعضی از تذکره نویسان با تمام کوشش های چندین سالهٔ ما بیش از ده هزار بیت جمع آوری نشد. (وحید مقدمهٔ دیوان جمال .ص یط)

درسال وفات جمال الدین اختلافست درشاهد صادق مرگ او بسال ۶۰۰ و درراحة الصدور ۵۸۸ ضبطست

«جمال الدین محمدبن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله در وصف جهان واهل این روزگار خوش قصیده‌ای گفته است...» راحة الصدور ص۳۳ طبع لیدن «وچون راحة الصدور بسال ۵۹۹ تألیف شده پس وفات جمال الدین قبل ازسنهٔ ۶۰۰ مسلم وسال ۵۸۸ درتاریخ وفات او بصواب نزدیکترست» (سخن وسخنوران ج ۲ ص ۲۲۱ ح ۲) برای اطلاع بیشتر از زندگی وسبك جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی نگاه کنید. مقدمهٔ دیوان جمال الدین مصحح مرحوم وحید طبع تهران ۱۳۲۶ – دیوان جمال الدین مصحح مرحوم ادیب نیشابوری- سخن و سخنوران ج۲ ص ۲۱۰-۲۲۱ – لباب الالباب مصحح نفیسی طبع تهران ۱۳۳۵ ص ۵۳۵ – مجلهٔ ارمغان سال ششم شماره ۱-۲ مقالهٔ سعید نفیسی بعنوان «جمال الدین عبدالرزاق» – یادداشتهای قزوینی ج ۲

۱ – این قصیده را جمال درمقابل دعوی‌ها ومفاخره‌های خاقانی درکتاب تحفة العراقین گفته است

شعر فرستادنت دانی ماند بچه | مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفته خود سر بسر | کس گهر ازبهرسود باز بعمان برد
یا نه چنان‌دان که‌هست سحر حلال این سخن | سحر کسی خود برموسی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد | کسی بر ماهتاب جامهٔ کتان برد
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد | والله اگر کافراین بکافرستان برد
بمسجد اندرسگان هیچ خردمند بست | بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید گرز پی چابکی | پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
مگر بشهر تو در شعر نخواندست کس | که‌هر کس‌از نظم تودفترودیوان برد
عراق آنجای نیست که‌هر کس‌ازابلهی[1] | ز بهر دعوی درو مجال طیان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق | که قوت ناطقه مدد ازیشان برد
یکی ازیشان منم که‌چون کنم رای نظم | سجده برطبع من روان حسان برد
منم که‌تا جای من‌خاک سپاهان بود | خرد پی توتیا خاك سپاهان برد
چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری | عطارد از شرم‌آن سر بگریبان برد
مراست‌آن خاطری کانچه اشارت‌کنم | بطبع پیش‌آورد بطوع فرمان برد
اگرشود عنصری زنده بدوران من | ز دست من‌بالله اربشاعری جان برد
من از تواحمق‌ترم توازمن ابله تری | کسی‌بیاید کمان هردو بزندان برد
شاعر زرگرمنم ساحر درگر توئی | کیست که‌بادو بروت‌زمادو کشخان برد
ماوتو باری کئیم ز شاعران جهان | که‌خود کسی نام‌ما ز جمع ایشان برد
وه که‌چه خنده زنند برمن‌وتو کودکان | اگر کسی‌شعرمان‌سوی خراسان برد
اینهمه‌خود طیبت ست بالله گرمثل تو | چرخ بسیصد قران‌گشت زدوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد | معانی بکر تو زیور بستان برد
ملك ز الفاظ تو زینت عالم دهد | خرد ز اشعار توحجت وبرهان برد
از دم نظمت فلك نظام پروین دهد | وزنم کلکت جهان‌چشمهٔ حیوان برد
بندگی تو خرداز‌دل و از جان‌کند | غاشیهٔ تو ملك ازبن دندان برد
مایه‌برد هر کسی ازتووپس سوی تو | شعر فرستد چنانك گل‌بگلستان برد
سنت‌ابرست این که گیرد ازبحر آب | پس بسوی بحرباز قطرهٔ باران برد
هر که‌رساندبمن شعر تو چونان بود | که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
یا که کسی ناگهان بعد از هجری‌دراز | بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد
شکر خدا راکه تونیستی ازآنکه او | شعر بدونان چو مازبهر دونان برد
فضل توپاینده‌باد صیت تو پوینده باد | که‌ازوجودتوفضل‌رونق وسامان برد

درشکایت ازروزگاروحساد نابکارگوید

درین مقرنس زنگارخورد دود اندود | مرا بکام بداندیش چند باید بود
بآه ازین قفس آبگون برآرم گرد | باشک ازین کرهٔ آتشین برآرم دود
نماند تیری در ترکش قضا که فلک | سوی‌دلم بسرانگشت امتحان نگشود
چو خار پشتی گشتم ز تیر آزارش | که‌موی برتن صبرم ز تیر اوبشخود

۱ – بی‌تکی (دیوان جمال)

رسید عمر بپایان و طرفة العینی   نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد   نه دست نهمت من دامن مراد بسود
برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست   چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
چو نام و ننگ فزاید وفا نهٔ نام و نه ننگ   چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ تمیز، از قصور عقل چه نقص   چو نیست هیچ سخندان، وفور فضل چسود
زبس تراکم احداث در سرای وجود   بجز بکتم عدم در نمی‌توان آسود
زسیر هفت ستاره درین دوازده برج   بده‌دوازده سال اندرین دیار و حدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم   که یك کریم نمیآید از عدم بوجود
اگر بدست منستی عمود چرخ اثیر   بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره   چو جرم شمع که از نور دل فروپالود
بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد   نمی توانم از تیغ بخت زنگ زدود
نه‌تیغ گوهر دار از نیام آسود ست   مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
گهی ز دولت آن بی سبب شوم محروم   گهی بقبضهٔ این بی گنه شوم مأخوذ
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیك   کجا تواند خورشید را بگل اندود
بدان خدای که برخوان پادشاهی او   به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند   از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بربود
نه خاك نیستیم زاتش غرور بکاست   نه آب هستی در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك   مذلت‌ست تواضع بنزد سفله نمود
نه از تواضع باشد زبون و دون بودن   نه‌حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود
اگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای   شنیده‌ای که در آن بوده سالها مأخوذ
بچشم عقل نگه کن ایا پسندیده   زمانه قلعهٔ نای ست و ما در آن مسعود

در مدح صدرمعظم خواجه جمال الدین نظام‌الملك وزیر گفته

مرا هر ساعتی سودای آن نامهربان خیزد   که مشکینش همیگوئی دو سنبل زارغوان خیزد
رخ رخشان آندلبر فراز قد رعنایش   بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
دهان تنگ و روی او گمانی در یقین مضمر   درو دو رستهٔ مرجان یقینی کز گمان خیزد
در آن کوچك دهان صد تنگ شکر تعبیه‌ست اورا   بدین تنگی نمیدانم سخن چون زان دهان خیزد
ز عنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل   ز سنبل خط کشد بر مه که از نقطش روان خیزد
نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر   بر او از نازکی ترسم که از دیدن نشان خیزد
اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده   مرا در گریه افزاید کم از رخ زعفران خیزد
بفر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر   ولیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد
نخیزد ز ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم   اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
جمال الدین نظام الملك کاندر دولت و ملت   نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
سموم قهرش ار خیزد ز خارا خون برون جوشد   نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد
حقیقت آن زر و گوهر که دست او همی بخشد   نه از ابر بهار آید نه از دست خزان خیزد
ندانم چون همی بخشد ببدره بدره آن چیزی   که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد

جهان از بهر عدل او چنان گشت ست کاندروی | نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
چو عزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره | چو حزمت رزم آغازد زمریخ الامان خیزد
حکایت میکند خورشید خود از بزم و رزم تو | از آن در حالتی هم تیغزن هم زرفشان خیزد
چو کلك اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد | چو چین در ابرو اندازی قیامت آنزمان خیزد
اگر دست گهر بخش تو هرگز بی قلم نبود | نباشد بس عجب آری زدریا خیزران خیزد

وله ایضاً

بـاد بهار رخت بصحرا همی کشد | درصحن باغ مفرش دیبا همی کشد
گوئی قبای غنچه ودست صبا بهم | چون جیب یوسف ست وزلیخا همی کشد
از بس شکوفه باغ تو گوئی کلیم وار | از آستین برون ید بیضا همی کشد
بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست | قوس قزح علامت طغرا همی کشد
برق از نیام ابرسیه تیغ آبدار | بر دشمنان خواجهٔ دنیا همی کشد

در تعریف اسب گوید

آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو | که دل زیرك و اندیشهٔ دانا دارد
زهرهٔ شیر و تن فیل و تك آهوی دشت | دیدهٔ کرکس و بیداری عنقا دارد
ماهی کور ازو بستر مرجان سازد | صدف گنگ ازو لؤلؤ لالا دارد
هر کجا عزم کنی پیشتر از عزم رسد | هر کجا قصد کنی نعل بدانجا دارد
گر به پیچی تو عنانش بجهد از سردی | تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
سایه از همرهیش باز بیفتد بیشك | گاه جستن اگر او را نه محابا دارد
چون قضا یازد اگر سوی نشیب آغازد | چون دعا تازد اگر میل ببالا دارد[1]
وقت جستن بمثل قوت صرصر دارد | گاه جولان بصفت گردش نکبا دارد

وله

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز | توهیچ باز شنیدیکه دل شکار کند
هزار جور کند بر دلم بیك ساعت | وگر بنالم ازو هریکی هزار کند
بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد | مهی که پردهٔ گل مشک تابدار کند
گه از بنفشه خطی برمه دو هفته کشد | گهی زسنبل پرچین لاله زار کند
سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم | میان حلقهٔ آن زلف مشکبار کند
سلیم دل بود آری درین چه باشد شک | کسی که جای دل اندر دهان مار کند

در مدح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی فرماید

نگار من ز بر من همی چنان بجهد | که تیر وقت گشاد از زه کمان بجهد
چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم | مثال قطرهٔ خونم زدیدگان بجهد
دو دیدهٔ من اگر خون شود زغم شاید | مگر زدست دل این جان ناتوان بجهد
چو دل بواسطهٔ دیده خون همی گرید | دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نه بینم دلرا خلاصی از غم عشق | مگر بدولت و فرخدایگان بجهد
سر ملوك جهان ارسلان بن طغرل | که زر بحرص کف وی همی زکان بجهد
بفر عدلش عالم چنان شدست که شیر | بصد عقیله زدست سگ شبان بجهد
از آن بحرب تو آید عدوی تو که مگر | بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد

۱ــ ز بالا بپستی قضای الاهی | زپستی ببالا دعای پیمبر ــ قطران (ص ۱۲۱)

چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو / چو یك پیاده فرستی زخانمان بجهد
تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار / که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
زباختر بدمی سوی خاور آید زود / زقیروان بتکی تا بقیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ / سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چو آب از کمر کوه تند بر گذرد / چو باد از سر دریای بیکران بجهد

وله

چون دلبر من بیوفا نباشد / کش هیچ غم کار ما نباشد
یك بوسه بجانی قرار دادیم / آه اردو لب او رضا نباشد
بر زلف تو رشگ آیدم از آن روی / کز روی تو یکدم جدا نباشد
یکبوسه بده خونبهایم آخر / هر چند مرا خونبها نباشد

وله ایضاً

رخ خوب تو ناموس قمر برد / لب لعل تو بازار شکر برد
بنفشه گرچه بازاری همی داشت / چو زلفت دید سر در یکدیگر برد
گل سرخ از تو کی بر بست طرفی / چه معنی دست با تو در کمر برد
که خورشید از رخ تو نور برداشت / قمر زو برد وپس گل از قمر برد
بلعلت کردم از زلفت تظلم / که از صبر و دل وجانم اثر برد
بزیر لب همی خندید و میگفت / برو سهل ست اگر خود اینقدر برد
نپرسی زین دل مسکینم آخر / که با خوی تو عمری چون بسر برد
ترا این بنده دانی بد نبودست / وگر بد بود رفت و درد سر برد

وله ایضاً

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار / الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول / زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نا دلپسند / قرصه‌ای ناسودمند و شربتی نا سازگار
مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشاه / ظلم دروی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن دروی مستحیل وعدل در وی ناپدید / کام دروی نادر وصحت دراو نا پایدار
مهر راخفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را در دست تیغ وعقل را در پای خار
مهر را ننگ خسوف وماه را ننگ محاق / خاك را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
نرگسش بیمار یابی لاله اش دل سوخته / غنچه‌اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
شیر را از مور صد زخم اینت انصاف ای جهان / پیل را از پشه صد رنج اینت عدل ای روزگار
از پی قصد من و تو موش همدست پلنگ / از پی قتل من تو چوب وآهن گشته یار
ای تو مقصود فلك هم آز را گشتی اسیر / ای تو محسود ملك هم دیو را گشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسند آراستند / برفشان پس دامنت زین خاکدان خاکسار
زیر تو گردست و بالا دود بگریز ازمیان / پیش از آن کز دود و گردت دیده‌ها گردد فکار
سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر / مشک تو کافور شد آخر نگیری اعتبار[1]
رومی روز آب کارت برد وتو در کار آب / زنگی شب رخت عمرت برد وتو در پنج وچار

۱ــ تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد / مشکم همه کافور شد ششماد من شد نسترن
معزی (ص ۵۹۸)

پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل | روی درمحراب کرده سگ چه گیری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین | قرة العین وجودی نایب پروردگار
بر کفت دیده قدم ازجام «کرّمنا» شراب | بر سرت کرده ازل از نقد «فضّلنا» نثار
توچنین بی برگ درغربت بخواری تن زده | وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
درگشاده بار داده خوان نهاده بهر تو | تو چنین اعراض کرده ازهمه بیگانه‌وار
چند خواهی بود درمطمورهٔ کون وفساد | یکرهی برنه قدم بربام این نیلی حصار
تاجهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا | تا هوائی یابی آنجا خالی ازحشو غبار
تا چوروح صرف گردی برحقایق کامران | تا چوعقل محض گردی بردقایق کامگار
خوشدلی خواهی ببینی برسر چنگال شیر | عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار
تاکی این راه‌مزور راه باید رفت راه | تاکی اینکار مزخرف کار باید کرد کار
دوزخ توچیست میدانی زبان ودست تو | این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زانکه اینجا از زبان ودست تو گررسته اند | دان که خواهی بود ازدوزخ بدان سر رستگار
قوت پشه نداری چنگ با پیلان مزن | هم دل موری نئی پیشانی شیران مخار
بوده‌ای یکقطره آب وپس شوی یکمشت خاک | درمیانه چیست این آشوب وچندین کارزار
توبچشم خویشتن بس خوبروئی لیك باش | تا شود در پیش رویت دست مرگ آینه‌دار
لطمه‌ای از شیر مرگ وزین پلنگان صدگروه | قطره‌ای از بحر قهر وزین نهنگان صدهزار
ازتومیگویند هرروزی دریغا ظلم دی | وز تو میگویند هرسالی عفی الله جور پار
ظلم صورت می نبندد درقیامت ورنه من | گفتمی اینك قیامت نقدو دوزخ آشکار
باش تاچون بازدارد صدمت یك نفخ صور | هم زمین را از قرار وهم فلك را ازمدار
روشنان چرخ رابینی فروکشته چراغ | بختیان کوه را بینی فرو کرده مهار
خویش را درصورت سگ بازیابی آن زمان | کز سر تو برکشد مرگ این لباس مستعار

در مدح شمس الدین ابوالفتح گوید

یکی دریای موج انگیز گوهر بخش پهناور | نه آنرا غایت وپایان نه اینرا ساحل ومعبر
بخار او همه عطر وزمین اوهمه مرجان | درخت او همه بسد نبات او همه گوهر
صدفهائی کزاو روید بگوهر جمله آبستن | نهنگانی کزاو خیزد بمعنی اژدها پیکر
اگر موجی برانگیزد فلك را بس بود غوطه | وگر گردی براندازد جهانرا بس بود زیور
شناور اندرو عقلست وغواص اندرو فکرت | زعلمست اندرو کشتی زحلمست اندرو لنگر
تواندریا کرادانی تواین کشتی کراخوانی | جز این بحر سخا پرور جز این حبر سخن گستر
امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه درهرفن | یکی بحرست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر
ازویك لفظ وصدمعنی ازو یکقول وصدبرهان | ازویك بیت وصددیوان ازویك رمز وصددفتر
اگراوفی المثل ابلیس را مدحی برون آرد | چنان دانکش نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
دوان چون بادصیت اوازین عالم بدان عالم | روان چون آب ذکر او ازین کشور بدانکشور

و له ایضاً

زهی عالی بنای قصر معمور | که باد آفات دهر ازساحتت دور
هوای روشنت چون مطلع مهر | بنای عالیت چون روضهٔ حور

فرود قبهٔ تو قبهٔ چرخ / بزیر پایهٔ تو پایهٔ طور
نهادت ایمن‌ست از گردش چرخ / بنایت ایمنست از نفخهٔ صور

لغز در تعریف حمام

چه گوئی چیست آن شکل مدور / که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب / چو خرگاهی زده برروی آذر
چو عقل عاقلان هم پاك وهم خوش / چو طبع زندگان هم گرم وهم تر
ز آبش رشگ برده آب حیوان / ز حوضش شرم خورده حوض کوثر
برهنه گشته دروی همچو درحشر / بزرگ و خورد ودرویش وتوانگر
بهشت ست او ازین معنی که هرگز / نه سرما اندرو بینی ونه خور
بدوزخ نیز میماند از آنرو / کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی / برون آیند ازو پاك و منور
یکی کعبه‌ست وجز احرام بسته / نه مؤمن اندرو آید نه کافر
یکی لعبت درو از بهر خدمت / دوروی وده‌زبان وزرد ولاغر
بشکل جدول تقویم در وی / بسی خطهای بی پرگار ومسطر
بموئی کار او آویخته واو / هنوز آویخته از موی دلبر
کند ریش وزیر وزلف خواتون / ضعیفی دیده کس زینسان ستمگر

وله

کار این مختصر آباد ندارد وزنی / گرهمه زان تو گردد بچنین ملك مناز
حیف باشد بچنین رای و کفایت که تراست / گنده پیری بکف آری وهزاران انباز

وله

عدل تو دیو ظلم را لاحول / جود تو زهر فقر را تریاق
همتت بردو کون در یك دم / چار تکبیر گفته و سه طلاق
در بر فهم و خاطر تیزت / کند سیر آمدست برق و براق
بهر مدح تو عقل هست چو کلك / که گشادست و بسته نطق و نطاق

وله

زمین بوقت شتاب و زمان گه سرعت / زعزم وحزم تو آموخته شتاب و درنگ
ز بیم لرزه در اجزای کوهها افتد / چو برنهی تو بشاخ گوزن تیر خدنگ
زسهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات / گریخته‌ست از آن سوی مرگ صد فرسنگ
گه شکار چنان خون فشانی ازدل شیر / که روی چرخ منقط شود چو پشت پلنگ

وله فی المدح

ایکه درملك توهرگز نرسد دست زوال / دور باد ازتوو ازدولت توعین کمال
ماه منجوق ترا ساعد جوزا یاره / نعل شبدیز ترا پای ثریا خلخال
عافیت دردو جهان رخت کجا بنهادی / گرنه این خشم ترا حلم بدی دردنبال
ورزمین ذره‌ای ازحلم توحاصل کردی / دگر ازنفخهٔ صورش نرسیدی زلزال
پیش از آن کادم منشور خلافت بنوشت / تودرآن عهد ملك بودی و آدم صلصال
آنچنان تازه که طبع توز بخشش گردد / جگر تشنه همانا نشود زآب زلال

مکن ای شاه که کان کیسه تهی گشت ز تو   زر و سیمست که می بخشی نه سنگ و سفال[1]
ملك از بخشش بسیار اگر نیست ملول   خلق را باری از بس ستدن خاست ملال

وله

زهی دهان تو میم وز لعل حلقهٔ میم   زهی دو زلف تو جیم و ز مشک نقطهٔ جیم
شد آتش رخ تو بردو زلف تو بستان   مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم
اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید   بزیر دانهٔ ناز آن دو رسته در یتیم
سیه گلیمی من شد زعارض تو پدید   زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم

وله

خطا نیفتد بر تیغ و بر قلم پس ازین   که باس و علم تو شد پاسبان تیغ و قلم
صریر کلك تو وعکس خنجر تو همی   چو رعد و برق جهد ز آسمان تیغ و قلم
ببحر ماند دستت از آن همی خیزد   همیشه زو گهر وخیزران تیغ و قلم
ولی وخصم تو گردند عقد گردن و گوش   ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم

وله ایضاً

شکست[2] گونهٔ باغ از نهیب بادخزان   ببرد بادخزان برگ شاخ ورنگ رزان
نماند قوت آذر ز صولت آذر   برفت آب ریاحین ز صدمت آبان
مگر که زاغ باقطاع باغ کر دستند   از آنکه رخت بدر برد بلبل از بستان
از آن همی نزند سرو دست کاندر باغ   هزار دستان برگل نمیزند دستان
چو عرضه گاه قیامت شدست ساحت باغ   که مرغ خامش گشت ودرختها عریان
زبرگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد   ورق ز شاخ درختان چو نامها پران
مگر که باد خزانی بباغ ضرابست   که آفتابش کوره ست و آبدان سندان
که چون درست مکلس شده ست برگ درخت   که چون سبیکهٔ نقره ست روی آب روان
اگر نه سیمگری داند ابر از پی چیست   همی فشاند نقره چو سونش سوهان
چو خنده آید از زعفران چه معنی کابر   ز زعفران که بباغست میشود گریان
ببین که ماه زسرما چگونه میلرزد   ببین که پروین برهم همیزند دندان
بخرگه اکنون بنشین ز بامداد کنون   بخواه پیش و برافروز گوهری خندان
مهیب و تند و سرافراز و تیز و گردنکش   لهیب و بددل و بی تاب و سرکش وفتان
زمانه سیرت و گردون نهیب و دریاجوش   زمان گداز و زمین فعل و آسمان جولان
درخت افگن وخارا گداز و دشمن سوز   سپهر گردش و گردونگشای و قلعه ستان
چو کوه کوه عقیق و چو توده تودهٔ زر   چو پاره پارهٔ روح وچو رشته رشتهٔ جان
زعکس او همه روی هوا پر از لاله   ز جرم او همه روی زمین پر ازمرجان
سپید وزرد بهم درچو نرگس مسکین   سیاه و سرخ بهم در چو لالهٔ نعمان
بدو بود بهمه حال نازش زردشت   وزو بود بهمه حال قبلهٔ دهقان
نشان معجز موسی همیدهد ازخویش   که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت در   مثال جان فرشته ست در تن شیطان

۱ ـ بس ای ملك که جهان را بشبهت افکندی   که زر سرخست این یا شکسته سنگ وسفال (غضایری)
۲ ـ بگشت (دیوان جمال)

چوسند روسین شاخی ز باددرحرکت — چو کهر با گون کوهی ز زلزله جنبان
ازو نعامه تنقل کند به صحرا در — وزو سمندر رقص اورد بهندستان
همیشه درتب ولرزست ومیخورد همه چیز — از آن سبب که مراوراز احتماست زیان
مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنك — نهاد برسر خاکستر و نشست در آن
عزیز همچوحیات و مهیب همچواجل — شریف همچون عقل و لطیف همچون جان
چووهم دا ناتیز وچو طبع عاقل تند — چورای پیر قوی وچو بخت خواجه جوان
بزرگ مفتی اسلام صدر دین مسعود — که مثل او ننماید فلك بصد دوران
زمانه فعل وزمین حلم و آسمان رفعت — قضانفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

وله ایضاً

چودر نوردد فراش امر کن فیکون — سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
چوقلع گردد میخ طناب دهر دورنگ — چهارطاق عناصر شود شکسته ستون
نه کله بندد شام ازحریر غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تتق براندازند — بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنادرآرد در زیران جهان حرون
نه صبح بندد برسر عمامه‌های قصب — نه شام گیرد بر کتف حلهٔ اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند — که کس نماند ازضربت زوال مصون
بقذف مهر برآید ز معدهٔ مغرب — چنانکه گوئی این ماهی ست وآن ذوالنون
چهار مادر کون از قضا شوند عقیم — بصلب هفت پدر در سلاله گرددخون
زروی چرخ بریزدقراضه‌های نجوم — ز زیر خاك برافتد ذخیرهٔ قارون
حواس رخت بدروازه عدم سازند — شوند لشگر ارواح بر فنا مفتون
چهارماشطه شش قابله سه طفل حدوث — سبك گریزند از چنبر عدم بیرون
طلاق جویند ارواح از مشیمهٔ خاك — ازآنکه کفو نباشند آن شریف این دون
نه خاك تیره بماندنه آسمان لطیف — نه روح قدس بپاید نه نجدی ملعون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای — قدیم وقادروحی [و] مدبر و بیچون
ندا رسدسوی اجزای مرگ فرسوده — که چندخواب عدم گرنخورده‌اید افیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
همی گرایدهر جزوسوی مرکزخویش — که هیچ جزو نگردد زدیگری مغبون
عظام سوم عظام وعروق سوی عروق — عیون بسوی عیون وجفون بسوی جفون
همه مفاصل ازاجزای خودشود مجموع — همه قوالب ازاعضای خودشودمشحون
چو دردمند بناقور لشکر ارواح — چو خیل نحل شود منتشرسوی هامون
پس آنگهی بثواب وعقاب حکم کنند — بحسب کردهٔ خودهریکی شودمرهون
بقصر جسم برارند باز هودج روح — سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد — یکی بسبق قضا هالك عذاب الهون
هرآنکه معتقدش نیست این بود جاهل — اگرحکیم ارسطالس ست و افلاطون

فی المواعظ

ترا زمشرق پیری دمید صبح مخسب — که خواب تیره نماید چوصبح شدروشن

شب جوانی ناگاه روز پیری زاد   که دید زنگی هرگز برومی آبستن
اگرسلامت جوئی حقیقت ای مسکین   مساز دربن دندان اژدها مسکن
حیات‌دنیا خوابست و مرگ بیداری   زکان‌حکمت محض‌ست این بلندسخن
هرآنکه بیش‌خورد کم‌شود بمعنی‌ازآنك   چراغ کشته شود چون بشد زحدروغن
میان جامه دلی زنده‌گر نداری پس   بنام خواه کفن خوان و خواه پیراهن
ز بهر دنیا چندین عناگری نکند   که‌می نیرزد این مرده‌خودبدین‌شیون
اگر نباشی مردم دد و ستور مباش   وگر فرشته نباشی مباش اهریمن
مباش غره بدین گنده پیر دانا زآنك   هزار شوهر کشت وهنوز بکرآنزن
بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جائی   که‌مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن

ولهایضاً

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی   بتافت ربك ربی و ربك اللهی
بسان زورق سیمین میان دریائی   بسان نعل زری او فتاده درراهی
چنانکه بردم‌طاوس نیم دایره‌ای   چوموی‌بند عموداز کبود خرگاهی
بشبه‌سیمین‌داسی بشکل زرین‌طاسی   بسان‌بی می‌جامی بدست‌می‌خواهی
چونیم طشتی زرین فراز سبز بساط   چوآتشی که شبانی کند شبانگاهی
زپیش ماه همی‌آفتاب گشت نهان   چنانکه پیش‌رخی‌درعری‌بودشاهی

وله

تو بدین کوتهی و مختصری   اینهمه کبر و عجب توعجب‌ست
یکوجب نیستی و پنداری   کزسرت تا بآسمان وجب‌ست

وله

ای کریمی که دام منت را   کرم وبخشش تودانهٔ‌ماست
ازتومارا شکایتی‌ست‌لطیف   وان‌نه ازتست‌اززمانهٔ‌ما ست
آنچه می بودکم فرستادی   که همه‌شهرپرفسانهٔ ما ست
اگرآنرا شراب شایدخواند   چاه ماپس شرابخانهٔ‌ما ست

وله ایضاً

پوستینی بخواستم از تو   تا زمستان بسر برم درآن
حرمت ما برتو بود چنانك   حرمت پوستین بتابستان
بده‌ای خواجه‌پوستینم هین   پیشتر زانکه پوستینت هان

وله

این چه شهرست سراسر آشوب   این چه قومند تمامی تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ   با چنین قوم عفی الله ابلیس

رباعی

در راه دلم زعشق‌توصد دام‌ست   امید من‌سوخته دل بس خام ست

آنرا که توئی یار چه بی‌یار کس ست | وانرا که توئی دوست چه دشمن کام ست

☆

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید | وان نرگس مست نیمخوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم | گفتا نه تو و نه دل، جوابش نگرید

☆

در هجر تو گفتم که زجان می‌ترسم | وصل آمد ومن هم آنچنان میترسم
آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم | امروز ز چشم دوستان میترسم

☆

گردست رسی بسیم وزر داشتمی | با وصل تو دست در کمر داشتمی
همرنگ رخ اربکیسه زر داشتمی | خال از رخ تو ببوسه برداشتمی[۱]

۱ـ اگرچه هدایت در انتخاب و نقل شعر شاعران تاحدی افراط میکند وازجمال الدین عبدالرزاق نیز بحد لازم شعر آورده است اما دریغ داریم که درمیان برگزیدهٔ شعرهای این شاعر ترجیع بند بسیار زیبا وکم مانند او درنعت رسول اکرم زینت بخش این برگها نباشد ازین جهت ازنقل آن دراینجا دریغ نمیکنیم شمس قیس رازی این ترجیع بند را از میان ترجیع بندهای دیگر برگزیده وبشاهد این شکل شعر درکتاب خود آورده‌است بدینطریق:

«ترجیع آنست که قصیده را برچند قطعه تقسیم کند همه دروزن متفق وقوامی مختلف و شعرا هرقطعه را ازآن خانه‌ای خوانند آنگه فاصله میان دوخانه بیتی مفرد سازد و آن بیت را ترجیع بند خوانند پس اگر خواهد همان بیت را ترجیع بند همه خانه‌ها سازد و در آخر هرقطعه و اول مابعدآن بنویسد واگرخواهدهرخانه‌راترجیع بندی علی‌حده گوید و اگر خواهد ترجیع بندها بریك قافیت بنانهد تاقطعهٔ مفرد باشد وجمال الدین محمد عبدالرزاق را در نعت پیغامبر صلوات‌الله علیه وآله قصیدهٔ ترجیع هست والحق سخت نیکو آمده است وبیشتر ابیات آن لفظاً ومعنی «عذب و مطبوع افتاده تبرك ثناء آن حضرت مقدس را درین تألیف آورده شده» (المعجم ص ۲۹۵)

ای از برسدره شاهراهت | وی قعبهٔ عرش تکیه گاهت (۱)
ای طاق نهم رواق بالا | بشکسته ز گوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت | هم شرع خزیده در پناهت
ای (۲) چرخ کبود ژنده‌دلقی | درگردن پیر خانقاهت
مه تاسك گردن سمندت | شب طرهٔ پرچم سیاهت
جبریل مقیم آستانت | افلاك حریم بارگاهت
چرخ ار چه رفیع خاك پایت | عقل ارچه بزرك طفل راهت (۳)
خورد دست خدا (۴) زروی تعظیم | سوگند بروی همچو ماهت (۵)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱ مرحوم وحید دستگردی دیوان جمال الدین محمد عبدالرزاق را بدین «ترکیب بند معجزه مانند برای تیمن وتبرك افتتاح» کرد ودرذیل آن چنین نوشت:

«ترکیب بندی بدین رشاقت وسلاست دردیوان هیچیك ازاستاتید باستان جزدیوان شیخ سعدی دیده نمیشود ومسلم شیخ هم درترجیع معروف خود بدین ترکیب بند نظرداشته. پس‌ازشیخ هیچ شاعر استادی حتی حافظ نتوانسته درین میدان قدم بگذارد وچون شعر مدیح مشکل‌تر و سخت‌تر از غزل ونسیبست هرگاه شیخ هم درمدح وارد شده بودکمتر احتمال میرفت که بهتر ازین ازعهده برآید» دیوان جمال الدین ص ۲ ح ۱

(۲) این (المعجم) (۳) درالمعجم این بیت بربیت بالاتر مقدمست (۴) قدر (المعجم)
(۵) اشاره‌است بآیهٔ لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون

جمال‌الدین دکنی نامش محمدبن نصیر از فضلای روزگار و از شعرای نامدار بوده نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً گوی کمال از همگنان ربوده[۲]، محمدعوفی گفته که اورا تألیفاتست از جملهٔ مجلس آرای شهابی متضمن فواید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۶

ایزدکه رقیب جان خرد کرد
نام توردیف نام خودکرد (۱)

ای نام تو دستگیر آدم — وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران — چاووش رهت مسیح مریم
ازنام محمدیت (۲) میمی — حلقه شده این بلند طارم
تو درعدم وگرفته قدرت — اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمتت انبیا مشرف — وز حرمتت آدمی مکرم
ازامر (۳) مبارك تو رفته — هم باسرحرفت خود آدم
نابوده بوقت خلوت تو — نه عرش ونه‌جبرئیل محرم
نایافته عز التفاتی — پیش توزمین وآسمان هم

کونین نواله‌ای ز جودت
افلاك طفیلی وجودت

روح‌الله با تو خر سواری — روح‌القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر دودی — وز(٤)موکب‌توزمین‌غباری
درشرح رموز غیب گویت — برساخته عقل‌کار و باری
عفوت ز گناه عذر خواهی — جودت زسؤال شرمساری
این کیسهٔ هر نیازمندی — وآن عدت هرگناهکاری
بربوی شفاعت توماندست — ابلیس چنان امیدواری
آری(٥) چه‌شوداگر بشوید — لطف تو کلیم خاکساری
بی خردگیست ناامیدی — درعهد چو تو بزرگواری (٦)

آنجاکه زتو نواله پیچند
هفت وشش و پنج وچار هیچند

ای مسند تو ورای افلاك — صدر تو و خاك توده،حاشاك
درراه تو زخم محض مرهم — بریاد تو زهر عین تریاك (۷)
طغرای جلال تو لعمرك — منشور ولایت تو لولاك
نه حقه و هفت مهره پیشت — دست تو ودامن توزان پاك
هرچ آن‌سمت حدوث دارد — در دیدهٔ همت تو خاشاك(۸)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) رقیب ـ پاسبان وحفظ‌کننده . دربسیاری ازجاهای قرآن نام‌پیغمبر درردیف نام‌خداست مانند:اطیعوالله واطیعوالرسول درسورهٔ نساء (وحید) (۲) محمدیست(المعجم) (۳) سعی (المعجم) (٤) در(المعجم) (٥) کاری(المعجم) (٦) بی‌خردگی‌ـ نادانی‌وغفلت وعاقبت نیندیشی‌چنانکه خرده‌دان عاقل و دانا و باریك بین در کارهاست وممکنست بمعنی‌گرسنگی وبی‌غذائی باشد واین معنی‌بانواله پیچی‌دربیت بعد تناسب‌کامل دارد (وحید) ـ همان معنای اول بابیت‌جمال‌الدین‌مناسبست ومعنای دوم متناسب نیست ومعنای بیت بعدکه مرحوم وحید بدان استنادکرد مستقل‌ست وربطی بدین بیت ندارد (۷) این بیت در دیوان جمال مصحح مرحوم وحید پنجمین بیت این بندست (۸) این بیت دردیوان،دومین بیت این بندست

شافیهٔ کافیه است ۱ مداح ملك قطب الدین شهریار هند بوده است ۲ از اشعار او منتخب و ثبت افتاد .

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٤٩٧

در عهد نبوت تو آدم — پوشیده هنوز خرقهٔ خاك
توکرده اشارت از سرانگشت — مه قرطهٔ پرنیان زده چاك(۱)
نقش صفحات رایت تو — لولاك لما خلقت الافلاك

خواب تو و لاینام قلبی
خوان تو ابیت عندربی (۲)

ای آرزوی قدرلقایت — وی قبلهٔ آسمان‌سرایت
درعالم نطق هیچ ناطق — ناگفته سزای تو ثنایت
هرجای که خواجه‌ای غلامت — هرجای که خسروی گدایت
هم‌تابش اختران ز رویت — هم جنبش آسمان برایت
جان داروی عاشقان حدیثت — قفل دل گمرهان دعایت(۳)
اندوختهٔ سپهر و انجم — برنامده ده یك عطایت
برشهپر جبرئیل نه زین — تالاف زند زکبریایت
بردیدهٔ آسمان قدم نه — تاسرمه کشد زخاك پایت

ای کرده بزیر پای کونین
بگذشته زحد قاب قوسین(٤)

ای از نفس توصبح زاده — آهت در آسمان کشاده
علم تو فضول جهل برده — حلم تو غرور کفر داده
درحضرت قدس مسند تو — بر ذروهٔ لامکان نهاده
آدم زمشیمهٔ عدم نام — درحجر نبوت تو زاده(٥)
توکرده چوجان فلك سواری — در گرد تو انبیا پیاده
خورشید فلك چوسایه درآب — درپیش تو برسر ایستاده
ازلطف وزعنفت آب وآتش — اندر عرق و تب اوفتاده
آن در بر(٦)ساوه غوطه خورده — وین(۷)دردل فارس جان بداده(۸)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) قرطه معرب کرته است که نوعی ازجامه باشد. یعنی باشارت انگشت توماه جامهٔ حریر خودرا چاك زد وشق القمر برهمه کس آشکاراشد (وحید). (۲) مصراع اول اشارتست بحدیث لاینام عینی ولاینام قلبی و مصراع دوم اشارتست بحدیث ابیت عندربی. (وحید) این بیت درالمعجم بیت ترجیع بند بعدیست. (۳) دعا دربن بیت بمعنی نفرین ست. یعنی حدیث وذکر توجان داروی عاشقان ونفرین تودرحق گمرهان مانند ابوجهل وابولهب قفل دردل وباعث بستگی ست وهرگز نورمعرفت وهدایت درآن راه ندارد فمن یضلل الله فماله من هاد (وحید). (٤) این بیت درالمعجم بیت ترجیع بند قبلی ست (٥) اشارتست بحدیث : کنت نبیا وآدم بین الماء والطین . یعنی آدم از زهدان عدم در نبوت توزاده وتوپیش ازبیدایش آدم پیغمبر بودی(وحید). (٦) این بردر (المعجم)
(۷) وآن(المعجم). (۸) یعنی ازلطف بی نهایت توآب درعرق خجلت وازشدت عنف وقهر توآتش درتاب و تب وسوزش افتاده وآب از خجلت الطاف تو دربرو آغوش ساوه غوطه خورده وبزمین فرورفته وآتش دردل فارس جان داده و هلاك شده . اشارتست باین دومعجز که هنگام ولادت پیغمبر رود ساوه خشکید وآتشکدهٔ فارس خاموش شد(وحید).

در صفت شمشیر ممدوح گفته

آسمان رنگ پیکری که ازو — روز روشن ستاره تابانست
چون‌عروسان ببسته زیور لیك — زیور دست پادشاهانست
خورشش آب و آتش ست ولیك — آتشش زیر آب پنهانست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۸

خاك قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم

ای حجرهٔ دل بتو منور — وی عالم جان زتو معطر
ای شخص تو عصمت مجسم — وی ذات تورحمت مصور
بی یاد تو ذکرها مزور — بی نام تو وردها مبتر
خاك تو نهال شاخ طوبا — دست توزهاب آب کوثر (۱)
ای از نفس نسیم خلقت — نه‌گوی فلك چوگوی عنبر
از یعصمك‌الله اینت جوشن — وزیغفرك‌الله آنت مغفر
توایمنی از حدوث‌گوباش — عالم همه خشك یاهمه‌تر(۲)
توفارغی از وجود‌گوشو — بطحا همه سنك یاهمه زر

طاووس ملائکه بریدت
سرخیل مقربان مریدت

ای‌دست‌کش تواین مقوس — وی‌دستخوش تواین‌مقرنس(۳)
ای‌خاشکدانت سقف ازرق — وی‌شادروانت چرخ اطلس
چون روح زعیبها منزه — چون عقل زنقصها مقدس
ازبنگه توکمینه شش طاق — این جرم(٤) معلق مسدس(٥)
شد شهرروان بفرنامت — این فلس مکلس مطلس(٦)
درمدح توهرجماد ناطق — دروصف توهرفصیح اخرس(۷)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) خاك دراینجا بمعنی پست وافتاده است چنانکه نظامی فرماید:
نه من خاك توام آبم چه‌ریزی
وزهاب ناوکش وسرچشمه وقنات. یعنی درخت طوبا پیش اعتدال قامت توخاك پستست و دست تو زهاب وقنات وسرچشمهٔ آب‌کوثرست (وحید).
(۲) اشارتست بآیه والله‌یعصمك من‌الناس در سورهٔ مائده وآیهٔ لیغفرلك‌الله ماتقدم من ذنبك درسورهٔ فتح(وحید).
(۳) دستکش دراینجا بمعنی‌گداونیازمند ودستخوش بمعنی اسیر وصیدست (وحید).
(٤) چرخ (دیوان مصحح‌مرحوم وحید).
(٥) شش طاق نوعی ازسرا پرده های‌ملوکانه (وحید).
(٦) شهرروان ـ نقود غیرازسیم وزرکه بفرسکه ونام شاهان در شهرها رواج وقیمت زر وسیم پیدا میکرده وخود قیمتی نداشته و شهرروا وشهرروا مخفف آنست ـ مکلس بمعنی رونده است وزرآب شده دربوته را بمناسبت روندگی مکلس خوانند ـ مطلس دراینجا بی‌نقش ونگار و مقصود ازفلس مکلس مطلس شهرروان، خورشیدست که درشهرها رونده وروانست‌وبی‌نقش(وحید).
(۷) سعدی بدین بیت نظرداشته ومی‌فرماید :
من درهمه قولها فصیحم — دروصف‌شمایل‌تواخرس (وحید)

اشک خون بارد و بخنده مدام | تازه روی و سپید دندانست
جمله تن شد زبان که روز وغا | شاه را مادح و ثنا خوانست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۴۹۹

ازعهد تو تا بدور آدم | درخیل توهرچه زانبیا، کس
هم کوس نبوت تودرپیش | هم چتر رسالت تو ازپس
فلج ندب بقیت وحدی
قفل در لانبی بعدی(۱)
ای شرع(۲) توچیره چون بشب روز | وی خیل تو برستاره پیروز
ای عقل گره گشای معنی (۳) | در حلقهٔ درس تو نوآموز
ای تیغ توکفر را کفن باف | نعلین تو عرش را کله دوز
ای مذهبها زبعثت تو (٤) | چون مکتبها بعید نوروز(۵)
ازموی تو رنگ کسوت شب | وزروی تو نور چهرهٔ روز
حلم توشگرف دوزخ آشام | خشم تو عظیم آسمان سوز
ماه سرخیمهٔ جلالت | در عالم علو مجلس افروز(٦)
بنموده نشان روی فردا | آئینهٔ معجز تو امروز
ای گفته صحیح و کرده تصریح
در دست تو سنگریزه تسبیح(۷)
ای سایه ز خاك برگرفته | وز(۸) روی تو نورخور گرفته(۹)
ای بال گشاده باز چترت | عالم همه زیر پر گرفته
طوطی شکر نثار نطقت | جانها همه در شکر گرفته
افگنده وجود را پس پشت | پس فقر فگنده بر گرفته
ازبهر قبول توبهٔ(۱۰) خویش | آدم سخن تو در گرفته
آنجاکه جنیبت تو رفرف | عیسا دم لاشه خر گرفته
آنجاکه نشیمن تو طوبا | موسا ره طور بر گرفته

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) فلج بمعنی زنجیر وکلیدان درست و ندب معلوم نشد مراد ازآن چیست (قزوینی حاشیهٔ المعجم)

اشارتست بغزوهٔ احدکه هرگاه پیغمبر تنها میشد وکفاربسوی او هجوم میکردند بنابرمسموع باکلمهٔ «بقیت وحدی» پسرعم خودعلی را بکمك خواسته واوکفار را متفرق میساخت ـ فلج بضم اسم مصدرست بمعنی فیروزی و رستگاری ـ ندب بتحریك انداختن تیرهاست بیك جانب یعنی رستگاربسبب انداختن تیرهای بقیت وحدی (وحید). (۲)امر (المعجم). (۳) مفتی(المعجم).

(٤) ای ملتها زمبعث تو (المعجم). (۵) یعنی ازبعثت توتمام مذاهب وادیان تعطیل شد همانگونه‌که مکتبها درنوروز تعطیل میشود (وحید).

(٦) درسابق برسرعمود خرگاه پادشاهان شکل ماه از آهن یاآیینه نصب میکرده‌اند یعنی ماه منصوب برسرخیمهٔ هلال تواز بلندی ورفعت درعالم علوی مجلس افروز تابنده‌است(وحید).

(۷) یعنی یکی از معجزات توانیست که سنگریزه در دست توباادای صحیح تصریح بتسبیح خداوندکرده (وحید) . (۸) وی (المعجم) . (۹) یعنی پیکر وجسم تومانند روح مجرد سایه نداشت و سایه ازخاك برگرفته بود و خورشید از روی توکسب نورکرده (وحید) .

(۱۰) مجلس (المعجم)

وله

آن مکرم شهریاروآن مبارك‌پادشاه   آن مظفر کامگاروآن مؤید نامدار

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۰

در مکتب جان زشوق نامت   لـوح ارنـی زسر گرفته
تا حصن تو نسج عنکبوتست
اوهن نه (۱) که‌احصن‌البیوتست
هر آدمئی که او ثنا گفت   هرچ آن نه‌ثنای توخطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد   نعت تو سزای تو، خدا گفت
گرچه نه سزای حضرت تست   بپذیر هرآنچه این گدا گفت
هرچند فضول گوی مردیست   آخر نه ثنای مصطفا گفت
درعمر هرآنچه گفت یاکرد   نادانی کرد و نـاسزا گفت
زان‌گفته و کرده گر بپرسند   کز بهر چه‌کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عدت او   کفارهٔ هرچه کـرد یا گفت(۲)
تو محوکن از جریدهٔ او   هرهرزه که از سرهوا گفت
چون نیست بضاعتی بطاعت
از ماکنه‌و ز تو شفاعت(۳)

باقی‌ازصفحهٔ۴۹۸

۱ـ الصدرالاجل ، افتخارالملك ، افضل‌العصر ، جمال‌الدین محمدبن نصیر رحمة‌الله علیه ، قطبی بود برفلك فضل وبزرگی وماهی برسپهر مجدوبزرگواری ، درکمال فضایل عدیم‌المثل ودر فنون هنر منقطع‌النظیر، درمضماربلاغت وبراعت ازاقران واکفا قصب سبق ربوده وگوی تقدم را بحال جای (؟) کمال رسانیده ، سالها دردولت ملوك جبال قوی حال بود و ازاقبال سلطان سعید باعیشی حمید روزگارگذاشت ومؤلفات او دراطراف‌جهان چون نسیم شمال مقبول وجان افزایست ومنشآت اوچون مشاهدهٔ‌کواعب واتراب دلگشای ... و«مجلس آرای شهابی» که تألیف اوست ، اگرچه صغیرالحجمست ، فاما متضمن فواید بسیارست وکمال فضل وبزرگی اودرآن ظاهروپیدا میشودوابیات واشعاراوشعارلطافت‌وفصاحت‌دارد وبهردوزبان اورا شعرست‌ودرهردومیدان سواری کردست. (لباب‌ص۱۰۶)

۲ـ چنانکه ازسخن عوفی برمیآید این جمال‌الدین از مداحان شاهان غور (ملوك‌جبال) بود وغوریان از۵۴۳ تا ۶۱۲ حکومت کردند پس از شاعران نیمهٔ دوم سدهٔ ششم هجرتست‌و نیزاگرسلطان سعید چنانکه مرحوم قزوینی نوشت (لباب ص۵۹۰) همـان سلطان غیاث‌الـدین ابوالفتح‌محمد پسرسام باشدکه بقول عوفی جمال‌الدین ازاقبال اوروزگارگذاشت ، معلوم‌میشودکه این شاعر زمان حکومت این سلطان را (۵۵۸-۵۹۹) درك‌کرده است . و نیز اگر جمال‌الدین بقول هدایت مداح ملك قطب‌الدین بوده است واین ملك قطب‌الدین همان قطب‌الدین ایبك‌باشد که‌در۵۸۸ دهلی را فتح‌کرد ومدت سلطنت اواز۶۰۲ تا ۶۰۷ است جمال‌الدین آغازسدهٔ هفتم‌را نیز درك کرد ودرزمان تألیف لباب‌الالباب (۶۱۷) که بطور مسلم درحیات نبوده چندسالی بیشتر ازمرگ او نگذشته بوده است

(۱) چه(المعجم).   (۲) عدت ـ بضم ، آنچه برای رفع حوادث دهر ذخیره شود. یعنی درروز شمار وبازپرس همین چکامه وترکیب بند ذخیرهٔ عذروکفارهٔ گناهان کرده‌وگفتهٔ‌اوست. (وحید)

(۳) ازروی دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق بامقابله بامتن المعجم

عالمی درصدر مسند لشکری در پشت زین[۱] | آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه[۲]
آنکه حلم[۳] طبع اووقت طلوع آفتاب | زرد رخ دارد زخجلت کوه را مانند کاه
آخر ماه ازشعاع روی او پنهان شود | اول مه رخ نماید سرفروافگنده ماه
فر طعدلش آهوان را پاسبان خواهد ز شیر | فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه[۴]
بر بساط بارگاه وساحت درگاه اوست | گاه قیصر بارخواه و گاه خاقان دادخواه
گر[۵] بداند لذت عفوش که چند و تا کجاست | هر زمانی تازه گردد مهر طاغی[۶] بر گناه
گاه در جولان بدارد خیره نکبارا بجای | گاه صرصر را بتك پیشی دهد یکساله راه
بگذرد از روی دریا بی فتوری همچو برق | گر شبی تاری پلی سازندش ازموئی سیاه[۷]
در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد | گر بیك فرسنگی از بادی بجنبد یك گیاه
گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بیقیاس | گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه
هم بوفق[۸] خاطرش بجهانی از اوج فلك | هم بتار عنکبوتش داری ارخواهی نگاه
عرصهٔ افلاك باید ساحت[۹] میدان او | چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

☆

نه هر کو کلك بردارد دبیرست | که هم کلك ست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجام سازند | هم از وی تیغ دردست شهنشاه

این قطعهٔ مشهور را نیز بنام او نوشته اند که در حالت اهل سخن گفته است

چو صاحب سخن زنده باشد سخن | بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او | یکی را سخن درمعانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن | به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب مرد سخن[۱۰] | که مرگش به از زندگانی بود

وله

گفتم خو نشد دلم چو شد منزل غم | گفتا الحق همین بود حاصل غم

۱ـ خم (لباب)
۲ـ پس ازین بیت :
صورت بختش چو بر تخت مبارك دید گفت | اینت روشن رای ذات واینت زیباروی شاه (لباب)
۳ـ متن حکم بود ازروی لباب الالباب درست شد.
۴ـ پس ازین بیت:
بأس او گر شعله ای درعرصهٔ عالم زند | آتش فتنه بظل رحمتش جوید پناه (لباب)
۵ـ ور (لباب) ۶ـ جانی (لباب) عاصی (نسخه بدل لباب)
۷ـ گرشب تاری پلی سازندازموی سیاه (لباب)
۸ـرمز (لباب) ۹ـساختن (لباب)
۱۰ـ صاحب سخن (لباب)

گفتم غم دل گوش کن ازمن گفتا [۱] کم گو غم دل که من ندارم دل غم [۲]

جمال الدین قزوینی از اهل ابهر و اعجوبهٔ دهر ، شاعری فصیح و متکلمی ملیح بوده در روزگار خود از بلغا وفصحا ممتاز و براماثل سرافراز از اشعار آنجناب نوشته شد .

ای همرگ کوه حری وی همتك باد صبا
برتافتن را چون قدر دریافتن راچون قضا

گوش توهنگام صلف ازروی مه برده کلف
درآخورت وقت علف کاهی نموده کهربا

تابنده فرت ازجبین تازنده فتحت بریمین
درنظم احوال زمین دورانت دور آسمان

ازرخش با آن سنگ وهنگ آیدت وقت نام ننگ
از تو نه بیند روز جنگ جنگ الاسوار توقفا

حیران زتو نظارگان باتوددان بیچارگان
در دیدهٔ سیارگان گرد سم تو توتیا

---

۱ ـ گفتم رحمی بکن!، که وقت آمد ، گفت (لباب) ـ متن ماصحیحست.

۲ ـ چند بیت دیگر ازین شاعر درلباب الالباب آمدکه برای فایدهٔ بیشتر اینجا میاوریم «این غزل درتهنیت قدوم بهار اوگفته است :

غزل

گل که شایان باده بود رسید
آمدن وعده داده بود رسید

جنگ لاله گذشت ولشکر گل
گرچه بستر فتاده بود رسید

سروآزاده بهر سوسن راست
منتظـر ایستاده بود رسید

لاله رفت ارچه پای درگل بود
گل اگرچـه پیاده بود رسید

آرزو بیش ازین بسیر مخواه
کانچه یزدان نهاده بود رسید

وهم اوراست درمدح سلطان شهید (۱) سقی الله ثراه :

مدح

خداوندی شهی گیتی ستانی
که شاهان جهانش بندگانند

گهی آثار او در هند بینند
گهی فرمان او درروم خوانند

چوخصمانرا زبأس اویقین شد
هم ازهستی خود اندر گمانند

گهی درخدمتش قایم چوتیرند
گهی نالان زبیمش چون کمانند

ندارند ازجنایت مجرمان باك
اگر ازرحمت وعفوش بدانند

... هموراست

رباعی

ای لطف تودرخامهٔ تقدیرهنوز
حسنت نشده تمام تصویر هنوز

خون دل من مخورکه خونی گردی
ناشسته لب چون شکر ازشیرهنوز

هموراست :

رباعی

زان زلف که ازحلقه همه زنجیره ست
عمریست که برمن غم وسودا چیره ست

هجرانت چنان تیره نکرد آب سرم
تابشناسم که آبم ازسر تیره ست

هموراست :

رباعی

ای زلف تو زنجیردل بردهٔ من
عشق تو دریده ناگهان پردهٔ من

پرسیدل ازدیده که: این فتنه زچیست
می گفت بدل دیده که: ازکردهٔ من»

(لباب ص ۱۰۶ـ۱۰۹)

---

(۱) مراد برادر سلطان غیاث الدین ، یعنی سلطان شهاب الدین غوریست

چون پویه گیرد تاز توروی زمین یکبازتو — نشنید چون آواز تو گوش ظفرهر گزندا
از بس که وقت کروفر یازی بسوی چرخ سر — گوئی لبت جوید مگر ازسبزهٔ گردون چرا
شیداست ازخلق جهان بر تو کهان همچون مهان — چون راکب تو برشهان برمر کبان تو پادشا
گردون نه و گردون منش اختر نه واختر کنش — نادیده از کس سرزنش نی درسخط نی دررضا

وله ایضاً

بر نیست،هست بسته ببیند[*] بچشم سر — هر کس که دیدبسته ترا برمیان کمر
آمد جمال توز عدم همره کمال — چون تیغ شاه ما که زکان همره ظفر
آنشاه شیردل که گه فتحباب فتح — بینند برق هندی اوابرخون مطر
ایزدچنان نهاد نهادش که تا ابد — باسین سر اونشود جمع شین شر
دریاز بخشش تو کجابی گهرشدی — گرهم زبخشش توهمی یافتی گهر
درموقفی که ریختن خون بجان خرد — پیکان دیده دوزچو شمشیر سینه در
تا رخنه‌های عالم ارواح پر کنند — ازتیغ رخنه رخنه شود عالم صور
پیکان آبدادهٔ تو در حجر شود — خوشتراز آنکه آب برون آیدازحجر
جان حسود توچو کند درسقر نزول — پندارد ازنهیب توآگنده شد سقر
تاهست چار عنصرعالم چوکسوتی — کز آتش ابره دارد و ازخاك آستر
همواره ذات تو شجر باغ سروری — تا ازشجر ثمر بود و از ثمر شجر

رباعی

صبح ست بیا برمی گلرنگ زنیم — وین شیشهٔ نام وننگ برسنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم — در زلف نگار وحلقهٔ چنگ زنیم

جوهری زرگر بخارائی [۱] شاعریست عذب البیان وفصیحی رطب اللسان در صحبت ادیب صابر بن اسمعیل ترمذی کسب کمالات شعری کرده و مداح سلطان معزالدین سلیمان شاه بن محمدبن ملکشاه سلجوقی است [۲] مدتها در اصفهان ساکن بوده،گویند نظم داستان احمد ومهستی بوی منسوبست علی ای حال شاعری شیرین مقال نیکو خصال کثیرالمال بوده اشعارش کمیاب ست واز اشعار آنجناب می باشد نوشته شد .

وله

ای تندو بدخوسار بان تندی مکن بار کاروان — منزل بدین دوری مکن اشتر بدین تیزی مران
کز بانگ خلخال وجرس برمن جهان شدچون قفس — شد بسته در نفسم نفس شدخسته درجسم روان
هودج فروگیر ازهیون تا آید ازهودج برون — باقدچون سیمین ستون آن لاله روی دلستان
همچون بهار آراسته چون گلبن پیراسته — رخ چون مه ناکاسته برهمچوخرم بوستان

---

۱ ــ الحکیم ابوالمحامد ، محمودبن عمرالجوهری الصایغ الهروی (لباب ص۳۲۵)
۲ ــ حکیم جوهری که درپیش بنان او جوهر چون عرض کم بقابودی ولؤلؤ لالا درمقابلهٔ صحایف اشعار چون شبه اندك بها ، هم درعلم صیاغت وهم درصناعت بلاغت استاد وهم در معرفت جواهر کامل ونقود فضایل را نقاد واز مقدمان ارباب صنعت بودست ودرعهد امیر فرخ زادکه از آل ناصر ممتاز بود بکمال دولت وجلال فطنت دولتها دید. (لباب ص۳۲۵)

صافی تن او نسترن بویا بر او یاسمن   یا زان قد او نارون رنگین لب او ناردان
سیمین بر و کوچك دهن پروین رخ و سیمین ذقن   سنگین دل و سیمینه تن نوشین لب و شیرین دهان
بر رخ نگار آزری از چشم سحر سامری   در بر پرند ششتری بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون او را ازدست من برون   گرد جهان گردم کنون درجستجوی او جهان
پیش آمدم ربع [و] دمن بوده حریفان را وطن   از سیرت هر مرد و زن برده تو گوئی امن و جان
وادی شده گلزار او گل رفته مانده خار او   بام و درو دیوار او گشته شیاطین را مکان
از شوره کرده پر نمك بوم و برش جور فلك   وز خاره کرده پرخسك بام و درش دور زمان
گشته دیار او چمن ساکن در او زاغ و زغن   جسته درو کرکس وطن کرده درو جغد آشیان
درمجلس او گونه گون طنبور و نای و ارغنون   در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان
اکنون در او غول دنس هر شب دهد بانگ جرس   بینی گیاه و خار و خس برجای گل در گلستان
جوزا پر از لؤلؤ کمر مریخ چون پرخون شمر   ناهید چون سیمین سپر نو ماه چون زرین کمان[1]

در وصف شراب نظم کرده است

چون صبح برکشد علم ساده پرنیان   باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کافتاب سر از کوه برزند   باید مئی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن بادهٔ بنورمه و عکس آفتاب   کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی   درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن   عین تواضع و سر لطف و تن بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط   قوت دل و توان تن و قوت روان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون   باشد بوقت آنکه کنی بویش امتحان:
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل   بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در فعل او نهاده گه تربیت فلك   درطبع او سرشته گه تقویت زمان:
نور سهیل و تابش خورشید و فر ماه   آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می که گر ز دور بداری ز عکس آن   شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند   باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
چون آب ناردان بود اندر قدح اگر   آمیخته بمشك بود آب ناردان
آنرا که سودها بزیان آورد فلك   چون زو بخورد سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری   وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر   بی او هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
در گلشن مراد بود باده سرخ گل   در کشتی نشاط بود باده بادبان
آن دستگاه پیر و شده پیر در بهار   آن قوت جوان و جوان بوده در خزان
روحیست بی کثافت و شمسی ست بی کسوف   نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
در قیروان مغرب از آنسوی کوه قاف   سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان،
گر بشنود صفات می از آرزوی وی   درحال سوی باختر آید ز قیروان
می خوار و می گسار و بمی شادباش از آنك   مارا خدای وعده بمی داد در جنان

۱ــ این قصیده بطرح و مضمون و وزن تقلیدیست از قصیدهٔ امیر معزی بمطلع
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

[می بر حلال‌زاده نباشد حرام از آنك — زو شاد میزبان بود آسوده میهمان]
می برحرام زاده حرامست کو بعمد — آزار میهمان طلبد رنج میزبان
درده‌شراب ناب که باشد حرام‌خواب — چون تیغ آفتاب زند چرخ پرفشان
تا جوهری زرگر جام شراب پر — نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان ۱

۱ – يك‌قطعه ودوقصيده ازابوالمحامد محمود پسرعمرجوهری درلباب‌الالباب نقل شد آن يك قطعه‌وهردوقصيده رابترتيب اينجا مياوريم :

«شنیدم که وقتی میان او ووزیرعهد نقاری پدیدآمد ، حکیم جوهری این جوهریگانه را درسلك بیان کشید وبخدمت اوفرستاد .

بزرگا گرخطایی آمد از من — مگیر ازمن وگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهرحال — که تا پیدا شود عفو بزرگان

و این قصیده که از امهات قصاید ویست و در مطلع آن صفت ابر کند دلیلی واضحست برکمال تقدم او، گوید :

قصیده

الا یاجزع گون خرمن، بگنج گوهر آبستن — زنور پاك داری دل ، ز دود تار داری تن
چو ریزد آب‌تازمژگان، بدوزی دامن خفتان — چو بینی آتش اندر دل ، بدری پیش پیراهن
کنی در آستین‌مرجان ، نهی در بادبان لؤلؤ — بباری‌بر برازعنبر، کنی دامن تر از لادن
ستانی آستین از خید ومالی برشقایق بر — شکافی بادبان بربید و سایی بر سمن دامن
بتازی اسب در میدان ، بزخم نعل بجهاند — زدود تیره اسب تو زخارا آتش روشن
زپهلوی شبه هردم ، برون آری همی مرجان — زروی قیر هرساعت ، کنی پیدا همی روین
کشف یابد ز در تو ، علا برکوه بالاور — صدف سازد زاشك‌تو ، گهر دربحرموج افکن
گهی از دیدگان ریزی ، همی لؤلؤ چوپالونه — گهی ازچشمها بیزی همی مرجان چو پرویزن
زتبت کاروان آری شوی دردشت مشك‌افشان — زششتر قافله گیری ، شوی درکوه دیبافن
که ازبرگ گل سوری، کنی بر بوستان مسند — که ازشاخ‌گل خیری ، کنی در گلستان خرمن
بخنجر برسر گردون ، شکافی گوشهٔ مغفر — بناوك برتن دریا ، بسنبی عیبهٔ جوشن
گهی از دیدگان بیغم ، بباری چون زلیخانم — گهی ازباد چون مریم ، شوی بی‌شوی آبستن
چرا باشد لبت خندان ، اگر بی‌بهری ازشادی — چرا چشمت بود گریان، اگر بیزاری ازشیون
بسیم وزر بپیرایی ، نگار باغ را زیور — بلعل و در بیارایی ، عروس باغ را گردن
بخون آلوده خنجرها ، همی خاری رخ لاله — بسیم‌اندوده پیکانها ، همی سنبی دل سوسن
نمایی دردل نسرین ، برنگ معصفر کنجد — برآری [ازدهان گل ، بلون زعفران ارزن
چو برگردی بگرد راغ وبرصحرا زنی خیمه — چو آری لشکر اندر باغ وبرگردی بپیرامن
شکوفد برگ گل ازگل، دمد شاخ سمن برشخ — بروید سوسن ازخارا ، برآید نرگس‌ازآهن
توسازی‌مهرجویان‌را ، همی دربوستان مجلس — توسازی ماهرویان را ، همی درگلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد ، بخار تو بهرخانه — عروس‌کش همی زاید ، سرشك توبهر برزن
زتو مشك ختن گردد ، همی‌ارزن بهر مأوا — زتو در عدن گردد ، همی کاسه بهر معدن
گهی نالی چودین داران، زبیم شاه دین‌گستر — گهی گریی چوبدخواهان ، زتیغ شاه شیراوژن
ملك تاج ملوك عصر ، فرخ زاد فرخ پی — که بخشد نعمت قارون و دارد قوت قارن
خداوندی که‌شد خاشع،مراورا چرخ گردن‌کش — عدو بندی‌که شد خاضع ، مراورا عالم توسن
چنان نازد زامن او ، ولی،کزخلد حورالعین — چنان پیچد زبیم او ، عدو ،کز تیغ اهریمن
سخا موضع‌کفش دارد ، چودردریا گهر مأوا — خرد معدن دلش دارد ، چو اندرکوه‌زر مأمن
اگر دیوست بدخواهش،بکینه،اوست‌چون‌رستم — وگرخوکست بدگویش، بقوه، اوست‌چون‌بیژن

باقی در صفحهٔ بعد

جویباری بخاری

و هو ابواسحاق محمد ابراهیم بن محمد بخارائی [۱] از فضلاو علمای عهد آل سامان بوده است و گویند زرگری مینموده است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۶

چو ایمان دردل کافر، نبوده در دهانش لا
چوکفران برلب مؤمن، نرفته برزبانش لن
نه هرمیری چنوباشد، نه هربیخی بود کتان
نه هرشاخی چنو خیزد، نه هرخزی بودادکن
نه‌هرکرم آرد ابریشم، نه‌ازهرخاك خیزد زر
نه در هرنی بود شکر، نه درهرخارباشدمن
نباشد دور ازو دولت، چوتف ازماه شهریور
نگردد زوجدا نصرت، چوباران ازمه بهمن
ایا درحزم چون نوذر،ایا درعزم چون کسرا
ایا دربزم چون دارا، ایا در رزم چون بهمن
بزودی زادن کودك، زبهر گفتن مدحت
نباشد هفت ماه افزون، زن مداحت آبستن
وفای تست شایسته، چونعمت نزد دون‌وحیز
هوای تست بایسته، چودولت نزد مرد وزن
زتو دارد دل ودست وزبان و گردن هرکس
مجال مهرو سازگشت و لفظ شکر و بارمن
چوطوطی رنگ‌می برلب،چوشاهین نقش برسینه
چوهدهد تاج برتارك، چوقمری‌طوق برگردن
صدف‌مانند گردد جان، زمدح توپراز لؤلؤ
هدف‌کردار گردد دل، زکین توپراز روزن
ایا از نامداران مه، چنانك از آبها زمزم
ویا ازکامرانان به، چنانك از چوبها چندن
من ازگوهر فروشانم، نیم بداصل وبدگوهر
یگانه‌گشته درهرعلم و ماهرگشته در هرفن
چو جنی‌زان‌نهان باشم،که درفضلم‌چوابن‌الجن
چومحجن چفته‌زان‌باشم‌که درشعرم ابوالمحجن
الا تا باز برتیهو گشاید دست برصحرا
الا تایوز برآهو ببندد راه بسرمکمن
امل‌بادا بفرتو، در غم بسته برناصح
اجل بادا بامر تو، کمین بگشاده بردشمن
برین طرز آمد این شعرم که استادسخن گوید
«الا یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن» (۱)

وازمشاهیر قصاید او این قصیده‌ایست که درآن صفت اسب لاغر میکند ودرآن معنی غلو عظیم‌کرده است وسخت لطیف ومطبوع گفته:

قصیده

دی مرا آخر سالار خداوند جهان
داد اسبی،که زپیریست بفریاد وفغان
جفته زن اسب‌که ازشانه‌او در رفتن
هرزمان آید درگوش دگرگون‌دستان
راست مانند یکی‌استر باریك وحزین
ازسرشانه برون آمده اورا کوهان
پشتش ازگوشت تهی‌گشته بسان‌تابوت
شکم ازکاه در آگنده بسان کهدان
پوست بینیش پرازچین چودم آهنگر
راست‌چون‌دیگش‌ازین‌پای‌بدان‌پالرزان
سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شدو پای بسان سرطان
درسرآید چورسد برشکمش‌زخم‌رکاب
بنشیند بدم آنکه چوکشی بازعنان
نه چو اسبان دگردرخورزینست ولگام
چون خران آمده‌درخورد فسارو پالان
نزد اورفتم بازین ولگام و افسار
گفت: ای بی‌حق و بی‌حرمت پیرنادان
من زتوپیرترم، حرمت حقم بشناس
که زبی‌حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
می نبینی که زپیری و ضعیفی گشتمت
پشت‌من خسته‌وتن کاسته و سرگردان
مرترا شرم نیاید‌که نشینی برمن
گاه ناوردکنی بامن وگاهی جولان
گفت: من‌مرکب تهمورس بودم‌زنخست
کوهمی شد ببنا کردن مرو شهجان
گفت: بانوح نبی‌بوده‌ام اندر کشتی
بگه آنکه جهان گشت خراب‌ازتوفان
سلم را دیدم درروم‌که بنشست بملك
تورراا دیدم برتخت شهی درتوران

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) مقصودابوالمحامداز استاد سخن قطران تبریزیست واین مصراع آغاز قصیدهٔاوست که گفت:
الای پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن
زمانی کوه‌راترکی زمانی چرخ‌راجوشن
(دیوان‌قطران مصحح محمد نخجوانی ص۲۴۳)

در طاعت وعبادت گوی برتری ازمعاصرین می‌ربوده است [1] از وست [2]

بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را | با برپنهان کرد آفتاب تابان [3] را
بسوی‌هردومهش بر، دوشاخ‌ریحان بود | بشاخ مورد بپیوست شاخ ریحان را [4]
با برنیسان‌مانم کنون من از غم او | سزد که صنعت خوبست ابر نیسان را
بیك گذر که سحرگاه بر گلستان کرد | بهشت کرد سراسر همه گلستان را [5]

جبلی فرجستانی اسمش سید عبدالواسع [6] مولد و منشأ آنجناب غرجستان [7] و بروزگار دولت غزنویه و آل سلجوق ظهور کرده روزگاری درهرات بکسب کمالات کوشیده‌و کسوت‌زهدوورع بر نفس نفیس پوشیده‌مداحی سلطان‌سنجر

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٥٠٦

گفت : یکچند بدم دست‌کش اسکندر
در عرب بودم یکچند عدیل یحموم
گفت: یکچندمراداشت جنیبت فرعون
یاد دارم‌که چویوسف بعزیزی بنشست
یاد دارم‌که عبیدان شد دردشت حران
لوط را دیدم درمانده بشارستانی
یاددارم‌که یکی کرم شد اژدرهایی
بدل رخش مرا روستم زال بحرب
بردباخویشتن آنکه‌که‌همی‌خواست‌شدن
بود باخویشتنم سوی عجم بیژن وگیو
درمثلثها دیدم ثعبان پنجه بار (؟)
این‌درایات چون‌برچار مجلدبگذشت
همه بودند زمن کمتر بسیار بعمر
زبی آنکه مراداشت همی‌حرمت‌وحق
بتو بخشید مرا ، گر نپسندیم همی
پادشاهی‌که‌کمر دار ، سلیمان او را
جوهری زرگرمداح ملوك وسلطان
درنشاط وطرب‌و نعمت و ناز و دولت

گفت : یکچند بدم بارگی نوشروان
کزهمه اسبان بگزید مراو را نعمان
گفت : یکچند مراداشت برآخرهامان
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
چون دعاکردنگون‌گشت همه‌شارستان
بزمینی‌که نخوانند جز آنرا کرمان
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
از پی‌کین سیاوش بسوی ترکستان
کزپی خوك همی رفت بسوی ارمان
مشتری راوزحل هردوبهم‌کرده قران
عالمی‌خرم و خوش‌گشت سراسر برآن
حاوکرکس سزد روبحکمت لقمان(؟)
شست وسه‌سال‌مراداشت برآخرسلطان
اسب دیگرطلب‌از آخرسلطان جهان
هست چون آدمیان دیووپری‌درفرمان
هست پیوسته ثناگوی‌وی‌ومدحت‌خوان
بادگیتی بمراد دل او جاویدان ،
(لباب‌ص ٣٢٥-٣٢٩) باقی‌حاشیهٔ‌صفحهٔ ٥٠٧

باقی‌حاشیه‌صفحهٔ ٥٠٧

١ــ ابواسحق ابراهیم‌بن محمد البخاری جویباری. (لباب‌ص ٢٤٩)
چنانکه ملاحظه میشود درنام اومیان قول عوفی وهدایت اختلافست .

١ــ جویباری پیوسته رضای جوی باری بود ، زرگری استاد وشاعری‌کامل (لباب‌ص٠ ٢٤)

٢ــ این غزل‌که ازکعب‌الغزال شیرین ترست ازگفته‌های او شنیده آمد (لباب‌ص٢٤٩)

٣ــ این مصراع درلباب‌الالباب مصراع اول غزلست

٤ــ پس‌زاین بیت : بتی‌که‌خسته‌دلان‌را ببوسه‌درمانست دریغ‌دارد ازین درد دیده درمان را (لباب)

٥ــ برای اطلاع بیشتر نگاه کنید بکتاب احوال واشعار رودکی ص ٤٥٧ ، ٤٧١ ، ٥١٤ ، ٥١٥، ٥٢٠، ١١٦٦، ١١٦٩

باقی درحاشیهٔ‌صفحهٔ‌بعد

نموده[۱] و شیوهٔ مخصوص اختراع فرموده[۲] چندی نیز در غزنین در خدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود بوده[۱] وی سیدی نجیب وفاضلی ادیب ست وصاحب مقام رفیع و پسر سید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ قبل

۶ - بدیع الزمان ، تاج الافاضل عبدالواسع الجبلی. (لباب ص ۳۲۰)

«جزاین لقب (بدیع الزمان) بفرید (شاید فرید الدهر یا فرید الزمان) هم ملقب بوده (گوید :

پیش ازینم فرید خواندندی | خاصه و عامه از ره تقلید
شد کنون این لقب بمن لایق | که بماندم ز خدمت توفرید

(سخن وسخنوران ج۱ ص ۳۲۷)

«سید فریدالدین عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر بن ربیع غرجستانی متخلص بجبلی متوفی ۵۵۵ ازشاعران ودبیران معروف زمان خود بوده است وبرخی ازمنشآت اوباقی مانده است. رجوع دنید بتاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی بامقابله وتصحیح سعید نفیسی ج۳ - تهران ۱۳۳۲ ص ۱۴۲۴-۱۴۳۰» نفیسی. (لباب ص ۶۸۴)

۷- غرجستان = غرشستان نام ولایتی ست که از شمال بمرورود ، ازجنوب بغزنه وازمشرق بغور و ازمغرب بهرات محدودست نوشته‌اند این کلمه مرکبست از غرج : کوه وستان پسوند مکان

۱ عوفی عبدالواسع را در شمار شاعران آل سلجوق ذکر کرد. (لباب ص ۳۲۰)
شاهان وممدوحان معاصر عبدالواسع عبارتند از:

«۱- معزالدین سنجر بن ملکشاه ۵۱۱ - ۵۵۲ ، حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید : عبدالواسع معاصر سلطان سنجر بود . گویند در اول برزگری بود سلطان در پنبه زاری او را دید که میگفت :

اشتر صراحی گردنا دانم چه خواهی کردنا | گردن درازی کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

سلطان دراو بوی لطف یافت اورا تربیت کرد وملازم گرداند ولی این حکایت درست نیست زیرا عبدالواسع درمدح طغرل تگین محمد قماروی بن انکنجی که پدرش فرمانفرمای خوارزم وبخوارزمشاه موسوم ودرسال ۴۹۰ بدست قودن و بارقطاش از امرای سلجوقی کشته گردید قصیده‌ای گفته و اورا بفتح خوارزم تهنیت کرده گوید :

وارث گنج ونگین میر اجل طغرلتگین | پهلوان ملك ایران شمس شاهان بشر
میر فرزانه قماروی بن انکنجی که داد | ایزد اورا فضل برشاهان عالم سربسر
چون مدینه از حضور خاتم پیغمبران | یافت خوارزم ازحضور توفضیلت برکور

وطغرلتگین در سنهٔ ۴۹۰ برخوارزم استیلا یافت ودرهمین سال سنجر ازطرف برادرخود برکیارق بامارت خراسان منصوب گردید ، پس درآغاز حکومت سنجر عبدالواسع ازشعرای مبرز بوده و بمدح امرا قصاید می‌پرداخته و نتوان گفت که بواسطهٔ تربیت و تشویق سنجر بشاعری همت گماشت .

چنانکه از اشعار عبدالواسع برمیآید سنجر باوعلاقه داشته و وقتی که ازحضرت اودورشده بدونامه نوشته واحضارش کرده وگویا این قضیه بعداز وقوع زحل در برج میزان یعنی ۴۹۲ یا ۵۲۲ بوده زیرا درضمن قصیده‌ای که درتشکر ازین لطف سلطان سروده بوقوع زحل دربرج میزان اشاره کرده است . ۲- یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود ۴۱۱-۵۵۲ (۱) دولتشاه سمرقندی مینویسد که: عبدالواسع در اوایل حال ازغرجستان بهرات افتاد و ازآنجا بغزنین رفت وبخدمت

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) چنین است ولی بطور قطع اشتباه طبعی‌ست زیرا سلطنت یمین الدوله ابوالمظفر بهرامشاه پسر مسعود راازا۵۱۱ تا ۵۴۸ نوشته‌اند

عبدالجامع بن عمرابن ربیع‌ست وفاتش در سنهٔ پانصد و پنجاه و پنج و بعضی جزاین نیز گفته‌اند[1] بهرصورت فاضلیست‌حکیم وشاعریست کلیم‌متصف بصفات حمیده‌ومتخلق باخلاق[2]

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۰۹

سلطان بهرامشاه‌بن مسعود که سلطان غزنین وازآل محمودبن سبکتکین بوده است ،شغول و مدت چهار سال مدایح او گفته چون سلطان سنجر بمدد وتقویت بهرامشاه لشکر بغزنین کشیدعبدالواسع این قصیده درمدح سلطان‌سنجر گفت:

ز عدل کامل خسرو زامن شامل سلطان تذرو و کبک‌و گورو موردر گشتنددر کیهان...

(دولتشاه چاپ لیدن ص ۷۳) و اگر این سخن درست باشد عبدالواسع درسنهٔ ۵۰۶ بغزنین رفته ، چه بگفتهٔ دولتشاه ازرفتن او تاحملهٔ سنجر بغزنین چهارسال فاصله بوده وسنجر در سنهٔ ۵۱۰ بغزنین تاخته است . ۳- ارسلانشاه‌بن کرمانشاه ازسلاجقهٔ کرمان ۴۹۴- ۵۳۶»(سخن و سخنوران ج۱ص۳۲۹-۳۳۱)

۲- «جبلی که جبل فضل وهنر بود وبرآسمان بزرگی اخترانور ، ادیبی بودکامل واریبی فاضل عرصهٔ فضل اورا وسعتی تمام بود ، ازآن عبدالواسع نام بود وفضای فصاحت او فساحتی داشت وبنان بیان او سماحتی وگفته‌های اوهمه درناسفته است ، هیچ کس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت وهیچ سوار میدان‌بیان گردجوادقریحت‌او نشتافت ...» (لباب ص ۳۲۰-۳۲۱)

«عبدالواسع ازشعرای زبردست‌ست درشاعری توانا بوده لیکن قدرت طبع وقوت قریحهٔ خودرا در اعمال صنایع بدیعی صرف کرده بهرقیمت که باشد هرچند بفداکردن اساس فکرمحسنات بدیعی را خریداری میکند و بدینجت ابیاتش سراپا موازنه ومماثله ولف ونشر وابهام و توضیح شده وزیبایی معنوی وحسن حقیقی را ازدست داده وبپیرایه‌های مجازی که درنظر صاحبنظران بی‌قیمتست و کوته بینان را مایهٔ حیرت ، آرایش یافته وازین روبنظر بعضی بزرگ آمده وازطراز اول شعرای فارسی محسوب گردیده‌است .

فکرعبدالواسع هرچنددرترکیب‌الفاظ وتنظیم‌کلمات درنهایت قدرت بوده و هرچه ازین باب دشوارست آسان نموده لیکن دراستخراج معانی واختراع مضامین توانایی فراوان نداشته و ازین‌گذشته دربسط آنها نیزمقتدر یامنظور اونبوده است ازمضامین و موضوعهای محدود و بسیار مختصری که درهرقصیده همانها واغلب بدون تغییرصورت وتبدیل وضع تکرارساخته نگذشته یا-ارادهٔ‌گذشتن نکرده چه اوزیبایی‌شعر را بدین دانسته‌که دارای صنایع بدیع باشد وعظمت‌گوینده را درین میداندکه تامکنست الفاظ مصنوع پرداخته موازنه ومقابله را ازدست ندهد این‌عقیده باعث فساد وتباهی شعروهمچنین برقدرت طبع اودلیل‌ست زیرا بامراعات این فکر شعرساختن‌و ابیات متین اگرچه محدود ازکار در آوردن اینقدرها آسان نیست و مانند طبع عبدالواسع طبع مقتدری‌لازمست‌که از عهدهٔ آن برآید .

عبدالواسع درفنون ادبی مهارت‌کاملی داشته وبهردو زبان پارسی وعربی شعرمی سروده‌و نثرمی‌نوشته ازابیات عربی اوچیزی دردست نیست جزدوملمع .. وچندان خوب نیست ولی اینکه ازعلوم دیگرهم مطلع بوده آثارش دلالت نمی‌کند »سخن‌وسخنوران ج۱ص۳۲۷-۳۲۸

« وادیب عبدالواسع‌ذوالبلاغتین بود ، برنظم تازی قادر بود و درشعر پارسی ماهرهمهٔ فضلا برتقدم اویک زبان بودند اما او درنظم دوزبان بود وچند ملمع گفته است ، ایرادکرده‌آمد تاقدرت اوبرهردوزبان معلوم شود :

ایا قرةالعین هات المدام فماالعیش الاالسرور المدام
شرابی‌که از غایت صفوتش نبینی چوبرکف نهی جزحسام
اذا فاح طیباً اراح الحشی وان لاح لیلا اراح‌الظلام
کند شخص بیچاره را زورمند کند طبع غمخواره را شادکام

باقی در صفحهٔ بعد .

گزیده طرزش دلکش و متین و قصایدش زیبا ورنگین دیوانش دیده شده واین اشعار
ازو گزیده

باقی حاشیهٔ صفحة ۵۱۰

اذا ما علاه الحباب الـتقی — عقیق مـذاب و در تـوام
منه برزمان وجهان‌دل که نیست — زمان را قرار وجهان‌را مقام
فمالبث برق سری فی‌الدجی — ومامکث طیف یری فی‌المنام
مخور تا توانی غم روزگار — همی خور بشادی می‌لعل فام
وقم نستطب عیشنا ساعة — لقرب‌الغوانی و شرب المدام
بخاصه که دمسازوهم رازماست — بتی خوش‌زبان‌ومهی‌خوش‌خرام
جمیل‌المحیـی طری‌الـصبی — ملیح‌التثنی رقیق‌الـقـوام
دوجراره دارد چو مشك سیاه — دورخساره دارد چو ماه تمام
و خضر کقلبی یقاسی‌الصدی — و طرف کجسمی یعالی‌السقام
برخ ماه تابان بلب لعل ناب — بقد سرو نازان ببرسیم خام
فألحاظه داعیـات الهـوی — و الفاظـه باعثات الغـرام
کند صید دلهای مارا همی — که ازخال دانه‌که اززلف دام
الام الفتاوی لحکم الهوی — علی رغم انف‌المعالی الام
گهی حال آباد کرده خراب — گهی نفس آزاد کرده غلام
الم یان‌ان استفیدالغنـی — بجوب‌الفیافی و قطع‌الاکام
نهم رحل بربختیان عریق — بتک‌چون شمال‌و بتن‌چون‌شهام
نواج اذا ارقلت اوسدت — سبقن‌النعامی و فقن‌النعام
چو آذر بتندی چوتندربیانگ — چو اختر بتیزی چوصرصر بگام
فالقی لدی‌الصبح اثقالها — ببـاب‌الامیر الاجل الهـمام

وهموراست :

ملمع:

لقد راحت‌الروض ریح‌الشمال — وزرت علیه قمیص الجمال
چمن را سمن کرده گوهر نگار — هوارا صبا داده عنبر مثال
کان العقیق‌التی و شمت — محیاه ابدی الحیا بالتلال
رخ دلستان نیست بارنده‌اشك — بروچشم عشاق شوریده حال
فقاحت اریجا بطون‌الربی — و لاحت اجیجا متون‌الرمال
زلاله زمین بر ز لعل ثمین — زژاله هوا پرزسیم حلال
یحاکی حباباً علی قهوة — علی صفحة الورد قطر الطلال
بخوبی زانواع گلهای نو — زمین بابهشت برین شد همال
واکنافها اشرفت بالشنا — و اطرافها اشرقت باللال
کنون‌خواست بایدمی‌ازساقئی — سمن‌ساق و شکر لب‌ومشك خال
فمازال تسبی قلوب‌الوری — ومازال تصبی قلوب‌الرجال
بجعد چوجیم ودهان چومیم — بابروی چون‌نون‌وزلف‌چودال
لئن جازفی‌الحسن اقصی‌المدی — لقد جازفی‌الظلم حدالکمال
نباشدزجان شخص آنراخراب — که‌باوی بود یکدم اورا وصال
یفیض اشتیاق الـی قربـه — دموعی‌کجدوی ملیك‌الجبال »

(لباب‌ص ۳۲۳-۳۱۵) باقی‌درصفحهٔ بعد

در مفاخر خود وشکایت از اعادی وحسادگوید [1]

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا / وزهردو نام ماند چوسیمرغ وکیمیا
شدراستی خیانت وشدزیرکی سفه / شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا
گشته‌ست باژگونه همه رسمهای خلق / زین عالم نبهره و گردون بیوفا
هرعاقلی بزاویه‌ای‌مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا
گرمن نکوشمی بتواضع نبینمی / ازهرخسی مذلت و ازهرکسی عنا
بااینهمه که کبرنکوهیده عادتیست / آزاده راهمی زتواضع رسد بلا
آمدنصیب‌من زهمه مردمان دوچیز / ازدشمنان خصومت وزدوستان ریا
قومی‌ره منازعت من گرفته‌اند / بی‌عقل وبی کفایت‌وبی‌فضل‌وبی‌دها
من جزبشخص نیستم آنقوم‌رانظیر / شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن‌همی خصومت ایشان عجیب‌تر / زآهنگ مورچه‌بسوی جنگ‌اژدها

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۱۰

۱ - مسلم‌ست‌که وی تاسنهٔ ۵۴۴ زنده بوده زیرا درحرکت سنجر بطرف عراق در زمستان وفتح آن بلاد قصیده‌ای سروده واین درسال مذکور واقع شده است (تاریخ‌السلجوقیه لعمادالدین الاصفهانی طبع مصرصفحهٔ ۲۰۴) سخن‌وسخنوران ج۱ص۳۳۱

۲ - استاد فروزانفر دربارهٔ خلق وخوی عبدالواسع چنین نوشت :

«عبدالواسع درغالب قصاید بی‌طمعی خودرا ستوده واگرچه پیشهٔ مداح جزطمع نبود براو طمع ازکبائر اعمالست درطلب مال مدحت ارذال نمیگوید و بتملق وخوش آمدگوئی صدورنمی‌پردازد بگوشهٔ خالی ازدنیا وبتوشهٔ حالی ازاموال قناعت میکند ویکذره قناعت را ازملك عظیم‌و ملك‌کبیر بهترومهتر می‌شمارد وبرای اینکه نزد ممدوح لئیم ومخدوم حقیر نرود منزوی‌گردار در خانه می‌نشیند(اشاره‌است باین ابیات:

اگرچه پیشهٔ مداح جزطمع نبود / بنزد من طمعست از کبائر اعمال
نه درصدور تملق‌کنم ز بهرطمع / نگویم ازجهت مال مدحت ارذال
کنم بگوشهٔ خالی‌کفایت از دنیا / کنم بتوشهٔ حالی قناعت از اموال

*

منزوی باشم همیشه تانباید رفتنم / نزدممدوح لئیم وپیش مخدوم‌حقیر
زانکه‌یکذره قناعت نزدارباب‌هنر / مهترازملك‌عظیم‌وبهترازملك‌کبیر)

*

ولی گاهی‌هم درتقاضای یخ شعرمی‌فرستدوچون لقبش‌جبلی وکیمای ثقل درین لقب‌مندرجست ازتخفیف مواجب دلتنگ میشود

(تخفیف چشم داشتن ازمن بود محال / تاکیمیای ثقل مرا در لقب بود)

وباهمه اینها بایدگفت‌که تقاضای او نوعی ظرافت وملاحت وبامتانت نفس توام واز ابرام والحاح برکنارست» (سخن وسخنوران ج۱ص۳۲۹)

۱- این قصیده درنسخه‌های خطی عبدالواسع جبلی ضبطست و چنانکه ملاحظه میشود مرحوم رضاقلی خان هدایت نیز آنرا بعبدالواسع نسبت داد اما دردیوان سنایی نیز بنظرمیرسد و نام سنایی‌نیز درآن‌آمده

شد گفتهٔ سنایی‌چون‌کعبه نزد خلق / زین بیشتر فضول‌که یابد زابتدا

وسبك سخن چه‌از حیث لفظ و چه ازحیث مضمون ومعنا بدیگر قصیده هـای دوران دوم زندگی سنایی شباهت تام دارد اما بقطع‌و یقین درین باره تاپیدا نشدن سند قطعي و يقيني‌حكمي نمیتوان‌کرد. (نگاه‌کن بدیوان سنایی‌مصحح نگارنده.)

گردد همی شکافته دلشان ز زخم من — همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار — اقران همی کنند برسم من اقتدا
باخاطر منیرم و باراى روشنم — کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحا
عالیست همتم بهمه وقت چون فلك — صافیست نسبتم بهمه حال چون هوا
برهمت منست سخنهای من دلیل — برنسبت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناروا
درپای جاهلان نپراگنده ام گهر — وزدست ناکسان نپذیرفته‌ام عطا
این فخر بس مرا که ندیدست هیچکس — درنثر من مذمت ودر نظم من هجا
وان را که او بصحبت من سر در آورد — جویم بدل محبت و گویم بجان ثنا
ور ذلتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری مرا نشناسند بریقین — تارحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد ازچشمها جدا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — کاندر حجر نباشد یاقوت را بها
چون گیرم از برای معانی قلم بدست — گردد همه دعاوی خصمان من هبا
آری شکسته گردد ناموس ساحران — درموضعی که در کف موسا بود عصا
وانکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی بگزینند بهوشیار — بیگانه را همی نشناسد ز آشنا
برفضل من کنند بهرموضعی حسد — برنقص من دهند بهرحاجتی رضا
باناصحان من نسکالند جز نفاق — باحاسدان من ننمایند جز صفا
مرد آن بود که دست ندارد ز دوستی — لو بست الجبال لو انشقت السما

وله

ای قلم در دست تو چون در کف موسا عصا — وی کرم در طبع تو چون در لب عیسا دعا
این فزاید دوستان را گاه الفت زندگی — وان نماید دشمنان را گاه دهشت اژدها
پیش حلم تو چو طبع توسبك باشد زمین — پیش طبع تو چو حلم تو گران باشد هوا
سوی صدر و کاخ وراى وهمت دارند میل — گاه و بیگه دولت و اقبال وعز و کبریا
همچو آهن سوی مغناتیس و حرباسوی شمس — چون صدف سوی سحاب و کاه سوی کهربا
گر نهد درسایهٔ قصر تو تیهو آشیان — ور کند در پایهٔ تخت تو آهو متکا
آن بخارد دیدهٔ باز سفید اندر شکار — وین بدرد سینهٔ شیر سیاه اندر وغا

در خطاب باسب گوید

ای میان بحر کرده بانهنگان آشنا — بر کران کوه گشته باپلنگان آشنا
در کم از یکهفته هفت اقلیم را برهم زنی — چون عنانت را کند شاه جهان یکدم رها

وله ایضاً

ای بت هاروت چشم ای دلبر یاقوت لب — خندهٔ تو دلفریب و غمزهٔ تو بوالعجب
پرشکر یاقوت تو آورده کار من بجان — دل شکر هاروت تو آورده جان من بلب
گه مرا جارهٔ توشب پدید آرد ز روز — گه مرا رخسارهٔ تو روز بنماید ز شب
دارم از روز و شبت سر پر ز خاك و جامه چاك — روز و شب بردرگه میرعجم تاج عرب

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

ای که دعوی چو دریا گاه معنی چون سراب چند ازین گفتار آبادان و کردار خراب

گر مجازی نیست عشق تو بشوی و پاک کن روی چون لاله زخون و چشم چون نرگس زخواب

زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق شوق ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب

خورد باید چون نشستی در صف مردان عشق بادهٔ محنت زدست قهر وزجام عذاب

تاقیامت وقف باید کرد برمستی دماغ هرکسی کوقطره‌ای خواهد چشیدن زین شراب

هرکه باشد عاشق جانان نپردازد بجان هرکه باشد طالب گوهر نیندیشد زآب

صبر باید کردنت در آتش عشق خلیل گرهمیخواهیکه خوانندت خلیل اندرخطاب

چیست عشق آخر که هرساعت کند تأثیر آن صدهزاران چهره راافزون بخون دل خضاب

چند باشم در دیار و منزل رعدو رباب روز وشب نالنده و گرینده چون رعدو رباب

تازحسن دلبران کش جدا ماند آن دیار تازفر لعبتان خوش تهی گشت آنجناب

درمدح دستور معظم

آب چشم عاشقان نوحه گر درهجرشان کردچون طوفان نوح آن را همه یکسرخراب

گروطن گیری کنون در وی صبا بینی جلیس ورسخن گوئی کنون در وی صدایا بی جواب

گه زتنهائی درو دمساز گردم باطیور گه زشیدائی درو همراز باشم باذئاب

گوش من سوی سماع وهوش من سوی صبوح چشم من سوی نگارودست من سوی شراب

زارو نالانم چو بلبل دیده پرخون چون تذرو تانفورم کرد ازان کبک دری بانگ غراب

نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید لاله‌ای دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب

سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار لالهٔ شکرفشان و سوسن عنبر نقاب

این چوموی من برنگ و آن چو پشت من بخم این چو اشك من بلون و آن چو بخت من بخواب

هشت چیزم هشت چیزاندرغمش بگذاشتند تامرا بگذاشت آن نوشین لب شیرین عتاب

تن قرار ودل مرار وجان نشاط ولب سخن طبع کام ودست جام وروی رنگ وچشم خواب

کبك نازی بلبل آوازی که تارفت ازبرم شد شب و روزم چوعمر کرکس وپرغراب

برمثال دیدهٔ مورست تنگ اورا دهان همچوعیش خصم دستورست تلخ اوراجواب

صاحبی کزبزمگاه وطبع وخلق ولفظ او سال ومه باشند بی‌فرو محل وقدر و آب

روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین نافهٔ مشک تتار و دانهٔ در خوشاب

صد سوار ساخته وز حضرت او یک رسول صدحسام آخته وز مجلس او یك خطاب

دست گوهر بار اورا مایهٔ رزق بشر تیغ جوهر دار اورا عهدهٔ قوت کلاب

برنگین دوستان او لهم دارالسلام برجبین دشمنان او لهم سوءالعذاب

مور و کبك و پشه و روبه بعونش آورند از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب

گرزه ماران رازوادی جره بازان رازدشت زنده پیلان رازهامون شرزه شیران رازغاب

ازبرای مجلسش زایند دایم هشت چیز نحل و آهو خارونی بحروجبل کان وتراب

شهدخالص مشک اذفرورد احمر قندصرف دربیضا لعل روشن سیم صافی زرناب

ای جوانمردیکه هست اقوال و افعال ترا بامعانی اتصال و بامعالی انتساب

زرزجودت شد نهان حتی تمشی فی الحجر خورزرایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

تاهمی خندد زمعدن لعل ودر و سیم وزر
باد خصمان ترا زاندوه‌ورنج و درد وتاب
روی چون زرعیار ودیده چون سیم پلید
اشك چون دریتیم وچشم چون لعل مذاب

وله ایضاً

ای ببالا همچوآتش‌سوی پستی همچوآب
خاك وصفی‌در درنگ وبادرنگی‌درشتاب
از حیل پنهان شوی در سایهٔ پر پشه
وزهنر جولان کنی درگوشهٔ چشم ذباب
گه بود قصد ازهوا سوی نشیبت بیدلیل
گه بودراه‌اززمین سوی فرازت بیحجاب
نسبتی داری همانا باقضای آسمان
قربتی داری همانا بادعای مستجاب
هرزمان گردند زیرگام تو دریا وکوه
چون‌دل وجانم زهجر یار بی‌آرام وتاب
ازخیال تیغ وعکس رمح تو در بحروبر
وزنهیب گرزو خوف‌تیر تودر کوه‌وغاب

فی‌المدح

بترکد چشم پلنگ وبفسرد خون نهنگ
بشکنند یال هژبر و بگسلد پر عقاب
گر بود با دوستان توکشف را اتصال
ور بود با دشمنان تو صدف را انتساب
نرم‌گرددچون فنك بر پشت آن‌سنگ گران
تیزگردد چون خسك درکام‌این‌درخوشاب
بر سبیل رشوه آرد پیش‌توگاه طعان
بر طریق جزیه آرد نزد تووقت ضراب
رنگ چشم‌وزاغ‌بال‌وگورسم ومارپوست
گرگ‌شاخ‌وپیل‌دندان‌شیرچنگ وببرناب
اندران وقتی کز آشوب دلیران سپاه
ساحت‌میدان‌شودچون موقف یوم‌الحساب
کوس‌چون‌رعدوفرس‌چون‌ابروخنجرچون‌درخش
تیرچون‌باران‌وخون‌چون‌سیل‌وسرهاچون‌حباب
هم برآنصورت‌که هنگام تجلی کوه‌طور
عالم ازکام ستوران آید اندر اضطراب
درع زنگاری تن‌آلاید بشنگرف سحیق
تیغ مینائی رخ انداید بیاقوت مذاب
تا زنار آید دخان وتا زآب آید بخار
تاز خاك آید درنگ وتاز باد آیدشتاب
بد سگالان ترا یکدم زدن خالی مباد
سرزخاك ولب‌زباد ودل‌زنار وچشم‌ازآب

در مدح سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی فرماید

که‌دارد‌چون‌تومعشوق و نگاروچابك‌ودلبر[۱]
بنفشه‌موی‌ولاله‌روی[و]نرگس‌چشم‌ونسرین‌بر
نباشدچون‌جبین‌وزلف‌ورخساروولبت‌هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
بکرداردل‌وعیش وسرشك وجسم‌من‌داری
دهن‌تنگ‌وسخن‌تلخ‌ولبان‌لعل‌ومیان لاغر
ندارم درغم‌ورنج وجفا و جور تو خالی
لب‌ازبادوسرازخاك ورخ‌ازآب‌ودل‌ازآذر
بحسن و رنگ‌وبوی‌وطعم‌درعالم‌ترادیدم
قدازسرو برازعاج وخط‌ازمشك‌ولب‌ازشکر
نشان‌داردمرادرعشق وهجروجوروومهرتو
سرشك‌ازدروچشم‌ازلعل‌وموی‌ازسیم‌روازرر
سزدگرمن‌ترادایم بطبع وطوع‌وجان‌ودل
کنم‌خدمت‌برم فرمان‌نهم گردن شوم‌چاکر
که‌توداری‌چوبزم‌وخلق‌ولطف‌وطلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب‌شیرین رخ انور
خداوندی عدوبندی شهنشاهی نکوخواهی
معزالدین معین‌الحق‌مغیث‌الخلق شه‌سنجر
جهانداری که بی‌یاروقرین‌وشبه ومثل آمد
بعلم‌وحلم‌ورزم و بزم‌وعزم وحزم‌وفخروفر

۱ - «... اتفاقست این قصیده که گفته است : ... کس ازفضلا نقدی چنین بمعیار قریحت نسنجیده‌است ودرخاطرهیچ فصیح مثل این نگنجیده ...» لباب ص ۳۲۱

جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین ‌‌ کف حاتم تن رستم دم عیسا دل حیدر
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد ‌‌ سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
زبخت و دولت و تأیید یمن او همی خیزد ‌‌ زخار از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر
تف شمشیر او چون موم بگدازد فلك را تن ‌‌ سم شبدیز او چون نار بشکافد سمك را سر
صریر خامهٔ وی را بود ناموس صد رایت ‌‌ سفیر نامهٔ وی را بود تأثیر صد لشگر
زعنف و لطف با اعدا و احباب آن کند دایم ‌‌ که موسا کرد با فرعون و عیسا کرد با عازر[1]
همیشه شانزده چیز عجیب احباب و اعدا را ‌‌ بود در مهر او مدغم بود در کین او مضمر
حیات و مرگ و تخت و دار و فخر و عار و عز و ذل ‌‌ امید و بیم و سعد و نحس و صلح و جنگ و خیر و شر
حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت ‌‌ بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
چو فعل شمس بر گردون چو طبع ابر در نیسان ‌‌ چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
بیندازند پیش رمح و گرز و تیغ و تیر او ‌‌ مراکب نعل و پیلان یشك و ماران زهر و مرغان پر
زشکر و آفرین و نعت و مدح او فرو ماند ‌‌ زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت ‌‌ ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
ترا زیبد گه جنگ و مصاف و حمله و هیجا ‌‌ فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
حسود ترا بود در چشم و اندام و بنان و دل ‌‌ عدویت را شود در کام و عرق و تارك و حنجر
مژه رمح و عصب پیکان و ناخن تیغ و رگ ناچخ ‌‌ زبان زوبین و خون سنگین و مغز الماس [و] دم خنجر
بچین و ترك و روم و هند پیشت بر زمین مالند ‌‌ جبین فغفور و رخ چیبال و سر خاقان و لب قیصر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در بزمت ‌‌ زبیر روس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
اگر داد ایزدت ملکی که آنرا جملهٔ شاهان ‌‌ طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب مشمر
محمد یافت مقصودی که موسا جست از ایزد ‌‌ چنان چون خضر خورد آبی که از حق جست اسکندر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ ‌‌ دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز ‌‌ لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

در لغز باد و مدح صدر الصدور فرماید

ای مایهٔ بدایع و پیرایهٔ صور ‌‌ دوار چون زمانه و سیار چون قدر
فراش نیستی و کنی باغ پر حلل ‌‌ نقاش نیستی و کنی راغ پر صور
گه سبزه گردد از تو فلك وار پر نجوم ‌‌ گه لاله گردد از تو صدف وار پر گهر
گه پر زحقه‌های عقیقین کنی جهان ‌‌ گه پر زتخته‌های بلورین کنی شمر
آرایش‌ست از حرکات تو در بلاد ‌‌ آسایش‌ست از برکات تو در کور
گه لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ ‌‌ گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
گوئی زمانه‌ای که نفرسائی از قدم ‌‌ گوئی ستاره‌ای که نیاسائی از سفر
گاهی شود زسعی تو زنگار گون تراب ‌‌ گاهی شود زفعل تو شنگرف گون حجر
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار ‌‌ بی دست نقشبندی و بی پای ره‌سپر
پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام ‌‌ دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر
گاهی بشیر میغی و گاهی نذیر سیل ‌‌ گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار ‌‌ بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر

۱ - عازر نام شخصی‌ست که عیسا مردهٔ او را زنده گردانید

گه گیرد ازهوای توپشت بنفشه خم / گه گردد ازفراق توچشم شکوفه‌تر
آمیزد ازتو باگل ولاله‌زمین وکوه / چون ابر باستاره وچون‌دود باشرر
گه پر زکله‌های منقش کنی زمین / گه پر زحله‌های ملون کنی کمر
گاه ازتو کوهسار پرازپاره‌های لعل / گاه ازتوجویبار پرازتوده‌های زر
ای گوهری‌که مانی درذات ودرصفات / جان‌راگه صفا وگمان راگه کدر
وقت سپیده دم چوبرائی ببوستان / یکره بسوی شهرنشابور کن گذر
وانگه تحیت جبلی را تو عرضه‌ده / برخواجه وامام اجل صدر نامور

وله

ای‌خواب‌من‌ربوده بیاقوت پرشکر / وی‌تاب‌من فزوده بهاروت دل‌شکر
خیزد بگاه‌غمزه زهاروت تو بلا / ریزد بگاه خنده زیاقوت توشکر
از گرمی عتاب توای ماه قندهار / وزسردی جواب توای سروکاشغر
سردست روزوشب‌چوجوابت‌مرانفس / گرم‌ست‌سال ومه‌چوعتابت‌مراجگر
تا کرده‌ام بلالهٔ سیراب تو نگاه / تاکرده‌ام بنرگس‌پرخواب‌تونظر
گاهی‌چولاله‌ام‌زوصالت‌شکسته‌روی / گاهی‌چونرگسم‌زفراقت فگنده‌سر
دارم زانتظار توای ماه سنگدل / دارم ز اشتیاق توای سروسیم‌بر
دل گرم‌وآه‌سردوغم‌افزون‌وصبر کم / رخ‌زردواشک‌سرخ‌ولبان‌خشک‌ودیده‌تر
گه‌بررخ توازکف موسابود نشان / گه‌برلب توازدم عیسا بود اثر
این‌عین‌زندگانی وآن‌اصل‌روشنی‌ست / چون‌روی‌خوب‌ولفظ‌خوش‌صدرنامور
دررزم‌چون‌کشیده‌شودتیغت‌ازغلاف / دربزم‌چون‌گشاده‌شود جوشنت‌زبر
قومی بیفگنندچوماراز نهیب پوست / قومی برآورند چومرغ ازنشاط پر
ازبهر بخشش توطبایع نهاده‌اند / بر مقتضای امر خداوند دادگر
درناف‌کوه نقره‌ودرکام سنگ‌لعل / درقعرآب گوهرو درجوف خاک‌زر
گنجشک ومور وپشه وروباه بگسلند / گر در حریم جاه تو یابند مستقر
منقار بازجره و خرطوم پیل مست / دنبال مار گرزه وچنگال شیر نر

لغز باسم قلم و مدح وزیر گفته است

چیست آن‌مرغی که‌ناسایدزمانی‌ازصفیر / شخصش اندوده بزروفرقش آلوده بقیر
باتن باریك و از افعال اودولت سمین / بارخ تاریك و از آثاراو ملت منیر
چون بنالد جسم‌اوجسم هنرگرددقوی / چون بگریدچشم‌اوچشم‌ظفر گرددقریر
گرچه‌بیگوش‌ست باشددرهمه‌حالی‌سمیع / ورچه بیهوش‌ست باشدازهمه‌سری‌خبیر
صورت او برمثال ماهیئی کورا بود / ازشبه فرق‌وزگل‌اندام وازسیم آبگیر
سعی اوبگشاید وتأثیر اوبرهم زند / کشوری‌گاه تحرك‌لشگری وقت‌صریر
گه معانی راخزانه‌گه امانی را دلیل / گه مصالح رابواسطه‌گه مناهج‌راسفیر
گه بیاردهمچو دست مهتر عالم گهر / گه برآرد همچو خصم‌مجلس‌عالی نفیر
هست‌چون‌برهان‌عیسا بانکوخواهان‌شاه / هست چون‌ثعبان‌موسا بابداندیشان میر
آنکه‌بی‌یادش نخیزدلاله درفصل بهار / وانکه‌بیمهرش نپویدخامه دردست‌دبیر

خلق او اندر لطافت چون نسیم اندر صباح — خشم او گاه عداوت چون سموم اندر سعیر
هست باطبع جواد و همت والای او — مایهٔ دریا قلیل و پایهٔ گردون قصیر

در مدح سلطان علاءالدین گوید

گشت جوشن پوش آب از هیبت او در غدیر — تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
داشت گوش ارغوان حلقه ز لعل قیمتی — داشت دست یاسمین یاره ز در شاهوار
شد گسسته حلقهٔ این از شمال زرفشان — شد شکسته یارهٔ آن از سحاب در نثار
ناکشیده غم چرا شد روی آبی پر زریر — ناچشیده می چرا شد چشم نرگس پرخمار
گر نه زلف دلبر نوشاد شد باد شمال — گر نه چشم عاشق ناشاد شد ابر بهار
این چرا ریزد همی چون چشم آن در عدن — وان چرا بیزد همی چون زلف این مشك تتار
گاه آن آمد که کوهی زان برافروزیم کو — دارد از خار امکان و دارد از آهن حصار
هست روزنهای حصنش گوئی از سیمای او — حلقه‌های درع خون آلوده وقت کارزار
شخص او پیچنده و لرزنده و نالان و زرد — چون بداندیش علاءالدین خداوند تبار
رخش او صرصر نشان و رمح او آذرفشان — تیغ او خاراشکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زان ستوه و دیو کرده زین غریو — جبر دیده زان هژبر و مار جسته زان فرار
کرده قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او — شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و چاه — ناز و آز و ملك و حزم و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف — تا زبهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن قز دقیق — در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
خامهٔ تو هست چون بدخواه تو با هشت وصف — پس بگوییم شرح آن یکیك برت ای شهریار
دوزبان از سر دوان بسته میان ناله کنان — زرد پیکر سر بریده روی تیره اشکبار

در تهنیت فتح سلطان گوید

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار — وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازهٔ او دستگاه — گشت خواهد دولت از آوازهٔ او پایدار
چون بباطل سر برآوردند جمعی از عراق — شد فریضه دفعشان بر پادشاه حقگذار
وز برای قمع ایشان رایت منصور او — در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار
لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس — تیره رای و تیره روی و عمرکاه و غمزکار
سربسر غافل ز تقدیر خدای مستعان — یك بیك غره باقبال جهان مستعار
خیل سلطان را کرامت باسلامت متصل — اهل عصیان را هزیمت برعزیمت اختیار
از هزاهز چون رخ معلول قرص آفتاب — از زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان نبات — بر هوا شنگرف گون از خون گمراهان بخار
اسب تازان بادشکل و گرز گردان ابر وصف — تیغ رخشان برق سان و کوس نالان رعدوار
گاه پیچش هر کمند و گاه کوشش هر سمند — اژدهای بیقرار و آسمان بیمدار
موضعی بازینت ذات البروج از تیغ و درع — موقفی باهیبت یوم الخروج از گیر و دار
گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیرزور — شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز گاوسار

گه‌چو گردون از تغیر گشته هامون بی ثبات
گه چوهامون از تحیر گشته گردون باوقار
وز فراوان خون غداران ومکاران که‌ریخت
در قللهای جبال و در کنفهای بحار
تا ابد بیجاده رنگ و لعلگون خواهند زاد
زین یکی در یتیم وزان دگر زر عیار
ایستاده پیش صف سلطان و زیر ران او
بارهٔ گردون تن هامون کن جیحون گذار
ماه سیری ماهی اندامی که کردی هر زمان
پشت ماهی پر نعال وروی گردون پر نگار

در مدح تاج الدین ابو الفضل نصر بن خلف گوید

آمد از اجداد ماضی ملك را نعم الخلف
میر تاج الدین ملك بو الفضل نصر بن خلف
پایهٔ درگاه او شد نامداری را مدار
سایهٔ ایوان او شد کامگاری را کنف
گر شدی سیمای او در گوهر آدم پدید
گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
ورنه ایزد خواستی ناکرده افزونش خدم
در رحم هرگز کجا صورت پذیرفتی لطف
گنج قارون شد نهان اندر زمین گوئی که او
یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف
سنبهٔ پیلان بود همواره تیغت را نیام
دیدهٔ شیران بود پیوسته تیرت را هدف

در مدح سلطان فرخ شاه

همیشه قاعدهٔ دین کردگار جلیل
ممهد ست بشمشیر شهریار اصیل
سراج امت وقطب الملوك فرخشاه
که‌ذو الجلال بعدلش نیافرید عدیل
سرای دولت اورا ملك سزد دربان
چراغ همت اورا فلك سزد قندیل
صریر خامهٔ او خنجریست با تهدید
سفیر نامهٔ اولشگریست با تهویل
کند بچشم ظفر ضربت حسامش آنك
که کرد جامهٔ یوسف بچشم اسرائیل

وله[1]

زعید داد خبر خلق را طلوع هلال
ز آخر رمضان و ز اول شوال
تبارك الله ازاینطرفه صورتی کاوراست
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
بدان مثال که بی مهره ناچخ زرین
بیفگنند بصحرای سبز روز قتال
چوماهی بزر اندوده در غدیر کبود
بزر پخته در آورده سر سوی دنبال
چنانکه گیری در زر ناب نعل ستور
چنانکه مالی زرنیخ بر سرون غزال
فتاده گوئی برفرش نیلگون گه رقص
ز ساق لعبت رقاصه نیمهٔ خلخال
ابو المعالی عبدالصمد که ننماید
چهار چیزش هرگز زچارچیز ملال
نه نفس اوزتواضع نه دست اوزسخا
نه‌طبع او زمروت نه‌سمع او ز سؤال
زعدل او شده باز سپید جفت کلنگ
زامن او شده شیر سیاه یار غزال
نه این فراز برد در هوا بآن چنگل
نه‌آن درازکند در زمین باین چنگال
سفیر نامهٔ تو لشگریست روز مصاف
صریر خامهٔ تو خنجریست روز جدال
بجز توازوزرای زمان که‌ضم کرده ست
مراسم علما با کفایت عمال
چهار چیز برای تنعم تو مدام
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
عسل ز خانهٔ نحل ورطب ز باطن نخل
عنب زسینهٔ تاك وشکر زشیرهٔ نال
چهار چیز شوند ازچهار چیز تهی
چودست تو کند آهنگ جودروز نوال

1 - «... درمطلع این قصیده صفت هلال عید میکند» لباب ص ۳۲۱

صدف زدر یتیم و حجر ز لعل ثمین
زمین ز زر عیار و جبل زسیم حلال
شنیده بودم‌ازین پیشتر که‌راه سرخس
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
طریقهاش بباریکی پل محشر
مضیقهاش بتاریکی دل دجال
چو در مصاحبت توبدیدم آن‌ره را
مرا معاینه شدکان حدیث بود محال
همی زخار بفرتو رست برگ سمن
همی زخاره بیمن تو زاد آب زلال
مرا ز خاصهٔ تو بود زیر ران فرسی
بتن چو کوه‌سیام وبتك چو باد شمال
تکاوریکه زمین از تحرك سم او
بود چونقطهٔ سیماب دایم اززلزال

وله ایضاً

ای‌عارض‌توچون گل‌وزلف‌توچوسنبل
من‌شیفته وفتنه بر آن‌سنبل‌و آن گل
بر دانهٔ لعل ست ترا نقطهٔ عنبر
برگوشهٔ‌ماه ست ترا خوشهٔ‌سنبل
توسال‌ومه‌ازغنج‌خرامنده‌چو کبکی
من‌روزوشب‌ازرنج‌خروشنده‌چوبلبل
زلفین‌تومشکی‌ست برانگیخته‌ازعاج
رخسارتو شیریست برآمیخته بامل
زلف‌توچوزاغیست‌درآویخته‌هموار
ازماه بمنقار وزخورشید به چنگل
ازهجرتومن باك ندارم که دلم را
بر مدحت خورشید جهانست توکل
دریای هنر بوالحسن آن گنج‌فضایل
کوپیشه ندارد بجزاحسان و تفضل
برحاشیهٔ سیرت او نیست تکبر
در قاعدهٔ دولت او نیست تحول
صرصرتك‌وپولادرگ‌وصاعقه‌انگیز
گردون‌دل‌وعفریت تن‌وکوه‌تحمل
درمعرکه‌اطراف زمین از حرکاتش
چون نقطهٔ سیماب نماید زتزلزل

لغز باسم ابرو مدح سلطان گوید

چه‌جرم‌ست آن برآورده‌سرازدریای‌موج‌افکن
بکوه‌اندر دمان‌آتش ببحراندر کشان‌دامن
رخ گردون زلون او بعنبر گشته آلوده
دل هامون زاشگ او بگوهر گشته‌آبستن
گهی از صنع اوگردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی اوگردد سرشته خاك بالادن
بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
گهی باشد چو برطرف زمرد بیخته عنبر
گهی باشد چوبرلوح‌خماهن ریخته چندن
زمین‌آرای‌گردون‌سای دود اندام‌آتش دل
شبه دیدار گوهر بار میناپوش دیبا تن
زلاله راغ را دارد پرازبیجاده‌گون رایت
زسبزه باغ‌را دارد پر ازپیروزه گون‌جوشن
گهی با بحر همخانه‌گهی باباد هم پیشة
گهی باکوه همزانو گهی باچرخ هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرهٔ سنبل
ببندد دیـده نـرگس بدرد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم جهان ازچشم او تیره
چورای خسروعادل زمین‌ازچشم او روشن

وله

گوهری‌نیکوچودانش‌پیکری‌روشن‌چوجان
عکس اواختر نمای وفرق او عنبر فشان
بادگردش سیل هیبت برق سیما بحر جوش
صاعقه رخ برق‌دم باران شرر تندر فغان
از شرار او شود پر پشتهٔ زرین فلك
وز شعاع او شود پرذرهٔ سیمین جهان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
فرق اوکرده هوا را از بنفشه طیلسان
عکس‌اودرباد رخشنده چو ازگردون قمر
نوراودرخاك تابنده چو از پیکر روان
گه چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
گه چوبارنده‌سحابی اشک اوچون‌ارغوان

دردم مشکین او پیدا رخ رنگین او — چون‌عقیق سرخ کز کوه‌سیه گردد عیان

وله ایضاً

پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار — همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روان بخش — آشوب‌روانی بدو هاروت جهان بین
در غمزهٔ اینست بلای دل رنجور — در خندهٔ آنست شفای تـن مسکین
صدریکه بزرگست بر صاحب عادل — چون نزد رسول‌قرشی صاحب صفین
هست این ببنان باسط ارزاق گه جود — بود آن بسنان قابض ارواح گه کین

درمدح سلطان سنجر سلجوقی

زعدل کامل خسرو ز بذل شامل سلطان — تذرو کبك و گورومور گشتستند در کیهان
یکی همخوابهٔ شاهین دگر همخانهٔ طغرل — سه دیگرمونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان‌سنجر که همواره چهار آیت — بود دررایت ورای وجبین وروی‌اوپنهان
یکی بهروزی دولت دویم پیروزی ملت — سه دیگرزینت دنیاچهارم نصرت ایمان
بنان‌اوست‌دربخشش‌سنان‌اوست‌درکوشش — لقای‌اوست درمجلس‌لوای‌اوست درمیدان
یکی‌ازراق راباسط دوم ارواح را قابض — سه دیگرسعدرا مایه‌چهارم فتح را برهان
شداندردور اوباطل‌شداندر عهد او ناقص — شداندرقرن اوحاصل‌شداندروقت اوپنهان
یکی ناموس کیخسرودوم مقدار اسکندر — سه‌دیگر نام‌افریدون‌چهارم ذکر نوشروان
زنوررای اوقاصر زجـوددست اوعـاجز — ز فرخلق او واله زلطف طبع اوحیران
یکی‌خورشیدرخشنده دوم دریای جوشنده — سه‌دیگرسایهٔ طوبا چهارم چشمهٔ حیوان
بود بی‌رای تودولت بود بی‌طبع تو آتش — بود بی‌عدل توعالم بودبی‌مدح تو دیوان
یکی‌چون‌آسمان‌بی‌مه‌دوم‌چون‌بوستان‌بی‌گل — سه‌دیگرچون‌صدف‌بی‌در‌چهارم‌چون‌تن‌بی‌جان
دهدبخت ترا قوت کند تخت ترا خدمت — نهد امر تراگردن بردحکم ترا فرمان
یکی افلاك دواره دوم اجرام سیاره — سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش‌ارکان
چهاراطراف گردد برچهارآلت کسانی را — که‌درملك تویکذره بدیشان بگذرد عصیان
یکی‌سینه پرازخنجردوم دیده پرازژوبین — سه‌دیگرمغز پر ناچخ چهارم‌حلق پرپیکان
بنالدچون‌زنی‌ضربت بریزدچون‌کشی کینه — بترسدچون‌دهی‌محنت‌بلرزدچون کنی‌احسان
یکی بهرام درگردون دوم پولاد درخارا — سه‌دیگرلؤلؤاندریم چهارم گوهراندرکان
سرائی‌ساختی دروی دری افراختی‌کان‌را — چهارآلت نزیبد جزچهار اشکال‌پیکرسان
یکی جزمشتری بنده دوم جزماه نو حلقه — سه‌دیگرجزفلك‌درگه‌چهارم جزفلك‌دربان
زفرآن‌خورد حسرت زنقش‌آن برد زینت — زقدرآن شود نازل زرشك‌آن کندنقصان
یکی سیارهٔ زهـره دوم بتخـانهٔ آزر — سه دیگر قبهٔ خضرا چهارم روضهٔ رضوان
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردون فش — همه کوشنده‌چون‌آتش‌همه‌جوشنده‌چون‌طوفان
که‌گشتند ازسرشمشیر وآسیب سنان او — بنقش پیل گرمابه بشکل شیر شادروان
چوگردد تارك گردان‌شهاب‌تیغ‌را گردون — چوگردد ناوك‌پران سحاب‌گردرا باران
درآن‌موضع برآهخته‌زپیروزی یکی‌خنجر — درآن‌موقف برآورده‌زبهروزی یکی‌ثعبان
زخنجرقوت هرخنجر بتارك میل هرناوك — بکینه رای هرسینه به‌پیکرقصد هرپیکان

تو آئی درمیان صف زکین دشمنان پر تف — گرفته نیزه اندر کف بسان رستم دستان
زگرد موکبت پرخاك روی ماه بر گردون — زنعل مرکبت پرماه روی خاك درمیدان
هوا پرصاعقه گردد ز شمشیرت گه ضربت — زمین پرزلزله گردد زشبدیزت گه جولان
زمانه برنهد برگردن گردون گردان غل — اگرجز برمراد تو معاذالله کند دوران
چو بردشمن کمین آری چودرهیجا کمان گیری — چو نوشی باده درمجلس چو بازی گوی درمیدان
سپهرت می سزد مرکب شهابت میسزد ناوك — سهیلت میسزد ساغر هلالت میسزد چوگان
بساید زخم گرز تو چوسرمه پیکر خارا — بسنبد نوك رمح توچو مهره تارك سندان
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات تومهمل — سخا بی دست تو باطل سخن بی ذکر تو هذیان
ایا خشمت مخالف را چوقوم عادرا صرصر — ایا سهمت معادی را چوقوم نوح را طوفان
الا تا درفلك پروین بتابد درشب تاری — الا تا درچمن نسرین روید درمه نیسان
زشادی طبع احبابت چو نسرین باد پیوسته — زراری اشك اعدایت چوپروین بادجاویدان

در تهنیت فتح غور ومدح سردار سلطان

دولت پیروز ورای روشن وبخت جوان — همت والای و عزم فرخ وامر روان
حصهٔ میر بلند اختر شد اندر روزگار — بهرهٔ صدرنکو محضر شد اندر آسمان
گرفتند در بیشه ووادی گه حرب وقتال — عکس پیکان وفروغ خنجر او ناگهان
بتر کدزان مهره اندرتارك مار شکنج — بفسرد زین زهره اندر پیکرشیر ژیان
اندران مدت که او برموجب فرمان شاه — ازهری شدسوی تولك باسپاه بیکران
کینه توزودیده دوزوخصم سوزورزمساز — شیرجوش ودرع پوش وسختکوش [و] کاروان
بادپایانی بگاه حرب هریك جان نهاد — چیره دستانی بگاه جنگ هرتن جانستان
با فزع شیر سیه ازتیغشان در مرغزار — باجزع باز سپید از تیرشان درآشیان
تارسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار — تا فتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان
چون سوی تولك روان شدلشگر منصوراو — کوتوال حصن او ببرید امید ازروان
قلعه ای بستد که هرگز کس بدوقادر نشد — از سلاطین گذشته وز ملوك باستان
غوریان چون ازقدوم لشکر او یافتند — آگهی یکباره دل برداشتند از خانمان
وزجوانب لشکری کردندجمع آنگه چنان — فیلسوفان را شمار او نگنجد در بیان
ساخته گاه مصاف وباخته جان عزیز — تاخته اسب نبرد و آخته تیغ یمان
چون بمیغ اندر قمرتابان به تیغ اندر گهر — چون بدودا ندرشرر رخشان بگرد اندرسنان
لشکر ایران وتوران آخته و افراخته — تیغ هندی درضراب ورمح خطی درطعان
مرکبانی زیرزین پوینده چون بادسبك — سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
ازشعاع تیغ هندی روی هامون پرشرار — وز غبار بورتازی روی گردون پردخان
گوشها با صور اسرافیل گشته هم مثال — روحها با دست عزرائیل گشته همقران
زآرزوی خوردن خون تیر بگشاده دهن — وزبرای بردن جان رمح بربسته میان
کوه برهامون زدهشت مضطرب سیماب وار — نسربرگردون زحیرت محتجب سیمرغ سان
کرده ازمرجان زمین را خون جاری پیرهن — داده ازقطران هوا را گرد تاری طیلسان
نفسها سیر ازحیات وطبعها پاك ازنشاط — پایها دور ازرکاب ودستها فرد از عنان

از نعال پاره پاره خاره همچون کوهسار
وزدماء کشته کشته پشته همچون ارغوان
ازسرشمشیراو برخاك ریزان سرچنانك
ازدم باد وزان برگ رزان اندر خزان
کردویران حصنهای غورسرتاسرچنانك
درزمین کرد ایزداوراچون ارم گوئی نهان
تنگ شدچون رشتهٔ سوزن زمی بردشمنت
وزنزاری شخص وی دروی بجای ریسمان
گرترا بینند شیرواژدها یکشب بخواب
با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان
آن زبیم این بمیرد چون زبوی گل جعل
وین زعکس آن بسوزدچون زنورمه کتان
ازقدومت بازحاصل شدهری راچار وصف
تاتوسوی اوخرامیدی بطبع شادمان
حرمت بیت الحرام و بهجت ذات العماد
رتبت سبع الطباق و زینت دارالجنان
تاشود سبزاز نم بادبهاری مرغزار
تا شود زرد ازدم بادخزانی بوستان
باداحباب ترا همواره سرسبز از هوات
باداعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

وله ایضاً

همی کنند تفاخر بدولت سلطان
یکی سپهرودوم انجم وسیم ارکان
بفر دولت ودیدار او همی نازند
یکی سریرودوم مسند وسیم ایوان
زدست ونام ومدیحش همی شرف یابند
یکی نگین ودوم دفتروسیم دیوان
سخاورافت و عدلند در طبیعت او
یکی مقیم[و]دوم ساکن وسیم پنهان
اگر ز رایحهٔ خلق او اثر یابند
یکی سفال[و]دوم خاره وسیم سندان
سفال وخاره وسندان زلطف اوزایند
یکی عبیرودوم عنبروسیم ریحان
ایا شهی که زتوگر اجازتی یابند
یکی عطارودوم مه وسیم کیوان
گه مکاتبه و بزم و بار باشندت
یکی دبیر ودوم ساقی وسیم دربان
اگرشوندسه شاعر بعهد تو زنده
یکی لبید ودوم نابغه سیم حسان
درآفرین ومدیح وثنای توگردند
یکی اسیرودوم عاجز وسیم حیران
کنندباتوهمی عقل ودولت و اقبال
یکی وفاودوم بیعت و سیم پیمان

وله

بارخ چون آفتابی ای مه پروین جبین
بابر چون یاسمینی ای بت نسرین سرین
چشم من پروین فشان شدزان رخ چون آفتاب
موی من نسرین نشان شدزان برچون یاسمین
زلف شورانگیزتوگر نیست باپشتم رفیق
چشم رنگ انگیزتوگر نیست با بختم قرین
این چرا از تاب همواره بخم باشد چنان
آن چرا ازخواب پیوسته دژم باشد چنین
گر شود کمتر بگفتار طبیبان ای عجب
زانگبین وزعفران سودای دلهای حزین
ازچه معنی هرزمان گردد فزون سودای من
زین رخ چون زعفران وزان لب چون انگبین
ای دوهاروت جهانسوز توبا خنجر عدیل
وی دویاقوت دل افروز توبا شکر قرین
این اجل راقهرمان چون تیغ جمشید زمان
آن امل راترجمان چون دست خورشیدزمین
دولتش چون خانه ای و آن راسعادت آستان
همتش چون جامه ای و آن راسیادت آستین
صلح وجنگ ومهر و کینت عیش[و]موت ودین وکفر
عزم وجود وخشم وحلمت بادو آب و ناروطین
گرچه موساراعصا بودست اعجاز صریح
ورچه عیسا را دعا بودست اعجاب یقین
در سنان تست اعجاز عصای آن عیان
در بنان تست اعجاب دعای این مبین
گاه تحریر صفات حربهای تو مداد
خون شود برنوك اقلام کرام الکاتبین

برفلك روز وشب از تیر غلامانت بود
گاورا سفته سروی وشیرراخسته‌سرین
گر زپای مرکبت نعلی بیفتدگاه سیر
ورزقلب لشگرت خیزد غباری روزکین
حلقه‌وار آن‌رابگوش اندر کند ذات‌البروج
سرمه‌واراین‌را بچشم اندر کشدروح‌الامین
زان‌زمین اززلزله گه بلرزد کاندر او
مضطرب گردد زبیم بذل توگنج دفین
گرنهد در بوستانی بدسگال تو قدم
دربهار ازوی خسك روید بجای یاسمین

وله ایضاً

من دوش ملك ودولت جمشید داشتم
گفتی که ناز و نعمت جاوید داشتم
طبع‌من‌ازنشاط چوناهید بود ازآنك
رامشگری لطیف چو ناهید داشتم
پیشم ستاده بود پریچهره‌ای بپای
گوئی بدست خاتم جمشید داشتم
درمجلس ازپیاله و ساقی و جام می
پروین و ماه وزهره‌وخورشید داشتم
نومید شد حسودچو من یافتم ظفر
بر هر مراد کز فلك امید داشتم

وله

تراست‌قد چوسرووتراست‌روی‌چوماه
یکی میان قبا و یکی بزیر کلاه
ربودی ازمن جان وبیردی از من دل
یکی بقدچوسرویکی بروی چوماه
خبردهد دو لب تونشان دهد دورخم
یکی‌زسرخی‌لعل ویکی ززردی کاه
بودچوبخت وقدم‌چشم وزلف تو دایم
یکی ز خواب نژندویکی زتاب‌دوتاه
زدرد وحسرت تو دیده و دلم هردم
یکی ببارد خون ویکی برآرد آه
شدست موی من‌ازنج وعارض توزخط
یکی چوشیرسفید ویکی چوقیرسیاه

وله ایضاً

اگر شناختمی قیمت وصال ای ماه
مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
کنون چه سود ملامت که مبتلا گشتم
بدین جدائی ناکام و فرقت ناگاه
شد ازفراق تولشگرگه غمان دل من
ازآنگهی که توکردی نشاط لشگرگاه
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس
ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای
ایا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
مرا زعشق‌توچون روی‌تست دیده سپید
مرازهجرتوچوی موی تست نامه سیاه
گهی ز دیده ببارم ز اشتیاق تو خون
گهی ز سینه برآرم زاشتیاق تو آه
زرشگ قد توهمواره خیره باشد سرو
ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه
گهی زقد توچون بوستان بود خرگه
گهی زخد توچون آسمان بود خرگاه
تراست غمزهٔ خونریز وزلف عنبربیز
چوتیغ و خامهٔ فخرالملوك فرخ شاه

وله ایضاً

الاای باد نوروزی شبانروزی بمن‌مانی
که نه‌ازگریه آسائی نه ازناله‌فرومانی
چوبر گردون کنی ناله کندرساعت‌ازژاله
بکردارصدف لاله دهان پردرعمانی
گهی برکوه نقاشی گهی باباد جماشی
گهی درراغ فراشی گهی دربحرحیرانی
چودامن‌درفلك‌دوزی‌زمین‌راصنعت آموزی
زسینه آذرافروزی زدیده گوهرافشانی
گهی با باد انبازی گهی باکوه دمسازی
گهی بابحرهمبازی گهی باچرخ‌همسانی
بسان مردم جنگی گرفته تیغ؟ در چنگی
بسان‌چهرهٔ زنگی‌تن‌آلوده بقطرانی

سفیر بحر وجیحونی بشیر کوه وهامونی ندیم ماه و گردونی زعیم باغ وبستانی
زباران هر زمان صحرا کنی پر لؤلؤلالا تو گوئی دست مولا نا نظام الدین یزادنی
جوان بختی جهانگیری قضا سختی قدرسیری سپهدار اجل میر عجم محمود کرمانی

رباعیات

گفتار لطیف وخوی نیکوست ترا خوبی ولطافت صفت و خوست ترا
عیب توجز این نیست که درعشق یکی ست بیگانه وخویش ودشمن ودوست ترا

☆☆☆

حالیست چو زلف تو مشوش ما را عیشی ست چو پاسخ تو ناخوش ما را
جانیست چو روی تو پر آتش ما را بختی ست چومر کب تو سر کش مارا

☆☆☆

گرعارض توسیه شد ازخط چه عجب زیرا که مرا سپید شد مو ز تعب
ای زر کمر سیم بر مرجان لب آخر شب من روزشد وروز توشب

☆☆☆

باشد دل من زبادهٔ عشق تو مست در رنج خمار از آن بماندم پیوست
در پای اجل تا نشود شخصم پست کوته نکنم ز دامن مهر تو دست

☆☆☆

بی رنج کرا ساخته کاری باشد با هر گنجی گزنده ماری باشد
بی خصم کرا گزیده یاری باشد با هر وردی خلنده خاری باشد

☆☆☆

دستی که زدی بناز درزلف توچنگ چشمی که بدیدنت زدل بردی زنگ
آن چشم بشست بی توام دیده بخون وان دست بکوفت بی توام سینه بسنگ

حسن غزنوی نامش اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی است[1]، از اکابر فضلا وعرفا بوده[2]، گویندچون سلطان بهرام شاه غزنوی سلطان سوریرا شکسته جمعی از همراهان او را اسیرو حکم بقتلشان رفت سید نیز در میان آنها بود این رباعی راگفته خواند.

آنیکه فلك به پیش تیغت ناید بخشش بجزازکف چو میغت ناید
زخم توکه پیل کوه پیکر نکشد بر پشه همیزنی دریغت ناید

۱- اشرف الدین لقب وحسن نام اوست محمد عوفی در لباب الالباب از وچنین یادکرد :
«سیدالاجل اشرف الدین فخرالسادة الحسن بن ناصر العلوی ، آن حسن نام عالی کلام که نتیجهٔ ناصر بود وعالم فصاحت رایکی ازعناصر...» (لباب ص ۴۳۸)
« در نام وی که حسن ست هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن ست ومکرر خودرا بهمین نام وتخلص دراشعارخود ذکرمی کند نظیراین دوبیت

باقی درصفحهٔ بعد

سلطان اورا عفو کرده بعد از دریافت پایهٔ سیدارادت واخلاص حاصل کرده رفته رفته پایهٔکار سیدچنان بالا گرفت که‌روزی هفتاد هزار کس درپایهٔ منبر جناب‌سیدحاضر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۵

ازبی آنکه حسن نام وحسینی نسبم — کار ناسازم‌چون کارحسین وحسنست
(ص٢٦ ديوان)

برمن آن داری که برحسان زاحسان جد من — لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام
(ص٢٤٧ ديوان)

کنیهٔ او درکتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمدو ابوعلی ، یا ابویعلی آمده وهمچنین نام پدرش باختلاف درکتب انساب و تاریخ و تذکره محمد واحمد و ناصر ذکرشده است.

قدیمیترین کتابی که از سیدحسن اشرف درآن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیقهی‌ست که آنرا بسال پانسد وپنجاه وپنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجایی که سادات غزنه را ذکرمیکند گوید:

و حضر نیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین و خمسمائة واحد ملقب بالاشرف الامام مفخراللسانین رئیس افاضل‌السادة وقال انا ابومحمدالحسن‌بن محمدالحسینی ولم یقرر زیادة علی ذالك . (لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی) و ازین عبارت بیهقی‌معلوم میشودکه او سیدرا در نیشابور دیده و بملاقاتش فائزگردیده ونام اوراکه حسن و نام پدرش که محمد بوده شخصاًازخوداوشنیده است .

محمدبن علی راوندی در تاریخ نفیس خود مسمی براحةالصدور وآیةالسرورکه آن را بسال۵۹۹ بپایان رسانیده و شاید اواخر عمر سید را ادراك‌کرده باشد او نیز مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته و اورا چنین نام برده است :

سید امام اشرف ذوالشهادتین‌الحسن بن محمدالحسینی رحمه‌الله (راحة‌الصدور چاپ اروپا ص۱۸۷) دیگری از معاصرین ومعتقدین سیدکه دیوان اورا جمع‌کرده ومقدمه برآن نوشته (در آن مقدمه ادعاکرده است که روزگاری دراز در ملازمت و خدمت سید بسر برده‌وبرحسب وصیتش دیوان اشعار وسایر آثار منثور اورا جمع آوری‌کرده) اورا : ابوعلی ، یاابویعلی حسن‌بن احمدالحسینی الغزنوی - تعریف میکند.

محمد عوفی درکتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدر سید را ناصرنوشته و جمعی ازتذکره- نویسان‌مانند تقی‌الدین اوحدی‌کاشانی در تذکرهٔ عرفات و امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم و آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده وهدایت درکتاب مجمع‌الفصحا ، گفتهٔ عوفی راگرفته و عموماً اورا حسن‌بن ناصر نوشته‌اند . وعوفی درهمان‌کتاب در ترجمهٔ احوال سید محمد ناصرگفته‌که وی برادر سید حسن‌ست (۱) و ازهمین روی تذکره نویسانی‌که نام پدر اورا ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته‌اندکه سید حسن و سید محمدبن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند وازین سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکترست چه بیهقی وراوندی هردومعاصر سید بوده وهردو درنام پدر اوکه محمدست باهم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشترازقول تذکره نویسانست .

محتمل‌ست‌که سید حسن پسرمحمد و نوهٔ ناصرباشد وعوفی اورا بجای نسبت بپدر بجدنسبت داده باشد چنانکه نظایرآن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا وبنابراین بعضی‌که نام پدر او را

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) السیدالاجل جمال‌الدین اکمل‌الشعراء محمدبن ناصرالعلوی ، محمد ناصر ، ریاض فضایل هنر بمکان او ناضر بود ودیدهٔ اقبال بجمال اوناظر، برادر بزرگ سید حسن . .. (لباب ص ٤٣٦)

بودند که همه مرید و ارادت کیش اومحسوب میشدند عامه سلطان‌را از آن‌هنگامه‌خایف کردند سلطان اورا بنوعی خوش عذرخواسته لاجرم سید ازغزنین بزیارت‌مکه رفته ۳

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۶

محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام‌پدر اورا ناصر نوشته‌نسبت بجد داده باشند.

و محتمل‌ست‌که دریك زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر بانام بنام سیدحسن بوده‌که یکی‌فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك شهر ودریك زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند.

مؤید این احتمال یکی‌اشعارحکیم سنایی‌درمثنوی‌کارنامهٔ بلخ (یامطایبه نامه) است. سنایی درین مثنوی جمعی ازرجال و بزرگان و شعرای عصرخودرا نام برده وهریـك را باشعاری ستوده واز دوحسن‌که هردوسید و ازخاندان رسول و شاعر بوده نام برده است.

وی پس‌از آنکـه سیدالشعرا ، شرف‌الدین ، ابوطـالب محمدبن ناصر غزنوی را بـدین اشعار می‌ستاید :

خاصه شمع نبیرگان رسول　　گوهر درج خانـدان رسول
آن بجاه بلند ورای قوی　　عـزت کان نتیجهٔ نبوی
شرف‌الدین محمد نـاصر　　عقل ازوکند ووهم ازوقاصر

دربارهٔ سید حسن گوید :

شاخ دیگر جمال دین حسنی　　که چونام خوداز نکـوسخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه　　سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت نظم ونثرش از نسبست　　زانکه از شاخ افصح‌العربست
هرکجاهست شاعر و علوی　　اوچوصدرست‌ودیگران‌چوروی
شرم روی وفروتنست و سخی　　همچو زهرا ومصطفا و علی

از عبارت شاخ دیگر . وکنیهٔ جمال‌الدین ظاهراً مقصودوی ازین سیدحسن پسر ناصرباشد و شرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هردوشاخ یك درخت و فرع یك اصل و هردو فرزنـدان ناصر باشند.

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست‌که درچند نسخه ازنسخ مثنوی کارنامهٔ بلخ‌که بنظر رسید درعنوان این اشعار مدیحه نوشته شده بود : مدح جمال‌الدین حسن برادر سیدمحمد.

و باز حکیم سنایی در جای دیگر این مثنوی پس‌از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هریك ازآنها مدح حسن دیگری راکه مسلماً غیراز جمال‌الدین حسن‌ست‌کرده واورا نیز بشعر و شاعری ستوده ودربارهٔ او گوید :

تاج وکان موافقان سخن　　وقت تحسین شعر میرحسن
از پس بوحنیفه اُسکـافـی　　که براشراف دارد اشرافـی
چاکـر صدر و سیدالشعـرا　　که بدان چاکریست خواجهٔ‌ما
شاعری بامعانی و خردست　　خاصه‌میراث‌خوارخواجه‌خودست

چنانکه‌گفته شد این اشعار درمدح سیدحسن دیگریست غیر از جمـال‌الدین حسن وآن جز سید حسن اشرف‌کسی دیگر نمیتواند باشد واین بیت :

از پس بوحنیفه اسکافی　　که براشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سیدکه اشرف یااشرف الدین‌یااشرف الشعراست باشد و محتمل‌ست که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی شغل اشراف داشته وایـن بیت تلمیحی بشغل وی وهم ببلندی مقام او درشعر وشاعری باشد.

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سید حسن غزنوی قطعهٔ مسعود سعد

پس ازمراجعت ازآن سفردر سنهٔ ۵۶۵ بحق پیوست[4] دیوانش پنجهزار بیت ست[5] ودرین کتاب برخی ازآنها انتخاب وثبت میشود .

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۷

سلمان در رثاء سید حسن‌ست واز اشعار این قطعه برمی‌آیدکه درهنگامی‌که مسعود سعد دربند و قید بوده سید حسن نامی‌که ازشعرا وفضلاء زمان و ازدوستان او بوده درسن سی‌سالگی درگذشته و مسعود این قطعه را درمرثیهٔ اوگفته است :

برتو سید حسن دلم سوزد — که چو توهیچ‌غمگسار نداشت
تن من زار برتو می‌نالد — که تنم‌هیچ چون تویار نداشت

*

هیچ میدان فضل و مرکب عقل — درکفایت چوتو سوار نداشت
من شناسم‌که چرخ خاك نگار — چون سخنهای تو نگارنداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت
سی نشد سال عمر تو ویحك — سال زاد ترا شمار نداشت

*

بدنیارست کرد باتو فلك — تامرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخرکه زندانی شد ودرحبس افتاد قبل ازسال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سید حسن‌که درایام حبس وی بوده مسلماً قبل‌از تاریخ مذکورست و علاوه چنان‌که درین قطعه ذکر شده عمر سیدهم بسی سال بالغ نشده که بهار عمرش را خزان رسیده ودرگذشته‌است. پس‌این سید حسن‌باید غیراز سید حسن اشرف‌که مداح بهرامشاه و سنجر ومسعود سلجوقی وملکشاه ثانی‌ست وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوزکرده است باشد واگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی درآن نباشد وهمچنین در درستی اشعار مثنوی‌کارنامهٔ بلخ یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تأییدگردد ناچار بدوسید حسن‌که هردو از اهل غزنه واز خاندان رسول وشاعر و سخنوراند باید معتقد شد یکی حسن‌بن ناصر و دیگر سید حسن‌بن محمد ملقب باشرف (مقدمهٔ دیوان سید حسن)

۲ــ «آن حسن نام عالی‌کلام ،که نتیجهٔ ناصر بود وعالم فصاحت را یکی ازعناصر بلاغت طبع ذکی اورا درایام‌کودکی گردن داده وفصاحت سربرخط بیان او نهاده ، جهان پیرجوانی چنوندیده و مادرزمان فرزندی مثل اوناپروریده وتاخازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن و کنار فضلا پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب وار فلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق جهان تحریرکرد آب را درلطافت آبی‌نماند و اورا یك قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکرو بنات فکر تمامست و عاقلی بایدکه این قصیده بخواند و در معانی اوتفکر بلیغ‌کند ، تا برکمال تبرز اودرین شیوه واقف‌گردد .

شعر

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته میوهٔدل زهراوحیدرم ...»

(لباب‌ص ۴۳۸)

«اشرف الشعراء الصوری والمعنوی سید تاج‌الدین غزنوی ، اوصاف بزرگواری و فضیلت سخن‌گزاری اواظهر من‌الشمس‌ست وعلونسب وشرف حسب ومحاسن‌آداب ومکارم اخلاق موصوف ومعروف و از فضلا وشعراکم‌کسی دربیان سخن و لطافت طبع مثل اوبوده وپیوسته اقوال خودرا ازرکاکت منزه‌گردانیده‌وافعال را از دنائت مبرا داشته و بمعارف رضیه‌واوصاف‌مرضیه برسرآمدهٔ اکفاء و اقران‌گشته وهمواره برکبرای فضلاء وفحول شعراکه هریك درتصریف بلاغت وفصاحت

باقی درصفحهٔ بعد

من قصایده

چوعزم کردم سوی سفر برای صواب | بریده گشت امیدم زصحبت احباب
درین تفکر بودم که آن بت سرکش | بر من آمد بی‌التماس من بشتاب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۸

یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته وباارباب کفایت زی برعه ولات (؟) جمع کرده ودرارشاد عباد عالم وتربیت اولادبنی آدم طریق آبای کرام وقاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته. بلکه در احیاء موات مروت وابقای ذات فتوت ارتقای دورهٔ فصاحت وبلاغت ومجامع حکایت وروایت ومراتع لطافت وظرافت قدوهٔ فصحاء وبلغاء وروات وظرفای روی زمین شده ودرمضمارمجالس دانش وبینش ومیدان تعالیم آفرینش مقدم عرب وعجم گشته مجملا توصیف وتعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست که بامداد مدادواقلام واسعاد تحریر وارقام درین اوراق مثبت ومسطور توان ساخت یاتعداد افراد آن بقاعده وقانون مجمل ومفصل توان نمود..» (خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی)

«.. نیر آفاق سخن مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال وقال، جامع صفات جلال وجمال‌ست از بزرگان خرده‌دان ملك دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین‌ست همیشه بزهد وعبادت وتذکیر وتوحید اشتغال نمودی وازدنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی...» (عرفات)

«.. وی سیدی عالی‌شأن وازعرفاء وپرهیزگاران جهان بوده.» (خلاصة الافکار ابوطالب تبریزی.) «... وی ازاعاظم سادات غزنین ازاهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلا وقدوهٔ عرفا، هادی اهل سکوت وقبلهٔ سیروسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق ودر زهدو ورع یگانهٔ آفاق، چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی ارجمند وواصل می‌ساخت، درهدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت» (ریاض العارفین هدایت)

«.. سید بپاکی اخلاق وعزت نفس وعلوهمت وتقوا و عفاف وزهد ودینداری موصوف و باآنکه ظاهراً درجملهٔ مدیحه سرایان بوده وباسلاطین وبزرگان ورجال عصرخویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکره نویسان که نامی ازو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و اورا راهنمای شریعت و طریقت دانسته وبعضی هم اورا درجملهٔ عرفا ذکر کرده‌اند. وی ظاهرا ازآن جهت که بصدق و راستی مشهور بوده بذوالشهادتین ملقب گشته. راوندی در راحة الصدور وجامع دیوان در مقدمهٔ خود بردیوان اورا باین لقب یادنموده‌اند ولیکن معلوم نیست که لقبی‌ست که ازطرف سلطان باو داده شده ویاآنکه ازطرف مردم باین لقب خوانده شده‌است درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه بیغمبراکرم صلی‌الله علیه و آله حزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظر بذوالشهاتین ملقب فرموده وشهات اورا بجای شهادت دومرد قرار داد وفرمود: من شهدله خزیمه اوعلیه فهو حسبه...

سید از فضلا ودانشمندان و حکما و خطبا وسخنوران زمان خود محسوب می‌شده ودرتمام علوم متداولهٔ زمان تبحری داشته و دربیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا و استاد بوده و برموز هریك آگاهی کامل واحاطهٔ وافرداشته دراشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت ونجوم وهیئت وغیره دیده می‌شود در چندین قصیده ازقصایدش خود را باحاطهٔ در علوم و فنون می‌خواند ودر جای دیگر خویش را درانواع دانش مانند عطارد بی‌بدل می‌شماردو باز درمحل دیگر درپاسخ کسانی که منکر فضل و کمال اویند گوید:

در ابواب علمم هنوز اختلافی | در انواع فضلم هنوز اشتباهی

باقی درصفحهٔ بعد

همی فروخت رخش چون بر آسمان عیسی
همی تپید دلش چون بر آینه سیماب
گهی فگندی مشك از دو سنبل پرچین
گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۲۹

و باز جای دیگر گوید:

که بریك دعوی ناکرده بنده
بحق سد گونه برهان می نماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست
که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمة صوان الحکمه در ترجمهٔ احوال حکیم ظهیرالحق محمد بن مسعود ادیب غزنوی استطراداً نامی از سید برده و گوید: صنف کتاباً وسماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی علی و استشهد فیه بمسائل استخرجها و بعث هذا الکتاب الی السید الاشرف الغزنوی. و بعد از چند سطر دیگر بازگوید: وکتب الی السید اشرف تلمیذه فضلا یجب ان یعرف الخطیب.... -

و ازین گفته معلوم می‌شود که وی درعلوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته و حکیم درمیان شاگردان اورا برای فهم کتاب خود برگزیده و تألیفش بنزد او فرستاده است. شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر و شاعری او بهمه جا و بهمه کس رسیده و در شعر مقام بلند و ارجمندی داشته و در سبك کلام و شیرینی زبان و فصاحت لفظ و بلاغت معنی یکی از اساتید فن بشمار می‌رفته و خود اوهم ببلندی اشعار و قوت طبع و سخنوری خویش در نظم فارسی و عربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر می کرده در قصیدهٔ فخریهٔ خود گوید:

ناورده‌ای برون چو منی در هزار سال
اینك توایدری فلکا و من ایدرم
درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن
خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سید در تمام فنون سخن از نسیب و حکمت و اعتذار و انذار ورثا و مخصوصاً فخر و همچنین در قصیده و غزل و ترجیع دست داشته و در همهٔ آنها شعر گفته از عهدهٔ آنها بخوبی برآمده است و با این حال که وی از اساتید فن و در شعر و شاعری خود دارای سبك مخصوص می باشد در ابتدا پیرو جمعی از شعرای زمان خود بوده و برروش آنان شعر گفته و سبك آنان را تقلید کرده است و با آنکه درمقام مفاخرت و مباهات خود را ازمعاصرین برترمی‌داند و خویشتن را برآنان ترجیح می نهد مسلم‌ست که ازگفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال و فکر ایشان پرورش یافته است شعرایی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده و تقلید ازآنها کاملا درشعرش مشهودست امیرمعزی و حکیم سنایی و رشید و طواط و مسعودسعد و عمادی غزنویست که بجواب قصاید آنها پرداخته و در طریقهٔ شعر از سبك آنان پیروی کرده است ... سید در تمام فنون سخن شعر گفته و در هردوزبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود اوسبك و روش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری ازفضلا و شعرا معتقد بدو بوده و اقتدا بدو نموده و ازسبك وی تقلید کرده‌اند از جمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی‌ست که بسید اعتقادی تمام داشته و اورا باانوری و وطواط برابر دانسته و در تعریف آن گوید:

اشرف و وطواط وانوری سه حکیمند
کز سخن هرسه شد شکفته بهارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب فضل و پند و بفضل وی مقر و معترف وهمه ازسبك وی تقلید کرده‌اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریهٔ سید را که کسی قبل ازاو بدانگونه شعر نگفته و در فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و بروش آن قصیده که مطلعش اینست: داند جهان که قرةعین پیمبرم ... شعر گفته اند مطلع قصیدهٔ کمال الدین اینست:

روزی وطای کحلی شب درسر آورم
بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر اینست:

هرشب که سربجیب تفکر فروبرم
سترفلك بدرم و ازسدره بگذرم

باقی درصفحهٔ بعد

درمدح بهرامشاه

جان‌را زعارض ولب توشیر وشکرست | دل‌را زطره وخط تومشك وعنبرست
هم‌دل در آن وصال چو با عنبر ست مشك | هم‌جان در آن فراق چو باشیر شکرست

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۰
پیغو ملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتازست نیز ازجملهٔ معتقدان سیدست و دیوان شعر اورا بحرگوهر دانسته ودر وصف شعراو گوید:

جستم برای فال کتابی و ناگهان | دستم ببحرگوهر سید حسن رسید
باصدزبان چگونه توان گفت‌شکراین | کانچ ازخدای‌خواسته بودم بمن‌رسید

(لباب‌الالباب) مصراع آخر تضمین مصراع دوم این بیت سیداست

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید | وآنچ ازخدای‌خواسته بودم بمن‌رسید...

(مقدمهٔ دیوان سید حسن بقلم استاد محترم مدرس رضوی) برای اطلاع بیشتر خواننده از سخن سید وتأثر او ازشاعران معاصر وپیش ازخود قسمتی ازتحقیق خـودراکه درکتاب پاسداران سخن دربارهٔ سبك اوآورده‌ایم اینجانقل میکنیم.

***

سید حسن بطور مسلم ازقصیده سرایان استاد سده ششم هجری است.قسمتی از قصیده هـای او تقلید و قسمتی ابتکار خوداوست.

و این قسمت‌هم نقل طرحهای متقدمانست از موضوعی بموضوع دیگر یاازوزنی‌بوزن دیگر وبعضی طرحهای تازه دارد- در تغزل وتخلص بی‌ابتکار نیست بخودمغروراست وشعر خودرا ازبعض معاصران‌ومتقدمان چند جا برتر دانسته است.

زندگی بنسبت پر ماجرای اواز آشفته حالی وسرکشی روحش حکایت میکند نشان سوزو حال، خشم و درد از شعرش آشکارست مفاخره‌های دلپسند وزیبا دارد ازمعاصران ومتقدمان خود بتمام وکمال متأثر بوده اما معاصران را بچیزی نمیگیرد وگاهی مقدمانراکم ازخود میشماردبرای روشن شدن وتشخیص حد این تأثر وپیروی او ازمعاصران ومقدمان چند نمونه ذکرمیشود:

سید حسن باانوری معاصر بود و طرحهای مشابهی در دیوان ایندوشاعردیده میشودکه‌چند نمونهٔ آن‌رااینجا میآوریم.

انوری‌قصیده‌ای دارد درتأسف اززوال جود وکرم مطلع وچند بیت‌آن‌اینست:

خراب کرد بیکبار بـخل کشورجود | نماند درصدف مکرمات گوهر جود
وبال‌گشت همه‌فضل‌وعلم وراحت ومال | شرنگ‌گشت همه‌نوش‌وشهدوشکرجود
برفت باد مروت بگشت خاك وفا | ببست آب فتوت بمرد آذر جـود

(ص۶٤ دیوان انوری)

سید حسن این‌طرح‌را تقلیدکرد وبهمین وزن‌بقافیه‌ای دیگربارديف «کرم» در همین زمینه قصیده‌ای‌ساخت:

فسانه گشت بیکبار داستان کرم | بریده شدبی حاجت زآستان‌کرم
برون زقبهٔ میناست بارگاه وفا | ورای خانهٔ عنقاست آشیان‌کرم
زبارهرخس بگسست بارگی هنر | زسنگ‌هرسگ بگداخت‌استخوان‌کرم

(ص۱۱۷دیوان سید حسن)

انوری‌گوید:

زهی‌کار ملك توبالا گرفته | حدیثت ز چین تا بصنعاگرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده | عنان ترا بخـت والا گرفته

باقی در صفحهٔ بعد

آن آشناوشی که خیالست نام او — درموج آب دیدهٔ من آشناورست
عالم مگو که گوئی جان منقش ست — بستان مگو که گوئی خلد مصورست
لاله چومجمری که همه مجمرست عود — نی نی چو باده‌ای که همه باده ساغرست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۱

بنامت هنر نام فرخنده برده — بیادت خرد جام صبها گرفته
(ص ۱۹۲ دیوان انوری)

سید حسن درهمین زمینه بقافیهٔ دیگر گفت:

زهی رونق ملك ازسر گرفته — بیك تاختن هفت کشور گرفته
جلال ترا تاج برسر نهاده — جمال ترا بخت دربر گرفته
قضا دست توشاه مقبل گشاده — قدر پای توشیر صفدر گرفته
(ص ۱۷۳ دیوان سیدحسن)

این دومورد برای مقایسهٔ انوری وسید حسن مناسب ست و اگرکسی مایل باشد میتواند بدیوان آندو رجوع کند.

سید حسن بامیر معزی توجه داشت وآقای مدرس رضوی در مقدمهٔ دیوان او باین موضوع اشاره کرد ومثالهایی آورد ماهم چند مورد بر آن می‌افزاییم:

معزی درتهنیت پیروزی بهرامشاه گوید:

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر — که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
(ص ۱۹۶)

سید حسن گوید:

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر — کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور
(ص ۸۱)

معزی گوید:

چون شمردم یازده منزل زراه روزگار — منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

سید حسن گوید:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار — کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

معزی باقتفای شاعر معاصر خود مسعودسعد سلمان گوید:

ای برسمن از مشك بعمدازده خالی — مسکین دل من گشته ز خال توبحالی
حالی بجهان زارتر ازحال دلم نیست — یانیست دل آشوب‌تر ازخال تو خالی
قدو دهن وزلف تو وجعدتو دیدم — هریك‌زیکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الف دیدم از بسد میمی — از مشك سیه جیمی و ازغالیه دالی
گفتم که توخورشیدی‌واین بود حقیقت — گفتم که توچون ماهی‌واین‌بود محالی
مه بدر نماید چو زخورشید شود دور — من کز توشوم دور نمایم چو هلالی
درخواب خیال توبنزدیك من آید — گویم که مگر هست مرا باتو وصالی
بیدار شوم چون نه‌تو باشی نه‌خیالت — عشق تومرا بازنداند ز خیالی
ای ازبرمن دور همانا خبرت نیست — «کزمویه‌چوموییی‌شدم ازناله‌چونالی»(۱)
یك روز بسالی نکنی یاد کسی را — کزهجر تو روزیش گذشتست بسالی
روزی بودآخرکه‌دل و جان بفروزم — زان‌روی‌که شهری بفروزد بجمالی
از قبضه هجر تو شود رسته دل‌من — وز روضهٔ وصل تو شودرسته نهالی

باقی در صفحهٔ بعد

(۱) این مصراع از مسعود سعد است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار — آری رسید لیکن چون حلقه بر درست
دست از جفا بدار که در آب غرقه شد — چشم حسن که خاک ره شاه صفدرست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۲

فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر — از روی تو و رای ملك گیرد فالی
شاه همه شاهان ملك ارغو که ندارد — در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
آن شهر گشایی که ملك برفلك اورا — هر روز دهد مژده بعزی و جلالی
در معر که بستاند و در بزم ببخشد — ملکی بسواری و جهانی بسؤالی
عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملك نیست — الا ملك العرش تبارك و تعالی
کیوان صفتی مهر اثری چرخ محلی — باران حشمی ابر کفی بحر نوالی(۱)
ای دهر گرفته زتو فری و بهایی — وی ملك فزوده ز تو جاهی وجمالی(۱)
شاها چو شود لفظ متین یاور طبعم — گویی که جهد بیرون ازسنگ زلالی(۲)
درجلوه عروسان ضمیرم چو در آیند — بنمایدم این آینه گون حقه مثالی(۱)
جان دادن خفاش بدم کار مسیحست — ورنه نکند از گل صد مرغ کلالی(۱)
تادر چمن و باغ نهالی ببر آید — از تربیت اختر و تأثیر شمالی(۱)
ایزدشب و روز مه وسالیت معین باد — تاروز و شبی هست و بعالم مه و سالی
ص ۸۲٤ دیوان امیر معزی

حقیقت اینست که اول میخواستم فقط یکی دو بیت آنرا بنویسم اما لطف بیان وشیفته حالی امیر معزی اختیار ازمن گرفت حتا قسمت مدیحهٔ آن نیز مرارها نکرد بدینجهت تا آخر قصیده نوشتم وپروای تطویل سخن نداشتم که ملالی نیفزود بلکه غمی ازدل برد حالی آورد داغی تازه کرد مرهمی بزخم دل نهاد شعر بود وتغزل ومدیحه هردوزیبایی ولطف داشت ازطبعی سالم روحی شیفته ودلی عاشقی پیشه حکایت میکرد از تغزلش تمنا وشکایت وآشفته حالی خواندم از مدیحش صدق گفتار ویکدلی ویکزبانی نمیدانم سید حسن ازعهدهٔ این قصیده برآمده است یانه او بدینطربق بقصیدهٔ شیوای بالا جواب گفته است :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی — دادست جمالیت خدا و چه جمالی
از دیدهٔ من عشق تو انگیخته سیلی — وز قامت من هجر تو پرداخته نالی
چون زلف توشد حالم واین ازهمه خوشتر — کاندر خم زلف تودلم دارد حالی
نادیده کمالت که گمان برد که هرگز — خوشتر زشکر کوزه بود بسته سفالی
دلسوخته چون لاله ازینم که بی‌تست — برگل ز دل تنگ پدید آمده حالی
هجران تودیدم که بگشتم بضرورت — از مملکت وصل تو قانع بخیالی
بر بود زمن خواب که تانیز نباشد — از خیل خیال توام امید وصالی
برچرخ هلالی که پدید آید یکچند — از دست محاقش نبودبیم زوالی
این نادره بشنو که مرا بیم محاقست — اکنون که زعشق توشدم همچوهلالی
میم دهنت عین جمالست و مباد آنك — در عین جمال تو رسد عین زوالی
هر که که کنم قصد سؤال از لب لعلت — تابوك ببوسی بودم از تو مثالی
اقبال مرا گوید کای نادان هی‌هی — در دولت خسرو تونه محتاج سؤالی
باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ـ این بیها در دیوان سید حسن نیز آمده است
(۲) ـ این بیت با اختلافی در دیوان سید حسن آمده است

بهرام شاه راد که او را بیارگاه — از آسمان سریروزخورشید افسر ست
چون چشم دلربایان عزمش کمانکش ست — چون زلف خوبرویان حزمش زره ورست

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۳

خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت — کایام نیاورد چنان خوب خصالی
کیوان سخطی، مهر اثری، چرخ محلی، — باران حشمی، بحر کفی ، ابر نوالی(۱)
ای دهر گرفته زتوفری و بهایی — وی ملك فزوده زتوجاهی وجلالی(۱)
بدخواه تو هرگه که ببیدولتی خویش — آگه شود وآیدش ازخویش ملالی
از کوتهی عمر شود شاد و نداند — کز بیمتو بر او گذرد روزی سالی
تا نام بزرگ تو پدید آمد ننشست — از جود تو برهیچ طمع نام محالی
خون همه اعدای توچون شیر حلال ست — وین طرفه که درعمر نخوردند حلالی
ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان — خوش خوش که کنون باز کند پری و بالی
که برق کشد خندان از چرخ جبالی — که رعد زند گریان برطبل زوالی
جامی نکند وسوسه بیچشم خروسی — بادی ندهد دمدمه بی نای غزالی
همچون الف قد بتان لام کند شاخ — کین ناخنه پیریست واین ناخنه زالی
وانروزکه روزافزون چون بخت تو کوگشت — چون دولت توباید دردهر مجالی
دردهر توخوش میخور وخوش باش که امروز — نوروز گرفتست بدیدار توفالی
شاهاز حسن بشنو بیتی که عجیب ست — کان شکر خدایست تبارك وتعالی
از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد — گویی که جهد بیرون ازسنگ زلالی(۲)
زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار — کافسوس بود عیسی باخر بجوالی
خود حکم توکن کاین به یاشعر معزی — که«ای برسمن ازمشك بعمدازده خالی»(۳)
هرکس که بود گرچه جمالیش نباشد — بنمایدش آینه هم ازعکس همالی
در جلوه عروسان ضمیرم چو در آیند — بنمایدم این آینه گون ، حقه مثالی(٤)
جان دادن خفاش بدم کار مسیحست — ورنی بکند ازگل صد مرغ کلالی (٤)
تا در چمن [و] باغ نهالی ببر آید — از تربیت اختر و تاثیرشمالی(٤)
ایزد ببر آراد زفضل وکرم خویش — چون در چمن ملك تونشگفت نهالی

ص ۱۸۸ دیوان سید حسن اشرف

اگردقت کرده باشید چند بیت ومصراع ازین دوقصیده یکی بودکه بعضی ازآنهارا سیدحسن بتضمین آورد و چند بیت آن مورد تردیدمنست که آیا اشتباه نسخه نویسانست یاهمهٔ آنهارا تضمین کرده است که بعید بنظرمیرسد زیرا خود او میگوید : « شاها زحسن بشنو بیتی که عجیب ست » وبعد یك بیت معزی را میاورد بعد بترجیح شعرخود ازمعزی ادعا میکند ومصراع نخستین مطلع قصیدهٔ معزی را نیز نشان میدهد :

خود حکم توکن کین به یاشعر معزی — که«ای برسمن ازمشك بعمدازده خالی»

وباز بفاصلهٔ یك بیت سه بیت دیگر قصیدهٔ امیر معزی راآورده است ازین گذشته پیش از آنکه نامی ازمعزی بیاورد دوبیت اورا آورده است ــ دراینکه قصیدهٔ سید حسن باستقبال امیر باقی درصفحهٔ بعد

(۱)این دوبیت درقصیدهٔ معزی نیزهستدرآنجا بجای سخط ، صفت وبجای جلال جمال آمد.
(۲) این بیت درقصیدهٔ معزی بدینطریقست :
شاها چوشود لفظ متین یاور طبعم — گویی که جهدبیرون ازسنگ زلالی
(۳) مصراع اول مطلع قصیدهٔ معزیست
(٤) این بیت ها از قصیدهٔ معزی ست .

آن نقش ذات اوست اگر روح پایدار ... وان شکل تیر اوست اگر مرگ باپرست

در مدح سلطان سنجر سلجوقی

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند ... طرهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۴

معزی ست هیچ تردیدی نیست و در انتساب قصیدهٔ اول بامیر معزی نیز نمیتوان تردید کرد زیرا گذشته از آنکه در نسخه های قدیمی قصیدهٔ اوهست صاحب المعجم نیز بیت (۱۶) آنرا بنام معزی آورده است واقتفای سیدحسن وتصریح او بنام معزی هرتردیدی را ازمیان برمیدارد تنها گفتگو در چند بیت مشترك آنست بیت‌های ۱۵، ۱۶، ۳۱، ۳۲و۳۳ قصیدهٔ سیدحسن بابیتهای ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲و۲۳ قصیدهٔ امیر معزی مشترکست - و بنظرمن باحتمال قوی ازدوحال بیرون نیست یاسید حسن بعمد و ازروی توجه آنها را در قصیدهٔ خود بطریق تضمین و استشهاد یا بانتحال آورده یا نسخه نویسان ازروی اشتباه سبب این خلط شده‌اند و احتمال اینکه بیتهای معزی ازسیدحسن باشد بسیار بعیدست زیرا بابیتهای پیش وپس قصیدهٔ معزی پیوند تمام داردبخصوص چندبیتی که در شریطهٔ قصیده است - برسرهم سید حسن باهمه تسلط وادعا ازعهدهٔ این قصیدهٔ معزی برنیامده وبلفظ ومعنا درگرو او مانده‌است ومن برتری شعرمعزی رابر قصیدهٔ سید حسن گذشته ازمیزانهای لفظی ومعنایی بحس وتأثر درك کردم زیرا قصیدهٔ امیرمعزی عنان ازمن گرفت و تاباآخر مرا رهانکرد اما قصیدهٔ سید حسن را بزحمت وبرای مقایسه نوشتم نه‌ازروی میل وشیفتگی صحیح‌تر ازداوری من داوری ذوق خواننده است ، ازما تدارك زمینهٔ مقایسه از خواننده مقایسه وداوری :

معزی گوید:

چوآتش فلکی شد نهفته زیرحجاب ... زدوربست فلك بررخ زمانه نقاب

(ص۵۳دیوان معزی)

سید حسن گوید:

چو عزم کردم سوی سفر برای صواب ... بمن رسیدهزاران هزار رنج وعذاب

(ص۶ دیوان سید حسن)

معزی راست :

ایام ورد و موسم عید پیمبرست ... گیتی زبوی هردوسراسر معطرست

(ص۹۶)

سید حسن گوید :

جان رازعارض ولب توشیرو شکرست ... دلرا زطره ورخ تومشك و عنبرست

(ص۱۲)

معزی گفته‌است:

مستی وعاشقی و جوانی و نوبهار ... آنرا خوشست کز براودور نیست یار

(ص۲۳۳)

سید حسن گوید :

اکنون که تروتازه بخندید نوبهار ... ما وسماع وبادهٔ رنگین و زلف یار

(ص۷۶)

معزی راست :

رمضان شدچوغریبان بسفر باردگر ... اینت فرخ شدن واینت بهنگام سفر

(ص۲۱۶)

باقی درصفحهٔ بعد

راویان هر نفسی تهنیتی نو گویند　مطربان هر کرتی پردهٔ دیگر گیرند
بزم را تازه ترازروضهٔ رضوان‌دارند　باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۵
سید حسن ساخته است
اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر　بار دادست سلیمان نبی باردگر
(ص۹۳)

معزی‌ساخته‌است
بگوش‌برمنه‌ای ترك زلف‌تافته‌سر　مکن دلم زدوزلفین‌خویش تافته‌تر
(ص۲٤۲)

سید حسن گوید :
خدای عزوجل داد بنده را درسر　دودیدگان گرامی بسان شمس‌وقمر
(ص۹۵)

که هردو وزن وقافیه را از عنصری گرفته‌اند.
معزی، گفته‌ست :
همی جویم نگاری‌راکه دارم چون دل وجانش　همی خواهم که یکساعت توانم دیدن احسانش
(ص٤۲٤)

سیدحسن گوید :
گهر برزرهمی بارم زیاقوت در افشانش　شدم چون ذره‌یی‌درسایهٔ خورشید رخشانش
(ص۱۰٤)

پیش ازهمه ناصرخسرو وبعد خاقانی نیزاین قصیده راساخته‌اند:
معزی ساخته‌است :
آمد بفرخی و سعادت بدار ملك　صدری که هست برقلم اومدارملك
(ص٤۳۳)

سید حسن این قصیده را بقافیهٔ دیگرگفته است :
بشکفت دربهارسعادت نهال ملك　تازه‌ست‌روی‌بخت‌که برگشت‌سال‌ملك
(ص۱۰۷)

شایدمعزی‌قصیدهٔ‌خود راباقتفای‌مسعودسعد ساخته‌است‌زیرا بهمین طریق قصیده‌یـی درديوان مسعودهست (ص ۳۰۰) معزی قصیده‌یی داردبشکرانهٔ نجات از خطرمرگ تیر شهریار بمطلع :
شکر خدایراکه بفرخدایگان　من بنده بیگنه نشدم‌کشته‌رایگان
و قصیدهٔ دیگری دارد بهمین وزن بقافیهٔ دیگر ـ سیدحسن بهمین وزن بقافیهٔ قصیدهٔ اول اوقصیده‌یی‌ساخته‌است‌که‌بتمام‌معنی تحت تأثیر سخن معزی قرار دارد و طرح و زمینهٔ مدیحه رااز‌وگرفته‌است اینك هردوقصیده را برای مقایسه و نشان دادن حدپیروی سیدحسن از امیر معزی میآوریم .
معزی گوید :
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار　ازعلم‌وعقل‌وفضل، برو برگ‌وشاخ‌و بار
از قندهـار سایهٔ او تـا بقیروان　وز قیروان شکوفهٔ او تا بقندهار
نزدیك او نشسته جوانی گشاده طبع　باصورتی بدیع و زبانی سخن‌گزار
آثار تازگی و نشان خجستگـی　برصورت مبارك او گشته آشکار
گفتم که‌کیستی توچنین شادوتازه روی　بازاین درخت‌چیست چنین سبزو آبدار

باقی درصفحهٔ بعد

ساقیانی خوش و گلروی و دلیر و سرمست — که مه گلگون از دام معنبر گیرند
قطره ای خون بود از خنجر ایشان مریخ — روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۶

گفت این درخت دین خدای پیمبرست — من دولتم گرفته بنزدیك او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت — چون زاد سرو ، مرد کشاورز در بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته ست دین — دین را باهتمام تو آراسته ست کار
گفتا همیشه نصرت دین نیست کار من — در روزگار ناصردین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر ان سؤال که از من کنی کنون — آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتشست — چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
پشت زمین زرفتن اوهست پر ملال — روی فلك زجنبش اوهست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای — برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل — صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیدهٔ شیران که نبرد — اندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا باین صفت که تو پرسی همی زمن — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست — لون سپهر دارد و که که کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد — ناگه مدار اوز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید — گاهی چو لوح میناگه چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش — شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ازو عجب — چونانکه سروران عرب راز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت — جز تیغ بادشاه عجم شاه کامگار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست — چون مرغ ازین دیار بپرد بآن دیار
ازچوب و آهنست چو از دست شد رها — بیرون جهد زچوب وز آهن کند گذار
پرواز او برزم یکی سازد از دو تن — آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
دردست شیر مردان هرساعتی بپای — چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانـدهٔ زمانه ملك سنجر آنکه او — ملك زمانه را ز پدر هست یادگار

(ص ۳۴۹)

این قصیده درازست وچنانکه ملاحظه گردید امیرمعزی طرح بسیار بدیع و جالبی ریخته در یك رؤیا درخت وجوانی را می‌بیند وازو در بارهٔ اسب و شمشیر وتیر سلطان سؤال میکند وصف این سه موضوع که درین قصیده بهم پیوسته بسیار زیباست سؤال معزی ازجوان بطریق لغز و چیستانست باوصفهایی تیره و روشن که معلومست و معلوم نیست، شمشیر واسب وتیررا توصیف میکند - سید حسن همین طرح را فشرده‌تر وکم مطلب‌تر باانتقال موضوع ساخته‌است باین معناکه رؤیای درخت وجوان را بیراق وفرشته بدل کرده وگفته‌است :

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان — میدانش نی ولیکن جولانش آسمان
بالای او وجود وهم اوطایر ازوجود — پهنای اومکان وهم اوفارغ ازمکان
مریخ زود وتیر ذکاو زحل رکاب — خورشید روی وزهره نشاط وقمرعیان

باقی درصفحهٔ بعد

زهره درساغرشان رقص کند همچوحباب | گاه‌عشرت‌چوبکف گوشهٔ‌ساغر گیرند
بوسه‌ای‌از لبشان گر بمثل نقل کنی | بوسه را درنمك وپسته وشکر گیرند

باقی‌حاشیه صفحه ۵۳۷

از حلقهٔ هلالش و زنی سبك ولیك | ازکوکب مجره برو ساختی گران
افتاده همچو سنگی برراه او زمین | برخاسته چوگردی ازنعل او زمان
وآنگه یکی فرشته بدیدم برآن براق | کایزد برای رحتمش آورر در جهان
بازی عقاب قدرت و طاووس پروبال | مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان
بالش هزاروجمله چوخورشید نوربخش | برصد هزار هرهمه چون ابر در فشان
گفتم‌که آن براق‌که‌وآن‌فرشته کیست | دولت چه‌گفت، گفت‌که‌آکه شود بدان
والله‌که آن براق‌فلك‌وآن‌فرشته‌هست | خوازرمشاه اتسز شاه جهان ستان
دادی فلك‌عنان ارادت بدست او | یعنی‌که مرکبم بمراد خودم بران
خواهی ببندکار جهان خواه برکشای | خواهی بدارکنج زمین خواه برفشان
(ص ۱۳٤)

این قصیده ۲۳ بیت است بقیه حذف شد چنانکه آشکارست طرح آن تقلید طرح امیر معزی است . باحذف‌وصف‌شمشیروتیروفشرده کردن‌مطلب‌وانتقال موضوع رؤیا. ازحیث لفظ قصیدهٔ سید حسن قوی است اما قصیدهٔ امیر معزی گذشته ازآنکه فضل تقدم دارد ازحیث وصف بچندین درجه ازقصیدهٔ سید حسن قویتر وبهترست روی هم‌رفته معزی بهترازسیدحسن‌ساخته‌است ـ قسمت مدیحهٔ این هر دوقصیده را نیاوردیم هرکه بخواهدبدیوان ایندوشاعر رجوع‌کند مثل اینکه مدیحهٔ سیدحسن قویتر از معزی باشد .

سید حسن چند قصیدهٔ دیگر نیز بهمین طریق دارد بمطلع‌های :

آراستند روضهٔ آرامگاه جان | یکسر گشاده شد همه درهای آسمان
(ص ۱۳۵)
چون‌شمع روز روشن از ایوان‌آسمان | ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
(ص۱۳۷)
ای رایت آفتاب و محلت برآسمان | راضی همیشه از تو خدای خدایگان
(ص۱٤۰)
ای دور ملك تو سبب دور آسمان | وی هیچ دیده چون تو ندیده‌خدایگان
(ص۱٤۲)
برمن زنعمت الحق خاص خدایگان | کرد آنکه تاابد نتوان گفت شکرآن
(ص۱۵۵)

ونیز معزی را قصیده‌ییست بمطلع :

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان | خدای یار تو باد اندرآشکار و نهان
(ص۵۱۵)

سید حسن باقتفای‌آن قصیده‌هایی ساخته‌است:

خدای داند وبس تاچه خرم ست‌جهان | بدین نظام جهان‌را کسی نداد نشان
(ص۱٤٤)
نسیم عدل همی آید از هوای جهان | شعاع بخت همی تابد از لقای جهان
(ص۱٤۷)

باقی درصفحهٔ بعد

خوش‌وخورسندنشینند بخوان محمود یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
اندران روزکه‌گردان دل‌رستم یابند اندران‌حال‌که مردان ره حیدرگیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۸

گشاده صورت دولت بشکر شاه دهان چوبست زیور اقبال برعروس جهان
ص۱٤۹

معزی ساخته است :
خدایگان زمانست و شهریار زمین سپاه دار جهانست و پهلوان زمین
(ص۵۸۷)

سید حسن گفته است :
بزرگ جشن همایون و ماه فروردین خجسته بادا بر آفتاب روی زمین
(ص۱٦۵)

معزی راست :
منت خدایرا که بفر خدایگان من بنده بی‌گنه نشدم گشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد تیریکه شه بقصد نینداخت از کمان
منت خدایرا که ز بهر ثنای او ماندم درین جهان و نرفتم بان جهان
(ص۵۷۵)

سید حسن تحت تأثیر همین قصیده قصیده‌یی بقافیهٔ دیگر گفته‌است :
منت خدایرا که بـاقبال پادشاه ایمن شد از محاق وکسوف‌آفتاب‌وماه
منت خدایرا که شکفت و چمید باز هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه
منت خدایرا که زمانه گرفت باز آن آفتاب مملکت و سایهٔ الاه
منت خدایرا که بصنع لطیف داشت روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه
(ص۱٦۹)

معزی دارد :
گشت تابنده زگردون معالی قمری گشت تابنده ز دریای معانی گهری
(ص۷۱٦)

سیدحسن آورده :
که دهد یار مرا از من بیدل خبری که‌کند سوی من خسته برحمت نظری
(ص۱۸۲)

سیدحسن ازشاعران دیگرپیش ازخودنیز متأثر ست ودر دیوان او اثرهای این تأثر دیده میشود محض اطلاع چند نمونه‌اینجا میآوریم:
بادآتش‌بار چون ازروی دریا درشود خاک پژمرده زآب زندگانی تر شود
(ص٦۰)

که باقتفای عنصری، فرخی ومعزی ساخته شده است‌و نیز:
هفته‌ای دیگر بسعی ابرمروارید بار آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
(ص٦۹)

و :
من براه مکه آن دیدم زفخرروزگار کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار
(ص٦۰)

باقی درصفحه بعد

ز آسمان آتش پیکار بتابد چو تنور — اختران از تف خون لعل چو اخگر گیرند
باد تازی را درعرصهٔ خاکی رانند — آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۳۹

که باقتفای فرخی ومعزی وتحت تأثیر شاعر دوم ساخته است و نیز

مژده عالم را که شاه گنبد نیلوفری — آمد از ایوان کیوان سوی قصر مشتری
(ص ۱۸۵)

باقتفای عنصری ومعزی ساخته شده ـ و درقصیده‌یی که از زبان سلطان گوید

آرامش و رامش همگانرا بدرماست — بخشایش وبخشش ره جد وپدر ماست

تقلید وتتبع از حکیم سنایی کرده که گوید:

مردی و جوانمردی آیین وره ماست — جان ملکان زنده بدولت بنه ماست

وهمچنین قصیدهٔ سید حسن برديف آتش بمطلع :

چه ساخت دردل تنگم چنین مکان آتش — نیافت جای مگر در همه جهان آتش (۱)

درجواب قصیدهٔ رشید وطواط شاعر معاصر اوست که گوید :

زهی فروخته حسن تو درجهان آتش — مرا زده غم تو در میان جان آتش

اثرشعر شاعران دیگری نیزدردیوان سیدحسن غزنوی یافته میشودمانند مسعود، عمادی غزنوی که دیوان عمادی را دردست ندارم ولی یکی[۱] دومورد شباهت شعر او را بمسعود نشان میدهم :

بعضی از قصیده‌هاکه سیدحسن باقتفای معزی ساخته ازراه غیرمستقیم ازمسعود متأثر شده زیرا خود معزی تحت تأثیر مسعود بوده

مسعود گوید :

دور ازتومرا عشق توکردست بحالی — کز مویه چومویی‌شدم ازناله چو نالی
(ص ۵۱۳)

معزی گوید :

ای برسمن از مشك بعمدا زده خالی — مسکین دل من گشته ز حال تو بحالی
ای از برمن دور همانا خبرت نیست — «کزمویه‌چومویی‌شدم ازناله‌چونالی»
(ص ۸٤۲)

سیدحسن گوید :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی — دادست جمالیت خدا و چه جمالی
(ص ۱۸۸)

که مقایسهٔ آن گذشت

ودرچند قصیدهٔ دیگر نیزکه سیدحسن باقتفای معزی رفته ازراه او وشایدهم مستقیم زیر

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) درآخر قصیده گوید :

خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط — که کرده بود ردیفش ز امتحان آتش
شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت — حرام کرد برآن طبع درفشان آتش
«حسن» هم اکنون دری زبحرطبع آورد — که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش
چو خاك رنگین مدحی مبادی آن باد — چوآب صافی شعری ردیف آن آتش
(ص ۱۰۲ دیوان سیدحسن)

تیغها صیقل خورشید سپر کش گردند — تیر ها دامن گردون زره ور گیرند
گل رخها را از گلبن قامت چینند — مشك جانها را از نافهٔ پیکر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۰
تأثیر شعر مسعود قرار گرفته ـ ازین گذشته درچند قصیده بطور مستقیم مغلوب سبك مسعود شده و بتتبع آنها پرداخته است.

مسعود گوید:

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده — وزعدل تو بچین و بماچین خبر شده
(ص۴۹۱)

سید حسن بقافیهٔ دیگر گوید:

ای چون مسیح گوهر توجمله جان‌شده — سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده
(ص۱۷۷)

مسعود گوید:

روزمهر وماه مهروجشن فرخ‌مهرگان — مهر بفزای ای‌نگار مهرجوی مهربان
(ص۴۷۰)

و نیز گوید:

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین — برآن محجل تازی نهاد بستم زین
شبی شده بمن آبستن و من اندر وی — زضعف‌سمع‌و بصر‌سست‌مانده همچوجنین
هوا سیاه‌تر از موی زنگیان و شهاب — چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
سراب پشت زمین‌کرده پرتف دوزخ — سموم روی هوا بسته از دم تنین
چورنج هجران درکوه سنگ تو برتو — چوزلف‌خوبان درحوض‌آب‌چین برچین
گهی بدشت شدی همعنان من صرصر — گهی بکوه شدی همرکاب من پروین
ز هول من متفکر مرا ضمیروخرد — ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
بلا دماغ مـرا آب داده بـی‌آتش — اجل روان مرا خطبه کرده بی‌کابین
نخفت چشمم در راه لحظه‌یی گر چند — ز ریگ وسنگ بسی بود بستر و بالین
بدان ببردم ازوجان که بود پیوندم — ثنا و مدحت خـاص خدایگان زمین
(ص۴۱۵)

این قصیده درازست تنها قسمت اول آنرا ذکر کردیم

سیدحسن بوزن و قافیت مطلع اول و بمضون ومعنای دوم ساخته‌است:

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان — از سپاه روم خیل زنگ مـی‌بستد جهان
تاج نورانی همی افتاد در پای زمین — رایت ظلمت همی افراخت سر برآسمان
روزرومی‌روی پشت ازبیم در ساعت نمود — چون شب زنگی‌وش آخر اندرآمد ناگهان
درعزیمت، درهزیمت هرزمان زنگی‌وروم — این‌گران‌کردی رکاب‌و آن‌سبك‌کردی‌عنان
تهنیت را گنبد نیلوفـری آورد و داد — دسته‌ای‌نرگس بدست شب زپروین‌درزمان
اختران‌خوش‌خوش‌همی‌چهره‌گشادندازنقاب — گشته این باآن مقابل‌کرده‌آن بااین‌قران
جرم کیوان برسپهر نیلگون بودآنچنانك — نقش دیباکان بود برروی کحلی پرنیان
عکس کـرده مشتری برگنبد آیینه‌گون — چون عروس‌گل‌که‌لب خندهٔ زند بربوستان
سرخ رویی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه — از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران
زهـرهٔ زهرا چوگویی ساخته ازکهربا — گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

باقی درصفحهٔ بعد

شخصها سوی سرقارون همره طلبند | روحها بر قدم عیسی ره برگیرند
آن زمان فتح وظفر پیش دوند از چپ و راست | پس فتراك توای شاه مظفر گیرند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۱

هر دو دیده فرقدان بنهاده گویی کرده بود | شب مرا یشانرا براطراف ممالك دیده بان
ادهم شب در تحیر بود در کارم ازآنك | هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران
خاك پیما وآتشی اصلی که ننشستی ز پای | تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان
چون فلك عالم نوردو چون قمر منزل گذار | چون ثوابت رهنمای وچون عطارد کاردان
چون بپوشیدی زمین از زخم نعل اوزره | برفگندی آسمان از گرد او برگستوان
ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون | کز مخافت باد برخاکش بخستی بی‌امان
کوه او چون نظم من بنده بلند و پایه‌دار | دست او همچون شب هجرم دراز و بیکران
وهم ازوافتان وخیزان رفتی ورفتی برون | عقل ازوترسان ولرزان دادی ازوادی نشان
در نشیبش فرق قارون پایمال آن واین | در فرازش پای عیسی سجده‌گاه این وآن
برکران آبهای آسمان سیمای او | بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان
پیش موسی بحر قلزم گشت گویی کوی کوی | پیش سلطان چون شدی برآب کشتیها روان
درگرایش چون سحاب ودر نمایش چون شهاب | راست رو مانند تیروکوژگشته چون کمان
شاه‌را چون دیدمی برتخت ودرکشتی‌درون | دیدمی خورشید را برجرم ماه نو مکان
این چنین راهی مراخوشتر زبرگشتن بود | در پناه رایت منصور سلطان جهان

(ص۱۲۶)

بقیهٔ قصیده حذف شد ــ چنانکه ملاحظه‌کردید طرح این قصیده تمامی ازروی‌طرح قصیدهٔ مسعود سعد سلمان‌گرفته شده عزم سفر، وصف شب، صفت اسب، توصیف بیابان بااین‌تفاوت که سیدحسن طرح‌مسعود را ازحیث وصف‌گسترش داده وترتیب آنرا بسلیقهٔ خود زیرورو کرده‌است.

مسعود راست:

چوروی‌چرخ‌شدازصبح‌چون صحیفهٔ سیم | ز قصر شاه مرا مژده داد باد نسیم
که عز ملت محمود سیف دولت را | ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی | چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم

(ص۳۳۲)

سید حسن بهمین روال گوید:

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم | که شهریار جهان پادشاه هفت اقلیم
خزانه‌های ممالك همه مفوض کرد | برای آنکه بحق یافت برجهان تقدیم

(ص۱۲٤)

مسعود درحکایت حال خود گوید:

کارآنچنانکه آید بگزارم | عمرآنچنانکه باید بگسارم
دل را ز کارگیتی بر گیرم | تن را بحکم ایزد بسپارم

(ص ۳٦۰)

سید حسن ازین شعر وشاید شعرهای دیگر مسعود متأثرشده وقصیده‌یی بهمین قافیه ولی بوزن دیگرساخته استدرحکایت حال:

کاری بگزاف میگذارم | عمری بامید میسپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم | نی طاقت آنکه دل برآرم

(ص ۱۱۰)

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

کین میکشد زمانه زمن آری از ملوک — خصمان چودست یابند از بیم کین کشند
مسکین ندانم ارلگدی بر فلك زنـم — روزیکه پردلان قـدم اندر زمین کشند

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵٤۲

مسعود سعد ساخته‌است:

خجسته بادا برخواجهٔ عمید اجل — خجسته عید رسول خدای عزوجل
عماد ملك وملك بلفرج مفرح غم — که هم عماد جلالست وهم‌عمیداجل
(ص ۳۱۰)

سید حسن بهمین طریق قصیده بی ساخت و مصراع‌اول مطلع مسعودرا در آغـاز قصیدهٔ خود آورد :

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل — «خجسته باد ابرخواجهٔ‌عمید اجل»
یگانه منتخب‌ملك شاه وتاج‌خواص — که برگزیدزخلقش خدای عزوجل
(ص ۱۰۸)

مسعود گوید :

چون‌چرخ قادرآمد وچون دهر کامگار — خسرو علاء دولت سلطان روزگـار
(ص ۱٤۹)

سید حسن ساخته‌است :

ای بیخبر زنیك وبدوگشت‌روزگار — ازخواب‌غفلت‌آخر یکراه سربرآر
(ص ۷٤)

مسعودگفته است :

امیر غازی محمود رای میدان‌کرد — نشان‌مرکب‌میمون‌وگوی وچوگان‌کرد
(ص ۸۹)

سید حسن گوید :

خدای عزوجل با خدایگان‌آن‌کرد — که هرگزآنرا والله شکر نتوان‌کرد
(ص ٤۲)

مسعود راست :

که وداع بت من زمن‌کنار گرفت — بدان‌کنار دلم ساعتی قرار گرفت
(ص ٦۵)

سید حسن‌گوید :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت — سعادتش‌چودل‌ودیده درکنارگرفت
(ص ۲۲)

واینك‌آماریکه ازقصیده‌های او فراهم‌کرده‌ام محض مزید فایده ازنظر خواننده میگذرانم:
سید حسن غزنوی نود وچند قصیده داردکه ۳٦ از آن بی ردیف وبقیه ردیف دارست از ردیفهای اسمی ومصنوع وجمله‌یی اوست .

شده است ،آمده است ، بوده بود ، مینماید ،کنمی‌من ، مردی ومردمی ، شاه ، جهان،کرم ملوك ، ملك ،آتش ، شیر، باد (یکی ازچهار عنصر) قابل ذکرست‌که بعض ازین ردیفها را خود او ساخته وپاره‌یی را تقلیدکرده است .

چند قصیده هم بردیف‌های وصفی‌مانند:گرفته ، آمده وشده دارد .

باقی در صفحهٔ بعد

من صبر میکنم که کریمان کنند صبر او تیغ میکشد که لئیمان چنین کشند

وله

بادآتشبار چون از روی آتش درشود خاك پژمرده زآب زندگانی تر شود

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵٤۳

در قافیه معتدل است بقافیه های سخت نپیچیده است در درجهٔ اول بقافیهٔ «ر» و دردرجهٔ دوم بقافیهٔ «ن» توجه دارد.

٤ـ قصیدهٔ او با تغزل آغاز میشود که بعضی معاشقه و پاره‌یی دروصف طبیعت‌ست و درچند قصیده معاشقه و توصیف طبیعت راآمیخته است که بترتیب زیر نشان داده میشود.

برای اطلاع ازقصیده‌هاییکه تغزل آن شامل معاشقه ومغازله است رجوع کنید بصفحه‌های:
۵ (۱۲ بیت)، ۱۰ (۸ بیت)، ۱۲ (۱٤ بیت)، ۲۷(۷ بیت)، ۳۵ (۱۱ بیت)، ۳۷ (۱۰ بیت)، ٤۷ (۱۵ بیت)، ۵۲ (۱۷ بیت)، ۵۸ (۸ بیت)، ٦٤ (۱٤ بیت)، ۷۹(۹بیت)، ۱۰۳ (۱٦ بیت)، ۱۰٤ (۱۳ بیت)، ۱۱۰ (شکایت‌ازعمر ومعاشقه ۱۳ بیت)، ۱۵۷(۱۲بیت)، ۱٦۱ (۸ بیت)، ۱۷۹ (۱۰ بیت)، ۱۸۱ (۹ بیت)، ۱۸۲ (۱۰ بیت)، ۱۸۸ (۱۲ بیت)، ۱۹۳ (معاشقه و شوق شراب ٦ بیت بطریق ملمع)، ۱۹۳ (معاشقه و طلب شراب ٦ بیت بطریق ملمع).

برای اطلاع از قصیده‌هائیکه تغزل آن شامل وصف طبیعت ست رجوع کنید بصفحه‌های:
۱۸ (وصف طبیعت وطلب شراب ۵ بیت)، ۲۳ (٦ بیت)، ۳۰ (۸ بیت)، ٤۵(۱۱بیت)، ٦۰ (۱۰بیت)، ٦۸ (۱۰بیت)، ٦۹ (۱۱ بیت)، ۱۲٦ (۲۰ بیت)، ۱۳۷ (۲۰ بیت)، ۱۵۸ (۱۲ بیت)، ۱۸۵ (٦ بیت).

برای اطلاع از قصیده‌هاییکه در تغزل آن معاشقه ووصف طبیعت بهم‌آمیخته است رجوع کنید بصفحه‌های:
۱۰۰ (۱۵ بیت)، ۷٦ (معاشقه، وصف طبیعت وشوق شراب۱۷ بیت).

تغزلهای دیگری دارد با مضمونهایی غیر ازمعاشقه وتوصیف طبیعت‌که پاره یی ازآنها تازگی دارد برای اطلاع رجوع‌کنید بصفحه‌های:
۳۹ (یاد وطن ۹ بیت)، ۵٤ (طلب شراب و شادی ۱۵ بیت) ۱۳٤ (رؤیای بـراق و فرشته بتقلید امیر معزی ۹ بیت)، ۱۵۹ (گفتگوی باباد ودرخواست ازوکه شیمم‌گـل و ریحان بوستان بآستان ممدوح برد۹بیت)، ۱٦ (گـفتگو باصبا بطریقی‌که‌گذشت ۱۱ بیت)، ۹۵ (در صفت دیدگان‌ممدوح۱۷ بیت)، ۱۱۷ (درآرزوی‌کرم وتأسف اززوال آن بطریق‌انوری ۱۱ بیت) قصیده‌های ص، ۷٤، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۷۷ در رثاست. قصیدهٔ ص ۱۲۱ در شکایت ست و قصیده‌های ص ۱۱۱، ۱۲۰ درمفاخره ومباهات وتأسف ست.

قصیده‌های ص ۱٦۳، ۱۸۷ بوصف کاخ ممدوح است ـ بقیه قصیده هـای او بمدح آغاز میگردد برای اطلاع ازآنها رجوع‌کنید بصفحه های:
۵، ۷، ۹، ۱٦ (اززبان ممدوح بطریق‌سنایی)، ۱٦، ۱۸، ۲۲، ۲۸، ۳۱، ۳۳، ٤۱، ٤۲، ٤۳، ٤۹، ۵۹، ٦۳، ٦٦، ۷۱، ۷۲، ۸۱، ۹۰، ۹۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۵۵، ۱٦۵، ۱٦۷، ۱٦۹، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۹۱، ۱۹٤، ۱۹۷...

۳ـ محمدعوفی درکتاب لباب‌الالباب درین باره چنین نوشت.

«گویند درآن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست ورایت فتح و ظفر معلاگردانید و سر سوری روان‌کرد، بخدمت سلـطان سنجر وجماعتی ازارکان‌آن دولت را اسیر کردند سیدحسن درمیان‌آن اسیران بود، سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست کنند

باقی درصفحهٔ بعد

یکقدم روید گیاهی راو باصد جان بود	یك بدن باشد نهالی را و باصد سر شود
چون شب زنگی لقار ازلف خوش بر بسته شد	روز رومی روی راچهره گشاده تر شود
هرزمان تا لعبتان باغ در خنده شوند	برق آتشبار اندر نیلگون چادر شود

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٤

حسن گفت: من کلمه‌ای دارم ، درخدمت پادشاه ، اگر مرا بنزدیك او برید عرضه دارم ، اورا بخدمت بهرامشاه بردند ، سر برزمین نهاد واین رباعی اداکرد ... (رباعی متن)

سلطان درحال اورا عفو فرمود وتشریف منادمت ارزانی داشت»

(لباب ص ٤٤١)

ولی صحت این حکایت مورد تردیدست چنانکه آقای مدرس رضوی درین باره نوشت:

«آنچه راکه عوفی ذکر کرده که : سید در جمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار واسیر شد وپس از خواندن رباعی مورد عفو واقع ودرسلك ندماء سلطان قرار گرفت ـ مسلماً خطاست چه ازین حکایت چنین برمیآید که سید ازکسان سوری بوده وبعد ازواقعهٔ سوری گرفتار وپس از رهایی ازسیاست درجزو شعرای دربار سلطان بهرامشاه درآمده است درصورتیکه ازکتب تواریخ وهمچنین از اشعار خود سید معلوم میشود که وی ازابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزو شعرای درباری محسوب می‌شده است .

منهاج سراج درتاریخ طبقات ناصری وعبدالقادر بن ملوکشاه بداونی درکتاب منتخب التواریخ ومحمد قاسم هندوشاه استرابادی درتاریخ فرشته نوشته‌اندکه :

هنگامی کـه بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت وتخت محمودی نشست، سید حسن درغزنین حضورداشت وقصیده‌ای درتهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواندکه مطلعش اینست :

منادی برآمد ز هفت آسمان	که بهرامشاهست شاه جهان

(طبقات ناصری ص ٢٣ ومنتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص ٨٦)

قصاید بسیاری هم در دیـوان وی موجودست که با اشاراتی که درآنها موجودست مسلماً مربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه میباشد وحال آنکه قضیهٔ کشته‌شدن سوری مربوط باواخرزندگانی بهرامشاه وموقعیست که سید ازغزنه بیرون شده وازین وقت ببعد سلطان را دیگر ملاقات نکرده که سمت منادمت اورا بیابد .

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن‌او درمیان‌اتباع سوری وبا خواندن رباعی ازسیاست رهیدن ومورد عفو وبخشایش سلطان قرار گـرفتنش ظاهراً همگی خالی ازصحتست چه بنا بگفتهٔ مورخین سید ازابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار اوبوده و از شعرای معروف غزنین ،حسوب می‌شده وقصاید چندی که درمـدح بهرامشاه ومربوط باوایل سلطنت اوست در دیوان وی باقی می‌باشدکه مؤیدگفتهٔ مورخین ست . ازجملهٔ آنها قصیده‌ایست که بمناسبت پیروزی سلطان بریکی‌از امرای هندکه برسلطان یاغی‌شده ودرجنگ با سلطان‌دستگیرگردیده سروده است ودرپایان‌قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفو اورا نموده است .

ونیزدو قصیدهٔ دیگر راجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان وتفصیل غزوات وفتوحات‌وی درآن مملکت ازآن وی موجودست که یکی ازآن دوبدین مطلعست :

می بنازد بازگویی خطهٔ هندوستان	شکرحق گویدهمی بسیاروهستش جای آن

ودیگری ازآن دو قصیده اشاراتی می باشدکه دلیل برآنست کـه خودسید درین سفر در رکاب سلطان بوده ودرهمان وقت فتوحات اورا بنظم درآورده‌که مطلع آن اینست :

چون زغزنین کردم آهنگ‌ره هندوستان	از سپاه روم خیل‌زنگ می بستد جهان

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

جهانرا شاه‌فرخ‌پی‌چنین بایدچنین باید | که خلق عالمی‌درسایهٔ عدلش‌بیاساید
خجسته رای اوازملك راه فتنه بربندد | مبارك‌روی اوازخلق کاربسته بگشاید

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۵

اگرچه درین قصاید نام امیرهند وکسی که یاغی‌شده وسلطان براو پیروزگشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعه بکتب تاریخ معلوم می‌شودکه این‌واقعه‌مربوط باوایل سلطنت بهرامشاه وهنگام پیروزی او برمحمد باهلیم وپسران اوست‌که وی ازجانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته ودرآغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی‌کرده وسر ازاطاعت باززده وسلطان برای قلع وقمع او دوبار بهندوستان لشکر کشیده تا اینکه اورا نیست ونابود نموده است ... شعرای غزنین در مرتبهٔ اول‌که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمد باهلیم دستگیرگردید قصایدی بتهنیت گفته وبهرامشاه را بدین فتح بزرگ و بانام ستوده‌اند . ازجمله شعرایی‌که سلطان را درین فتح تهنیت‌گفته یکی سید حسن ست درقصیده‌ای باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت | سعادتش‌چودل ودیده درکنارگرفت

وپس ازمدح سلطان عفو یاغی را هم تقاضاکرد وگوید :

...توهم عنان‌کرم‌سوی عفو تاب‌که او | بدست خواهش فتراك زینهارگرفت

... در دیوان سید قصیدهٔ دیگریست بدین مطلع !

گشادصورت دولت بشکرشاه‌دهان | چوبست زیوراقبال برعروس جهان

که آن نیز درتهنیت فتح هندوستانست وبطوریکه دربعضی نسخ درعنوان‌آن نوشته شده سید• این قصیده را ازنیشابوربغزنه فرستاده وبسوگند نامه اشتهار یافته وازین قصیده چنان بر می‌آیدکه شاعرآنراپس‌ازلشگرکشی بهرامشاه‌کرت دوم بهندوستان وپس ازپیروزی برمحمدباهلیم وقلع وقمع اتباعش سروده است وهمچنین‌ازبعضی ازابیات دیگرآن معلوم میگرددکه درین هنگام بسعایت بعضی ازاهل غرض سلطان برسید بی‌مهر شده وبسخنان دروغ وخالی ازحقیقت دشمنان بر شاعر دل بدکرده وازین جهت وی مستشعرگشته وبنیشابورفرارکرده واین قصیده را در اعتذار ساخته و بسوی سلطان فرستاده است و درین قصیده سید سعی‌کرده‌که ازخود دفع تهمت نماید و خواسته‌که بدین وسیله دل سلطان را نرم‌کرده واورا باز باخود برسر مهرآرد .

محتملست جرم و گناه سیدکه اورا بدان متهم‌کرده‌اند دوستی وجانبداری ازمحمد باهلیم باشد چه درهمین قصیده‌گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود | که بازگشت مظفر زغزوهندستان
قوی دلت‌که مبادا سبك دریغ‌که شد | بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف‌گران ...

ظاهراً بی‌گناهی سید پس از چندی برسلطان ظاهرگشته وقصاید اعتذاریهٔ شاعر دراو اثر کرده ازین روبراو رحمت‌آورده و از نیشابور بغزنه‌اش خواسته ودوباره مورد لطف ومرحمت خویش قرار داده است و شاعر بشکرانهٔ این موهبت وسپاسگزاری ازین عنایت سلطان قصیده‌ای بدین مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت | وزان یاقوت جان افشان‌گهر یافت

ونیز قصیده‌ای‌که بدین مطلعست :

یارب منم‌که بخت مرا بازدرکشید | وزقعرخاك تیره باوج قمر کشید

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس‌از بازگشت بغزنه ومورد توجه و مرحمت سلطان واقع شدنش‌گفته باشد واین چند بیت ازین قصیده شاهد این‌مدعاست‌که‌گوید :

باقی درصفحهٔ بعد

چو دریا طبع او رادی کند اما غنی ماند | چو گردون کار او گردش بود اما نفرساید
گهی برصفحهٔ اقبال نقش جود بنگارد | گهی ز آینهٔ انصاف رنگ ظلم بزداید
دلی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد | خدای و خلق داندکاین ببخشد وان ببخشاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٦

خداوند جهان بهرامشه آنك | زبهر خدمتش جوزا کمر یافت
بدین رحمت که برمن بنده فرمود | حقیقت کان بملك بحر وبر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد | سلیمانی بملك خود دگر یافت
دلم زانده درشادی بپرورد | چواین تشریف شاه داد گر یافت
بلی خفاش خاکی بود تیره | زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت

وبجزاین چند قصیده که دراینجا آورده شد قصایدوغزلیات بسیار دیگری در دیوان اوهست که مسلماً تمام مربوط باوایل سلطنت بهرامشاه وپیش ازواقعهٔ سوری وحادثهٔ گرفتاری وقتل وی گفته شده وهمه دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست نیست وسید ازهمان ابتدای سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعرای دربار ومقربان وی بوده وشاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که دربعضی تذکره‌ها وهمچنین دراشعار سیدحسن بدان اشاره شده شرح آن را منهاج سراج درکتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

ملك الجبال قطب الدین محمود غزنوی را درعهد پادشاهی بهرامشاه بابرادران مناقشتی افتاد واز برادران درخشم شد وبغزنین نزد بهرامشاه رفت، ملك الجبال ازحسن وجمال نصاب تمام داشت ومروت بکمال، چون بغزنین رسید دست ببذل وبخشش برگشاد ازین رومهرش دردل خلق جای گرفت جمعی ازخواص بهرامشاه براورشك بردند و درصدد غمز برآمدند وببهرامشاه گفتند وی بنظر خیانت بحرم سلطان می‌نگرد واموال بذل می‌کند تاپادشاهی غزنین بدست گیرد. دربهرامشاه این سخنان مؤثر افتادوفرمان داد تااورا درخفیه شربت مهلك داده و نابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند وازین عمل خصومت ودشمنی میان خاندان محمودی ودودمان شنسبی پیداشد وسبب خرابی خاندان‌ها گردید. سیف الدین سوری برادر ملك الجبال چون خبر حادثهٔ برادرشنید لشکر بسیار ازغور ونواحی آن جمع کرد وبااستعداد تمام درسال ٥٤٣ قصد غزنه کرد، بهرامشاه از لشکر غور منهزم شد وبهندوستان گریخت وسوری درجمادی الاولی ٥٤٣ غزنه پایتخت محمودیان رامتصرف شد وجمله امرا ورجال ومعارف غزنین واطراف امراورا گردن نهادند و پیشش سراطاعت فرود آوردند. سوری ازبادهٔ این پیروزی مست ومغرورشده بود از سرغفلت قبل از رسیدن زمستان لشکریان غوررااجازت دادکه بدیارخود بازگردند و فقط چند نفرازخواص را نزدخودنگاهداشت. چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرماو بسیاری برف مسدود گشت مردم غزنین که دل بابهرامشاه داشتند وازترس وبیم غوریان اطاعت میکردند چون خبرشدند که لشکریان غورباز گشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد از غور بغزنین معتذرست، پنهانی ببهرام‌شاه نامه‌ها نوشته واورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریص کردند. سلطان بهرامشاه بی‌خبر ازهندوستان بغزنین آمد وسیف الدین سوری وقتی از آمدن بهرامشاه خبر یافت که دوفرسنگ بیش تاپایتخت فاصله نداشت، پس باوزیرخویش سید مجدالدین موسوی وجمعی از خواص خود از غزنین بیرون شد وراه غور پیش گرفت. بهرامشاه برسلطان سوری زدوغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستاد وپس از جنگهای بسیار سخت که بین طرفین روی داد سوری را باهامان بگرفتند چون بدروازهٔ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری و وزیرش را بدار کشیده وکشتند ـ (تاریخ طبقات ناصری چاپ هند).

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه وظفر او برسوری حساد ودشمنان سید

باقی درصفحهٔ بعد

سعادت چشم بگشاده که تارویت کجا بیند | زمانه گوش بنهاده که تارایت چه فرماید
شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت | که او میکاهد و از کاهش او این بیفزاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٤٧

باردیگر مجالی بدست آورده و اوراکه پس‌از فرار بهرامشاه درغزنه باقی مانده بود بدوستی و هوا خواهی سیف‌الدین متهم کرده وسلطان رابرسید خشمگین نمودند سید درین واقعه چندین قصیده وغزل دارد که درهمه تأثر خودرا ازین پیش آمد اظهار و از تهمتی که بدوزده شده و ازگناه ناکرده‌ای که باونسبت داده شده‌خودرا بری‌میشمارد و از پیشگاه سلطان درخواست می کند که کسی را برگمارد که دراین کار تحقیق نماید و آنچه را دشمنان باونسبت داده‌اند رسیدگی کند تا برسلطان معلوم گردد تمام آن سخنان دروغ و کذب محض بوده شاید بدین وسیله غبار کدورتی راکه ازین راه برخاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشاه را دوباره باخود برسرلطف آورد.

و این معنی درچند قصیده و غزل وی که بنام بهرامشاه گفته ظاهرست ازجمله درقصیده‌ای که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سروده و ازنیشابور فرستاده است بدین مطلع :

سزد کرجبرئیل آید بدین پیروزه‌گون منبر | کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور...

وهمچنین درقصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات درپوزش ومعذرت وطلب عفوو بخشایش گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین مطلع :

زهی رونق ملک از سرگرفته | بیك تاختن هفت کشور گرفته...

وهم درین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گرامی همی داشتی | سرم را بگردون برافراشتی
زروی بزرگی چه واجب کند | بیفگندن آن را که برداشتی
چه کردم نگویی کزینسان مرا | میان مهان خوار بگذاشتی
مبیناد چشم حسن هیچ روز | که بادشمنانت بود آشتی

و دیگر دو بیت زیر که از غزل دیگریست :

میرعرب آهورا بنواخت چوبگذشت | کین آهویك روز گذشت از حرم تو
نه توکم ازآن میری نه من کم ازآهو | نی نیز کمست ازعرب او عجم تو...

از اشعار فوق وابیات دیگری که‌اوراست بخوبی‌معلوم می گردد که سبب خشم سلطان برسید وگناه اومتهم بودن او بدوستی‌سیف‌الدین‌سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته‌اند.

وازآنچه ذکرشد روشن گردید که‌سیدحسن دومرتبه ازنظرسلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی‌گردیده : یك مرتبه دراوایل سلطنت وی وبعداز حادثهٔ سرکشی وطغیان محمد باهلیم که‌درین مرتبه پس‌از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان باا‌وبرسر مهرآمده است ومرتبهٔ دیگر در اواخر ایام دولت بهرامشاه وموقع مراجعت سلطان ازهندوستان‌وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که درین مرتبه باهمه تضرع‌وزاری وعجزولابه‌ که شاعر نموده والتماس عفوو بخشایشی که کرده سلطان بسخنان اووقعی ننهاده وازگناه او درنگذشته وباو اجازهٔ بازگشت بغزنه نداده است واو درین مرتبه پس‌از مدتی توقف در نیشابور ازآنجا بقصد حج بیت‌الله متوجه بغداد گردیده است.

(مقدمهٔ دیوان سید حسن)

آنچه جمعی ازتذکره نویسان نوشته‌اندکه : درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ احرار قریب‌هفتاد هزارکس حاضر بودند ازآن جمله چهارهزارکس اظهار ارادت واخلاص بدو مینمودند جمعی ازاهل غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند... ــ (خلاصة‌الاشعار تقی‌الدین کاشی .. ــ آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ هفت اقلیم امین احمد رازی..)

ظاهراً افسانه‌ای بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزارکس درمجلس‌وعظ وی

باقی درصفحهٔ بعد

زمدحت طبع من الحمدلله صفوتی دارد — مباد آن روز کو را مدحت هر کس بیالاید
هزاران کس ز انعامت بر آسوده مرفه شد — مرا شایستگی بیش است اگر منهم شوم شاید

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۴۸

اگر محال نباشد بسیار بعید ومتعذرست و برفرض آنکه این امر هم صورت گرفته ودرمجلس تذکیر او جماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شد که پس از بازگشت سلطان بغزنه بسبب اتهام شاعر بدوستی و هوا خواهی سیف الدین بوده وازاشعار وی نیز معلوم میشودکه پس از ورود سلطان بغزنه سیدرا یارای توقف درغزنه نمانده وازبیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت وهمچنین قصاید اعتذاریهٔ خودرا ازنیشابور بغزنه فرستاده است.

دلیل اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه وکشته شدن سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است درکتاب لباب الانساب که گوید:

سید را درنیشابور درسال ۵۴٤ که بحج میرفت ملاقات کردم - واین درست مطابق تاریخ فتح غزنه است که سید خود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ راآورده گوید:

دوم روز محرم سال برنامیم دال الحق — برآمد نامور فتحی کز آن گویند تامحشر

سید ظاهراً پس از حرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودرآنجا پس ازچندی توقف باامیر فخرالدین که از امرای بغدادست بمکه شده وقصیده ای راکه بدین مطلعست:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار — کز پیمبر دید در راه مدینه یارغار

درمدح آن امیر دراین وقت گفته است.

سید پس از زیارت مکه زادهاالله شرفا ، متوجه زیارت مدینهٔ طیبه شده و در حرم مطهر پیغمبر ترجیعی راکه بدین بیت آغاز میشود گفت.

یارب این مائیم واین صدر رفیع مصطفاست — یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

ودر برابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است:

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده گوید: سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود، اشعار خوب دارد. گویند بوقت آنکه بزیارت رفته بود بنعمت آن حضرت ترجیعی «سلموا یاقوم» گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی ترا مرزد درین حضرت و لیک — خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی ازقبه بیرون آمد باوحله‌ای داد وگفت: یابنی خذ - (تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۱۷) سید با آنکه در دوران مسافرت مورد احترام همگی بود بازغزنه والطاف بیکران سلطان بهرامشاه را هیچ فراموش نمیکرد وپیوسته درخیال بازگشت بوطن بود ولیکن ازسیاست سلطان بیم داشت ومیخواست دل سلطان را نرم سازد تا ازگناه او بگذرد واجازه دهد که بغزنه بازگردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیده‌ای مبنی برمدح واشتیاق بلقای سلطان گفته وبغزنه فرستاده ودر آن قصیده آرزو میکند که روزی را خواهم دید که شاه بامن برسر لطف آید ومورد نوازش ومرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت ازآن قصیده شاهد مدعاست.

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه — شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب — چون روی شاه خوب شود بازرای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوا زنم — برگلبن مدیح و ببستانسرای شاه

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی درکتاب منتخب التواریخ خویش گوید: این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت وبغزنه فرستاد واز اینکه درهمین قصیده گوید:

باقی درصفحهٔ بعد

در مدح سلطان بهرامشاه

همایون رایت اعلی همی عزم سفر دارد | زیکسو همعنان فتح و زدیگر سو ظفر دارد
خداوند جهان بهرام شاه آن خسرو صفدر | که ملك عزم و حزم او بسی تیغ و سپر دارد

باقی حاشیه صفحهٔ ۵۴۹

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام | هم کرده‌دان بدولت بی‌منتهای شاه

احتمال می‌رود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت‌المقدس گشته و آن مکان شریف را نیز زیارت کرده و بعد ببغداد مراجعت کرده باشد. در دیوان وی قصیده‌ایست در مدح جمال‌الدین ابوجعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب‌الدین صاحب موصل که شاید در همین اوقات گفته و سفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته‌اند قصیدهٔ مدح او را در بغداد گفته و بموصل فرستاده باشد. و قصیده‌ای را که بدین مطلع گفته است:

جان می برد بعشرت حوران گلشنم | تن می کشد بخدمت دیوان گلخنم

و در این بیت تاریخ میباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنج گوئیا | در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

ظاهراً پس از زیارت بیت‌الله در همان اوان ورود ببغداد گفته‌است

سید پس از زیارت قبر پیغمبر علیه‌السلام بسوی بغداد مراجعت نموده و چنانکه جمعی از تذکره نویسان نوشته‌اند مدتی در بغداد توقف کرده و بعد از آن بسوی همدان رفته است

(مقدمهٔ دیوان سیدحسن)

تقی‌الدین کاشانی در کتاب تذکرة‌الاشعار پس از ذکر علت عزیمت سیدحسن از غزنین و روی آوردنش ببغداد داستانی از تعلق او بپسر تیرگری آورد بدینصورت:

«آورده‌اند که در خطهٔ غزنین که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند از آن جمله چهارهزار کس بشرف مریدی اختصاص یافتند چون این خبر بسلطان بهرامشاه رسید اظهار رنجش نمود و از ندمای خاص یکی را که در محل قرب اختصاص داشت نزد سید فرستاد با دوشمشیر برهنه تا در یك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او از ممالك سلطان از فحوای کلام رسول فهمید هم در آن زودی از غزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعد از توفیق حج و زیارت مرقد مطهر حضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات و اکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان را بپسر تیرگر واقع شده بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز و کیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیز بود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا و کوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم جزوی و کلی بوده بمدد جذبهٔ عشق شبها در کنج خانهٔ مطلوب و روزها در محنت‌خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدهٔ وصل نهانی همین است روی مینموده و از پرگار سلوك آن مزاج و آن پرگار خط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دایرهٔ محبت نمی گردیده و صدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش می‌رسانیده،

رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری | گفتم فکنم بر گل رویش نظری
شادی وصال بی‌خودم ساخت چنان | کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقولست که روزگاری باین طریق گذشت که خاردغدغه‌ای از رهگذر هیچ اغیاری موجب خار خار خاطر عاشق نگشت، آخرالامر چرخ بدروش و دور آن بدکنش در طی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبه عظمی باخت و عاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت.

باقی در صفحهٔ بعد

دل کفار از عزمش چو حلقه ست و عجب تر این — که عزم تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد
ز تیغش زعفران رنگست روی خصم و هم شاید — که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۰

وتفصیل این مجمل آنست که یکی از حاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید و آن حریف پرکار را ازطرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید ومعشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصهٔ ذوشجون بداختلاطی فروچید واز قانون محبت و قاعدهٔ وفا عدول نمود و برخلاف گذشته دست بتعریضات فاسد برگشاد و یکبارگی در مصادقت جانب شریف عشق ادام‌الله‌شریفا مداخلت کرد ودرتعظیم وتوقیر سید ازسر کوتاه نظری تغافلها نمود و کفران نعمت را شعار خویش ساخت ومجال مجالست بر آن طالب متضایق گردانید ورقم بی‌وفایی برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل ازصحبت عاشق وفادار برداشت ، لقاضی بهاءالدین :

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگدل — سنگ دل شاید که باشد سست پیمان کس مباد
ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب — چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل بـرفراق نهاد و هجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع را بخنجر ناامیدی برید ودوای دردخودرا چشم برکرم الاهی نهاد باین مضمون مترنم گردید ،

رباعیه

ای نور دو دیده‌ام چه دیدی از من — کز ناز چو سرو سرکشیدی از من
چون طالع برگشتهٔ من برگشتی — چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی‌دروادی هجران آورد ودل برمفارقت‌ومباعدت معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول گشت وهرروزکه سودای عشق در حرکت آمدی و آتش شوق بالا گرفتی‌وحرارت عشق کانون سینه‌اش‌را در احراق آوردی باخود مضمون این رباعی عین‌القضات همدانی تکرار کردی

رباعیه

درکوی امیدمنزلی باید نیست — وزکشتهٔ‌عشق‌حاصلی باید نیست
گفتی که بصبرکارتونیك شود — باصبرتودانی که دلی باید نیست

آورده‌اندکه در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن محمدبـن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك‌کامگار وخسروان روزگار درآن وقت صلاح کـارخویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند وسعادت خودرا درمشایعت حضرت ایشان می‌شناختند . القصه سلطان سیدرادر دارالخلافه دریافت و دراکرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سیدمشارالیه را بطرف غزنین فرستاد وآن خواری‌که ازمعشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت»

ولی درصحت انتساب این داستان عشق ظاهـری بسید حسن غزنوی آقای مـدرس رضوی تردید روا داشت ودربطلان آن چنین نوشت :

«آنچه راکه تقی‌الدین‌کاشی درتذکرهٔ خلاصة‌الاشعار درخصـوص عشق سید ومفتون شدنش بتیرگرپسری باشرح وبسط تمام ذکرکرده ظاهراً ازمجعولات خود اوست‌واساس و مـأخذ صحیحی ندارد چه‌وی درین‌کتاب بنابروشی‌که پیش‌گرفته برخود التزام‌کرده است‌که ازهرشاعری‌که ترجمهٔ حالی ذکرمی‌کند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری‌جلوه‌دهد وبرای اومعشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش‌ازوی درکتاب مجالس‌العشاق چنین‌کرده وازین روی تقی‌الـدین برای سید این حکایت را ساخته وپرداخته است ولی برخلاف آنچه‌که او ادعا کـرده ... توقف سید در

باقی‌درصفحهٔ بعد

مظفر بندگانش بین چنان‌جان برمیان بسته که هریك همچودو پیکرزجان گوئی کمردارد
به نیزه هریك ار پاید کمر از کوه برباید بناوك هرتن ارخواهد سهااز چرخ بردارد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۱

بغداد چندان دراز نبوده واقامتش درآنجا بیش ازچندماه طول نکشیده و دارالخلافه را بزودی ترک گفته وبهمدان رفته است چه سید بنابرقصیده‌ای که درراه بادیه یاهنگام ورود ببغداد گفته، تاریخ آنرا سال ۵۴۵ تعیین کرده وتذکره نویسان عموماً نوشته‌اندکه: سلطان مسعود سلجوقی او را ازبغداد بسوی غزنه روان کرد ـ وچون بنابگفتهٔ ابن اثیر درتاریخ کامل: سلطان مسعود درسال ۵۴۵ بواسطهٔ شیوع بیماری درعراق وبخصوص بغداد درآنجا نماند وبهمدان رفت وتا آخرعمر دیگر ببغداد باز نگشت ـ از ین روی باید سیدهم درهمین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی دربغداد بسیار نبوده که بتواند ـ مدتهای متمادی بکام احباوکوری اعدا بامحبوب بسربرد ... ـ وبسیار بعیدست کسی که خودرا ازبزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل وشرع پای بند می‌داند و در مقام مفاخرت درهمین قصیده که درراه بادیه گفته میگوید

هم باکمند عقلم وهم بالگام شرع تاکرهٔ سپهر نگوید که تو سنم ....

پیرانه سر دلباخته و مفتون تیرکرپسری گردد وبواسطهٔ شیفتگی وعشق باو دربغداد مدت مدیدی بماند.

جمعی از تذکره نویسان در بارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اندکه: سید چون ازحج بازآمد و ببغداد رسید ومردم آن کرامت دیدند (مقصودهمان کرامتی‌ست که حمدالله مستوفی ذکرکرده ودرپیش نوشته شد) بسیار معتقد اوشدند وبروزگار الراشد (تذکرةالشعرای دولتشاه سمرقندی ص۱۰۴) در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی اورا بسیار توقیر واحترام ونوازش بی‌حدو شمارکرد وچندی در خدمت سلطان ببغداد بماند ـ بعضی نوشته‌اند درآنجا توطن اختیارکرد (تذکرهٔ حسینی چاپ هند) وبعضی دیگر نوشته‌اندکه سلطان مسعود اورا درمحفهٔ زراندودی نشانده باعزاز واحترام بسوی غزنینش فرستاد.

این مطالب که راجع بورود سید حسن ببغداد و توقف وحرکت او از آنجا ازکتب تذکره نقل شده ازچند جهت مورد نظر واشکالست.

اول آنکه ورود اورا بیشتر درایام خلافت الراشد بالله نوشته‌اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعدهٔ ۵۲۹ تا ذیقعدهٔ ۵۳۰ (تاریخ کامل ابن‌اثیرصفحهٔ ۱۶ ازجلد یازدهم) بوده واین تاریخ باتاریخ ورود سیدببغدادکه مسلماً درحدود ۵۴۵ است موافق نیست وخلیفهٔ عباسی درآن تاریخ المقتفی لامرالله (۵۳۰-۵۵۵) بوده نه الراشد وچون‌همان‌تذکره‌نویسان گفته‌اندکه: سلطان‌مسعود سلجوقی سید را دربغداد توقیرواحترام کرد ـ پس‌ذکرالراشدبالله دراینموقع‌خطاست وباید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان‌مسعود ببغداد درزمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد.

دوم آنکه نوشته‌اند: سلطان‌مسعوداورا درمحفهٔ زراندود نشانده وبسوی غزنینش فرستاد ـ صحت این‌مطلب نیز معلوم نیست‌چه راوندی درتاریخ راحة‌الصدورگوید:

درجمادی‌الاخرهٔ سال ۵۴۶ (ظ: ۵۴۷) سلطان (مسعود) را اندك مایه رنجی ظاهرشد یك هفته آن رنج برداشت وشب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال‌کرد درکو شکی نوکه میان میدان ساخته بود وهم درآن شب اورا بهمدان بردند وبمدرسهٔ سربرزه (سربرزه نام محله‌ای بوده...) دفن‌کردند وسید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امرای دولت برخواند:

شاه جهان گذشته وما همچنان خموش کوسد هزار نعره کوسد هزار جوش

(راحت‌الصدور چاپ لیدن ص ۲۴۵)

باقی درصفحهٔ بعد

در تهنیت صحت ملکزاده خسرو گوید

ای بخت بده‌مژده که برخاست بیکبار از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
از رنج برون آمد المنة لله چونانکه‌دراز آب‌وزراز خاك‌وگل ازخار

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۲

واین گفتهٔ او صریح‌ست که سید حسن تااین تاریخ ملازم رکاب‌سلطان بوده ودرهنگام مرگ اودر همدان اقامت داشته پس‌آنچه نوشته‌اندکه سلطان مسعود اورا بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار اومستفادمیشود که باآنکه دربغداد وهمدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده بازدل اوهوای غزنه داشته وازین جهت در قصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته‌است سلطان را راضی کندکه بغزنه بازگردد وچون جواب‌مساعدی ازسلطان بدو نرسیده وازآن‌جانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنیشابورفرستاده که درآن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات ازآن قصیده است :

هرنسیمی که بمن‌بوی خراسان آرد چون دم‌عیسا درکالبدم جان آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر کانچه گوید بضرورت فلکش آن‌آرد..

دورنیست علت‌انصراف سید ازرفتن بغزنه این باشدکه در این اوقات اخبار ناگوار از غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکرکشیده و سلطان بهرامشاه از برابر اوگریخته واوپایتخت محمودیان را متصرف وویران ومردم را قتل‌عام نموده است ، این اخبار موحش وجانگدازسبب شده که سیدازرفتن بغزنه خودداری نماید.

پس‌ازآنکه ازرفتن بغزنه منصرف‌گردیده گاهی درعراق وگاهی درخراسان دیده می‌شود چنانکه راوندی‌گوید : پس‌از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه‌بن محمود سلجوقی متوفی۵۵۵ در اصفهان ، ترجیعی‌راکه بدین مطلع‌ست :

صبح ملك ازمشرق اقبال سربر می‌زند نورخورشیدش علم برچرخ اخضرمی‌زند..

بتهنیت جلوس او برتخت سلطنت گفته است - سیدپس از اندك مدتی بعداز مرگ مسعود بخراسان رفته وقصیده‌ای در مدح سنجر و سلیمان‌بن محمودبرادرزادهٔ سنجر گفته که درآن قصیده سلطان مسعود را نیز رثاکرده است .

راوندی درین باب‌گوید : سید اشرف درمدح سنجر وسلیمان شعرخواند ومرثیت مسعود کرد بدین قصیده :

این منم یارب که چرخم سوی اختر می‌کشد چشمهٔ روشن زخاك تیره‌ام برمی‌کشد...

واین قصیده مسلماً درحضور سنجر خوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی‌الدین‌نیز در خلاصة‌الاشعار‌گوید :

درحضرت سنجر این‌قصیده خواند هنگام دست‌بوس - ومضمون بعضی ابیات قصیده‌هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجرازخراسان بیرون‌نشده‌است‌که سید اورا درعراق دیده‌باشد پس معلومست‌که شاعرپس ازمرگ مسعود بخراسان آمده ودرآنجا بحضور سلطان سنجر بار یافته است .

نکته‌ای که ازین قصیده استنباط می‌شود اینست‌که این قصیده در وقتی‌گفته شده‌که هنوز اوضاع خراسان بواسطهٔ هجوم طایفهٔ غزروی بپریشانی نگذاشته و سلطان سنجر براریکهٔ سلطنت متمکن وگرفتار واسیرآن طایفه‌نگردیده یعنی قبل‌از۵۴۸ بوده است .... ظاهراً سید پس‌ازانقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجرو فرار سلیمان شاه سفری بخوارزم‌کرده و خوارزمشاه اتسزبن

باقی درصفحهٔ بعد

آرام دل و روشنی چشم شهنشاه　　خسروشه فرخنده که باداش فلک یار

وله ایضاً

سزد گر جبرئیل آید برین فیروزه گون منبر　　کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۳

محمدبن انوشتکین (متوفی جمادی الاخرهٔ ۵۵۱) را ملاقات واورا مدح گفته چه درمدح این سلطان دوقصیده درديوان وی موجود می باشد ...

بعید نیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سید درآن دیار نداده وچون اوضاع خراسان را نیز درنهایت پریشانی واغتشاش دیده باز متوجه عراق گشته اینست که درسال ۵۵۴ سلیمانشاه‌را باردیگر درهمدان مدح گفته وددرتهنیت جلوس وی قصیده‌ای خوانده‌است.

.... راوندی درکتاب راحة الصدور می نویسدکه سلیمانشاه در ربیع الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید برتخت نشست سیداشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند :

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست　　مردم چشم سلاطین درجهانبانی نشست...

وگفتهٔ این مورخ صریحست که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن درین سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده وبزودی بسوی خراسان بازگشته ودرهمانجاعمرش بآخر رسیده .... (مقدمهٔ دیوان سید حسن)

۴- « اما وفات سید درولایت جوین درقصبهٔ آزاد وار بوده‌وبمرض فجأة ازین جهان‌فانی برياض جاودانی انتقال نموده فی‌شهورسنهٔ خمس وستین وخمسمائه والحال تربت شریف سید درآن قصبه معین‌ست ومحل ورود فیض‌ست ...» (خلاصة الاشعار تقی‌الدین کاشی)

دروفات سید درکتب تاریخ وتذکره روایات چندی ضبط شده که‌اغلب مسلم‌البطلان است‌از جمله ابوالحسن بیهقی درکتاب لباب‌الانساب گوید :

سید پس‌ازآنکه ازحج بازگشت در۵۴۸ درسرخس‌وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی درتذکرة‌الشعراو آذر بیگدلی درکتاب آتشکده وهدایت درریاض‌العارفین تاریخ وفات اورا۵۳۵ نوشته‌اند واوحدی کاشانی درتذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا۵۳۶ ذکرکرده‌اند . تقی‌الدین کاشانی تاریخ وفات اورا سال ۵۶۵ نقل‌کرده و همین قول را هدایت درکتاب مجمع‌الفصحا اختیار نموده‌است . وازین اقوال سه قول اول قطعاً مردود وازحقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش ازکتاب راحة‌الصدور نقل شد سید تاسال۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه درهمدانست حیات داشته واورا بسلطنت تهنیت گفته بعلاوه در مقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید وجامع دیوان اوست گوید‌که : درحال ارتحال وصیت فرموده (یعنی سیدحسن) که اشعارمرا بنام پادشاه عالم ... ابوالقاسم محمودبن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع‌کند - وازین عبارت مقدمه واز قصایدی‌که درمدح محمودخان باقی‌مانده‌که او را بسلطنت ستوده مسلم ست‌که وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك و تردیدی درزنده بودن وی تااین تاریخ باقی نمی‌ماند بنابراین اقوال تذکره نویسانی‌که تاریخ وفات اوراسال۵۳۵و۵۳۶و۵۴۸ نوشته‌اند مسلماً و بدون شبهه خطاست واما گفتهٔ تقی‌الدین کاشانی درخلاصة‌الاشعار وهدایت درمجمع‌الفصحاکه وفات اورا بسال۵۶۵ نوشته‌اند نیزمورد تردیدست چه‌اولا درديوان‌وی اثری‌که دلیل حیات‌او تااین تاریخ باشد نیست وثانیاً چنانکه ازمقدمهٔ دیوان نقل‌شد شهادت‌سید درایام دولت محمودخان‌بن‌محمد خان بوده وخاقان محمودخان پسرمحمد ارسلان خان بغراخان‌که پس‌ازمرگ سلطان سنجر برادریکهٔ سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن‌اثیردرکتاب کامل درسال۵۵۷ بدست مؤیدآی‌ابه مکحول ومخلوع گردید و سلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲-۵۵۷ بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید ازسال ۵۵۷ که سال خلع محمود خانست مؤخرتر باشد بنابراین سال وفات وی‌بین سالهای۵۵۵و۵۵۷ خواهد بود .

باقی درصفحهٔ بعد

سزد گر آورند اکنون بقدر وسع خود هر یک ‌ ‌ درین سور بهشت آئین درین جشن همایون فر[1]
ز کانها گوهران زر وز گردون اختران نقره ‌ ‌ زصحرا آهوان مشك وزدریا ماهیان گوهر
بدل پاکان نه گردون بجان خوبان روحانی ‌ ‌ جلاب آرند ازخلد وگلاب آرند از کوثر
خداوندجهان بهرامشاه آنشاه کزعدلش ‌ ‌ دل خورشیدشدروشن تن افلاك شد سرور
بقدرش چرخ را نسبت زعزمش ماه را سرعت ‌ ‌ زبختش ملك رادولت زذاتش اصل را مفخر
بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه ‌ ‌ بیارامدکنون دریا بیاراید کنون منبر
نسوزد آتش لاله ندوزد ناوك غنچه ‌ ‌ نبرد خنجر سوسن نگیرد پنجهٔ عرعر
تو گفتی روزحشر آمدکه زیرخاك پیداشد ‌ ‌ هزاران قالب مدهوش درهر قالبی صدسر
فرشته کرد پنداری هزاران دیو ازفرمان ‌ ‌ که باز آمدبتخت ملك سلطان سلیمان فر
ایا شاهیکه گرابلیس عفوت را شفیع آرد ‌ ‌ بنزد حق بدو بخشد گناه جمله [در] محشر
مرا رنجت به ازراحت مرادردت به ازدرمان ‌ ‌ مرا خارت به ازخرما مرادارت به ازمنبر
زبس رنج وجزع مانده اجل راسر گران بر تن ‌ ‌ زبس هول وفزع مانده امل رادل سبك در بر
بخارجان چنان برشد سوی بالا که من گفتم ‌ ‌ هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

وله ایضاً

ای مبارك تر عشقت ز سعادت بسیار ‌ ‌ ای گرامی تروصلت زجوانی صدبار
عقل درعمر نیابد ز توچابکتر دوست ‌ ‌ وهم در خواب نبیند زتو زیباتریار
جز بعناب لبت بوی بهی نیست مرا ‌ ‌ تا چه‌خودجسم مرا چشم توداردبیمار
همتی چرخ سپر دارد و خورشید اثر ‌ ‌ خامه‌ای‌مشك فشان داردوکافور نگار
حزم او همچوسکندر زده برخاك قدم ‌ ‌ عزم اوهمچوسلیمان شده برباد سوار

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۵۴

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست . بیهقی درکتاب لباب الانساب گوید : سید پس ازبازگشت از زیارت بیت‌الله درسرخس وفات یافت ـ دولتشاه سمرقندی درکتاب مجمع الشعرا وتقی الدین کاشی درخلاصهٔ الاشعار وآذر بیگدلی درآتشکده وسایر تذکره نویسان دیگر متفقاً نوشته اند: چون سید بولایت جوین رسید درقصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد واکنون تربت شریف او درآن قصبه معروف و مذکورست . (مقدمهٔ دیوان سیدحسن)

آرامگاه سید هنوز درآزادوارمعروفست ـ نگاه کن بمقدمهٔ دیوان سیدحسن.

۵ـ دیوان اشعاروی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزاربیت بود ... »
(خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی)

دیوان سیدحسن بتصحیح وتحشیهٔ آقای مدرس رضوی درسال ۱۳۲۸ درمطبعهٔ دانشگاه تهران بطبع رسید شعراین دیوان‌هم ازمقداریکه‌هدایت درمجمع الفصحا وتقی الدین کاشی درخلاصة الاشعار نوشتند بیشتر نیست

برای اطلاع از ممدوحان سیدحسن وهمچنین آشنایی بیشتر اززندگی بنسبت برماجرای سید حسن نگاه‌کنید بکتاب خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی ـ تذکرة الشعرای دولتشاه‌سمرقندی ـ آتشکدهٔ آذر ـ مقدمهٔ دیوان‌سیدحسن بقلم آقای مدرس رضوی ـ مقدمهٔ جامع دیوان سیدحسن که‌ازمعاصران ومریدان سیدبود وسید دروقت‌مرگ جمع وتدوین دیوان خودرا بدوتوصیه کرد ـ لباب الالباب ـ تاریخ بیهقی مصحح نفیسی ج ۳ ص۱۵۵٤ـ۱۵٦۵ .

۱ ـ خدمتی در خور (دیوان سید حسن)

هر که با او نرود از دل و جان راست چو تیر		خسته‌دل گردد از تیر فلك چون سوفار
ذات پاکیزهٔ او را ندهد چرخ گزند		فلك آینه‌گون را نکند تیره غبار

در مدح بهرام بن مسعود غزنوی

اکنونکه تر و تازه بخندید نوبهار		ما و سماع و بادهٔ رنگین وزلف یار
بی‌زلف یار و بادهٔ رنگین و بی‌سماع		خود آدمی چگونه زید وقت نوبهار
ای نوبهار خواسته پا ازچمن مکش		وز تف نار تافته دست از قدح مدار
مستی کن ازخمار میندیش این زمان		هشیار چون بمانی آنگه‌کشی خمار
زان باده‌ای که پای چو بر باغ دل نهد		جان برسرش کند گهر عقل را نثار
یاقوت سیم حقه ومرجان در صدف		لعل ملول پرور و زر طرب عیار
آن ارغوان‌تبسم وآن زعفران فرح		آن‌مشك تازه‌گونه[و]آن‌عود تر بخار
تلخی بجای شکروجسمی بجای جان		خونی بلون بسد[و]آبی برنگ نار
درجام بیقرار بود راست همچنانك		گیرد سهیل در شکن ماه نوقرار
لبها نهند برهم وسر درهم آورند		گلها و باغها زپی بوسه و کنار
گریان‌شود سحاب‌چو یعقوب‌چو نکه گل		خندان‌رود زچاه چو یوسف‌بتخت بار
زان‌همچو سیم وزرشد خاك درش‌عزیز		کوهمچو خاك‌سیم‌وزرخویش کردخوار
ای‌خورده آسمان به یسارت همه‌یمین		وی برده آرزو زیمینت همه یسار

درصفت‌چشم ومدح ابومحمد طاهروزیر گوید

خدای عزوجل داد بنده را در سر		دودیده‌بان که‌گرامی ترندیك زدگر
مطیع باشدشان سرچنانکه سرراتن		عزیزداردشان دل چنانکه دل‌را بر
چوخاك‌نقش‌پذیروچوآب نقش نمای		چونار تیزرو وهمچو باد تیز خبر
همیروند چوآب و چوآبشان نی‌پای		همی پرند چوباد وچوبادشان نی‌پر
دوخرد لیکن دانا تراز هزار بزرگ		دوجزع لیکن روشن‌تر از هزارگهر
چو آفتاب فروشد فرو شدن گیرد		که‌دید نرگس کوراست خوی‌نیلوفر
قمر بچرخ بود نور برزمین وبعکس		مکانشان بزمینست و نورشان بقمر
دورهبر ندجهان بین وخویشتن بین نه		هر آنکه نیست‌چنین رهزنست‌نی رهبر
سیه سفید چوروزوشبند وهریك را		عجب که از سیهی تابد آفتاب بسر
دوپیکرست‌درایشان نشسته چون‌دوملك		که‌شان‌زخوبی‌تخت‌ست وزجمال افسر
دوخودنگر بود آنکه که‌نزدشان چوملوك		هر آنکه قربت او بیشر معظم تر
قوام دولت و دین بومحمد طاهر		که‌دین ودولت ازویافتند[1] زینت وفر
سپهر ساخته از حزم او بسی درقه		زمانه آخته از عزم او بسی خنجر
دهان زذکرش‌همچون‌صدف پراز لؤلؤ		زبان‌زشکرش چون نیشکر پرازشکر
عدوش گرید چون‌دولتش بخندد‌خوش		یکی‌صراحی شدگوئی ویکی ساغر

درمدح‌سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر بسعی ابر مروارید بار		آورد شاخ شکوفه عقد مروارید، بار
گاه باد ازعارض گلبن برانگیزد نسیم		گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار
خطهٔ باغ ازریاحین‌سبز وترچون‌خط‌دوست		گوشهٔ‌شاخ‌ازشکوفه‌پردرر چون گوش یار

---

۱ ــ متن «رازویست» بود

باد می‌سوزد بخور و ابر میریزد گلاب　چرخ میگوید نوید و باغ می‌بارد نثار
غنچه‌را ازخوشدلی درپوست کی ماند مجال　باده‌را ازخرمی درجام کی باشد قرار
این از ان نشکیبد و آن زین زمانی بهر آنك　رنگ و بو ازیکدگر دارند هردو مستعار
همچو قارون پای لاله در گل ارماند سزد　زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار
گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش　بلبلان هر نیمشب چون بیدلان گریند زار
باغ پرطوطی شود از سبزه‌های بیقیاس　چون سراید بنده بلبل وار مدح شهریار
جسم دین و جان دولت ظل حق بهرامشاه　کاسمان اعتبارست ، آفتاب افتخار
ماه اگر گشتی زماه رایت او بهره مند　مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار،
این یکی از چرخ پنهان نیستی هر نیمشب　وآن دگر در خاك غلتان نیستی روزی دو بار
شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد　چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار
عزمت ار گوید زمین را: کای زمین یکره بگرد　حزمت ار گوید فلک را: کای فلك یکدم بدار،
این یکی چون دایره برخویشتن گردان شود　وآن یکی چون قطب گیرد مرکز خویش استوار
راست پنداری که روز بزم بحری درسخا　راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

هم در مدح بهرامشاه

گهر بر زرهمی بارم زیاقوت درافشانش　شدم چون ذره‌ای در سایهٔ خورشید تابانش
خیالش همچو او هیچم نمی پرسد عجب نبود　کزین بیمار پرسیدن نکردی هم پشیمانش
بعمر ار چند ننهادست یکدم روی بر رویم　بر آنم تا کنم یکروز جان خویش برجانش
سکندر آب حیوان راز ظلمت جست و اکنون من　همی درچشمهٔ خورشید جویم آب حیوانش
در آورد این غم از پا که چون سر بر کند ناگه　زطرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ ریحانش
بدستان زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه　چومن خود حلقه‌در گوشم چه باید کرد دستانش
زبند زلف پربندش دلی ناگاه اگر بجهد　فرو افتدهم اندر حال درچاه زنخدانش
دلم را درد هجرانش بخست و قصد جان دارد　کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش
خداوند جهان بهرام شاه آن خسرو عادل　که با عمر خضر دادست حق ملك سلیمانش
جهانداری که از چرخ برین بگذشت مقدارش　شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش
اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین　زبخشش چون بنات النعش گرداند پریشانش
بکان اندر اگر صدساله زر باشد بیکساعت　چنان بخشد که پنداری مگر کین ست با کانش
خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست تأثیرش　زهی طبع تو دریایی که پیدا نیست پایانش
زجاه ار پایه‌ای باشد بود پای تو برفرقش　زبخت ار نامه‌ای باشد بود نام تو عنوانش
نگردد خصم تو کامل وگر گردد چو مه باشد　که هر وقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش
از آن نیلوفری تیغت بهیجا رنگ ریز آمد　که همچون معصفر اندر شکم بسته ست دندانش
نگردد تیغت از زنگ فراوان کند وگر گردد　به از سنگین دل دشمن نباشد هیچ افسانش

وله ایضاً

چه ساخت دردل تنگم چنین مکان آتش　نیافت جای مگر درهمه جهان آتش
مرا دو چشم چو ابرست و شاید ار چون برق　جهد ز آب دو چشمم زمان زمان آتش
مگر دو چشم و دلم ماهی و سمندر شد　که کرد این وطن آب آن دگر مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر   که گرد من همه آبست ودرمیان آتش
زعشق روی نگاری که شمع خوبانست   کنم بسر برچون شمع جاودان آتش
زهی چو یوسف درحسن وهمچو ابراهیم   بر آن دوعارض تو گشته مهربان آتش
بوعدهٔ دل من خوش کن ارچه نبود راست   بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
گرم چو مشک دهی بیجنایتی بر باد   ورم چو عود زنی درمیان جان آتش،
بدلخوشی بکشم گرم وسرد تو که مرا   تو دربهار نسیمی و در خزان آتش
نموده عرصهٔ صحرا زسبزه چون دریا   گرفته خطهٔ بستان زارغوان آتش
میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ   گمان بری که گرفتست آبدان آتش
چو شاخ گل بده انگشت خواست کردچراغ   ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
عجب که لاله دعای حسود شاه نگفت   دعا که کرد که باداش دردهان آتش
بیمن دولت بهرام شه که اندر رزم   زبان خنجر اوراست ترجمان آتش
شود چو زهره زخورشید محترق گرهیچ   کند زُمانی با عزم او توان آتش
سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی   چو آب سوی تو آید بسردوان آتش
عدوت رازتوهم راحت ست کانداز   بروزمحشرش ازننگ برکران آتش

وله ایضاً

طبعم چو آتش ترو هردم خلیل وار   خوشبو گلی دگر دمداز آتش ترم[۱]
دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم   بینم بچشم وعشق نبازم که عبهرم
خون درتنم چو نافه زاندیشهٔ خشک شد   جرمم همینکه همنفس مشك اذفرم
در قهقهه زگریهٔ دل چون گلاب زن   در خرمی زسوز جگر همچو مجمرم

وله

مجمر مهرسوخت چون عودم   چنبرماه تافت چون رسنم
هم زمحنت چو کوه شد جانم   هم زکاهش چو کاه گشت تنم
توشه‌ای نی که آن دهد قوتم   گوشه‌ای نی که آن بودسکنم
هرچه آورددروزشد روزیم   هرکجاشب رسیدشد وطنم
آشنا کردنست رفتارم   کوه برکندنست دم زدنم
دم زند درمیان ره صد جای   تا زخاطر بلب رسد سخنم
فتنهٔ روزگارمن این ست   که درین روزگار پرفتنم

وله ایضاً

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان   چو بست زیور اقبال برعروس جهان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   علاءدولت ودین خسروزمین وزمان
ستاره جیش وزحل چاکرو سهیل کمین   شهاب رمح وسهاناوك و هلال کمان
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود   که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان
گشاده دولت ودین چشم،تارود برتخت   نهاده جان وجهان گوش،تادهد فرمان
تبارك الله ازین ساعت خجستهٔ سعد   که بازگشت مظفر زغزو هندستان
جهان بکام وفلك بنده وملك داعی   امید تازه ودولت قوی وبخت جوان

(۱) برای التذاذ از باقی این قصیدهٔ زیبا نگاه کن بدیوان سید حسن ص ۱۱۱

فتوح سوی یمین وسعود سوی یسار　　سپهرپیش رکاب وزمانه زیر عنان
خهی فزوده می‌جود تو زجام امید　　زهی شگفته گل فتح تو ز خارستان
قوی‌دلت که‌مبادا سبك دریغ که شد　　بهردروغ برین بندهٔ ضعیف گران
بدان‌خدای که هرذره‌بر خداوندیش　　نموده روشن چون آفتاب صد برهان
ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد　　بامرش این فلك پایدار سرگردان
درین‌دوازده منظرهزارشمع افروخت　　که‌تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ　　کزوست هرچه کبودست درهمه گیهان
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل　　که‌یك‌نم ازقلم اوست چشمهٔ حیوان
نقابت صف پنجم بپهلوانی داد　　که‌آب وآتش درتیغ اوکنند قران
خجسته تخت چهارم بخسروی بخشید　　که‌روشن ست بدودیدهٔ زمین وزمان
طرب‌سرای سیم را بخوش‌سرائی داد　　کزوست‌عالم پر طوطی شکردستان
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد　　که نقش خاتم اوهست حلیهٔ دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی　　کزوست لاله وگل‌سرخ روی‌دربستان
چنان بلطفش اضداد آشتی کردند　　که‌می بسازد با یکدگر چهار ارکان
نمود دری از آب پاره‌ای در بحر　　نگاشت‌لعلی ازسنگریزه‌ای در کان
بدان‌رسول که‌برفرق آسمان سایش　　ملك تعالی تاجی نهاد از فرقان
براحت دم جان بخش‌عیسی مریم　　به بسطت‌کف پر نور موسی عمران
بحسن نغمهٔ داوود و رفعت ادریس　　بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمان
بخوش نشینی عمرو بخوش‌حریفی بخت　　بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بخاکپایت کان دیده را بود سرمه　　بباد گرزت کان فتنه را بود طوفان
بساغر توکه اوراست در دهن دیده　　بخنجرتو که اوراست درشکم دندان
بکوس‌توکه‌ازآن گوش فتح‌شدآگاه　　بچترتوکه‌ازآن چشم‌چرخ شدحیران
بهمت توکه اندك ازو شود بسیار　　برحمت توکه دشوار ازو شودآسان
بعهد تو که درازست پیش او مدت　　بعفو توکه فراخست پیش او میدان
که‌حق نعمت یکروزهٔ تراکان هست　　فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران
بعمر خود نه فراموش کردم ونه‌کنم　　نه‌هیچ‌دردلم آیدکه هرگزاین بتوان
دریغ‌من که چوشدکارمملکت چون‌تیر　　کشید برمن‌سرگشته روزگارکمان
حدای عزوجل داندای سلیمان فر　　که همچوعنقا زین‌شرم گشته‌ام پنهان
مراعزیز توکردی بجستجوی یقین　　کنون ذلیل‌مگردان بگفتگوی گمان

وله ایضاً

بزرگ جشن‌همایون و ماه فروردین　　خجسته بادا بر آفتاب دولت و دین
ابوالمظفر بهرامشاه‌بن مسعود　　که جان صورت‌ملکست ونوردیدهٔ‌دین
زمانه قدرت شاهی که گر نگاه کند　　بچشم‌رأفت و رحمت بندهٔ مسکین
اگرچه همچوالف درجهان نداردهیچ　　شود بدولت او تاجدارهمچون شین
همی بنازد تاج و کلاه وگاه بدو　　چوکان بزر عیار وصدف بدر ثمین

خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی / که‌طول وعرض‌زمین‌شد زجودتوزرین
بسان حلقهٔ انگشتریست بر خصمت / همه جهان که‌تراهست جمله زیرنگین
بقدر بیشتری از همه جهان هرچند / توئی جهان‌را امروز شاه باز پسین

فی‌مدح بهرامشاه

همیشه قدروعمر شاه عالم / خداوند جهان‌سلطان غازی
چواوج مشتری‌باد از بلندی / چودوران فلك‌باد ازدرازی

وله

زهی رونق ملك از سر گرفته / بیك تاختن هفت‌کشور گرفته
زمشرق چوخورشیدتیغی کشیده / همه‌دشت‌چون‌ذره لشگر گرفته
زعکس سلاح وزآثار موکب / زمین وزمان برق وتندر گرفته
زپیلان چون‌کوه تازان بهیجا / فضای جهان‌شکل محشر گرفته
ره دیده‌ها گرد لشگر ببسته / گل چهره‌ها رنگ‌عبهر گرفته

رباعیات

دررزمت وبزمت ای‌شه عدل‌پرست / شش‌چیز زشش چیز بنازد پیوست
تیغ‌از کف‌ورایت‌ازصف‌وتیر ازشست / تاج ازسروتخت ازقدم‌وجام‌ازدست

☆

بی‌عارض‌چون‌سیم توام‌سنگی‌نیست / زین آمدنم جزبتوآهنگی نیست
آخرچه گلی که‌هیچ فرسنگی نیست / کز بوی‌وصال تودرآن رنگی‌نیست

☆

ازجودتوبرده ابربرگردون رخت / وزعدل توتاج یافت‌پنداری بخت
زان‌سنگ‌اندازی چورفتی برتخت / درباريد ابر وسيم باريد درخت

☆

شاها فلکی که روی ازهر دارد / در خدمت تو پشت چو چنبر دارد
خورشید که‌زهره تخت او بر دارد / همنام ترا چو تاج برسر دارد

☆

هرسنگی راکه‌آفتاب از تك وتاز / پیروزه و لعل‌کرد در عمر دراز
در بزم انداخت خسرو بنده نواز / کزهمچومنی‌چنین سزدسنگ‌انداز

☆

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد / زان‌خطهٔ بزم ازو سپهرآئین شد
درمدح توچون دهان‌سیمین بگشاد / در حال همه دهان اوزرین شد

☆

ای مـردم چشم ملك بینا از تو / آمـوخته جود ابـرو دریا از تو
ای نـورخدای گشته پیدا از تـو / بر خور توز دولت خود وما از تو

☆

ای شاه زمین دور زمان بیتو مباد / پیوسته سعود اختـران بیتو مباد
آسایش جان زتست جان بیتو مباد / مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

☆

آرامگـه دل خـم مـویت دیـدم — بینائی دیـده خاك کـویت دیدم
سبحـان الله هیچ نـدانم امـروز — تا روی که دیده‌ام که رویت دیدم

☆

رفتیم و گرانی زوصالت بـردیـم — دردیـده نمونـهٔ جمالت بـردیـم
تا مونس هـردو یادگاری بـاشد — دل را بتودادیم و خیالت بـردیم

☆

ای کرده بسی جفا بجای دل من — در عشق توشد زجای پای دل من
یکروز نجسته‌ای رضـای دل مـن — اینست و ازین بتر سزای دل من

☆

زان‌جان که نداشت‌هیچ‌سودم‌توبهی — زان‌دل که‌فرو گذاشت زودم‌توبهی
زان‌دیده که روی تو نمودم توبهی — دیـدم همه را وآزمـودم تو بهی

☆

ای آینـهٔ جـود مصـور دستت — از چشمه وخورشید سخی تردستت
شد روزی خلق راگذر در دستت — چشم همهٔ جهان بـود بـر دستت

☆

شاهـا ملکی کـه دیرپـاید داری — بختی کـه همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری — شکرایزد راکه هرچه باید داری

حسن دهلوی وهوشیخ نجم‌الدین حسن [۱] از فضلا وعرفا وشعرا بوده‌ومرید شاه نظام اولیاست [۲] که بدلالت و محبت امیر خسرو دهلوی

۱ـ نجم‌الدین لقب وحسن نام وتخلص شعری‌امیرحسن بوده است نام پدراورا علاء نوشته‌اند و در تذکره‌ها و در بعضی از تاریخها نسبت او را سجزی منسوب بسجستان (سیستان) و برخی سنجری نیز ضبط‌کرده‌اندکه اشتباه و تحریف سجزیست ـ مولد ومنشأ امیرحسین رادهلی‌نوشته‌اند اما از نسبت سجزی میتوان دانست‌که اصل او ازسجستانست. امیرحسن خودرا هاشمی نسب‌وقریشی اصل خوانده است . درقصیدهٔ مفاخرت‌آمیزی گوید :

بحر را مایه از چو من ابریست — بهتریـن درو مهتریـن مطرم
از سخن آبم از تـواضع خاکـ — لاجرم مهربـان و مهر ودم
شکم از غصه پاره کرد صدف — چون شنید آبداری گهرم . . .
خانهٔ بولهب چـه جـای قرار — چون در مصطفاست مستقرم
قرشی اصـل و هـاشمی نسبم — کز هوایش برآمد این شجرم
(ص٥١٦ دیوان امیرحسن)

بعضی نوشته‌اندکه امیرحسن‌حنفی‌مذهب‌بوده است . چنانکه‌تذکره‌نویسان ومورخان‌نوشته‌اند او درآغازجوانی در دکان نانوایی‌کارمیکرد روزی شاه نظام اولیا بایارانش وامیرخسرو ازآنجا گذشت . امیرخسرو بجمال امیرحسن دل سپرد وبدلالت او امیرحسن دست ارادت بسوی شاه نظام درازکردوبهمین جذبه‌دست ازکارنانوایی کشید ودرحلقهٔ مریدان شاه‌نظام درآمد. بعضی نوشته‌اندکه امیرحسن درهفتادوچندسالی‌وبقولی پنجاه‌وچندسالی‌درکناری باجمعی از یاران بشرابخواری مشغول

باقی درصفحهٔ بعد

مرید اوشده [۳] واین اشعار ازوست [۴]

مشتاق توبهیچ جمالی نظر نکرد | بیمار توزهیچ طبیبی دوا نخواست

باقی حاشیهٔ صفحه ۵۶۱

بود شاه نظام دررسید حسن رباعی‌خواند واز بی‌تأثیری صحبت ودم سردی مراد خود سخن راند ـ شاه نظام گفت: «درصحبت اثرهاست» وهمین‌موجب گردیدکه حسن سر بپای او نهد وازگناه توبه کند وچنان بنظرمیرسدکه داستان دوم ساختهٔ متعارفان باشد. دربارهٔ تعشق‌وتعلق‌خاطر امیرخسرو باامیرحسن داستانها نوشته‌اند که صحت تمام‌آنها موردتردیدست .

ترجمهٔ حال امیرحسن بیشتر درضمن ترجمهٔ شاه نظام اولیا درکتابهای تذکرهٔ عارفان ذکر شده وگاهی‌همراه شرح حال‌امیرخسرو ازو نام برده‌اند ـ سال‌تولد امیرحسن ۶۵۱ هجرتست واین‌سنه از روی بیتی که‌خودگفته است تأیید میشود

کنون‌که ششصد وهشتادوچارشد تاریخ | مرا زسی وسه آمد نوید سی وچهار

معلوم میشود درسال ۶۸۴ ازسی‌وسه‌سالگی بسی‌وچهارسالگی پاگذاشته وچون سی‌وسه از ۶۸۴ کم‌گردد سال ۶۵۱ بدست میآید .

سال درگذشت او را ۷۳۵ نوشته‌اندکه درینصورت ۸۷سال زندگی کرده است .

امیرحسن ازشاعران فارسی‌زبانیست‌که درهندوستان بیش‌ازایران شهرت دارد وگویا بعلت توجهی‌که بشعرسعدی داشت ودرشعرش اثر این توجه دیده میشود بسعدی هندوستان معروف شده باشد . تذکره‌نویسان بلطافت وروانی‌سخن امیرحسن اشاره‌کرده‌اند وبعضی شعراورا سهل وممتنع شمرده‌اند . امیرحسن راه خیال خود را نشان داده ودرچند مورد بتأثر خود از شعر سعدی اشاره کرده است .

درخم‌معنی حسن‌را شیرهٔ نوریخت عشق | شیره ازخمخانهٔ مستی‌که درشیراز بود

*

از نظم حسن نوشد دیباچهٔ عشق‌آری | جلد سخنش دارد شیرازهٔ شیرازی

*

گربنوشی دردی‌ازخمخانهٔ درددای‌حسن | داد معنی از می سعدی شیرازی دهی

*

وآنجا که‌گوید :

حسن گلی زگلستان سعدی آوردست | که اهل معنی گلچین آن گلستانست

امیرخسرو دوست‌ومعاصروعاشق‌وشیفتهٔ امیرحسن باهمهٔ قدرت سخن خودرا ازشعرامیرحسن متأثر دانست وگفت :

خسروا شعر تو اسرار حدیث‌ست مگر | کز سخنهای توام بوی حسن می‌آید

فیضی سخن خود را از امیرخسرو وامیرحسن متأثر میداند .

اگر از علم من سخن طلبی | برزبانم جهان جهان سخنست
وگر از پیر من نظر جویی | روح فیاض خسرو وحسن ست

هلالی بتأثر خود ازین‌دوشاعر اشاره میکند وسخن امیرحسن‌را بنازکی میستاید

هلالی ازکمال شعر دارد منصب شاهی | که سوزخسروست‌و نازکیهای حسن‌بااو

جامی بتازگی وطرز خاص غزل امیرحسن اشاره کرده است خود امیرحسن نیز این‌اعتقاد را دربارهٔ شعر خود دارد :

پرشد زگل نظمم هم مشرق وهم‌مغرب | توبوی نمی‌یابی آخرچه زکامست این

باقی درصفحهٔ بعد

برما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت مارادلت نخواست ندانم چرانخواست

وله ایضاً

گفتا چرا سخن نکنی چون بمن رسی نظارهٔ جمال تـو خاموشی آورد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵٦۲

*

برنظم حسن دیدم شهری شده دیوانه زیرا که نمی‌یابند این طرز بدیوانها

*

این طرز شیوهٔ حسن‌ست ارنه پیش‌ازین چندین شکر بعرصهٔ هندوستان نبود

*

بحسن نظم حسن یك زبان شدند همه منش همی نستایم بیك زبان تنها

*

هندوی چرخ زهرداد مرا همه هندوستان پراز شکرم
مشتری هم بطالعم مقرست بهبوط سقر کند مقرم

*

هان ای حسن از عالم تلخی چه کشی چندین از گفتهٔ شیرینت باری شکر ارزان شد

*

ای حسن برآستین نظم خود نوکن طراز خاصه این ساعت که طرزخاص پیداکرده‌ای

*

روزقیامت ارحسن همچو شمارهرکسی عرض سخنوران‌شود درصفشان‌علم‌تویی

*

حسن را در همه‌حال آفرین‌گو که‌کرد اندرسخن سحرآفرینی

*

تو بحسن ختم‌کن خاتم‌گویای خود زآنکه براومیشودختم سخن‌گستری

چنانکه دربالاگفتیم امیرحسن بطرزسعدی متمایل واز سخنش متأثرست ، درمقدمهٔ دیوان او چند نمونه از سخن این دوشاعر در برابر هم ذکـر شده است کـه برای مزید فایده اینجا نقل میکنیم

سعدی

آن روی بین‌که حسن بپوشیده ماه را وآن دام زلف ودانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست برفرق آفتاب ندیدم کـلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را
بادوستان خویش نگه میکند چنانکه سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

امیرحسن

ای برفراز سرو برآورده ماه را برماه کج نهاده بشوخی کلاه را
دل میبری زما بگواهی قدخویش ای دوست‌راست‌کرده چه‌آری‌گواه‌را
گویند آفتاب پرستند یك گروه ما بنده‌ایم آن دورخ همچو ماه را
ای روی‌تو‌تمام چومه درهمه‌صفت اطراف مه رقم زده خط سیاه را
بنده‌حسن‌زخط‌خوشت نسخه‌ای کند هرگه‌که عرضداشت کند پادشاه را

سعدی

وقتی دل سودایی میرفت ببستانها عیش‌وطرب آوردی برلاله و ریحانها

باقی درصفحهٔ بعد

وله

ای بعهدت پارسائیها برسوائی بدل / من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده‌ای

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٣

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل / تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
تاعهد بتوبستم عهد همه بشکستم / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تاخار غم عشقت آویخته در دامن / کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای در اندازد / باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی مارا برسد شاید / چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو / باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین زغم عشقش / میگویم و بعداز من گویند بدورانها

امیرحسن گوید:

ای غمزهٔ خونریزت تاراج برجانها / کفر سرزلف تو غارتگر ایمانها
برشحنهٔ عشق تو هرروز همی بینم / درکشتن مسکینان از خط تو فرمانها
ای نرگس تورسته این نوع روا داری / من خستهٔ هرخاری تو خفته ببستانها
تاروی نهان کردی مهری بدهان کردم / عاشق بتوخوش باشد بلبل بگلستانها
بسیار همی گویند ازحور وقصور آوخ / ای آنکه توآن داری بی توچکنم آنها
ای نقش بدیع تو آرایش هرایوان / درنقش توحیرانم چون نقش بایوانها
ماناکه منجم را معلوم شد از اشکم / کامسال در احکامش بینم همه بارانها
برنظم حسن دیدم شهری شده دیوانه / زیراکه نمی یابند این طرز بدیوانها

سعدی فرماید:

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم / بس که خواهد رفت بربالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی برصراط مستقیم / در قیامت برصراطت جای تشویشست وبیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر / خالصی بایدکه ازآتش برون آید سلیم
عیبت ازبیگانه پوشیدست ومی بیند بصیر / فعلت ازهمسایه پنهانست و می‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای هرعاقل بود / طفل خرما دوست دارد صبرفرماید حکیم
آنکه جان بخشید وروزی داد وچندین لطف کرد / هم ببخشاید چومشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست / وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

امیر حسن گوید:

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم / تابرون دارم علم از عالم امید وبیم
درکلاه همت درویش تایك ترك هست / ترك جنت خوشترست وهرچه درجنت نعیم
یافتم الحمد لله هم بکوی عشق دوست / آنچه در الحمد میخواندم صراط مستقیم
در گلوی قمریان ازشوق طوقی کرده اند / توهمان خط بینی و عارف نوای یاکریم
آب خضراندر دهن شربت چه آری ای طبیب / آسمان زیر قدم طالع چه‌بینی ای حکیم
وقت سعدی خوش که خوش میگفت بعدازهرچه گفت / «وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم»
زان ندیمیها که می‌کردی پشیمان شد حسن / آری آخر از پشیمانی بود حرف ندیم

همچنین چند نمونه از سخن امیر خسرو و امیرحسن در برابر هم نهاده شده که نیز نقل میکنیم.

امیرخسرو

شبها بروز آمد بسی کز دل نهادی یادرا / جانم زتن آمد برون بوبی ندادی باد را

باقی درصفحهٔ بعد

وله

ای خون خلقی ریخته و آنگه از آن خون ریختن / نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
گفتم برغم دشمنان آسایشی یابم ز تو / استغفر الله زین سخن عشق تو و آسودگی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٤

شد بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان / چندان قصاص افزون کند عادت شود جلاد را

•

ایکه میگویی که وقتی لوح صبرت باد برد / سالها شد تا فرامش کرده‌ام آن باد را
این همه خونابه کاشامم همی زین روز بد / بهترین روزی خلل اندازد این بنیاد را
چند گریم چون سیه رویی عشقم از قضاست / آب کی شستن تواند داغ مادر زاد را
تا بسوی گفت شیرینست دل خارا و کوه / کندن از ناخن، چو گل چیدن بود فرهاد را
نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانک / در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

امیرحسن راست بوزن دو بیت اول

دی سوی سرو لاله‌رخ پیغام دادم باد را / بنوشته خط بندگی آن سوسن آزاد را
تا پیش او افتد مگر اینك ز چشم درفشان / درها ذخیره می کنم از بهر پیش افتاد را
مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاك زد / پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
میخواستم کز دست دل امروز فریادی کنم / گریه گره شد در گلو ره بسته شد فریاد را
دی بعد فرض بامداد از دور دیدم روی او / من در غزل خواندن شدم رخنه فتاد اوراد را
هر کس رهی دارد ولی چه سود کز خوان ازل / بوسه بخسرو می رسد تیشه زدن فرهاد را
گر عمر اینست ای حسن در پای خوبان صرف کن / چندین چه کهگل می زنی دیوار بی بنیاد را

امیرخسرو گوید:

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را / از کجا کردم نگه آن شکل قلاشانه را
گاه‌گاه ای بادکان جاهات می‌افتد گذر / ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را
عمر بگذشت و حدیث دردما آخر نشد / شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو ز آتش بسوز / شمع زینها نیست کو رحمت کند پروانه را
جان ز نظارهٔ خراب و ناز او ز اندازه بیش / ما ببویی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
حاجتم نبود که فرمایی بترك نام و ننگ / زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسروست و سوز دل و ز ذوق عالم بی‌خبر / مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

امیر حسن گوید:

باز نو کردم ز سر عهد می و میخانه را / ساقیا لختی بده آن آفت فرزانه را
باز در زنجیر زلف شاهدان آویختم / چون کنم بس می‌نیایم این دل دیوانه را
بار به داند ز سرگردانی عشاق خویش / شمع به روشن کند جانبازی پروانه را
جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم برو / درحریم محرم او چون کنم بیگانه را
ماه من از چیست کاندر کلبه‌ام نایی شبی / یا مگر از گنج روزی نیست این ویرانه را
در دلم صد گونه غوغائیست گر مهمان شوی / از حضورت کعبه می‌سازم من این بتخانه را
دل چو رفت از تو نصیحت با که گویی ای حسن / مرغ چون جست از قفس دیگر چه ریزی دانه را

امیر خسرو گوید:

یادی که از جدایی اویم گمان نبود / ماهیست بی ویم که شبی در میان نبود
بیگانه‌وار از سر ما سایه برگرفت / مادا ز آشنایی آن این گمان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان / وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

باقی درصفحهٔ بعد

وله

بتی چون تو چرا در پرده ماند مگر از ننگ چون من بت پرستی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٥

دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
جانم بجا ومن نیم از زندگان از آنك زو بود جمله زندگی من بجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ گویی بباغ زان همه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال دانی که هیچکه چمنی بی خزان نبود

امیر حسن گوید:

امسال رونق گل تر آنچنان نبود بی سرو و گل بدیههٔ بلبل روان نبود
گلزار بود مجلس و قول مغنیان بر قول صوفیان همه خود بود آن نبود
این کاروان گل پس سالی رسید لیك ماهی که درد لست درین کاروان نبود
دانسته ام که از تو ببینم شب فراق آن روز رستخیز مرا در گمان نبود
لعل بتان جواهر غیبم نثار کرد ورنه مرا چنین صدف درفشان نبود
مرغ ار چه عشق نامهٔ خود خواند بامداد دستانش را طراوت این داستان نبود
این طرز شیوهٔ حسنست ار نه پیش ازین چندین شکر بعرصهٔ هندوستان نبود

امیر خسرو گوید:

گرچه ازعقل ودل و دیده وجان برخیزم حاش لله که من ازشوق فلان برخیزم
یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین تا بدان خوشدلی ازجان جهان برخیزم
هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم وزسر هرچه بگویی پس ازآن برخیزم
مردم دیده مرا بهر تو درخون بنشاند من برویت نگرم وزسرجان برخیزم
ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست ورمرا دست بگیری توروان برخیزم(۱)
ازپس حشر که از گور برانگیزندم هم ز بهر تو بهرسو نگران برخیزم
خسروم آخر ومپسند که هردم باتو شاد بنشینم و باآه و فغان برخیزم

امیر حسن گوید:

چیست مطلوب تو تا ازسر آن برخیزم ور بجان حکم کنی از سرجان برخیزم
اندرین رسته دکانیست مرا از طاعت گرنه سودای تو باشد زدکان برخیزم
یك جهان طعنه زنندم که نشینی بیکار گر تودستی بدهی ازدوجهان برخیزم
بی تواز دنیی و عقبی چو نخیزد چیزی توبیا تاهم ازین وهم از آن برخیزم
سوی گورمن اگر بگذری ای سرو روان سروتو بنگرم ازدور و روان برخیزم (۱)
اگر اززمزمهٔ عشق تو درنفخهٔ صور نیم بانگی شنوم رقص کنان برخیزم
دردی ازدرد بنه برسرمن بنده حسن تاازین زهد فروشی زبان برخیزم

برای اطلاع بیشتر اززندگی وشعرو شیوهٔ سید حسن نگاه کنید بتاریخ ادبیات شبلی جلد دوم ترجمهٔ امیرخسرو ــ مقدمهٔ دیوان امیرخسرو بقلم مسعودعلی طبع حیدر آباددکن سال ۱۳۵۲ هجری.

۲ــ نظام الدین محمد پسر احمد پسر علی معروف بشاه نظام اولیا ازعارفان بنام نیمهٔ دوم سدهٔ هفتم ونیمهٔ اول سدهٔ هشتم هجرتست بدو کرامتهایی نسبت داده‌اند. نوشته‌اند ازابتدا ازمریدان فریدالدین شکر گنج بود وسپس جمعی ازعارفان وشاعران دست ارادت بدامان ارشاد او درازکردند ازجمله امیر خسرو وامیرحسن چنانکه بیاید ،سال فرمان یافتن این عارف را هفتصدوبیست وپنج هجرت نوشته‌اند. بشاه نظام اولیا شعرهایی نیز نسبت داده شده است برای اطلاع بیشتر نگاه کن بنفحات الانس ــ جامی سیرالاولیا ــ سیرالعارفین ــ تاریخ فرشته ــ ریاض العارفین. باقی درصفحهٔ بعد

(۱) روان برخاستن بمعنی آسان و برفور برخاستن

حسن بن علی شهابی صاحب تذکرهٔ عرفات تمجید بسیاری ازو کرده گوید معاصر سلطان ارسلانشاه ومداح وی بوده و این اشعار او را از تذکرهٔ محمد عوفی نقل نموده لهذا بعضی از اشعارش نوشته میشود زیاده براین استحضاری از احوالاتش حاصل نشد طبعش عالی است.

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۶

۳ــ دربارهٔ امیرحسن ورابطهٔ دوستی او باامیرخسرو وسبب مجذوب شدنش بشاه نظام اولیا درکتابهای تذکره بچندگونه داستانهایی ثبتست که بعضی از آنها از نظرخواننده میگذرد. ضیاءالدین برنی صاحب تاریخ فیروزشاهی که مدتها باامیرحسن دوستی وخفت وخیز داشت چنین نوشت

«درعصر علایی شعرایی بودندکه بعداز ایشان بلکه پیش ازیشان چشم روزگار مثل ایشان ندیده است لاسیما ، امیرخسرو ... دوم شاعری ازشعرای یگانه درعصرعلایی امیرحسن سجزی بوده است واورا تألیفات نظم ونثر بسیارست وبسلامتی ترکیب وروانی سخن آیت بوده است. وازبسکه غزلهای وجدانی درغایت روانی بسیارگفته است اورا سعدی هندوستان خطاب شده بود . امیر حسن مذکور باوصاف واخلاق مرضیه متصف بوده است . وبعزت خداوندان مکارم اخلاق که در لطایف وظرایف ومجلسها واستحضار اخبار سلاطین واکابر وعلمای بزرگ دهلی و استقامت عقل وزی وزیست صوفیه ولزوم قناعت واعتقاد پاکیزه وخوش بودن وخوش گذرانیدن بی اسباب دنیاو تجرد وتفرد ازعلایق دنیا همچون اوکسی راکمتر دیده‌ام وسالها مرا باامیرحسن مذکور تردد و یگانگی بوده‌است ونه‌ایشان بی‌صحبت من بتوانستندی بود نه من توانستمی‌که بی‌مجالست ایشان‌را گذرانم ـ وازمحبت من میان ایشان هردواستاد قرابتی شدودرخانه‌های یکدیگرآمد وشدکردن گرفتند . و ازنهایت اعتقادی‌که امیرحسن بخدمت شیخ (۱) داشت آنچه درمدت ارادت خود در مجالس شیخ شنیده است عین ملفوظ شیخ درچند جلد جمع‌کرده است وآن را «فوائدالفواد» نام نهاده . واین فوائدالفواد او دستور صادقان ارادت شده است . امیر حسن را نیز چند دیوانست وصحایف بنثر ومثنویات بسیارست وچنان شیرین مجلس وظریف وخوشباش و مزاحدان ومؤدب ومهذب بودکه مارا راحتی وانسی‌که بمجالست اومی‌شد ازمجالست غیراونیافتم»

(نقل ازمقدمهٔ دیوان امیرحسن ص ۲-۳)

محمد مبارك کرمانی درکتاب سیرالاولیا چنین نوشت :

«ملك‌الملوك فضلاآن بلطافت طبع دلربا . یعنی امیرحسن علا سجزی‌که غزلیات جگرسوز او ازچقمق دلهای‌عاشقان آتش محبت بیرون می‌آورد، واشعار دل‌پذیر اورا حتی بدلهای سخنوران می‌رساند ولطایف روح افزای اومایهٔ اهل ذوق‌ست وسخن این بزرگ چاشنی شیخ سعدی دارد . دوبیتی دراینجاگفته‌ست :

حسن‌گلی زگلستان سعدی آورد ست　　که اهل معنی گلچین آن گلستانست

واین بزرگ پیوسته میان شعرای متمکن ومتبجل بود . وهیچ‌کس لطیفه ونظمی ببدیهه بهتر ازونگفت وبادشاهان وبادشاه زادگان‌گوش برهرلطایف اومی‌داشتند وسرهمه سعادتها آن بودکه‌در سلك بندگان حضرت سلطان‌المشایخ منسلك شد و بنظرخاص سلطان‌المشایخ مخصوص گشت . وقتی این بزرگ بخدمت سلطان‌المشایخ‌آمده چندعزیزی حاضر بودند . سلطان‌المشایخ دو بسوی‌این بزرگ‌کرد وفرمودکه این ساعت ذکر فضلا داشتم‌که تو درآمدی . و ازملفوظات روح‌افزای سلطان‌المشایخ فواید بنوشت وعین تقریر سلطان‌المشایخ بقدر امکان رعایت‌کرد که

باقی درصفحهٔ بعد

---

(۱) مراد شیخ نظام اولیاست

درمدح سلطان ارسلان سلجوقی گفته

ای مبارك بارگاه پادشاه بحر و بر   وی همایون مجلس شاهنشه فیروزگر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۶۷

امروز آن فوایدالفواد مقبول اهل‌دلان عالم شده است ودستورعاشقان گشته وشرق‌وغرب‌عالم‌گرفته. سلطان‌الشعرا امیرخسرو علیه‌الرحمه کرات گفتی کاشکی تمامی کتب که عمر درآن صرف کرده‌ام برادر امیرحسن را بودی وملفوظات سلطان‌المشایخ که جمع کردهٔ اوست مرا بودی تامن بدان در دنیا وآخرت فخر ومباهات کردمی واین بزرگ درین‌عالم مجرد زیست . درآخر عمر در دیوگیر رفت وهمانجا مدفن یافت رحمة‌الله علیه » (نقل از مقدمهٔ دیوان امیرحسن)

شیخ جمالی درکتاب سیرالعارفین علت توبه‌کردن امیرحسن را ازگناه و شراب خوارگی چنین یادکرد :

« نقل‌ست از مولانا شهاب‌الدین امام که روزی حضرت ایشان (۱) بزیارت مزار متبرکهٔ حضرت‌سلطان‌المشایخ‌شیخ قطب‌الدین بختیاراوشی‌قدس سره رفته بودند من ومولانا برهان‌الدین برکاب ایشان بودیم . بعد اززیارت حضرت شیخ را برحوض شمسی گذر افتاد تا برسرمزار بعضی بزرگواران که بالای آن حوض‌آسوده‌اند فاتحه بخوانند ناگاه خواجه علاحسن سجزی باجمع یاران خود درکنارهٔ حوض شراب می‌خورد واورا باحضرت شیخ درمبداء حال دربدایون‌آشنایی وصحبت بوده است ، پیداگشت واین دوبیت برزبان راند .

سالها باشد که ماهم صحبتیم   گر ز صحبتها اثر بودی کجاست
زهدتان‌فسق ازدل‌ماکم نکرد   فسق‌مایان بهتر اززهد شماست

چون حضرت شیخ این ابیات ازوشنید بفور فرمود : در صحبت اثرهاست .

این سخن در دل او چنان اثرکردکه فی‌الحال سربرهنه تاخت وخود را بپای‌شیخ انداخت وتائب شد وبشرف ارادت مشرف‌گشت . واین خواجه‌حسن درآن‌وقت‌که توبه‌کرد هفتاد وسه‌ساله عمر داشت ویکی از مقبولان ومحبوبان حضرت شیخ شد ... واین غزل بعد از توبه در قلم‌آورده است‌که مقطع آن اینست :

ای حسن توبه آنگهی کردی   که ترا قوت گناه نماند »

(نقل از مقدمهٔ دیوان امیرحسن)

در کتاب تاریخ فرشته داستان آشنایی و صحبت و ارادت امیرحسن بشیخ نظام اولیا و شیفتگی امیرخسرو بجمال امیرحسن چنین آمد

« روزی شیخ نظام‌الدین اولیا بااصحاب خود از بازار میگذشت وامیرخسروکه‌درعنفوان جوانی بود نیز همراه بود . خواجه‌حسن‌شاعرکه‌حسن‌وجمال وافر وفضل ودانش کامل‌داشت دردکان خبازی نشسته بود . چون چشم امیرخسرو بروی افتاد منظری دید زیبا وحرکات موزون ودلربا، مرغ دلش گرفتارگشته نزدیك دکان رفته پرسید : نان چگونه می‌فروشی ؟ حسن‌گفت : نان درپلهٔ ترازو می‌نهم وخریدار را می‌فرمایم که زر درپلهٔ دیگر گذارد ، هرگاه زرگران‌ترآید مشتری را راهی می‌نمایم . امیرخسروگفت : اگر مشتری مفلس باشد مصلحت‌چیست ؟ گفت دردونیازهم‌عوض زر می‌ستانم . امیرخسرو ازحسن‌کلام خواجه حسن حیران مانده کیفیت حال بشیخ (۱) عرض‌کرد . وخواجه حسن را نیز درد طلب دامنگیرشده ودرآن زودی بترك‌دکان‌کرده ، اگرچه آن‌وقت‌مرید

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) مراد شیخ نظام‌الدین اولیاست .

نوبهار عزو جاهی آسمان تخت و تاج	کعبهٔ انصاف و عدلی قبلهٔ اقبال وفر
گرچه برروی زمینی از فلك عالی‌تری	گرچه در ملك جهانی از جهانی بیشتر
چرخ رامانی واز اوج توگیتی‌درشگفت	بحررامانی واز موج تو عالم در عبر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٨

شیخ نشد اما بیشتر از اول بکسب علوم وکمالات ظاهری مشغول گشته بخانقاه شیخ متردد گردید ومیان او وامیرخسروالفت تمام بهم رسیدهردونوکری شاهزاده محمد سلطان‌خان شهیدبن پادشاه غیاث‌الدین بلبن وقت حکومت ملتان اختیار نمودند امیرخسرومصحف‌دارشده وخواجه‌حسن‌دوات‌دار گردید. وچون محمدسلطان خان شهید بدهلی می‌آمد هردوعزیز از خدمت شهزاده فراغ‌می‌یافتند اکثر اوقات در ملازمت شیخ بسرمی‌بردند. ورفته‌رفته عاشقی ومعشوقی ایشان شهرت یافته (۱) بجایی رسید که صاحب غرضان بعرض شهزاده رسانیدند که همه خلق ایشانرا بزبان‌گرفته از اهل ملامت میدانند، قابل خدمت نزدیك نبند امیر خسرو درآن وقت غزلی که مطلعش اینست گفت:

خسروا فرمان دل بردن همین بارآورد	زین دل خودکام کارمن برسوایی کشید

بعدها محمدسلطان‌خان‌شهید از روی مصلحت خواجه حسن را از مصاحبت واختلاط امیرخسرو منع فرمود. اما چون سررشتهٔ محبت میان ایشان استحکام داشت برآن منع سودی مترتب نشد واهل غرض باز این‌معنی بمحمدسلطان‌خان‌شهیدعرض کردند ودرین کرت محمدسلطان‌اعراضی‌شده تازیانه‌ای چند برخواجه حسن زد و خواجه حسن چون از آنجا بیرون آمد راست بخانهٔ امیرخسرو رفت و بمحمدسلطان‌خان‌شهید همانندم این خبر رسید تعجب نمود ویکی ازحضارمجلس که برحقیقت‌حال‌مطلع بود معروض داشت که محبت مجازی ایشان بزیورحقیقت آراسته شده است وجمال حال اینها بپردهٔ عفت وصلاح پیراسته. محمد سلطان‌خان شهیدکس فرستاده امیرخسرو را طلب نموده پرسید که: محبت شما ازشائبهٔ هوا مبراست یانه؟ اوجواب‌دادکه دویی ازمیان ما رخت بربسته. محمدسلطان خان شهیدگواه طلبید. امیرخسرو دست ازآستین برآورده گفت:

مصرع

گواه عاشق صادق درآستین باشد

پس محمدسلطان‌خان شهید دیدکه اثر تازیانه برهمان موضع که برخواجه حسن رسیده بود بردست امیرخسروظاهرست پس سکوت اختیار نمود (۲). وامیرخسرو فی‌الفور این رباعی خواند:

عشق آمدوشد چوخونم اندر رگ وپوست	تاکرد مرا تهی و پرکرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست مرا برمن و باقی همه اوست»

عبدالحق‌محدث درکتاب اخبارالاخیار نوشت:

«امیرحسن‌بن علاء سجزی دهلوی. واو را درمیان فضلای عصر عزتی‌ومکانتی دیگر بود ودرمیان مریدان شیخ نظام‌الدین بقربت وعنایت شیخ امتیازی داشت ودر حسن معاملت وصفای سریرت وسایرصفات حمیده‌یگانهٔ عصربود وباوصاف تصوف موصوف‌اورا بمیرخسرو تقدم‌گونه‌ای هست اگرچه هردومصاحب ومعاصر یکدیگر بودند، او را قصایدست‌درمدح‌سلطان‌غیاث‌الدین‌بلبن

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این موضوع دراکثرتواریخ وتذاکر نقل شده لیکن بهارستان‌سخن آنرا تکذیب‌میکند واین عبارت شیخ عبدالحق محدث دهلوی را نقل‌کرده است «بقیاس چنین درمی‌آید که حسن را نسبت باامیرخسروگونه‌ای‌تقدم‌باشد چه امیرحسن را درمدح سلطان غیاث‌الدین بلبن قصاید غراست ودرکلام امیرخسرو در مدح سلطان کمتر چیزی میتوان یافت»

تاریخ ادبیات شبلی ج ۲ ص ۹۵ ح ۱

(۲) تمام این مطالب در تاریخ فرشته در تذکرهٔ امیرخسرو مذکورست لیکن قضیهٔ اخیررا که میتواند قبول نماید. تاریخ ادبیات شبلی ج۲ ص۹۵ ح ۲

چرخ ودهرت چاکرند و بحر وابرت پیشکار	تاج وتخت زیورند ودین ودولت جلوه‌گر
ارسلان شه آن شهنشاهیکه از تعظیم او	دیده چون دیدار او بیند سجود آرد بصر
آب شمشیر توشوید ازرخ اسلام گرد	آتش خشم تو بارد برسر بدعت شرر
فعل نار ورنگ آب اندردم شمشیر تست	ناراز آن باشد فروزان آب از آن آرد گهر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٦٩

ودر کلام امیرخسرو درمدح این سلطان کمتر چیزی توان یافت و اکثر اشعار امیر خسرو درزمان سلطان غیاث الدین بلبن درمدح خان شهیدست که پسر اوست وحاکم ملتان بودوامیرخسرو درملازمت او می بود. واین خان شهیدالتماس قدوم شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ازشیراز نموده شیخ التماس اورا مبذول نداشته فرمود: پیر شدیم ومیل سیر هندوستان نمانده وآنکه درباب ملاقات امیرخسرو باشیخ سعدی سخنان گویند اصلی ندارد ...مولد ومنشأ امیرحسن مقام دهلی‌ست ... »

عبدالرزاق شاه نوازخان در تذکرهٔ موسوم ببهارستان در بارهٔ امیرحسن شرحی نوشت و داستان تعش امیرخسرو باامیرحسن را دروغ دانست باستناد قول شیخ عبدالحق محدث که امیرحسن را برامیرخسرو مقدم دانست چنانکه گذشت چون بیشتر قول او تکرار قول دیگرانست ازذکر آن خود داری می‌کنیم تنها نقل این قسمت ازقول او را لازم می‌دانیم که گفت :

« خواجه حسن دهلوی ، لقب وی نجم‌الدین علاء سجزیست... گویند خواجه‌حسن وقتیکه شش (۱) از پنجاه متجاوز بود برحوض شمسی باجمعی بتجرع مشغول بود ناگاه سلطان‌المشایخ... درشعر بسیارمعتقد بشیخ سعدی بوده وهمیشه تلاش آن روش می کرد ... لهذا او را سعدی‌هندوستان می‌گفته‌اند ومولانا عبدالرحمن در"بهارستان آورده که خواجه‌حسن را درغزل طرز خاص‌ست اکثر قافیه‌های تنگ وردیفهای غریب اختیار نموده لاجرم ازاجتماع آنها شعروی اگرچه دربادی‌الرأی آسان می‌نماید اما درگفتن دشوارست بنابرین اشعار وی سهل ممتنع گفته‌اند ... سلاطین و اغنیا بوی توجه خاص داشتند . درآخرعمر وقتیکه سلطان‌محمد تغلق شاه دهلی را خراب نموده دیوگیر دکن‌را پایتخت خودقرارداده موسوم بدولت آبادساخت وی نیز بدانجا شتافت ودرهمان اوان بدارالجنان منزل گزید «مخدوم‌اولیا» تاریخست. دراخبارالاصفیا سال رحلت سنهٔ هفتصد وسی‌وهفت نوشته که یکسال ازآن تاریخ کم است ودربالاگهات دولت آباد که اکثر مشایخ مثل شاه منتجب‌الدین‌معروف به‌زری‌زربخش وبرادرش‌شاه برهان‌الدین غریب وشیخ زین‌الدین‌قدس‌الله اسرارهم‌درآنجا آسوده‌اند مدفون گردیده ودرآن دیار مشهور به‌حسن‌شیرگشته ، اشعار خواجه مشهورست »

٤ــ گویامرحوم‌رضاقلیخان بیش‌ازین بشعرامیرحسن‌دسترسی یاتوجه نداشته‌است که باین مقدار بسیارکم بنقل شعراواکتفاکرده است برای آشنایی بیشتر جویندگان بشعر و سخن او و چند نمونه اینجا می افزایم .

ببرد از من روان من روانی	بتی، شوخی ، لطیفی ، دلستانی
مهی، مهری،گلی، مشکی،عبیری	خوشی، خوبی، حبیبی ، مهربانی
حریفی ، دلبری ، سنگی ، دلیری	ظریفی ، نازکی، تیری ، کمانی
طبیبی ، دارویی ، دردی، بلایی	قضایی ، محنتی ، رنجی ، قرانی
کمندی ، ناوکی، تیری ، خدنگی	امیری ، بادشاهی ، پهلوانی
شریفی ، شاهدی ، خمری، خماری	لطیفی ، سرکشی ، جانی ، جهانی
حسن ، مداح اوگشتی، ازان شد	زبانت در سخن گوهر فشانی

(ص ۳۹۸ دیوان)

نه درد دلم را دوا میکنی	نه برگفتهٔ خود وفا میکنی
نه یك شب بحالم نظر میکنی	نه فکری ز روز جزا میکنی

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) شاید : سنش

هیبت تو تنگ گردانیده در اقلیم تو — بر پلنگان صیدگاه و بر نهنگان آبخور
آن جهان داور توئی کاندر جهانداری تراست — قوتی همچون قضا و قدرتی همچون قدر

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۰

نه کام دلم یك نفس می‌دهی — نه ازقید جورم رها میکنی
چرا زخم بر دوستان می‌زنی — چرا کام دشمن روا میکنی
بخون غریبان کمر بسته‌ای — مکن جان مکن جان خطا میکنی
فغانی برآر ز جور تو من — بگویم که بامن چها میکنی
چوجان درهوایت دهم مردوار — جفا بامن آخر چرا میکنی
ترا در جهان نیست عیبی جزین — که بیداد بر آشنا میکنی
(ص ۳۶۹ دیوان)

*

روی خوبت بینم امشب آن شبست — باتوخوش بنشینم امشب آن شبست
روزها زهرفراقم داد دهر — ازشکر گل چینم امشب آن شبست
صوفیانه بردرت ازهردوکون — خلوتی بگزینم امشب آن شبست..
(ص ۳۹ دیوان)

باز در خودگم شدم تدبیر چیست — آیت عشق ترا تفسیر چیست
عشق تو از ما چو بیمقدار بود — ما و کنج صبر تا تقدیر چیست
دشمنان هرسوی در کار آمدند — دوستان این کاررا تدبیر چیست...
(ص ٤۳ دیوان)

*

منم ازیار جدا مانده و دل داده بباد — این چه روزست که دشمن بچنین روزمباد
وقت آنست که آهی کنم و فریادی — وه که نه طاقت آهست و نه زورفریاد
دل شیرین نخورد نیم جوی غصه اگر — جان شیرین دهداندر غم شیرین فرهاد
نامرادی جهان بردل خودخوش کردم — اگر اورا زمن دل شده اینست مراد
چشم اوعین بلا گشت ومرا ناوك درد — هم ازآن چشم رسیدست که چشمش مرساد
حق بدستم بود اردم نزنم درغم او — غم او همدم جانست برون نتوان داد(۱)
(ص ۹۹ دیوان)

*

دوشینه چه شب بود که دلدار در آمد — گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریك شبی داشتم و تلخ حیاتی — ناگاه یکی شمع شکر بار درآمد
بس عاشق بیدل که بیك پرتو آنروی — جانش بسراپردهٔ انوار درآمد
پارآنکه بداستاد دبستان طریقت — امسال بشاگردی استاد درآمد
یك خانه گرفتم بسرکوی سلامت — غوغای غمش ازدر و دیوار درآمد
یك‌چند برون‌شد حسن‌ازمجلس مستان — دید آن‌لب می گون ودگربار درآمد
(ص ۱۰٤ دیوان)

من دوست ترا دارم ای دوستر ازجانم — شمع شب تاریکم کنج دل ویرانم
لعلی که بخون دل‌ازدیده بدست آمد — گردست نیفشانی در پای تو افشانم
عاشق که ببارد جان اوزنده کجا ماند — تودیر بمان تامن می‌بازم و می‌مانم
ای رانده‌رقم برمه من‌نقش تومی بینم — ای بسته گره برشب من‌شکل تومیدانم
هرگه که نهان باشی بایاد تو مشغولم — گرپرده براندازی در روی توحیرانم

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) حق بدست داشتن : محق بودن و حق داشتن

در تعریف قلم ومدح وزیر اعظم گوید

زرین بدن بتی که گهر بارد از دهن — سیمین میان تنی که کمر دارد از میان
مشکین سری زچشمهٔ زرینش آبخور — زرین تنی ز شعلهٔ سیمینش استخوان
سیر ستاره دارد و دیدار آفتاب — شکل شهاب دارد و تأثیر آسمان
باشد بمصر و نکته رساند بقندهار — باشد بچین وسفته رساند بقیروان
زیبا سخن سراید ونیکو بسررود — واو را شکافتست و بریده سروزبان
معشوق دولتست و عروس ممالکست — درتن بنال ماندو در رخ بزعفران
گیسو کشان رود چورود برزمین‌سیم — تاسیم را بگیسوی مشکین کند نشان
اندر بیان حکمت گنجیست پرعلوم — وندر بنان صاحب ابریست درفشان
ابری‌چنانکه قطره دهد بدره‌های در — گنجی چنانکه بدره‌دهد گنج‌شایگان
دردست سید الوزرای زمانه هست — روزی ده‌خلایق و فرمانده زمان
جوزا عنان مرکب قدربلند اوست — مرکب چوچرخ باشد جوزا بود عنان

حقوری[۱] هروری نامش ابوالحرث بن محمد ازحکما وشعرا بوده[۲] درزمان سلطان غزنوی ظهور نموده درروزگار خود مسلم وازعلمای آن عهد اعلم بوده این رباعی ازونوشته شد.

تابرگل تونگشت پیدا عنبر — ازمشک زره‌نبود وازسیم[۳]سپر

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۱

خود نیست مرا قبله جزکعبهٔ کوی تو — گر روی بگردانی من قبله بگردانم
شهری بصف‌طاعت، من هم بخراباتم — خلقی بدر کعبه ، من هم ببیابانم
باآنکه دراندازم خود را بگلستانها — والله نرود بیرون خار تو زدامانم
زین‌شعر حسن بشنو حال دل‌مسکینان — صددرد نهان دارد هربیت که میخوانم

(ص ۲۵۷ دیوان)

۱ـظاهراً این‌کلمه ترکیبیست ازلفظ «حق» تازی و «ور» از پساوندهای فارسی بمعنی حق دار یاآنکه دراصل «حقروی» بوده است منسوب بحقره یکی ازمحال بخارا

(لباب . ص ۲۹۳ ح ۲)

۲ـ ابوالحرث حرب‌بن محمد الحقوری الهروی ، حقوری ازمعاریف خراسان و مشاهیر فضلا بودست . شعرش ازشعری درگذشته وفضلش بساط هنرعنصری درنوشته، در قصیده ای میگوید وجواب وسؤال را رعایت میکند :

شعر

گفتم : این گه‌که‌نمودن روی جباری بود — گفت : قدرمردم اندر خویشتن داری بود
گفتم : این‌خواری چه بایدکه‌پرستم مر ترا — گفت : هرکوبت پرستد ازدر خواری بود
گفتم : آن زلفین‌تاری زاستر برزان دورخ — گفت : مه‌راروشنی‌اندرشب تاری بود(۱)
گفتم : ای‌مه راست‌گویی، ماه رامانی‌همی — گفت : مه‌را دورخط ازمشک تاتاری بود
گفتم :این بازیگری باهر کسی چندین‌چراست؟ — گفت : بازیگر بودکودك چوبازاری بود
گفتم : آسانی‌وناز ازمن ربوداین عشق‌تو — گفت : عشق نیکوان‌بارنج ودشواری بود

(لباب ص ۲۹۳)

۳ـ وزسیم (لباب)

---

(۱) ـ زاستر : زانسوتر

تاروی توولب تو ننمود اثر   درلاله نمك كه‌دیدودرپسته‌شکر[1]

حمیدالدین بخارائی پسرحکیم عمعق بخارائی شاعرمشهورست[2] بهمه کمالات متصف بوده‌این‌قطعهٔ‌مشهوررا که‌در بعضی تذکره‌ها بنام‌دیگران نوشته‌اند باونسبت داده‌اند .

قطعه

دوش دیدم بخواب آدم را   دست حواگرفته اندر دست

گفتمش سوزنی نبیرهٔ تست   گفت حوا بسه‌طلاق‌ارهست

حمیدی بلخی فخرالعلما وزین‌الفضلاحمیدالدین عمر بن محمود[3] از مشاهیر علما ومعارف حکما بوده برمسند قضا تکیه میفرموده[4] تصانیف و رسالات‌درعلوم‌نوشته ازجمله«مقامات»[5] است که حکیم انوری درستایش‌آن فرموده .

۱ـ ازلاله نمك‌که دید وزپسته شکر   (لباب)

۲ـ نگاه‌کن بمعق بخارایی درهمین‌کتاب

۳ـ القاضی الامام حمیدالملة والدین سیدالقضاة والائمه ، عمر بن محمودالمحمودی البلخی رحمه‌الله (لباب‌ص۱۶۸) ـ دولتشاه بجای‌نسبت‌البلخی « الولوالجی آورده وولوالجهم ازمضافات بلخ ست»(۱)

قاضی‌حمیدالدین کنیت ابوبکرداشت. وفات او را ابن‌اثیردرسال۵۵۹ نوشت...

٤ ـ صاحب مقامات و ساحب ذیل‌کرامات ، درمسند قضا چوشریح وایاس ودرنظم ونثر صابی وبونواس ، لفظ او چون راحی‌که برریحان مطیب گشته‌بود یاشمولی‌که برمهب شمال نهاده باشد . اشارات او مقبول وعبارات او منقول ، درفقه وحصول مقاصد خود ساخته است وهریك درمتانت بمثابتیست که‌آب طراوت سحربرده وبازار حلاوت عسل را بدست‌کساد سپرده یکی ازآن جمله مقاماتست ودیگر...(۲) ودرهریکی‌داد فضل بداده‌است وبرهان هنر فرا نموده واگرچه در سخن مراعات جانب سجع‌کرده چنانکه اهوازی در نثر تازی وامام رشیدالدین وطواط‌درترسل ، فاماجایی که درسخن از حد تکلف می‌گذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیفست و بحکم‌آنکه منشآت اوشهرتی‌دارد ومصنفات او بسبب لطافت معروفست در اشعاراوزیادت اطنابی نرفت...»(لباب‌ص۱۶۸)

۵ـ مقامات حمیدی از روزگارقدیم موردتوجه‌خاص مترسلان ودبیران واستادان فن‌دبیری قرارگرفت وهمه جا در ردیف‌کتابهای معروف ومعتبر نثرمسجع فارسی وتازی‌ازآن نام رفت .

نظامی‌عروضی درکتاب‌چهارمقاله درمقالت‌اول درماهیت دبیری وکیفیت دبیرکامل‌ازمقامات حمیدی نام برد ومطالعه وپیروی ازآنرا بدبیران سفارش‌کرد

«... اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تاازهرعلم بهره‌ای‌ندارد واز هراستاد نکته‌ای یاد نگیرد وازهرحکیم لطیفه‌ای نشنود وازهرادیب طرفه‌ای‌اقتباس‌نکند ، پس عادت بایدکردبخواندن کلام رب‌العزه واخبارمصطفی وآثارصحابه وامثال عرب وکلمات‌عجم ومطالعهٔ‌کتب سلف ومناظرهٔ صحف خلف چون : ترسل صاحب وصابی وقابوس والفاظ حمادی وامامی وقدامة‌بن‌جعفر ومقامات بدیع وحریری وحمید و ......»   (چهارمقاله‌طبع دانشگاه۱۳۳٤ قزوینی ـ دکترمعین)

سعدالدین وراوینی درمقدمهٔ‌کتاب مرزبان‌نامه از مقامات حمیدی باتوقیر یادکرد

«... من بنده ، سعدالوراوینی ازمبادی‌کارکه اوایـل غرهٔ شباب بود الی یومناهذا که

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) سبك‌شناسی بهارج ۲ ص۳۲۹ ح۲

(۲) نگاه‌کن بمتن

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات[۶]

دیگر «وسیلة العفات الی اکفی الکفات» دیگر «حنین المستجیر الی حضرة المجیر» دیگر «روضة الرضا فی مدح ابی الرضا» دیگر «قدح المغنی فی مدح المسنی» نیز «رسالهٔ

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۳

ایام البیض کهولتست عقود منظومات را درعقد اعتبار فحول افاضل می آوردم و نقود منثورات راسکهٔ قبول ملوك واکابر می نهادم

از آن کتب اسمار وحکایات یافتم بسیاقت مهذب وعبارت مستعذب آراسته .. چون کلیله که اکلیلست فرق مفاخران براعت را بغرر لآلی ودر رمتلالی مرصع وسند بادنامه که بادقبولش نامهٔ رغبات را در طبایع تحریك دادست و برخواندن آن تحریض کرده . . . ومقامهٔ حمیدی که حمامهٔ طبع او همه سجع‌سرای بودست وقدحهای ممزوج از قدح ومدح آن [را] اسماع خوانندگان بر نوای اسجاع او ازیکدیگر فراگرفته...»

(مرزبان‌نامه طبع تهران سال ۱۳۱۷ مصحح قزوینی ص۲)

برای اطلاع خواننده ازمقامه نویسی وشیوهٔ قاضی حمیدالدین و آشنایی بسخن‌او سخن شادروان استاد بهار را درین باره اینجا می آوریم

مقامه نویسی در عرب - گویند المقامة المجلس اوالجماعة من الناس اوالخطبة اوالعظة اوالروایة التی تلقی فی مجتمع الناس ، جمع مقامات (مقامات باغلب احتمال مربوط بهیچیك ازاین معانی نیست وباید آنرا ترجمهٔ «**گاثه**» یا «**گاس**» یا «**گاه**» شمرد .

درایران یکی از معانی «**مقام**» آهنگ موسیقی است ، و گویند فلان‌کس مقام میزند یا مقام مینوازد یاگویند : مقامی خواند یا مقامی زد و در خراسان عوام‌الناس آنرا «مقوم» بضم اول‌گویند . و چنین بنظر میرسد که این معنی از مزدیسنان در ایران باقی مانده باشدکه روزی «**گاه**» یعنی **گاثه** راکه یك‌معنی آن نیز «مقام» میباشد بعربی ترجمه کرده وآنرا «**مقام**» نامیده باشند وچون گاههای مذکور با آهنگ موسیقی توأم بوده است و اشعار هجائی آن دارای همان موازنه‌وفواصل وقراین‌وقطع وسکوت که‌درمقامات عربی می بینیم بوده‌ازاین‌رو «**مقام‌خواندن**» که ترجمهٔ صحیح «**گاه‌خواندن**» است ازقدیم میان ایرانیان معروف گردیده‌است نیزدرادبیات فارسی نیز بلبل‌را بلقب زندخوان یعنی‌خواننده **گاثه واوستا** نامیده‌اند که میرساند که خواندن اوستا وزند نوعی ازموسیقی ومقامات بوده‌است همچنانکه «**بید خوانی**» در هند عنوان خاصی دارد . بعدها مستعربه با صرف‌نظر کردن از جنبهٔ مذهبی و آداب **مزدیسنی** آن همان معنی را رایج ساختند - وسپس لغویون برای **مقامه و مقامات** وجوه تسمیه وضع کردند .

مجلس گفتن ، یا خواندن قصص در انجمنها با آهنگ یعنی باصطلاح «تکیه بصوت» نیز هنوز در بلاد اسلام معمول است و شك نیست که زهاد در مجالس ملوك نیز سخنان خودرا با آب وتاب مخصوص وباآهنگ ادا میکردندکه بیشتر درشنونده تأثیر داشته باشد وعجب است که‌هنوز فقرا وگدایان درایران و عرب سؤال را باآهنگ وسجع وموازنه اظهارمیدارند واین اثری ست که ازطرز ادای زهاد وفقرای حقیقی در مجالس و خانقاهها باقیمانده است . مقامات از این قبیل خواندنها ست که یا برای مجلس‌آرائی یا برای قصه‌خوانی یا برای وعظ درمجتمعات عمومی ادا میشده است ودارای اسجاع لطیف والحان زیبا وعبارات مقبول و شعریات بوده و مقامه نویسان عرب هم ازاین معانی استفاده‌کرده واین نام را برقصص موضوعهٔ خویش نهاده‌اند زیرا آنرا در مجالس و محافل میخوانده اند و مردم از آنها لذت میگرفته‌اند اتفاقاً بین معانی‌که برای مقامات درکتب لغت آمده است با اصل **قام یقوم قیام** ، مناسبتی نیست وپیداست‌که این معانی بعدازعلم‌شدن این اسم برفقرات مذکوره دست‌وپاشده‌است) ومقامات زهاد درمجلس ملوك‌معروف

باقی درصفحهٔ بعد

استغاثه» و «منیة‌الراجی»[۷] و غیرهم و در هریك ملاحظهٔ تسجیع وترصیع و تجنیس فرموده درشعر و شاعری نیز صاحب قدرت بوده گاهی بمثنوی طبع آزمائی می‌فرموده‌از آنجناب ست .

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٥٧٤

است‌که سخنانی میگفتند درپند و موعظت ملوك ، ونیز بمعنی «**مجلس گفتن**» وموعظه برمنبر یا برسرانجمنها است‌که آنرا بعدها «تذکیر» یا «مجلس گوئی» مینامیدند ، چه مجلس ومقام‌تقریباً بیك‌معنی است .

مقاماتی‌که ما درصددآن می‌باشیم بمعنی روایات وافسانه‌هائی‌است‌که‌کسی آنهارا گردآورده وبا عباراتی مسجع ومقفی و آهنگ‌دار برای جمعی فروخواند یا بنویسد و دیگران آنرا برسر انجمن‌ها یا درمجالس خاص بخوانند وازآهنگ‌کلمات واسجاع‌آن‌که بسجع طیر وتغریدکبوتران و قمریان شبیه است لذت و نشاط یابند .

بدیع‌الزمان همدانی – در اینکه نخستین کس که بزبان تازی مقامه نوشته کیست ، خلافست . **حریری** (وهو ابومحمد قاسم‌بن‌علی‌الحریری صاحب‌مقامات (٤٦٤ – ٥١٦) درمقدمهٔ **مقامات** خود ، **بدیع‌الزمان** همدانی‌را مبتکر مقامه‌نویسی میشمارد ، ودیگران نیز بمتابعت وی این‌عقیده‌را تأیید کرده‌اند ، لکن بعض دانشوران متأخر واضع اصلی مقامات را «**ابن‌درید**» متوفی بسال سیصد و بیست و یك میشمارند ، ودرین عقیدهٔ خود برروایت «ابواسحاق الحصری» اعتماد دارند (رك : ص ٣٠٧ ج ١ زهر الاداب طبع ثانی قاهره والنثر الفنی ج ١ ص١٩٨ - ١٩٩) ایضاً ... ونیز بعضی ازاهل فضل معتقدندکه بدیع الزمان مقامه نویسی را از استاد خود ابوالحسین احمدبن فارس متوفی بسال : ٣٩٥ تقلیدکرده است ولی از مقامات این استاد اثری دردست نیست- تاریخ‌الادب العربی ص ٣٩٦)

وباز بعض محققان‌گمان دارندکه بدیع الزمان ازآثار پراگنده‌ای که ازابن درید موجود بوده است متأثر نگردیده ودرفن خود مبتکر است وآنچه مسلم استآنستکه نام «مقامات» از اختراعات بدیع الزمان است نه ابن درید و ابن درید مجلس های خود را «احادیث» نامیده است .

* * *

بدیع الزمان ابوالفضل احمدبن‌الحسین بن یحیی الهمدانی (ثعالبی در یتیمة الدهر ویرا بسی ستوده وگوید بسال ٣٨٠ ازهمدان بیرون آمد وبخدمت صاحب بن عباد در ری پیوست و ازآنجا بجرجان رفت ودرخدمت محمدبن منصور اختصاص یافت وبسال ٣٨٢ بنشابورآمد وپس درهرات رحل اقامت افگند وازآن مردم زن بخواست وآنجا متوقف‌گشت وازآنجا به سیستان وغزنین وسایر بلاد خراسان سفر ها میکرد تا درسنهٔ ٣٩٨ بسن چهل سالگی درهرات بدرود حیات‌گفت.)

شاعر ونویسندهٔ بزرگ ومشهور عرب وایرانی است (٣٥٨ – ٣٩٨)که درزیر دست بادشاهان‌ایرانی‌مانند دیلمیان وآل زیار وملوك نیمروز وغزنویان پرورش یافته است وهمواره ازآنان صلات وجوائز می‌گرفته ودربغداد ودربار خلفا نیز شهرتی بسزا داشته است .

مقامات او افسانه هائیست‌که غالباً پهلوان‌آن روایات«ابوالفتح الاسکندری»مخلوق فکر خود بدیع الزمان وراوی وی «عیسی بن هشام» که اونیز خیالی است میباشد . ولطایف و شاهکارهای این مرد درعباراتی لطیف وزیباآراسته ومایهٔ عبرت وشگفتی و شادی شنوندگان و خوانندگانرا فراهم میاورده است.

ثعالبی‌گوید :«اصل‌مقامات بدیع الزمان چهارصد مقامه بوده است» ولی اینك درعهد ما

باقی‌درصفحهٔ بعد

منتخب سفرنامهٔ مرو

باد مروست یانسیم سمن اینکه وقت سحر رسید بمن
نامه در پرونافه در چنگل جیب پرمشک و آستین پرگل

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ٥٧٥

زیادتر از پنجاه ودومقامه که در اسلامبول بطبع رسیده دردست نیست ومقامات چاپ طهران و غالب نسخ موجودهٔ خطی زیاده ازچهل مقامه ندارد.

مقامه نویسی بدیع الزمان برحریت کتاب افزود، سجع ومزدوج وموازنه وقرینه سازی وتکریر واطناب واسهاب وآوردن الفاظ وجمل مترادفه در نثراز این تاریخ یعنی از اواخر قرن چهارم هجری شیوعی عام بهمرسانید.

استعمال سجع وتقلید ازکاهنان یا اقتفا به‌آیات قرآن که تا دیری ممنوع یا مکروه بود وادبای عرب درقرن سوم وچهارم برای اثبات عدم کراهت وجواز آن بدان اندازه در کتب خود دست و پا میکردند، و خطبه‌ها و نامه‌های مسجوع برای همین مقصود از قول ائمه وپیشوایان دین یا خلفای قدیم وضع و اختراع مینمودند - در این عهد دیگر در نزد عموم ناس مقبول است چه، وزرائی مانند ابن‌العمید وصاحب‌بن عباد ودبیرانی مانند صابی و امرائی چون شمس‌المعالی قابوس هوادار این شیوه‌اند وخودرا ازپیشروان این کاروان میشمارند.

***

دیری نگذشت که حریری (٤٦٤-٥١٦) نیزچنانکه اشاره کردیم بتقلید بدیع برخاست و مقامات حریری را بدان تکلف وصنعت بیاراست، واین نویسندگان هر چه در جنتهٔ شعرا بود دربودند ویکباره نثررا بانظم برابرساختند وگاهی درتکلف وتصنع ازاونیز درگذشتند.

تأثیرمقامه‌نویسی درادبیات دری - تجربه کردیم که هرابداع واختراعی که در شعر تازی روی داده‌است، ازآوردن صنعتی یا اظهار تکلفی با بیان معنی طرفه وتازه‌ای بفاصلهٔ یك‌قرن نظیر آن درادبیات دری نیز پیدا آمده‌است، این نیزیکی ازعلامات سیرتطوراست چه گفته‌اند: ادبیات خردك خردك بوجود می‌آید نه یکمرتبه.

درخراسان و آشیانهٔ زبان دری چنانکه باز نمودیم تا قرن ششم، نثردری بحال‌سادگی و عدم تکلف ومخصوصاً احتراز از اسجاع واطناب واسهاب، باقی بود وهنوز اوان آن نرسیده‌بود که انقلاب ادبی عرب درادبیات دری نفوذکند.

مدت یکقرن لازمست تا شیوه وطریقه‌ای که مدتها در نزد ادبا ورزیده شده است ودربین عقول وافکار و قرایح صاحبان ذوق وسلیقه زیر و رو و آزموده گردیده وعاقبت مقبول افتاده و بظهور پیوسته‌است، درنزد مردم دیگر که میخواهندآنرا تقلید کنند نیزبظهور پیوندد؛ چنانکه در تألیف صنایع بدیعیه وعروض دیدیم که اززمان عبدالله بن معتزعباسی (٢٤٧-٢٩٦) که درفن بدیع کتاب نوشت تا زمان غزنویه که کتبی از این‌قبیل بتوسط بهرامی سرخسی وفرخی (غایة‌العروضین تألیف بهرامی وترجمان البلاغه دربدیع تألیف فرخی سیستانی (١)) ودیگران بوجودآمد همین اندازه‌ها فاصله‌است وبازازظهور تصوف بصورت علمی در بغداد تا شیوع وانتشار این مذهب در خراسان همین‌مدت‌کشیده واززمانی‌که شعراء دراشعار تازی فنون بدیعیه وسایرتکلفات فنی‌رابکار

باقی درصفحهٔ بعد

(١) ترجمان‌البلاغه ازفرخی سیستانی نیست بلکه‌ازمحمد پسرعمررادویانیست - نگاه کنید بمقالهٔ نگارنده در روزنامهٔ پولاد وفرخی سیستانی درمجمع‌الفصحا.

مرحبا ای نسیم عنبر بـال | خرم وخوشتر از جنوب وشمال
نـکهت بـادهٔ رزی داری | بوی یاران مـروزی داری

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۶
بستند و بآوردن جناسها وکنایات واستعارات پرداختند (وآن درقرن چهارم وپنجم هجری بود و ثعالبی دریتیمة الدهر بشرح بازگفته است) تازمانی که اینشیوه دراشعارفارسی رواج یافت (وآن درقرن ششم هجری است) نیز یکقرن کمابیش فاصله است.

همچنین ازقرن چهارم که مقامه نویسی وسجع وسایر تکلفات صنعتی درنثر تازی رواج یافته است تازمانی که اینشیوه درخراسان مابین کتاب رائج گردیده است همین مدت فاصله داشته وکمتر ازیك قرن طول نکشیده است ، وهمانطور که اشاره شد این امری است طبیعی و مربوط بهمان گفته است که : ادبیات یکمرتبه وبدون سابقه بوجود نمی آید...

مقامات حمیدی - قبل ازین اشاره کردیم که نثرفنی فارسی درقرن چهارم وپنجم وجود نداشت وکتب علمی وادبی و تاریخی در این مدت همه بیك سبك وشیوه بود جزدر بعضی خطبه‌های کتب یا سرآغازهای فصول که گاه بگاه یکی دوسطر مسجع دیده میشد ولی بغیرازاین مورد دیگر ازسجع وموازنه ومطابقه ومترادفات کوتاه وبلند یعنی مترادفات ازکلمه یاجمله اثری درنثر دری پیدا نبود.

هرچه بقرن ششم نزدیك شدیم جمله‌های مسجوع در کتب زیادتر بنظر رسید لیکن همان‌ها هم درقید ایجاز وعدم تکلف وصنعت مقید بود ، وتنها سجعی ساده بود و بس ، مانند اسجاعیکه در نثر تازی قدیم گاهی دیده میشد ، لیکن ازدیگر صنایع تهی وعاری بود ، وکلیله ودمنه قدمی فراتر نهاد ، اما باز اوهم از تکلفات زیاد خودداری کرد چنانکه دیدیم .

لیکن درقرن ششم هجری یکباره مقامه نویسی باتمام خصایص ولوازمش درنثرفارسی ظهور کرد ومشهودترین نمونهٔ آن مقامات حمیدی است .

قدیمترین جائی استعمال کلمهٔ «مقامه» را مـا در تاریخ بیهقی می بینم آنجا کـه می گوید : « المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود وماجری من احواله» ونیز ابونصر مشکان یابقول برخی «بیهقی» را کتابی بوده است بنام «مقامات ابونصر مشکان» که محمدعوفی درجوامع‌ـ الحکایات فصولی ازآن نقل کرده است ، الا که درآن دومأخذ تنها از «مقامه» بلفظ قناعت رفته وتقلیدی ازمقامات بعمل نیامده است ، لکن قاضی حمیدالدین بتمام معنی از مقامات بدیع الزمان و حریری تقلید کرده است وظاهراً بیشتر نظرش بمقامات بدیع الزمان بوده است .

قدیمترین جائیکه از مقامات حمیدالدین صحبت شده است در چهارمقالـهٔ نظامی عروضی سمرقندی است که درحدود سنهٔ ۵۵۱ یا ۵۵۲ (در حواشی لباب الالباب ۵۵۰ ضبط است وحـال آنکه درمقدمهٔ مقامات تاریخ اواخر جمادی الاخری سنهٔ احدی وخمسین وخمسمائه تصریح شده است مقامات طبع طهران - وازطرفی خود آقای قزوینی درمقدمهٔ چهارمقاله هم باینمعنی تصریح کرده اند.) یعنی تقریباً درهمان سال تألیف مقامات یاسال بعد تألیف شده است ، بعدازآن در دیباچهٔ مرزبان نامه للسعدالوراوینی که مابین سنهٔ ۶۰۸-۶۱۲ تألیف گردیده نام مقامات حمیدی باتمجید بسیار برده شده است ، بعدازآن لباب الالباب که درسنهٔ ۶۱۷ تألیف شده است وبعد ازآن ابن اثیر درحوادث سنهٔ ۵۵۹ بعد ازذکر وفات اوگوید « وله مقامات بالفارسیه علی نمط مقامات الحریری بالعربیه » (باندك تصرف از حواشی لباب الالباب استفاده شد .) وانوری در مدح مقامات مذکور گوید :

هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی ...

شیوهٔ مقامات حمیدی قبلا باید ناگفته نماند کـه قاضی حمیدالدین قصدش پیروی از مقامات بدیع الزمان وحریری هردو بوده است نه حریری تنها ، چنانکه ابن اثیر پنداشته است چه از طرفی درتکلفات وصنایع ولزوم مالایلزم‌هائی کـه حریری بدانها دست زده است قاضی زیاد بحث ننموده جز در مقامهٔ لغز - دیگر آنکه در مقامه‌ها تقریباً ترجمه ونقل افسانهای بدیع الزمان

باقی درصفحهٔ بعد

بردر او گذشته‌ای بدرست	کاثر خاک کوی او برتست
چون برآن روی وموی همرازی	باتو درسازم ارچه غمازی

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۷

زیادتر دیده میشود ، مانند مقامهٔ ۲۲ در "سکباج که بعین ترجمه وتقلید مقامة المضیریهٔ بدیع الزمان می باشد ودردیگر مقامات نیز تقلیدها ونقلهائی از این مقامات دیده میشود .

کلیله‌ومقامات حمیدالدین درمقامات خود ازکلیله‌ودمنه متأثر نگردیده است ، چه از طرفی تمثیل و ادب وحکم باندازهٔ کلیله درین کتاب نیست وعمدهٔ قصدش پرداختن روایت است ، دیگر لغات عربی دشخوار بقدرکلیله نیاورده وبیشتر بپارسی پرداخته است ، دیگر بیشتر اعتنایش بسجع ومترادفات است ، در صورتی که کلیله اعتنایش بیشتر بازدواج وقراین است ، دیگر صنایع لفظیه در مقامات زیادتر ازکلیله بکار رفته است ، وماننند مقامات اسلاف خود مرادش درهم بافتن الفاظ بوده است ، وسرگرمی خوانندگان ، نه بیان واداى معانی ، فرق دیگر آنست که کلیله همهٔ اشعاررا ازاساتید دیگر آورده است مانند عنصری ومسعود سعد وابوالفرج وسنائی وغیرهم ولی حمیدالدین چنانکه خود درآغاز کتاب گوید جز مصراعی چند برسبیل شهادت نه بروجه افادت که کم از ده باشد باقی اشعار را ازخود آورده است وگوید :

بامایهٔ خود بساز وچون بیهنران	سرمایه بعاریت مخواه ازدگران

دراین شعر عبدالحمید ظلمی فاحش دربارهٔ سلف بزرگوار خود ابوالمعالی روا داشته است که شاهدآوردن ازسخن غیر را سرمایهٔ بی‌هنری پنداشته ، وحال‌آنکه شواهد شعریه مانندآوردن امثال سایر است وباید بی‌شبهه ازآن غیر باشد ، ورنه هرکس تواند در هرباب از خود شعری بتراشد ، یامثلی بسازد ، وارباب هنر وذوق دانند که آوردن شواهد وامثال وقتی پسندیده وزیبا ومؤثر خواهد بود که از دیگران ــ خاصه از اساتید وبزرگان پیشین ــ باشد وما میدانیم که ابوالمعالی نیز می‌توانست در هرباب از خود شعری تراشیده وبکار ببرد ، ونکرده است ، و این رنج را که یافتن شواهد شعریه باشد وازگفتن شعر دشوارتر است برخود بهمین معنی هموار کرده است .

***

اینك ما مختصات شیوهٔ مقامات حمیدی را درفصول‌زیرین ازممدوح ونامدوح برمیشماریم:

(۱) جمله‌"های شبیه بتازی که فعل یامسند را برسایر اجزای جمله مقدم آورند وجمله را بغیر فعل ختم کنند ، درمقامات حمیدی بسیار است ، بویژه درآغازفصول که کاملا ازعربی تقلید شده است ــ مثال :

« سپاس وستایش حضرت خداوندی راکه بیاراست ارواح مارا بوجود اصل ، و بپیراست اشباح مارا بسجود وصل ، ودرما پوشید حلهٔ زندگی ، وبرماکشید رقم بندگی ،کسوت جان برنهاد ما نهاد بی‌ضنتی ، وخلعت ایمان دربر ما افکند بی‌منتی » (ص:٤)

مثال دیگر :

« حکایت کرد مرا دوستی که در حضر مرا جلیس وهمدم بود ودر سفر انیس هم وغم که وقتی ... الخ » (ص:۹)

مثال دیگر :

« تابرسیدم شبی ازشبهای غربت ، بدان دیار وتربت ،که مقصد ومقصود بود ، وفرودآمدم برباغی که نزول غربا را معهود بود ... غریب‌وار طوافی نامعلوم میکردم ، وهرموضعی‌را زیرقدم می‌آوردم ، تابرسیدم بآشیانی که بوی آشنائی داشت ... الخ » (ص:۷۳)

(۲) بدون ضرورت از قبیل استشهاد یاایراد مثل یااستدلال بکلام‌آسمانی ، درضمن‌عبارات

باقی درصفحه بعد

نی که از بیم خوی خود کامش | باد را راه نیست بر بامش
نگذارد رقیب توسن او | که ببوسد نسیم دامن او

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۷۸
فارسی یکمرتبه عربی گوئیش گل میکند و یك الی چندسطر عبارات عربی میآورد . مثل :
« گفتند این هردو اگرچه بوقت مخاصمت تیغ وسپر بودند بگاه مسالمت پدروپسر بودند فقلت والله ماهما الا شمس الضحی و بدرالظلم ومن اشبه اباه فما ظلم » (ص:۲۲) که تنها برای تحلیل «فمن یشابه ابه فما ظلم » مقدمه‌ای بعربی آورده است . ودر المقامه الثالثه فی الغزوة الجهاد ص:۲۶ هفت سطر عربی آورده و بلافاصله در ص ۲۷ همان مقامه شش سطر دیگر عربی ذکر کرده است .

(۳) درآوردن سجع مصراست واسجاع را تاسه واحیاناً چهار نوبت بکارمیبرد وگاهی سجعهای لطیف دارد ازقبیل «آبی داری ولیکن تابی نداری ، رنگی داری ولیکن سنگی نداری ، هم‌درعاشقی خامی وهم در معشوقی ناتمام » ص ۲۴ « سلسلهٔ شوق بی حلقه وطوق نبود » « سکر آنمقالات و شکر آنحالات » (ص ۵۵)

« افسانهٔ کرخیان بلغت بلخیان خوش ، وسمررا زبان بعبارت تازیان دلکش ننماید »ص ۷ (ولی این سجع اخیر را چندین نوبت درکتاب مکرر کرده است واز اینجا تفاوت وی باگلستان دیده میشود که شیخ یك سجع را تکرار نکرده وهرچه آورده است نو وبالبداهه است .)

گاهی سجع را در مقدمه و اوساط جمله نهاده وفعل آخر جمله را آزاد گذاشته است واین شیوه از لطایف سجع وموازنه است که شیخ ودیگر نویسندگان آینده . از وی پیروی کرده‌اند . مثال :

« خواستم که برا مهات بلادگذری کنم واجتیاز را اختیار سفری پیش گیرم » (ص۲۳)
« اگرخطری کنی بدان طرف باید رفت و اگرسفری کنی بتحصیل آن شرف باید کرد »(ص ۲٤) .

(٤) قاعده‌ایست درجمله‌های متوازی ومسجوع که جملهٔ اول را کوتاه‌تر از جملهٔ ثانی گیرند ویا برابرآورند واین قاعده ازنوشته‌های اساتید برمی آید وبذوق‌هم چسبندگی‌دارد وغالب‌جمله‌های مقامات نیز برهمین قراراست لیکن گاهی ازآن تجاوز روا داشته وجمله‌های خلاف اینقاعده آورده است : مثال :

« نه صورت عالم آرای آفتاب محجوبست اما دیدهٔ مردمان معیوبست»(ص:۳۱)

(۵) گاه برای اثبات سجع، کلمات یا جمله‌هائی نامتناسب می‌آورد : « سوسن آزاد بابلبل استاد می گوید که ای مدعی کذاب وای صیرفی قلاب » (ص ۲٤) بلبل استاد چه لطفی دارد ، زیرا این لقب را احدی به بلبل نداده است خاصه که او را مدعی وصیرفی قلاب بدانند ؟ وازین جنس ترصیعات بسیار دارد که نشانهٔ ضعف تألیف از همهٔ آنها نمودار است مانند : « در حله‌های عرب دقایق فصاحت آموخته ودرکله های عجم آتش ملاحت افروخته »ص ۳۹ که هردوقرینه ضعیف است ، وشاید مغلوط ! ...

وگاهی برای ترصیع وسجع ، جمله وقرینه‌ای بی‌معنی‌می‌سازد چون : « صدای کلامی بهوش‌های ماآمد وندای سلامی بگوشهای‌ما رسید » ص ٤۲ ــ که قسمت نخستین این ترصیع رکیك است وتنها برای قرینهٔ جملهٔ ثانی آنرا ساخته است .

گاه برای بیان مطلب عالی‌تری ، بترك‌سجع می گوید وقدری دست نگاه میدارد ــ مثال :
« قدم اول ، گفتگوی‌است که‌النفس‌اوله تذکرة پس سمت صمت بازآید که‌العشق آخرالتفکرة در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت درآید که‌به‌بند وزنجیرش بسته دارید ، وعنان مرکبش آهسته دارید،که محیط دنیا وبسیط گیتی توسع گذاردن‌کام عاشقان ندارد،که این‌گام بیمحابا ، درین بساط

باقی‌درصفحهٔ بعد

ای نگاری که زینت مروی | چرخ را ماه‌وباغ را سروی
ماه نو مرترا سوار سزد | عقد پروینت گوشوار سزد

باقی‌حاشیه صفحه ۵۷۹

تنگ پهنا ، نگنجد، که عالم‌عشق عالم مشاهده است ، وهزارقدم مجاهده بگرد یك‌قدم مشاهده نرسد، موسی کلیم درتیه‌مجاهده میرفت درچهل‌فرسنگ چهل‌سال بماند بازچون‌درد‌عوت مکالمت‌قدم مشاهدت نهاد هفتصد (ظ : هفتاد) فرسنگ بهفت‌گام برید ... الخ » (ص۵۶۰)

که درین عبارات‌که نقل فرمایش مشایخ است برای ادای معنی دست ازترصیعات واسجاع کشیده است .

(۶) صنعت تضاد ومراعات‌النظیر وطردالعکس وتجنیس وغیره زیاد دارد ...

(۷) از اغلاق نیز خالی نیست ــ مثال : « شب‌آبستن هنوز برفراش حبل (اصل : حیل ــ بقیاس تصحیح شد ــ الحبل : مصدر بمعنی‌آبستنی . فهی حبلی .) بود ، ونفس باحوادث در مصاف وجدل ، جمل نفس را در بیمرادی (ظ : وادی بیمرادی .) دمی‌بلب‌میرسید و . . . الخ» (ص ۶) که : فراش حبل ــ و «جمل‌نفس» دوترکیب مغلق است .

(۸) باآنکه عبارات موزون وهم‌آهنگ ازمختصات ومزایای این شیوه وسبك است معذلك مانند مقامات حریری وکلیله وگلستان عبارات موزون در مقامات حمیدی نیامده است ولی ازآن خالی نیست .

مثال :

« نیلوفر سبز جامهٔ کحلی عمامه سر ازآب بیرون [کرد] که ای نازکان خاکی این چه بی‌باکی‌ست . . . تاما دل از مهر در تاب افگنده‌ایم سپر درروی آب افگنده‌ایم » (ص ۳۶)

مثال دیگر :

« تاوقتی درطی‌ونشر اوراق‌آن سفر ، ومد وجزرآن بحار پرخطر ، اردی وبهمن بنوروز وبهاررسید ، وزمام ناقهٔ طلب بزمین‌کشمیر وقندهارکشید » (ص:۳۹)

(۹) اطنابهای ممل وکنایات واستعارات نادلچسب وتعقیدات لفظی ومعنوی وحشوهای بارد بسیاردارد ــ مثال : « تاآنزمان‌که آوازاذان وخروس ، بألحان‌کوس پیوست وندای‌حی علی‌الفلاح باغنأهلموا الی‌الراح جمع شد ، وزاغ خدور رواح در سلسلهٔ‌کافور ریاح صباح‌آویخت ، وشیطان شب از سلطان روز بگریخت » (ص ۲۵)

درعبارات بالا علاوه براطناب درصفت صبح ، استعارهٔ « زاغ خدور رواح درسلسلهٔ‌کافور ریاح صباح » بی‌حد مشکوك ومعقد ومبهم‌گونه است ، وگوئی درتلفیق این عبارت بدین‌بیت عرب نظر داشته است :

وطار غراب اوکارالدواجی | اذا ما حل بازی الصباح

دیگر : درص۲۷ که میخواهد بگوید‌که چون شب درآمد وبگذشت وروز شد ، ازجوانی‌که روزگذشته اورا دیده بودم وپسندیده ، نشانی نیافتم . گوید :

« چون حبشی شب پای از در درنهاد وروم‌ی روز رخت برخر،کواکب ثواقب‌آسمانی سر از روزن دخانی بدرکردند ، چون دست بنات‌النعش درگردن حمایل شد ، وسپاه دار ظلام میان کفر واسلام حایل ، من در اثنای آن گیرودار ودر ضمن آن پیکار وکارزار اندیشهٔ بازیافت آن جوان می‌بودم (کذا) وشمایل او را باخود می‌ستودم ، چون شباهنگ بغروب آهنگ‌کرد ، [و] مشاطهٔ رواح جبین صباح را رنگ ، با باد صبحدم در تك وپوی بودم ، وبقدم عشق در جستجوی شدم ، ازآن مقصود جز سبوی و سنگ ندیدم ، وازآن مفقود جز بوی و رنگ نیافتم » (ص:۲۷)

باقی درصفحهٔ بعد

از تو برخاك اگر فتد سايه	نوراو ماه را دهد مـايه
ای‌فلك مركب عماری تـو	اشك‌تاكی كشد سماری تو

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۰

در این‌عبارات‌ضعف تألیف وعدم زیبائی بحد افراط‌گنجیده است بدینطریق :

اول: لفظ «چون» سه‌بار تکرارشده .

دوم : درقرینهٔ اول فعل‌آخرجمله «درنهاد» باپیشاوند«در» آمده ولی‌همین‌فعل‌که درقرینه وجملهٔ متوازی حذف شده است «برنهاد» با پیشاوند «بر» است ، واین خطا است وبراهل زبان آشکارکه : بار برخر می‌نهند

سوم : کواکب ثواقب‌آسمانی ، اینجا لفظ آسمانی حشواست وبرای قرینهٔ «دخانی» آمده که‌آن نیز خود لطفی ندارد ، بعلاوه در همین‌جمله کـه‌گوید : « سراز روزن دخانی بدر کردند » قرینه ندارد وتنها مانده است .

چهارم : دست بنات درگردن حمایل ـ درگردن که ؟ واگر مرادآنست‌که دستش درگردن خود حمایل است تشبیهی تازه است وبنات‌النعش را بکمر شمشیر ومنطقه تشبیه کرده‌اند نه بدست حمایل شده ، دست حمایل‌گردن‌شدن علت ومورد ووجه شبه میخواهد ودرفارسی چنین‌تشبیهی دیده نشده است ولطفی‌هم ندارد .

پنجم : اندیشهٔ بازیافت‌آن جوان می‌بودم ـ رکیك است ، مگر غلطی افتاده باشد واصـل «دراندیشه» باشد ، دراینصورت بـاز سه‌دفعه «در» دراینجمله تکرارخواهد شد ، وهرگاه غلط در فعل «بودم» باشد واصل «نمودم» باز درست نیست چه «اندیشه نمودن» هنوز درنثر آنزمان‌معمول نبوده است وفعل نمودن درجائی بمجاز ذکر می‌شده است‌که مصداق «نمودن» بمعنی حقیقی درآن معنی وجود داشته باشد .

ششم : مشاطهٔ رواح جبین صباح را رنگ‌کرد ـ کنایهٔ بسیار سست ورکیکی است ، زیرا «شب» را مشاطه‌گفتن خوب نیست‌که همه تیرگی وزشتی است وجزسیاهی نیارد وسیاهی‌مطلق را بمشاطه شبیه‌کردن لطفی نـدارد ، بعلاوه شب جبین صباح را رنگ نمی‌کند بلکه خود صباح است که جبین رواح را می‌آراید ورنگین میکند .

هفتم : ازآن مقصود جزسبو وسنگ ندیدم ـ چه‌کنایه‌ایست ؟ سبووسنگ یا بحقیقت نزدیکیر «سنگ وسبو» کنایه ازمقام ضدیت دوشیی‌ء می‌باشد ، نه‌کنایه ازیأس وحرمان ونامرادی

هشتم : وازآن مفقودجز بوی ورنگ‌نیافتم‌یعنی چه ؟ مفقود همان جـوان دلیر وفصیح است که سحرگاهی ازآن جنگ‌گاه گویا از ترس‌گریخته است ! ومی‌خواهد بگوید کـه « اثری از وی نیافتم ـ این چه جنسی بوده است‌که خود گریخته وبوی ورنگ از خود درآن میدان جنگ گذاشته است ؟ ! . . .

(۱۰) غالباً درکـلام استادان لفظ «نیست» درقرینه حذف شود وبجای‌آن «نه» یا «نی» گذارده‌آید ولی درمقامات حمیدی این عمل در فعل لازم یامتعدی ویامـرکب بدون مورد صورت گرفته است ـ مثال : « پای‌افزار غربت بیرون نکردم وعزم اقامت وسکون‌نه » (ص ۵۱) واین قرینه زشت است وبایستی‌گفته‌میشد «وسکون‌نه‌نمودم» استادگوید :

سردست روزگار ودل از مهر سردنی	می سالخورده باید وما سالخوردنی
ازصدهزاردوست‌یکی‌دوست دوست‌نیست	وزصد هزار مـرد یکی مرد مرد نی

(۱۱) استعارات و تشبیهاتی دارد کـه اگـر بفتراك غلط كتابتی باز بسته نیـاید اشتران مهارگسسته را ماندکه هرکدام رمیده بسوئی دوند وگردآوری‌آنها دریك قطار میسر نگردد ، وازآن جمله است :

باقی‌درصفحهٔ بعد

بنشستم چو تابه بر آتش — ساکن و ثابت و مسلم وخوش
روزگار ار کشد بتیغ مرا — نیست جان دررهت دریغ مرا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۱

« همه باشادی و نشاط پیوسته ، و بر بساط انبساط نشسته ، ناقوس وار نه در بندلاف (ظ: آهنگ) خود بودند ، وطاوس وار نه عاشق رنگ خود ، نه چون شیر و پلنگ وخروس درعربده وجنگ و سالوس ، و نه چون تذرو وطاوس دربند رنگ و ناموس » (ص ٤١)
دراینعبارت « ناقوس وار نه دربند آهنگ» الی آخر ... ناصوابست ، زیرا از قرینهٔ اول چیزی مفهوم نمی‌شود وشهرتی ندارد ، اما از قرینهٔ ثانی که مشهور است میدانیم که طاوس عاشق رنگ خویش است ، واینمعنی را مؤلف نیز درسطر بعد تصریح کرده است ، پس می‌خواهد بگوید که: آن گروه نه چون ناقوس در بند آهنگ خود بودند . و نه چون طاوس عاشق رنگ خود ، در صورتیکه عبارت خلاف اینست وازین عبارت چنین برمی آید که آن گروه چون ناقوس بودند که در بند آهنگ خود نیست وچون طاوس که عاشق رنگ خودنه ، وگفتیم که درسطر زیر طاوس را عاشق ودربند رنگ و ناموس دانسته است ، واینمعنی مثل مشهور نیز هست ، وبایستی عبارت چنین باشد: « نه ناقوس وار دربند آهنگ خود و نه طاوس وار عاشق رنگ خویش » علاوه براین مسامحتی که رفته است باوجود ذکر طاوس دراین عبارت دیگر باره ذکر طاوس مترادف باتذرو و بهمین معنی وتکرار همین مثل درمتمم عبارت نخست ، خالی از سماجت ورکاکت نیست ، واسجاع خروس و سالوس وطاوس و ناموس پس از ناقوس وطاوس که بالاتر آمده است چه لطفی دارد ، ومترادف آوردن خروس را باشیر و پلنگ چه مناسبت ؟ ودرصفت لف و نشر مرتب که آورده لفظ «سالوس» را باخروس چه ارتباط ؟

(۱۲) ازآثار سبك قدیم در مقامات حمیدی زیاده چیزی نیست ومحتمل است این معنی چنانکه درکلیله ودمنه اشارت رفت بیشتر گناه نساخ باشد . آنچه ازآثار کهنه دیده میشود آوردن فعلهای شرطی و تمنائی واستمراری است که با یاء مجهول بعادت قدیم بکار رفته است ، ولی این استعمال بکثرت کلیله ودمنه نیست : «اگر حکما کمال هنر را ببعقلی نشناختندی عصارهٔ انگور را سرپوش قدح عقل نساختندی» (ص ٥٤) واین افعال نیز دلالت برکهنگی شیوه ندارد .

(۱۳) مانند قدیم ضمیر مفرد غایب را چه ذیروح وچه غیر ذیروح «او» و «وی» آورده است : «چون خبایای آن سواد و خفایای آن بلاد بدیدم ودر مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم» (ص ٣٦)

(۱٤) باء تأکید برسر افعال ماضی کمابیش آورده است : «پس بحسب مراد اجتیاز اختیار بکردم ، وکاس کربت ازدست ساقی غربت بخوردم ، تاآنزمان که پای ازتك وپوی بماند وزبان ازگفتگوی ملول شد» (ص ٣٨)
مثالی دیگر : «چون زمانی ببود وساعتی بیاسود بیامد وگفت» ولی آوردن باء تأکید بر افعال منفی دیده نشد .

(۱۵) استعمال «فرا» و «فرو» و «اندر» برسر افعال وجود ندارد و همچنین فعل «بوده بود» درآن یافت نمیشود ونیز «اندر ـ در ـ بر» بعد از اسامی بحکم تأکید وبصورت زایدکه درنثر قدیم رسم بود دراین نثر پیدانیست همچنان «را» های زاید درنثر مقامات نیامده است .

(۱٦) از آثار سبك تازه یکی نیزآوردن افعال وصفی مطلقاً با حذف ضمیر خبری است مثال : «پیری وجوانی دیدم بر طرف دکانی ایستاده ، وازراه جدال درهم افتاده ، پیر با جوان در مجارات محاورات گرم شده ، وجوان با پیر درمبارات مناظرات بی‌آزرم گشته» (ص ۱۷)
باقی در صفحهٔ بعد

مشکن آن‌خم که پرز باده بود — مفگن آنرا که او فتاده بود
دل‌من‌هست‌چون‌دهان‌تو‌تنگ — چون‌رخان‌تو‌اشك من گلرنگ

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۲

(۱۷) حذف‌افعال با قرینهٔ‌لفظی بسیار دارد وبیشتر چنانکه رسم بوده است فعل را در پایان جملهٔ نخستین یعنی‌جملهٔ معطوف علیه‌اثبات کرده‌وسپس درجمله‌های‌متعاطفه حذف میکرده‌است «لب اجل برچهرهٔ امل خندیدن‌گرفت وچشم روزگار بر مبارزان گریستن» (ص ۲٦)

وگاه مانند متأخران فعل را در جملهٔ اول حذف‌کرده ودرثانی اثبات نموده است: «با یاران یکتا واخوان صفا مشورتی کردم هریك‌سفری را تعیین، وعزیمتی را تحسین کردند»(ص ۲۳) «چون عاشقان بر بوی، وچون دلشدگان درتك وپوی میرفتم» (ص ۵۱)

وگاه فعل را بدون قرینه حذف میکند: «لب اجل برچهرهٔ امل خندیدن گرفت، وچشم روزگار برمبارزان‌گریستن (که فعل را درثانی مانندقدیم حذف‌کرده است) خون‌دررگها بجوش، وسر بر تنها بخروش، بازاجل پر بگشاده، و مرغ امل سربنهاده» (ص: ۲٦) ـ که در دو قرینهٔ سوم وچهارم «آمد» ودرپنجم وششم «بود» بدون قرینهٔ لفظی حذف شده است.

گاه فعل اول وآخررا درچند جمله حذف میکند ودر میانه‌آن فعل را اثبات مینماید: مثال: «هرحلال‌را حسابی وهرحرام را عذابی است وهریك را مرجعی ومآبی» (ص ۱۲۰)

گاه فعل مرکب را هم بر خلاف عادت بقرینه حذف‌کرده است: مثال: «آنکه درد بود بدر بیرون شد وازقدم موانست بسر» یعنی: بسربیرون شد ـ وگاهی فعلی را بقرینهٔ فعلی‌دیگر با پیشاوندش حذف‌کرده است وحال‌آنکه پیشاوند دوم غیر ازاولست: «چون حبشی شب پای‌از در درنهاد و رومی روز رخت برخر ...» (ص ۲۸) که پیشاوند فعل محذوف بحکم موازنهٔ دو جمله بایستی «برنهاد» باشد نه «درنهاد» واگر بگوئیم سجع «خر» قرینهٔ پیشاوند اول است و فعل محذوف «نهاد» است موازنه برهم میخورد.

(۱۸) اصطلاحاتی آورده‌است‌که سابقه ندارد وبعدها هم شنیده ودیده نشده است، چون «آتش اندر نفت زدن» آنجاکه‌گوید: «گل سرخ‌گفت‌که‌آتش اندرنفت زید که دولت دولت ماست» (ص ۳۰) که مرادش چراغان وآتش بازیست، اما مثلی غیرمعروفست.

(۱۹) لغات فارسی و ترکیبات فارسی تازه ندارد جز معدودی از قبیل «چفیدن» ازلغت «چف ـ چپ» که ازآن فعل ساخته است: «پس چون ازآتش سخن بتفید، وازجادهٔ آزرم بچفید» (بچفید سجع بتفید وبمعنی چپ زد و راه کج کرد ـ درمتن چاپی بچفسید که بمعنی بچسبید است آمده وبیمورد وبیشك غلط است) (ص ۱٦۰)

دیگر: کاس‌سگانی: بمعنی مکرر، کنایه ازسه‌جام می که درنوبت اول باید نوشیده شود و یا شراب ثلثان شده و ثلاثهٔ غساله‌که ظاهراً «سیکی» نیز همان است و این لغت دو نوبت آمده است، مثال:

«چه باشد اگر کاس‌سگانی شود وشربت حیوانی گردد» (ص ۱۰۲) «گفتم مصلحت درنماز چهارگانی کردنست وشراب سگانی‌خوردن» (ص ۱٤٦)

دیگر: رستاق بمعنی حومه و ربض وبیرون شهر: «چون از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق در اسواق آمدم» (ص ۱٦۸)

دیگر: حبسکده (درمتن چاپی جلکده وغلط است) وظاهراً ازنثر نویسان اول کسی‌است‌که «کده» رابقیاس بالفظی‌تازه ترکیب کرده‌است وازمعاصران‌اورضی‌الدین نیشابوری نیز«دانشکده» را بقیاس ترکیب‌کرده‌است وخاقانی‌هم این‌کلمه‌را باهرچه دلش خواسته است مرکب ساخته چون روغن‌کده، مریم‌کده‌وغیره.

باقی درصفحهٔ بعد

صدرعالی‌رضی دولت ودین	شرف ملك و پادشاه زمین
آنکه پیش ازوجود فایده‌را	کرم آموخت معن زایده‌را

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۳

دیگر : هرهردو بمعنی (هردو) در (ص ٤٨) واین ترکیب شاید غلط مطبعه باشد ، ولی نویسندگان هندوستان تا قرن دهم «هرهمه» را بمعنی «همه» می‌آورده‌اند واتفاقاً درزبان پهلوی نیز این‌لغت «هروسپ» است‌که ترجمه‌آن «هرهمه» خواهدبود ودرکتاب اول گذشت .

***

قاضی حمیدالدین سعی داشته‌است‌که مقاماتش سهل و ممتنع باشد ، ازاین‌رو در دشخواری عبارات وآوردن لغات غریب فارسی زیاد اصرار نورزیده است وبعضی مقامه‌های اوبسیارساده و سهل است ولی از حیث پختگی وجزالت بپای کلیله و دمنه نمیرسد ، و همچنین ازحیث لطافت و روانی وسهولت بگرد گلستان سعدی .

دیگرآنکه مقامات اوهمه یکطور شروع میشود وبیك‌نوع ختم میگردد ، درآغاز همواره میگوید : «حکایت‌کرد مرا دوستی‌که ...» ودرخاتمه نیزهمیشه پهلوان روایت خودراگم میکند و میگوید : ندانستم‌که‌کجا رفت ، واین‌معنی‌را همه‌جا با یك‌قطعه شعر مینمایاند مثل :

– معلوم من نشدکه سرانجام وی چه‌بود ؟
– معلوم من نشدکه زمانه‌کجاش برد ؟
– ازبعدآن‌زمانه ندانم ازاوچه‌خواست ؟
– تا دهر تند وچرخ حرونش کجاکشید ؟
– معلوم من نشدکه برآن پیر وآن‌جوان
گردون و روزگار چه‌کردند درجهان ؟

وقس علی هذا الی‌آخرالمقامات ... ولی باید انصاف داد که شعرهای قاضی حمیدالدین گاهی بسیارخوب ومطبوع است واز طراز اشعار قرن پنجم وششم است وتشبیه‌ها و بهاریه‌ها و قطعه‌های دلچسب دارد ، ونیز درضمن مقامات مطالب‌علمی بسیاری از ادب وفلسفه وفقه وتصوف گنجانیده‌است‌که‌گواه فضل واستادی اوست .

اکنون‌ما مقامهٔ ۲۲ را ازکتاب مستطاب مقامات حمیدی‌که موسوم‌است بمقامهٔ «سکباجیه» وترجمه وتقلید «مقات‌المضیریه» بدیع الزمانست وبسیار خوب هم از عهده بر آمده است منباب انموذج نقل‌کردیم ، وبرای تشویق خوانندگان دراین‌مقام دقایق نقطه‌چینی وجمله‌بندی جدیدی‌را ازخود دخالت دادیم تا بیشتر بلطف‌آن‌مقامه برخورده وپی‌برده‌آید .

مقامهٔ سکباجیه – (سکباج وسکباجه ، بکسر اول معرب سکبا است وآن آشی است‌که با بقولات و سرکه پزند ، و این مقامهٔ ۲۲ از مقامات حمیدی است ومؤلف آن قاضی ابوبکر حمیدالدین عمربن محمود بلخی متوفی بسال ۵۵۹ هجری است نقل از مقامات تصحیح شدهٔ آقای شمیم طبع تبریز – واین مقامه تقلید ناتمامی‌است ازمقامه مضیریه بدیع‌الزمان‌که از شیرین‌ترین مقامات بدیعی است وما زواید این مقامه را حذف کرده و آنرا با نقطه گذاری جدید بصورت طبیعی‌تری‌بیرون آورده‌ایم) حکایت‌کرد مرا دوستی‌که درگفتار امین‌بود ، ودراسرارضمین ، پیشرو ارباب وفا بود ، وسردفتراصحاب صفاکه :

وقتی از اوقات‌که‌کسوت صبی برطی خویش بود وشیطان شباب درغی خویش حلهٔ‌کودکی ازنقش خلاعت طرازی داشت ، وغصن جوانی ازنسیم امانی اهتزازی ، عمررا نضرتی و طراوتی بود وعیش‌را خضرتی وحلاوتی ...

قطعه

آندم‌که چرخ‌را سوی‌من دسترس نبود	چشم بد سپهر حرون در سپس نبود

باقی‌درصفحهٔ بعد

این‌واضعاف‌این مناقب تست / ماه در نور رای ثاقب تست
مخلص نفس وراحت روحی / وقت سیلاب کشتی نـوحی

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ٥٨٤

واندر طواف بیهده در کوی کودکی / خوف اذای شحنه و بیم عسس نبود
وقتی که میچکد ز لب شیر کودکی / وزدست شیب در قدح عمر خس نبود
زمان فی اسرته ضیاء / وعیش فی بدایته سرور
فصبح العیش رایته الدراری / ولیل العمر حلیته البدور

من درغلوای این‌غرور ، ودرخیلای این‌سرور، بازمره‌ای‌از ظریفان ، وفرقه‌ای‌ازحریفان ، چون بادصبا ازصف بصف وچون بادهٔ مصفا از کف بکف میگذشتم ، وبساط نشاط را بقدم انبساط می‌نوشتم ، وبا دوستان دربوستان ازسرطیش وعیش میگشتم .

هرروزمضیفی تازه روی میدیدم ، وهرشب حریفی خوشخوی میگزیدم ... تا روزی یکی‌از جماهیر دهر ومشاهیر شهرکه درفتوت نامی داشت ودر مروت کامی ، که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند ، وابکارافکار هریك‌را بداند ، ودرج هنر هریك‌را بخواند، باآن‌قوم‌همکاسه وکاس‌گردد ، وباآن‌طایفه هم الفاظ وانفاس شود ، بایکی ازآن طایفه که آشنائی داشت وبامر ونهی فرمانروایی ، میقاتی‌مرقوم ومیعادی معلوم نهاد ، ازشبها شب یلدامعین بود ، وازخوردنی‌ها خورش سکبا مبین ، برسکبا مزعفرمعطر قراردادند ولوزینهٔ مدهن مکفن اختیارکردند .

چون اصحاب‌آن اشارت بدیدند ، واین بشارت بشنیدندآهارمعده باحتماء یکهفته بپیراستند واحراز این فایده را بیاراستند ، وحضور این مائده را بپای خاستند ، وصوفی‌وارلبیك اجابت‌را جملگی لب ودندان شدند ، وخوارزمی وار لقمهٔ دعوت را همگی معده ودهان گشتند .

بیت

چو نان روم بسوی تو ای همچو ماه و خور
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور

چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید ، وایام معدود بشب موعودکشید ،که‌آن اصناف اضیاف وکرام اشراف ، من‌الفلق الی‌الغسق ، بر یك صفت ونسق ، بر زاویهٔ مضیف با معده‌های مدبوغ واناهای مفروغ ، ریاضت مجاعت کشیده ، و رنج احتمای پنج‌روزه دیده هریك چون نعامه آتش‌خوارگشته ، وچون همای استخوان خای شده .

بیت

هریك‌جویان بطبع پاك‌ودل‌خوش / مانند نعامه لقمه های آتش

پیش‌ازطلب‌آن غنیمت ، واتفاق این عزیمت ، پیری ادیب غریب ، با ما همرازبود ، و در مباحثه ومناقشه هم‌آواز ، خواستیم تاازفایدهٔ‌آن مائده محروم نماند ، وبی‌ماآنشب مغموم ومهموم نگردد ، صورت‌آن اجتماع ازوی ننهفتیم ، وقصه‌آن لوت وسماع باوی بگفتیم :

پیررا درمسند استماع بنشاندیم ونص : لودعیت الی کراع لاجبته ، بر وی خواندیم !..

پیربزبانی قاطع ، وبیانی ساطع ، گفت : ایهاالسادة ، مالی به‌عهدولاعادة ، اسباب لذاتتان مهیا باد وکئوس راحاتتان مهنا ، که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست ، واستجلاب‌فوائد ، باجتماع موائد ، جزسیرت لئیمان نه ، الکریم یستضئی بزیته ویلتقط‌کسرة بیته .

بیت

درکاس تو یك جرعه اگر هست بکش / وز کاسه و کاس دیگران دست بکش

ازجگرخودکباب‌کردن ، بهترکه از کاس مردمان شراب خوردن ، درین قالب مجوف ، چه خمر وچه جمر ، ودرین تن معلف چه خار وچه قمر ، نه هرکه نان دهد حاتم طی است و نه هرکه خوان نهد صاحب ری ، بسعادت برویدکه من سرتطفل ودل تسفل .

باقی‌درصفحهٔ بعد

درصبوح خرد مصابیحی	در فتوح هنر مفاتیحی
ندود درمعارج تـگ‌تـو	شیر دشمن برابر سگ‌تو

باقی حاشیه صفحهٔ ۵۸۵

گفتیم : الله‌الله درین ضیافت فرع مائیم واصل‌تو ، ودراین هیجا تیر مائیم و نصل (۱) تو برخار (۲) باد بساطی که بی‌توسپریم ، وبدگوارا باد طعامی که بی‌توخوریم .

پیر گفت : آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است ، وآنچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت ، چون سخن ازروی تحکم رود نه‌ازروی تعلم ، شمارا برجان من فرمان بود ، ومرا جان در میان ...

چون برآن مائدهٔ موعود ، کالحلق‌المسرود بنشستیم ، و عقدهای احترام از گردن احتشام بانبساط وابتسام بگسستیم ، بوقت آنکه آفتاب منور برچرخ‌مدوراز گریبان مشرق بدامن‌مغرب رسید ، وکحال شب سرمهٔ ظلام درچشم‌روزکشید ، ومشك تاتار درعذار نهار دمید ، حالت روزمتغیر گشت و ردای صبح مقیر .

شعر

بکرفت از برای دل کینه توز را	زنگی شب ولایت رومی روز را
بنشاند آب تیرهٔ سیل شب سیاه	ازآفتاب تابش وگرمی وسوز را

مضیف ظریف ، با جبهٔ لطیف ، و دستار نظیف ، بیامد و گستردنی بگسترد ، وخوردنی بیاورد ، خوانی بنهاد ازروی عروسان‌آراسته‌تر ، واززلف شاهدان پیراسته‌تر چون درج ارتنگ مزین بهزار رنگ ، بهرظرفی ابائی ، و بهر گوشه‌ای انائی ، ابا از انا لطیف‌تر ، وظرف از مظروف ظریف‌تر ، حیوان بری وبحری را شامل وشایع ، والوان عتیق وطری‌را حامل وجامع ، ثور با حمل دریك‌برج انبازگشته وسمك با طیر در یکدرج همراز .

شعر

اندر اطراف صحن او پیدا	گور بیدا و ماهی دریا
یار و انباز ، کبك با تیهو	جفت و همراز ، بره با حلوا

درهر نوع خضرتی وطراوتی ، ودر هرلقمه لذتی وحلاوتی ، هالات کاسات سکبا چون بدر درصدرجای گرفته ، وچشمهٔ خورشید ازصفای آن‌تیره‌شده ، وديده درآن سکباج خیره گشته ، سرکهٔ اوچون روی بخیلان ، وزعفران اوچون رنگ علیلان ، چون‌چهرهٔ عاشقان مخلل وچون‌لب معشوقان معسل ، بمغز بادام ملوز وبشکرعسکری مطرز ، وبزعفران مطیب و مزعفر .

شعر

برنگ چهرهٔ بیمار لیك اندر وی	دوای دلشدگی و شفای بیماری
بوقت‌صبح‌درو کرده‌است‌خوانسالار	زرنگ‌وبوی‌بسی زرگری‌وعطاری

چون پیررا چشم برانای سکبا افتاد ، لرزه براعضا واجزا افتاد .

حالی ازجمع دستوری خواست ، وچون شمع برپای‌خاست ، چون بادرفتن‌را رأی کرد و پای افزار درپای .

جماعت متحیرآن حالت شدند ، و متفکر آن مقالت گشتند ، درقیل‌وقال افتادند ، بعضی بزبان (بمیزبان) ملامت کردند ، وبرخی به‌پیرغرامت (کذا؟) (۳) باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ررنسخه : فصل ـ ودرحاشیه آنرا پیکان معنی کرده‌اند ـ ونصل به‌معنی چوبهٔ تیراست.
(۲) کذا ـ برخار هم بنظرمیرسد .
(۳) غرامت بافعل کردن که درقرینهٔ اول آمده‌است مناسبت ندارد ؟

بودی ارتو نبودی‌اندردهر	شکر روزگار تلخ چوزهر
ای‌زتو در نقاب قلابی	حاتم‌ومعن وصاحب و صابی

باقی‌حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۶

پیر برفرار اصرار کرد وخود را بی‌ثبات وقرار ، وملامت وغرامت بر سکون و اقامت اختیار .

پس‌هر یکی‌ازیاران وهمکاران‌زبان بتلطف بیاراستند وموجب این‌تفریق ازوی‌بازخواستند، آن مجادله بتطویل رسید وآن مکالمه به‌تثقیل کشید .

پیر گفت : ماشاءالله فان‌لهاشان ، این درناسفته نیکوتراست واین‌سخن ناگفته بهتر، پس‌اگر ازاظهار این‌خبیه واجهار این خفیه چاره‌نیست ، واین‌الحاح واقتراح‌را کناره‌نه ، بهمه‌حال امشب تنعم فروباید‌گذاشت ، واین‌مایده ازپیش‌بر بایدداشت، که شرط میان من واین مطعوم بعدالمشرقین است، وجمع‌میان‌من واین‌معلوم کالجمع بین‌الاختین این‌انعام درحق‌من موجب تکدیراست واین‌اطعام درنزدمن علت تعزیرمن ازآن‌قوم نیستم‌که بطمع دانه دردام آویزم ، وازملامت عاجل وغرامت آجل نپرهیزم فرب‌نظرةدونها اسلات ورب اکلة تمنع اکلات .

قطعه

مخور از روی شهوت و دونی	از پی آز و حرص و افزونی
لقمه‌ای نان بود که دارد باز	از بسی لقمه‌های صابونی

حاصل‌الحال بعدالمقال، آن‌بودکه برگرسنگی سه روزه صبرکردیم وطبع را برقطع آن فایده ورفع‌آن مایده جبر ، تخم صابری درسینه بکاشتیم وخوان و سفره از پیش برداشتیم ، او میرفت ودل‌های غمناك ودیدهای نمناك همگنان برفتراك او ...

بیت

جان رأی شتاب‌کرد چون او بشتافت	دل برانرش برفت چون روی بتافت

پس هریك‌روی [بدو]کردندکه : ایهاالشیخ نغضت حیواتنا فعوضنا عما فاتنا .

پیرگفت : ای رفقهٔ احرار ، وای زمرهٔ اخیار، قصه‌ای‌که مراست باسکبا، در ده شب یلدا گفته‌نشود.. بدانیدا ای اخوان صفا واعوان وفا که :

وقتی دراقبال شباب دراثنای اغتراب بنیشابور رسیدم وآن خطهٔ آراستهٔ پرخواسته دیدم گفتم درمیان چندین نمایش وآرایش روزی چند آسایش توان‌کرد . چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند ونیك‌وبد احوال عالم‌ببینند ، بردکان بزازی بنشستم و بصاحب دکان دوستی به‌پیوستم هر روز ازوقت‌تنفس صباح تاگاه تغلس‌رواح ، برطرف آن‌دکان‌بودمی ، وسخن‌اجناس‌مردمان‌شنودمی، وبحکم‌آن‌مواظبت وموافقت، باخداوند دکان‌روشنائی ظاهرشد؛ چون‌موافقت صحبت دوستی استحکام پذیرفت ، ومادهٔ مودت‌قوت‌تمام‌گرفت خبایای سرایردرمیان‌نهادیم وخفایای ضمایربرطبق‌بگشادیم

روزی خواجهٔ بزاز ازروی اکرام واعزاز باهزار اهتزاز روی‌بمن‌کردکه : من در شمایل تومخایل‌فضایل می‌بینم چه‌باشد اگرنانی برخوان‌ما بشکنی ، وانگشت برنمکدان ما زنی‌که رسم ضیافت قدیمست وحق‌ممالحت عظیم ، وازآنست‌که قسم‌آزادگان وعهد حلال‌زادگانست .

شعر

چون آفتاب و ماه قدم برفلك زنیم	گر با خیال وصل تونان برنمك‌زنیم
مارا چومیزبانی وصل تو شد یقین	حاشاکه بعدازاین نفس‌ازکوی شك‌زنیم
آندم مبادمان که باشراك واشتراك	دستی در آستین غم مشترك زنیم
ای داده وعده‌های کمابیش صبرکن	تا نقد عشوه‌های ترا بر محك زنیم

باقی‌درصفحهٔ بعد

نظر تو زمن گسسته شده　　روز من نحس و ناخجسته شده

وله ایضاً[۱]

تا از ستیزه مشک بگلنار برنهاد　　عشق رخش بهر دل و جان خار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۷

گفتم : ترا بدین اجتماع احتیاج نیست، ودرین باب الحاح ولجاج نه(۱) ، که این رسمیست محبوب، وقصدیست مرغوب، وسنتی است مندوب ، بالعین والفرق کالریح والبرق بشتابم وفوایدآن موايد دريابم .

پس شبی ازشبها که جسم ادهم شب بسواد مخلل بود ، وچشم ایام بظلام مکحل، فلک ردای نیلی دربر ، وهوا طیلسان فیلی برسر داشت ، خواجهٔ میزبان آشناوار بدر آشیانه آمد، وسایل وار بدرخانه .

گفت : امشب حجرهٔ ما بباید آراست، واین رنج ازطبع من بباید کاست گفتم : مرحبا بالضيف الكريم في الليل البهيم، چون رغبت مضيف نگاه کردم، زود روی براه آوردم، او در هر نفسی تلطفی مینمود وتکلفی میفرمود، تا پاره‌ای ازآن راه بریده شد ، وطرفی ازاین سخن شنیده آمد .

پس روی بمن کرده گفت :

بدانکه ازاین محلت تا بمحلت ما هزارگام است ، ودرمیان صدکوی بانام ، آب آن محلت خوشخوار است ، وهوای آن سازگار، واین محلت سخت مذمومست وبرغربا مشئوم ، آب بدی دارد وهوای ردی، عفونت بدین تربت غالبست و مساکن اهل مثالب ، مدابیر ومفالیس و اهل حیل وتلبیس اینجا باشند، وتابوت وجنازه ودار وعکازه اینجا تراشند، مخصوص است بمجمع راندگان وطایفهٔ برجاماندگان ؛ ومحلت ما محلت میاسیر ومساکن مشاهیرست ...

باخود گفتم: خه خه!... نخستین سخن دردآمد، واول تشریف برد، هرسخن که براین منوال بودنه در خور وقت ولایق حال بود !

پس بر نزعات شیطانی وعثرات نفسانی حمل کردم ولاحول گفتم!..

پس گفت: ای جوان غریب بدانکه شب بیگاهست، وتا بخانهٔ ما میلی راه، کدبانوی خانه حجره می آراید، وآمدن مارا می پاید... گفته اند که غریب کرو کوراست، ومفلس باشر وشور... توچه دانی که آن مستوره ازکدام عشرتست وقبیله، وچگونه لطیفه است وجمیله؟...مارا باوازچه روی پیوندست، ودوستی او مرا تا چنداست؟..

[من]: یاسبحان الله..

[بزاز] ـ ازمادرشایسته تر، وازپدربایسته تر ، ازخواهرمشفق ترست ، وازگنده پیرزال برشوی جوان باجمال عاشق تر...

[من]:علیك عین الله!

[بزاز] ـ امروز ازمبادی صباح، تامنادی رواح، درترتیب کارتو بوده است، ودرترکیب جشن نوبهارتو، یکپای درمطبخ، ویکپای در مسلخ ، یك دست درتنور ، ویکدست درخنور (۳)

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) این قرینه ناقص است یاافتاده دارد واصل چنین بوده است«ودرین باب حاجت بالحاح و لجاج نه..» وقرینهٔ اول هم نقص معنوی دارد .

(۲) عباراتی که بین قلاب می بینید ازطرف ما اضافه شد تابرزینت داستان بیفزاید و ضمناً قاعده بدست طلاب دهد .

(۳) الخنور: نی تیروهر درخت نرم وقابل انعطاف ـ ونعمت ظاهره ـ(اقرب الموارد) واینجا گویا مراد تیری باشد که بدان خمیرجهة رشته وغیره گسترانند .

تیر بلا بدیدهٔ ابـدال در نشاند	بار گران بسینهٔ احرار برنهاد
دلرا گذاشت درستم بیحساب عشق۲	پس جرم خود ببخت نگونسار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۸
داشته است، دو دسیاه برعارض چون ماهش نشسته، وپشت دست بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته...

تابان زمیان دود چون ماه زمیغ   دانی که بود حور بدین کار دریغ؟

[من:......؟]

[بزاز] ــ باش تاهم اکنون به بینی، وبدانی که اثر بیش ازخبرست وعیان بیش از بیان ...

با خود گفتم:ــ وصف زن از برزن درگذشت ! انشاءالله که این مفاکهه آخر سیر باشد و حکایت ثالث بخیر!...

بزاز : راست گفته اند که غریب دوست نشود، وهمرنگ وپوست نگردد !..

آخر نپرسی که ازاین اصل فصل چندست وازاین زرع فرع چند ؟

[.....؟]

اکنون ناخواسته بنمایم، وسراین راز نیز بگشایم، بدانکه مرا از وی پسریست و دختری، یکی ماه ویکی آفتاب، یکی شمع ودیگری مهتاب. دختر گوئی مادرستی درملاحت وپسر گوئی پدرستی درفصاحت... این نشان آزادگی وحلال زادگیست ودلیل طراوت حسب است وطهارت نسب، وبدین بتوان دانست که مادرش بجوانی بی باك نبودست ومجاری رحم اوازآب شرم(۱) جز پاك نبوده !...

گفتم : آنکه ترا باید بدیگری نگراید، واینـدر (ظ:آندر) که بتو بندد بدیگری نگشاید !...

گفت: بارك‌الله فیك ! این در نیکو سفتی واین سخن نیکو گفتی، یاددار تا امشب پیش جماعت خانه بازگوئی، ومشبع ودرازگوئی !

آخر درین گفتن وشنیدن، نزدیك نمازخفتن، با آن گفتگوی بسرکوی آمدیم .

بزاز : بشارت باد مرتراکه بمقصد اصل رسیدیم ، وموقف وصل دیدیم ، دل خوش دار که تا سرای مابسی نیست ، ودر راه خوف کسی نه ، که این محله همکیشان منند و بیشتر خویشان من ...

شعر

فقدر المرء تظهر بالاقارب	فلاتقل الاقارب کالعقارب
اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد نال المطالب والمثارب

پس رسیدیم بکوچه‌ای باریك ، ودهلیزی تنگ وتاریك !..

گفت : قف مکانك وخذ عنانك . بشرفات جنات رسیدی درنگر ! واز عرفات بغرفات آمدی بگذر !...

ازبعد ساعتی با چراغی نیم‌مرده بیرون آمد وآواز داد که درآی:ومپای که رنجها به برآمد وگنجها بدر !...

چون هردو ازشارع قدیم بحریم آمدیم مرا درگوشه‌ای بماند ، ودربیغوله‌ای بنشاند، خود با عروس ببازی وباکودکان بطنازی مشغول شد !...

چون زمانی ببود و ساعتی بیاسود ، بیامد وگفت : بدان وآگاه باش وغربا را چون من بشت وپناه ،که این سرای من که می‌بینی ، ودروی بیخوف ورنج می نشینی ، درعهد قدیم زندانی
باقی درصفحهٔ بعد

(۱) نسخهٔ چاپی : رحم آن ازآب شوم . بقیاس اصلاح شد .

صبر ازدلم بغمزهٔ غماز در ربود — وآنگه گنه بطرهٔ طرار برنهاد[3]
بس تایب شراب کزان لعل پرخمار — دیده بخاك درگه[4] خمار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۹

عظیم بوده است ، خونیان را درین حجره نشاندندی و سرهای مردمان بدین خاك فشاندندی ! هنوز درزیر اینخاك هزار سربیباك وشخص ناپاکست ، ومن این [سرای] را بلطایف الحیل ، و دقایق العمل ، بدست آورده‌ام ، و چون صیادان بحبایل وشست . ورثهٔ صاحب داررا برسردار برده‌ام ، وبسی غمز وسعایت بکار ... [تا] با هزار رنگ و نیرنگ ، اینخانه را بچنگ آورده‌ام ، وهنوز یکی ازآنهاکه خصم اینخانه است طرح (۱) این ویرانه است (۲) !... واین بدان می‌گویم که تا نصیحت بپذیری وپندگیری وبدانی که کسب مال بی‌غصب ووبال نتوان کرد ، و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد !...

ــ [من] : فنعوذ بالله من لئیم شبع ، ومن دنی زمع!!!..

[بزاز] بعد ازآنکه [سرای را] بدین وجه بدست آوردم ، جمله راپست کردم ، ودیگر باره هست کردم ، امانات فقرا ، ودایع ضعفا براین در ودکان (۳) وصحن وایوان بکاربرده‌ام ، وبراین یك رواق که برسم عراق کرده‌ام سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده‌ام ...

غربا برخ این چه‌شناسند ؟ وادبا نرخ این چه دانند ؟..

کارکرد این درودیوار ، روزنامه‌ایست ، وپرداخت این رنگ ونگار دفترخانه‌ای امشب خط خط برتو بر خوانم و حرف حرف باتو برانم ، تا چون درج خرج من بخوانی قدر وارج من بدانی !...

باش تا ساعتی بچریم ، وسکبای موعود بخوریم ، پس روی بکار ودست بشمار بریم !..

آنگاه این سخن بنهاد وبخاست وطشت وآفتابه بخواست پس گفت : بدانکه این طشت را دربازار دمشق (٤) بهزار عشق خریده‌ام ، واین آبدستان را بهزار دستان بدست آورده‌ام و این دستارکه پرستار درگردن دارد ، درطرایف فروشان طبرستان بخریده‌ام ، وازمیان هزاریکی بگزیده‌ام و...

مرا درغلوای آن وحشت واثنای آن دهشت کار بجان آمده بود وکارد باستخوان رسیده !

دل جفت تاب گشته وتن را تب آمده — دم در دهان رسیده وجان بالب آمده

چون تنور سینه بدین آتش بتفت ، ومیزبان از پی ترتیب خوان برفت [باخود] گفتم :... الفرار من سنن‌المرسلین ... هنوز وصف قدر و خنور وتابه وتنور ، مانده است ومجمل و مفصل آن ناخوانده !.. هنوز شراب این بدست ساقی است ووصف دیگران باقی هیزم که سوخته است؟ وآتش که افروخته است ؟ طبخ سکبا ازکه آموخته است ؟ وحوائج کدام بقال فروخته است؟ سرکه ازکدام انگورست ، وعسل ازکدام زنبور ؟ اصل نان ازکدام گندمست وازخمیرچندم ؟... آب آن از سبواست واصلش ازکدام حوض وجو؟!.. ثمر ازکدام شجرست وکاسه ازکدام حجر... خراط خوانش که بوده است ، وخیاط ، سفره‌اش چگونه دوخته است .

اگرکار بدین تفصیل کشد ، این تلخی بجان شیرین رسد !.. ازین قضای مبرم جز گریز روی نیست ، وازین بلای محکم جزپرهیز بوی نه ...

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) کذا ــ ظ : طریح .

(۲) این سجع اخیر بلیغ نیست وشاید چیزی ازآن افتاده باشد زیرا اشارهٔ ویرانه معلوم نیست بکجا است .

(۳) دکان ــ درقدیم بمعنی سکو وتختگاه بوده است .

(٤) از قرینهٔ دمشق که عشق آورده است معلوم میشودکه ازقدیم ایرانیان اینشهررا بخلاف اعراب تلفظ مینموده‌اند . سعدی علیه الرحمه هم دمشق وعشق را قافیه بسته است .

بر روی خلق تا در اقبال باز کرد — درهای فتنه راهمه مسمار برنهاد[5]
آن[6] سروریکه عقد گهرهای لفظ او — رسم حسد بلؤلؤ شهوار برنهاد

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۰
دست بر در نهادم ، وبند بسته را بگشادم ، وتن بقضا وقدر دادم ، وراه راست بگرفتم وبتك میرفتم !...

بزازچون صریر دریافت ، فرزین وار براثر من بشتافت ... من چون صیددام گسسته ومرغ ازقفس جسته ، همگی همت در دویدن وهمهٔ نهمت درپریدن مصروف داشته !...

چون میزبان بسیارگوبتك وپو، مرادر نیافت،عنان طلب برتافت ، ومن بادوار بساطزمین میرفتم وباخود این بیت میگفتم :

آن به که زمن فارغ وآزاد شوی — زیرا کـه مرا نیابی ارباد شوی

چون برصوب صواب بازگشتن نتوانستم ، درآن مضایق راه ندانستم، چون اشترعشواء(۱) قدم درجر و جو مینهادم ، و چون مست شیدا درشب یلدا بردر ودیوار میافتادم ، تاآن ضلالت بدان کشید ، وآن جهالت بدانجامید که فوجی ازعسس بردر حرس ، ازپیش وپس ، بمن رسیدند وبزخم چوبم گریان کردند ، وچون سیرم عریان !.. سروپابرهنه درزندان شحنه کردند وبدست جلادم سپردند ، تا دوماه درآنچاه زندان با دزدان ورندان بماندم ، وهیچ دوست از حـال من آگاه نه ، وکس را بسوی من راه نه !.. تا روزی بهردفع بینوائی باسم گدائی مرا بردرزندان آوردند وبرای کدیه ودریوزه برپای کردند،کندهای برپای وخرقهای دربر وکلاه ژندهای در سر ، نمد برپشت ، وکاسه درمشت ، برشارع اعظم ایستادم ، وکاسهٔ دریوزه بردست نهادم (۲) اتفاق را همشهرئی بمن رسید وتیز تیز درمن نگرید ، چون چشم دوم بار بینداخت مرا بشناخت وبچشم عبرت درمن نگریست ، وبر احوال واهوال من زار زار بگریست پنداشت که شوری یـا فسادی انگیختهام ، ویا خونی بناحق ریختهام !

چون صورت حال بشنید ، معلوم کرد که آن زلت چندان تبعت(۳) وذخیره ندارد ، وآن جنایت اثم کبیره نه (٤) !

برفت وخبر بدیگر یاران برد ، و قدم نزد بوات واحتساب (کذا) بیفشرد ، تا غربای شهر برآشفتند ، واین سخن را باوالی گفتند ، ومثالی از امیرعسس بوکیل حرس آوردند ، ومرا بعد ازدوماه اززندان بیرون کردند !...

چون ازآن سختی رهایش (این اسم مصدرکم استعمالست وبجای آن «رهائی» معمول بوده ومیباشد وقاضی آنرا برای ایراد سجع «آسایش» آورده است) یافتم وازآن رنج وبدبختی بآسایش رسیدم ، ازمسجدآدینه آغازکردم و شکرانهٔ آن خلاص را باخلاص نماز دوگانه بگزاردم ، وعهدی موکد ونذری موبدکردم که هرگز با انا واباي سکبا (کذا فی جمیع النسخ . و ابـای سکبا از قبیل «سنگ حجرالاسود» است !) درهیچ خانه ننشینم ، ودر هوشیاری ومستی روی هیچ میزبان بازاری نبینم !...

ـ ای اصحاب و احباب قصهٔ غصهٔ من بـا سکبای مختصر و ابتریکی ازهزار واندکی از
باقی درصفحهٔ بعد

(۱) العشواء : مؤنث الاعشی والناقة التیلاتبصر امامها .. (اقرب الموارد)
(۲) ازین چند سطر بخوبی میتوان از اوضاع زندگی شبانه وانتظامات شهر ورسم زندان وزندانیان درقرن پنجم وششم هجری واقف گردید .
(۳) تبعت : بسه فتحه عاقبت وبازپرس بعد .
(٤) در پایان این قرینه ضعف تألیف وحذف ناجایز پیداست .

در وقتی که سلطان سنجر بمحاربهٔ طایفه غزان رفته و شکست فاحش یافته حکیم کوشککی ازشعرا وظرفای آنعهد شعری چند درنکوهش لشکر سلطان سنجر گفته لهذا

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۲

بسیارست ، واین عهد و نذر از اسلام ودین ، بعد ازاین فرمان فرمان شماست وسرو جان رهن پیمان شما .

برهردل ازاین حال بس رنج ودرد رسید وهریك براین غم بسیار دم سردکشید ، گفتند ای کیمیای زنجوری بدین عربده معذوری وبدین اضطراب مشکوری وبدانچه گفتی مشهور . هریك نذر کردیم وسوگند خوردیم که ازآن ابا نخوریم ودرآن انا ننگریم ، بی سکبا آنشب بسر بـودیم و آنشام بسحر آوردیم ... آنشب تاروز اینحدیث درپیش افگنده بـودیم وچون شمع گاه درگریه و گاه درخنده بودیم – چون عذار رومی روز بدرخشید وقدم زنگی شب بلخشید ، پیر با صبح نخستین همعنان شد وچون شب گذشته ازدیده ها نهان .

از بعدآن ندانم چرخش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید

درگفتگوی نفس و طبیعت کجا فتاد
درجستجوی نقش بدآمد کجا دوید

(سبک شناسی بهار)

۶ – چند بیت دیگر اینست .

اشك اعمادان مقامات حریری وبدیع
پیش آن دریای مالامال ازآب حیات

شادباش ای عنصر محمودیان راروی تو
روکه تو محمودعصری مابتان‌سومنات

از مقامات توگر فصلی بخوانم برعدد
حالی ازنامنطقی جذر اصم یابدنجات

عقل کل خطی تأمل کرداز و گفت ای عجب(۱)
علم اکسیر سخن داندمگر اقضی القضات

درمان ای رای وقدرت عالم تأیید را
آفتابی بی زوال وآسمانی با ثبات

قاضی حمیدالدین از انوری حمایت ونگهداری میکرد ودر قضیهٔ شوریدن مردم بلخ بانوری بعلت قطعه ایکه درذم مردم بلخ بدو نسبت دادند وخطای او درقران سال ۵۸۲ (۲) ازو جانب‌داری ومحافظت کرده‌است .

انوری نیز دربارهٔ قاضی حمیدالدین مدیحتهایی پرداخته است ازجمله قصیده‌ایست که در آن اتهام هجای بلخ را ردکرد مطلع وچند بیت آن اینست :

ای مسلمانان فغان ازدورچرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصدماه وکید مشتری

آسمان درکشتی عمرم کند دایم دوکار
وقت شادی بادبانی گاه انده لنگری

گر بخندم‌وآن‌پس‌ازعمریست‌گویندزهرخند
وربگریم‌وآنهمه‌روزست‌گویدخون‌گری

برسرمن‌مغفری کردی کله‌وان‌درگذشت
بگذرد بـر طیلسانم نیز دور معجری

روزگارا چون زعنقا می نیاموزی ثبات
چون زغن‌تاچندسالی مادگی‌سالی نری

به بیوسی‌ازجهان‌دانی که چون‌آید مرا
همچنان‌کز پارگین امیدکردن‌کوثری

بعد ماکاندر لگدکوب حوادث چندبار
بخت‌شوردم‌حنجری کردست‌ودورش‌خنجری

خیر خیرم کردصاحب تهمت اندرهجو بلخ
تاهمی گویندکافر نعمت آمدانوری(۳)

قبة‌الاسلام را هجوای‌مسلمانان‌که گفت
حاش لله بالله او گوید جهود خیبری

آسمان‌گرطفل‌بودی بلخ‌کردی دایگیش
مکه‌داندکرد معمورهٔ جهان رامادری

افتخار خاندان مصطفا در بلخ و من
کرده‌هم‌سلمانی اندرخدمتش‌هم‌بوذری

باقی درصفحهٔ بعد

(۱) ـ گفتا بعجب (دیوان انوری) تصحیح قیاسی مرحوم بهار
(۲) نگاه‌کن بحاشیه ۳ ص۳۹۹ همین کتاب .
(۳) شعرهجای مردم بلخ منسوبست بفریدکاتب .

حمیدی این قطعه را اززبان حکیم کوشککی مذکور درطعن سپاه سلطان سنجر وذکر شکست وفرارآنها ازلشکرقراخطائیان بنظم آورده‌است[۷] ولشکررا مخاطب کرده است

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۲

آن نظام دولت ودین کانتظام عدل او — در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه نابینای مادرزاد اگر حاضر شود — در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب — کو سلیمان تا درانگشتش کند انگشتری
مسندقاضی القضات شرق وغرب آراسته — آنکه هست ازمسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلك ونطقش آندو سحر آنکه حلال — صد چومن هستند چون گوساله پیش سامری
آب وآتش راا گر در مجلسش حاضر کنند — ازمیان هردو بردارد شکوهش داوری
گو حمیدالدین اگر خواهی که وقتی دردولفظ — مطلقاً هرچ آن حمیدست ازصفتها بشمری
درزمان اوهنر نشگفت اگر قیمت گرفت — گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

واین قطعه نیز درمدح قاضی حمیدالدین گفت .

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی — اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل وهنر چیست کان نیست او را — بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطره‌ای چند [آب] سباعم — چگوبی که بر آب حیوان فرستم
من و ذره‌ای چند خاك زمینم — چگوبی که بر چرخ کیوان فرستم
بآبان گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بدزدم بنیسان فرستم
چه فرمایی از صدمت سنگ وآهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم
همهٔ روضهٔ من حشیش ست یکسر — شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه‌ای نیست بر خوان عقلم — کز آن ذله‌ای پیش لقمان فرستم
کسی را که نوباوهٔ وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
نه شعرست سحرست ازآن می‌نیارم — که نزدیك موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم — فلان را همی سوی بهمان فرستم
ببهبود طیان وممدوح حسان — اگر ژاژ طیان بحسان فرستم
بهانه‌ست این چند بیت ار نه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یکشب — ازآن‌شب درآنم که برهان فرستم
فرستاده شد گر چه نیکو نباشد — که زنگار آهن سوی، کان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چونین — بر شیر گردون گردان فرستیم
وگر نه چرا با چو رستم سواری — چنین خر سواری بمیدان فرستم

وگویا این قطعه که درپاسخ انوری ودردیوان او ضبط‌است ازآن‌قاضی حمیدالدین باشد.

بمن انوری آن چو دریا توانگر — همی از سخن زادگان فرستد
بنان نارسیده مرا تره پس او — عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر — زخلد برینم همی خوان فرستد
چو هرگنج را جای ویرانی آمد — ازآن‌گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم — ازآنم همی روح و ریحان فرستد

باقی درصفحهٔ بعد

وله ایضاً

حکیم کوشککی[۸] را بخواب دیدم دوش | زبان کشاده بمدح مبارزان سپاه

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹۳

بما ناد آن دوست کو دوستان را | غذای تن و راحت جان فرستد
ز بیت الشراب آن پناه کریمان | مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | همی داروی درد و درمان فرستد
مرا اوحدالدین، در ایام بهمن | همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه | گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
زبی دانشی باشد آن کز گزافه | چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت | ببلبل چنین لحن و دستان فرستد

۷ - منیته الرجی فی جوهر التاجی (لباب ص ۱۶۸)

باقی حاشیهٔ صفحهٔ ۵۸۸

۱- این قصیده درمدح رضی الدین شرف الملك ابوالرضا فضل‌الله گفته (لباب ص ۱۶۸)

۲- دست و پای عشق (لباب)

۳- پس از این بیت :

جانم جفاش زآتش غم خست و آنگهی | چون در گرفت آتش پس خار بر نهاد
لباب

٤- حضرت (لباب)

۵- پس از این بیت :

تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او | نقش کرم بگوشهٔ دینار بر نهاد
آزاده وار همت و خلق و طبیعتش | نام وفا بعالم غدار بر نهاد
(لباب)

٦- ای (لباب)

۷- درواقعهٔ سلطان سعید سنجر گفته است بردر سمرقند ، درحوالی نخشب وانهزام خشم او از ختاییان (لباب ص ۱۶۹)

« ظاهراً مصنف و بمتابعت او سایر تذکره نویسان را درینجا سهوی بزرگ افتاده است زیرا که این مسأله مسلمست که اهاجی حکیم کوشکی درحق امراء سنجر بتمامها متعلق بفتنهٔ غزست که در سنهٔ ۵٤۸ شروع شد وقاضی حمیدالدین اینجا از زبان کوسککی بازهجو امراء سنجری را می نماید واز مصراع اول فی الجمله استنباط میشود که حمیدی این قطعه را بعدازوفات کوشککی گفته است پس ممکن نیست اشاره بخروج خطا وانهزام سنجر ازگورخان باشد که درسنهٔ ۵۳٦ یعنی ۱۲ سال قبل ازفتنهٔ غز واقع شد وصحیح آنست که قطعهٔ حمیدی نیز در باب فتنهٔ غزست چه آن مدتی مدید طول کشید وخراسان درآن واقعه خراب شد وآنگهی قطعهٔ حمیدی خود صریحست دراشاره بفتنهٔ غز اولا تصریح باسم غز درآن شده است ثانیاً زینش کافر کفران نعمت آورده

فقط صفت غز میتواندبود که ابتدا رعیت سلطان بودند بعد برو شوریدند نه خطا که هیچوقت نعمت خوار سنجر نبودند تاکفران نعمت نمایند » (قزوینی . لباب ص ٦۰٦)

۸- حکیم کوشککی از شعراء عهد سنجر بوده است ومخصوصاً معروفست بواسطهٔ قطعات هجویکه دربارهٔ امراء سنجر وفرار ایشان ازپیش لشکر غز گفته است

دوقطعه ازآنها درهمین کتاب مذکورست (۱) ودریکی ازآنها می گوید :

مانده در بلخ من اسیر غزان

.... (قزوینی . لباب ص ٦۰٦)

(۱) نگاه کن بلباب الالباب ص۳۷۲

زراه طعنه وظنز و بمسخره[1] میگفت
زهی[2] گذارده‌هریك حقوق نعمت‌شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند
دریغ بر برو فرق شما قبا و کلاه
زپیش کافر کفران نعمت آورده
گریختند چو از پیش تو بخیل گناه
ندیده گرد سپاه سیاه پوش هنوز
که گشت صبح سفیدشما چوشام سیاه[3]
زبس تعجب کفار جمله میگفتند :
زهی جماعت غز، لااله الاالله

☆

مرد باید که باب مقصد خویش
میگشاید بعقل و می بندد
رفتن بیمراد نستاید
گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه میگرید
برق باشد که خیره میخندد

رباعی

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
شادان بود آن دل که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه دهد
هرروز بدان پای که بندش تو کنی[4]

حمیدی اختیاری درتذکره‌ها مدحش کرده‌اند و بعضی ازاشعارش راآورده‌اندلیکن چنانکه باید ازحال ومقالش باخبرنشدم این اشعار باومنسوبست.

در مدح وزیرسلطان گفته

بگشاده‌ای بجور من بیقرار دست
بربسته‌ای به بندغمم استوار دست
ازغایت لطیفی و ازنازکی ترا
دارم عجب که رنجه ندارد سوار دست
پایم زفخر برسر گردون رسد اگر
یکشب زنم بر آن کله مشکبار دست
برچرخ کش عنان تکبر که خوش زدی
اندررکاب عالی صدر کبار دست
کس را نداده است بعالم بجز ترا
درحل وعقدهرچه بودروزگار دست

وله

خدایگان ملوك زمانه سیف‌الدین
توئی برزم شهنشاه صفدر صفدار
بپای جاه سپردی کلاه مهروسپهر
بدست جود بدادی دفین کوه و بحار
بدان‌خدای که ازصنع خویش پیدا کرد
جهان‌وانجم وارکان و کوه ودشت وقفار
بصدق نالهٔ داوودوحق نوحهٔ نوح
بشرم یحیی وخلق محمد مختار

۱ــ تماخره . (لباب مصحح نفیسی)
۲ــ خهی (لباب)
۳ــ معلوم میشود شعار غزلباش سیاه بوده است (قزوینی . لباب ص۶۰۶)
۴ــ درکتاب نزهةالمجالس این رباعی بناو «حمیدبلخی» آمده است

هنگام بهار عالمی کش دارد
بستان زگل و بنفشه لغزش دارد
اسباب خوشیهای جهان حاضرشد
خرم دل آنکس که دلی خوش دارد

عبدالقادربن ملوکشاه بداونی در منتخب‌التواریخ (چاپ کلکته ج اول ۱۷۶۸ ص۵٤) دربارهٔ معزالدین‌محمدبن‌سام‌بن‌حسینی (۵۹۹ــ۶۰۲) پادشاه غوری که مدایح شاعران را دربارهٔ وی آورده است می گوید:

قاضی حمید بلخی می گوید :

خسرو غازی معزالدین والدنیاکه‌هست
روزهیجا ، باهمایون رایتش‌همسرظفر
بوالمظفر شهریار شرق ،کاندرمعرکه
گوییا دارد همای چترش اندر پرظفر

بدین‌گونه قاضی حمیدالدین‌بلخی بامعزالدین محمدبن‌سام‌بن‌حسینی‌غوری رابطه‌داشته‌است .
(نفیسی . لباب ص۷۹۱)

همیشه بنده حمیدی اختیاری را دعای تست شب وروز هر نفس تکرار
مباد خالی شش‌چیز خسرو ازشش‌چیز همیشه خرم و آباد بادو برخوردار
کف از کفایت و پا از رکاب و تیغ از دست لب ازمروق وطبع از نشاطودیده‌ز یار

☆☆☆

تمام شد تصحیح و طبع مجلد اول کتاب مجمع الفصحا که روز بیستم اسفند سال یکهزار و سیصدوسی وپنج آغاز گردید «وتمام آنگه شود که پسندیده آید»

تهران – پانزدهم تیرماه ۱۳۳۶

مظاهر مصفا

K UNIVERSITY LIB.
Acc No. 155570
Date 7-12-70

[redacted]
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

P

L 795

DATE LABEL

799 22/12/66	23/1/67		

Call No.......... *Date.......... ....*

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar